



# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE





سرآسیمگی

اثر از کهربا.م.راهیما

آشا دفتریست که فریب می خورد. به امید داشتن پول و امکانات تبدیل به زنی تن فروش می شود. دفتری که در باتلاق فساد می افتد. اما او غم ها و گذشته ای دارد که او را به اینجا کشانده. پای مردی در میان است که قلب دفترقصه ی ما را چریه دار کرده. مردی که او مثل جاننش می پرستید و خیانتش را دید.

#سرآسیمگی قصه ی دفترانست که به کشورهای فلیج می روند. تجربه ها و جرات ها و سفتی هایشان را به تصویر کشیده ام

@Vip Roman

#سرآسیمگی

#قسمت اول

سرآسیمگی در فارسی عمید به معنای اندوهگین و پریشان حال است. یعنی کسی که همزمان اندوهناک است و در عین حال عصبانیت و آرامش ندارد. مثل حال خیلی از ما آدمهایی که در مشکلات خواسته و ناخواسته امان غرق شده ایم.

زنی که سرآسیمه است؛ غوطه ور است میان روشنی و تاریکی، میان شادی و غم. اما یک حس مفراط بی قراری و خشم مدام درون تنش شعله ور است. مدام بالا و پایین می زند روحش را.

گاهی باید با زمان و آرام آرام پیش رفت. باید تمام کنش و واکنش ها را سپرد به گذر زمان! گاهی باید در سکوت و آرامش فقط نگاه کرد. در گوشه کناری که کسی نتواند آسیبی برساند ایستاد و حتی به بهای دژمناک بودن روح و جسم هم که شده فقط نگاه کرد!

معنای آرامش برای آدمهای مختلف در شرایط متفاوت  
کاملاً متغیر است. گاه کسی آرامشش را میان شعله های  
آتش می یابد و گاه کسی می خواهد غرق شود در بی خبری و  
ندانستن و همانجا بماند و آنچه که خودش می خواهد را  
حس کند و آرامش را بیابد. اما؛ آدمی اگر غرق در  
درون خودش شود؛ دنیا را رها می کند و تازه با دنیای شگرف  
و آشنا مواجه می شود که تا به حال نمی شناخته.

**\*\****exchange group*

صدای بوق عجیبی در گوشم پیچید. مثل اینکه کسی با  
یک تیشه ی تیز تق تق بکوبد به سرم. هر چه تلاش کردم  
که چشمم را باز کنم نشد. انگار پلکهایم به هم چسبیده  
بودند. تمام قدرتم را جمع کردم که دستم را بالا ببرم تا  
بتوانم انگشت بگذارم کنار پلکهایم و بازشان کنم. باز هم  
نشد انگار دستم چسبیده بود به زمین. نفس تنگی گرفته  
بودم. تند تند هوا را می بلعیدم؛ اما زبانم سنگین بود و نمی  
توانستم حرف بزنم. صدای بوق ها تکرار می شد. به طور

خیلی ناگهانی انگار تمام سلولهای بدنم حس ماورا الطبیعه پیدا کرده بودند و به شدت سنگینی هوا و سرما را حس می کردم. هر چه تلاش کردم از ته گلویم صدای بیرون بیاید نشد! بوق ها تیز تر شدند. صدای باز شدن دری آمد. کسی هین بلندی کشید و صدای کفشهایش را شنیدم که می دوید. انگار پاشنه ی کفش هایش از نوعی پلاستیک محکم و فشرده ساخته شده بود که تق تق صدا می داد.

بعد صدای پاشنه های کفشها بیشتر شدند. و صحبتها واصطلاحات مختلف.

که نمی توانستم به خوبی بشنوم. انگار که گوشهایم آمادگی هضم اصوات را نداشتند. یا به زبانی بودند که من نمی فهمیدمش! نه! می فهمیدم؛ اما انگار آنچنان ملموس نبودند.

-یرجی التحقق من جهاز مراقبة معدل ضربات القلب

دستگاه ضربان قلب رو چک کن!

-المواد اللاصقة تزيل القروح من عينيه

چسبها رو از چشمهاش جدا کنید.

-افتح یدیه

دستهایش رو باز کن!

-تحکم فی تنفسه

تنفسش رو کنترل کن!

پوست صورتتم مرطوب شد. دستی کنار چشمانم را لمس کرد. به طور ناگهانی نور خورد پشت پلکهایم. آنقدر زیاد و تیز که وقتی لای پلکم را به زحمت باز کردم؛ انگار هزار سوزن وارد چشمانم شدند. یک پلک، دو تا و چندین پلک متوالی زدم تا کمی چشمم به نور عادت کند. ولی هنوز هم خوب نمی دیدم. دور و ورم شلوغ بود! کسی گفت:

الآن أريد تسليط ضوء كشاف في عيونك ابنتی!

حالا می خوام با چراغ قوه نور بندازم توی چشمات دخترم!

@Vip Roman

#کهربا\_م\_راهیما

#سرآسیمگی

#قسمت دوم

و بعد انگشتش را گذاشت روی پلک بالایی و کشیدش و نور انداخت و من عکس العمل شدیدی نشان دادم. و او گفت:

-جید جدا. اهلا وسهلا بك في الحياة

خیلی خوبه! به زندگی دوباره خوش اومدی!

مم هاج و واج بودم. حتی نمی دانستم چرا اینجا هستم و این آدمها کیستند!

با کلماتی که نمی دانستم از کجای ذهنم بیرون ریختند با زبانی دیگر و سنگین و منقطع گفتم:

-من اینجا چکار می کنم! ؟چه اتفاقی برای من افتاده!

و پلک زدم تا قیافه ی دکتر را بهتر ببینم. او گفت:

-أنت تفهم لغتنا. هل تتحدث العربية؟

تو زبان مارو می فهمی؟ بلدی عربی حرف بزنی؟

و من دوباره گفتم:

-نعم اعرف العربية. لماذا انا هنا؟ ماذا حدث لي؟



دکتر که مردی بلند قامت و استخوانی بود با موهای سیاه کوتاه و سبیل قیطانی و پوست رنگ پریده؛ لبخندی زد و گفت:

-شيء حدث لك وأنت في غيبوبة لبضعة أيام! ولحسن الحظ أتيت إلى حواسك!

یه اتفاقی برای تو افتاده و چند روزی در کما بودی و خوشبختانه به هوش اومدی!

به مغزم فشار آوردم . اما چیزی یادم نمی آمد. هیچ چیز! حتی یک بخش کوچک از اتفاق!

-أنا لا أتذكر أي شيء

من هیچی یادم نمیاد!

دکتر متفکر نگاهم کرد و بعد به پرستا و دو پزشک دیگر و گفت:

-كل شيء سيكون على ما يرام. هذا من مضاعفات الغيبوبة  
همه چی درست می شه. این از عوارض جانبی کما هست!

و من زبان به دهان گرفتم . چرا که هیچ چیزی به یادم نمی آمد.

دکترها رفتند و پرستار چیزی در سرم من تزریق کرد که باعث شد بخوابم!

چشم که باز کردم اتاق ساکت بود و پرده کرکره ی آبی رنگ هم کیپ تا کیپ بسته بود! اما دختری کمی آن طرف تر روی یک صندلی نشسته بود! من ناله کردم. پشت کمرم درد می کرد. انگار سوزن سوزنی شد. دختر مثل فریره از جایش پرید به طرف من آمد. اولین جز از چهره اش که به چشمم آمد ابروهای پر و کمانی اش بودند و بعد لبهای برجسته اش! موهایش را به سادگی بالای سرش بسته بود. لبخند عمیقی زد و خم شد و پیشانیم را بوسید. من عکس العملی نشان ندادم. اصلا نمی شناختمش . حتی ذره ای هم برایم آشنا نبود. او گفت:

-عزیز دلم! خیلی خوشحالم که به هوش اومدی!

جوابی ندادم. او ادامه داد:

-خیلی بد و ترسناک بود! خیلی روزها منتظرت بودیم!

منتظرم بودند و من نمی دانستم او و دیگران چه کسانی هستند. به زبان خودش که یادم آمده بود فارسی ست گفتم:

-خانم! من نمی دونم تو کی هستی؟ من چرا اینجا هستم!  
لبخندش محو شد. عقب نشینی کرد و دستهایش را در هم  
گره کرد:

-آشا! منو یادت نمیاد؟ جنان بهترین دوستت! تنها آشنات  
توی این شهر!  
با حیرت گفتم:

-اسم من آشاست؟

بغض کرد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید:  
-اشکال نداره! دکتر گفت به خاطر کماست. بالاخره یادت  
میاد!

حال بدی داشتم. مغزم خالی از هر چیزی بود. یک لوح  
سفید بدون هیچ نوشته ای یا علامتی. فقط می دانستم  
نامم آشا هست. نام دوستم جنان و در کما بوده ام.

-چند وقت بیهوش بودم و چرا؟

با نوک انگشت اشاره اش اشکش را گرفت :

-مدت خیلی زیادی توی این بی خبری مونده بودی! اما خوب می شی. یه حادثه برات پیش اومد!

بعد ناباور ادامه داد:

-واقعا منو یادت نیست؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! هیچی یادم نمیاد!

او دستم را فشرد و با نوعی استرس عجیب گفت:

-آشا! بین من نمی دونم که چه وقت همه چیز یادت میاد.

ولی من اینجا آشنا دارم. تا قبل از اینکه بفهمن به هوش

اومدی باید از اینجا بری! یه بلیط برات گرفتم. برای فردا

شب.

جوابی ندادم. او دست کشید به موهایم:

-از این جهنم فرار کن! برو از اینجا! چَبَل همه ی کارها رو

انجام داده.

نمی دانستم چه می گوید! زمزمه کردم:

-کمرم می سوزه!

با تاسف نگاهم کرد:

-زخم بستر گرفتی!

زخم بستر چه بود را نمی دانستم! اما به شدت می سوخت.

او گفت:

-حالا به پرستار می گم بیاد برات چسب ها رو عوض کنه!

در همان حین موبایلش زنگ خورد:

-سلام! آره به هوش اومده! جبل خودت رو به دردرس

انداختی!

و خیره شد به من:

-نه چرا عقب نشینی کنم؟ من که آخر هفته دارم می رم

لندن!

لبخند نیم بندی به من زد:

-هیچی یادش نیست. حتی منو هم یادش نیما!

پشت کرد به من و به طرف در اتاق رفت:

-اگر همین امشب بشه که عالیه! دکتر گواهی مرخص شدنش رومی ده؟!

و از اتاق بیرون رفت. دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. نمی دانستم چرا اینطور با عجله باید به جای دیگری می رفتم. منی که حتی نامم هم برایم نا آشنا بود؛ چطور می توانستم بقیه ی ماجرا را حدس بزنم!

#کهربا\_م\_راهیما

#سرآسیمگی

#قسمت سوم

پرستار آمد و به کمک دختری که نامش جنان بود؛ من را کمی جابجا کردند. شاید بتوان گفت که دردناک ترین تجربه ای که تا آن زمان داشتم؛ جدا کردن چسب مخصوص زخم بستر و شستشوی زخمها و انداختن چسب جدید بود. آنقدر دردناک که انگار کسی نشسته باشد و با تیغی تیز لایه لایه پوست و گوشت را جدا کند. با آنکه مغزم و حافظه ام

خالی از هر یادی بود؛ اما قسم می خورم که این نهایت درد بود. و در حالی که نه دستهایم جان داشتند و نه پاهایم توان کافی برای تکان خوردن؛ مجبور شدم تمام درد را با ناله هایی که از جانم بر می خواست تحمل کنم. پرستار بعد از این کار لباسهایم و ملحفه های تخت را به کمک دو بهیار قوی هیکل عوض کردند. آرامبخشی وارد سرم کرد و رو به جنان به عربی گفت:

-یه کم آب بهش بده. خیلی کم!

و جنان کمی از آب معدنی را درون لیوانی ریخت و می گذاشت و نشست لبه ی تخت و به فارسی گفت:

-بخور عزیزم!

من زمزمه کردم:

-چند وقته که اینجا هستم؟

اونی را گذاشت لابلای لبهایم:

-یه کم آب بخور!

راستش را نخواهید یادم نمی آمد چطور باید مک بزمنم! اما انگار ذهن ناخودآگاه آدمی می تواند راه حل را بیابد. مک

زدم. مایع خنک مسیر مستقیمی را از گلو تا معده ام را پر کرد. به فاصله ی اندکی درد شدیدی درون معده ام پیچید و عوق زدم. اما چیزی بالا نیاوردم. انگار معده ام شبیه زمین لم یزرعی شده بود که چند قطره آب را سریعاً جذب کرد. این بار محکم تر مک زدم و آب بیشتری وارد معده ام شد و متوجه شدم که به شدت و برای زمان طولانی تشنه بوده ام.

جنان با ملاطفت و تاثر خاصی به چهره ام نگاه می کرد.  
گفتم:

-چند وقته که من اینجا هستم؟ اصلاً اینجا کجاست؟ چرا من دو زبان بلدم؟

جنان نفسش را به شدت بیرون داد و لیوان خالی را عقب برد و گفت:

-هفت ماه! هفت ماه تموم توی کما بودی! اینجا دبی هست! خیلی ناراحتم که هیچی یادت نمیاد!



من روی عدد هفت ماه گیر افتاده بودم. هفت ماه یعنی یک مدت زمان طولانی. می دانستم که هفت ماه ۲۱۰ رو است!

با حیرت گفتم:

-چرا؟ چرا من توی کما بودم!

جنان نگاه از من دزدید:

-تصادف کردی عزیزم!

-با چی؟

او برخاست و لیوان را روی کمد کوتاه کنار تخت گذاشت:

-با یه ماشین!

بعد دلنگران نگاهم کرد:

-آشا! من مجبور شدم که خبر بدم تو اینجایی! خیلی روزهای سخت و طولانی بود! اولش که فکر می کردیم می میری! اما نمردی و خدا رو شکر دوام آوردی! ولی حتی اگر از من ناراحت باشی هم اشکال نداره. صلاح تو این بود که بری.

گیج و پر از سوال و فکر گفتم:

-به کی خبر دادی؟ من واقعا چیزی یادم نیست. از این نفهمیدن دارم خفه می شم!

اشکش چکید. نمی دانستم چرا این دختر زیبا و بلند قد با آن لبایهای زیبا و موهای شبق مانند اینطور پشت سر هم بغض می کند و اشک می ریزد. گفت:

-دکتر می گه به مرور زمان یادت میاد. اما خیلی باید تحمل کنی! باید یه جای آرام باشی. کنار کسانی که دوستت دارن و بهت آسیب نمی زنن. جایی به غیر از اینجا! گفتم:

-مگه من باید کجا باشم؟!

او جلو آمد و پیشانیم را بوسید. بوی عطر خوبی می داد:  
-جایی که شاید دوستش نداشته باشی؛ اما به نفعته اونجا باشی. آشا! اینجا جز درد و خطر و ناراحتی چیزی برات نداره. هر چقدر که قبلا برات خوب بود و انتخاب خودت بود؛ حالا بده! خیلی بد. باید بری! همین!

بعد با اضطراب خاصی به ساعتش نگاه کرد:

-ب خواب ! فقط چند ساعت دیگه مونده!  
بالشی را که برای برنگشتن روی کمرم پشتم گذاشته بودند را  
مرتب کرد و من همانطور که روی پهلوئی راستم خوابیده  
بودم؛ خیره نگاهش کردم! آنقدر به اجزای صورتش چشم  
دوختم تا اینکه خوابم برد! یک خواب مصنوعی.  
کسی دست می کشید به صورتم. نوازشم می کرد و به زبان  
عربی می گفت:

-نور عیونی، حبیبتی! حلوتی!

و بعد ناله می کرد. همه جای صورتم را غرق بوسه کرد. لای  
پلک هایم را باز کردم. از دیدن هیبت بزرگ و مردانه اش؛  
جیغ خفه ای کشیدم. در خودم جمع شدم. او عقب رفت  
و من با ترس گفتم:

-تو...تو کی هستی! نزدیک من نشو!

مرد که قد بلندی داشت با پوست سفید و ابروهای پر و  
ریش و سبیل مرتب و کت و شلوار شیکی به تن داشت دو  
سه قدم عقب تر ایستاد. همینطور هم از ظواهر امر پیدا

بود که سرش به تنش می لرزد. لبخندش پر از غصه و دلخوری بود:

-خدا رو شکر! همین که برگشتی کافیه؛ حتی اگر من رو شناسی! حتی اگر از من بترسی!

با نوک انگشت اشاره اش اشکش را گرفت. لبش را گزید و نفسی بیرون داده و بعد مصمم گفت:

-من به همین راضی هستم! می رم بیرون! جنان بیاد لباسهات رو عوض کنه! وقت رفتنه!

#سرآسیمگی

#قسمت چهارم

همان وقت در اتاق باز شد و جنان با ساکی در دستش وارد شد و تقابل من و مرد را که دید؛ گفت:

-جبل! کی اومدی؟

مرد حتی پلک هم نزد چه برسد به اینکه از من چشم بگیرد:

-خیلی وقته! یکی دو ساعت پیش!

جنان گفت:

-باشه! پس برو بیرون تا لباسهای آشا رو تنش کنم!  
مرد که جبَل نام داشت؛ با ژست خاصی از من چشم  
گرفت و با قدمهای محکم از اتاق بیرون رفت. جنان با  
زحمت زیاد بلوز و شلواری تنم کرد. پیراهن ابریشمی طرح  
دار و شلواری لطیف و گشادا! و در همان حین گفت:  
-می دونم چیزی توی ذهنت نمونده! ولی می خوام بدونی که  
من بهترین دوستت بودم! و خواهم بود. تموم وسایل  
خونه ات رو فروختم. طلاهاش رو فروختم. پولهاش رو  
تبدیل به تومان کردم و همه رو به همون کارت بانکی  
ایرانیتم ریختم. بعد کیفی را نشانم داد. یه تلفن همراه و  
کارتت و مدارک شناساییت اینجاست. و یه سری لباس و  
وسایل شخصی توی چمدونته که الان توی ماشین جبَل  
هست!

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. او از درون همان کیفی  
که متعلق به من بود؛ جعبه ای بیرون آورد. گردنبند،  
دستبند، چند انگشتر و گوشواره ها را به من آویخت و  
گفت:

-اگر اینا دور و ورت باشه می تونی از کشور خارجشون کنی!  
البته که جبَل حلش می کنه! آشا اینا برات خیلی مهم  
هستن! اینا گرون قیمتن و باید خیلی حواست بهشون  
باشه! مال تو هستن و مواظب باش کسی از تو ندزده!  
من هاج و واج نگاهش می کردم. او تاکید می گفت:

-فهمیدی چی گفتم؟!

سرم را تکان دادم:

-جبَل کیه؟!

دستانش خشک شدند و بی حرکت ماند. مکث کرد و  
گفت:

-یه آدم خوب! یه فرشته ی نجات!

بعد به پارچه ی سیاه میان دستانش اشاره کرد:

-می دونم حجاب دوست نداری! ولی باید اینو بپوشی و

روبنده بزنی! اینطور بهتره!

حجاب دوست نداشتم؟ چرا؟!

او من را کاملا با عبای سیاه و روبنده پوشاند. کفشهای راحت به پاهایم کرد و ویلچر را جلو آورد و داد زد:

-جِبَل! بیا کمک!

مرد در چشم بر هم زدنی وارد شد. به من نگاه کرد. کمی تامل داشت نگاهش! جلو آمد و به آرامی من را مثل پر کاهی بلند کرد و روی صندلی چرخدار نشانده و گفت:

-پس بالاخره وقتش رسید!

جنان مضطرب گفت:

-فقط یه ساعت دیگه! یه ساعت دیگه اگر کسی چیزی نفهمه نجات پیدا می کنه!

بعدش جنان صندلی را هل می داد و از میان راهروهای خلوت گذشتیم و با آسانسور پایین رفتیم. مردی دوید طرفمان و بعد جِبَل من را بغل کرد و از در اضطراری بیرون رفت. جنان و آن مرد غیبشان زد. جبل به عربی کنار گوشم زمزمه کرد:

-آشا! عزیز من! زیبای من! فقط خدا می دونه که من هیچ تقصیری نداشتم! اگر روزی همه چیز یادت اومد و خواستی

از من متنفر بشی؛ یادت بیاد که خیلی دوستت داشتم و تمام تلاشم رو کردم که از این جهنم نجاتت بدم. برو زندگی کن! خوشبخت باش! همین!

بعد پشت سر هم سرم را بوسید. این در حالی بود که من هیچ احساس شایانی نسبت به او نداشتم. حتی به خودم هم حسی نداشتم! حتی نمی دانستم که چه شکلی هستم! از کجا و بهر چه هستم!

از در اضطراری وارد پارکینگ شدیم. مرد و جنان آنجا منتظرمان بودند. جبل من را روی صندلی عقب نشاند. و به سرعت برق و باد خودشان هم سوار ماشین شدند و اتومبیل حرکت کرد. از محوطه ی بیمارستان خارج شدیم و وارد اتوبان بزرگ و تمیزی شدیم با روگذرها و زیر گذرهای شلوغ و اتومبیل هایی که با نظم خاصی میان خط ها حرکت می کردند. هوا خیلی گرم بود که کولر ماشین روشن بود! آن هم در زمان طلوع خورشید که آسمان زرد و نارنجی ست! در کمی دورتر دریا پیدا بود. سرم درد می کرد. انگار تیغ می کشیدند به مغزم. چیزی تا پشت ذهنم می آمد و بعد می رفت. ابهام می پیچید دور آگاهیم و نمی توانستم تعبیر



درستی داشته باشم. فقط دریا در نظرم آشنا بود. پاهایم را می دیدم که در میان ماسه ها فرو می روند. قطرات آب می چکید از پاهایم. می خندیدم. بلند بلند می خندیدم.

بعدتر به فرودگاه رسیدیم. زنی با لباس فرم منتظر من بود. جبل و جنان تا خروجی سالن ترانزیت همراهم بودند. جنان به شدت گریه می کرد و جبل آن مرد بلند قامت و قوی هیکل با اندوه و گرفتگی خاصی نگاهم می کرد و من هر چه به ذهنم فشار می آوردم؛ نمی توانستم بفهمم که جریان چیست!

زن که انگار برای مسافرینی مثل من استخدام شده بود؛ صندلی چرخدار را برد تا کنار یکی از صندلی ها و به عربی گفت:

-چند دقیقه ی دیگه می برمتون تا هواپیما!

سرد و خشک! دقایقی بعد روی صندلی هواپیما نشسته بودم در حالی که مهماندار زیبایی کمربند مرا می بست عجیب بود که حس می کردم بارها سوار هواپیما شده ام.

هوایمای لوکسی بود که من مسافر فرست کلاسش بودم.  
برایم نوشیدنی و خوراکی آوردند. دستانم کم جان بودند. اما  
لیوان آب پرتغال را برداشتم و کمی از آن خوردم. بعد به این  
فکر کردم که اگر بخوام دستشویی بروم باید چکار کنم؟!  
پس قید آب میوه را زدم و لب به چیزی نزدم دیگر!

#سرآسیمگی

#قسمت پنجم

فاصله اندک بود! شاید دو ساعت یا کمی بیشتر! برای من  
که نمی دانستم چه کسی هستم و چرا در آن هوایما  
نشسته ام و با حال نزارم می روم به جایی که نمی شناسم؛  
زمان تند نگذشت. فقط ابرها را نگاه کردم و بعد دریا را و  
کوهها و هیچ چیز به ذهنم نرسید برای آنکه تداعی کنم.  
مهماندار زیبا دو سه بار به سراغم آمد. به فارسی عجیبی  
حرف می زد. انگار که به زور یاد گرفته باشد!

یکبار از او خواستم برای فاصله گرفتن کمرم از صندلی  
بالشتی پشتم بگذارد! زخمها می سوختند. چند باری پاهایم

را تکان دادم. به زحمت فقط کمی بالا و پایین شدند. به دستهایم نگاه کردم. انگشتان کشیده ای داشتم. پوست مهتابی و رگ های سبز و بنفشی که از زیر پوستم پیدا بودند. ناخن هایم کوتاه شده و مرتب بودند؛ حتما کسی این کار را برایم انجام داده بود! شاید جنان!

خلبان اعلام کرد که به تهران رسیده ایم! و من از آن بالا تجمع ساختمانها و شهر خاکستری و ردیف های منظم خیابان و برج ها را دیدم! در نظرم بزرگترین شهر آمد! وهم بزم داشت! ترسیدم! من اینجا چکار می کردم؟ چه بلایی قرار بود به سرم بیاید! چرا باید می آمدم اینجا!

دلشوره هم به بقیه ی بدبختی هایم اضافه شد! حالا موجودی بوم ساخته شده از دو خصلت؛ بیخبری و دل آشوبی!

قبل از آنکه هواپیما بنشیند؛ مهماندار آمد و با لبخند شیکی گفت:

-عزیزم! کمی صبر می کنیم تا شرایط پیاده شدن شما مهیا بشه!

من بی حرف نگاهش کردم. چند دقیقه ی طولانی گذشت. من از پنجره ی گرد هواپیما می دیدم که مسافرها پیاده می شوند و سوار اتوبوس های شده و می روند. محو تماشای دو سه مردی بودم که در حال تخلیه ی بار هواپیما و لوازم و چمدانهای مسافران بودند. کسی سرفه ی کوتاهی کرد!

برگشتم و نگاهش کردم. مردی بود متوسط قامت. با چهره ای بشاش! دندان های سفید و ته ریش سیاه. می توان گفت که از تمام وجناتش اعتماد به نفس و سرخوشی می بارید. لباس فرم خلبانی تنش بود. سری تکان داد و من همانطور هاج و واج نگاهش می کردم. او گفت:

-سلام آشا! من فرداد کمالی هستم! خلبان این پرواز و دوست تو!

به هیچ عنوان یادم نمی آمد که روزی او را می شناخته ام. صدایش اما کمی برایم آشنا بود؛ انگار شنیده بودمش! وقتی دید که حرف نمی زنم؛ این پا و آن پاشد و دستش را بالا آورد:

-ببخشید! من واقعا متاسفم. یادم رفت که تو چیزی یادت  
نمیاد!

فکر می کنم آنقدر چهره ام ناراحت و غصه دار بود که کمی  
چهره اش از آن حالت سرخوش بیرون آمد:

-آشا! من یکی از دوستان تو بودم! از اون دوست خوب ها!  
یه دوست مشترک! راستش من همه ی این کارا رو انجام  
دادم و کمک کردم که بتونی از اون جهنم فرار کنی! حالا هم  
اینجا هستم که بیرمت خونه!

لب زدم:

-خونه!

او جلو آمد و گفت:

-می دونم که هنوز نتونستی راه بری! اجازه بده که بغلت  
کنم!

حسی نداشتم، چیزی نمی فهمیدم و کسی را نمی شناختم.  
برای همین غریب و آشنا بودن او هم در نظرم بی معنی می  
آمد. فقط صدایش کمی به گوشم آشنا بود که آن را هم  
نمی توانستم تحلیل کنم.

وقتی دست انداخت زیر بدنم و بلندم کرد از فشاری که به کمر تکه پاره ام آورد ؛ ناله کردم. بوی ادوکلن مردانه ای را می داد که برایم زیادی خوش بو بود!  
به آهستگی گفتم:

-چرا ناله می کنی؟ مشکلی داری؟

بدون نگاه کردن به او گفتم:

-زخم بستر داشتم و حالا دقیقا دستتون روی همونجاست.  
با عجله گفتم:

-وای شرمنده !

و کمی دستش را جابجا کرد. اما افاقه نکرد. و من سوزش بیش از حد پوستم را به جان خریدم. هواپیمای غول پیکری بود و ما در طبقه ی دوم هواپیما بودیم.

#سرآسیمگی

#قسمتششم

به وسیله ی آسانسور مخصوص مهماندار ها پایین رفتیم.  
چشمانم را بسته بودم و با درد شدید کمر و پشت رانهایم به  
شدت درگیر بودم. صدایش را دوباره شنیدم که گفت:

-تموم شد آشا جان! و بعد روی صندلی چرخدار فرود  
آدم. مهماندار دوباره بالش را پشت کمرم چپاند. کمی از  
فشار درد کاسته شد. چشمانم اشک آلود شده بودند.

فرداد کمالی

مردی که می گفت با من آشناست مثل بلبل انگلیسی حرف  
می زد. و جالب اینجا بود که من هم نمی فهمیدم چه می  
گوید. به مهماندارها حرفهایی زد. اما نگاهش به من بود.  
مهماندارها با ون سیاه رنگی رفتند و من و فرداد کمالی با ون  
دیگری که پلی برای بالا بردن ویلچر داشت راهی شدیم. او  
روی صندلی روبرویم نشست. چمدان پروازی و کلاهش  
کنارش بودند. چشمانش زوم به چهره ی من بودند.  
بالاخره گفت:

-هیچ وقت حتی فکرشو هم نمی کردم که آشای خوش سر  
و زیون اینطور بی زیون بشه!

پس من به اندازه ی قابل توجهی تغییر کرده بودم.  
اخمهایش در هم رفتند و متاثر نگاهم کرد و گفت:

-با خودت چکار کردی؟ آشا ...

تلفنش زنگ خورد و او ادامه ی حرفش را خورد. به کسی که  
پشت خط بود؛ گفت:

-سلام داداش. بله بالاخره تموم شد. باشه هرچی تو بگی!  
حواسم هست! نه... نه نگران نباش!

و تلفن را قطع کرد و دوباره زل زد به من. تمایلی به حرف  
زدن با او نداشتم. به نوعی به خاطر حرفهای جنان و این که  
باید حواسم را جمع می کردم؛ نمی خواستم بیخودی به  
مردی اعتماد کنم. شاید او دروغ می گفت و اصلا در  
گذشته دوست من نبود!

بعد از تشریفات فرودگاه و تحویل چمدانم با اتومبیل فرداد  
کمالی راهی شدیم. ظهر شده بود؛ خیابانها مملو از ماشین  
ها بودند. هیچ نظم خاصی وجود نداشت. دود و دم زیاد  
بود. آدمها خاکستری و زرد بودند. و من انگار که وارد جنگل



بزرگ و بی در و پیکری سده باشم تمام وجودم می لرزید .  
فرداد کمالی گفت:

-چقدر امروز شلوغه!

و بعد نیم نگاهی به من کرد:

-حسابی خسته شدی! یه روز بعد از بیرون اومدن از کما  
وقت خوبی برای سفر نیست. تو باید حداقل یک هفته ی  
دیگه توی بیمارستان می موندی.  
زمزمه کردم:

-چرا اینجا هستم؟

او که بالاخره حرفی از من شنیده بود؛ اول با تعجب نگاهم  
کرد و بعد چشم دوخت به مسیری که می رفت :  
-توی شرایط اشتباه و جای اشتباه بودی! باید بر می گشتی!  
نگاهش کردم:

-من آدم بدی بودم؟  
نگاهم نکرد. مکث طولانی داشت . بعد گفت:

-نه ! آدم بدی نبودی!

افتاده بودم به حرف . اگر سوال نمی پرسیدم مغزم می  
ترکید. گفتم:

-منو کجا می بری؟ پدر و مادرم کجا هستن؟ خواهر و  
برادری دارم؟ اصلا کسی منتظرم هست؟  
لبخند زد:

-بین آشا! تو یه کمای نسبتا طولانی داشتی و به خاطر تورم  
مخاط مغزت این خیلی طبیعی هست که چیزی یادت  
نمیاد. اما؛ من نمی تونم به تو اطلاعاتی بدم.  
پیچید به اتوبان دیگری:

-چون که شنیدن ناگهانی تموم اطلاعات برای مغزت خیلی  
بده و ممکنه که نتیجه برعکس بده. بهتره که در گذر زمان  
به یادت بیاد. یعنی اینکه تو از اون سلولهای خاکستری  
مغزت کمک بگیری و دوباره فعالشون کنی تا حافظه ات  
برگرده. والا شدی شبیه این فیلم و سریالهای ترکی!  
بعد پوزخند زد:

-فکرشو هم نمی کردم ته ماجرا این بشه!

#سرآسیمگی

#قسمت هفتم

سکوت کرد و من همانطور چشمم به دهانش بود:

-فعلا چیزی که مهمه اینه که فیزیوتراپی بشی و بتونی راه  
بری. اون زخمهات خوب بشن. در کل یه کم به جسمت  
رسیدگی بشه و بعد وقت خیلی زیاده برای اینکه بفهمی چی  
بودی!

چشم گرفتم از او. پشت چراغ قرمز ایستادیم. یک عالمه  
بچه هجوم آوردند به طرف شیشه ی اتومبیل. فرداد  
دستش را بالا و پایین کرد و گفت:

-ای بابا! الان گند می زنن به شیشه.

پشت بندش شیشه را پایین داد و گفت:

-نکن بچه! مگه با تو نیستم.

گله ی بچه ها رفتند سراغ اتومبیلی دیگر. اعداد روی  
مانیتور چراغ راهنما به طور معکوس کم شدند. من گفتم:

-سرم داره می ترکه!

او نگاهم کرد:

-یه کم دیگه می رسیم!

چند دقیقه ی بعد در سکوت من و با تلفن حرف زدن فرداد کمالی گذشت. بالاخره از خیابان سرسبزی گذشتیم و وارد کوچه ای شدیم. یک کوچه ی نسبتاً پهن و کوتاه با چند خانه. روبرو دو درب بزرگ بود و در طرفین کوچه هم دو در دیگر بودند. یکی سبز و قدیمی و دیگر قهوه ای با نرده های بلند. صدای جیغ گنجشکها از میان شاخ و برگ درختان تنومند و قدیمی می آمد. کنار دیوار سه طرف کوچه پر از کاجهای کهنسال بود. فرداد کمالی اتومبیلش را جلوی یکی از درب های روبرو پارک کرد. دو در سفید و شبیه به هم بودند. بعد دکمه ای زد و پیاده شد. درب صندوق عقب اتومبیلش بالا رفت و او صندلی چرخدار را بیرون آورد و جلوی درب اتومبیل گذاشت و رو به من گفت:

-با اجازه !

و به من کمک کرد تا روی صندلی بنشینم. کیف دستی ام را هم روی پاهایم گذاشت و به طرف درب سمت چپ رفت

و با کلید بازش کرد. برگشت و دزدگیر اتومبیلش را زد و  
صندلی چرخدار را هل داد به طرف ورودی در!  
من مضطرب گفتم:

-اینجا! اینجا دیگه کجاست!

او جوابی نداد. صندلی را با حرص هل داد داخل حیاط و در  
رابست. من وجود او را فراموش کردم. چشم دوختم به  
حیاط نسبتاً بزرگ پیش رویم که در دو طرفش باغچه های  
پر درختی داشت. و ساختمان یک طبقه ی سنگ نمایی  
هم در مقابل بود. با یک درب چوبی روغن خورده و پنجره  
هایی به شکل مستطیل که تا پایین ادامه داشتند و گلدانهای  
پر از گل ردیف شده پشت پنجره ها. یک تاب سفید رنگ  
گوشه ای از حیاط بود و یک حوض مستطیلی با کاشی  
های آبی کم رنگ و پر رنگ کوچک روبرویش. حوضی سه  
در چهار متری که هیچ آبی در آن نبود. درختان سرسبز  
بودند و در حاشیه ی باغچه ها پر از گلهای پر از گلبرگ آبی  
و بنفش و سفید بود. من محو تماشای گلها بودم. فرداد  
گفت:

-تو گل ادریسی دوست داشتی!

## #سرآسیمگی

## #قسمت هشتم

نگاهش کردم! پس اینها گل ادیسی بودند. انگار می شناختمشان و می دانستم که مورد پسندم بوده اند. به طرف در ورودی رفتیم و در همان حین کسی در را باز کرد. یک زن با پیراهن و شلوار سیاه رنگ که شالی عنابی روی موهایش انداخته بود! یعنی او از اقوامم بود؟ خواهرم؟ یکی از نزدیکانم؟! exchange group

نگاه سرشار از تعجبی به من کرد که نمی دانم به خاطر چه بود و بعد رو به فرداد کرد:

-سلام فردادا!

فرداد خیلی خشک و جدی گفت:

-سلام مریم! ایشون اسمش آشاست! با هم آشنا بشین!

مریم به طرف من آمد. اندام متوسطی داشت و ناخن هایش را لاک قرمز خوشرنگی زده بود. چشمان بادامی و موهای مشکی داشت. گونه هایش برجسته بودند و

لبه‌هایش کوچک. ابروهایش دست نخورده و پوستش براق و کمی برنزه بود. متوجه شده بودم که سعی دارد عادی به نظر برسد. به زحمت چشم از صورتم گرفت و گفت:

-سلام آشا خانم! خوش اومدی! اسم من مریم هست و اینجا هستم که به تو کمک کنم!

سرم را نامحسوس تکان دادم. و میانه‌ی کمرم را از صندلی فاصله دادم.

فرداد گفت:

-خب من می‌رم خونه! اول صبح پرواز دارم!

و بی‌میل به مریم نگاه کرد:

-چیزی لازم نداری؟

مریم هم به سردی جوابش را داد:

-ممنون! در رو پشت سرت ببند.

فرداد دست گذاشت سرشانه‌ی من. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. او آه کشید! معنای آهش را نمی‌فهمیدم. گفت:

-باید استراحت کنی! مریم کمکت می کنه و سعی کن غذا بخوری!

و بی خدا حافظی رفت. من حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردم. حال من دست خودم نبود. یک آدم نرمال هم اگر ناگهان با این همه غریبه روبرو سود خودش را هم گم می کند. چه برسد به من که هیچ جز نرمالی در فکرم وجود نداشت.

مریم منتظر شد تا فرداد در را ببندد و بعد پشت صندلی چرخدار را گرفت و من را وارد ساختمان کرد.

خانه سفید و روشن بود. کف از سرامیک براق پوشیده شده بود. مبلمان خاکستری و فرشهای خوشرنگ و میز بزرگی از چوب راش نزدیک به یکی از پنجره ها با صندلی های لهستانی که گلدان آبی سفالی بزرگی پر از گل های ادیسی روی آن بود!

آشپزخانه بزرگ بود و پنجره ای رو به حیاط داشت.



پرده ها ساده و از جنس تور بودند. کنار یکی از پنجره ها دو مبل تک نفره و کتابخانه و تعدادی گلدان گذاشته بودند. مریم گفت:

-من که عاشق اینجا هستم. به آدم انرژی می ده! امیدوارم تو هم خوشت بیاد!

لبخند نیم بندی زدم. او من را به طرف راهروی برد. کنسولی در راهرو بود با تعدادی قاب عکس بر روی آن و شمعدان های لاله دار سبز رنگ و بعد سه چهار در چوبی که یکی از آنها را باز کرد و وارد شدیم. اتاق متوسطی بود با یک تخت و میز تحریر و میز و آینه و پنجره ای که به پشت ساختمان باز می شد. و پرده هایش را کشیده بودند.

#سرآسیمگی

#قسمت نهم

مریم من را میانه ای اتاق رها کرد و گفت:

-بمون تا برم چمدونت رو بیارم. اول بهت کمک می کنم که حمام کنی و بعد چسبها رو عوض می کنیم و یه لباس راحت تنت می کنم.

دری را باز کرد و انگار آب را درون وان باز کرد و بیرون آمد و رو به من گفت:

-وان رو تازه کار گذاشتن! فیزیوتراپ گفته لازمه برات! چه کسی و چرا این کار را کرده بود! اصلا چرا از من مراقبت می کردند. مریم از اتاق بیرون رفت و من صندلی را کشاندم تا پشت پنجره و دست بردم و پرده را کنار زدم:

حیاط کوچکی بود؛ با میز و صندلی حصیری و زمین چمن و گل و گلدان و درخت بزرگ انگوری روی داریست که سایه انداخته بود یک طرف حیاط! دیوارها بلند و بالای آنها نرده های فلزی سفید رنگ کار گذاشته بودند.

به درخت انگور چشم دوختم. انگورها هنوز حتی غوره هم نشده بودند. روی میز حصیری یک لیوان سیاه رنگ و چند تاپی کتاب گذاشته بودند و پتویی نازک که یک طرف

صندلی افتاده بود! انگار کسی مدتی وقتش را آنجا گذرانده بود!

مریم وارد اتاق شد و وقتی من را پشت پنجره دید گفت:  
-اونجا خیلی دنجه مگه نه؟

نگاهش کردم. شالش را برداشته بود و موهای براق و سیاهش دور و ورش ریخته بودند. گفتم:  
-تو با من نسبتی داری؟

دسته ی چمدان را رها کرد:  
-نه! من یه دوستم! اومدم اینجا که به تو کمک کنم.  
سرم را تکان دادم:

-اینجا خونه ی کیه؟!  
لبه‌ایش را به هم فشرد و گفت:  
-خونه ی فامیل تو هست. همونایی که کمک کردن بیایی  
اینجا. آدمهای خوبی هستن!  
گفتم:

-پس خودشون کجا هستن؟

به طرفم آمد:

-سر کار و زندگی! دو سه روز دیگه بر می گردن! و تومی  
بینیشون! البته حیف که یادت نمیاد!

به پاهایم اشاره کرد:

-می تونی روی پاهات بایستی؟

-نمی دونم! امتحان نکردم. ولی فکر کنم بتونم!

او بازوهایم را گرفت و گفت:

-امتحان کنیم؟!

سرم را تکان دادم و تمام توانم را دادم به پاهایم و به زحمت  
و با لرزش فراوان نیم خیز شدم!

او نفس زنان گفت:

-بشین لبه تخت!

و من با سختی لبه ی تخت نشستم. مریم لبخند زد:

-خب! حالا بهتر شد! اگر فیزیوتراپت بفهمه که پاهات تا  
این اندازه جون داره خیلی خوشحال می شه. بهت قول می  
دم سر دو هفته راحت راه می ری خوشگله!

و بعد کمک کرد تا عبا را از تنم در بیاورم و گفتم:

-ببین اصلا از من خجالت نکش! من خیلی تو رو قبلا لخت دیدم! توی استخر و این ور و اون ور! پس با خیال راحت لباسهات رو در میاریم!

چیزی نگفتم! چه فرقی می کرد؟ چون نمی دانستم پس کمتر خجالت می کشیدم. لباسهائیم را از تنم بیرون آورد و دوباره روی صندلی چرخدار نشاند و به حمام رفتیم. وان پر از آب بود. مریم دختر قرص و محکمی بود و با چند تلاش کوچک به من کمک کرد تا وارد آب گرم شوم. در اولین برخورد تنم با آب زدم زیر گریه!

مریم بالش وان را پشت گردنم گذاشت و گفتم:

-این استحمام برات خوبه! تازه اون چسبها هم راحت جدا می شن!

دستم را لبه ی وان فشردم و گفتم:

-مطمئنی؟

خندید:

-آره بابا! من پرستارم! مگه فرداد بهت نگفته؟

با ناله گفتم:

-نه زیاد حرف نزدیم!

#سرآسیمگی

#قسمت دهم

او به آرامی دوش سیار را روی سرم گرفت. آب ولرم به موهایم رسید و نوعی کوفتگی را در تمام سرم حس کردم. انگار در سرم اتفاقاتی افتاده بود و مدت‌ها رنگ آب را به خود ندیده بود. پوست سر و صورت‌م می سوخت؛ چشمانم را به هم فشردم. مریم گفت:

-من پرستار یه بیمارستان خصوصی هستم. پنج سال سابقه ی کار دارم و کارمو خوب بلدم. فعلا هم که یه نرخ‌ی طولانی گرفتم که کنار تو باشم. می دونم الان ریشه موهاش درد می کنه و پوستت می سوزه؛ اما مطمئن باش بعدش حالت بهتر می شه!

جوابی ندادم. من فقط لبه های وان را می فشردم تا کمتر درد را حس کنم. مریم تنم را هم شست و پاهایم را ماساژ داد.

نمی دانم چرا! ولی اشک می ریختم. او ترانه ای را زیر لب  
می خواند و من حس عجیبی داشتم:

-وقتی دلگیری و تنها

غربت تموم دنیا

از دریچه ی قشنگ

چشم روشنت می باره

روی سرم فشار عجیبی حس می کردم. انگار کسی میخ می  
کوبید درون مغزم. شده جای چیزی را بلد باشید و بعد به  
وقت نیاز یادتان برود که کجاست؟! با آنکه مطمئنید که  
جایش را بلدید؟ من ده ها برابر آن عذاب را در آن لحظه  
حس می کردم. صدای مریم خیلی قشنگ بود! نرم و  
مخملی. وقتی با اسفنج و با احتیاط پشت دستانم را ن  
شست؛ خیره نگاهش می کروم:

-نمی تو نم غریبه باشم توی آیینه ی چشمات  
تو بذار که من بسوزم مثل شمعی توی شبها  
طاقتم طاق شد و با صدای لرزانی گفتم:

-لطفا نخون!

دستش از حرکت باز ایستاد و سرش را چرخاند به طرف من! چشمانش برق اشک داشت! خوب نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و دیگر نخواند.

آب وان را خالی کرد و دوش را روی تنم گرفت و گفت:

-تموم شد! قسمت سختش بلند شدنت هست. اما خیلی خوبه که پاهات لاجون نیست!

به هر ترتیبی بود بلندم کرد و من توسل به دیوار کردم تا زانوهای خمیده و لرزانم زمینم نزنند. حوله پیچید دور تنم و روی صندلی نشاندم. راهی اتاق شدیم. مریم هم کمی خیس شده بود و موهای سیاه و شبق مانندش چسبیده بود به پیشانیش!

به طرف چمدانم رفت. چمدانی که فقط به اسم من بود و من نمی شناختمش! درش را باز کرد؛ داخلش را گشت. پراز لباس بود. لباس زیر و رو آورد و من تن کردم. بعد نفسش را بیرون داد و گفت:

-بذار سشوار بیارم و موهات رو خشک کنم!



نمی دانم چطور بود که گفتم:

-نه دوست ندارم!

به سرعت برق برگشت و نگاهم کرد:

-مطمئنی؟ یعنی تو واقعا اینو دوست نداری؟

سرم را به طرفین تکان دادم. مریم لبخند نیم بندی زد. انگار دست و پایش را گم کرده بود. اما زود خودش را کنترل کرد و گفت:

-بذار برم کیفمو بیارم! باید چسب زخمها رو عوض کنم  
او از در بیرون رفت و من صندلیم را هل دادم به طرف  
چمدان روی تخت. روی لباسها که همگی اشان مرغوب  
بودند. یک آئینه ی نقره ای دسته دار بود که حس خوبی  
به آن داشتم. دستم را جلو بردم و آئینه را برداشتم؛  
برگرداندمش و با احتیاط بالا آوردم. آن را روبروی صورتم  
گرفتم و بعد از دیدن خودم آئینه را با ترس رها کردم و  
شروع به جیغ کشیدن کردم. و خودم را به شدت تکان  
دادم. صندلی یله شد و پرت شدم روی زمین و از حال  
رفتم.

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود؛ چراغ خواب روی پاتختی روشن و دریاچه باز بود. نسیم خنکی به داخل اتاق می آمد و پرده ی حریر را تکان می داد. سرم را از روی بالش بالا آوردم. می دیدم که در حیاط پشتی دو نفر پشت میز نشسته اند. شمایل مریم را می دیدم ؛ در حالی که یک ماگ سرامیکی در دستش بود و لبهایش تکان می خوردند. اما مردی که روبرویش نشسته و پشتش به من بود را نمی دیدم. فقط می دانستم که شانه های پهنی دارد. به مغزم فشار آوردم که علت خوابم چه بوده و یادم آمد! قلبم کند زد و اشک از گوشه ی چشمانم راه گرفت. صورتم! من شبیه به چینی بند زده بودم. شبیه به عکس یک الهه ی زیبا که کسی از وسط پاره اش کرده باشد و بعد دیگری با چسب به شکل ناهنجار و بی دقتی وصلش کرده باشد به هم. کسی با من همین کار را کرده بود. یک خط زخم عمیق از نیمه ی پیشانیم رد شده به کنار چشم چپم رسیده و گونه ام را نصف کرده و رسیده بود به زیر گوش و بعد به پوست سرم رسیده و زیر موهای روشنم گم شده بود. موهایم در کوتاه ترین حالت ممکن بود. انگار مدام تراشیده

شده باشد. و حالا پنج شش سانتی رشد کرده بودند. رد زخم سرخ و ناجوری بود که به شدت من را از آنچه که بودم ترسانده و منزجر کرده بود. نمی دانم چه بلایی سرم آمده و یا چه کسی به من آسیب رسانده بود. با آنکه کسی را نمی شناختم؛ اما به طور عجیبی دلم برای جبل مردی که فقط چند ساعت دیده بودم تنگ شده بود. احساسم به من می گفت او انسان خوبیست.

#سرآسیمگی

#قسمت یازدهم

به سقف خیره شدم و به مغزم فشار آوردم تا چهره ی جبل را به خاطر بیاورم و بعد نجلا را، حتی مریم و فرداد را هم مدام در ذهنم مجسم کردم تا شاید چیزی یادم بیاید؛ اما نشد!

وقتی مریم گفت:

-آشا ! بیدار شدی؟

چشم از سقف گرفتم و نگاهم را دادم به مریم که دماغش سرخ بود.

او آمد و کنار من روی تخت نشست و دست کشید به گونه ام. من با توان کمی که داشتم گفتم:

-چه بلایی سرم اومده؟ چرا این زخم توی صورتمه؟!  
مریم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آشا تو یه مدتی دبی زندگی می کردی؛ به خاطر کار و زندگی اونجا بودی! یه روز یه حادثه برات اتفاق افتاده و بهت آسیب رسیده. راستش منم دقیقا نمی دونم چه حادثه ای! اما همگی ما امیدواریم که تو به خاطر بیاری! و مطمئنم حافظه ات به زودی بر می گرده.  
با بغض گفتم:

-خیلی زشتم! خیلی ...

او سرش را به طرفین تکان داد:

-نه! نگو این حرفو! این خط زخم خوب می شه! تو هنوز هیچ عمل زیبایی انجام ندادی! دکتر گفته برطرفش می کنه! بین چون توی کما بودی؛ امکان پیگیری بیشتر نبوده. توی

یه مدت زمانی چهار بار عمل شدی چون به سرت آسیب  
جدی رسیده بود.

چشم می دزدد:

-تو دختر قوی هستی! همه فکر می کردن که می میری! اما  
دوام آوردی! خاطرات هم بر می گرده و بهتر می شی!  
جوابی ندادم. چون من امیدواری آنچنانی نداشتم. بعد از  
کمی گفتم:

-مریم! پدر و مادرم کجا هستن!

مریم برخاست و گفت:

-سالها پیش فوت کردن! بین عزیزم! این سوالها رو بذار  
کنار و به خودت فشار نیار! نظرت چیه که برات یه سوپ  
خوشمزه بیارم بخوری؟ با نون تست!

زمزمه کردم:

-ممنونم!

مریم از اتاق بیرون رفت و من به حیاط پشتی نگاه انداختم

کسی آنجا نبود ! انگار مرد با شانه های فراخ رفته بود! زیاد هم برای من مهم نبود که او کیست و چه می کند؛ حتما با مریم آشنا بود!

وقتی برگشت یک سینی بزرگ استیل در دستانش بود. من از دستانم کمک گرفتم تا نیم خیز شوم. او سریع عمل کرد و به کمکم آمد:

-زخم بسترت خیلی حاد نیست! چسبها هم بهش کمک کردن که بهتر بشی. فعلا به کم زرد هستن و چند روز دیگه قرمز می شن و بعد هم خوب می شن! فقط فعلا یه کم بوی نامطبوع دارن که زود رفع می شه.

پس بوی بدی که احساس می کردم در نزدیکیم به مشامم می رسد از بدن خودم بود! من در حال گندیدن بودم ! زنی که خاطرش ریوده شده و تنش رو به زوال بود با زخم عجیبی درچهره برای هیچ کسی عزیز نبود!

#سرآسیمگی

#قسمتدوازدهم

بعد از خوردن سوپ؛ مریم دوباره به من قرص داد. داروها ردیف شده بودند روی میز!

با شرم از او خواستم که در دستشویی رفتن کمک کند و با عذاب زیاد از پشش بر آمدم. باید تلاش می کردم که بتوانم روی پاهایم بایستم. وقتی گریه می کردم و از خجالت سرم را پایین انداخته بودم؛ او سرم را بوسید و گفت:

-همه چیز درست می شه!

امیدواری کلامی و کوتاهی بود! اما ترجیح دادم باورش کنم. قرص ها من را به خواب دوباره بردند. انگار میان هپروت بودم و با آنکه یک سال در کما و بی خبری طی شده بود اما مثل کسانی که روزها نخوابیده اند فقط خواب را طلب می کردم.

صبح با صدای چهچهه‌ی پرنده ای که نمی دانستم چیست از خواب بیدار شدم. انگار صبح خیلی زود بود!

پاهایم را آهسته زیر پتو تکان دادم. انگشتانم را جمع و باز کردم.

کف دستانم را روی تشک تخت فشردم و تمام توانم را به کار گرفتم تا نیم خیز شوم. وقتی نشستم؛ دستانم را کشیدم روی ران‌هایم. نوعی سستی و خواب رفتگی درونشان بود که در عین اینکه حس داشتم؛ اما قدرت زیادی برای ایستادن روی آنها در من نبود. چشم چرخاندم درون اتاق. روی میز آرایشی دو قاب عکس خالی بود. آینه ای که اصلا دلم نمی‌خواست در آن خودم را ببینم. صندلی سفیدی که کوسن گل داری روی آن بود. گلدان سرامیکی پر از گلهای ادریسی روی میز کوچک کنار صندلی، چمدان من در کناری و دیواری که روی آن قابی بزرگی از نقاشی یک منظره دریا و غروب خورشید بود. پرده‌های تور کشیده شده و حیاط پشتی در نور طلوع غرق بود. عملا هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. صندلی چرخدار هم از من زیادی دور بود. بوی زخم می‌زد زیر دماغم و اندوهم را چند برابر می‌کرد. روی پاتختی مجله ای بود که فکر می‌کنم؛ مریم مطالعه کرده بود. مجله را به زحمت و با کش دادن تنم بر داشتم و در نور کم اتاق شروع به ورق زدن کردم. مجله ای به زبان انگلیسی بود که پر از زنانی با لباسهای زیبا و مدل‌های جواهرات



بود. یکی یکی همه را نگاه کردم. علاقه ی خاصی به لباسها داشتم. روی مدل ها انگشت کشیدم. و غرق در مصاحبه ی یک مدل با خبرنگار مجله شدم. مدلی از اسلوانی که طی یک برخورد ساده در پیتزا فروشی توسط مدیر یک برند انتخاب شده و به اوج موفقیت رسیده بود. نمی دانم چرا لبخند زدم. چرا برایم شیرین بود!

سرم را خم کرده بودم روی مجله ؛ اصطلاحات برایم آشنا فکرم را درگیر کرده بودند. در ذهنم یک خاطره ی محو جان گرفت؛ کسی جلوی آئینه ی قدی ایستاده بود و خودش را در لباس زیبای برانداز می کرد. صورتش را نمی دیدم؛ به ذهنم فشار آوردم؛ همه چیز مبهم شد.

مریم در را باز کرد و وارد اتاق شد. وقتی من را در حالت نشسته و مجله به دست دید با حیرت گفت:

-سلام خوشگله! کی بیدار شدی؟ چطور توی این وضعیتی!

چشم از مجله گرفتم: @Vip Roman

-سلام! خیلی وقته!

به طرفم آمد:

-حالت خوبه؟!

سرم را تکان دادم:

-خوبم! مریم! پاهام حس داره و نداره! ران هام خواب  
رفته هستن؛ ولی انگشتهای پام حس دارن و می تونم  
تکونشون بدم.

لبخند زد:

-خب از امروز بعد از ظهر فیزیوتراپیست میاد و بهت کمک  
می کنه! من مطمئنم که خیلی سریع بهبود پیدا می کنی!  
بعد صندلی چرخدار را آورد و گفت:

-باید یه روز خوب رو شروع کنیم! اول می ریم دستشویی و  
بعد لباسات رو عوض می کنی. بعدشم می ریم توی حیاط و  
صبحونه می خوریم! نظرت چیه؟

جوابش فقط نگاه بود! چه فرقی به حال من می کرد.

حیاط پشتی چیزی را در من زنده می کرد! چیزی شبیه به  
امید! که از وقت به هوش آمدنم حسش نکرده بودم.  
برگهای سبز روشن درخت انگور و سایه ی نیم دارش زیبا  
بود. سه پنجره ی قدی به حیاط پشتی راه داشتند و یک در

به راهرویی که این سوی ساختمان را به آن سو وصل می کرد. راهروی نورگیری که از ابتدا تا انتهایش به ردیف گلدان های سرسبز و زیبا چیده شده بودند.

من تمایلی به صبحانه نداشتم؛ در عوض چشمانم درگیر پیچک رونده ای بود که دیوارهای مماس با پنجره ی اتاق ها را پوشانده بود و گل های شیپوری بنفش داشتند.

مریم لقمه ای نان و پنیر و گردو به طرفم گرفت:

-بیا بخور تا برات چاییتو شیرین کنم!

لقمه را از دستش گرفتم. متوجه ی خال روی مچ دستش شدم. خال بزرگ سیاهی که روی نبضش بود! اونگام را دنبال کرد و وقتی توجهم را به خالش دید؛ گفت:

-موروثیه! از مامانم به ارث بردم!

و به طرز عجیبی به من زل زد. معنای نگاهش را نمی فهمیدم. لقمه را گرفتم و دوباره به پیچک روی دیوار چشم دوختم. برای لحظه ای احساس کردم؛ سایه ای پشت پرده ی یکی از اتاق ها دیده ام؛ اما وقتی پلک زدم کسی آنجا نبود!

#سرآسیمگی

#قسمت سیزدهم

رو به مریم گفتم:

-من و تو اینجا تنهایییم؟

کمی چای خورد:

-آره!

و من دیگر نگفتم که دیشب آن مرد با شانه های فراخ را دیده ام. میان صبحانه بود که در راهرو باز شد و فرداد کمالی با لباس فرم پرواز وارد حیاط شد. به شدت شیک و خوش پوش بود. مریم نگاه از او گرفت و زیر لب گفت:  
-عجب آدم پر روی هست!

فرداد نگاهش را معطوف من کرد:

-به سلام و صبحتون بخیر آشا خانم زیبا!

نتوانستم روی خوش نشان بدهم؛ چرا که فهمیده بودم چه فاجعه ای اتفاق افتاده و چطور صورتم شبیه به چینی بند

زده است. حتی یادم آمد که او چطور درون فرودگاه نگاهم می کرد و دلسوزی از چشمانش و کلامش می بارید.

فرداد یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست و با ژست خاصی به مریم گفت:

-خب از آشا جان ما خوب نگهداری کردی؟

مریم بدون آنکه نگاهش کند و در حین دادن لقمه ی دیگری نان و پنیر به دست من گفت:

-نه منتظر بودم جناب والی خان! دستور بدن!

چقدر این نام برایم آشنا بود؛ انگار در گذشته بارها شنیده بودمش! والی خان!

به فرداد چشم دوختم؛ هیچ حدسی نمی توانستم بزنم!

مریم فنجانی چای برای او ریخت و مقابلش گذاشت و با تلفنش شماره ای گرفت:

-سلام خانم محبی! احوال شما؟ دقیقا چه تایمی اینجا هستید؟

مخاطبش چیزی گفت و مریم همانطور که فرداد خیره شده به فنجان چای را مکاشفه می کرد ؛ گفت:

-بله خانوم محبی! عالی می شه! پس من آش رو آماده می کنم!

تلفن را قطع کرد و می خواست لقمه ی دیگری بگیرد که گفتم:

-من دیگه نمی خورم!

او بی تعارف دست از لقمه گرفتن کشید و برخاست و وارد ساختمان شد. فرداد چایش را مزه کرد و بعد روبه من کرد:

-مریم یه کم پر حرفه و گاهی هم زود عصبانی می شه! حتی ممکنه غر بزنه ولی واقعا از جون و دلش کار انجام می ده!

جوابی ندادم. او کمی دیگه چای نوشید:

-من دارم می رم فرانکفورت. سه روز نیستم!

زمزمه کردم:

-چه خوب که مدام در سفری!

لبخند زد:

-از وقتی نوجوون بودم رویای پرواز داشتم. براش خیلی تلاش کردم. شاید یه راه های اشتباهی رو انتخاب کردم ؛ ولی آدم برای رسیدن به رویاهاش ریسک می کنه آشای قشنگ!

حرصی گفتم:

-چرا اصرار داری پشت اسم من قشنگ و زیبا و ...بندازی؟  
نکنه دیوروبروت رو نمی بینی!

سرش را بالا آورد و نگاهش چهره ام را مرور کرد. آه کشید !  
آهش انگار پر از حرف و حدیث بود. گفت:

-درست می شه! بهت قول می دم که این زخم ها درمون می شن؛ ولی تو با همین زخم عمیق هم زیبایی!  
شانه بالا انداختم:

-زیاد برام مهم نیست ؛ چون من گذشته ام رو گم کردم.  
شدم شبیه آدمی که با نقص عضو متولد می شه!  
سرش را به معنای فهمیدن تکان داد. چایش را تمام کرد و از روی صندلی برخاست. لباسش را مرتب کرد و گفت:

-من می رم! برات آرزوی موفقیت دارم آشای زیبا!

من فقط سرم را بالا و پایین کردم . او رفت و من ماندم همانجا ! نمی دانستم چه ارتباطی بین مریم و فرداد است؛ اما انگار مریم نوعی رنجش از او داشت .

فیزیوتراپیست زنی درشت اندام بود با موهای به شدت کوتاه و خط اخم عمیق میان ابروانش! دستان قوی داشت و کارش را خوب بلد بود! مثل معلمهای سختگیر بود و من به هر بدبختی که شده بود به تمرین هایش تن می دادم. قرار بود تا وقتی که بتوانم با عصا راه بروم در خانه فیزیوتراپی را انجام دهد و جلسات بعدی را که پارافین تراپی بود در مرکز فیزیوتراپی ادامه بدهد.

وقت رفتن او ؛ آنقدر خسته بودم و پاهایم دردناک که اشک می ریختم و باز هم مریم بود که با قرص ها و صدای مهربانش و نوازشش روی موهایم آرامم کرد.

خوابیدم و ناهار هم نخوردم. عصر با ضرب و زور مریم بیدار شدم. چسب های کمرم را عوض کرد و من را برد به سالن خانه. صندلیم را پشت پنجره ی قدی گذاشت. پنجره باز بود و عصر دل انگیز اردیبهشتی بیداد می کرد. بوی گلها به مشام می رسید. محو تماشای گلهای ادیسی بودم.



گلھایی که به شدت برایم آشنا بودند؛ خودم را می دیدم که با گلها برای خودم تاج گل درست می کردم و از ته دل می خندیدم. در یک حیاط پر درخت و بزرگ با سنگفرش های آجری رنگ . پلک زدم و خاطره همانطور که ناگهانی آمده بود؛ پرید! اما تاثیرش خیلی زیاد بود . به طوری که وقتی مریم با سینی حاوی غذا آمد از رنگ پریدگی من متعجب شد.

سینی را روی زمین گذاشت و گفت:

-چیشده آشا جان؟ حالت بده؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-من از این گلها تاج درست می کردم . توی یه حیاط خیلی بزرگ ! که کف اون سنگفرش آجری داشت!

مریم سست شد و روی زمین نشست! خیره ی فرش شده بود. گفتم:

-مریم! اون یاد آوری حس خوبی نداشت!

#سرآسیمگی

#قسمت چهاردهم

لبش را گزید :

-بین آشا! کم کم خیلی چیزها رو به خاطر میاری ! شاید  
طول بکشه اما بالاخره اتفاق می افته!

دلم هُری ریخت:

-خیلی گذشته ی بدی داشتم؟!!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نوعی سرزنش در نگاهش  
بود که از آن سر در نمی آوردم. بعد برخاست ؛ سینی را  
برداشت و گفت:

-نه!

به طرف در خروجی رفت:

-بیا بریم بشینیم توی حیاط. تو غذا بخور تا منم نقاشی  
بکشم!

پس او نقاش بود!

سه روز گذشته برای منی که مثل تازه متولد شده ها بودم؛ بیشتر به کشف مریم ، خانه ای که در آن بودم و فکر کردن به خانواده ای که یادم نمی آمد گذشت.

مریم مانتو پوشید و شالی را با بی قیدی روی موهایش انداخت و همانطور که صندلی چرخدار من را هل می داد گفت:

-می ریم بیرون هم خرید می کنیم و هم تو این دور و ور رو می بینی!

ایده ای نداشتم! اما از بودن در خانه هم خسته بودم. دلم می خواست آدمها را ببینم ، خیابانها و مغازه ها را. بیشتر برای آنکه یادم بیاید. این سه روز آنقدر فکر کرده بودم که سرم مدام درد می کرد. دستم را بالا بردم و مطمئن شدم که شال سیاه روی سرم یک طرف صورتم را پوشانده. عینک سیاه بزرگی هم که مریم از چمدان آورده و کلی ذوقش را کرده بود ؛ بخشی از نازیبایی چهره ام را پوشانده بود. از در که بیرون رفتیم و با کوچه ی پهن مواجه شدیم؛ انگار نسیمی به دل من خورد. به درکناری نگاه کردم. و بعد به

آن دو در بزرگ روبروی هم که معلوم بود خانه های بزرگ و باغهای سرسبزی دارند. به مریم گفتم:

-همسایه ها رو می شناسی؟

-آره!

لبهیم را به هم فشردم:

-از اونها بگو!

مکشی کرد و بعد گفت:

-اون در کناری خونه ی فرداد کمالی هست. اون قهوه ای هم خونه ی آقای محسنی و روبروی هم خونه ی برادرشه.

زیر لب تکرار کردم:

-محسنی!

صدایش را شنیدم:

-آره! محسنی فوت کرده! برادرش زنده ست و بازنش توی اون باغ زندگی می کنن. خونه ی محسنی فعلا خالیه!

-زن و بچه ای نداشته؟!!

وارد خیابان اصلی شدیم که دو طرفش درختان ون به ردیف قد کشیده بودند و به ردیف کنار پیاده رو قرار داشتند. مریم صندلی من را به پیاده رو برد و گفت:

-زن و بچه داره. ولی وقتی آقای محسنی فوت کرد؛ اونها هم کوچ کردن و رفتن انگلیس پیش فامیلهاشون! زن آقای محسنی اینجا تنها بود.

من به سایه ی درختان ون که نی افتادند روی دستها و تنم نگاه می کردم. چه فرقی داشت که همسایه ها چه کسانی هستند و عاقبتشان چه بوده و هست.

فروشگاه بزرگی سر خیابان بود؛ وارد شدیم. مریم هر چه را می دید می ریخت درون سبد خریدش و من هم با بی میلی در گوشه ای نظاره اش می کردم. بالاخره خریدش تمام شد. دو تا کیسه را آویزان صندلی من کرد و گفت:

-خب! کارگری که به حمل کیسه های خرید کمک می کنه نیستش! می ریم خونه. تو یه کم توی خیاط بمون تا من برکردم و بقیه خریده ها رو بیارم.

جوابی ندادم. در راه برگشت هم حرفی نزدیم. من ماشین ها و آدمها را نگاه می کردم و او می خواست تعادل صندلی چرخدار و کیسه ها را نگه دارد. دوزن که از کنارمان رد شدند نگاه عجیبی به من کردند. حق داشتند؛ من نشسته روی صندلی چرخدار در حالی که نصف صورتم را پوشانده و عینک سیاه زده بودم؛ زیادی عجیب و غیر طبیعی به نظر می رسیدم. زن ها پچ پچ کردند و مریم زیر لب ناسزا گفت. وارد حیاط که شدیم مریم نفس راحتی کشید:

-آخیش! بالاخره رسیدیم. من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم! فقط می خواستم وسایل کیک رو بخرم! بین چه خریدی کردم!

#سرآسیمگی

#قسمتپانزدهم

و بلند خندید! من در حیاط و کنار بوته های گلهای ادریسی ماندم و مریم خریدهها را داخل برد. وقتی برگشت یک لیوان

آب پرتغال دستش بود. آن را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

-آشا! تا اینو بخوری من برگشتم!

سرم را تکان دادم و دوباره به گلها نگاه کردم. مریم رفت و در را هم پشت سرش بست. آن جا! در میان خانه ای که برایم نا آشنا بود و در ابتدای حلول غروب؛ من غربتزده ترین آدم دنیا بودم!

عینک و شالم را روی میز گذاشتم. صدای گنجشکها دم غروب بیشتر شده بودند. دستهایم را در هم گره کردم و به دور و ورم چشم دوختم. بوی گلها بیداد می کرد. ترس غریبی به دلم نشسته بود! حالانی فهمیدم که وجود مریم چقدر ارزشمند است. آدم حتی اگر هیچ چیز هم یادش نیاید؛ وقتی تنها باشد؛ می ترسد!

و من در طی این چند روز هر بار که ترسیده بودم؛ فقط و فقط آن مرد در نظرم جان گرفته بود؛ جِبَل!

نمی شناختمش و به یاد نمی آوردم که چطور و چه اندازه به من نزدیک بوده ولی می دانستم او آدم امنی ست!

به یخ های آب شده ی روی آب پرتقال نگاه می کردم که در باز شد . گنجشکها پریدند و در میان هوای نیمه روشن دو مرد وارد حیاط شدند. پلک زدم؛ من را ندیدند که کنار بوته ی بزرگ ادیسی نزدیک به میز روی صندلی کز کرده ام. فرداد کمالی با دسته گلی میان دستانش و لبخندی وسیع در کنار مردی بلند قد که با صدای آرامی در حین وارد شدن به حیاط گفت:

-همیشه مهمل می بافی! پیر شدی ولی دست از این کارها بر نمی داری!

فرداد شانه بالا انداخت:

-مهماندار روسی شاسی بلند نصیب هر خلبانی نمی شه! در را بستند و هر دو وارد حیاط شدند. با قدمهای آهسته به طرف ساختمان آمدند و قبل از آن که فرداد کمالی من را ببیند نگاه مرد همراهش میخکوب من شد و کلمات در دهانش ماسیدند و ناگهانی ساکت شد . من سر به زیر شدم. حتما از دیدن چهره ی نا زیبای من متعجب بود! ای کاش مریم بر می گشت! باید چکار می کردم؟



فرداد رد نگاه مرد را گرفت و رسید به من. لبخندش محو شد. دو و ورش را نگاه کرد و به طرفم آمد:

-آشا جان! سلام!

سرم را تکان دادم و سعی کردم به مردی که همراهش بود نگاه نکنم. فرداد گلها را به طرف من گرفت:

-خوبی؟ بیا این گلها مال تو هستن!

و دسته گل را روی پاهایم گذاشت و گفت:

-مریم کجاست؟!

زمزمه کردم:

-مریم رفته فروشگاه سر کوچه!

نوچ نوچی کرد:

-ای بی فکر! تو رو اینجا تنها گذاشته؟!

سریع گفتم:

-مجبور شد! من حالم خوبه!

فرداد برگشت و به مرد نگاه کرد:

- کامران! تو چرا اونجا ایستادی؟

مرد به خودش تکانی داد و جلو آمد. لباس او هم فرم خلبانی بود. کیف چرخدارش هم شبیه به کیف فردادا!

شانه هایش فراخ! موهایش کوتاه و مرتب و سیاه بود. چشمانش تیره و ریش هایش مرتب بودند. دماغ متوسط و استخوانی داشت. خیره نگاهش می کردم! نمی دانم چرا! ولی ترسی درونم جوانه می زد. مرد اخمهایش در هم بود. شبیه به کسی که رنجی بزرگ را تحمل کند و از درد ابرو در هم بکشد. دست آزادش مشت شده بود. فرداد گفت:

-آشا جان! ایشون کامران هست! صاحب این خونه . دوست تو! همونی که بهت کمک کرده تا بیایی ایران و از اون جهنم ...

مرد غرید:

-تمومش کن فردادا!

دوباره نگاهش کردم. اخمهایش نرفته و نگاهش هم خیره تر شده بود. جلوتر آمد. بوی ادوکلن خاصی می داد. عطری که

انگار شش هایم را بازی کرد. بی اختیار او را بو کشیدم.  
دسته ی چمدانش را رها کرد. با حال عجیبی که نمی  
دانستم چیست مبارزه می کردم. او گفت:

-خوش اومدی آشا! اینجا راحتی؟

سرم را تکان دادم. دوباره عطرش را بو کشیدم. فرداد به  
طرف ساختمان رفت:

-برم این گوشتهایی که مریم سلطان گفته بیارین رو بذارم  
توی یخچال و بیام.

فرداد رفت. من ماندم و مردی که در تاریک و روشن  
حیات به من نگاه می کرد. او صندلی را عقب کشید و روی  
آن نشست. من می لرزیدم و دلیلش را نمی دانستم. دستش  
را جلو آورد و دستان من را لمس کرد. تمام عضلاتم منقبض  
شدند. با صدای آرام و گرفته ای گفت:

-نترس! من کاری به تو ندارم! تو اینجا یی چون به کمک من  
نیاز داشتی! فقط همین!

اشکم چکید و افتاد روی پوست دستش. سرم را بالا آوردم.  
چشمانش درشت بودند با مژه های بلند. جدیت خاصی در

آن‌ها وجود داشت که به نوعی بر مخاطبش اثر می‌گذاشت. لب زدم:

-من... من شما رو یادم نمیاد! چرا به من کمک می‌کنی!  
دستش را پس کشید و با حرص گفت:

-مجبورم! چون که به جز من کسی نیست که به داد تو  
برسه!

#سرآسیمگی

#قسمت‌شانزدهم

احساس عذاب وجدان داشتم و از اینکه در خانه‌ی کسی  
بودم که به اجبار به من کمک می‌کرد حس بدی داشتم:  
-ببخشید!

او زمزمه کرد:

-چی گفتی؟!

با حالی نزارتر از قبل گفتم:

-ببخشید!

و چشم دوختم به چهره اش. پر از حس های نامفهوم بود.  
پر از ابهام! نگاهش می گشت روی صورتم. اجزای چهره ام  
را از نظر می گذراند. توقف می کرد روی چشمانم، لبهایم.  
بعد پوزخند زد:

-اشکال نداره! سعی کن زودتر خوب بشی!

بعد برخاست و ادامه داد:

-می خوای بیای داخل خونه؟

جواب نداشتم که بدهم. حس طفیلی بودن رهایم نمی کرد.  
مریم با ورودش به حیاط؛ مثل توری در تاریکی بود! و از  
آن طرف فرداد چراغهای حیاط را روشن کرد. مریم گفت:  
-شماها اومدین؟ قرار بود آخر شب...

مرد که نانش کامران بود؛ پرید وسط حرف مریم:

-علیک سلام! چرا اینو اینجا ول کردی و رفتی؟!!

حتی حاضر نبود نامم را به زبان بیاورد! معلوم نبود که چه  
بلایی به سرش آورده بودم و یا چه دشمنی با من داشت!

مریم تشر زد:

-این اسم داره! اسمش آشاست! متوجهی؟!

کامران سرش را روی شانه اش کج کرد:

-ببخشید! چرا آشا رو اینجا ول کردی و رفتی؟

کیسه ها را بالا آورد:

-خرید هام جا مونده بود! ده دقیقه بیشتر نشد و از

اونجایی که من شانس ندارم؛ شماها اومدین!

فرداد از پشت سر من گفت:

-اتفاقا خیلی هم خوش شانسی!

مریم گفت:

-کسی از تو نظر نخواست.

خریدها را گذاشت جلوی پاهای کامران و به طرف من آمد.

گونه ام را بوسید و گفت:

-خیلی طول کشید. ببخشید آشا جانم!

کنار گوشش زمزمه کروم:

-خدا رو شکر که اومدی!

مریم نگاهش را دوخت به کامران و چیزی نگفت. بعد  
صندلی من را برد داخل خانه و گفت:

-بریم آشپزخونه پیش من! می خوام کیک پزم! این دوتا  
لندهور رو ول کن!

کامران که با کیسه های خرید پشت سرمان وارد شده بود  
گفت:

-لندهور خودتی! زیونت خیلی تند شده مریم!

مریم جوابی نداد. فرداد از کاسه ی سرامیکی روی میز سالن  
سیبی برداشت و گاز زد. من و مریم وارد آشپزخانه شدیم.  
فرداد گفت:

-مریم! آشا رو بردی بیرون؟

مریم در حین خالی کردن کیسه های خرید با صدای بلندی  
گفت:

-آره! باید از تو اجازه نی گرفتم؟

فرداد گفت:

-عقل نداری دیگه!

مریم شکلاتی باز کرد و به دست من داد. همان موقع کامران در آستانه ی در پیدایش شد. اول نگاهی به من کرد و بعد رو به مریم گفت:

-مریم جان! مگر بهت نگفتم آشا رو بیرون نبر!؟

مریم در حین انجام کار گفت:

-اونقدر خودشو پوشونده بودکه کسی نبینه صورتشو!  
بعدشم دق کردیم توی خونه!

و برگشت به طرف کامران:

-خانوم محبی گفته از پس فردا باید آشا بره کلینیک . چون پارافین تراپی داره!

کامران به شکلات نیان انگشتان من نگاه می کرد. اما انگار فکرش جای دیگری بود. مریم دوباره گفت:

-فرداد بیا این گوشتها رو خرد کن و سیخ بگیر! البته اگر شام می خوای!

کامران گفت:



-پس فردا هستم و خودم می برمش کلینیک!  
فرداد با لباسهای خانگی وارد آشپزخانه شد. کامران به  
طرف یخچال رفت و جعبه ای بیرون آورد و جلوی روی  
من گذاشت. شکلات مرسی ( merci) بود. کامران گفت:  
-از این بخور!

و شکلات را از میان انگشتانم کشید. من چشمم به جعبه  
ی شکلات بود. زیادی می شناختمش. جعبه اش را و نوشته  
هایش را یادم بود. گفتم:

-من عاشق این شکلاتم.  
هر سه به من نگاه کردند. لبم را گزیدم:

-اینو یادمه!

فرداد به طرفم آمد و جعبه را باز کرد و یکی از شکلات ها را  
بیرون آورد و به طرف دهانم برد و گفت:

-بیا اینو بخور!

دهانم را باز کردم و او شکلات را چپاند درون دهانم.  
همانطور که شکلات را می جویدم به چهره های

کنجکاوشان نگاه می کردم و در آخر روی صورت کامران نگاهم ثابت ماند. بو و طعم شکلات غمگینم می کرد! با زحمت شکلات را فرو دادم و چشمانم اشکی شدند. چیزی یادم نیامد!

آنها هم متوجه شدند. کامران از آشپزخانه بیرون رفت. فرداد به سراغ گوشتها و مریم هم به دنبال پیدا کردن همزن رفت. من هنوز هم فکر می کردم؛ در تمام وقتی که فرداد و مریم کل کل می کردند و یکی کیک می پخت و دیگری کباب سیخ می گرفت. هیچ نتیجه ای هم نگرفتم.

#سرآسیمگی

#قسمت هفدهم

داخل اتاقی که مثلا متعلق به من بود نشسته و زل زده بودم به پنجره. از اتاق تاریک حیاط روشن پیدا بود. مریم تکیه زده بود به دیوار و سیگار می کشید. در طی این چند روز ندیده بودم او این عادت را داشته باشد. کامران حرف می زد و فرداد کنار باربیکو ایستاده بود و سیخ ها را می

چرخاند. توجه من به مریم جلب شد؛ که اندوهناک بود. پیراهن بلند سیاهش او را لاغرتر نشان می داد. هر از گاهی اشکش را پاک می کرد. آنقدر در این چند روز پر انرژی بود که این حالش مثل تیغی قلبم را مجروح می کرد. نمی دانم چرا دلم می خواست بروم و بغلش کنم و بگویم؛ همه چیز درست می شود. حتما در گذشته انسان عاطفی بوده ام. من شک نداشتم که هر سه ی آنها در زندگی من بوده اند و خاطراتی با هم داشتیم؛ اما اینکه هر کدام به نحوی از زیر توضیح می گذشتند خیلی عجیب بود! قطعاً می توانستند یک سری اطلاعات کلی به من بدهند تا کمی آرامم کند. اما مهر سکوت زده بودند بر لبهایشان.

کامران بالاخره حرفهایش تمام شد. رفت و یک لیوان نوشیدنی برای خودش ریخت و روی صندلی نشست و با ژست خاصی پا روی پا انداخت. مریم سیگارش را خاموش کرد. نگاه فرداد روی او بود. با عطفوت خاصی براندازش می کرد. برای من کاملاً مشخص بود که فرداد احساسی به مریم دارد. اما اینکه مریم از او می گریخت و

طبق شواهد رفتاریش از او متنفر بود؛ مساله ی عجیبی بود!

مریم به طرف پنجره ی اتاق من آمد و من چشمانم را بستم! درست شبیه کودکانی که خودشان را به خواب می زنند. از لابلای پلکهایم دیدم که از کنار پنجره گذشت. می رفت به طرف راهرو و از آنجا وارد اتاقم می شد. چند ثانیه بعد در را باز کرد و من صدای قدمهایش را شنیدم که نزدیک می شد. همانطور چشمانم را بسته نگه داشتم؛ او گفت:

-آشا! بیداری؟

چشمان را باز کردم و نگاهم را دوختم به او. لبخند زد. انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش گریه می کرد. بوی سیگار با عطرش مخلوط شده بود. رفت به طرف کلید برق و چراغ را روشن کرد. حالا بهتر می دیدمش. او گفت:

-پاشو بریم حیاط! شام داره آماده می شه! کیک من هم که فوق العاده شده! گاناش ریختم روی کیک با توت فرنگی! جابجا شدم:

-مریم!

از کمد ژاکت نازک لیمویی رنگی آورد:

-جونم؟!

به زحمت بغضی که نگه داشته بودم را فرو دادم:

-چرا وقتی از من خوشش نمیاد ؛ اجازه داده اینجا بمونم؟

پلک زد و دهانش از تعجب باز ماند. آب دهانش را فرو داد و گفت:

-چون که باید مغزت به کار بیوفته! با شهودات و اطلاعاتی که خودت به دست میاری! ماها غریبه نیستیم.

دوستای صمیمی تو بودیم! اما این تاکید دکترت هست.

نشست لبه ی تخت:

-بذار یه خاطره برات تعریف کنم؛ رفته بودیم کوه. یه جمعه ی سرد زمستونی بود! پای من لیز خورد و تنها کسی که کنارم بود؛ تو بودی! یادت میاد که چطور دستمو گرفتی و کشیدی؟ تو منو نجات دادی!

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

به هیچ عنوان یادم نمی آمد. هیچ خاطره ای از کوه رفتن با او نداشتم:

-یادم نمیاد!

او دستش را جلو آورد. رد زخم روی مچ دستش را نشانم داد:

-اینو چی؟ یادت میاد؟!

چشم دوختم به رد زخم انگار با جسم تیزی مچش را بریده بود. سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

#سرآسیمگی

#قسمت هجدهم

لبخند زد:

-می بینی؟! تو هیچی یادت نمیاد! چگونه که به تعریفه های ما هم اعتماد نکنی. می تونم الان بهت بگم که تو باعث شدی من خودکشی کنم. یا بگم داشتم خودمو می کشتم که تو اومدی نجاتم دادی یا مثلا بگم؛ خیلی اتفاقی دستم برید

! اما هیچ کدوم صحت نداره! می دونی چرا؟ چون تو باید  
اون فکر تو رو به کار بگیری و تلاش کنی که همه چیز به  
یادت بیاد. این جریان شاید همین فردا اتفاق بیوفته شاید  
چند وقت طول بکشه!  
بعد به ژاکت اشاره کرد:

-بیا اینو تنت کن تا صندلی چرخدار رو بیارم!  
گفتم:

-می خوام راه برم! کمکم می کنی؟!  
سرش را تکان داد:

-کمکت می کنم!

متزلزل و با زحمت فراوان و با تکیه به مریم قدم بر می  
داشتم. مریم گفت:

-آشا! به نظر من این فراموشی یه فرصت خوبه که خدا به  
تو داده!

نفس زنان گفتم:

-چرا؟!

-چون بدون پیش زمینه و بدون خاطره قبلی می تونی هر کدوم از ما رو بشناسی .

قدم به حیاط گذاشتیم . کامران لیوان به دست به ما نگاه کرد . لیوان را روی میز گذاشت و به طرفمان آمد. رو به مریم گفت:

-اجازه بده!

دستان قوی و بزرگش را انداخت پشت شانه و کتف من و این بار راحت تر قدم برداشتم. هر چند از بودن او حس عجیبی داشتم! سویشرت و شلوار سیاه تنش بود. در کنار هیبت مرتب و شیک او خودم را خوار و کوچک نی دیدم. مخصوصا که آن زخم عجیب هم صورتم را خدشه دار کرده بود. مریم دوباره به درون ساختمان برگشت. کامران با صدای بمش گفت:

-چه خوبه که داری تلاش می کنی!

نمی دانم از کجای وجودم این جمله را گفتم:

-من همیشه برای نمردن تلاش می کنم!



کامران نگاهم کرد. سرم را بالا بردم و به صورتش چشم دوختم. خواست چیزی بگوید که فرداد گفت:

-بیا بشین اینجا آشا خوشگله! چه کبابی برات پختم! اینو بخوری فردا از دیوار راست بالا می ری!

نگاهم کشیده شد به طرف او و لبخند زدم به فرداد.

کامران من را روی صندلی نشاند و خودش به داخل ساختمان رفت. اندکی بعد با مریم آمدند. ظرف کیک دست مریم بود و کامران هم بشقاب و چاقو و چنگال آورده بود. کبابی که فرداد آماده کرده بود خوشمزه بود اما من زیاد تمایلی به خوردنش نداشتم. انگار معده ام بعد از یک سال چیزی نخوردن؛ آمادگی پذیرش و هضم آنچنانی نداشت. کامران و فرداد از کارشان صحبت می کردند و مریم دستش را زده بود زیر چانه اش و آنها را نگاه می کرد.

فرداد کمی نوشیدنی خورد و گفت:

-ولی پروازهای بین المللی کجا و داخلی ها کجا!

کامران چنگالش را درون بشقابش تکان داد:

-خوبه که بالاخره به رتبه ای که خواستی رسیدی!

مریم گفت:

-آره دیگه! به هر چی خواسته رسیده اونم باتلاش!  
فرداد زیر چشمی نگاهش کرد و جوابی نداد. مریم اما اول  
کن نبود. رو به کامران گفت:

-خدمه ی هواپیماهای بین المللی چطورن؟ شیک و خوش  
هیكل و اینا هستن؟

کامران بدون نگاه کردن به او در حالی که به دست من که  
روی میز مشت شده بود نگاه می کرد؛ گفت:

-یکی از یکی خوشگل تر! معمولا روسی هستن. بعضی وقتا  
اوکراینی، آلمانی، فرانسوی و ...

فرداد خندید:

-همه اشون هم خوش اخلاقن با لبخندهای پت و پهن

#سرآسیمگی

#قسمتنوزدهم

مریم پوزخند زد:

-خوش اخلاقی و بد اخلاقی زیاد ملاک نیست! ملاک پول و موقعیته آقای فرداد کمالی!

فرداد این بار صورتش کدر شد. دهانش را باز کرد که حرفی بزند. من بی هوا گفتم:

-کدومتون زودتر خلبان شد؟

این کار را برای نجات مریم کردم.  
چون چیزی درونم می گفت؛

که اگر حرف نزنم بین آنها دعوایی اتفاق می افتاد. فرداد حرفش را خورد و نگاهش را از مریم گرفت و من را از نظر گذراند. این کامران بود که گفت:

-من ! چون بزرگتر از فرداد هستم.

اول به دستش که چنگال را می زد درون سبزیجات و بعد به  
چهره اش نگاه کردم:

-چند سال تونه؟! -

۳۸-

خیلی جوان تر از سنش به نظر می رسید:

-خیلی جوانتر به نظر می رسی!

لبخند زد:

-به خاطر ژنتیکه!

فرداد گفت:

-من ۳۳ سالمه!

به مریم نگاه کردم. او بشقاب ها را جمع کرد و انگار که  
اتفاقی نیافتاده باشد؛ رو به فرداد گفت:

-چای آماده ست؟! -

فرداد از پشت میز بلند شد:

-هر وقت حرف سن و سالش می شه بدش میادا! زود  
موضوع رو عوض می کنه.

ولی ۳۲سالشه چه بخواد و چه نخواد.

کامران خندید. مریم بشقاب ها را برد داخل ساختمان؛  
بدون آنکه حرف بزند. کامران لیوانها را جمع و به من اشاره  
کرد:

-غذا نخوردی ولی فکر نی کنم این کیک رو دوست داشته  
باشی!

نمی دانستم چرا نمی توانم با این مرد حرف بزنم ! یک سنگینی عجیبی بینمان حس می کردم که باعث می شد نسبت به او اینطور باشم.

بعدتر مریم چای خوشبویی را از قوری که تا حالا روی زغال های تفتان بود؛

در فنجان ها ریخت و برای من تکه ای کیک شکلاتی که با گاناش و توت فرنگی کاور شده گذاشت . موسیقی خیلی آرام و زیبایی از باند قابل حملی که فرداد آورده بود ؛ پخش می شد! همه در دنیای خودشان غرق بودند. کیک خوشمزه و چای گرم و دلپذیر بود. مریم گفت:

-یادش بخیر اون روزا که کلاس شیرینی پزی می رفتم!  
من سر بزیر بودم . کامران گفت:

-یادته یه بار کیک نارگیلی پخته بودین و وقتی می خواستم  
بیارمت خونه ؛ تموم کیک رو توی ماشین خوردیم! قیافه  
فرداد دیدنی بود!

مریم خندید:

-آره اون بنز کوپه ی قرمز رو داشتی ! من عاشقش بودم!  
ولی همیشه از پژوی قراضه ی این آقا بدم میومد.

ذهنم جرقه زد. یک اتومبیل قرمز رنگ که با وحشت  
نگاهش می کردم، خیابان طویل، من تنها در پیاده رو  
چسبیده بودم به دیوار! چشمم به خیابان بود! اتومبیل  
سفید رنگی که نزدیک شد؛ پریدم جلو و داد زدم:

-تو رو خدا کمک کن! کمک!

#سرآسیمگی

#پارت بیست

دستانم شروع به لرزیدن کردند.

به طوری که چنگال از دستم افتاد درون بشقاب و صدای بدی داد.

خواستم دستم را پنهان کنم که خورد پشت فنجان و چای ریخت. همه چیز را بهم زده بودم. مریم گفت:

-آشا!

کامران دستم را گرفت! فرداد گفت:

-چیشد؟! حالت بده؟

اما من نتوانستم چیزی بگویم؛ چون دهانم هم می لرزید. بعد لرزش رسید به تمام تنم.

خاطره پرید و کامران من را بغل کرد و برد به اتاق. روی تخت خواباند و



مریم قرص ها را با آب آورد. اشکهایم بند نمی آمدند.  
کامران گفت:

-چیشد آشا؟ چیزی یادت اومد؟ اتفاقی افتاد؟  
مظلومانه نگاهش کردم:

-تو یه ماشین قرمز داشتی!

چشمانش گرد شدند. رنگش پرید. ادامه دادم:  
-چسبده بودم به دیوار! از یه کسی می  
ترسیدم! کسی که سوار اون ماشین قرمز بود؛ تو بودی!

برخاست و بی تعلل از اتاق بیرون رفت. مریم رفتنش را  
نگاه می کرد. گفتم:

-اون به من آسیب زده؟!!

مریم سرش را به طرفین تکان داد:

-کامران آدم خوبیه!

بعد نشست کنارم و دست کشید به موهایم:

-آشا...آشای عزیزم.

چشمانم را بستم. ده ها بار آنچه یادم آمده بود را دوره کردم.

باید جایی می نوشتمش!

و نباید به این آدمها هر چند مهربان و کمک رسان اعتماد می کردم! و مریم آنقدر کنارم ماند تا به خواب رفتم.

#سرآسیمگی

#پارت 20

صبح دو روز بعد آفتاب نرده بیدار شدم.  
کابوس دیده بودم ..... دلشوره عجیبی داشتم و احساس  
امنیت به صفر رسیده بود

. به زحمت خودم را به کمد رساندم و میان لباسها را گشتم.  
تازه یادم افتاده بود به کیف دستی که جنان تاکید کرده بود  
؛ خیلی حواسم به آن باشد. پیداش نمی کردم. نفس زنان  
روی زمین نشستم. زانوهایم می لرزیدند.

کشور را باز کردم . دو سه تا کیف درون کشو بود..... حتمی  
مال من بودند.

آن کیف دستی سیاه رنگ در نظرم مانده بود. برداشتمش و  
روی پاهایم گذاشتم و زیپش را باز کردم. گوشی موبایل ،  
کیف پول و جعبه ی جواهرات در آن بود.

چشمانم را به هم فشردم..... تا یادم بیاید دقیقا چه  
چیزهایی داشتم

. جواهرات را چک کردم.

همگی دست نخورده همانجا بودند.

گوشی تلفن خاموش بود. روشنش کردم.

رمز نداشت. هیچ عکس و شماره تلفنی هم در آن نبود. جز

یک شماره که به نام جنان ثبت شده بود. یک بسته پول و

ادوکلن هم بود. کیف پول را باز کردم. چند تایی کارت بانکی

که همگی به نام من بودند؛ آشا ایوبی.....

نام و فامیلم را چندین بار زمزمه کردم.

اما انگار داشتم عبارت بی معنایی را می خواندم.

وقتی نمی دانستم که رمز کارتها چیست به چه دردم می

خوردند.

تلفن حتی سیم کارت هم نداشت. گوشی را درون کیف

انداختم و کیف را از جایی که بود برداشتم.

باید جایی پنهانش می کردم. من در شرایطی نبودم که به

کسی اعتماد کنم.

باید کمی خودم را آرام می کردم.

حتی اگر به کارهای میش افتاده متوسل می شدم. کمی دور و ورم را نگاه کردم. خودم را کشاندم تا کنار شوفاژ.

کاور چوبی را تکان دادم. خوشبختانه پیچ نشده بود و با چند فشار توانستم آن را عقب بزنم.

کیف را در فضای خالی سر شوفاژ و کاور چوبی چپاندم و کاور را به جای اولش باز گرداندم.

نفس نفس می زدم که در باز شد و مریم در آستانه پیدا شد. چهره اش خوابالود بود.

نگاهی به من که کف اتاق بودم انداخت و گفت:

-چیشده؟ چرا اینجایی؟

#سرآسیمگی

#پارت 21

لبم را گزیدم و لرزش دستانم را پنهان کردم: ,,

-می خواستم برم دستشویی!

موهایش را کنار زد و به طرف من آمد. به زحمت بلندم کرد و گفت:

-معذرت می خوام! یادمی ره این مورد رو!  
با عجز گفتم:

-کاش هر چه زودتر بتونم خودم از پس کارهام بر بیام!  
همانطور که کمک می کرد تا روی توالت فرنگی بنشینم؛  
گفت:

-امروز قراره برات واکر بگیریم!  
و من سکوت کردم و او از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

بعد از صبحانه مریم من را آماده کرد تا همراه کامران به مرکز فیزیوتراپی بروم. آهسته به مریم گفتم:

-نمی شه تو هم بیایی؟

شالم را روی سرم مرتب کرد و گفت:

-من چند تا کار اداری دارم..... و باید برم انجام بدم!  
نگران نباش؛ کامران آدم بدی نیست!  
بد یا خوب؛ من چاره ای نداشتم! فعلا باید به این آدمها  
اعتماد می کردم.

هوا ملایم بود! روزی در انتهای اردیبهشت و خیابان ها در  
اول صبح شلوغ بودند...  
. آدمها با عجله رانندگی می کردند و کسانی که در پیاده روها  
بودند؛

تند تند قدم بر می داشتند.

کامران حواسش کاملا به رانندگی بود. من هم سرم را  
چرخانده بودم به جهت پنجره اتومبیل و بیرون را نگاه می  
کردم.

آنقدر اخیالود و ساکت بود که همنشینی را سخت می کرد.  
حتی به خودش زحمت نمی داد که سیستم پخش اتومبیلش  
را روشن کند تا لاقول این سکوت را کمرنگ تر کند.

تا رسیدن به کلینیک انگار کسی گلویم را می فشرد.

وقتی می خواست به من کمک کند تا روی صندلی چرخدار  
بنشینم؛

بیشتر از هر زمان دیگری از خودم متنفر بودم. نیاز داشتن  
به آدمی که بی پرده گفته بود؛

مجبور است به من کمک کند حال را دگرگون می کرد.

من عینک آفتابی بزرگم را روی چشمانم زدم و با شالم یک  
طرف صورتم را پوشاندم. او دسته ی صندلی چرخدار را  
گرفت و حین راندنش گفت:

-چرا صورتت رو می پوشونی؟!

با حرص گفتم:



-سوال داره؟ نمی بینی چه هیولایی شدم؟ از نگاه مردم بدم میاد!

او به آرامی گفت:

-نگاه مردم مهم نیست! باید اینو یاد بگیری! کار خودتو بکن!  
پوزخند زد:

-اگر قیافه تو هم اینطوری بود همین رو می گفتی؟!  
مکشی کرد و گفت:

-نمی دونم! اما حرف من اینه که خودتو اذیت نکن! وقتی  
تونستی راه بری و یه کم قوی تر شدی؛ می ریم دنبال عمل  
جراحی تکمیلی صورتت!

می دانستم که باید قدردانش باشم اما به طعنه گفتم:  
-اگر تا اون موقع طاقتتون تمام نشده باشه از موندن من  
توی خونتون!  
زمزمه کرد:

-من خیلی پر طاقتم. خیلی...

و دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. به نظر من او آدم تودار و موذی بود که از فراموشی من سو استفاده می کرد. چه بسا ممکن بود؛ هم او باعث این بدبختی من شده باشد!

#سرآسیمگی

#قسمت 22

وقتی پارفین های داغ روی پاهایم می ریخت زجر می کشیدم،

وقتی تلاش می کردم و نمی توانستم درست و حسابی روی پاهایم بایستم اشک می ریختم؛

اما هیچ چیزی بیشتر از نگاه آدمها خسته ام نکرد.

در راه برگشت و قبل از رفتن به خانه ؛ کامران برای من  
والکر تهیه کرد.

و از یک بستنی فروشی قدیمی فالوده ی آلبالویی خرید و  
وقتی ظرف را روبرویم گرفت \_\_\_\_\_،  
لبخند نامحسوسی روی لبهایش بود :  
-این فالوده رو خیلی دوست داری،!!!!

پس او می دانست ؛ که من چه را دوست دارم و چه را نه!  
ارتباطمان نزدیک بوده یا شاید هم از کسی پرسیده!

کمی از فالوده ی آلبالویی را خوردم.  
حس عجیبی داشتم.....

انگار مزه اش در یادم حک شده بود. زل زدم به کامران و او  
دست از خوردن کشید و سوالی نگاهم کرد:

-چیه؟ شاخ دارم؟ یا چیزی یادت اومده؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! یه سوال دارم!

نگاه از من گرفت و دوباره فالوده خورد.

من زبانم را به لبهای شیرینم کشیدم و گفتم:

-منو خیلی خوب می شناسی؟

به خیابان نگاه می کرد وقتی که گفت:

-فکر می کردم می شناسم! اما اشتباه می کردم!

طعنه می زد. گفتم:

-من هیچی از شما یادم نمیاد! چه نسبتی با من داری؟!

باز هم نگاهم نکرد. .

#سرآسیمگی

#پارت 23

من هیچ نسبتی با تو ندارم. ما فقط چند تا دوست بودیم  
که...

پریدم میان حرفش:

-چرا این مسوولیت رو قبول کردی؟

وقتی اصلا دوست نداری ریخت منو ببینی!

مگه می شه یه دوست واسه یکی مثل من خودشو به  
زحمت بندازه؟

چرا من هیچ خانواده ای ندارم؟

برگشت نگاهم کرد. چهره ی جذابش را نمی شد انکار کرد.  
معذب بودم از اینکه آنطور نازیبا هستم.

بی اختیار شال را کشیدم سمت چپ صورتم و نگاه او لغزید  
روی چهره ام.

من خجل سر بزیر شدم. او گفت:

-چون که در خطر بودی!  
 آسیب دیدی و کسی رو جز ماها نداری که بهت کمک کنن!  
 منم آدم سنگدلی نیستم!

دلم نمیاد یه دختر تنها و بیمار رو ول کنم به امان خدا تا  
 گرگا دوره اش کنن. هرچند که سابقه ی خوبی نداری؛  
 ولی من بهت آسیب نمی زنم. همیشه هم قرار نیست  
 بمونم خونه .

می بینی که کار من چجوریه!  
 دو روز هستم و چند روز نه! پس زیاد خودتو اذیت نکن!  
 در ضمن اینو نمی تونم ازت پنهان کنم که تو پدر و مادری  
 نداری!

غم عالم نشست روی دلم .  
 من از هیچ کجای این دنیا شانس نیاورده بودم.

چانه ام لرزید؛ اما به زحمت جلوی ترکیدن بغضم را گرفتم. او نگاهی گذرا به من کرد و بعد در یک حرکت ناگهانی دستش را جلو آورد و شال را از صورتم عقب زد و گفت:

-این شال رو هم ننداز توی صورتت. من شبیه اون غریبه ها نیستم. ما هم خونه ایم؛ چیزی رو پنهان نکن!

من همه جوهره تو رو دیدم.

بغض کردم و اشکم سر خورد و ریخت درون فالوده نیم خورده! او اتومبیل را روشن کرد و راند تا خانه.

مریم از دیدن والکر خیلی هیجان زده شد و گفت:

-پیشرفت خوبیه! از همون روز اول هم می دونستم دو سه هفته ای خوب می شی.

کامران کیسه ی دارو و پمادها را به مریم داد و گفت:

-اینارو بگیر! دستورا شو هم که خودت بلدی!

بعد زیر بازوی من را گرفت و به نرمی گفت:

-بشین روی کاناپه!

وبا کمترین لمس بدنم ؛ من را به روی کاناپه منتقل کرد.  
لباسم را مرتب کردم.

کامران به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-مریم! چیزی برای خوردن داریم؟

یا غذا سفارش بدم! من باید یکی دوساعت دیگه برم!  
مریم گفت:

-امروز به خاطر کمبود وقت استانبولی درست کردم.  
کامران لبخند زد:

-خیلی خوب کاری کردی دختر! از غذای رستوران خسته  
ام. در ضمن منو یاد مامانم می ندازی!

مریم با خنده گفت:

-هیچکی دستپختش مثل مامان شما نمی شه!



و به آشپزخانه رفت. کامران به من گفت:

-من چهار پنج روزی نیستم و امیدوارم وقتی بر می گردم ؛  
خیلی راحت تر بتونی با کمک این والکر راه بری! باید یک  
مبارز واقعی باشی آشا خانم!

چون راه طولانی در پیش داری .

زیر لب تشکر کردم. او به طرف راهرو رفت و من خیره ی  
آن چهارچوب فلزی شدم!

به اصرار مریم شروع کردم به کتاب خواندن . او زمانی از  
کتابخانه آورد و من هم که نمی توانستم کار زیادی انجام  
بدهم خودم را با قصه ها سرگرم کردم.

مریم یک روز در میان من را به کلینیک می برد. در خیابان  
ها دور می زدیم و غذای آماده می خرید و بر می گشتیم  
خانه.

در طول روز گاهی تلفنش زنگ می خورد و می رفت به اتاقی دیگر و نیم ساعتی حرف می زد. می توانستم قبول کنم که او هم برای خودش زندگی خصوصی دارد که باید به آن توجه کند؛ اما نقش فرداد را در زندگیش نمی دانستم. فردادی که چند روزی بود که نمی آمد.

با والکر راه می رفتم و کمی اوضاعم بهتر شده بود. زخمهایم خوب شده بودند و دیگر بدنم آن بوی بد را نمی داد.

چهار پنج روزی که کامران گفته بود؛ تبدیل شد به ده روز! بارها خواستم از مریم علت نیامدن او را بپرسم؛ اما جلوی زبانم را گرفتم.

در آن ده روز سه چهار جلد کتاب خواندم .....

مریم اعتقاد داشت که کتابها به مغزم کمک می کنند تا فعالیت بیشتری کند و زودتر همه چیز را به خاطر بیاورم.

سگرمه هایش در هم بود؛

و انگار میان افکار عمیقش گم شده و اصلا حواسش به ما  
نبود.

من زودتر از مریم او را دیدم؛

اما سریع چشم دزدیدم و حواسم را دادم به آب دادن  
گل‌های ادیسی بنفش و آبی.

او چمدانش را کشاند و صدای چرخها روی کاشی ها باعث  
شد مریم برخیزد  
؛ و با صدای بلند

گفت:

-به به کامران جان!  
خوش اومدی .

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

نگاهش معطوف من بود؛ اما مریم را مخاطب قرار داد:

-سلام مریم! چطوری؟

سرم را تکان دادم .

سلام بی صدا و نگاه خیره ی او انگار هزار سال طول کشید.

جلو آمد وبه دستانم و پاهایم و گلها نگاه کرد:

-انگار بهتر شدی!

به جان کندن گفتم:

-ممنونم!

آره بهترم!

مریم دمپایی هایش را کشاند روی کف حیاط و خودش را  
رساند به ما:

-سفر چطور بود کامران؟

او دستی کشید به موهایش کشید و گفت:

-خوب بود!

لااقل دو روز مامانمو دیدم!

خیلی سلامتو رسوند و یه مقدار خرت و پرت هم واسه تو داد.

مریم خوشحال شد:

-قربونش برم که همیشه مهربونه!

از مامان خودم که خیری ندیدم.

کامران دوباره اخم کرد:

-نزن این حرفو!

اون بنده ی خدا کلی گرفتاری داره!

مریم شانه بالا انداخت و به من گفت:

-ببندم آب رو؟

سرم را تکان دادم. این سر تکان دادن شده بود عادت!

هر چه بود راحت تر از تکلم انجام می شد.

کامران چمدانش را برداشت و گفت:

-یه دوش بگیرم؛

شماها هم آماده بشین!

می خوام بیرمتون بیرون!



مریم با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

-جلل الخالق!

کامران زمزمه وار گفت:

-مرض! و رفت. مریم لبخندش را کنترل کرد و من سوالی نگاهش کردم:

-آخه هیچ وقت از این لطف ها نمی کنه!

دلم گرفت از شناختن و ندانستن.

مریم ایستاده بود روبروی کمد لباسها و یکی یکی البسه ی  
آویزان به چوب لباسی را بیرون می آورد و نشانم می داد.

نسبت به پوشیدن هیچ کدامشان اشتیاقی نداشتم

. مخصوصا وقتی مریم را در آن پیراهن چین دار تابستانه ی  
بلند آبی آسمانی با شال سرمه ای دیدم،

وقتی لبهای ماتیک خورده اش و چشمان درشت ریمل زده  
اش را نگاه کردم؛

به شدت آسیب و بی رنگیم پی بردم.

مریم کلافه گفت:

-خب یکی رو انتخاب کن دیگه!

دستانم را کشیدم روی زانوهایم و گفتم:

-چه فرقی داره مریم!

به نظر تو این لباسها می تونه از نازیبایی صورتتم کم کنه؟

#سرآسیمگی

#قسمت 25

و بغض کردم.

مریم به طرفم آمد و دست کشید روی موهای کوتاهم و بعد صورتم را لمس کرد.

دستش یخ بود!

او گفت:

-تو انقدر خوشگلی که اصلا اون زخم به چشم نمیاد.

چشمهای خاکستری،

موهای بلوندت،

اون دماغ خوش تراشت ، ابروهات، لباهای قشنگت...

مکت کرد .

دیتش را پس کشید و پشتش را به من کرد:

-تو خیلی قشنگی!

همیشه خوشگل تر از من بودی،

همیشه کلی طرفدار داشتی!

من مطمئنم که همین حالا هم هیچ کس اون زخم رو نمی

بینه ؛

بس که قشنگی داری!

و رفت سراغ کمد و یک مانتو و شال سفید رنگ بیرون آورد  
و گفت:

-اینها رو تنت کن!

برایم مهم نبود که چه انتخاب کرده و هیچ اظهار نظری  
نکردم.

حتی اصلا تمایل نداشتم بیرون بروم!

اما مخالفت هم نمی کردم!

چندی بعد که من با والکر و آهسته به سالن رفتم؛ کامران  
شیک و مرتب وسط سالن ایستاده و با تلفن حرف می زد.

بلند بالا بود، بلوز سفید آستین کوتاهی تنش کرده و  
عضلات مناسب بازویش پیدا بودند.

شلوار جینش حتما جنس و مارک خوبی داشت که اینطور  
شیک به نظر می رسید.

با خودم فکر کردم؛

این مرد چه کسی بود؟

و با من چه خاطرات خوب یا بدی داشت؟

چطور هم کمک می کرد و هم دوستم نداشت!

در حین قطع کردن تماسش برگشت و دوباره نگاه تیره اش را دوخت به من. در دلم از مریم استمداد می طلبیدم.

اما نمی دانم کجا بود.

کامران به طرف من آمد ؛  
-آماده ای؟

سرم را تکان دادم . لبخند کمرنگی زد:

-چرا از زیونت استفاده نمی کنی؟  
جواب ندادم .

در عوض گفتم:

-می شه بدون والکر پیام؟ خیلی جلب توجه می کنه!



کمی تامل کرد و بعد گفت:

-باشه!

آمد مقابلم ایستاد و در یک حرکت دستش را انداخت زیر  
زانوانم و بغلم کرد.

قلبم دیوانه وار می کوبید!

نه به خاطر اینکه دوستش داشتم، نه به دلیل تماسش با  
بدنم؛

که اصلا حسی از آن نمی گرفتم.

بلکه به خاطر آن که می دانستم دوستم ندارد و وبال  
گردنش شده ام؛

قلبم بیداد می کرد.

به معنای واقعی جانم به لبم رسید تا به ماشینش رسیدیم و نشاندم روی صندلی عقب و وقت پس کشیدن نگاهمان با هم تلاقی کرد.

نگاه من رنجور و نامفهوم و نگاه او گنگ و تیره!

مریم غرغری می کرد و معترض بود به پلی لیست کامران:

-خدایا چی گوش می دی؟

آدم یادش می افته به بدبختی هاش!

یه دالام دیمبویی، یه بندری چیزی! شدی مثل پیرمردها

سگرمه هایش در هم بود؛

و انگار میان افکار عمیقش گم شده ....

اصلا حواسش به ما نبود.

من زودتر از مریم او را دیدم؛

اما سریع چشم دزدیدم حواسم را دادم به آب دادن گلهای  
ادریسی بنفش و آبی.

او چمدانش را کشاند و صدای چرخها روی کاشی ها باعث شد مریم برخیزد ؛ و با صدای بلند گفت:

-به به کامران جان! خوش اومدی .

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش معطوف من بود؛ اما مریم را مخاطب قرار داد:

-سلام مریم! چطوری؟

سرم را تکان دادم .

سلام بی صدا و نگاه خیره ی او انگار هزار سال طول کشید. جلو آمد و به دستانم و پاهایم و گلها نگاه کرد:

-انگار بهتر شدی!

به جان کندن گفتم:

-ممنونم ! آره بهترم!

مریم دمپایی هایش را کشاند روی کف حیاط و خودش را  
رساند به ما:

-سفر چطور بود کامران؟

او دستی کشید به موهایش کشید و گفت:

-خوب بود! لااقل دو روز مامانمو دیدم! خیلی سلامتو  
رسوند و یه مقدار خرت و پرت هم واسه تو داد.

مریم خوشحال شد:

-قربونش برم که همیشه مهربونه! از مامان خودم که خیری  
ندیدم.

کامران دوباره اخم کرد:

-نزن این حرفو! اون بنده ی خدا کلی گرفتاری داره!  
مریم شانه بالا انداخت و به من گفت:

-ببندم آب رو؟

سرم را تکان دادم. این سر تکان دادن شده بود عادت !!!

هر چه بود راحت تر از تکلم انجام می شد.

کامران چمدانش را برداشت و گفت:

-یه دوش بگیرم ؛ شماها هم آماده بشین !  
می خوام بیرمتون بیرون!

مریم با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

-جلل الخالق!  
کامران زمزمه وار گفت:

-مرض!  
و رفت. مریم لبخندش را کنترل کرد و من سوالی نگاهش  
کردم:

-آخه هیچ وقت از این لطف ها نمی کنه!  
دلم گرفت از نشناختن و ندانستن.

مریم ایستاده بود روبروی کمد لباسها و یکی یکی البسه ی  
آویزان به چوب لباسی را بیرون می آورد و نشانم می داد.

نسبت به پوشیدن هیچ کدامشان اشتیاقی نداشتم.

مخصوصا وقتی مریم را در آن پیراهن چین دار تابستانه ی  
بلند آبی آسمانی با شال سرمه ای دیدم،

وقتی لبهای ماتیک خورده اش و چشمان درشت ریمل زده  
اش را نگاه کردم؛

به شدت آسیب و بی رنگیم پی بردم.

مریم کلافه گفت:

-خب یکی رو انتخاب کن دیگه!



دستانم را کشیدم روی زانوهایم و گفتم:

#سرآسیمگی

#قسمت 27

-چه فرقی داره مریم!

به نظر تو این لباسها می تونه از نازیبایی صورتتم کم کنه؟

و بغض کردم.

مریم به طرفم آمد و دست کشید روی موهای کوتاهم و بعد صورتم را لمس کرد.

دستش یخ بود! او گفت:

-تو انقدر خوشگی که اصلا اون زخم به چشم نمیاد.

چشمهای خاکستری، موهای بلوندت، اون دماغ خوش تراشت، ابروهای قشنگت...

مکث کرد. دستش را پس کشید و پشتش را به من کرد:

-تو خیلی قشنگی! همیشه خوشگل تر از من بودی، همیشه کلی طرفدار داشتی!

من مطمئنم که همین حالا هم هیچ کس اون زخم رو نمی بینه ؛

بس که قشنگی داری!

و رفت سراغ کمد و یک مانتو و شال سفید رنگ بیرون آورد و گفت:

-اینها رو تنت کن!

برایم مهم نبود که چه انتخاب کرده و هیچ اظهار نظری نکردم.

حتی اصلا تمایل نداشتم بیرون بروم !

اما مخالفت هم نمی کردم!

چندی بعد که من با والکر و آهسته به سالن رفتم؛ کامران شیک و مرتب وسط سالن ایستاده و با تلفن حرف می زد.

بلند بالا بود، بلوز سفید آستین کوتاهی تنش کرده و عضلات مناسب بازویش پیدا بودند.

شلوار جینش حتما جنس و مارک خوبی داشت که اینطور شیک به نظر می رسید.

با خودم فکر کردم؛ این مرد چه کسی بود؟

و با من چه خاطرات خوب یا بدی داشت؟

چطور هم کمک می کرد و هم دوستم نداشت!  
در حین قطع کردن تماسش برگشت و دوباره نگاه تیره اش  
را دوخت به من.

در دلم از مریم استمداد می طلبیدم. اما نمی دانم کجا بود.  
کامران به طرف من آمد؛

-آماده ای؟

سرم را تکان دادم . لبخند کمرنگی زد:

-چرا از زیونت استفاده نمی کنی؟

جواب ندادم . در عوض گفتم:

-می شه بدون والکر بیام؟ خیلی جلب توجه می کنه!  
کمی تامل کرد و بعد گفت:

-باشه!

آمد مقابلم ایستاد و در یک حرکت دستش را انداخت زیر  
زانوانم و بغلم کرد.

قلبم دیوانه وار می کوبید!

نه به خاطر اینکه دوستش داشتم، نه به دلیل تماسش با  
بدنم؛ ،،

که اصلا حسی از آن نمی گرفتم.

بلکه به خاطر آن که می دانستم دوستم ندارد و وبال  
گردنش شده ام؛

قلبم بیداد می کرد. به معنای واقعی جانم به لبم رسید تا  
به ماشینش رسیدیم و نشاندم روی صندلی عقب و وقت  
پس کشیدن نگاهمان با هم تلاقی کرد.

نگاه من رنجور و نامفهوم و نگاه او گنگ و تیره!

مریم غرغری می کرد و معترض بود به پلی لیست کامران:

-خدایای چی گوش می دی؟

آدم یادش می افته به بدبختی هاش ! یه دالام دیمبویی، یه بندری چیزی! شدی مثل پیرمردها.....

#سرآسیمگی

#قسمت 28

کامران با همان صدای بم و آرامش گفت:

-مخمو خوردی! بس کن دیگه!

مریم پشت چشم برایش نازک کرد و کامران از آینه نگاه گذرایی به من انداخت



. مریم گفت:

-هوا چطور بود؟

کامران صدای ضبط را کم کرد. انگار تحمل هیچ سرو  
صدایی را نداشت:

-بارونی و سرد بود! دلگیر و پر از غربت. دوستش ندارم  
میدونی که!

-چه خوب! من عاشق سرما هستم.

دل می خواد به روزی از اینجا برم! من برعکس تو دل بریدم  
از این خاک و آدمهاش.

کامران گفت:

-من سرما رو دوست ندارم.

بهار و تابستون بهتره! غربت رو هم دوست ندارم. وطن عزیزتره!

مریم برگشت و از بین صندلی ها من را نگاه کرد:

-تو چی آشا؟

سرما رو دوست داری یا گرما رو!

بی فکر

گفتم:

-تابستون و حوض و هندونه های چرخون!

وقتی ثمر درخت انگور می رسه و می شه شبا رو توی پشه  
بند روی تختهای چوبی خوابیدا!  
من عاشق گرما هستم.

مریم مات شد.

خودم هم به فکر فرورفتم که این جمله از کدام دالان مغزم  
بیرون ریخته!

کامران گفت:

-تو همیشه عاشق تابستون بودی!

مریم برگشت و دیگر صدایش در نیامد .

و من باز هم در ابهام ماندم.

رستورانی که انتخاب کرده بود یک مکان سنتی بود با سنگفرشهای آب پاشی شده و میز و صندلی های لهستانی.

با گلدان های لعابدار سبز پر از گلهای شمعدانی و موسیقی سنتی. حس غرابت خاصی با آن مکان داشتم.

حتی روی نفس هایم هم تاثیر داشت.

طوری که نگاه چند نفری که آنجا بودند و من محصور شده بین کامران و مریم را که آهسته قدم بر می داشتم ؛

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نگاه می کردند؛ نادیده گرفتم. وقتی روی صندلی نشستم،

مریم گفت:

-می بینم که هوش از سرت برده!

لبخند زدم:

-تا همین چند دقیقه پیش پشیمون بودم از او مدنم.

حالا خوشحالم. اینجا رو دوست دارم.

#سرآسیمگی

#قسمت 29

کامران بی حالت نگاهم کرد و بعد خیره ی تلفنش شد.

گارسون منو را روی میز گذاشت و همزمان صدای پر انرژی  
فرداد را شنیدم:

-بین کی اینجاست!

من و مریم برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم.

فرداد دو شاخه گل رز قرمز دستش بود.

کت و شلوار پوشیده و موهایش را مرتب بالا زده بود.  
مریم برایش پشت چشم نازک کرد و من که سرحال بودم ،  
گفتم:

-سلام فردادا!

او تعظیم کوتاهی کرد و یکی از گلها را به من داد و دیگری را کنار دست مریم گذاشت:

-این گلها واسه خوشگل ترین دخترای دنیا!  
مریم زمزمه کرد:

-چاپلوس!  
فرداد برای من چشمک زد و با کامرا دست داد و نشست:

-چطوری مریم خانم؟!

مریم در کیفش به دنبال چیزی گشت:

-خوبم!

چند وقت نبودی بهتر هم شده بودم.

فرداد نگاهش را داد به چهره ی من:

-دروغ می گه ها!

دلش برام یه ذره شده بوده!

مریم جوابی نداد.

من میانه دار شدم:

-چند وقت نبودی ؟

کتش را مرتب کرد:



- پرواز های پشت سر هم داشتم. فرصت نمی کردم  
بیامخونه.

از این فرودگاه به اون فرودگاه هتل عوض می کردم.

مریم چیزی را که می خواست پیدا نکرد و کیفش را بست.

#سرآسیمگی

#قسمت 30

@Vip Roman

فرداد منورا کنار گذاشت:

-دیزی!

کامران نگاهش کرد. مریم گفت:

-مزخرفی!

فرداد خندید. زیادی پوستش کلفت بود؛ رو به من گفت:

-آشا جونم! تو هم دیزی بخور. اینجا دیزیش معرکه ست!

من بی اختیار لبهایم را جمع کردم:

-از دنبه بدم میاد!

کامران نگاهش چرخید روی من:

-همیشه بدت میومد!

پلک زدم:

-این یعنی عادت‌هام یادم مونده؟!

مریم پوزخند صدا داری زد:

-نه! اگر یادت بود که ترتیب فرداد رو می دادی!

کنجکاو به فرداد نگاه کروم:

-تو با من بدرفتاری می کردی؟

دهان فرداد نیمه باز ماند. مریم زد زیر خنده و کامران شمرده گفت:

-نه با تو بد نبود.

فقط زیادی سربس هم می گذاشتین!

من خیره ی چهره ی فرداد شدم؛ ترکیب چشمان قهوه ای روشن و مو و ابروان تیره اش در کنار دماغ عملی و لبهای متناسب و فک زاویه دارش از او مردی جذاب ساخته بود و به علاوه مهربانی خاصی در چشمانش هویدا بود.

سرم را له طرفین تکان دادم:

-نه! تو آدم بدی نیستی!

مهربونی از چشمات می باره!

نمی تونم به تو بی اعتماد باشم. انگار ته ذهنم یه قرابت  
خاصی با تو دارم. لبهای فرداد انحنای غم گرفتند و  
چشمانش درخشیدند.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد برخاست و در میان سکوت ما  
سه نفر گفت:

-برم دستامو بشورم و پیام.

مریم از کیفش سیگار بیرون آورد و روشن کرد. کامران  
گفت:

-عادت مزخرفیه مریم!

مریم پک محکمی زد:

-خیلی هامون عاداتهای مزخرفی داریم که از سیگار دود کردن  
خیلی بدتره!

کامران به من گفت:

-آشا! تو چی می خوری؟

من با یک فکر سفید و دفتری از خاطرات محو شده؛

میان آنها گیج بودم!

انتخاب غذا اصلا برایم مهم نبود:

-هرچی سفارش دادین منم می خورم!

مریم سیگارش را تکاند:

-جوجه بدون استخوون و سالاد بگیر واسه ما دوتا!

کامران برای گارسون دست تکان داد. من به مریم گفتم:

-چرا انقدر از فرداد بدت میاد؟

مریم با نوک انگشتش کنار ابرویش را خاراند:

-بدم نمیاد! ازش متنفرم!

حیرت زده گفتم:

-اما انگار خیلی دوستت داره!

برات گل می خره! دور و ورت می پلکه! همیشه باهات  
شوخی می کنه!

مریم شانه بالا انداخت:

-مربوط به گذشته اس.

هر کاری بکنه هم نمی تونه جبرانش کنه. کاری که اون با  
من کرده از یه دختر شاد و امیدوار؛ یه زن عصبی و افسرده  
ساخته.

کامران گفت:

-یه امشب رو آروم باشین. مثلا اومدیم یه کم ریلکس کنیم.

مریم دستش را گذاشت جلوی دهانش:



-غلط کردم!

کامران نفسش را پر صدا بیرون داد و من دست مشت شده  
اش را نگاه کردم.

فرداد که برگشت ؛

مریم و کامران در باره ی ویلایی در دماوند حرف می زدند.  
انگار نه انگار.....

#سرآسیمگی

#قسمت 31

@Vip Roman

که چند دقیقه ی پیش اتفاقی افتاده بود.

فرداد هم وارد بحثشان شد.

از دیزاین درون ویلا و درختان میوه می گفتند.

از معماری که انگار هزینه ها را دوبرابر حساب کرده بود و من که حرفی برای گفتن نداشتم؛

به مناظر روبرویم چشم دوخته بودم.

میزهایی که بعضی هایشان پر بود و مردمی که دور هم نشسته بودند.

گارسونها که با سینی های حاوی غذا و دسر رفت و آمد می کردن .

بچه گربه ای که کنار حوض آبی رنگ وسط کز کرده و به تکه ای کباب که برایش انداخته بودند لب نمی زد.  
نسیم خنک می خورد به تنم و احساس سرما می کردم.

بالاخره گارسون آمد و غذاها را روی میز گذاشت. تازه متوجه ی جای خالی کامران شدم. اما سوالی نکردم.

فرداد با ذوق به ظرف دیزی نگاه کرد:

-به به چه رنگی و چه بویی!

مریم به من گفت:

-شروع کن عزیزم! تو امروز ناهار درست و حسابی نخوردی!

فرداد گفت:

- چرا؟! دست پخت مریم جون رو دوست نداشتی؟

مریم بدون آنکه نگاهش کند در حین مزه کردن جوجه کباب گفت:

- من امروز صبح خیلی کار داشتم و رفتم بیرون .

سر راه از مامان شاهگل کوکو سبزی گرفتم. آشا زیاد دوست نداشت.

اخمهای فرداد توی هم رفت :

- اشتباه کردی! کامران بفهمه کلاهت پس معرکه ست.

مریم بی قید گفت:

-اگه تو حرفی نزن و جلوی زبون درازت رو بگیری ؛ کامران نمی فهمه.

فرداد جوابی نداد. من از پشت سر فرداد، مردی را دیدم که با قدم های بلند به طرفمان آمد.

مردی کت و شلوار پوش با قد بلند و اندام درشت و موهایی که به شدت کوتاه بودند. مثل یک گاو زخمی بود و صورتش سرخ شده و ابروهایش به هم گره خورده بودند.

در کسری از ثانیه از پشت یقه ی فرداد را گرفت و با قدرت هر چه تمام تر غرید:

-الدنگ تو اینجا چه گوهی می خوری! با زن من لاس می زنی؟

مریم ترسیده صندلی را پس زد . مرد لگد زد زیر میز . غذا ها و میز یله شدند.

دیزی ریخت روی پاهای فرداد. میز برگشت طرف من و نریم. صندلی من پرت شد روی زمین و من هم نقش زمین شدم. مرد مشت محکمی نثار فرداد کرد.

مریم دوید طرف مرد و جیغ زد

دستتو بکش.....

#سرآسیمگی

#قسمت 32

-دستت رو بکش نامرد عوضی!

ولش کن!

چند مرد دیگر دویدند به طرفشان.

من ترسیده و لرزان و از همه جا بی خبر آنها را نگاه می کردم.

بخشی از دیزی جوشان روی من ریخته بود. شکم می سوخت و مانتوی سفیدم نارنجی شده بود.

کسی حواسش به من نبود.

اما در یک آن دو دست قوی زیر بازوانم را گرفتند و بلندم کردند.

گریان نگاهش کردم. کامران بود. بغلم کرد و با عجله و  
نفس زنان

گفت:

-آروم باش!

آروم عزیزمن!

من را برد و گوشه ای روی یک صندلی نشاند. و دوید به  
طرف آنها! مردم جدایشان کرده بودند. کامران مریم را در بر  
گرفت و به مرد خشمگین روبرویش که حالا از دماغش  
خون می چکید؛ گفت: @Vip Roman

-پدرت رو در میارم!



مادرت رو به عزات می نشونم. صبر داشته باش فقط!

مرد فریاد زد:

-دستت رو از زن من بکش کنار!

مرتیکه تو گوه می خوری به زن من دست می زنی!

کامران فریاد زد:

-کدوم زن؟

هان؟ کدوم زنو می گی؟

چته تو؟ نکنه خواب دیدی؟ برو پی کارت مرتیکه!

#سرآسیمگی

#قسمت 33

فرداد با صورت کبود و لباسهای کثیف بین دو مرد که  
دستانش را چسبیده بودند داد زد:

-الان تو غریب ترین آدمی واسه این زن.

یادت رفته جدا شدین؟

الان چه گوهی می خوری. ازت شکایت می کنم!

مریم با گریه گفت:

-بذار پلیس بیاد!!!!!!

من دیگه از این آبروریزی ها خسته شدم.

مدیر رستوران نگران گفت:

-تشریف بیارین بیرون از رستوران.

شما آرامش بقیه رو هم بهم زدین!

کامران عذرخواهانه به مرد نگاه کرد:

-جناب من متاسفم. خسارت رو جبران می کنم.

مریم رنگ پریده و لرزان بود.

و به پهنای صورتش اشک می ریخت.

کامران با او آهسته حرف می زد.

ریخت و پاش‌ها و میز یله شده را گارسون‌ها مرتب کردند.

دو سه نفر آن مرد غریبه و وحشی را بیرون بردند. فرداد به طرف مریم رفت. بر عکس همیشه که مریم با او می جنگید این بار با دیدن فرداد زیر گریه زد.

کامران چیزی به فرداد گفت و مریم را سپرد به او. هر دو به طرف خروجی رستوران رفتند.

کامران هم با قدمهای بلند به طرف من آمد. و روبرویم ایستاد.

کمی خم شد و دستش را گذاشت سر شانه ام و به چهره ام نگاه کرد و گفت:

-تو خوبی؟

سرم را بالا و پایین کردم. او به لباس کثیفم نگاه کرد:

-بین چه بلایی سرت آورده مرتیکه. پدرشو در میارم.

و بعد بغلم کرد. تنش گرم بود و در تضاد با سرمای محیط و تن لرزان من!

احساس آرامش کردم. و چشمانم را روبه دنیای پر از ترس و استرس بستم.....

#سرآسیمگی

#قسمت 34

مریم در اتومبیل را باز کرد و سرش را داخل اتاقک ماشین کرد.

چشمانش اشک آلود و رنگش پریده بود:

-آشا جانم! تو حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم:

-مریم! اون مرد کی بود؟

مریم اشکش را پاک کرد:

-برات توضیح می دم.

الان حال خوب نیست؛ مجبورم برم یه جایی. تو با کامران  
برو خونه!

دلم لرزید. تصور دور شدن از مریم به همان اندازه ترسناک  
بود که با کامران تنها بمانم. ترسیده دستش را گرفتم:

-نه! خواهش می کنم نرو!  
مریم چند ثانیه نگاهم کرد.

انگار رفتار نامناسبی از من می دید.

بعد نفسش را تند بیرون داد:  
-نمی تونم پیام! فردا می بینمت.

با التماس گفتم:

-دیزی ریخت روی شکم و فکر می کنم سوخته.

نگاه مریم در تاریکی اتومبیل کشیده شد به لباسم و  
اندوهگین گفت:  
-همه اش تقصیر منه.

متاسفم.

و رفت. نمی توانستم از جایم تکان بخورم.

کمرم دوباره درد گرفته و پاهایم می لرزیدند.



از شیشه‌ی اتومبیل دیدم که پلیس آمد و مرد را با خودش برد و پشت سرش مریم و فرداد راهی شدند.

کامران هم چند دقیقه ای با تلفنش صحبت کرد و بعد آمد و پشت فرمان نشست.

سکوت بینمان مثل یک دیوار آهنین قد کشیده بود. من روی صندلی عقب بی جان و لرزان بودم و او در افکارش غوطه ور بود.

نه من جرات پرسیدن داشتم و نه او تمایل به حرف زدن.

وقتی به خانه اش رسیدیم و در عقب را باز کرد تا من را بغل بگیرد و داخل ببرد؛ آنچه بیشتر از هر چیزی به چشمم آمد؛

سرخي چشمانش بود.

و حالِ من که حس طفیلی بودن رهايم نمی کرد از او بدتر بود. من را برد و روی تخت گذاشت .

نفسش را به شدت بیرون داد و گفت:

-می رم به چیزی آماده کنم واسه شام!  
زمزمه کردم:

-اما من گرسنه نیستم!

از سر شانه اش نگاهم کرد:

-باید شام بخوری!

منم گرسنه ام و نمی خوام تنهایی غذا بخورم. اتفاقیه که افتاده!

قرار نیست گرسنگی بکشیم.

ما بدتر از اینها رو پشت سر گذاشتیم.

بعد هم با گامهای بلند بیرون رفت و من رادر ابهام مداوم رها کرد.

چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره کمی از تپش قلبم و ترس نشسته بر تنم رها شدم.

نگاهی به لباس سفیدم با آن لکه ی زرد انداختم.

مریم نبود و باید از پس خودم بر می آمدم. کامران در رابسته بود. مانتو را از تنم بیرون کشیدم و بعد بلوزم را بالا زدم.

روی شکمم چند تاول بزدگ خودنمایی می کرد. با دیدنشان آه از نهادم بلند شد. بلوز را از تنم بیرون آوردم و به کمک لبه ی تخت تلاش کردم که.

#سرآسیمگی

#قسمت 35

@Vip Roman

بایستم.

اما سرگیجه و عدم تعادل باعث شد؛

پرت شوم روی میز کنار تخت.

گلدان شیشه ای پر از گل ادریسی افتاد روی زمین و هزار تکه شد و من هم به همان جهت سقوط کردم.

تیزی شیشه ها در تنم نشست و دردش تا استخوانم را سوزاند. جرقه ای در ذهنم زده شد؛

دختری کوچک که کنار دیوار یک حیاط قدیمی با دیوارهای خاکستری و در زنگ زده ایستاده بودم.

مردی لاغر و سیاه چرده روبرویم روی زانو خم شده بود.

دندانهایش خراب بودند.

موهای سیاهش ریخته بود روی پیشانی عرق کرده اش .  
دختر می لرزید و خودش را خیس کرده بود. مرد با صدای  
کشدار و بی حالی گفت:

-دستت رو بیار جلو!

دخترک به پهنای صورتش اشک می ریخت.

زنی آن طرف ترمی کوبید به سر و صورتش و داد می زد:

-احمد ولش کن! تو رو به ارواح مادرت ولش کن!

مرد نفیر زنان رفت طرف زن و گرفتش زیر مشتمت و لگد.

دخترک از ترس خودش را خیس کرد.

رد ادرارش روی کاشی های خشک، خط ناهمگون خیسی انداخت.

مرد زن را رها کرد و آمد به طرف دخترک و چاقوی ضامن دارش را گذاشت روی دست لاغر دختر و گفت:

-توله سگ حرومزاده حالا سزات روی دم .

و چاقو را کشید روی پوست نازک دخترک و دردش تا استخوان من رسید

#سرآسیمگی

در همان هنگام در باز شد و قامت بلند کامران در آستانه‌ی در پیدا شد. با چشمان وقزده من را نگاه کرد. من از افکار گم شده‌ام بیرون پریدم. کامران به طرفم آمد:

- یا خدا! آشا چی شده؟ واویلا!

با صدایی که بیشتر شبیه به مویه کردن بود؛ گفتم:

- مواظب باش اینجا پر از خرده شیشه‌ست.

اخمالود گفت:



- به درک! چرا اون زیون لعنتیت رو به کار نمی‌ندازی و  
نمی‌گی کار داری! من اینجام که به تو کمک کنم.  
همیشه یه دنده و لجبازی. فکر بقیه رو نمی‌کنی!

و جلو آمد و با احتیاط دست انداخت پشت کمرم و بلندم  
کرد و صدای ناله‌ی من در سینه‌اش گم شد.  
کشاندم وسط اتاق و حیران نگاهم کرد. یادم بود که نیمه  
برهنه‌ام.

می‌دانستم که با اصول اخلاقی مغایرت دارد؛ اما چه کاری از  
دستم برمی‌آمد؟ شده بودم آدم علیلی که هیچ کاری از  
دستش ساخته نبود.

کامران ناشیانه چشم گرفت از سینه‌ام و به شکمم که پر از  
تاول بود نگاه کرد و گفت:

- سوختی؟ با چی؟ چرا؟ وای چقدر ملتهبه!

صورتتم از درد جمع شد، ناله کنان گفتم:

- اون مرد میز رو برگردوند و دیزی ریخت روی شکمم.

متاثر به طرفم آمد؛ از نزدیک شکمم را نگاه کرد. گفتم:

- کامران!

سرش را بالا آورد. درست می دیدم! چشمانش پر از اشک بودند و لبهایش را روی هم می فشرد. خجل گفتم:

- فکر می کنم شیشه رفته توی کمرم!

پلک زد و چند لحظه‌ی کوتاه طول کشید تا بفهمد چه شده.

به سرعت تنم را دور زد و پشتم را نگاه کرد و دستان گرمش را سر شانه‌هایم گذاشت:

- تکون نخور! چند تا تیکه شیشه توی کمرته. بخدا  
آخرش از دست شماها دیوونه می‌شم.

#سرآسیمگی

#قسمت 37

گرمای دستش آنقدر زیاد و آرام‌بخش بود که درد بیرون کشیدن شیشه‌ها را کمتر کند.

لبم را گاز گرفتم. او برخاست و با عجله از اتاق بیرون رفت. فکر من هم رفت پی دخترک مظلوم گوشه‌ی حیاط. موهای ژولیده‌اش و پیراهن مندرسش!

کامران با کیف مریم برگشت. دوباره پشت سرم روی زمین نشست و گفت:

- چند تا زخم جزئی هست! پانسمانش می کنم!

چیزی نگفتم. سردی بتادین و بوی تندش و هر کاری که کرد را حس کردم. بعد هم آمد و جلوی رویم نشست. پمادی را زد سر انگشتانش و بدون آنکه نگاهم کند دستش را برد طرف شکمم:

- روی این سوختگی ها پماد می زنم. مرتیکه بی شرف چه بلایی سرت آورد! چرا همون موقع توی ماشین نگفتی سوختی؟

شرم کل وجودم را مشتعل کرده بود. سرم را چرخاندم و  
جهتی دیگر را نگاه کردم تا نزدیکی او را حس نکنم. کارش که  
تمام شد؛ چند لحظه نگاهم کرد و بعد برخاست و به  
سرویس بهداشتی رفت. دستانش را شست و برگشت. در  
کمد را باز کرد و در بین لباس‌ها گشت. آخر سر پیراهن دکمه  
داری پیدا کرد و زانو زد مقابلم و گفت:

- اینو که تنت کنی دیگه تمومه!

گفتم:

- خودم می‌تونم بپوشم!

اصرار نکرد. پیراهن را به دستم داد و رفت سراغ جمع کردن  
گل‌ها و شیشه‌ها. پیراهن را تنم کردم و با دستان لرزانم  
دکمه‌هایش را بستم.

و خیره‌ی فرش شدم. نمی‌دانم چه کسی بودم و تا چه حد  
 حجب و حیا داشتم؛ اما قطعا جلوی یک مرد برهنه  
 نمی‌شدم! شاید هم از آن دختران آزاد خارج رفته بودم؛ که  
 با مایو گشتن برایم اهمیتی نداشت. اما هر چه بود حالا در  
 این زمان و موقعیت به شدت شرمزده بودم.  
 کامران حین جمع کردن گله‌ها گفت:

- درد داری؟

سرم را تکان دادم. حرصی گفتم:

- حرف بزن!

به زور گفتم:

- آره پشتم می سوزه و شکم هم به شدت دردناکه!

کمر راست کرد. گلهها را گذاشت روی میز و آمد به طرف من. خم شد و زیر بازویم را گرفت و با قدرت بلندم کرد. تمام توانم را دادم به پاهایم تا حداقل کمی قرص باشم. اما او نگذاشت که تلاش کنم و گفت:

- چرا خودتو منقبض می کنی؟ آروم باش! می خوام کمک کنم که بریم آشپزخونه! فکر کنم امشب باید روی صندلی چرخدار بنشینم!

ناگهانی زدم زیر گریه و بی صدا اشک ریختم. همانطور که بغلم کرده بود؛ در میانه ای اتاق خیره ای چهره ام شد. دردهایم که یکی دوتا نبودند؛ مرد جذابی مثل او طوری به صورتم نگاه می کرد که بدترین حس دنیا را نصیبم می کرد.

تنم پاره پاره بود از دردهای متنوع ام و حیات تنم ملزم می کرد به اجابت مزاج!

#سرآسیمگی

#قسمت 38

چهره‌ی کامران آرام و متاثر شد. ردی از عصبانیت در چهره اش نبود. گفت:

- چراگریه می کنی آشا؟ چه مشکلی داری؟ اگر دردت زیاده بیرمت بیمارستان.

چشمانم را به هم فشردم و خجل گفتم:

- به دستشویی نیاز دارم!



صدایش را نشنیدم. اما راه رفتنش را حس کردم. جلوی در دستشویی من را آهستی زمین گذاشت و گفت:

- به دیوار تکیه کن! چشمتو چرا بستی؟ دستشویی رفتن مگه خجالت داره؟

تکیه زدم به دیوار و چنگ انداختم به چارچوب در برای آنکه بتوانم بایستم. او حین رفتن به طرف واگر گفت:

- از همون موقع که آدم و حوا از بهشت رانده شدن؛ خدا یه عذاب برایشون قرار داد؛ اونم اجابت مزاجه و استثنا هم نداره.

خودم را به واگر سپردم. و بی حرف وارد دستشویی شدم و در را بستم.

کامران از پشت در گفت:

- من همین جام فقط دیگه دسته گل به آب نده.

آنقدر شرمگین و معذب بودم که پشت سر هم گریه کردم.  
طاقتم تمام شده بود و بلند بلند زار می زدم.

ده دقیقه‌ی بعد چند ضربه به در زد و گفت:

- اجازه می‌دی در رو باز کنم؟

ناخن‌هایم را کف دستم فرو کردم:

- آره!

در را باز کرد و وارد شد. من همانجا روی توالت فرنگی  
نشسته بودم. به صورت خیس از اشکم خیره ماند:

- دیگه گریه نکن! استرس باعث شده که دوباره تعادلت  
رو از دست بدی! فردا حالت بهتر می شه. حالا پاشو  
بریم آشپزخونه!

به طرفم آمد:

- بذار بغلت کنم!

با تشر گفتم:

- نمی خوام بغلم کنی! تلاش می کنم که خودم راه برم.

شانه بالا انداخت و پشتش را به من کرد:

- به من چه! هر غلطی دلت می‌خواد بکن! لجباز!

و از سرویس بهداشتی بیرون رفت و داد زد:

- بیا آشپزخونه!

\*\*

#قسمت 39

وقتی بالاخره بعد از غلبه بر تردیدم خودم را به زحمت به آشپزخانه رساندم؛ صدای موزیک ملایمی فضا را پُر کرده بود.

کامران در حال آشپزی بود و به زبان فرانسه با کسی صحبت می‌کرد. بوی پیاز داغ می‌آمد. دلم مالش می‌رفت. از

صدای چرخ‌های واکر برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.  
نگاهش سرد بود!

هرگز نمی‌توانستم این‌مرد را بشناسم. پنجره‌ی آشپزخانه باز بود و نسیم ملایم اردیبهشتی وارد می‌شد.

گلهای ادریسی را منتقل کرده بود به گلدانی دیگر و روی میز گذاشته بود. صندلی را عقب کشیدم و روی آن نشستم و شبیه کسی که دوی مارا تن شرکت کرده به نفس نفس افتادم. او در حین صحبت از پارچ روی کابینت لیوانی شربت آلبالو ریخت و گذاشت مقابلم و با اشاره‌ی ابرو گفت:

- بخور!

و دوباره به طرف اجاق رفت. شربت آلبالو ترش و شیرین بود و آنقدر خنک که عطش و حال بد من را کمی بهتر کرد.

مکالمه‌اش تمام شد و همانجا تکیه زد با کابینت و من را  
رصد کرد:

- خب خانم! حالا حالت بهتره؟ دیگه دستشویی نداری؟

او آدم عقب‌نشینی نبود. حرفش را می‌زد. پس نباید بیشتر از  
این ضعیف به نظر می‌رسیدم. برای آنکه حرفی زده باشم به  
لیوان اشاره کردم:

- شربت خوشمزه‌ای بود!

لبخند نامحسوسی زد. تکیه‌اش را از کابینت گرفت و یکی از  
درها را باز کرد:

- از آلبالوهای باغ خودمونه.

پس باغ داشتند. ادامه داد:

- تابستون که می‌شه درخت‌های آلبالو قمر می‌دن! مریم  
چرا از آلبالو خشک‌ها برات نیاورده که بخوری؟

به جای آنکه جواب سوالش را بدهم؛ گفتم:

- اون مرد کی بود؟ چرا فرداد روزد؟

بشقاب به دست به طرف میز آمد:

- اون یه انگل به تمام معناست. یه آدمی که مریم از  
زندگیش بیرون انداخته!

- شوهرش بوده؟! -

قاشق و چنگال را کنار بشقابم گذاشت:

- بله! قبل از اومدن تو از هم جدا شدن!

دوباره رفت به طرف اجاق گاز. گفتم:

- از چه نظر آدم بدی بود؟

- از همه نظر!

متنفر بودم از جوابهای چند وجهی و کوتاهش! گفتم:

- اهل مواد مخدر بود؟ یا دنبال خوشگذرونی با زنها؟

یا شاید هم دست بزن داشته!



دیس را گذاشت روی میز. خوراک مرغ درست کرده بود.  
خوش آب و رنگ و خوشبو. صندلی را عقب کشید و  
نشست:

- هیچ کدوم! غذا تو بخور! اگر مریم تمایل داشته باشه  
خودش برات توضیح می‌ده!

تکه ای نان از سبد برداشت و کنار بشقاب من گذاشت. اما  
خودش فقط سالاد و خوراک مرغ خورد. با دهان پر گفتم:

- آشپزی رو چطوری بلد شدی؟ دستپخت خوبه!

بدون آنکه نگاه کند؛ گفت:

@Vip Roman

- مجبور بودم که آشپزی کنم. چون تنها زندگی می‌کنم و کسی نیست برام غذا آماده کنه. برای همین تلاش کردم یاد بگیرم.

- تو که همیشه در سفری! دو سه روزی که خونه‌ای زیاد نیاز نیست به خودت سخت بگیری!

چنگالش را زد درون کاهوها:

- من دلم می‌خواد روی پای خودم بایستم و به کسی تکیه نکنم.

گفتم:

- چرا اون مرد فرداد رو زد؟

دست از خوردن کشید و مستقیم به من نگاه کرد:

- نمی‌دونم! بهت که گفتم خود مریم اگر بخواد برات  
می‌گه. غذات رو بخور!

#سرآسیمگی

#قسمت 40

شانه بالا انداختم.

آدم گوشت تلخی بود.

یادم افتاد به جرقه ی درون ذهنم..

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم :

-تو مردی به اسم احمد می‌شناسی؟

دستش از حرکت باز ایستاد. نگاهم کرد :  
-چطور مگه؟!

لبم راگزیدم و دست کشیدم به موهای کوتاهم:  
-توی ذهنم یه مرد هست که اسمش احمده و یه دختر  
کوچیک و مظلوم رو اذیت می کنه.  
یه مرد عصبانی !

پلک زد. دوباره درسکوت نگاهم کرد و وقتی نگاه سوالی من  
را کنکاش کرد گفت:

-حتما مربوط به گذشته ات هست! حتما جایی دیدیش .

لبهائیم را جمع کردم :

-چی بگم!

او دست کشید به موهایش و تکیه زد به صندلیش و به بشقاب نیم خورده اش خیره ماند:

-چه شب بدی بود امشب! کاش زودتر تموم بشه! گفتم:

-پس احمد یه آدمی هست که توی زندگی من بوده! بی حوصله جواب داد:

-بله!

-با چاقو روی دست دخترک خط انداخت. من دردش رو حس کردم.

-کابوس دیدی حتما!

خندیدم:

-ببخشید من بیدار بودم!

دوباره نگاهم کرد .

با آن چشمان درشت و خوش حالتش و بعد دست راستش  
را کشید روی سینه ی چپش.

همانجا که قلبش می تپید و

گفت:

-دیر یا زود همه چیز یادت میاد! اونوقت زندگیت تغییر می  
کنه. پس تا بی خبری راحت زندگی کن!

آدمی که خاطره ای نداره حسرتی هم نداره! چون حسرت  
ها از گذشته ی آدم آب می خورن! خاطره و گذشته که  
نداشته باشی ؛

فقط به حال فکر می کنی. به روزمرگی هات و به آدمهای  
دور و ورت! حتی بلند پروازی هم نمی کنی. و آینده هم  
برات مهم نیست.

می دونی چرا؟

چون گذشته ای در کار نیست که به خاطر تغییرش و بهتر  
شدن زندگیت بخوای ریسک کنی و آینده رو بسازی!

بهترین حالت ممکن واسه آدمها اینه که در زمان حال زندگی  
کنن.

نفس گرفت و بعد از مکثی ادامه داد:

-اینطوری آدمها رو هم بر اساس گذشته اشون و رفتارشون  
قضاوت نمی کنی. چون یادت نیست که چیشده !

پس به همه فرصت می دی که آدم دیگه ای باشن!

آن شب تا به اتاقم رفتم ؛ قبل از هر چیز آستین هایم را بالا  
زدم و دستانم را چک کردم ؛ می خواستم ببینم رد زخم روی  
دستم هست یا نه! اما نبود !

پس آن دختر بچه من نبودم.

#قسمت 41

@Vip Roman



حرفهای کامران کار خودش را کرده بود.

و من کل وقت بیداریم را به آدمهای دور و ورم که به تعداد انگشتان دستم بودند فکرمی کردم.

به جنان با آن چشمان گریان اما زیبا.

به جبل که مهرش در قلبم ریشه دوانده بود و فکرمی کردم آدم خوبیست.

به فرداد که لبخندش دایمی بود . به مریم که شده بود دست و پایم و نزدیک ترین آدم زندگیم و به کامران که در عین تلخی حامی بود.

اجازه ی زندگی در خانه اش را داده و کمک کرده بود. پس حتی اگر دوستم نداشت و دوستش نداشتم هم حتی به گردنم گذاشته بود و امشب هم که بزرگترین راهنمایی را کرده و آرامش را به وجودم برگردانده بود.  
روی تخت که دراز کشیدم و اتاق که تاریک شد؛ توانستم حیات پستی را بهتر ببینم.

کامران نشسته بود روی صندلی و لیوان نوشیدنیش مقابلش بود و برای خودش خلوت کرده بود.....

#سرآسیمگی

#قسمت 42

@Vip Roman

صبح روز بعد سر میز صبحانه ؛

اخمهای کامران در هم بود .

در تماس تلفنی که داشت به مخاطبش با زبان فرانسه توپیده بود. بعد هر چه دم دستش بود را به هم کوبیده و با سر و صدا صبحانه آماده کرده و حتی جواب سلام من را هم نداده بود. یک کلمه هم با من حرف نزده بود.

وقت فیزیوتراپی داشتم. باید آب درمانی می کردم. تمایلی به خوردن صبحانه نداشتم و چشم دوخته بودم به لیوان چای که بخار کمرنگی از آن متصاعد می شد.

کامران به دقت پنیر را روی نان می کشید و حواسش به صبحانه نخوردن من هم بود:

-بخور صبحونه ات رو! نکنه باید لقمه بذارم دهننت؟

حرصم می گرفت از اینکه اوپی که نمی شناختم اینطور برایم  
اخم می کرد و دستور می داد. شانه بالا انداختم:

-نمی خورم!

لقمه اش را با یک حرکت تند رها کرد درون بشقاب جلوی  
رویش و گفت:

-می گم بخور!

مستقیم به چشمانش نگاه کردم. هیچ حسی از نگاه  
جذابش نگرفتم. دهان باز کردم:

-تو کی هستی که به من دستور می دی صبحونه بخورم؟

چرا باید به رو گوش کنم؟

من به میل خودم اینجا نیستم!

چشمانش کمی حالت تعجب به خودش گرفت:

-ازچه دنده ای پاشدی؟

من کامران محسنی هستم. اینجا خونه ی منه و تو مهمونمی

از قدیم هم گفتن مهمون خر صاحبخونه ست. پس باید به حرفم گوش کنی!

دستم را گرفتم به میله ی والکر و کشیدمش جلو:

-من نمی خوام اینجا بمونم!

به من توهین می کنی ؟

اصلا شماها کی هستین؟

همتون عجیب و غریبین.

دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

@Vip Roman

-نگران نباش خانم! ماها غریبه نیستیم! البته امیدوارم یادت  
نیاد که ما کی هستیم؛ چون باید پاسخگوی خیلی چیزا  
باشی!

هر کسی جای من یکی بود که کمکت هم نمی کرد.

بغضم گرفت. حس و حال بدی به من تزریق می کرد. به  
زحمت جلوی دل نازکم را گرفتم تا زیر گریه نزنم:

-آقای محسنی عزیز! هر کی بودی باش؛ ولی الان برای من  
حکم یه غریبه رو داری!

پس اجازه نمی دم به خاطر این که توی خونه ات هستم به  
من توهین کنی! هزینه این چند روزه چقدر می شه؟ هان؟

پرداخت می کنم و می رم ، آسایشگاهی ، پانسیون جایی!  
لااقل منت سرم نیست.

#قسمت 43

خشم و دلخوری قدرت داده بود به تنم .

راحت تر از همیشه برخاستم و چنگ زدم به واکر و  
آهسته به راه افتادم.

کامران مستاصل زمزمه کرد:

-خدایا به من صبر بده !



من با صدای بلندی گفتم:

-به نظرم بهتره از خدا بخواهی اعصاب درست درمون و  
ادب یادت بده!

چند دقیقه طول کشید تا به اتاق برسم. تصمیم را گرفته  
بودم.

باید از این خانه می رفتم. به زحمت روی زمین نشستم و  
چمدان گوشه ی اتاق را جلو کشیدم و درش را باز کردم.  
آینه ی کوچک نقره ای هنوز هم در آن بود.

با دست لرزان برداشتمش و جلوی صورتم گرفتم. یک  
طرف چهره ام عادی و حتی می توان گفتم به شدت زیبا  
بود؛

هر چند برای من ماسک غریبه ای که باعث عذاب و ناراحتیم بود.

آینه را بردم سمت چپ صورتم. یک افتضاح به تمام معنا بود! لبم را گزیدم.

انگار نصف صورتم بهشت و نصف دیگر جهنم باشد. نه چشم آسیب دیده بود و نه دماغم و نه لبهایم اما رد زخم عمیق مانند طنابی سرخ رنگ؛

صورتم را با انحنای زشتی نصف کرده بود.

آینه را پرت کردم طرف دیوار و زدم زیر گریه. چشم دوختم به چیزی که تازه کشف کرده بودم و هر اس داشتم از فهمیدن علتش!

خط زخم کمرنگی روی مچ دستم.

انگار در گذشته خودکشی کرده بودم و یا قصدش را  
داشتم.....

#سرآسیمگی

#قسمت 44

خودم را کشاندم به طرف کمد و لباسها را چنگ زدم و از  
چوب لباسی کشیدم.

یکی یکی پرتشان کردم درون چمدان. باید می رفتم! باید از  
کسانی که نمی شناختم فاصله می گرفتم.

تازه کشور را باز کرده بودم که در با شدت باز شد و خورد به دیوار و کامران دستش را سد راه دوباره بسته شدنش کرد و نگاهی اجمالی به ریخت و پاش اتاق انداخت و

گفت:

-چیکار می کنی؟

نگاه از او گرفتم:

-گفتم که ! دارم می رم!

مکث کرد و چند لحظه بعد گفت:

-دقیقا کجا تشریف می بری؟

-آسایشگاه، بیمارستان، کهریزک چمیدونم پانسیون یا هتل  
یا هر قبرستونی جز اینجا!  
با صدایی که موج و رگه های خشمش زیادی پیدا بود گفت:

-مگه اختیارت دست خودته که بری؟

برگشتم نگاهش کردم. پیشانیش عرق کرده بود و رگهایش  
بیرون زده بودند:

-بله! درسته فراموشی دارم؛ اما یادم هست که یه آدم  
بزرگسال و مستقلم!

و اختیارم با خودمه .

دستش را در هوا تکان داد:

-زبون درازی نکن! اینها رو هم ول کن! لباس بپوش می  
خوام بپرمت فیزیوتراپی! و یادت بمونه که اونطورها هم  
اختیارت دست خودت نیست.

جیغ کشیدم:

-نمی خوام آقا جان! نمی خوام تو برای من کاری انجام بدی!  
نمی خوام منت سرم باشه! فیزیوتراپی بخوره توی سرت.  
اصلا تو کی هستی؟

دهانش نیمه باز ماند. انگار خیلی داد زده بودم.

سکوت کرد و من به کارم ادامه دادم . او هم همانطور تکیه زده به چارچوب ایستاد و نگاهم کرد. وقتی تقریباً کارم تمام شد؛ یادم افتاد به کیفی که پنهان کرده بودم؛  
با بی حوصلگی گفتم:

-برو بیرون ! در رو هم ببند می خوام لباس بپوشم!

اهمیتی نداد و همانجا ایستاد! زده بود به سرم . سکوت این چند وقته کار خودش را کرده بود و نمی توانستم بیش از این تحمل کنم:

-چیه؟ می خوای بایستی چیه نگاه کنی؟ لخت بشم؟  
لبخند غمگینی زد:

-اون کیف سیاه زیر کاور شوفاژ رو می خوای؟  
چیزی درون شکمم زیر و روشد. استرس ریخت به جانم .

تنم لرزید! آمد داخل اتاق و رفت به طرف کاور و با یک حرکت کنارش زد.

کیف را بیرون آورد و پرت کرد طرفم:

-بیا! بگیرش! من دزد نیستم و به متعلقات تو هم نیازی ندارم. لخت شدنت هم تاثیری در حال من نداره. چشمم به تو نیست.

جوابی نداشتم بدهم. اما او جری شده بود:

-فکر کردی پول لعنتی تو به درد من می خوره؟ من تف هم روی مایملک تو نمی ندازم.

مبهوت شدم! نگاهم را دوختم به چشمانش:

-من...

لبخند تلخی زد:



#قسمت 45

-تو هیچی نیستی...هیچی!

دستم رفت طرف قاب آینه ی فلزی نقره ای که پرت کرده بودم طرف دیوار و حالا کنارم بود. برداشتمش و با قدرت تمام پرت کردم طرفش.

آنقدر سریع و فی البداهه بود که نتواند عکس العملی نشان دهد. خورد به پیشانیش و افتاد زمین و او هر دو دستش را فشرده روی پیشانی اش و بلند گفت:

-آخ! وحشی عوضی!

شروع کردم به جیغ کشیدن. می دانستم کارم اشتباه است.

می دانستم دیوانگی می کنم؛

اما به سر و صورت خودم کوبیدم و فریاد زدم:

-ولم کن...بذار برم...دیوونه ام کردی...مریم...مریم کمک کن!

و از ته دلم گریه کردم:

-یکی به من کمک کنه! مریم...

می لرزیدم و زخمهای روی کمر و شکم سوخته ام هم در اثر تقلایی که کرده بودم درد می کردند. دستانم را فشردم روی صورتم و احساس کردم در خلاء گیر افتاده ام.

احساس تنهایی مطلق را هر کسی تجربه نمی کند. اکثر قریب به اتفاق آدمها حتی در تنهاییشان هم کسی را دارند ؛

هر چند دور و هر چند غیر قابل اعتماد. اصلا حتی اگر کسی را هم نداشته باشند ؛ یک خروار خاطره دارند .  
خاطراتی که فکر کردن به آنها تنهاییشان را قابل تحمل تر می کند .

دیوانه ها هم تنها هستند ؛

اما تنهاییشان را نمی فهمند چون جنون آنها را به ماورای عجیبی کشانده که تنهایی برایشان شیرین است .

برای کسی که نه دیوانه است و نه خاطراتی دارد و تهی از  
هر یاد و فکریست ؛

تنهایی مطلق معنای واقعی

به خودش می گیرد و مانند ضربات شمشیری زهرآگین  
است.....

#سرآسیمگی

#قسمت 46

نمی دانم لحظات چگونه گذشتند ؛

اما ناگهان تمام تنهایی و گیر افتادنم در خلا اتاق محدود  
شد به یک آغوش گرم.

کامران من را در برگرفت و شانه هایم را فشرد و دستانش را  
دور تنم حلقه کرد و دهانش را چسباند به گوشم و

گفت:

-ببخشید...ببخشید! آرام باش!

و در کمال تعجب من کمی آرام شدم. او دستاتش را فشرد  
دور تنم و من نفسم را به نرمی بیرون دادم و گفتم:

-ولم کن!

او با صدای آرام تری گفت:

-باشه ولت می کنم ! فقط آروم باش!

سرم را تکان دادم و او عقب رفت و روی فرش دو زانو نشست و و با شانه های فرو افتاده من را نگاه کرد. اشکم را زدودم و گفتم:

-من با پای خودم اینجا نیومدم . تو منو آوردی! درسته؟

سر تکان داد . نگاهش رنگ شفقت گرفته بود.

گفتم:

@Vip Roman

-چرا طعنه می زنی؟ چرا بدرفتاری می کنی؟

چرا با نگاهت به من می فهمونی که پست و حقیرم و تو  
مجبوری وجودمو تحمل کنی؟

لبهایش را به خم دوخته بودند انگار. نگاهم می کرد و  
انگشتان دستانش را سر زانوانش می فشرد. ادامه دادم:

-من وسط باتلاقم. وسط گل و لای یه شخصیت مبهم  
دست و پا می زنم.

تو منو می شناسی و گذشته امو می دونی. ولی من هیچی  
یادم نیست.

التماست می کنم اگر قراره اینطور عذابم بدی ؛ منو بیر  
آسایشگاه! اصلا بین...

کیف را چنگ زدم و بازش کردم و هر چه دم دستم آمد  
بیرون آوردم و گفتم:

-نگاه کن! من پول دارم، جواهرات دارم. حتی جنان گفت  
که حساب بانکی خوبی دارم. با همین ها یه جایی رو کرایه  
می کنم.

دارم یواش یواش راه می افتم. نمی خوام مزاحم و طفیلی  
باشم!

!

@Vip Roman

#قسمت 47



چشم از چهره ی عصبی و گریانم گرفت و به دستی که دلار  
و درهم ها را چنگ زده بود نگاه کرد.

آه کشید و گفت:

-ببخشید! دیگه تکرارش نمی کنم.

امروز عصبانی بودم و بیخودی به تو گیر دادم. بهت قول می  
دم که دیگه اون چرندیات رو به زبون نیارم.

نگاه از او گرفتم و مشتتم را باز کردم. هر چه چنگ زده بودم  
ریخت درون کیف.

گفتم:

-من به هیچ کسی اعتماد ندارم. تو باید به من حق بدی!

حتی اگر شماها تنها دوست و آشنای من باشین و حتی اگر قابل اعتمادترین آدمهای دنیا؛ من مجبورم به کم محتاط باشم.

لااقل تا وقتی که گذشته ی لعنتی که به شدت از یادآوریش هراس دارم؛

یادم بیاد.

زمزمه کرد:

-حق با توئه . امروز این جریان رو حل می کنیم! خوبه؟

سرم را به تایید تکان داد. برخاست و

گفت:

-می تونی لباس بپوشی؟

-آره!

-پس لباست رو تنت کن!

نیم ساعت دیگه باید کلینیک باشی! فکر از اینجا رعتن دو هم از مخیله ات بیرون کن! تو همین جا می مونی و من رفتارم رو درست می کنم! قول می دم.

و از اتاق خارج شد. در راه رفتن به کلینیک هر دو ساکت بودیم!

با آنکه انتهای اردیبهشت بود؛ اما آسمان ابر سنگینی داشت که ممکن بود هر لحظه ببارد.  
 فیزیوتراپیست از پیشرفتم راضی بود! می گفت قدمهایت محکم تر شده اند.

اما از زخمهای روی تنم متعجب بود. به حدی نگران که لحظه ی آخر گفت:

-بین آشا! اگر اونجایی که هستی؛ کسی اذیتت می کنه یا بهت آسیب می زنن؛ کافیه به من بگی!

خودم ترتیب همه چیو می دم.

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! همه چی خوبه!

به شکم اشاره کرد:

-پس این سوختگی ها و اون زخم های کمربت از چیه؟

-هر دو اتفاقی بود!

دستم را فشرده و مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

-مطمئنی؟

بدون پلک زدن نگاهش کردم:

-کاملاً مطمئنم!

او کاغذ تا شده ای به دستم داد:

-در هر صورت این شماره ی منه! سیو کن توی تلفنت و هر وقت خواستی زنگ بزنی!  
لبخند نیم بندی زدم:

-ممنونم!

و به این فکر کردم که من سیم کارتی ندارم که از آن استفاده کنم! باید به مریم می گفتم برایم تهیه کند!

اصلا مریم چرا؟

همین امروز از کامران می خواستم برایم بخرد!

وقتی لباس پوشیده و با عصایی که جایگزین واکر شده بود از اتاق بیرون آمدم؛

کامران در حال صحبت با تلفنش بود و با دیدن من در آن هیبت نگاهش رفت و برگشت داشت روی پاهایم و عصا.

آهسته و مورچه وار به طرفش رفتم؛ در حالی که زن و دختری که روی صندلی نشسته بودند به صورت آسیب دیده ام نگاه می کردند.

کامران برخاست و به طرفم آمد. لبخند زد:  
-مبارکه! چه خوب که از شر اون واکر راحت شدی! اما این که دیشب نمی تونستی راه بری و الان سریایی عجیبه.....

#سرآسیمگی

#قسمت 48

@Vip Roman

نفس خسته ام را بیرون دادم:

-دیشب عصبی شده بودم و برای همین نمی تونستم روی پاهام بایستم.

دکتر که بهتون گفته نباید دچار استرس بشم. اما الان که توی آب گرم راه رفتم حالم خیلی بهتره.

به صندلی اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین !

من برم با دکتر و فیزیوتراپ صحبت کنم!

جوابش را ندادم ولی به طرف صندلی رفتم و نشستم. نگاه دوزن هنوز روی من بود .



یکی به دیگری گفت:

-حیف از این صورت زیبا! چقدر وحشتناک شده!

دیگری گفت:

-هیس! می شنوه ناامید می شه!

پوزخند زدم! من با آن یاد پاک شده ام انگار که با این نقص متولد شده باشم؛ مجبور به تحملش بودم.

زن گفت:

-خدا شفا بده!

حیف واقعا!

ولی بازم خوبه که شوهرش با اون همه خوشگی و خوشتیپی  
پاش مونده!

دیگری گفت:

-آمین!

مرد واقعی کم پیدا می شه!

و من دوباره و دوباره به مغزم فشار آوردم تا شاید چیزی  
یادم بیاید.

ده دقیقه ی بعد کامران آمد؛ نگاه هر دو زن روی ما زوم بود.

به من اشاره کرد:

-پاشو بریم!

و زیر یک بازویم را گرفت و در ایستادم کمکم کرد و من عصا زنان همراهش رفتم.

وقتی داخل اتومبیل نشستیم گفت:

-خب! حالا با هم می ریم بانک و یه صندوق امانات به نام تو می گیریم.

برگشتم و نیم رخش را نگاه کردم. زاویه ی فک خوش تراشش و ته ریش مرتبش را.

زیر چشمی نگاهم کرد:

-به چند دلیل؛ اول اینکه تو خیالت راحت بشه که جای  
مایملکت امنه و بعد بودن این جواهر و طلا توی خونه  
خطرناکه چون من بیشتر وقتا نیستم و مریم هم قرار نیست  
تا ابد بمونه و...

ترسیده گفتم:

-چی؟ چرا قرار نیست بمونه؟

شانه بالا انداخت:

-چون خونه و زندگی و کار خودش رو داره و نمی تونه وقتش  
رو همیشه صرف تو کنه!

دکترت گفت اوضاعت تا ده روز دیگه کاملاً مساعد می شه  
و این یعنی تو به پرستار نیاز نداری.

لبم را گزیدم و دستانم را به هم فشردم. فقط خدا می داند  
که درونم چه ها می گذشت .

تنهایی!

حتی در کلمه هم ترسناک بود؛ چه برسد به اینکه در آن  
خانه بدون مریم بمانم.

کامران وقتی سکوت من را دید ؛ گفت:

- کار بانکو که انجام دادیم ؛

می ریم رستوران و ناهار می خوریم. و بعد می برمت یه جایی  
که قبلا خیلی دوست داشتی!

موافقی؟

به هر حال من که کاری نداشتم و کسی را هم. همانطور که  
به خیابان پر ازدحام نگاه می کردم گفتم:

-می شه یه سیم کارت هم بخریم؟

-برای چی؟

به دستش که روی فرمان می فشرد چشم دوختم!

عکس العملش عجیب و غریب بود!

-برای من! که ازش استفاده کنم!

سرش را تکان داد و چیزی اضافه تری نگفت.

رییس بانک با کامران دوست بود و کارمان را خیلی زود راه انداخت و در حالی که سعی می کرد به صورت تم خیره نشود؛

گفت:

-این کلید خدمت شما!

-ممنونم!

کامران دستش را پشت کمر جایی روی زخمهایم فشرد.

تکان بدی خوردم و او تازه متوجه شد که چه کرده. دستش را کشید و با لکنت و صورتی برافروخته رو به دوستش گفت:

-خیلی لطف کردی برادر! جبران کنم برات!

مرد دستی سرشانه ی کامران زد و گفت:

-یه سفر جدید جور کنیم و بریم طبیعت!

خسته شدم از این چهار دیواری!

کامران گفت:

-آره به فکرش هستم!



بریم هرمنز! بذار پاییز یا زمستون که منم مرخصی بگیرم!

مرد سری تکان داد:

-عالیه! پس هماهنگ بشیم با هم!

-حتما رفیق!

و این ختم دیدارمان بود . من داخل اتومبیل نشستم و او رفت تا آب بگیرد .

رعد و برق زد و باران شروع به باریدن کرد. از شیشه ی اتومبیل کامران را دیدم که از آن سوی خیابان به طرف ماشین دوید. سرم به شدت درد گرفت.

دوباره رعد و برق زد اما اینبار در ذهن من:

#قسمت 49

کامران بلوز زرد تنش بود و جین رنگ روشنی پوشیده بود.  
داخل یک باغ بودیم.

من روی صندلی نشسته بودم و کامران با کسی حرف می زد

رعد و برق زد و باران گرفت.

کامران از جایش تکان نخورد.

باران می کوبید به سر و رویش و او مات من را نگاه می کرد و  
کسی پشت خط تلفنش با او حرف می زد.

من نگران برخاستم و دست در هوا تکان دادم و داد زدم:

-کامران! کامی... کامی؟

با ابروان گره خورده و لبهایی که انحنای بدفرمی داشتند به  
من خیره شد.

به طرفش رفتم.

من هم خیس شدم .

رو در رویش ایستادم. دستی که با آن گوشی را گرفته بود  
به کندی پایین آمد. آب از مژه هایش و نوک موهایش می

چکید . دهان باز کرد و بست. دوباره دهانش را باز کرد. من گفتم:

-چیشده؟ کی بود؟

با صدای شکسته ای گفت:

-چرا این کار رو کردی؟

چرا! مگه چی کم داشتی؟

دستش را بالا برد و ضربه ی محکمی به صورتش زد. باران و پوست خیس و ضرب شستش سرم را به دوران انداخت.

شانه ام را تکان داد . از خیرگی بیرون آمدم. پلک زدم. او گفت:

-چیشده؟ حالت خوبه؟

پشت سر هم پلک زدم. زبانم بند آمده بود. دستانم دوباره می لرزیدند

. کامران در بطری آب را باز کرد و به طرف دهان من گرفت:

-بخور...بخور که یه کم حالت بهتر بشه! صبحونه نخوردی  
کلی هم فعالیت کردی. فشارت افتاده.....

#سرآسیمگی

#قسمت 50

چند جرعه آب خوردم . او نشست پشت فرمان و اتو مبیل  
را روشن کرد. سر و شانهِ هایش را جلو برد و از شیشه ی  
جلوی ماشین به آسمان نگاه کرد:

-عجیب نیست؟ آخر اردیبهشته . چه بارونی گرفت!  
جواب ندادم. من به چیزی که یادم آمده بود فکر می کردم.  
یعنی ممکن بود که او با من رابطه ی عاشقانه ای در  
گذشته داشته؟ شاید برادرم باشد! شاید فامیل دیگری که  
اینطور با من یک جا بوده! آن باغ کجا بود؟ چه شنیده بود  
که عصبانی شد؟

آه کشیدم. تصمیم گرفته بودم که تا همه چیز را به یاد  
نیاورم به او از این جرقه های ذهنی ام چیزی نگویم. اما

فرض این که در گذشته عاشقش بوده باشم خیلی ترسناک بود.

او اتومبیل را به حرکت در آورد و موزیکی پلی کرد و من همانطور که بطری خنک آب را بین انگشتانم می فشردم ؛ گفتم:

-می خوام یه سوال پرسم!

کمی رو صندلی جاها شد:

-در چه موردی؟

جراتم را جمع کردم:

-درباره ی خودته!

خندید:

-خب بالاخره کنجاویت گل کرد! پرس!

پس منتظر بود که به این مرحله برسیم. خدایا کمک کن! به من تنها رحم کن!

- تو ازدواج کردی؟

تک خنده ای زد:

-نه! چرا اینطور فکر کردی؟

شانه بالا انداختم و کوتاه نیامدم:

-کسی هم توی زندگیت نیست؟

لبه‌ایش را جمع کرد و کمی فکر کرده و گفت:

-در حال حاضر نه نیست!

-در گذشته چی؟!

سرش را تکان داد:

-آره! یکی بوده!

لباسم را چنگ زدم:

-اون یکی من بودم؟!

با چشمان گرد نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده و به جاده نگاه

کرد:

-چرا این فکر رو کردی؟! آخه من و تو با هم چه سنخیتی

می‌تونیم داشته باشیم؟

سرم را به طرفین تکان دادم. از جهتی خیالم راحت شده

بود! پس نمی‌خواست انتقام بگیرد. گفتم:



-یه حدس بود فقط! ببینم اسم اون دختری زنی که توی  
زندگیت بوده چی بود؟

پوفی کرد:

-چرا واست جالبه که بدونی؟!

-چون من در حال جمع کردن اطلاعاتم. فرض کنیم تازه با  
هم آشنا شدیم. بالاخره یک سری سوال ها  
جوابهاشون حق منه درسته؟

دستی به موهای مرتبش کشید:

-بله درسته!

مکث کرد و چند لحظه بعد گفت:

-آواز! اسمش آواز بود!

قلبم آرام می تپید:

-چه اسم قشنگی! الان کجاست؟

-با هم تفاهم نداشتیم. از هم جدا شدیم. اون رفت پی  
زندگیش و منم که در خدمتتم.

معادله ی سختی نبود! عشق بی فرجام!

وقتی سکوت کردم؛ برگشت نگاهم کرد . یک نگاه کاوشگر و  
زود گذرا!

#سرآسیمگی

#قسمت 51

تا او به دفتر خدمات تلفن همراه رفت و برگشت ؛

در ذهنم آواز رفته اش را تصور می کردم که باید چطور  
دختری بوده باشد.

مثلا دختری با قد متوسط و موهای به غایت سیاه و  
چشمان شهلایی که ردیفی مژه ی برگشته داشته با دماغی  
کوچک و گرد و لبهای قلوه ای!

## و دندان های خرگوشی!

آنقدر تصویری که در ذهنم ساخته بودم ؛ شفاف و قابل لمس بود که شک کردم چنین کسی را می شناسم یا فقط ساخته ی ذهن سفیدم هست. اما هر چه بود به آن دختر غبطه نمی خوردم. کامران مردی عصبانی و سخت گیر بود که هرگز آرزو نداشتم مال من باشد!

وقتی کامران برگشت و سیم کارت را مقابلم گرفت؛ احساس کردم رضایت ندارد از دادن سیم کارت و محکم بسته را می فشرد.

گفت:

@Vip Roman

-باید این شماره خیلی خصوصی بمونه. بین من و تو و فرداد و مریم.

معنای این حساسیتش را نمی فهمیدم . بسته را از دستش کشیدم.

گفتم:

-خب من جز شماها کیو می شناسم که بخوام بهش زنگ بزنم؟

خوب نگاهم کرد. چشمانم را یکی یکی نگاه کرد. انگار می خواست هر دو را تا می تواند جز به جز کنکاش کند تا بفهمد ته نگاهم و در ذهن دست نیافتنیم چه می گذرد. بعد سرش را چرخاند و به فرمان زل زد:

-تو مطمئنی که هیچی یادت نمیاد؟

گلویم خشک شده بود. وقتی اینطور حرف می زد بیشتر می ترسیدم از اینکه چه دیو هفت سری بوده ام.

گفتم:

-داری منو می ترسونی کامران!

نفسش را به شدت بیرون داد:

-اصلا ولش کن!

و اتومبیل را روشن کرد. اما من ول کن نبودم:  
-چکار کردم که الان داشتن این سیم کارت برای تو مساله هست.

می دونی هر طور بهش نگاه می کنم یه جای کار می لنگه. از طرفی من نمی دونم نسبتمون چیه .

چون دو تا فامیل متفاوت داریم؛ پس پسر عمو و داداش و عمو ی من نیستی. نکنه پسرخاله یا پسر داییمی؟

شاید تو دایی منی؟

راستی شناسنامه ام و کارت ملیم رو بهم بده!  
در سکوت نگاهم کرد.

چرا در بانک به مشخصاتم دقت نکردم؟ چرا شناسنامه ام را ورق نزدم؟

اسم مامانم چه بود؟

دستم را دراز کردم و گفتم:

-بده به من شناسنامه ام رو.

دست کرد درون کیفش و کارت ملی ام را به طرفم گرفت:

-شناسنامه ات در دسترس من نیست.

فقط همین کارت ملی هست.

می بینی که اسم پدرت مصطفی ست و فامیلت ایوبی!

لبهایم را به هم فشردم:

-اسم مامانم چیه؟!

-زهرا.

چند بار زیر لب نام مادرم را تکرار کردم. زهرا...زهرا!

گفتم:

- از وقتی به هوش اومدم رفتار عجیب آدمها رو می بینم  
و چون علتش رو نمی فهمم پس عکس العمل نشون  
نمی دم.

بی اختیار و از روی اضطراب دستم را جلو بردم و ساعدش  
را چسبیدم. یکه خورد و به دستم نگاه انداخت و بعد  
نگاهش کش آمد تا صورتم . گفتم:

-خیلی آدم بدی بودم؟

نگاه دزدید:



-نه! فقط دردسر ساز بودی! کارهای عجیب و غریب می کردی . همین!

دستش را فشردم:

-چرا برام تعریف نمی کنی که ماجرا چی بوده؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی تونم!

نمی شه! باید خودت به یاد بیاری! اجازه ندارم بهت کمک کنم. از طرفی اونچه که من می گم پله ها تفاوت داره از اونچه که توی ذهن خودت بوده!

من از نگاه خودم می گم و حرف دل تو و گرفتاری تو رو نمی تونم بیان کنم.

دستم را با نامیدی پس کشیدم.

او نگاه کوچکی انداخت به من .

به همان نیم رخ نازیبایم و گفت:

-یه کم به خودت زمان بده. ولی تا اون روز یادت باشه که  
جزبه ما سه نفر؛ به هیچ کسی و هیچ چیزی اعتماد نکنی!

ما صلاح تو می خواهیم.

صمم بکم نگاهش کردم و بعد دوباره خیره ی خیابان شدم.  
فایده نداشت! هیچ حرفی از او بیرون نمی آمد.

ناهارمان را در خلوتی رستورانی خوردیم و از خلبانی حرف  
زدیم. او از سفرهایش گفت و از وظایفش و من گوش دادم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و باران هم نم نم می بارید.  
هوای ملس انتهای اردیبهشت ماه با بارش باران خیلی  
خواستنی تر شده بود.

یادم آمد که گفته بود می خواهد مرا ببرد به جایی که خیلی  
دوست داشتم؛

اما حرفی نزدیم و او هم انگار پشیمان شده بود؛ که برگشت  
خانه و در سنگین و بزرگ را باز کرد و اتومبیلش را به حیاط  
برد.

درست وقتی پا از ماشین بیرون گذاشتم ؛ فکری در ذهنم  
جرقه زد. کامران که عصا را به دستم داد و کمک کرد روی  
پاهایم بایستم؛ گفتم:

-بارون که زده ؛ گلهای چه تر و تازه شدن!

نگاهی به باغچه انداخت:

-آره!

دستم را روی عصا فشردم و قدم برداشتم:

-خاک اون باغچه اسیدیه و این یکی قلیایی!

سرش به سرعت برگشت طرف من و با چشمان گرد نگاهم  
کرد.

شانه بالا انداختم:

-اون باغچه خاکش اسیدیه . گلهای بنفش و آبی رو بیشتر دوست دارم. این یکی قلیاییه صورتی و...

بعد یادم رفت که چه کسی صورتی و سرخابی و سفید ها را دوست داشته! بغض کردم و به کامران چشم دوختم:

-یه نفر دیگه هم بوده که صورتی و سرخابی ها رو دوست داشته! به باغچه ی آن طرف حیاط نگاه کردم:

-اینجا خونه ی تو هست ولی این گلهای برای من خیلی آشنان. خیلی می شناسمشون!

کامران نفسش را به شدت بیرون داد و

گفت: آره تو گلها رو دوست داشتی

#سرآسیمگی

#قسمت 53

آره تو این گلها رو دوست داشتی!

هر چند باغبون به سلیقه ی خودش اینا رو اینجا کاشته ؛

ولی من نمی تونم انکار کنم که به اینا علاقه شدیدی  
نداشتی!

بعد سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد:

-بیا بریم داخل تا خیس نشدی! باید یه کم استراحت کنی!

با ذهن مغشوش به داخل خانه رفتم. دلم می خواست  
بخوابم. راهم را کج کردم به طرف پنجره ی قدی که کاناپه  
و کتابخانه و گلدان های قدو نیم قد آنجا بود.

روی کاناپه ی آبی رنگ نشستم و به خوردن قطرات باران  
به شیشه چشم دوختم.

کامران گفت:

-من یه دوش بگیرم و برگردم.

جوابی ندادم. سرم را گذاشتم روی کوسن و به منظره ی  
زیبای روبرو چشم دوختم.

کامران سلیقه ی خاصی داشت. خانه اش نوستالژیک بود.

عکسهای قدیمی را قاب گرفته بود.

گلها را در گلدان های لعابی سبز و خمره های کوتاه و بلند کاشته و کنار نشیمن ردیف کرده بود. کتابخانه ی چوبی اش پر از کتاب و مجسمه های قدیمی بود.

صندلی لهستانی کنار کتابخانه اش با کوسن سوزن دوزی تزیین شده بود و درون قرابه ی بزرگ شیشه ای سبز پیچک گذاشته بود! خانه اش را دوست داشتم.

مخصوصا فرشهای دستبافت پر از نقش و نگارش را. چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم و خوابیدم.



با صدای حرف زدن دو سه نفر چشم باز کردم. تاریک شده بود و چراغهای حیاط روشن بودند.

روی من پتوی بافتنی زرشکی رنگی انداخته بودند و نور زرد آباژور روشن بود. به زحمت برخاستم و از بالای پشتی کاناپه بقیه ی فضای نشیمن و سالن را از نظر گذراندم.

صدای مریم مثل زیباترین آواز جهان بود. ته دلم قند آب شد از برگشتنش و نفس راحت کشیدم.

#سرآسیمگی

#قسمت 54

خواستم عصا را بر دارم که افتاد زمین و صدای بلندی داد.

مریم بلافاصله آمد. چراغ سالن را روشن کرد و نور زرد و خوشرنگ آباژور کنار من کمرنگ شد.

لبخند روی لبش بود ؛

اما من می توانستم خستگی که در نی نی چشمانش بود را ببینم.

تازه دوش گرفته و حوله ی کوچک سفیدی دور موهایش پیچیده بود.

پیشدستی کردم برای سلام کردن:

-سلام مریم! چه خوب که اومدی!

آمد کنار کانابه و خم شد و عصا را برداشت و با خنده گفت:

-ببین ! یه روز نبودما! چه پیشرفت شایانی کردی!

لبخند زدم. او خوب به چهره ام نگاه کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت.

گفتم:

-مشکلت رو حل کردی؟ حالت بهتره؟

عصا را به دستم داد و کمک کرد تا برخیزم و روی پاهایم بایستم. بوی سیگار می داد. گفت:

-آره حلش کردم.

امیدوارم دیگه مزاحم نشه .

به آشپزخانه اشاره کرد:

-پاشو بریم پیش اون دو تا نخاله! آش شله قلمکار خریدم  
واسه شام!

گوشه ی آستینش را کشیدم. برگشت و سوالی نگاهم کرد.

گفتم:

-می شه لطفا از اون آقا بهم بگی؟ من خیلی بابت اون اتفاق  
ناراحتم و ترسیدم. کامران هم هیچی به من نگفت!

مریم شانه بالا انداخت:

-باشه! بعد از شام حرف می زنیم.

کمی آرام شدم. فرداد برعکس همیشه که لبخند مستمري روی لبهایش خودنمایی می کرد؛ صورتش گرفته بود. کامران کنار ما کروویو ایستاده و پشتش به من بود. مریم گفت:

-بیا اینجا بشین!

و صندلی راعقب کشید. فرداد سرتاپای من را نگاه کرد و گفت:

-خوشحالم که حالت بهتره!

جوابی ندادم .

از جو سنگین آشپزخانه بدم می آمد . اما همین که مریم برگشته بود ؛ جای شکرش باقی بود. کامران برگشت و نگاه سرسری به من انداخت.

فرداد گفت:

-شنیدم به خاطر افتضاح دیشب شکمت سوخته! و بعدم یه  
اتفاق دیگه توی اتاق! واقعا ناراحتم و متاسفم آشا!

با صدای آهسته ای گفتم:

-اون آبگوشت روی تو هم ریخت! تو نسوختی؟  
سری به تاسف تکان داد:

-اون سوختگی مال قلبمه آشا جان.

وگرنه دو تا تاول روی پای آدم دردی نداره!

منظورش را نمی فهمیدم. کامران گفت:

-حالا که همه چی تموم شده . از دیشب اصلا آرامش  
نداشتیم. بهتره شام بخوریم.  
و رو کرد به مریم:

-لیموها رو از یخچال بیار!  
فرداد گفت:

-پاشم یه کم کره آب کنم! من آش بدون کره و فلفل سیاه  
دوست ندارم.  
!

@Vip Roman

#قسمت 55

کامران و مریم نگاهی رد و بدل کردند و این ختم قائله ی  
دیشب بود.

آش خوشمزه ای بود.

ناهار را در حالت عذاب آوری آن هم فقط چند قاشق  
خورده بودم و برای همین همه ی آش درون کاسه را خوردم  
و این از نگاه هر سه آنها دور نماند.

بعد از شام به پیشنهاد مریم رفتیم حیاط پشتی .

به خاطر بارانی که صبح تا عصر باریده بود هوا کمی سرد  
شده بود.



مریم پتوی بافتنی را آورد و کرد دور تن من. اما خودش با همان پیراهن نخی سیاه بلندش نشست روی صندلی .

کامران ذغال ها را روشن کرد و قوری چای را روی آنها گذاشت .

مریم برای من پرتقال پوست گرفت و بشقاب را مقابلم گذاشت. فرداد گفت:

-آشا چیز جدیدی یادت نیومده؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه یادم نیومده! ای کاش زودتر این اتفاق می افتاد و شما هم راحت می شدین!

مریم دستم را فشرد :

-ما همینجوری هم راحتیم عزیزم.  
برگشتم نگاهش کردم.

زیر چشمانش گود افتاده بود. انگار ساعات سختی داشته.  
گفتم:

-کامران می گه وقتی حال من بهتر شد تو بر می گردی سر کار  
و زندگیت درسته؟

مریم لبخند کمرنگی زد:

-درست گفته. بهت گفتم که من یک ماه مرخصی گرفتم.  
اما چند روز دیگه تموم می شه.

ترسیده نگاهش کردم:

-می شه لااقل تا وقتی که من بتونم یه زندگی عادی داشته باشم اینجا زندگی کنی؟

نگاه مریم بین فرداد و کامران در حال چرخش بود. هیجان زده گفتم:

-به خدا اذیتت نمی کنم!

قول می دم وقتی سرکاری همه چیزو آماده کنم. همه ی کارا رو هم خودم انجام می دم.

مریم دست کشید به گونه ام به همان طرف که نا زیبا بود و گفت:

-فکرشو نکن! وقتی که کامران نباشه؛

شبهای میام پیش تو میمونم.

و نگاه شماتت باری به کامران انداخت:

-بهش نگفتی که از اول هم قرارمون همین بود؟

کامران بدون آنکه سرش را از روی مجله ای که در دستش بود بلند کند ، گفت:

-نه نگفتم

#سرآسیمگی

#قسمت 56

@Vip Roman

چقدر این مرد بدجنس بود؟

چرا من را آزار می داد.

از صبح تا حالا چقدر غصه خورده بودم و از تنهایی هایم  
در این خانه ترسیده و لرزیده بودم.

فرداد زد زیر خنده و در میان خنده هایش گفت:

-عجب آدمی هستی تو کامران!

و نگاه مهربانش را کشاند تا چهره ی من:

-حتی اگر مریم و کامران هم نباشن .

من هستم !

یه روزی قسم خوردم برات؛

که تنهات نذارم و شک نکن که این کار رو نمی کنم.

اشک در چشمانم حلقه زد.

نمی دانم برای چه و در چه حالی این قسم را خورده بود؛

ولی به حرفش اعتماد کردم.

او برخاست و حین اینکه مشت آرامی حواله ی بازوی  
کامران می کرد؛

رفت طرف باربیکو و قوری را از روی زغال ها برداشت و  
برایمان چای ریخت.

خودش چایش را داغ داغ خورد و برخاست:

-من صبح پرواز دارم! باید برم. خیلی مواظب خودتون  
باشین دخترا!

و نگاهش رفت تا چهره ی مغموم مریم و برگشت به طرف  
من:

-خوب غذا بخور و خوب فکر کن. کتاب یادت نره! اینها  
خیلی بهت کمک می کنن.

سرم را تکان دادم:

-حتما! تو هم مواظب خودت باش!

کامران از پشت میز برخاست لیوان چایش در دستش بود:

-بدرقه ات می کنم فردادا!

و هر دو به طرف در راهرو رفتند.

مریم دستش را دور لیوان چایش حلقه کرده و به بخار چای خیره شده بود.

من گفتم:

-مریم؟



-هووم؟

نگاهم نکرد. و بهتر بود برای من:

-تو ازدواج کرده بودی و جدا شدی درسته؟

-آره!

-چرا؟

بدون آنکه تکانی بخورد گفت:

-چرا چی!

-چرا از اون آقا جدا شدی؟

آه بلندی کشید و کمی از چایش را خورد:

-یه علاقه ی مقطعی بود برای هر دومون. من تازه پرستار بیمارستانی که توش کار می کنم شده بودم و اون پزشک بود.

سر کار به هم علاقمند شدیم و تهش ازدواج کردیم.

اخلاقش تند بود. با کوچکترین مساله ای کتکم می زد.

بدبین و تعصبی بود و فکری کرد من با همه ی مردهای دور و ورم رابطه داشتم. منطقیش هم این بود؛

که چون قبل از ازدواج باهاش دوست بودم و رابطه محدودی هم داشتیم ؛

پس من یه هرزه ام!

بغض می کند و نفسش را منقطع بیرون می دهد:

-دو سال بیشتر دوام نیاوردم و با اینکه تهدیدم می کرد که اگر تقاضای طلاق بدم؛

منو می کشه؛

اما تقاضا دادم و با کلی ماجرا و بدبختی و وکیل گرفتن؛

همین دو ماه پیش ازش جدا شدم. عاقلانه ترین کاری که در طی دو سال انجام دادم این بود؛ که هر سری که کتک خوردم؛

رفتم پزشک قانونی و طول درمان گرفتم. همه ی حق و حقوقم رو بخشیدم و جدا شدم.

اما هنوز هم برام مزاحمت ایجاد می کنه. یکی از دلایلی که یک ماه مرخصی گرفتم هم عماد بود. چون سرکار بین همکارا پخش کرده که من خیانت کردم و برای همین طلاقم داده. من می خواستم مرخصی بگیرم تا شایعه ها کم بشه و درخواست انتقالی به یه بیمارستان دیگه رو هم داده بودم؛

که تو به هوش اومدی. پیشنهاد کامران بود که پیام این مدت رو اینجا بمونم!  
سکوت می کند .

من دستم را می گذارم روی بازویش و نوازشش می کنم:  
-از طرفی متاسفم برای اون اتفاق ها و از طرف دیگه خوشحالم که از دست اون مرد نجات پیدا کردی! این که به تو تهمت خیانت زده خیلی بده!

برگشت نگاهم کرد و لبهایش را به هم فشرد. ادامه دادم:

-شوهر سابقت فرداد رو می شناسه؟

سرش را تکان داد:

:

#قسمت 56

-آره می شناسه!

فرداد پسر خاله ی منه.

اون ...اون یه بخش از بدبختی منه!

عماد همیشه از فرداد بدش میومد.

متعجب و کنجکاو می گویم:

-چرا؟

فرداد که مرد خوبیه!؟

وای نمی دونستم که فرداد پسر خاله ات هست!

پوزخند می زند:

-آره فامیلیم.

@Vip Roman

چون در گذشته ی دور من از فرداد خوشم می اومد و فرداد هم یه احساس زودگذری به من داشت. که توی همون گذشته موند.

وقتی با عماد دوست شدم ؛ این جریان رو بهش گفتم . نمی دونستم حساس می شه و می خواد هر دقیقه توی چشمم بزنه وگرنه

نمی گفتم!

حالا می فهمیدم که چرا بین مریم و فرداد مشکلات نامحسوسی وجود دارد.

پس آنها در گذشته یکدیگر را دوست داشتند:

-خب چرا اون وقتها بین تو و فرداد به هم خورد؟

کمی چای می نوشد و تکه ای باقلوا از ظرف بر می دارد و گاز می زند:

-چون فرداد برای درس خوندن رفت آلمان .

-خب منتظرش می موندی برگرده !

---مگه نمی گی دوستش داشتی؟

باقلوا را فرو داد و دوباره چای خورد:

-قبل از رفتنش با هم حرف زدیم و اون گفت که یه نفر دیگه رو می خواد و اینطوری بود که من دلشکسته شدم و فرداد هم رفت دنبال هدفش.



بیچاره مریم ! دو شکست عشقی پشت سر هم واقعا  
دردناک است.

آنقدر که شانه های یک زن را خم کند و قلبش را بشکند .  
تندی مریم و عصبانیت های گاه و بیگاهش حقیقت بود!

لااقل کمی از آن همه غم و دلخوری فرو خورده را بیرون می  
ریخت. به شدت دلم می خواست بغلش کنم. برای من که  
در این زمان جز او زن دیگری در کنارم نبود؛

مریم برایم خواهر ، مادر و دوست بود. فکرم را به زبان  
آوردم

-مریم! می شه بغلت کنم؟

-مریم! می شه بغلت کنم؟

مریم اول هاج و واج نگاهم کرد و بعد خودش را جلو کشید  
و یکدیگر را بغل گرفتیم.

گرم و آشنا بود و همین برای من باعث امید بود؛ شک و  
تردیدم از غریبگی اش تبدیل به یک اعتماد ناب شد.

گفتم:

-آغوشت برام آشناست مریم! شک ندارم که ما دوستان خوبی بودیم.

دست کشید روی موهای کوتاهم و حرفی نزد. قلبش تند تند می تپید.

گفتم:

-می دونم شکست سخته. یادم نمیاد ولی انگار من هم خیلی شکست داشتم.

خیلی خوب درکت می کنم. ولی نمی دونم چرا!

از هم جدا شدیم . رگ پیشانی مریم بیرون زده بود. سرش چرخید طرف میز و با نگاهش به دنبال چیزی گشت.

پاکت سیگارش را می خواست. یک نخ سیگار برداشت و با  
فندکی که به شکل اندام زنی بود سیگار را روشن کرد و

گفت:

-مگه می شه آدمها شکست نداشته باشن ؟

مگه می شه همش دلخوشی و موفقیت باشه؟

بالاخره تا سختی ها و نرسیدن ها نباشه؛ وقت راحتی و  
رسیدن ها حلاوت واقعی خودشونو نشون نمی دن.

پُک زد به سیگارش . چراغ اتاق کامران روشن شد. و سایه  
اش پشت پرده ها در حرکت بود! چشم از پنجره گرفتم و  
به مریم گفتم:

-مریم می شه یه سوال دیگه پرسم؟

مریم به طرف قوری روی آتش رفت :

-الان چایش غلیظ شده و می چسبه! یکی دیگه بریزم برات؟

-نه نمی خورم!

یک لیوان برای خودش ریخت و گفت:

-هر چند تا سوال داری پرس! تا جایی که بلد باشم بهت م  
ی گم .

دوباره به پنجره نگاه کردم. دیگر سایه اش پیدا نبود:

- چرا رابطه ی کامران با آواز بهم خورد؟

مریم با چشمان گرد نگاهم کرد:

-آواز؟ کامران از آواز با تو حرف زده؟

-کامل که نه! فقط ازش پرسیدم کسی توی زندگیت بوده و اون گفت بله بوده و اسمش آواز بود.

باهم صلاح نرفتن و جدا شدن!

مریم پک محکم و طولانی به سیگارش زد و برگشت به پنجره اتاق کامران نگاه کرد و بعد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. من منتظر ماندم تا او فکرش را سامان دهد. چندی بعد گفت:

-آواز دختر قشنگی بود! اما به زندگی که داشت راضی نبود.

بلند پروازی و لجبازی هاش چیزهایی بودن که  
کامران نتونست باهاشون کنار بیاد. با اینکه کامران  
عاشقش بود؛ ولی بهش حق انتخاب داد و آواز رفت.

من کلمات و جملاتش را سنجیدم:

-حالا کجاست؟

مریم خندید:

-چمیدونم کجاست؟

یه جایی توی همین چرخ کبود!

می دونی بعضی از آدمها توی زندگی دیگران یه رسالتی دارن.

رسالتشون که تموم شد؛ خود به خود از زندگی آدم بیرون می  
رن. حالا تو همی تلاش کن که بمونن .

هی غصه بخور و خود خوری کن! هیچ فایده ای نداره جز زجر کشیدن! کامران هم می فهمید که رسالت آواز تموم شده و برای همین از اون روز دیگه اسمشو هم نیاورد.

من با حالت تدافعی گفتم:

-از کجا معلوم؟ شاید یه روزی برگرده. شاید دوباره سر راه هم قرار بگیرن!

-خب در اون صورت باز هم باید یه رسالتی در میون باشه! بعد همانطور که خاکستر سیگارش را درون زیر سیگاری می تکاند گفت:

-تو به کامران حسی پیدا کردی؟

به نظر من این مسخره ترین سوالی بود که می توانست پرسد. با صدایی که کمی بالا گرفته بود گفتم:

-مریم؟ چرا این فکر رو کردی. من از این آدم خوشم نمیاد. همین امروز صبح بلایی به سر من آورد که حاضر بودم برم آسایشگاه! درسته که پذیرای من شده؛ اما واقعا آدم عصبانی و پر توقعی هست.



مریم لبخند زد . من ادامه دادم:

-من شک ندارم که اگر اون دختر رفته فقط به خاطر  
اخلاق بد کامران بوده!

مریم شانه بالا انداخت و دستی به موهای سیاهش کشید:

-هیچ وقت تا کل ماجرای یه رابطه و رفتارهای ریز و  
درشتش رو نفهمیدی یک طرفه به قاضی نرو! کامران اصلا  
آدم بدی نیست.

مهربون و همراهه.

توی سختی ها به درد آدم می خوره.

مثل خیلی از مردها متعصب محض نیست و از طرفی هم  
لاابالی و دنبال تن و رابطه ی جنسی با زنها نیست.

از روی صندلی بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد:  
-مطمئن باش هر کسی برای چیزی که الان هست یه سری  
دلایل داره.

خاطره ها و گذشته تاثیرشون خیلی بده! اگر اون تجربه ها  
رو در نظر بگیری اونوقت رفتار آدمها قابل تحمل تر هستن

ترسیده گفتم:

-یعنی رفتار امروزش با من به خاطر تجربه های تلخی بوده  
که با من داشته؟

سینی را به دست گرفت :

-من اینو نگفتم!

بین آشا تا همه چیز یادت نیاد ؛ این بحث ها بی فایده  
ست. فقط بدون که کامران مرد خوبیه!

#سرآسیمگی

#قسمت 58

و به طرف در راهرو رفت.

شب نشینی تمام شده بود!

بر خاستم و عصا زنان به طرف راهرو رفتم. درست جلوی  
راهرو در بدو ورودم پیش پا خوردم و حین سقوط بر روی  
زمین توسط دو دست قدرتمند متوقف شدم.

بوی عطر مانده روی تک پوشش با بوی آتش ترکیب شده بود. وقتی من را کشید و بالا آورد نتوانستم نگاه از چشمانش بگیرم.

آن چشمان تیره ی پر از رمز و رازش .

و نگاهم سر خورد روی رد زخم بالای ابرویش . با صدای آهسته و بمی گفت:

-چرا حواستو جمع نمی کنی تو؟

نتوانستم هیچ صوتی از گلویم خارج کنم. او عصا را هل داد زیر دستم و گفت:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم

با حرص گفت:

-حرف بزن! زیونت واسه چیه؟

قدم برداشتم:

-آره خوبم! یهو جلوی پاموندیدم!

#قسمت 59

کنار ایستاد:

-دقت کن!

اینطوری هر دفعه باید یه آسیبی ببینی!

خدا چشم به این درشتی رو داده واسه نگاه کردن!

نایستادم. همانطور آرام پیش رفتم .

اما چقدر جمله اش برایم آشنا بود!

چقدر شنیده بودمش!

شب خواب بدی دیدم. با همین شمایی که داشتم در  
کوچه های باریک و گرما زده ای راه می رفتم.

مردان زیادی در آن کوچه ها بودند.

هر کدامشان حرفی می زدند و مالکی می پرانند.

ترسیده بودم ولی باید کاری انجام می دادم که برگردنم بود.

جلوی در چوبی کهنه ای ایستادم. و در را کوبیدم. با آهنگ خاصی مثل دو تق با فاصله و سه تا پشت سر هم. طولی نکشید که در باز و مرد تنومندی میان در پیدا شد.

ابروهای در هم داشت و زخم عمیقی رو صورتش بود.

دهانش بوی تعفن می داد.

این را از نفس های منقطعی که بیرون می داد متوجه شدم.

لرزان دست کردم درون جیبم چند اسکناس کهنه گرفتم  
روبرویش .

اسکناس ها را کشید از دستم و حین داخل رفتن گفت:

-کافیه یه بار به دلم راه بیایی! فقط یه بار! تا آخر عمر اون بابای مفنگیت رو تامین می کنم.  
می لرزیدم .

خیلی شدید و بی وقفه. بعد مرد از رفتن پشیمان شد و برگشت و با نگاه هیزش من را از نظر گذراند.

خطر را احساس کردم. پا به فرار گذاشتم. با عصا می دویدم.

انگار پاهایم روی زمین نبودند.



می دویدم و او و مردان دیگری پشت سرم بودند و گاهی  
چنگی می انداختند بر لباسهایم و هر بار تکه ای کنده می  
شد.

آخر سر برهنه بودم .

لخت عور ! روبرویم دریا بود و من برای خلاصی از آنها  
خودم را به دریا انداختم .

و حین فرو دادن آبها داد زدم :

-نه! کمک ...

وقتی چشم باز کردم که کسی تکانم می داد. کامران بود که با  
نگرانی نگاهم می کرد. اشکهایم را پاک کرد و گفت:

-آروم باش! کابوس دیدی!

دست کشید به موهایم. زمزمه کردم:

-مریم کجاست؟

-خوابه! آرام بخش خورده.

ولی من اینجام. الان حالت بهتره؟ بیا یه کم آب بخور!

لیوان آب را به طرف دهانم گرفت. کمی نوشیدم.

تنش را عقب کشید و گفت:

-چه خوابی دیدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-خیلی ترسناک بود. داشتم غرق می شدم.

برخاست از لبه ی تخت و من تازه متوجه شدم که بالا تنه اش لخت است و خدا را شکر که اتاق تاریک بود و نمی توانست به درستی من را ببیند.

حین بیرون رفتن گفت:

-آروم باش! و بگیر بخواب! جات امنه. هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.....

#سرآسیمگی

#قسمت 60

\*خرداد ماه گرم و نفس گیر بود.

درختان سیب داخل حیاط سیبهای سبزی داشتند.

گل‌های ادریسی هنوز هم خود نمایی می کردند. درخت انگور هم غوره داده بود.

پاهای من توان گرفته و حالم بهتر بود.

نزدیک به یک ماه و نیم بود که در خانه ی کامران زندگی می کردم.

مرخصی مریم همین دو سه روز پیش تمام شده و برگشته بود به کارش.

البته در بیمارستان جدید و با همکاران جدیدش .

خیالش راحت شده بود که عماد مزاحمش نمی شود . و  
همکاران جدیدش چیزی از زندگیش نمی دانند .

فرداد نشسته بود روی صندلی سفید فلزی و عینک  
آفتابیش را هم به چشمانش زده بود.

من شلنگ آب را دستم گرفته بودم و بی هدف به باغچه  
آب می پاشیدم.

مریم بیمارستان بود و من حسابی حوصله ام سر رفته بود.  
فرداد نیم ساعتی بود که از راه رسیده و همانجا توی حیاط  
نشسته بود. برایش چای و کیکی که خودم پخته بودم،  
آوردم .

و دوباره مشغول آب دادن باغچه شدم. بعد از یک هفته نبودنش حالا سربسرم

می گذاشت:

-این چیه پختی؟

خیلی بدمزه ست!

من با آنکه معمولا کم حرف و آرام بودم؛ اما با فرداد احساس راحتی می کردم.

درست بر عکس کامران که اصلا نمی توانستم در برابرش بایستم یا حرف بزنم چه برسد به شوخی کردن. کامرانی که دو هفته بود که غیبتش زده و نیامده بود.

رو کردم به فرداد و گفتم:

-می تونی نخوری !

خندید:

-والا اون کیک های که توی هواپیما می دن به مسافرا از  
این بهتره!

گفتم:

-معلومه که بهتره! اونا طبق استاندارد هستن نمی شه با  
این مقایسه اشون کنی!

تازه من فراموشی دارم و عذرم موجه هست.  
و دوباره آب پاشیدم به گیاهان.

فلفل ها ، بادمجان ها و گوجه ها به من انرژی می دادند.  
کامران باغچه ها را قسمت بندی کرده و درونشان انواع  
سبزیجات را کاشته بود. سبزی های مختلف و سیفی جات .

این روزها سرگرمی من رسیدن به باغچه ها بود. حالا که  
دیگر به عصا نیازی نداشتم بیشتر وقتم را درون باغچه می  
گذراندم.

گاهی هم کتابی می آوردم و زیر درخت گردو می نشستم و می  
خواندم. فرداد گفت:

-دیگه چیزی یادت نیومد؟



شانه بالا انداختم:

-نه! انگار همه ی خاطره ها رو بردن و جاش گاه ریختن!  
با خنده گفت:

-اون که صد درصد. جز گاه چی می تونه توی کله ات باشه!  
بی حوصله گفتم:

-فرداد چی بهت می رسه از این همه سریسر من گذاشتن؟

شلنگ را کنار درخت رها کردم و دستانم را با بلوزم خشک  
کرده و به طرفش رفتم. صندلی فلزی را عقب کشیدم و  
نشستم. یک تکه ی دیگر کیک خورد و گفت:

-می خوام حالتو خوب کنم!

-تنها چیزی که حال منو خوب می کنه اینه که یادم بیاد کی هستم.

حتی حاضریم تا آخر عمرم صورتم همینطوری بمونه ولی یادم بیاد کی بودم!

مهم نیست چی بودم و چکار کردم و چرا به این روز افتادم.  
به ساعتش نگاه کنی انداخت:

-یادت میاد! آلازایمر که نگرفتی!

فراموشی مقطعیه جانم! فکر صورتت هم نباش! من و کامران دنبال یه متخصص فوق حرفه ای می گردیم.

آخه حیف اون خوشگلیات نیست ؟

حس بدی نمی گرفتم از تعاریفش. چون می دانستم که چیزی پشتش نیست. او هیز و بدن بود! شبیه برادر بود!

یا مثلاً یوی که به آدم از نظر خونی وابسته است و نوعی محرمیت دارد. من به او این حس را داشتم.

لبخند زدم:

-ممنونم!

کامران که دو هفته ست پیداش نیست!

نرسیده بودم که کجاست.

نه از مریم و نه از او و عین این دو هفته را هم فقط در خانه بودم. در برابر اصرار مریم برای بیرون رفتن هم ایستادگی کرده بودم.

شبها علاوه بر فکر کردن به کابوس ها و رویاهایم به او هم فکر می کردم. که کجاست! اما غرورم اجازه ی پرسیدن نمی داد. مخصوصا از آن روزی که مریم گفته بود که ؛ شاید به کامران حسی دارم.

نمی خواستم کسی را حساس کنم. آن هم در برابر مردی که در رابطه اش با دختری به نام آواز شکست داشته. صدای کامران من را به خودم آورد:

-مامانش مریضه و مجبور شده مرخصی بگیره و بره لندن پیش مامانش.

اما فردا میاد. دلت برات تنگ شده؟

پوزخند زدم:

-من دلم واسه توهم که توی این دو ماه باهات دوست  
شدم تنگ نمی شه. چه برسه برای کامران.

نمی دونم قبلا چی بودم اما الان اصلا احساساتی نیستم.  
هیچ وابستگی به کسی حس نمی کنم!

با ابروهایی که از تعجب یا بدجنسی یا هر چه بالا پریده  
بودند نگاهم کرد و گفت:

-حتی مریم؟!!

من هم مثل خودش ابروهایم را بالا دادم :  
-حتی مریم!

البته بماند؛ اونی که دلتنگ مریم می شه تویی نه من!

و این را دروغ گفتم؛ من به مریم وابسته شده بودم!  
اخم کرد:  
-کی گفته؟! exchange group

شانه بالا انداختم و برای خودم چای ریختم:

-لازم نیست کسی بگه! از رفتارت پیداست. از نیم ساعت  
پیش تا حالا صد بار ساعت رو نگاه کردی! @VipRoman

#سرآسیمگی

لبهایش را به هم فشرد :

-فضولی موقوف!

من این بار از ته دلم خندیدم.

در همان حین در باز شد و مریم با دستان پر از کیسه ی  
خرید وارد شد.

در را با پایش بست و با دیدن فرداد ابتدا مکثی کرد و بعد به  
طرفمان آمد:

-به به چه عجب آقا فردادا!

فرداد برخاست و به طرفش رفت دست دراز کرد و کیسه  
ها را از او گرفت:

-سلام!

چرا انقدر لجبازی؟

ماشین من داره خاک می خوره بعد تو این همه بار رو می  
گیری دست میاری؟

اون لامذهب رو بردار مثل آدم برو و بیا.



کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

کیسه ها را گرفت و مریم کمر راست کرد و برای من  
چشمکی زد و من لبخندی تحویلش دادم:

-لازم نکرده!

فردا بگن با ماشین فرداد این ور و اون ور می ره. من  
همینطوری راحتم!

فرداد غرید:

-گوه خورده هر کس بخواد چرت و پرت بگه!

مریم آمد و گونه ی من را بوسید:

-می گن آقا جان!

تو هم جلوی کسی رو نمی تونی بگیری!

به وقتش نتونستی...

و بقیه ی حرفش را خورد.

چشمانش را به هم فشرد و با لحن آرامی به من گفت:

-تو چطوری؟

فقط لب زدم:

-خوبم!

همین و نگفتم که از تنهایی در این خانه ترسیده ام. نگفتم که صبح زود که او رفته مثل هر روز آمده ام درون حیاط و بست نشسته ام تا آسمان کاملا روشن شود.

نگفتم که بارها درها را چک کرده ام .

نگفتم حتی ظهر هم کتابم را برداشته ام و آمده ام به حیاط و نشسته ام.

نگفتم که این نیم ساعتی که فرداد اینجاست کمی جان دوباره گرفته ام.

فرداد خریدها را برد داخل و مریم هم پشت سرش راهی شد .

من نرفتم . می خواستم تنها باشند. شاید حرفی بزنند .

شاید کمی از کدورتی که نمی دانستم چیست کم شود. یک ساعت بعد که من پنجاه صفحه از رمان ابله را خوانده بودم ؛

فرداد به حیاط آمد و کفشهایش را پوشید. خورشید داشت غروب می کرد. از کنار من گذشت و گفت:

-مواظب خودت باش آشای زیبا!

فردا که کامران او مد میام. اخلاق این دختر مثل سگه!

باز هم دلش را شکنده بود. باز هم به او اجازه ی پیشروی نداده بود.

مریم تلخ و گزنده بود!

فرداد رفت و در را هم پشت سرش به هم کوبید. مریم از پنجره ی باز آشپزخانه من را صدا زد:

-آشا! بیا اینجا!

وقتی به آشپزخانه رفتم در حال خالی کردن کیسه های خرید درون سینک بود.

من هم بی هدف رفتم و کنارش ایستادم. نیم نگاهی به من کرد:

-ناهار چی خوردی؟

دروغ می گفتم؟!!

اومی دانست که چیزی نخورده ام:

-هیچی!

اخمالود نگاهم کرد:

-چرا؟! مگه بچه ای که هر دقیقه بهت یاد آوری کنم نهار بخوری؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-گرسنه نبودم. کیک و میوه خوردم و سیر شدم.

خیارها را شست و درون سبذ ریخت:

-ظهر خوابیدی؟

-خوابم نبرد!

دست از کار کشید و آب را بست . نفسش را بیرون داد و گفت:

-تو از تنهایی می ترسی؟

خود به خود بغض کردم. دست گذاشته بود .

#قسمت 62

روی نقطه ی حساسم:

-آره می ترسم!

ولی باید به من حق بدی!

این خونه برام غریبه ست!

تاکیدی نگاهم کرد:

-نترس!

می فهمی؟

نترس!

چون توی این خونه هیچی نیست که تو بخاطرش بترسی!



نه جن و پری داره و نه کسی می تونه مزاحمت بشه. اینجا دزدگیر داره .

همه جاش !

از در و دیوار حیاط پشتی گرفته تا حیاط جلویی . من وقتی می رم دزدگیر ها رو می زنم. می خوام ببینم چه کسی می تونه تو رو بترسونه؟

اون فرداد زیون بسته هم که خودش کلید داره!

تو هم که اگر هر کسی در بزنه براش باز نمی کنی و اینو یادت هست که دستور کامرانه مگه نه؟

سرم را تکان دادم. لبخند عصبی زد:

-پس مثل آدم بشین، بخواب، غذا پیز، راحت باش و نگران  
و ترسو نباش!

درهال رو قفل کن و پنجره ها هم که نرده دارن .  
دیگه ترسی نداره جانم!

و با صدای محکمی ادامه داد:

-تو قبلا خیلی آدم قوی و نترسی بودی!

تمرین کن تا برگردی به همون حال قبل!

انگار نوعی شجاعت را با حرفهایش به تنم تزریق کرد که  
حالم بهتر شد.

آرام تر شدم و سر شانه اش را بوسیدم و گفتم:  
-قول می دم!

به یخچال اشاره کرد:

-خب پس!

برو سوسیس ها رو بیار تا یه بندری توپ بزنیم بر بدن!

کاش اون تحفه هم نرفته بود!

به طرف یخچال رفتم:

-خب چرا باهاش بد تا می کنی که بعدش پشیمون بشی؟

بنده ی خدا انقدر ساعتش رو چک کرد تا تو بیایی. بعد از  
یک هفته نبودنش این استقبال خوبی نبود مریم!

جوابی نداد.

اما خیره شد به سینک و من می دانستم که در افکارش  
غرق است.....

#سرآسیمگی

#قسمت 63

صبح روز بعد وقتی که مریم رفت ؛

می خواستم شجاع باشم و سر قولم بمانم و راحت بخوابم.

اما نتوانستم.

به هر حال آدم برای شجاع بودن هم باید پله پله جلو  
برود.

او که رفت باز هم به حیاط رفتم.

فرداد دیروز برایم کتاب نمایشنامه ی مکبث از ویلیام  
شکسپیر را آورده بود .

کتاب را زدم زیر بغلم و با یک لیوان چای و بیسکویت به  
حیاط رفتم.

گنجشکها اول صبح خیلی سر و صدا می کردند. اینبار کنار گلهای ادریسی روی صندلی نشستم.

چای خوردم و به طلوع خورشید چشم دوختم. مکبث و دانکن و همسر حيله گر مکبث اثر بدی روی من داشتند.

نوعی اندوه از گول خوردن مکبث توسط همسر اغواگرش به سراغم آمده بود.

مریم خیلی زود می رفت.

می گفتم پیاده روی می کند تا برسد به ایستگاه مترو و بعد از طی مسیر با مترو هم دو سه خیابان دیگر را پیاده می رود.

با آنکه به قول خودش این مسیر جهنمی و در شلوغی تهران بود؛

اما محل کار جدیدش را بیشتر از جای قبلی دوست داشت.

چند صفحه دیگر از کتاب را خواندم. بعد برخاستم و دور حیات راه رفتم.

خسته شده بودم از این وجب کردن حیات. چشمم به پنجره ی آشپزخانه بود!

نمی خواستم عصر که مریم می آید؛ با اجاق خاموش و آشپزخانه ی بهم ریخته مواجه شود.

شاید او هم به عمد دیشب ظرفهای شام را نشست تا امروز من را محک بزند.

نمی دانم در گذشته چگونه بودم و آیا حرفهای آنها درست بود که دختر شجاع و ریسک پذیری بوده ام یا نه.

اما پله ی اول را باید طی می کردم. در یک آن تصمیم گرفتم؛

رفتم به سراغ لیوان چای نیم خورده و کتاب و برداشتمشان و داخل خانه رفتم.

قفل در را زدم و برای آرامش خودم قفل کتابی را هم انداختم.

بعد تا ده دقیقه تمام در و پنجره ها را چک کردم . و به آشپزخانه بردم..... @Vip Roman

#قسمت 64



. پنجره را باز کردم.

ساعت ۹ صبح بود!

هوای خرداد ماه تا دم دم های ظهر خنک بود!

آنقدر با وسواس چند بار در و پنجره ها را چک کرده بودم  
که با خیال راحت رفتم سراغ یخچال!

من تبدیل به چه آدمی شده بودم؟

خودم و خاطراتم را به یاد نداشتم؛

اما می دانستم که قرمه سبزی را چگونه می پزند و یا ادویه ی  
قیمه چیست .

می دانستم چگونه کیک پزم و یا فلان نویسنده کدام کتاب  
را نوشته!

انگار به صورت انتخابی فقط آدمهای آشنا و وقایع زندگی  
را دور انداخته بودم!

وقتی از پختن قرمه سبزی فارغ شدم ساعت یازده بود!

ظرفها را شسته بودم.

آشپزخانه تمیز و غذا روی شعله ی آرام اجاق در حال جا  
افتادن بود!

همه چیز طبیعی بود جز من!

ساعت یک ظهر درون کاسه ی کوچک بلوری سبز که به شدت برایم آشنا بود؛

کمی ترشی ریختم و با دقت زعفران سابیدم و روی آن آب جوش ریختم.

کاسه ی گل سرخی را از کابینت برداشتم و درونش کمی از قرمه سبزی جا افتاده ریختم.

عطر خوشی داشت.

زعفران را روی برنج ریختم و هم زدم.

کمی برنج سفید و بعد روی آن کمی برنج زعفرانی!

مجموعه ی همه ی اینها روی میزی که با رو میزی گلدار پوشیده شده بود؛

آنقدر قشنگ به نظر می رسید که موبایلم را برداشتم و از آنها عکس گرفتم.

حس آشنایی داشتم.

و جرقه با اولین قاشق از غذا درون ذهنم صاعقه وار زده شد؛

زنی پای اجاق گاز ایستاده بود. لباس معمولی تنش بود و موهایش کوتاه بودند.

دستی را که در آن کفگیر بود تکان می داد و صدای النگو  
هایش به گوشم آشنا بود. تند تند حرف می زد:

-به خدا قسم عاقت می کنم!

به ارواح خاک خاله ات دیگه اسمت رو نمیارم! به ولای  
علی اگر پشیمون بشی هم توی خونه راحت نمی دم.

سر قابلمه را گذاشت و همانطور پشت به من رفت سراغ  
کابینت:

-منو با این مرد در ننداز! خونمو ویرون نکن! تو ببری ما رو  
بیچاره می کنه!

صدای مردی هم در پس زمینه بود؛ با کسی دعوا می کرد و  
ناسزا می گفت.

بوی قرمه سبزی همه جا پیچیده بود.

شانه های زن تکان می خوردند. انگار گریه می کرد. پشت پنجره ی آشپزخانه اش پر از گلهای پیچک و شیشه های قد و نیم قد ترشی بود. زن با صدای محزونی گفت:

-آخه به کی بگم که چه بدبختی دارم.

این از تو که همش دنبال بهونه ای تا از این خونه بری. اونم از اون یکی که فقط پی شر درست کردنه.

صدای شکستن آمد و من به طرف در برگشتم.

زن جیغ کشید و من از گذشته بیرون پریدم.

کاسه ی بلوری ترشی را با دست پس زده بودم.

روی زمین افتاده و چند تکه شده بود. پیشانیم عرق کرده و ترسیده بودم. کاش چهره ی زن را دیده بودم. کاش می توانستم بفهمم چه کسی هست.

ناهارم را با بی میلی خوردم. بقیه کتابم را خواندم.

پشت پنجره نشستم و به حیات چشم دوختم تا وقت بگذرد. عصر طبق هر روز به حیات رفتم و کاشی های گرما زده را شستم. گلها را آبپاشی کردم و همانجا نشستم.

بارها می خواستم به جنان پیام بدهم. اما هر دفعه پشیمان می شدم؛ این که او را به طور واضح نمی شناختم بزرگترین دلیل بود برای دوری کردنم.

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

و جبل مردی که بی هیچ پیش بینی و گذشته ای در  
قلبم نشسته بود  
و انگار به او ایمان داشتم.....

#سرآسیمگی

#قسمت 65

مریمدم غروب آمد.

یک ظرف فالوده خریده بود!

لبخند روی لبش می درخشید! انگار روز خوبی داشت. به  
استقبالش رفتم. ظرف فالوده را دستم داد:



-بازم که اینجاها ول می گردی؟

-سلام!

مقنعه را از سرش بیرون آورد و دکمه های مانتوی اداریش را  
وسط حیاط باز کرد:

-علیک سلام! وای که امروز مردم از گرما! سر راه فالوده  
خریدم که جیگرمون خنک بشه!  
به طرف شلنگ آب رفت و کفش ها و جورابهایش را در  
آورد.

پاها و دست و صورتش را خنک کرد:  
-تو هم که صد درصد چیزی نخوردی!

لبخند زدم و داخل رفتم.

چند لحظه ی بعد او هم آمد. و به آشپزخانه سرک کشید:

-شریت آلبالو توی کابینت کنار اجاق گاز هست. واسه من  
زیاد بریز!

و رفت. من فالوده ها را در دو کاسه ریختم. برای خودم  
لیمو قاچ کردم و کنارش گذاشتم و برای او شریت آلبالو!

به حیاط برگشتم. هوای دم غروب خنک و دلپذیر بود.  
چند دقیقه ی بعد مریم هم با پیراهن تابستانه ی زرد رنگی  
آمد.

و با شوق گفت:

-باورم نمی شه! آشپزی کردی؟

لیمو را روی فالوده فشردم:

-آره به حرفت گوش دادم! اولین قدم رو برداشتم.

نشست روی صندلی :

-چه خوب کاری کردی ! قرمه سبزی پختن قدم بزرگی بوده!

نگفتم که نخوابیدم و الان چشمانم به شدت می سوزند:

-زیاد درست کردم. کاش فرداد هم بیاد!

کمی شربت آلبالو ریخت روی فالوده ها:

-کاری نداره که ! بهش زنگ بزن تا بیاد!

نیم نگاهی به تلفنم کردم:

-تا حالا ازش استفاده نکردم!

یک قاشق فالوده خورد. موبایلم را برداشت و شماره ی  
فرداد را گرفته و گوشی را پیشکش من کرد:

-حرف بزن!

تلفن را گرفتم و به گوشم چسباندم. در عمل انجام شده  
قرار گرفته بودم. صدای الو گفتن فرداد در گوشم پیچید:

-الو؟ الو آشا!

با لکنت گفتم:

-س...سلام فرداد!

او با صدای آرامی پاسخ داد:

-سلام آشای زیبا! خوبی؟ چه عجب فهمیدی می شه از  
اون ماسک استفاده کرد!

جوابی ندادم. دوباره گفت:

-خب؟ در خدمتم!

قاشق را درون فالوده ها تکان دادم:

-راستش شام قرمه سبزی داریم. گفتم اگر کاری نداری تو هم بیا!

مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت:  
-اتفاقا بیکارم. اومدم.

و تماس را قطع کرد. مریم سوالی نگاهم می کرد. حتی اگر می خواست هم نمی توانست نسبت به فرداد بی توجه باشد.  
گفتم:

-قطع کرد!

یک قاشق بزرگ فالوده خورد و گفت:

-الان می رسه!

به اندازه ی یک دقیقه بعد در حیاط باز شد و فرداد با بلوز آستین کوتاه و شلوار ورزشی و کتانی های راحت وارد شد. من متعجب به آمدنش نگاه کردم:

-چه زود؟!

نکنه تو جنی پری چیزی هستی؟

همانطور که نگاهش میخ مریم بود گفت:

-نه دخترجون! هیچ کدوم نیستم. فقط خونه ام همین بغله!

من سوالی به مریم نگاه کردم. او گفت:

-این خونه بغلی که درش شبیه و همرنگه ؛ خونه ی فرداد هست . یعنی مال فرداد نبود اما مال خودش کردش!

فرداد پشت میز نشست:

-یه جوری می گی مال خودش کردش انگار که جنگ صلیبی بوده ، یا ارث و میراث تو رو خوردم.

مریم با ملایمت یک قاشق دیگر فالوده خورد:

-نه دیگه اما زرنگ بودی آقا فردادا! ارث و میراث سبی بود.

#سرآسیمگی

#قسمت 66

فرداد بهایی به طعنه اش نداد

و همانطور که به شکل با مزه ای به فالوده خوردن مریم نگاه می کرد

گفت:

-آشای زیبا برای منم فالوده دارین؟

من از پشت میز برخاستم:

-آره الان می رم واست میارم.

دو قدم برداشته بودم که دوباره در حیاط باز شد و این بار کامران چمدان به دست وارد شد.

مثل دو سه بار دیگری که با همین هیبت وارد حیاط شده بود! راسخ و بلند قامت!



آن دو با هم سلام کردند و به طرفش رفتند و من از همانجا  
او را از نظر گذراندم و به آشپزخانه رفتم.

نمی دانستم از آمدنش خوشحالم یا غمگین!

جدا از سنگینی وجودش و نگاه آزار دهنده اش می توانست  
کمی به روزهای ترسناک من امنیت بدهد.

لااقل می توانستم کمی بیشتر بخوابم.

کاسه های فالوده ای که برای او و فرداد پر کرده بودم را  
درون سینی می گذاشتم که در درگاه آشپزخانه ظاهر شد.

محاسن سیاهی صورتش را پوشانده بود و کمی زیر  
چشمانش گود افتاده اما همان جاذبه ی قبل را داشت.

هول شدم و گفتم:

-سلام کامران! خوش اومدی!

لبخند کم جانی زد:

-علیک سلام آشا خانم. خوشحالم که می بینم راه می ری و  
دیگه به عصا نیازی نداری.

چشم از او گرفتم و کشور را برای پیدا کردن قاشق باز کردم:

-ممنونم! سفر خوش گذشت؟!  
@Vip Roman

حال مامانت بهتره؟

وارد آشپزخانه شد و بوی ادوکلنش پیش از خودش وارد  
فضا گشت :

-حالش خوب هست.

یه عمل کوچک داشت که به خیر گذشت. اما من خیلی  
خسته ام.

خیلی زیاده!

این مدت هم کار می کردم و هم از مامانم مواظبت می  
کردم.

قاشق ها را میان انگشتانم فشردم:

-از ظاهرت پیدا است!

اما حتما بهتر می شی.

دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد. من سینی را برداشتم.  
او گفت:

-بهتر می شم. همین که می گذره خوبه! این فالوده ها برای  
کیه؟

می دانست اما می پرسید:

-برای تو و فردا!

سراغ قابلمه رفت و سرش را برداشت و نگاهی کرد:

#قسمت 67

-باشه تو برو من لباسم رو عوض کنم و میام!

من سینی به دست از آشپزخانه خارج می شدم که دوباره  
گفت:

-آ...آشا!

برگشتم و سوالی به او چشم دوختم.

لبخند زد:

-یه کم سر حال تر شدی

خدا رو شکر!

سرم را تکان دادم.

همان کاری که او بدش می آمد و من هی پشت سر هم  
تکرارش می کردم.

و راهی حیا ط شدم.

فرداد و مریم بر عکس همیشه در صلح نشسته بودند.  
فرداد تا من را دید گفت:

-رفته بودی فالوده بسازی؟!

کاسه را مقابلش گذاشتم:

-مریم؟!

سوالی نگاهم کرد. روی صندلی نشستم:

-من امروز به چیزی یادم اومد!

هر دو تیز نگاهم کردند. ادامه دادم:

-توی یه خونه ای بودم که پشت پنجره ی آشپزخونه اش  
پراز پیچک بود.

یه زن با موهای کوتاه غذا می پخت و به من غرمی زد و یه مرد هم پشت سر هم دادو فریاد می کرد.

هر دو در سکوت به من نگاه می کردند. شانه بالا انداختم:...

-اون زن کی بود!؟

فرداد کاسه ی فالوده را برداشت:

-حتما مامانت بوده دیگه!

مریم سرفه کرد و دست کشید به گلوش:



-نشست توی گلوم!

روبه فرداد گفتم:

-شماها عکسی از مامانم ندارین؟

مریم پرید میان کلامی که می خواست از دهان فرداد بیرون  
پرد و با صدای خش دار حاصل از سرفه اش گفت:

-نه!

خدا رحمتش کنه زیاد به عکس گرفتن علاقه نداشت.

فرداد گفت:

-آشا اخیرا پیش دکترت رفتی؟

و از این تکه های کوچکی که یادت میاد حرف زدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. مریم گفت:

-فردا برات نوبت می گیرم.

فرداد کمی از فالوده را خورد:

-فقط قول بده هر وقت شدی همون آشای قبل من یکی  
رو دوست داشته باشی.

و فالوده را مزه کرد:

-عجب فالوده ای

#سرآسیمگی

#قسمت 68

من گفتم:

-از کجا معلوم که یادم بیاد!

فرداد تاکیدی سر تکان داد:

-مقصد که معلوم باشه ؛

وسیله ی نقلیه بهونه ست عزیزم. شک نکن که کم کم می  
رسی به مقصد.

مریم دستش را زیر چانه اش زده بود و او را نگاه می کرد.

کامران با لباس خانگی آمد.

واقعا لاغرتر شده بود.

در آن بلوز سورمه ای و شلوار خانگی کشیده تر به نظر می  
رسید.

آمد کنار من ایستاد و دست دراز کرد و کاسه ی فالوده را  
برداشت .

حتی صدای نفس کشیدنش را هم می شنیدم. رو به مریم گفت:

-چه خبر مریم؟

از محل کار جدیدت راضی هستی؟ عماد دیگه مزاحمت نشد؟

مریم چشم از فرداد که با ولع خاصی فالوده می خورد گرفت و رو به کامران گفت:

-آره جای خوبیه!

همین که پشت سرم نمی گن خراب بودم و دنبال هرزگی کافیه!

فرداد قاشق را در کاسه رها کرد:

-چه طرز حرف زدنه!

حالا اون عماد یه غلطی کرد تو چرا به زیون میاری؟!  
دهنش ول شده .

مریم با عصبانیت رو به فرداد گفت:

-برو بابا!

نخواستم واسم رگ غیرت باد کنی!

همینه که هست. مدل حرف زدن منم همینه.

کامران وسط حرفشان آمد:

-بس کنید!

مثل سگ و گربه این!

نمی گین من تازه از راه رسیدم؟

و به مریم گفت:

-همین که آرومی کافیه!

سعی کن مزخرفات عماد رو فراموش کنی. هزار بار بهت  
گفتم که همین که خودت می دونی ارزشت چقدره کافیه!  
گور بابای آدم بی صفت.  
و خیلی عادی ادامه داد:

-آشا لطفایه قاچ لیمو بده!

من دست لرزانم را بردم طرف سینی و یک قاچ لیمو ترش  
به او دادم. فرداد گفت:

-مامانت کاملاً روبراهه دیگه؟!

کامران با دهان پر گفت:

-آره! امیدوارم دیگه اون تومور لعنتی اوت نکنه. خدا رو  
شکر که کرانه پیشش هست.

مریم با ذوق خاصی گفت:



-دختر کرانه بزرگتر شده؟

کامران هم با شعف جواب داد:

-نمی دونی چه بلایی شده. کلی هم موی فروری داره!

من نمی دانستم کرانه کیست ؛ پس بهتر دیدم برخیزم و بروم  
داخل و زیر قابلمه ها را روشن کنم تا غذا گرم شود. اما هر  
که بود اسمش زیبا و خاص بود؛

کرانه!

چندی بعد مریم هم به آشپزخانه آمد :

-چکار می کنی آش؟

-شام رو آماده می کنم.

مریم از یخچال ملزومات سالاد را بیرون آورد:  
-یه کم سالاد فصل آماده کنم .

و حین برداشتن چاقو گفت:  
-کرانه خواهر کامران هست.

انگلیس زندگی می کنه و یه دختر دوساله داره.

اصلا دلیل رفتن مامان کامران هم دخترش بود. طاقت  
دوریشو نداشت.

در ثانی کل فک و فامیل مادری کامران اونجا هستن.

اینجا غریب شده بود .

من بشقاب ها را روی میز گذاشتم:

-چند تا خواهر و برادر هستن؟

مریم گاهو ها را فرزند خورد می کرد:

-یه خواهر و یه برادر! کلی هم با هم فرق دارن.

-از چه نظر؟

-از نظر اخلاق!

کرانه خیلی متفاوته!

برایم مهم نبود کرانه چه اخلاقی دارد و کیست. من در شناخت همین سه نفر هم مانده بودم. صدای خنده ی فرداد بلند شد. از پنجره آشپزخانه نگاهشان کردم.

کامران پا انداخته بود روی پا و چیزی را با خونسردی برای فرداد تعریف می کرد. و فرداد هم هر چند لحظه یکبار قهقهه می زد.

گفتم:

-مریم! یه کم با فرداد بهتر رفتار کن!

بین من اصلا نمی دونم که گذشته چی بوده و فرداد چکار کرده! اما الان به نظر میاد که تو و سلامتیت و زندگیت برایش خیلی مهم هستین!  
مریم گوجه ها را خورد کرد:

-خیلی دلمو سوزونده. خیلی توی قلبم آتیش انداخته!  
چطور می تونم ببخشمش!؟

بغض کرد:

-تا میام فراموش کنم که چیشده ؛ دوباره یه اتفاقی می افته  
که یادم بیادا!

-به نظرم ببخش هر چی بوده!

منو نگاه کن! هیچی یادم نیست. شما ها رو از دو ماه  
گذشته شناختم و نمی دونم قبلا چه کار خوب و بدی  
کردین!

همین باعث شده که بهتر بتونم به شما و رفتار و اخلاقتون فکر کنم. مثل یه فرصت جدید هست.

تو هم سعی کن اون بخش از گذشته رو که مربوط به فرداد هست فراموش کنی! فرداد زمان حال رو دریاب .

به خدا من که تازه واردم فهمیدم که عاشقته!

#سرآسیمگی

#قسمت 69

پوزخند زد و کاسه ی سالاد فوری که درست کرده بود را نگاه کرد و گفت:

-بی خیال!

از فرداد حرف زدن هم قلبمو به درد میاره و هم فکرمو  
درگیری کنه.

فعلا می خوام آروم باشم. تازه از جهنم عماد نجات پیدا  
کردم.

شانه بالا انداخت و دستانش از حرکت باز ایستادند.

نگاهش خیره ی پنجره شد و به دو مرد داخل حیاط نگاه  
کرد و گفت:

-امروز یکی از پزشکای بیمارستان قبلی اومده بود این  
بیمارستان .

گفت چند روزی هست که عماد با یکی از دکترای زن خیلی گرم می گیره. حتی با هم بر می گردن خونه.

بغض کرد و نفسش را آه کرد و بیرون داد:

-خوشحال شدم!

باورت می شه؟

از اینکه با یکی دیگه ست و دست از سر من بر می داره خوشحال شدم.

امنیت نداشتم از دستش!

قرمه سبزی را درون ظرف سرامیکی ریختم و به این فکر کردم که حتی سطح تحصیلات هم نمی تواند به طور



مستقیم در رفتار آدمها دخیل باشد. عماد با آن درجه اجتماعی چقدر پست و بد تربیت بوده .

گفتم:

-مریم ! تو وضعیت با من فرق داره!

صد درصد پدر و مادری داری که پشتیبانت هستن!

پریدم و وسط حرفم:

-نه! اونا از من متنفرن!

چون با آبروشون بازی کردم.

حتی بعد از طلاقم توی خونه راهم ندادن!

می گفتن شوهرت دکتره ، خوشتیپه و کم برات نذاشته.  
دیگه براشون مهم نبود که چه دل بدی داره و چطور منو  
زجر می ده.

متعجب نگاهش کردم. اینبار صورتش یخ زده بود نگاهش  
بی احساس بود و لبهایش خط باریکی شده بودند که انگار  
اصلا وجود نداشتند.

آبلیمو ریخت روی سالادها :

-عماد هر روز جلوی در خونه ام سرو صدا می کرد.

همسایه ها شاکی شده بودند. اون خونه به نامن بود.

زمان مجردی به کمک خواهرم خریده بودم. یه آپارتمان کوچک که برای من کافی بود. حالا گذاشتمش برای فروش. با وام و قرض یه جای دیگه پیدا کردم.

من هنوز هم به فکر پدر و مادری بودم که پشت او را خالی کرده بودند.

تنها آدمهایی که یک زن می تواند در سختی ها روی کمک و بودنشان حساب کند؛ قطعاً والدینش هستند.

من که اینطور که معلوم بود نداشتمشان! اما مریم هم انگار در عین داشتنشان دچار فقدان پشتیبانی آنها بود. صدای مریم که گفت:

-فلفل سیاه رو کجا گذاشتی؟! -

من را از درون پر از سوالم بیرون کشید.

قیافه ی کامران دیدن داشت. شاید پیش خودش فکر می کرد که من آدم بی عرضه ای هستم؛

که حتی نمی توانم از پس خودم بر بیایم. این که دختری مثل من که به او محتاج بود برای توالت رفتن؛ حالا غذا پخته بود! واقعا عجیب به نظر می رسید.

به قرمه سبزی جا افتاده و بعد به بقیه ی میز با دقت و تک به تک نگاه کرد و گفت :

-یعنی دو هفته اینقدر برات مفید بوده؟

لبخند کم جانی زدم.

فرداد کفگیر را برداشت و .

#پست70

گفت:

-زن ایرانی یعنی همین!

خانوم هیچی یادش نمیاد اما دستور قرمه سبزی رو انگار  
حک کردن توی مغزش!

دستم‌ریزاد آشا.

همین رفتاراست که باعث می شه این خوشگلای روسی  
روی من تاثیری نداشته باشن!

مریم برخاست و دوباره به آشپزخانه رفت.

نسیم خنکی می وزید.

من به روی فرداد لبخند وسیعی زدم:

-آره زن ایرانی همینه!

و در همان حین انگار کسی در مغزم به عربی آواز می خواند.  
صدای یک مرد بود.

به غذا کشیدن آن دو نگاه می کردم اما در ذهنم صدای مرد  
مدام گیراتر می شد.

صدای که روی قلبم تاثیر داشت. صدایی که خیلی دوستش داشتم. چشمانم را بستم.

صدای حرف زدن کامران و فرداد و جیرینگ جیرینگ قاشق و چنگال ها با آنچه در ذهنم بود تلفیق شده و باعث شد پشت پلک بسته ام زنی را ببینم که می رقصید. زنی که لباس رقص عربی تن کرده بود.

موهای سیاهش تا پایین کمرش می رسید. شکمش را می چرخاند. و بعد سینه های برجسته اش را و بعد تر گردن کشیده اش. و موهایش را هم این سو و آن سو می کرد.

خوب نگاهش کردم. او جنان بود.

مردی دستم را می فشرد. دستش زمخت و بزرگ بود با انگشتر طلایی به شکل سر گرگ. تنم لرزید.

دستم را تکان داد.

نگاه نگران جنان به من بود. صدای مریم من را به خودم آورد. چشم باز کردم. کامران و فرداد ثابت نگاهم می کردند. مریم گفت:

-روبراهی؟

هاج و واج نگاهش کردم. و بی هدف سر تکان دادم:

-خوبم ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

و نتوانستم جلوی نگاهم را که به چشمان تیره ی کامران کشیده شدند بگیرم. فرداد گفت:



-خیلی قرمه سبزی خوشمزه شده بود. مثل قرمه سبزی  
های...

و ادامه ی حرفش ختم شد به:

-آخ!

و نگاهش میخ مریم شد:

-مگه مرض داری دختر؟

مریم کمی سالاد چپاند درون دهانش و گفت:

-حواسم نبود.

من فکرم درگیر چیزهایی بود که دیده بودم. ای کاش این بی خبری و هپروت زودتر تمام می شد.

ترانه ی عربی که مرد می خواند آنقدربرایم آشنا بود که در دلم مدام تکرارش می کردم. انگار با تمام کلماتش آشنا بودم

#سرآسیمگی

#قسمت 70

بعد از شام نماندم تا به حرفهای آنها که درباره ی ویلاپی در شمال بود گوش بدهم.

چشمانم خیلی می سوختند و برای خوابیدن لحظه  
شماری می کردم.

به اتاقم رفتم .

پاهایم به شدت درد می کردند. روی تخت دراز کشیدم و  
به اندازه ای خسته بودم که اصلا نتوانستم به هیچ چیزی  
فکر کنم.

صبح روز بعد با صدای بلبل وحشی که در حیاط پشتی  
روی شاخه های درخت انگور ترانه سرایی می کرد بیدار  
شدم.

روزها بود که اینطور آسوده نخوابیده بودم.

وجود کامران امنیتی شگرف را به افکار و تن من هدیه کرده بود.

حتی صبح هم بیدار نشده بودم تا از رفتن مریم مطمئن شوم. تنهایی درد عظیمی ست که وقتی برطرف می شود فقط از خودش کوفتگی های شدید روحی برجای می گذارد.

انگار دلت می خواهد در امنیت حضور کسی که تنهایی را زدوده غرق شوی!

برخاستم و با خیال راحت دوش گرفتم.

موهایم را که کمی؛ فقط کمی بلندتر شده بودند؛

خشک کردم. نامرتب کوتاه شده بودند

وظاهر جالبی نداشتند.

اما زخم برجسته ی قرمزی که مانند کمربندی چهره ام را  
دو نیمه کرده بود؛

آنقدر نا زیبا بود؛

که کسی به موهای نامرتبم توجه نکند.

بلوز سیاه آستین بلندی که با جین تیره پوشیدم. زیادی  
لاغر نشانم می داد. اما من راضی بودم.

مجموعه ی همه ی اینها آشا بود!

آشاپی که عمرش سه ماه بیشتر نبود.

دل از آینه ای که حقیقت صرف را نشان می داد گرفتم. و  
از اتاق بیرون رفتم.

صدای خواننده ای قدیمی خانه را پر کرده بود. هر چه  
فکر می کردم یادم نمی آمد که او کیست.

پرده های سالن کنار زده شده و همه جا غرق نور صبح  
بود!

برگهای سبز گیاهان درون گلدان ها می درخشیدند و  
مجموعه ی اثاثیه و کتابها و گلدان ها کاملا با صدای

خواننده هم خوانی داشت. زن با صدای تقریبا زمخت اما  
دلنشینش می خواند:

ز درد من بسوزد سینه تو شود غمگین دل بی کینه تو  
نباشد تا به چشم خود ببینم غبار آلوده آن آیینه تو

دستم را گذاشتم روی قلبم.

حس عجیبی داشتم. صدای خواننده تا اعماق قلبم را می  
سوزاند.

به طرف آشپزخانه رفتم.

توقع داشتم کامران را آنجا ببینم. خواننده دوباره خواند:

-هر کجا رفتی پس از من محفلی شاد است و روشن یاد من  
کن

هر کجا دیدی به بزمی عاشقی با لب گزیدن یاد من کن  
میز آشپزخانه مرتب و چیده شده بود. فنجان و کره و پنیر .

نان های بربری تکه شده درون سبد و قوری چای که  
روی سماور بود و از آن بخار نازکی بیرون می زد. رفتم پشت  
پنجره ی باز آشپزخانه و کامران را دیدم که کنار باغچه زانو  
زده بود و با احتیاط سبزی خوردن می چید و مرتب درون  
سبد حصیری می گذاشت.

بلوز لیمویی تنش بود و تناقض آن با موهای سیاهش زیادی  
پیدا بود. خواننده خواند:



\_هر کجا سازی شنیدی از دلی رازی شنیدی شعر و آوازی  
شنیدی

چون شدی گرم شنیدن وقت آه از دل کشیدن یاد من کن.

چشم گرفتم از او و پشت میز نشستم.

این خانه نوستالژی عجیبی داشت که نمی دانستم چیست.

من میان صدای خواننده غرق بودم. بدون آنکه کاری  
انجام بدهم ؛ همانجا نشسته بودم و به کاسه ی سرشیر و  
عسل نگاه می کردم

#سرآسیمگی

@Vip Roman

#قسمت 72

وقتی کامران وارد آشپزخانه شد و با صدای واضح و مردانه  
ای سلام کرد؛

یکه خوردم و به خودم آمدم.

او سبد را بالا گرفت:

-سبزی ها واقعا تازه هستن!

من در جوابش گفتم:

-سلام! صبح بخیر!

بدون نگاه کردن به من به طرف سینک رفت.

سبد را گذاشت آنجا و دستانش را شست و با حوله خشک کرد.

خیلی آرام و با طمئانیه کار انجام می داد. به طرف میز آمد و فنجان من را از روی میز برداشت :

-تو هر روز تا این موقع می خوابی؟!

به طرف سماور رفت و در فنجان چای ریخت و مقابلم گذاشت و سوالی نگاهم کرد. چشمانش کشیده بودند.

مژه هایش هم بلند.

ابروهایش پرپشت و مردانه و روی شقیقه ی چپش هم یک خال کوچک سیاه داشت. فنجان را گذاشت مقابلم و

نگاهش را دوخت به نگاه کاوشگر من که از کاوشش هیچ نیافته بود:

-تفحست تموم شد؟

اگر شد که صبحونه بخور!

اگر نه هم که من بمونم همینطور تا ادامه بدی.  
لبم را گزیدم و با خجالت گفتم:

-بخشید!

خندید و صندلی را عقب کشید:

-همه ی این خونه رو بخشیدم به تو!

جوابش را ندادم. او به فنجان اشاره کرد:

-صبحونه بخور!

چرا انقدر مراوده کردن با او برایم سخت بود؟!

چرا نوعی شرم در مواجهه با او داشتم؟

او و فرداد را به یک اندازه می شناختم؛

اما نوع برخوردم فرق می کرد. برخاست برای خودش درون لیوان سرامیکی گرم رنگی چای ریخت و دوباره نشست. تکه ای نان بربری برداشت و سرشیر کشید و بعد عسل و گفت:

-سرشیر و عسل بخور!

برات خوبه!

و گاز بزرگی از لقمه لش زد. حرفم نمی آمد.

حتی نمی توانستم به درستی لقمه ام را بجوم. صدای  
موزیک فرح بخش بود و هوا عالی و صبحانه مقوی ؛

اما حال من خوب نبود. چرا؟

چون کامران روبرویم نشسته بود. به خودم جرات دادم و  
زیر چشمی نگاهش کردم. او اصلا به من نگاه نمی کرد و  
حین خوردن صبحانه روزنامه را ورق می زد.

همین کمی آرامترم کرد. دو سه لقمه به زور خوردم و از پشت میز برخاستم. بهترین کار این بود که سبزی ها را می شستم .

به طرف سینک رفتم و کاسه ی بزرگی را درونش گذاشتم و سبزی ها را درون آب ریختم و گفتم:

-دوست داری برای ناهار چی بخوری؟

پشتم به او بود و خودم را با سبزی ها سرگرم کرده بودم. تک خنده ای زد:

-یعنی من هر چی بگم تو بلدی؟

می خواست سربرسم بگذارد؟

کوتاه نیامدم:

-اگر بلد بودم درست می کنم. اگر هم بلد نبودم که شرمنده  
می شم.

گفت:

!

#پست 72

-امروز ناهار با منه!

این بار تک خنده را من زدم. او گفت:

-می خوام مرغ بریانی درست کنم. این غذای مخصوص  
مامانمه.



بی هیچ فکری گفتم:

-آلو دوست ندارم. بهتره داخل شکمش رو با گردو و  
کشمش پر کنی!

و همزمان هر دو به هم نگاه کردیم. دهان او از جویدن ماند  
و دهان من نیمه باز شد. دو سه ثانیه بیشتر نبود اما به  
اندازه ی یک عمر گذشت. او گفت:

-تو واقعا هیچ وقت آلو دوست نداشتی!  
گفتم:

-اینقدر حاد بوده که تو هم می دونستی؟  
شانه بالا انداخت:

-مرغ بریانی مامانمو خورده بودی!

-کی؟

برگشت و دوباره مشغول خواندن روزنامه اش شد:

-اون موقع ها که من و تو و اون دو نفر دیگه با هم رفیق بودیم.

یه وقتایی می اومدین خونه ی ما و مامانم براتون غذا می پخت.

افتاده بودم روی دور سوال پرسیدن:

-اینجا؟ این خونه؟!

-نه یه جای دیگه!

-کجا؟

-خودت فکر کن تا یادت بیادا!

اینطور راه را بر سوالات بیشتر می بست. با حرص سبزی  
ها را شستم و درون سبد گذاشتم. کامران نیز صبحانه را  
جمع می کرد. و در همان حین گفت:

-من فردا می رم و هفته ی بعد میام! یکی دو هفته مرخصی  
دارم که می خوام یه برنامه خوب براش ترتیب بدم.  
موافقی؟

کارم تمام شده بود. همانطور که از آشپزخانه خارج می شدم  
؛ گفتم:

-من هر کاری که شماها بگین انجام می دم ؛ چون جز این  
چاره ای ندارم!

و در دلم به او لعنت می فرستادم که فردا می رود و من را  
دوباره در این خانه تنها می گذارد. بغضم گرفته بود

#سرآسیمگی

#قسمت 73

کتابم را برداشتم و طبق عادت همه ی روزهای گذشته به  
حیاط رفتم.

درخت آلو سایه انداخته بود روی حوض گرد و بزرگ  
وسط حیاط !

چندتایی برگ سبز و آلوی نیمه رس هم توی آب افتاده

و ماهی های قرمز مدام به آنها نوک می زدند.

نشستم همانجا و دستم را فرو کردم در آب حوض !

خنک بود و باعث شد کمی حالم بهتر شود.

کتاب را باز کرده و شروع به خواندن کردم.

نمی دانم چه مدت گذشته بود که کامران از میان نرده های  
پنجره ی باز آشپزخانه داد زد:

-آشا...آشا خانوم!

به کمکت احتیاج دارم! بیا آشپزخونه.

و من را از وسط داستان مهیج بیرون انداخت. کتاب را بستم و از آنجایی که مریم گفته بود؛ این کتابها برای کامران مهم هستند؛

با احتیاط برداشتم و به طرف ساختمان رفتم. کتاب را روی میز نشیمن گذاشتم و به آشپزخانه وارد شدم در حال خرد کردن پیاز بود؛

وقتی برگشت و نگاهم کرد نم اشک نشسته بود  
درون چشمانش و باعث شده بود که چشمهایش را جمع  
کند.

نفس منطقی بیرون داد و گفت:

-از زیر کار در می ری؟

سوالی نگاهش کردم. او دوباره مشغول خرد کردن پیاز شد و  
چشمش را با سرشانه اش پاک کرد:

-یه امروز هم که من هستم؛

باز تنهایی رو انتخاب کردی؟ بمون همین جا! هم به من  
کمک کن و هم حرف بزنیم!

به نیم رخش نگاه کردم.

به زاویه ی فکش و دستانی که چاقو و پیاز بنفش را گرفته بودند:

-عادت کردم به تنهایی! خب! حالا چکار کنم؟  
به برنج اشاره کرد:

-برنج رو بریز توی این آب جوش. به خاطر تو آلو نمی ریز  
م. زرشک ها رو هم بشور. چند تا گردو هم مغز کن.  
دیگه...

به دور و ورش نگاه کرد و وقتی چیزی یادش نیامد گفت:

-حالا فعلا این کارا رو بکن تا بعد.

خیلی پر رو بود! از من به عنوان وردستش استفاده می کرد.



اما من که با خودم رودربایستی نداشتم!

من نیاز به همکاری و حرف زدن و مراوده داشتم. او یا فرداد یا مریم فرقی نمی کرد.

برنج را درون آب جوش ریختم. او با فاصله ی کمی از اجاق ایستاده بود. کنارش بودن نوعی استرس داشت برای منی که به طور کل از او دور بودم.

رفتم و روی صندلی نشستم و گردوهای پوست کاغذی را با کمک کارد کوچکی مغز کردم.

حرف می زد و درگیر پیازها بود.

و مدام چشمانش را با سرشانه اش پاک می کرد. برنج را  
آبکش کردم و دم دادم و زرشکها را شستم و کنار گردوها  
گذاشتم. و گفتم:

-اون پیاز خورد کردن چقدر سخت بود که تموم نمی شه؟

برگشت از سرشانه اش نگاهم کرد. چشمان ملتهبش به  
طرز شگفت آوری جذاب و زیبا شده بودند. انگار اشک  
ریختن آبدیده اش کرده و جلایش داده بود:

-راست می گی!

همین! و بالاخره رفت و دستانش را شست و بعد با  
دستمالی چشمانش را پاک کرد و قابلمه را روی اجاق  
گذاشت و رفت سراغ مرغ و شروع به زدن نمک و زردچوبه  
به تن مرغ کرد.

کار من تمام شده بود. رفتم کنار اجاق گاز و پیازها را هم زدم. وقتی کارش تمام شد از آشپزخانه بیرون رفت و داد زد:

-نسوزونی پیازها رو!

من شعله را کم کردم و بی هدف همانجا ایستادم.

دوباره صدای موزیک برخاست و این بار به فرانسه می خواند و من چیزی از آن نمی فهمیدم.

چند دقیقه ی بعد به آشپزخانه آمد .

در حالی که یک دسته گل ادیسی همراهش بود. من محو تماشایش بودم. گلها را با لطافت خاصی نوازش کرد و درون پارچ لعابی آبی رنگ گذاشت و گفت:

-خیلی قشنگن نه؟

سرم را تکان دادم. آمد و شانه به شانه ام ایستاد و کفگیر را  
از دستم گرفت و گفت:

-بقیه اش با من!

من کمی از او فاصله گرفتم. و همانطور که به گلها نگاه می  
کردم؛ گفتم:

-باغبونی رو دوست داری؟

سرش را تکان داد:

-آره! همیشه دوست داشتم. از بچگی.

-حیاط خونت خیلی قشنگه. اگر این حیاط نبود؛ من دیوونه می شدم. اصلا خونه ات یه انرژی خیلی خاصی داره.

آه کشید:

-اینجا رو برای تنهاییم درست کردم. طبق سلیقه ی خودم!

#پست 74

خجالت زده گفتم:

-اما یکی مثل من تنهاییت رو نشونه رفته.

برگشت و نگاهم کرد. لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-نه! اینطور نیست. حالا یه وقتی بهت ماجرا رو می گم. اما همینو بدون که من به خلوتی این خونه نیاز داشتم تا جون بگیرم.

با لبخند گفتم:

-آهان! بعد از رفتن آواز خانوم ؟

-این هم یه دلایلش هست. گردو و زرشک ها رو بیار لطفا

پس زیادی آن دختر را دوست داشت. کامران را در حین ابراز عشق تصور کردم.

مطمئن بودم که کاملاً متضاد بود با این غرور و جدیتش.

گردوها را دستش دادم. گفت:

-می بینی ادریسی ها رو؟

یه خاک و عناصرش باعث کلی تغییر توی احوالشون می شه.

هر کدوم زیبایی خودشو داره اما یکی ادریسی رو سفید و بی ریا و پر از آرامش می پسندن.

یکی هم با رنگ های تند و بنفش اغواگر.

زندگی در هر صورت ادامه داره. یکی مثل من دنبال آرامش و امنیت هستم و یکی هم دنبال هیجان و دیوانگی و ریسک

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

های عجیب و غریب. این خونه برای من فقط محل  
آرامش و امنیته آشا

#سرآسیمگی

#قسمت75

کاسه ی زرشک را از دستم کشید .

گفتم:

-پس تو ادیسی سفید دوست داری؟

سرش را بالا و پایین کرد:



- آرامش ازش می گیرم.  
گفتم:

- من ادیسی آبی و بنفش دوست دارم. حالم رو خوب می  
کنه. بهم انرژی می ده.

نگاهم کرد.

نگاهش بین چشمانم و لبهایم در رفت و آمد بود.

نمی توانستم چشم از او بگیرم. اما او اخم افتاد میان  
ابروانش و نگاه گرفت و گفت:

- می دونم! تو سر پر بادی داشتی .

شعله را خاموش کرد و گفت:

-بگذریم! چای بریز بخوریم!

چای ریختم و او ترانه ی فرانسوی را زیر لب تکرار می کرد و با غذایی که نی خواست پزند درگیر بود. گفتم:

-زبان فرانسوی رو از کجا بلدی؟

با قاشق مواد را درون شکم مرغ می چپاند:

-از بچگی کلاس رفتم.

این قانون خونمون بود. من و کرانه خواهرم هر دومون از بچگی فرانسه و یه سری چیزای دیگه رو یاد گرفتیم.

سینی حاوی استکان ها و قندان را روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم. با خنده گفتم:

-تموم شد! حالا وقت دوختن شکمشه.

و حین دوختن شکم مرغ باز هم بلند ادامه خواند. صدایش خوب بود و کلماتش را با غلظت خاصی بیان می کرد. ترانه که تمام شد؛ کار او هم به پایان رسید.

گفتم:

-چای سرد شد.

برگشت و به میز نگاه کرد و گفت:

-چای وقتی سرد بشه یعنی حال دل آدم خوبه!  
معنای حرفش را نفهمیدم؛ اما به دلم نشست. بعدتر حین  
خوردن چای با تلفن همراهس درگیر بود. و من هم  
گلبرگهای گل ادریسی سفید را به بازی گرفته بود. او گفت:

-خب آشا! از تلفنت استفاده کردی؟

-نه!

مریم هم وقتی کار داره به خونه زنگ می زنه!

زیر چشمی نگاهم کرد:

-پس واسه همینه که پیام های منو ندیدی!

متعجب گفتم:

-چه پیامی!

چایش را سر کشید:

-احوالپرسی! ناسلامتی تو مهمون منی دختر جان!

جوابی ندادم. او به صندلیش تکیه زد:

-دلت ی خواد بری سفر؟

انگشتانم را در هم گره کردم:

-سفر؟ از نظر من همین حالا هم توی یه سفر عجیبم!

برخاست تا به بقیه کارش برسد:

-درسته ولی دلت نمی خواد بری یه جایی که یه خورده حال

و هوات عوض بشه؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم!

وقتی جواب های کوتاه من را شنید ناامید به کارش مشغول شد. من هم دیگر خسته شده بودم از آنجا نشستن. پس برخاستم و حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفتم:

-حال و هوای من وقتی عوض می شه که بفهمم چی بودم و کی بودم.

تا این سنگینی که روی شونه هامه از بین بره. و نماندم تا جوابش را بشنوم. او را با همه جاذبه های رفتاری و بدنی اش رها کردم و به اتاقم رفتم. تلفنم را از کشوی پاتختی برداشتم و واتس اپ را باز کردم. تنها برنامه ی مجازی که روی تلفتم نصب کرده بودم.

از فرداد و کامران کلی پیام داشتم. فرداد ویدیو فرستاده بود، عکس از خودش و مهماندارها و مکان ها و غذاها و حرفهای مسخره ای زده بود که خنده به لبهایم آورد.

و کامران چندین بار خیلی کوتاه احوالپرسی کرده بود. جملات کلیشه ای مثل؛ حالت چطوره؟ امروز بهتری؟ بینم اون عصا رو کنار گذاشتی؟ و...

همه را خواندم و تلفن را کنار گذاشتم و چشمانم را بستم. صدای خواننده ی عربی در گوشم تکرار می شد.

#قسمت 76

@Vip Roman

خوردن ناهار کنار دو مرد به طریقی برایم سخت بود .

فرداد و کامران شور و هیجان خاصی داشتند و انفعال من  
زیادی توی ذوق می زد.

با آنکه شکل و بوی غذایی که کامران آماده کرده بود خیلی  
اشتها برانگیز بود؛

اما نمی دانم چرا دچار نوعی شرم زنانه شده بودم و برای  
خوردن ناهار راحت نبودم. فرداد لقمه ی بزرگی در دهانش  
گذاشت و پشتش سبزی خوردن خورد و با دهان پر گفت:

-آشا تو چرا غذا نمی خوری؟

اونم این غذا که کامران سالی یه بار درست می کنه!



من با قاشق زیر برنج زعفرانی زدم و کمی خوردم و گفتم:

-دارم می خورم.

کامران لیوان دوغ را جلوی رویم گذاشت و گفت:

-با دوغ بخور.

بعد با چهره ای سوالی ادامه داد:

-نکنه این غذا رو دوست نداری؟

چطور می توانستم به او بفهمانم که میان آن دو احساس غریبگی دارم.

همیشه وجود مریم نوعی تساوی بینمان به وجود می آورد.

-نه اتفاقا خیلی خوشمزه ست.

فرداد از مواد مرغ شکم پر کنار بشقابم گذاشت و گفت:

-بخور تا چاق بشی چله بشی. خیلی مُردنی شدی!

زیر چشمی نگاهش کردم. کامران اصلا سرش را بالا نمی آورد ؛

شاید برای اینکه من را از این عذاب و شرم نجات دهد. به هر سختی بود نیمی از غذایم را خوردم و به تعریف های آنها گوش دادم. کامران مدام میان صحبت هایش تکه های انگلیسی و فرانسه می پراند .

انگار به چند زبان صحبت کردن عادت داشت.  
بعد از ناهار گفتم:

-خب بهتره شما دو نفر از آشپزخونه برین بیرون!

تا من یه کم سرگرم بشم.

فرداد بشقاب ها را جمع کرد:

-من عادت ندارم موقع ظرف شستن جا خالی بدم.

کامران تلفنش را برداشت و حین بیرون رفتن از آشپزخانه  
گفت:

-پس زحمت چای رو هم بکشین!

من پیشبند بستم و فرداد در کابینت را باز کرد و یک جفت دستکش آشپزخانه ی بزرگ دستش کرد. تا من اضافه ی غذا ها و سالادو سبزی را جمع می کردم؛

او بشقاب ها را شسته بود. و بعد پشت سرش را نگاهی انداخت و گفت:

-اینم از ظرف شستنت! برو لااقل جای دم کن! هر چیز کثیفی هم هست بیار تا ترتیبش رو بدم.

کمی بعد دوباره گفت:  
-آشا!

-هوم؟

-هوم زشته!

همه چیو یادت رفته جز این یکی!

لبخند نشست روی لبهایم. پس هنوز هم از عادات گذشته چیزهایی برایم مانده بود. گفتم:

-ببخشید. بله!

-آفرین!

دور و ور سینک را تر و تمیز کرد و دستمال کشید. انگار یادش رفته بود که من را صدا زده. وقتی دستکش هایش را بیرون آورد و من استکان ها را درون سینی گذاشتم؛

گفت:

-می خوام بیرمت پیش یه متخصص جراحی :

زیبایی حاذق!

دستم از کار کردن ماند.

برگشتم نگاهش کردم. او هم مات من بود. گفتم:

-می ترسم!

و این تمام حسم بود که به زبان آوردم. اخمهایش درهم رفت:

-از چی می ترسی؟

ظرف نقل را از یخچال بیرون آوردم . این نقل خراش که بوی گل نسترن می داد را کامران خریده بود. مریم هم گفته بود؛

کامران جایش را با نقل می خورد.

-از اینکه همه ی مراحل و سختی هاش روبگذروم و به نتیجه ای که می خوام نرسم. این منو می ترسونه.

به طرف قوری چای رفت .

سرش را برداشت و نگاه کرد. دوباره سرش را گذاشت و در کابینت را باز کرد و دوسه دانه هل آورد و حین شکاندنشان گفت:

-قطعا بعد از جراحی بهتر از این وضعیت رو خواهی داشت.  
هر زنی دلش می خواد زیبا باشه و حاضره برای رسیدن به  
نتیجه مورد نظرش سختی ها رو پشت سر بگذاره.

پریدم وسط حرفش:

-من هر زنی نیستم!

هر زنی که تو می گی یادش هست کی بوده و قبل از آسایش  
رو یادشه. من چیزی یادم نیست.

انگار که با این چهره متولد شدم. در ضمن من آدم  
امیدواری نیستم که بخوام روز به روز خوشگل تر بشم.

هل ها را درون قوری ریخت و زمزمه کرد:



-درست برعکس قبلا که همش دنبال این چیزا بودی!  
بلند گفتم:

-قبلا چکار می کردم؟!

یک دانه نقل برداشت :  
-یعنی چی ؟

-قبلا شغلم چی بود؟  
خوب نگاهم کرد و گفت:  
-توی یه شرکت کار می کردی.  
-چه شرکتی؟

پشتش را به من کرد:  
-یه شرکت وارد کننده البسه ی خارجی .  
-پس چرا دبی بودم؟

دست کشید به موهایش:

-توی یه تایمی ترجیح دادی که بری دبی؟

-چرا؟

پوفی کرد:

-چمیدونم؟ واسه زندگی بهتر و در آمد بیشتر!

-چند سال اونجا بودم؟

به سینی اشاره کرد:

-بیا چای بریز!

سینی را برداشتم و مصرانه گفتم:

-می گم چند سال اونجا بودم؟

-پنج سال!

چشمانم را به هم فشردم. و چای ریختم و گفتم:

-چرا صورت‌م اینطوری شد؟  
فرداد کلافه گفت:

-یه تصادف وحشتناک داشتی!

و به طرف خروجی آشپزخانه رفت :  
-باید تلاش کنی که یادت بیاد آشا!

و من را پشت سرش رها کرد. چای را که بردم؛ کامران مشغول مطالعه ی کتاب بود. چاره ای نداشتم باید تعارفشان می کردم. فرداد با حالت با مزه ای گفت

#قسمت 80

@Vip Roman

-مامان! این برج زهرمار توی تولد من چکار می کنه؟  
زن با تشر گفت:

-ساکت باش! بابات بفهمه بدش میاد!

دستی به موهایش کشید:

-از وقتی اومده مثل سگه! من نخوام این کنارم باشه باید  
چکار کنم. مرتیکه ی مغرور.

و برگشت به طرف من و گفت:

-نمی خوام بیای؟ مثل پیرزنا کز کردی اینجا که چی؟ برو یه  
لباس درست بپوش و بیا!

فرداد داره سراغتو می گیره.

من تکیه زدم به دیوار:

-نه حوصله ی تو رو دارم، نه حوصله ی بابات رو. اگر هم  
می بینی اینجام مجبورم...مجبور!  
دختر داد زد:

-هر چی هست بهتر از اون بابای مفنگی توئه. خدا رو شکر  
کن که الان اینجایی!

دستم را در هوا تکان دادم:

-مرده شور همتونو بیرن. ازتون متنفرم.  
زن جیغ کشید:

-بس کنید...بس کنید منو دیوونه کردین!  
دختر دهانش را تکان داد و بی صدا گفت:  
-حرومزاده!

و من مثل اسپند روی آتش از جا پریدم و حمله کردم به  
دختر و چنگ انداختم به موهای بلوند کوتاهش و گلاویز  
شدیم. صدایمان به هوا رفته بود. در باز شد و مردی قوی  
هیكل پا تند کرد به طرفمان و نق زد:

-چیکاری کنی حروم لقمه؟ دختر منو می زنی؟

دست پر قدرتش را انداخت دور بازویم و من را در یک  
حرکت از او جدا کرد. دختر خودش را جنع و جور کرد و  
برخاست. لگدی به شکم زد و درد پیچید درون جوارحم.

دستش را بالا برد تا بکوبد به دماغم یا دهانم یا هر نقطه  
ی دیگری که کامران مچش را گرفت . چشمانش کاسه ی  
خون بودند. اما با صدای آرامی گفت:

-مهران خان!

نگاهشان در هم گره خورد . دهان مرد چفت شد. نگاه  
کامران مثل شمشیر بُرا بود. مرد رو به دختر گفت:

-آواز...برو به تولدت برس عزیزم! این دختره رو من آدم می  
کنم.

کامران دست مرد را رها کرد و به من گفت:

-برو توی اتاقت!

کسی آب ریخت روی صورتم و من تکان شدیدی خوردم و برگشتم به حیاط پر از گل ادریسی و نگاهم ماند روی چهره ی نگران کامران . صدای شرشر آب هم در زمینه ی زمان حال در گوشم پیچید. پلک زدم.

کامران گفت

#قسمت 78

-چای بخوریم یا خجالت؟

دلخور بودم که چرا به من اطلاعات مفیدی نمی دهد.  
کامران استکانش را برداشت و گفت:

-تلخ می خورم!



و نگاه من ماند روی نقل های تازه.

ماندن را جایز ندانستم و به اتاق رفتم و بی هدف پشت  
پنجره ایستادم و به حیاط پشتی چشم دوختم.  
عصر که مریم آمد؛

فرداد و کامران در حیاط بودند.

فرداد آلو های رسیده را می چید و کامران هم شاخه ها را  
نشانش می داد.

آمدن مریم برای من مثل حلول نور در ظلمت بود.

هر چند مریم خسته و رنگ پریده به نظر می رسید. جلو  
آمد و گونه ام را بوسید و گفت:

-با این دوتا خوش گذشت؟

زمزمه کردم:

-واسم سخت بود!

گفت:

-می دونم! ناهار چی داشتیم؟ من امروز هیچی نخوردم!

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-کامران مرغ شکم پر درست کرده .

برگشت و متعجب سری تکان داد و گفت:

-اوه! چه کارا؟ کامران که دم به تله نمی داد.

پیش خودم فکر کردم که یک غذای ساده اینقدر تعجب و

تعریف نداشت.

مریم حین غذا خوردن برایم تعریف کرد که امروز یک مرگ مغزی داشتند و از قضا دختر بچه هشت ساله ای بوده که تمام پرسنل بیمارستان ناراحتش شده بودند.

مریم حین جویدن لقمه اش اشکش را هم پاک می کرد. فرداد در آستانه ی آشپزخانه ظاهر شد در حالی که یک سبد پر از آلوی قرمز در دستانش بود و من به چشم خودم دیدم که از دیدن مریم در آن حال انگار که روح از بدنش برود؛ ترسیده گفت:

-مریم؟ چرا گریه می کنی؟

و رو به من ادامه داد:

-چیشده آشا؟

خیلی خلاصه برایش گفتم :

-امروز مرگ مغزی داشتن . یه دختر کوچولو بوده.

فرداد سبد را روی کابینت گذاشت و آمد و صندلی را عقب کشید و نشست. لیوانی دوغ برای مریم ریخت و با صدای آرام و مهربانی گفت:

-پس چه روز سختی داشتی؟

مریم که انگار حوصله ی مخالفت و عصبانیت را نداشت سرش را تکان داد. فرداد به دقت با چنگال برایش گوشت های مرغ را از استخوان جدا کرد و کنار بشقابش گذاشت و من ماندن را جایز ندانستم.

و از آشپزخانه بیرون رفتم. کامران هنوز هم در حیاط بود.  
بالای پله ایستاده و یک بغل آلو در دستانش گرفته بود.  
من را که دید گفتم:

-آشا؟

این فرداد اومد سبد بیاره یا بسازه؟

جلو رفتم و دور و ورم را نگاه کردم. سبد لب حوض را  
برداشتم و دستانم را بالا بردم:

-بریزشون اینجا!

صمم بکم نگاهمی کرد.

آلوه‌ها میان انگشتانش سر خوردند و ریختند درون سبد اما او هنوز درگیر نگاه کردن به من بود. به شاخه‌ها اشاره کردم:

-بقیه اش رو نمی‌خوای بچینی؟

لبه‌ایش را به هم فشرد و روبرگرداند. این مرد گذشته‌ای با من داشت.

گذشته‌ای که یا من عنصر منفی بودم و یا او.

#پست 79

آلوهایی که روی زمین ریخته بودند را جمع کردم و درون سبد ریختم.

صدایش را شنیدم . همانطور که میان شاخ و برگ درختان بود گفت:

-بذار بمونه همین جا. سنگینه تو بلند نکن.  
همین که نگران حالم بود شاید می توانست

جواب گویایی باشد برای اینکه من در گذشته ی او آدم بده نبودم. اما به حرفش اهمیتی ندادم و سبد را برداشتم.  
صدای نوچ نوچش را شنیدم ؛ اما رفتم به طرف باغچه ؛  
. همان جایی که شلنگ آب مثل مار روی زمین ولو شده بود.  
آب را باز کردم و اول روی پاهایم ریختم و لذت خنک شدن را با جان و دلم احساس کردم. بعد شلنگ را روی آلوها گرفتم. او گفت:

-اینجا قراره لواشک بشه!

جواب ندادم. دوباره گفت:

-بلدی لولشک درست کنی؟

شانه بالا انداختم:

-نه!

از پله پایین آمد و لباسش را تکاند و آمد به طرف من. روی پاهایش نشست و دستش را زیر آب گرفت و دست مالید به آلوها و گفت:

-اول اینا رو خوب می شوریم. بعد می ریزیم توی یه قابلمه و یه مقدار کم آب می ریزیم و...

از بالا نگاهش می کردم. موهای پر پشتش روی پیشانیش ریخته بودند و دستان قدرتمندش آلوها را می شست. صدایش در ذهنم محو شد. چیزی در خیالم تابید؛ نشسته بودم پشت میز و با قیچی لواشک ها را نواری می بریدم. صدای دست و موزیک می آمد.



زنی که همیشه در رویاهایم با موهای بلوند کوتاه و پیراهن های تابستانه یک جایی از آشپزخانه ی قدیمی ایستاده بود؛ انگار که جزو جدایی ناپذیر این صحنه باشد؛ ظرف می شست. دهانم ترش بود. زن گفت:

-نخور این لواشک ها رو. مگه خدا گفته که باید همین حالا همه رو تموم کنی؟ باز معده درد می گیری و هی باید در دسر بکشی. این خیر نکرده هم که نمی ذاره بیرمت درمانگاه! نق زدم:

-مجبور نیستی که منو اینجا نگه داری! بذار برم! بشقاب را کوبید درون سینک:

-ببند دهن تو آشا! به خدا دیگه توان ندارم! بس کن! آروم بتمرگ یه جا.

خنده ها بلند بودند. سر سام آور ! عصبی بودم. قیچی را کوبیدم درون سینی و گفتم:

-مرده شور خنده هاشونو بیرن!

زن آه کشید. تحمل نداشتم. برخاستم و به طرف در آشپزخانه رفتم و از لای در بیرون را نگاه کردم . جمع جوانها بود. فرداد لیوان به دست ایستاده بود. چشم چرخاندم. کامران هم بود. عبوس و بی حوصله روی یکی از کاناپه ها نشسته و به بقیه نگاه می کرد.

یکهو در هل خورد . من عقب رفتم. دختری با چشمان آبی و موهای بلوند وارد شد. قلبم به شدت درد گرفت. لبخند زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت. انگار قهر بودم که پشتم را به او کردم. نفرتی عمیق از او داشتم.

نفرتی آمیخته به حسادت. رفت به طرف زن و من از پشت اندام موزون او را که در پیراهن قرمزش زیباتر به نظر

می رسید نگاه کردم. بعد نگاهی به لباسهای خودم انداختم.  
چین کهنه ی او و بلوز خاکستری ساده ای که چسبیده بود  
به اندام لاغرم. رو به زن گفتم:

#پست 81

-چیشدی؟ حالت خوبه؟

صورتتم خیس بود. پلک که می زدم؛ آب می چکید از صورتتم  
اما از پشت همان نگاه خیس هم می دیدمش. با نگرانی  
گفتم:

-چرا لبات می لرزه؟

درون قلبم ، وسط جانم ؛ یک حس دلخوری عمیق جوانه  
زده بود. نمی دانستم چرا دلگیرم. گفتم:

-یه چیزایی یادم اومده!

حالت چهره اش نگران و دهانش چفت شد روی هم. گره  
ابروانش سقوط کردند و لب زد:

-چی؟!

دست گذاشتم روی شکمم. درد لگدی که خورده بودم را  
حس می کردم. گفتم:

-آوازِ تو رو دیدم.

همونی که عاشقش بودی. باباش منو کتک زد. باباش  
دوستم نداشت

آوازِ تو هم منو نمی خواست. بهم گفت حرومزاده. تو دستشو گرفتی .

بی حرکت ایستاده بود و چشمانش دوخته شده بود به دهانم. ادامه دادم:

-یادم اومد لواشک رو چطوری درست می کنن. من خیلی لواشک دوست دارم. کامران؟! exchange group

نگاهش بالا آمد. به چشمانم دوخته شد:

-مهران خان چرا منو دوست نداشته؟

اصلا مهران کیه؟ من توی خونه ی اونا چکار می کردم؟ زنش هم با من دعوا می کرد. @Vip Roman

مثل ماهی که بیافتد از حوض بیرون و برای بلعیدن آب دهانش را باز و بسته کند و فقط هوا نصیبش شود، گفت:

-تو...من...

فرداد و مریم به حیا آمدند. مریم گفت:

-آب بازی می کنید؟

هر دو به طرفش چرخیدیم. فرداد خندید. بهت ما را ندیدند:

-عادت قدیمیه!

و به طرف شلنگ آمد و در یک حرکت کشیدش و آب را گرفت روی مریم و بعد روی من!

مریم جیغ کشید و قهقهه زد. من خشک شده بودم. و به  
کامرانی نگاه می کردم که آب از سر و رویش می چکید.....

#پست 82

--جنین وار در خودم خودم جمع شده بودم.

طوری که ستون فقراتم هم به ناله افتاده وکش می آمد. بی  
هدف چشم دوخته بودم به پنجره . مریم نشسته بود در  
حیاط پشتی و کتاب می خواند. حوصله نداشتم.

آخرین چیزی که به یاد آورده بودم ؛ حسابی توانم را چلانده  
بود.

@Vip Roman

چشمانم را بارها بسته بودم تا دوباره ببینم آنچه را که در ذهنم بود. و هر بار آواز پررنگ ترمی شد و بیشتر روی نگاه کامران دقت می کردم.

نگاهش پر از شیشه های تیز بود.

زمینه ی قرمز چشمانش، تشر خوابیده در نگاه خیره اش و چیزی که قلبم را به تپش وامی داشت؛

لبهایش بود. شیفته ی ظاهرش بوده ام یا اخلاقش؟ مشتم را گره کردم و روی تشک کوبیدم. چرا یادم نمی آمد؟

چرا باید از بین همه ی گذشته ای که سایه اش را برداشته و برده بود؛ فقط این قسمت به یادم می آمد؟ آواز!



دیگر هیچ چیزی را نمی خواستم پرسیم؛ نمی خواستم بدانم  
که چه شده و اینها کیستند. همین که می گفتند دوستند  
کافی بود!

فرداد رفت به طرف مریم و نگاه من او را دنبال کرد.

دو سه کلمه حرف زدند. مریم شانه بالا انداخت .

فرداد سر تکان داد. جدالشان دوباره از سر گرفته شد.  
فرداد که پشت کردبه مریم ؛ نگاه مریم دوید دنبالش.

خیره و ثابت رفتنش را تماشا کرد. بعد کتابش را بست و  
دستانش را گذاشت

#پست 82

روی سرش و خیره ی آسمان تاریک شد.

نمی دانم چه در سرش می گذشت ؛ اما برایش ناراحت  
بودم. برای استیصالش!

حس انسانهای افسرده را داشتم.

حسش را که نه ؛ انگار خود افسردگی من را طناب پیچ کرده  
بود.

من جا مانده از خاطره ها را. هیچ کدام از آنچه را که به  
یاد آورده ام به اندازه ی این آخری ترس و اندوه به دلم  
ننداخته.

اشکهای گرم چکیدند و سر خوردند روی بالشت. از گلهای ادریسی که بویشان در اتاق پخش شده هم متنفر بودم.

از این خانه هم و بیشتر از کامران!

حس می کردم کسی موهایم را نوازش می کند. نوک انگشتانش گرم بودند و حتی نفس گرمش هم به صورتم می خورد. آرامش خاصی به جانم رخنه می کرد.

می ترسیدم از اینکه چشمانم را باز کنم و این حال شگرف پر بکشد. یا حتی چشمانم را باز کنم و یکی آدمهای کابوسهایم را مقابلم ببینم. پس بیشتر چشمانم را به هم فشردم. زمزمه اش را شنیدم:

-من دارم می رم. گریه ی چموش!

قلبم تند تند می زد. صدای کامران تمام تارهای صوتی  
گوشم را به لرزه در آورد. اما تلاش کردم تا تکان نخورم.

حس کردم که رفت و در را هم پشت سرش بست. آرام  
چشمانم را باز کردم هنوز هم روی شقیقه ی چپم رد  
انگشتانش را حس می کردم. لبم را گزیدم ؛

نمی دانستم کامران کابوس است یا رویا!

خواسته ام هست یا خواسته اش بوده ام. برخاستم و به  
طرف در اتاق رفتم. آهسته بازش کردم. در نیمه شب  
تابستاتی فقط صدای هن هن کولر آبی می آمد.

همه ی چراغ ها خاموش بودند. راهرو را با احتیاط طی  
کردم. آباژور گوشه ی نشیمن روشن بود. همه جا آرام بود

همه ی ذرات معلق و ثابت این خانه آرام بودند؛ جز من.  
نگاهم چرخید دور و ور؛ نمی دیدمش.

رفتم پشت پنجره و به ایوان و حیاط نگاه کردم. او را  
دیدم؛ که لباس خلبانی اش را پوشیده و چمدانش کنار  
پاهایش بود.

در تاریکی قبل از طلوع پیراهن سفیدش  
درخشید. پلک زدم و دوباره نگاهش کردم ناخونک می زد  
به سینی های لواشکی که سرشب من و مریم درست کرده  
بودیم.

لبخند نشست روی لبهایم. به ساعت هوشمندش نیم  
نگاهی انداخت و دوباره همان کار را تکرار کرد.

چند دقیقه ی بعد دستش را زیر لوله ی آب حوض شست و سپس چمدانش را بر داشت و به طرف در رفت.

در را باز کرد و از لابلايش خارج شد و درست در لحظه ی آخر برگشت به خانه نگاهی انداخت و من خیلی سریع پرده ی تور را رها کردم و به دیوار چسبیدم.

قطعا در این هوای دم صبح و نور کم دیدن من کار سختی به نظر می رسید.

صبحانه را آماده کردم و پشت میز نشستم. مریم با صورت نشسته و موهای پریشانی که دور و ورش رها بودند؛ مشکوک نگاهم کرد:

-عجیب نیست که تو این موقع سرحال پشت میز نشستی؟

شانه بالا انداختم :

-خوابم نبرد! گفتم لااقل تو روگرسنه روانه کار نکنم. حالا  
بده که صبحونه می خوری؟

خمیازه کشید و رفت سراغ سینک و خم شد و صورتش را  
آب زد. برگشت به طرف من و گفت:

-اگه کامران بفهمه اینجا صورتمو شستم؛ کلی غرمی زنه!

پنیر را کشیدم روی نان :

-خب چرا کاری رو که دوست نداره انجام می دی؟

با دستش آب صورتش را گرفت و کشید به پیراهنش:

-این طایفه ادا و اصول زیاد دارن ! اگر بخوای بهش توجه  
کنی که واویلاست!

و بعد نشست پشت میز و چایی که برایش ریخته بودم هم زد. لقمه ی نان و پنیر را چپاند درون دهانش و چایش را هورت کشید و گفت:

-عصر می خوام برم یه خونه ببینم؛ دوست داری بیایی؟

#پست 83

دهانم از جویدن لقمه ام جا ماند. گفتم:

-خونه چرا؟

-اون آپارتمان رو فروختم. وامم هم هفته ی دیگه در میاد و تا قیمتا باز عوض نشده بهتره که یه جایی پیدا کنم. داداش همکارم این آپارتمان رو واسم پیدا کرده. هم جاش خوبه و هم قیمتش!



دلم فشرده شد . خریدن خانه به معنای تصمیمش برای رفتن از اینجا بود. با اینکه از قبل آمادگیش را داشتم ؛ اما ناراحت شدم. به زور گفتم:

-چه خوب! باشه منم میام.

لبخند زد و بقیه صبحانه اش را خورد و با عجله رفت تا آماده شود.

تصمیمم را گرفته بودم. باید از این عزلت بیرون می آمدم. دیر یا زود تنها می شدم و باید برای خودم و تنهاییم چیزی پیدا می کردم.

مریم که رفت؛ من هم به اتاق رفتم. در کمد را باز کردم.  
تونیک سیاه رنگ و شالی را برداشتم و شلوار گشادکه به  
آنها می آمد را.

لباسها را پوشیدم. شال را روی سرم انداختم. فهمیده بودم  
لباسهایم با مریم و یا زنانی که بیرون می دیدم فرق می کرد.

دست کشیدم به تونیک ابریشمی نفیس. بوی عطری کهنه  
می داد. عطری که دوستش داشتم. موبایلم را برداشتم و  
مکان یابش را روشن کردم.

اینطور خیالم راحت بود که می توانستم راه رفته را برگردم.  
با دلهره پیام هایم را نگاه کردم. هیچ پیامی نبود. نه از کامران  
و نه از جنان!

نمی دانستم چرا منتظر پیامی از کامران بودم. و با آنکه می توانستم با چند کلیک حتی شده یک سلام کوتاه برای جنان بفرستم؛

اما جراتش را نداشتم. کارت بانکی ام را درون کیف پول کوچکی گذاشتم. عینکم را زدم و با ترس هایم مبارزه کردم و راه افتادم. به حیاط رفتم. خورشید بالا آمده. و می درخشید.

از کنار سینی های لواشک رد شدم و به جایی که کامران ناخونک زده بود نگاه کردم.

پشت در ایستادم و دو سه نفس کوتاه کشیدم و در را گشودم. برای بار چندم کلیدها را در قفل در چرخاندم تا مطمئن شوم راه برگشت دارم. هوای ابتدای تیر ماه در اول صبح خنک بود. نیم نگاهی به خانه ی کناری انداختم. و بعد به دو در بزرگ دو سوی کوچه. هیچ خبری نبود.

آرامش محض حکمفرما بود. قدمهایم را ابتدا لرزان و بعد با اعتماد به نفس بیشتری برداشتم. صدای گنجشکها مثل سرودی همیشگی بود.

شالم را کمی جلو کشیدم. تا صورت آسیب دیده ام را بپوشانند. در یکی از خانه ها باز شد. و صدای قیژ بلندی داد. مردی قد کوتاه و میانسال دو کیسه ی بزرگ زباله دستش بود. از گوشه ی چشمم دیدم که به من نگاه کرد.

اما من شال را جلوتر کشیدم. نمی خواستم همسایه ها من را تحت نظر بگیرند. شاید برای کانران بد می شد. او مرد مجردی بود که در این محل زندگی می کرد و من هیچ چیز از اطرافیانم نمی دانستم. پس قدمهایم را تند کردم و از کنار مرد گذشتم و تقریبا خودم را به خیابان پرت کردم. از پیاده رو باریک و زیر سایه ی درختان ون و توت گذشتم و به لکه های سیاه توت های له شده ی روی زمین را نگاه کردم. هدفی نداشتم؛ فقط می خواستم در محیط اطرافم کنکاش کنم. شاید از دیدن خیابان ها و آدمها کمی آرامش بگیرم و یا

چیزی به یادم بیاید. میوه فروش محله در حال جدا کردن گوجه های سالم از گندیده ها بود.

دو سه زن هم در حال انتخاب کردن سبزیجات تازه بودند. فروشگاه بزرگ مواد غذایی، بستی فروشی که دکور زیبایی داشت، فروشگاه بزرگ مبلمان و همه ی مغازه ها را خوب نگاه کردم. از دو سه خیابان گذشتم و به خیابانی پهن تر رسیدم. هر از گاهی اتومبیلی می گذشت. خبری از شلوغی های میان شهر نبود.

از اول هم می دانستم که خانه ی کامران در منطقه ی خوب و آرامی ست. کافه ای با دیوارهای مرمر سیاه و گلدان های پیچک آویزان توجهم را جلب کرد. در پیاده رو میز و صندلی چیده بودند و دوسه نفری هم پشت میزها نشسته و در حال خوردن صبحانه حرف می زدند. به خودم جرات دادم و رفتم و پشت یکی از میزها نشستم. پسر جوانی منو به دست از کافه بیرون آمد. شالم را روی صورتم سر دادم. صدایش را شنیدم که گفت:

-خوش اومدین خانم! این منو ...

پریدم میان حرفش:

-یه قهوه ترک لطفا!

سر تکان داد و رفت. به زن و مرد جوانی که در حال عکس گرفتن از بشقابهایشان بودند؛ نگاه کردم. و بعد به دو دختر جوانی که لباسهای رنگ روشن و تابستانه تنشان بود و موهایشان را روی شانه هایشان رها کرده بودند. به سلامت و زیباییشان و خنده های از ته دلشان غبطه خوردم. پیش خدمت و آدمهای پشت میزها از شال جلو کشیده ی من متعجب شدند اما من به این نگاه ها عادت داشتم.

قهوه ام را که خوردم؛ باز هم راه رفتم و فکر کردم و آدمها را نگاه کردم. اما ذهن من تکه هایی را گم کرده بود که یافتنش بسی دشوار می نمود

#پست 84

راه رفته را برگشتم و به خانه رسیدم.

نگاهی به در خانه ی فرداد انداختم؛ کنجکاو شده بودم که داخل خانه اش را ببینم. در را باز کردم و وارد حیاط شدم و آهسته بستمش و قفلش کردم. انگار که یک قله ی دست نیافتنی را فتح کرده بودم با این بیرون رفتنم. لبخند روی لبهایم نشسته بود.

انرژی گرفته بودم برای ادامه روز. ماکارونی درست کردم. موزیک گوش دادم و گلدانها را آب دادم و برگهایشان را تمیز کردم. ظهر بشقاب ماکارونی و کمی ترشی را برداشتم و رفتم زیر سایه ی درختان نشستم و حین خواندن کتاب غذا خوردم. تنهایی باعث می شد نتوانم بخوابم.

احساس امنیت نداشتم! اما آن روز روی کاناپه ی درون نشیمن چشمهایم روی هم افتادند و نتوانستم در برابر رخوت به وجود آمده مقاومت کنم. پلکهایم سنگین شدند و پنجره در نظرم محو شد و خوابیدم.

لباس ابریشمی آبی فیروزه ای تنم بود و موهایم آبشار گونه دور و ورم رها. جنان با لبخند نگاهم می کرد.

اما دل من خون بود و به روی خودم نمی آوردم. گفتم:

-دیر شد! چرا این مرتیکه نمیاد دنبالم.



جنان شیشه ی ادوکلن را به دستم داد:  
-از این خوشش میاد.

ادوکلن را گرفتم و گفتم:  
-گور پدرش!

اما با دقت ادوکلن را به موهایم و بدنم زدم. صدای  
آیفون که بلند شد؛ دلشوره امانم را برید . اما کیفم را چنگ  
زدم و از آپارتمان بیرون رفتم. دکمه ی آسانسور را زده بودم  
و منتظرماندم. در که باز شد؛ از دیدن او درون آسانسور  
قلبم می خواست از حرکت بایستد. لب زدم:

-جبل!

@Vip Roman

کت و شلوار خوش دوختی تنش بود و تکیه زده به دیواره  
آسانسور با سگرمه های در هم من را برانداز می کرد. نمی  
دانستم که باید وارد اتاق بشوم یا نه.

او گفت:

-مگه نمی خواستی بری پایین؟

مردد پا درون آسانسور گذاشتم و سعی کردم نگاهم به  
نگاهش گره نخورد. که یادم نیاید معاشقه امان را و قول و  
قرارهایمان و مرد عشقی که باخته بودیم را. وقتی دستش  
رفت به طرف دکمه های آسانسور و متوقفش کرد ؛  
هیجان زده نگاهش کردم.

در یک حرکت آنی جلو آمدم گردنم را چسبید و لبهایش را  
چسباند به لبهایم و به شدت بوسیدم و نفس زنان گفت:

-آشا نکن این کار رو! به خدا من دوستت دارم! جونمو  
برات می دم. نرو! خواهش می کنم! فرار می کنیم و می ریم یه  
جایی که دستتون به ما نرسه.

و با نوک انگشتانش صورتم را لمس کرد. طعم شیرین بوسه  
اش روی لبهایم بود. اما چشم از او گرفتم:

-با دم شیر بازی نکن! این آدم شوخی بردار نیست! هنوز  
یادم نرفته که نزدیک بود هر دومیون بمیریم.  
او بازوهایم را گرفت و من را به خودش چسباند و خدا می  
داند که چقدر می خواستمش!

چقدر تشنه ی وجودش بودم و چطور چشمان درشتش  
دلم را برده بود. از میان دندان هایش غرید:

-می خوای تبدیل بشی به هرزه ی اون مرتیکه؟

خوادم را عقب کشیدم:

-دهنتو ببند جبل! نمی خوام چیزی بشنوم. من به تو قولی  
ندادم! تو هم یکی مثل بقیه! برو دنبال یکی از اونایی که  
واست جون می دن! نه من که اصلا نمی بینمت.

و از زیر دستش دکمه را زدم و آسانسور حرکت کرد. با  
دلخوری نگاهم کرد:

-قسم بخور که به من حسی نداری و منم یکی مثل بقیه ام!  
چطور همه چیزو فراموش کردی؟  
می خواستم بگویم

؛"برات می میرم! عاشقتم!" اما در عوض گفتم:

-قسم می خورم که اصلا برام مهم نیستی!

آسانسور ایستاد و در باز شد و من از کنار او هیبتش و بوی تلخش و دل شکسته اش گذشتم و رفتم به طرف دو مرد تنومندی که منتظر بودند تا من را به میهمانی خصوصی شیخ ببرند. جبل نالید:

-نرو!

و من قدمهایم را تند تر برداشتم. یکی از مردها دستش را دراز کرد و من دست ظریف و لاغرم را میان دستش گذاشتم و احساس کردم گرمای کف دستش شبیه به شعله های آتش جهنم است.

از ترس و انزجار از خواب پریدم. اولش گیج و منگ بودم؛ بعد نوعی عشق قوی درون رگهایم احساس کردم. نوعی خواستن محض. جبل! جبل را یادم نمی آمد؛ اما می خواستم! انگار خیلی دوستش داشتم. انگار او بهترین و مهم ترین آدم زندگیم بود. اشکهایم چکیدند.

مستاصل بودم و نمی دانستم چطور می توانم این حال بد را از خودم دور کنم. نشستم روی کاناپه و زانوهایم را در مشت‌هایم فشردم. پشت سر هم زمزمه کردم:

-خدایا یه راه حل به من بده! خدا کمک کن!

بی حال برخاستم و به آشپزخانه رفتم. چند جرعه آب خوردم. صدای زنگ آیفون بلند شد.

متحیر به پشت سرم نگاه کردم. هر سه نفرشان کلید داشتند. فرداد و کامران ماموریت بودند و مریم دم غروب می آمد! به طرف آیفون رفتم و دکمه ی دوربینش را زدم. از دیدن کسی که پشت آیفون ایستاده بود تقریباً جا خوردم. همان مردی که کیسه های زباله دستش بود؛ با همان لباسها و شمایل و اخمهای در هم پشت در ایستاده بود. کمی نگاهش کردم.

او هم دو سه بار زنگ را فشرد و بعد چیزهایی زیر لب گفت و رفت. مسیر رفتنش را نگاه کردم. رسید جلوی در همان خانه و کمی دور و ورش را نگاه کرد و رفت داخل.

#پست 85

ترسیده بودم و نمی دانستم باید چکار کنم!

موبایلم را برداشتم و به مریم زنگ زدم. جوابم را نداد. ناگزیر در واتس اپ به کامران پیام دادم:

-سلام کامران / خوبی؟ / راستش من ترسیدم! / یه آقای از اون خونه ی بزرگ اومد و در زد . من از پشت دورین دیدمش ولی در رو باز نکردم!

بعد هر چه فکر کردم ؛ چیز دیگری به ذهنم نرسید برای نوشتن.

درها را چک کردم؛ قفل بودند ! حتی پرده ها را هم جهت احتیاط کشیدم و تلویزیون را روشن کردم و به آن خیره ماندم. ده دقیقه ی بعد کامران زنگ زد . با دومین زنگ ارتباط را وصل کردم. جای آرامی بود. هیچ صدایی نمی آمد او گفت:

-الو...الو آشا!

زمزمه کردم:

-سلام!

با همان صدای بم و لحن محکمش گفت:

-سلام ! حالت خوبه؟



-مرسی!

-نترس! اون مرد مستخدم اون خونه ست. حتما فکر کردم  
من خونه ام که اومده و در زده. همین که در رو باز نکردی  
کافیه!

تلفن را چسباندم به گوشم و گفتم:  
-باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-فیلم بین! کتاب بخون! مریم هم می رسه! بینم ناهار  
خوردی؟

نگرانم بود! اما من حسی از نگرانش نمی گرفتم. ناخنم را  
به دندان گرفتم:

-آره! ماکارونی درست کردم.

تک خنده ای زد:

-غذای تنبلا!

جوابی ندادم. او گفت:

-من تازه رسیدم هتل و اینکه اینجا نیمه شبه!

لبم را گزیدم و احساس شرمندگی کروم:

-ببخشید که بی موقع پیام دادم!

با صدای آرامی گفت:

-خواهش می کنم! خوب کاری کردی که پیام دادی! هر وقت ترسیدی پیام بده. من پیام تو رو روی آلارم گذاشتم و سریع جواب می دم.

پلک زدم و دوباره پیامش را خواندم و نوشتم:

-ممنونم کامران. خوب بخوابی!

-مرسی عزیزم!

و یک استیکر!

از واتس اپ خارج شدم و خیره ی تلویزیون ماندم. همه ی رفتار کامران دو پهلو بود. مخصوصا حالا که فهمیده بودم او دختری را دوست داشته که من را دشمن نی دانسته؛ به احتمالات دیگر هیچ فکری نمی کردم.

باز هم یادم افتاد به خوابی که دیده بودم. در یک تصمیم آنی به جنان که به غیر از شماره ی کامران، مریم، فراد و فیزیوتراپم تنها تلفن ثبت شده در گوشی بود؛ پیام دادم:

-سلام جنان! خوبی؟

من آشا هستم.

@Vip Roman

چند دقیقه منتظر ماندم ؛ اما جوابی دریافت نکردم. گوشی را روی کاناپه رها کردم و به حیاط پشتی رفتم. یکی از صندلی ها را زیر پایم گذاشتم و یک خوشه غوره چیدم و با توهم و ترس از اینکه کسی بتواند از بالای نرده ها وارد حیاط پشتی بشود جنگیدم. هر چند می دانستم که تقریباً کار غیر ممکن هست ؛ اما ریشه ی این ترس را هم نمی توانستم خشک کنم.

غوره ها را شستم و نمک زدم و باز درون کاناپه کز کردم و خیره تلویزیون شدم . کانال ها را عوض کردم و روی یک کانال عربی که برنامه ی نیم روزی پخش می کرد متوقف شدم. به زن خوش آب و رنگی که با هیجان از خانه داری حرف می زد نگاه کردم. و چه خوب معنای حرفهایش را می فهمیدم. حتی حس می کردم که اسمش را هم می دانم ؛ اما به ذهنم نمی آمد.

#پست86

عصر که مریم آمد؛

سردرگم و خسته به نظر می رسید.

یک لیست شماره تلفن روی کاغذی نوشته و کنارش روی  
میز گذاشته بود و همانطور که کتلت می گذاشت لابلای  
نان و لیمو می چکاند شماره می گرفت.

با دهان پر با املاکی حرف می زد. بعد به دیگری زنگ زده و  
تشریحی زد و من هم در سکوت کامل روبرویش در صندلی  
کز کرده بودم.

از سکوت پشت سر هم من به خودش آمد و دو سه پر  
ریحان برداشت و گفت:

-واقعا معذرت می خوام! این جماعت اگر زور پشت  
سرشون نباشه آدمو سر می دوئونن.  
لبخند کم جانی زدم:

-حالا خونه رو چکار کردی؟

به کتلت ها اشاره کرد:

-دستپختت یه جوری خوبه که باید به فکر ورزش باشم.  
دارم چاق می شم!  
باز هم لبخند زدم:

-نوش جانت!

-خونه رو که نخریدم. اما یه ساعت دیگه می خوام برم یکی  
دو مورد رو ببینم. تو هم بیا!

بعدش هم با هم می ریم یه دوری می زنیم . من می خوام  
مانتو بخرم! بد نیست تو هم یه چیزایی بخری!

هر چه به خودم فشار آوردم که از ماجرای صبح حرفی  
بزنم نتوانستم. اگر مریم می فهمید که تنها بیرون رفته ام ؛

نصیحت هایش را ردیف می کرد و من می خواستم جهانم را  
کشف کنم. جهانی که فراموش کرده بودم را. و غر و لند  
مریم مثل مته ای بود که مغز آدم را سوراخ می کرد.

-باشه!

از جایش برخاست و میز را جمع و جور کرد . من هم بی  
هدف به گلهای پشت پنجره ی آشپزخانه نگاه می کردم. او  
گفت:

-عماد ازدواج کرده!

نمی شناختم آن مرد هیکل دار و درس خوانده ی سنتی را اما ؛ چیزی در دلم تکان خورد. مریم اسکاچ را محکم تر روی بشقاب کشید:

-به این زودی! نداشت عرق اون رابطه خشک بشه!  
نداشت چهار صبح بگذره!

مکث کرد . همزمان دستانش هم از تلاش برای زدودن لکه های خیالی وا ماند. بعد با صدایی از ته گلویش گفت:

-من که نمی گم عاشقش بودم! اصلا واسم هم مهم نیست که چه گوهی خورده. فقط ناراحت اون احمقی هستم که گولشو خورده.



به ناخن های کوتاهم نگاه کردم. برایم نامانوس بودند. انگار  
نباید دستانم اینقدر پاک و ساده می بودند. گفتم:

-مریم! دلت فقط برای خودت بسوزه! اونی که اومده توی  
زندگی همسر قبلیت خودش انتخاب کرده که بسوزه!

مریم از سر شانه نگاهم کرد. نگاهش نافذ و دلگیر بود:

-همه ی ما چوب همون انتخاب اشتباه روی خوریم. چون  
می دونم قراره چه بلایی به سرش بیاد در کنار اون آدم روانی  
ناراحتم!

بعد هم برگشت و دوباره بشقاب را ساپید.

به این فکر کردم که حال اکنون من به خاطر خوردن چوب  
کدام انتخاب اشتباهم هست! و باز آواز در نظرم جان

گرفت و به طرز عجیبی گلویم پر بغض شد. شاید چون امیدوار بودم کامران، مرد عبوس این خانه، نه از سر دلسوزی که از سر یک علاقه ی قدیمی من را پذیرفته باشد.

صدای دینگ گوشی همراهم که جایی از آشپزخانه رهایش کرده بودم؛ نظر من و مریم را جلب کرد. ابروهای مریم بالا پریدند و من مضطرب شدم. مریم گفت:

-اوه! پیام داری!

خودم را به طور اعجاب انگیزی بی خیال نشان داد!

#پست 87

من حتی از جایم هم تکان نخوردم:

-هیچ کسی جز ایرانسل و پیام های تبلیغاتی سراغ من نمیداد!  
آخه من هیچی نیستم!

برخاستم و بدون آنکه حتی از گوشه ی چشمم به موبایلم  
نگاهی بیندازم از آشپزخانه خارج شدم. در حالی که با تمام  
وجودم التماس خدا می کردم که مریم تلفنم را چک نکند.  
باید من هم برای گوشی ام قفلی ، اثر انگشتی چیزی می  
گذاشتم!

چند دقیقه ی بعد مریم از کنار من که خودم را مشغول  
کتاب خواندن نشان می دادم گذشت و گفت:

-برم یه دوش بگیرم! تو هم کم کم آماده شو! می خوام با ماشین کامران بیرمت.

و خنده ای کرد که نمی دانستم برای چه بود! کامران که همیشه اتومبیلش را در اختیار او می گذاشت!

تا مریم به حمام درون راهرو رفت و صدای ریختن آب بلند شد؛ من قدم تند کردم به طرف آشپزخانه و با چشم به دنبال گوشی گشتم. روی کابینت کنار تخته سروها بود.

موبایل را بر داشتم و با استرس زیادی از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم . حدسم درست بود. پیام از طرف جنان بود.

به عربی پیام داده بود و من توانایی خواندنش را از جایی که نمی دانستم ؛ داشتم.

-سلام آشای عزیزم

خدا رو شکر که پیام دادی. نمی دونی این مدت چقدر بهت فکر کردم و چقدر برات نگران بودم. حتما حالت بهتر شده که پیام دادی!

پیام رو به عربی فرستادم که اخیانا اگر کسی خوند نتونه بفهمه .

آشا به اندازه ی یه دنیا دلم برات تنگ شده. کامران باهات خوبه؟ می تونی راه بری؟ درمان شدی؟

نمی دانم این چند جمله چه پتانسیلی داشت که توانست حال من را دگرگون کند . طوری که اشکهایم راه گرفتند. دستانم می لرزیدند. من هم به عربی برایش نوشتم:

-می تونم راه برم. حالم بهتره . اما هیچی یادم نمیاد. می  
خوام بهم کمک کنی جنان! می خوام بدونم چه بلایی سرم  
اومده. نقش جبل توی زندگی من چی بوده

#پست88

-بین من الان نمی تونم حرف بزنم!

اما شب ساعت ۱۲ به وقت ایران منتظرم که با هم حرف  
بزنیم.

شک ندارم که تو دوست خیلی خوبی بودی!

تلفن را خاموش کردم و انداختش درون کشوی پاتختی .  
می ترسیدم از اینکه جنان بخواهد زودتر و حین بودن با  
مریم ناگهانی تماس بگیرد.

جلوی آینه ایستادم و دستی به موهایم کشیدم و چهره ام  
را کاوش کردم.

جنان نقطه ی نورانی در فکر سیاهم بود!

مریم صدای ضبط اتومبیل را زیاد کرد. شیشه ها دودی  
بودند و مریم ماشین را به سرعت راند و از کوچه خارج شد.

گفتم:

-صبح یه مردی اومد در رد. به کامران پیام دادم و اون  
گفت که مستخدم اون خونه باغ هست.

گفتی فامیلشون محسنی هست؟

مریم لبهای رز خورده اش را غنچه کرد:

-چقدر این آدم فضوله! دست بردار نیست!

شانه بالا انداختم:

-چرا؟

مریم دستی به موهایش کشید:

-اسمش روش هست دیگه؛ فضوله. دیده من می رم و میام

توی این خونه . می خواد سر در بیاره! ولی کور خونده. می

رم گوششو می کشم مرتیکه ی کچل کوتوله!

خندیدم :



-واویلا!

پیچید درون خیابان پهن تری:

-مگه دروغ می گم؟ نبود همین شکلی؟

سرم را تکان دادم و برای آنکه نخواهم بیشتر از مردی که به نوعی هم ترسانده بودم و هم کراحتی خاص داشت بشنوم؛ گفتم:

-خیلی دوره خونه ای که پیدا کردی؟

-نه دو تا خیابون پایین تره!

و درست می گفتم. پنج دقیقه ی بعد وارد یک خیابان دیگر شد. خیابانی که سر بالایی داشت و در یکی از فرعی هایش درست وسط خیابان ساختمانی با نمای سنگ عسلی رنگ و پنجره های بزرگ دودی متوقف شد. جلوی ساختمان و

در حاشیه پیاده رو باغچه و درختان کاج و ون و بوته های سبز. مریم اتومبیل را کنار جدول پارک کرد و گفت:

-خب رخس آقای بد اخلاق رو بذاریم اینجا و بریم خونه رو ببینیم. .

از دهانم پرید:

-واقعا چرا انقدر عبوسه!

مریم کیفش را از صندلی عقب چنگ زد و نگاه شیشه ای سیاهش را به چشمان من انداخت و گفت:

-زندگی! فقط زندگی و تجربه های گذشته هست که آدمها و خلق و خوشون رو می سازه!  
سر تکان دادم:

#پست89

تکلیف من چیه که گذشته ندارم؟

زبانش را کشید به دندان های پیشین فک بالایش تا اثر  
احتمالی رز پاک شود و گفت:

-تعریف و توضیحی برایش ندارم؛ جز اینکه؛ حالا که گذشته  
نیست برای خودت خلق و خوی خوب بساز! چون تو  
چیزی نداری که با یاد آوریش هی خودت و دیگران رو  
عذاب بدی!

پس به عنوان یه شانس بهش نگاه کن! سعی کن خلق و  
خوی ایده آل داشته باشی. این هم به خودت کمک می کنه  
و هم به بقیه!

در را باز کرد و گفت:

-پیر پایین آشا جون

#پست 90

مرد املاکی در لابی منتظرمان بود .

دسته کلیدی را بین انگشتانش می چرخاند و قیافه ی  
طلبکاری داشت . همانطور که نگاهش روی صورت آسیب  
دیده ی من بود ؛ به مریم گفت:

-خانوم دکتر یه کم دیر کردین! کلی انتظارتون رو کشیدم

و لبخند مضحکی زد. من به مریم نگاه کردم و در همان  
حین حواسم به این بود که شالم را روی رد زخمهایم نگاه  
دارم. مریم گفت:

-گفتین طبقه ی چندمه؟

مرد که شیرین بازیش پس زده شده بود؛ بی حوصله گفت:

-طبقه چهارم . واحد یازدهم.

من و مریم به طرف آسانسور رفتیم و مرد در پی ما آمد.  
درون آسانسور هم خیره ی من بود و وقاحتش را به زبان  
آورد:

-خدا بد نده!

مریم با همان صدای بُرنده ی همیشگی گفت:

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه جناب!  
مرد یکه خورد و من از استرس آن موقعیت لبهایم را درون  
دهانم جمع کردم .

دلم برای مرد فضول سوخته بود که اینطور تو دهانی می  
خورد از مریم.

واحد شمالی و آفتابگیر بود. سالن دلبازی داشت و  
آشپزخانه ی نو نوار و شیک . دو اتاق خواب که هر دوشان  
تراس داشتند. کف خانه از سرامیک براق پوشانده شده  
بود. مریم گفت:

-نظرت چیه آشا!؟

از پشت پنجره خیابان و درختان را نگاه کردم و گفتم :

-به نظرم جای آروم و خوبیه!  
مرد گفت:

-خانوم درست می گه این ساختمون خلوته و مزاحم ندارین.  
در ضمن خونه کلید اوله و همه چیزش هم که کامله . حالا  
اگر شما خودتون بخواهین یه چیزایی رو تغییر بدین دیگه  
سلیقه ای هست.

مریم متفکر اطراف را با دقت نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد  
به صفحه ی موبایلش نگاهی کرد و گفت:

-من که پسندیدم! ولی کلید رو بدین دست مسوول لابی که  
فردا برادرم هم بیاد ببینه و بعد برسیم خدمتتون.

مرد ابروی بالا انداخت و بعد از کمی تامل که نشانه ی  
نارضایتیش بود؛ گفت:  
-باشه ! مشکلی نداره!

با هم به لابی رفتیم و مریم از امانت گذاشتن کلید مطمئن  
شد و با مرد خداحافظی کردیم و به طرف ماشین کامران  
رفتیم. مریم در را باز کرد و من سوار شدم و خودش هم رد  
رفتن موتور سیکلت املاکی را دنبال کرد و گفت:  
-بشین ! درها رو هم قفل کن تا من برم و برگردم.

از آینه دیدمش که وارد لابی شد و ده دقیقه ی بعد برگشت  
. در حالی که لبخندی روی لبهیش نقش بسته بود. پشت  
فرمان نشست و گفت:

-رفتم از لابی من کلی سوال پرسیدم و اسم صاحبخونه و  
تلفنش رو هم گرفتم. آمار همسایه ها رو هم تا حدودی در  
آوردم.



خندیدم به زرنگی او:

-باریکلا به تو!

سرش را به تاسف تکان داد:

-متاسفانه این جامعه و این شهر جوری هست که باید بابت هر قدمی که بر میداری هزار و یک ضمانت داشته باشی. بی گذار به آب زدن یعنی نابودی. من شخصا به هیچ آدمی اعتماد ندارم. اتفاقات و تجربه های کوچک و بزرگی که از قبل داشتم باعث شده که راه و روش تنها زندگی کردن رو خیلی خوب بلد باشم.

از نگاه مریم خوشم آمده بود. متفکر ماشین را می راند و انگار در ذهنش حساب و کتاب می کرد که گفت:

-هر جوری حساب می کنم یه مقداری کم دارم واسه خریدنش.

گفتم:

-خیلی مبلغ زیادیه؟

شانه بالا انداخت:

-برای من خیلیه!

-خب باید از یکی کمک بگیری! قرض بگیر!

-مثلا از کی؟

لبهایم را جمع کردم:

- خب تو کسانی رو داری که می تونن بهت کمک کنن  
با چشمان گشاد نگاهم کرد:

- کی؟

- کامران، فرداد و من!

دستش را بالا آورد:

- به خاطر خدا بس کن! من به این دو تا آدم هیچ وقت رو  
نمی ندازم. تو هم که فعلا در وضعیت نرمال نیستی و حتی  
اگر همین حالا تمام پول اون خونه رو بدی هم من قبول  
نمی کنم.

دستانم را به هم فشردم:

-خب چرا ا اونا قبول نمی کنی؟

دستانش را روی فرمان فشرد. خورشید کم جان می تابید و خیابانها در سایه ی دلپذیری فرو رفته بودند:

-چون که نمی خوام فکر کنن ضعیفم! چون که من یه زن مبارزم نه محتاج!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-این بخش از از صحبت هات رو قبول ندارم! کمک گرفتن اصلا کار بدی نیست. موضوع اینه که آدم درست رو انتخاب کنی.

که من فکر می کنم اون دو تا مرد آدم درست هستن. که اگر نبودن ؛ تو یک لحظه هم توی خونه ی کامران نه به خاطر من که به خاطر هیچ احدی نمی موندی.

در سکوت می راند . ادامه دادم:

-مریم! من فراموشی دارم! ما بی عقل نیستم که؟ برای یه آدم کافیه که در طی سه ماه بتونه بخش بزرگی از اخلاق و روحیات هم خونه ایش رو بفهمه.

و من درسته که از گذشته ی تو خبر ندارم اما حال و اخلاقت رو شناختم. به همون حدی که اون دو نفر رو شناختم. پس غرور رو کنار بذار و از یکیشون کمک طلب کن! اگر از فرداد کمک بخوای بهتره!

پوزخند زد:

-برعکس حرف می زنی دختر!

-اشتباه نکن!

این کمک گرفتن از فرداد می تونه به کم احساس طفیلی بودنش و بی توجهی تو رو کم کنه. شاید در نگاه اول برات بد باشه که از فرداد کمک بخوای!

اما این به نقطه ی قوت می شه

توی رابطه اتون. می تونه یه مرهم باشه روی زخمی که زده.

#پست90

می تونی بهش اینطور تلقین کنی که تونسته بعد از اون اتفاق بدی که من نمی دونم چییه و تو رو عذاب می ده؛

امیدوارش کنه به دلجوئی!

جوابی نداد. پر حرفی بیشتری کردم:

-یه شانس بهش بده مریم. نقش بازی می کنی اما من نگاهت رو می فهمم. از اون خر شیطونی که سواری پایین بیا.

همه ی آدمها مستحق بخشش هستن. خدا به اون بزرگی و جباری از سر گناه مخلوقاتش می گذره! ما که فبها!

دست کشید به پر شالش و نفسش را به شدت بیرون داد و گفت:

-بهش فکر می کنم!

و اینطور قائله ی نصحیت من را ختم کرد. جلوی دری  
کافه ای قدیمی در خیابانی فرعی ایستاد و گفت:

-من و تو قبلا اینجا همدیگه رو می دیدیم. وقتی دلمون می  
گرفت و می خواستیم با هم حرف بزنینم و درد و دل کنیم!

بریم یه قهوه بخوریم؟!

از پشت شیشه ی دودی به پله های خاکستری و عریض  
کافه و در و پنجره های چوبی رنگ پریده ش نگاه کردم.

مریم منتظر پاسخ من نماند و اتومبیل را پارک کرد و با  
خنده گفت:



-حواسم به این عروسک باشه که به وقت خوش نیوفته.  
کامران خیلی روش حساسه.  
از اتومبیل خارج شدیم و در کنار هم به طرف کافه رفتیم.  
گفتم:

-مگه تا حالا برای ماشینش اتفای افتاده که حساس شده؟  
مریم شانه بالا انداخت:

-نه ! نمی دونم! این آدم کلا روی ماشینش حساسه.

ندیدی چقدر تمیز بود؟

یادمه یه ۲۰۶ داشتم ؛ داخلش همیشه مثل جنگل بود.  
یعنی اگر بی خانمان می شدم می تونستم راحت توی ماشینم  
زندگی کنم. از لباس بگیر تا پتو و وسایل حمام و همه چی  
اونجا داشتم.

حرفهایش برایم آشنا بود؛ اما نمی توانستم بدانم از کجا!  
داخل کافه قدیمی اما دلنشین بود. صندلی های کهنه ی  
لهستانی و میزهای گرد چوبی وقابهایی با عکسهای سیاه و  
سفیدی از صد سال پیش در همین کافه.

من محو تماشای قابها بودم و مریم سرش گرم تلفنش بود.  
سفارش قهوه دادیم . به مریم گفتم:

-خیلی اینجا می اومدیم؟

بدون آنکه سرش را از روی تلفنش بلند کند گفت:

-آره خیلی می اومدیم. من و تو و گاهی هم با کامران و فرداد  
و بقیه.

-کاش یادم می اومد.

-یادت میاد کم کم.

پسر جوان با سینی چوبی آمد و دو فنجان قهوه و شکلات را  
روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت :

-امر دیگه ای ندارین؟

مریم هم لبخند ملیحی زد:

-ممنون !

من به فنجان طلایی رنگ خیره بودم.

خیرگی رهائیم نمی کرد. وقتی مغز آدم خالی از وقایع باشد؛  
خود به خود به هیچ می اندیشد.

مریم گفت:

-می خوام به حرفت گوش بدم و از فرداد کمک بگیرم. خیلی دلم پیش این خونه هست. نمی تونم از دستش بدم. اون آپارتمان رو هم فردا معامله می کنم.

دلم شاد شد برای فرداد. به طرز عجیبی دوستش داشتم. انگار که ریشه هایش را بشناسم.

#پست 91

و یا اعتمادمان شایان بوده باشد:

-چه کار خوبی می کنی! فرداد می تونه خیلی خوب کمکت کنه.

مریم گوشی را گذاشت روی میز و شکلاتش را باز کرد و گاز زد:

-فردا صبح میاد خونه !

سر تکان دادم. مریم فنجان را برداشت:

-بخور که بعدش بریم یه پاساژی همین نزدیکی و یه کم خرید کنیم.

مریم تا توانست من را در طبقات مختلف پاساژ چرخاند و من معذب از چهره ام و نگاه آدمها مدام صورتم را پوشاندم و پشت سرش از این مغازه به آن یکی رفتم.

ماحصل این گشت و گذار چند دست لباس برای مریم و شال و مانتویی برای من بود.

بعد هم در طبقه ی ای که فودکورت ها بودند ساندویچ خوردیم و از مدل لباس ها حرف زدیم و من به شدت برای این بحث اشتیاق داشتم .

لباسهای آدمها و فروشگاه ها برایم جذاب بودند.

آخر شب که به خانه برگشتیم تا وارد کوچه شدیم؛ چشممان خورد به همان مرد که روی صندلی جلوی در خانه باغ نشسته بود. درست مثل مامور جهنم.

من با نگرانی مریم را نگاه کردم. او هم نفس های عصبی را تند تند بیرون می داد. رو به من گفت:

-نمی خوام بفهمه تو کی هستی! لطفا شالتو بکش جلو! این آدم فضول رو خودم ادب می کنم.

به سرعت از جلوی مرد گذشت و با ریموت در خانه را باز کرد و ماشین را به حیاط آورد.

شیشه های دودی اتومبیل کامران باعث می شد که کسی متوجه ی آدمهای داخل ماشین نشود. مریم از اتومبیل پیاده شد و رو به من گفت:

-تو برویه چای بذارتا من برم و برگردم.

در بزرگ بسته شد و مریم از در کوچک تعبیه شده در یک لنگه از همان در خارج شد. من کیسه های خرید را به ایوان بردم ؛

اما از داخل رفتن پشیمان شدم و کیسه ها را همانجا رها کردم و پا تند کردم به طرف در.

از لابلاى در بیرون را نگاه کردم. مریم به مرد رسیده بود!  
روبرویش ایستاد و حرف زد. مرد هم از روی صندلی  
برخواست و با حرکات دست حرف می زد. مریم تشر می زد.  
مرد سریزیر شده بود.

تهش مریم دستش را زد تخت سینه ی مرد و وارد خانه شد.  
من هین بلندی کشیدم. نمی دانستم کارش درست است یا  
نه. زانوهایم می لرزیدند.

مریم رفت و مرد هم صندلی اش را برداشت و پشت سرش  
وارد خانه شد

#پست 92

نمی دانستم باید چکار کنم.



برای مریم می ترسیدم. به آن خانه باغ حس خوبی نداشتم.  
شده بودم مثل بلوط روی آتش!  
داخل حیاط بالا و پایین می رفتم.

و هر از گاهی از لای در به کوچه ی خلوت نگاهی می  
انداختم. وقتی نیم ساعت گذشت و نیامد؛

در را بستم و با عجله به اتاق خواب رفتم . موبایلم را از  
کشو بیرون آوردم و روشنش کردم. ده تماس از دست رفته  
از کامران و دو تا از جنان داشتم.

الان هیچکدامشان برایم مهم نبودند. حس بدی که به آن  
خانه داشتم؛ فقط من را به این فکر انداخته بود که به  
پلیس زنگ بزنم.

به حیاط دویدم . وسط را پایم پیچ خورد و درد تا مغز  
استخوانم رسید. اما به زور خودم را جمع و جور کردم .  
پشت در رسیدم و از لابلایش بیرون را نگاه کردم. هنوز هم  
از مریم خبری نبود.

بی هیچ فکری تلفن را مقابلم گرفتم و شماره ی سه رقمی را  
گرفتم. دو بوق و بعد صدای مردی که گفت:

-الو مرکز فوریت های پلیس بفرمایید!

پلک زدم . پشت در سقوط کردم. دستم رفت روی دکمه  
ی قطع اتصال و همانجا چسبیدم به فلز سرد در . جلوی  
نگاهم نمایشی در حال اجرا بود.

ترسیده بودم و خودم را پشت بوته ها قایم کرده بودم. از  
ته دلم خدا را صدا می زدم اما انگار نمی شنید . دهانم مزه

ی خون می داد. چشمم هم می سوخت. به زحمت شماره  
ی صد و ده را گرفتم و با گریه گفتم:

-آقا لطفا به دادم برسید! می خواد منو بکشه!  
مرد پشت خط گفت:

-خانوم آروم باش! الان کجایی؟

ذهنم درست کار نمی کرد. نیمه شب سردی بود. یک لا قبا  
بودم. تمام تنم هم درد می کرد.

نه فکر موشهای بزرگ بودم و نه به فکر نیمه برهنه بودنم.  
آنقدر می لرزیدم که دندان هایم به هم می خورد با گریه  
گفتم:

-نمی دونم... نمی دونم...

مرد گفت:

-پشت خط بمون خانوم تا ردیابی کنم.  
اشکهایم را پاک کردم. خون و اشک قاطی شده بود. زمزمه  
کردم:

-یه چاقو دستشه و داره دنبالم می گرده تا منو بکشه.  
مرد با آرامش گفت:  
-کی؟ بگو کیه اسمش و فامیلش چیه؟  
گفتم:

-نمی دونم اسمش چیه. یه مرد با قد متوسط و چشمهای  
سبز. پیراهن چهارخانه ی قرمز و شلوار جین تنش هست  
یه تتو کنار چشمش داره.

یه چیزی مثل یه خنجر. آقا با چاقو به من آسیب زده.  
مرد باز هم با آرامش گفت:

-آروم باش خانوم. صداتو کنترل کن. هر جا پنهان شدی از  
جات تکون نخور. فقط ارتباط رو قطع نکن.

جواب ندادم. تلفن را بین دستانم فشردم. مرد فحش رکیک  
می داد:

-هرزه ی عوضی! پیدات می کنم و یه درس درست و  
درمون بهت می دم. هر قبرستونی که قایم شدی بیا بیرون!

دستم را روی دهانم فشردم و صورتم را روی خاک گذاشتم.  
خاک باغچه مرطوب بود. صدای گذشتن آب از جوی آب  
می آمد. و صدای جیر جیر موش. حتی حسش کردم که از  
روی پاهایم رد شد و دمش کشیده شد به پاهای برهنه ام.

بدبختیم یکی دو تا نبود!

باران هم شروع به باریدن کرد. تند و بی وقفه. چشمانم را بستم تا دنیا و کثافتش را نبینم. تا هیچ چیز را نبینم.

ده دقیقه ی بعد صدای آژیر ماشین پلیس آمد. و صدای دویدن. به زور از روی زمین برخاستم. پاهای برهنه و بی جانم را از لابلای بوته ها رد کردم. شاخه های تیز هم زخم زدند.

رفتم وسط خیابان. زیر شُرُشُر باران برای ماشین پلیسی که آژیر آبی و قرمزش نور پخش می کرد در تاریکی دستانم را بالا بروم و داد زدم:  
-کمک...کمک! .

پلیس ها دویدند به طرف من. یکی شان گفت:

-یا خدا! ای وای!

و من همان دم روی زمین سقوط کردم و چشمانم بسته شد.

با ضربه هایی که به صورتم می خورد چشمانم را باز کردم. مریم با نگاه اشک آلود و

نگرانمقابلم بود. پلک زدم تا بفهمم کجا هستم. در حیاط خانه ی کامران وا رفته کنار در. مریم گفت:

-چیشدی آشا! من که مردم از ترس!

لب زدم:

-خدا رو شکر که برگشتی! ترسیده بودم. حتی به ۱۱۰ زنگ  
زدم. اما بعدش حالم بد شد.  
به صورت و تنش نگاه کردم:

-حالت خوبه؟ چرا رفتی توی اون خونه؟ اذیت نکردن؟

لبخند زد و گونه ام را بوسید:

-آخه این چه فکریه که می کنی دختر؟ چرا اذیت کنن؟ این  
همسایه ما یه کم فضوله. اون مرد هم نوکرشه.

هر از گاهی می فرسته تفحص کنه ببینه اینجا چه خبره!  
رفتم تذکر دادم و او مدم. تموم شد و رفت.

بعد برخاست و دستم را کشید: .



-پاشو دختر خوب! .

برخاستم و بی هوا بغلش کردم و به خودم فشردمش و با  
بغض گفتم:

-خیلی ترسیدم! خیلی زیاده!

دست کشید پشت کمرم:

-ناراحت نباش! الان که اینجا هستم. ترس نداشت قربونت  
برم. بیا بریم داخل لباسامونو پرو کنیم و چای بخوریم!

و همانطور دست در گردن من به طرف ایوان رفتیم. و من  
از آنچه به یاد آورده بودم به او چیزی نگفتم.

اما در تمام وقتی که او لباسهایش را پرو می کرد، چای می  
خوردیم، سریال می دیدیم و ساکت بودیم؛

فقط به آنچه دیده بودم فکر می کردم. و به شدت ترسیده  
بودم از گذشته ای که هر چه از آن به یاد می آمد  
ترسناک بود.

مریم خوب می دانست که گذشته ام یک تراژدی وحشتناک  
بوده که اصرار داشت از بی خبری ام و از امروزم بیشتر لذت  
برم.....

#پست 94

آخر شب که مسواکهایمان را زدیم و به اتاق رفتیم تا  
بخوابیم؛ گوشی را چک کردم. اول به کامران پیام دادم:

-سلام! چند بار زنگ زده بودی!

تلفنم خاموش بود. کار واجبی داشتی؟

به فاصله ی اندکی تیک آبی شد . اما جوابی نداد و آنلین هم نماند.

به درک! شانه بالا انداختم و به ساعت نگاه کردم حدود دوازده و نیم بود.

جنان پیام فرستاده بود:

-آشا بهت زنگ زدم ! چرا جوابمو ندادی؟ می خواستم صداتو بشنوم!

برایش نوشتم:

-سلام جنان! من نمی تونم تلفنی صحبت کنم. چون نمی خوام کسی از ارتباطم با تو مطلع باشه. راستش با اینکه آدمهای دور و ورم به نظر خوب و دلسوز میان ؛ اما هنوز نتونستم به طور کامل بهشون اعتماد کنم.

بلافاصله نوشت:

-ای ولی! اومدی؟ باورت نمی شه از وقتی که پیامت رو خوندم از روی این کاناپه تکون نخوردم و فقط چشم انتظار بودم!

خوب کاری می کنی! حتی به منم اعتماد نکن!

نوشتم:

-جنان! ازتباط من با جبل چیه؟

-ارتباط شما دو تا دوستانه ست . البته بهتره بگم که ارتباط تو دوستانه و حس جبل عاشقانه ست.

قلبم تند تند کوبید:

-چرا من عاشقش نبودم؟

-نمی دونم! جبل دیوانه وار دوستت داشت !  
-الان چی؟

چرا اگر دوستم داشت منو پیش خودش نگه نداشت؟  
-چون تو اینجا جات امن نبود عزیزم! بین وقتی کامران  
کاندید شد که تو رو برگردونه ایران ؛ فقط یه شرط داشت!

-چه شرطی؟

-که اگر با هم تماس داشتیم و تو هنوز دچار فراموشی  
بودی؛

چیزی از گذشته بهت نگیم!

بغض کردم. کامران به چه حقی جلوی دانستن من را می  
گرفت.  
نوشتم:

-کامران غلط کرده! به اون چه ربطی داره؟ من دارم تلف می  
شم از کلافگی و ندونستن!  
و اشکم چکید.

جنان نوشت:

-آشا! این چه حرفیه!

دقت کردی که از صدها نفر آدمی که دور و ورت بودن  
فقط پنج نفر واست موندن؟ و از بین این پنج نفر قسم می  
خورم که دلسوز ترینشون کامران بوده!

-من مجبور شدم که اینجا باشم.

-اجبار بدی نیست!

توی دوبی یا هر کدوم از امارت های دیگه جات امن نبود.

جبل می خواست تو رو بیره امریکا اما پای خودش هم گیر  
بود و از طرفی خودت که می دونی زندگی جبل چجوریه!

تکون نمی تونه بخوره! زود اخبارش پخش می شه.

نوشتم:

-من هیچی ازش نمی دونم. حتی درست یادم نمیاد که چه شکلی بود! هیچی یادم نیست!

جنان به فاصله ی کوتاهی چند تا پی عکس فرستاد:

یکی من بودم با لباس ورزشی در کنار او در یک باشگاه .  
موهایم بلند بودند و پشت سرم دم اسبی کرده بودم.

چه صورت قشنگی داشتم و چه لبخند وسیعی.

دیگری من بودم چسبیده به جبل. سرم روی سینه اش بود.

لباس اشکی تنمان بود.

کلاه پشمالوی سرمن بود. عینک های جیوه ای زده بودیم.



جبل با آن هیکل درشتش مثل یک کوه من را با آن  
لباسهای سفید در بر گرفته بود.

#پست 95

واز پشت عینکش به من نگاه می کرد.

عکس بعدی هر سه با هم بودیم.

من و جبل و جنان. جبل کت و شلوار شیکی پوشیده و  
پاپیون زده بود. من لباس نفیسی تنم بود به رنگ سیاه.

موهایم دور و ورم رها بودند

جنان هم لباس قرمزی پوشیده بود. چهره ی من گرفته و  
جنان اخمالود بود.

و جبل به دورین خیره مانده بود.

عکس دیگری هم فرستاد که چهره ی جبل بود. ته ریش  
آنکار د شده. ابروهای پهن و کشیده. چشمان درشت قهوه  
ای روشن.

لبهای برجسته . موهای نرم و صافش را هم بالا زده بود.  
صورت پهنی داشت.

لبخند مهربانی زده بود که چالی را روی یکی از گونه هایش  
به نمایش گذاشته بود.

اما همه ی اینا یک طرف و نگاه گیرا و انرژی عجیب چهره  
اش یک سوی دیگر.

جنان نوشت:

-این ها رو برات فرستادم که یادت بیاد ما کی هستیم و یا  
اگر یاد نیومد لاقل قیافه امون رو ببینی.

نوشتم:

-جنان ! من دارم سخت ترین روزهای زندگیمو می گذرونم.  
-تو خیلی سخت تر از اینها رو گذروندی. چرا فکر می کنی  
سخته؟

-نمی دونم اون زندگی کوفتی چی بوده که همه طوری رفتار  
می کنن که اگر یادم نیاد بهتره!  
-نه! اینطوری ها هم نیست. اما قدر آرامشی که توی خونه  
ی کامران داری رو بدون. الان فقط خودتی و خودت .

بدون اینکه چیزی از سالیان سال یادت بیاد! یه کم از این  
آرامش بی گذشته لذت ببر.  
-نمی دونم چه موقع ؛ اما بالاخره یه روزی یادم خواهد اومد  
و امیدوارم به تلخی که شما می گین نباشه.  
-من به جبل می گم که زنگ زدی و حالت خوبه. تا اونم از  
این استرس خارج بشه. اما ما به کامران قول دادیم که  
نزدیکت نباشیم.

## سرآسیمگی

کهربا.م. راهیما

با حرص نوشتم:

-به کامران ربطی نداره! اگر این سه نفر دوست من هستن؛  
پس شما دو تا هم دوستین! اصلا شاید من تصمیم بگیرم با  
شما باشم.

-تو این کار رو نمی کنی! چون به صلاح نیست.  
جوابی برایش نداشتم. باید کم کم او را به حرف و امی  
داشتم.

#پست 96

برایش نوشتم

-ممنونم جنان!

-خواهش می کنم . آشا همه چی درست می شه.

-امیدوارم. راستی اون پول و جواهرات رو گذاشتم صندوق  
امانات بانک.

-اتفاقا ما نگران بودیم! اما جبل خیلی از کامران مطمئن بود!

پیش خودم فکر کردم که جبل و کامران چه مکالمه ای باهم  
داشته اند و چطور سر من با هم به تفاهم رسیده اند.

یکی که پر رمز و راز بود و معلوم نبود علت حمایتش از من  
چیست و آن یکی هم که عاشقم بود و من با همه ی  
فراموشیم با دیدن عکسش هم قلبم می لرزید!

نوشتم:

-خودمو به دست تقدیر می سپارم.

-عزیزم من باید برم! مواظب خودت باش. قرارمون باشه  
هرشب همین وقت ها.

-باشه!

شب بخیر!

-شبت بخیر و خوب بخوابی عزیزم!  
از چت خارج و دوباره خیره ی عکسهایمان شدم. خیره ی  
چشمانم و لبخندم.

آیا خوشبخت بودم؟

آیا جبل را دوست داشتم؟

اگر دوستش داشتم پس چرا آن کابوس را دیدم؟

چرا جنان گفت او عاشقم بوده و من نه؟!  
آنقدر عکس او را نگاه کردم تا چشمانم سنگین شدند.

اول صبح از صدای حرف زدن مریم بیدار شدم. از پشت  
پرده ی تور حیات پستی پیدا بود. مریم بلند بلند با تلفن  
حرف می زد. و در همان حین رومیزی را پهن می کرد.

بر خاستم ؛ بلوزو شلوار راحتی تنم بود.

موهایم را هم دست کشیدم و بدون شستن صورتم از اتاق  
خارج شدم. داخل راهرو مریم را دیدم. برایم بوسه ای  
فرستاد . کسی از پشت سرم گفت:

-آی خوشم میاد که سر موقع بیدار می شی! سلام آشا  
جون.

لبخند نشست روی لبهایم. فرداد با بلوز و شلوار ورزشی و  
قابلمه به دست آنجا بود.

-سلام! رسیدن بخیر!

-مرسی! بدو برو نون سنگ رو از روی میز آشپزخونه بیار  
که کله پاچه خریدم . چه کله پاچه ای!

از کنارش گذشتم و به آشپزخانه رفتم. مریم داشت لیمو  
قاچ می کرد. تا من را دید ، گفت:

-آشا! حالا چجوری بهش بگم که به کمکش نیاز دارم؟  
اصلا نمی تونم .



غرورم اجازه نمی ده.

نان ها را که لابلائی سفره ی پارچه ای بود برداشتم و گفتم:  
یه

#پست 97

کاریش می کنیم!

فرداد برایمان در بشقاب های گود که پاچه گذاشت و  
گفت:

-مریم رو که می دونم عاشق که پاچه ست. اما تو رو شک  
دارم.

هر دو به من نگاه کردند. گفتم:

-اگر قبلا دوست داشتم الانم دوست دارم. خب شما بگین  
قبلا چی بودم؟

فرداد شانه بالا انداخت:

-دوست داشتی! کاش یادت رفته بود! نمی دونم چرا اونایی  
رو که نباید یادت مونده.

و بعد خندید. من هم نیمچه لبخندی زدم. دو سه دقیقه ی  
بعد به مریم گفتم:

-ناهار چی درست کنم؟

مریم گفت:

-یه چیزی از بیرون می خرم!  
-نه! من بیکار بمونم کلافه می شم. هویج پلو درست می  
کنم!

فرداد گفت:

-یه سالاد فصل هم درست کن! چون من ناهار  
مهمونتون هستم.

من دوباره رو به مریم گفتم:

-امروز خونه رو معامله می کنی؟

مریم زیر چشمی نگاهم کرد:

-تا بینم چی پیش میاد!

بی ملاحظه گفتم:

-مگه دیروز نگفتی که پول کم آوردی؟

نگاه فرداد رفت طرف چهره ی مریم. کارم تمام شده بود.  
پس با خیال راحت لقمه را در دهانم چپاندم. فرداد به مریم  
گفت:

-پول کم آوردی؟ چقدر؟

مریم چشم دزدید از او:

-خودم یه کاریش می کنم. حالا تو بیا خونه رو ببین!

فرداد بی توجه به حرف او گفت:

-چقدر کم داری؟

مریم گفت:

-دویست تومن

فرداد تکیه زد به صندلیش:

-اونوقت اون کیه که قراره دویست تا به تو بده؟

مریم نان سنگک را گاز زد:

-از چند نفر قرض می گیرم. یه مقدار طلا هم دارم که می  
فروشم.

فرداد پوزخند زد:

-لازم نکرده. خودم می دم

مریم گفت:

-روی چه حسابی؟ من اعانه نمی خوام.

ابروی فرداد بالا پرید:

-کی گفته قراره من به تو کمک بلا عوض کنم؟

قرض می دم . دو تا راه داری یا یه چک به من می دی یا  
طلاهات رو امانت می ذاری!

مریم با چشمان گشاد نگاهش کرد:  
-واقعا اینجوری کمک می کنی؟  
فرداد تک خنده ای زد:

-انتظار جور دیگه ای رو داری؟

مریم سرش را به طرفین تکان داد:

-نه...نه همینجوری خوبه! من ترجیح می دم طلاهام رو  
بذارم گرو. ولی ارزششون اینقدر ها نیست.

حتی یک سومش هم نمی شه.

فرداد دهانش را با دستمال پاک کرد:

-برای بقیه اش هم یه فکری می کنیم.

من مثل نخود پریدم میانشان:

-پس مبارکه! به هویج پلو زعفرون هم بزنم؟

آن دو به هم نگاه کردند و مریم پقی زد زیر خنده و فرداد

مات چهره اش شد.....

#پست 98

هویج ها را رنده کردم و با کره تفت دادم.

زعفران و کمی شکر زدم و باز تفت دادم.

دریا دادور ترانه ای فرانسوی فارسی را می خواند. بی هیچ پیش بینی فقط فلش را به باند استریو زده بودم و اولین ترانه همین بود. این بار دهم بود که می شنیدمش.

تکه های فرانسوی از خواننده ی کلاسیک فرانسوی به نام پیاف بود .

بارها صدایش را قبل تر شنیده بودم. حتما همین جا یا هر جایی که کامران بود!



آخر او بود که فرانسوی دوست داشت و یا شاید هم فرداد !

درست همان وقت که دریا دادور از دلکش خواند:

-هر کجا سازی شنیدی

از دلی رازی شنیدی

شور و آوازی شنیدی

چون شدی گرم شنیدن

وقت آه ار دل کشیدن

یاد من باش! یاد من باش!

اشک های من هم بی دلیل چکیدند.

تاثیر شگرفی رو قلبم داشت. انگار می خواست مرا متلاشی کند. تکه های مرغ زعفران زده را سرخ کردم.

روی قابلمه ی هویج پلو دم کشی گذاشتم و روی اجاق گذاشتمش!

همانجا روی صندلی آشپزخانه نشستم و تلفنم را چک کردم. انگار کامران خیال پیام دادن نداشت.

مگر می شد آدمی بعد از ده بار زنگ زدن کاری نداشته باشد؟ مگر می شد کسی پیام آدم را بخواند و جواب ندهد.

لبه‌ایم را جمع کردم. دلم را به دریا زدم و در یک حرکت آنی برایش نوشتم:

-سلام کامران! حالت خوبه؟ کی بر می‌گردی؟

و قبل از آنکه پشیمان بشوم برایش فرستادم. وسوسه ای به جانم افتاده بود.

وسوسه ای که از چند روز پیش با آن مبارزه کرده بودم. پیام های جنان را برای چندمین بار خواندم و بعد حوصله ام سر رفت و گوشی را رها کردم و به سالن رفتم. جارو برقی زدم، گردگیری کردم .

کتاب ها را مرتب کردم . هر کاری که سرگرم کند. اما فکری که در سرم افتاده بود را نمی توانستم پس بزنم. با استرس به طرف راهرو رفتم.

مثل کسی که می خواهد برای بار اول

@Vip Roman

#پست99

دزدی کند ترسیده بودم .

قلبم تند تند می زد و چشمانم گرد شده بودند. رفتم ته راهرو. دست لرزانم را پیش بردم و دستگیره ی در را گرفتم .

سرمایش حس بدی منتقل می کرد. آب دهانم را فرو دادم و در را باز کردم. پرده های اتاق کیپ تا کیپ کشیده شده بود.

دست کشیدم به دیوار کنار در و کلید برق را زدم. اتاق روشن شد. قلبم در دهانم می کوبید.

تخت خواب ساده ی چوبی دو نفره با لحاف یک دست سرمه ای و دو پاتختی ساده ،

آبازورهای سیاه رنگ و ساعت شماته دار و چند تایی کتاب و لیوانی آب نیم خورده. کنار دیوار دیگر یک میز و آینه بود.

به طرفش رفتم؛ دو سه تا ادوکن و برس مو لوسیون و ...

یکی از شیشه ها را برداشتم و بو کردم. با آنکه بوی خوبی داشت اما بوی کامران را نمی داد. دو تایی دیگر هم! معلوم بود ادوکن محبوبش را برده. کشوها را باز کردم. ساعت ها و کراوات هایش در یکی بود. دو تایی دیگر پر از جورابهای که مرتب چیده شده بودند و لباس زیر و تک پوش و ...

بود. به طرف کمد دیواری کشویی رفتم. بازش کردم. چراغی روشن شد. یک اتاقک کوچک بود که دور تا دورش قفسه و رگال قرار داشت.

کفشهایش، کت و شلوار و جین هایش و کیف و ملزوماتش آنجا بودند.

در یکی از کمدها قفل بود. به اتاق برگشتم. روی دیوار کنار در چند قاب عکس وجود داشت. عکسهایی از کسانی که نمی شناختمشان.

زن و مرد مسنی کنار هم. دختری با بچه ای در بغلش که حدس می زدم کرانه باشد؛

خواهر کامران. عکس کامران با فرداد. و یک عکس دسته جمعی از او بیست سی نفر خلبان و مهماندار.

در دیگر درون اتاق هم به حمام نقلی با روشویی و توالت فرنگی ختم می شد. حوله ی حمامش مرتب و تا شده درون سبده گذاشته شده بود. مسواک و خمیر ریش و ...

هیچ چی.

قابل توجهی نبود. همه چیز به طرز عجیبی روال و ساده و عادی بود.

دلهره ی من هم رفته بود. قلبم منظم می زد و از اینکه چیزی پیدا نکرده بودم؛ کمی دلخور شده و پا کوبان از اتاقش بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. به آشپرخانه برگشتم و یکبار دیگر تلفنم را چک کردم. خواننده بود و بازهم چیزی جوابم را نداده بود.

عصبانی بودم! رسماً نادیده ام می گرفت و من از این نادیده گرفته شدن کلافه بودم.

میز را تقریباً چیده بودم که مریم و فرداد با یک جعبه شیرینی و لب خندان وارد حیاط شدند.

از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهشان می‌کردم که چطور در کنار هم قدم بر می‌داشتند. فرداد زودتر از مریم به آشپزخانه آمد:

-سلام آشا خانوم آشپز بزرگ. بوی غذات هفت تا خونه اونورتر هم میاد.

قاشق و چنگال را مرتب کنار بشقاب گذاشتم:

-سلام فرداد! خسته نباشی!

جعبه را نشانم داد:

-شیرینی ناپلئونی خریدم. با چای عصرونه می‌چسبه.

مریم در درگاه آشپزخانه ظاهر شد. چهره اش خسته به

نظر می‌رسید اما روی لبهایش لبخند موج می‌زد:



-دروغ می گه! من خریدم . شیرینی خونه ست

#پست100

لبخند زدم:

-سلام! مبارک باشه. چه فرقی می کنه تو خریده باشی یا فرداد!

و برگشتم به طرف فرداد که داشت جعبه را به سختی درون یخچال جا می داد:

-چای عصرانه دعوت فر دادیم پس! توی خونه ی خودش!

هر دو همزمان نگاهشان چرخید طرف من. آنقدر متعجب  
بودند که شانه بالا انداختم و گفتم:

-چرا چشمتون گرد شد؟ خب خسته شدم از این خونه!

دلم مهمونی رفتن می خواد. جز فرداد هم که کسی رو  
نداریم!

فرداد به مریم نگاه کرد. مریم گفت:

-چی بگم؟

فرداد گفت:

-من که از خدامه!

به قابلمه اشاره کرد:

-پس نهار رو بکش بخوریم. من برم خونه یه کم مرتب کنم!

خندیدم و مریم هم بی حرف از آشپزخانه خارج شد.

سر میز فرداد و مریم از تخفیف خوبی که صاحبخانه داده بود حرف می زدند. مریم از نقشه هایش برای رنگ زدن آپارتمان و نصب پرده می گفت .

ذوق زیادی داشت. من و فرداد به شادی و هیجانش پاسخ های کوتاه می دادیم و من در خودم فرو رفته بودم.

از تنهایی و نبودن مریم می ترسیدم. از اینکه می رفت و من را اینجا تنها می گذاشت غمگین بودم. اما نمی توانستم به روی خودم بیاورم.

شستن ظرفها و تمیز کردن آشپزخانه را هم من به عهده گرفتم.

فرداد به خانه اش رفت و مریم از خستگی روی کاناپه ی درون نشیمن تقریبا بیهوش شد.

مثل کسانی که بعد از مدتها به میهمانی مهمی دعوت می شوند با وسواس لباسهایم را زیر و روی کردم.

تهش بلوز و شلوار ساده ای انتخاب کردم. با موهای کوتاهم و چهره ی عجیبم؛ دیگر چه فرقی می کرد که چه بپوشم!

مریم اما وقتی من را دید سوتی کشید:

-اوه چه خوشگل شدی! این بلوز سرخابی و شلوار مشکیت  
واقعا محشره!

گفتم:

-قابل تو رو نداره. می شورمش و می دمش به تو! به تو  
بیشتر میاد تا من!

جلو آمد دستی به موهایم کشید :

-چرا فکر می کنی قشنگ نیستی؟ تو خیلی خوشگلی و حتی  
اون زخم هم نتونسته این قشنگی رو خراب کنه! .

بعد نوک انگشتانش را کشید روی خط زخم و گفت:

-درستش می کنیم! این خط زخم حتی اگر کامل هم از بین  
نره؛ اونقدر کم رنگ می شه که به چشم نیاد.

#پست 101

دستم را گذاشتم روی دستی که صورتم را لمس کرده بود:

-الان بیشتر دلم می خواد از این حجم خالی که توی سرمه و بهم فشار میاره خلاص بشم.  
مریم عقبگرد کرد و گفت:

-همه چی درست می سه.

به آشپزخانه رفت و با جعبه ی شیرینی برگشت و گفت:  
-یه اعترافی بکنم؟

منتظر نگاهش کردم. لبش را گزید:

-من تا به حال خونه ی فرداد نرفتم.

متعجب گفتم:

-الکی نگو؟ واقعا؟

نفسش را بیرون داد و با صدای محکم تری گفت:

-آره واقعا!

شالم را روی سرم انداختم:

-چرا؟!

-چون من و فرداد چند سال قهر بودیم و البته فرداد سه

ساله که برگشته ایران و به این خونه اومده.

-یه کم گیج شدم..

واقعا هم سردرگم بودم از داستانی که اول تا الانش را نمی دانستم و درست وسطهایش رسیده بودم.

مریم گفت:

-حالا یه روز که حالت بهتر شد و حداقل یه چیزهایی به یادت اومد؛ همه چیزو تعریف می کنم. الان گفتنش بی فایده ست.

به طرف در خروجی رفت . من هم پشت سرش راه افتادم:  
-پس الان هر دومون مثل همیم.

خندید:

-آره! از تو چه پنهون که چند ساله دلم می خواد ببینم توی اون خونه چه خبره.



کفشهایم را به پا کردم:

-خب پس با هم می ریم واسه فضولی!  
دستی به لباسش کشید و گفت:

-باید خیلی جدی شروع کنم به ورزش کردن . صبح کله  
پاچه، ناهار هویج پلو، عصرونه هم شیرینی ناپلئونی!  
دل خوشه شام نمی خورم! تقریبا بی فایده ست....

#پست 102

مریم خیلی اندام موزون و روی فرمی داشت . و نگرانش  
بیهوده بود.

خانه ی فرداد کاملاً متمایز از خانه ی کامران بود. انگار فقط همان درب ورودی خانه شبیه هم بود.

حیاط از سرامیک های یکدست سفید پوشیده شده بود. از حوض خبری نبود.

فضای جلوی ساختمان کاملاً باز بود. باغچه های سمت راست را برداشته بودند و به فضای حیاط اضافه کرده بودند. سمت چپ حیاط باغچه سرجایش بود.

اما با چمن های سبزی پوشیده بود. چند تاپی درخت میوه و یک دست میز و صندلی حصیری در وسط باغچه قرار داشت. یک ردیف گلکاری هم دور باغچه بود. شسته و رفته و به عبارتی مدرن!

در ورودی ساختمان هم چوبی و سفید رنگ بود. پنجره ها را عوض کرده بودند. آهسته به مریم گفتم:

-چقدر متفاوته از اون خونه!

مریم گفت:

-یه سال تموم داشت تعمیرات انجام می داد. کامران می گه داخل خونه کاملا عوض شده. همان وقت فرداد در را باز کرد. چشمانش پف کرده بودند.

اما لبخند جذابش مثل همیشه روی لبهایش بود:

-به به پرنسس های عزیزم! خوش اومدین!  
و از جلوی در کنار رفت. پاگرد مربعی بزرگی بعد از در ورودی وجود داشت که آئینه و کنسول مدرنی در آن تعبیه شده بود.

یک دیوارش هم کمد دیواری که احتمالا به عنوان جاکفشی استفاده می شد پر کرده بود و بعد از پاگرد فضای بزرگ سالن بود. از پذیرایی و نشیمن و هال خبری نبود. فضا یکدست و بزرگ بود با کف مرمری سفید رنگ و آشپزخانه ای مدرن و بزرگ در کنج سالن. من هیجان زده گفتم:

-وای چه خونه ی قشنگی! اینجا کاملا متفاوته از خونه ی کامران!

مریم اما سعی می کرد زیاد دور و ور را نگاه نکند. رفت و روی اولین کاناپه نشست. فرداد دست در جیب گفت:

-من اینجا رو کاملا عوض کردم. وگرنه این خونه برادر دو قلوی خونه ی کامران بود.

من به جهت اتاق خوابها نگاه کردم:

-اونجا رو هم تغییر دادی؟

به آن طرف حرکت کرد:

-بیا نشونت بدم.

رو به مریم اشاره کردم و او با اشاره ی دست از آمدن سر باز زد.

سه اتاق خواب در جای خودشان بودند. اما راهروی دراز کنار اتاق خواب اول که به حیاط پشتی راه داشت؛ عریض تر شده بود. فرداد گفت:

-خب سوپرایز اصلیمون اینجاست.

به طرف در شیشه ای رفت و آن را کشید . من هم به دنبالش رفتم. و از آنچه می دیدم دهانم باز ماند. حیات پشتی سرپوشیده شده بود.

استخر متوسطی با حاشیه ی چمن آنجا بود. گفتم:

-وای چه فکر خوبی کردی؟

شانه بالا انداخت:

-حیات پشتی برای من بلا استفاده می موند. من همیشه در سفرم! به نظرم استخر و جکوزی پر کاربردتر بود.

بعد به سقف اشاره کرد:

-این سقف شیشه ای هم باز و بسته می شه!

به بالا نگاه کردم. همه چیز مرتب و شیک بود.

-آفرین به تو!

خندید:

-ولی این دو تا ...

به ساختمان اشاره کرد. منظورش مریم و کامران بود.  
-مخالف این بازسازی بودن! می گفتن اصالت خونه رو از  
بین بردی! اما من می خواستم اونجوری که دوست دارم  
باشه.

به مرد مهربان روبرویم لبخند زدم:  
-تو مختاری که زندگیت رو اونطور که می خواهی بسازی!  
بالاخره هر کسی یه سلیقه ای داره!

مات نگاهم کرد. خنده از روی لبهایش پس رفت . من  
متحیر بودم. حرف بدی نزده بودم ؛ اما انگار به مذاقش  
خوش نیامده بود. با کمی تامل گفت:

-بریم پیش مریم!

من پا تند کردم. این آدمها چقدر عجیب بودند. انگار  
جملات برایشان معنای دیگری داشت . معنایی فراسوی  
ظاهر کلمات. با نگاه هایشان به هم حرف می زدند. با لبهای  
بسته به هم دشمنام می دادند. و با لبخندشان یکدیگر را  
مواخذه می کردند. همه ی اینها له خاطر رویدادهایی بود که  
من نمی دانستمشان.

مریم هنوز هم همانجا نشسته بود و به تزیینات روی میز خیره بود. فرداد گفت:

-نکنه انتظار دارین من چای درست کنم؟

من پیشدستی کردم:

-من آماده می کنم!

فرداد به آشپزخانه اشاره کرد:

-بیا بریم!

و بدون آنکه به مریم نگاه کند گفت:

-آهای خانم تو هم پاشو بیا ناپلثونی ها رو بچین توی ظرف.

مریم بی هیچ عکس العملی همانجا چسبیده بود به مبل.

من به طرف آشپزخانه رفتم. فرداد هم آمد. ضد حال خورده بود. حواسش پرت شده و نمی دانست چکار می کند. یادش رفته بود که قوطی چای را کجا گذاشته. درهای لمسی کابینت ها را با اشاره ی دست باز و بسته می کرد.



طاقت نیاوردم . جلورفتم و مچ دستش را گرفتم. برگشت  
نگاهم کرد. گفتم:

-فردادا! آروم باش!

دستش از کابینت جدا شد و بی حالت افتاد کنار تنش.  
قوطی چای کنار چایساز بود. برداشتم و مقابلش تکان  
دادم:

-اینجاست!

نفیش را آه گونه بیرون داد. آهسته گفتم:

-عادی رفتار کن! اینجوری که مریم می فهمه چقدر دست و  
پات رو گم کردی!

لبخند کمرنگی زد. من داد زدم:

#پست 103

-مریم میایی شیرینی ها رو بچینی توی ظرف؟

هر دو به هم نگاه کردیم. بعد از دو ثانیه گفت:  
-آره!

فرداد انگار که خیالش راحت شده باشد؛ رفت سراغ  
یخچال ساید بای ساید و ظرف میوه را بیرون آورد.

مریم هم آمد و شیرینی ها را داخل دیسی که فرداد آورده  
بود چید و همانطور زیر چشمی آشپزخانه و ملزوماتش را از  
نظر گذراند.

تهش به بهانه ی شستن دستانش به طرف اتاق خواب ها  
رفت و من به زیرکی او خندیدم.

بساط عصرانه را بردیم به حیاط و داخل باغچه زیر سایه  
ی درختان نشستیم. هوا ملایم بود.

نسیم کمی می وزید. فرداد گفت:

-براتون یه موزیک بذارم؟

مریم گفت:

-اگر خارجی بلغور نکنه خوبه!

فرداد گفت:

-تورو فقط شش و هشت دهه ی ۶۰ خوشحال می کنه!

مریم خندید. اما چشمانش به اشک نشستند. موزیک شاد

را پلی کرد. چای هل دار عصرانه با شیرینی ها ترکیب

خوبی ساخته بودند. فرداد گفت:

-جای کامران هم خالیه! خیلی ناپلئونی دوست داره.

مریم گفت:

-آره ! یادته ؟ من که یادم نمی ره. خدا بهش رحم کرد.

برای لحظه ای احساس کردم که من هم می دانم چه شده.  
تصاویر جلوی چشمم رژه رفتند.

نشسته بودیم روی یک فرش قرمز رنگ. من ، مریم، فرداد  
و دو سه نفر دیگر. صدای رودخانه می آمد. درختان  
سرسبز بودند. فرداد می گفت:

-خدای این ناپلئونی ها رو سالم رسوندم تا این پایین.

دختری که موهای کوتاه سیاه و چشمان درشت شرابی رنگ  
داشت و قد بلند بود با عضلات بازوی پیچیده در حالی که  
تکیه اش را از درخت می گرفت ؛ با ناز گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم!  
فرداد چشمکی زد و جعبه را روی زمین گذاشت.

مریم آهسته به کامران گفت:  
-یه نخ سیگار می دی؟

کامران نق زد:

-نه نمی دم!  
مریم با حرص گفت:  
-به درک!

برخواست و رفت لب رودخانه. فرداد در بشقاب های یکبار  
مصرف ناپلئونی ها را تعارف کرد. کامران گفت:

-چه تازه ست!

من شاد و سرزنده بودم. با موهایی که تا پایین تر از شانه ام بود و تکه هایی از آنها را قرمز کرده بودم

ناخن هایم کوتاه بودند و لاک سیاه زده و تا ته چیده بودمشان. روبروی کامران نشسته بودم؛ هر کاری می کردم تا کامران به من توجهی کند؛ اما او حواسش به من نبود. دختر قد بلند رد رفتن مریم را نگاه می کرد. مردی که یادم نمی آمد کیست برای همه از کتری بزرگی که روی آتش بود چای ریخت. فرداد کنار دختر قد بلند ایستاد و پچ پچ کردند.

مریم لب رودخانه نشست. من برخاستم و یک بشقاب شیرینی و دو لیوان یکبار مصرف چای را برداشتم تا بروم پیش مریم. یکهو صدای سرفه آمد. کامران بود. صورتش کبود شده و تقلا می کرد.

لیوان های چای از دستم افتاد رانم به شدت سوخت. کامران هنوز هم تقلا می کرد. فرداد دوید. چند بار پشت

کمر او زد. من جیغ کشیدم. مریم دوید و فرداد و آن مرد  
کامران را که تقریباً بی نفس شده و چشمانش در حال بسته  
شدن بودند بغل زدند.

فرداد یا خدا گویان دستانش را دور

شکم کامران حلقه کرد. چند بار فشار داد. مرد هم کمک  
کرد. نفس کامران برگشت. فرداد و کامران دوی زمین وا  
رفتند. من می لرزیدم. و با ناباوری او را نگاه می کردم.

مریم تکانم داد. چرخیدم به طرف او. گفت:  
-چرا توی هیروتی؟

نفسم را بیرون دادم. با کلمات شمرده و صدای ضعیفی  
گفتم:

-چرا خدا به کامران رحم کرد؟

مریم شانه بالا ان اخت و با لحن بی قیدی گفت:  
-خیلی سال پیش نزدیک بود با شیرینی ناپلئونی خفه بشه.  
گفتم:

-و فرداد نجاتش داد!

مریم پلک زد. دهانش نیمه باز ماند. فرداد گفت:  
-تویادت میاد؟  
سرم را به طرفین تکان دادم:  
-نه! فقط حدس می زنم که اینطور بوده. آخه همیشه با  
هم هستین .

مریم پرید میان حرفم:

-خب تو هم همیشه بودی!



فرداد گفت:

-آره خدا رو شکر که اون روز بودم! نجاتش دادم.

مریم طعنه وار گفت:

-حالا بازم خوبه حواست جمع بود. تو که ...

حرفش را خورد. به جایش گفت:

-کاش یه کم خنک بشه! پختم از گرما!

فرداد به چایش لب زد و جوابی نداد.

من دوباره و دوباره آنچه یادم آمده بود را دوره کردم.

#پست104

@Vip Roman

سبد به دست به حیاط رفتم. باغچه ها را صبح خیلی زود  
که مریم راهی بیمارستان بود؛

آب داده بودم. بوی ریحان و فلفل ها بیداد می کرد. شب  
قبل وقتی از خانه ی فرداد برگشتیم؛

مریم یک پیراهن تابستانه ی قشنگ به من هدیه داد.  
پیراهن بلندی با زمینه ی سیاه رنگ و پر از گیلان .

امروز پوشیده بودمش؛ و احساس خوبی داشتم .

مریم دیشب حرفهای تازه ای می زد؛ می گفت من خیاط  
خوبی بوده ام که همیشه برایش از این پیراهن ها می دوختم  
یا لباسهایش را دستکاری می کردم .

قدیمی ها را جدید و جدیدها را اصلاح می کردم. اما من  
اصلا یادم نمی آمد! فقط وقتی مجله های مد را ورق می

زدم از دیدن لباسها ذوق می کردم. روی چین ها و دکمه ها را لمس می کردم. به لطافت و خشنی پارچه ها دقت می کردم.

با احتیاط قیچی را به ساقه های ریحان ها زدم و چند دسته ریحان چیدم.

مقداری فلفل و نعناع. داشتم از گل خیس تریچه نقلی

بیرون می کشیدم که صدای در آمد. از همانجا هم می توانستم ببینم که کامران از راه رسیده. انگار تقدیر اینطور بود که هر وقت او از راه نی رسد من در حیاط پرسه بزنم.

خود به خود تپش قلبم تغییر کرد.

دامن لباسم را مرتب کردم و خودم را به آن راه زدم. دومین  
تریچه را هم بیرون کشیدم که صدایش نشست در گوشم:

-سلام!

سر بلند کردم. کامران با آن قد بلندش آنجا ایستاده بود.

کلاه خلبانیش در دستش و چمدانش کنار پاهایش بودند.  
برخاستم و سبد را هم برداشتم:

-سلام! رسیدن بخیر!

نگاهی به سرتاپایم انداخت. یک نگاه دقیق و موشکافانه :

-حالت چگونه؟ اونجا چکار می کنی؟

دستپاچه شده بودم. مدام در دلم می گفتم کاش همان  
لباسهای همیشگی تنم بود. سبد را بالا گرفتم:

-دارم سبزی خوردن می چینم!  
سر تکان داد. اخمهایش در هم بودند. یکبار دیگر نگاه  
دوخت به من:

-می شه بیای برای من یه چای درست کنی؟  
پلک زدم:

- باشه!

نمی دانم چرا جملاتم اینطور کوتاه بودند. با احتیاط از  
میان باغچه گذشتم. صدای کشیده شدن چرخ چمدانش

را می شنیدم. او زودتر از من وارد ساختمان شد و من در پی  
اش!

به آشپزخانه رفتم و چای دم کردم و نقل محبوبش را هم  
داخل کاسه ی مسی کوچکی ریختم.

دو سه تایی شیرینی هم درون بشقاب گذاشتم. مشغول  
شستن سبزی ها بودم که وارد آشپزخانه شد.

لباسهایش را عوض کرده بود. اما هنوز اخمش میان  
ابروانش ماسیده بود.

لیوانش را برداشت و برای خودش چای ریخت. صندلی را  
عقب کشید و نشست. وجودش در آشپزخانه سنگینی می  
کرد روی دلم. افتاده بودم به جان تریچه ها و خاک و گل  
خیالی آنها را می شستم.

وقتی گفت:

-آشا ! بیا اینجا بشین باید صحبت کنیم!  
انگار کسی یک سطل آب یخ ریخت روی سرم. ضعف  
کردم. حتی نمی دانستم علت این ترس چیست !  
آب را بستم و تربچه ها را با آرامش کنار سبزی ها گذاشتم.  
دستم را با دستمال پاک کردم و به

#پست 105

به طرفش رفتم و روی صندلی نشستم.

او به گلدان‌های پشت پنجره نگاه می‌کرد. یقین دارم که گلهای نوشکفته‌ی شمعدانی‌ها و برگهای سبز پتوس‌ها را دیده بود.

من به گلدان‌ها و باغچه‌هایش حسابی رسیدگی می‌کردم. بوته‌های ادیسی را هرس می‌کردم. از آلوها لواشک می‌پختم.

از هلو و سیب‌ها مارمالاد و گردو‌ها را پهن کرده بودم روی حصیری کنار حیاط تا پوست سبزشان خشک شوند. خودم را ملزم می‌دانستم به انجام این کارها. شاید نوعی سپاسگزاری برای ماندنم در این خانه بود!

دستانم را در هم گره کرده بودم و به مفاصل انگشتانم فشار وارد می‌کردم. نمی‌توانستم نگاهم را از چشمانش بگیرم. نوعی کدورت در آنها بود که دل آدم را می‌لرزاند.



او بالاخره چشم از گلدان ها گرفت و نگاه من را غافلگیر کرد. اما به قدر یک لحظه ی کوتاه بود نظر کردنش!

-چرا جواب تماس هام رو نمی دادی؟

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که دستش را بالا آورد و مقابل صورتم گرفت. دهانم بسته شد. او بود که حرف زد:

-مگه روز اولی که اومدی اینجا بهت نگفتم به خاطر یه سری مسایل بهتره از این خونه بیرون نری؟ مگه نگفتم!؟

هاج و واج مانده بودم:

-من... راستش من فقط یک بار ...

پرید وسط حرفم:

-صبح از خونه بیرون رفتی و دم ظهر برگشتی!

موقع رفتنت همسایه دم در بود! نگفتی کنجاو می شه؟

اگر بهت حمله کرده بود چی؟

اگر رفته بودی و راه برگشت رو بلد نبودی چی؟

با چشمان گرد نگاهش کردم:

-تو من تعقیب می کنی؟

به چه حقی اینکار روی کنی؟ من کار اشتباهی انجام ندادم  
!

دست کشید به ته ریشش و نالید:

-خدای ا خودت به من صبر بده!

هر دو ساکت شدیم. او نفس هایش را مثل یک گاو  
خشمگین نفس می کشید.

دستش روی میز مشت شده بود. من صمم بکمم بودم. بی  
حد دلم گریه کردن می خواست. حسم به چشمانم رخنه  
کرده بود و دستش را مات می دیدم

#پست 106

گفت:

-ببین آشا! من تعقیبت نمی کنم.

اما دورین ها رو کنترل کردم و متوجه بیرون رفتنت شدم.

تو اسیر من نیستی!

اصلا من کی هستم که بخوام تو رو اینجا زندانی کنم؟

اما ما یه قول و قراری داشتیم با هم. یه کاری نکن که  
اعتماد رو از دست بدم.

اشکم سر خورد روی گونه ام. او آه کشید:

-چطور بهت بگم که بیرون برای تو ناامنه؟

لااقل الان که چیزی یادت نمیادا!

از اون طرف بهت زنگ زدم.

اما جوابمو ندادی. ده بار زنگ زدن من تو رو نگران نکرد؟

یا خاموش بود تلفنت یا ...

دوباره آه کشید. خیلی عصبانی بود و من درکش نمی  
کردم. حق به جانب گفتم:

- تو چرا وقتی ازت پرسیدم چکار داشتی جواب ندادی؟

یک نگاه گذرا انداخت به من و لیوان چایش را برداشت:

-خواستم بفهمی که چقدر آدم ناراحت می شه وقتی کسی جواب پیام و تلفنش رو نمی ده.

اصلا این با ادب و روابط اجتماعی سازگار نیست. اگر قراره کسی سر وقت پیام دیگری رو جواب نده ؛

اونم بی دلیل !

پس این امکانات مجازی برای چیه؟ خب مثل قدیم برای هم نامه می نویسیم!

چه جوابی داشتم که به او بدهم؟! حق با او بود! گفتم:

-ببخشید!

دانه ای نقل برداشت و در دهانش گذاشت:

-قبل ترها ؛ خیلی قبل ترها بهت گفته بودم که کاری نکن  
که بابتش بخوای عذر خواهی کنی!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم زبان به دندان  
بگیرم . از زبانم پرید:

-نقش تو توی زندگی من چی بوده؟ ناجی بودی؟ شاید هم  
...

لبخند زد و کمی از چایش را نوشید:

-من یه آدم عادی بودم توی زندگیت. یه آدم توی حاشیه!

-یعنی من رابطه خاصی با تو نداشتم؟  
خیلی محکم گفت:

-نه! هرگز!

پوزخند زدم. بی ملاحظه شده بودم. مثل هر زنی که دست  
کم بگیرندش:

-آه یادمن بود معشوقه ای داشتی که رهات کرده. اسمش  
آواز بود دیگه؟!

فقط نمی دونم نقش من چی بوده که آواز تو از من بدش  
می اومده!

هوشیار شد:

-مگه تو چیزی یادت اومده؟



سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه ! فقط یه چیزایی رو مریم برام گفته.

بیچاره مریم که حتی روحش هم خبر نداشت از دروغ های من!

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد:

-پس باید خوشحال باشی که جای آواز نبودی!

چون اونی که رها کرد من بودم نه آواز. من نخواستمش!

بحثمان با بی فکری من به جای باریک کشیده بود. انگار  
من و نمی توانستیم چند دقیقه مثل آدم کنار هم بمانیم.  
دروغ چرا! دلم برایش تنگ شده بود. نبودنش در این خانه  
مقل یک نقص بزرگ به چشم می آمد. و حالا آمده بود و  
هم من را مواخذه می کرد. از پشت میز برخاستم:

-اونطور که خودمو توی این چند وقته

شناختم؛ مطمئنم که هرگز نمی تونستم از آدمی مثل تو  
خوشم بیاد.

تو برای من یه حامی ناشناس، یه همخونه، یه دوست  
ساده یا صمیمی هستی!

نه بیشتر!

نگاهش ماند روی صورتتم. خشک و بی احساس و من برای  
آنکه نشان دهم حرفهایش اثری در من نگذاشته گفتم:

-خب این بحث ها بی فایده ست و من تمایل ندارم ادامه  
اش بدم .

من می خواستم کشک بادمجون درست کنم برای خودم و  
مریم!

#پست 107

تو چی می خوری؟

طول کشید تا نگاه از من بگیرد . با صدای بی رمقی گفت:

-همون کشک و بادمجون خوبه! انقدر توی این مدت  
غذاهای عجیب و غریب خوردم که ...

بادمجان هایی که پوست گرفته و نمک پاشیده بودم را  
گذاشتم زیر شیر آب و با آنکه هنوز قلبم تند می زد و متاثر  
بودم از حرفهای جدیمان .

اما نقش بازی می کردم:

-مریم برات گفته که خونه خریده؟

یک کلمه گفت:

-نه!

ادامه دادم:

-دیروز صبح رفتن خونه معامله کردن. شب هم رفتیم  
خونه ی فردادا!  
این بار گفت:

-چه خوب!

-اون شیرینی های روی میز هم شیرینی خونه خریدن مریم  
هست!

بخور خیلی خوشمزه ست

-خب از خونه ی فرداد خوشت اومد؟  
شانه بالا انداختم:

-راستش خونه اش خیلی قشنگ بود.

با بدجنسی و بر خلاف عقیده ام ادامه دادم:  
 -خیلی قشنگتر از اینجا بود. به نظر من این خونه خیلی  
 کهنه و خسته کننده ست.

اونجا مدرن و نو بود. حتی باغچه هاش هم قشنگ تر بود.

جوابی نداد. زهر ریخته بودم. مثل یک مار خوش خط و  
 خال! 😊

من کارم را تمام کردم . بادمجان ها را همانجا گذاشتم و  
 بدون آنکه نگاهش کنم از آشپزخانه خارج شدم.

حین رفتن به حیاط اشکهایم روان شدند.

نمی دانم این دلتنگی و غم ناگهانی چه بود که روی دلم  
سنگینی می کرد.

رفتم چندتایی گردو برداشتم و زیر سایه ی درخت سیب  
نشستم و مغزشان کردم.

هیچ صدایی نمی آمد. فقط صدای شکستن پوسته ها بود.

پوسته هایی که می شکستند تا درونشان را به باد بدهند.

او هم انگار حوصله ی آنچنانی نداشت. نمی دانم بیرون  
رفتن من چقدر باعث دردسر شده بود که او این چنین  
ناراحت بود.

شاید با رفتن مریم به خانه ی همسایه و آن مرد فضول  
ربطی داشت. من فقط برای آشنایی با محیط زندگی بیرون  
رفته بودم و این همه دردسر را پیش بینی نمی کردم.

از روزی که مرد همسایه در زده بود و ترسیده بودم ؛ دیگر  
پایم را تنهایی بیرون نگذاشته بودم از خانه و قصدش را هم  
نداشتم. شکستن گردوها تمام شده بود

#پست 108

سرم را بالا گرفتم و هوا را به ریه هایم فرستادم .  
سیب های بزرگ سبز رنگ روی شاخه ها خودنمایی می  
کردند.  
به سرم زد چند تایی بچینم.



به زحمت پله ی فلزی را از کنار دیوار آوردم و تکیه دادم  
به تنه ی درخت سیب.

بالا رفتم. سرمیان شاخ و برگ بود. انگار که شاخه ها از  
سر من رشد کرده بودند.

و برگ و میوه داده بودند. دستم را روی تن قدیمی و  
زمخت درخت کشیدم. ناهمواری و زبریش را با تمام  
وجودم حس کردم. این کارها حالم را خیلی خوب می کرد.

آرامش می ریخت به وجودم. این خانه خیلی دلپذیر بود.

از همه ی دیوارهایش، باغچه ها و اتاق ها و اثاثیه اش  
نوعی اعتماد و رخوت می بارید.

چقدر گستاخ بودم که دل کامران را با آنچه خیلی دوست داشت می شکستم.

دستم را بالا بردم و سیی چیدم و با لذت زیادی همانطور گاز زدم.

صدای زنگ بلند شد. خانه ی کامران دو تا زنگ داشت. یک زنگ قدیمی که صدای بلبل می داد و دیگری زنگ آیفون تصویری که داخل حیاط صدایش نمی پیچید.

هر که بود زنگ قدیمی را انتخاب کرده و منتظر باز شدن در بود.

من بی اهمیت به صدای زنگ سبب دیگری چیدم. در همان حین کامران را دیدم که دمپایی پوشید و از پله های ایوان پایین آمد و پا تند کرد به طرف در حیاط.

حواسش به من نبود. من را آن بالا ندید. فقط دور و ورش را نگاه کرد تا پیدایم کند و بعد سری به تاسف تکان داده و به راهش ادامه داد. لای در را باز کرد با کسی حرف زد و بعد در را بست و با پاکتی در دستش راه رفته را برگشت.

سیب پرید توی گلویم. سرفه کردم؛ سر کامران چرخید در جهت صدای من.

دستم از دامنی که چند تاپی سیب را در آن تلبار کرده بودم ول شد. سیبها ریختند روی زمین.

چرخ خوردند و پخش شدند به هر سو. سیبی را دیدم که درست افتاد جلوی پای کامران.

سرش را بالا آورد و نگاهش افتاد به من. هنوز سرفه می کردم. تویخ گر گفتم:

-اون بالا چکار می کنی؟ نمی گی میوفتی؟ بیا پایین!

پاکت را زد زیر بغلش و پایین پله را با دو دست چسبید:

-کلا آدم بی فکری هستی! همیشه بی فکر بودی!

با حرص گفتم:

-من هر روز این کار رو می کنم. فکر کردی گردوها رو کی چیده! مارمالادها رو کی درست کرده؟ آلو و هلوها رو کی چیده!

به زور جلوی خودش را گرفته بود که نخندد. اخمش اما ماندگار بود.

گفت:

-لازم نبود! می داشتی من پیام یا فردا! توکل روز توی خونه تنهایی و این خطرها رو می کنی؟

می دونی اگر بیوفتی چی می شه؟

یک پله را پایین آمدم:

-هیچی! سرم می خوره یه جایی و اون گذشته ی لعنتی به یادمیاد و تکلیفم معلوم می شه!

نوچ نوچی کرد:

-عجب استدلال مزخرفی! تازه استخون هات جوش  
خورده. بیا پایین ببینم.

جیغ کشیدم:

-باشه! باشه هولم نکن!

غرید:

-عجب دختر کولی هستی! بیا پایین!

دستپاچه دو سه تا پله را پایین آمدم. دامن بلند لباسم گیر  
کرد زیر دمپایی ام و پیش پا و سُر خوردم به پایین و این  
دستان قدرتمند و آغوش فراخ کامران بود که من را از روی  
زمین افتادن نجات دادند.

دستانش را گره کرد دور کمرم یک طرف صورتتم به شدت  
روی سینه اس سابید.

بوی عطرش فرورفت در مشامم و رگ هایم و حس های  
دیگرم .

چشمانم را به هم فشردم. او من را آنچنان به خودش فشرد  
و آنچنان دستانش نجات گر شدند که امنیتش رخنه کرد در  
تمام جانم. او من را روی زمین گذاشت و با احتیاط گره ی  
دستانش را باز کرد.

چشم در چشمش عقب رفتم. پاکتش روی زمین افتاده بود.  
بلوزش را مرتب کرد و گفت:

-آدم لجبازی هستی!

خب تو که سب می خواستی می گفتم من می اومدم برات  
می چیدم!

#پست 109

جوابش را ندادم. خم شد و پاکت را برداشت و تکاند و  
گفت:

-این خونه ی کهنه ی زهوار در رفته زیاد قابل اعتماد  
نیست!

پله ها رو بالا و پایین نکن! من حوصله ی دردرس و  
بیمارستان ندارم.

از روی زمین سب ها را جمع کردم و گفتم:



-راست می گی به این فکر نکرده بودم.

چیزی زیر لب گفت و به طرف ساختمان رفت. حرصی  
گفتم:

-زیر لب حرف زدن کار زنها و دختر است.

دستش را در هوا تکان داد:

-گفتم عجب گرفتاری شدم که گیر این دختر دیوونه  
افتادم!

یکی از سبب ها را به طرفش پرتاب کردم. نشانه گیری ام  
خوب نبود و کنار پایش افتاد. برگشت و با حیرت نگاهم  
کرد:

-ای وای! این چه کاریه؟

وحشی نبودی که شدی!

و فرصت جواب نداد و وارد ساختمان شد.  
سیبها را ریختم داخل حوض آب و مغز گردوها را برداشتم  
و به آشپزخانه رفتم. نبود!

انگار به اتاقش رفته بود.  
خودم را با درست کردن کشک و بادمجان سرگرم کردم.

بوی بادمجان سرخ کرده در ظهر تابستان آنقدر  
نوستالژیک بود که آدم دلش می خواست چند تایی خاطره  
را کنارش بگذارد. اما برای من فقط نوعی احساس آشنایی  
داشت.

تقریباً کارم تمام شده بود و داشتم پیاز داغ ها را سرخ می کردم که به آشپزخانه آمد و به طرف پنجره رفت و آن را بست و بی توضیح بیرون رفت.

حتماً می خواست کولر روشن کند. بعد صدای صحبت کردنش به فرانسه بلند شد. پشت سر هم و با لهجه ی قشنگی حرف می زد

#پست 110

من کشک و بادمجان را با نعنا داغ و پیاز داغ و گردو تزیین کردم.

@Vip Roman

و به صدای بم او گوش دادم. سبزی خوردن ها را مرتب و  
سوا در سبد کنار هم چیدم. تریچه نقلی ها را چهار تکه  
کردم.

نان های سنگ را در سبد چیدم و روی میز گذاشتم.

نمی دانستم چطور با او سر میز بنشینم و غذا بخورم.  
آخرش با آنکه بزاز دهانم با فکر کردن به کشک و  
بادمجان راه افتاده بود؛

قیدش را زدم و تصمیم گرفتم عصر با مریم غذا بخورم. به  
سالن رفتم؛

او نشسته بود روی کاناپه و عینک مطالعه ای شبیه به  
عینک مالکوم ایکس به چشمانش زده و کتاب می خواند. از  
دور گفتم:

-غذا آماده ست! نوش جان!

و به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. کمی کتفم درد گرفته بود از تکان ناگهانیم.

موبایلم را چک کردم. دیشب جنان پیام نداده بود. اما حالا پیامی از او داشتم. نوشته بود:

-سلام آشای عزیزم! ببخشید که دیشب نتونستیم حرف بزنیم. من خیلی سرم شلوغ بود. راستی!

به جبل گفتم که پیام دادی و حالت خوبه! خیلی خوشحال شد و سلامتو رسوند. یه تور داره برای دور دنیا و الان استرالیاست. اگر می خوای بدونی در چه حاله می تونی اینستاگرامش رو چک کنی!

می دونم اکانتت رو از دست دادی. اما یه اکانت جدید بساز.

پلک زدم. چند بار پیامش را خواندم. مطمئن نبودم که کار درستی باشد. همان وقت دو سه ضربه به در خوردم.

خیلی با عجله و دستپاچه گوشی را زیر بالشتم راندم. دامنم را مرتب کردم و گفتم:

-بله!

لای در را باز کرد و سرش را داخل اتاق آورد. نگاهی اجمالی به من انداخت و گفت:

-این همه راه رو برنگشتم خونه که تنها غذا بخورم

پاشو بیا با هم ناهار بخوریم!

نگاه بی قیدی به او انداختم:

-و اگه من گرسنه نباشم چی؟

مانده بود چه جوابی بدهد. کمی تامل کرد و بعد گفت:

-اگر بیای خیلی بهتره!

و رفت. در راهم نبست.

دلم می گفت برو و عقم می گفت نه. اگر هیچ چیز هم از گذشته به یادمنیاید، اگر نشوم آن آدم قبلی، اگر همه ی این خلق و خوی که دارم بکر و تازه باشند اما؛

از یک چیز مطمئنم؛ من همیشه به قلبم فرصت حرف زدن و تصمیم گرفتن داده ام. از گذشته تا حال!

#پست 111

و رفت. در راهم نبست.

دلم می گفت برو و عقم می گفت نه. اگر هیچ چیز هم از  
گذشته به یادمانیاید، اگر نشوم آن آدم قبلی، اگر همه ی  
این خلق و خوی که دارم بکر و تازه باشند اما؛

از یک چیز مطمئنم؛

من همیشه به قلبم فرصت حرف زدن و تصمیم گرفتن  
داده ام. از گذشته تا حال!



وقتی به آشپزخانه رفتم؛ کامران پشت میز نشسته اما به هیچ چیز دست نزده بود. نمی دانم انتظار دیدنم را داشت یا نه؛

اما لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بیا بشین! من این ظرف کشک و بادمجون رو میدارم توی ماکروویو تا گرم بشه!

پشت میز نشستم؛ دو دقیقه ی بعد در حال کشیدن غذا  
گفت:

-عطر و بوش که خوبه!

با پررویی گفتم:

-مزه اش هم خوبه!

سری تکان داد :

-شک ندارم. تو همیشه دستپختت خوب بود! هر چند زیاد

تمایل به آشپزی نداشتی!

تکه ای نان سنگک برداشتم:

-یعنی من اینقدر با تو صمیمی بودم که برات آشپزی می

کردم؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه ! صمیمی نبودیم. تو یه جورایی منو زیاد دوست نداشتی

!

بعد سکوت کرد. لقمه اش را جوید و گفت:

-یعنی واقعا هیچی یادت نمیاد؟

به چهره ی ناباورش نگاه کردم :

-یه چیزای جسته و گریخته ای یادم اومده . اما اونقدر مهم

نیستن که بتونم بفهمم تو توی زندگی من چه نقشی داشتی

که حاضر شدی با این وضعیت کمکم کنی. راستش دیگه

هم اصراری ندارم که شماها چیزی رو برام توضیح بدین. به قول مریم از بی خبری و این شخصیت جدیدم لذت ببرم بهتره!

متفکر نگاهم می کرد به بشقابش اشاره کردم:

-سرد می شه آقا کامران!

او دوباره مشغول خوردن غذا شد!

سکوت بینمان زیاد شده بود. برای آنکه جو سنگین را از بین ببرم گفتم:

-می تونم یه سوال بپرسم؟

زیر چشمی نگاهم کرد. همزمان از سبد روی میز سبزی خوردن برداشت:

-پرس!

کمی آب نوشیدم:

-با کی فرانسوی حرف می زنی؟  
شانه بالا انداخت:

-با یکی از دوستانم که پاریس زندگی می کنه!

-فرانسویه؟

سرش را تکان داد:

-آره!

-اسمش چیه؟

-ریکا!

بی اختیار هینی کشیدم:

-پس دوست دخترته!

نگاه پر استهزایی به من کرد:

-یعنی هر کسی با یه دختر دوست بود؛

باید فکر کنی دوست دخترشه؟ بعدشم به حال تو چه  
فرقی می کنه؟

لبم را جمع کرده. و تیزبینانه به چهره اش نگاه کردم:  
-البته که نه!

او با لذت لقمه اش را گاز زد و بعد با دهان پر گفت:

-تازه هر وقت که پاریس هستم شبها پیش ربکا می مونم.

-به من چه!

خندید:

-خب گفتم شاید دوست داشته باشی بدونی!

بشقاب را عقب زدم. از اشتها افتاده بودم:  
-نه اصلا برام مهم نیست.

با لبه ی رومیزی بازی می کردم. او هم مشغول غذا خوردن  
بود. بعدتر گفت:

-دوست داری بدونی که جریان کار من چطوره؟  
آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم را زیر چانه ام زدم:  
-چجوریه؟

نگاهش کمی مکث کرد روی صورتم و بعد همانطور که با  
برگ ریحانی که میان انگشتانش .

#پست 112

@Vip Roman

بود؛ بازی می کرد، گفت:

-من توی یه شرکت هواپیمایی بین المللی کار می کنم.  
سفرهام به تهران، فرانکفورت، پاریس، آمستردام و لندن  
هست. پروازهای منظم و سر تایمی که برنامه ریزی شده  
هستند.

-چه جالب!

لبخندی زد:

-دیدید که ریت من (همان سر دوشی خلبانان) چهار تا خط  
داره. معنیشو می دونی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. او ادامه داد:

-خب این یعنی من کاپیتان هستم.

و می تونم پرواز بین المللی انجام بدم. معمولا وقتی از تهران به لندن می رم یه خلبان و دو تا کمک خلبان دیگه هم با من هستن.

پروازمون شش ساعت و نیم طول می کشه. اما خب من دو ساعت قبل و بعد پرواز هم توی فرودگاه هستم. و بعد چند ساعت استراحت می کنم و به فرانکفورت می رم. از اونجا به پاریس و بعد آمستردام و باز بر می گردم لندن و سه روز استراحت می کنم.

اون سه روز رو پیش مامان می مونم. گاهی هم اتفاق می افته که یکی دو روز توی پاریسم. بعد همین پروسه تکرار می شه و از لندن یا پاریس میام تهران و دو سه روزی مونم؛ یعنی تا نوبت پرواز بعدی.

-چه کار خوبی داری!



ابروهایش بالا می روند:

-از چه نظر؟

-در واقع تو داری توی چند تا کشور به طور همزمان زندگی می کنی. این بده؟

-نه بد نیست؛ اما اونقدرها هم هیجان انگیز نیست!

لذت هیچ کدوم رو به طور کامل ندارم. اما راست می گی! یه مزیتی داره!

-چی؟

-اینکه هم اینجام توی خونه و خلوتی که عاشقشم و هم پیش مامانم هستم.

با بدجنسی گفتم:

-و هم پیش ربکا!

چند ثانیه نگاهم کرد. برگ ریحان را انداخت داخل بشقابش و حین برخاستن گفت:

-بله و ربکا!

چه آدم پر رویی بود که پنهانکاری هم نمی کرد. بشقاب و لیوانش را برداشت و گفت:

-شستن ظرفها با من!

جوابی ندادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. کتابی برداشتم و به اتاقم رفتم. اما هنوز دو سه صفحه نخوانده خوابم برد

#سرآسیمگی

-عصر که بیدار شدم؛ خانه آرام بود.

حدس زدم که کامران بیرون رفته باشد. برای پیدا کردن  
مریم به سالن رفتم.

خانه از سرمای کولر خنک بود.

در آشپزخانه همه چیز مرتب بود و یک ظرف پر از انگور  
سیاه هم در کاسه ای روی میز گذاشته و زیر کتری و قوری  
هم روشن بود.

از پنجره حیاط را نگاه کردم. خبری از کامران نبود. به اتاق  
مریم رفتم؛

تختش دست نخورده بود! سراسیمه از اتاق بیرون رفتم.  
حتی دلشوره هم گرفته بودم. طوری که دستم را گذاشتم  
روی شکمم و فشردمش.

ترسیدم از اینکه تنها مانده باشم. از اینکه آنها من را رها  
کرده باشند به حال خودم.

درمدت زمانی که از اتاق مریم تا خیاط رفتم به هر چه  
احتمال بود؛ فکر کردم.

داخل حیاط هم خبری نبود. به طرف باغچه و درختان  
رفتم. آنجا هم نبودند.

برگشتم داخل و دنبال تلفنم گشتم؛ اما پیدایش نمی کردم.  
اصلا در یادم نمانده بود که کجا گذاشته بودمش!

شماره ی هیچ کدامشان را از حفظ نبودم. برگشتم به حیاط و روی پله های ایوان نشستم. زانوهایم را بغل کردم و خیره ماندم به در حیاط. آسمان نارنجی شده بود.

چراغهای ساختمان خاموش بودند. حتی دلش را نداشتم وارد بشوم و چراغها را روشن کنم. اما چراغهای حیاط را روشن کردم.

و باز همانجا کنار دیوار روی پله ها نشستم. نمی دانم چقدر گذشته بود؛ اما آسمان تیره شده و ستاره ها مثل نگین های درخشان پیدا شده بودند. در حیاط که باز شد؛

اولش تکان سختی خوردم؛ اما با دیدن مریم که کیسه های خرید دستش بود؛ و پشت سرش کامران و فرداد وارد شدند.

دستان آنها هم پر بود. اولین کسی که من را روی پله ها دید؛ کامران بود که از همانجا گفت:

-آشا؟! خوبی؟

و بعد مریم کیسه های خرید را همانجا رها کرد و دوید به طرف من. دستم را گرفتم به دیوار و به زحمت برخاستم.

مریم خودش را به من رساند و حین بررسی کردن تمام تنم گفت:

-یا خدا! چیشده؟ چرا رنگت پریده؟

فرداد گفت:

-چرا چراغای خونه خاموشه؟

و کامران بی حرف به من نگاه کرد. لب زدم:

-ک... کجا رفته بودین؟!

مریم موضوع را فهمید من را در آغوشش کشید و دستش را  
چسباند پشت کتف چپم. درست پشت قلبم. بغضم  
ترکید.

گریه کردم. من زیادی ضعیف بودم برای آنکه خودم را  
قرص و محکم نشان دهم. نگاهم ماند روی چهره ی کدر  
شده ی کامران.

زمزمه کردم:

-خیلی ترسیدم! بیدار شدم و دیدم هیچکی نیست!

مریم گردنم را بوسید. احساس می کردم که همیشه  
همینطور بوده ام. همیشه از تنهایی ناگهانی می ترسیدم.  
فرداد هم جلو آمد و گفت:

-بیایین بریم داخل ! یه شربت شیرین بدیم این دختر بخوره!

شما دو تا چقدر بی فکرین که یهویی زدین بیرون.

کامران گفت:

-من ده بار بهش زنگ زدم. تلفنشو جواب نداد.

مریم گفت:

.-

#پست113



یه یادداشت زده بودم به در یخچال!  
کامران سری به تاسف تکان داد:

-برم ماشینو بیارم داخل!

و خریدها را روی ایوان رها کرد و رفت.

اندکی بعد یک لیوان شربت آلبالو دست فرداد بود و با  
قاشقی هم می زد.

لیوان را به دست مریم داد و او هم به لبهایم نزدیکش کرد  
:

-بخور دورت بگردم! آخه چرا فکر کردی ما رهاش کردیم.

تو جون منی تو عزیز منی مگه می شه رها ت کنم؟

شربت آلبالو خنک و دوزمه بود. حالم را بهتر کرد. سرگیجه  
ام کمتر شد. فرداد گفت:

-عزیرم ما رفته بودیم خرید کنیم واسه فردا!  
بی جان گفتم:

-مگه فردا چه خبره؟

صدای کامران بود که گفت:

-خیر سرمون می خواستیم سوپرایز ت کنیم.

بیریمت سفر . کوه و دشت و دریا. تا حالت بهتر بشه!

به صورت خسته اش چشم دوختم:

-ببخشید!

پوفی کرد . چیزی زمزمه کرد و از آشپزخانه خارج شد . یادم رفته بود که از ببخشید گفتن بدش می آمد. همین که کنارم بودند برایم کافی بود. حالا اگر یکی دوتا فحش زیر لبی هم می گفت اشکال نداست. مریم لیوان را به دستم داد و گفت:

-خب سعی کن حالت خوب بشه.

چون کلی کار داریم. باید خریده‌ها رو سر و سامون بدیم.

وسایلمونو جمع کنیم . وای چقدر کار...

فرداد را کنار زد و از آشپزخانه خارج شد. فرداد اما صندلی را عقب کشید و روبروی من نشست. خوب به چهره ام نگاه کرد و گفت:

-برات قسم می خورم اگر کل دنیا هم بهت پشت کنن؛ من رهاش نمی کنم. پس از هیچی نترس!  
دلم قرص شد. لبخند زدم. او اخم نمادینی کرد و ادامه داد:

-اون تلفن کوفتیت رو سایلنت نکن! طفلی کامران کلی بهت زنگ زد.  
لبم را گزیدم. فرداد برخاست:

-برم کمک مریم خانوم تا باز بد خلق نشده!

و از آشپزخانه خارج شد. من زل زده به لیوان نیمه پر شربت آلبالو که دیواره اش از سرما عرق کرده بود؛ همانجا ماندم.

شوک عجیبی بود و حالا که اوضاع به حالت عادی برگشته بود از عکس العمل های خودم خجالت می کشیدم

#سرآسیمگی

#پست114

چند دقیقه ی بعد هر چهار نفرمان در آشپزخانه بودیم.

کامران آلبومی از استاد شجریان را پلی کرده بود و خودش در حال خرد کردن گوشت و مرغ ها بود.

مریم میوه و سبزیجات را می شست و فرداد مشغول درست کردن شام بود. به قول خودش غذای مجرد ها؛

سوسیس بندری. کامران ساکت بود و حرف نمی زد .  
من سوسیس ها را خرد می کردم و فرداد پیازها را سرخ می  
کرد.

هر از گاهی نگاهی به چهره ی مغموم و جدی کامران می  
انداختم.

بعد به سرم زد برای چهار نفرمان چای بریزم. و به عمد  
برای کامران کنار چایش نقل تازه گذاشتم . استاد شجریان  
می خواند:

-در نظر بازی ما بی خبران حیرانند!

من چنینم که نمودم...

دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه ی پرگار وجودند ولی...

من با تمام حواس شنواییم مجذوب ترانه بودم و زیر لب زمزمه اش می کردم. انگار این ترانه با تمام تار و پودم عجین بود.

در آن میان فقط کامران حواسش به من بود. یک لحظه متوجه ی نگاهش شدم. انگار او از اینکه می دید من با ترانه همخوانی می کنم؛

شگفت زده بود. چشمانمان قفل شدند در هم. مثل اینکه ریشه بدوانند در یکدیگر. ریشه های نامرئی! او لبخند زد و من فکر کردم که گاهی لبخند یک آدم می تواند شیرین تر از هر عسلی، خوش صداتر از هر چهچه ای، و امیدوار کننده تر از هر قولی باشد.

اولش قرار بود هر چهار نفرمان با یک اتومبیل برویم. بعد مردها مشورت کردند و تصمیم گرفتند دو تا ماشین را با خودمان ببریم

. مریم خودش داوطلب شد که با فرداد برود و این باعث  
تعجب من شد. انگار اوضاعشان بهتر بود. و آنها از من  
نپرسیدند که نظرم چیست ..

انگار که حتما باید با کامران می رفتم. در واقع زیاد هم برایم  
تفاوتی نداشت. از دیشب هم او ملایم تر شده بود و هم  
من آرام تر. من روی صندلی جلو نشسته بودم و به جنان  
فکرمی کردم.

دیشب عذر خواهی کرده و حرف نزده بود. می گفت حالش  
مساعد نیست. مسمومیت غذایی پیدا کرده و من را باز هم  
با سوال هایم تنها رها کرد. با صدای کامران به خودم آمدم:

-دوست داری چی بذارم؟ خواننده ی خاصی مد نظرته؟



شانه بالا انداختم :

-چمیدونم! هرچی خودت دوست داری بذار. فقط آروم باشه.

-قبلا عاشق ترانه های پرسر و صدا بودی. از تهران که حرکت می کردیم که بریم شمال یا دماوند؛ دیوونه بازیت گل می کرد.

-من با تو می اومدم شمال؟

خندید:

-ما چند تا دوست بودیم که معمولا با هم سفر می رفتیم.

-نامزدت هم بود؟

برگشت و از پشت عینک دودی به من زل زد:  
-تو چرا انقدر کنجکاو کی نامزد من کی بوده و کجا با ما  
بوده و نبوده؟

خوادم را جمع و جور کردم:

-خب فقط کنجکاو!

-کنجکاو نباش! تو هیچ وقت ازش خوشت نمی اومد . اونم  
تو رو دوست نداشت!

نمی دانم از کجای ذهنم این جمله پرید و چرا جلوی زبانم را  
نگرفتم:

-من تو رو دوست داشتم؟

حتی تکان هم نخورد. سرش را بر نگرداند. فقط به  
اتوبان خیره شد:

-نه !

دوست نداشتی .

این یکی رو کاملا مطمئنم.

من جوابی ندادم. عضلاتم شل شدند. نوعی راحتی بال به  
سراغم آمد. همین که گذشته ی رمانتیکی با او نداشتم  
باعث می شد امیدوارتر باشم.

#پست115

کامران صبحانه نخورده بود ؛

باید تلاش می کردم کمی ارتباطم را با او بهتر کنم.  
ظرف کیک خانگی که نمی دانم مریم از کجا سفارش داده  
بود را باز کردم و گرفتم کنار دست کامران:

-صبحونه نخوردی! این کیک خیلی خوشمزه بود! بخور یه  
کم.

نگاهش چرخید روی کیک ها و بعد چهره ی من. تکه ای  
کیک برداشت و گفت:

-با اینکه خلاف قوانین هست و من معمولا برام فرقی نمی  
کنه که کجای دنیا هستم و مردم چقدر قوانین رو رعایت  
می کنن اما ؛

واقعا ضعف داشتم !

لبخند زدم :

-خب حالا اشکال نداره اگر ناپرهیزی کنی! چای هم می خوری؟

با دهان پر گفتم:

-اگر که برام نگه داری تا سرد بشه بله!

برایش چای ریختم. هر دو به موسیقی ملایمی که گذاشته بود گوش کردیم.

یواش یواش از تهران و کرج گذشتیم و رسیدیم به جاده ی چالوس که خیلی برایم آشنا بود. انگار هزار بار این راه را رفته بودم .

جاده ی پیچ در پیچ و درختان و دره ها. انگار یک جورهایی این مناظر شبیه به من بودند. شبیه به زندگی پر پیچ و خمم. فکرم را به زبان آوردم:

-این جاده مثل زندگی منه.

کامران جوابی نداد. اما حواسش به من بود. ادامه دادم:

-هر چی بیشتر تلاش می کنم؛ بیشتر به اینکه زندگیم پر از فراز و نشیب بوده پی می برم. حس می کنم از پرتگاه سقوط کردم. و حالا ته دره هستم.

کامران به دقت از پیچی گذشت:

-زندگی هم مثل عبور از جاده ست! اگر دقت کنی و درست تصمیم بگیری صحیح و سالم به هدفت می رسی اما اگر سر به هوا باشی و قوانین و راهنمایی ها رو از زندگیت حذف کنی؛ قطعا ته دره ای

#پست116

دل‌پیچ خورد.

تمام کرختی چند دقیقه ی پیش رفت و جایش را داد به دلشوره.

گفتم:

-خیلی خطا کردم؟

خیلی سقوط کردم؟

آه کشید و دهانش چفت شد روی هم. چشمان پر از اشک من را انگار نمی دید. بعدتر گفت:

-توی اون زمان شاید از نظر خودت درست ترین تصمیم رو گرفتی. شاید کار درست رو کردی! اما چرا بهت دروغ بگم؟ ما هیچ کدوم کارتو قبول نداشتیم!

باور کردم. چون هر روز این حس عذاب وجدان از وقایع گذشته را داشتم و به زبان نمی آوردم. کامران که سکوت من را دید؛ بی هوا دستش را جلو آورد و گذاشت روی دستان چفت شده ام در هم. گرما رخنه کرد در جانم. دستم را فشرد. نگاهم ماند روی دستش! به انگشتر طلایی اش با آن تراش های پیچ در پیچ و نگین سیاه بزرگش. انگشتری که پرستیژ خاصی به او می داد. صدایش گرفته و بم شده بود:

-آشا! آشای عزیزم! بیا و حالا که داریم می ریم جایی که حالت بهتر بشه به اون گذشته ی منحوس فکر نکن. ولش کن به حال خودش. الان که کنار هم هستیم باید لذت ببریم. باید در حال زندگی کنیم. چه لزومی داره که تا خدا نخواسته تو به خودت و دیگران فشار بیاری برای دونستن؟ دستش را پس کشید؛ اما گرمایش ماند در وجودم. حس می کردم از تمام رگهایم گذشت و رسید به قلبم. گفتم:

-تا حالا چیزی یادت رفته؟



لبش را گزید:

-آره یادم رفته. خیلی چیزها رو فراموش کردم. شاید اینطوری بهتر باشه.

-رنج نمی کشی از اینکه یادت نمیاد؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه رنج نمی کشم! چون خودم خواستم. خودم مثل یه خیاط ماهر نشستم و قیچی دست گرفتم و اون تیکه رو بریدم و بعد بقیه رو دوختم به هم. اگر این کار رو نمی کردم ؛ الان اینجا نبودم!

و برگشت و من را نگاه کرد و سریع حواسش را داد به جاده:  
-تو که باید بهتر بدونی! کار یه خیاط چیه!  
-آره مریم گفته که من خیاط بودم.

پوزخندزد:

-تو یه خیاط ساده نبودی! تو یه طراح لباس بودی عزیز من!

چقدر عزیز و جانم گفتنش از امروز صبح غوغا می کرد.  
انگار با خودش و با من کنار آمده بود. به این فکر کردم که  
یک طراح لباس چقدر می توانسته مفید و در عین حال  
موفق بوده باشد! کامران باز هم به حرف آمد:

-خیلی تلاش کردی و خیلی هم علاقه داشتی. درسش رو  
خوندی. توی هنرستان و دانشگاه واز چند تا استاد خبره  
کمک گرفتی. هدفت این بود که بری ایتالیا و اونجا ادامه  
بدی. اما یکهو تصمیمت عوض شد.

من جوابی ندادم. این آشایی که او می گفت را به یاد نمی  
آوردم. اما خوب می دانستم که چه عشقی به پارچه ها و  
لباس ها داشتم.

سرم به دوران افتاده بود. حجم دانسته هایم اندک اما مثل  
تیر زهر آلود بودند. دانسته های که یواش یواش لک های  
سیاه می انداختند روی ذهن یکپارچه سپیدم.

چشمانم را بستم. نمی خواستم بیشتر بدانم. کامران گفت:  
-خوبی؟

گفتم:

-تهوع دارم!

خندید:

-به خاطر این پیچ ها و سنگینی هواست.

#پست 117

بخواب وقتی رسیدیم بیدارت می کنم.

و صدای موزیک را کمتر کرد و من چشمانم را به دنیا بستم  
و فقط صداها را می شنیدم. صدای موتور اتومبیلش،  
صدای نفس تندی که هر از گاهی بیرون می داد.

صدای دینگ هر از گاه پیام رسان تلفنش و هی پشت سر  
هم عطرش را بو کشیدم .

حس کردم کسی دست می کشد به گونه ام. چشمانم را باز  
کردم و با چهره ی کامران مواجه شدم.

اخم کرده و با نگاه پر از ملاطفتی به من چشم دوخته بود.  
تا چشمانم بازم را دید؛ خودش را عقب کشید و به روبرو  
اشاره کرد:

-پاشو ! رسیدیم.

روی صندلی اتومبیل جابجا شدم. منظره ی روبرویم ویلای  
سپید رنگی بود .

زمین خیس و درختان سرسبز و تازه بودند. کامران کمر بندش را باز کرد:

-به اندازه ای گرسنه ام که می تونم یه فیل رو بخورم.

نگاه من سر خورد روی سبد جلوی پایم. سبدی که مریم تدارک دیده بود؛ اما من ، من سهل انگار، هیچ کدام از اغذیه را به او تعارف نکرده بودم. خجل شدم.

کامران در اتومبیل را باز کرد. من هم کمر بندم را باز کردم و از آینه بغل دیدم که اتومبیل سیاه رنگ فرداد هم وارد محوطه ی ویلا شد.

پیاده شدم. باد خنک اما شرجی خورد به صورتم.

کمرم می سوخت از زیاد نشستن. چشمانم را مالیدم و به درختها و گلها نگاه کردم. صدای مریم را شنیدم:

-سلام علیکم به رفقا! خوش گذشت؟

کامران در عقب را باز کرد:

-خیلی خوش گذشت! همین که تو نبودی و وراجی نکردی کافی بود!

مریم خندید. فرداد گفت:

-من که اصلا نفهمیدم چجوری رسیدیم. از تهران تا رامسر سرگرم بودم.

یا تنقلات خوردم یا با مریم حرف زدم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

بیشتر شرمسار شدم از اینکه نتوانسته بودم همسفر خوبی  
برای کامران باشم.

کامران ساک خودش و چمدان کوچک من را از صندوق  
عقب بیرون آورد و گفت:

-ترافیک بدی بود. مسیر سه چهار ساعته و هفت ساعته  
اومدیم. الان هم دارم از گرسنگی تلف می شم.....

#سرآسیمگی

#پست118

مریم پیروزمندانه گفت:

-واسه همین جوجه ها رو از تهران آماده کردم و گذاشتم  
توی ترموس الان فقط می خواد کبابشون کنیم.

و بعد کیف به دست به طرف من آمد و گونه ام را بوسید:

-روبراهی؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

-کل راه رو خوابیدم این بیچاره هیچی نخورده.

مریم چشمکی زد:

-یه چیزایی واسه خوردن داریم. یه چای به کم تنقلات

روبراهش می کنه.

یه ساختمان نگاه کردم:

-اینجا مال کیه؟



-اینجا مال پدر کامران هست. ارث رسیده بهش. خوش بحالش نه؟

-قشنگه!

مریم به طرف ساختمان رفت:

-تازه هنوز قشنگی هاش رو ندیدی!

من هم سبد و کیفم را برداشتم و دنبال مریم راه افتادم. مردی دوان دوان از پشت ویلا سر رسید. لاغر اندام بود با قد متوسط و سری کم مو. دماغ عقابی و چشمان بی حالتی داشت. اما لبخندش جلب توجه می کرد. فرداد گفت:

-به به آقا اسماعیل خودمون!

مرد دستش را بالا آورد:

-سلام آقا فرداد. سلام کامران خان.

خوش آمدین. داشتم باغچه های اونطرف رو آب می دادم.  
ظاهر نیومد استقبالتون؟

کامران بود که گفت:

-چکار به اون زن پا به ماه داری آخه! ما استقبال نمی  
خواهیم. فقط یه مقدار وسیله برای بچه آوردم بیر بهش  
بده.

اسماعیل لبخند کمرنگی زد:

-آقا شرمنده کردین. کمک می کنم وسایل رو بیرین داخل!  
ویلا تمیزه مثل دسته ی گل.  
کامران باز گفت:

-دستت درد نکنه.

اسماعیل نگاه از من دزدید و به مریم لبخند زد. مریم دستی برایش تکان داد. او به طرف کامران رفت و پشت اتومبیل کامران که صندوقش را بالا زده بود مشغول صحبت شدند.

داخل ویلا درست برعکس خانه ی سنتی کامران بود. همه چیز مدرن و جدید و به رنگ خاکستری و سفید بود. سالن بسیار بزرگی با آشپزخانه و چند در دیگر در یک جهت و یک پله ی عریض به طبقه ی بالا.

از همین جا هم می توانستم پنجره های بلند انتهای سالن را ببینم. که با پرده های سفید پوشیده شده بودند. مریم یگراست به آشپزخانه رفت و فرداد ساک و چمدان ها را کنار پله ها گذاشت و باز بیرون رفت. انگار همه کار خودشان را بلد بودند به جز من.

#سرآسیمگی

داخل ویلا درست برعکس خانه ی سنتی کامران بود. همه چیز مدرن و جدید و به رنگ خاکستری و سفید بود. سالن بسیار بزرگی با آشپزخانه و چند در دیگر در یک جهت و یک پله ی عریض به طبقه ی بالا. از همین جا هم می توانستم پنجره های بلند انتهای سالن را ببینم. که با پرده های سفید پوشیده شده بودند. مریم یگراست به آشپزخانه رفت و فرداد ساک و چمدان ها را کنار پله ها گذاشت و باز بیرون رفت. انگار همه کار خودشان را بلد بودند به جز من.

من همانجا روی کاناپه نشستم و به وسایل سالن چشم دوختم. مبلمان و تابلوها و بقیه ...مریم چند دقیقه ی بعد از آشپزخانه داد زد:

-آشا...آشا بیا یه چیزی نشونت بدم.

سلانه سلانه به آشپزخانه رفتم. مریم پشت پنجره ایستاده بود؛ صدای پایم را که شنید گفت:

-بیا این منظره رو ببین! کلی کیف می کنی!

وقتی به پنجره نزدیک شدم؛ باران می بارید. نرم و ریز ریز. دانه های باران می خوردند روی آب استخر و دایره های زیادی روی سطح آب ایجاد می کردند. آسمان تقریباً تاریک شده بود. انبوه درختان پشت ویلا سیاه به نظر می رسیدند. مریم پنجره ی کشویی را کاملاً باز کرد. نم و شرجی وارد شد. شعف عجیبی بر دلم نشست. به مریم گفتم:

-وای چقدر حال خوب شد!

مریم چشم از منظره ی بیرون گرفت و رفت به دنبال ادامه ی کارش و گفت:

-قبل ترها این ویلا این شکلی نبود. یه خورده قدیمی بود. پدر کامران که فوت کرد؛ کامران اینجا رو تعمیر کلی کرد. وسایل رو عوض کرد. پدر کامران مردی خیلی خوبی بود. از اون آدمهای اهل دل و با وقار. خدا رحمتش کنه؛ در حق من پدری کرد.

همانطور که ریش باران و استخر آبی رنگ را نگاه می کردم، گفتم:

-منم اینجا اومدم؟

مریم خندید:

-اینجا پاتوق همه امون بود. آره تو هم می اومدی گاهی!  
پدر کامران هم گاهی می اومد. از دور هم بودن جوونها لذت  
می برد. خدا بیامرز سه تار می زد. چه شبهایی که با صدای  
سازش می رفتیم توی هفت آسمون و بر می گشتیم.  
صدای کامران باعث شد هر دو یمان برگردیم به طرفش. او  
وسایل و خوردنی ها را کنار آشپزخانه گذاشت و رو به مریم  
گفت:

-یاد پدر رو می کردی؟

-آره! حیف که قدرشون رو نمی فهمیدیم. خدا رحمتش  
کنه.

کامران لبخند زد به مریم و رو به من کرد:

-آشا! اگر خسته نیستی لطفا اینا رو بذار توی یخچال.  
به طرفش رفتم. دستش را کشید روی شکمش و گفت:

-مریم لااقل یه چای و کیک که می تونی به من بدی؟ از شدت گرسنگی عصبی شدم.

بیشتر از قبل خجل شدم از بی توجهیم نسبت به او .  
کامران پشت میز نشست و به پنجره ی باز نگاه کرد:

-چه بارونی!

-آره ! انگار نه انگار که تابستونه!

این را مریم گفت. کامران تلفنش را چک کرد:

-باید یه تفاوتی بین شمال و تهران باشه یا نه! حیف که شرحیه!

و ساکت شد. من خودم را با گذاشتن وسایل درون یخچال سرگرم کردم. بعدتر مریم گفت:

-خب این چای و کیک آقا کامران! آشا بیا تو هم یه  
فنجون چای بخور. خستگی در بره.

فرداد وارد آشپزخانه شد:

-پس من چی مریم خانم؟

مریم گفت:

-تو از تهران تا اینجا یه بند داشتی می خوردی! یه فلاسک  
چای رو خودت تنها خوردی!

فرداد روی صندلی نشست:

-حالا خسیس نشو. واسه من چای لیوانی بریز.

من هم رفتم و پشت میز نشستم. هر دویشان سرشان به  
تلفنشان گرم بود. مریم چای ها را روی میز گذاشت و

گفت:

-فرداد چای که خوردین آتیش رو به پا کنید تا جوجه ها رو  
کباب کنیم و شام بخوریم و بخوابیم! حسابی خسته ایم.

فرداد فقط سرش را تکان داد. من چایم را آهسته لب زدم.



کامران گفت:

-آشا! تو برو استراحت کن! رنگت پریده!  
همه ی نگاه ها به سمت من برگشت! حق داشت؛ من هم  
مثل او گرسنه بودم؛ از صبح تا حالا هیچ!

#پست 120

چیزی نخورده بودم. فرداد گفت:

-چرا؟ حالت بده؟  
بی اختیار چشمم افتاد به ظرف کیک روی میز و سرم را به  
طرفین تکان دادم. کامران رد نگاهم را دنبال کرد و بعد با  
صدای بلندی گفت:

-ای وای! این دختر هیچی نخورده!

تکه ای کیک درون بشقاب گذاشت و هل داد طرف من و گفت:

-آخه مگه تو دیوونه ای دختر؟ چرا حرفی نمی زنی؟ آدم با شکم خودشم تعارف داشته باشه؟ خیلی حرفه بخدا...

مریم از آن طرف آشپزخانه گفت:

-بخور تا فشارت برگرده . فرداد پاشو آتیش رو درست کن.  
این دوتا نمی دونم توی راه چکار می کردن که هیچی نخوردن!

فرداد خندید:

سراسیمگی

کهربا.م.راهیما

چی بگم والله!

و چایش را سر کشید و تکه ای کیک چپاند در دهانش و از پنجره ی قدی کشویی بیرون رفت .

کامران بی حرف به من نگاه می کرد و من نمی خواستم با او چشم در چشم بشوم.

با دستپاچی کمی کیک خوردم و نیمی از چای را هم پشتش فرو دادم و برخاستم.

-مریم یه کاری بگو که من انجام بدم

سراسیمگی(vip):

#سراسیمگی

#پست121

آن شب همگی خسته بودیم.

من از نظر جسم و روح از بقیه چند پله فراتر رفته بودم.  
 به دو سه لقمه شام بسنده کردم و به اتاق پناه بردم .  
 قرص هایم را زودتر خورده بودم و همین آنقدر گیجم کرده  
 بود که بدون فکر کردن به چیزی به هپروت خود ساخته ام  
 رفتم.

صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم؛ اولین چیزی که دیدم ؛  
 مریم بود که دستش را انداخته بود دور بالشتش و در  
 خواب عمیقی فرو رفته بود.

با احتیاط برخاستم و به طرف پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم و وارد تراس شدم. هوای اول صبح خنک و نمناک بود و مه اندکی هم اطراف را پر کرده و شکل رمز آلودی به فضا داده بود.

هوای پاک که به ریه هایم رسید انگار انرژی مضاعفی گرفتم. انبوه درختان سبز و بوته ها به آدمی انرژی می داد.

مسیر باریکی بین درختان با سنگ ریزه فرش شده و تا آن طرف مه می رفت. شکل پر رمز و رازی که آدم را مشتاق می کرد برای کشف شدن.

این که چطور تصمیم گرفتم بروم و آن راه به ناکجا را کشف کنم را یادم نیست.

فقط لباس مناسبی تنم کردم و به طبقه ی پایین رفتم. همه جا پر از سکوت بود.

از روی میز آشپزخانه سیبی برداشتم و وارد باغ شدم.  
صدای خروسی که اول صبح می خواند و صدای پرندگان  
دیگری که نمی دانستم چیستند؛

برایم آشنا بود. حتی درختان و نم هوا هم برایم ملموس می  
نمود. وارد جاده ی باریک شدم. نزدیک به سطح زمین مه  
کمتر بود و مسیر را تا جایی می دیدم. با احتیاط روی  
سنگریزه ها قدم برداشتم و صدای قرچ و قروچشان در  
گوشم پیچید.

بوته های تمشک در باغچه های کناره های راه دلربا  
بودند. چند تایی چیدم و مزه کردم. ترش و شیرین بودند.

کم کم صدای پرندگان آمیخته به صدای هوهوپی شد.  
صدایی که کم و زیاد می شد. مه رقیق شده و من مشتاق  
انتهای راه.

برای کسی مثل من که معمای پیچیده ای در ذهن سپیدم  
در حال جولان بود؛ اشتیاق به کشف انتهای این راه  
هیجان خاصی داشت.!

#سرآسیمگی

#پست122

سیب را در دستم فشردم و قدمهایم را تند کردم.  
مه تمام شد و من نرده های انتهای راه را که دری فلزی  
داشت دیدم و در پس زمینه ی همه ی اینها؛  
آبی بیکران و موج دریا را. چنان ذوقی بر قلبم نشست که  
انگار تا به حال تجربه اش نکرده بودم. چفت در را باز کردم  
و پا گذاشتم به روی شن های نرم.  
پاهایم در شن ها فرو می رفت. ساحل گسترده و آرام بود و  
دریا آن سوتر. قدم هایم تند ار شد و بعد شروع به دویدن  
کردم.

سیب از دستم افتاد. اما مهم نبود! من به دریا رسیده بودم. رفتم تا کرانه ی آب. موج های آرام خوردند به پاهایم . کفشم را در آوردم. شن ها کف پاهایم را قلقلکی دادند.

و آب پوستم را نوازش داد. دستانم را از هم باز کردم. سرم را بالا گرفتم و بوی دریا و هوا را با تمام قوا به ریه هایم فرستادم. اینجا برایم خیلی آشنا بود.

در امتداد ساحل راه رفتم. به شن ها و ویلاها و دریا نگاه کردم. به مرد و زنی که با موتور سیکلت از کنار ویلاها می گذشتند و خرید هایشان را در زنبیل حصیری حمل می کردند. به دو پسر جوان که می دویدند.

و هر چه در مسیر نگاهم بود. بعدتر رسیدم به دوقایق کوچک آبی رنگ در ساحل که انگار مال محلی ها بود. مسیر رفته را به آرامی برگشتم. حالم خیلی خوب بود. و در



مسیر برگشت از دور سیاهی مردی را دیدم که در ساحل رو به دریا ایستاده بود. نزدیکتر که شدم؛

شناختمش! کامران بود که آنجا ایستاده و سیب را میان دستانش گرفته و نگاهش می کرد. سرش را چرخاند و من را دید.

و همانطور به نزدیک شدنم چشم دوخت. وقتی به او رسیدم لبخند زدم. او هم پاسخ داد. گفتم:

-سلام صبح بخیر! ولی کامران چرا نگفتی پشت ویلا دریاست؟

شانه بالا انداخت:

-فکر می کردم می دونی!

لبهایم را جمع کروم:

-از کجا باید می دونستم؟

این را گفتم و به دریا نگاه کردم. او هم همینطور. کمی مکث کرد و بعد گفت:

-وقتی اومدی پایین دیدمت! داشتم ورزش می کردم. اما تو حواست به دور و ورت نبود!

ندیده بودمش! هیچ کجای ویلا نبود!

-متوجه نشدم!

-اومدم دنبالت. آخه فکر کردم که شاید از فرورفتن توی مه بترسی! وقتی دیدم سبیت رو انداختی زمین ؛ ترسیدم! اما جلوتر که اومدم دیدم خیالت آسوده ست.

پس خیلی وقت بود که اینجا ایستاده و من را تماشا می کرد.  
دستم را جلو بردم و سیب را از دستش کشیدم. نگاهش پی  
دست من رفت. سیب را با لباسم پاک کردم و گازش زدم.  
خندید:

-بیا بریم ویلا صبحونه رو آماده کنیم. مریم دیشب خیلی  
خسته شد! تصمیم گرفتم ناهار بریم رستوران .

به من یاد آوری می کرد که کمک آنچنانی به مریم نکرده ام.  
حق داشت! باید سعی می کردم که کارها را تقسیم کنم.  
گفتم:

-کامران! لطفا به من بگو که چه کاری باید انجام بدم! کارها  
رو تقسیم کن و وظیفه ی منو بهم بگو! نمی خوام مریم  
اذیت بشه

کامران عقبگرد کرد:

-باشه! بیا بریم که خیلی گرسنه ام!

سیبم را گاز زدم و پشت سرش راه افتادم:

-اونطرف تر دو تا قایق موتوری بود! می شه بریم دریا؟ .

دست کشید به موهای سیاهش و با نوک انگشتانش  
مرتبان کرد:

-آره می شه! نمی ترسی؟ اگر بیوفتی توی آب چی؟

با دهان پر گفتم:

-نه نمی ترسم! من از هیچی نمی ترسم جز تاریکی و تنهایی!  
خندید:

-حتی از پرنده ها هم نمی ترسی؟ از مرغ و خروس و ...

اخم کردم:

-وا چرا باید بترسم؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی دونم! آخه بیشتر دخترا می ترسن!

پوزخند زد:

-چه ترس مسخره ای!

جوابی نداد. گفتم:

- بعد از صبحونه می ریم دریا؟

در پشتی را باز کرد و کنار ایستاد:

-آره می ریم!

#پست 122

در آشپزخانه کامران املت درست کرد و من چای دم دادم.

او آواز می خواند . صدایش قشنگ بود. نوعی آرامش

درصدایش موج می زد.

من میز را چیدم. پنیر و کره ی محلی و خیار و گوجه  
گذاشتم. نان سنگگ و لیوان ها را .

فرداد خمیازه کشان آمد و مریم دوش گرفته و مرتب . با  
بلوز لیمویی و شلوار سیاه رنگ.

زیبا شده بود. مخصوصا با آن رژ خوشرنگی که زده بود.  
فرداد هر چند دقیقه یکبار او را رصد می کرد. کامران  
ماهیتابه ی حاوی املت را روی میز گذاشت:

-بفرمایید املت کامران پز! بخورین که می خواهیم بریم  
قایق سواری!

من چای ریختم برای همه. مریم گفت:

-من که نمیام! می دونی که می ترسم!

فرداد تکه ای نان برداشت :

-من میام!

و برای من چشمک زد . لبخند زدم. کامران گفت:

-باشه! تو می تونی از ساحل نگامون کنی!

مریم به من گفت:

-تو هم می ری؟

سرم را تکان دادم. مریم سکوت کرد. و من آنقدر اشتیاق

رفتن به دریا را داشتم که چیزی برایم مهم نبود!

کامران صاحب قایق را می شناخت و با یک تلفن همه چیز

را حل کرد. چهار نفری به ساحل رفتیم مه رفته بود و

جایش را به آسمان نیمه ابری داده بود.

نسبت به اول صبح ساحل کمی شلوغ شده بود. ویلاهای

مشرف به دریا علت شلوغی ساحل بودند.



چند تاپی بچه بازی می کردند. در خیلی دورترها هتلی بود که ساحل اختصاصی خودش را داشت و مسافرها پا را فراتر گذاشته به این طرف ها هم نی آمدند. کامران گفت:

-یه مدت این بخش مشرف به ویلاها رو با حصار از بقیه ساحل جدا کرده بودند اما انگار باز حصار رو کاری کردن که مسافرها اینجاها هم میان! باید به مدیر شهرک بگم که که ترتیبش رو بده.

فرداد گفت:

-با اون همه پولی که هر ماه از صاحبان ویلا می گیرن؛ قطعا باید یه ساحل امن و تمیز تحویل بدن!

کامران با حرص گفت:

-دو روز دیگه این جا هم می شه پر از آشغال و کثافت. این  
بار خودم با مدیر شهرک

حرف می زنم و هزینه ها رو پیگیری می کنم. که این جدا  
سازی تا دو سه متری آب بره.

فرداد همانطور که بادبادک پسر بچه ای را که در ساحل می  
دوید نگاه می کرد گفت:

-خوبه! بین مریم یادته ماهم از این بادبادک ها هوا می  
کردیم؟

مریم به آسمان نگاه کرد. بادبادک رنگین کمانی بود . مریم  
گفت:

-آره! یادمه! توی شرجی و گرمای جنوب! آخ از اون روزا...  
اصلا دلم نمی خواد برگردم به قبل.

با حیرت به مریم نگاه کردم:

-شما جنوب زندگی می کردین؟ مگه با فرداد چه نسبتی داری؟

مریم سرش را تکان داد:

-آره بندر عباس زندگی می کردیم.  
فرداد گفت:

-وای اینا رو ببین!

نگاه ما رفت پی دو پسر جوانی که روی شن ها نشسته بودند و گیتار می زدند.

پسرها از ساکنان ویلاها بودند. چند تایی هم زن و دختر کنارشان نشسته بودند.

آدمها خوشحال بودند و روزمرگی هایشان را به دریای بیکران پیوند زده بودند.

من به این فکر می کردم که فردا چه مدت طولانی مریم را می شناخته .

حتما همبازی بوده اند. اما با حرف میان حرف آوردن فردا علامت سوال مثل خوره مغزم را می خورد. به کامران قول داده بودم که سوال نکنم و خودم تلاش کنم برای فهمیدن.

اما عاجز بودم! به معنای واقعی از بیاد آوردن عاجز بودم و این برایم مثل جهنم بود.

همان دم که آن سه حرف می زدند چشم دوختم به دریا و از ته دلم از جایی که به وقت ناراحتی و غصه و آرزو آدم با

تمام توانش از معبود چیزی را طلب می کند؛ التماس خدا کردم که کمک کند تا بشوم همان آشای گذشته!

در آن لحظه حاضر بودم پای همه ی عواقبش هم بمانم. مهم نبود شخصیتم چقدر دهشتناک بوده و چه زندگی داشتم. مهم هویت واقعی ام بود!

مرد قایقران گفت:

-دریا یه کم ناآرومه! همگی که شنا بلدین؟  
کامران گفت:

-آره هرسه شنا بلدیم. جلیقه ی نجات هم که داری عباس آقا؟

مرد کوتاه قد بود با شلوار ورزشی و بلوز آستین کوتاه سبز روشن. گفت:

-آره بابا دارم. دم شما هم گرم که شنا بلدین!  
جلیقه‌ی نارنجی را تنم کردم و کنار کامران درون قایق نشستم. مریم کمی آنطرف تر ایستاد و نگاهمان کرد. فرداد روبرویمان کنار قایقران نشست. مرد موتور را روشن کرد و قایق روی امواج به آرامی سُر خورد.

بعد تند تر راند و قایق بالا و پایین شد. نم نشست روی پوستم. هیجان زده خندیدم.

کامران از میان سر و صدای آب و موتور

#پست123

قایق گفت:

-محکم بشین یه وقت نیوفتی!

خندیدم . دستم را گرفتم به لبه ی سکوی زیر پایم . مرد  
تندتر راند. من دستم را رها کردم کامران گفت:

-نکن بچه جون می افتی!  
فرداد به قایقران اشاره داد:

-تندتر برو عباس آقا!  
کامران عصبانی گفت:

-تند نرو عباس! خطرناکه.  
عباس خندید:

.- آقا این کار هر روز ما هست. نترس!

کامران دندان هایش را به هم سابید:

- آشا دستت رو بده من . میوفتی!

من دستانم را بالا بردم و جیغ زدم. لذت داشت معلق بودن روی آب.

مرد سرعت را بیشتر کرد. قایق روی موج بالا پرید. من تعادلم را از دست دادم.

از جا کنده شدم. به جلو هل خوردم. کامران دستش را پیش آورد تا من را بگیرد.



سنگینی ام افتاد به طرف مقابل . قایق بیشتر خیز برداشت  
و در یک لحظه پرت شدم میان آب. جاذبه ی آب من را  
کشید.

در یک لحظه فقط هجوم آب بود؛ رفتم زیر خروارها آب.  
سیاهی محض بود!

صداها تغییر کرد. آب درون ریه هایم را پر کرد. دست و پا  
زدم. انگار جریان برق به سرم وصل کرده بودند. نور  
شدیدی چشمانم را زد.

دو دست قدرتمند دور تنم پیچید و دو دست دیگر پاهایم  
را چسبید . به سطح آب آورده شدم. دو مرد احاطه ام  
کرده بودند. آب ها را پس دادم. به سرفه افتادم. کامران  
همانطور که روی آب شناور بودیم. زیر سینه ام را فشار می  
داد. نفسم برگشت. چشمانم گشاد شدند.

فرداد از قایق خودش را بالا کشید . کامران من را به فرداد  
سپرد. کشیده شدم. کف قایق ولو شدم. نگاهم، نفسم،  
حس هایم، جانم ؛ همه چیزم برگشت.....

#پست124

کامران نفس زنان گفت:

-آشا حالت خوبه؟

آه کامران! این کامران بود! اینجا کنار من در لحظه و دقایقی  
که حتی فکرش را نمی کردم.

کامران با همان چشمان درشت و مژه های برگشته اش. با همان چهره ی جدی که حالا نقشی از نگرانی هم در آن وجود داشت.

دستش را گذاشت روی شانه ام و تکانم داد:

-با تو هستم! خوبی؟

شروع کردم به لرزیدن. من وسط جهنم بودم. او من را می کشت! قسم می خورم که زنده نمی ماندم. فرداد نفس زنان گفت:

-خوبه! فقط شوکه شده!

نگاهم سر خورد روی چهره ی فرداد. آه عزیز دلم! آه جانم! بی اختیار بغض کردم و زمزمه کردم:

-فرداد!

صدای زمزمه ام به اندازه ای بود که فقط لبهایم تکان خوردند. فرداد گفت:

-جونم؟ دختر تو که ما رو کشتی! تا کی می خواهی گوشت تن ما رو بتکونی!

بغضم ترکید. زدم زیر گریه. کامران شانه هایم را گرفت و من را به خودش چسباند:

-گریه نکن!

تموم شد! حالت خوبه! حالا بر می گردیم ویلا!

تمام شد؟ تازه شروع شده بود. او چطور تن پر از نجاست من را به خودش می چسباند. چطور این کار را می کرد؟

صدای قلبش گوشم را کر کرد. چشمانم را بستم. کاش می مردم. کاش نفسی که فرو می دادم ؛ بالا نمی آمد! چه می شد در دریا غرق می شدم؟

دستش را کشید به بازویم. جانم به لب آمد. کامران نوازشم می کرد؟ او مهربانی می کرد؟  
آنچنان تلاطمی در وجودم رخنه کرده بود که نمی توانستم خودم را کنترل کنم. انگار شعله های آتش در تنم روشن بود.

حجم دانسته هایم آنقدر یکهویی و ناگهانی بود که مغزم تحملش را نداشت.

مثل اینکه یک سونامی کل آب دریا را بفرستد به سر زمین های کناری و تخریب کند.

بریزد، بشکند، غرق کند و بعد هیچ نماند.  
شروع کردم به لرزیدن.

دیگر حتی نمی خواستم و یا نمی توانستم چشمانم را باز  
کنم . شرم و ترس ویرانم کرده بودند.

به شدت در تب می سوختم. مریم دستمال مرطوبی را روی  
پیشانیم گذاشت و گفت:  
-دختر تو چرا انقدر بلاخیزی آخه؟

نمی دونم این تب و لرز وسط مسافرت دیگه چی بود!

به زور از لابلای پلکم مریم را نگاه کردم. مریم صبور و  
عزیزم. مریمی که می دانستم با من بودنش و کنار من  
ماندنش از بزرگی و مهربانیش هست. وگرنه باید من را برای  
همیشه طرد می کرد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود؛

برای غر زدن هایش و برای بکن و نکن هایش و بیشتر از همه برای مبارزه اش با زندگی. زمزمه کردم:

-مریم! می شه بغلم کنی؟

دستش از حرکت ایستاد. این بار با بغض گفتم:

-بغلم کن!

پارچه را کنار گذاشت و آمد روی تخت و کنارم دراز کشید. سرم را در آغوشش پنهان کردم و دستم را دور تنش انداختم. او دست کشید به موهایم:

-چیشده آشا؟ چرا اینجوری شدی؟

اشکهایم گلوله وار سر می خوردند روی صورتم. سخت بود و ترسناک. از همه چیز می ترسیدم. گفتم:

-مریمی!

تکان شدیدی خورد. فاصله گرفت. به صورت اشک آلودم نگاه کرد. لبهایش می لرزیدند. انگار توان چیدن کلمات کنار هم را نداشت. دستانم را روی صورتم گذاشتم:

-

#پست 125

دارم دیوونه می شم. مریمی!

مریم از روی تخت پایین رفت و روبرویم ایستاد. با حزن انگیزترین حالت ممکن در حالی که اخمی روی پیشانیش بود و چشمانش پر از رنجشی ناگهانی شده بود؛ گفت:

-یادت اومد؟.

منو یادت اومد؟ مریمی رو یادت اومد بالاخره؟  
بیشتر گریه کردم.



مریم رهایم کرد و از اتاق بیرون رفت. بلند بلند هق زدم.  
باتلاق بدبوی ذهنم داشت خفه ام می کرد. تازه فهمیده  
بودم که تنهایی به یاد نیاوردن نیست؛  
تنهایی به یاد آوردن هر آنچه که آدم را از چشم عزیزانش  
بیندازد است.

در بازو فرداد وارد اتاق شد. آمد کنار تخت و منی را که  
روی تخت مچاله شده بودم را نگاه کرد. کنارم نشست و  
دستش را پیش آورد و موهای روی پیشانیم را که از فرط  
داغی تنم خیس شده بودند عقب زد.  
لبم را گزیدم.  
صدایش آرام بود. اثری از شور و هیجان و شوخ طبعی در  
آن نبود. گفت:

-عزیزم! بالاخره باید اتفاق می افتاد.  
با نوک انگشتانش اشکم را پاک کرد:

-گریه نکن! آروم باش!  
با هراس دستش را چسبیدم:

-منو بیرون می کنه! فرداد تنهام نذار! من از کامران نی  
ترسم!  
می شه منو ببری تهران؟ می شه کمک کنی برگردم دبی؟  
اصلا بهتره به جنان زنگ بزنم...  
آه کشید:

- آروم باش! نه این کار رو می کنه و نه من اجازه می دم  
برگردی به اون کشور لعنتی. اگر قرار بود این اتفاق بیوفته  
الان اینجا نبود!

-خجالت می کشم! از خودم و رفتارم! باید خودم رو گم و  
گور کنم.

-خجالت نکش. گذشته و بالاخره بعد از این همه درد و  
زجر اینجایی . بهت که گفتم هر کسی هم پشت و پناهت  
نباشه من هستم!  
با گریه گفتم:

-فردادا! می خوام برم یه جایی که هیچکسی نباشه

#پست 126

با تشر گفت:

-غلط کردی! به اندازه ی کافی تن همه امون رو لرزوندی .  
کافیه دیگه! می فهمی؟

جوابی ندادم. او گفت:

-خودتو جمع و جور کن!

-فکر نمی کنم بتونم از این اتاق بیرون بیام! نمی تونم می فهمی؟

فرداد برخاست و گفت:

-پاشو برو یه دوش بگیر! تبت پایین میاد. فکرای بیخودی هم به سرت نزنه. تو باید بایستی و مبارزه کنی و دیگه اون آشای قبل نباشی!

با آخرین نا گفتم:

-من هیچی نیستم. هیچی...وای صورتتم...وای...  
فرداد با تاسف گفت:

-درست می شه!

و به طرف در رفت. قبل از بیرون رفتنش برگشت و نگاهی  
به من انداخت:

-آشا هیچ وقت رها ت نکردم.

کل روزای خوب و بدت کنار ت موندم. اینا رو که یادته؟ می  
دونی چرا کنار ت موندم؟ چون مطمئن بودم که تو لایق  
کمک کردن هستی!

از حالا قدر خودتو بدون. همه چیزو درست می کنیم.

او رفت و من را با کوله بار سنگینم به جا گذاشت. در حمام  
خودم را تا توانستم؛

شستم. آنقدر لیف را به پوستم کشیدم که تمام تنم می  
سوخت.

می خواستم همه چیز را پاک کنم. می خواستم خودم را  
تطهیر کنم؛

اما پاک نمی شد. انگار در نهانی ترین سلولهای تنم رخنه  
کرده بود.

تهش خسته و کوفته از حمام بیرون آمدم.

هول هولکی لباس پوشیدم و همانجا روی تخت نشستم و  
زل زدم به در اتاق!

به سه آدمی که بیرون آن در بودند فکر کردم. به اینکه  
چطور هر سه ی آنها برایم از خود گذشتگی کرده بودند. به  
این که من را از دهان اژدها بیرون کشیده بودند.

بعد ناگهانی جبل در ذهنم پررنگ شد. دستم را گذاشتم  
روی قلبم و به شدت دچار نفس تنگی شدم. تلفنم را پیدا

کردم و به جنان زنگ زدم. هر چه زنگ خورد؛ جوابی نشنیدم.

ناامید تلفن را رها کردم. ماندنم اینجا درست نبود! باید می رفتم. اینجا در ویلايي که خیلی آرزوها و قول ها را در خود دفن کرده بود؛ من وصله نجسب بودم.

چمدانم را بستم. لباس مناسب پوشیدم. پول داشتم. راه را بلد بودم. باید می رفتم.

در اتاق را باز کردم و پا گذاشتم بیرون. هیچ صدایی نمی آمد. چمدان را به زحمت از پله ها پایین بردم. و کنار راه پله گذاشتم.

دستانم را در هم گره کردم تا کمی از استرس کم شود. قدم های نامطمئنم را به طرف سالن برداشتم. هر سه نفرشان آنجا بودند.

کامران پشت پنجره ایستاده بود. مریم سیگار دود می کرد و فرداد هم آن سو تر روی کاناپه نشست و به نقطه ای خیره مانده بود.

به زور از ته گلویم گفتم:

-س...سلام!

مریم برگشت و نگاهم کرد. فرداد برخاست و به طرفم قدم برداشت. نگاهم ماند روی کانران که بی هیچ حسی به من چشم دوخته بود. ضربان قلبم نامنظم بود!

فرداد گفت:

-سلام! بهتری؟ چرا لباس بیرون پوشیدی؟

چشم برنداختم از نگاه کامران. از آن دو گوی آتشی که رو به افول بودند:

-می خوام برم!

مریم آه کشید:

-می بینی؟ از همین می ترسیدم. روز از نو روزی از نو!

فرداد مقابلم رسید:



-بسلامتی کجا؟

مخاطبم کامران بود:

-نمی تونم بمونم. درست نیست! لیاقتش روندارم و خودم  
هم می دونم. می خوام برم هتل و بعد یه خونه واسه خودم  
کرایه کنم. یه کاریش می کنم.

عجیب بود که حتی نوع صحبت کردنم هم عوض شده  
بود.مریم گفت:

-آشا تو رو ارواح هرکی دوست داری باز شروع نکن. چهار  
روز دیگه خونه ی من کارش تموم می شه.  
اگر ناراحتی از خونه ی کامران موندن می برمت پیش خودم!  
لبخند زدم به مریم:

-فرقی نداره! چه خونه ی کامران و چه خونه ی تو! باید برم.

شالم را مرتب کردم:

-برای همه چی ممنونم. هر هزینه ای کردین رو هم خودم پرداخت می کنم.

:

#پست 127

مریم عصبانی سیگارش را در زیر سیگارش خاموش کرد و گفت:

-این خزعبلات چیه؟! تو جایی نمی ری! دست بردار از لجبازی!

انگار نه انگار که روزها کنار هم بودیم و من شده بودم  
آشایی دیگر.

دختری آرام و صبور و کم حرف. کسی که با هیچ چیزی  
مخالفت نمی کرد.

انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش هر سه تای آنها به  
نرمی و با احتیاط با من رفتار می کردند. حالا که خودِ خودم  
شده بودم؛

چیزی برای مدارا وجود نداشت. هر کسی شده بود خود  
واقعیش. اما در آن لحظه فقط منتظر یک بمان و نرو از  
کامران بودم.

یک حرکت یا رفتاری که بتوانم به آن تکیه کنم و بفهمم  
کمی من را بخشیده.

وقتی هیچ حرفی نزد. فرداد را پس زدم و با همان حال بدم  
به طرف چمدانم رفتم. دستم به دستگیره ی چمدان  
نرسیده بود که صدای قدمهای تندش را شنیدم.

ریتم آشنای گذشته!

دستش نشست روی شانه ام و به شدت تکانم داد و من را  
برگرداند. پیش پا خوردم . اما خودم را محکم نگه داشتم.

چشمانش بی حالت شده بودند. اما سگرمه هایش در هم  
بودند.

نگاهمان به هم گره خورد. مریم به التماس گفت:

-کامران!

کامران جوابش را نداد. بی دفاع بودم در برابر ابهتش! او با صدایی که از دلخوری یا عصبانیت بم تر شده بود گفت.....

#پست 128

-اگر پاتو از این ویلا بیرون بذاری قلم پاتو خورد می کنم.

و با صدای بلندتری ادامه داد:

-بس کن!

تمومش کن این بی عقلی رو!

اجازه نداری هیچ قبرستونی بری! من اجازه نمی دم!

باید می گفتم تو کی هستی؟

تو چرا سنگ منو به سینه می زنی؟

تو چرا دایه دلسوزتر از مادر شدی!

اما نگفتم! نگفتم چون خودم هم نمی خواستم دور شوم.  
می خواستم بمانم! می ترسیدم از رفتن. از چاه و تله های  
ندانسته می ترسیدم. با صدای ضعیفی گفتم:

-تو نمی تونی جلوی منو بگیری!

پوزخند زد:

-می تونم! خیلی خوب هم می تونم!

عناد نداشتم و فقط لجباز بودم و نمی خواستم ته مانده ی  
غرورم زیر پایش بیافتد:

-هیچ احدی نمی تونه جلوی منو بگیره!  
با حرص گفت:

-که اینطور!

و به فرداد گفت:

-برو اون کیف منو بیار! این لعنتی آدم بشو نیست!

فرداد به طرف پله ها رفت . چند ثانیه طول کشید تا  
برگردد. کامران کیف را از دست فرداد کشید و با عجله  
داخلش دنبال چیزی گشت.

بعد چشمانش برق پیروزی زدند. یک دفترچه ی زرشکی  
رنگ را بیرون آورد و بازش کرد و مقابل من گرفت و گفت:

-عقدت کردم!

ممنوع الخروجت هم کردم. حالا هم اگر غلط اضافه کنی با  
من طرفی!

چشمانم می خواستند از کاسه بیرون بپرند. دهانم نیمه باز  
ماند. دفترچه را کشیدم و ورق زدم. امضای من و اثر  
انگشتم!

چرا چیزی یاد نمی آمد: @Vip Roman

#پست129



این مسخره بازی ها چیه؟

من چه موقع زن تو شدم که خبر ندارم؟ نکنه توی خواب و  
کما؟

رو به فرداد گفتم:

-کوشناسنامه ی من فرداد؟

بعد یادم آمد که پیش خودم هست. قسم می خورم که  
شناسنامه ام سفید بود!

نشستم پای چمدانم و بازش کردم و میان لباسها کیف  
مدارک را پیدا کردم. تند تند بازش کردم و شناسنامه را بیرون  
کشیدم. صفحه دومش را نگاه کردم.

اسمش آنجا بود به عنوان همسر من!

وا رفتم. با التماس به فرداد که لباسهایم را درون چمدان می ریخت نگاه کردم:

-این داره راست می گه؟ چرا یادم نمیاد؟

فرداد نگاهم نکرد. فقط گفت:

-آره راست می گه!

-چطوری؟ من یادم نمیاد...یادم نیست!

فرداد سر چمدان را بست:

-حتما فراموش شده! اثر انگشتت رو زدی پای سند و امضات هم هست.

مریم رنگ پریده نگاهم می کرد. کامران گفت:  
 -پاشو جمع کن خودتو! از این به بعد هر جا من بگم و هر  
 چی من بگم! فهمیدی؟

فرداد دست انداخت زیر بازویم و با دلسوزی گفت:

-پاشو عزیزم! پاشو بریم یه چیزی بخور!  
 آنقدر قدرتم را از دست داده و هیجان و ناباوریم در هم  
 گره خورده بود که نمی دانستم چه بگویم.

چشمانم از بس گشاد شده بودند نزدیک بود که بترکند.  
 روزی آرزویم بود که او مال من باشد. نیم نگاهی شده حتی  
 به من کند.

روزی تمام قلبم مال او بود. حالا اما اجبار و شرایطم ترسانده بودم. کامران مثل یک بیرزخمی بود. به فرداد غرید:

-لوسش نکن! فراموشی که تموم شد. حالا باید عواقب کارهاش رو ببینه. و من اینو نشونش می دم.

مریم جلو آمد؛ با دستش کامران را پس زد. در نگاهش رعد و برقی بود خانمانسوز! کنار من آمد. منی که روی زمین ولو شده بودم. بغلم کرد و با صدای محکمی گفت:

-دست از سر خواهرم بردار! عقدش کردی یا هر غلطی که کردی! اجازه نمی دم بترسونیش یا اذیتش کنی! فرداد گفت:

-آروم باش مریم! کامران دشمن آشا نیست.

من می لرزیدم . بد طور تمام استخوانهایم به لرزه افتاده  
بودند. مریم داد زد:

-گورتونو گم کنید. همین حالا!

و من را به خودش چسباند. مثل یک مادر، مثل همیشه که  
پشتیبانم بود. مثل تمام روزها و سالهایی که مامن جان  
خسته ام بود. مریم خواهرم بود.  
خواهر عزیزم. خواهر مونسم

#سرآسیمگی

#پسته 130

#گذشته

هوا گرم و شرجی بود.

از آن شرجی ها که وقتی پا بیرون از خانه می گذاشتی از سر و رویت آب می چکید

. برای کودک نحیف و گرسنه ای مثل من که آخرین وعده ی غذایی که خورده بودم دیروز ظهر بود؛  
این هوا طاقت فرسا بود.

دمپایی های پلاستیکی سبز کهنه ام که یکی از بندهایش هم پاره شده و انگشت کوچک پای چپم از آن بیرون زده بود در پایم لق می خورد.

زنان بندری با چادرهای رنگی نازک و پیراهن های زیبا در حالی که دست بچه هایشان را گرفته یا بغلشان زده بودند در حاشیه ی دریا راه می رفتند.

دریا آرام بود ؛ آدمها خوشحال و امیدوار به زندگی. میان دستم نخ های بادکنک ها را محکم چسبیده بودم. کف دستم عرق کرده بود.

موهای تا سرشانه ام را مامان برایم دم اسبی کرده و با کش قیطانی بسته بود.

کودک پنج ساله ای بودم که نگاه آدمها اذیتم می کرد، آتشم می زد. همیشه لبهایم بی رنگ و پوستم زرد بود. نه از مریضی که بیشتر از گرسنگی و گرما.

زنی بندری که پیراهن آبی به تن داشت و چادر حریر  
گلدارش از آن پارچه های مرغوب بود؛  
برایم دست تکان داد.

پاهایم در شن ها فرو می رفت و قدم برداشتن برایم سنگین  
بود؛ اما خودم را به سرعت به او رساندم. زن به بادکنک ها  
اشاره کرد:

-دونه ای چند؟

صدای من در سر و صدای دو کودکش که لباسهای تمیزی  
تنشان بود گم شد. دختری هم سن و سال من داشت که  
پیراهن چین دار خیلی قشنگی تنش کرده بود.



موهای نرم و سیاهش را هم دور سرش بافته و پوست سبزه اش از تمیزی برق می زد. اما آنچه چشم من را خیره ی خودش کرده بود؛

فقط گوشواره های طلایش بود. گوشواره هایی به شکل ستاره که زیر نور خورشید عصر برق می زد. زن گفت:

-یه آبی و یه قرمز رو بده!

زن جوانتری که با یک کیسه ی پر از خوراکی از راه رسید تا من را دید گفت:

-ماشالا چقدر هم خوشگله! والا اگه من جای بابا و ننه این بودم صد سال نمیداشتم از خونه بیاد بیرون. چه چشمایی داره؟

من بادکنک ها را جدا کردم و با احتیاط به طرف زن  
گرفتم. زن رو به دیگری گفت:

-سرحدی هست! حالا معلوم نیست بابا و ننه اش کی  
هستن! بی لیاقتها.

چشم من ؛ من کودکی گرسنه دوخته شده بود به نایلکس  
پر از خوراکی. زن جوانتر رد نگاهم را گرفت . من اسکناس  
دو تومانی را گرفتم و ناامید و با دلی که از گرسنگی مالش می  
رفت ؛

پاکشیدم میان شن ها تا بروم سراغ مشتری بعدی. که زن  
از پشت سر صدا زد:

-آهای دختر...بیا اینجا!

از سر شانه های نحیفم نگاهش کردم. یک بسته کیک را در  
هوا تکان می داد. غرورم اجازه نمی داد جلو بروم. دل گرسنه  
ام اما زورش زیادتر بود . که دو قدم برداشتم. زن جوان

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

خودش را به من رساند و کیک و ساندیس را به طرفم  
گرفت:

#سرآسیمگی

#پسته 131

#گذشته

بیا اینا مال تو! بخور!

دست نحیفم را جلو بردم و کیک و ساندیس را گرفته و  
گفتم:

-ممنونم خانم!

زن لبخند زد:

-چه دختر مودبی!

و دست کشید روی موهای زرد و طلاییم و رفت. خودم را به سرعت رساندم به خلوت ترین جای ممکن.

روی شن ها نشستم. دسته ی نخ بادکنک ها را بستم به مچ پایم و با ولع کیک و ساندیس را خوردم و به دریا نگاه کردم.

چند ماهی بود که من هم مثل خواهر ۹ ساله ام مریم راهی خیابان ها شده بودم.

من در کوچه و پس کوچه ها و در ساحل پرسه می زدم تا نان آور باشم. دختر لاغری که باید غیرت یک مرد را می داشت.

در تمام لحظاتی که کیک و ساندیس را می خوردم؛ به فکر گوشواره های ستاره ای دخترک خوشبخت بودم!

آرزو داشتم به جای دو نخ قرمز رنگی که مامان کرده بود  
توی سوراخ های گوشم ؛ یک جفت ستاره در آن می  
درخشید.

قانون این بود؛ قبل از تاریکی به خانه برگرد! قرارمان با مریم  
در پیاده رو کنار مجسمه ی بزرگ بود!

ده تا بادکنک فروخته بودم!

و دوتا ترکیده بود و حالا من ترس داشتم به خاطر آنچه از  
دست رفته بود و نه آنچه که به دست آورده بودم.

مریم مغموم و سربزیر روی نیمکت نشسته بود. مانتوی  
رنگ و رو رفته ی مدرسه و روسری گلدار کوچکش را می  
شناختم .

دویدم به طرفش . نصف کیک را برای او نگه داشته بودم .  
اما نتوانستم با ولع خودم برای خوردن همه ی ساندیس  
مبارزه کنم. هوا به شرت گرم بود. داد زدم:

-مریمی...مریمی ده تا فروختم.

مریم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمانش اشکی بودند.  
ترسیدم و نرسیده به او از حرکت ایستادم. او از روی  
نیمکت برخاست و آمد به طرفم:

-بریم آشا. داره دیر می شه!

من نصف کیک را به طرفش گرفتم:

-این مال تو هست!

کیک را گرفت و در سکوت گاز زد. من قدم های کوچکم را  
تند کردم تا به او برسم . گفتم:

-چرا گریه کردی؟

با دهان پر گفت:

-یه مردی می خواست اذیتم کنه!  
معنای حرفش را نمی فهمیدم. آنقدرها عاقل نشده بودم.  
گفتم

#پسته 132

#گذشته

-دستت رو داغ کرد؟

شانه بالا انداخت و جوابی نداد. اذیت برای من داغ کردن  
دستم با قاشق بود.

تنبیه پدرم !

راه خانه ی حقیرمان زیاد دور نبود. آن طرف خیابان میان  
خانه های قدیمی و جدید .

در یکی از پس کوچه ها.

در سبز کدر و زنگ زده ی کوچکی بود . که پشتش حیاط  
کوچکی با دو اتاق و یک توالت و آشپزخانه ی حقیری  
داشت.

اینجا خانه ی ما بود. خورشید خودش را پنهان نی کرد و  
آسمان تازه کم نور شده بود که در را باز کردیم. مریم با  
بسته ی آدامس میان دستانش و من با بادکنک های مانده  
و فروش نرفته.



مامان از آشپزخانه ی حقیر بیرون آمد . مریم زیر لب گفت:

-سلام مامان!

من لبخند زدم. لبخند معصومانه ی یک کودک به مادرش.  
مامان بی حوصله و اخمالود بود. پیراهن چیت کهنه اش به تنش زار می زد. موهای رنگ روشنش را شلخته بالای سرش جمع کرده بود.

زیر چشمانش گود افتاده و گونه هایش آب شده بودند.  
نگاه ناامیدی به بادکنک ها انداخت:

-چند تا فروختی؟

جلو رفتم و مشتم را باز کردم و ده تومن پول را نشان دادم. پانصد تومانی ها و هزاری کهنه را. با احتیاط نگاهی به در اتاق ها انداخت. دو اتاقی که در های فلزی سفید و کهنه اشان به حیاط باز می شد. و گفت:

-بده من!

پولها را شمرد. مقداری را جدا کرد و بقیه را برگرداندند به من و همانطور که با چشمان وق زده در اتاق را می پایید؛ گفت:

-چهار تاش ترکیده ! یادت نره!

سرم را تکان دادم. مامان بادکنک ها را گرفت و بست به لوله ای که از دیوار بیرون زده بود. رو به مریم کرد:

-تو چی؟

مریم جعبه ی نیمه خالی آدامس شیک و پولها را  
 نشان مامان داد. مامان چند تایی از اسکناس ها را برداشت  
 و به مریم چیزی نگفت! انگار که او کارش را خوب بلد بود.  
 خوب می دانست که چطور باید از پس دیو بر بیاید.....

#پست 133

#گذشته

به شدت دستشویی داشتم .

خودم را از عصر تا حالا نگه داشته بودم. دومین قدم را که  
 برداشتم به طرف توالت؛

در اتاق به شدت باز شد و قامت بابا پیدا شد. و داد زد:

-کجا؟ بیا اینجا ببینم! از اول صبح تا حالا منتظرم.

مامان گفت:

-می خواد بره دستشویی!

بابا دماغش را پاک کرد و با بی تعادلی به حیاط آمد. کفش های کهنه اش را دم پاهایش انداخت و پاکشان به طرف من آمد.

دست لاغرش را که پر از کبودی و سوختگی بود جلو آورد:

-بده به من پولاً رو تا نرفتی بندازیشون توی خلا.

من ترسیده پولها را از جیبم بیرون آوردم و به طرفش  
گرفتم. همانطور که به زور جلوی ریختن ادرارم را گرفته  
بودم.

خیلی از او می ترسیدم . برای من او ترسناک ترین آدم دنیا  
بود. پولها را شمرد. بعد اخمهایش در هم رفتند:

-کو بقیه اش؟

چشمانم گشاد شدند. نیم نگاه پر از اضطرابم را به مامان  
انداختم. او خودش را به آن راه زده بود. مریم هم کنار  
دیوار کز کرده و روپوش کهنه اش را چنگ می زد-

انگار زبانم را به جای تمام غذاهایی که به دلم مانده بود فرو  
داده بودم.

وقتی ناگهانی دستش را بالا برد تا بکوبد به صورتم ؛ مریم  
طاقت نیاورد و گفت:

-بابا راست می گه همین قدر فروخته. دوسه تا مرد اذیتمون  
کردن و بادکنک ها رو ترکوندن.

بابا با آن چشمان سرخ و نیمه بازش برگشت مریم را نگاه  
کرد:

-چه گوهی خوردی؟ دختره ی ولگرد؟

و در همان حین دست انداخت زیر کتف من و از زمین بلندم  
کرد و برد کنار مریم و چسباند به دیوار.

مامان گریه کنان گفت:

-ولشون کن! تو رو ارواح مرده هات بچه هامو ول کن!  
بابا محل نگذاشت به التماسهای او. چاقوی کوچکی از  
جیبش بیرون آورد و غرید:

-دستت رو بیار جلو! باید تنبیهت کنم تا بفهمی که دیگه  
پولای منو نذرذی  
مامان ضجه زد:

-این طفل معصوم ها از دیشب چیزی نخوردن. ولشون  
کن. مگه تو شمری مرد!  
بابا فریاد زد:

-تو گوه نخور زنیکه ی هرزه! وقتی فروختمشون حساب کار  
دستت میاد.  
مامان نالید:

-مروت نداری ، مردونگی نداری بی شرف ما ناموست  
هستیم. من زنتم!

بابا زل زده بود به مریم!

مریم گریه نمی کرد. فقط با تنفر به او نگاه می کرد. من نگاهم بین مریم و بابا رفت و آمد بود. ترسیده بودم و خودم را چسباندم به مریم و جیغ کشیدم. مامان حمله ور شد به بابا و به سر و صورتش کوبید. با آنکه اعتیاد و خماری توان بابا را گرفته بود اما هنوز دستش زور داشت تا زن و بچه ی گرسنه و نحیفش را بزند، بکوبد و آزار دهد.

با چاقو به مامان حمله کرد. مامان کمی آن طرف تر روی زمین افتاد. من خودم را خیس کردم. ادرارم راه گرفت روی زمین تشنه ی .

#پست 134

#گذشته

حیات. مامان از درد به خودش می پیچید.



یک انبه ی رسیده از درخت افتاد روی زمین. قوت غالب من و مامان و مریم همین انبه ها بود. و اگر مامان دستش می رسید به خریدن سرکه ؛ ترشی می ساخت و می فروخت. مامان همیشه تنه ی درخت را می بوسید و می گفت نان آور من این درخت است. بابا با نفرت گردن من را چسبید:

-آخرش هر دوتاتون روی کشم توله سگا.

بعد پولهای مریم را گرفت و شمرد و پولهای من را هم روی آنها گذاشت و داد دست مریم:

-برو پیش صفدر! زود باش!

مریم سرش را تکان داد. صورتش مثل گچ شده بود. نگاهش به مامان بود. با ترس گفت:

-مامان حالش خوب نیست. داره خون می ریزه از تنش!

بابا لگدی به پهلو ی مریم کوبید:

-این گوه خوری ها به تو نیومده. مامانت صد تا جون  
داره. برو این تخم سگ رو هم با خودت ببر تا آویزونش  
نکردم.

مریم دست من را چسبید. شلوار خیس اذیتم می کرد. اما  
فقط می خواستم از آنجا دور شوم. مامان با نگاه نگرانش ما  
را رصد می کرد و دستش را روی زمین می کشید تا بلند شود.  
آسیب جدی دیده بود.

مریم در را باز کرد و هر دو بیرون رفتیم. پیرزن همسایه  
توی کوچه ایستاده بود و تا ما را دید گفت:

-باز دعوا شده؟ ما آسایش نداریم از دست شما. خدا  
همسایه ی بد رو نابود کنه!

او نمی دانست که ما دو کودک بی گناه کاری از دستان بر  
نمی آید؟

نمی دانست که چطور رنج را تحمل می کنیم؟ مریم دست به پهلوی دردناکش گرفته بود و من را سفت چسبیده بود. قدمهایمان را تند کردیم. از کوچه که بیرون رفتیم. مریم زد زیر گریه:

-مامان داشت می مرد!

من کمتر از آنچه که او فکر می کرد می دانستم. مرگ چیز بدی نبود! مامان همیشه می گفت: "دلم می خواد یه شب همه امون بخوابیم و صبح بیدار نشیم"

من می گفتم:

-چرا؟

مامان به سقف پر از نم و کپک چشم می دوخت. همان کپکهایی که من به شکلهای مختلف تصورشان می کردم. اسب و کبوتر و خورشید. می گفت:

-یعنی این که بمیریم. اگر بمیرم حالمون خوب می شه.  
خوشبخت می شیم

#پست 135

من می گفتم:

-پس چرا نمی میریم!؟

مامان آه می کشید. حالا مامان داشت می مرد. یعنی او  
خوشبخت شده بود.

مریم تند تند اشکهایش را پاک کرد.

از کنار دیوارها و پیاده روها و شلوغی گذشتیم و وارد کوچه  
ی دیگری شدیم. کوچه ای تاریک با خانه های دهشتناک و  
درختان انبوه .

مریم دستم را محکم تر فشرد. در بزرگ سفید رنگ را که تازه  
رنگ شده بود کوبید. من گفتم:  
-شلوارم جیشی شده مریمی!

مریم دست کشید به موهایم و با گریه گفت:

-می ریم خونه و خودم برات می شورم. خدا کنه مامان نمیره.  
بابا ما رو می فروشه. تا الان هم مامان جلوشو گرفته.

من خندیدم:

-مامانی می گه مرگ خیلی خوبه !

مریم دوباره با یک سنگ ریزه در را کوبید. قدمان به زنگ  
نمی رسید. کسی با صدای دورگه داد زد:

-کیه؟ چه خبرته؟

مریم با صدای بلندی گفت:

-باز کنید!

لحظاتی بعد لای در باز شد و مرد تنومندی با پوست سیاه  
وموهای وز کوتاه در حالی که شکم بزرگی داشت لای در  
پیدایش شد. نگاهی به ما دو دختر کوچک انداخت و با  
صدای وحشتناکی گفت:

-چی می خوای؟ بازم که تویی؟ مگه نگفتم فقط صبح ها  
بیا؟

مریم اسکناس ها را به طرف مرد گرفت. خودم دیدم که علاوه بر دستانش ، لبهایش هم می لرزیدند:

-آقا صفدر حال بابام خوب نیست!

مرد پوزخند زد:

-به درک که خالش خوب نیست! حرومزاده ها.

مریم کوتاه نیامد:

-آقا صفدر تو رو خدا موادش رو بده. داره مامانم رو میزنه. مامانم افتاده توی حیاط.

مرد نگاهش روی من بود. تا به حال با مریم اینجا نیامده بودم. مرد گفت:

-این بچه کیه؟

مریم دستم را دوباره گرفت و من پشت سرش پنهان شدم:

-این خواهرمه! آقا مواد رو بده!

مرد نگاهش عجیب بود. ترسیده بودم. اما زنی صدایش زد:  
.

-صفدر...صفدر کجایی؟

مرد داد زد:

-حالا میام!

و رو به ما گفت:

-همین جا بمونین.

رفت و دو سه دقیقه ی بعد با یک بسته ی کوچک آمد و  
مواد سفید رنگ را به دست مریم داد. مریم کیسه ی  
کوچک را میان مشتش فشرد. مرد گفت:

-فردا صبح خودت و خواهرت بیاین اینجا! قول می دم  
بهتون پول و غذا و عروسک بدم.

مریم سرش را تکان داد:



-چشم آقا!

و من را کشاند تا ببرد. من گفتم:

-عروسک داره؟ بیا بریم ...

مریم دستم را محکم تکان داد:

-بیا ببینم. داره گولمون می زنه! می خواد اذیتمون کنه. صبح

زنش خونه نیست و می خواد کارای بد بکنه با ما.

باز هم معنای حرفش را نفهمیدم. یعنی کاری بدتر از آنچه

بابا با ما می کرد؟ حتم داشتم کاری بدتر از کتک زدن و

گرسنگی دادن وجود نداشت.

راه برگشت را دویدیم. مریم عجله داشت. من نفس نفس

می زدم. گرمای هوا شلوارم را خشک کرده بود. با همان

معصومیت بی بدیل!

#پست 136

#گذشته

نفس زنان گفتم:

-شلوارم خشک شد مریمی!

جوابم را نداد. دلم پیش عروسی بود که صقدر گفته بود.  
دوباره گفتم:

-عروسکش چه شکلیه؟

این بار مریم ایستاد با اخم نگاهم کرد و شانه ام را تکان داد:

-اون مرد آدم بدیه. عروسک نداره! می خواد من و تو رو داغ  
کنه و بزنه!

شانه ی کوچک و لاغرم درد گرفته بود. با بغض ناله کردم:  
-آخ دردم گرفت!

مریم دستش را به سرعت پس کشید و دوباره راه افتاد و  
من پشت سرش دویدم.  
کف حیاط خون ریخته بود. از مامان خبری نبود. اما از اتاق  
بابا صدای حرف زدن می آمد. درد پهلوی مریم بیشتر شده  
بود. رفت و در اتاق را زد. به جای بابا مرد سبزه ی قد  
کوتاهی در را باز کرد. مریم را برانداز کرد. مریم گفت:

-بابام کجاست؟

بابا با صدای کش داری گفت:

-بیا تو مریمی! بیا اینجا پیش ما بشین.

مرد خندید. دندان هایش زرد و بی ریخت بودند. مامان ناله  
کنان از جایی دیگر گفت:

-مریم...مریم...

مریم بسته را انداخت جلوی پای مرد. صدای بابا بلند  
شد:

-خوبه عثمان؟ این همون دخترمه. اگر زیر قولت نزن و  
پول رو بدی مال توئه. والا نون ندارم بهش بدم.

مریم عقب عقب از مرد دور شد. مرد با همان لبخند کویه  
اش گفت:

-بیا اینجا ببینم مریمی خانوم! نترس.

مامان پشت سر هم اسم هر دویمان را صدا می زد. من به  
طرف اتاق مجاور دویدم و مریم هم پشت سرم آمد. بابا  
گفت:

-ولش کن! اول صبح خودم تحویل می دم .

مریم من را به اتاق برد و خودش هم وارد شد و در را بست.  
مامان گوشه ی اتاق کنار رختخوابهای تا شده افتاده بود.  
روی پیراهنش پر از خون بود.

پارچه ای را به شکمش می فشرد و رنگ به رخ نداشت.  
مریم زد زیر گریه و من خوشحال بودم که مامان می خواهد  
خوشبخت شود.

مریم رفت کنار مامان و بغلش کرد. مامان ناله کرد. مریم  
گفت:

-الان می رم به همسایه ها می گم.  
مامان نالید:

-نه ! هیچ جا نرو! بمون همین جا. برو در رو قفل کن. اون قفل کتابی رو بزن. همین حالا

#گذشته

#پست 137

مریم به طرف در رفت.

در فلزی اتاق را با کلید قفل کرد و بعد قفل آویز را انداخت داخل دو حلقه ای که به در جوش داده بودند. مامان خیالش راحت تر شد. مریم اما هنوز گریه می کرد. مامان گفت:

-فعلا نمی شه از خونه بیرون بری . نصف شبه. اما اول صبح می ری کلانتری ...

آشا رو هم می بری و با دست لرزان برگه را دست مریم داد. :

-اینو فقط می دی به سرگرد سپهری! یادت نره!  
مریم نامه را نگاه کرد. مامان گفت:

-اون می دونه باید چکار کنه. شاید من تا صبح زنده نمونم.  
مریم زار زد. مامان جدی گفت:

-گریه نکن! از این به بعد اگر من نباشم؛ تو همه کس و کار  
آشا هستی.

اینجا نمی مونی. سرگرد کمکتون می کنه. اگر این کار رو نکنی  
تو رو به ازای چند تومن پول می فروشه به عثمان.

عثمان هم می برت چابهار. بعد یا توی شکمت مواد  
میدارن یا ...

مامان گریه کرد. من هم بغضم ترکید. دلم نمی خواست  
اشکش را ببینم. من و مریم با دل گرسنه کنار مامان  
خوابیدیم و من مریم را بغل کردم و صدای ناله های مامان  
را گوش دادم.

#گذشته

#پست 138

دم صبح با تکان های مریم بیدار شدم. تا چشمانم را باز  
کردم؛ نالیدم:  
-مریمی گرسنمه!



مریم اشکش را پاک کرد. رد اشکهایش روی صورت چرکش  
خط روشنی انداخته بود:

-پاشو آشا! باید بریم .

من چشمانم را مالیدم و برگشتم و مامان را نگاه کردم.  
صورتش مثل گچ سفید شده بود. تکان هم نمی خورد.  
روی تنش پتوی مندرسی کشیده بود. مریم دستم را کشید:

-زود باش دیگه . الان بیدار می شن! مریم این آخرین  
شانس تو هست دخترکم.

من برخاستم. گونه ی یخ زده ی مامان را بوسیدم و زمزمه  
کردم:

-زود بر می گردم مامانی!

مریم در فلزی را با احتیاط باز کرد و بیرون رفتیم. هنوز خورشید درست و حسابی بالا نیامده بود.

درخت انبه سیاه به نظر می رسید و نم شرعی اول صبح کف سیمانی حیاط کوچکمان را خیس کرده بود. در اتاق بابا بسته بود. مریم من را کشید و رفتیم تا در حیاط .

چفت را باز کردیم و بیرون رفتیم. مریم گفت:

-آشا باید بدوی تا زود برسیم به کلانتری!

من نا نداشتم. گرسنگی همان اندک قدرت را هم از من گرفته بود. اما مامان آنقدر برایم مهم بود که حاضر بودم تا هر کجا که شده راه بروم.

کلانتری سر میدان بود.

سگ سفید و حنایی که یک پایش می لنگید و شاید بوی بدبختی و گرسنگی را از من و مریم حس کرده و هم ذات

پنداری می کرد؛ پشت سرمان راه افتاده بود. بدترین حادثه در آن اثنا پاره شدن بند دیگر دمپایی پلاستیکی سبز رنگم بود؛

که باعث شد زمین بخورم و پوست سرزانویم زخمی شود و شلوارم هم پاره تر از قبل. بچه بودم؛ درد زمین خوردن مثل ریختن آوار بود. گریه کردم. آب دماغم با اشکهایم مخلوط شد. مریم صورتم را پاک کرد. شلوارم را تکاند. با بغض به دمپاییم اشاره کردم:

-دیگه نمی شه بپوشمش!

و حق زدم. ندیم دمپایی را از روی زمین برداشت. و گفت:  
-بهت قول می دم وقتی رفتیم خونه برات می دوزمش. مامان یادم داده. باشه؟ حالا مجبوری پابرهنه بیایی.  
دو دختر کوچک که یکی با تمام لاغری و کوچکیش نقش مادر را برای دیگری بازی می کرد در یک طلوع دلگیر و گرم بندر عباس در میان خیابانهای خلوت و صدای امواج دریا

یکی با نامه ای در دست و دیگری با یک پای برهنه و یک پا در دمپایی کهنه که باعث می شد لنگان راه برود و سگی بیچاره و مریض در پشت سرشان؛ یک تراژدی غمگین بودند. حالا من و سگ هر دو می لنگیدیم.

شاید رفتن تا کلانتری برای بک آدم بزرگ زیاد سخت نبود. اما برای دو کودک مانند سفر بود.

وقتی هر دو جلوی سربازی که در اتاقک فلزی سبز رنگی ایستاده بود و چشمان پف کرده اش خبر از بی خوابیش می داد؛ ایستادیم، سرباز نگاهی به سرتاپایمان کرد. با تشر به مریم گفت:

-بدوین برین پی کارتون. من پول ندارم به گدا بدم.

مریم دست من را رها کرد. چشم سرباز به پای برهنه ی من بود. با خجالت پشت مریم پنهان شدم. سگ لنگ برای سرباز دم تکان داد. مریم:

#گذشته

گفت:

-آقا من باید یه نامه رو به سرگرد سپهری بدم.  
سریاز خندید و با حالت مسخره ای گفت:

-چه غلط! نیم وجبی تو با این سر و ریختت با سرگرد کار  
داری؟

مریم با صدای لرزانی گفت:

-آقا تو رو خدا اذیت نکنید. مامانم توی خونه داره می میره.  
بابام بهش چاقو زده. باید این نامه رو بدم به سرگرد.  
مامانم گفته دست هیچ کسی ندم به جز سرگرد.

سرباز تکانی به خودش داد. فهمیده بود که اوضاع نامساعد هست. از اتاق فلزی بیرون آمد و به مریم نزدیک شد. مریم دو قدم عقب رفت. سرباز گفت:.

-نترس دختر جون کاریت ندارم! فقط بگو ببینم الان چی گفتی؟

یه بار دیگه تکرارش کن!

مریم این ما و آن پا کرد. با ارس دور و ورش را نگاه کرد. و همان جملات را دوباره تکرار کرد. سرباز به من اشاره کرد: -این کیه؟

مریم دست انداخت دور شانه ام:

-خواهرمه. بابام اول می خواست خواهرمو بکشه. آقا بابام می خواد منو بفروشه به عثمان.

چشمان سرباز گشاد شدند. از شدت تآثر دستی به صورتش کشید. بعد سوت زد .

برای کسی دست تکان داد و سربازی ریز نقش که داخل حیاط پایگاه روی صندلی نشسته بود به طرفمان آمد. سرباز برای او چیزی را گفت و سرباز ریز نقش پشت سر هم ما را با حیرت نگاه کرد. سرباز اول به مریم گفت:

-بیا با خواهرت برو داخل . این آقا می برت پیش سرگرد.

چشمان مریم برق زدند. من هنوز هم خجالت می کشیدم از اینکه پا برهنه و در آن وضعیت هستم. سگ ولگرد هم ما را رها کرد و لنگان دور شد. انگار خیالش راحت شده بود که جایمان امن است. داخل پاسگاه خلوت بود.

انگار اول صبح مردم حوصله ی پایگاه آمدن را نداشتند. کف سرامیکی از باد کولرهای گازی یخ بود و پای ملتهب

من خنک می شد. دلم می خواست روی یکی از صندلی ها  
به خواب عمیقی بروم. سرباز ما را برد به پشت در اتاقی و رو  
به مریم گفت...

#گذشته

#پست 140

-همین جا بمونید تا برگردم.

بعد در زد و وارد شد و در رابست. من به مریم گفتم:

-مریمی خوابم نیاد. پام هم درد می کنه.  
مریم حواسش به من نبود. نامه را نگاه می کرد. دمپایی سبز  
رنگم در جیب روپوش کهنه اش به من دهان کجی می کرد.



به این فکر بودم که آیا واقعا دوباره دوخته می شود؟  
کفشی نداشتم . تمام داراییم همین دمپایی های کهنه  
بودند.

دقیقه ای گذشت و در باز شد و سرباز گفت:

-بیابین داخل دخترا!

من و مریم مردد و ترسیده وارد اتاق شدیم.مردی که پشت  
میز بود همزمان برخاست. بلند قامت بود و چهار شانه و  
موهای جوگندی داشت. لباسش مرتب بود و پوستش  
نسبت به مردان بندری که دیده بودم روشن تر. میز را دور  
زد و به طرفمان آمد:

-سلام دخترای قشنگم!

و نگاهش چرخید روی تن و چهره و وضعیتمان! هر دو سلام کردیم. سرگرد گفت:

-خب انگار شما به چیزایی دارین واسه من!  
مریم نامه را که گوشه اش هم از سرخی خون مامان لکه دار شده بود به طرف سرگرد گرفت و گفت:

-آقا اینو مامانم داده. باید کمکش کنید. بابام بهش چاقو زده.

سرگرد هراسناک گفت:  
-چی؟ چاقو زده؟

مریم زد زیر گریه. سرگرد تند تند نامه را باز کرد. و همانطور که میان اتاق ایستاده بود خواند و لبهایش انحنای اندوه

گرفتند و بعد با عجله رفت سراغ تلفن . چشمان من از او  
چرخید روی بیسکویت و شکلاتهای روی میز.  
مریم گفت:

-آقا حالا مامانم چی می شه؟

زنی که چادر سرش بود وارد اتاق شد. سرگرد گفت:  
-این بچه ها رو بیار!

و خودش با عجله از اتاق بیرون رفت. زن جلو آمد خم شد  
و به مریم گفت:

-ناراحت نباش! مامانت رو نجات می دیم.

مریم دست من را کشید. من هنوز چشمم به میز بود. زن  
گفت:

-بیاین بریم.

من طاقتم طاق شد:

-مریمی گرسنمه.

زن صدایم راشنید و از روی میز چندتایی بیسکویت و شکلات برداشت و به دستمان داد.

انگار بهشت را تقدیم کرده بود. با ولع بیسکویت ها را جویده و نجویده خوردم.

بعدتر داخل اتومبیلی نشستیم کنار آن زن و زن دیگری و با راننده و سرگرد راهی شدیم. اتومبیل دیگری هم بود که چند مرد با لباس نظامی داخلش نشسته بودند. سرگرد گفت:

-خداکنه دیر نرسیم.

مریم بین دو صندلی خودش را جلو کشید و با گریه گفت:

-مامان خیلی حالش بد بود. آقا کمکش می کنی؟  
سرگرد دست کشید به سر مریم و گفت:  
-آروم باش عزیزم! حالا می رسیم.

به خانه که رسیدیم ما با دومامور زن پیاده شدیم . سرگرد و چند سرباز هم. من خودم دیدم که تفنگ هم داشتند. این برایم عجیب بود.

سرگرد با عصبانیت به مامور زن گفت:

-بچه ها رو چرا پیاده کردی؟ بیر توی ماشین !

و بعد ما از پشت شیشه ها دیدیم که در خانه را چطور باز کردند و همسایه ها از صدای آژیر به کوچه آمدند و آنها وارد حیاط شدند. کوچه محشر کبری شد. آمبولانس هم آمد . من همه

#گذشته

شکلات ها را خوردم. مریم صورتش را چسبانده بود به شیشه و بیرون را نگاه می کرد. من اما همانجا روی صندلی خوابم برد. نمی دانستم که واقعیت زندگیمان چقدر تلخ و دردناک است.

وقتی بیدار شدم، روی تخت ناشناسی در یک اتاق بودم.

تخت های دو طبقه در دو طرف اتاق با پتوهایی که مرتب تا شده بودند. مریم هم کنارم خوابیده بود. اتاق نیمه تاریک و سرد بود. مریم را تکان دادم:

-مریمی...مریمی بریم خونه!

مریم چشمانش را باز کرد و با صدای خوابالودی گفت:

-باید اینجا باشیم! بگیر بخواب! من خسته ام.  
و دوباره چشمانش را بست.

من در تاریک و روشن اتاق به صورت خواهرم خیره شدم.  
به لبهایش که کمی از هم باز مانده بودند به ابروهای سیاه  
کشیده اش و مژه های بلندی که سایه انداخته بودند روی  
گونه اش! شاید آنقدر که از داشتن مریم احساس امنیت  
می کردم؛

از بودن مامان این حس را نمی گرفتم.  
نمی دانم چقدر گذشته بود؛ اما باز همان مامور زن آمد  
و صدایمان زد:

-دختر!...دختر! پاشین ...

مریم مثل فنر پرید. انگار فقط به صدای من بی اهمیت بود.  
زن چراغ را روشن کرد. به طرفمان آمد و نگاهی به ما دو  
کودک تنها انداخت و گفت:

-خب دیگه اینجاموندن بسه! باید برین با سرگرد سپهری.

و در همان حین که پتورا مرتب می کرد؛ گفت:  
-حموم می کنید و لباساتون رو هم عوض می کنید.

کل این رختخواب بوی ادرار گرفته.

مریم معصومانه گفت:

-آخه خواهرم خودشو خیس کرده بود و لباسشو عوض  
نکردو همونطوری خشک شد.

زن متاسف سری تکان داد و زیر لب گفت:



-بعضی ها لیاقت بچه رو ندارند. مثل دسته ی گله ؛ انگار  
ماه شب چهارده . من توی حسرت بچه دارم می میرم .

ای خدا حکمتت رو شکر..

بعد پتو را تا کرده روی تخت گذاشت و گفت:

-بیاین بریم.

بیرون اتاق در راهرو سرگرد سپهری منتظرمان بود. من از او  
می ترسیدم. خیلی بزرگ بود و اخمهایش هم.....

#سرآسیمگی

# گذشته

#پست 142

ما را که دید لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بدوین بیاین باید بریم ...

مریم دستم را کشید . من گفتم:

-مریمی بریم خونمون!

مریم دستم را محکم تکان داد:

-ساکت باش!

ماشین سرگرد اتومبیل تمیز و نوپی بود. ما را روی صندلی عقب نشاند و خودش سوار شد. از خیابانهای کهنه و قدیمی گذشتیم و به خیابانهای نو و شیک رسیدیم .

جایی که پر از آپارتمان های شیک و خانه های ویلایی اعیانی بود.

سرگرد جلوی در خانه ای ماشین را متوقف کرد. و برگشت  
و ما دو تا را نگاه کرد و گفت:

-خب دخترا رسیدیم. اینجا خونه ی منه.

مریم با صدای ضعیفی گفت:

-آقا مامانم کجاست؟ آقا مامانم مرد؟

سرگرد گفت:

-مامانت بیمارستانه. نگران نباش حالش خوب می شه. حالا  
یه چند روزی باید اینجا بمونید. پیش زن من و دخترم.

برای من رفتن به خانه ای آنچنانی خیلی جذاب بود.  
خانه ای که حیاط بزرگی داشت. با یک باغچه ی بزرگ و  
پراز گل و گیاه و دیوارهای سفید. من و مریم مثل وصله ی  
نچسبی بودیم برای آن خانه ی تمیز. تا وسط حیاط رسیده

بودیم که زنی متوسط قامت و سپید روی در را باز کرد و  
به حیاط آمد.

پیراهن بلند صورتی رنگی پوشیده بود و موهایش روی شانه  
هایش رها بودند. از دیدن ما اصلا متعجب نشد. برعکس  
لبخند زنان و در حالی که نگاهش روی من و مریم می  
چرخید به طرفمان آمد و گفت:

-چه دخترای قشنگی!

و رو کرد به شوهرش:

-سلام حمید جان!

مرد سری به تاسف تکان داد و گفت:

-ببرشون حموم. لباساشون رو هم عوض کن. طفل معصوما  
هیچی هم نخوردن.

زن زمزمه کرد:

-چشم ! بیاین بریم دخترا...

و من و مریم همانطور دست در دست هم وارد شدیم.  
خانه آنقدر قشنگ و خنک و تمیز بود که من فقط در  
رویاهایم دیده بودم. در حمام را باز کرد و ما وارد حمام  
شدیم. بعد متفکرانه نگاهی به ما انداخت:

-خب! لباساتونو در بیارین.

من خیلی سریع به حرفش گوش کردم. شلوارم را پایین  
کشیدم . مریم اما صمم بکم نگاهمان می کرد. زن روی دو  
زانو نشست. اول دستی به گونه ی مریم کشید و بعد  
گفت:

-تو مریم هستی درسته؟

مریم بغض کرده سر تکان داد. زن گفت:

-ببین مریم! می دونی چرا مامانت اون نامه رو داده به حمید؟

مریم سرش را به طرفین تکان داد. من بلوزم را هم بیرون آوردم. از بس که از لباس بدبو و پر از ادرارم متنفر بودم زن حواسش به من نبود. رو به مریم گفت:

-من و مامانت دوستای خیلی صمیمی بودیم. از دوران دبیرستان. من تنها کس و کار مامانت توی این شهرم. و حمید هم فامیل مامانت هست.

پس جات امنه دخترم. الان فقط می خوام هر دو تون رو حمام بدم و تمیز بشین. تا وقتی مامانتون خوب بشه پیش من می مونین. با خیال راحت و بدون ترس!

بعد دست برد طرف دکمه های روپوش مریم و ناگهان چشمش خورد به دمپایی سبز کهنه ی من در جیب روپوشش و گفت:

-این چیه؟

من با همان بیان کودکانه ام گفتم:

-خانوم این دمپایی منه. پاره شد. مریم می خواد برام بدوزه.

زن آه کشید و چشمانش پر از اشک شدند. گفت:

-باشه! حالا لباسات رو در بیار.

مریم که لخت شد و از شرم دست گرفت روی بدنش! زن  
هین بلندی کشید. جای زخمهای رو تن مریم را دید. همان  
ها که بابا با قاشق و سیخ سوزانده بود. نفس نفس زد و به  
زور خودش را کنترل کرد و گفت:

.-

# گذشته

#پست 144

اول کدومتون می ره زیر آب؟  
من با خوشحالی گفتم:

-من... من آب دوست دارم!

زن رد سوختگی های روی سینه و بازوی من را هم دید و  
اشک ریزان من را زیر دوش برد. او با دلسوزی و مهربانی سر  
و تنمان را شست.

لباسهای تمیزی که به تن مریم اندازه و برای من بزرگ  
بودند. موهایمان را با دستگای که آن روز فهمیدم نامش  
سشوار است؛ خشک کرد.

بوی خوب غذا باعث شده بود دلم قار و قور کند. زن ما را  
به آشپزخانه برد.



. آنجا سرگرد و دختری هم سن و سال مریم مشت میز نشسته بودند.

سرگرد لباس خانگی تنش بود و کمی از ابهت و بداخلاقیش هم کم شده بود. زن لبخند قشنگی داشت. وقتی می خندید یک فرورفتگی اندازه ی نخود روی گونه اش می افتاد که با نمکش می کرد. رو به سرگرد گفت:

-دستت درد نکنه حمید جان! باز که تو سفره رو چیدی!

بعد دستش را برای دخترش تکان داد:

-ترانه جان بیا با دوستات آشنا شو. مریم و این کوچولو هم آشا.

ترانه بلوز و شلوار سفیدی مثل برف تنش بود. موهای سیاهش را با تل مهار کرده و صورتش برق می زد. جلو آمد و نگاهی به ما کرد و گفت:

-سلام!

من جوابش را داد م و مریم فقط سرش را تکان داد. سرگرد گفت:

-بیابین غذا بخورین بچه ها . خاله تهمینه براتون قرمه سبزی پخته .

و چجور بگویم که طعم آن غذا چقدر خوشمزه بود. روزها بود که گوشت نخورده بودیم. ما فقط گاهی برنج می خوردیم و یا غذایی که همسایه ها یا خیرین برایمان می آوردن.

. که آن هم به من و مریم و مامان نمی رسید. معمولا بابا علاوه بر خودش میهمانی هم داشت . اصلا در نظر من بابا

یک دیو دو سر بود. حالا که مهربانی سرگرد را با دخترش می دیدم بیشتر پی می بردم که معنای بابا ترسناک نیست. که فقط بابای من ترسناک است....

#گذشته

#پست 145

بعد از نهار ترانه دست مریم را گرفت و به اتاقش برد. و من در حال خانه نشستم کنار قفس پرنده ای که تهمینه خانم گفت اسمش عروس هلندی ست..

من عاشق پرنده ها بودم. همیشه گنجشکها و مرغهای دریایی را نگاه می کردم. آرزو داشتم پرواز کنم. و برم بهجایی که پر از غذا و گل و حیوانات باشد. همانطور که انگشتم را می زدم روی میله های قفس و پرنده را نگاه می کردم به صدای سرگرد و تهمینه خانم هم گوش می کردم.

تهمینه خانوم گفت:

-خدا از سرش نگذره تموم تن و بدن این دو تا طفل  
معصوم رو سوزونده بود. دختر بزرگه رو بیشتر. من  
متعجبم که این آلاله چطور توی دست این مرتیکه دوام  
آورده.

سرگرد گفت:

-آلاله گفت می خواسته دختر بزرگه رو بفروشه به یه مرد  
بلوچ به اسم عثمان. همون صبح دستگیرش کردیم.

-اوضاع خیلی خراب بود؟

بچه ها هم دیدن توی خونه رو؟

نه! توی ماشین مرکز موندن. طرف انقدر شیشه زده بود که اور دوز کرده بود. وقتی ما رسیدیم مرده بود. اون مرتیکه عثمان رو هم بردن زندان. آلاله رو هم خدا خواست که زنده بمونه. فکر کردیم مرده. اما نبض ضعیفی داشت. مرتیکه بی شرف سه تا ضربه ی چاقو بهش زده بود.

تهمینه خانم با بغض گفت:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم اوضاع آلاله این بشه. چه روزهای خوشی داشتیم. پدر و مادر آلاله که فوت کردن این دختر هم بی پناه شد و این نمک به حروم گولش زد.

بعد با هیجان گفت:

-آلاله حق به گردن من و تو داره حمید. واسطه ی آشنایی و ازدواجمون بود. میرزا پدر آلاله خیلی کمکمون کرد. وگرنه

بابام اجازه این ازدواج رو نمی داد. دلم واسه خودش و بچه  
هاش کبابه.

سرگرد با صدایی که تلطیفش کرده بود گفت:

-غصه نخور قربونت برم. همه چی درست

می شه. یه فکری دارم برایشون.

#گذشته

#پست 147

من سلانه سلانه به اتاق ترانه رفتم. صورتی خوشرنگ بود  
با انواع اسباب بازی ها و تخت بزرگ و سفید رنگی که مریم  
گوشه اش نشسته بود و با اندوه به اسباب بازی ها و ترانه  
که عروسک بازی می کرد زل زده بود. در آن لحظه اسباب  
بازی ها و حتی آن عروسک مویلابی زیبای روی میز برایم  
اهمیت نداشتند.

در عمر کوتاهم حتی یک عروسک هم نداشتم. من حتی  
بلد نبودم عروسک بازی کنم.

یک روز که خیلی برای داشتن عروسک گریه کرده بودم؛  
مامان تکه پارچه ای را دور یک چوب پیچید و به عنوان  
عروسک داد دستم.

اما پرتش کردم و از خیر عروسک بازی گذشتم. حالا دلم  
می خواست فقط آنچه شنیده بودم را به مریم بگویم. رفتم  
کنارش و در گوشش زمزمه کردم:

-مریمی؛ بابا مرده. دیگه ما رو داغ نمی کنه. دیگه مامان رو  
نمی کشه.

یعنی بابا حالا خوشبخت شده؟

مریم نگاه بی حوصله ای به من انداخت و کنار خودش من را نشاند. هر دو به ترانه نگاه می کردیم.

دنیایمان متفاوت بود.

چند روزی که در خانه ی سرگرد بودیم ؛ برایمان تجربه ی عجیب و شیرینی بود. شاید برای من بیشتر از مریم.

تهمینه خانم را خاله صدا می زدیم. او برایمان چند دست لباس خرید و برای من یک جفت دمپایی نو و یک جفت کفش سفید رنگ .

موهای من و مریم را کمی کوتاه کرد و برایمان غذا های خوب پخت و در بازی هایمان شریک شد. دو سه روز اول همه چیز سخت بود .



دلتنگ مامان بودیم. شبها با ترس از خواب می پریدیم ؛ اما آرامش خانه ی آنها آنقدر نوین بود بر ایمان که کم کم حالمان بهتر شد.

پانزده روز بعد مامان از بیمارستان مرخص شد. در حالی که لاغرتر از قبل شده بود. لحظه ی دیدار با مامان را هرگز از یاد نخواهم برد. وقتی آمد ؛

مانتوی ساده سیاهی تنش بود. روسریش گلدار و دستانش خالی بودند.

ما را که بغل کرد؛ مثل ابر بهار گریه می کرد. و کنار گوشمان گفت:

-تموم شد . لاقل خیالم راحت که مال خودم هستین. پیش خودم هستین. دیگه نمی دارم اون اتفاقا بیوفته. جونمو فداتون می کنم. دورتون بگردم.

دو روز دیگر در خانه ی سرگرد ماندیم و بعد رفتیم به خانه امان. اما این بار ترس نداشتیم از برگشتن بابا. از سوختن و فروخته شدن. حتی مامان گفت لازم نیست برویم بادکنک یا آدامس بفروشیم.

مامان هی گشت داخل خانه و اثاثه ی قلیلمان را زیر و رو کرد. من و مریم هم فقط نگاهش می کردیم. گاهی هم می رفت داخل اتاق بابا و گریه می کرد.

و بعد در یک حرکت ناگهانی فرش اتاق بابا را که پر از پارگی و سوختگی بود، رختخواب چرک و بالشهایش و لباسهای مندرسش را و کلی آت و آشغالی که جمع کرده بود با گریه و زاری وسط حیاط کوچکمان ریخت.

تمام تنش خیس بود. از پیشانیش عرق می چکید. تند تند هوا را می بلعید و آشغال ها را وسط حیاط روی هم تلنبار می کرد. اتاق که خالی شد. اوهم کنار دیوار روی زمین وارفت. و زمزمه کرد:

-رفت...هم خودش و هم هر آشغالی که ازش به جا مونده بود.

مریم آرام بود و من با مورچه های درشت روی زمین بازی می کردم.....

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 148

روز بعد تنها ساکمان را برداشتیم و رفتیم ترمینال در حالی که لباسهایمان را سرگرد خریده و پول بلیطمان را هم او داده بود.

و تازه وقتی مامان در ترمینال کلید خانه را داد به سرگرد فهمیدم که او عموزاده اش هست و خانه را هم از او کرایه کرده بودیم.

اینطور قصه ی ما در گرما و شرجی بندر عباس مثل قطرات آب بخار و تمام شد و ما ساعتها در اتوبوس روی دوصندلی تنگ یکدیگر نشستیم تا برسیم به شهر بزرگ و پرهیاهویی که آدم را وهم زده می کرد.

تهران شهر مادریمان.

از اتوبوس که پیاده شدیم من و مریم خوابالود بودیم. مامان دست من را گرفته و تند قدم بر می داشت و مریم پشت سرمان می دوید.

رفتیم تا بیرون ترمینال به غایت شلوغ .

من حین راه رفتن گاهی هم به کفشهای سفید نوبی که سرگرد برایم خریده بود نگاه می کردم. مریم اما اصلا ذوق نداشت. نه آدمها را نگاه می کرد و نه ماشین ها را.

رفتیم کنار خیابان ایستادیم و مامان هی برای تاکسی ها دست تکان داد و هر کدام کرایه ای در خواست می کردند.

مامان ناامید می شد و می رفت سراغ بعدی. بالاخره یک پیکان کهنه ی زرد رنگ قبول کرد در ازای کرایه ای که مامان می گفت ما را به مقصد برساند.

اما باید هر سه روی صندلی جلو می نشستیم. مامان مریم را روی پایش نشاند و من جلوی پایش ایستادم.

مسیر طولانی را روی پاهای کوچکم ایستادم و دستم را گرفتم به داشبورد و زل زدم به خیابانهای بزرگ و پر رفت و آمد.

هر چه ماشین بیشتر جلو می رفت خیابان ها پهن تر و شیک تر می شدند.

مامان روسریش را تا حد ممکن جلو کشیده بود و در آن مانتو و شلوار سیاه رنگ لاغر و نزار به نظر می رسید.

راننده موهایش یکی در میان سپید شده بود و اعصاب درست و حسابی هم نداشت.

شیشه را پایین داده بود و سیگار دود می کرد. انگار در مشکلات خودش غرق شده بود. بین راه دو سه باری مسافر سوار کرد و پیاده شدند.

آخر سر وقتی که زانوهای من از ایستادن مداوم خسته شده بودند و نوک انگشتان دستانم بی حس!

رسیدیم به خیابانی طولانی . راننده همانجا زد روی ترمز و گفت:

-خواهر تا اینجا مسیرم می خورد. ساکت رو از صندوق بردار .

این اون خیابونه که می خواستی بری. یه کم پیاده روی داری فقط.

مامان بی چون و چرا از اتومبیل مرد پیاده شد. و نگاه پر از تردیدی به دور و ورش انداخت. مریم گفت:

#گذشته

#پست 149

-مامان کجا داریم می ریم؟

مامان ساکش را دست به دست کرد:

-هر چی باشه بهتر از اون سگ دونی هست. بیاین دخترا!

چیزی زمزمه کرد و راه افتاد.

میان راه از سوپر مارکتی برایمان کیک و نوشابه خرید.  
همانجا کنار پیاده رو زیر سایه ی درختان سرو نشستیم و  
کیک و نوشابه را خوردیم.

در بندر عباس هرگز این اتفاق نمی افتاد. آنجا هیچ پولی  
نداشتیم و همین هم که مامان داشت از فروختن خنزل و  
پنزل های کهنه به دست آورده بود و من دیده بودم که  
تهمینه خانم هم یک بسته اسکناس چپانده بود در کیف  
مامان.

تا به آن روز یک بسته اسکناس را از نزدیک ندیده بودم.  
مثل سشوار و تلویزیون و عروسک موطلاپی و بقیه چیزها.

خانه ای که مدنظر مامان بود در یک کوچه ی پهن و بن  
بست وسط خیابان اصلی بود.



خیابانی متشکل از ۴ خانه. دو تا خانه باغ بزرگ روبروی هم و دو تا خانه ی کوچکتر ته کوچه.

مامان تکه کاغذی از جیب مانتویش بیرون آورد و بدقت خواند و بعد پلاک خانه ها را نگاه کرد و روبروی خانه ی سمت راست ایستاد. در بزرگی داشت به رنگ قهوه ای تیره و در پشت دیوارهای بلند و درازش که تا ته کوچه ادامه داشتند پر از درختان سرو و کاج بود. در میانه ی تابستان هوای این کوچه خنک و مثل بهشت بود. برای ما دخترانی که جز شرعی و گرمای جنوب چیزی ندیده بودیم ؛ حال عجیبی داشت. مامان زنگ خانه را فشرد و منتظر ماند. من آنقدر خسته بودم که روی سکوی کنار در نشستم.

مریم دور و ورش را نگاه می کرد. مامان یک بار دیگر زنگ را زد و با فاصله ی یک دقیقه ای کسی در را باز کرد. مردی کوتاه قد با سر طاس و گفت:

-بله؟! باکی کار داری؟

مامان با خجالت و ترسی که همیشه در رفتارش حس می کردیم؛ این پا و آن پا کرد و گفت:

-سلام آقا! من با آقای محسنی کار دارم. بهشون بگین از طرف سرگرد سپهری اومدم.

مرد نگاهی پر از تحقیر به ما دو کودک خسته و رنگ پریده انداخت و گفت:

-همین جا بمونید تا برگردم!

و وارد باغ شد و در را بست. مامان ناامید آمد و کنار من روی سکو نشست. دستش را دور ساک حلقه کرد و به زمین خیره ماند. مریم هم تا ته کوچه رفته بود و با بچه گربه ای بازی می کرد. من سرم را روی ساک گذاشتم. خوابم

گرفته بود. مامان دست کشید به موهایم و بعد دستش را دور شانه ام حلقه کرد.....

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 150

تقریباً یک ساعت گذشته بود و من چرت کوتاهی زده بودم ؛

که در باز شد و به جای مرد کوتاه قد ، مردی چهار شانه که پیراهن سفید و شلوار سیاه رنگی پایش بود.

من و مامان همزمان سرمان بالا رفت و به او نگاه کردیم. مرد پوست گندمی داشت و موهای مرتب سیاه رنگش کمی روی پیشانییش ریخته بود.

مامان هول شده و از جایش بلند شد و من را هم بلند کرد :

-سلام آقای محسنی!

مرد نگاهش افتاد به من و بعد به چهره ی مامان :

-سلام آلاله خانم! خیلی خوش آمدی! بفرمایید داخل!

مامان آب دهانش را فرو داد و دستی به روسریش کشید:

-تقریبا از اومدنتون ناامید شده بودم!

مرد اخمهایش در هم رفت:

-من تا کاووس گفت اینجااید اومدم. مگه چه مدت منتظر

موندین؟

@Vip Roman

مامان سر بزیر شد:

-یک ساعتی می شه.

مرد برگشت و به مرد کوتاه قد که بدجنسی از صورتش می بارید نگاه کرد و گفت:

-کاووس چرا خانوم رو معطل کردی؟

کاووس با چشمان ریز و نخودیش به مامان نگاه کرد و گفت:

-فکر کردم نیازمنده!

مرد غرید:

-ببند دهننتو! بار آخرت باشه به خانوم بی احترامی می کنی!

و بعد با لحن ملایمی رو به مامان گفت:

-خوش اومدی! بفرما داخل!

مامان برای مریم دست تکان داد. مریم دوید و رسید جلوی در و به مرد نگاه کرد:

-سلام آقا!

مرد دستی روی سر مریم کشید:

-سلام دخترم! خوش اومدی!

باغ بزرگ بود. با انبوه درختان و خانه ای ویلایی وسط باغ . خانه ای با سنگ های یفید و پنجره های بزرگ . مثل رویا بود. همه جا مر از گل بود. و حتی استخر بزرگی هم به رنگ آبی داشت. چشمان من و مریم آنقدر از فرط تعجب فراخ شده بودند که نمی دانستیم به کجا نگاه کنیم؛ مرد ما را برد به طرف ساختمان و از پله ها بالا رفتیم. خانه یک طبقه اما بسیار بزرگ بود. برای ما که در یک آلونک کوچک زندگی کرده بودیم؛ خانه ی سرگرد برایمان کاخ بود؛ چه برسد به اینجا که اگر تنها وارد باغش می شدم حتمی گم شده بودم.

داخل خانه هم خیلی قشنگ بود. روشن و پر از مبلمان زیبا و درهای بسیار و سه راهرو. مرد رفت سراغ مبلهای قهوه ای رنگ راحتی و گفت:

-بفرمایین بشینین .

و پشت بندش داد زد:

-حلیمه...حلیمه چای بیار!

مامان جمع شده بود. اصلا به مرد نگاه نمی کرد. این مدت سختی های زیادی را تحمل کرده بود و روحیه ی خوبی نداشت. مرد به پشتی مبل تکیه زد و یک پایش را روی دیگری انداخت و دستش را سر زانویش گذاشت. ساعت قشنگی روی دستش بود که قبل تر شبیهش را روی دست مرد پولداری در ساحل دیده بودم.

مرد گفت:

-آلاله خانوم بهتون تسلیت می گم. ایشالا غم آخرتون باشه می دونم ناراحتین!

مامان سرش را بالا آورد و نگاه بی احساسش را دوخت به مرد:

-ممنونم. اما اصلا ناراحت نیستم. در واقع از دست اون  
مرد نجات پیدا کردم. هم خودم و هم بچه هام . خدا به  
حمید عمر با عزت بده.

مرد سری تکان داد:

-کاش جلوی بچه ها این حرفها رو نزنی!  
مامان پوزخند زد:

-ای آقا! بچه ها بیشتر از من ضربه خوردن. این طفل  
معصوما خیلی ضربه خوردن. خیلی زجر کشیدن!  
مردی که بخواد از تن زنش پول در بیاره و دخترش رو  
بفروشه به یه مرد بلوچ قاچاقچی رو نمی شه برای مردنش  
ناراحت بود. ما نجات پیدا کردیم آقا.

مامان برگشت طرف مریم و گفت:



-مریمی! آستینت رو بالا بزن.

#گذشته

#پست 151

#سرآسیمگی

مریم خجول و با تردید آستین روپوشش را بالا زد.  
مامان دستش را کشید و گفت:

-به نظرت این بچه معنای پدر رو می فهمه؟  
آقای محسنی دختر کوچیکم تا امروز فکر می کرده بدترین  
آدم دنیا باباست!

مرد متأثر به ما نگاه کرد. زنی سن دار که موهای سفیدش را  
فرق باز کرده و پیراهن گلدار تیره و شلوار و روسری داشت با  
سینی چای آمد و سلام کرد.

مامان برخاست و سلام کرد. آقای محسنی گفت:

-بفرمایید بنشینید.

مامان نشست و زن چای تعارف کرد. آقای محسنی گفت:

-برای دخترا بستنی بیار!

من ذوق مرگ شدم و بی هوا لبخند نشست روی لبهایم و به مریم نگاه کردم. مریم اخم کرد و من لبخندم را قورت دادم.

آقای محسنی گفت:

-آلاله خانم

من شما رو از نوجوانیتون می شناسم.

آقا میرزا رو هم . اصلا اینکه تهمینه رو دادیم به حمید فقط به خاطر تایید آمیرزا بود.

خدا بیامرز حرفش سند بود. از ماجرای عشق و عاشقی شما و همسر مرحومتون هم خبر دارم.

به هر حال این عشق یه سراب بوده. و اینکه شما زن اصلی هستی که زیر سایه ی پدر و مادر بزرگ شدی. حالا اینکه بدشانسی آوردی هم قسمت بوده خانوم!

مامان اشکش سر خورد روی گونه اش:

-اون موقع که عاشقش شدم آدم سالمی بود ورزش و کار می کرد.

هر روز برام از آینده روشن می گفت. بابا میرزا مخالف بود ولی من اصرار کردم. اولش بهشت بود زندگی . اما کم کم مغازه اش رو از دست دادو از منقل خونه های اتابک سر در آورد.

بعدش هم که بابا میرزا و مامان توی اون سانحه ی اتوبوس فوت کردن و فهمید یه خونه کوچیک به من رسیده پاشو کرد توی یه کفش که بفروشمش و بریم بندرعباس . نگو می خواست همه رو بده مواد بکشه.

آشا که به دنیا اومد همه چی رو باخته بود

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 152

باورتون نمی شه که چه سختی های کشیدم. این بچه رو خودم توی خونه به دنیا آوردم. من تنبیه شدم اما به چه قیمتی؟

مامان گریه کرد و بغضش رها شد.

من انگشتم را می مکیدم و مریم با دستانش بازی می کرد.

حلیمه برایمان بستنی آورد. ولی من و مریم از گریه ی مامان ناراحت بودیم. از غصه اش بستنی هم به چشمان نیامد.

آقای محسنی هم با اخمهای در هم و نگاهی متاثر به هر سه ی ما نگاه می کرد. کمی بعد که مامان آرامتر شده بود ؛ گفت:

-خب! خدا رو شکر که گذشته. الان خانوم خودت هستی!

فکر می کنم که تهمینه برات گفته که من چه گرفتاری دارم.  
چجور زندگییم پراز چاله و چوله شده. حلیمه هم که دیگه  
توانش رو نداره و می خواد خودش رو باز نشسته کنه.

من عملا خانوم خونه ندارم. از تو هم توقعی ندارم جز اینکه  
به خونه و زندگی برسی و بچه هامو تر و خشک کنی.  
دلسوزانه و مادرانه. و برای شکوه هم پرستار گرفتم.

مامان سر تکان داد:

-آقای محسنی من قول می دم که دلسوز باشم . فقط  
نگرانین دخترام و جای خواب بود که خدا روشکر حل شد.  
من حتی حقوق هم از شما نمی خوام . همین که غذا و جا  
داریم کافیه!

آقای محسنی برگه ای از روی میز برداشت و جلوی مامان  
گذاشت:

-نه اینطور که نمی شه! من این قرارداد رو آماده کردم .  
بخون و اگر راضی بودی امضا کن. مفاد قرارداد هم معلومه.

امانت داری و احتیاط خونه و زندگی و انجام وظایفت.  
حقوق و بیمه ات هم ردیفه. مثل حلیمه خانوم که الان  
حقوق بازنشستگی داره .

مامان نگاهی به برگه کرد و خوانده نخوانده امضا کرد.  
آقای محسنی برخاست و گفت:

-حلیمه سویت شما رو نشونتون می ده.

یه دو سه روزی حلیمه هم کنارتون هست و بعدش دیگه  
اونجا مال شماست

#گذشته

#پست 153

آقای محسنی برخاست و گفت:

-حلیمه سویت شما رو نشونتون می ده. یه دو سه روزی  
حلیمه هم کنارتون هست و بعدش دیگه اونجا مال  
شماست

محسنی رفت و ما دوباره نشستیم. ماما کاسه ی بستنی را  
به دست من داد و به مریم گفت:

-بخور مریمی!

من با ولع و مریم با تردید مشغول خوردن بستنی شدیم.

بعد از چند دقیقه حلیمه دوباره برگشت . نگاهی به من و  
مریم انداخت و بعد رو به ماما گفت:



-بیابین بریم اتاقتون رو نشون بدم. یه کم استراحت کنید. از بندر عباس تا اینجا کلی راه هست. با این دو تا طفل معصوم کلی سخت بوده!

مامان برخاست و ساک را هم برداشت. مریم بستنی نیم خورده را همان جا گذاشت ؛ ولی من هنوز هم دلم می خواست بستنی بخورم. حلیمه گفت:

-بذار برات بستنیت رو بیارم توی اتاق!

و اینطور کاسه را از روی میز برداشت و ما پشت سرش راه افتادیم. مامان دور و ورش را نگاه می کرد. و من در عالم بچگی خودم حس می کردم خیلی در برابر خانه و وسایلیش کوچک به نظر می رسم.

انتهای راهرویی که سمت راست سالن ورودی بود اول آشپزخانه بود و بعد ۵ در ته راهرو. دو تا روبروی هم و

یکی در ته راهرو. نظم خاصی در راهرو وجود داشت. حلیمه در آخر سمت راست را باز کرد و گفت:

-بفرمایید آلاله جان! خوش اومدین.

اولین چیزی که در اتاق نظر من را جلب کرد؛ پنجره ی نشیمن بود.

#گذشته

#پست 155

پنجره ای که پرده هایش را کنار زده بودند و در طاقچه اش پر از گلدان بود و پشت شیشه هم انبوه درختان باغ بود.

پنجره تا بیست سانتی کف ادامه داشت و طاقچه اش پهن بود. یک دست مبلمان جمع و جور در نشیمن بود. و چند تا کابینت و سینک هم در گوشه ی نشیمن. حتی اینجا هم از خانه ی ما در بندرعباس بزرگتر بود. دیوارها تمیز و سفید بودند. .

حلیمه به آن طرف نشیمن اشاره کرد:

-خب اینجا هم که یه اتاق هست و حمام و دستشویی.

من از درگاه اتاق داخل را نگاه کردم. دو تا تخت یک نفره در دو سوی اتاق قرار داشت. یک پنجره مثل همان که در سالن بود اما در ابعاد کوچکتر که پرده هایش کشیده شده بودند میان دیوار بود. کف اتاق یک فرش کوچک قرمز پهن بود.

و روی آن سجاده ای سبز رنگ و رحل و قرآنی روی آن .

حلیمه به مامان گفت :

-اینجا برای هر سه ی شما جا داره. منم سه چهار روز  
دیگه می رم .

مامان خسته بود. پلکهایش را مالید و گفت:

-ببخشید مزاحمتونم هستیم. ولی دخترای من پر سر و صدا  
نیستن.

حلیمه خانم روی مبل نشست و گفت:

-خدا حفظشون کنه. منم چند تا نوه دارم. می خوام برم  
دماوند پیش پسر. دیگه توان کار کردن ندارم. البته آقا برام  
کم نداشت. این خونه هم کار زیادی نداره. نه کسی می ره و  
نه کسی میاد. فقط یه چیزایی هست که باید بهت بگم.  
قانون خونه ست مادر.

آقا روی این مسایل حساسه.

مامان دستاتش را در هم گره کرد:

-هرچی باشه اشکال نداره. من و این طفل معصومها انقدر توی او آشغال دونی سختی و رنج داشتیم که...

و بغض کرد و دستانش را گذاشت روی صورتش و شانه هایش تکان خورد. و با صدای خفه ای گفت:

-هنوز هم باورم نمی شه که نجات پیدا کردیم. باورت نمی شه که می خواستم خودم و بچه ها رو توی دریا غرق کنم. حلیمه بین انگشت شست و اشاره اش را گزید و گفت:

-وا پناه بر خدا!! نزن این حرفها رو جلوی بچه ها. مامان دوباره گریه کرد:

-خیلی خسته ام. خیلی درمونده ام. یه روزی می تونستم خانوم این خونه باشم. خودم بی عرضه بودم. حلیمه با تعجب مامان را نگاه کرد:

-هیس دخترم! آروم باش! اینا رو هم دیگه نگو. توی این  
خونه خبر چین زیاده. واقعا آقا خواستگارت بوده؟

مامان با گوشه ی روسری اش چشمانش را پاک کرد و  
گفت:

-من و تهمینه خواهر آقای محسنی با هم بزرگ شدیم.  
خونه یکی بودیم و خیلی با هم عیاق. شبها یا من خونه ی  
اونا بودم یا تهمینه مهمون من بود. بیشتر وقتا تهمینه می  
اومد خونه ی ما چون اون داداش داشت و منم یه خواهر  
داشتم که چند سال پیش ازدواج کرده بود و من موندم و  
پدر مادرم.

یه روز بین حرفاش گفت که داداشش از من خوشش اومده  
و می خوان بیان خواستگاری. اون موقع عقل نداشتم.  
عاشق پیشه بودم. قاپمو دزدیده بود اون نمک به حروم.

قبول نکردم. هر چی هم تهمینه توی گوشم خوند قبول  
نکردم. دل داده بودم. لای پر قو بزرگ شده بودم و معنای  
سختی رو نمی فهمیدم.

آقام برای خودش کسی بود. یه محل روی سرش قسم می  
خوردن. منم قشنگ بودم؛ صدتا خواستگار داشتم. داداش  
تهمینه هم وقتی فهمید دلم پیش یکی دیگه ست؛ زن  
گرفت و منم سه سال بعدش عروسی کردم. اما این مدت  
انقدر درد کشیدم و این ده سال به حدی سختی کشیدم  
که حالا حاضرم کلفت این خونه باشم ...

حلیمه به زحمت برخاست و دست گرفت به کمرش و ناله  
وار گفت:

- گذشته و تموم شده مادر! چیزی که گذشته رو بیان نکن.  
الان تو اومدی اینجا که یه سر و سامونی به زندگیت بدی.  
یه لقمه نون و یه جای خواب داشته باشی. به همین راضی  
باش!

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست156

متاسفانه همه ی ما چوب گذشته امون و بی عقلی هامونو  
می خوریم .

حلیمه به اتاق رفت و بعد از دوسه دقیقه برگشت و گفت:

-پاشین ...پاشین برین توی اون اتاق بخوابین تا خستگیتون  
در بره . امروز رو استراحت می کنید. ناهار هم خودم  
براتون میارم اینجا. از فردا زندگی یه جور دیگه ست.

به مامان اشاره کرد:

-پاشو مانتو و روسریت رو در بیار. کسی اینجا نمیاد.

مامان دکمه های مانتویش را باز کرد و روسریش را هم از  
سرش برداشت. حلیمه بیرون رفت و در را بست. مامان ما را



به اتاق برد و هرسه کنار هم روی زمین بین دو تخت تک نفره خوابیدیم. اما من دلم می خواست روی تشک نرم و فزری تخت بخوابم و تا لحظه ی آخر هم چشمم به تخت بود.

آن روز ناهارمان را عصر هنگام وقتی بیدار شدیم؛ خوردیم. حلیمه خانم سفره ی کوچکی وسط نشیمن پهن کرده بود. مرغ سرخ شده و زرشک پلو و سالاد و سبزی. سفره ی شاهانه ای بود برایمان. پنجره را باز کرده بود و از بیرون و بین درختان هوای تازه وارد می شد. گربه ای هم زیر سایه ی درخت پشت پنجره لم داد و با نگاه مستی به پنجره خیره شده بود. دستپخت حلیمه خیلی خوب بود. هرگز مزه ی آن غذای خوشمزه را فراموش نمی کردم. ناهارمان را خوردیم و بعد مامان و حلیمه مشغول حرف زدن شدند و من و مریم نشستیم پشت پنجره و بیرون را نگاه کردیم. بهترین نعمتی که در سویت حلیمه وجود داشت تلویزیون کوچکی بود که فیلم های قشنگ نشان می داد. چیزهایی که تا بحال ندیده بودم و بعدا فهمیدم و شنیدم که تلویزیون به ماهواره وصل است.

حلیمه آخر شب چند دست لباس تا شده جلوی مامان گذاشت و گفت:

-اینا رو آقا برای من خریده. دیدم لباس مرتب نداری. اینا رو بپوش .

مامان خجل گفت:

-دستتون درد نکنه! واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم. ن سالها لباس نخریدم و کهنه ی مردم رو پوشیدم. این مانتو و روسری رو هم تهمینه به من داد. حتی لباس دخترام !  
حلیمه گفت:

-تشکر لازم نیست. این لباسها نه سایز منه و نه می پوشمشون.

آقا دوست داشت من تونیک و شلوار بپوشم .

ولی من با این سن و سالم نمی تونستم. برام سخت بود.  
آقا می گفت سر و ریختت رو مثل کلفت ها می کنی حلیمه!

بعد بلند خندید و دندان های یک در میانش پیدا شدند:  
-خب کلفت بودم دیگه. آقا می خواست از من الیزابت تیلور  
بسازه. برای دخترات هم نگران نباس. سر ماه که حقوق  
رو گرفتی؛ می بریشون بازار و براسون خرید می کنی. اتفاقا یه  
مقدار لباس هم هست که مال خانوم کوچیک بوده.  
نخواستشون. اونا رو هم میارم دختر بزرگت بپوشه. این  
خانوم کوچولو هم باید صبر کنه تا اول ماه.  
مامان لبخند زد. حلیمه خانم خیره ی صورت مامان شد و  
بعد آه کشید:  
-از همون اولی که دیدمت توی دلم واسه خوشگلیت آیت  
الکرسس خوندم. ماشالا خیلی خوشگلی. مثل حور بهشتی  
هستی مادر. آقا

#گذشته

#پست 157

خیلی چشم پاکه ولی تو هم حواستو جمع کن. توی خونه ی مردم کار کردن بعضی وقتا سخت می شه.

حجابت رو رعایت کن که خدای ناکرده شیطان توی فکر مرد خونه نفوذ نکنه.

بعد نگاهی به من و مریم انداخت:

-دخترات هم که مثل شمال و جنوبین. هر کدومش قشنگی خاص خودشو داره.

فکر کنم دختر بزرگت به باباش رفته.  
مامان سر تکان داد:

-بله مریم کی برابر اصل باباشه!  
حلیمه گفت:

-خدا بیامرزش!

مامان با نفرت گفت:

-خدا نیامرزه و عذابش بده. چطور من و این بچه ها رو به خاک سیاه نشوند...

حلیمه تسبیحش را چرخاند و گفت:

-ببخش مادر! ببخش تا خدا کمکت کنه!

مامان جوابی نداد و کف دستش را کشید روی پارچه ی بلوز نرم و سیاه رنگی که گل های ریز قرمز داشت.

صبح روز بعد حلیمه مامان را هفت صبح بیدار کرد و من هم بیدار شدم و چسبیدم به مامان. صبحانه مختصری خوردند و مامان همان تونیک سیاه و شلوارسیاه رنگ را پوشید و روسریش را مرتب روی سرش محکم کرد.

من پشت سر مامان راه افتادم. مامان گفت:

-آشا نمی شه بیایی. برو بخواب

پیش خواهرت!

من لباسش را چسبیدم و نق زدم. حلیمه گفت:

-بذار بیادا! این موقع همه خوابن. کسی نیست که ببینه.

و اینطور من کنار مامان قدمهای تند برداشتم. حلیمه اول در انتهای راهرو را نشان داد:

-این در به بیرون بازی شه. خدمه و راننده و هر کسی به غیر از مهمون و صاحبخونه از این در می ره و میاد. بعد در را بست و به دو در کنار هم اشاره کرد. این اولی سوپیت خالیه و درش قفله. قبلا به غیر از من دو تا خدمه دیگه هم بودن که بعد از اون ماجرا مرخص شدن. این در هم اتاق مواد غذایی و خرت و پرت آشپزخونه ست.

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

و درش را باز کرد. اتاق کاملا طبقه بندی شده بود و پر از مواد غذایی و قوطی و شیشه بود.

حلیمه دست به کمر در اتاق را بست و گفت:

اون یکی اتاق هم رختشور خونه ست. لباسشویی و خشک کن و این چیزا اونجاست.

و بعد به طرف آشپزخانه رفت.....

#سرآسیمگی

#پست 158

#گذشته

-اون یکی اتاق هم رختشور خونه ست.

لباسشویی و خشک کن و این چیزا اونجاست.

و بعد به طرف آشپزخانه رفت:

-بیا اصل کاری رو بین.

آشپزخانه بزرگ و پر نور بود. دور تا دورش کابینت چوبی قرار داشت و وسط آشپزخانه هم میز بزرگی بود که رومیزی زرد رنگی روی آن انداخته بودند. پنجره ای بالای سینک ظرفشویی اش بود.

مامان لبخند زد:

-چه آشپزخونه ی شیکی!

و رو به حلیمه گفت:

-مگه کار آقای محسنی چیه؟

حلیمه اخمهایش در هم رفت:

-یعنی تو نمی دونی؟



مامان از پنجره ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد:  
-بابای تهمینه خیلی پولدار بود.

از اون زمین دارهای دماوند بودن. اما اون وقتها داداشش  
یه دانشجوی حقوق ساده بود. داداش بزرگش هم که خیلی  
ین و سالش از ما بیشتر بود. همون موقع ها هم ازدواج  
کرده بود و توی خونه ی روبرو زندگی می کرد.

حلیمه دستش را در هوا تکان داد:

-نه بابا. آقا کارش آزاده. چند تا کار داره. از خرید و عروس  
گرفته تا عمده فروشی دخانیات و تنباکو تا محصولات  
غذایی و دارویی!

ای مادر... پول که باشه آدم کارساز هم می شه. پول هم که پول میاره !

مامان حرفی نزد . در عوض حلیمه گفت:  
-هزار ماشالا به خان داداش آقا.

کیوان خان خیلی مرد درست و حسابی هم هست. زن و بچه اش هم خیلی خوبن.

مامان به زمین خیره شد. انگار در ذهنش خیلی چیزها بود که او را می برد به گذشته.

بعدش حلیمه سالن و دو راهرو دیگر را نشانمان داد و تاکید کرد که ما بچه ها نباید به آن دو راهرو برویم. دریکی کتابخانه و دو اتاق مهمان قرار داشت و در دیگری اتاق آقای محسنی و دختر و پسرش.

خانه آنقدر بزرگ بود؛ که اگر می خواستم در آن بگردم کلی وقت لازم داشت. حلیمه آن روز به مامان گفت که پسر آقای محسنی که ۱۲ سالش بود اصلا خوش اخلاق نبود و دخترش هم سن مریم بود و زیادی آرام.

حلیمه به مامان لیست غذاها و دسرها را داد و دفتری که حاوی وظایف مامان بود. هفته ای یک بار دو سه نفر می آمدند و خانه را تمیزی کردند. اما نگهداری از بچه ها و خورد و خوراک خانواده با مامان بود.

و مامان کارش را از همان روز صبح شروع کرد. گفت برای ناهار قرمه سبزی بار می گذارد. و کابینت ها را واری می کند و یاد می گیرد. و حلیمه هم دست من را گرفت و گفت :

-خب بریم با هم بیرون رو بین. مامانت حسابی کار داره.

من از خدایم بود تا جهان جدیدم را ببینم.

جهانی که انگار برای من زیادی بزرگ و رمز آلود بود.  
باغ پر از درخت و گلخانه و استخر و جایی که مرغ و  
خروس ها را نگه می داشتند و سگهایی که به شدت از آنها  
ترسیده بودم.

#پست 159

#حال

مریم دست کشید روی موهایم و گفت:

-پاشو آشا!

دستش را گرفتم و به لبهایم نزدیک کردم:

-مریمی!

می شه بریم تهران؟

مریم همانطور که خیره خط زخم صورتتم بود ، گفت:

-باشه! بر می گردیم تهران.

ترسیده گفتم:

-نریم خونه ی کامران!

لبش را گزید:

-جای دیگه ای نداریم. خونه ی من آماده نیست . خونه ی

مامان هم که منتفیه . فرداد رو هم اصلا اسمشو نیار!

نالان و ملتمس گفتم:

-بریم هتل!

مریم جوابی نداد. انگار فکرش زیادی مشغول شده بود.

ساعتی بعد من و مریم پایین پله ها بودیم. فرداد گفت:

-کامران قبول نمی کنه که برین تهران! میگه خودش آشا رو  
میاره!

من چنگ زدم به لباسم:

-فرداد! من نمی خوام با

کامران پیام چرا نمی فهمین!

صدای کامران آمد:

-تو چه بخوای چه نخوای

با من میایی!

و بعد خودش در تیررس نگاهم قرار گرفت. خونسرد به نظر

می رسید و ماگ بزرگی در دستش بود. نگاهی به سرتاپای من

کرد و گفت:

-همیشه عادت داشتی که برنامه بقیه رو بهم بریزی . اما

اشکال نداره!

برو سوار شو! بینم توی اون تهران کوفتی دنبال چی می گردی؟

لبهایم می لرزیدند و قلبم به زور می تپید:

-کامران! من با تو سر جنگ ندارم. تو...تو...

نفسم بالا نیامد. کامران پوزخند زد:

-من چی؟

ملتمس به مریم گفتم:

-مریم می شه بریم؟

کامران غرید:

-جایی نمی ری لعنتی! می فهمی؟ گذشت اون روزایی که هر

گوهی می خواستی می خوردی! آبروی همه رو به باد دادی!

دیگه نمی دارم!

با تمام توان داد زدم:

-بس کن! آخه به تو چه؟ تو سر پیازی یا تهش؟ تو کی هستی اصلا؟ کارای من ربطی به آبروی تو و اون طایفه ت نداره!

به نفس نفس افتادم:

-اصلا شماها عاملش بودین! شماها منو فراری دادین. تو، معین و بقیه آشغالای دور و ورم.

چهره ی کامران کدر شد. برق خشم رفت و جایش نوعی کدورت نشست. کمی نگاهم کرد و رفت. فرداد که روی پله ها نشسته بود؛ دستش را به سرش کشید. برگشتم نگاهش کردم:

-فرداد؟ تو مگه پسر خاله ی من نیستی؟ مگه نباید پشتیبانم باشی؟ چرا هیچی نمی گی؟ التماس می کنم؛ تو رو ارواح خاک مامانت منو بیر تهران یه هتلی جایی تا بعد برگردم یه خونه پیدا کنم.

کامران داد زد:

-عز و جز بیخودی نکن! تمکین می فهمی چه معنایی داره؟ زن منی باید بیای خونه ی خودم.



بعد خطاب به فرداد گفت:

-اگر به این دختره ی پر دردر کمک کنی به ولای علی قیدتو  
می زنم فردادا!

فرداد نگاه ماتم زده اش را دوخت به من و لبهایش را به هم  
فشرده و با لحن آرام و شمرده .

#حال

#پست 160

شمرده ای گفت:

-آشا من اصلا کاری به هارت و پورت کامران ندارم.

فقط می خوام یه چیزی رو بهت بگم؛ لجبازی نکن! هیچ  
جایی آرامش نخواهی داشت. کامران کاری بهت نداره .

چطور می توانستم به او بگویم که مساله من هستم و نه کامران.

مساله ؛ من مرداب زده بودم. منی که هنوز بوی گندآب می دادم. منی که از وجودم تنفر داشتم. چطور می گفتم که خجالت می کشم.

مریم به فرداد گفت:

-برو جمع کن فردادا! برگردیم تهران! آشا با ما میادا!  
کامران داد زد:

-آشا با من میادا!

مریم حرصی و پاکوبان رفت به جایی که کامران از دیدمان پنهان بود و با عصبانیت و لحن قاطعانه ای گفت:

-کامران!

دلسوزی، ممنونم. مهربونی بازم لطف داری و ذاتت خوبه!  
شوهری؟

اونم قبول دارم. ولی به ولای علی اگر بخوای تن و روح این  
دختر رو اذیت کنی؛

می زنم زیر هر قول و قراری داشتیم و می برمش با خودم.  
بعد می خوام بدونم کدوم شیر پاک خورده ای می تونه از  
دست من درش بیاره. پس همینطور که بهت احترام  
گذاشتم توی این مدت؛

بذار پرده ی حیا بینمون بمونه. مگه زندانیه؟  
الان من دارم می گم آشنا با من میاد. پس میادا!  
و آمد پیش فرداد و گفت:

-بده سویچ رو!

فرداد که در برابر مریم دست و پابسته ترین آدم دنیا بود؛  
سویچ را به مریم داد و گفت:

-احتیاط کن!

مریم پشت چشمی نازک کرد و چندان من را کشید و با  
دست دیگرش دست من را گرفت و گفت:

-بیا بریم بشین توی ماشین!

من هم از جدیت مریم خوشحال بودم و هم منتظر  
مخالفت کامران! اما هیچ صدایی از کامران به گوش نرسید.  
یکدفعه همه ی ویلا را سکوت محض برداشته بود. من و  
مریم از ویلا خارج شدیم و مریم در اتومبیل فرداد را باز کرد  
و من روی صندلی جلو نشستم. مریم چمدان را برداشت و  
گفت:

-همین جا بمون تا برم وسایلم رو بیارم!

سرم را تکان دادم و به صندلی چسبیدم. خیره ی درختان  
روبرو شده بودم و حتی پلک هم نمی زدم. به حدی به یک  
جا خیره ماندم که حس کردم چشمم خشک شده.

مریم به فاصله ی بیست دقیقه آمد. در حالی که لباس  
بیرون پوشیده و چمدانش را فرداد می آورد. فرداد متاثر به  
من نگاه کرد و بعد آهسته به مریم چیزهایی گفت و رفت.  
مریم پشت فرمان نشست و حرکت کردیم

#سرآسیمگی

#پست 161

وقتی دارد خیابان شدیم؛ من نفس راحتی کشیدم.  
مریم با آرامش رانندگی می کرد و به خیابان و دریا نگاه می  
کرد.

من با دستانم درگیر بودم.

مفاصل انگشتانم را می فشردم. این نمود خارجی استرسم بود.

خاطرات بدی به ذهنم می رسید. یک به یک مثل خوره به جانم افتاده بودند؛ همه ی اشتباهات و خطاهایم. تک به تک گناهان بزرگم و عرق سرد به پیشانیم نشسته بود.

مریم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-فشارنده دستهای رو! تموم انگشتات رو خرد کردی!  
جوابی ندادم.

این بار دستانم را روی زانوهایم فشردم.

مریم که دید حالم خوب نمی شود؛ کنار خیابان ایستاد و از سوپر مارکت آب معدنی خرید و بعد از کیف دستی من قرصی بیرون آورد و گفت:  
-بیا اینو بخور!

خودم هم تمایل داشتم قرص را بخورم ! می خواستم بروم  
به هپروت.

مثل همان موقع ها که بعد از هر رزالتم خودم را می  
کشاندم تا دنیای توهم.

تا فکر نکنم ؛ تا کامران را به یاد نیاورم. تا نگاه رنجیده و  
ناباورش را یادم نیاید. به مریم گفتم:

-می شه دو تا بدی؟

مریم اندوهناک نگاهم کرد. چقدر این روزها نگاه همه ی ما  
با حالت های ناراحت به یکدیگر خیره مانده بود. مریم  
گفت:

-نه نمی شه! نکنه در دسر جدیدت قراره اعتیاد باشه؟

لبه ایم را به هم فشردم و سریزیر ماندم.

مریم اتومبیل را راند به سمت خارج از شهر و گفت:

-آشا! من اهل نصیحت کردن نیستم. اما بین؛ هر کسی یه چوب خطی داره. چوب خط تو هم از هر نظر پر شده.  
اگر می بینی کامران اینطور عصبانی و بدخلقه به همین  
دلیله!

بعد از اون همه دردسری که برای خودت و اطرافیانت درست کردی؛ الان وقتشه که آرام بگیری! راهی رو رفتی که نباید؛ با آدمهایی معاشرت کردی که از دیو ترسناک تر بودن. تو الان باید مرده باشی! اما اینجایی! می فهمی چی می گم؟

اشکهایم را پاک کردم. حجم بغضم آنقدر زیاد بود که انگار یک گلوله در گلویم بود و قلبم هم به شدت می کوبید. با صدای لرزانی گفتم:

-پشیمونم!

مریم گفت:



-می دونم که پشیمونی! اون روزی که کامران به من زنگ زد  
و گفت توی کما هستی؛

دنیای روی سرم خراب شد. اما دروغ چرا؟ خوشحال شدم  
که بالاخره یه جا متوقف شدی! می گی از کجا می دونستم  
که چه زندگی برای خودت درست کردی؟

خبرها می رسه! آدمها وقتی یه عزیزی رو یه جوری از دست  
می دن؛ دنبال این هستن که خبری چیزی ازش به دست  
بیارن!

خبرهای رسیده از تو بد بود! زشت و دل آزار بود!

نمی دونی چی کشیدم؛ نمی دونی چطور غرورم خدشه دار  
شد!

چه شبها که بابت حماقت تو اشک نریختم. چقدر جواب  
دور و وری ها رو دادم. چقدر عذر بدتر از گناه آوردم که  
خودم هم باورش نداشتم.

باید از خودم دفاع نی کردم. باید یک جوری کمی کفه ی  
ترازوی خودم را سبک می کردم. گفتم:

#پست 162

-مجبور شدم! ندیدی چه روزگاری داشتم؟  
مریم پوزخند زد:

-آشا خودت رو گول می زنی؟  
تو مجبور شدی؟ گیرم که اوضاع بد بود

. گیرم که سختی و بی پولی و بی توجهی داشتی؛ اما مگه کم  
تجربه بودی؟

مگه اینها رو قبلا نچشیده بودی؟

مگه من همون مشکلات تو رو نداشتم؟

مگه من از خونه ی بابا مهران رونده نشدم؟

منم باید زندگیمو به کثافت می کشوندم؟  
لبم را گزیدم و آب دماغم را بالا کشیدم:

-اونا کامران رو... داشتن ما رو...معین به من ...

همه چیز را نیمه گفتم و نمی توانستم دنباله جملاتی که  
دلایل نابودیم بودند را بیان کنم مریم با صدایی ته از ته  
گلویش بیرون می آمد گفت:

-آشا...خواهر کوچیکم؛ خواهر دیوونه ام! هیچ کدومش  
دلیل نمی شد!

دیدی که ؛ کامران تو رو آورد، تیمار کرد؛، بهت جا داد،  
بهت وقت داد.

اونی که به داد تو رسید کامران بود. بس کن این عذرهای  
بدتر از گناه رو . هیچ کدوم منطقی نیست .

سرم سنگین شده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و  
چشمانم را بستم:

من هر روز مردم. هر روز زجر کشیدم! هر شب خواب  
شماها رو دیدم. خوشی نکردم! هزار بار خواستم کامران رو  
فراموش کنم. خواستم برای خودم زندگی کنم. خواستم  
عاشق مردی که دوستم داشت و برام جون می داد بشم؛ اما  
نشد! کامران تموم رگ و پی منو گرفته بود. نتونستم از فکر  
بیرونش کنم. روی برگشتن هم نداشتم. اصلا یک درصد  
هم می تونستم به خودم شانس داشتن دوباره ی کامران رو  
بدم. من تصمیم اشتباه گرفتم؛ اما به قسمت زوال روحم.  
روحمو از دست دادم. اون روزی که توی دریا افتادم؛  
خوشحال بودم که دارم نی میرم! اما نمردم!  
دست کشیدم به صورت زخم خورده ام:

-این زخم و این نا زیبایی؛ سزای اشتباهاتم هست. من اون  
آشای قبل نیستم مریمی! الان دلم می خواد برگردم به  
همون پنج سالگی و اون سویت کوچیک خودمون!  
اما نمی شه! نمی تونم هیچی رو درست کنم!

خطا کردم ولی بقیه هم آجر به آجر اون سکوی اعدام رو  
ساختن!

من رو حمو کشتم! الان چجوری باور کنم که کامران شوهر  
منه!!!!

#پست 163

چشمانم را تا حد ممکن باز کردم:

-کامران چه موقع منو عقد کرده؟ اصلا مگه می شه؟

مریم جوابی نداد. دوباره گفتم:

-مریمی! بگو چجوری؟

مریم شانه بالا انداخت:

-یادت رفته! عاقد آورد توی خونه . خودت بله رو دادی!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-غیر ممکنه! من کل ریز و درشت گذشته ام رو یادمه .

چطور اینو یادم نیست؟

مریم سرعت اتومبیل را بیشتر کرد:

-نمی دونم! ولی خودت امضا کردی ! مگه سند دروغ می  
گه؟

شانه بالا انداختم:

-چه فرقی داره؟

حتی اگر توی هپروت بودم و این کار رو کردم؛ اونی که ضرر کرده من نبودم!

کامران بوده که به خاطر انتقام خودشو اسیر دست یه زن...

مریم داد زد:

-دهنتو ببند آشا! وگرنه همچین می زنم توی دهنت که دندونات بریزه!

لبخند زدم به تعصب و غیرت خواهرم!

غیرتی که من نداشتم!

لااقل مریم بود!

کنارم و همراهم. او برایم پدر و مادر بود. برایم همدم و مونس بود.

وقتی چشمانم را باز کردم که تهران بودیم. وسط حیات خانه ی کامران .

میان گل های ادیسی که با تلخی تمام حالا می دانستم؛ گل مورد علاقه ی من است. می دانستم کامران سالهاست آنها را به خاطر من در باغچه ها کاشته.

بوته های پر و سرسبز پر از گل در میان روز می درخشیدند. مریم که انگار رفته بود تا درهای ساختمان را باز کند؛ برگشت و گفت:

-بیدار شدی؟ پیاده شو!



با اکره در راباز کردم و پا گذاشتم روی موزایک های حیاط.

مثل اینکه بعد از سالها به خانه ی او آمده باشم؛ به دور و ورم نگاه کردم. به درخت گردو! به درخت سیب که بارها از آن بالا رفته و روی شاخه هایش نشسته بودم. به گلدان های کنار ایوان که پر از شمعدانی های بود که خودم قلمه زده و خودم در گلدانها کاشته بودم . پاهایم را به سنگینی تکان دادم و قدم بر داشتم.

مریم کولر روشن کرده بود. خانه ی دلنشین کامران با آن سبک قدیمی اش، کتابخانه ی پر از کتابهای نفیس و چاپ اولش، تابلوها و فرش و گرامافون و هر چه بود را نه با چشم تن که با چشم جان نگاه کردم و بعد رفتم روی کاناپه نشستم.

مریم با خستگی از آشپزخانه خارج شد و به طرف میز آمد. از لابلای سر رسید کارتی بیرون آورد:

-اشتراک ۳۵۵!

بله دو پرس کباب برگ . بله دو تا دلستر استوایی هم  
بذارین. چقدر دیگه می رسه؟ خیلی خوب ممنون!  
اینها را گفت و روی کاناپه ی مقابل من نشست و چیزی در  
تلفنش تایپ کرد و بعد بالش مبل را زیر سرش گذاشت و  
چشمانش را بست!

جرات حرف زدن با او را نداشتم باز هم شروع می کرد به  
گفتن چیزهایی که مثل نمک روی زخم بودند.

در عوض برخاستم و با احتیاط به آشپز خانه رفتم . لیوانی  
آب ریختم و پشت میز نشستم. آب خوردم و به عاقبتم  
فکر کردم. کامران افتاده بود روی دنده ی لجبازی، زنش  
بودم و راه فراری نداشتم. تصویر جبل جلوی چشمانم  
نقش بست. اندوهم هزار برابر شد! جبل بزرگترین قهرمان  
من بود.

@Vip Roman

#پست164

اندوهم هزار برابر شد! جبل بزرگترین قهرمان من بود

دم غروب بود که کامران رسید. فرداد با او نبود .

انگار رفته بود خانه ی خودش. مریم فی الفور از آشپزخانه بیرون رفت .

من همانجا روی کاناپه کز کرده بودم و از پنجره حیاط را نگاه می کردم. کامران وسایل را از ماشینش بیرون می آورد.

همان لباس صبح تنش بود و عینک آفتابیش را روی موهایش زده بود. شانه هایش، موهای سیاهش، قامت بلندش و حتی حرکات انگشتانش و اخم میان ابروانش را می شناختم. به شدت با او آشنا بودم.

آخر وقتی کسی در دل و جان آدمی خانه کند ؛ وقتی تو هر ثانیه به او فکر کنی و تمام احوالاتت به حالش بسته

باشد، وقتی نگاهش را آنقدر خوب بشود تعبیر کرد؛ تمام  
نفس های آدم عطر نفس های او را می گیرد.

پشت دستم را به چشمانم فشردم و زمزمه کردم:

چی توی سرت می گذره کامران؟  
شاید تله پاتی من آنقدر قوی بود؛

که کامران برگشت و پنجره را نگاه کرد. اما دیدن من در  
تاریکی سالن آسان نبود. درست مثل روحم که گرفتار  
تاریکی محض بود.

مریم به کامران رسید و چند کلمه حرف زد. کامران جواب  
داد.

مریم دوباره حرف زد. کامران دست کشید به موهایش و انگشت اشاره اش را تذکر گونه جلوی صورت او تکان داد. مریم رفت و روی صندلی نشست.

کامران به کاپوت ماشینش تکیه زد و به زمین خیره شد. چکار کرده بودم با این آدمها. چطور همگی اشان را درگیر زنجیرهای خودم کرده بودم!

برخاستم و به اتاقم رفتم. اتاقی که حالا یادم آمده بود که چه روزهایی را در آن گذرانده بودم. روی تخت نشستم و شماره ای را که در ته ذهنم پررنگ بود گرفتم. صدای مردی که به عربی گفت:

-بله بفرمایید!

باعث شد چشمانم را ببندم و پشت پلکم تجسمش کنم. زبانم بند آمده بود. مرد دوباره گفت:

-الو با کی کار داری؟

لب زدم:

-جبل!

سکوت محض بینمان رد و بدل شد. جبل ناباور گفت:

-آشا...آشا جانم. نور چشمم!

اشک هایم سر خوردند. جبل دوباره گفت:

-نفس من، جان من!

جرات پیدا کردم:

-جبل من می خوام پیام پیش تو!

-آروم باش! خدا رو شکر که همه چی یادت اومد. می دونی

وسط این همه گرفتاری چطور حالمو خوش کردی! چطور

دلم رو شیرین کردی.

با گریه گفتم:

-چرا منو فرستادی ایران؛ جبل؟

من که بهت گفته بودم کسی رو ندارم. گفتم که من یکه و تنهام و تموم پلهای پشت سرمو خراب کردم. چرا منو سپردی به اینا...

جبل با همان صدای دلنشینش که کلمات را هم غلیظ و زیبا و آهنگین بیان می کرد گفت:

-آشا با چی مبارزه می کنی؟ تو همون زنی نیستی که روز و شب به عشق از دست رفته ات فکر می کردی؟

-بی قراری می کردم: اما روی برگشتن و قصدش رو نداشتم. آخ جبل! بیا منو بیر! جیگرم داره می سوزه! شرم ولم نمی کنه.

جبل آه کشید و صدای آهش نشست و در تارهای شنواییم:

-من به بهای زنده و سلامت بودن ازت گذشتم آشا! من نمی خوام مرد قرضی زندگیت باشم! تا ابد عاشقت می مونم. هر موقع کمک خواستی کنارتم.

اما من آدم اشتباهیم برای تو! عشق یکطرفه ی من در برابر  
خلوص عشق تو به کامران به هیچ جایی نمی رسید.  
لرزیدم و دستم را گرفتم به ملحفه تخت:

-جبل خواهش می کنم! کامران آدم

گذشته ست. کامران از من کینه به دل داره.

-اینطوری نیست! اون برای نجات تو هر کاری کرده. یه کم  
قدرشناس باش! قدر شناس باش! می فهمی چی می گم؟

با گریه گفتم:

-جبل!

با صدای آرامی گفتم:

#پست165



یادته با هم رفتیم سوییس؟ یادت میاد شب آسمون ستاره بارون بود و ما توی ایوون یه کلبه ی جنگلی بودیم و کنار هم ستاره ها رو می دیدیم؟ من عاشق تو بودم و تو عاشق کامران! بهم گفته بودی من یه گوشه از قلبت رو مال خودم کردم. اما بقیه اش مال یکی دیگه ست. یه آدم از گذشته ات. تا اون وقت فکر می کردم همه چیز تمومم. فکر می کردم هیچ زنی دست رد به سینه ام نمی زنه. آشا معاشقه ی من با تو حقیقت محض بود؛ با تمام قلبم و وجودم. با تمام خواستنم. روحم درگیر بود و هست. اما تو کاملا مال من نبودی؛ وقتی اون اتفاق برات افتاد؛ من خیلی تلاش کردم که صاحب قلبت رو پیدا کنم. ما یه قول و قرار ی گذاشتیم با هم. یه قول مردونه و شرافتمندانه. نفس گرفت و من ساکت ماندم تا ادامه دهد:

-من از تو و عشقت گذشتم تا حالت خوب بشه! تا برگردی به زندگی. ترجیح دادم همون گوشه قلبت بمونم و به بقیه ی قلبت اجازه ی زندگی عاشقونه بدم. این مهمترین دلیل بود و بعدش دلیل اصلی که خودت هم می دونی و نمی

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

خوام بهت یادآوریش کنم. با من موندنت به معنای کشته شدن بود!

او سکوت کرد و من هم حرفی برای گفتن پیدا نکردم. بعد از اندکی گفت:

-آشا!

از ته گلویم گفتم:

-من اینجا هم می میرم.

اما با یه دلیل دیگه. زندگی فقط عشق نیست. یه وقتهایی دوست داشتن و دوست داشته شدن مهمتره

#پست 166

@Vip Roman

و تلفن را قطع کردم.

انگار جبل رسالتش را تمام کرده بود و من را به مقصدی که در ذهنش قابل اعتماد و توجه و امن بود رسانده و دیگر کاری جز صبوری و دوری نداشت.

حتما چندی بعد هم زنی زیباتر و بهتر با کارنامه ای بدون ابهام و پر افتخار سر راه او قرار می گرفت. به هر حال او خواننده ی بسیار معروفی بود.

مریم لای در را باز کرد و گفت:

-حرف زدنت تموم شد؟

صدایم را شنیده بودند. من به عربی حرف زده بودم و می دانستم آنها عربی نمی دانند. اما حتی اگر می دانستند هم اهمیت چندانی نداشت.

من با تمام تیرگی های روح و زشتی های تنم اینجا بودم. تنها امیدم برای دور شدن از این جهان کوچک هم عذرم را خواسته بود.

جنان جواب تلفنم را نمی داد و من مانده بودم و کامران!  
آرزوی مرگ می کردم. که سرافکنندگی از مردن سخت تر  
بود!

باید خودم را راضی می کردم به مجازات. به اخم و تخم  
های او و به انتقامش که درست از صبح فردای همان  
شب اتفاق افتاد!

#پست 167

مریم که کیفش را انداخته بود سر شانه اش و در حال  
پوشیدن کفش بود را از بین درختان دیدم.  
خوابم نبرده بود و از ساعت پنج صبح در حیاط قدم می  
زدم.

مریم که سایه ی من را در باغچه دید؛ دستش را گذاشت  
روی قلبش و گفت:

-نمیری آشا!

مردم از ترس!

اینجا چکار می کنی؟

این عادتت رو ترک کن. از همون بچگی همیشه مثل سایه  
توی باغهای این چند تا خونه ول می گشتی.

دست کشیدم به موهایم و مثلاً مرتبشان کردم. مریم می  
دانست که من تنهایی و غم و سردرگمی ام را سالها پیش به  
این درختان سپرده ام.

از باغچه بیرون آمدم و گفتم:

-خوابم نبرد.

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

بلوز ساده ی سیاه رنگ و شلوار خواب تنم بود. و دمپایی های پلاستیکی داخل حیاط را به پا کرده بودم . مریم کیفش را از این شانه به آن یکی انداخت و گفت:

-بیا برو بخواب! خل شدی اول صبحی؟

به طرف شلنگ آب رفتم:

-نه خل نشدم. سرم پر از فکره.

مریم ساعتش را نگاه کرد:

-خودتو اذیت نکن! آدم به شرایط جدید هم عادت می کنه.

مسالمت آمیز زندگی کن خواهر من!

و قدم تند کرد که برود. زمزمه کردم:

-من به هیچی عادت نمی کنم. به هیچی!  
مریم در حیاط را بست. و من شلنگ آب را گرفتم روی  
بوته های ادریسی و آبپاشی کردم. روزی که کامران به این  
خانه نقل مکان کرد را یادم نمی رود.  
کنجکاویم باعث شد بیایم و در بزنم؛ کامران در را باز کرد و  
از دیدنم تعجب  
کرد.  
نگاهم را چرخاندم به سمت حیاط و گفتم:  
-چه حیاط قشنگی!  
بی حرف کنار رفت و من وارد حیاط شدم. او زمزمه کرد:  
-نباید اینجا باشی آشا!  
جوابش را ندادم. در عوض گفتم:  
-این باغچه ها اگر پر از گل ادریسی بشن چه قشنگ می  
شن.  
من عاشق گل ادریسی هستم. مثل همونا که توی باغ پشتی  
خونه ی شماست.

یادت میاد؛ که گفتم هر وقت خونه داشتم یاغچه هاش رو  
به خاطر تو پر از ادیسی می کنم؟

یادته گفتم دلم می خواد تو هی میون گلها بچرخه و منم  
نگات کنم؟

پس چیشد اون قول و قرار؟

باز گفتم:

-آشامی شه بری؟

برگشتم به طرفش! زل زدم به چشمان درشت و کشیده  
اش، لبهایش، گونه هایش، ته ریشش و سیب آدم گلویش  
را خوب نگاه کردم و بی حرف از حیاط بیرون آمدم.

ته دلم پر از آتش حسادت بود! از اینکه در خانه ی کامران  
جایی نداشتم؛ تمام وجودم می سوخت.

گلها در اول صبح تر و تازه بودند و قطرات آب روی گلبرگ  
ها و برگها می درخشیدند.



نسیم می پیچید میان بوته ها و خنکایش اصابت می کرد به پوست من.

آب را بستم و رفتم به آشپزخانه. دو سه دانه بیسکویت از ظرف روی میز برداشتم و رفتم به اتاقم.

بیسکویت ها را خوردم و بعد پتو را کشیدم روی سرم و خوابیدم. خوابیدم تا کامران را نبینم.

چشمانم را که باز کردم خانه هنوز هم آرام بود. با تصور اینکه این سکوت از نبودن کامران است؛

از اتاق بیرون رفتم؛ از آشپزخانه بوی غذا به مشام می رسید. چیزی مثل پیاز داغ. با احتیاط آشپزخانه را رصد کردم. خودش نبود! رفتم کنار پنجره ی سالن و حیاط را نگاه کردم. ناگهان قلبم از جا کنده شد. نفسم به شماره افتاد؛ با ناباوری هین بلندی کشیدم. تمام بوته های ادیسی تار و مار شده بودند.

گل‌هایشان روی زمین هزار پاره شده و برگ‌های سبزشان کف حیاط را پر کرده بود. قدم تند کردم و به حیاط دویدم. پلک زدم.

هنوز هم باورم نمی شد که آن همه زیبایی، آن بنفش و سفید و صورتی های اعجاب انگیز، آن گلپای که می دانستم کامران به عشق من کاشته ؛ نابود شده اند. دویدم به میان شاخ و برگها ؛ گلها را برداشتم. اشکم چکید روی گلبرگ ها. روی زمین نشستم. هاج و واج دور و ورم را نگاه کردم. در حیاط باز شد و کامران وارد شد. نگاهم خشک شد به قامتش. بلوز خاکستری آستین کوتاه و شلوار جین و کتانی سفید پوشیده بود. عینک آفتابی روی چشمانش بود. دو تا کیسه ی خرید هم در یک دستش و سویچ اتومبیلش در دست دیگرش. قدرت تکلم را از دست داده بودم.

دستانم را که پر از گلهای ادریسی بودند بالا آوردم و مقابلش گرفتم. شده بودم همان آشای پنج ساله. همان آشایی که برای اولین بار کامران را در موقعیتی مشابه دیده بود. شده بودم مثل همان روز که معین گلهای رز مورد علاقه ام را با بدجنسی چیده و پر پر کرده بود. اشکهایم می چکیدند و گلبرگها را جمع می کردم. کامران پشت ساختمان

در حال بازی با سگ بود . من را که دید؛ متحیر نگاهم کرد  
و پرسید:

-چی شده کوچولو؟

آن روز هم‌زبانم بند آمده بود. آن روزهم بغضم به اندازه  
ی یک دنیا بود. آن روز هم همینطور دستان پر از گل و  
گلبرگم را به سمتش گرفتم و گفتم:

-مُردن!

آن روز آمد کنارم. زانو زد. دست کشیده به موهای طلاییم.  
او دوازده سیزده ساله و درشت اندام بود و من ریزه میزه.  
لبخند زد. بغلم کرد و برخاست و گفت:

#پست168

@Vip Roman

-گریه نکن!

با همان لحن بچگانه گفتم:

-آقا معین گلها مو کشته!

او خندید.

من را برد به گلخانه و یک گلدان کوچک که بوته ای رز  
قرمز در آن بود برداشت و گفت:

-این بوته ی رز مال تو. می بریم می داریم پشت پنجره ی  
اتاق.

خوبه؟

سرم را تکان دادم و حس کردم کامران بزرگترین منجی عالم  
است. حس کردم شانه های او بهترین تکیه گاه است.

همان روز دستانم را حلقه کردم دور گردنش! همان روز  
عطرش را به جانم خریدم.

پلک زدم و قامت بلندش را که حالا بالای سرم رسیده بود نگاه کردم. بی هیچ حالت خاصی به من و دستانم نگاه می کرد. بعد با نوک کفشش برگها را کنار زد و خواست برود. دستم را به سرعت به پاچه ی شلوار جینش چسباندم:  
- کامران! کی اینا رو کشته؟ اینها...

و او با سنگدلی تمام گفت:

- من بوته ها رو نابود کردم. جای این گلهای اینجا نبود. بودنشون آزار می داد. بودنشون زخم می زد به قلبم. با گریه گفتم:

- تو اینا رو به خاطر من کاشتی!

این همه سال نگهشون داشتی! کامران تو منو دوست داشتی ، تو نمیداشتی کسی این گلهای رو خراب کنه...

گلهای تازه ی روی زمین را لگد مال کرد:

-دیگه گذشت و تموم شد. من اون قلب رو از جا کندم و انداختم جلوی سگ.

تو قلبمو زخم زدی. از این ادیسی ها متنفرم. می خوام جاشون خار بکارم. من و تو فقط همخونه ایم. مجبورت می کنم بمونی ... باید بمونی و عذاب بکشی و بفهمی که من چطور ذره ذره آب شدم. چطور سرافکنده شدم.

آخ از تو آشا!  
و رفت به طرف ساختمان. من ماندم و عشق نزول کرده ام  
بر زمین

#سرآسیمگی

#پست 169

کامران انگار که قید من را زده بود؛

اصلا توجهی به حضورم نداشت. حتی چند روز مرخصی که گرفته بود برای شمال رفتن را هم کنسل نکرد. او ماند در خانه و کار خودش را کرد؛

غذا پخت، موسیقی گوش کرد و ورزش کرد. حتی ادیسی های پرپر و شاخ و برگ ها را هم جمع کرد و باغچه را زیر و رو کرد. توجهی نکرد که چطور کل روز را اشک ریختم و چیزی نخوردم.

حتی یک بار هم نیامد سراغم را بگیرد. آمدن مریم هم کش آمده بود. حتی فردا هم پیدایش نبود.

دم غروب دلزده از تنهاییم در اتاق به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم؛ از پنجره کامران را دیدم که نشسته بود روی صندلی و لیوان چایش روی میز و کتابش در دستش بود. این مرد آرام و مهربان را چطور عصبانی کرده بودم که پشت پا زده بود به مهربانی همیشگی اش!

آسمان که تاریک شد؛

مریم هم از راه رسید.

انگار دلم خنک شده بود؛ هیجان آمدنش را داشتم. وسط  
حیات ایستاد و دور و ورش را نگاه کرد و چند کلمه با کامران  
حرف زد و سری به تاسف تکان داده و وارد ساختمان شد.  
اندکی بعد به آشپزخانه سرک کشید . من را که دید ریز بین  
شد:

-چرا این شکلی شدی؟

بغضم را فرو دادم:

-همه ی گلها رو، همه ی اون ادیسی های که دوستشون  
داشتم رو خراب کرد. از ریشه بیرون کشید و نابودشون کرد.

مریم کیفش را از شانه اش برداشت و روی کابینت گذاشت  
و به طرف من آمد. سرم را به تنش چسباند و من گرمای تن  
خواهرم را به جان خریدم . دست کشید روی موهایم و  
گفت:



-بہش حق بدہ ! از ناراحتی این کارا روی کنہ دلخورہ ، تو  
دلش رو بہ شدت شکستی...باید زمان بگذرہ . بہش  
فرصت بدہ.

از او فاصلہ گرفتم:

-مریم ! کی خونہ ات آمادہ می شہ؟

مریم روی صندلی نشست. دستش را گذاشت روی میز و  
بہ پنجرہ نگاہ کرد.

حیاط تاریک بود. مریم لبش را داخل دہانش کشید.  
عادت بچگی ہایش را حفظ کردہ بود و اندکی بعد گفت:

-آشا! تو نمی تونی با من بیایی اون خونہ! تو زن کامرانی و  
باید توی خونہ ی اون بمونی. اینجا خونہ ی تو هست.  
اینجا مامن امن تو هست. من فوقش دو سہ روز دیگہ  
اینجا باشم. بعد تو می مونی و کامران. اون اجازہ نمی دہ  
بیایی پیش من.

ترسیدم و دستانم بی وقفه لرزیدند.

دهانم خشک و تلخ شده بود. دلم ضعف می رفت. گفتم:  
دارم.

#پست 170

-مریمی من نمی تونم.

بخدا که توانش رو ندارم.

جوابی نداد. در عوض برخاست و حین بیرون رفتن گفت:

-می گه از صبح تا حالا هیچی نخوردی. الان میام غذا رو گرم  
می کنم. با گرسنگی دادن به خودت هیچی حل نمی شه .

تو باید غذا بخوری خواهرم!

مریم به فکر شکم گرسنه ی من بود و من به فکر اندوهم از نبودن مریم. از تنهایی می ترسیدم ؛ اما بیشتر از آن از کامرانی که خودم ساخته بودم هراس داشتم.

دو سه روز مریم شد شب بعد!

از کار که برگشت با فرداد بود. آسمان ابری بود و رعد و برق می زد. باران زودتر از هر سال قدم رنجه کرده بود.

کامران کل روز را نبود. حتی به من هم نگفت کجا می رود و چه زمانی بر می گردد. ناهارم دو سه لقمه نان و پنیر بود. نه کتاب خواندم و نه کاری کردم. حتی حوصله ی پیگیری حال جنان را هم نداشتم. جنانی که از برگشتن خاطراتم و ذهنم خبر نداشت. یک بار به جبل زنگ زدم اما جواب تلفنش را نداد. او هم من را کنار گذاشته بود.

به معنای واقعی کلمه حس تنهایی داشتم. کل روز را کز کردم روی کاناپه و هی خاطراتم را مرور کردم و تهش فقط دچار عذاب وجدان و پشیمانی شدم.

مریم باز هم سر شب آمد. مثل چند روز گذشته. فرداد دو سه کیسه ی حاوی غذا دستش بود. از چهره هایشان معلوم بود که بابت تنهایی من نگرانند. مریم نیز شام را چید. باران شروع به باریدن کرد.

فضای آشپزخانه دلنشین بود. فرداد کم حرف شده و بیشتر با تلفنش سرگرم بود. هر دو مدام من را با سوالات کوتاه به حرف گرفتند و من جوابهای کوتاه تر دادم. بعد از شام؛ مریم رفت کنار پنجره و همانطور که به قطرات باران نگاه می کرد سیگار روشن کرد.

خنکای آخر شهریور به داخل آشپزخانه می تازید. مریم گفت:

-من امشب می رم خونه ی خودم. از صبح تا حالا هر چی  
به کامران گفتم که اجازه بده یه امشب رو تو کنارم باشی ؛  
قبول نکرد!

دستانم را به هم فشردم . دلم گرفته بود از مریم اما مگر  
حقی هم داشتم برای اعتراض؟ من گناهکار بودم و باید این  
عذاب را تحمل می کردم. لب زدم:

-به سلامتی. بالاخره که باید می رفتی!  
فرداد و مریم به هم نگاه کردند. نگاهشان سوالی بود. ادامه  
دادم:

-چیزیم نیست! فقط واقعیت رو قبول کردم. تا همین جا هم  
برام خواهری کردی مریمی! من لایقش نبودم ولی تو  
مهربونی کردی!

مریم به کنار انگشت اشاره اش اشکش را پاک کرد:

-بالاخره من اینجا مهمون بودم. تو خودت منو می شناسی و می دونی که چقدر خلوتم و تنهاییم و خونه ام رو دوست

#پست 171

سر تکان دادم. فرداد گفت:

-حالا اتفاقی هم نیافتاده که. مگه قراره همدیگه رو نبینید؟

تو میایی اینجا. آشا میاد اونجا! دور هم جمع می شیم ...  
فرداد می خواست وانمود کند که همه چیز مثل گذشته است. یا مثل این چند وقت بی خبری من که دنیا گل و بلبل بود! لبخند تلخی زدم :

-آره دور هم جمع می شیم. می گیم و می خندیم و من هم خانوم این خونه شدم بالاخره! همسر کامران خان. پسر آقای محسنی بزرگ. خوشبخت شدم آخرش! میاین و منم ازتون کلی پذیرایی می کنم . چقدر خوش می گذره نه؟

فرداد فقط نگاهم کرد. حرفهایم طعنه وار و تلخ بود. من هرگز خانوم این خانه نبوده و نمی شدم. از پشت میز بر خاستم و ظرفها را جمع کردم و گفتم:

#پست 172

-برو وسایلتو جمع کن مریمی! تو بیشتر از کوپن من بهم لطف کردی.

ظرفها را درون سینک گذاشتم :

-شام خوشمزه ای بود. ممنونم.

خودم را مشغول شستن ظرفها کردم . مریم سیگارش را کنار گلدان پیتوس خاموش کرد و فیلتر را انداخت داخل سطل آشغال و رفت .

فرداد رفتنش را تماشا کرد و من سماور را پر از آب کردم.  
فرداد گفت:

-از این اوضاع متنفرم. از این که هیچ کدوممون زندگی درست و حسابی نداریم. انگار چینی بند زده ایم...

سماور را به برق زدم و قوری را برداشتم تا بشویم و چای تازه درست کنم:

-منم این اوضاع و سرنوشت رو دوست ندارم فرداد. دلم می خواد برگردم به بچگی .



اونوقت اون اشتباهات رو انجام نمی دم. دیگه عاشق  
کامران نمی شم، دیگه توی خونه ی بابا مهران نمی مونم.  
دیگه با مریم لجبازی نمی کنم...

خیلی کارها رو نمی کنم.

چای خشک و بهار نارنج را درون قوری ریختم و برگشتم  
به فرداد نگاه کردم. چشمان قهوه ای تیره اش پر از حرف  
بودند. اما خوب می شناختمش! او اهل گلایه و گاه کهنه به  
باد دادن نبود. او تو دار بود و غم ها و دلخوری هایش را در  
خنده هایش پنهان می کرد. گفتم:

-اما دیگه راهی برای برگشتن نیست. دیگه نمی شه کاریش  
کرد. من حتی نمی تونم جبرانش کنم. الان فقط وقت اینه  
که نتیجه ی حماقتهام رو ببینم. می خوام بهت بگم که؛ من  
چینی بند زده نیستم. من یه آوار بزرگم. بنایی که آوار بشه؛  
هر چیزی رو که نزدیکش باشه با خودش نابود می کنه.  
فرداد لبهایش را به هم فشرد و سری به تاسف تکان داد.

چای که آماده شد و من درون فنجان ها ریختم؛ مریم هم ساک به دست آمد. همه ی وسایلیش را جمع کرده بود. اتاق قرضی اش را هم مرتب کرده و روپوش سیاهش را پوشیده بود. با تمام توانم تلاش کردم لبخند بزنم. اما نتیجه اش دهانی کج و مابج بود.

چایشان را خوردند و رفتند. مریم بغلم کرد. من را بوسید و به خودش فشرد و من باز هم لبخند زدم. رفتند و من در خانه ی کامران تنها شدم. حتی درها را هم قفل نکردم ترسِ زمان بی خبری رخت بر بسته بود. از هیچ چیزی نمی ترسیدم. تنهایی برایم دلپذیر شده بود. و این خانه آنقدر آشنا که انگار جزئی از تنم باشد.

کامران نیمه شب برگشت . من روی کاناپه خوابم برده بود و از سر و صدای داخل آشپزخانه آمدنش را متوجه شدم. اما از جایم تکان نخوردم. از میان پلکهایم نگاهش کردم. به سالن آمد. ایستاد و نگاهی به من انداخت. دکمه های

پیراهنش را یکی یکی باز کرد. قلبم تند تند زد. عطرش را حس می کردم. روی صندلی کنار کتابخانه نشست.

در زیر نور آباژور با نیم تنه ی برهنه نشست و پیراهنش را میان دستانش فشرد و باز هم به من نگاه کرد. بعد برخاست و به اتاقش رفت. و من تا صبح بیدار ماندم

\*\*

#گذشته

#پست 172

از بودنمان در خانه ی آقای محسنی یک هفته می گذشت. این یک هفته با آنکه کوتاه بود؛ اما انگار زمان خوبی بود تا من و مریم و مامان کمی احساس امنیت کنیم.

از سویت کوچکمان راضی بودیم . غذای درست و حسابی می خوردیم و مریم لباسهای قشنگی می پوشید که متعلق به دختر آقای محسنی بود.

من و مریم به شدت مشتاق بودیم تا بچه های آقای محسنی را ببینیم. اما به گفته ی حلیمه بچه ها با خانواده ی برادر آقای محسنی به شمال رفته بودند. من و مریم کشفیات بیشتری انجام داده بودیم.

مثلا فهمیده بودیم که انتهای باغ ساختمان کوچکی ست که دیوارهای سفید دارد و پنجره های بزرگ که کاملا پوشیده شده بودند و کسی در آن زندگی نمی کرد.

یا اینکه کاوس در اتاق درباری زندگی می کرد . و اجازه ی رفت و آمد به داخل خانه را نداشت. مگر اینکه آقای محسنی تشخیص می داد. گلخانه ی بزرگی هم در کنار یکی از دیوارهای باغ قرار داشت که محل نگهداری گل و گیاه بود.

و حلیمه وقتی ذوق من و مریم را برای گلدان های رز دید؛  
دو تا گلدان رز سرخ و زرد را به ما هدیه داد تا در باغچه ی  
باریک پشت پنجره ی سویت بکاریم.

من و مریم خودمان باغچه را گود کردیم و بوته ها را کاشتیم  
و هر روز آب می دادیم .

و منتظر بودیم تا غنچه ها باز شوند.

آقای محسنی معمولا خانه نبود. دم غروب می آمد و  
شامش را زودهنگام می خورد و بعد ساعتی در سالن  
روبروی تلویزیون می نشست . یک ساعت بعد هم می  
رفت به اتاقش .

...

#گذشته

تنها مشکلی که وجود داشت و در طول هفته ی گذشته  
دوبار اتفاق افتاده بود؛

صدای جیغ هایی بود که می شنیدم. شبها آنقدر از شنیدن  
این صدا می ترسیدم که می چسبیدم به مریم و زبانم را گاز  
می گرفتم.

نه مامان و نه حلیمه از علت این صداها حرفی نمی زدند.  
مریم هم کنجکاو می نمود. اما من به شدت دلم می  
خواست بدانم که صدای گریه و جیغ بابت چیست.

بالاخره حلیمه در آخر هفته بار و بندیش را بست تا راهی  
دماوند شود.

مامان فهمیده بود که چطور باید خانه را بگرداند و حلیمه خیالش راحت شده بود.

آقای محسنی به راننده اش گفته بود او را تا دماوند برساند. خدا حافظیمان در حیات اتفاق افتاد.

درست در لحظه ای که حلیمه من و مریم را بوسید و با نگاه مطمئنی به مامان چشم دوخت و گفت:

-عاقبت به خیر می شی دخترم. صبور باش!

اتومبیل سیاه رنگی وارد باغ شد. آقای محسنی دست در جیب و روی پله های ساختمان ایستاده بود. اتومبیل کنار حوض بزرگ متوقف شد و در عقب باز شد و دختری که بیشتر شبیه به عروسک بود از ماشین پیاده شد.

دختری هم سن و سال مریم با موهای فرقهوه ای که پیراهن چین دار زیبایی تنش بود. چشمانش گرد و درشت

بودند و دماغ کوچک و سربالایی داشت کوله پشتی گلداری روی شانه اش انداخته بود.

لبخند زنان به طرف آقای محسنی دوید و نگاه من و مریم را به دنبال خودش کشید. بعد مثل پروانه بالا پرید و در آغوش آقای محسنی غرق شد. برای من و مریم که پدرنا امن و بزهکاری داشتیم؛

این حجم از توجه و آغوش گرم آقای محسنی برای دخترش عجیب و حسادت برانگیز بود. من دست مریم را گرفتم . مریم خشک ایستاده بود.

مردی بلند قد با شانه های فراخ و موهای جوگندمی هم از اتومبیل پیاده شد و پشت بندش پسر دوازده سیزده که شباهت زیادی به دخترک داشت و کلاه و عینک آفتابی نصف صورتش را پوشانده بود و کفشهای ورزشی سفید رنگ و شلوار جین پوشیده بود هم پیاده شد. ..



حتی نیم نگاهی هم به ما سه نفر نینداخت . با قدمهای بلند از پله ها بالا رفت و با آقای محسنی دست داد. مرد میانسال در اتومبیل را بست و به طرف ما آمد. لباس شیکی پوشیده بود و بوی ادوکلنش غوغا می کرد. قدش آنقدر بلند بود که من سرم را کاملا بالا برده بودم . در دنیای کودکی من او مثل غول بود. مامان پیشدستی کرد و گفت:

-سلام جناب محسنی!

مرد لبخند مهربانی زد و به دقت مامان را نگاه کرد:

-سلام آلاله خانم. از آخرین باری که دیدمتون سالها می گذره. خدا آمیرزا رو بیامرزه!

مامان سر بزیر گفت:

-ممنونم .

مرد دستی به سر مریم کشید و بعد به من نگاه کرد.  
چشمانش مهربان بودند. :

-آلاله خانوم این کوچولو ها رو به من معرفی نمی کنید؟

مامان هول زده گفت:

-بچه ها سلام کردین؟

من و مریم یکصدا گفتیم:

-سلام !

مرد خندید. انگار لبخندش عضوی از تنش بود. حس خوبی  
به او داشتم . مامان گفت:

-دختر بزرگ مریم ۹ سالشه و دختر کوچکم آشا چند روز  
دیگه ۶ ساله می شه.

من حتی نمی دانستم معنای بزرگ شدن چیست. چه برسد  
که روز تولدم را بدانم. مرد گفت:

-این خانوم کوچولو کی مامانش هست و بعد به مریم نگاه  
کرد:

-وایشون هم که مثل دخترای قصه هاست. چشمای آهوپی  
سیاه و موهای شبق

#گذشته

#پست 174

مریم همانطور خشک و نفوذ ناپذیر به مرد نگاه کرد.

مامان گفت:

-ممنونم آقای محسنی!  
مرد قد راست کرد و گفت:

-منو عمو سامان صدا کنید دخترا.  
و رو به مامان گفت:

-خاطر پدر خدا بیامرزت برای من خیلی عزیزه. شما رو کمتر  
دیدم ولی ارادت خاصی به آمیرزا داشتم.  
مامان آه کشید و گفت:

-محبت دارین!

مامان جواب های کوتاهی می داد.  
@Vip Roman

اما من آنقدر شیفته ی آن مرد شده بودم که دلم می خواست ساعتها با او حرف بزنم.

صدای آقای محسنی که روی پله ها ایستاده بود باعث شد همگی به او نگاه کنیم:

-آلاله خانم تشریف بیارین که بچه ها با شما آشنا بشن.

مامان من و مریم را به جلو هل داد. آنها چند پله بالاتر از ما ایستاده بودند و با این اوضاع من احساس بدی داشتم. انگار برتری آنها را از همان دم حس کردم. آقای محسنی گفت:

-ایشون پسر معین هست ۱۳ سالشه .

و ایشون دخترم مَروا خانم ۹ سالشه.

من اسمها را زیر لب تکرار می کردم. او ادامه داد:

-بچه ها آلاله خانوم و دخترانشون از این به بعد با ما زندگی می کنن. اونا مثل حلیمه نیستن.

پدرآلاله خانوم به گردن من حق دارن. و توی این شرایط آلاله خانوم قبول کرده که بیاد و به ما کمک کنه.

مامان گفت:

-آقا معین و مَروا خانوم خوشحالم از آشناییتون.  
دخترک خندید:

-آخ جون من دو تا همبازی دارم.

آقای محسنی گفت:

-آره دخترم!

پسر شانه ای بالا انداخت و رو به پدرش گفت:

-خیلی خسته ام! می رم داخل!

و نماند تا چیزی بشنود. آقای محسنی گفت:  
-معین یه کم دیر آشناست!

مامان لبخند زد. مرد بلند قامت که قرار شد عمو سامان  
صدایش کنیم با برادرش دست داد و گفت:

#گذشته

#پست 175

-چطوری داداش؟

و همدیگر را در آغوش گرفتند.

مُروا ما را نگاه می کرد. دو مرد با هم حرف می زدند.  
مامان من و مریم را با خودش به پشت ساختمان برد؛

اما نگاه من هنوز به دنبال دختر مو قهوه ای بود که  
عروسک قشنگی داشت و وقتی از نزدیک او را دیدم متوجه  
ی کک و مک های ریز روی دماغش شدم.

مامان به ما تذکر داد تا وقتی که مروا نخواسته نباید با او  
بازی کنیم.

انگار که بازی کردن با دختر این خانه نوعی وظیفه بود. در  
واقع مامان به ما فهماند که هر دستوری که مروا بدهد باید  
اجرا کنیم.

مریم اخم کرده و گفت:



-من ازش خوشم نمیادا!

مامان با لحن هشدار دهنده ای در حالی که انگشتش را  
روبروی صورت مریم تکان می داد گفت: .

-مگه دست خودته؟ باید خوشت بیادا! می خوای همین  
جای خواب و امکانات رو هم از دست بدیم؟

مریم بغ کرد و لبه ی طاقچه نشست و به بوته ی گل رز  
نگاه کرد.

مامان آن روز به دستور آقای محسنی برای بچه ها مرغ  
سوخاری درست کرد و من برای اولین بار طعم فست فود  
اعیانی را چشیدم.

خانه آنقدر بزرگ بود که بعد از آن معرفی کوتاه دیگر صدای نشنیدیم . من و مریم در اتاق ماندیم و کارتون نگاه کردیم و مامان تا سر شب به اتاق نیامد.

شب با صدای جیغ بیدار شدیم. مامان من و مریم را به خودش چسباند و زیر لب زمزمه کرد:  
-خدا خودش کمکش کنه!

بیچاره ...

ما معنای حرفش را نفهمیدیم. وقتی تلفن اتاق زنگ خورد و مامان با عجله جواب داد؛ خواب از سر من و مریم پرید.

مامان لباسهایش را عوض کرد و روسری پوشید و گفت:  
-من باید برم . مروا حالش خوب نیست. شما دوتا بخوابین تا برگردم.

مامان با عجله رفت و من و مریم در سکوت روی بالشتهایمان کز کردیم. با آنکه تک اتاق سوپیت دو تخت داشت ؛ اما مامان ترجیح می داد هر سه نفرمان کنار هم و در نشیمن بخوابیم.

بیچاره مامان هراس داشت از اینکه از خودش جدایمان کند. آنشب من بعد از چند دقیقه خوابیدم اما تا لحظه ی آخر متوجه چشمان باز مریم بودم.....

#پست 176

#گذشته

صبح که از خواب بیدار شدیم.

@Vip Roman

مامان زیر پتو کز کرده بود و خوابش برده بود. موهای  
طلایی بلندش روی بالشت سر خورده بود. مامان زن  
خوشگلی بود.

بارها این را از زنان همسایه شنیده بودم. حتی بابا هم  
زیباییش را ستایش می کرد؛

اما قدرش را نمی دانست. یک بار زن همسایه گفته بود:  
-آلا خودت و دخترات رو نجات بده. تو اونقدر جوان و  
خوشگل هستی که این مرد برات نقشه می کشع و می ندازت  
زیر دست و پای یه مشمت مواد فروش و آدم سو استفاده  
گز.

بچه هات رو وردار و برو.

مامان اندوهناک گفته بود:

-کسی رو ندارم. یه خواهر دارم که سر این ازدواج  
سالهاست که باهام قهره. حتی الان آدرس خونه اش رو هم  
بلد نیستم. چه برسه به اینکه بهش تکیه کنم.  
اون بنده ی خدا آبرومنده . شوهرش کارمند بیمه هست و  
خودش معلم.

یه پسر داره. خدا لعنت کنه من و این مرد رو که حتی نمی  
دونم بچه خواهرم چه شکلیه...

و زده بود زیر گریه.

من از آن روز هر دم به فکر خاله و پسر خاله ای بودم که  
از ما بهتر بودند.

من نوک انگشت اشاره ام را کشیدم روی گونه ی مامان و  
بعد مژه هایش.

کمی پلکش لرزید ؛ اما بیدار نشد. بعد زل زدم به چهره اش. من شبیه به مامان بودم. چشمان هر دویمان سبز آبی بود، موهایمان طلایی.

لبهایمان برجسته و قلوبه ای و دماغ من مثل مال مامان کوچک بود. حتی خال کوچک روی چانه امان هم شبیه به هم بود. با نوک انگشتم خال او را لمس کردم. مامان می گفت اینجا را فرشته ها بوسیده اند. مریم هم خال داشت اما روی گونه اش. او هم کمی شبیه به مامان بود اما بیشتر شبیه به بابا.

من همیشه دلم نی خواست شکل مریم باشم. مثل او حرف بزنم و مثل او نگاه کنم. مریم برای من خواهر بزرگتر و الگو بود.

فکر می کردم حتی از مامان هم قوی تر است.

ساعت زنگ دار که پشت سر هم صدا داد؛ مامان پلکهایش را باز کرد. خوابالوده دستش را برد طرف ساعت نارنجی رنگ و چهار گوش و خاموشش کرد.

#گذشته

#پست 177

طبق عادت دیرینه اش چشمانش را مالید و به سقف نگاه کرد.

پنجره ها باز بودند و باد خنک صبح اواخر شهریور باعث می سد آدم سردش بشود. مامان برخاست و نشست .

و شروع کرد به گیس کردن موهایش. من گفتم:

-مامان! دختر آقای محسنی حالش خوبه؟

مامان خمیازه کشید:

-سلامت رو خوردی ؟

و به روی من لبخند زد. شتابزده گفتم:

-سلام مامانی!

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت:

-آره حالش خوبه!

صدای مریم بود که گفت:

-اما اون جیغ ها چی؟

صدای کی بود؟

مامان هشدار دهنده گفت:

-چه خبره اینجا! انگار تو هم گرسنه ای که سلامتو خوردی!



مریم سلام کرد . مامان رو به مریم گفت:

-پاشین دست و روتون رو بشورین و بیاین آشپزخونه  
بهتون صبحونه بدم. امروز باید برم از مهران خان کسب  
تکلیف کنم واسه مدرسه ات.

مریم سرتق تر از همیشه دوباره حرفش را تکرار کرد:

-صدای جیغ کیه که شبها میاد؟

مامان مکث کرد. روسریش را سرش کرده و برخاست و حین  
تا کردن پتو گفت:

-کنجاوی همیشه خوب نیست. به ما ربطی نداره. مگه  
کاری با ما داره؟

یادت رفته که کجا زندگی می کردیم و هر شب از عربده  
بابات و رفقاش تمون می لرزید؟

این جیغ که چیزی نیست...شکر خدا جامون امنه. باید  
روزی هزار بار خدا رو شکر کنیم عزیز مامان!

و بعد رفت به طرف در اتاق :

-اگر خوابتون نمیاد ؛ پاشین بیاین. اگر می خواهین باز  
بخوابین که هیچ!

مامان رفت و مریم سرش را زیر پتو کرد و خوابید. من اما  
خواب از سرم پریده بود. قبل تر ما عادت داشتیم صبح  
علی الطلوع از خانه بیرون بزنیم. همان وقتی که کارگراها و  
کارمندها سرکار می رفتند .

می رفتیم و گدایی می کردیم یا چیزهای کوچک و ناچیز می  
فروختیم. عصرها هم گل و کبریت و فندک و لیفهای دست  
بافت مامان را و روزهای تعطیل بادکنک .

با آنکه دختر کم سن و سالی بودم اما هر روز صبح که چشم باز می کردم ؛ شک داشتم که در آن آلونک ترسناک هستم یا نه. چند بار پلک می زدم و وقتی پنجره و درختان پشتش را می دیدم ؛ نفس راحت می کشیدم.

صداها شبها اذیتمان می کرد ؛ اما مامان به ما فهمانده بود که نسبت به صدا بی تفاوت باشیم. من منتظر وعده ی بازی با مُروا بودم ؛

اما اصلا او را ندیده بودیم.

من و مریم قالیچه ی کوچکی زیر درخت پشت پنجره ی سویتیمان انداخته بودیم. با اسباب بازی هایی که دور ریز مُروا بود ؛

بساط خاله بازی راه انداخته بودیم. گرم بازی بودیم که صدای نازک و قشنگ مُروا باعث شد هر دو با چشمان گشاد او را نگاه کنیم.

بلوز و شلوار تنش بود و موهای فرش را دو طرف سرش گیس کرده و عروسکش را داخل کالسکه ای گذاشته و کیفش هم روی شانه اش بود. مردد نگاهمان می کرد. ما تیم دو نفره بودیم و او تنها. لبش را غنچه کرد

#پست 178

#گذشته

و گفت-اومدم باهم بازی کنیم!

مریم حرفی نزد . اما من کاسه ی قرمز کوچک را که داخلش  
پراز هلوی خرد شده بود؛ روی زمین گذاشتم و گفتم:

-چه کالسه ی قشنگی!

مُروا کالسه را هل داد و گفت:

-بیا تو دخترم رو بیر و بگردون!

به همین راحتی دل من را به دست آورد. و من از داشتن  
چیزی به آن لوکسی سر از پا نمی شناختم.

مُروا کفشهایش را در آورد و رفت روی فرش نشست و با  
همان لحن بچگانه اش گفت:

-اسمت مریمه؟

مریم سرش را تکان داد. مُروا گفت:

-کلاس چندمی؟

مریم زمزمه کرد:

-می رم سوم.

مُروا خندید:

-آخ جون ! منم کلاس سوم هستم. درست خوبه؟

مریم شانه بالا انداخت:

-بد نیست.

مُروا هیجان زده گفت:

-با همدیگه درس می خونیم.

مریم جوابی نداد. مُروا با کاسه بشقابها شروع به بازی کرد.

دقایقی بعد یخ مریم آب شد. آن روز تا ظهر بازی کردیم.

وقت ناهار مُروا رفت ؛ گفت باید با برادرش و سرمیز غذا

بخورد .

ما هم به آشپزخانه رفتیم و ناهار خوردیم.  
از آن روز ما سه دختر با هم بودیم. بازی می کردیم و در باغ  
پرسه می زدیم . اما مُروا سر ظهر غیبتش می زد.  
قانون پدرش این بود. بعد از ناهار می خوابید و عصر معلم  
پیانویش می آمد و صدای پیانو بلند می شد. مریم عاشق  
پیانو زدن مُروا بود. گاهی از پشت دیوار سالن...

#گذشته

#پست 179

را نگاه می کرد و به حرفهای مریم با معلمش گوش می کرد.  
حتی روی یک کاغذ دکمه های پیانو را کشیده بود و در  
تنهایی ادای مُروا را در می آورد.

اول مهر از راه رسید. مریم با روپوش نو و کیف و کفش زیبایی که مامان از بازار بزرگ برایش خریده بود ؛ راهی مدرسه شد. یک مدرسه ی دولتی در همان نزدیکی ها. حتی در کمال ناباوری من و مریم ؛ مامان برایش سرویس رفت و آمد گرفت . می گفت امن نیست و باید حواسمان را جمع کنیم. مدرسه رفتن مروا و مریم ؛ من را تنها تر از پیش کرده بود. بیشتر وقتم را کنار مامان در آشپزخانه بودم. مامان تصمیم گرفته بود که من را مهد کودک نفرستد. می گفت شرایطش را ندارم. می گفت سال دیگر...

عملا بازی سه نفره امان کنسل شده بود. مروا و مریم ظهر که از مدرسه برمی گشتند؛ آنقدر خسته بودند که به فکر بازی نباشند. کلاسهای پیانوی مروا دو روز درهفته شده بود. صداهای ترسناک شب هنوز هم به گوش می رسید و گاهی حال مروا بد می شد. مامان می رفت و چند ساعت نبود و ما اجازه ی بیرون آمدن از سوپیت را نداشتیم. آبان ماه بود. به خانه و باغ و روتین زندگی عادت کرده بودیم. من یک بسته مداد رنگی و دفتر نقاشی داشتم و کارم



شده بود نقاشی کشیدن. پرنسس های مختلف در لباس های عجیب و غریب و رنگ به رنگ .

حتی مامان برای سرگرمی من یک جعبه نخ و سوزن و چند تکه پارچه هم داده بود. با آنکه سوزن در انگشتم فرو می رفت و گاهی دوختن سخت بود؛ اما من این کار را دوست داشتم.

آن روز صبح از دستور مامان تخطی کرده بودم و زیر درختی در باغ نشستم.

آفتاب از لابلای درختان سرک می کشید. من ژاکت و کلاه پوشیده بودم. هوا سرد شده بود و برگهای زرد و نارنجی زمین را پر کرده بودند.

اما درختان هنوز هم برگهای سبز و زرد داشتند.

برای عروسکم پیراهن می دوختم. ناگهان یک جفت کفش ورزشی سفید را روبرویم دیدم. سرم را بلند کردم. آفتاب می خورد به چشمانم و نمی توانستم او را درست ببینم. دستم را سایبان چشمانم کردم.

چشمم که به نور عادت کرد؛ او را دیدم. پسر آقای محسنی بود.

یادم مانده بود که اسمش معین است. پوزخند روی لبهایش بود. به دستانم اشاره کرد:

-چیکار می کنی بچه؟

ترسیده بودم. خودم را جمع کردم و چیزی نگفتم. او خم شد و عروسک را از دستم کشید. در آنی بغض کردم. عروسک را زیر و رو کرد و بعد انداختش به طرف من و گفت:

-بگیر بچه گدا!

بعد بسنده نکرد و روی زمین زانو زد . حالا از نزدیک صورتش را می دیدم. دقیقا شبیه به مُروا بود . اما موهایش کوتاه بودند و پشت لبش کمی تیره بود.

دستش را جلو آورد و لپم را بین دو انگشتش گرفت و پیچاند. دردم گرفت. اشکم چکید. او با بدجنسی گفت:

-پررو نشی و فکر کنی اینجا خونتونه ها! وگرنه خودم لهت می کنم.

پاشو برو اتاقتون ببینم.

من در آنی خودم را خیس کردم.

اما او متوجه نشد. با لگد زد زیر عروسک و سوت زنان رفت. و من خیس و آلوده با چشمانی پر از اشک رفتنش را تماشا کردم

#گذشته

#پست 180

از همان روز معین برای من شد یک کابوس .  
از او می ترسیدم.

وقتهایی که مریم نبود به باغ نمی رفتم. دو سه باری که برای  
دستور دادن به آشپزخانه آمد هم گوشه ای کز کردم.  
او با حرکت چشمانش و اخمهایش بیشتر من را می ترساند.  
برعکس او ؛

مروا مهربان بود. عروسک و خوراکی هایش را با من و مریم  
تقسیم می کرد.

مهران خان به او اجازه داده بود که تنهائیش را با ما از بین ببرد.

حتی خودم شنیده بودم که مهران خان وقتی مامان در آشپزخانه مشغول به کار بود؛ گفته بود از اینکه ما آنجا هستیم خوشحال است. و مروا حالش بهتر شده.

و اتفاق عجیبی که افتاد این بود که مهران خان اجازه داد مروا به مریم پیانو یاد بدهد.

مریم از همان روز دلش به مروا نرم شد. چون مروا از پدرش خواسته بود.

پیانو زدن آنها بعد از ناهار اتفاق می افتاد. وقتی که مهران خان و معین خانه نبودند. و فقط خودمان بودیم. و درست سر ساعت ۲ بساط پیانو زدن مریم جمع می شد. چون معین ساعت ۲ و نیم خانه بود. و از سر و صدا بدش می آمد. اخیرا به من صفت گربه ی خانگی و به مریم گربه ی وحشی را داده بود.

تازه اوایل آذر ماه بود. باران باریده و همه جا خیس بود. درختان تقریباً لخت شده بودند. سوز سردی می آمد. شومینه ها روشن بودند و اتاق ما هم با بخاری گازی گرم بود. من پشت پنجره نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. بوته ی رز غنچه هایش باز شده بودند. برایم خیلی عجیب بود که این موقع گل داده بود. روز جمعه بود و همه ی اهل خانه منزل بودند. مهران خان مهمان داشت و مامان از صبح اصلاً به سویت نیامده بود. مریم رفته بود برای مامان از کاووس سبزی خوردن هایی که خریده بود را بگیرد و بیاورد.

کاووس مرد بدی نبود. فقط زیادی فضول بود. اما از رفتارش فهمیده بودم که من و مریم به دلش نشسته ایم. چون گاهی در کنار خریدهای خانه چند تایی تنقلات برایمان می خرید. یا مثلاً ظهرها که مریم از مدرسه بر می گشت؛ مواظب بود و تا سرویشش برسد جلوی در روی صندلی بر آفتاب می نشست و سیگار دود می کرد. او اصلاً

ظاهر دوست داشتنی نداشت ولی مهربانیش در رفتارش  
هویدا بود.

من صورتم را چسبانده بودم به شیشه و روی شیشه ها می  
کردم و وقتی بخارها می نشستند روی شیشه ؛ با نوک  
انگشت اشاره ام شکل می کشیدم. ناگهان مریم را دیدم که به  
سرعت می دوید. حتی یکبار میان گل و لای زمین خورد. دو  
بار برخاست. زنبیل سبزی خوردن را بلند کرد و با سر و پای  
گل آلود دوید. لحظاتی بعد در اتاق باز شد و مریم دارد سد  
و در را محکم بست. آب دماغ و اشکش با هم مخلوط شده  
بودند و با صورت گلی و لباس های آلوده بسیار رقت انگیز  
به نظر می رسید.

من انگشت به دهان نگاهش می کردم. مریم چند بار نفس  
کشید. اشک هایش را پاک کرد. زنبیل را کنار گذاشت و به  
سرویس بهداشتی رفت. من همانجا کنار پنجره نشستم.

وقتی مریم با لباسهای تمیز برگشت؛ چهره اش مثل همان  
وقتها که بندر عباس بودیم سخت و نفوذ ناپذیر به نظر می  
رسید. من گفتم:

-مریمی! چرا کریه کردی؟ ترسیدی؟  
رفت و زنبیل را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

تلویزیون کارتون نشان می داد و من همانجا لبه ی پنجره کز  
کردم و چشم دوختم به تلویزیون.

#گذشته

#پست 181

مریم چند دقیقه ی بعد برگشت. یک بشقاب پر از پر  
پرتقال در دستانش بود.

بشقاب را گذاشت لب پنجره و خودش هم نشست و  
گفت:



-آشا! هیچ وقت به معین نزدیک نشو! پسر خوبی نیست!  
امروز می خواست منو اذیت کنه!

معنای حرفش را می فهمیدم:

-اون روز هم منو اذیت کرد!  
مریم با چشمان گرد نگاهم کرد و مضطرب گفت:

-چیکار کرد؟ دست زد به بدنت؟

کاریت کرد؟ مگه نگفتم اگر کسی بهت نزدیک شد باید  
جیغ بزنی؟ چرا به مامان نگفتی؟

من یک پر پرتقال برداشتم:

-نه فقط دعوا کرد و گفت اینجاها پرسه زن! من  
نترسیدم!

دروغ می گفتم. مثل سگ ترسیده بودم از او. علت این در  
اتاق ماندن هایم و وصل به مامان بودنم هم همین بود.

مریم دو زانو جلو آمد و تاکید می نگاهم کرد:  
-آشا! باید حواست رو جمع کنی.

این پسره از ما خوشش نمیاد. هیچ وقت جایی که اون  
تنهاس نرو باشه؟

نگاهش کردم. او با صدای محکمی در حالی که با دستش  
زانویم را تکان می داد گفت:

-بگو باشه!

سرم را تکان دادم:

-باشه!

مریم بغ کرده رفت و دفتر و کتابش را باز کرد تا مشق بنویسد. و همانطور که کلمات را می نوشت؛  
گاهی عم چشمانش را پاک می کرد.

مهمان های مهران خان عصر قبل از غروب رفتند و مامان هم بالاخره به سویت آمد و کنار بخاری نشست.  
مریم چای دم کرد. مامان روسریش را در آورد و موهایش را که پشت سرش جمع کرده بود باز کرد.

صبح حمام کرده بود و هنوز هم موهایش بوی خوش شامپو می دادند. با آنکه آرایش نمی کرد؛ اما صورتش گلگون بود و از وقتی به اینجا آمده بودیم؛  
آب زیر پوستش دویده و زیباتر شده بود.

#گذشته

مامان همیشه کم حرف بود. چه وقتی بابا زجرش می داد و  
چه حالا!

تا ضرورت نداشت حرفی نمی زد.

آرام بود و با صدای آهسته حرف می زد. شبها گاهی سرش را  
می کرد زیر پتو و گریه می کرد. در سی و دو سه سالگی بیوه  
شده و دو دختر قد و نیم قد روی دستش مانده بودند.

غصه هایش زیاد بودند.

مامان تازه چای ریخته بود برای خودش که صدای در اتاق  
آمد. من دویدم و بی هوا در را باز کردم.

مهران خان پشت در بود و بلافاصله چشمش افتاد به مامان . نگاه خیره اش به مامان چند ثانیه ادامه پیدا کرد و بعد چشم گرفت از او و به من نگاه کرد:

-چطوری خوشگل خانوم؟

من انگشتم را به دهانم بردم. خجالت می کشیدم. مامان تند تند روسریش را سرش کرد. موهایش از زیر روسری سرکشی می کردند.

تند تند آمد به طرف در و گفت:

-وای مهران خان ببخشید!

نمی دانم مامان چرا عذر خواهی می کرد. مامان با دستش من را عقب راند. و روبروی مهران خان ایستاد.

مهران خان نگاه طولانی به مامان کرد و بعد دست کشید به صورتش و گفت:

-آلاله خانم ! راستش ...

نفسش را حبس کرد و بیرون داد .

و بعد گفت:

-اومدم بگم من و معین مجبوریم بریم شمال! حال عموم خوب نیست.

با خان داداشم می ریم. اگر برات زحمتی نیست امشب حواست به مَروا باشه.

و بعد سرش را جلو آورد و آهسته کنار گوش مامان چیزی گفت.

مامان لبش را گزید و گفت:

-به روی چشم! نگرانش نباشین! .

مهران خان گفت:

-پس فردا بر می گردیم. اجازه ی معین رو تلفنی از مدیرش گرفتم! زن داداش هم فردا میاد بهتون سر می زنه.

مامان دوباره سر تکان داد. مهران خان گفت:

-حالا یا مُروا رو بیار اینجا یا شما برین پیش مروا.

مامان باز سر تکان داد. مهران خان گفت:

-مواظب خودت باش!

مامان آرام گفت:

-سفر به سلامت!

مهران خان رفت. مامان هم در را بست و روسریش که درست نبسته بود روی شانه هایش سر خورد.

نمی دانم چرا گلگون تر شده و لبخند نامحسوسی روی لبهایش بود.

تا آن شب هرگز راهرویی که اتاقهای اهل خانه در آن قرار داشت ندیده بودم. کل دیوارهای راهرو آینه و نور بود. اتاق مروا اولین اتاق بود. من و مریم از دیدن تخت مدور او که دور تا دورش پرده ای از تور سفید با دانه های شبیه به برق بود دهانمان باز ماند.

مبل راحتی صورتی و عروسک ها و کمد بزرگ لباسش مثل کارتون های بود که

می دیدیم. من خیلی خوشحال بودم. دلم می خواست روی تخت بپریم. اما حدم را می دانستم. مُروا گفت:

-بچه ها به فیلم قشنگ ببینیم با هم؟



مریم خوش برخورد گفت:

-آره ببینیم! می سه باهم پیانو بزنینم؟

مروا گفت:

-باشه پس اول پیانو می زنیم و بعد فیلم می بینیم. مامان با لبخند نگاهمان می کرد. مروا گفت:

-آلا جون می شه بر امون سیب زمینی سرخ کرده درست کنی؟

#پست 183

مامان با کمال میل قبول کرد. مروا وقتی نگاههای ما را به اطراف اتاقش دید؛

گفت:

-بیابین بریم اتاق ها رو نشونتون بدم.

اتاق بعدی از آن معین بود.

یک اتاق پسرانه با تخت سیاه رنگ و پوسترهایی از کسانی که نمی شناختم . اتاقش را دوست نداشتم.

مثل خودش سخت و تاریک بود. اتاق بعدی متعلق بود به آقای محسنی یک تخت بزرگ گردویی و میز تحریر و آینه و بقیه ی وسایل. و بعد هم اتاقی که کتابخانه و دفتر کار بود. به جز اتاق مروا بقیه اتاق ها با آنکه فاخر و بزرگ بودند به دل نمی نشستند.

این مریم بود که گفت:

-پس مامانت کجاست؟

مروا هول شده و دستانش را به هم کشید و گفت:

- هیچ جا!

مریم دست بردار نبود:

-مگه می شه؟ هیچ جا که جا نیست!

مروا خودش را مشغول عروسکش کرد:

-مامانم مریضه! حالش خوب نیست. نمی تونه اینجا بمونه.

مریم روی تخت کنارش نشست و دست گذاشت روی شانه اش:

-چرا نمی تونه؟ بیمارستانه؟

مروا نگاه غمگینش را به مریم داد. داخل چشمانش پر از اشکهای براق بودند. نوک دماغش سرخ شده بود. مردد بود که حرف بزند یا نه.

اما مریم آنقدر قابل اعتمادش شده بود که بالاخره گفت:

-بابا می گه مامانم جنون داره. دیوونه شده. نمی دونم دلیل دیوونگیش چیه ولی می خواست به هممون آسیب بزنه. یه شب به همه ی ما قرص داد تا بمیریم. یه روز هم منو ... بغضش ترکید و اشکهایش روان شدند:

-یه شب هم می خواست با چاقو به من حمله کنه. ولی معین و بابا نجاتم دادن.

مامان اصلا ما رو دوست نداره. همش می گه می خوام برم. بعدش بابا بردش دکتر اما خوب نشد و بعدش هم می خواست خودشو بکشه. بعد بابا تصمیم گرفت بیرش یه جای دیگه...

صدای مامان باعث شد مروا ساکت شود. مریم جلو رفت و او را بغل کرد و گفت:

-ناراحت نباش! حال مامان خوب می شه!

مروا دماغش را پاک کرد:

-دیگه خوب نمی شه! دکترش به بابا گفته که جنون داره

#پست184

من معنای جنون را نمی دانستم.

اما حتما چیز بدی بود مثل کاری که بابا می کرد. بابا هم من و نریم را کتک می زد و می خواست ما را بکشد.

حتی به مامان چاقو زد . گفتم:

-مامان تو مثل بابای ما هست. بابا مرد و بعدش خوب شد.

مریم چشم درشت کرد برای من:

-آشا؟ ساکت شو! برو بین مامان چیکار داره!  
و من آن دورا با پچ پچ هایشان تنها گذاشتم  
شاید بتوانم بگویم که آن شب جزو بهترین و بدترین  
شبهای عمرمان بود.

من و مریم و مروا فیلم نگاه کردیم، بازی کردیم و سیب  
زمین سرخ کرده خوردیم.

مامان هم به کارهایش می رسید. حتی نهار فردا را هم آماده  
کرد و گفت:

-فردا نهارمون رو داخل باغ می خوریم. فرض کنیم رفتیم  
سفر.

می ریم توی آلاچیق و بر آفتاب ظهر نهار می خوریم. اما  
حالا باید بخوابیم که صبح از مدرسه جا نمونیم.

من و مریم و مروا روی تخت بزرگ مروا خوابیدیم. مروا  
میان من و مریم خوابید و مامان هم پتو و بالشی آورد و  
پایین تخت خوابید.

در خانه به آن بزرگی هر چهار نفرمان یکجا خوابیدیم. از  
ترس مامان بود یا احساس وظیفه ای که داشت ؛

نمی دانم.

در اتاق مروا دیگر صدای جیغی که هر شب می شنیدم نمی  
آمد. حتم دارم که من و مامان و مریم هر سه به این  
موضوع فکر می کردیم.

نیمه شب بود و من از صدایی که شبیه خرناس بود از  
خواب پریدم. چشمانم را مالیدم . اتاق خواب با نور کم  
سوی چراغ خواب کمی روشن بود. مامان را سایه وار می  
دیدم که روی پهلوئی چپ خواب بود.

مریم و مروا هم . سرم را برگرداندم و در آستانه ی در اتاق سایه ای باریک و بلند دیدم.

کسی که لباس رنگ روشن تنش بود و صدای ترسناکی از گلویش خارج می شد. (👁️)

#پست 185

#گذشته

دهانم چفت شده بود و نمی توانستم داد بزنم. ترسیده بودم.

حتی نمی توانستم تکان بخورم. اما همان وقت صدای جیغ گوش خراش مروا باعث شد؛



مامان از جا پپرد ، مریم در اولین حرکت من را بغل بگیرد و زنی که در آستانه ی اتاق بود داخل پپرد.

مامان بلند شد تا جلوی زن را بگیرد. اما قدرت او چندین برابر مامان بود. او مامان را پرت کرد طرفی و به ما حمله کرد.

مریم خودش را حایل تن من قرار داد و زن دستانش را گذاشت روی گردن مروا. من به چشم خودم دیدم که چشمان زن سرخ بودند و از دهانش بزاق بیرون می ریخت و موهای پریشان مجعدش دور و ورش رها بود.

مروا به خس خس افتاده بود که مامان با چیزی ضربه ای به کمر زن زد. ولی زن تکان نخورد. مامان بار دیگر ضربه زد.

دوباره و دوباره و بالاخره زن دستش شل شد و مروا هوا را با تمام توانش بلعید. زن به طرف مامان هجوم برد. مامان جیغ کشید:

-مریم... مروا و آشا رو بیر... کاووس رو خبر کن!

مریم فرز از روی تخت پایین آمد. مروای نیمه جان و من را کشید.

هر سه دختر با هم شروع کردیم به دویدن. زن افتاده بود روی مامان و مامان تقلا می کرد.

ما دویدیم بیرون.

بی هیچ پاپوشی و با تمام توان میان درختان و سوز سرمای شب گریه کنان و جیغ کشان رفتیم تا اتاق کاووس. او که سر و صدا را شنیده بود؛

سراسیمه بیرون آمد. ژاکت قهوه ای و شلوار راحتی راه راه تنش بود. مریم گفت:

-داره مامانم رو می کشه!

کاووس گیج خواب بود. مروا گفت:

-مامانم از ساختمون ته باغ فرار کرده.

کاووس دو دستی کوبید روی سرش:

-یا قمر بنی هاشم... یا جدسادات... یا خدا...

او ما را به داخل اتاقش راند و گفت:

-چفت در رو بندازین ...

و خودش رفت. مریم چفت فلزی در را کشید و مروا وسط

اتاق روی زمین نشست.

من دور و ورم را نگاه کردم. اتاق ساده ای بود تخت یکنفره و میزی با دو صندلی و پنجره ای به کوچه و پنجره ای هم به داخل باغ .

فرش کهنه ای هم پهن بود و چند تاپی قاب عکس به دیوار زده بودند. آشپزخانه ی کوچکی کنار اتاق بود .

رختخواب بهم ریخته بود و روی بخاری هم یک کتری و قوری گذاشته بود که از لوله ی کتری بخار کمرنگی متصاعد می شد.

مریم رفت جلوی روی مروا نشست و گفت:  
-حالت خوبه؟

بذار گردنت رو ببینم. @Vip Roman

مروا اشکهایش را پاک کرد و سرش را بالا آورد. روی گردنش لکه های بنفش و قرمز خودنمایی می کرد. جاهایی از پوست صورت و گردنش هم خراشیده بود. مریم گفت:

-چیز زیاد مهمی نیست! خوب می شی!

بعد مکث کرد و به فرش چشم دوخت. دو سه ثانیه بعد باز گفت:

-این... این زنه مامانت بود؟

مروا بغض آلود نگاهش کرد و سرش را تکان داد. مریم گفت:

-مامانت واقعا مریضه!

مروا لبش را گزید:

-نمی دونم پرستارش چیشده!

مریم کنجکاو و هراسان گفت:

-مگه پرستار داره؟

مروا سرش را تکان داد:

-آره! توی ساختمون ته باغ زندگی می کنن. مامان و پرستارش معمولا اونجا هستن. دو تا پرستار داره.

که شیفته هاشون رو با هم عوض می کنن. در اون ساختمون همیشه قفله. ما هم دو ساله که مامان رو ندیدیم. مامان توی تیمارستان بود. اما بابا دلش نیومد اونجا بمونه و آوردش خونه. من همیشه می ترسیدم که مامان فرار کنه.

هر شب در اتاقمو قفل می کردم.

زیر گریه. مریم بغلش کرد و گفت:

-آروم باش! حال مامانت خوب می شه! ناراحت نباش!

در همان حین صدای در آمد. هر سه ی ما چسبیدیم به هم. مروا و من گریه می کرد. مدام در را می کوبیدند. مریم می خواست در را باز کند. مروا جیغ کشید:  
-باز نکن! میاد ما رو می کشه.

پشت بندش صدای مامان و کاووس آمد:  
-وای بچه هام...خدا یا کمک کن!

-خانم...خانم برگرد اینجا.

صدای خنده های زن آمد. و بعد دور شد. صدای مامان که دهانش را چسبانده بود به در به گوشمان رسید:

-مریم...مریمی باز کن منم.

مریم در کسری از ثانیه در را باز کرد. مامان داخل آمد. دماغش پر از خون بود. صورتش پر از خراشیدگی .

با همان لباس خواب بلند صورتی بود و موهایش دور و  
ورش ریخته بودند ماما وارد شد و هر سه ی ما را در  
آغوش گرفت . بعد هر سه نفرمان را چک کرد .

و از دیدن ظاهر مروا چهره اش کدر شده و لبش را جمع  
کرد. کاووس هم از راه رسید. نفس زنان گفت:

-پیداش نمی کنم. بین درختاس!

مامان مضطرب گفت:

-حالا چکار کنیم؟ من می ترسم برم توی اون خونه!

اونقدر بزرگ هست که نشه پیداش کرد.

مامان دیگر نگران سربرهنه اش نبود. ترسیده و رنگ پریده  
ماها را بغل کرده و می لرزید. کاووس گفت:

-باید برم خونه ی سامان خان ....همین داخل بمونید و  
بیرون نیاین. به طرف در رفت و بعد مکثی کرد و برگشت به  
مامان گفت:

-نمی دونم چه بلایی سر پرستار بدبختش آورده



#پست 187

کمی با چشمان فراخ به ما نگاه کرد و بعد بیرون رفت.  
مامان در را بست. از روی تخت کاووس ژاکت کهنه اش را  
برداشت و انداخت روی سر و شانه هایش.

و پنجره ی رو به کوچه را باز کرد و ماهم خودمان را کنارش  
جا دادیم تا کوچه را نگاه کنیم. کاووس دوید به طرف  
آنسوی کوچه و زنگ زد .

در سرمای نیمه شب بخار از دهانش بیرون می آمد. کاووس  
این پا و آن پا می کرد و لاینقطع زنگ را می فشرد.

ناگهان مروا با صدای لرزانی گفت:

-مامان...مامان توی کوچه ست. من قدم نمی رسید ولی  
مامان با صدای بلندی گفت:

- کاووس... کاووس خانم رفت!  
در باغ باز شد و مردی جوان ظاهر شد.

کاووس تند تند چیزی را توضیح داد . مرد و کاووس هر دو  
دویدند به طرف ابتدای کوچه. مامان ناامید کنار دیوار وا  
رفت. پنجره همانطور باز بود و سرما جولان می داد داخل  
اتاق.

!

#پست 188

مریم بود که گفت:

-مامان بیا یه پسری از خونه اومد بیرون.

مامان به سرعت برق و باد بر خاست و از لابلاى میله های  
فلزی پنجره بیرون را نگاه کرد و دستش را برای کسی تکان  
داد.

-آقا...آقا!

من روی تخت ایستاده بودم. پسری قد بلند را دیدم که به  
طرف پنجره آمد.

ژاکت خاکستری و شلوار ورزشی سیاه تنش بود. صورتش  
پف کرده و خوابالود بود.

اما چشمان درشت سیاهش و موهای که خیلی خوش  
حالت یک طرف صورتش ریخته بودند ؛

به چشم می آمد. مروا گفت:

-کامران هست.

پسر عموم. و رفت کنار مامان و قبل از آنکه مامان حرفی  
بزند گفت:

-کامی ... کامی مامان فرار کرد.

کامران دست گذاشت روی دهانش و نگرانی کل اجزای  
چهره اش را فرا گرفت:

-سلام... شما باید آلاله خانم باشین!

و با حیرت به زخم های روی صورت مامان نگاه کرد. مامان  
گفت:

-آره پسر من آلاله ام. می شه زنگ بزنی به پلیس؟  
بین من شماره موبایل مهران خان یادم نیست. می شه بری  
توی خونتون و زنگ بزنی که خیلی زود خودشو برسونه؟

خانم می خواست مروا رو بکشه. اما نتونست. حالا هم که کاووس اومد از شما کمک بگیره؛ فرار کرد توی خیابون.

مامان صدایش ضعیف شد:

-خدا بهش رحم کنه و چیزیش نشه!

کامران نگاهی به من انداخت. که به او زل زده بودم. بعد دوید به طرف خانه اشان. مامان پنجره را بست و گوشی تلفن اتاق کاووس را برداشت و به پلیس زنگ زد.

دقایقی بعد آمبولانس و ماشین پلیس از راه رسیدند. ما چسبیده بودیم به مامان. و او برای پلیس چیزهایی توضیح می داد.

پلیس ها به طرف انتهای باغ رفتند. کامران و زنی که مثل خودش قد بلند بودهم از راه رسیدند. مادر کامران پالتوی سیاه را روی پیراهن خوابش پوشیده و شال بافتنی روی موهایش انداخته بود.

دستانش را به همی فشرد. به ما بچه های قد و نیم قد نگاه کرد و گفت:

-ای وای ... ای وای ...

مروا به طرفش دوید و زن او را در آغوش گرفت. و دست کشید روی موهای فر او. من انگشت به دهان لباس مامان را چسبیده بودم. مامان هنوز ژاکت روی تن و سرش بود. مادر کامران گفت:

-بیاین بریم داخل! کامران این بچه رو بغل کن!

نگاه کن تمام پاهاش گلی شده!

وقتی کامران به طرف من آمد و با لبخند گفت:

-بیا بغلم! نگاه کن چه رنگش پریده!

بیا عزیزم...

و من را از زمین بلند کرد و در آغوشش بودم؛ همان دم یک حس خوب را تجربه کردم.

من با تمام بچگی ام حس کردم که داشتن یک آغوش مردانه می تواند مایه ی امیدواری باشد. چون گرم شدم .

پاهای پر از گل و لایم که آسیب هم دیده بودند توان راه رفتن دوباره در مسیر را نداشتند. صدای نفس های کامران و حتی تیک تیک قلبش را هم می شنیدم. بدتر اینکه به صورتش زل زده بودم. به چشمانش و لبها و دماغش .

او اما حواسش به من نبود. گوش تیز کرده و به حرفهای مادرش با مامان گوش می داد. به ساختمان که رسیدیم؛

مامان گفت:

-برم یه لباس مناسب بپوشم.

و ژاکت کاووس را که روی سر و تنش کشیده بود روی مبل گذاشت. مادر کامران گفت:

-خب دخترا بیاین بریم توی حمام و دست و پاهاتون رو با آب گرم بشورین.

کامران من را تا جلوی درب حمام برد و روی زمین گذاشت. من هنوز هم نگاهش می کردم. او دست کشید به موهایم و دوباره لبخند زیبایی زد و رفت.

پاهایمان را شستیم و لباسهایمان را عوض کردیم.

مادر کامران رفت به آشپزخانه. کامران به ما گفت:

-بدوین دخترا.

همه امون یه جا باشیم بهتره.

@Vip Roman



مادر کامران برایمان کیک و شیر آورد. مروا هنوز هم گریه می کرد. حق داشت ! نگران مادرش بود. حتی اگر زن دیوانه و خطرناکی هم بود

؛ برای او ارزشمند بود.

مامان مرتب از راه رسید. و گفت:

-زحمت کشیدین رویا خانم.

نمی دانم مامان اسم او را از کجا بلد بود. اما زن لبخند زد و گفت:

-هنوزم مثل ماهی آلاله جان. یاد اون روزا بخیر که خونه ی خانوم جون می دیدمتون. می اومدین و با تهمینه درس می خوندین

#گذشته

#پست 189

مامان لبخند غمگینی زد:

-بله عزیزم. قدر ندونستم...

رویا خانم آهی کشید و نگاهی به من و مریم که درگیر خوردن ویک بودیم؛ انداخت:

-ماشالا دخترات مثل فرشته هستن! خدا نگهدارشون باشه. عزیزم هر کسی یه قسمتی داره.

باید ببینی خدا چجوری واست چیده...

مامان به طرف اجاق رفت:

-چای میدارم. ساعت چهار صبح هست. صبحونه بیارم بخورین!

رویا خانوم گفت:

-خیلی نگران پرتو هستم. خدا خودش کمک کنه. اصلا  
چیشد که این زن با اون همه وقار و متانت یهو عقلش زایل  
شد؟

دو سه ساله که روزگار نداریم.

مامان با ابرو اشاره ای به مروا کرد و رویا خانم با دلسوزی  
به مروا چشم دوخت. کامران تکیه زده بود به کابینت. رویا  
خانوم گفت:

-کامران بابات چی گفت؟

کامران از نگاه کردن به مروا دست کشید و گفت:

-حرکت کردن!

صدای حرف زدن می آمد. مامان و رویا خانوم از در کنار سویتیمان بیرون رفتند. من هم پشت سرمامان دویدم. مامور پلیس گفت:

-پرستار رو زده. نمی دونم چرا سر دست یه آدم روانی باید ابزار تیز باشه. با پیچ گوشتی توی شکمش زده و چند تا ضربه به سینه و دستش زده.

خدا رو شکر زنده ست اما بردنش بیمارستان.

رویا خانوم با کف دستش به صورتش زد:

-وای...خدا کنه چیزیش نشه.

پلیس سری به تاسف تکان داد و به مامان اشاره کرد:

- شما وه آسیب جدی ندیدی؟

مامان سرش را بالا و پایین کرد:

- نه آقا! من نگران پرتو خانم هستم.

با اون حال روزش چه بلایی سرش میاد؟  
رویا گفت:

- البه کاووس و حسین رفتن دنبالش!  
مامور پلیس گفت:

- یه عکس ازش بیارین و باید چند برگه رو امضا کنید که  
صورتجلسه بشه.

همسرشون کجاست؟

-رفته شمال برای یه کاری و الان توی راه هستن و دارن میان.

رویا خانوم این را گفت و رفت تا عکس بیاورد. بعد از دو سه دقیقه برگشت و عکسی را به دست مامور داد و خودکار را از پلیس گرفت و برگه ها را امضا کرد. مامور گفت:

-تشریف بیارین در و پیکر رو ببندین . توی خونه بمونید بیرون نرین.

مامان با پلیس ها رفت و رویا خانوم من را به داخل خانه راند. به آشپزخانه رفتیم. رویا خانوم گفت:

-مثل اینکه صبح هیچکدومتون نمی تونین برین مدرسه! صبحونه اتون رو بخورین و بخوابین!

مروا سرش را روی میز گذاشته و به جایی خیره شده بود.  
کامران جلو آمد و دست کشید روی موهای فر دختر  
عمویش و گفت:

-پاشو مروا جان. بیا بریم اتاق بخواب!

مروا بی حال گفت:

-می خوام شب توی اتاق آلا جون بخوابم!  
کامران گفت:

-باشه!

و نشست و در کمال آرامش صبحانه خورد.

هر سه ی ما کنار هم و در سویت ما خوابیدیم. مریم انقدر  
موهای مروا را نوازش داد تا خوابش برد. شب سختی را  
پشت سر گذاشته بودیم. هنوز هم کف پاهایم درد می کرد.

مامان درها را قفل کرده و پیش رویا خانوم ماند تا مهران  
خان از راه برسد.

صبح وقتی بیدار شدم که هنوز مروا و مریم خواب بودند.  
اشکهای مروا روی گونه اش خشک شده و رد انداخته بود.  
من از اتاقمان بیرون رفتم و به آشپزخانه سرک کشیدم.  
مامان آنجا بود.

یکدست سیاه پوشیده و در حال چیدن خرما در دیس بود.  
صدای حرف زدن از سالن می آمد. تعدادی زن و مرد داخل  
سالن بودند. مهران خان روی مبل نشسته و در لباس  
یکدست سیاهش لاغرتر به نظر می رسید. کامران و معین  
هم بودند.

هر دو کنار هم و چند تایی زن که گریه نی کردند. به  
آشپزخانه رفتم .

مامان من را دید و گفت:



-بیدار شدی عزیز مامان؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا همه گریه می کنن مامانی؟ اینا کی هستن؟

مامان دست از کار کشید و خوب نگاهم کرد و بعد گفت:

-مامان مروا و معین رفته پیش خدا.

خندیدم:

-یعنی خوشبخت شده؟ یعنی رفته پیش بابا؟

مامان سر تکان داد و گفت:

-این روزا باید دختر خوبی باشی و توی دست و پای من  
نچرخی.

توی اتاق بمون . کلی کار دارم و نمی تونم حواسمو بدم به  
تو!

من به مروا فکر می کردم که حالا بدون مامان دیوانه اش  
چقدر گریه می کرد.

#گذشته

#پست 190

روزهای بعد خانه ی مهران خان پر از آدمهای مختلفی بود  
که هیچ کدام آشنا نبودند.

یکی می رفت و یکی می آمد. در آن بین کامران هم همیشه  
حضور داشت و من چون از آن پسر سیزده ساله محبت  
دیده بودم؛

مدام دلم می خواست جایی که او هست باشم؛ اما مامان  
غدغن کرده بود.

حلیمه و دخترش سعادت هم به خانه ی مهران خان آمده  
بودند تا به مامان کمک کنند. مامان یک تنه از پس آن همه  
کار بر نمی آمد.

دو سه تایی هم از مهمان ها به صورت خود جوش در پذیرایی کمک می کردند. مهمان ها از صبح می آمدند و سر شب می رفتند.

بعد از آن خانه در سکوت فرو می رفت. مهران خان که در کل روز در صدر مجلس می نشست و نه گریه می کرد و نه چیزی می خورد و فقط به فرش زل می زد؛

شبها هم در باغ راه می رفت و سیگار می کشید. گاهی می دیدم که مامان برایش لباس گرم نی برد و لیوانی چای داغ یا شیر گرم و دو کلمه حرف کوتاه می زند و بر می گردد.

خانه که خلوت می شد و اهل خانه که به اتاق هایشان می رفتند و در تنهایشان غرق می شدند؛

حلیمه و سعادت هم به سویت ما می آمدند و شام  
میخوردیم .

آن شب من سرم را روی زانوی مامان گذاشته و روی فرش  
دراز کشیده بودم. مریم مشقه‌هایش را می نوشت و حلیمه  
خانم دستهایش را با وازلین چرب می کرد. مامان کمی چای  
نوشید و گفت:

-خانواده پرتو خانوم رفتن شمال؟  
حلیمه گفت:

-آره رفتن. اون خواهراش که از آلمان اومده بودن و مثل یه  
تیکه یخ بودن. فقط داداش و مادرش خیلی بی تابی می  
کردن. مادر بیچاره اش وقتی فهمید پرتو با حال خراب رفته  
وسط بزرگراه و ماشین زیرش گرفته ؛

چه ضجه هایی می زد. خیلی دلم براش کباب شد

مامان سری به تاسف تکان داد:

-چه حیف بود! چطور یه زن باید اینطور دیوانه بشه!  
مهران خان باهاش بد تا می کرد؟ نکنه دلش جای دیگه بود؟

سعادت از داخل کاسه ی لعابی چند تایی نخود چی و  
کشمش برداشت و من همچنان انگشتم را مک می زدم. او  
گفت:

-نه آلاله جون! خانوم پرتو آقا رو می پرستید. اصلا انگار  
اون بیشتر عاشق آقا بود.

می گن انقدر به آقا پیغام و پسغام داده بود تا آقا رفته بوده  
خواستگاریش!

حلیمه با تشر گفت:

-زبونت رو گاز بگیر دخترا! تو از کجا می دونی؟

سعادت شانه بالا انداخت:

-ای مادر! کیه که ندونه آخه!

حلیمه دستانش را له هم کشید تا چربی وازلین پخش شود  
روی پوستش و گفت:

-پرتو خانوم قشنگ و موقر بود. کلی سفر خارجه رفته بود.

دانشگاه خوب درس خونده و هوای شوهر و بچه هاشو  
داشت. نمی دونی وقتی مروا به دنیا اومد چطور شادی می  
کرد.

مهمون داری هاش معروف بود. همه ی آخر هفته ها این  
خونه رونق داشت . هر چی از خوبی هاش بگم کم گفتم.

آه کشید و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد:

-یهو اتفاق افتاد. یه بار که رفته بودن شمال توی جنگل  
سیاه گم می شه. غروب روز بعد پیداش کردن توی یه غار از

هوش رفته بوده. بعد از اون عقلش زایل شد. پناه بر خدا می گن از ما بهترن توی جونش رخنه کرده بود.

مامان هین بلندی کشید و گفت:

-بسم الله!

سعادت با چشمهای گرد گفت:

-خیلی ترسناک بود. یهو می زد به سرش و کل اثاثیه رو می شکوند.

دو بار خودشو آتیش زد ولی کاووس به دادش رسید . این طفل معصوما رو هم خیلی اذیت کرد. بعد که از تیمارستان آوردنش خونه؛ دیگه واقعا زنجیرش می کردن .

مامان دست کشید روی موهای من و به مریم که حواسش به حرفهای حلیمه و سعادت بود نیم نگاهی انداخت و چشم فراخ کرد برای آن دو گفت:

-خدا بیامرززش!

حلیمه اشاره ی مامان را گرفت و گفت:

-خب حالا شما اینجا راضی هستین؟

مامان همانطور که خیره ی ناکجا بود گفت:

-خدا رو شکر. من توی جهنم زندگی می کردم. اینجا برام از

بهشت هم بهتره. مشکل ما جیغ های پرتو خانوم بود که

بچه ها رو می ترسوند و بعدشم معین!

حلیمه و سعادت به هم نگاه کردند. حلیمه با کنجکاو

گفت:

-معین؟

اون پسر بچه سیزده ساله چه مشکلی درست می کنه؟

مامان گفت:



-چند بار دخترام رو ترسونده . از غذا و هر کاری هم که من می کنم ایراد می گیره!

سعادت تکیه زد به پشتی و گفت:

-شیطنت می کنه. کم کم بهتون عادت می کنه. اصلا اون پسر از وقتی مامانش اینطور شد کلی عوض شد. قبلا با پسر عموش کلی دوست بود.

اما این روزا دارم می بینم که ازش فاصله گرفته.  
حلیمه گفت:

-خودم یه جوری به مهران خان می گم!  
مامان حرفی نزد و من ترسیدم از اینکه معین بخواهد انتقام بگیرد.

مامان گفت:

-خدا به همه ما رحم کنه . به من و دخترم بیشتر چون هیچ  
امیدی جز خودش و این خونه نداریم.

سعادت برخاست. او دختر تپلی بود که قد کوتاهی داشت و  
لپهایش فابریکی سرخ بودند.

موهایش را از وسط فرق باز کرده و روسریش را سفت می  
بست. به طرف اتاق رفت و گفت:

#گذشته

#پست 191

-پاشین آماده ی خواب بشین که فردا باز جماعت لاشخور  
از صبح می ریزن اینجا و باید هی سفره رنگین بندازی  
واسشون...

حلیمه یک دستش را زد پشت دست دیگرش و گفت:

-خدا مرگم بده. ببند اون دهننتو. به تو چه دختر! مگه مال بابای تو رومی خوان بخورن؟

حلیمه پوزخندی زد و گفت:

-نه! ولی همشون مثل روباه و شغالن. اون سالی که این اتفاق افتاد همه ی این آدما مهران خان و بچه هاش رو ول کردن به امان خدا.

یه تهمینه خانومی هواشونو داشت که تونم رفت بندر عباس.

حالا بوی غذا و مجلس بهشون خورده اومدن.  
حلیمه انگشت گذاشت روی دماغش و گفت:

-هیس! کمتر غیبت کن! به ما چه آخه؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

و به زحمت و یا علی گویان بر خاست و گفت:  
-شب بخیر! برم تا این دختر بیشتر حرافی نکرده.

آنها رفتند و مریم هم مشغول انداختن تشک ها و گذاشتن  
بالشهایمان شد.

مامان اما همانطور خیره به فرش نشست و به چیزهایی فکر  
کرد که نمی دانستم. و آنقدر روی موهای من دست کشید  
تا خوابم برد.....

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 192

یک ماه از مرگ پروا خانم گذشت.

مهران خان مثل سایه بود.

حضورش در خانه اش اصلا پر رنگ نبود.

عملا این مامان بود که خانه ی مهران خان را می چرخاند و بچه ها را تر و خشک می کرد. به درس مروا می رسید.

نوازشش می کرد. غذاهای مورد علاقه اش را می پخت. برای مادرش خیرات درست می کرد؛ انواع حلواها و شیرینی هایی که من و مریم تا آن روز حتی نمی دانستیم که مامان درست کردندشان را بلد است.

هر چه از دستش بر می آمد انجام می داد تا مروا به زندگی عادی باز گردد. مهران خان مدام در سفر بود. گاهی می آمد و یک روز می ماند و بعد می رفت. و البته شنیدم که کاووس به مامان می گفت:

-می ره ویلای شمالش تنها می مونه. این خونه دلش روزده.

به چه امیدی ادامه بده؟

مامان حین اینکه با دقت سبزی خوردن پاک می کرد می گفت:

-به امید بچه هاش! چه امیدی از این بالاتر!

اما کاووس می گفت:

-ای خانوم! عشق مهمتر از همه ست. آدم اگر عاشق باشه به زندگی امیدوارتر هست...

و مامان در سکوت برایش چای ریخت. با آنکه قانون خانه اینطور بود؛ که کاووس به ساختمان اصلی نیاید؛ اما از زمان مرگ پروا خانم این قانون کمرنگ شده بود.

و نبودن مهران خان باعث شد که او به گونه ای همدم مامان شود.

آن روز هوا به شدت سرد بود و احتمال بارش برف را  
هواشناسی اعلام کرده بود. من ژاکت سرخابی که مامان  
برایم بافته بود را روی لباسهایم تن کرده بودم و کلاه  
سیاهرنگی که منگوله‌ی بزرگی داشت را تا روی پیشانیم  
کشیده و کنار بوته‌ی گل نشسته بودم و به غنچه‌ای که  
در دل سرما تلاش می‌کرد تا باز سود نگاه می‌کردم. وقتی  
معین از راه رسید، من با اضطراب نگاهش کردم. معین  
نگاهی به من و باغچه انداخت.

من با ترس گفتم:

-سلام آقا معین!

او جوابم را نداد. در عوض گفت:

-چیکار می‌کنی؟!

لبخند روی لبش بود. و من کودکی بودم که معنای لبخند را  
از پوزخند تشخیص نمی دادم. با همان زبان کودکانه ام  
گفتم:

-بین! بوته ی رزم گل داده!

سرش را پایین آورد و بوته را دید و گفت:  
-کی اینو کاشته!

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-من و مریمی! اینو جلوی خونمون کاشتم.  
زد زیر خنده و گفت:

-اونوقت خونتون کجاست؟

به پشت سرم نگاه کردم و با اشاره انگشت پنجره را نشانش  
دادم:

-اونجا!



نوک کفشش را به زمین کوبید و گفت :  
- که اینطور...

بعد با آرامش کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت و خم  
شد و دست انداخت دور بوته ی گل و با تمام توان بیرونش  
کشید و لگد مالش کرد .

دستش را تکاند . کوله پشتی اش را برداشت و رفت . من  
مات مانده بودم به بوته ی له شده ای که چند ماه برایش  
زحمت کشیده و آبش داده بودم.

کنار بوته ی گل نشستم و گریه کردم . تنها دارایی من و مریم  
از آن همه گل و گلدان و باغچه همین بوته ی گل بود.

بعد از چندی سایه ای افتاد روی سرم. فکر کردم معین است که آمده اذیتم کند. اما او بی که بالای سرم ایستاده و سایه اش را انداخته بود روی تن کوچکم کامران بود. چشمهای اشکی من را که دید ؛ زانو زد.

دست کشیده به موهای طلاییم که از اطراف کلاه سیاه رنگ بیرون جهیده بودند. او دوازده سیزده ساله و درشت اندام بود و من ریزه میزه. لبخند زد. بغلم کرد و برخاست و گفت:

-گریه نکن!

با همان لحن بچگانه گفتم:

-آقا معین گلهامو کشته!

او خندید. و مرا بوسید! لبهایش را گذاشت روی گونه ی  
یخ زده ام و مرا بوسید و من اشکم بند آمد.

بعد حین راه رفتن نوک انگشت اشاره اش را کشید روی  
گونه ام و اشکم را زدود و گفت:

-تو عروسک قشنگی هستی! چرا گریه می کنی؟ هر چیزی یه  
راه حل داره.

من را برد به گلخانه و یک گلدان کوچک که بوته ای رز  
قرمز در آن بود برداشت

#گذشته

#پست 193

@Vip Roman

وگفت:

-این بوته ی رز مال تو.

می بریم می داریم پشت پنجره ی اتاقت. خوبه؟  
اینطوری دیگه معین هم نمی تونه خرابش کنه. تازه به  
باغبونمون می گم بیاد باغچه های پشت پنجره رو برات پر  
از گل بکنه.

اما باید صبر کنی تا زمستون تموم بشه و برفها آب بشن و  
بعد که درختا شروع کردن به جوونه زدن؛ گل می کاریم. تو  
چه گلی دوست داری؟

من آب دماغم را بالا کشیدم. کامران من را روی زمین  
گذاشت و گلدان به دست با هم راه افتادیم. گفتم:  
-من رز دوست دارم و اون گلهای قشنگ توی عکس  
آشپزخونه!

کمی فکر کرد و گفت:

-عکس توی آشپزخونه رو ندیدم.

من قدمهایم را تند کردم تا هم قدم او شوم:

-بیا من نشونت می دم.

کامران گفت:

-باشه میام! یادت باشه که هیچ وقت از معین نترسی! من خودم هوای تو و مریم و مروا رو دارم.

پیش پا خوردم و روی زمین افتادم. کامران با ملامت سر زانوهایم را تکاند و گفت:

-باید جلوی پاهات رو خوب نگاه کنی! فایده نداره بیا بغلم.

#پست194

سرم را تکان دادم و حس کردم کامران بزرگترین منجی عالم است.

حس کردم شانه های او بهترین تکیه گاه است. همان روز  
دستانم را حلقه کردم دور گردنش!  
همان روز عطرش را به جانم خریدم.

بعد که به آشپزخانه رفتیم ؛ مادر کامران هم آنجا بود.  
مامان با عجله کار انجام می داد. یک کاسه ی بزرگ آش  
رشته روی میز بود . مادر کامران با لبخند به پسرش نگاه کرد  
:

-اومدی مامان؟  
کامران من را روی زمین گذاشت. و گلدان را روی کابینت:

-آلاله خانوم ! این گلدون مال آشاست.

اجازه بدین بذاره پشت پنجره اتاقش. معین بوته ی گلش  
رو از باغچه در آورده. این بچه یه ریزگریه می کرد.

مادر کامران سری به تاسف تکان داد:

-چرا این پسر اینطور ستیزه جو شده؟

مامان جلو آمد و نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

-مگه نگفتم ترو بیرون؟ اگه بلایی سرت بیاد چی؟

و توبیخ گونه گفت:

-برو دست و روت رو بشور بیا!

#پست 195

با صابون بشوری ها!

کامران به دیوار آشپزخانه نگاه کرد .

درون قاب چوبی یک منظره از کلبه ای در طبیعت بود که اطراش پر از گل های ادریسی رنگ به رنگ بود. کامران رو به مادرش گفت:

-مامان ! اسم اون گلا چیه؟

و با انگشت اشاره تابلو را نشان داد. مادرش کمی فکر کرد و گفت:

-اینا ادریسی هستن!

بابا بزرگ همیشه توی باغچه می کاشت.

کامران خیره ی تابلو ماند .

و من همانطور که زیر چشمی کامران را نگاه می کردم رفتم تا دست و صورتم را بشویم.



آش را مادر کامران آورده بود. می گفت حوصله اش سر رفته و دلش خواسته کنار آلاله جان باشد.

تهمینه خانوم که باردار بوده و در زمان عزاداری بار شیشه اش را به زمین گذاشته بود؛ حالا بعد از زایمانش می خواست به تهران بیاید که مهران خان مخالفت کرده و گفته بود نوزاد را سرما ندهد و نیاید. و قرار شده تهمینه خانوم عید بیاید و به برادر و بچه هایش سر بزند. مادر کامران خوش مشرب و شیک پوش بود.

اما اخلاق ساده ای داشت و هرگز خودش را بالاتر از مامان نمی دید. می آمد پیش مامان و درد و دل می کرد.

@Vip Roman

می گفت در خانه اش احساس تنهایی می کند.  
آن روز شروع رفت و آمد مادر کامران به آشپزخانه ی برادر شوهرش بود. حتی گاهی از مامان می خواست که به خانه

اشان برود ؛ اما مامان آنقدر کار داشت و گرفتار بود که قبول نمی کرد.

درست روزی که برف باریده و باغ یکدست سپیده شده و مدارس تعطیل شده بودند من و مریم فهمیدیم کامران تک فرزند نیست و خواهری به نام کرانه دارد.

کرانه هم سن من بود. دختری لاغر اندام که قدش از من بلندتر بود و البته لباسهایش از من بهتر و من آن روزها عاشق پوتین های عسلی رنگش بودم . کل روزهایی که برف می بارید ما با هم بازی می کردیم.

معین هم می آمد. اما فقط نظاره گر بازیمان بود و من به امید پشتیبانی کامران از او نمی ترسیدم.....

@Vip Roman

#سرآسیمگی

#پست196

#حال

-نشسته بودم پشت پنجره و به حیاط نگاه می کردم.

تمام برگ های درختان نقش زمین شده بودند. لج کرده بودم؛

با خودم و با کل دنیا.

--روزی که کامران مرخصیش تمام شد و بار و بندیش را بست که برود؛

حتی از اتاق بیرون نیامدم که بخواهم ببینمش. در طی روزهای قبلش هم کمترین برخورد را با هم داشتیم.

دلم نمی خواست ببینمش. دلم شکسته بود؛ از کاری که با گلهایم کرد.

دیگر او چه فرقی با معین داشت؟

باران ریز ریز شروع به باریدن کرد.

کف حیاط خیس شد. کامران قبل از رفتنش بخاری و شوفاژها را راه انداخته بود.

اول صبح رفت. وقتی که هنوز خورشید طلوع نکرده بود. وقتی که بخار از دهان آدم بیرون می زد و سرما نفوذ می کرد به استخوان!

روی یخچال یادداشت گذاشته بود .

یادداشتی که سرما از آن می بارید  
مثل تگرگی که بخورد به جمجمه ی آدم !  
جایی نرو و خونه بمون!

به مریم پیام دادم بیاد پیشت. هیچ جا نرو. اگر بفهمم ول می چرخنی دخت رو میارم. ☺

به اون مرتیکه جبل هم دیگه زنگ نزن و به دوستت جنان!

این یه تذکر جدیه! کارت بانکیم رو گذاشتم روی کنسول  
رمزش چهار رقمیه؛ سال تولدت!

غذاتو بخور! من حوصله ی مریضی ندارم.  
حتی دست نزدم به یادداشت. گذاشتم همانجا بماند. وقتی  
می خواندنش بغض داشتم. اما اشک نریختم.

اگر در حالت دیگری بودم مثل گذشته ها به خودم  
امیدواری می دادم که دوستم داشته که نگران غذا خوردنم  
بوده!

دوستم داشته که گفته ؛

ول نچرخم. دوستم داشته که نگران تنهایی هایم بوده و به  
مریم پیام داده!

اما حالا همه ی اینها حکم اجبار و اخطار را داشتند.  
فقط همانجا روی صندلی آشپزخانه نوشتم و به دست  
خط سلیس او چشم دوختم.  
بعد جملات را پشت سر هم خواندم تا بهتر درکشان کنم.  
انگار آتش در جانم انداختند؛ با عجله برخاستم و به اتاق  
رفتم. به کامران یا مریمی که هفت هشت روز بود که نیامده  
و حتی سراغم را هم نگرفته بود، نگفته بودم که؛ پاهایم  
دوباره کم جان شده اند. انگار فشار عصبی که به من وارد  
شده بود؛ به پاهایم رخنه کرده بود.

موبایلیم را برداشتم و شماره تلفن‌ها را نگاه کردم. پنجاه و  
دوبار به جبل و شصت و نه بار به جنان زنگ زده و جوابی  
نشنیده بودم. پس کار کامران بود! او آنها را از من دور کرده  
بود! زدم زیر گریه و با مشت روی تشک تخت کوبیدم.  
او با من چکار می کرد؟ خودش که محبت نمی کرد؛ مردی  
که عاشقم بود و برایم از جانش هم می گذشت را هم دور  
کرده بود!

تمام آن روز را به فکر کردن و زل زدن به دیوار و اتاق و  
حیاط گذراندم. ناهار نخوردم و برای حرف کامران هم تره  
خورد نکردم. بعد از ظهر پالتو پوشیدم و شال بافتنی سرم  
کردم.

چترم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. کوچه مثل همیشه  
خلوت بود. در بزرگ خانه ی بابا مهران را نگاه کردم. حتما  
کاووس حالا گوشه ی اتاقش چرت می زد. آه کشیدم...

#پست 197

#حال

کمی ایستادم و چشمانم را بستم و تصور کردم حالا در خانه  
ی بابا مهران چه می گذرد. و بعد از کوچه گذشتم.

صدای کلاغ ها بیداد می کرد. باران بند آمده بود و سردی  
می خورد به پوستم.

اولین کار این بود که کارتهای بانکی ام را چک کنم. ذخیره ی خوبی داشتم.

حاصل سالها رنج و بیچارگی که کشیده بودم. کارتها را درون جیبم چپاندم و دستم را مشت کردم. دو دختر جوان از روبرویم آمدند. نگاهشان میخکوب صورت من بود. رد زخم زشت روی صورتم!

عصبانی بودم! ایستادم روبرویشان و زل زدم به صورتهایشان. با تعجب خودشان را کنار کشیدند. گفتم:

-آدم زخمی ندیدین؟ انقدر براتون عجیبه؟ خوشتون میاد منم به شما زل بزنم؟

یکی از آنها شرمنده و سر بزیر شد اما دیگری خودش را پس کشید و گفت:

-دختره ی دیوانه!



پسش زدم و رد شدم. رفتم سر خیابان و یک تاکسی گرفتم و آدرس خانه ی مریم را دادم. نبودنش و تلفن نزدنش عجیب بود. مریم هیچ وقت من را تنها نگذاشته بود! او خواهرم بود و نمی توانستم از او دور بمانم و یا قهرش را تحمل کنم.

جلوی در آپارتمانش از تاکسی پیاده شدم. پاهایم را به زور کنترل می کردم. یکی از پاهایم می لرزید. وارد لابی شدم. دربان گفت:

-با کدوم واحد کار دارید؟

گفتم:

-خواهر خانوم ایوبی هستم.

سری تکان داد و سرجایش نشست. رفتم اخل آسانسور و دکمه را زدم.

در بسته شد و من دوباره زل زدم به آینه. باید فکری به حال خودم می کردم. فرداد گفته بود که دکتر خوب پیدا می کند. آن روزها برایم مهم نبود؛

اما حالا مهم بود. حالا که دنیا با من لج کرده بود؛ باید من هم کاری برای خودم می کردم.

زنگ در را زدم. یک بار، دوبار، سه بار... اما کسی جواب نداد. نا امید شده و دلشوره گرفتم. موبایلم را بیرون آوردم تا شماره اش را بگیرم که همان وقت در باز شد.

و سر مریم از میان در بیرون آمد:

#پست 198

@Vip Roman

-تویی آشا؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

باورم نمی شه!

جلوتر رفتم و او در را باز کرد.

وارد شدم و مریم را دیدم؛ موهای سیاهش پریشان بودند و بلوز و شلوار راحتی تنش کرده و رنگ پریده بود.

دلم لرزید:

-مریمی؟ چیشده؟

چرا اینطوری شدی؟

مریم بی حال به طرف سالن رفت:

-مریض شدم!

آنفولانزا گرفتم. پنج شش روزه که افتادم توی خونه!

دلم برایش ضعف رفت. از پشت سر لاغرتر به نظر می رسید. گفتم:

-چرا زنگ نزدی؟

سرفه کرد و رفت روی کاناپه دراز کشید:

-تو آدمی که کسی بهت زنگ بزنه؟

اون روزایی که اومدم اونجا و نخواستی ببینی منو یادت رفته؟

شالم را از سرم برداشتم:

-عصبانی بودم مریمی!

پتوی بافت خاکستری رنگ را کشید روی تنش:  
-من چه گناهی کردم ها؟ من چه خبطی کردم که همتون  
کاسه کوزه ها رو سر من می شکنید؟

والا بخدا خسته شدم دیگه! کم آوردم واقعا!!  
-فرداد کجاست؟

پتو را تا زیر گلویش کشید و چشمانش را بست:

-مگه من وکیل وصی فرداد هستم؟ ندیدمش!

چمیدونم حتما پرواز داشته. فرداد یه سر داره و هزار سودا!

به دور و ورم نگاه کردم. خانه ی نو و وسایل جدید و شیک  
خانه ی مریم واقعا زیبا بودند. خانه ای مناسب شخصیت  
او. خلوت و تمیز. گفتم:

-چه خونه ی قشنگیه! مبارکت باشه مریمی!

سرش را کرد زیر پتو:

-مرسی. حالم که خوب شد می ریم محضر و نصفش رو می  
زنم به نام تو!

به جثه ی لاغرش زیر پتو نگاه کردم:

-چرا؟

با همان صدای گرفته گفت:

-خب نصف پول خونه ی قبلی رو تو فرستاده بودی.

قرار شد وقتی اومدی ایران بریم و سه دونگ بزیم به نامت.

واقعا برایم مهم نبود! همان روزها هم به خاطر آنکه او  
قرض را قبول کند شرطش را پذیرفته بودم. برایم اهمیتی  
نداشت .

شانه بالا انداختم:

-تو چیزی بدهکار نیستی! اون پول ارزشش روتوی این  
سالها از دست داده. اینجا مال تو هست ،

تو داری قسطاش رومی دی، تو واسه خریدنش تلاش  
کردی؛ بعد من از راه رسیده بیام بشینم سر نتیجه زحمت  
تو و ادعا کنم؟ دست بردار مریم...درد من این حرفا نیست!

در عوض آنکه جوابم را بدهد ؛ گفت:

-هیچ چیز درست و حسابی نخوردم این چند روز!

گرسنمه!

به طرف آشپزخانه رفتم. اولتیماتوم مریم برای تمام کردن بحث بود.

در یخچالش را باز کردم. هیچ چیز درست و حسابی هم نداشت. آدم وقتی مجبور باشد؛ خیلی چیزها یاد می گیرد؛

مثلا من در طی چند روز گذشته یاد گرفته بودم که اینترنتی و تلفنی خرید کنم. پالتویم را روی دسته ی صندلی چوبی و مدرن آشپزخانه ی مریم انداختم و همانطور که چای دم می کردم؛ یک لیست بلند بالا موادغذایی سفارش دادم.

درون چای لیمو و عسل ریختم و بردم برای مریم و گفتم:  
-مریمی بیا این چای رو بخور! گرمت می کنه!  
با صدای گرفته؛ باشه ای گفت.

@Vip Roman



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

من به آشپزخانه برگشتم و ظرفها را شستم و وسایل اضافی  
را تا جایی که جایشان را پیدا کردم؛ در داخل کابینتها  
گذاشتم. زنگ در را که زدند؛

و به سالن رفتم؛ مریم خوابیده بود و لیوان چایش نیم  
خورده روی میز بود.

#سرآسیمگی

#پست 199

غروب شده بود که؛

سوپ جو و مرغ را روی دستمال سفره ی که روی میز پهن  
کرده بودم گذاشتم.

مریم هنوز هم خواب بود؛ انگار قبل از آمدن من بیداری کشیده بود و چشمانش را روی هم گذاشته که حالا صدای آرام نفسهایش به گوش می رسید.

آرام صدایش زد:

-مریمی! مریمی جانم بیدار شد!  
از زیر پتو گفت:

-بیدارم!

خندیدم:

-خب پس چرا اون زیر موندی؟

با همان صدای گرفته گفت:

-خوشم میاد این زیر بمونم. انگار اینجا دنیا امن تره!

نشستم روی کاناپه:

-تو از بچگی هم همینطور بودی! همیشه زیر پتو قایم می  
شدی!

اما حالا کله اتو بیار بیرون و ببین چه سوپ جوی خوش  
لعابی واست پختم. اینو بخوری جون می گیری پرستار  
جونم!

پتو را کنار زد. موهایش در اثر مالش پتو اصطحکاکی شده  
بود.

نگاهی به ظرف سوپ انداخت و گفت:

-برم دست و روم رو بشورم.

و سلانه سلانه راه افتاد به طرف سرویس بهداشتی. و من  
به دور و ورمنگاه کروم. خانه ی سفید و گرم و نسکافه ای

اش حس آرامش عجیبی به من می داد. روی دیواری که تیره تر از بقیه بود؛ بالای پیانوی سفید رنگ چندین تابلوی کوچک و بزرگ با تصویر دریا زده بود.

دریا در طلوع، غروب، پاییز و زمستان . و روی سر پیانو عکس من و خودش را گذاشته بود. عکس کودکیمان را. و کنار آن چند شمع کوچک و بزرگ در رنگهای مختلف . او همه ی علاقمندی هایش را یک جا جمع کرده بود؛

دریا، پیانو، من و شمع ها را. اینها کل دنیای مریم بودند. از نوجوانی شمع درست می کرد؛ بعدتر برای آنکه در آمدی داشته باشد شمع هایش را می فروخت.

یک وقت چشم باز کردیم و دیدیم دو سه کارگر هم دارد. دانشگاه می رفت و به شدت درس می خواند و وقت بیکاریش هم درگیر پارافین و قالب ها بود. مریم نمونه ی یک دختر خودساخته ی مثبت بود!

برگشت و روی کانابه نشست و ظرف سوپ را برداشت و قاشق زد میان مایع و غلیظ . کمی مزه کرد و گفت:

-ببینم کامران خبر داره اومدی اینجا؟

با انگشتانم بازی می کردم:

-پرواز داشت و صبح رفت! گفته از خونه بیرون نرو!

اما من به حرفش گوش نمی دم!

کمی سوپ خورد و گفت:

-سربسرش نذار. اون روی سگش رو که می دونی

چجوریه 😊

شانه بالا انداختم:

-غلط کرده! مگه من برده ی آقا هستم؟

دهانش را با دستمال پاک کرد:

-برده اش که نیستی ولی زنشی و باید به حرفش گوش بدی!

جوش آوردم و با عصبانیت گفتم:

-من این ازدواج رو قبول ندارم. کاری که توی هپروت من انجام شده یه نوع کلاهبرداریه!

جوابی نداد. به سوپ خوردن ادامه داد. بعد ظرف را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد:

-خوشمزه بود! دستت درد نکنه. تو همیشه خوب غذا می پختی! دست پخت مامان رو به ارث بردی!

جایی از قلبم لرزید. با صدای آهسته ای گفتم:

-دلم برات تنگ شده!

مریم گفت:

-همه ی بچه ها حتی اگر هم نخوان ؛ دلشون واسه  
مامانشون تنگ می شه!

گفتم:

-توی این خونه آرامش داری؟

سر تکان داد:

-تو بگو یه اتاق! همین که مستقلم خوبه!

#پست 200

دلگیر بودم و کمی هم به او و زندگی آرامش حسادت می  
کردم.

با آنکه می دانستم او چقدر برای پایه های محکم این زندگی  
زحمت کشیده و من چقدر اساس زندگیم را سست ساخته  
و هی آوار کرده بودم.

.گفتم:

-چرا وقتی داشت اون کار رو می کرد مثل همیشه پشتیبانم  
نبودی مریم! چرا نگفتی خواهرم حالش خوب نیست و  
هنوز توی هپروته؟

چرا گذاشتی منو عقد کنه؟

چشمانش را با نوک انگشتانش مالید و نفس خسته و کلافه  
اش را بیرون داد و نگاهم کرد:

-اون مرد پا شده اومده دبی تو رو از دهن اژدها بیرون  
کشیده و شرطش واسه این کار فقط عقد کردن تو بوده!



به نظرت من قدرت انتخاب داشتم؟ اگر قبول نمی کردم که  
حالا مرده بودی!

برو یه نون بخور صدتا خیرات کن که اون دوستت جبل به  
ما خبر داد ...

آه از جبل!

آه از فراقی که خودم مسببش بودم.

حتی وقتی اسمش هم می آمد بغضم می گرفت. یاد می  
افتاد به تمام خوبی هایش ، به لبخند عریض و چال گونه  
هایش ..

آن وقت ها نمی توانستم کسی را جای کامران بنشانم.

کامران معشوقم بود.

کامران همه ی زندگی و امید و حامی ام بود. با آنکه رهایش کرده بودم . یا بهتر بگویم او مرا طرد کرده بود ؛

اما عشقش را نمی توانستم از مخیله ام خارج کنم. هر چه جبل محبت می کرد؛ هرچه نوازش و عشق و امید و امکانات نصیبم می کرد ؛

باز هم کامران را می خواستم. اشکم سر خورد. گفتم:

-جبل رو ازم گرفت! جواب تلفنمو نمی ده. محلم نمی ذاره.  
خیلی رنگ زدم اما تلفنمو جواب نمی ده. حتی جنان هم جوابمو نمی ده. دارم واسشون پر پر می زنم.  
صدایم بلند شد:

-می خوام خفه بشم مریم. از این همه زورگویی کامران  
اعصابم خرابه!

مریم دماغش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-تو بلا تکلیفی؟!!

چته؟ چه مرگته که هی از این شاخه به اون شاخه می  
پری؟

یه عمر کامران کامران کردی؛ رفتی خودتو بدبخت کردی.  
جبل رو داشتی بازم راضی نبودی و در فراق کامران می  
سوختی! بفرما! اینم کامران دیگه چی می خوای!

#پست 201

بعد تهدیدوار گفت:

-کامران اون کاری رو کرد که درست بود!

به ولای علی اگر باز شورشو در بیاری هم خودمو می کشم  
و هم تو دو.

چند ساله که آب خوش از گلوم پایین نرفته.

صدایش را پایین آورد و به ظرف خالی سوپ خیره شد:

-چند ساله داغونم.

از هر طرف بیشتر خوردم.

غصه ی تو و بقیه و خودمو خوردم. تحمل درد هم اندازه  
داره.

به خاطر رضای خدا یه بار هم که شده .

فقط به فکر خودت نباش !

منو هم در نظر بگیر. می فهمی چی می گم؛ منم آدمم!

#پست 202

باید دهانم را می بستم.

باید رنجم را برای خودم نگه می داشتم. راست می گفت ؛  
او زیادی برای من دلسوزی و از خود گذشتگی کرده بود.

برای آنکه بحث را عوض کنم ؛ گفتم:

-پاشو برو حموم کن!

یه خورده کوفتگی بدنت از بین بره!  
نفسش را رها کرد و گفت:

-آره ! باید برم زیر آب گرم.

برخاستم و ظرف خالی را برداشتم و گفتم:

-بعد که اومدی ماساژت می دم.

و به زحمت قدم بر داشتم . مریم گفت:

-وایسا ببینم!

فهمیده بود.

-چرا اینجوری راه می ری؟

چیزی شده؟

از سر شانہ ام نگاهش کردم:

-یه خورده پاهام سست شدن.

وقتی عصبی می شم اینطوری می شه!

لبهایش را به هم فشرد:

-چند روزه؟ قرص هایی که دکترا نوشته بود روی خوری؟

نمی خورم. من از همان روزی که حافظه ی لعنتیم برگشت ؛

همه ی قرص ها را دور ریخته بودم. اما به دروغ گفتم:

-آره می خورم!

مریم دلواپس شده بود:

-بذار حالم بهتر بشه ! می برمت دکترا!

لبخند مصنوعی زدم و حین رفتن به آشپزخانه گفتم:

-تو نمی دونی کامران سویچ ماشینش رو کجا میذاره؟  
هین بلندی کشید:

-همینمون مونده سوار ماشین کامران بشی!

لت و پارت می کنه. بعدم با این پاهایی که می بینم ؛ اصلا  
نمی شه رانندگی کنی!  
جوابش را ندادم.

ظرف سوپ را آبکشی کردم و داخل ماشین ظرفشویی  
گذاشتم.

از آشپزخانه که بیرون آمدم؛ مریم برخاسته بود:

-برم حموم کنم ! تلویزیون رو روشن کن! لااقل یه چیزی نگاه  
کن!



و رفت. من تلویزیون را روشن کردم اما تمایلی به نگاه کردن نداشتم.

برای خودم چای ریختم و چند تایی بیسکویت از بانکه ی روی میز برداشتم. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود.

صدای رعد و برق هم می آمد.

دلم ناگهانی شور خانه را زد. یادم نمی آمد که درها را درست بسته ام یا نه. یا حتی اجاق روشن است یا نه! . پنجره ی اتاق خودم را بسته ام یا باز مانده. تشویش به جانم افتاده بود.

اما در یک آن به خودم آمدم؛ دلنگران چه بودم؟ آن خانه؟

نباید می گذاشتم این اتفاق بیافتد. ذهن ناخودآگاهم آنجا را  
خانه ی خودش می دانست و من سعی در پس زدنش  
داشتم.

پاهایم را روی کاناپه جمع کردم و دستم را به لیوان چای  
داغ کشیدم. موبایلم زنگ خورد. به امید اینکه شاید جبل یا  
جنان باشند؛

خیز برداشتم به طرف میز . اما کامران بود. جوابش را  
ندادم. دست بردار نبود.

پشت سر هم زنگ می زد. به ناچار ارتباط را وصل کردم و  
گوشی را چسباندم به گوشم.

صدای فریادش گوشم را کر کرد:

#پست 203

-مگه بهت نگفتم از خونه بیرون نرو!

کدوم قبرستونی هستی؟ پیش کدوم ...  
نگذاشتم حرفش را تمام کند:

-پیش مریم هستم. داد نزن!  
مکث کرد. سکوت در گوشم پیچید.

لبه‌ایم را به هم فشردم. بازی می‌کرد با من یا واقعا فکر می‌کرد من دوباره همان خطاها را تکرار می‌کنم. رنجیده بودم:

-آنفولانزا گرفته. اومدم کمکش کنم! اما بعدش شاید برم جاهایی که دوست دارم. اعتیاد دارم می‌دونی؟

الان که یادم اومده کرمش افتاده توی جونم... اعتیاد به  
بعضی کارا رو نمی شه ترک کرد!

با صدای خفه ای گفت:

-دهنتو ببند...خفه شو لعنتی!

پوزخند زدم:

-داری خودتو خسته می کنی!

تو و اون خونه برای من توی گذشته موندین! انتقامت رو  
بگیر،

ضربه هات رو بزن! من قبول می کنم؛ تحمل می کنم ولی  
بعدش من کار خودمو می کنم.

خودت می دونی که تا تهش رفتم . پس واسه من فاز  
تعصب برندار. همتون نامردین اینو یادت باشه.

زمزمه کرد:

-خدا لعنتت کنه آشا! خدا ازت نگذره! مجنونم کردی!

انگار جای شلوغی بود. صدای فرانسوی حرف زدن می آمد.

پس رفته بود پاریس!

گفتم:

-من همه ی لعنتها رو به جون خریدم. پیدا نیست؟ تو هم  
شدی یه کنه و چسبیدی به یه مردار!

ولم کن بابا!

انگار تلاش می کرد تا عصبانی نباشد. دورین ها را چک کرده بود؟

چطور فهمیده بود نیستم! چطور...  
گفت:

-من همیشه اینجا نمی مونم. چند روز دیگه بر می گردم.  
اونوقت تو رو به سلابه می کشم.

خندیدم:

-کامی!

سکوت کرده بود. حتی خلاصه کردن اسمش هم برایم  
شیرین بود.

برگشته بودم به قبل؟

. به وقتِ عاشقی!؟ عشق یکطرفه؟ گفتم:

-چرا خودتو اذیت می کنی؟

چرا؟

تو مسوول من نیستی. اگر هزارتا سند هم بیاری نمی تونی شوهر من باشی!

دل من با تو نیست. اون دل رو دادم به سگ خورد. الان هیچ حسی بهت ندارم. می دونم که تو هم چشم دیدن منو نداری.

بین من رسیدم به تهش؛ صبر می کنم تا برگردی! هر بلایی می خوای سر من بیار! بعدش بذار برم.

زمزمه کرد:

-چه غلطا! اگر دست از پا خطا کنی قلم پاتومی شکنم.  
دیگه افسارت توی دست منه!

بلند بلند خندیدم:

-آهان! همونطور که افسار آواز توی دستت بود؟  
جوابی نداد. از یاد آوری آواز تمام جانم آتش گرفت. زمزمه  
کردم:

#پست 204

-برو به جهنم.

و ارتباط را قطع کردم.

کمی چای خوردم تا بغضم فرو برود. همه چیز تقصیر او  
بود! او کرد؛



او من را به جهنم فرستاد! دلمی خواست بمیرد ؛ اما تا این  
آرزو را کردم؛

پشت بندش لبم را گاز گرفتم.

حتما نشسته بود توی کافه ای در خیابانهای شلوغ پاریس  
و در سرمای شب ؛

گوشه ی گرمی انتخاب کرده بود و دوستش که نامش را  
یادم نمانده بود؛

برایش شراب سفید می ریخت و بعد هم مست می کردند و  
بعدش خانه ای بود و دو تن آتشین!

نفس سنگینم را بیرون دادم. تصورش هم نابودم می کرد.  
مثل همان روزها که از تصور بودنش با آواز می مردم و زنده  
می شدم.

مثل همان وقت ها که در تاریکی شب وقتی در رختخوابم  
غلت می زدم ؛

تصور می کردم که حالا چگونه آواز را بغل کرده، چطور  
کنار گوشش حرفهای عاشقانه می زند و به چشمانش نگاه  
می کند.

همان شبها که چشمم را می بستم و نوک انگشت اشاره ام  
را در خلاء تکان می دادم و فکر می کردم صورتش را لمس  
می کنم.

مژه های بلندش را و بعدته ریش زبرش و دماغ کشیده اش  
و بعد لبهایش را. و بغضم می شکست و سرم را در بالشتم  
فرو می کردم و از ته دلم می گریستم و به خدا شکایت می  
کردم. که چه شد عدلت؟

آه کامران چه بلایی به سرم آوردی!

مریم حوله ی سفید گلدارش را تنش کرده بود و با صورتی  
ملتهب به سالن آمد. نگاهی به من انداخت :

-چرا دمگی؟

برخاستم و چایی که نخورده بودم و سرد شده بود را روی  
میز گذاشتم:

-سوال داره؟

شانه بالا انداخت. به آشپزخانه رفتم و برایش پرتقال و لیمو  
شیرین قاچ کردم و در بشقاب گذاشته و آوردم:

-چه خبر از فرداد؟

اخمهایش در هم رفت:

-سوالت تکراریه! آلازایمر داری؟

شماره ی فرداد را گرفتم. مریم نگاهی به من انداخت و خودش را به آن راه زد و مشغول عوض کردن کانال ها شد.

با دومین زنگ فرداد جواب داد:

-الو سلام فلفل!

بلند خندیدم:

-وای فرداد! سالها بود که اینو نشنیده بودم!

او خمیازه کشان گفت:

-خب حالا شنیدی؟ می بینم از خر شیطون پایین اومدی و

مثل آدم حرف می زنی؟

چند بار اومدم خونه ی کامران ؛ اما محلم نداشتی!

دست کشیدم به موهایم و رفتم به طرف پنجره . پرده ها را کنار زده بودم و تصویر خودم را در شیشه می دیدم:

-ببخشید دیگه! شوکه بودم. الان ولی بهترم!  
گفت:

-خوبه! چه زود کنار اومدی با شرایط جدیدت!  
مکثی کرد و بعد با لحن جدی گفت:  
-چی توی سرت می گذره آشا؟ تو آدم این طور آروم و سرخوش بودن نیستی!

خواهش می کنم شر جدید درست نکن! اون مرد راه دوره و الان دستش به جایی نمی رسه!  
انگشت کشیدم روی زخم صورتم:  
-تو هم؟

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تو هم فکر می کنی من نقشه دارم؟ ندارم! بخدا ندارم . اما فکر نکن که در برابر بیشعوری و کارهای کامران سکوت می کنم.

اولین کاری که می خوام بکنم اینه که یه وکیل بگیرم و از این مرتیکه طلاق بگیرم!  
با بی حوصلگی گفت:

-حالا فعلا در اینباره حرفی نزنیم! بعدا حلش می کنیم!  
بیام دنبالت بریم بیرون یه چیزی بزنیم بر بدن؟  
به انعکاس لاغری خودم در شیشه ها دقت کردم. خیلی حال نزاری داشتم:

-خونه نیستم!  
متعجب گفت:

-واویلا!

گفتم:

-خونه ی مریمی هستم.چند روزی هست که آنفولانزا گرفته و یه سره افتاده .  
مضطرب و هول شد:

-چی؟ کی؟ الان چطوره؟

-بهتره!

-من میام اونجا!

-بیا!

مریم تشر زد:

-بگو نیادا! حوصله ندارم!

اما من گفتم:

-بیا! شما هم که مثل سگ و گربه اید. بیا ببینم چند مرده  
حلاجی .

و ارتباط را بی خداحافظی قطع کردم. مریم قاچ پرتقال را  
کوبید درون بشقاب و گفت:

-آخه چرا دعوتش می کنی؟ من اگر نخوام با این آدم روبرو بشم باید کیو ببینم؟

جوابش را ندادم. من از ته دلش خبر داشتم. می دانستم در این حال و هوا فقط دلش او را می خواهد.

فرداد با یک دسته گل رنگارنگ آمد. با لبخندی که دوستش داشتم. از جلوی در کنار رفتم. آهسته گفت:

-چطوری عزیزم؟

گفتم:

-خوبم پسر خاله جونم!

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-این جایزه داره... این استقبال جایزه ی خوب داره.

و دست کرد داخل جیب کاپشنش و چند بسته

شکلات مستطیلی که روی هم با روبان بسته شده بودند

بیرون آورد و گفت:

-اجی مجی لاترجی!



خندیدم. از ته دلم خندیدم و دلخوش شدم. یاد گذشته افتادم! روزهایی که به همین روش دلم را به دست آورده بود. فرداد من را خوب می شناخت. شکلات ها را گرفتم. آهسته و با ژست خاصی گفتم:

-ریا نباشه ؛ از سویس رسیده!

و سرکی به سالن کشید:

-ننه ی فولاد زره کجاست؟

-منتظرت نشسته!

او وارد سالن شد و با صدای بلندی گفت:

-سلام مریمی خودم. نفس فرداد. حالا دیگه مریض می شی و به من نمی گی؟ چرا پیام و تماس هام رو جواب نمی دی؟ نمی گی من دلم فکر می افته؟ نمی گی خلبانی که دلش به فکر عشقش باشه ممکنه با جون مردم بازی کنه؟

#پست 205

مریم ژاکت خاکستری اش را که روی بلوز و شلوار ساده ی سفیدش پوشیده بود ؛ دور خودش پیچید و گفت:

-مزه ی بیخودی نریز!

فرداد گل را برد و گذاشت روی زانوان مریم:

-تقدیم به تو با عشق!

من روی کاناپه ای نشستم و فرداد خودش را کنار مریم جا داد. مریم گفت:

-پاشو برو اونور بشین ! ویروس می گیری و بعد من حوصله ی مریضی تو روندارم!  
فرداد ذوق زده گفت:

-آخ یعنی انقدر نگرانی؟

مریم روبرگرداند:

-نگران خودمم که باید حمالی تو رو بکنم. صاحب که نداری!

فرداد موبایل و سویچش را روی دسته ی کاناپه گذاشت:

-صاحب که دارم . اونم چه صاحبی! ولی خب دیگه تو هم جای خود داری!

من شکلاتی را باز کردم و یک تکه از آن به دهان گذاشتم:

-وقتی انقدر همدیگه رو دوست دارین؛ پس چرا اذیت می کنید. بابا خرجش یه حلقه ی نامزدیه!

بندازین دست هم تموم بشه بره دیگه! خاله هم که از  
خداشه!

مریم در هم فرو رفته بود. فرداد گفت:

-ده ها بار ازش خواستم بگذره و یه شروع دوباره داشته  
باشیم.

اما مثل خوندن یس تو گوش...

مریم اخمالود نگاهش کرد. فرداد آخر جمله اش را قورت  
داد و گفت:

-مامانم بنده ی خدا هر دفعه که زنگ می زنی می گه مریم  
رو راضی کن! ما یه غلطی کردیم؛

تموم شد و رفت!

پشیمونم مثل سگ! حالا این خانوم ول کن ماجرا نیست!  
بابا چند سال ازش گذشته دیگه تمومش کن!

مریم جوابی نداد. در عوض گفت:

-امروز رسیدی؟

فرداد لم داد :

-نه دیروز او مدم. تا آخر هفته هم هستم. میایی با هم بریم  
رشت؟

مریم بی هیچ شکی گفت:

-نه!

فرداد آه کشید. مریم گفت:

-یه چیزی سفارش بدیم واسه شام. می مونی؟

فرداد سرش را بالا و پایین کرد. مریم دست کشید به گلهای لطیف و رنگارنگ و آسمان با رعد و برق بزرگی روشن شد و روشنی اش از پنجره پخش شد داخل سالن.

دنیا با ما بازی های زیادی کرده بود. هر کدامان را جوری رنجانده و امتحان کرده بود و حالا ارواح آسیب دیده امان به دنبال التیام بودند.

#پست 206

شب را ماندم پیش مریم .

فرداد هم ماند.

مریم هر چه کرد نتوانست او را راضی به رفتن بکند. همانجا روی کاناپه خوابید و من در اتاق مریم پایین تختش .

باران یک بند می بارید و بند آمدنی هم نبود. و گاهی رعد و برق می زد.

جای خوابم عوض شده و فکر هم مغشوش بود و به هر چه که می توانستم فکر کردم.

به گذشته و امروزم.

به کامران و اجبارش و به جبل. و وقتی که به زحمت خوابم برد؛

ترسناک ترین کابوس ممکن را دیدم. شیخ من را در اتاقی زندانی کرده بود. برهنه بودم. لختِ عور و گردنبنده طلای بزرگی از گردنم آویزان بود.

شیخ روی مبل لم داده و مشروب می خورد و من را با  
چشمان ناپاکش نگاه می کرد. جامش را گرفت طرفم و  
گفت:

-برقص برام! تو مثل حور بهشتی هستی!  
من خنده ی مستانه ای زدم.

و رقصیدم .

بی لباس می رقصیدم و شیخ پشت سر هم اسکناس ها را می  
ریخت روی سرم. بعد ریدوشامبر ابریشمی سیاهی رنگی تنم  
کردم و رفتم و روی پایش نشستم و دست انداختم گردنش  
و گفتم:

-دلم می خواد برم پاریس و کیف و کفش بخرم.

شیخ میان رانم را لمس کرد. بدم نمی آمد. زمزمه کرد:



#پست 207

-هر چی بخوای می خرم!

با هواپیمای خودم می برمت پاریس!  
بعد کسی در زد.

در باز شد و جنان بود که وارد شد. نیم نگاهی به من کرد و  
خم شد روی زمین و اسکناس ها را می ریخت داخل کیسه  
ی سیاه بزرگی .

شیخ با تن من ور می رفت. یکهو گردن بند دور گردنم تبدیل  
به مار بزرگی شد.

جیغ کشیدم. شیخ ترسناک شد. جنان قهقهه زد و کامران با  
تبر به جانم افتاد.

با تکان های دست مریم چشم باز کردم. تمام تنم عرق کرده بود. مریم بی حال بود. دستانش داغ بودند.  
در تب می سوخت.

زمزمه کرد:

-پاشو آشا! داری خواب می بینی.

نیم خیز شدم و دستم را گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-کابوس می دیدم!

مریم بی حال روی تخت افتاد:

-آره یهو جیغ کشیدی!

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. آهسته در یخچال را باز کردم و برای خودم یک لیوان آب ریختم.

فرداد پتورا از روی تنش کنار زده و در خودش جمع شده بود.

رفتم و پتورا روی تنش مرتب کردم و به اتاق برگشتم.  
پیشانی مریم را با کف دستم لمس کردم .  
داغ بود.

مثل اجاق داغ می سوخت. گفتم:  
-مریم خیلی تبت بالاست!

زمزمه کرد :

-یه شیاف استامینوفن میدارم. نگران نباش! آنفولانزاست  
دیگه...

مثل همه ی وقتهایی که دردی داشت و. آسان می گرفتش تا  
خم به ابروی من و مامان نیاید !

آه مامان!

صبح روز بعد مریم زودتر از من و فرداد بیدار شده بود. وقتی به آشپزخانه رفتم؛ ماسک زده بود و در حال آماده کردن صبحانه بود. گفتم:

-مریم! چکار می کنی؟

شانه بالا انداخت:

-پیدا نیست؟ دارم صبحونه آماده می کنم. نگران نباش! دستامو با صابون شستم و الکل زدم.

رفتم و پشت میز نشستم. آسمان آفتابی شده بود. انگار نه انگار که دیشب باران غوغا می کرد. گفتم:

- استراحت می کردی ! من خودم صبحونه آماده می کردم.

-نه! حال خوب شد. انگار تب دیشب ته ماجرا بود! راستی تو چه خوابی دیدی؟

یادم آمد به خواب ترسناکم. به کابوسی که تا حدودی واقعیت داشت. گفتم:

-هیچی! از همون خوابهای همیشگی!

فرداد سلام کرد و سر هر دویمان به طرف او چرخید. مریم نیمرو درست کرد و عسل و کره و گردو را روی میز گذاشت. من نان تست کردم و فرداد آرنجش را گذاشته بود روی میز و مریم را نگاه می کرد. آخر سر مریم طاقتش تمام شد و گفت:

-دست بردار فرداد! رنگم رفت!

فرداد گفت:

-تو رو خدا لجبازی رو بذار کنار! امروز که حالت بهتره بیا  
باهم بریم بیرون!

مریم بشقاب پر از نیمرو را گذاشت میان سفره و گفت:  
-نمیام! آشا اینجاست و می خوام با خواهرم خلوت کنم.  
آنقدر نگاه فرداد ملتمس بود که نمی دانم چطور پریدم  
وسط حرف مریم:

-من دارم می رم. تو حالت بهتره دیگه. انگار روز های آخر  
بیماریت اومدم و کاری هم از دستم بر نمی اومد.  
مریم صندلی را عقب کشید و گفت:

-بسلامتی کجا؟

نان ها را گذاشتم روی میز و نشستم:

-همونجایی که بودم! در و پیکر اون خونه رو درست  
نبستم. ماشین کامران هم توی حیاطه. نگرانم!

فرداد خوشحالیش را نتوانست پنهان کند:

-خب پس بهونه ای نداری!

مریم حواسش به من بود:

-خب با هم می ریم! منم میام اونجا!

گفتم:

-نه بابا! دیگه بهش عادت کردم. تو به زندگی خودت برس.  
این روزا تنهایی واسه من خیلی الزامیه. می دونی که دارم  
ریکاوری می شم. واقعا می خوام تنها باشم. دیشب تا حالا  
کافیه.

مریم سکوت کرد و فرداد لقمه ی بزرگی برای خودش  
گرفت. و من تند تند صبحانه خوردم و با قلبی که مالمال  
از غصه بود؛ پالتو پوشیدم و در برابر اصرار مریم مقاومت  
کردم و به بهانه ی پیاده روی خودم راهی خانه ی کامران  
شدم. در راه به این فکر کردم که چقدر بیچاره ام و چقدر  
تنها هستم. دلگیر نبودم از مریم و دلم می خواست با فرداد  
وقت خصوصی را بگذرانم؛ شاید حالش بهتر شود و شاید

فرداد بتواند او را به راه بیاورد. اما برای تنهاییم خیلی ناراحت بودم. پاهایم هم که سنگین بودند.

#پست 208

سلانه سلانه دو سه خیابان را طی کردم تا به خانه برسم.

سر راهم برای آنکه کاری کرده باشم ؛ نان بربری و سبزی خوردن گرفتم. از سوپر مارکت هم چند تایی شکلات و یک بطری شیر و بیسکویت خریدم و به طرف خانه رفتم. از جلوی خانه ی بابا مهران گذشتم و به انتهای کوچه رسیدم. حیاط هنوز هم خیس بود .

گیاهان درون باغچه ها طراوت خاصی داشتند.

درختان بی برگ و بر هم براق بودند از ریزش باران دیشب. خانه همان بود!



اما متروک تر از شب قبل به نظر می رسید.  
آشپزی کردم . برای خودم ماکارونی درست کردم.

بعد ترانه های جبل را گوش کردم و اشک ریختم و سبزی  
خوردن پاک کردم. به تمام روزهای با او بودن فکر کردم و به  
زندگی رویایی که می توانستم با او داشته باشم.

بی میل ناهار خوردم و بیشتر با غذایم بازی کردم. و بقیه  
روز را کز کردم روی کاناپه و فیلم دیدم. هر ساعتی که می  
گذشت به خودم امیدواری می دادم که مریم می آید.

اما خبری نشد. حیات تاریک شد. باران دوباره بارید و من  
حتی چراغها را روشن نکردم و با روشنائی متصاعد از  
صفحه ی تلویزیون شب را گذراندم و صبح کردم.

پانزده روز تمام گذشت. من بیشتر این پانزده روز را تنها  
بودم.

کارم شده بود هر روز قدم زدن در خیابان ها. حتی به اصرار مریم پیش دکترم هم رفتم. گفت تمام مشکل من از شوک عصبی و استرس است.

برایم آرامبخش نوشت و پیاده روی آرام تجویز کرد. کاری که خودم هر روز انجام می دادم. می رفتم تا پارکی در همان نزدیکی ها روی نیمکت می نشستم و آدمها را نگاه می کردم.

بچه هایی که با مادرانشان می آمدند و بازی می کردند. پیرمردهای بازنشسته ای که گروهی در پارک می نشستند و کارت بازی می کردند و ترانه های قدیمی می خواندند و دست می زدند. کلاه های بافتنی رنگ و رورفته اشان و کاپشن و ژاکت هایی که روی هم تن می کردند را نگاه می کردم.

و دخترانی که از دبیرستان هایشان فرار می کردند و در پارک با معشوقشان قرار می گذاشتند. روزم را اینطور طی می کردم . تمایلی به خوردن غذا نداشتم. خودم را با هر چه دم دستم بود سیر می کردم. رذر را شب و شب را صبح می کردم. عبث می گذراندم ساعتها را؛ مگر اینکه مریم می آمد. آن وقت نقش بازی کردنم را شروع می کروم. لباس مرتب می پوشیدم. غذای خوشمزه می پختم و از او استقبال می کردم. پانزده روز نبودن کامران به قدر یکسال گذشت. همه ی تاریخ ها کش می آمدند و انگار او قید من را زده بود. مثل اینکه فقط می خواست من را با زنجیر نامرئی تاهل من را به خودش متصل کند.

آسمان آنقدر سفید و روشن بود که شب را روشن کرده بود. به مریم که شیفت شب بود پیام دادم:

-فکر کنم می خواد برف بباره!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نوشت:

#پست 209

--چطور مگه؟

-آخه آسمون سفید شده. می دونی چند ساله برف تهران رو  
ندیدم؟

-خب امیدوارم بباره که ببینی. من بیرون رو ندیدم. دارم از  
خستگی می میرم.

از شبکاری متنفرم.

-یادته اون موقع ها با هم آدم برنی درست می کردیم؟

شکک خنده فرستاد. نوشتم:

-من و تو و مروا ! کاش برگردیم به همون موقع ها.

-که معین بیاد و آدم برفیمون رو خراب کنه؟ با وجود اون  
بی شرف اصلا دلم نمی خواست برگردم به اون موقع!  
راست می گفت

معین ما را اذیت می کرد. به هر نحوی که می توانست  
دخلمان را می آورد. نوشتم:

-فردا از بیمارستان بیا اینجا! نهار آش رشته بخوریم.  
مکث کرد. یک دقیقه بعد نوشت:

-من فردا صبح دارم می رم رشت!

متعجب به پیامش نگاه کردم. پس فرداد او را راضی کرده بود. نوشتم:

-مگه فرداد اومده؟ چه خوب که راضی شدی!

نوشت:

-فرداد اومده و دیشب رفته رشت. خاله سخته کرده و توی بیمارستان بستریه.

قلبم می لرزد. لبم را گاز گرفتم:

-وای چه اتفاق بدی! کاش منم می تونستم پیام!

تند نوشت:

-می دونی که نمی تونی بیایی!

خودم بهت حال و روزش رو خبر می دم .  
خودم کرده ام. خودم خواستم که اینطور باشد. من یک  
آدم طرد شده بودم. هیچ کس من را نمی خواست معلوم  
است که خاله بادیدن من حالش بدتر می شد.

لبخند تلخی زدم:

-باشه عزیزم! مواظب خودت باش مریمی. شب بخیر!  
تلفن را پرت کردم. خورد به میز و روی زمین افتاد. زانوهام  
را بغل کردم و به سریال بی سرو ته ترکی چشم دوختم.  
آخرین بار خاله را در دبی دیده بودم.

همان سالی که با فرداد آمده بود. تحویل نگرفت. گفت  
اشتباه کرده ام. گفتم برای کار و پیشرفت آمدم. گفت ؛  
بهونه ست. گفتم؛ اونجا جای من نبود.

گفت؛ مامانت رو نابود کردی! گفتم؛ فرض کنید رفتم اروپا  
! گفت؛ تا کار آدم چی باشه!

آن روزها در یک خیاطی بزرگ کار می کردم. و گاهی شیطنت  
هایی هم می کردم. بردم و خیاطخانه نشانش دادم و گفتم؛  
اینجا محل کارمه. من خلاف شرع و قانون که نکردم.  
پوزخند زد و گفت؛ عکسها رو دیدم و من خفه خون  
گرفتم! و به معین بی شرف لعنت فرستادم. معینی که هر  
دقیقه

برایم نقشه ی جدیدی می ریخت. و دیگر خاله را هیچ  
وقت ندیدم.

#پست210

صبح روز شانزدهم از نبودن کامران وقتی پرده ی سالن را  
کنار زدم با حیاط یکپارچه سفید رنگ مواجه شدم.



همه جا سپید شده؛

روی سردر، سر دیوارهای حیاط و درختان و بوته ها.  
قلبم تند تند زد. دویدم به طرف در و قفل ها را باز کردم.  
باد یخ خورد به صورتم.

از ته دلم خندیدم. خنده ای از فرط خوشحالی و هیجان.

مدتها بود اینطور عمیق نفس نکشیده و هیجان زده نشده  
بودم.

با همان بلوز و شلوار خواب پنبه ای رفتم وسط حیاط .

پاهایم در برف ها فرو می رفت و سرمای عجیبی به جانم می  
نشست.

دستانم را با احتیاط فرو کروم داخل برف ها و یک مشت برداستم و چپاندم داخل دهانم.

و بعد مشت مشت برف ها را به هوا ریختم.  
چرخیدم و خندیدم و بعد نفس زنان روی برف های پنبه ای دراز کشیدم.

می لرزیدم اما دلم نمی خواست بلند شوم. برف آرام می بارید.

و دانه ها می ریختند روی پوستم و آب می شدند.

صدای در حیاط آمد و بعد صدای جیغ یک گربه؛  
چشمانم را باز کردم. صدای قیژ قیژ قدم برداشتن روی برف ها. آمده بود!

کامران بالاخره آمده بود!

#سرآسیمگی

#پست211

پلک زدم؛ یک بار،

دوبار و بار سوم او بالای سرم ایستاده بود.

با پالتوی سیاه و ژاکت خردلی موهای سیاهش بلندتر شده بودند و دانه های برف روی شانها و موهایش نشسته بود. پلک زدم..

او نگاهم کرد. دوباره پلک زدم؛ سری به تاسف تکان داد.

دهانم را باز کردم که بگویم؛ سلام!  
او پیش دستی کرد:

-این چه وضعیه! دیوونه شدی؟

با خودم که نمی توانستم بجنگم! به خودم که دروغ نمی  
گفتم!

قلبم کندتر می زد و وسط شکم انگار یک ناو جنگی غرق  
شده بود. از آمدنش خوشحال بودم.  
آخر میان آن همه تنهایی؛ بودن ناگهانی او مثل معجزه  
بود. چمدانش را بلند کرد و گفت:

-پاشو بیا داخل! سرما می خوری!  
و دو قدم در برفها برداشت .

نیم خیز شدم و گفتم:  
-سلام!

برگشت از سر شانه نگاهم کرد:  
-علیک سلام!  
و به طرف ساختمان رفت.

همین؟ یک سلام کوتاه؟ ناامید برخاستم و دنبالش راه  
افتادم.

بعد از این همه آمده بود و فقط یک سلام کوتاه می کرد؟!!

لباسهایم را تکاندم و وارد ساختمان شدم. چمدانش را کنار  
راهرو گذاشته بود. خودش هم داخل سالن ایستاده و  
دست در جیب هایش به بیرون پنجره نگاه می کرد.

دست و پایم را گم کرده بودم.

آنقدر سرد و بی روح بود که نمی دانستم باید چه حرکتی  
کنم. و در آن لحظه بر خودم لعنت می فرستادم.

از پشت سرش گذشتم و چند متر دور شده بودم که گفت:  
-وایسا!

همانجا ثابت شدم. پشتم به او بود. گفت:  
-برگرد ببینم!

واضح و از موضع قدرت حرف زد. برگشتم و نگاهش  
کردم. چهره ام را کاوید. به خدا که سوسوی مهربانی را  
هنوزم ته چشمانش می دیدم.

بی اختیار لبم را گزیدم.

اخم کرد و گفت:

-مگه بهت نگفتم از خونه بیرون نرو؟

جواب ندادم. دلم می خواست سیر نگاهش کنم. دو قدم جلو آمد. بوی سرما و عطر مانده می داد:

-چرا جواب نمی دی؟

کلافه بود. دست کشید به موهایش. دانه های برف روی موهایش آب شده بودند و حالا موهایش خیس بود. نگاهش را دوخت به فرش

:

-وقتی خواستم برم بهت گفتم از این خونه بیرون نرو! بعد من هنوز پرواز نکردم؛

تو توی خیابون بودی!

لبخند زدم:

-کامران! تو این آدمی که داری اداشو در میاری نیستی!

تو چه زمانی اینطور تعصبی بودی؟

چرا داری منو اذیت می کنی؟

این رفتار اصلا در شان تو نیست.

زد زیر خنده. من قالب تهی کردم. خندید و سر تکان داد و نگاهم کرد. سرتاپایم را جوری نگاه کرد که حس کردم برهنه ام. حتم داشتم صورتم سرخ شده.

بعد انحنای لبخندش تبدیل به یک خط صاف شد و سگرمه هایش را در هم کرد و چشمانش را ریز:



-تو داری به من از شان و شعور می گی؟ مگه گوهی که تو خوردی در شان تو و خانواده ات بود؟

مگه وقتی داشتی هی بیشتر فرو می رفتی توی اون کثافتها به فکر ما بودی؟  
تنم لرزید.

پاهایم سست شدند. ناله کردم:

-التماست می کنم کامران! این چیزا رو یادمنیار!  
دستانش را زد به پهلو هایش:

-ا؟ راست می گی؟ اتفاقا می خوام به یادت بیارم که هی بیشتر عذاب بکشی! اصلا از کجا معلوم که این بیرون رفتن هات ...

جیغ کشیدم:

-بس کن کامران! تمومش کن! به خداوندی خدا خودمو می کشم.

کامران فریاد کشید:

-

#پست 212

بکش!

خودتو بکش و همه رو راحت کن!

تو حتی عرضه ی این کار رو هم ندادی!

گریه کردم .

سخت و دلسوز و از میان حق هایم گفتم:

- کامران! من ازت نخواستم منو برگردونی. تو که منو نمی  
خواستی چرا این کار رو کردی؟  
چرا هم خودت و هم منو آزار می دی؟ من...

نتوانستم ادامه بدهم. گفت:

- بیخودی گریه و زاری نکن!

من دیگه نه عاشقتم و نه مثل اون وقت ساده ام!

من و تو با هم یه حساب و کتابی داریم که باید تسویه اش  
کنیم.

به همون اندازه که زجرم دادی؛ آزارت می دم.

نمیدارم آب خوش از گлот پایین بره آشا!

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و زل زدم به چشمانش  
که هنوز هم به نظرم خواستنی و مهربان بود.

او چه می ودانست من با چه آدمهایی مواجه شده بودم.

مردهایی که از چشمانشان شراره ی آتش می بارید .

آنهايي که هوس در چشمانشان رد سرخ رنگ می انداخت.  
آنهايي که فقط با نگاه کردن به من خمار می شدند. او چه  
می دانست که چقدر نگاهش زیبا و خواستنی ست.

گفتم:

-تو باعش شدی!

چشمانش گرد شد و ابروهایش بالا پرید:

-حرف بیخودی نزن!

من؟

سرم را تکان دادم. بُراق شدم و به زور قدم برداشتم  
طرفش:

-آره تو! توی لعنتی که با آواز روی هم ریختی!

تو که به من رحم نکردی!

می دونی وقتی داشتی با آواز عشقبازی می کردی من چه  
دردی می کشیدم؟

اصلا فکرشو بکن!

آهسته گفت:

-ادامه نده...

تازه شجاع شده بودم . گفتم:

-چرا ادامه ندی؟ هان؟ چرا هیچ وقت نخواستی درباره ی  
آواز حرف بزنی؟ این دروغه که تو اونو به من ترجیح  
دادی؟ آره؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

#پست 213

@Vip Roman

-نه دروغ نیست !

سیزده سال از تو کوچکتر بود! سیزده سال حرف کمی نیست.

تو آگه مرد بودی ، آگه به قول خودت عاشق من بودی؛  
واسه بودن با آواز عشقمون رو به سیاهی نمی بردی!

اون کار رو نمی کردی که تهش بگی مجبور شدم...

جوابی نداد.

کلافه دست کشید به پیشانیش.

حق با من بود! او کسی بود که اول شروع کرده بود.

مگر من در تبش نسوخته بودم؟ مگر روزها پیراهنش را بو نکشیده و بوی تنش را به جانم نفرستاده بودم؟

مگر من همانی نبودم که در دام عشقش ماندم. مگر نگفتم در هر صورتی هستم؟ رفتم چون او دیگری را برگزیده بود.

رفتم چون جهانم بدون او ناامن بود. منی که حاضر بودم کل زندگیم تکرار بودن او باشد. رفتم و بدترین ها نصیبم شد.

در تمام لحظات سردرگمی

و سرآسیمگی ام به او فکر کردم. برای او جان دادم. گفتم:

-آدم خراب و هرجایی من نیستم! تویی کامران .



تو یه مرد بوالهوسی . تو منو به یه رابطه کوتاه فروختی...به  
یه شب...

یکهو برق از چشمانم پرید.

یک ور صورتم داغ شد. ناباور تراز این نمی توانستم باشم.  
دستم را گذاشتم روی صورتم.

کوبیده بود روی زخم کهنه ام. گوشم زنگ می خورد. تلخند  
زدم.

از کنارش گذشتم . داشتم می سوختم. انگار تمام تنم آتش  
بود.

پاهایم تعادل نداشتند.

رفتم به ایوان. یک ور صورتم گر گرفته و سوزان بود.  
نشستم گوشه ی ایوان یخ زده. برف بند آمده و هوا گرفته

بود. مثل تمام روزهای برفی تهران به آدم حس خفگی دست می داد.

کلاغی روی شاخه ی درخت نشسته بود و انگار من را نگاه می کرد.

همزمان خشمگین و غمگین بودم. خشمم کم رنگ تر از غم بود.

توقع نداشتم که روزی از او کتک بخورم. قبل تر یکبار دیگر این اتفاق افتاده بود. اما آن روز حق خودم می دانستم.

آن روزها قبراق و امیدوار بودم. حالا اما جز زنی شکست خورده و اندوهگین چیزی نبودم.

شاید یک ساعت یا بیشتر با همان یک لا لباس همانجا نشستم. یخ زده بودم ولی دلم نمی خواست بروم داخل خانه. حاضر بودم آنقدر همانجا بمانم تا جان بدهم. مگر نگفته بود که برو خودت را بکش؟ این هم یک راه مردن بود دیگر! مثل بی خانمانها!

که من از آنها هم تنها تر بودم. برف دوباره شروع به باریدن کرد. زانوهایم خشک شده بود. بی حس شده بودم دیگر.

سرم را روی زانوانم گذاشته بودم که بالاخره صدای در را شنیدم.

و صدای دمپایی هایی که می کشید روی زمین. پشت سرم توقف کرد. بی میل گفت:

-پاشو بریم داخل! یخ می زنی!

زمزمه کردم:

-نمیام!

نفسش را حرصی بیرون داد:

-آشا! با تو هستم پاشو بریم داخل یخ زدی!

-نمیام! می خوام بمیرم. مگه نگفتی برو خودتو بکش! ؟

-حالا به این روش نمی خواد بمیری! پاشو بریم داخل من  
حوصله ندارم چند روزی که خونه ام ازت مواظبت کنم!  
پاشو!

جوابش را ندادم.

زیر بازویم را گرفت و کشید. نیم خیز شدم . اما درد  
شدیدی در پاهایم حس کردم. که آخ بلندی گفتم. مکث  
کرد ؛ دو باره ادامه داد:

#پست214

-فایده نداره!

دست انداخت زیر زانوهایم و بلندم کرد. و با حیرت گفت:

-یه تیکه یخ شدی!

نالیدم:

-به درک! منو بذار زمین!

نفس گرمش خورد به صورتم:

-لاغر شدی باز!

با خودش چند چند بود؟ از یک طرف می گفت بمیر و از  
یک طرف نگران لاغری من بود؟

گفتم:

-به جهنم که لاغر شدم. حمل تابوتم راحت تره .

فشاری زیر زانویم آورد که دوبار صدای آخ گفتم بلند شد.  
با پا در راهل داد و وارد شدیم.

من را برد و گذاشت روی کاناپه و نفس زنان گفت:

-من حوصله ی دردسر ندارم . اینو بارها بهت گفتم! کلافه  
ام نکن!

حرف اضافی نزن!

آروم باش و حرف گوش بده! اینجایی چون من خواستم.  
خواستم چون که باید برمی گشتی.

برگشتی چون که باید هر چی رو آوار کردی خودت  
درستش کنی.

پریدم وسط حرفش:

-حتی رابطه ی...

با تحکم گفت:

-بکش بیرون از گذشته! رابطه ای نبوده . یه احساس بوده  
که تاریخ انقضاش کلی وقت هست سر اومده.

می مونی و جبران می کنی. بعد آزادت میدارم که هر تصمیمی  
خواستی بگیری!  
ناحق می گفت:

-ببینم آقای محسنی؛ من دقیقا چیو واست باید جبران  
کنم؟

زنت بودم؟

نه! خواهرت بودم؟

نه! نا دختری عموت بودم. تو هم که بهم فهموندی در چه حدی هستم. حالا چیو جبران کنم؟

بی حالت نگاهم کرد:

-هر چی رو که خراب کردی...

و رفت به آشپزخانه .

کمی بعد صدای موزیک ملایمی آمد. و بعد بوی پیاز داغ! آشپزی می کرد. و من از درد شدید پاهایم اشک می ریختم. بعدتر بی حال شده بودم. سرگیجه داشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

از صدای او چشم باز کردم. خانه گرم و امن بود و برف بند آمده و در حیاط دوبرابر قبل برف روی زمین نشسته بود..



فرانسوی را غلیظ حرف می زد و میان صحبت‌هایش گاهی  
مکث می کرد ، گاهی می خندید و گاهی هم صدایش را بالا می  
برد.

حسودیم شده بود به او.

#پست 215

مکالمه اش که تمام شد ؛

چشمش افتاد به من!

لباس‌هایش را عوض کرده بود و موهایش هم نمناک بودند.

دوش گرفته بود. صورتش برق تازگی داشت. گفت:

-ناهار حاضره! از این شانسه نداریم که تو غذای گرم آماده کنی!

کالباس و سوسیس و بیسکویت ها رو دیدم. به خودت هم رحم نمی کنی؟

این آشغالا چیه می خوری؟

لرز داشتم. جواب ندادم و در عوض نیم خیز شدم. باید ژاکت می پوشیدم با جورابه‌های گرم. باید قرص مسکن می خوردم.

موهایم را شانه می زدم. رقت انگیز بودم. سلانه سلانه به طرف راهرو رفتم. گفت.

-چرا اینطوری راه می ری؟

شانه بالا انداختم:

-چند وقته پاهام دوباره جونش رو از دست داده. دکتر گفت باید پیاده روی کنم و قرص هامو بخورم. هر روز می رفتم پیاده روی.

تا پارک یا خونه ی مریم. همین!

و به اتاق رفتم. ژاکت سیاهی را روی بلوز و شلوارم تن کردم.

جوراب های پشمی که مریم برایم خریده بود را هم. لباس زمستانه ی درست و حسابی نداشتم.

کل چمدانی که آورده بودم پر از لباسهای تابستانه بود.

همین یک پالتو را هم مریم برایم آورده بود. موهایم را شانه زدم .

به خودم خوب نگاه کردم. هیچ جذابیتی نداشتم. وا رفته و رنگ پریده با دو چشم کدر آبی! و بدتر از همه زخم نازیبای صورتم. قطعاً کامران از سر دلسوزی یا یه خاطر مریم من را اینجا آورده بود!

باز داد زد:

-میایی نهار بخوری یا پیام به زور بیارمت؟

حوصله ی مبارزه نداشتم. ضعیف و بیمار بودم و این سرگیجه و لرزش هم مزید بر علت بود. به آشپزخانه رفتم. میز را چیده بود. زرشک پلو با مرغ های سرخ شده ی زعفرانی و سالاد و یک کاسه سوپ .

پارچ دوغ را روی میز گذاشت و گفت:

-بشین! یه خورده غذای درست و حسابی بریز توی  
اون شکمت!

جوابش را ندادم. برای خودش پلو کشید و تکه ای مرغ کنار  
بشقابش گذاشت و شروع به خوردن کرد. حالت تهوع  
گرفته بودم. کمی سوپ ریختم درون کاسه و مشغول خوردن  
شدم.

با دهان پر گفت:

-بخور توش سم نریختم.

بی حال نگاهش کردم:

-حالم خوب نیست! نمی تونم غذا بخورم.

-فیلم بازی نکن!

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

آه کشیدم . دو قاشق سوپ را به زور فرو دادم. به شدت  
سردم بود و می لرزیدم. گفتم:

-کامران! فکر کنم سرما خوردم.

کمی دوغ خورد و به دقت من را نگاه کرد. دستش را پیش  
آورد و پیشانیم را لمس کرد و متعجب گفت:

-چه تبی داری !

پلک زدم. تاریک می دیدمش. مثل سیاهی شب.

#سرآسیمگی

#پست216

گاهی فکرمی کردم که خدا با من سر لج و لجبازی دارد

که هیچ وقت روی آرامش را نمی دیدم. از هر مهلکه ای که نجات پیدا می کردم ؛ درون دیگری می افتادم.

مریم روزی گفته بود ؛ که از این روزهای بیخبری حسابی استفاده کنم.

گفته بود ؛ چیزی در گذشته نیست که اینطور بی قرار دانستنش هستم.

اما من معنای حرفش را نفهمیده بودم. حال که همه چیز را می دانستم ؛ تازه اول بیچارگی ام بود.

چطور می خواستم آن همه آوار را دوباره آباد کنم؟

زیر پتو جمع شده بودم .

سنگینی دو سه پتویی که روی تنم بود نفسم را بند آورده و کلافه ام کرده بود.

ماندن در حیاط و سرمای روز برفی کار دستم داده و سرمای سختی خورده بودم. کامران از سر دلسوزی دکتر خبر کرد و دارو و آمپول و دمنوش و سوپ برایم مهیا کرده بود.

اما تمام اینها را با بی تفاوتی خاصی انجام می داد. به نوعی ماشین وار رفتار می کرد.

و من با تن بیمارم قدرت مبارزه نداشتم. فقط در تنهایی خودم اشک می ریختم. وقتی در تب می سوختم و یا لرز داشتم ؛ فقط دلم می خواست او کمی مهربان باشد.

قسم می خورم اگر دست محبتی به سرم می کشید ؛

هر چه درد بود را فراموش می کردم. اما دریغ از کامران گذشته .



روز دوم از آمدن کامران؛ من همچنان درگیر سرماخوردگی بودم. اتاقم گرم بود و تمام تنم عرق کرده و پوست تنم می سوخت از خوابیدن زیاد.

دم ظهر مریم آمد. یک دسته گل نرگس همراهش آورده بود. پالتوی کرم رنگ زیبایی تنش کرده بود.

آمدن مریم برای من حکم معجزه را داشت مثل جایزه ای که به یک دخترک کوچک و تنها بدهند. تا دیدمش زدم زیر گریه. چهره اش متاثر شد و گفت:

-ای بابا! چیه؟

فقط یه سرما خوردگی کوچولو هست. اومدم آمپولات رو واست بزنم.

بعد برات یه شوربای خوشمزه درست می کنم . از شمال  
نارنج آوردم .

راستی واست رشته خوشکاب هم آوردم. به یاد گذشته ها.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-چقدر خوشحالم که اینجایی مریمی. من با این آدم بد خلق  
و عصبانی توی این خونه دیوونه می شم. مثل آدم آهنی  
شده...

ابرو بالا انداخت و روی تخت نشست و گلهای نرگس را  
گذاشت روی پاتختی:  
-کامران؟

طفلک خیلی نگرانته که!

پوزخند زدم :

-آره نگران منه! از بس که دوستم داره! بابا آدم‌اگه یه حیوون‌خونگی هم داشته باشه، اینجور موقع‌ها به‌دادش می‌رسه. به این نمی‌گن مهربونی.

تا حال‌خوب باشه زندگی روز‌زهرمارم می‌کنه! دشمن هم توی روز نریضی به درد بخوره.

مریم کیسه‌ی داروها را برداشت و نگاه کرد و گفت:

-کامران گفت یکیشو دکتر واست تزریق کرده! درضمن اون دشمن خوبیه.

گفتم:

-آره! انگار پدر کشتگی داشت بامن. همچین بد زده که هنوز جاش درد می‌کنه! زدی به هدف دشمن مغرور!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

خندید و برخاست و حین بیرون آوردن پالتو از تنش گفت:

-برم الکل و پنبه بیارم!

گفتم:

-حال خاله چطور بود مریمی!

شانه بالا انداخت:

-تعریفی نبود! قراره بیاد تهران واسه معالجه.

خیره نگاهش کردم. کدورتی در چهره اش پیدا بود که حدس

می زدم به خاطر خاله باشد:

#سرآسیمگی

#پست 217

@Vip Roman

-چرا قیافه ات اینطوره؟

رفتی شمال خاله چیزی گفت؟

آه کشید و سرش را به طرفین تکان داد:

-خاله که همیشه حرف واسه گفتن داده. حتی همین حالا که تا دم مرگ رفته و برگشته.

طعنه و کنایه اش تمومی نداره اما چیزی ته دلش نیست. فقط ناراحتی که چرا تک پسر خل و چلش رو سر می دوونم. بایه مشت حرف دیگه که ...

لبخند زدم و پشتبندش سرفه کردم:

-خب دیگه! حق داره!

پسرش چند ساله که داره بهت التماس می کنه.

اما مرغ تو یه پا داره! بابا گذشته ها گذشته .  
اون بیچاره به اشتباهی کرده و عذر خواهی هم کرد و تموم  
شد و رفت.

تو چرا دست بردار نیستی؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:  
-بسه! خواهشا تو بالای منبر نرو که من سرم پره از این  
حرفا!

گفتم:

-باشه... باشه! صلاح خویش خسروان دانند.  
او از اتاق بیرون رفت و من به آمدن خاله فکر کردم و به  
اینکه ماندنش در تهران چه عواقبی دارد.

به تندی زیانش!

چه معلوم که من را مایه ی سرکوفت به مریم نکرده بود؟

مریم برایم آمپول زد. بدنم را با روغن ماساژ داد.  
و بعد کمک کرد تا حمام کنم و کلی بابت بی جانی پاهایم  
غرولند کرد.

و تهش گفت خودش با دکترم تماس می گیرد تا علت واقعی را  
بفهمد.

برایم با برنج محلی شوریا درست کرد و من را از اتاقم به  
سالن برو.

روی کاناپه نشستم. خبری از کامران نبود و غرورم اجازه نمی  
داد که علت نبودنش در خانه را پرسم.

مریم روی شوریا نارنج چکاند و بشقاب را به دستم داد.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

مزه ی بهشت می داد. بغضم گرفت . گفتم:

-دلم برای مامان تنگ شده! همیشه وقتی سرما می خورم  
برام شوربا می پخت.

مریم پاهایش را روی مبل جمع کرده بود و به تلویزیون نگاه  
می کرد:

#پست 218

-آره! یادمه!

چقدر هم لوس بودی!

مامان... مامان برای من یه حس و عبارت و وجود گم شده  
ست.

لبخندم محزون بود.

EXCHANGE GROUP | 1110



مگر برای من جز این چه بود؟

اما گفتم:

-اما تو همیشه همینطور قوی بودی مریمی!

برگشت و با عطوفت خاصی نگاهم کرد. حرفی زدم که به آن کوچکترین ایمانی نداشتم و فقط برای آرامش مریم به زبان می راندمش:

-مامان برای هممون به یه اندازه مادری می کرد. اما الان ...

در باز شد و کامران وارد شد.

کاپشن پوشیده بود و شالگردن و کلاه سیاه رنگ داشت.  
نوک دماغش سرخ شده بود و دو تا نایلکس بزرگ خرید در  
هر دو دستش بود.

مریم از روی کاناپه برخاست و به طرفش رفت.

کامران من را ندیده بود. به مریم گفت:

-انقدر برف باریده که نشد ماشین رو بیرم بیارم!

پیاده رفتم تا سر خیابون و برگشتم.

مریم یکی از کیسه ها را گرفت:

-آخه مگه مجبور بودی؟ میذاشتی واسه بعد.

-شیر تموم کرده بودیم. لیمو شیرین هم نداشتیم. واسه آشا لازم بود!

قلبم تند تند زد. نگرانم بود و به خاطر من اینطور در سرما طی طریق کرده بود. ادامه داد:

-حوصله مریض داری ندارم. همینطوری روی مخمه .

#پست 219

قلبم کند زد و لبخندم محو شد!

چرا با من اینطور تا می کرد؟

کلاه و شالگردنش را روی کنسول گذاشت و سر برگرداند و از گوشه ی چشم من را دید که روی کاناپه نشسته ام.

مکت کرد دوی چهره ام و گفت:

-حالت بهتر شده؟

جوابش را ندادم. چرا باید نقش بازی می کردم؟

من هم مثل خودش رفتار کردم.

روبرگرداندم و به پنجره چشم دوختم

با تاسف نوچ نوچی کردو به اتاقش رفت.

من همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و مریم کتاب خواند و بعد آنها ناهار خوردند و حرف زدند و خندیدند.

نمی دانم چه چیز خنده داری بود؛ که مریم ریشه می رفت و کامران پشت سر هم سرفه می کرد. حسودیم شده بود.

. ولی کاری نمی توانستم بکنم. عصر حالم بهتر بود؛ کتاب می خواندم. مریم گفت:

-باید برم! صبح شیفتم.

گفتم:

-زحمت کشیدی مریمی!

این پا و آن پا کرد:

-می خوای اجازه ات رو بگیرم و بیرمت خونه؟

نه محکمی گفتم:

-به هیچ عنوان! بعدم تو سرکاری! تنهایی اونجا و اینجا فرقی نداره! تحمل می کنم.

ته دلم هم می خواستم رنج بکشم!

به شکل بیمار گونه ای می خواستم آنقدر رنج بکشم که خوشی های شیطانی و کثیف از تن و روح پاک شوند.

مریم رفت و خورشید غروب کرد. کتابم را تمام کردم . اما هیچ چیزی از آن در ذهنم نمانده بود. فقط خط ها را خواندم. کامران لپ تاپ به دست آمد و روی کاناپه نشست.

عینک طبی زده بود. چهره اش جذاب و جدی بود. کف پاهایم مور مور می شد؛ کامران هدفون را روی گوشش گذاشت و مشغول به کار شد. حتی یک نگاه هم به من نینداخت.

اما من آنقدر نگاهش کردم که چشمانم سنگین شدند.

#پست 220

بعدتر صدای زنگ زدن آمد.

از لای پلکهایم نگاهش کردم ولی هر چه بود نمی شنید.

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم.

زنگ و کوبیده شدن در پشت سر هم بود. هر که بود خیلی عجله داشت. هزار و یکو فکر به مغزم هجوم آورد.

نکند برای مریم اتفاقی افتاده بود! نکند کسی اذیتش کرده بود! پتو را کنار زدم و برخاستم.

وضع ظاهریم تأسف بار بود

با آن شلوار پنبه ای زانو انداخته و ژاکت زرد قناری و  
موهای ژولیده ی بی شکل و فرم.

رفتم طرفش و دست گذاشتم روی هدفونش و از روی  
گوشش کشیدمش. تکان سختی خورد.

به سرعت لب تاپش را بست. جایی از ذهنم به این فکر  
کردم که چکار می کرد که نمی خواست من ببینم!

اما آن لحظه به فکر دری که می کوبیدند بودم. خود به  
خود لرزش آمد سراغم. جوری که زانوهایم سست تر  
شدند.

به ناچار دستم را فشردم روی شانه اش. گفتم:



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-در می زنن! خیلی وقته! مریمه! حتما طوری شده!

سرآسیمه لپ تاپ را گذاشت روی میز.

#پست 221

دستم را برداشتم

و به زحمت ایستادم.

از کنارم گذشت و به طرف آیفون رفت.

دکمه ی دورین را زد.

هیچ کسی آنجا نبود. برگشت نگاهم کرد:

-بذار دورین ها روچک کنم!

هرکی هست جلوی دورین آیفون نیست. بذار گوشیمو...

هراسان گفتم:

-مریمی هست!

وای به طوریش شده و با پاهای بی جان به طرف در رفتم.

مچ دستم را گرفت:

-وایسا ببینم! بمون همین جا! واسه من قهرمان شده!

و به حیاط رفت و من صدای کیه گفتنش را شنیدم و همانجا در درگاه ایستادم.

و دستانم را روی ژاکتم فشردم. کامران در را باز کرد. کسی او را هل داد و وارد حیاط شد. فریاد می زد. لرزیدم...مردم... داد زد:

-کامران به حضرت عباس خونت رو می ریزم. به ولای علی نابودت می کنم. تو داری با ما چکار می کنی؟

چرا نمیذاری روی آرامش رو ببینیم. می خوای ما رو بکشی؟

کامران بازویش را گرفته بود. پشتبندش او آمد. وسط حیاط ایستاد. و به در زل زد. خودم را پنهان کردم. اما می دیدمش!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

مثل ابر بهار اشک می ریخت و با مشت به سینه ی خودش  
می کوبید.

به زور زمزمه کردم:

-مامان! مامان...

و به دیوار چسبیدم .

کامران گفت:

-عمو جان! آروم باش! توضیح می دم . یه کم فرصت بده!

بابا مهران دست کشید به قلبش:

-آروم باشم؟ چطور؟ تو چرا این مایه ی ننگ رو برگردوندی؟ چرا خودسر کار انجام می دی؟ باید بکشمش!

مامان کاری به آنها نداشت. به طرف در می آمد. کامران متوجه اش شد و گفت:

-زن عمو!

لطفا داخل نرو!

من تنهام! کی به شما این مزخرفات رو گفته؟

مامان حتی نگاهش هم نکرد. یکهو دوید. به سرعت!

جوری که فکر کردم آن زن پنجاه و چند ساله تبدیل شده به دخترکی قبراق.

قدرتم را از دست داده بودم. حتی نمی توانستم یک قدم بردارم.

چه برسد به اینکه فرار کنم. بابا مهران کامران را هل داد.  
کامران سکندری خورد. بابا مهران هم پشت سر مامان  
دوید. صدای پاهایشان روی برف ها و پله ها در گوشم  
اکومی شد.

آرزو داشتم روح از بدنم برود و همه چیز همین جا به پایان  
برسد. صدای عمو گفتن کامران و صدای گریه ی مامان را  
شنیدم! و فقط زمزمه کردم:

-کامی 😞

@Vip Roman

#سرآسیمگی

#پست222

مامان سراسیمه وارد شد. همانجا روی فرش درون راهرو با پوتین های قهوه ای خیس ایستاد.

جرات نداشتم نگاهم را بالا بکشم.

زل زده بودم به پوتین هایش. صدای گرم و آشنا و مخملینش در گوشم زنگ خورد:

-آشا...آشا خودتی؟

آشا منو نگاه کن! باورم نمی شه.

حس می کردم پاهایم سوزن سوزن می شوند.

سرم را بلند کردم. لبه ی پالتوی کرم رنگش را ، دکمه ها را  
یقه اش را و صورت گریانش را دیدم. صورت شکسته و  
وارفته ی زیبایش را .

چشمان سرخ آبی اش را. با دیدن صورتم جا خورد. عقب  
رفت. و دستاتش را روی دهانش گذاشت.

نتوانستم بیشتر کنکاشش کنم و یا حتی اسمش را به زبان  
بیاورم چون بابا مهران هل خورد داخل.

با همان قد بلند و هیکل درشتش، سد نگاه من و مامان  
شد.



مامان حق حق می کرد. من شکسته و در حال بیهوش شدن به بابا مهران نگاه کردم. جا خورد از دیدنم. یک لحظه سکوت کرد.

لبهایش را به هم فشرد. پره های دماغش باز و بسته شدند. زمزمه کرد:

-پس کاووس راست می گفت. پس دوباره برگشتی که زندگی منو خراب کنی. چرا برگشتی؟

چرا.... و بعد حمله ور شد به طرف من. دیگر نفهمیدم چه شد.

فقط ضرباتش را حس کردم و نفرین هایش را:

-دختره ی بی شرم. چطور روت شد برگردی؟ چطور  
تونستی؟ خدا لعنتت کنه که زندگی ما رو نابود کردی.

دزد ناموس شرفش از تو بیشتره. بی پدر حروم زاده.

مامان جیغ کشید. خون گرم از کنار لبم سر خورد. لبخند  
زدم.

من به بابا مهران که روزی به قدر جانم دوستش داشتم  
لبخند زدم و او زد...زد...زد.

دنیای سیاه من بهترین جا برای پنهان شدنم بود. حداقل  
آنجا در میان ابهام و بیهوشی پنهان می شدم

کسی از من توقع توضیح نداشت. لازم نبود که برایشان  
دلیل بیاورم. عذر خواهی کنم و یا التماس کنم برای  
بخشیده شدنم.

اما این دنیای سیاه با تلاش کامران زود به پایان می رسید.

چشم که باز کردم در آغوشش بودم. میان بازوانش سخت  
من را در بر گرفته بود بابا مهران نفس نفس می زد.

روی زمین دو زانو نشسته بود و کف دستانش را روی  
رانهایش گذاشته و خیره ی فرش مانده بود. مامان صمم  
بکم و اشک ریزان من را نگاه می کرد.

با تمام ته مانده ی جانم ناله کردم:

-مامان!

مامان جواب نداد. کامران دست کشید به صورت‌م و گفت:

-بهوش اومدی؟ آروم باش عزیزم .

و رو کرد به عمویش گفت:

#پست 223

-عمو جان!

لطفا از اینجا برو! بیشتر از این بهتون اجازه نمی دم که به  
آشا آسیب بزنین!

اگر یه مواز سرش کم بشه با من طرفین. به چه حقی  
کتکش زدی؟

مگه نمی بینی حالش رو؟ مگه صورتش رو ندیدی؟

این دختر از مرگ برگشته.

بابا مهران با نگاه مغموم و سرخس من را نگاه کرد. نگاهمان  
به هم گره خورد.

دهانش را باز کرد. انگار می خواست هوا را ببلعد تا بتواند  
حرف بزند:

-تو به چه حقی این حرف رو به من می زنی؟ اگر کسی  
هم حقی داشته باشه منم نه تو!

جای این دختر اینجا نیست!

باید با من بیادا! خورش جای دیگه ست. نباید می اومد  
اینجا و حالا که جرات کرده و برگشته باید بیاد خونه ی من.

باید جوابگوی کثافتکاری و هرزگی ش باشه.

دل و روده ام به هم پیچید. می خواست من را به کجا ببرد.  
به آن خانه؟ به آن باغ نفرین شده؟

کامران گفت:

-شما نمی تونی آشا رو بیری من اجازه نمی دم. من  
نیاوردمش که بدمش دست شماها که به بهونه ی پاک  
شدن و جبران تبدیلیش کنید به یه روانی... مثل...

بابا مهران غرید. به خدا قسم که تپش قلبش را از روی  
لباسش هم می دیدم .

در این سالها چه شبها که به یاد مهربانی هایش و پدران  
اش اشک نریختم. چه روزها که رنجیده و دلخور نبودم از  
او .

رنجیده برای آنکه هر چه گفتم حرفهایم را باور نکرد. یکهو  
پدر بودنش را فراموش کرد. من را ، آشای چشم آبیش را ،  
فراموش کرد و بی گناه به دار کشید:

-دهنتو ببند کامران! از کی تا حالا انقدر نمک به حروم  
شدی!

تو خجالت نمی کشی که به من این حرفها رو می زنی؟

به عموت؟

ما از این رفتارها نداشتیم.

-من حرفی نزدم ! شما جای پدر منی. فقط می گم با احترام  
از اینجا برین که مشکلی پیش نیاد.

مامان بالاخره دست از سکوتش کشید و گفت:

-وقتی کاووس گفت که هر روز آشا رو توی کوچه دیده که  
می رفته بیرون فکر کردم توهم گرفته. اما اون روز خودم  
فیلم دوربین ها رو دیدم. دیدمت که چطور ایستادی و در  
خونه رو نگاه کردی. آشا چرا؟ آخه چی کم داشتی؟

چرا ...

به طرفم خیز برداشت: @Vip Roman

-آشا! چرا با ما این کار رو کردی؟



چرا آبرومون رو بردی؟

چی برات کم گذاشتم؟ چرا؟

من با همان بی حالی و ناله کنان گفتم:

-مامان دلم برات تنگ شده بود! مامان بیا بغلم کن!  
مامان..

مامان اخم در هم کرد

-تو دلت برای من تنگ شده بود؟

این سالها یه بار نگفتی مامان بیچاره ات چطور جلوی  
مردم سرش رو بالا می گیره؟

نگفتی هر سری که یه خبر راست و دروغ از هرز پریدن تو  
می شنوه

چطور جیگرش آب می شه؟

#پست224

اینها را گفت و رو کرد به کامران:

-این زخم چیه کامران؟

این دختر چرا اینطوری شده؟

مهرش هنوز تمام نشده بود. هنوز هم دلش می لرزید برای دخترش!

من ترسیدم از بر ملا شدن.

دستم را روی ساعد کامران فشردم.

کامران دست انداخت زیر پاهای من و نیم خیز شد:

-زن عمو بعد براتون می گم. الان بهتره که شما با عمو بری خونه!

قول می دم که میام و براتون می گم.

بابا مهران غرید:

-تو کی هستی که آشا رو نگه داشتی؟ مرتیکه تو یه آدم  
نامحرمی!

به چه حقی دختر مردم رو اینجا نگه داشتی؟

کامران حرصی شده بود. کمر راست کرده و با اخم به  
عمویش نگاه کرد:

-حتما یه حقی دارم.

حتما یه کاره ای هستم. اصلا شما الان کاسه ی داغ تر از  
آش شدین؟

اون روز که بابت کارای من و شما این دختر دریدر شد این  
چیزا یادتون نبود؟

اون روز آشا دخترتون نبود؟

حالا اومدین ادای تعصب در میارین؟

مامان رنجیده گفت:

-کامران! اینطور صحبت کردن از تو بعیده. مردونگیت رو مثال می زدیم؛ حق رو به تو می دادیم و حالا تو اینطور می کنی؟

کامران پوزخند زد:

-بفرما! همین حالا هم شما سنگ آشا رو به سینه نمی زنین؟

حرفتون چیز دیگه است. اما کور خوندین. نمیدارم سایه ی آشا رو هم ببینید.

بابا مهران هم برخاست دست کشید به یقه اش:

-واقعا برای داداشم متاسفم با این پسر تربیت کردنش!  
احترام بزرگترت رو نگه نمی داری و ناموس منو توی خونه  
ات نگه داشتی!

اگر کسی بخواد احقاق حق کنه اون منم نه تو! با من  
نجنگ کامران چون می دونی چه کارهایی می کنم. می رم و با  
حکم قانونی میام.

کامران به طرف سالن حرکت کرد. نگاه من پی مامان بود.  
دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش و مثل روزهای  
کودکی روی پاهایش بخوابم. اما او ...

صدای کامران در گوشم پیچید:

-آشا زن عقدی منه! می فهمین؟

ما ازدواج کردیم.

زن منه و کسی اجازه نداره بهش نزدیک بشه و گرنه رحم  
نمی کنم و خودتون می دونین که اخلاق سگی من چجوری  
هست! پس از خونه ی من بیرون برین.

همین حالا!

مامان متحیر به بابا نگاه کرد و بعد پا تند کرد به طرف  
کامران و به من که در آغوشش بودم گفت:

-راست می گه؟ این پسر داره راست می گه یا اینم یه حيله  
ی دیگه ست؟

زمزمه کردم:

-راست می گه. من زنشم. .

مامان بی حالت نگاهم کرد. نگاهش خیلی تیز و دردناک بود.  
سری به تاسف تکان داد و بی هیچ حرفی از در بیرون رفت.  
بابا مهران گفت:

دستت درد نکنه کامران! مردونگی رو به تهش رسوندی.

تف به هر دوتون. حقا که برای هم ساخته شدین. تف!



و آب دهانش را به طرف ما انداخت و رفت.

#پست225

و آب دهانش را به طرف ما انداخت و رفت.

کامران آه کشید و من را برد و گذاشت روی کاناپه.

بی حرف بیرون رفت.

درها را بست و برگشت.

آمد برای سرمن و نگاهی به صورتم انداخت.

دهانم از خون شور بود.

اما دلم قرص !

او از من دفاع کرده بود. نگذاشته بود که بابا مهران من را  
ببرد و یا بیشتر آسیب برساند.

تمام لحظاتی که در آغوشش بودم صدای تند قلبش را می  
شنیدم. تند می کوبید. آنچنان من را در بر گرفته بود انگار  
که واقعا عاشقم بود.

وقتی برگشت ؛

صندلی لهستانی کنار کتابخانه را برداشت و گذاشت مقابل  
مبلی که روی آن دراز کشیده بودم. یک ورق گاز استریل باز  
کرد و آهسته گفت:

-بذار دهن تو پاک کنم.

گاز را زد درون آب گرم و کشید کنار لبم. و تا چانه ام را پاک کرد.

نمی توانستم نگاه از صورتش بردارم. چشمان درشت و مژه های برگشته اش دلم را می لرزاند. گره کور ابروانش و حالت سخت فکش آنچنان بر من اثر می گذاشت که حاضر بودم دنیا را برایش بدهم.

فشار انگشتانش را زیاد کرد و من از درد سرم را تکان دادم و ناله کردم. فقط یک نگاه گذرا به چشمانم انداخت:

\_مجبور بودن دروغ بگم!

دستانم بی حس شده بودند. گاز استریل را کشید روی گردنم:

-قرار نیست بسپرمت دست اونا. اگر قرار باشه کسی آزارت  
بده ؛

اون منم!

لبه‌ایم انحنای غم گرفتند.

به سرعت چشمانم اشک آلود شدند.

اما حرفی نزدیم. حرف زدن با هیچ کدامشان سودی  
نداشت. کامران کاسه و گازه‌های کثیف را برداشت :

-اگر یه نفر باشه که تو با قلبش و حسش بازی کرده باشی  
اون منم. خودمو بد کردم. جلوی عمو مهران ایستادم. از

این خونه روندمشون فقط به این دلیل که می خوام تو پاسخگوی رزالت و بی شرفیت به خودم باشی!

چقدر شنیدن این حرفها تلخ بودند. و چطور من را مدام رنجیده می کردند. می خواستم آرزو کنم که برگردم به همان روزهایی که از این آدمها دور بودم؛ ولی نتوانستم. تلخی آن روزها جانفرسا بودند.

کامران با یک مشت قرص برگشت و لیوانی آب به دستم داد:

-بیا قرصات رو بخور! این کبودی ها رو هم هی توی آینه نگاه کن تا یادت بمونه که تقاص پس دادن یعنی چی؟

بعد رفت به طرف شومینه تا شعله ها را بیشتر کند و در همان حین گفت:

-اون وقتی که برای اولین بار داشتی تنت رو می فروختی چه حسی داشتی؟

سرم می خواست بترکد.

داشتم از شرم می مردم. کامران دست گذاشته بود روی نقطه ی حساس و ممنوع ذهن من!

جوابی ندادم و فقط قرص ها را یکی بعد از دیگری فرو دادم. او کنار شومینه روی سکو نشست و با نگاهی که تیز و شعله ور بود به من چشم دوخت:

-این که آدم بدون اونکه کسی رو دوست داشته باشه و فقط برای نفع مالی باهاش همبستر بشه چه حسی داره؟

بعدش از خودت متنفر نشدی؟ چقدر لذت می بردی؟

او یک جلاد بزرگ بود. یک شکنجه گر واقعی!

حرفهایش خیلی بیشتر از مشت های بابا مهران درد داشتند.

به زور از روی کاناپه بلند شدم.

زبان به دندان گرفته بودم. نباید جواب نی دادم. با پاهای لرزان و مورچه وار به طرف اتاقم حرکت کرد

وقدمهایم را دنبال می کرد:

-هر سری چقدر پول گیت می اومد؟

با چند نفر بودی؟

چند نفر رو با اندامت و چشمت و خنده هات از راه به در کردی؟

انگار روی شیشه راه می رفتم و شیشه ها کف پاهایم را زخم می زدند.

درست مثل حرفهای کامران که قلبم را پاره پاره می کرد.  
دستم را گرفتم به دیوار منتهی به راهرو. کامران با صدای بلندی گفت:

-کور خوندی اگه فکر کردی اینجا هم نمی تونی با ادا و عشوه راه به جایی ببری!



اینجا هیچ کدومش طرفدار نداره. اینجا قلب آدما ارزش داره، نجابتشون .

می فهمی چی می گم؟

رسیدم به اتاقم و تن بیمار و روح خسته ام را سپردم به تخت.

صدای شکستن چیزی آمد.

پتو را پیچیدم دور تنم و چشمانم را بستم و با تمام وجود م گریستم.

برای خودم و برای کامرانی که روحش مجروح بود و قلبش سوخته.

#گذشته

#پست 226

عید نوروز از راه رسیده بود.

مامان برای من و مریمی لباسهای قشنگی خریده بود.

لاک و کفش و گل های زیبای برای موهایمان.

اما آنچه بیشتر از همه به چشم من و مریم آمده بود؛

خود مامان بود . آب زیر پوستش دویده و گونه هایش

برجسته شده بودند.

مدام حین آشپزی کردن لبخند روی لبش بود و آواز می خواند.

لباس های عیدش با همیشه فرق داشت. رنگهای شاد و مدل های زیبا. بی حساب خرج می کرد و برای ما که تا چندی پیش نان خشک می خوردیم و دمپایی پاره می پوشیدیم این رفتار عجیب بود.

سال تحویل نیمه شب بود. وقتی ما خواب بودیم و صبح عید با سفره ی هفت سین چیده شده و ماهی رقصان درون تنگ روبرو شدیم.

با ظرف های پر از شیرینی و آجیل. و البته با مامان که پیراهن حریر آلبالویی رنگی تنش کرده بود. پیراهنی که دور کمر دامنش چین داشت و آستین هایش روی مچ دست چین می خورد. شال سفید پوشیده و کمی به صورتش جلا داده بود.

کل وقت صبحانه را من و مریم فقط او را نگاه می کردیم. مامان به هر دوی ما عیدی داد. چیزی که تا بحال تجربه اش را نداشتیم. بعد هم گفت:

-خب بعد از صبحونه باید بریم پیش مهران خان و سلام کنیم و عید رو تبریک بگیم.

مریم اخمهایش را در هم کرد.

من خندیدم.

مامان برای مهران خان و بچه هایش روی میز سالن ؛ صبحانه ی مفصلی چیده بود. مروا در لباس گلداز و پر چینش نشسته بود و لیوان شیر دستش بود. معین لم داده و حین خوردن صبحانه مجله نی خواند. مامان ما دوتا را جلوتر فرستاد و خودش پشت سرمان آمد.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

مهران خان با دیدن ما از پشت میز برخاست و لبخند زنان به طرفمان آمد. مامان گفت:

#گذشته

#پست 227

-مهران خان! دخترا اومدن عید رو تبریک بگن!

او نگاه کش داری به مامان انداخت و بعد خم شد و اول سر مریم را بوسید و بعد من را بغل کرد و گونه ام را بوسید.

قلقلکم شد.

اما بودن در آغوش مهران خان برایم دلپذیر بود. او گفت:

-عید شما هم مبارک دخترای گلم .

و یک اسکناس به من و یکی هم به مریم داد. من خوشحال  
از داشتن اسکناس نو سر از پا نمی شناختم.

مامان به طرف مروا رفت :

-عیدت مبارک باشه مروا جان!

مروا مهربان برخاست و دستهایش را از هم باز کرد و مامان  
را بغل کرد. مامان هم او را بوسید. و نگاهی به معین  
انداخت:

-عیدت مبارک معین جان!

معین مجله را بست و سری تکان داد و دوباره مجله اش را  
باز کرد.

مهران خان گفت:

-خوب دخترا بدوین برین بازی کنید. آلاله خانم ناهار سبزی  
پلو داریم دیگه؟

مامان دست کشید به شالش و با شرم گفت:

-هر چی شما بگین آقا! اتفاقا کاووس دیروز ماهی خریده.

-تهمینه و بچه ها دم ظهر می رسن .

مامان لبخند زد:

-خوش اومدن!

من و مریم و مروا در باغ می دویدیم و بازی می کردیم. لباس  
های گلدار و پرچین مان به باغ صبا داده بودند.

کاووس روی صندلی روبه آفتاب نشسته بود و حین خوردن چای و شیرینی ما را نگاه می کرد.

یک ساعت بعد سامان خان و همسرش و بچه هایشان آمدند.

کامران کت و شلوار تنش کرده بود. قد بلندی داشت و کت و شلوارش خیلی به او می آمد.

شده بود مثل مردها. مروا دوید به طرف عمویش و من و مریم هم آهسته به طرفشان رفتیم.

سامان خان مروا را بوسید و عید را به او تبریک گفت. ولی کامران اول آمد به طرف من و مریم دستش را دراز کرد و لبخند زنان گفت:

-عیدتون مبارک!

من و مریم با او دست دادیم. سامان خان و زن عموی مروا رفتند داخل ساختمان و کامران دستی به موهای من کشید :



-موهات مثل گندم زاره وروجک.

و بعد راهش را گرفت و رفت. آن وقت نمی دانستم گندم زار چیست و چه معنایی دارد. اما تعریفش به دلم نشست بود.

بالاخره تهمینه و دو تا بچه هایش آمدند . سرگرد یا همان آقا حمید با آنها نیامده بود. تهمینه خانوم چاق تر شده و کودکی را درون پتویی پیچیده بود. ترانه کاپشن و شلوار جین پوشیده بود و موهایش دور و ورش رها بودند.

مامان از آنها استقبال کرد. تهمینه خانم با دیدن مروا اشک ریخت و به برادرش تسلیت گفت.

مهران خان پیشانیش را بوسید و با ذوق بچه ی پتو پیچ شده را از آغوشش گرفت. پیشانیش را بوسید و گفت:

-خوش اومدی آقا حامی! ماشالا چقدر قشنگه. شبیه خودته.

تهمینه خندید و رو به مامان گفت:

-دلم واست یه ذره شده بود آلاله جانم.

کلی حرف و کار داریم با هم. خبرای جدید هم که کلی خوشحالمون کرد. باور می کنی آرزوم برآورده شد؟

مامان لبخند کم رنگی زد و سر بزیز شد.

آن روزها بهترین روزهای زندگیمان بود.

جمع ما جمع بود. داخل آلاچیق برای خودمان قلمروپی دخترانه ساخته بودیم. از صبح تا ظهر بازی می کردیم و ظهرها باهم ناهار می خوردیم.

دیگر از داخل آشپزخانه ناهار خوردن خبری نبود. انگار آدمهای خانه با هم صمیمی تر شده بودند. کرانه هم می آمد. کامران هر روز او را با یک کیف پر از اسباب بازی و خوراکی به باغ می آورد و بازی می کردیم.

و گاهی کامران و معین هم با سگ ها بازی می کردند. معین همیشه ما را مسخره می کرد. حتی وقت بازی هم با حرفهایش من و مریم را آزار می داد.

#گذشته

#پست 228

مریم بغض می کرد ولی حرفی نمی زد.

و کامران همیشه پشتیبان ما بود.

بدترین اتفاق درست روز هفتم عید افتاد.

عروسک هایمان را چیده بودیم کنار هم و خودمان هم نقش مامان هایشان را بازی می کردیم. کامران از راه رسید .

یک ظرف پر از پاکورن آورده بود.

. در شیشه ای آلاچیق را باز کرد و وارد شد. نگاهی به ماها کرد و ظرف را گذاشت وسط و گفت:

-خب اینا رو مامانم فرستاده واسه شما.

من خندیدم. اصلا هر وقت کامران را می دیدم می خندیدم. در آن جمع من از همه بیشتر او را دوست داشتم. حتی اگر چاره داشتم ؛

بازی با دخترها را رها می کردم و پشت سر او راه می افتادم. اما مریم همیشه حواسش به من بود. کامران به عروسک موقهوه ای که مامان برایم خریده بود اشاره کرد و گفت:

-آشا چقدر عروسکت خوشگله!

من دست کشیدم به لباس تور دار عروسک و گفتم:

-مامان برام خریده. یه موطلاپی هم واسه مریم خریده.

صدای معین آمد:

-اونوقت مامانت با پول کی اینا رو واستون خریده؟  
مروا زمزمه کرد:

-داداش معین بازیمون رو خراب نکن!

معین بی توجه به او ادامه داد:

-چه پر رو هستن! هر جا می ری این دوتا اونجان.

کامران گفت:

-معین داداش چه کاریه ؟

چیکار دخترا داری؟ بعدشم این دو تا دیگه خواهرات هستن!

معین طوری با عصبانیت سر کامران داد زد که من از ترسم چسبیدم به مریم.

-گوه خوردن که جای خواهرای من هستن. این پاپتی ها لیاقت این حرفا رو ندارن! من نمیدارم همچین اتفاقی بیوفته.

و بعد با لگد زد زیر کاسه ی پاپ کورن و همه را پخش زمین کرد.

پشتبندش حمله کرد به من و عروسکم را از دستم گرفت. و در یک حرکت سر عروسکم را از جا کند و لباسش را پاره کرد.

من آنقدر ترسیده بودم که نای تکان خوردن نداشتم. دهانم وا مانده بود. کامران جلوی او را گرفت و عروسک را از دستش بیرون کشید..

-معین! مگه دیوونه شدی؟ چکار بچه ها داری؟ حرف داری برو به بابات بگو! البته که جراتش رو نداری!

معین غرید و دوید. دیوانه شده بود. از آلاچیق بیرون رفت مروا و ترانه هم گریان پشت سرش رفتند. مریم مات مانده بود.

کامران به طرف من آمد و سر عروسک را که کنارم افتاده بود برداشت و گفت:

-گریه نکن گندم طلا! گریه نکن چشم آبی! خودم واست  
درستش می کنم. اصلا اگر نشد یکی دیگه واست می خرم.

کرانه هم گونه ام را بوسید و اشکم را پاک کرد. صدای داد  
و فریاد معین می آمد. مریم بی حرف برخاست و دمپایی  
هایش را پوشید و رفت طرف ساختمان . کامران گفت:

#پست 228

#گذشته

خب پاشین بریم داخل خونه!



می خوام ببینم چجوری عمو مهران

پوزه ی این معین بیشعور رو به خاک می کشه!  
داخل خانه غوغا بود.

معین داد می زد و با تنفر هر چه دم دستش می آمد پرت می کرد.

مهران خان روی مبل نشسته و نگاهش می کرد. من پشت سر کامران قایم شده بودم. مامان گریه می کرد و تهمینه خانم هی سر و روی معین را می بوسید و دلداریش می داد:

-نکن عزیز عمه! تو پسر عاقلی هستی!

فکر بابات و مروا باش!

فکر خودت باش!

شما به مادر احتیاج دارین!

معین داد کشید:

-من مادر نمی خوام. مادر من پرتو بود که مرد. حالا شما دنبال این هستین که کلفت خونه رو مامان من کنید؟

مهران خان خیز برداشت طرف معین:

-پدر سوخته این چه طرز حرف زدنه. یکبار دیگه به آلاله خانم توهین کنی با من طرفی.

تهمینه خودش را حایل معین و مهران خان کرد:

-معین! جانِ عمه چرا اینطور حرف می زنی؟

آلاله خانوم فقط از سر مهربونی اومده و به شما کمک کرده. کلفت و نوکر چیه؟

باعث خجالتی این حرفا. آلاله بهترین دوست منه. فقط به خاطر من اومده اینجا. چون دیده داداش من تنهاست و شما نیاز به کمک دارین.

معین خنده ی عصبی کرد:

-واسه همینه که می خواد زن بابا بشه؟

واسه همینه که می خواد جای مامانمو بگیره؟

مهران خان دست کشید به موهایش:

-نخیر!

اینجوریا هم نیست.

من آلاله رو خیلی وقته می شناسم.

مامانت رو دوست داشتم ولی اون منو دوست نداشت!  
خودت هم می دونی! آخرشم اینجوری شد. تقصیر من  
چیة؟

معین بابا تو که دیگه بچه نیستی؟

بزرگ شدی و بهتر از مروا می فهمی؟ پرتو مادر بود؟  
پرتو چه وقت حواسش به شماها بود؟

همش ادا و اصول بود و فرار از مسوولیتش.  
فقط فیلم بازی می کزد. خدا بیامرزش ولی من با پرتو  
خوشی نکردم. الان می خوام به دل خودم راه بیام. می خوام

آروم زندگی کنم. آدم باش معین! آدم باش وگر نه می  
فرستمت اون سر دنیا.

معین بی حال روی مبل نشست.

اشکهایش سر می خوردند. من به این فکر می کردم که  
حرفهایشان چه معنایی می دهد. مریم جمع را ترک کرد و  
رفت. من انگشت در دهان مامان را نگاه می کردم. تهمینه  
گفت:

-حالا دیگه می دونی تصمیم بابات چیه. تو هم مثل مروا  
باش! آروم و مطیع باش! بهت قول می دم آلاله جان  
اونقدر مهربون و همه چیز تموم هست که دلت رو به  
دست بیاره!

#گذشته

#پست 228

معین از روی مبل برخاست و رو به پدرش گفت:  
-منو بفرست پیش خاله پروانه! نمی خوام اینجا بمونم.

و رفت به اتاقش. من دلشوره ی مریم را داشتم .

وقتی به اتاق رفتم ؛

او گوشه ی اتاق زانو هایش را بغل کرده و چانه اش را روی  
زانو هایش چسبانده بود و مات مانده بود.  
نمی دانم مریم چرا اینقدر ناراحت بود.

کنارش نشستم و در حالی که انگشتم را مک می زدم سرم  
را به بازویش چسباندم. مریم تکان نخورد فقط گفت:

-مامان می خواد با مهران خان عروسی کنه.

در نظر یک کودک خردسال عروس یک شخصیت مهم و رویایی ست.

یک زن زیبا با لباس پر از تور و دسته گل که آرایش قشنگی کرده و لبخند وسیعی دارد.

من مامان را در لباس پر از تور تصور کردم و خندیدم:

-مامان خیلی خوشگله . یه عروس با تور و گل!

مریم آه کشید :

-تو هنوز خیلی کوچولوی آشا! خیلی...

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست228

بالاخره چند روز بعد از عید نوروز مامان عروس شد؛  
با پیراهن سفید زیبا و کفشهای پاشنه بلند و شال نرم و  
زیبایی که هدیه های مهران خان بودند.  
او حتی برای ما دخترها هم لباسهای زیبایی پر از تور خریده  
بود.

در آن زمان داشتن همان لباس پرتور و پر از زرق و برق  
برای من کافی بود تا احساس خوشبختی کنم.

معنای ازدواج مامان به مهران خان را نمی فهمیدم اما خود  
مهران خان وقتی با چند جعبه شیرینی از محضر بازگشتند؛



من ، مریم و مروا را صدا زد و گفت:

-از این به بعد با هم خواهرید و هر سه تون دخترای من هستین. باید یاد بگیرین که همه چیز توی این خونه برای همه ی شما مساویه و من هر سه ی شما رو دوست دارم. از این به بعد من برای مریم و آشا هم بابا مهران هستم.

مروا ذوق زده بالا و پایین پرید و گفت:

-یعنی مریم و آشا می تونن شبا توی اتاق من بخوابن؟  
مهران خان صورت دخترش را بوسید:  
-آره بابا جان! اتاق کناری رو برای مریم و آشا آماده می کنیم.

و با نگاه عاشقانه ای به مامان خیره شد:

-آلا جان! خودت ترتیب سرویس خوابهاشون رو بده.

می خوام همه چیز شیک و در خور دخترای من باشه!

من سر از پا نمی شناختم. جایی که تا دیروز پا گذاشتن به آن  
برایمان ممنوع بود؛ حالا اتاق ما می شد.

#سرآسیمگی

#قسمت 228

#گذشته

از همان روز مهران خان تبدیل شد به بابا مهران؛

البته فقط برای من و مروا!

چون مریم یکدندگی می کرد و هنوز هم او را مهران خان  
صدا می زد.

آن روز ناهار را در یک رستوران شیک خوردیم و وقتی به  
خانه برگشتیم .

حلیمه و دخترش آمده بودند. مامان لباسهایمان را عوض  
کرد و گفت:

-من با بابا مهران چند روزی می رم سفر و شما رو دست  
حلیه خانم می سپارم.

دخترای خوبی باشین تا مامان برگرده.  
مریم گریه کرد:

-من دلم نمی خواد بری سفر! اونم با مهران خان!

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

مامان جدی گفت:

-بابا مهران!

تکرار کن!

بابا مهران...

مریم شانه بالا انداخت و اخمهایش را در هم کرد. اما من  
زمزمه کردم:

-بابا مهران یه بابای خوبه!

مریم گریان گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-مامان آگه بری معین ما رو اذیت می کنه!  
مامان دست کشید به موهای زیبایش . لبهایش را صورتی  
کرده بود و مژه هایش قشنگ تر از همیشه بودند:

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 229

-نه نگران نباش!

معین کاری نمی کنه.

مامان و بابا مهران رفتند و ما بچه ها با حلیمه و دخترش  
ماندیم.

از همان لحظه دلم برای مامان تنگ شد و شب تا توانستم گریه کردم و دختر حلیمه با نخودچی کشمش و بازی آرامم کرد. معین از اتاقش بیرون نمی آمد و برعکس آنچه مریم فکرمی کرد؛

در نبود چند روزه ی مامان اصلا به ما اهمیتی نمی داد.

معلوم نبود که بابا مهران او را چطور ترسانده بود یا چه قولی به او داده بود که اینطور رام و آرام بود.

در همان روزهای نبودن والدین مان من متوجه شدم که معین پنهانی سیگار می کشد. و وقتی کامران کرانه را برای بازی با ما به خانه امان آورد؛

آهسته کنار گوش کامران گفتم:

-کامی!

او لبخند زد و دست کشید به موهایم:  
-جونم فسقلی؟

-می دونستی معین از سیگارهای بابا مهران برداشته؟

کامران اخمهایش در هم رفت و خیلی جدی و خشک و  
هشدار گونه گفت:

-ولش کن! تو کاری به معین نداشته باش!

هر جایی هست هم آفتابی نشو!

من لبهایم را به هم فشردم و طبق عادت انگشتم را به  
دهانم بردم. کامران دستش را بالا آورد و مچ دستم را  
گرفت و کشید تا انگشتم از دهانم بیرون بیاید:

-خوردن انگشت کار بدیه! میکروب و ویروس وارد بدنت می شه بعد مریض می شی فسقلی!

و این شد آخرین باری که انگشت خوردم. حرف کامران برایم اهمیت داشت.

و هر چه او می گفت حجت بود برایم. آن چند روز تنهایی ما سه دختر را هر چه بیشتر به هم نزدیک کرد. مروا واقعا از بودن با ما خوشحال بود. اما مریم همه ی شبها ی نبودن مامان سرش را زیر پتو می برد و آرام گریه می کرد.

بالاخره مامان و بابا مهران برگشتند. در حالی که مامان جدید اصلا شباهتی به آنچه قبلا بود نداشت. آنقدر زیبا شده بود که من دلم نمی خواست از او چشم بردارم. مدام می خندید.



شلوار جین و بلوز آستین حلقه ای پوشیده بود و موهایش دور و ورش رها بودند. یکی از دستانش پر از انگوی طلا بود! چیزی که در خواب هم نمی دید.

بوی عطر خوبی می داد. کلی هدیه و سوغات برایمان آورده بود. برای حلیمه و دخترش تعریف می کرد که ماه عسلشان را به استانبول رفته بودند. مامان سرشار از خوشبختی بود. انگار مدام دهانش شیرین بود.

برای من عجیب تر از همه این بود که او دیگر شبها کنار ما نبود. لباس خواب های زیبا تنش می کرد. از آن لباسهای نرم و براق و بلند و شبها را در اتاق بابا مهران می ماند. گفته بود که من زن بابا مهران هستم و باید کنارش بمانم اما همیشه مامان شما هم هستم. من شبها خودم را کنار مریم جا می دادم. می چسبیدم به او.

انگار که او مادر دومم شده بود.

#گذشته

#پست 230

معین در آن روزها اصلا سرمیز حاضر نمی شد.  
حتی من شک داشتم که مدرسه می رود یا نه.  
وقتی بابا مهران نبود؛ صدای موزیک را آنقدر بالا می برد  
که سرسام می گرفتیم.

و مامان فقط حرص می خورد و حرفی نمی زد.  
حرکات عجیب و غریب می کرد. خرابکاری هایی انجام می داد  
تا مامان را به زحمت بیندازد.  
یک بار گلدان بزرگ فیکوس گوشه ی سالن را با لبخندی  
شیطانی برگرداند.

گلدان سرامیکی شکست و خاک ها روی زمین ریختند.  
مامان به زحمت تمیز کرد و حرفی نزد. یکهو لیوان پر از  
نوشیدنی را روی فرش رها می کرد.  
یا با کفش در خانه می گشت.

یا جوهر می ریخت روی سرامیک ها. اینها فقط گوشه ای  
از آزارش بودند. مریم شبها از ترس معین در اتاق را قفل می  
کرد.

و مامان توجهش برای خانه داری و خانم خانه بودن و  
همسر خوب بودن خرج می شد و تنهایی من و مریم هم  
ادامه داشت.

تا اینکه بالاخره یک شب سر میز غذا بابا مهران اعلام کرد  
که فردا او با معین به سفر خواهد رفت.

معین برای ادامه ی تحصیلش به مدرسه ی شبانه روزی  
در لندن خواهد رفت. به جرات می توانم بگویم که حتی  
مروا هم خوشحال شد از رفتنش.

بابا مهران می رفت تا معین را بسپارد به کالج و خاله اش پروانه و برگردد و مامان اندوهناک و پراز تمنا نگاهش می کرد.

#گذشته

#پست 231

معین رفت و رفتنش مایه ی آرامش ما شد.  
انگار تازه فهمیدیم خانه باغ چیست و زندگی چقدر می تواند شیرین تر باشد.

دیگر ترسی وجود نداشت .

شبها خوابمان آرام بود. مریم هر موقع دلش می خواست  
پیانو می زد و شبها با ترس از خواب نمی پرید.

مامان دل داده بود به خانه و زندگی جدیدش .

بابا مهران دست مامان را باز گذاشته بود تا خانه را به  
سلیقه ی خودش تغییر دهد. مامان پرده ها و مبل های  
راحتی را عوض کرد.

کلاس رانندگی ثبت نام کرد و دختری به نام آرزو را که مادر  
کامران پیدا کرده بود؛ آورد تا در کارهای خانه کمکش کند.

مامان فقط غذا درست می کرد و وقتش را با ما می گذراند و  
آرزو همه ی کارها را انجام می داد  
و عصر می رفت خانه اشان.

مامان مراودات جدیدی هم پیدا کرده بود. دوره می با مادر  
کامران و زنان دیگری که هم سطح خودشان بودند.

اما هیچ وقت ما بچه ها به این دوره می ها نمی رفتیم. در  
واقع ما بیشتر وقتمان را در خانه باغ می گذرانیدیم. آنجا  
دنیا ی کوچکمان بود .

و دقیقا یک ماه تمام گذشت تا بابا مهران برگردد.

امتحانات مریم و مروا شروع شده بود و حسابی درگیر درس  
خواندن بودند.

مامان کمی تپل تر شده بود .

این روزها ناخن هایش را لاک قرمز می زد .  
موهایش همانطور بلند بودند و لباسهایش را با وسواس  
انتخاب می کرد.

روزی که بابا مهران برگشت ؛ مامان سر از پا نمی شناخت.  
از صبح درگیر خانه داری بود. آن روز من و مامان در خانه  
تنها بودیم. مریم و مروا مدرسه بودند و هوا کمی گرم شده  
بود.

من پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و نقاشی می کشیدم.  
مامان به آرزو گفت:

-فسنجون رو آماده کردم. یه کم سرگیجه دارم. من می رم  
دراز بکشم. مواظب آشا باش!

و رفت به اتاقش. آرزو دختر ساده ای بود که با پدر پیرش  
زندگی می کرد. مهربان بود و در وقت نبودن مروا و مریم  
همبازی من می شد. از صحبت های مامان با او فهمیده  
بودم که مامان می خواهد با بابا مهران صحبت کند که آرزو  
و پدرش به سویت قبلی ما بیایند تا او نخواهد از این سر  
شهر به آن سر برود.

بابا مهران وقتی آمد که من خانه و درختان نقاشیم را  
رنگ کرده بودم و در حال کشیدن گلهای صورتی و قرمز  
بودم. صدای اتومبیل باعث شد که آرزو از پنجره بیرون  
را نگاه کند و رو به من گفت:

-آشا جان برو مامانت رو صدا بزن. مهران خان اومد.

و من دویدم به اتاق مامان. او روی تخت خوابیده بود.  
تخت بزرگ گردویی رنگی که مامان لحاف و ملحفه های  
نباتی زیبایی برایش تهیه کرده بود.

کنارش رفتم و دست کشیدم به صورتش. چشمانش را باز  
کرد. گفتم:

-بابا مهران اومد!

@Vip Roman



سرآسیمه برخاست و هول هولکی عطر و رژ زد و نگاهی به خودش که لباس زمردی زیبای تنش بود در آینه انداخت و از اتاق بیرون رفت.

#پست 232

#گذشته

من هم پشت سرش راهی شدم. مامان روی پله های ایوان به بابا مهران رسید. و به سوی آغوشش پر کشید. بابا مهران او را به خودش چسباند و کمرش را نوازش کرد و چیزی کنار گوشش گفت که مامان خنده ی ریزی کرد. بعد نگاه بابا مهران به من افتاد.

از مامان فاصله گرفت و دستانش را از هم باز کرد:

-بدو بیا اینجا . دختر قشنگم!

من با شرم و اشتیاق به طرفش دویدم.

بغلم کرد و بوسید .

طعم پدر داشتن را تازه چشیده بودم و هنوز برایم این نوع محبت ها نا آشنا بودند. بابا مهران گفت:

-کلی هدیه ی خوشگل واسه دخترم آوردم !

من خندیدم . بابا مهران طعم خوشبختی می داد. طعم هر آنچه که آرزویش را داشتم.

ظهر که دخترها آمدند؛ مامان چمدان ها را باز کرد و سوغاتی هایمان را داد. لباس و کفش و اسباب بازی .

باورم نمی شد که چندین جفت کفش داشتم و لباسهایی که همیشه پشت ویتترین ها دیده بودم. حتی بابا مهران به پیانو زدن مریم گوش سپرد و از تبحرش تعریف کرد و قرار شد که

معلم پیانوبه مریم هم آموزش بدهد. بابا مهران بلد بود دل ما دخترها را به دست بیاورد. بلد بود پدری کند.

ناهار که خوردیم . سر میز شام ؛ مامان دست بابا مهران را گرفت و عاشقانه به او نگاه کرد و بعد روبه ما بچه ها گفت:

-یه خبر خوب براتون دارم. برای شما و برای باباتون.

لبهائش گل انداخته بودند و در آن لباس سبز زمردی و با موهای که مثل خوشه ی ماه می درخشیدند آنقدر زیبا بود که من فقط او را نگاه می کردم. بابا مهران گفت:

-خیره! چیشده؟ گواهینامه ات رو گرفتی؟

مامان لبهائش را جمع کرد:

-نه کو تا گواهینامه!

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

مروا گفت:

-قراره بریم شمال؟

مامان سرش را بالا و پایین کرد:

-نه اون که واسه بعد از امتحانات شماست.

مریم با چنگال زیر باقی مانده ی غذایش می زد. مامان دست  
بابا مهران را فشرد و گفت:

-قراره یه عضو جدید به خانواده اضافه بشه!

بابا مهران گیج نگاهش کرد. مروا گفت:

#گذشته

#پست 233

@Vip Roman

-منظورتون آرزو هست؟

مامان سرش را به طرفین تکان داد :  
-نه!

و نگاهش را داد به چشمان بابا مهران:

-من حامله ام! قراره یه خواهر با برادر ...

بابا مهران تکان شدیدی خورد (خوف)

-راست می گی آلا؟

مامان لبش را گزید:

-همون روزی که رفتی فهمیدم!

مروا جیغ کشید:

-هورا هورا! یه خواهر مشترک بین ما!

مریم خندید:

-شایدم یه برادر!

و من بغض کردم. دلم نمی خواست عضو جدیدی بیاید.

نه خواهر می خواستم و نه برادر.

اما مامان متوجه ناراحتی من نشد.

از زیر میز دست مریم را گرفتم و با نگاه نگران مریم مواجه شدم.

مادر کامران که دیگر زن عمو صدایش می کردیم با شنیدن خبر بارداری مامان ؛ ما را برای شام به خانه اشان دعوت کرد. من و مریم تا آن روز به خانه ی عمو سامان نرفته بودیم.

و برای من مثل کشف شهر عجایب بود. همیشه آرزو  
داشتم بدانم پشت دیوارهای باغشان چه خبر است.

دوست داشتم بدانم کامران کجا زندگی می کند و خانه اشان  
چه شکلی ست. و آن شب مقدمه ی حضور ما در خانه  
اشان شد

#پست 233

#گذشته

دوست داشتم بدانم کامران کجا زندگی می کند و خانه اشان  
چه شکلی ست.

و آن شب مقدمه ی حضور ما در  
خانه اشان شد.

خانه باغ عمو سامان زیبا بود .

یک ساختمان دو طبقه ی سفید رنگ در میان درختان سر  
به آسمان کشیده که باغچه های پر از گل داشت.  
معلوم بود زن عمو رویا با سلیقه است. کامران به  
استقبالمان آمد و پشت سرش زن عمو رویا که بلوز و شلوار  
شیکی تنش بود و کفش پاشنه بلندی به پا روی ایوان ظاهر  
شد. صورت مامان را بوسید :

-تبریک می گم آلاله جان! مبارکا باشه!

مامان لبخند شرمگینی زد و تشکر کرد. عمو سامان در کت  
و شلوار شیک تر از همیشه بود.



ما دخترها را بوسید و وارد خانه شدیم.

#پست 234

#گذشته

کرانه با آن موهای فر و حنایی رنگش مثل عروسک  
هایمان بود.

من همیشه او را دوست داشتم ولی مروا و مریم بیشتر با  
هم بازی می کردند.

کرانه دختر خیلی آرامی بود؛ که حتی در حین بازی هم بیشتر ساکت بود. و کامران برادرش مثل یک سپر دفاعی بزرگ بود برای او.

آنقدر دوستش داشت که بعضی وقتها حسودیم می شد.

دلم می خواست کامران مال من باشد.

خانه ی آنها پر از اثاثیه ی شیک بود و دوزن تمام کارها را انجام می دادند.

زن عمورویا مثل ملکه بود. با آنکه خیلی مهربان و خوشرو بود؛ اما یک پرستیژ خاصی داشت که او را جدی نشان می داد.

من از همان دم عاشق خانه ی آنها شدم. وقتی شیرینی هایمان را خوردیم؛ کامران گفت:

-خـب دخـترا بیـاین بیرمتون پشت باغ . کرانه کلی تدارک  
دیده واستون.

بزرگترها سرشان به تعریف خودشان گرم بود. کامران جلو  
راه افتاد و ما چهار دختر قد و نیم قد پشت سرش.

در پشتی خارج شدیم. هوای خنک از لابلاي درختان  
هجوم می آورد به پوست و موهایمان. آنجا مثل بهشت  
بود.

در با غچه های پشتی یک گلستان بزرگ وجود داشت.  
باورم نمی شد . آنجا پر از بوته های گلی بود که در پوستر  
آشپزخانه دیده بودم. نور چراغهای حبابی سفید افتاده  
بودند روی بوته ها و گلهای سفید و صورتی و بنفش آنقدر  
قشنگ شده بودند که من بی هوا دویدم طرفشان .

و با احتیاط دست کشیدم به گلبرگ ها. دخترها اما حواسشان به من نبود. جذب لامپ های ریشه ای و میز کوچکی با چهار صندلی و تنقلات و شمع های روشن شده بودند. کسی حواسش به من نبود به جز کامران که یک لحظه حس کردم پشت سرم ایستاده:

-خب آشا خوشگله، گندم زار!

سرم را بالا بردم و هیجان زده گفتم:

-کامی اینا همون گلاس!

دست کشید به موهایم و گفت:

-آره دختر کوچولو! اینا هموناس! بابا بزرگ اومد و این بوته ها رو کاشت. اسمشون ادیسی هست.

بعد دستش را جلو برد و سه شاخه پر از گل ادریسی بنفش  
چید. خم شد گلها و گرفت طرف من:

-بیا گندم زار! اینا مال تو هستن!

دستان کوچکم را جلو بردم و با اشتیاق گلها را گرفتم و خیلی  
سریع لپش را بوسیدم. چشمانش را گرد کرد و دستش را  
گذاشت روی گونه اش:

-ای وای یه ستاره کاشتی اینجا!

خندیدم. او هم خندید و من خیره نگاهش کردم. بعد دست  
در جیب از من دور شد و در همان حین گفت:

-بدو برو پیش دوستات!

من تا وقتی که به خانه برگشتیم ؛ گله‌ها را از خودم دور  
نکردم. مامان هم خوشش آمده بود و قرار شد وقتی پدر  
آرزو به باغ آمد ؛

از بوته‌های ادریسی در باغچه‌ها بکارد. اما هرگز گله‌های  
ادریسی در باغ ما جان نگرفتند. انگار خاک باغ را دوست  
نداشتند.

شب گله‌ها را درون یک لیوان رومی پاتختی گذاشتم. و آنقدر  
نگاهشان کردم تا خوابم برد. و تا فصل گله‌ها بود ؛ کامران هر  
چند روز ؛ چندین شاخه برایم می‌آورد و من هر بار یک  
ستاره روی گونه‌اش می‌کاشتم. او را ستاره باران کرده بودم.

آن روزها تند و تند می‌گذشتند. هر روز شکم مامان بزرگتر  
می‌شد. اول مهر شد و من هم مثل مریم و مروا می‌رفتم  
مدرسه‌اشان اما من پیش دبستانی می‌خواندم.

هیجان انگیزترین بخش ماجرا این بود که ما سه نفر و کامران و کرانه را یک سرویس مشترک به مدرسه می برد. کامران روی صندلی جلو می نشست و ما چهار نفر روی صندلی عقب.

مریم مدرسه اس را عوض کرده بود و حالا ما هم مثل آنها در مدرسه ای که مناسبمان بود؛ درس می خواندیم. تمام دلخوشی من صبح ها بود که کاووس ما را جلوی در باغ می برد و آن طرف کوچه کامران و کرانه را می دیدم. کامران همیشه لبخند به لب داشت.

و برایمان یک حامی بزرگ به حساب می آمد. حتی اگر پسر بچه ای بیش نبود؛ ولی من او را به چشم یک مرد می دیدم. وقتی داخل سرویس مدرسه حرف می زدم با دقت خاصی نگاهم می کرد.

وقتی دخترها با من قهر می کردند او طرفدارم بود. گاهی هم شکلاتی را یواشکی به من می داد و چشمکی برایم می زد. آن سه نفر هم می دانستند که کامران چقدر من را دوست دارد.

هیچ وقت اسمم را صدا نمی زد و من برای او گندم زار بودم.

#پست 235

مامان روز به روز چاق تر می شد.

شکمش خیلی بر آمده شده بود. من عادت داشتم؛



دست بکشم روی شکمش و جنین درون بطنش لگد می زد  
و من از ته دلم می خندیدم.

و بالاخره درست در یک شب سرد زمستانی که همه جا  
پوشیده از برف بود؛ نیمه شب بابا مهران ، مامان را برد  
بیمارستان و ما را به آرزو و پدرش سپرد.

و ظهر فردا که از مدرسه برگشتیم با موجود صورتی رنگی  
پیچیده در پتو که کنار مامان روی تخت بود؛

مواجه شدیم. خواهرمان به دنیا آمده بود و مامان نامش را  
آواز گذاشت.

#سرآسیمگی

#زمان حال

#پست 235

@Vip Roman

کامران رفته بود جایی که نمی دانم.

من تنها مانده بودم.

خورشید وسط زمستان قبارق می تابید و برف ها آب شده بودند.

کف حیاط براق و خیس بود

باغچه های خالی از ادیسی توی ذوق می زد. از روزی که مامان و بابا مهران آمدند تا روزی که کامران رفت ؛ دیگر خبری نشد.

یعنی من نای شنیدن و دیدن نداشتم. تب مداوم و بی جانی پاهایم مزید بر علت بودند.

و چیزی که تلخ تر از همه بود؛

سکوت ممتد کامران بود. انگار دهانش را دوخته بودند .  
به مریم گفته بود نیا! گفته بود حوصله اش را ندارد.  
حتی فرداد را هم رانده بود. آرام نفس می کشیدم. آرام راه  
می رفتم . همه ی کارهایم را در سکوت انجام می دادم تا  
مزاحمش نباشم.

به شدت متوجه واقعیت تلخی شده بودم ؛ من هیچ جایی  
نمی توانستم باشم. و همین جا هم طفیلی بیش نبودم. مریم  
پیام داده بود:

-چه مرگتونه باز؟

نوشته بودم، همه چیز را نوشته بودم و اشک ریخته بودم و  
مریم خوانده بود و جوابی ارسال نکرده بود.

#سرآسیمگی

کامران سیگار می کشید.

خنده دار بود برایم. اوی که مخالف مریم بود، مخالف هر دودی بود توی سرمای خیاط راه می رفت و سیگار دود می کرد.

جز من چه کسی می توانست مسببش باشد.

آن روز عالم بهتر بود. این رخوت و سکوت تاثیر گذار بود.

جان پاهایم کمی برگشته بودند. توی آشپزخانه این ور و آن ور می رفتم.

ظرفها را شستم. میز را مرتب کردم. برنج خیساندم.

سبزی قرمه را سرخ کردم. خود به خود می رفتم سراغ غذایی که او دوست داشت.

دم ظهر همه چیز آماده بود. میز چیده شده. ترشی خوشرنگ دوغ پر از گلپر و گل سرخ.

بوی خورش پپیچیده بود و صدای قل قل سماور هارمونی داشت با یک ظهر آفتابی اما سرد زمستانی.

باید خودم را سرگرم می کردم تا کمتر فکر کنم.  
تا کمتر فکرم گریز بزند به جهنمی که داشتم. به مامان،  
معین و آخ از آواز!

این روزها فکرم فقط درگیر آواز بود.

خواهر کشتی کرده بود ، من را انداخته بود توی قعر چاه.

معشوقم را ربوده بود اما دلم هم برایش تنگ شده بود.

خواهرم بود؛ کنار خودم بزرگ شده بود. من از او نگهداری کرده بودم.

من به درسش رسیده بودم.

بازی کرده، تیمارش کرده و کنارش مانده بودم.

شده بودم مادر دومش؛ اما یکهو مثل انار آخر پاییز ترکیده بود و همه جا را سرخ کرده و همه را دیوانه کرده بود.

نمی دانم قدم زدن های نصف شب کامران میان برف ها از چه جهت بود؟

به من فکر می کرد یا آواز! برای رزالت و بی عفتی من سیگار دود می کرد یا برای بی وفایی آواز!؟

اصلا چقدر او را دوست داشت؟

موهایم بلندتر شده بودند. دیگر زخمم مایه ی خجالتم نبود. اصلا می خواستم زشت به نظر برسم.

این روزها یک تل سیاه رنگ با پروانه ای کنارش از چمدانم پیدا کرده بودم و موهایم را بالا می زدم.

کامران که نگاهم نمی کرد. اصلا با من روبرو نمی شد. غذا را می پخت. مکالمه ی هر روزه اش را به فرانسه بلند بلند

انجام می داد، خانه را مرتب می کرد، کتاب می خواند و بعد در عزلتش فرو می رفت. می رفتم و می آمدم اما یک نیم نگاه هم به من نمی انداخت.

شاملو می خواندم که آمد. سفت روی کاناپه نشستم. و شعرهای شاملو برای آیدا را بی حواس خواندم. توقع دیدن من را روی کاناپه نداشت. جا خورد. پالتوی گرم خوش دوخت و جین تیره و ژاکت قهوه ای تنش بود. سویچش در یک دستش و پاکت های خرید در دست دیگرش بودند. نمی دانم چطور و چرا هول شدم و زمزمه کردم:

-سلام!

بعد از یک هفته این یک سلام مثل یک تومار بود. نگاه خیره ی بی هویتی انداخت به من و سر تکان داد.



بعد نگاهش برگشت سمت آشپزخانه . و رفت طرف  
اتاقش. و من تا ناپدید شدنش در راهرو خیره اش ماندم.

بوی سرما ، نم و عطر تلخ می داد. خود به خود بغض  
نشسته بود توی گلویم. یک زمانی می گفتم کامران قلب من  
است. قلبی که بیرون از تنم می تپد. دبی که بودم گاهی وسط  
تمام کثافت زندگیم ؛

چشمانم را می بستم و تصورش می کردم. به شدت و عمیق  
در قلبم حسش می کردم.

آن روزها باور داشتم که او هم من را حس می کند. جبل می  
گفت اگر دوستت داشت ؛

نمی گذاشت اینطور به بیچارگی بررسی!  
من می گفتم ؛ دلایل خودش را داشت.

می گفتم میان زندگی مشترکش با آواز هنوز هم یادش به من هست. اصلا مگر می شد تمام محبت های من را فراموش کند؟ مگر می شد آن چند روز را از یاد ببرد؟

نه نمی شد محال بود! مگر من یادم رفته بود که او فراموش کند. آن روزها اشکی ریختم و دست جبل را می گذاشتم روی سینه ام و می گفتم:

-گوش کن! اینجا فقط اونه که می تپه.

جبل لبخند تلخ می زد. پیشانیم را می بوسید و بحث را عوض می کرد. من همزمان بین این دو مرد مانده بودم. یکی عاشقم بود و یکی معشوقم.

بعد تمام روحم سیاه می شد. من چه بودم؟ جز یک زن دستمالی شده! آخ اگر کامران می دانست سالها چطور با خودم جنگیدم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

چطور خودم را بردم به دنیای ممنوعه تا یادم برود که مرا  
نخواست؛ دیگر زخم زبان نمی زد.

#پست 237

اسم را صدا زد :

-آشا...آشا!

تکان شدیدی خوردم.

شاملو سقوط کرد روی زمین.

نگاهش بین من و کتاب در رفت و آمد بود. کتابهایش  
جانم بودند.

این یکی هدیه خودم بود به او.

آیدا در آینه را با هم می خواندیم.

و بعدتر که داشتم ناامید می شدم؛ همچون کوچه ای بی انتها را به او هدیه دادم. اما این روزها هر چه نگاه می کردم در کتابخانه اش نبود.

نگاهم رفت به طرف فرش .

گل ادریسی صورتی خشک میان صفحات کتاب روی فرش بود.

برداشتم و گذاشتم لابلای صفحات و کتاب را بستم. و نگاهش نکردم.

نمی توانستم نگاهش کنم. من آدمِ گریز از جادوی  
چشمانش نبودم؛ پس همان بهتر که سریزیر می ماندم.

-بیا نهار بخوریم!

گوشه‌هایم زنگ خوردند.

از در آشتی وارد شده بود؟

یا تنها غذا خوردن سخت بود؟

یا شاید نمی خواست زحمتم هدر برود. برخاستم. این  
روزها از زور لاغری حس می کردم لباسهایم به تن مثل کت  
کهنه‌ی پدر بزرگ هاست روی چوب به علاوه‌ی مترسک

او آه کشید و رفت به آشپزخانه و من پتوی نازک را تا زدم.

آیدا در آینه را گذاشتم داخل کتابخانه و پشت سرش راهی شدم.

داشت غذا می کشید. از پلو بخار بلند می شد.  
نشستم پشت میز. چشمم افتاد به آسمان.

دوباره داشت آبستن می شد.

ابرها تند تند به هم می پیوستند. بشقاب پلو را گذاشت  
جلوی رویم.

و مال خودش را مقابلم گذاشت و خودش نشست.

بلوزش را عوض کرده بود. برق گردنبندهش از کنار یقه اش پیدا بود. قاشق را میان انگشتان کشیده اش گرفت. با لحن جدی گفت:

-سم که توش نریختی؟

نگاه کوتاهی انداختم به صورتش. به لبهایش ، چانه اش و چشمانش را فاکتور گرفتم:

-نه! از این کارا بلد نیستم.

یک قاشق پر خورد و در حین جویدن لقمه اش من را نگاه کرد. تمام تلاشم را می کردم که بی تفاوت به نظر برسم:

-

از کدوم کارا بلدی؟

توضیح بده!

نگاه مغموم و خسته او را کشاندم تا چشمانش.

تا آن دو گوی سیاه در دسر ساز:

-کامران!

سرش را تکان داد و لقمه ی دیگری خورد:

-بله!



-من نا ندارم! زخم نزن!

بی تفاوت کمی ترشی ریخت کنار بشقابش:

-خب می خوام بدونم توی این سالها که نبودی؛

چه کاری رو خوب بلدی انجام بدی؟ مثلاً...

دستم را بالا آوردم. دستم می لرزید. نگاهش نشست روی انگشتان لرزانم:

-ادامه نده!

آره همه ی کارهایی که توی ذهنته رو به خوبی بلد بودم انجام بدم.

اخمهایش در هم رفت.

-تو مگه ذهن منو می خوونی؟

به دهانش نگاه کردم. ته ریشش بلند شده بود:

-آره ! یادت رفته؟

قبل از حرف زدن می تونستم بدونم چی می خوای! یاده رفتیم تجریش؟

وسط گرمای تابستون!

تو همش می گفتم دارم می سوزم.

برگشتی نگاهم کردی.

همزمان با هم گفتیم؛ فالوده و عرق بیدمشک! چشمامون  
گرد شد.

از ته دل خندیدیم...

کمی آب خورد.

من لبخندم رفت.

او اهمیت نداد. همزمان با هم دستمان رفت به برداشتن  
نارنج. نتوانستم خودم را کنترل کنم.

اشکم چکید. نگاهم نکرد.

برگشتم زل زدم به حیاط. به درختان بی بر و برگ:

-تو چکار می کردی این سالها؟

تو چه کارایی بلد شدی؟

شکستن؟

زخم زدن؟

یا سرپرستی یه زن بی صاحب؟

به خدا صبرش زیاد بود. تند تند غذا می خورد. با دهان پر  
گفت:

-من خوب زندگی کردم.

یه زبان دیگه بلد شدم.

کلی کتاب خوندم. کلی سفر رفتم. بیشتر ایران رو گشتم.

چوپانی کردم که به خدا نزدیک بشم، پرواز کردم که آسمونا رو بشناسم.

روی دریا بودم که بفهمم ثبات چه معنایی داره. به مامانم رسیدم. کارمو مستمر انجام دادم. ترفیع گرفتم. سنم بالاتر رفت.

روحم سخت تر شد...

پریدم میان حرفش:

چیشد که رفت؟

چقدر بهش فکر می کنی؟

شکست عشقی دردناکه؟

دردت گرفت؟ تو هم عزلت نشین شدی؟

از کی تا حالا سیگار می کشی؟

من ندیده بودم که گاهی دنبال دود باشی!  
دست از خوردن کشید و تکیه زد به صندلیش.

غذای من تقریبا دست نخورده بود. لبم را گزیدم:

-زندگی من که معلومه! می بینی زخمشو؟ عیانه!

برام از آواز بگو! اصلا کجاست؟

کجا رفته؟

برخاست . بشقابش را برداشت و گفت:

-خیلی خوشمزه شده بود!

غذات رو تموم کن! از آواز گفتن چه سودی داره واست؟

-از من شنیدن چه سودی واسه تو داره؟

شانه بالا انداخت:

-من نیاز ندارم پیرسم تو رو کامل می دونم!

-پس قصدت زجر کش کردن منه!

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه!

حالا که جواب می داد باید می پرسیدم:

-مگه دوستش نداشتی؟

مگه عاشق هم نبودین؟

چیشد پس؟

آه کشید و گفت:



-امشب فرداد و مریم میان! زیادی تنها موندیم!

من و تو حرف مشترک نداریم خانوم! تو که دفتر بازی! دوره  
کردن بی عفتی سودی واسه من نداره!

سوال من واقعی بود! مگر اینکه تو جز اون همه کار  
احمقانه و اشتباه هیچ چیز سود آوری یاد نگرفته باشی!

هان؟

فقط نگاهش کردم. چه فایده داشت؟ چطور می توانستم  
با چند نقطه ی سفید وجودم؛

توجه او را از سیاهی ها بگیرم!  
حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

-خودم ظرفا روی شورم. واسه شب هم مریم غذا میاره.

و رفت. من ماندم و من!

#پست 239

بعد از نهار دوباره روی کاناپه کز کردم.

کانال ها را بالا و پایین کردم.

کامران کارهای آشپزخانه را انجام دادو بی توجه به من به اتاقش رفت.

میان کانالهای عربی می گشتم.

کلمات عربی را خوب بلد بودم. کمی از سریال اسپانیایی که به عربی دوبله شده بود را نگاه کردم.

و بعد دلم رازد و رفتم روی کانال بعدی. صدا آشنا بود. موزیک نرم و هماهنگ دورین روی پیانیست بود و بعد رفت روی جمعیتی که جیغ می کشیدند و بعضی با تاشر اشک می ریختند.

و بعدتر نوای دلنشینش نشست میان جانم. و دورین رفت روی چهره ی او. چشمانش،

چال روی گونه اش ، ته ریش آنکارده شده اش .

جبل بود! جبلِ من! مرد مهربانی که این روزها نامهربانی می کرد. به خدا که از همین جا هم غم میان چشمانش را می توانستم ببینم.

برای معشوق می خواند. حبیبی را غلیظ می گفت. مثل همان که به من می گفت؛"

آشا نور عینی، حلوتی، حبیبتی"  
تمام وجودم می لرزید. از اینکه بعد از روزها دیده بودمش  
هیجانزده بودم.

چرا قبل از این به ذهنم نرسیده بود. چرا این جعبه ی  
جادویی را از یاد برده بودم. جبل روی سن راه می رفت. کت  
و شلوار شیکش که می دانستم از بهترین برند های ایتالیایی  
ست آنقدر روی تنش خوب نشسته بود که دل هر کسی را  
می برد. و حالا لبخند روی لبهایش بود.

یکی از طرفدارانش بالای سن آمد. بادیگارد ها او را گرفتند.  
جبل حین خواندن جلو رفت.

اشاره داد و بادیگاردها دختر را رها کردند. او دوید و جبل را بغل کرد. جبل همانطور که او در آغوشش بود برای

#پست240

معشوق بی وفایی که رهایش کرده بود ؛ خواند. من گریه کردم.

از ته دلم اشک ریختم. حتی فکرش را نمی کردم که روزی به خاطر نداشتنش اشک بریزم.

در این لحظه با تمام وجودم او و حمایتش و مهربانیش را می خواستم. اما راه چاره ای نبود. انگار بلند گریه کرده بودم ؛ که کامران را به سالن کشانده بود. و من نمی دانم چه وقتی

میان آن همه هیجان به طرف تلویزیون رفته و جلوی صفحه ی بزرگش زانو زده بودم

کامران نگاهی به صفحه ی تلویزیون کرد. جبل رفته بود و موسیقی دیگری پخش می شد. به منِ مچاله شده نگاه کرد:

-چیشده؟ چرا ماتمزده ای؟

جوابش را ندادم. کمی تامل کرد و بعد انگار ماجرا را فهمید گفت:

-آهان! معشوق رو دیدی؟

یعنی اینقدر بودن باهاش خوب بوده که اینطور اشک می ریزی؟

بی نا و توان نگاهش کردم. به زحمت برخاستم ؛ حوصله اش را نداشتم. زخم زبان زدنش تمامی نداشت.

با قدمهای سست از کنارش گذشتم. دست انداخت دور بازویم و مرا از رفتن باز داشت و به سوی خودش کشید .

نگاهش کردم. چشمان کشیده ی پر جاذبه اش پر از شراره ی آتش بود. رگ شقیقه اش بیرون زده بود. لبخند زدم. او گفت:

-با همین یه نفر خاطره داری؟ یا اگه فردا یکی دیگه رو هم توی تلویزیون دیدی واسه اونم گریه می کنی و یاد خاطرات می افتی؟

به آرامی بازویم را از میان انگشتانش کشیدم:

-آره احتمالش هست!

همونطوری که توی اون روزا من واسه تو خون گریه می کردم. همونطوری که به خاطر تو خودم رو به ته چاه جهنم کشوندم.

قدر کسی که عاشقم بود رو ندونستم و بند کردم به کسی که عاشقشم.

اونقدر این سالها واسه تو...توی خائن اشک ریختم که بقیه توش گم هستن!

صورتش بی حالت شد و من با قدمهای ناهماهنگ به اتاقم رفتم. اتاق سرد بود. حیاط پشتی سایه و یخ زده به نظر می رسید. خواستم به طرف تخت بروم که چشمم خورد به پاکت های خریدی که ظهر در دست کامران دیده بودم. روی تخت نشستم و پاکت ها را باز کردم. برایم لباس



خریده بود! حال نزارم را دیده و لباسهای قرضی ام دلش را زده بود. ژاکت زرد خردلی ، آبی کمرنگ، صورتی نرم و لطیف .

دو تا شلوار و یک پالتوی سبز تیره. و شالی زیبا و گرم. دست کشیدم روی بافت ژاکت ها و لی خوشحال نبودم.

روزی آرزوی یک جرعه محبت کامران را داشتم. مثلا میان روزمرگی زندگیم در دبی تصورش می کردم. تصور اینکه یکهو از راه برسد. یا یک پیام کوتاه بدهد. برای لحظه ای آواز را کنار بگذارد و یاد عشق قدیمی اش بیافتد. اما هرگز اتفاق نیافتاد. چه روزها که در میان آدمها و در رستوران و کلاب های ایرانی آدمها را با ولع نگاه می کردم تا شاید ببینمش و یا حتی یک شباهت پیدا کنم.

چه شبها که سرم را در بالشتم فرو نکردم و از ته دلم  
نگریستم. چه صبح ها که چشمانم را نبستم و از ته دلم از  
بند بند وجودم از خدا نخواستمش!

اما زهی خیال باطل. او چسبیده بود به زندگیش و به آواز!  
خواهر طناز من.

#پست 241

تا دم غروب در اتاقم ماندم.

اما چاره ای نداشتم. نمی خواستم دل مریم را بشکنم.

به حرفهای کامران هم عادت کرده بودم.

ژاکت زرد خردلی و شلوار خاکستری رنگ را پوشیدم.  
موهایم را شانه زدم و از اتاق بیرون رفتم. نشسته بود لبه ی  
پنجره و لپ تاپش روی پاهایش بود.

و چیزی را تایپ می کرد. اول نیم نگاهی به من کرد و بعد  
دقیق تر شد. مانده بودم تشکر کنم یا نه! او گفت:

-زرد خردلی بهت میادا!

دست کشیدم روی ژاکت:

-مرسی! لطف کردی که اینا رو خریدی. مطابق سلیقه ام  
نیست اما قطعا بهتر از یخ زدنه!

با لبخند نامحسوسی گفت:

-حق با تو هست!

تو به پالتوی پوست و ژاکت شنل و گوچی و فلان عادت داری!

اینا فوقش یه مارک متوسط ترک هستن! نه من شیخ هستم و نه تو آدم قبل!

مگر می شد زخم زبان نزنند؟ مگر می شد که هر دقیقه دل من را نشکنند؟

مریم تنها آمد. با یک کیف بزرگ و یک دسته گل آورده بود. سفید و زرد و صورتی!

من را در آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

-از این که هنوز زنده ای و با این بد اخلاق دست و پنجه نرم می کنی خوشحالم!

و من آهسته گفتم:

-مجبورم!

با کامران هم سلام و علیک کرد. کامران در حالی که به من  
که درگیر گلهها بودم نگاه می کرد؛ گفت:

-پس فرداد کجاست؟

مریم پالتورا از تنش بیرون آورد:

-الان میاد! رفت تا خونه اش و بیاد.

بعد به کیفی که کنار درگاه آشپزخانه بود اشاره کرد:

-آبگوشته با نون سنگ و ترشی خاله !

کامران به طرف آشپزخانه رفت:

-به به توی این شب سرد می چسبه. ترشی های خاله ات  
رو دست نداره.

من گله‌ها را روی میز گذاشتم و روبه مریم کردم:

-بیا بشین تا برم برات چای بیارم.

کامران داد زد:

-نمی‌خواد.

تو هم بشین! خودم میارم.

و من از خدا خواسته کنار مریم نشستم. او خوب نگاهم کرد و بعد دست کشید به موهایم:

-چقدر بی رنگ و رویی دورت بگردم!

سرم را گذاشتم روی شانه اش:

-کاش کامران زودتر بره!

-یعنی اینقدر اذیت می کنه؟

-زخم زیون می زنه!

جوابی نداد. زمزمه کردم:

-مریمی!

او دست کشید روی دستم:

-جونم خواهر قشنگم!

-می خوام از آواز بدونم!

-چیه؟ دلت واسه دردسرهاش تنگ شده؟

-نه! خب به هر حال خواهرمونه! آدم هر کاری کنه نمی

تونه خواهرشو فراموش کنه! مثل تو که نتونستی منو ول

کنی!

آه کشید. سرم را از روی شانۀ اش بلند کردم و به نیم رخش

نگاه کردم:

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

-کجاست؟

چرا رفته؟

انگشتش را جلوی دماغش گذاشت:

-هیس! بعدا واست می گم. وقتی تنها بودیم. ایران نیست!

نمی دانم چرا نفس راحتی کشیدم! کامران با سینی چای و ظرف شیرینی که نمی دانم چه وقت خریده بود آمد و گفت:

#پست 242

@Vip Roman

-از خاله اتون چه خبر؟



مریم دودستی روی سرش کوبید:

-ای وای نگو که این مدت پدرمو در آورده. دو روز هست  
که رفته خونه ی بابا مهران!  
قلب من تند تند زد.

حتی شنیدن اسم آنها هم منقلبم می کرد. کامران گفت:  
-خب از اولش هم باید می رفت پیش خواهرش!

مریم پوفی کشید:

-باید یه جوری منو زجر بده یا نه؟

اونی که دسته گل به آب داد پسرش بود. حالا خانوم می گه  
تو باعث شدی پسر من عذب بمونه!

یه چیزی هم طلبکاره!

کامران فنجان چایش را برداشت:

-تو هم دست بردار نیستی ها! بی خیالش شو!  
جواب مثبت رو به این شازده بده راحتش کن!  
مریم جوابی نداد و فقط به میز خیره شد.

من جی دانستم که او مدام با خودش در حال مبارزه است.  
گفتم:

-مریمی! تو خونه ی بابا مهران رفت و آمد داری؟  
شانه بالا انداخت:

-نه! مگه خرم گم شده که برم اونجا! یه بار که به آدم گفتن  
نیا دیگه نباید اصرار کنه. اصلا هر کسی که نخواستت تو  
هم نباید خودتو تحمیل کنی.

حالا حتی اگر پدر و مادرت باشند. اون روزی که حرف من  
و تو رو قبول نکردن و همه ی تقصیرا رو انداختن گردن ما  
همه چی تموم شد.

صدای زنگ آمد.

کامران فنجان را روی میز گذاشت و حین رفتن به طرف  
آیفون گفت:

-کاه کهنه به باد ندین!

امشب حرفهای خوب بزنین و جو رو متشنج نکنید. بی  
خیال گذشته!

یه امشبى هستم و نمى خوام باز اون باتلاق رو هم بزنینم.  
پس می رفت! فردا می رفت و من دوباره تنها می شدم. هم  
خوشحال بودم و هم جایی از ذهنم ناراحت بود.

فرداد با پاکت بزرگی وارد شد و گفت:  
-وای وای چقدر سرده! تموم استخونام یخ زد.

بعد با کامران دست دادو با چهره ی بشاش و لبخند  
وسیعش به طرف من آمد:  
-به به نی قلیونمون!

چطوری؟

دلم واست تنگ شده بود. زندانبانت غدغن کرده بود که  
بیاییم اینجا!

کامران نچ نچی کرد و به آشپزخانه رفت. فرداد کاپشنش را  
بیرون آورد و روی کاناپه لم داد و مشغول نگاه کردن به من  
شد:

-تو نون گیت نمیاد بخوری؟ وارفته شدی دختر! یه کم به خودت برس!  
و من در جوابش گفتم:

#پست 243

-حال مامانت بهتره؟

او دست کشید به موهایش و گفت:

-آره خوبه. بهتر شده. یه چند روز هم می مونه پیش خاله  
آلا و بعدش برمی گرده رشت.

دختر عموم دانشگاه رشت قبول شده و قراره که بره پیش  
مامان زندگی کنه.

اینطوری مامان هم تنها نمی مونه. انقدر یکدنده هست که حاضر نیست بیاد تهرون.

مریم برخاست :

-خدا به داد دختر عموت برسه!

فرداد لبخند زد و از ظرف یک دانه شیرینی برداشت و چپاند در دهانش!

شام را چهار نفری پشت میز آشپزخانه خوردیم. مثل همیشه من عضو ساکت جمع بودم.

آنها کلی حرف داشتند برای گفتن و من ترجیح می دادم بیشتر بشنوم و این در حالی بود که تمام فکرم پیش جبل

بود. از ظهر کاری کرده بودم نتوانسته بودم او را از  
ذهنم خارج کنم.

#پست 244

بعد از طبع شام من و مریم در آشپزخانه ماندیم.

مریم کنار پنجره سیگار دود می کرد و من ظرفها را می  
شستم. مریم گفت:

-از سرما متنفرم.

نیم نگاهی به او کردم.

لباس بافت بلندی تا روی قوزک پاهایش پوشیده بود.  
موهای سیاهش را با کش پشت سرش جمع کرده و آرایش  
کمی داشت.

گفتم:

-هر چی هست بهتر از گرماست. من از گرما متنفرم.

-دبی خیلی گرمه. هر فصل از سال که اونجا باشی هلاک می  
شی؟

من اصلا دبی رو دوست ندارم.

-آره!

ولی تموم شد. همه ی اون روزها دلم برای هوای تهران تنگ  
می شد.



توی دبی احساس می کردم که بندر عباسم. یه نوع تداعی بد داشت برام. در اوج سرخوشی هم حالم بد بود.

-مامان دیگه نیومد دم در؟

-تقریباً هر روز اومد و در زد. ولی کامران باز نکرد.

-تو دلت نمی خواست ببینیش؟

آه کشیدم. آب ولرم روی پوست دستم می ریخت. بشقاب را گذاشتم کنار بقیه‌ی بشقاب های شسته شده:

-مگه می شه دلم نخواد ببینمش اما روی نگاه کردن به مامان رو دارم و نه قدرت صحبت کردن!

اصلاً چی بگم! من حتی در برابر شماها هم حرفی ندارم برای گفتن.

مامان می خواد سرزنشم کنه. می خواد حرف بزنه. می خواد همه چیزو پپرسه. در حال حاضر قدرتش رو ندارم مریمی! دستهایم را با دستمال خشک کردم:

-مریم!

این روزا بیشتر از همیشه خود خوری می کنم و عذاب می کشم.

هیچ سرگرمی هم ندارم.

یه کاری که باعث بشه اون همه خاطره ی بد و تلخ رو کمی فراموش کنم. ای کاش سرکار می رفتم و یا یه سرگرمی داشتم.

مریم دود سیگارش را به هوا فرستاد:

-خب خیاطی کن.

لباس طراحی کن!

دهانم چفت شد! و اندوه بزرگی نشست روی دلم.

مریم ادامه داد:

-هر چی که بد بوده اما تو یه خیاط ماهری.

درسش رو خوندی و حیفه که تنها نقطه ی مثبت زندگیت  
رو با آشغالهای ذهنت دور بریزی!

حرفش حق بود.

راست می گفت؛ من هیچ نقطه ی مثبتی نداشتم. مریم  
گفت:

-خودم میام دنبالت و می برمت تا هر وسیله ای لازم داری  
بخری! توی این خونه خیلی وقت تنهایی داری. باید یه  
جوری پرش کنی!

زیر لب گفتم:

-ممنونم.

فرداد با صدای بلندی گفت:

-اگر پچ پچ هاتون تموم شده بیاین سالن ! کارتون دارم.

مریم لبخند زد . من جلو رفتم و تاکیدی نگاهش کردم:

-لطفا از این جریان خیاطی و طراحی چیزی به کامران و فرداد  
نگو!

مریم متعجب گفت:

-چرا؟! مگه کار بدی می خوای بکنی؟  
سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه ! اما شاید از پشش بر نیام. مثل قبل ترها مشتاقش  
نیستم. روزهای زیادیه که دست به طراحی و دوخت و دوز  
نزدم.

شاید نتونستم.

نمی خوام کامران برای این هم بهم سرکوفت بزنه! نمی  
خوام یه شکست دیگه توی پرونده ام ثبت بشه.

سر تکان دادو با اشاره به سالن گفت:

-می دونم چکارت داره ولی بیا از خودش بشنو!  
من که ولسش ذوق زیادی دارم.

طی این روزها خودم را عادت داده بودم که حتی در  
عین کنجکاوی هم آرام و بی علاقه به نظر برسم. به طرف  
سماور رفتم:

- امیدوارم خبر ازدواجتون باشه! تو برو! من چای میارم.

شرمندگی که همیشه مثل یک حصار دورم را احاطه کرده بود  
؛ مانند سدی جلوی صمیمی شدن دوباره ام را با فرداد

گرفته بود. هر موقع که روبرویش قرار می گرفتم احساس می کردم ؛

برهنه ام !

حس آن شبی را داشتم که در یک میهمانی خصوصی در لحظه ای که اصلا توقعش را نداشتم او را دیدم.

هرگز نگاه ناامید و شماتت گرش را فراموش نمی کنم. آنشب دستم را گرفت تا با خودش ببرد. اما آدمهای شیخ من رابا خودشان بردند و او را هم از میهمانی بیرون انداختند.

آنقدر نگاهش در آن دیدار تند و استخوان سوز بود که تا حالا هم اثرش باقی مانده بود.

#پست245

سینی چای را تعارفشان کردم.

کامران بی آنکه نگاهم کند لیوان چایش را برداشت و فرداد  
لبخند زدمثل همیشه.

کنار مریم نشستم. تنم پر از رخوت بود! فرداد گفت:

-خب آشا من یه خبر خوب برات دارم!  
چه خبری می توانست من را خوشحال کند؟  
چه خبری آنقدر خوب بود که بتواند روح من را تطهیر  
کند!

-چه خبری؟! قراره از اینجا برم؟

لبخند فرداد محو شد.

مریم سقلمه زد به پهلویم. کامران با لحن تند و تیزی گفت:

-نخیر! تو جایی نمی تونی بری!

شانه بالا انداختم. خودم هم می دانستم رفتارم دروغین است.

اما با لجبازی انجامش می دادم:

-هر خبری جز این برای من خوب نیست!

فرداد پاکت را روی میز گذاشت.



همان پاکت سفیدی که در بدو ورود به خانه در دستش بود:

-مدارک پزشکی رو بردم پیش یه پزشک فوق حرفه ای .  
بعد از دیدن عکس ها گفت که می تونه صورتت رو عمل  
کنه و این خط زخم رو از بین بیره.

فقط نگاهش کردم. او گفت:

-این خبر خوبی نیست؟ از شر زخمها راحت می شی!

لبهایم را بهم فشردم.

بغض داشتم. این زخم نشانه ی حماقتم بود. نشانه ی  
زندگی نابسامانم. این زخم تاوان اشتباهاتم بود.

نوعی تنبیه خدا . نوعی جزا برای گناهانم

#پست 246

-دستت درد نکنه پسر خاله!

خیلی لطف کردی!

اما من فعلا قصد چنین کاری رو ندارم. با چهره ام راحتم!

هم برای کسی عزیز نیستم و کسی هم برام مهم نیست که بخوام خودمو واسش قشنگ کنم.

شماها هستین که منو با همین قیافه هم قبول دارین!

مریم گفت:

-این حرفا چیه؟ خودت از همه مهمتری! لجبازی نکن!

و رو کرد به فرداد:

-خودم یه وقت از دکتر نایینی می گیرم!

نگاهم رفت سوی کامران که خودش را با موبایلش سرگرم کرده بود. انگار که توجهی به من نداشت.

حتی او هم می خواست نشان دهد که برایش اهمیتی ندارد که من چگونه ام.

قبل ترها اعتقاد داشتم به این جمله که؛ "کسی که تو را دوست بدارد؛

درست در لحظه ای وارد زندگیت می شود که تو شروع به فروپاشی کرده ای!" اما هرگز برایم اتفاق نیافتاد. عزیزترین آدم زندگی ام عامل اصلی فروپاشی ام بود!

حالا هم خودش را به بی خیالی زده بود! من آواری بودم که هیچ چیز آبادش نمی کرد. مریم هنوز هم درباره ی دکتر نایینی حرف می زد.

برگشتم و گونه اش را بوسیدم. ساکت شد. گفتم:

-واقعا می گم!

من نمی خوام این کار رو انجام بدم. از صورت نازیبایی که دارم دیگه خجالت نمی کشم مریم!

وقتی درونم خرابه و پر از زخم و ناکامیه. دیگه این زخم اصلا به چشمم نمیاد!

چشمان مریم پر از اشک شدند. با حرص و صدای گرفته ای گفت:

-یه بار! فقط یه بار به دل ما راه بیا! یه بار پیش خودت بگو این خواهر بدبخت من گناه داره! واسه خودت مهم نیست!

واسه من مهمه! هر بار که به صورتت نگاه می کنم تا ته جونم می سوزه! هر بار که زخم رو می بینم از زندگی سیر می شم. من آدم نیستم؟

#پست 247

اشکش سر خورد روی گونه اش. دستش را گرفتم:

-مریمی!

تو برام مهمی اما من طاقت درد رو ندارم دیگه!  
خیلی درد کشیدم و خیلی زیر تیغ رفتم.

اگر اینجام اگر دارم نفس می کشم و زندگی می کنم اصلا  
طبق خواسته ام نیست!

همه اتون اینو می دونید.

-واسه من که مهمه!

فرداد هم به دنبال حرف مریم گفت:  
-واسه همه امون مهمه آشا!

لجبازی نکن عزیزم! بارها خواستم بهت بگم اما دندون به  
جگر گذاشتم و حرف نزد. ولی واقعا حالا باید بهت  
بگم؛ تو ما رو ناامید کردی!  
خیلی ناامید .

جوری که هیچ کدوممون نتونست دیگری رو اینطور از پا  
در بیاره .

من فکر می کنم شاید به اندازه ی خودت ما هم زجر  
کشیدیم.

چرا فکر می کنی فقط تو آسیب دیدی؟

چرا فکر می کنی این جریان یه مساله ی شخصی بوده؟

مگر ما توی جنگ زندگی می کنیم که کارهامون روی بقیه اثر  
نداره! ؟

پس تکلیف مهر و محبت و خویشاوندی هامون چی می  
شه. ما آدمها مثل زنجیر به هم متصلیم. اگر یکی از حلقه  
های زنجیر زنگ بزنه به بقیه هم سرایت می کنه! توی این  
قصه ی چند ساله هر کدوممون به نحوی مقصر بودیم؛  
هم به خودمون آسیب زدیم و هم به بقیه. اما تو در آسیب  
زدن به خودت و بقیه سنگ تموم گذاشتی.  
ماها داریم تلاشمونو می کنیم که زندگی رو درست کنیم .  
داریم پل هایی که خراب کردیم رو از نو می سازیم. این لطف  
نیست ؛

یه وظیفه ست. ما چهار نفر کلی روز با هم بودیم. از همه  
چیز هم خبر داریم. هیچ کدوممون کامل نیستیم!  
نفس گرفت . دستانش را در هم گره کرد :

-الان یکی از وظایف تو اینه که تلاش کنی خوب بشی. باید هر چیزی رو که باعث ناراحتی خودت و بقیه می شه رو درست کنی!

این موضعی که انتخاب کردی یه جورایی خود پسندانه ست آشا! همونجوری که ماها تلاش کردیم تا تو رو برگردونیم؛ تو هم باید یه هزینه ای رو پردازی!

اون هزینه اینه که تلاش کنی خوب بشی! می فهمی چی می گم؟

آنقدر حرفهایش ساده و روان و در عین حال منطقی بودند که نمی توانستم مخالفتی کنم. به اصل ماجرا که نگاه می کردم. و اگر خودم را جای آنها می گذاشتم؛ بی شک حرفش درست بود.

کامران برخاست و به حیاط رفت. فرداد چایش را برداشت

مریم گفت:



-فردا می ریم پیش دکتر نایینی!

یه خرید کوچک هم داریم که با هم انجامش می دیم!  
چندین روز هم هست که توی خونه بودی . اینطوری یه  
هوایی هم می خوری! موافقی؟

دیگر جایی برای مخالفت نبود! سر تکان دادم:

-باشه!

مریم نفس راحتی کشید و فرداد لبخند زد و من حس بهتری  
داشتم.

نیمه شب آسمان ابر سنگینی کشید و صدای رعد و برق  
آمد. از خواب پریدم ! همیشه از رعد و برق می ترسیدم.  
آنقدر شدت غرش آسمان زیاد بود که ترسان به پنجره نگاه  
کردم. باران شروع به باریدن کرد . دلهره گرفته بودم.

انگار در حیاط پشتی سایه ای را می دیدم. کسی وسط  
حیاط ایستاده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. آنقدر  
هول شدم که از روی تخت افتادم. دوزانو به طرف در  
رفتم. و به کمک دیوار برخاستم. و پا به راهرو گذاشتم. در  
اتاق کامران را زدم. جواب نداد.

راهرو تاریک بود. در را باز کردم. کامران دستش را کرده بود  
زیر بالشتش و روی شکم خوابیده بود. پرده های اتاقش را  
کشیده بود. مردد بودم اما ترس قدرتش بیشتر از غرورم  
بود. به طرف تخت رفتم. دستم را جلو بردم و بازویش را  
لمس کردم:

#پست248

@Vip Roman

-کامران...کامی!

تکان شدیدی خورد و نیم خیز شد:

-چیشده؟

آب دهانم را فرو دادم. پشیمان شده بودم .

سرم را به طرفین تکان دادم. می خواستم بروم. که آسمان با شدت بیشتری غرید.

جیغ کوتاهی کشیدم . و با گریه گفتم:

-یه نفر توی حیاط پشتی هست!

آبازور کنار تختش روشن بود. زیر نور زرد رنگ؛ گرم و اعجاب انگیز به نظر می رسید. انگار خیلی حال بدی داشتم که گفت:

-آروم باش!

و رفت پشت پنجره و از لابلای پرده بیرون را نگاه کرد. بعد در تلفن همراهش دوربین ها را چک کرد و گفت:

-هیچ خبری نیست!

توهم بوده!

دوباره آسمان رعد و برق تندی زد. و من تکان شدیدی خوردم. کامران خمیازه کشید:

-برو بخواب چیزی نیست!

مگه بچه ای که از رعد و برق می ترسی؟  
وای از این همه تلخی اش.

زمرمه کردم:

-ببخشید که بیدارت کردم.

واز اتاق بیرون رفتم. من روزهای تنهایی زیادی را تجربه کرده بودم.

از خیلی چیزها ترسیده و با خیلی چیزها مواجه شده بودم. من آدمهای ترسناک و موقعیت های بدی را دیده بودم. رعد و برق ترس نداشت! باید قوی تر می شدم. باید با خودم کنار می آمدم. رفتم به اتاقم و پتو و بالشتم را برداشتم و به سالن رفتم.

حیات جلویی را بیشتر دوست داشتم. از آنجا نمی ترسیدم. روی کاناپه دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم. امشب علاوه بر شوفرها، شومینه هم روشن بود.

و شعله ی آتش را می دیدم. باران تندتر شده بود. رعد دیگری زد. من پتو را چنگ زدم. اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. یادم افتاد به آن شب بارانی که همین جا روی همین کاناپه در آغوش کامران لم داده بودم.

با هم شاملومی خواندیم. رعد و برق زد و من خودم را در  
آغوشش پنهان کردم. دست کشید به موهای بلندم و  
گفت:

-ترس عشقم!

سینه اش را بوسیدم و دستانم را دور تنش گره کردم:

-تا تو هستی نمی ترسم!

تا تنت اینطور گرم هست و اینجور نفس های گرم می  
خوره به پوستم چرا بترس؟

دنیا فقط بی تو ترسناکه.

. روی موهایم را بوسید. سرم را بالا بردم و دماغم را  
چسباندم به گردنش .

همانجا که نبضش می زد .

حتی بوی عطرش را هم یادم مانده. حتی یادم هست که  
درست کنار نرمه ی کوشش یک خال سیاه داشت و من  
چقدر دوستش داشتم .

همان وقت به او گفتم:

-کامران!

هیچ وقت تنهام نذار! من بی تو هیچم . خاکسترِ مغلوب  
بادم!

لبخند زد:

-اینجا چه فکریه که می کنی گندم زار! تو نور خورشیدی! تو  
صبح ظفیری! خاکستر کجا و تو کجا؟

روی خالش را بوسیدم:

-خورشید تویی! من گندم زار نارسم. تو منو پخته می کنی.

تو منو کردی گندم زار!

آتیش نشو! اگر نباشی من می سوزم. نبودنت آتیش  
زندگیمه!

دست کشید پشت کمرم. روی گودی کمرم که دوستش  
داشت و گفت:

-کیستی که من این گونه

به اعتماد

نام خود را با تو می گویم

کلید خانه ام را در دستت می گذارم

نان شادی هایم را با تو قسمت می کنم

کیستی که من، اینگونه به جد



در دیار رؤیاهای خویش  
با تو درنگ می‌کنم؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

- کیستی که من جز او

نمی بینم و نمی یابم

دریای پشت کدام پنجره ای؟

که اینگونه شایدهایم را گرفته ای

زندگی را دوباره جاری نموده ای

پر شور، زیبا و روان

دنیای با تو بودن در اوج همیشه هایم

جان می گیرد

@Vip Roman

#پست249

از او فاصله گرفتم و چشمان سیاهش را نگاه کردم.  
مکاشفه ی عجیبی بود میان چشمهایمان. او خندید و ادامه داد:

-و هر لحظه تعبیری می گردد از

فردایی بی پایان

در تبلور طلوع ماهتاب

باعبور از تاریکی های سپری شده...

کیستی ای مهربان ترین؟

و بعد نرم لبهایم را بوسید.

بغضم ترکید ولی دستم را گذاشتم روی دهانم تا صدایم بلند نشود. باید خودم را کنترل می کردم.

رعد و برق بعدی باعث قطع برق شد. حالا نور شومینه  
تنها روشنایی سالن بود و وسایل خانه در تاریکی غوطه ور  
بودند و خانه ترسناک به نظر می رسید؛

اما تداعی خاطرات گذشته به من فهمانده بود که ترسناک  
تر از موجودات خیالی و فرا طبیعی ؛

رفتن آدهای مهم زندگی ست. ترسش آنقدر عمیق است  
که آدم را نابود می کند. چشمانم را به هم فشردم تا شاید  
بتوانم آرام تر شوم.

صدای در اتاق در سکوت خانه پیچید. چشمم به راهرو  
بود. قامت بلند کامران در تاریکی پیش آمد. بالشت و  
پتویش را زیر بغلش زده بود.

آمد و نگاهی به من که روی کاناپه خوابیده بودم انداخت؛  
اما نتوانست درست تشخیص دهد که بیدارم یا خواب!  
بالشتش را روی فرش گذاشت .

و روی زمین دراز کشید و پتو را تا زانوهایش بالا آورد.  
قلبم تند تند می زد. بالاخره آمده بود.

دلم روشن شد.

آنقدرها هم بی توجه نبود.

فیلمش را بازی می کرد ولی نمی توانست من را در این ترس  
رها کند. آنقدر نگاهش کردم.

آنقدر سیاهی تنش و صورت مبهمش را در تاریکی دوره  
کردم تا خوابم برد.

و صبح وقتی بیدار شدم؛ نبود! هنوز هم باران می بارید.

پتو و بالشتش مرتب همانجا گذاشته بود. اما خودش رفته  
بود!

و من دوباره تنها شده بودم.

#پست 250

دکتر نایینی مرد جوانی بود با کت و شلوار سرمه ای و کراوات چهار خانه. عینک ظریف روی دماغش زده بود.

ذره بین بزرگی را روی صورتش تنظیم کرده و به دقت رد زخم را بررسی کرد.  
و تهش لبخند زد:

-مریم جان! خواهر بسیار زیبایی داری!  
مریم گفت:

-ممنونم دکتر جان! نظرتون چیه؟

دکتر کمی صندلی چرخدارش را عقب راند و همانطور که با دقت به من نگاه می کرد؛ گفت:

-هم من و هم این خانوم زیبا از پشش بر میاییم.  
 یه سری سیتی اسکن و آزمایش می نویسم که انجام بدین.  
 ای کاش این خط زخم از روی دماغت رد نشده بود!  
 مجبورم یه جراحی رینو پلاستی جزئی هم برای این قسمت  
 انجام بدم .

اما...

بر خاست و چراغهای روی ذره بین را خاموش کرد و  
 گفت:

-بهت قول صد درصد می دم که درستش می کنم.

لبخند زورکی زدم.

دکتر چه می دانست که در دل من چه می گذرد. این زخم  
در درجه آخر اهمیت قرار داشت.  
ای کاش می توانست زخم دلم را خوب کند. حین صحبت  
کردن مریم با دکتر فکرم پیش کامران بود.

#پست 251

الان در هواپیما نشسته بود.

کارهای قبل از پروازش را انجام داده و آماده ی رفتن بود.  
حتما قهوه ی دوست داشتنیش را هم خورده بود.  
لبخندهایش را به مهماندارها زده و به آسمان آبی چشم  
دوخته بود.

آه کشیدم و دکتر نیم نگاهی به من انداخت.

بعد از آن با مریم رفتیم برای خرید چرخ خیاطی.  
بر عکس آنچه که فکر می کردم؛ هیجان زده بودم.

اشتیاق فراوانی در وجودم رخنه کرده بود. از مریم خواسته بودم که اجازه دهد خودم آنچه می خواهم تهیه کنم.

از آبرنگ و مدادرنگی و کاغذ گرفته تا نخ و سوزن. آنقدر در دنیای دوخت و دوز غرق شده بودم که زمان و افکار آزاردهنده را فراموش کردم.

شام را با مریم در یک رستوران ایتالیایی خوردیم. و در سرمای آخر شب راهی خانه شدیم. قرار شد مریم شب را پیش من بماند.

ماشین کامران را با احتیاط داخل حیاط گذاشتیم. یخبندان بود.



آنقدر سرد که فاصله ی حیاط تا ساختمان دندان‌هایمان  
به هم می خورد. مریم چای دم کرد و کیک خانگی که  
کامران خریده بود آورد.

مثل قدیم ترها روی زمین کنار شومینه نشستیم.  
پارچه های پی که خریده بودم را نگاه می کردیم. مریم مدل  
های مختلف لباس را در تلفن همراهش نشانم می داد.

دو تا از پارچه ها را برای او خریده بودم اما خبر نداشت.  
قبل ترها همیشه از زیر خیاطی کردن برای او در می رفتم.  
حالا می خواستم برایش جبران کنم. وقتی مریم یک استکان  
چای دستم داد؛

یکهو تمام دلخوشیم پر کشید! دوباره یادم افتاد به گذشته!  
دوباره حسرت نشست روی دلم.

حسرت از تصمیمات اشتباهم.

در خودم فرو رفتم. پارچه ها و نخ و سوزن ها در نگاهم  
سیاه شدند. مریم متوجه شد. پارچه ها را تا کرد و گفت:  
-بهتره بریم بخوابیم! هر دومون خسته ایم. چقدر هم که  
امشب سرد شده!

جوابی ندادم.

مریم سبد حصیری بزرگی که خریده بودیم را آورد و یکی یکی  
وسایل را درونش گذاشت. من زانوهایم را بغل گرفتم و به  
آتش شومینه خیره شدم. حالم به شدت بد شده بود. گاهی  
خوره ای به جانم می افتاد و احساس می کردم پوچ و بی  
فایده ام.

کمی بعد متوجه مریم شدم که تشک و بالشت آورد و داخل سالن پهن کرد. روی رختخواب دراز کشید و گفت:

-بیا مثل بچگی هامون کنار هم بخوابیم!

نگاهش می کنم و خودم را می کشانم روی رختخواب و دراز می کشم. دلشوره گرفته ام. دلم زیر و روی می شود.

. چیزهایی در مغزم جولان می دهد که حالم را بدتر می کند. مریم دست می اندازد دور تنم و سرش را می چسباند به سر من و می گوید:

-حرف بزن خواهر کوچیکه!

نفسم تند می شود. دلم می خواهد زبان باز کنم اما سخت است. موهایم را نوازش می کند:

-چی اذیتت می کنه آشا؟ به خواهرت بگو!

اشکم سر می خورد روی گونه ام:

-مریمی من خیلی ناپاکم!

-آدمی جایز الخطاست.

هیچ کس معصوم نیست!

لبم را می گزم:

-وقتی یادم میاد که چه کارهایی کردم ؛ وقتی عذابی که کشیدم رو به یاد میارم ! واقعا دنیا برام غیر قابل تحمل می شه!

-حتی اگر غصه بخوری هم زمانی که رفته دیگه بر نمی گرده. فکرش رو نکن! به این فکر کن که تو یه راه جدید پیش روت داری! دیروز که گذشته و امروز هم زندگی کردی و به امید فردا می تونی دوام بیاری! اینبار اشتباه نکن! اینبار راه درست رو انتخاب کن!

روی پهلو می چرخم و به صورتش در تاریک و روشن سالن نگاه می کنم:

-مریمی! من کارهایی کردم که وقتی بهشون فکر می کنم دلم می خواد خودمو بکشم!

-نزن این حرفو!

-من برای انتقام از کامران یا خودم یا زندگی این کارها رو کردم. اما الان پشیمونم. جبل خیلی تلاش کرد نجاتم بده. اما نشد.

بعضی دقتها یهو وسط روزمرگی یادم می افته به اون روزا .  
کل دنیا نابود می شه!

#پست 252

-می دونم چی می گی!

-نه ! بخدا تو نمی دونی من چی می کشم!

مریمی می دونی به چی فکر می کنم؟

کامران چطور سرشو جلوی مردم بالا می گیره؟ چطور  
تونسته منو بیاره توی خونه اش؟

مریم صورتم را می بوسد:

-هیچکی اطلاع نداره عزیزم. فقط خودمون می دونیم. در  
ضمن به کسی ربطی نداره!

-یعنی مامان نمی دونه من چکار کردم؟

-نه به طور واضح!

خاله آخرین باری که تو رو دیده اومده بهش گفته سر و  
وضعش نامناسب بود و از دست در رفته!

اما اون که خبر نداشته از چیزی! عیان نبوده برای کسی!  
بعدم همه یادشون می ره. چند صبح دیگه کی یادش میاد  
به این روزا؟

تو زندگی خودت رو بکن! تلاش کن برگردی به زندگی  
نرمالت. تو یه هنر مندی! ازش استفاده کن!  
با گریه گفتم:

-رفتم که پیشرفت کنم . پولدار بشم. رفتم که به بالا بالاها  
برسم و به کامی نشون بدم که چون منو نداره بدبخته! اما  
...

دستش را می گذارد روی لبهایم:  
-ولش کن!

حرفشو نزنیم! الان فرصتش رو داری که جبرانش کنی!

-دلم چرکیه به این خونه و کامران! دوستم نداره!

-دلَم چرکیه به این خونه و کامران! دوستم نداره!

مریم از من فاصله گرفت.

آه کشید. چقدر ما دو تا از روزی که پایمان به این شهر باز  
سد آه کشیده بودیم:

-منم هنوز فکر می کنم که فرداد دوستم نداره!

-مساله ی من و تو با هم فرق داره!



فرداد یه اشتباهی کرد و پاش وایساد. الانم هر کاری که  
تونسته کرده تا دل تو رو به دست بیاره.

تو یه دختر پاک و فرشته صفت بودی مریمی! تو روی  
پاهای خودت وایسادی و راه درست رو رفتی. اما من...

بغض راه گلویم را بست. درست و حسابی نمی توانستم  
حرف بزنم. مریم هم سکوت کرده بود. زمزمه کردم:

- من احمق راه اشتباه رو رفتم. چون راهنمای درست و  
حسابی نداشتم. من خیانت دیدم و خواستم خیانت  
کنم تا مقابله به مثل بشه. کامی خیال می کنه که همه  
چی راحت بود. من زجر کشیدم، غصه خوردم، کم  
آوردم و پول کثیف جمع کردم. من تنم و روحم رو به  
تاراج گذاشتم.

من توی همه ی لحظه ها می دونستم کارم اشتباه بود. من  
شبا اشک ریختم و روزا سرخاب و ماتیک زدم و رفتم توی

دل جهنم. اما... اما حالا پشیمونم. حالا می خوام مثل آدم  
زندگی کنم. از هیچ کسی هم توقعی ندارم. فقط بذارین  
زندگی کنم. من دیگه عشق رو فراموش کردم. دیگه از هیچ  
مردی نمی خوام بغلم کنه و بهم امیدواری بده. من عشق  
رو سلاخی کردم. این مدلی بودن کامران اذیتم می کنه.  
مریم برخاست. از کیفش یک نخ سیگار بیرون آورد و  
لابلای پنجره را باز کرد و در تاریکی ایستاد. سیگارش را آتش  
زد و به حیاط خیره شد:

-وقتی جبل زنگ زد به کامران ؛

من اینجا بودم. اومده بودم چند تا کتاب بیرم . عصر بود  
که زنگ زد.

انگلیسی حرف زدن. یکهو دیدم کامران دستش رو گذاشت  
روی قلبش و روی زمین دو زانو سقوط کرد. با بی حالی  
مکالمه اش رو تموم کرد.

تموم تنش می لرزید. یک سالی بود که از تو خبری نداشتیم.  
تقریبا به از دست دادنت عادت کرده بودیم.

گاهی سه نفری دور هم جمع می شدیم و احتمالات رو  
بررسی می کردیم. تابستون گرمی بود!  
هر سه ی ما اومدیم دبی. دست به دامان هر کسی شدیم  
ولی پیدات نکردیم. اون روزی که جبل زنگ زد؛

کامران یه مرد نا امید بود! ولی وقتی ارتباط تلفنی رو قطع  
کرد با چشمهای پر از اشک به من نگاه کرد.  
صورتش مثل گچ سفید شده بود. یه کلمه گفت:

#پست254

-زنده ست!

و صبح روز بعدش اومد دبی.

توی بیمارستان بودی. از تو واسم عکس فرستاد. لاغر و رنگ پریده با چشمهای بسته.

روز قبلش به هوش اومده بودی و با آرامبخش دوباره خوابونده بودند.

اونجا با جبل یه قول و قراری گذاشتن. این که تو رو برمی گردونه ایران به شرطی که ارتباطت با تموم آدمهای گذشته ات اعم از خوب و بد قطع بشه!

جبل راحت قبول کرد

. گفته بود اگر اونجا بمونی می کشنت . گفته بود موندنت با اون یعنی امضای برگه ی مرگت.

گفته بود آشا رو ببر جایی که بهش تعلق داره. کامران خیلی دوندگی کرد تا بتونه تو رو در صحت و سلامت برسونه به این خونه.

به همه ی ما گفته که تو برایش یه زن آسیب دیده ای که  
نیاز به کمک داره. نه بیشتر و نه کمتر. گفت حتی به گردنش  
داری که باید اداش کنه!

پک زد به سیگارش و برگشت به منی که روی رختخواب  
دراز کشیده بودم و تمام تنم نبض گرفته بود ناله کرد:

-به چشم یه دوست نگاش کن!

به گذشته و به عشقی که ناکامموند فکر نکن. به این فکر  
کن که کامران راه نجات هست. تو اکثر اوقات اینجا  
تنهایی.

بهترین فرصت هست برای اینکه به آرامش برسی. بین کلی  
امروز خوشحال بودی. آشا... راه خودت رو پیداکن!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

ته سیگارش را انداخت داخل حیاط و پنجره را بست .

وقتی کنارم خوابید بوی سیگار می داد . گفتم:

-ترکش کن مریمی!

گفت:

-اینم سوغات آدمیه که ترکم کرده بود! چطور ترکش کنم!

-اون آدم الان کنارته. بذارش کنار. وصله ی نجسب

هست!

خمیازه کشید:

-باشه! سعیمو می کنم.

من در تاریکی شب به شعله های آتش شومینه نگاه کردم و نفس های مریم را شمردم.

کارم که تمام شد؛ لباس را مقابلم گرفتم و نگاهش کردم. خیلی خوب شده بود. چند بار شکافتم و کوک زدم. اما تهش خوب شد. برایم مریم دوخته بودمش. از همان پارچه های گلداری که دوست داشت. با یقه ی قایقی و دامن پرچین .

دکمه لازم داست. دکمه های ریز قرمز!

باید می رفتم تا خرازی و بعد کار تمام بود. می خواستم خودم ببرم و به مریم هدیه اش بدهم.

پالتویی که کامران برایم خریده بود را پوشیدم. باید برای خودم لباس می خریدم. می خواستم بشوم همان آشای سرزنده.

حرفهایی که مریم دو شب قبل گفته بود؛ کار خودش را کرده بود.

حیات سرد و برهوت به نظر می رسید. هر وقت از اینجا رد می شدم و باغچه های حاشیه ای خالی را می دیدم؛ کل جانم می سوخت.

قدم هایم را تند کردم و به کوچه رفتم و در را آرام بستم. با آنکه استرس زیادی برای مواجه شدن احتمالی با یکی از افراد خانه ی بابا مهران را داشتم؛

اما دل را له دریا زده بودم. آخرش که چه؟ باید این راه را می رفتم. باید همه ی آدمهای اینجا جی دانستند من برگشته ام تا زندگی کنم.

@Vip Roman

#پست255



تمام خریدم را از پاساژی در همان نزدیکی ها انجام دادم.  
برای خودم پالتوی آبی رنگ و شال زمستانه خریدم.  
یک جفت نیم پوت کرم رنگ .

دکمه های مرواریدی برای لباس مریم و یک رومیزی تازه  
براین میز آشپزخانه و چند متر تور کتانی برای حاشیه ی  
رومیزی.

سر راهم به کافه ای رفتم و در تنهایی قهوه خوردم . و هنوز  
آسمان روشن بود که پا به کوچه گذاشتم. ساکت بود و  
صدای کلاغها تنها سمفونی بود که نواخته می شد.  
چند قدم از جلوی درب بزرگخانه ی بالا مهران گذشته  
بودم که صدای باز شدن در آمد و کسی صدا زد:  
-آشا! تویی؟!

#پست256

لرزیدم ؛

صدای آشنایی بود.

همان که زخم می زد، همان که تند و بی پرده حرف می زد.  
دو قدم برداشتم؛ اما دوباره صدایم زد:

-آشا! با توام!

محکم و دستوری حرف زد.

برگشتم و از سر شانه نگاهش کردم. خاله جان بود!  
کمی لاغرتر از قبل. با همان پوست روشن و قد کوتاه و  
چشمان نافذش. پالتوی سیاه تنش بود.  
و شال بافتنی دور سرش پیچیده بود. به زحمت لب زدم:

-س...سلام خاله جان!

سرما در تمام جانم نفوذ کرد. درون دلم کشتی به گرداب افتاده بود.

چند قدم را هن هن کنان جلو آمد. نگاهی به چهره ام انداخت و زیر لب گفت:

-وای ! چه زخمی...چه کردی با خودت!؟

دسته ی کیف خریدهایم را فشردم و گفتم:

-حالتون بهتر شده؟ شنیدم که ناخوش بودین!

سرتاپایم را نگاه کرد. از آن نگاه های تیز که تا مغز استخوان آدم رسوخ می کند.

حس برهنگی داشتم.

گلویم خشک شده بود.

زبانم الکن شده و فقط نگاهش می کردم.

نفسش را به یکباره بیرون داد و دهان جهنمی اش را باز کرد:

-چرا برگشتی؟ اینجا برای تو جایی نیست؟

اولین زخمش را زد؛ درست وسط امیدواری ام.

-فکر کردی اگر خودت رو مظلوم بگیری همه جی حله؟  
یادت رفته که با چه سر و وضعی دیدمت؟ خدا می دونه  
توی این چند سال چه گوهی خوردی؟ حالا که زده بالا  
برگشتی؟

اومدی آلا رو دوباره دق بدی؟

می دونی چه بلایی سرش آوردی؟

زخم دومش را به قلبم زد. قلبم بدطور سوخت. انگشتش را بالا آورد.

دستهای سفیدش که رد پیری به شکل کک و مک قهوه ای روشن رویشان نقش بسته بود و انگشتش را مقابلم به هشدار تکان داد:

-به ولای علی اگر ببینم دور و ور پسر من و زندگیش می پلکی نیست و نابودت می کنم. حتما مریم پشتیبانت هست!

لب زدم:

-خاله جان! من به حد کافی زخم خوردم. چرا تو هم تیشه می زنی به ریشه ی امیدم!

پوزخند زد:

-چه غلطا! تو نابود کردی همه چی رو! جلوی فک و فامیل  
سکه ی یه پول شدیم. هر کسی دور و ور مامانت بود  
فهمید که دخترش فرار کرده!

با بغض گفتم:

-این آدمای فهمن که چرا رفتم؟ بهشون گفتین که آرامش  
نداشتم؟ که جونم در خطر بود؟

خاله با عصبانیت نزدیکم شد:

-برای من خزعبلات نباف هرزگی هیچ عذری نداره.

سریزیر شدم:

-باشه خاله. خداحافظ.

و خواستم بروم که بازویم را گرفت . گفتم:

-ولم کن!

گفت:

-حالا وبال گردن کامران شدی؟ پسر مردم رو چطور خر کردی؟

دهانم از ناراحتی می لرزید. اشکم سر خورد. گفتم:

-شما به فکر پسر خودت باش!

-به فکرش بودم که توی دامت نیافتاده!

زانوهایم سست شده بودند. باید می رفتم. باید او را رها می کردم.

نمی تو انستم مقابلش بایستم. یک قدم برداشتم و دستم را کشیدم تا از بنددانگستانش رها شوم.

#پست 257

اما انگستانش قفل شده بودند روی بازوی لاغر.

همان دم در خانه ی فرداد باز شد و او با لباس آستین  
کوتاه و شلوار خانگی دوید به طرفمان:

-مامان آزی ...مامان چکار می کنی؟ ول کن دستشو!

خاله محکتر بازویم را چسبید  
-همینت مونده که طرفداری این نمک به حروم رو بگیری!  
نکنه واسه تو هم عشوه اومده.

فرداد با عصبانیت گفت:

-این حرفا چیه مامان!

آشا مثل خواهر منه! ولش کن مامان. حالش خوب نیست!



خاله دریک حرکت دستش را از بازویم رها کرد و محکم کوبید تخت سینه ام. من راه می رفتم ، اما التیام نیافته بودم.

هر وقت موقعیت ناراحت کننده ای برایم پیش می آمد توان پاهایم پر می کشید.

مثل برگ زرد پاییزی که سقوطش به نسیمی بند بود؛ روی زمین سقوط کردم. فرداد هین بلندی کشید و آمد به طرفم.

تمام تنم درد می کرد.

کیف خرید هایم روی زمین افتاد و کیسه ی دکمه ها و نخ ها قل خوردند روی زمین.

اشکم تند تند چکید.

به زحمت کف دستم را روی زمین گذاشتم تا برخیزم.

اما دست پرتوان فرداد نشست زیر بازویم و مثل پر بلندم کرد.

روی پاهایم ایستادم. قید کیف خریدها را زدم. و پشت کردم به آنها و رفتم به طرف در خانه ی امنم. فرداد نالید:

-مامان... مامان چرا اینکارا رو کردی؟ تو اهل خدا و پیغمبری!

چرا این دختر رو اذیت کردی؟ نمی ترسی از خدا؟  
صدای خاله را شنیدم:

-غلط اضافه نکن! واسه من موعظه می کنی؟ فرداد به جون خودت قسم عاقت می کنم اگر به این سبزه ی مزبله نزدیک بشی!

فرداد گفت:

-بس کن مامان... بس کن!

و من رفتم داخل حیاط و در را بستم. و با همان ته مانده  
ی توانم به سرعت وارد ساختمان شدم. در را قفل و  
پشتش سقوط کردم.

کف دستم زخم شده بود و زانوهایم می سوخت. در زاویه  
ی روبرویم ته راهرو که به نشیمن ختم می شد؛ روی  
دیواری که پر از قابهای کوچک و بزرگ بود عکس کامران  
در قاب نقره ای لبخند می زد. زمزمه کردم:

-کامران!

و بعد بغضم ترکید؛ از ته دلم فریاد کشیدم. جیغ زدم و خدا  
خدا کردم. آنقدر جیغ کشیدم که نفسم رفت.

صدایم گرفت و قلبم دیوانه وار تپید. خاله حقیقت را گفته  
بود؛ حقیقتی که نمی خواستم قبولش کنم. حق داشتند که  
من را نپذیرند.

تب کردم.

نه از سرما و زکام و آنفولانزا که از بی آبرویی!  
حرفهای خاله من را بیمار کرده بود.

فقط اشک می ریختم و به خاطرات بدم رجوع می کردم.  
جبل در فواصل مختلف در تلویزیون می خواند. کلیپ و تکه  
های کنسرتش را شبکه ی موزیک پخش می کرد و من زار می  
زدم با صدایش.  
با خودم و با او حرف می زدم.

با ناامیدی تمام وویس فرستادم برایش ولی امید پاسخش  
را نداشتم.

کامران سراغی از من نگرفت. مریم پیدایش نبود و جهانم پر  
از تنهایی بود.

یک روز تمام چیزی نخوردم. عصر روز بعد چند بار زنگ خانه به صدا در آمد .

اهمیتی ندادم.

چشمانم از زور گریه ملتهب بودند. نای برخاستن و مواجه شدن با آدمی دیگر را نداشتم.

مریم بود!

خودش کلید داشت و در را باز کرد و آمد داخل .

وقتی من را مچاله کنار پنجره دید کیفش از دستش روی زمین افتاد. با لباس کار بود.

مقنعه و مانتوی سرمه ای و شلوار هم‌رنگش

و اتیکت طلایی سرپرستار مریم ایوبی روی سینه ی چپش. قدم تند کرد به طرفم.

زانو زد روی زمین و بی حرف در آغوشم کشید و من را محکم به خودش چسباند. حرفی نزد و فقط دست کشید پشت کمرم.

و من ناتوان سرم را روی شانه اش گذاشتم. زمان طولانی همانطور ماندیم. نمی خواستم از توهین هایی که باعث شرمم بود حرفی بزنم. مریم از من جدا شد. دو طرف صورتم را با کف دستانش گرفت و گفت:

-دو روز پشت سر هم سر کار بودم. تازه فهمیدم!

سر تکان دادم. اخمهایش در هم بود. رنگ گندمگون پوستش تیره تر به نظر می رسید:

#پست 259

-بلایی به سرش بیارم که...

چشم دزدیدم:

-نه!

نمی خوام عکس العملی نشون بدم  
-من کار خودمو می کنم. غلط کرده که دل تو رو شکونده!

نگاهش کردم. چشمانش برق اشک داشتند:

-نه مریم! اگر این کار رو بکنی ؛ نمی بخشمت. قلبش بیمار.ه.  
خونش گردنمون می افته.

من از حرفاش ناراحت نشدم. اون راست می گه! من با  
خودم در مبارزه ام خواهر. گونه ام را نرم بوسید و حین  
برخاستن مقنعه اش را از سرش بیرون کشید:

-عادتشه! دهنش همیشه بازه به ایراد و عیب کردن بقیه !

نمی دونم چی می خواد به خدا جواب بده!  
مقنعه و مانتویش را روی مبل انداخت. ژاکت سیاهی تنش  
بود؛ گفت:

-می خوام واست یه ماکارونی چرب و چیلی درست کنم. با  
ترشی و سالاد. بزنیم بر بدن .

فردا هم تعطیلم. ناهار می ریم دریند؟ موافقی؟

بغض کردم. خدا راشکر می کردم که نریم را دارم. اشاره ای  
به سر و وضعم کرد:

-برو یه دوش بگیر تا سرحال بشی!

می دانستم خسته است.

می دانستم با آنکه دو روز پیپی سرکار بوده اما فقط برای  
خوش کردن دل من غذای مورد علاقه ام را می پزد .



ممنونش بودم. در زندگی کسی جز او برای نمانده بود.  
بقیه هر کدام به نحوی دور شده بودند.

به اتاقم که رفتم؛ از سر عادت قبل از رفتن به حمام تلفنم  
را چک کردم. پیام جبل مثل طلوع خورشید بود در ظلمات  
شب.

با دست لرزان و ویسی که فرستاده بود را گوش کردم:

-سلام عزیزم! حالت چگونه؟

وقتی صدای غمگینت رو شنیدم؛ یک بار دیگه عهدم رو با  
معشوقت شکستم! می دونی که اشک ریختن تو مثل زهر  
خوردن هست برای من. بی حد دلتنگت هستم آشا. اما این  
اعتراف در دسر سازه. می دونی؟

تو باید مبارزه کنی. باید تلاش کنی که روز به روز بهتر بشی!  
آدم وقتی راهش رو عوض می کنه؛

خیلی چوبخوری داره تا دوباره همه بهش اعتماد کنن. تو از  
پسش بر میایی. می دونی که من دورم، تو برام ممنوعی اما  
همیشه به یادتم. وقتی ستاره ی قطبی رو نگاه می کنم،  
وقتی توی یه قهوه خونه ی قدیمی یه جایی توی لبنان تنها  
نشستم، وقتی روی سن می خونم.

همه جا به یادتم.

اما حرف زدنمون درست نیست. چون قول شرف دادم  
جانم. exchange group

آشای من، محبوبم؛ تو خیلی چیزا رو نمی دونی! اما فقط  
تلاش کن که اعتماد آدمای دلسوز دور و ورت رو جلب  
کنی. تو عاشق من نیستی!

تو منو دوست داری و ما رفیق های خوبی بودیم. و من یاد  
گرفتم که به عنوان یک مرد عاشق؛ به تو که معشوقم  
بودی؛ کمک کنم تا به خواسته ات برسی.

عشق من به تو تا همیشه پایدار می مونه. خوشحالم که با  
تموم سختی هاش؛ جایی هستی که بهش تعلق داری!

دنیا کوچکه و بالاخره یه روزی همدیگه رو می بینیم عزیزم.  
جات توی قلب منه. مبارزه کن!  
وویشش را دوباره گوش کردم. و برای آنکه مریم نفهمد  
چطور دگرگون شده ام به حمام پناه بردم .

زیر دوش خودم را شستم و اشک ریختم. آنقدر آن تو  
ماندم که مریم به در حمام کوبید و هشدار داد بیرون بروم.

و وقتی مقابلش قرار گرفتم از پوست ملتهبم و چشمان  
جمع شده ام فهمید که به بهانه ی حمام ، خود زنی کرده  
ام.

#سرآسیمگی

#پست 259

#گذشته

بزرگ شده بودم.

این را کاووس می گفت.

هر وقت من را می دید، لبخند می زد و می گفت:

-ماشالا چشمم کف پات دخترم بزرگ شدی!

و من می خندیدم.

ده سال از روزی که پا گذاشتیم به این خانه باغ گذشته بود.

ده سال شیرین و پر از خاطره.

ده سال پر از آرامش و نعمت های فراوان . ده سالی که پدر داشتیم.

بابا مهران یک پدر نمونه بود. قوانین و سختگیری های خاص خودش را داشت؛

اما حتی ته دعواهایش هم مهربانی اش پیدا بود.  
من کمتر یاد می افتاد به روزهای بد زندگی در بندر عباس.  
مامان که کلا فراموش کرده بود؛

خانم خانه ی مرد رویاهایش بود.

برایش یک دختر مثل حور و پری زاییده بود.  
سری در سرها داشت. شده بود؛ خانم محسنی خوشبخت  
!

علاوه بر تمام همه ی اینها خواهرش را هم پنج سالی بود که  
پیدا کرده بود. آزاده خواهر بزرگ مامان که ما دیگر به او  
خاله جان می گفتیم ؛

زنی بود فربه، سفید رو و چشمانش هم رنگی بود ؛  
اما نه به زیبایی مامان. ده دوازده سال از مامان بزرگتر بود.  
اخلاقش تند بود؛ اما دلش مهربانی داشت.

#پست 260

#گذشته

بابا مهران باعث شد تا مامان دوباره با خواهرش رفت و آمد پیدا کند.

شوهر خاله امان در رشت کارمند اداره ی برق بود. آقا فرهنگ .

یک مرد متوسط قامت با لهجه ی رشتی که همیشه کت و شلوار مرتبی تنش می کرد .

و در کنار شغل اداری اش مغازه ی کوچک لباس مردانه داشت.

به قول مریم ؛ خاله همیشه دعوا داشت و بیچاره آقا فرهنگ که مردی آرام و حرف گوش کن بود.

فقط کافی بود خاله صدایش بزند.

دو پارا چهار تا می کرد و دست به سینه در خدمتش بود.  
دستان خاله همیشه پر از انگوی طلا بود.

به هر بهانه ای آقا فرهنگ برای خاله انگوی می خرید.  
همیشه می گفت:

-آقا جان! خوشم میاد صدای جیرینگ جیرینگ انگویهای  
خانوم جانم رو بشنوم.

به خاله آزاده می گفت خانم جان!

و خانم جان را یک طور خاصی می گفت که آدم دلش می  
خواست فقط گوش کند به آوایش.

خانه ی خاله یک خانه ی ویلاپی سیصد متری تر و تمیز بود  
در یکی از خیابانهای قدیمی رشت.

آقا فرهنگ

از جانش برای خانه اشانمایه می گذاشت.

همیشه در حال تعمیر یک جایی از خانه بود. بابا مهران آقا  
فرهنگ را خیلی دوست داشت . می گفت:

-آقا فرهنگ مرد ساده و خوشروپی هست. چشمش پاکه !  
دلش صافه. وقتی می رم رشت ؛ فقط دلم می خواد در  
محضر این مرد باشم. بس که قشنگ حرف می زنه.

همه ی اینها یک طرف و پسر خاله ی تازه پیدا شده امان  
هم یک طرف. فرداد تنها فرزند خاله آزاده بود. پسری  
خوشرو و مثل مادرش سفید پوست .



موهای خرمایی و چشمان درشت عسلیش را از پدر ارث برده بود و البته دماغ بزرگش را.

هفده ساله بود؛ که برای اولین بار دیدمش. آن زمان من یازده ساله بودم؛ لاغر و ریز نقش .

فرداد همیشه می خندید. مثل پدرش بود. اما در همان دیدار اولمان ؛ وقتی مامان در تب دیدن خواهرش می سوخت و ما برای تعطیلات تابستانی به ویلای بابا در رامسر رفته بودیم و آنها از رشت آمدند به ویلا تا خواهرهای بی خبر از همه جا یکدیگر را ناگهانی ببینند؛

فرداد فقط چشمش روی چهره ی مریم ماند. آنقدر خیره نگاهش کرد که من و مروا هم متوجه شدیم.

آن روزها مریم و مروا چهارده یا پانزده ساله بودند.

و از همان موقع فرداد شد مرکز توجه مروا و مریم. گاهی درباره اش پچ پچ می کردند و به خیال اینکه من بچه ام از من مخفی می کردند ؛

گفت و گوهایشان را.

وچند سال بعد وقتی فرداد در رشته ی خلبانی قبول شد؛  
بابا مهران کارگر آورد و دو تا اتاق ته باغ را تر و تمیز کرد و  
آقا فرهنگ هم اثاثیه آورد و چید داخل اتاق ها .

آرزو برای پنجره ها پرده دوخت و مامان که فرداد نور  
چشمش شده بود؛ تا توانست خنزل و پنزل شیک برای  
فرداد تهیه کرد؛ از مبل و تلویزیون گرفته تا آباژور و تابلو.  
و به سادگی خانه ی کوچک ته باغ رونق گرفت و شد خانه  
ی فرداد.

خانه ی فرداد بعدترها پاتوقمان شد. کل خانه باغ و  
آن فضا را رها می کردیم و آرامشمان روی کاناپه های دودی  
خانه ی فرداد بود.

آن روزها در ده یا زده سالگی ام من بیشتر درگیر آواز بودم.  
آواز پنج ساله بود. موهای صاف و طلایی و چشمان آبی  
اش مثل من بود ؛

اما چهره اش به مراتب زیباتر از من! مامان عقیده داشت  
که من قشنگ ترم . اما برای من آواز همان عروسک  
موطلایی بود که همیشه آرزویش را داشتم و حالا جان دار

شده بود. آواز خوب رشد می کرد. تغذیه و رسیدگی خوب با با و پولهایی که خرج ۴ دخترش می کرد ماها را تبدیل کرده بود به زیباترین و مورد توجه ترین دختران جمع های دوره ای مامان و پارتی های خانوادگی و دوستان دور و نزدیک.

در این سالها دوستان زیادی پیدا کرده بودیم. و مراودات مامان هر روز شکل تازه ای به خودش می گرفت. دیگر مثل گذشته ما را پنهان نمی کرد. قبل از هر میهمانی لباس برایمان انتخاب می کرد و برای سر و شکل و رفتارمان نظر می داد و در میهمانی چهار نفرمان را با افتخار معرفی می کرد. مریم و مروا دختران جوانی شده بودند. و من نوجوانی ام را طی می کردم.

#پست 261

آواز ۹ ساله هم می خواست مثل خواهرهایش جذاب و دلنشین باشد.

او در ۹ سالگی هم قد و بالای بلندی داشت و بیشتر از  
سنش به نظر می رسید. و ناگفته نماند که نور چشم بابا و  
عمو سامان بود!

آن روز مامان به مناسبت قبولی مروا در دانشگاه؛  
میهمانی ترتیب داده بود.

مروا در دانشگاه تهران و در رشته ی فیزیوتراپی قبول شده  
بود و مریم نتوانسته بود در کنکور موفق باشد.

نشسته بودیم داخل اتاق و مریم مغموم بود اما نقش  
آدمهای شاد را بازی می کرد و موهای فر مروا را با اتوی مو  
صاف می کرد.

مروا در پوستش نمی گنجید. من ناخن هایش را لاک می  
زدم.

آواز با رژ لبهای روی میز آرایش مروا بازی می کرد. من  
گفتم:

-من که اصلا حوصله ی درس خوندن رو ندارم. خیلی  
سخته که این رشته ها رو قبول بشی!

مروا گفت:

-خب تو هم دنبال هنری دیگه!  
حالا ببینم می تونی امسال مامان آلا رو راضی کنی که بری  
رشته ی طراحی دوخت یا نه!

-چشمم آب نمی خوره! مامان که گفته باید برم تجربی!

مریم آه کشید:

-ای خدا چی می شد منم قبول می شدم؟ حالا به سال دیگه  
باید بخونم و غرغره های مامان رو گوش بدم.

مروا گفت:

-خب اشکال ندارہ. فرداد رو نمی بینی؟ دو سال پشت کنکور موند تا خلبانی قبول شد. راستی کی میاد؟

مریم دوبارہ آہ کشید:

-چمیدونم والا!

فرداد ہم کلا دلش خوشہ و معلوم نیست چکار می کنہ.  
حتما میاد ہمین روزا!

مروا لبہایش را جمع کرد:

-دو روز پیش گفت واسہ جشن من میادا!

مریم جوابی نداد. من گفتم:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-با فرداد خوش می گذره پسر باحالی هست!  
مریم هشدار گونه نگاهم کرد:

-خواست به رفتارت باشه آشا!

حساسیت های بابا مهران رو که می دونی!  
من حوصله ی موعظه نداشتم. پس بحث را عوض کردم:

- exchange group

#پست 262

#گذشته

کامران هم میاد دیگه؟  
@Vip Roman

مروا گفت:

EXCHANGE GROUP | 1333

-فکر نمی کنم!

من سر لاک را بستم و گفتم:

-برم یه دوش بگیرم!

و رو به آواز کردم:

-آوازم دست از سر اون رزها بردار! مروا کلی پول بابتشون داده.

مروا فقط با لبخند به خواهر کوچکتر زیبایمان چشم دوخت.

شب باغ غرق نور بود. مامان در آن لباس پولکدار و بلند زیبایش و موهایی که به سادگی پشت سرش جمع کرده بود مثل اشراف زاده ها شده و توجه هر کسی را جلب می کرد.



مروا موهای بلند فرش را دور و ورش رها کرده و لباس ساده ی سیاه کوتاهی پوشیده بود.

مریم مثل همیشه ساده و آرام با آن ابروهای سیاه هلالی و موهای شبق گونه ی سیاه رنگش که تا کمرش می رسید؛ کنار آواز نشسته بود.

قیافه ی آواز مضحک به نظر می رسید با آن رژ سرخی که به زحمت اجازه ی زدنش را از مامان گرفته بود. من تکیه زده بودم به درخت و لباسهای زن ها را بررسی می کردم. و در ته دلم آرزوی کردم امسال در هفده سالگیم برایم چرخ خیاطی بخرد و اجازه بدهد راه انتخابی خودم را بروم.

وقتی موهای دم اسبی ام از پشت کشیده شد؛ برگشتم و کامران را پشت سرم دیدم. لبخند به لب داشت و نگاه نافذش جذاب ترش کرده بود. زمزمه کرد:

-سلام گندم زارا!

چند هفته بود که ندیده بودمش. اصلا کامران از وقتی  
دانشجو شده بود؛ کم پیدا شده و بیشتر سرش به درس و  
دانشگاهش گرم بود. هیجان زده گفتم:  
-سلام کامی! وای دلم واست تنگ شده بود

و بغلش کردم. او خشک و بی حرکت ماند. و اخطار گونه  
گفت:

-صد بار بهت نگفتم تو دیگه بزرگ شدی و یه کم باید  
بیشتر حواستو جمع کنی؟

من متوجه حرفهایش نبودم. از او فاصله گرفتم و نگاهی به  
خودم انداختم:

-چرا؟

لباسم بده؟ موهام؟

مریم گفت دم اسبی کنم بهتره!

نگاهش چرخید روی چهره ام و بعد روی لباس آبی تیره ی  
دکته ام . و بعد رسید به ساق پاهایم و کفش نقره ای که  
سوغات مامان از پاریس بود.

اخمهایش در هم رفت و گفت:

-نه! تو مثل یه خانوم؛ شیک و برازنده ای! اما تو دیگه  
بزرگ شدی آشا!

دیگه اون دختر بچه ریزه میزه ی لاغر نیستی . هر دفعه منو  
می بینی نباید پیری توی بغلم! متوجهی؟

من مشکلی باهاش ندارم. اما مردم...

او ۲۳ شده بود. کتو شلوار شیک سیاه رنگ و پیراهن سفیدش برازنده ی قد و بالای بلند و شانه های عریضش بود.

موهایش را مرتب کوتاه کرده بود و ته ریش کمی داشت. دماغ کشیده و فک چهار گوشش آنقدر جذاب به نظر می رسید که نظر هرکسی را جلب می کرد و ترکیب اینها با ابروان کشیده و چشمان سیاهش اعجاب انگیز بود.

و من اولین بار بود که اینطور به دقت کامران را می دیدم. در طی سالها او حامی ، دوست و پسر عمو بود!

در درسهایم کمک می کرد. در سفرهایمان حمایت می کرد. در دور همی ها گاهی یک لبخند تحویل می داد و در فصل گل ادریسی برایم دسته های گل ادریسی می چید و می داد به کاووس تا به دستم برساند.

کامران برای من چیزی فراتر از این نبود. تا آن لحظه بیشتر از این را در او ندیده بودم.

#پست 263

مروا مثل یک پرنسس میان جمع می چرخید و بابا مهران باد در غبغب انداخته و با فخر به او نگاه می کرد.

کرانه با آن اندام لاغر و لباس سیاه بلند و موهای حنایی رنگش معصومترین دختر فامیل به نظر می رسید.

از کنار رویا جان تکان نمی خورد.

و با لبخند ثابتی دختران و پسران در حال رقص را نگاه می کرد. منتظر بود تا بورسیه اس جور سود و برود انگلیس پیش خانواده ی مادری اش.

حتی کنکور هم نداده بود و به شدت درگیر زبان خواندن بود.

مامان از قبل به من تذکر داده بود که بی هوا به کسی نزدیک نشوم؛ که بلند نخندم، شوخی نکنم و شام فقط سالاد بخورم.

این از آداب مسخره ی مامان در میهمانی ها بود! می خواست دخترانش اروپایی به نظر برسند. معمولا در این رقم میهمانی ها چند تایی خواستگار هم پیدا می شد. حتی برای من!

من پشت یک میز در تاریکی نشسته بودم و با ولع فینگر فودها را می خوردم.

و آدمها را نگاه می کردم و در آن میان نگاه کامران را از دور حس کردم. پا روی پا انداخته و کنار کرانه نشسته بود.

لیوان نوشیدنیش در دستش بود و با تفریح خاصی من را نگاه می کرد.

لقمه ام را فرو دادم و انگشتم را جلوی دماغم گرفتم. به معنای سکوت!

و او بلند خندید. آمدن فرداد با آن تیپ شیک و کت و شلوار جدیدش لبخند نشانده روی لبهای مریم و من مروا را دیدم که پا تند کرد به طرف فرداد و قبل از رسیدن مریم با او دست داد.

مریم سر جایش ثابت شد و به خوش و بش آن دو نگاه کرد. بعد فرداد در میان جمع به دنبال مریم گشت و وقتی او را دید از مروا عذر خواهی کرد و آمد به طرف مریم. نگاهی پر از خواستن به سر تاپای مریم انداخت و چند کلمه ی کوتاه با هم حرف زدند. مریم اخمالود بود و فرداد پر از شور و هیجان!

مریم با بی اعتنایی به او پشت کرد و آمد کنار من نشست.

و من مامان را دیدم که از

دور با قدم های راسخ به طرفمان می آید. خیلی سریع  
بشقاب فینگر فود را زیر میز پنهان کردم.

اخمهایش در هم بود. مریم با یک دسته از موهای سیاه و  
شبق گونه اش ور می رفت. من گفتم:

-مامان توپش پره!

شانه بالا انداخت:

-حتما می خواد بگه چرا صمم بکم نشستین!

برقصیم می گه سبکین. بشینیم هم که می گه؛ فلجین! چکار  
کنیم رو نمی دونم.

مامان به میز ما رسید. آواز هم به دنبالش آمده بود. مامان  
رو به من گفت:



-نشستی اینجا و حواست به خواهر کوچکترت نیست؟  
رفته بود ته باغ با دو تا از این پسرای نوجوون که سگها رو  
نشونشون بده.

مریم لبش را گزید و رو به آواز گفت:

-مگه بهت نگفتم نباید با پسر جایی بری؟

آواز لبهایش را جمع کرد و چشمانش پر از اشک شد و  
گفت:

-من حوصله ام سر رفته! آشا بیا بریم بخوابیم.

#پست 264

مامان بازویش را گرفت و هلش داد طرف من:

-این اعجوبه رو نگه دار!

اگر ببینم از خودت جداش کردی بعدا به خدمت  
دوتاتون می رسم.

من آواز را کنارم نشاندم و به موهای طلایش دست  
کشیدم.

مامان رو کرد به مریم:

-پاشو بیا پیش فرداد و کامران. مردم باید بفهمن شما فامیل  
و نزدیک هستین! پاشو! کاش انقدر که مروا حرف گوش کن  
هست شما سه تا یه ذره حرف منو گوش می دادین.

مریم زیر لب چیزی گفت و برخاست.

مامان سری به تاسف تکان داد:

-چقدر بهت گفتم به جای این لباس سیاه ساده اون لباس  
سرخابی رو بپوش؟

گوش نمی دی به حرفم.

مریم حرصی گفت:

-مامان بس کن!

مگه من مترسکم که هی لباس تنم کنی؟

اون چیزی که خودم دوست دارم می پوشم. در ضمن  
سرخابی منو سیاه نشون می ده!

و راه افتاد و رفت به طرف میز کامران که حالا فرداد و مروا  
و کرانه دورش نشسته بودند.

مامان می گفت من هم سن و سال آنها نیستم و نباید زیاد  
با آنها مراوده کنم. می گفت ؛

تو نوجوانی و از جوانها زودتر از موعد یاد می گیری. اما ما جمع های دور چشم مامان داشتیم.

جمع های چند نفره ی خودمان که من در آن جمع کوچکترین عضو بودم؛

اما خودم را با استقلال و جدیت کامران، دخترانگی و سور و هیجان مروا، آرامش مریم و سرزندگی و شوخ طبعی فرداد وفق داده بودم.

بشقاب فینگر فود را گذاشتم روی میز و آواز مثل وحشی ها تند تند شروع به خوردن کرد.

چشم دوختم به آنها. می خندیدند و گاهی پچ پچ می کردند.

کامران جنتلمن و جذاب بود و نگاه هر دختری را به خودش جذب می کرد. با کلاس خاصی رفتار می کرد. لبخند و

اخمهایش حساب شده بود! من دستم را زیر چانه ام زده بودم و او را نگاه می کردم. حتی وقتی دختری از او تقاضای

رقص کرد و با آن دختر زیبای قد بلند که پاهای خوش تراشی داشت؛

وسط رفت و شروع به رقص آرامی کرد. وقتی با فاصله ی مشخصی با دختر می رقصید و مودبانه صحبت می کرد هم نگاهم چسبیده بود به دهانش . مروا با فرداد می رقصید و مریم همانجا کنار کرانه نشسته بود.

از اینکه من نمی توانستم جای آن دختر زیبا باشم حرصم گرفته بود. حسم به کامران عجیب و غریب نبود!

او از کودکی برایم مثل یک حامی بود! مثل یک بابا لنگ دراز که خواه و ناخواه دوستش داشتم و حتی گاهی به مراوداتش حسادت می کردم. اما به قول مامان من وسط بلوغ بودم.

@Vip Roman

#پست265

و احساساتم غلیظ بود و باید خودم را کنترل می کردم.

همیشه می گفت:

-کامی مثل داداش بزرگ شماهاست.

مخصوصاً واسه آشا و آواز!

و من پیش خودم محاسبه می کردم که او چقدر از من بزرگتر بود؛

هفت سال و اندی و به قول مامان هشت سال!  
مامان همیشه آرزو داشت که کامران از مریم و یا مروا  
خواستگاری کند؛

۴ سال تفاوت سنی معقول به نظر می رسید. اما نمی دانست که گوی هر دو دختر بزرگش پیش فرداد گیر کرده!

و دختر کوچکش چه رویاهایی را در سر می پروراند. امشب با آن حرف کامران بیشتر دلم می خواست من را هم به حساب آدم بیاورد و به چشم یک دختر نوجوان نگاهم نکند.

آواز همه ی لقمه ها را خورد و بعد تکیه زد به صندلی و آدمها را نگاه کرد. حوصله ام سر رفته بود. آواز بی قرار برخاست و دوید طرف آرزو. آرزو سینی که در دستش بود را روی میز گذاشت و خم شد و گونه ی آواز را بوسید و دستش را گرفت و رفت طرف مامان. همان دم مامان با سگرمه های در هم من را نگاه کرد. من که اول و آخرش باید سرزنش های مامان را تحمل می کردم؛ پس بی خیال برخاستم و رفتم سر میز آنها.

فرداد از مریم تقاضای رقص کرد و گفت:

-خب نوبتی هم باشه ؛ نوبت تو هست خانوم بد اخلاق!  
کرانه لبخند به لب به طرف دوستانش رفت . مریم گفت:

-غلط کردی !

اون موقع که باید با من می رقصیدی حواست نبود! مگه  
من مسخره تو هستم!؟

فرداد شانه بالا انداخت و بی هوا مچ دست من را گرفت:

-به درک! بیا بریم مورچه ی زرد! امشب با تو می رقصم.  
من مردد به او نگاه کردم. مریم گفت:

-آدم پررویی هستی !



#پست 266

فرداد بلند خندید و من را با خودش همراه کرد.

همیشه در مهمانی ها با بابا یا عمو سامان رقصیده بودم ؛

اما رقصیدن با یک پسر جوان را تجربه نکرده بودم.

فرداد گفت:

-یه اعترافی بکنم؟

گفتم:

چی؟

گفت:

-من تازه رقص این مدلی رو یاد گرفتم ؛ مورچه ی زرد!

به زور جلوی لبخندم را گرفتم:

-خب! پس حواست جمع باشه که منو زمین نرنی!

-تضمینی نیست.

گفتم:

-باید فاصله ات رو با من حفظ کنی!

می دونی که چسبیدن به پارتنر رقصت فقط وقتی درسته که

همسرت یا دوست دخترت باشه!

ابرو بالا انداخت:

-می دونی؟

بودن کنار شماها یه کم پردردسره!

بابا من توی رشت واسه خودم صفا می کردم. با این آهنگ  
کوچه بازاری ها می رقصیدم!  
گفتم:

-حرفهای خنده دار نزن! ماما بدش میاد که من سبکسر  
باشم!

فرداد گفت:

-این کت و شلوار رو خاله انتخاب کرده اما به مریم نگو!  
گفتم:

-نکنه رشته ات رو هم مامان انتخاب کرده؟

به خاطر رقابت با کامی!؟

سرش را بالا و پایین کرد:

-نچ! این یکی رو خودم از بچگی دوست داشتم. دروغ چرا؟  
کامی هم خیلی کمکم کرد. از روش درس خوندن تا انرژی و  
این حرفا! وقتی نتایج رو دیدم ؛ باورم نمی شد که قبول  
شدم مورچه جون!

-چرا به من می گی مورچه زرد؟

-آخه بهت میادا!

-خب کامی به من می گه گندم زار!

-اشتباه می کنه! تو خود خود مورچه ی زردی!  
-اگه الان با پاشنه ی کفشم بکوبم روی پات چی؟  
-جیغ می کشم! بعد مامانت پوستت رو می کنه!  
شانه بالا انداختم:

-حوصله امو سر بردی! می خوام برم بشینم!  
-خیلی کوچولوی مورچه!  
-می دونم! اما منم دو سال دیگه به چشم میام!  
ریز خندید:

-خدا به همه رحم کنه! چه نقشه های داری؟  
-هیچی!

و با بدجنسی نگاهش کردم. اما دو ثانیه بعد صدای کامران  
بود که گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-خب داداش ! انگار امشب گندم زار رقص با جوونها رو  
افتتاح کرده! اجازه می دی؟

فرداد دستم را رها کرد

-بیا بیر اینو به درد نمی خوره!

و رفت.

من دستپاچه بودم. حتی حس می کروم لپ هایم سرخ شده.  
و گوشم داغ بود. مثل کسانی که برای بار اول با مردی  
جذاب روبرو می شوند

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 267

@Vip Roman

من دستپاچه بودم.

EXCHANGE GROUP | 1356

حتی حس می کردم لپ هایم سرخ شده. و گوشم داغ بود.  
مثل کسانی که برای بار اول با مردی جذاب روبرو می  
شوند.

لبخند ملیح کامران مثل یک آب خنک بود:  
-چرا خشکت زده؟

بار اوله منو می بینی؟  
به زحمت به خودم تکانی دادم:  
-نه! خب ببخشید... یعنی ...

دستش را جلو آمد و انگشتان دستم را گرفت و گفت:

-بیا برقصیم گندم زار! بهت که گفتم؛ امشب فهمیدم بزرگ  
شدی!

دیگه باید مثل یه خانوم جوان باهات رفتار کنیم.  
 و من اولین گامهای موزونم را با او برداشتم. مثل دو قو  
 بودیم که میانه ی برکه می رقصیدیم.  
 می خواستم حرفی بزنم. چیزی که سکوت و بوی  
 ادوکلن خوش او را از مغزم بیرون کند. گفتم:  
 -کامی! ممنونم که اون گلهای ادریسی رو دادی به کاووس!  
 سرم را بالا بردم تا صورتش را ببینم. قدم حتی با آن  
 کفشهای پاشنه بلند هم تا سینه اش می رسید.  
 سرش را پایین آورد و خوب نگاهم کرد:

-باغچه های باغ پر از ادریسی هست!  
 و توی این سالها توی وروجک فقط ذوقشونو داشتی!  
 روی لپهایم مور مور می شد. او دوباره گفت:

-فردا بیا و هرچی دوست داری گل بچین!



اون باغچه ها فردا مال تو هستن!  
خندیدم و یادم افتاد به اولین گلدان گل رزی که برای التیام  
قلب شکسته ام برایم آورده بود:

-هنوز اون گلدون گل رز رو دارم.

می خوای بهت نشونش بدم؟  
چشمانش را ریز کرد:  
-یعنی هنوز داری اون گلدون رو؟

سرم را بالا و پایین کردم!  
متعجب گفت:

-کجای باغه که من ندیدمش؟

-آخه تو مدتهاست اینجا رفت و آمد نداری! چند سال هی  
گلدونش رو عوض کردیم و توی گلخونه بود! دو سه سالی  
هست که بابای آرزو گل رو توی باغچه کاشته!

خودش را مشتاق نشان داد:

-واقعا؟ دوست دارم ببینمش!

من دور و ورم را نگاه کردم.

نگاه مامان روی ما بود و بابا مهران مروا را در آغوش گرفته  
و با عمو سامان حرف می زد.

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

-من می رم پشت ساختمون تو هم بعد بیا!

ابروهایش را بالا داد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با  
قدمهای آهسته رفتم پیش مامان!

تا به او رسیدم بازویم را کشید و گفت:

-آشا؟ تو که حوصله ی رقص نداری چرا قبول می کنی؟ دو  
دقیقه هم نشد! حالا مردم حرف در میارن!

شانه بالا انداختم:

-چکارشون کنم! خسته شدم آخه! مثلا مردمچی می خوان بگن؟ آخه من کجا و کامی کجا! انداره بابا بزرگمه.

-درست حرف بزن! خیلی پر رو شدی ها!

حالا کجا با ابن عجله!

از سر شانه نگاهش کردم.

چشمان درشتش با آن آرایش دودی زیبا و مخمور به نظر می رسید. بابا مهران حق داشت که عاشقش بود! گفتم:  
-مامان من گرسنه ام .

ناهار هم نخوردم! می خوام برم آشپزخونه پیش آرزو .  
مامان خواست حرفی بزند که رویا خانوم به طرفمان آمد و اسم مامان را صدا زد و من از فرصت استفاده کردم و به طرف ساختمان رفتم. خبری از آرزو نبود.

یک بشقاب برداشتم و پر از خوراک گوشت کردم و به سرعت به طرف در پشتی رفتم.

و آهسته بازش کردم و رفتم همانجایی که در کودکیم از آن خاطره داشتم. پشت همان پنجره ای که روزهای زیادی

#پست268

تنها ارتباط من با باغ وسیع بود!

دروغ چرا؟

من این سویت را از هر جایی بیشتر دوست داشتم.  
چراغهای سویت روشن بود و پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند.

حتما بابای آرزو آقا حسن چای شبانه اش را می خورد و  
سریال تماشا می کرد. دور از هیاهوی باغ!

با ولع غذا می خوردم و منتظر کامران بودم که یکهو از پشت سرم گفت:

-آرومتر! خفه می شی ها؟

برگشتم و نگاهش کردم. زیر نور زرد ساطع ار تبر چراغ برق کوتاه لبه باغچه چهره اش رمز آلود به نظر می رسید. گفتم:

-داشتم از گرسنگی غش می کردم. دستهایش را در جیب های شلوارش کرد و گفت:

-خب کجاست اون بوته ی گل؟

با انگشت به جهتی پنجره اشاره کردم و گفتم:

-همونجایی که بوته ی گل قبلی رو کاشته بودم.

و او چند قدم به طرف باغچه برداشت و وقتی با بوته ی گل بزرگ و پر از رزهای صورتی خوشرنگ مواجه شد؛ لبخند غلیظی زد و گفت:

-باورم نمی شه که این همه سال نگهش داشتی گندم زار!  
من هم رفتم و کنارش ایستادم. بشقاب را به طرفش گرفتم  
و گفتم:  
-می شه اینو بگیری؟

بشقاب را گرفت و من دست بردم میان شاخه های بوته ی رز و یک غنچه چیدم و هین بیرون کشیدن دستم خار رز پوستم را خراشید و آخ بلندی گفتم.  
کامران بازویم را کشید:  
-چیکار می کنی آخه؟  
دستم را به طرفش گرفتم:

-واسه تو! به جای تموم گل های ادیسی که برام فرستادی.

تکان نخورد.

نگاهش بین دستم و چهره ام در رفت و آمد بود.

من به خودم جرات دادم و گل را گذاشتم درون جیب کت  
سیاه رنگش و حتی نگاهش هم نکردم.

می ترسیدم! در دلم شور عجیب و تازه ای برپا بود که تا آن  
روز تجربه اش نکرده بودم. زخم روی دستم می سوخت.  
بالاخره کامران دستم را گرفت و بالا آورد و گفت:

#پست 269

..چه خراش عمیقی!

من به بهانه ی گرفتن بشقاب دستم را جلو بردم و گفتم:

-اشکال نداره!

این بوته ی گل هر وقت می خوام یه دونه از غنچه هاش  
رو بینم اینطوری زخم می زنه!

بی حالت نگاهم کرد.

می خواستم عادی جلوه کنم. مامان می گفت من نوجوانم.

احساساتم غلیظ است. می گفت فراموشم می شود.

راست می گفت! از پارسال تا الان عاشق چند تا هنرپیشه

شده بودم؛ حتی عاشق پسری که در سوپر مارکت کار می

کرد و یا راننده ی بابا مهران!

و بعد خیلی زود یادم رفته بود!

اما برای هیچ کدامشان اینطور دلم نلرزیده بود!

کامران دستی به موهایش کشید لبش را به هم فشرد و

گفت:

-بدو برو داخل!



دستت رو هم ضد عفونی کن! برای هدیه ات  
هم ممنونم عزیزم!

و قدم زنان از نظرم دور شد و من را با هیجان و ترس و  
اشتیاقم تنها گذاشت.

من حس می کردم او را بهتر و دقیق تر می بینم. دلم می  
خواست بیشتر برای دستم نگران می شد!  
بیشتر می ماند! اما او همان کامران مهربان و بزرگتر بود و این  
من بودم که دوباره دل داده بودم!  
اما انگار اینبار فرق داشت با عاشقی های چند روزه ی قبلی  
ام.

#پست 270

#گذشته

استرس داشتم.

از صبح صد بار دستشویی رفته بودم .

حتی درست و حسابی ناهار نخوردم.

مامان و دخترها سر میزناهار از دیشب حرف می زدند.

و من با غذایم بازی می کردم. مامان به مریم گفت:

-باید بری پیش یه مشاور تحصیلی خوب و روی زیانت کار کنی!

من دلم می خواد حالا که اینجا قبول نشدی لااقل واسه

بورسیه تلاش کنی.

کرانه رو دیدی که چطور داره پله های ترقی رو بالا می ره؟

مریم شانه بالا انداخت:  
-قرار نیست من جایی برم!

امسال می خونم و همین جا قبول می شم.  
مامان سری به تاسف تکان داد و رو به مروا کرد:

-عزیزم! این چند وقتی که تا شروع کلاسات مونده رو می  
خوایم بریم شمال!

یه تفریح قبل از کلاس هات داشته باشی و با روحیه عالی  
بری دانشگاه!

مروا لبخند کمرنگی زد:

-مامان آلا! نیازی به این کار نیست!  
مامان دستمال داد دست آواز:

-وا؟ هممون می ریم. دیشب با رویا جون قرارش رو  
گذاشتم. خانواده خاله آزاده هم میان!

رویا جون گفت واسه روحیه ی کرانه هم خوبه!  
من گفتم:  
-کامی هم میاد؟

مامان موهایش را زد پشت گوشش:  
-نمی دونم! چرا با غذات بازی می کنی؟  
قاشق را در بشقاب رها کردم:

-میل ندارم. یه کم کسل هستم!

مامان به دقت من را نگاه کرد:  
-حتما به سیکلت نزدیک شدی! استراحت کن!

جوابی ندادم. دلم می خواست بروم به اتاقم و تا بعد از ظهر بخوابم تا این انتظار راحت تر بگذرد. دلشوره ام عجیب و غریب بود.

بعد از نهار خانه در سکوت فرو رفت. مامان عادت داشت ظهرها بخوابد. دخترها هر کدام دنبال کار خودشان رفتند و من با وسواس لباس پوشیدم و حتی رژ کمرنگی زدم و موهایم را شانه زده و دور و ورم رها کردم.

شال سیاهی روی موهایم انداختم و پاورچین از راهرو و سالن گذشتم و به باغ رفتم. این وقت روز کاووس و حسن آقا یا در گلخانه بودند و یا مشغول باغچه های ته باغ.

تا توانستم در باغ تند تند قدم برداشتم و وقتی به کوچه رسیدم و در را پشت سرم بستم؛

احساس سبکی داشتم. چند بار نفس کشیدم تا ضربان قلبم کمی عادی تر شود. بعد قدم‌های شمرده برداشتم به طرف در خانه ی عمو سامان. کوچه خلوت بود! انگار حتی در و دیوار هم به خواب بعد از ظهر فرو رفته بودند. پشت در که رسیدم به جای زنگ زدن؛ شماره‌ی کامران را گرفتم و گوشی تلفن همراهم را چسباندم به گوشم.

صدای خوابالودش پیچید توی گوشم:  
-الو گندم زار! چیشده؟

آب دهانم را فرو دادم. یادش رفته بود که قرار داشتیم؟  
مگر نگفته بود فردا باغ مال من است؟  
-س...سلام کامران! من پشت درم.

می خوام گل بچینم!

صدایش پر رنگ تر شد:

-آهان! یادم رفته بود!

بمون الان میام در رو باز می کنم .

#پست271

و من ناامید ارتباط را قطع کردم.

نه پای رفتن داشتم و نه ماندن.

یک جورایی خجالت کشیده بودم ؛

از اینکه قرارمان یادش رفته بود!

اصلا شاید نوشیدنی خورده بود و آن حرفها را زده بود!  
مریم می گفت الکل روی مغز آدم اثر می گذارد. بغضم  
گرفت!

از خودم بدم آمد!

دو سه قدم بر داشتم تا برگردم به باغ خودمان! اما در باز  
شد و صدایی گفت:

-گندم زار... کجا؟

من از رفتن وا ماندم و برگشتم به طرفش!

دوباره قلبم نا منظم می زد.



کامران با شلوار ورزشی آدیداس سیاه رنگ و بلوز آستین کوتاه سفید و موهای بهم ریخته در درگاه در ایستاده بود.

به زحمت لبخند کج و کوله ای زدم:

-سلام کامی! خب فکر کنم که کارم اشتباه بود! من...

دست کشید به موهایش و می خواست با نوک انگشتانش موهایش را مرتب کند:

-می دونم ذوق گلها رو داری!

بدو بیا!

خیلی عادی رفتار می کرد. او رفت داخل و من بعد از مکث پشت سرش راهی شدم. صدای گنجشکها می آمد و قناری که در قفس گنبدی شکلی به یکی از درختان نزدیک به سرایداری بود؛

چهچه می زد.

باغ عمو سامان از نظم بیشتری نسبت به باغ ما برخوردار بود. باغچه ها مرتب و گلها رنگارنگ بودند. اما آنچه من برایش جان می دادم؛ در پشت ساختمان بود! کامران گفت:

-چه خبرا؟

شانه بالا انداختم:

-خبری نیست! همه ناهارشون رو خوردن و خوابیدن!

تلفنش را چک کرد و بدو نگاه کردن به من گفت:

-خیلی هم خوب!

و رفت به طرف پله های ساختمان:

-بیا گندم زار! یه چای تازه دم با هم می خوریم!

مضطرب گفتم:

-خب من نمی خوام مزاحم رویا جون و کرانه بشم!  
داخل نریم . اصلا تو برو به کارت برس . من گلهامو می  
چینم و می رم!

با ابروهایی که از تعجب بالا داده بود نگاهم کرد:  
-نه! تو آشای همیشه نیستی!

یه چیزیت می شه!  
بینم از کی تا حالا رعایت می کنی؟ تو که صبح و ظهر و  
شب واسه خودت اینجاها جولان می دادی؟

چیشد؟

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

موهایم را راندم زیر شال سیاهم و گفتم:

-نه دیگه!

الان وقت مناسبی نیست!

خندید و گفت:

#پست 272

-بیا دختره ی دیوونه!

مامان و کرانه و بابام رفتن شمال! خبر نداری؟

-نوچ!

-خب اشکال نداره الان فهمیدی!

این باغ کلش مال تو!

EXCHANGE GROUP | 1378

هرچی دلت می خواد گل بچین!

توی این فاصله منم چای و تنقلات میارم. می خوام با آشای  
جدید یه کم حرف بزنم .

عوض اینکه خیالم راحت شود؛

اضطرابم بیشتر شد!

از اینکه با او در یک ساختمان تنها باشم هیجان زده بودم!

او وارد ساختمان شد و من پشت سرش راهی شدم.

#پست 273

@Vip Roman

کم تجربه و بکر بودم.

دلم و دستانم باهم می لرزیدند و از دیشب فهمیده بودم که به کامران حس عجیبی دارم و خیلی زود وارد عمل شده بودم.

باغچه ی پشت ساختمان دنیای گل ادیسی بود.  
آبی و بنفش و صورتی و گاه سفید.

مثل یک پالت رنگ آرامبخش .

کفشهایم را از پاهایم بیرون آوردم و قدم گذاشتم روی چمن های خنک. شاید کمی از اضطرابم کم شود.

کامران یکراست به آشپزخانه رفته و من برای آنکه با او در خانه ای که کسی نبود ؛ نمانم، آمده بودم بیرون.

دست کشیدم به گلهای ادریسی. نسیم ملایمی وزید.

موهایم دور و ورم رها بودند. باد زد زیر موهایم و به رقص  
واداشت تمام تارها را. یک دسته گل ادریسی برای خودم  
چیدم.

#پست 274

.. پشیمان شده بودم از آمدنم.

به سرم زد کفشهایم را بپوشم و بروم. اما همین که دو سه  
قدم برداشتم؛

کامران سینی به دست آمد. نگاهی به پاهای برهنه ام انداخت و خندید. و رفت به طرف میز و صندلی زیر یایه ی درخت و گفت:

- چند تا تکه کیک داشتیم. یه چای خوشرنگ هم دم کردم.

بدو بیا گندم زار. نمی دانستم چکار کنم! اما نگاه تاکیدی او باعث شد بروم به طرفش. او هر کسی نبود.

کامران پسری بود که از کودکی با او بزرگ شده بودم. مورد اعتماد من و خانواده ام بود. همیشه حکم بزرگترم را داشت روی صندلی نشستم و او مقابلم بود. گلها را روی ران هایم گذاشتم.

و با هر دو دستم موهای پریشانم را جمع کردم و با کش سیاهی که همیشه دور مچ دستم بود؛ موهایم را بستم.

لبخند روی لبش ماندگار شده بود. دست و پایم را گم کرده بودم. کامران گفت:



-گرمته؟ لپات گل انداخته!

سرم را به طرفین تکان دادم. گفت:

-عجیب و غریب شدی ها! پس کو اون زیون درازت؟

این بار سر بزیر با گلهای روی پاهایم بازی کردم. کامران  
چای ریخت و یک تکه کیک داخل بشقاب؛

مقابلم گذاشت و گفت:

-آخه واسه دختر شیطوونی که یا بالای درخته یا دنبال سگا  
می دوئه خیلی عجیبه این همه مظلومیت!

به زحمت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-نه فقط این که کسی خونتون نیست برام سخته!

ابروهایش را از تعجب بالا داد و دستی به صورتش کشید و  
گفت:

-واقعا؟!

سرم را بالا و پایین کردم:

-خب نمی دونم این کجاش سخته!

مگه منو نمی شناسی یا تا حالا اینطور توی باغ ننشستیم؟

اون موقع هایی که میایی من بهت ریاضی یاد بدم چرا  
سخت نیست؟ هر ادا و اصولی که بلدی در میاری تا ۴ تا  
مساله رو حل نکنی!

راست می گفت. او به من ریاضی یاد می داد. ماما می  
دانست که من سر هیچ کلاس ریاضی دوام نمی آورم و از  
کامران خواسته بود؛ تا با من ریاضی کار کند. و چه جلساتی  
بود!

یا مشغول مورچه ها و پروانه ها بودم؛ یا دنبال پرواز  
گنجشکها. و کامران گاهی با خودکار پشت دستم می کوبید و  
من قهر می کردم و جواب مساله ها را نمی دادم. اداهای  
عجیب و غریب در می آوردم. با موهایم سبیل می گذاشتم.

جواب ها را به عمد اشتباه می دادم. ضرب را منها و جمع را تقسیم می کردم. تهش کلافه می شد و دفترم را می بست و می گفت:

-به آلا جون می گم که تو هیچ پخی نمی شی! دیگه نیا! هم وقت منو می گیری و هم زمان خودت رو هدر می دی.

و من لبهایم را جمع می کردم و می گفتم:

-ریاضی دوست ندارم! می شه بریم گلخونه؟

گلدون جدید چی دارین! فیلم جدید چی داری؟

می شه یه کم از آموزش خلبانی برام بگی؟

کامران کلافه می شد و خودکار را می کوبید روی میز و می گفت:

-تو قرار بوده بز بشی!

از بس که توی این گل و علفها می چرخم! به خدا من دیگه به تو ریاضی یاد نمی دم. وقتمو می گیری. و من ریاضی را با نمره ی ۲۰ قبول شده بودم. او وقتی فهمید؛

متعجب فقط نگاهم کرده بود. حالا آرزو داشتم که برمی گشتم به همان روزها! اصلا بر می گشتم به دوشب پیش که نمی دانستم کامران را دوست دارم.

گلها را روی میز گذاشتم و فنجان چایم را بر داشتم. کامران یک تکه کیک و یک جرعه چای خورد و برخاست. رفت طرف بوته های ادیسی و به دقت یک دسته ی بزرگ گل چید. بعد به طرف من آمد و یکی از غنچه های گل را از بین بقیه جدا کرد.

نگاه من چسبیده بود به چهره اش که از دیشب برایم جذاب ترین چهره ی دنیا شده بود. کمی جلو آمد. نزدیک به من و غنچه ی گل را گذاشت کنار گوش چپم و با دقت نگاهم کرد و گفت:

-گندم زار!

وقتی پیش منی آروم باش! اعتماد کن! من کاری نمی کنم که  
تو بترسی! این گله‌ها هم همشون مال تو هستن. اولین بار بابا  
بزرگم به پیشنهاد من این گله‌ها رو کاشت. می دونی چرا؟  
چون توی اون قاب آشپزخونتون نشونم داده بودی!  
صاحب واقعی این گله‌ها تویی!

دلم پر از قند شد. از اینکه در باغشان جایی مختص من  
وجود داشت خوشحال بودم. دلم می خواست یک جا تنها  
بنشینم و برای خودم تعبیر و تفسیر عاشقانه به هم ببافم.

#پست 275

@Vip Roman

و من آرام شدم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نفسم به حالت طبیعی برگشت. او سر جایش نشست و گفت:

-فردا می ریم شمال!

گفتم:

-مامان سر میز ناهار گفت!

-کرانه داره می ره . آخر همین ماه با مامان می ره لندن.

-واقعا؟ خوش بحالش!

لبخند کجی زد:

-دوست داری بری ؟

سر تکان دادم:

-دلم می خواد برم یه جایی که هر درسی دوست دارم  
بخونم!

دستهایش را روی سینه اش چلیپا کرد و به کیک خوردن من  
با دقت چشم دوخت:

-دوست داری چی بخونی؟

-طراحی لباس! دوست دارم برم ایتالیا و اونجا مد و طراحی  
بخونم.

لبهایش را به هم فشرد:

-خب این که عالیه!

اون موقع ها هم همیشه برای عروسکات لباس های  
قشنگ می دوختی!

با دهان نیمه باز گفتم:

-یادته؟

برای خودش یک فنجان دیگر چای ریخت:

-آره! مگه چند وقت گذشته؟

تو یه شبه بزرگ شدی!

وگرنه تا چند وقت پیش که مشغول دامن دوختن واسه عروسکت بود!

شانه بالای اندازم .

کمی راحت تر شده ام.

از آن خجالت اولیه خبری نیست. کامران حتی فکرش را هم نمی کند که من حسم به او عوض شده. پس چرا خودم را عذاب بدهم.



باید مثل رمان ها و فیلم ها طبیعی رفتار می کردم. گفتم:  
-من دلم می خواد خیاط بشم. لباسهای خوشگل بدوزم.  
مامان هم دلش می خواد از من دکتر بسازه!

آخه من آدمش نیستم!

روح خیلی لطیفه. من از زخم نوک انگشتم هم ضعف  
می کنم. ترجیح می دم پارچه ها رو قیچی کنم  
و بهم بدوزم تا تن آدم ها رو!  
کامران می خندد:

#پست 276

-اتفاقا خیاطی هم یه نوع جراحیه!

مثلا فکرش رو کن تو بلد بشی واسه خودت یه پیراهن  
چین دار پر از آلبالو گیلاس بدوزی!

بعد میون باغ اینور و اونور بری!

این خیلی جذابه!

دیگه شکل بزبز قندی نیستی با اون لباس!  
دلم غش رفت برای سلیقه اش!

به سرم زد که همین امروز مریم را بکشانم تا پاساژ پارچه  
فروشها و پارچه را بخرم.

کامران اگر لباس را در تنم می دید خوشحال می شد!  
در فکر و خیالم بودم که گفت:

-خب وروجک پاشو برو خونتون! چون من مهمون دارم.

با کنجکوی گفتم:

-مهمونت کیه؟

اخمهایش را در هم کشید:

-همینم مونده به تو توضیح بدم. پاشو گلاتو جمع کن و برو!

من آزرده گها را چنگ زدم و بی خداحافظی به طرف کفشهایم رفتم .

کفشهای تابستانه را تند پا کردم. کامران از دور گفت:

-قهر نکن! خب مهمونم اگر تو رو اینجا ببینه شاکی می شه! آخه دوست دخترمه.

بدترش کرد! پس مهمانش دختر بود. یکی هم سن و سال خودش!

نه مثل من بی تجربه و خام!  
پاکوبان به طرف در پشتی ساختمان رفتم. کامران داد زد:

-فردا می بینمت گندم زار!

و من داد زدم:

-برو به درک! من نمی خوام ببینمت!

و اشکهایم چکیدند و او متوجه نشد. من به خانه رفتم و  
ساعتها در آلاچیق ماندم و اشک ریختم و او نفهمید!

برای دل کوچکم و برای عشقی که هنوز نرسیده مرده بود  
گریه کردم. احساس می کردم قلبم می سوزد.

هی پیش خودم فکر می کردم که کامران با دوست دخترش  
چکار می کند و هی غصه می خوردم.

#حال

مریم پیراهنش را پوشید و به دقت دست کشید روی پارچه اش.

چشمانش پر از اشک شده بودند:

-آشا! خیلی قشنگه...خیلی!

لبخند زدم:

-مبارکت باشه!

یه خورده عیب و نقص داره. زیاد تمیز ندوختمش!

مریم خودش را مقابل آینه نگاه کرد:

-خیلی تمیز و شیک دوختیش!

عاشقش شدم! یه جایزه داری! چی دوست داری واست  
پیزم؟

لبهائیم را جمع کرد

-پیتزا!

برگشت و نگاهم کرد:

-خب می ریم بهترین پیتزای ایتالیایی رو بیرون می خوریم!

-من حوصله ی بیرون رو ندارم. هوا خیلی سرده ...

مریم موهایش را بالای سرش جمع کرد:

-یه رژ قرمز کم دارم فقط!

من گفتم:

-توی وسایلی من هست!

من که نمی زرم. مال تو. از یه برند معرکه ست!  
مریم جوابی نداد. در عوض روی تخت نشست و به من  
که در حال جمع و جور کردن وسایل خیاطیم بودم نگاه  
کرد:

-چرا نمی خوی بیای بیرون؟  
بخدا که می دانستم می پرسد. مریم خوب من را می  
شناخت.

گفتم:

-دلیل خاصی نداره!

-چرا داره! ترسیدی؟

شانه بالا انداختم و نخ قرمز را که باز شده بود به دقت دور  
چرخک پیچیدم. مریم دوباره گفت:

-عزیزم! تو نباید پا پس بکشی!  
انکار هیچ فایده ای نداشت.

زمزمه کردم:

-بازم یکیشون از راه می رسه و بازم آسیب می زنن.

من تحمل حرفهاشون رو ندارم. اصلا کامران مگه نمی گه  
اجازه نمی ده من از کنارش برم؟  
بره یه جای دیگه یه خونه بگیره. من حاضرم هر کاری گفت  
بکنم. منو آورده وسط لونه ی زنبورا!

من هر روز حوصله ام سر می ره ؛

اما می ترسم برم بیرون. از اون روز که خاله اونجوری با من  
رفتار کرد؛



حتی در روی فرداد هم باز نکردم.

مریم آه کشید :

-امان از خاله!

نمی دونم جواب خدا رو چی می خواد بده.

من برخاستم :

-مهم نیست که چه جوابی داره!

مهم اینه من از شرش در امان باشم. دو روز دیگه بابا  
مهران و مامان و بقیه هم همین کار رو می کنن.

نمی گم حقم نیست!

اما تحملش رو ندارم. از اون روز تا حالا پاهام سست  
شده. همین پیراهن تو چند تا دکمه لازم داشت.

حوصله ی دوختنش رو نداشتم.

زنگ زدم سوپری برام مایحتاج رو بیاره. با ترس و لرز  
دورین ها رو چک کردم که کسی نباشه و بعد در رو باز  
کردم.

آخه تا کی؟

مریم کلافه رفت سراغ کیفش می دانستم سیگار می خواهد.  
گفتم:

-اینجا سیگار دود نکن!

حرصی موهایش را زد پشت گوشش و گفت:  
-چشم!

بیا بریم آشپزخونه. ببینم چی داری با همونا یه پیتزای دو  
نفره درست می کنم. این حرفا رو ول کن!  
و از اتاق بیرون رفت.

چشم مانده بود روی پارچه ی سفید که گیلای های ریز  
اندازه ی نخود داشت. پارچه ای که خریده بودم تا با آن  
برای خودم پیراهن بدوزم و خاله ذوقم را کور کرده بود!

مریم پیتزای ساده ای درست کرد. برای دلخوشی من شمع  
روی میز را روشن کرد. نرگس هایی که خریده بود را در  
گلدان گذاشت.

وقت عملم برای آخر هفته بود. استرس داشتم و خاله  
حالم را بدتر کرده بود.

اما مریم التیام بود.

از بچگی هایمان حرف زدیم. از خاطراتمان با مروا

#پست 278

#حال

. از سفرهایی که می رفتیم و دسته گلهایی که به آب می دادیم.

شب هم کنارم خوابید.

همانجا توی سالن و موهایم را نوازش کرد.

آنقدر تارهای موهایم را میان انگشتانش کشید تا بخوابم.

و طبق معمول همیشه صبح که بیدار شدم؛

رفته بود!

داروهایی که می خوردم خوابم را سنگین کرده بودند.

گاهی بعضی از شبهای تنهاییم داروها را نمی خوردم و تا صبح مثل مرغ سرکنده این طرف و آنطرف می رفتم.

تهش به این نتیجه رسیدم که بی خبری و خواب مصنوعی بهتر از آن بی قراری ست.

من آنقدر از آدمها می ترسیدم که دیگر حوصله ی فکر کردن به تخیلات ماورایی را نداشتم.

مریم برایم یادداشت گذاشته بود که دو سه روزی برای ماموریت کاری به اصفهان می رود.

او هم زندگی خودش را داشت.

هزاران بار چوب من را خورده بود و دیگر توقعی نداشتم. به خودم امیدواری دادم که می توانم ادامه دهم. می توانم کارهایی بکنم تا سرگرم شوم. برای خودم یک نفر آبگوشت بار گذاشتم.

بعد رفتم به حیاط . و تا توانستم حیاط زمستان زده را تمیز کردم. برگهای سیاه شده و شاخه های خشک را جمع کردم. میز و صندلی ها را شستم و کناری گذاشتم. حتی آب حوض را هم تازه کردم. خورشید زمستانی هم می تابید !

به خودم که آمدم بعد از ظهر بود. یک نفس کار کرده بودم.  
با همان پاهایی که مور مور می شدند.

دستانم از سرما و آب سرد سرخ و یخ زده بودند. کمرم درد  
می کرد؛

اما کار زیاد کمی از افکارم را پس زده بود. ناهار را در تنهاییم  
خوردم اما اینبار با لذت نگاه کردن به حیاط تمیز پیش  
رویم.

بعد لرز افتاد در تنم و پتو پیچیدم دور خودم و کتاب  
خواندم.

بعدتر زد به سرم که کیک پیزم.

صدای جبل را گوش دادم و کیک پختم و اسم کیکم را  
گذاشتم جبل!

حتی یک تکه اش را هم نخوردم. رهایش کردم روی میز  
آشپزخانه .

شب بالاخره به خودم جرات دادم و پارچه را باز کردم.  
الگو کشیدم. چیدم ، کوک زدم، دوختم و دم صبح  
پیراهن چین دار بلند با آستین های پف دار کوتاه را تنم کرده  
و جلوی آینه ایستادم.  
و بلند بلند گریه کردم از دیدن آشایی که پیراهن چین دارش  
مثل گذشته های دور بود ؛  
اما موهایش ، چهره اش ، آبرویش و عشقش را از دست  
داده بود.

#حال

#پست 279

مایوس شدم.

بدون جمع کردن وسایل خیاطی ام کوسن مبل را روی زمین  
گذاشتم و همانجا روی فرش خوابیدم.

اشکهایم سر می خوردند رو گونه ام. دیگر برایم عادی شده بود؛

این گریه ها و خود خوری های وقت و بی وقت.  
تا صبح بیدار ماندن و سوزن زدن به پارچه باعث شده بود  
چشمانم بسوزند. از فرط بی خوابی سرم درد می کرد.

چشمانم را بستم در حالی که صدای گنجشکها دیوانه  
کننده بودند و نور خورشید کم کم قدمی کشید به درون  
خانه؛

من بی خبری را به دیدن روز ترجیح دادم.

حس کردم صدایی شنیدم.

لابلای پلکهایم را باز کردم .



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

رخوت نشسته بود در تنم و استخوانهایم در اثر خوابیدن  
روی فرش درد گرفته بودند.

به زحمت جابجا شدم. و سیاهی اندام کسی در آن طرف تر  
باعث شد چشمانم به سرعت باز شود.

کامران با لباس فرم خلبانی روی کاناپه ی تک نفره نزدیک  
شومینه نشسته بود.

کلاشه روی دسته ی مبل و چمدانش پایین پاهایش  
گذاشته بود. از جا پریدم و زمزمه کردم:

-س...سلام!

کی اومدی؟

#پست280

اخمهایش را در هم کشیده بود و با فکی که محکم به نظر می رسید و لبهایی که به هم فشرده بودند نگاهم می کرد.

هول شده بودم.

دست کشیدم به موهایم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

چهار بعد از ظهر بود!

چقدر خوابیده بودم!

از دیدن کامران تعجبم برده بود. نمی دانستم می خواهد بیاید.

به زحمت برخاستم. و مقابلش ایستادم. و با بلند شدن من نگاه او هم چرخید روی تمام تنم.

از دامن تا آستین و یقه ی لباسم. خواستم تکان بخورم که مثل طوفان برخاست و غرید:

-این چیه پوشیدی؟

دهانم خشک شده بود.

لب وا کردم که حرف بزنم. اما او به طرفم آمد .

چشمانش سرخ شده بودند.

رگ شقیقه اش متورم شده بود. داد زد:

-می گم این چه کوفتیه که پوشیدی؟

فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟

چرا این لباس لعنتی رو تنت کردی؟

مثل بید می لرزیدم .

مضطرب گفتم:

-داد نزن! من...من کار بدی نکردم!

دستش را بالا آورد نگاهم پی دستش رفت تا رسید به گردنم  
و سفت گردنم را چسبید.

نه به اندازه ی که باعث خفگیم شود؛ اما به تند گردنم را  
فشرد و گفت:

-با من بازی نکن!

با شعور و خاطرات من بازی نکن! فکرمی کنی می تونی  
همه چیزو برگردونی به قبل؟

پلک زدم. کامران جدید هیچ شباهتی به آن پسر جوانی که  
عاشق پیراهنم شده بود نداشت.  
نگاهمان گره خورده بود به هم.

نگاه من ترسیده و نگاه او پر از شراره های آتش بود.

بوی سیگار می داد.

در آن لحظه دل من بیشتر فکر این بود که چرا کامران  
سیگار می کشد! چرا؟

و او گفت:

-هیچی مثل گذشته نمی شه!

پس بیخودی روی مغز من کار نکن!

الان توی مخ و قلب من تو هیچ جایی نداری!

حتی اگر تموم پیراهن های آلبالو گیلاسی دنیا رو هم جمع  
کنی و بپوش

#پست 242

@Vip Roman

-از خاله اتون چه خبر؟

مریم دودستی روی سرش کوبید:

-ای وای نگو که این مدت پدرمو در آورده. دو روز هست  
که رفته خونه ی بابا مهران!  
قلب من تند تند زد.

حتی شنیدن اسم آنها هم منقلبم می کرد. کامران گفت:  
-خب از اولش هم باید می رفت پیش خواهرش!

مریم پوفی کشید:

-باید یه جوری منو زجر بده یا نه؟

اونی که دسته گل به آب داد پسرش بود. حالا خانوم می گه  
تو باعث شدی پسر من عذب بمونه!

یه چیزی هم طلبکاره!

کامران فنجان چایش را برداشت:

-تو هم دست بردار نیستی ها! بی خیالش شو!  
جواب مثبت رو به این شازده بده راحتش کن!

مریم جوابی نداد و فقط به میز خیره شد.

من جی دانستم که او مدام با خودش در حال مبارزه است.  
گفتم:

-مریمی! تو خونه ی بابا مهران رفت و آمد داری؟  
شانه بالا انداخت:

-نه ! مگه خرم گم شده که برم اونجا! یه بار که به آدم گفتن  
نیا دیگه نباید اصرار کنه. اصلا هر کسی که نخواستت تو  
هم نباید خودتو تحمیل کنی.

حالا حتی اگر پدر و مادرت باشند. اون روزی که حرف من  
و تو رو قبول نکردن و همه ی تقصیرا رو انداختن گردن ما  
همه چی تموم شد.

صدای زنگ آمد.

کامران فنجان را روی میز گذاشت و حین رفتن به طرف  
آیفون گفت:  
-کاه کهنه به باد ندین!

امشب حرفهای خوب بزنین و جو رو متشنج نکنید. بی  
خیال گذشته!



یه امشبى هستم و نمى خوام باز اون باتلاق رو هم بزنىم.  
پس مى رفت! فردا مى رفت و من دوباره تنها مى شدم. هم  
خوشحال بودم و هم جایی از ذهنم ناراحت بود.

فرداد با پاکت بزرگی وارد شد و گفت:

-وای وای چقدر سرده! تموم استخونام یخ زد.

بعد با کامران دست دادو با چهره ی بشاش و لبخند  
وسیعش به طرف من آمد:

-به به نی قلیونمون!

چطوری؟

دلم واست تنگ شده بود. زندانبانت غدغن کرده بود که  
بیاییم اینجا!

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

کامران نچ نچی کرد و به آشپزخانه رفت. فرداد کاپشنش را بیرون آورد و روی کاناپه لم داد و مشغول نگاه کردن به من شد:

-تو نون گیرت نمیاد بخوری؟ وارفته شدی دختر! یه کم به خودت برس!  
و من در جوابش گفتم:

#پست 243

-حال مامانت بهتره؟

او دست کشید به موهایش و گفت:

-آره خوبه. بهتر شده. یه چند روز هم می مونه پیش خاله  
آلا و بعدش برمی گرده رشت.

دختر عموم دانشگاه رشت قبول شده و قراره که بره پیش  
مامان زندگی کنه.

اینطوری مامان هم تنها نمی مونه. انقدر یکدنده هست که  
حاضر نیست بیاد تهرون.

مریم برخاست:

-خدا به داد دختر عموت برسه!

فرداد لبخند زد و از ظرف یک دانه شیرینی برداشت و  
چپاند در دهانش!

شام را چهار نفری پشت میز آشپزخانه خوردیم. مثل  
همیشه من عضو ساکت جمع بودم.

آنها کلی حرف داشتند برای گفتن و من ترجیح می دادم بیشتر بشنوم و این در حالی بود که تمام فکرم پیش جبل بود. از ظهر کاری کرده بودم نتوانسته بودم او را از ذهنم خارج کنم.

#پست 244

بعد از طبع شام من و مریم در آشپزخانه ماندیم.

مریم کنار پنجره سیگار دود می کرد و من ظرفها را می شستم. مریم گفت:  
-از سرما متنفرم.

نیم نگاهی به او کردم.

لباس بافت بلندی تا روی قوزک پاهایش پوشیده بود.  
موهای سیاهش را با کش پشت سرش جمع کرده و آرایش  
کمی داشت.

گفتم:

-هر چی هست بهتر از گرماست. من از گرما متنفرم.

-دبی خیلی گرمه. هر فصل از سال که اونجا باشی هلاک می  
شی؟

من اصلا دبی رو دوست ندارم.

-آره!

ولی تموم شد. همه ی اون روزها دلم برای هوای تهران تنگ  
می شد.

توی دبی احساس می کردم که بندر عباسم. یه نوع تداعی بد داشت برام. در اوج سرخوشی هم حالم بد بود.

-مامان دیگه نیومد دم در؟

-تقریبا هر روز اومد و در زد. ولی کامران باز نکرد.

-تو دلت نمی خواست ببینیش؟

آه کشیدم. آب ولرم روی پوست دستم می ریخت. بشقاب را گذاشتم کنار بقیه‌ی بشقاب های شسته شده:

-مگه می شه دلم نخواد ببینمش اما روی نگاه کردن به مامان رو دارم و نه قدرت صحبت کردن!

اصلا چی بگم! من حتی در برابر شماها هم حرفی ندارم برای گفتن.

مامان می خواد سرزنشم کنه. می خواد حرف بزنه. می خواد همه چیزو پرسه. در حال حاضر قدرتش رو ندارم مریمی! دستهایم را با دستمال خشک کردم:

-مریم!

این روزا بیشتر از همیشه خود خوری می کنم و عذاب می کشم.

هیچ سرگرمی هم ندارم.

یه کاری که باعث بشه اون همه خاطره ی بد و تلخ رو کمی فراموش کنم. ای کاش سرکار می رفتم و یا یه سرگرمی داشتم.

مریم دود سیگارش را به هوا فرستاد:

-خب خیاطی کن.

لباس طراحی کن!

دهانم چفت شد! و اندوه بزرگی نشست روی دلم.

مریم ادامه داد:

-هر چی که بد بوده اما تو یه خیاط ماهری.

درسش رو خوندی و حیفه که تنها نقطه ی مثبت زندگیت

رو با آشغالهای ذهنت دور بریزی!

حرفش حق بود.

راست می گفت؛ من هیچ نقطه ی مثبتی نداشتم. مریم

گفت:

-خودم میام دنبالت و می برمت تا هر وسیله ای لازم داری

بخری! توی این خونه خیلی وقت تنهایی داری. باید یه

جوری پرش کنی!

زیر لب گفتم:

-ممنونم.



فرداد با صدای بلندی گفت:

-اگر پچ پچ هاتون تموم شده بیاین سالن ! کارتون دارم.

مریم لبخند زد . من جلو رفتم و تاکیدی نگاهش کردم:  
-لطفا از این جریان خیاطی و طراحی چیزی به کامران و فرداد  
نگو!

مریم متعجب گفت:

-چرا؟! مگه کار بدی می خوای بکنی؟  
سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه ! اما شاید از پشش بر نیام. مثل قبل ترها مشتاقش  
نیستم. روزهای زیادیه که دست به طراحی و دوخت و دوز  
نزدم.

شاید نتونستم.

نمی خوام کامران برای این هم بهم سرکوفت بزنه! نمی خوام یه شکست دیگه توی پرونده ام ثبت بشه.

سر تکان دادو با اشاره به سالن گفت:

-می دونم چکارت داره ولی بیا از خودش بشنو!  
من که ولسش ذوق زیادی دارم.

طی این روزها خودم را عادت داده بودم که حتی در عین کنجکاوی هم آرام و بی علاقه به نظر برسم. به طرف سماور رفتم:

- امیدوارم خبر ازدواجتون باشه! تو برو! من چای میارم.

شرمندگی که همیشه مثل یک حصار دورم را احاطه کرده بود ؛ مانند سدی جلوی صمیمی شدن دوباره ام را با فرداد گرفته بود. هر موقع که روبرویش قرار می گرفتم احساس می کردم ؛

برهنه ام !

حس آن شبی را داشتم که در یک میهمانی خصوصی در لحظه ای که اصلا توقعش را نداشتم او را دیدم.

هرگز نگاه ناامید و شماتت گرش را فراموش نمی کنم. آنشب دستم را گرفت تا با خودش ببرد. اما آدمهای شیخ من را با خودشان بردند و او را هم از میهمانی بیرون انداختند.

آنقدر نگاهش در آن دیدار تند و استخوان سوز بود که تا حالا هم اثرش باقی مانده بود.

#پست 245

سینی چای را تعارفشان کردم.

کامران بی آنکه نگاهم کند لیوان چایش را برداشت و فرداد  
لبخند زدمثل همیشه.

کنار مریم نشستم. تنم پر از رخوت بود! فرداد گفت:

-خب آشا من یه خبر خوب برات دارم!

چه خبری می توانست من را خوشحال کند؟

چه خبری آنقدر خوب بود که بتواند روح من را تطهیر  
کند!

-چه خبری؟! قراره از اینجا برم؟

لبخند فرداد محو شد.

مریم سقلمه زد به پهلویم. کامران با لحن تند و تیزی گفت:

-نخیر! تو جایی نمی تونی بری!

شانه بالا انداختم. خودم هم می دانستم رفتارم دروغین است.

اما با لجبازی انجامش می دادم:

-هر خبری جز این برای من خوب نیست!

فرداد پاکت را روی میز گذاشت.

همان پاکت سفیدی که در بدو ورود به خانه در دستش بود:

-مدارک پزشکی رو بردم پیش یه پزشک فوق حرفه ای .  
بعد از دیدن عکس ها گفت که می تونه صورتت رو عمل  
کنه و این خط زخم رو از بین بیره.

فقط نگاهش کردم. او گفت:

-این خبر خوبی نیست؟ از شر زخمها راحت می شی!

لبهایم را بهم فشردم.

بغض داشتم. این زخم نشانه ی حماقتم بود. نشانه ی  
زندگی نابسامانم. این زخم تاوان اشتباهاتم بود.

نوعی تنبیه خدا . نوعی جزا برای گناهانم

#پست246

-دستت درد نکنه پسر خاله!

خیلی لطف کردی!

اما من فعلا قصد چنین کاری رو ندارم. با چهره ام راحتم!

هم برای کسی عزیز نیستم و کسی هم برام مهم نیست که بخوام خودمو واسش قشنگ کنم.

شماها هستین که منو با همین قیافه هم قبول دارین!

مریم گفت:

-این حرفا چیه؟ خودت از همه مهمتری! لجبازی نکن!

و رو کرد به فرداد:

-خودم یه وقت از دکترا نایی می گیرم!

نگاهم رفت سوی کامران که خودش را با موبایلش سرگرم کرده بود. انگار که توجهی به من نداشت.

حتی او هم می خواست نشان دهد که برایش اهمیتی ندارد که من چگونه ام.

قبل ترها اعتقاد داشتم به این جمله که: "کسی که تو را دوست بدارد؛

درست در لحظه ای وارد زندگی می شود که تو شروع به فروپاشی کرده ای!" اما هرگز برایم اتفاق نیافتاد. عزیزترین آدم زندگی ام عامل اصلی فروپاشی ام بود!



حالا هم خودش را به بی خیالی زده بود! من آواری بودم که هیچ چیز آبادش نمی کرد. مریم هنوز هم درباره ی دکتر نایینی حرف می زد.

برگشتم و گونه اش را بوسیدم. ساکت شد. گفتم:

-واقعا می گم!

من نمی خوام این کار رو انجام بدم. از صورت نازیبایی که دارم دیگه خجالت نمی کشم مریم!

وقتی درونم خرابه و پر از زخم و ناکامیه. دیگه این زخم اصلا به چشمم نمیاد!

چشمان مریم پر از اشک شدند. با حرص و صدای گرفته ای گفت:

-یه بار! فقط یه بار به دل ما راه بیا! یه بار پیش خودت بگو این خواهر بدبخت من گناه داره! واسه خودت مهم نیست!

واسه من مهمه! هر بار که به صورتت نگاه می کنم تا ته  
جونم می سوزه! هر بار که زخمت رو می بینم از زندگی سیر  
می شم. من آدم نیستم؟

#پست 247

اشکش سر خورد روی گونه اش. دستش را گرفتم:

-مریمی!

تو برام مهمی اما من طاقت درد رو ندارم دیگه!  
خیلی درد کشیدم و خیلی زیر تیغ رفتم.

اگر اینجام اگر دارم نفس می کشم و زندگی می کنم اصلا  
طبق خواسته ام نیست!

همه اتون اینو می دونید.

-واسه من که مهمه!

فرداد هم به دنبال حرف مریم گفت:

-واسه همه امون مهمه آشا!

لجبازی نکن عزیزم! بارها خواستم بهت بگم اما دندون به  
جگر گذاشتم و حرف نزد. ولی واقعا حالا باید بهت  
بگم؛ تو ما رو ناامید کردی!  
خیلی ناامید .

جوری که هیچ کدوممون نتونست دیگری رو اینطور از پا  
در بیاره .

من فکرمی کنم شاید به اندازه ی خودت ما هم زجر  
کشیدیم.

چرا فکرمی کنی فقط تو آسیب دیدی؟

چرا فکر می کنی این جریان به مساله ی شخصی بوده؟  
مگر ما توی جنگ زندگی می کنیم که کارهامون روی بقیه اثر  
نداره!؟

پس تکلیف مهر و محبت و خویشاوندی هامون چی می  
شه. ما آدمها مثل زنجیر به هم متصلیم. اگر یکی از حلقه  
های زنجیر زنگ بزنه به بقیه هم سرایت می کنه! توی این  
قصه ی چند ساله هر کدوممون به نحوی مقصر بودیم؛  
هم به خودمون آسیب زدیم و هم به بقیه. اما تو در آسیب  
زدن به خودت و بقیه سنگ تموم گذاشتی.  
ماها داریم تلاشمونو می کنیم که زندگی رو درست کنیم .  
داریم پل هایی که خراب کردیم رو از نو می سازیم. این لطف  
نیست؛

یه وظیفه ست. ما چهار نفر کلی روز با هم بودیم. از همه  
چیز هم خبر داریم. هیچ کدوممون کامل نیستیم!  
نفس گرفت . دستانش را در هم گره کرد :

-الان یکی از وظایف تو اینه که تلاش کنی خوب بشی. باید هر چیزی رو که باعث ناراحتی خودت و بقیه می شه رو درست کنی!

این موضعی که انتخاب کردی یه جورایی خود پسندانه ست آشا! همونجوری که ماها تلاش کردیم تا تو رو برگردونیم؛ تو هم باید یه هزینه ای رو پردازی!

اون هزینه اینه که تلاش کنی خوب بشی! می فهمی چی می گم؟

آنقدر حرفهایش ساده و روان و در عین حال منطقی بودند که نمی توانستم مخالفتی کنم. به اصل ماجرا که نگاه می کردم. و اگر خودم را جای آنها می گذاشتم؛ بی شک حرفش درست بود.

کامران برخاست و به حیاط رفت. فرداد چایش را برداشت

مریم گفت:

-فردا می ریم پیش دکتر نایینی!

یه خرید کوچک هم داریم که با هم انجامش می دیم!  
چندین روز هم هست که توی خونه بودی . اینطوری یه  
هوایی هم می خوری! موافقی؟

دیگر جایی برای مخالفت نبود! سر تکان دادم:

-باشه!

مریم نفس راحتی کشید و فرداد لبخند زد و من حس بهتری  
داشتم.

نیمه شب آسمان ابر سنگینی کشید و صدای رعد و برق  
آمد. از خواب پریدم! همیشه از رعد و برق می ترسیدم.  
آنقدر شدت غرش آسمان زیاد بود که ترسان به پنجره نگاه  
کردم. باران شروع به باریدن کرد. دلهره گرفته بودم.

انگار در حیاط پشتی سایه ای را می دیدم. کسی وسط  
حیاط ایستاده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. آنقدر  
هول شدم که از روی تخت افتادم. دوزانو به طرف در  
رفتم. و به کمک دیوار برخاستم. و پا به راهرو گذاشتم. در  
اتاق کامران را زدم. جواب نداد.

راهرو تاریک بود. در را باز کردم. کامران دستش را کرده بود  
زیر بالشتش و روی شکم خوابیده بود. پرده های اتاقش را  
کشیده بود. مردد بودم اما ترس قدرتش بیشتر از غرورم  
بود. به طرف تخت رفتم. دستم را جلو بردم و بازویش را  
لمس کردم:

#پست248

@Vip Roman

-کامران...کامی!

تکان شدیدی خورد و نیم خیز شد:

-چیشده؟

آب دهانم را فرو دادم. پشیمان شده بودم .

سرم را به طرفین تکان دادم. می خواستم بروم. که آسمان با شدت بیشتری غرید.

جیغ کوتاهی کشیدم . و با گریه گفتم:

-یه نفر توی حیاط پشتی هست!

آبازور کنار تختش روشن بود. زیر نور زرد رنگ؛ گرم و اعجاب انگیز به نظر می رسید. انگار خیلی حال بدی داشتم که گفت:

-آروم باش!



و رفت پشت پنجره و از لابلای پرده بیرون را نگاه کرد. بعد در تلفن همراهش دوربین ها را چک کرد و گفت:

-هیچ خبری نیست!

توهم بوده!

دوباره آسمان رعد و برق تندی زد. و من تکان شدیدی خوردم. کامران خمیازه کشید:

-برو بخواب چیزی نیست!

مگه بچه ای که از رعد و برق می ترسی؟  
وای از این همه تلخی اش.

زمرمه کردم:

-ببخشید که بیدارت کردم.

واز اتاق بیرون رفتم. من روزهای تنهایی زیادی را تجربه کرده بودم.

از خیلی چیزها ترسیده و با خیلی چیزها مواجه شده بودم. من آدمهای ترسناک و موقعیت های بدی را دیده بودم. رعد و برق ترس نداشت! باید قوی تر می شدم. باید با خودم کنار می آمدم. رفتم به اتاقم و پتو و بالشتم را برداشتم و به سالن رفتم.

حیاط جلویی را بیشتر دوست داشتم. از آنجا نمی ترسیدم. روی کاناپه دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم. امشب علاوه بر شوفرها ، شومینه هم روشن بود.

و شعله ی آتش را می دیدم. باران تندتر شده بود. رعد دیگری زد. من پتو را چنگ زدم. اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. یادم افتاد به آن شب بارانی که همین جا روی همین کاناپه در آغوش کامران لم داده بودم.

با هم شاملومی خواندیم. رعد و برق زد و من خودم را در  
آغوشش پنهان کردم. دست کشید به موهای بلندم و  
گفت:

-ترس عشقم!

سینه اش را بوسیدم و دستانم را دور تنش گره کردم:

-تا تو هستی نمی ترسم!

تا تنت اینطور گرم هست و اینجور نفس های گرم می  
خوره به پوستم چرا بترس؟

دنیا فقط بی تو ترسناکه.

. روی موهایم را بوسید. سرم را بالا بردم و دماغم را  
چسباندم به گردنش .

همانجا که نبضش می زد .

حتی بوی عطرش را هم یادم مانده. حتی یادم هست که  
درست کنار نرمه ی کوشش یک خال سیاه داشت و من  
چقدر دوستش داشتم .

همان وقت به او گفتم:

-کامران!

هیچ وقت تنهام نذار! من بی تو هیچم . خاکسترِ مغلوب  
بادم!

لبخند زد:

-اینجا چه فکریه که می کنی گندم زار! تو نور خورشیدی! تو  
صبح ظفیری! خاکستر کجا و تو کجا؟

روی خالشی را بوسیدم:

-خورشید تویی! من گندم زار نارسم. تو منو پخته می کنی.

تو منو کردی گندم زار!

آتیش نشو! اگر نباشی من می سوزم. نبودنت آتیش  
زندگیمه!

دست کشید پشت کمرم. روی گودی کمرم که دوستش  
داشت و گفت:

-کیستی که من این گونه

به اعتماد

نام خود را با تو می گویم

کلید خانه ام را در دستت می گذارم

نان شادی هایم را با تو قسمت می کنم

کیستی که من، اینگونه به جد

در دیار رؤیاهای خویش  
با تو درنگ می‌کنم؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

- کیستی که من جز او

نمی بینم و نمی یابم

دریای پشت کدام پنجره ای؟

که اینگونه شایدهایم را گرفته ای

زندگی را دوباره جاری نموده ای

پر شور، زیبا و روان

دنیای با تو بودن در اوج همیشه هایم

جان می گیرد

@Vip Roman

#پست249

از او فاصله گرفتم و چشمان سیاهش را نگاه کردم.  
مکاشفه ی عجیبی بود میان چشمهایمان. او خندید و ادامه داد:

-و هر لحظه تعبیری می گردد از

فردایی بی پایان

در تبلور طلوع ماهتاب

باعبور از تاریکی های سپری شده...

کیستی ای مهربان ترین؟

و بعد نرم لبهایم را بوسید.

بغضم ترکید ولی دستم را گذاشتم روی دهانم تا صدایم بلند نشود. باید خودم را کنترل می کردم.

رعد و برق بعدی باعث قطع برق شد. حالا نور شومینه تنها روشنایی سالن بود و وسایل خانه در تاریکی غوطه ور بودند و خانه ترسناک به نظر می رسید؛

اما تداعی خاطرات گذشته به من فهمانده بود که ترسناک تر از موجودات خیالی و فرا طبیعی ؛

رفتن آدهای مهم زندگی ست. ترسش آنقدر عمیق است که آدم را نابود می کند. چشمانم را به هم فشردم تا شاید بتوانم آرام تر شوم.

صدای در اتاق در سکوت خانه پیچید. چشمم به راهرو بود. قامت بلند کامران در تاریکی پیش آمد. بالشت و پتویش را زیر بغلش زده بود.

آمد و نگاهی به من که روی کاناپه خوابیده بودم انداخت؛ اما نتوانست درست تشخیص دهد که بیدارم یا خواب! بالشتش را روی فرش گذاشت .

و روی زمین دراز کشید و پتو را تا زانوهایش بالا آورد. قلبم تند تند می زد. بالاخره آمده بود.



دلم روشن شد.

آنقدرها هم بی توجه نبود.

فیلمش را بازی می کرد ولی نمی توانست من را در این ترس  
رها کند. آنقدر نگاهش کردم.

آنقدر سیاهی تنش و صورت مبهمش را در تاریکی دوره  
کردم تا خوابم برد.

و صبح وقتی بیدار شدم؛ نبود! هنوز هم باران می بارید.

پتو و بالشتش مرتب همانجا گذاشته بود. اما خودش رفته  
بود!

و من دوباره تنها شده بودم.

#پست 250

دکتر نایینی مرد جوانی بود با کت و شلوار سرمه ای و کراوات چهار خانه. عینک ظریف روی دماغش زده بود.

ذره بین بزرگی را روی صورتش تنظیم کرده و به دقت رد زخم را بررسی کرد.  
و تهش لبخند زد:

-مریم جان! خواهر بسیار زیبایی داری!  
مریم گفت:

-ممنونم دکتر جان! نظرتون چیه؟

دکتر کمی صندلی چرخدارش را عقب راند و همانطور که با دقت به من نگاه می کرد؛ گفت:

-هم من و هم این خانوم زیبا از پشش بر میاییم.  
 یه سری سیتی اسکن و آزمایش می نویسم که انجام بدین.  
 ای کاش این خط زخم از روی دماغت رد نشده بود!  
 مجبورم یه جراحی رینو پلاستی جزئی هم برای این قسمت  
 انجام بدم .

اما...

بر خاست و چراغهای روی ذره بین را خاموش کرد و  
 گفت:

-بهت قول صد درصد می دم که درستش می کنم.

لبخند زورکی زدم.

دکتر چه می دانست که در دل من چه می گذرد. این زخم در درجه آخر اهمیت قرار داشت.  
ای کاش می توانست زخم دلم را خوب کند. حین صحبت کردن مریم با دکتر فکرم پیش کامران بود.

#پست 251

الان در هواپیما نشسته بود.

کارهای قبل از پروازش را انجام داده و آماده ی رفتن بود.  
حتما قهوه ی دوست داشتنیش را هم خورده بود.  
لبخندهایش را به مهماندارها زده و به آسمان آبی چشم دوخته بود.

آه کشیدم و دکتر نیم نگاهی به من انداخت.

بعد از آن با مریم رفتیم برای خرید چرخ خیاطی.  
بر عکس آنچه که فکر می کردم؛ هیجان زده بودم.

اشتیاق فراوانی در وجودم رخنه کرده بود. از مریم خواسته بودم که اجازه دهد خودم آنچه می خواهم تهیه کنم.

از آبرنگ و مدادرنگی و کاغذ گرفته تا نخ و سوزن. آنقدر در دنیای دوخت و دوز غرق شده بودم که زمان و افکار آزاردهنده را فراموش کردم.

شام را با مریم در یک رستوران ایتالیایی خوردیم. و در سرمای آخر شب راهی خانه شدیم. قرار شد مریم شب را پیش من بماند.

ماشین کامران را با احتیاط داخل حیاط گذاشتیم. یخبندان بود.

آنقدر سرد که فاصله ی حیاط تا ساختمان دندان‌هایمان  
به هم می خورد. مریم چای دم کرد و کیک خانگی که  
کامران خریده بود آورد.

مثل قدیم ترها روی زمین کنار شومینه نشستیم.  
پارچه های پی که خریده بودم را نگاه می کردیم. مریم مدل  
های مختلف لباس را در تلفن همراهش نشانم می داد.

دو تا از پارچه ها را برای او خریده بودم اما خبر نداشت.  
قبل ترها همیشه از زیر خیاطی کردن برای او در می رفتم.  
حالا می خواستم برایش جبران کنم. وقتی مریم یک استکان  
چای دستم داد؛

یکهو تمام دلخوشیم پر کشید! دوباره یادم افتاد به گذشته!  
دوباره حسرت نشست روی دلم.

حسرت از تصمیمات اشتباهم.

در خودم فرو رفتم. پارچه ها و نخ و سوزن ها در نگاهم  
سیاه شدند. مریم متوجه شد. پارچه ها را تا کرد و گفت:  
-بهتره بریم بخوابیم ! هر دومون خسته ایم. چقدر هم که  
امشب سرد شده!

جوابی ندادم.

مریم سبد حصیری بزرگی که خریده بودیم را آورد و یکی یکی  
وسایل را درونش گذاشت. من زانوهایم را بغل گرفتم و به  
آتش شومینه خیره شدم. حالم به شدت بد شده بود. گاهی  
خوره ای به جانم می افتاد و احساس می کردم پوچ و بی  
فایده ام.

کمی بعد متوجه مریم شدم که تشک و بالشت آورد و داخل سالن پهن کرد. روی رختخواب دراز کشید و گفت:

-بیا مثل بچگی هامون کنار هم بخوابیم!

نگاهش می کنم و خودم را می کشانم روی رختخواب و دراز می کشم. دلشوره گرفته ام. دلم زیر و روی می شود.

. چیزهایی در مغزم جولان می دهد که حالم را بدتر می کند. مریم دست می اندازد دور تنم و سرش را می چسباند به سر من و می گوید:

-حرف بزن خواهر کوچیکه!

نفسم تند می شود. دلم می خواهد زبان باز کنم اما سخت است. موهایم را نوازش می کند:

-چی اذیتت می کنه آشا؟ به خواهرت بگو!

اشکم سر می خورد روی گونه ام:

-مریمی من خیلی ناپاکم!



-آدمی جایز الخطاست.

هیچ کس معصوم نیست!

لبم را می گزم:

-وقتی یادم میاد که چه کارهایی کردم ؛ وقتی عذابی که کشیدم رو به یاد میارم ! واقعا دنیا برام غیر قابل تحمل می شه!

-حتی اگر غصه بخوری هم زمانی که رفته دیگه بر نمی گرده. فکرش رو نکن! به این فکر کن که تو یه راه جدید پیش روت داری! دیروز که گذشته و امروز هم زندگی کردی و به امید فردا می تونی دوام بیاری! اینبار اشتباه نکن! اینبار راه درست رو انتخاب کن!

روی پهلو می چرخم و به صورتش در تاریک و روشن سالن نگاه می کنم:

-مریمی! من کارهایی کردم که وقتی بهشون فکر می کنم دلم می خواد خودمو بکشم!

-نزن این حرفو!

-من برای انتقام از کامران یا خودم یا زندگی این کارها رو کردم. اما الان پشیمونم. جبل خیلی تلاش کرد نجاتم بده. اما نشد.

بعضی دقتها یهو وسط روزمرگی یادم می افته به اون روزا .  
کل دنیا نابود می شه!

#پست 252

-می دونم چی می گی!

-نه ! بخدا تو نمی دونی من چی می کشم!

مریمی می دونی به چی فکر می کنم؟

کامران چطور سرشو جلوی مردم بالا می گیره؟ چطور  
تونسته منو بیاره توی خونه اش؟

مریم صورتم را می بوسد:

-هیچکی اطلاع نداره عزیزم. فقط خودمون می دونیم. در  
ضمن به کسی ربطی نداره!

-یعنی مامان نمی دونه من چکار کردم؟  
-نه به طور واضح!

خاله آخرین باری که تو رو دیده اومده بهش گفته سر و  
وضعش نامناسب بود و از دست در رفته!

اما اون که خبر نداشته از چیزی! عیان نبوده برای کسی!  
بعدم همه یادشون می ره. چند صباح دیگه کی یادش میاد  
به این روزا؟

تو زندگی خودت رو بکن! تلاش کن برگردی به زندگی  
نرمالت. تو یه هنر مندی! ازش استفاده کن!  
با گریه گفتم:

-رفتم که پیشرفت کنم . پولدار بشم. رفتم که به بالا بالاها  
برسم و به کامی نشون بدم که چون منو نداره بدبخته! اما  
...

دستش را می گذارد روی لبهایم:  
-ولش کن!

حرفشو نزنیم! الان فرصتش رو داری که جبرانش کنی!

-دلم چرکیه به این خونه و کامران! دوستم نداره!

-دلَم چرکیه به این خونه و کامران! دوستم نداره!

مریم از من فاصله گرفت.

آه کشید. چقدر ما دو تا از روزی که پیمان به این شهر باز  
سد آه کشیده بودیم:

-منم هنوز فکر می کنم که فرداد دوستم نداره!

-مساله ی من و تو با هم فرق داره!

فرداد یه اشتباهی کرد و پاش وایساد. الانم هر کاری که  
تونسته کرده تا دل تو رو به دست بیاره.

تو یه دختر پاک و فرشته صفت بودی مریمی! تو روی  
پاهای خودت وایسادی و راه درست رو رفتی. اما من...

بغض راه گلویم را بست. درست و حسابی نمی توانستم  
حرف بزنم. مریم هم سکوت کرده بود. زمزمه کردم:

- من احمق راه اشتباه رو رفتم. چون راهنمای درست و  
حسابی نداشتم. من خیانت دیدم و خواستم خیانت  
کنم تا مقابله به مثل بشه. کامی خیال می کنه که همه  
چی راحت بود. من زجر کشیدم، غصه خوردم، کم  
آوردم و پول کثیف جمع کردم. من تنم و روحم رو به  
تاراج گذاشتم.

من توی همه ی لحظه ها می دونستم کارم اشتباه بود. من  
شبا اشک ریختم و روزا سرخاب و ماتیک زدم و رفتم توی

دل جهنم. اما... اما حالا پشیمونم. حالا می خوام مثل آدم  
زندگی کنم. از هیچ کسی هم توقعی ندارم. فقط بذارین  
زندگی کنم. من دیگه عشق رو فراموش کردم. دیگه از هیچ  
مردی نمی خوام بغلم کنه و بهم امیدواری بده. من عشق  
رو سلاخی کردم. این مدلی بودن کامران اذیتم می کنه.  
مریم برخاست. از کیفش یک نخ سیگار بیرون آورد و  
لابلای پنجره را باز کرد و در تاریکی ایستاد. سیگارش را آتش  
زد و به حیاط خیره شد:

-وقتی جبل زنگ زد به کامران ؛

من اینجا بودم. اومده بودم چند تا کتاب بیرم . عصر بود  
که زنگ زد.

انگلیسی حرف زدن. یکهو دیدم کامران دستش رو گذاشت  
روی قلبش و روی زمین دو زانو سقوط کرد. با بی حالی  
مکالمه اش رو تموم کرد.

تموم تنش می لرزید. یک سالی بود که از تو خبری نداشتیم.  
تقریبا به از دست دادنت عادت کرده بودیم.

گاهی سه نفری دور هم جمع می شدیم و احتمالات رو  
بررسی می کردیم. تابستون گرمی بود!

هر سه ی ما اومدیم دبی. دست به دامان هر کسی شدیم  
ولی پیدات نکردیم. اون روزی که جبل زنگ زد؛

کامران یه مرد نا امید بود! ولی وقتی ارتباط تلفنی رو قطع  
کرد با چشمهای پر از اشک به من نگاه کرد.  
صورتش مثل گچ سفید شده بود. یه کلمه گفت:

#پست254

-زنده ست!

و صبح روز بعدش اومد دبی.



توی بیمارستان بودی. از تو واسم عکس فرستاد. لاغر و رنگ پریده با چشمهای بسته.

روز قبلش به هوش اومده بودی و با آرامبخش دوباره خوابونده بودند.

اونجا با جبل یه قول و قراری گذاشتن. این که تو رو برمی گردونه ایران به شرطی که ارتباطت با تموم آدمهای گذشته ات اعم از خوب و بد قطع بشه!

جبل راحت قبول کرد

. گفته بود اگر اونجا بمونی می کشنت . گفته بود موندنت با اون یعنی امضای برگه ی مرگت.

گفته بود آشا رو ببر جایی که بهش تعلق داره. کامران خیلی دوندگی کرد تا بتونه تو رو در صحت و سلامت برسونه به این خونه.

به همه ی ما گفته که تو برایش یه زن آسیب دیده ای که  
نیاز به کمک داره. نه بیشتر و نه کمتر. گفت حتی به گردنش  
داری که باید اداش کنه!

پک زد به سیگارش و برگشت به منی که روی رختخواب  
دراز کشیده بودم و تمام تنم نبض گرفته بود ناله کرد:

-به چشم یه دوست نگاش کن!

به گذشته و به عشقی که ناکامموند فکر نکن. به این فکر  
کن که کامران راه نجات هست. تو اکثر اوقات اینجا  
تنهایی.

بهترین فرصت هست برای اینکه به آرامش برسی. بین کلی  
امروز خوشحال بودی. آشا... راه خودت رو پیداکن!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

ته سیگارش را انداخت داخل حیاط و پنجره را بست .

وقتی کنارم خوابید بوی سیگار می داد . گفتم:

-ترکش کن مریمی!

گفت:

-اینم سوغات آدمیه که ترکم کرده بود! چطور ترکش کنم!

-اون آدم الان کنارته. بذارش کنار. وصله ی نجسب

هست!

خمیازه کشید:

-باشه! سعیمو می کنم.

من در تاریکی شب به شعله های آتش شومینه نگاه کردم و نفس های مریم را شمردم.

کارم که تمام شد؛ لباس را مقابلم گرفتم و نگاهش کردم. خیلی خوب شده بود. چند بار شکافتم و کوک زدم. اما تهش خوب شد. برایم مریم دوخته بودمش. از همان پارچه های گلدار که دوست داشت. با یقه ی قایقی و دامن پرچین .

دکمه لازم داست. دکمه های ریز قرمز!

باید می رفتم تا خرازی و بعد کار تمام بود. می خواستم خودم ببرم و به مریم هدیه اش بدهم.

پالتویی که کامران برایم خریده بود را پوشیدم. باید برای خودم لباس می خریدم. می خواستم بشوم همان آشای سرزنده.

حرفهایی که مریم دو شب قبل گفته بود؛ کار خودش را کرده بود.

حیات سرد و برهوت به نظر می رسید. هر وقت از اینجا رد می شدم و باغچه های حاشیه ای خالی را می دیدم؛ گل جانم می سوخت.

قدم هایم را تند کردم و به کوچه رفتم و در را آرام بستم. با آنکه استرس زیادی برای مواجه شدن احتمالی با یکی از افراد خانه ی بابا مهران را داشتم؛

اما دل را له دریا زده بودم. آخرش که چه؟ باید این راه را می رفتم. باید همه ی آدمهای اینجا جی دانستند من برگشته ام تا زندگی کنم.

@Vip Roman

#پست255

تمام خریدم را از پاساژی در همان نزدیکی ها انجام دادم.  
برای خودم پالتوی آبی رنگ و شال زمستانه خریدم.  
یک جفت نیم پوت کرم رنگ .

دکمه های مرواریدی برای لباس مریم و یک رومیزی تازه  
براین میز آشپزخانه و چند متر تور کتانی برای حاشیه ی  
رومیزی.

سر راهم به کافه ای رفتم و در تنهایی قهوه خوردم . و هنوز  
آسمان روشن بود که پا به کوچه گذاشتم. ساکت بود و  
صدای کلاغها تنها سمفونی بود که نواخته می شد.  
چند قدم از جلوی درب بزرگخانه ی بالا مهران گذشته  
بودم که صدای باز شدن در آمد و کسی صدا زد:  
-آشا! تویی؟!

#پست256

لرزیدم ؛

صدای آشنایی بود.

همان که زخم می زد، همان که تند و بی پرده حرف می زد.  
دو قدم برداشتم؛ اما دوباره صدایم زد:

-آشا! با توام!

محکم و دستوری حرف زد.

برگشتم و از سر شانه نگاهش کردم. خاله جان بود!  
کمی لاغرتر از قبل. با همان پوست روشن و قد کوتاه و  
چشمان نافذش. پالتوی سیاه تنش بود.  
و شال بافتنی دور سرش پیچیده بود. به زحمت لب زدم:

-س...سلام خاله جان!

سرما در تمام جانم نفوذ کرد. درون دلم کشتی به گرداب افتاده بود.

چند قدم را هن هن کنان جلو آمد. نگاهی به چهره ام انداخت و زیر لب گفت:

-وای ! چه زخمی...چه کردی با خودت!؟

دسته ی کیف خریدهایم را فشردم و گفتم:

-حالتون بهتر شده؟ شنیدم که ناخوش بودین!

سرتاپایم را نگاه کرد. از آن نگاه های تیز که تا مغز استخوان آدم رسوخ می کند.



حس برهنگی داشتم.

گلویم خشک شده بود.

زبانم الکن شده و فقط نگاهش می کردم.

نفسش را به یکباره بیرون داد و دهان جهنمی اش را باز کرد:

-چرا برگشتی؟ اینجا برای تو جایی نیست؟

اولین زخمش را زد؛ درست وسط امیدواری ام.

-فکر کردی اگر خودت رو مظلوم بگیری همه جی حله؟  
یادت رفته که با چه سر و وضعی دیدمت؟ خدا می دونه  
توی این چند سال چه گوهی خوردی؟ حالا که زده بالا  
برگشتی؟

اومدی آلا رو دوباره دق بدی؟

می دونی چه بلایی سرش آوردی؟

زخم دومش را به قلبم زد. قلبم بدطور سوخت. انگشتش را بالا آورد.

دستهای سفیدش که رد پیری به شکل کک و مک قهوه ای روشن رویشان نقش بسته بود و انگشتش را مقابلم به هشدار تکان داد:

-به ولای علی اگر ببینم دور و ور پسر من و زندگیش می پلکی نیست و نابودت می کنم. حتما مریم پشتیبانت هست!

لب زدم:

-خاله جان! من به حد کافی زخم خوردم. چرا تو هم تیشه می زنی به ریشه ی امیدم!

پوزخند زد:

-چه غلطا! تو نابود کردی همه چی رو! جلوی فک و فامیل  
سکه ی یه پول شدیم. هر کسی دور و ور مامانت بود  
فهمید که دخترش فرار کرده!

با بغض گفتم:

-این آدمای فهمن که چرا رفتم؟ بهشون گفتین که آرامش  
نداشتم؟ که جونم در خطر بود؟

خاله با عصبانیت نزدیکم شد:

-برای من خزعبلات نباف هرزگی هیچ عذری نداره.

سربزیر شدم:

-باشه خاله. خداحافظ.

و خواستم بروم که بازویم را گرفت . گفتم:

-ولم کن!

گفت:

-حالا وبال گردن کامران شدی؟ پسر مردم رو چطور خر کردی؟

دهانم از ناراحتی می لرزید. اشکم سر خورد. گفتم:

-شما به فکر پسر خودت باش!

-به فکرش بودم که توی دامت نیافتاده!

زانوهایم سست شده بودند. باید می رفتم. باید او را رها می کردم.

نمی تو انستم مقابلش بایستم. یک قدم برداشتم و دستم را کشیدم تا از بنددانگستانش رها شوم.

#پست 257

اما انگستانش قفل شده بودند روی بازوی لاغر.

همان دم در خانه ی فرداد باز شد و او با لباس آستین  
کوتاه و شلوار خانگی دوید به طرفمان:

-مامان آزی ...مامان چکار می کنی؟ ول کن دستشو!

خاله محکتر بازویم را چسبید  
-همینت مونده که طرفداری این نمک به حروم رو بگیری!  
نکنه واسه تو هم عشوه اومده.

فرداد با عصبانیت گفت:

-این حرفا چیه مامان!

آشا مثل خواهر منه! ولش کن مامان. حالش خوب نیست!

خاله دریک حرکت دستش را از بازویم رها کرد و محکم کوبید تخت سینه ام. من راه می رفتم ، اما التیام نیافته بودم.

هر وقت موقعیت ناراحت کننده ای برایم پیش می آمد توان پاهایم پر می کشید.

مثل برگ زرد پاییزی که سقوطش به نسیمی بند بود؛ روی زمین سقوط کردم. فرداد هین بلندی کشید و آمد به طرفم.

تمام تنم درد می کرد.

کیف خرید هایم روی زمین افتاد و کیسه ی دکمه ها و نخ ها قل خوردند روی زمین.

اشکم تند تند چکید.

به زحمت کف دستم را روی زمین گذاشتم تا برخیزم.

اما دست پرتوان فرداد نشست زیر بازویم و مثل پر بلندم کرد.

روی پاهایم ایستادم. قید کیف خریدها را زدم. و پشت کردم به آنها و رفتم به طرف در خانه ی امنم. فرداد نالید:

-مامان... مامان چرا اینکارا رو کردی؟ تو اهل خدا و پیغمبری!

چرا این دختر رو اذیت کردی؟ نمی ترسی از خدا؟  
صدای خاله را شنیدم:

-غلط اضافه نکن! واسه من موعظه می کنی؟ فرداد به جون خودت قسم عاقت می کنم اگر به این سبزه ی مزبله نزدیک بشی!

فرداد گفت:

-بس کن مامان... بس کن!

و من رفتم داخل حیاط و در را بستم. و با همان ته مانده  
ی توانم به سرعت وارد ساختمان شدم. در را قفل و  
پشتش سقوط کردم.

کف دستم زخم شده بود و زانوهایم می سوخت. در زاویه  
ی روبرویم ته راهرو که به نشیمن ختم می شد؛ روی  
دیواری که پر از قابهای کوچک و بزرگ بود عکس کامران  
در قاب نقره ای لبخند می زد. زمزمه کردم:

-کامران!

و بعد بغضم ترکید؛ از ته دلم فریاد کشیدم. جیغ زدم و خدا  
خدا کردم. آنقدر جیغ کشیدم که نفسم رفت.

صدایم گرفت و قلبم دیوانه وار تپید. خاله حقیقت را گفته  
بود؛ حقیقتی که نمی خواستم قبولش کنم. حق داشتند که  
من را نپذیرند.



تب کردم.

نه از سرما و زکام و آنفولانزا که از بی آبرویی!  
حرفهای خاله من را بیمار کرده بود.

فقط اشک می ریختم و به خاطرات بدم رجوع می کردم.  
جبل در فواصل مختلف در تلویزیون می خواند. کلیپ و تکه  
های کنسرتش را شبکه ی موزیک پخش می کرد و من زار می  
زدم با صدایش.  
با خودم و با او حرف می زدم.

با ناامیدی تمام وویس فرستادم برایش ولی امید پاسخش  
را نداشتم.

کامران سراغی از من نگرفت. مریم پیدایش نبود و جهانم پر  
از تنهایی بود.

یک روز تمام چیزی نخوردم. عصر روز بعد چند بار زنگ خانه به صدا در آمد .

اهمیتی ندادم.

چشمانم از زور گریه ملتهب بودند. نای برخاستن و مواجه شدن با آدمی دیگر را نداشتم.

مریم بود!

خودش کلید داشت و در را باز کرد و آمد داخل .

وقتی من را مچاله کنار پنجره دید کیفش از دستش روی زمین افتاد. با لباس کار بود.

مقنعه و مانتوی سرمه ای و شلوار هم‌رنگش

و اتیکت طلایی سرپرستار مریم ایوبی روی سینه ی چپش. قدم تند کرد به طرفم.

زانو زد روی زمین و بی حرف در آغوشم کشید و من را محکم به خودش چسبانده. حرفی نزد و فقط دست کشید پشت کمرم.

و من ناتوان سرم را روی شانه اش گذاشتم. زمان طولانی  
همانطور ماندیم. نمی خواستم از توهین هایی که باعث  
شرم بود حرفی بزنم. مریم از من جدا شد. دو طرف  
صورتم را با کف دستانش گرفت و گفت:

-دو روز پشت سر هم سر کار بودم. تازه فهمیدم!

سر تکان دادم. اخمهایش در هم بود. رنگ گندمگون  
پوستش تیره تر به نظر می رسید:

#پست 259

-بلایی به سرش بیارم که...

چشم دزدیدم:

-نه!

نمی خوام عکس العملی نشون بدم  
-من کار خودمو می کنم. غلط کرده که دل تو رو شکونده!

نگاهش کردم. چشمانش برق اشک داشتند:

-نه مریم! اگر این کار رو بکنی ؛ نمی بخشمت. قلبش بیمار.ه.  
خونش گردنمون می افته.

من از حرفاش ناراحت نشدم. اون راست می گه! من با  
خودم در مبارزه ام خواهر. گونه ام را نرم بوسید و حین  
برخاستن مقنعه اش را از سرش بیرون کشید:

-عادتشه! دهنش همیشه بازه به ایراد و عیب کردن بقیه !

نمی دونم چی می خواد به خدا جواب بده!  
مقنعه و مانتویش را روی مبل انداخت. ژاکت سیاهی تنش  
بود؛ گفت:

-می خوام واست یه ماکارونی چرب و چیلی درست کنم. با  
ترشی و سالاد. بزنیم بر بدن .

فردا هم تعطیلم. ناهار می ریم دریند؟ موافقی؟

بغض کردم. خدا راشکر می کردم که نریم را دارم. اشاره ای  
به سر و وضعم کرد:

-برو یه دوش بگیر تا سرحال بشی!

می دانستم خسته است.

می دانستم با آنکه دو روز پیپی سرکار بوده اما فقط برای  
خوش کردن دل من غذای مورد علاقه ام را می پزد .

ممنونش بودم. در زندگیم کسی جز او برای نمانده بود.  
بقیه هر کدام به نحوی دور شده بودند.

به اتاقم که رفتم؛ از سر عادت قبل از رفتن به حمام تلفنم  
را چک کردم. پیام جبل مثل طلوع خورشید بود در ظلمات  
شب.

با دست لرزان و ویسی که فرستاده بود را گوش کردم:

-سلام عزیزم! حالت چگونه؟

وقتی صدای غمگینت رو شنیدم؛ یک بار دیگه عهدم رو با  
معشوقت شکستم! می دونی که اشک ریختن تو مثل زهر  
خوردن هست برای من. بی حد دلتنگت هستم آشا. اما این  
اعتراف در دسر سازه. می دونی؟

تو باید مبارزه کنی. باید تلاش کنی که روز به روز بهتر بشی!  
آدم وقتی راهش رو عوض می کنه؛

خیلی چوبخوری داره تا دوباره همه بهش اعتماد کنن. تو از  
پسش بر میایی. می دونی که من دورم، تو برام ممنوعی اما  
همیشه به یادتم. وقتی ستاره ی قطبی رو نگاه می کنم،  
وقتی توی یه قهوه خونه ی قدیمی یه جایی توی لبنان تنها  
نشستم، وقتی روی سن می خونم.

همه جا به یادتم.

اما حرف زدنمون درست نیست. چون قول شرف دادم  
جانم. exchange group

آشای من، محبوبم؛ تو خیلی چیزا رو نمی دونی! اما فقط  
تلاش کن که اعتماد آدمای دلسوز دور و ورت رو جلب  
کنی. تو عاشق من نیستی!

تو منو دوست داری و ما رفیق های خوبی بودیم. و من یاد  
گرفتم که به عنوان یک مرد عاشق؛ به تو که معشوقم  
بودی؛ کمک کنم تا به خواسته ات برسی.

عشق من به تو تا همیشه پایدار می مونه. خوشحالم که با  
تموم سختی هاش؛ جایی هستی که بهش تعلق داری!

دنیا کوچکه و بالاخره یه روزی همدیگه رو می بینیم عزیزم.  
جات توی قلب منه. مبارزه کن!  
وویسش را دوباره گوش کردم. و برای آنکه مریم نفهمد  
چطور دگرگون شده ام به حمام پناه بردم .

زیر دوش خودم را شستم و اشک ریختم. آنقدر آن تو  
ماندم که مریم به در حمام کوبید و هشدار داد بیرون بروم.

و وقتی مقابلش قرار گرفتم از پوست ملتهبم و چشمان  
جمع شده ام فهمید که به بهانه ی حمام ، خود زنی کرده  
ام.

#سرآسیمگی

#پست 259



#گذشته

بزرگ شده بودم.

این را کاووس می گفت.

هر وقت من را می دید، لبخند می زد و می گفت:

-ماشالا چشمم کف پات دخترم بزرگ شدی!

و من می خندیدم.

ده سال از روزی که پا گذاشتیم به این خانه باغ گذشته بود.

ده سال شیرین و پر از خاطره.

ده سال پر از آرامش و نعمت های فراوان . ده سالی که پدر داشتیم.

بابا مهران یک پدر نمونه بود. قوانین و سختگیری های خاص خودش را داشت؛

اما حتی ته دعواهایش هم مهربانی اش پیدا بود.  
من کمتر یاد می افتاد به روزهای بد زندگی در بندر عباس.  
مامان که کلا فراموش کرده بود؛

خانم خانه ی مرد رویاهایش بود.

برایش یک دختر مثل حور و پری زاییده بود.  
سری در سرها داشت. شده بود؛ خانم محسنی خوشبخت  
!

علاوه بر تمام همه ی اینها خواهرش را هم پنج سالی بود که  
پیدا کرده بود. آزاده خواهر بزرگ مامان که ما دیگر به او  
خاله جان می گفتیم ؛

زنی بود فربه، سفید رو و چشمانش هم رنگی بود ؛  
اما نه به زیبایی مامان. ده دوازده سال از مامان بزرگتر بود.  
اخلاقش تند بود؛ اما دلش مهربانی داشت.

#پست 260

#گذشته

بابا مهران باعث شد تا مامان دوباره با خواهرش رفت و آمد پیدا کند.

شوهر خاله امان در رشت کارمند اداره ی برق بود. آقا فرهنگ .

یک مرد متوسط قامت با لهجه ی رشتی که همیشه کت و شلوار مرتبی تنش می کرد .

و در کنار شغل اداری اش مغازه ی کوچک لباس مردانه داشت.

به قول مریم ؛ خاله همیشه دعوا داشت و بیچاره آقا فرهنگ که مردی آرام و حرف گوش کن بود.

فقط کافی بود خاله صدایش بزند.

دو پارا چهار تا می کرد و دست به سینه در خدمتش بود.  
دستان خاله همیشه پر از انگوی طلا بود.

به هر بهانه ای آقا فرهنگ برای خاله انگوی می خرید.  
همیشه می گفت:

-آقا جان! خوشم میاد صدای جیرینگ جیرینگ انگویهای  
خانوم جانم رو بشنوم.

به خاله آزاده می گفت خانم جان!

و خانم جان را یک طور خاصی می گفت که آدم دلش می  
خواست فقط گوش کند به آوایش.

خانه ی خاله یک خانه ی ویلاپی سیصد متری تر و تمیز بود  
در یکی از خیابانهای قدیمی رشت.

آقا فرهنگ

از جانش برای خانه اشانمایه می گذاشت.

همیشه در حال تعمیر یک جایی از خانه بود. بابا مهران آقا  
فرهنگ را خیلی دوست داشت . می گفت:

-آقا فرهنگ مرد ساده و خوشروپی هست. چشمش پاکه !  
دلش صافه. وقتی می رم رشت ؛ فقط دلم می خواد در  
محضر این مرد باشم. بس که قشنگ حرف می زنه.

همه ی اینها یک طرف و پسر خاله ی تازه پیدا شده امان  
هم یک طرف. فرداد تنها فرزند خاله آزاده بود. پسری  
خوشرو و مثل مادرش سفید پوست .

موهای خرمایی و چشمان درشت عسلیش را از پدر ارث برده بود و البته دماغ بزرگش را.

هفده ساله بود؛ که برای اولین بار دیدمش. آن زمان من یازده ساله بودم؛ لاغر و ریز نقش .

فرداد همیشه می خندید. مثل پدرش بود. اما در همان دیدار اولمان ؛ وقتی مامان در تب دیدن خواهرش می سوخت و ما برای تعطیلات تابستانی به ویلای بابا در رامسر رفته بودیم و آنها از رشت آمدند به ویلا تا خواهرهای بی خبر از همه جا یکدیگر را ناگهانی ببینند؛

فرداد فقط چشمش روی چهره ی مریم ماند. آنقدر خیره نگاهش کرد که من و مروا هم متوجه شدیم.

آن روزها مریم و مروا چهارده یا پانزده ساله بودند.

و از همان موقع فرداد شد مرکز توجه مروا و مریم. گاهی درباره اش پچ پچ می کردند و به خیال اینکه من بچه ام از من مخفی می کردند ؛

گفت و گوهایشان را.

وچند سال بعد وقتی فرداد در رشته ی خلبانی قبول شد؛  
بابا مهران کارگر آورد و دو تا اتاق ته باغ را تر و تمیز کرد و  
آقا فرهنگ هم اثاثیه آورد و چید داخل اتاق ها .

آرزو برای پنجره ها پرده دوخت و مامان که فرداد نور  
چشمش شده بود؛ تا توانست خنزل و پنزل شیک برای  
فرداد تهیه کرد؛ از مبل و تلویزیون گرفته تا آباژور و تابلو.  
و به سادگی خانه ی کوچک ته باغ رونق گرفت و شد خانه  
ی فرداد.

خانه ی فرداد بعدترها پاتوقمان شد. کل خانه باغ و  
آن فضا را رها می کردیم و آرامشمان روی کاناپه های دودی  
خانه ی فرداد بود.

آن روزها در ده یا زده سالگی ام من بیشتر درگیر آواز بودم.  
آواز پنج ساله بود. موهای صاف و طلایی و چشمان آبی  
اش مثل من بود ؛

اما چهره اش به مراتب زیباتر از من! مامان عقیده داشت  
که من قشنگ ترم . اما برای من آواز همان عروسک  
موطلایی بود که همیشه آرزویش را داشتم و حالا جان دار

شده بود. آواز خوب رشد می کرد. تغذیه و رسیدگی خوب با  
با و پولهایی که خرج ۴ دخترش می کرد ماها را تبدیل کرده  
بود به زیباترین و مورد توجه ترین دختران جمع های دوره  
ای مامان و پارتی های خانوادگی و دوستان دور و نزدیک.

در این سالها دوستان زیادی پیدا کرده بودیم. و مراودات  
مامان هر روز شکل تازه ای به خودش می گرفت. دیگر مثل  
گذشته ما را پنهان نمی کرد. قبل از هر میهمانی لباس  
برایمان انتخاب می کرد و برای سر و شکل و رفتارمان نظر می  
داد و در میهمانی چهار نفرمان را با افتخار معرفی می کرد.  
مریم و مروا دختران جوانی شده بودند.  
و من نوجوانی ام را طی می کردم.

#پست 261

آواز ۹ ساله هم می خواست مثل خواهرهایش جذاب و  
دلنشین باشد.



او در ۹ سالگی هم قد و بالای بلندی داشت و بیشتر از  
سنش به نظر می رسید. و ناگفته نماند که نور چشم بابا و  
عمو سامان بود!

آن روز مامان به مناسبت قبولی مروا در دانشگاه؛  
میهمانی ترتیب داده بود.

مروا در دانشگاه تهران و در رشته ی فیزیوتراپی قبول شده  
بود و مریم نتوانسته بود در کنکور موفق باشد.

نشسته بودیم داخل اتاق و مریم مغموم بود اما نقش  
آدمهای شاد را بازی می کرد و موهای فر مروا را با اتوی مو  
صاف می کرد.

مروا در پوستش نمی گنجید. من ناخن هایش را لاک می  
زدم.

آواز با رژ لبهای روی میز آرایش مروا بازی می کرد. من گفتم:

-من که اصلا حوصله ی درس خوندن رو ندارم. خیلی سخته که این رشته ها رو قبول بشی!

مروا گفت:

-خب تو هم دنبال هنری دیگه!  
حالا ببینم می تونی امسال مامان آلا رو راضی کنی که بری رشته ی طراحی دوخت یا نه!

-چشمم آب نمی خوره! مامان که گفته باید برم تجربی!

مریم آه کشید:

-ای خدا چی می شد منم قبول می شدم؟ حالا به سال دیگه باید بخونم و غرغره های مامان رو گوش بدم.

مروا گفت:

-خـب اشکال نداره. فرداد رو نمی بینی؟ دو سال پشت کنکور موند تا خلبانی قبول شد. راستی کی میاد؟

مریم دوباره آه کشید:

-چمیدونم والا!

فرداد هم کلا دلش خوشه و معلوم نیست چکار می کنه.  
حتما میاد همین روزا!

مروا لبهایش را جمع کرد:

-دو روز پیش گفت واسه جشن من میادا!

مریم جوابی نداد. من گفتم:

-با فرداد خوش می گذره پسر باحالی هست!  
مریم هشدار گونه نگاهم کرد:

-خواست به رفتارت باشه آشا!

حساسیت های بابا مهران رو که می دونی!  
من حوصله ی موعظه نداشتم. پس بحث را عوض کردم:

- exchange group

#پست 262

#گذشته

کامران هم میاد دیگه؟  
@Vip Roman

مروا گفت:

-فکر نمی کنم!

من سر لاک را بستم و گفتم:

-برم یه دوش بگیرم!

و رو به آواز کردم:

-آوازم دست از سر اون رزها بردار! مروا کلی پول بابتشون داده.

مروا فقط با لبخند به خواهر کوچکتر زیبایمان چشم دوخت.

شب باغ غرق نور بود. مامان در آن لباس پولکدار و بلند زیبایش و موهایی که به سادگی پشت سرش جمع کرده بود مثل اشراف زاده ها شده و توجه هر کسی را جلب می کرد.

مروا موهای بلند فرش را دور و ورش رها کرده و لباس ساده ی سیاه کوتاهی پوشیده بود.

مریم مثل همیشه ساده و آرام با آن ابروهای سیاه هلالی و موهای شبق گونه ی سیاه رنگش که تا کمرش می رسید؛ کنار آواز نشسته بود.

قیافه ی آواز مضحک به نظر می رسید با آن رژ سرخی که به زحمت اجازه ی زدنش را از مامان گرفته بود. من تکیه زده بودم به درخت و لباسهای زن ها را بررسی می کردم. و در ته دلم آرزوی کردم امسال در هفده سالگیم برایم چرخ خیاطی بخرد و اجازه بدهد راه انتخابی خودم را بروم.

وقتی موهای دم اسبی ام از پشت کشیده شد؛ برگشتم و کامران را پشت سرم دیدم. لبخند به لب داشت و نگاه نافذش جذاب ترش کرده بود. زمزمه کرد:

-سلام گندم زارا!

چند هفته بود که ندیده بودمش. اصلا کامران از وقتی  
دانشجو شده بود؛ کم پیدا شده و بیشتر سرش به درس و  
دانشگاهش گرم بود. هیجان زده گفتم:  
-سلام کامی! وای دلم واست تنگ شده بود

و بغلش کردم. او خشک و بی حرکت ماند. و اخطار گونه  
گفت:

-صد بار بهت نگفتم تو دیگه بزرگ شدی و یه کم باید  
بیشتر حواستو جمع کنی؟

من متوجه حرفهایش نبودم. از او فاصله گرفتم و نگاهی به  
خودم انداختم:

-چرا؟

لباسم بده؟ موهام؟

مریم گفت دم اسبی کنم بهتره!

نگاهش چرخید روی چهره ام و بعد روی لباس آبی تیره ی  
دکته ام . و بعد رسید به ساق پاهایم و کفش نقره ای که  
سوغات مامان از پاریس بود.

اخمهایش در هم رفت و گفت:

-نه! تو مثل یه خانوم؛ شیک و برازنده ای! اما تو دیگه  
بزرگ شدی آشا!

دیگه اون دختر بچه ریزه میزه ی لاغر نیستی . هر دفعه منو  
می بینی نباید پیری توی بغلم! متوجهی؟

من مشکلی باهاش ندارم. اما مردم...



او ۲۳ شده بود. کتو شلوار شیک سیاه رنگ و پیراهن سفیدش برازنده ی قد و بالای بلند و شانه های عریضش بود.

موهایش را مرتب کوتاه کرده بود و ته ریش کمی داشت. دماغ کشیده و فک چهار گوشش آنقدر جذاب به نظر می رسید که نظر هرکسی را جلب می کرد و ترکیب اینها با ابروان کشیده و چشمان سیاهش اعجاب انگیز بود.

و من اولین بار بود که اینطور به دقت کامران را می دیدم. در طی سالها او حامی ، دوست و پسر عمو بود!

در درسهایم کمک می کرد. در سفرهایمان حمایت می کرد. در دور همی ها گاهی یک لبخند تحویل می داد و در فصل گل ادریسی برایم دسته های گل ادریسی می چید و می داد به کاووس تا به دستم برساند.

کامران برای من چیزی فراتر از این نبود. تا آن لحظه بیشتر از این را در او ندیده بودم.

#پست 263

مروا مثل یک پرنسس میان جمع می چرخید و بابا مهران باد در غبغب انداخته و با فخر به او نگاه می کرد.

کرانه با آن اندام لاغر و لباس سیاه بلند و موهای حنایی رنگش معصومترین دختر فامیل به نظر می رسید.

از کنار رویا جان تکان نمی خورد.

و با لبخند ثابتی دختران و پسران در حال رقص را نگاه می کرد. منتظر بود تا بورسیه اس جور سود و برود انگلیس پیش خانواده ی مادری اش.

حتی کنکور هم نداده بود و به شدت درگیر زبان خواندن بود.

مامان از قبل به من تذکر داده بود که بی هوا به کسی نزدیک نشوم؛ که بلند نخندم، شوخی نکنم و شام فقط سالاد بخورم.

این از آداب مسخره ی مامان در میهمانی ها بود! می خواست دخترانش اروپایی به نظر برسند. معمولا در این رقم میهمانی ها چند تایی خواستگار هم پیدا می شد. حتی برای من!

من پشت یک میز در تاریکی نشسته بودم و با ولع فینگر فودها را می خوردم.

و آدمها را نگاه می کردم و در آن میان نگاه کامران را از دور حس کردم. پا روی پا انداخته و کنار کرانه نشسته بود.

لیوان نوشیدنیش در دستش بود و با تفریح خاصی من را نگاه می کرد.

لقمه ام را فرو دادم و انگشتم را جلوی دماغم گرفتم. به معنای سکوت!

و او بلند خندید. آمدن فرداد با آن تیپ شیک و کت و شلوار جدیدش لبخند نشانده روی لبهای مریم و من مروا را دیدم که پا تند کرد به طرف فرداد و قبل از رسیدن مریم با او دست داد.

مریم سر جایش ثابت شد و به خوش و بش آن دو نگاه کرد. بعد فرداد در میان جمع به دنبال مریم گشت و وقتی او را دید از مروا عذر خواهی کرد و آمد به طرف مریم. نگاهی پر از خواستن به سر تاپای مریم انداخت و چند کلمه ی کوتاه با هم حرف زدند. مریم اخمالود بود و فرداد پر از شور و هیجان!

مریم با بی اعتنایی به او پشت کرد و آمد کنار من نشست.

و من مامان را دیدم که از

دور با قدم های راسخ به طرفمان می آید. خیلی سریع  
بشقاب فینگر فود را زیر میز پنهان کردم.

اخمهایش در هم بود. مریم با یک دسته از موهای سیاه و  
شبق گونه اش ور می رفت. من گفتم:

-مامان توپش پره!

شانه بالا انداخت:

-حتما می خواد بگه چرا صمم بکم نشستین!

برقصیم می گه سبکین. بشینیم هم که می گه؛ فلجین! چکار  
کنیم رو نمی دونم.

مامان به میز ما رسید. آواز هم به دنبالش آمده بود. مامان  
رو به من گفت:

-نشستی اینجا و حواست به خواهر کوچکترت نیست؟  
رفته بود ته باغ با دو تا از این پسرای نوجوون که سگها رو  
نشونشون بده.

مریم لبش را گزید و رو به آواز گفت:

-مگه بهت نگفتم نباید با پسر جایی بری؟

آواز لبهایش را جمع کرد و چشمانش پر از اشک شد و  
گفت:

-من حوصله ام سر رفته! آشا بیا بریم بخوابیم.

#پست 264

مامان بازویش را گرفت و هلش داد طرف من:

-این اعجوبه رو نگه دار!

اگر ببینم از خودت جداش کردی بعدا به خدمت  
دوتاتون می رسم.

من آواز را کنارم نشاندم و به موهای طلایش دست  
کشیدم.

مامان رو کرد به مریم:

-پاشو بیا پیش فرداد و کامران. مردم باید بفهمن شما فامیل  
و نزدیک هستین! پاشو! کاش انقدر که مروا حرف گوش کن  
هست شما سه تا یه ذره حرف منو گوش می دادین.

مریم زیر لب چیزی گفت و برخاست.

مامان سری به تاسف تکان داد:

-چقدر بهت گفتم به جای این لباس سیاه ساده اون لباس  
سرخابی رو بپوش؟

گوش نمی دی به حرفم.

مریم حرصی گفت:

-مامان بس کن!

مگه من مترسکم که هی لباس تنم کنی؟

اون چیزی که خودم دوست دارم می پوشم. در ضمن  
سرخابی منو سیاه نشون می ده!

و راه افتاد و رفت به طرف میز کامران که حالا فرداد و مروا  
و کرانه دورش نشسته بودند.

مامان می گفت من هم سن و سال آنها نیستم و نباید زیاد  
با آنها مراوده کنم. می گفت ؛



تو نوجوانی و از جوانها زودتر از موعد یاد می گیری. اما ما جمع های دور چشم مامان داشتیم.

جمع های چند نفره ی خودمان که من در آن جمع کوچکترین عضو بودم؛

اما خودم را با استقلال و جدیت کامران، دخترانگی و سور و هیجان مروا، آرامش مریم و سرزندگی و شوخ طبعی فرداد وفق داده بودم.

بشقاب فینگر فود را گذاشتم روی میز و آواز مثل وحشی ها تند تند شروع به خوردن کرد.

چشم دوختم به آنها. می خندیدند و گاهی پچ پچ می کردند.

کامران جنتلمن و جذاب بود و نگاه هر دختری را به خودش جذب می کرد. با کلاس خاصی رفتار می کرد. لبخند و

اخمهایش حساب شده بود! من دستم را زیر چانه ام زده بودم و او را نگاه می کردم. حتی وقتی دختری از او تقاضای

رقص کرد و با آن دختر زیبای قد بلند که پاهای خوش تراشی داشت؛

وسط رفت و شروع به رقص آرامی کرد. وقتی با فاصله ی مشخصی با دختر می رقصید و مودبانه صحبت می کرد هم نگاهم چسبیده بود به دهانش . مروا با فرداد می رقصید و مریم همانجا کنار کرانه نشسته بود.

از اینکه من نمی توانستم جای آن دختر زیبا باشم حرصم گرفته بود. حسم به کامران عجیب و غریب نبود!

او از کودکی برایم مثل یک حامی بود! مثل یک بابا لنگ دراز که خواه و ناخواه دوستش داشتم و حتی گاهی به مراوداتش حسادت می کردم. اما به قول مامان من وسط بلوغ بودم.

@Vip Roman

#پست265

و احساساتم غلیظ بود و باید خودم را کنترل می کردم.

همیشه می گفت:

-کامی مثل داداش بزرگ شماهاست.

مخصوصاً واسه آشا و آواز!

و من پیش خودم محاسبه می کردم که او چقدر از من بزرگتر بود؛

هفت سال و اندی و به قول مامان هشت سال!  
مامان همیشه آرزو داشت که کامران از مریم و یا مروا  
خواستگاری کند؛

۴ سال تفاوت سنی معقول به نظر می رسید. اما نمی دانست که گوی هر دو دختر بزرگش پیش فرداد گیر کرده!

و دختر کوچکش چه رویاهایی را در سر می پروراند. امشب با آن حرف کامران بیشتر دلم می خواست من را هم به حساب آدم بیاورد و به چشم یک دختر نوجوان نگاهم نکند.

آواز همه‌ی لقمه‌ها را خورد و بعد تکیه زد به صندلی و آدمها را نگاه کرد. حوصله ام سر رفته بود. آواز بی قرار برخاست و دوید طرف آرزو. آرزو سینی که در دستش بود را روی میز گذاشت و خم شد و گونه‌ی آواز را بوسید و دستش را گرفت و رفت طرف مامان. همان دم مامان با سگرمه‌های در هم من را نگاه کرد. من که اول و آخرش باید سرزنش‌های مامان را تحمل می کردم؛ پس بی خیال برخاستم و رفتم سر میز آنها.

فرداد از مریم تقاضای رقص کرد و گفت:

-خب نوبتی هم باشه ؛ نوبت تو هست خانوم بد اخلاق!  
کرانه لبخند به لب به طرف دوستانش رفت . مریم گفت:

-غلط کردی !

اون موقع که باید با من می رقصیدی حواست نبود! مگه  
من مسخره تو هستم!؟

فرداد شانه بالا انداخت و بی هوا مچ دست من را گرفت:

-به درک! بیا بریم مورچه ی زرد! امشب با تو می رقصم.  
من مردد به او نگاه کردم. مریم گفت:

-آدم پررویی هستی !

#پست 266

فرداد بلند خندید و من را با خودش همراه کرد.

همیشه در مهمانی ها با بابا یا عمو سامان رقصیده بودم ؛

اما رقصیدن با یک پسر جوان را تجربه نکرده بودم.

فرداد گفت:

-یه اعترافی بکنم؟

گفتم:

چی؟

گفت:

-من تازه رقص این مدلی رو یاد گرفتم؛ مورچه ی زرد!

به زور جلوی لبخندم را گرفتم:

-خب! پس حواست جمع باشه که منو زمین نزن!

-تضمینی نیست.

گفتم:

-باید فاصله ات رو با من حفظ کنی!

می دونی که چسبیدن به پارتنر رقصت فقط وقتی درسته که

همسرت یا دوست دخترت باشه!

ابرو بالا انداخت:

-می دونی؟

بودن کنار شماها یه کم پردردسره!

بابا من توی رشت واسه خودم صفا می کردم. با این آهنگ  
کوچه بازاری ها می رقصیدم!  
گفتم:

-حرفهای خنده دار نزن! مامان بدش میاد که من سبکسر  
باشم!

فرداد گفت:

-این کت و شلوار رو خاله انتخاب کرده اما به مریم نگو!  
گفتم:



-نکنه رشته ات رو هم مامان انتخاب کرده؟

به خاطر رقابت با کامی!؟

سرش را بالا و پایین کرد:

-نچ! این یکی رو خودم از بچگی دوست داشتم. دروغ چرا؟  
کامی هم خیلی کمکم کرد. از روش درس خوندن تا انرژی و  
این حرفا! وقتی نتایج رو دیدم ؛ باورم نمی شد که قبول  
شدم مورچه جون!

-چرا به من می گی مورچه زرد؟

-آخه بهت میادا!

-خب کامی به من می گه گندم زار!

-اشتباه می کنه! تو خود خود مورچه ی زردی!  
-اگه الان با پاشنه ی کفشم بکوبم روی پات چی؟  
-جیغ می کشم! بعد مامانت پوستت رو می کنه!  
شانه بالا انداختم:

-حوصله امو سر بردی! می خوام برم بشینم!  
-خیلی کوچولوی مورچه!  
-می دونم! اما منم دو سال دیگه به چشم میام!  
ریز خندید:

-خدا به همه رحم کنه! چه نقشه های داری؟  
-هیچی!

و با بدجنسی نگاهش کردم. اما دو ثانیه بعد صدای کامران  
بود که گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-خب داداش ! انگار امشب گندم زار رقص با جوونها رو  
افتتاح کرده! اجازه می دی؟

فرداد دستم را رها کرد

-بیا بیر اینو به درد نمی خوره!

و رفت.

من دستپاچه بودم. حتی حس می کروم لپ هایم سرخ شده.  
و گوشم داغ بود. مثل کسانی که برای بار اول با مردی  
جذاب روبرو می شوند

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 267

@Vip Roman

من دستپاچه بودم.

EXCHANGE GROUP | 1521

حتی حس می کردم لپ هایم سرخ شده. و گوشم داغ بود.  
مثل کسانی که برای بار اول با مردی جذاب روبرو می  
شوند.

لبخند ملیح کامران مثل یک آب خنک بود:  
-چرا خشکت زده؟

بار اوله منو می بینی؟  
به زحمت به خودم تکانی دادم:  
-نه! خب ببخشید... یعنی ...

دستش را جلو آمد و انگشتان دستم را گرفت و گفت:

-بیا برقصیم گندم زار! بهت که گفتم؛ امشب فهمیدم بزرگ  
شدی!

دیگه باید مثل یه خانوم جوان باهات رفتار کنیم.  
 و من اولین گامهای موزونم را با او برداشتم. مثل دو قو  
 بودیم که میانه ی برکه می رقصیدیم.  
 می خواستم حرفی بزنم. چیزی که سکوت و بوی  
 ادوکلن خوش او را از مغزم بیرون کند. گفتم:  
 -کامی! ممنونم که اون گلهای ادریسی رو دادی به کاووس!  
 سرم را بالا بردم تا صورتش را ببینم. قدم حتی با آن  
 کفشهای پاشنه بلند هم تا سینه اش می رسید.  
 سرش را پایین آورد و خوب نگاهم کرد:

-باغچه های باغ پر از ادریسی هست!  
 و توی این سالها توی وروجک فقط ذوقشونو داشتی!  
 روی لپهایم مور مور می شد. او دوباره گفت:

-فردا بیا و هرچی دوست داری گل بچین!

اون باغچه ها فردا مال تو هستن!  
خندیدم و یادم افتاد به اولین گلدان گل رزی که برای التیام  
قلب شکسته ام برایم آورده بود:

-هنوز اون گلدون گل رز رو دارم.

می خوای بهت نشونش بدم؟  
چشمانش را ریز کرد:  
-یعنی هنوز داری اون گلدون رو؟

سرم را بالا و پایین کردم!

متعجب گفت:

-کجای باغچه که من ندیدمش؟

-آخه تو مدتهاست اینجا رفت و آمد نداری! چند سال هی  
گلدونش رو عوض کردیم و توی گلخونه بود! دو سه سالی  
هست که بابای آرزو گل رو توی باغچه کاشته!

خودش را مشتاق نشان داد:

-واقعا؟ دوست دارم ببینمش!

من دور و ورم را نگاه کردم.

نگاه مامان روی ما بود و بابا مهران مروا را در آغوش گرفته  
و با عمو سامان حرف می زد.

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

-من می رم پشت ساختمون تو هم بعد بیا!

ابروهایش را بالا داد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با  
قدمهای آهسته رفتم پیش مامان!

تا به او رسیدم بازویم را کشید و گفت:

-آشا؟ تو که حوصله ی رقص نداری چرا قبول می کنی؟ دو  
دقیقه هم نشد! حالا مردم حرف در میارن!

شانه بالا انداختم:

-چکارشون کنم! خسته شدم آخه! مثلا مردمچی می خوان بگن؟ آخه من کجا و کامی کجا! انداره بابا بزرگمه.

-درست حرف بزن! خیلی پر رو شدی ها!

حالا کجا با ابن عجله!

از سر شانه نگاهش کردم.

چشمان درشتش با آن آرایش دودی زیبا و مخمور به نظر می رسید. بابا مهران حق داشت که عاشقش بود! گفتم:  
-مامان من گرسنه ام .

ناهار هم نخوردم! می خوام برم آشپزخونه پیش آرزو .  
مامان خواست حرفی بزند که رویا خانوم به طرفمان آمد و اسم مامان را صدا زد و من از فرصت استفاده کردم و به طرف ساختمان رفتم. خبری از آرزو نبود.

یک بشقاب برداشتم و پر از خوراک گوشت کردم و به سرعت به طرف در پشتی رفتم.



و آهسته بازش کردم و رفتم همانجایی که در کودکیم از آن خاطره داشتم. پشت همان پنجره ای که روزهای زیادی

#پست 268

تنها ارتباط من با باغ وسیع بود!

دروغ چرا؟

من این سویت را از هر جایی بیشتر دوست داشتم.  
چراغهای سویت روشن بود و پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند.

حتما بابای آرزو آقا حسن چای شبانه اش را می خورد و  
سریال تماشا می کرد. دور از هیاهوی باغ!

با ولع غذا می خوردم و منتظر کامران بودم که یکهو از پشت سرم گفت:

-آرومتر! خفه می شی ها؟

برگشتم و نگاهش کردم. زیر نور زرد ساطع ار تبر چراغ برق کوتاه لبه باغچه چهره اش رمز آلود به نظر می رسید. گفتم:

-داشتم از گرسنگی غش می کردم. دستهایش را در جیب های شلوارش کرد و گفت:

-خب کجاست اون بوته ی گل؟

با انگشت به جهتی پنجره اشاره کردم و گفتم:

-همونجایی که بوته ی گل قبلی رو کاشته بودم.

و او چند قدم به طرف باغچه برداشت و وقتی با بوته ی گل بزرگ و پر از رزهای صورتی خوشرنگ مواجه شد؛ لبخند غلیظی زد و گفت:

-باورم نمی شه که این همه سال نگهش داشتی گندم زار!  
من هم رفتم و کنارش ایستادم. بشقاب را به طرفش گرفتم  
و گفتم:  
-می شه اینو بگیری؟

بشقاب را گرفت و من دست بردم میان شاخه های بوته ی رز و یک غنچه چیدم و هین بیرون کشیدن دستم خار رز پوستم را خراشید و آخ بلندی گفتم.  
کامران بازویم را کشید:

-چیکار می کنی آخه؟  
دستم را به طرفش گرفتم:  
-واسه تو! به جای تموم گل های ادیسی که برام فرستادی.

تکان نخورد.

نگاهش بین دستم و چهره ام در رفت و آمد بود.

من به خودم جرات دادم و گل را گذاشتم درون جیب کت سیاه رنگش و حتی نگاهش هم نکردم.

می ترسیدم! در دلم شور عجیب و تازه ای برپا بود که تا آن روز تجربه اش نکرده بودم. زخم روی دستم می سوخت. بالاخره کامران دستم را گرفت و بالا آورد و گفت:

#پست 269

..چه خراش عمیقی!

من به بهانه ی گرفتن بشقاب دستم را جلو بردم و گفتم:

-اشکال نداره!

این بوته ی گل هر وقت می خوام یه دونه از غنچه هاش  
رو بینم اینطوری زخم می زنه!

بی حالت نگاهم کرد.

می خواستم عادی جلوه کنم. مامان می گفت من نوجوانم.

احساساتم غلیظ است. می گفت فراموشم می شود.

راست می گفت! از پارسال تا الان عاشق چند تا هنرپیشه

شده بودم؛ حتی عاشق پسری که در سوپر مارکت کار می

کرد و یا راننده ی بابا مهران!

و بعد خیلی زود یادم رفته بود!

اما برای هیچ کدامشان اینطور دلم نلرزیده بود!

کامران دستی به موهایش کشید لبش را به هم فشرد و

گفت:

-بدو برو داخل!

دستت رو هم ضد عفونی کن! برای هدیه ات  
هم ممنونم عزیزم!

و قدم زنان از نظرم دور شد و من را با هیجان و ترس و  
اشتیاقم تنها گذاشت.

من حس می کردم او را بهتر و دقیق تر می بینم. دلم می  
خواست بیشتر برای دستم نگران می شد!  
بیشتر می ماند! اما او همان کامران مهربان و بزرگتر بود و این  
من بودم که دوباره دل داده بودم!  
اما انگار اینبار فرق داشت با عاشقی های چند روزه ی قبلی  
ام.

#پست 270

#گذشته

استرس داشتم.

از صبح صد بار دستشویی رفته بودم .

حتی درست و حسابی ناهار نخوردم.

مامان و دخترها سر میزناهار از دیشب حرف می زدند.

و من با غذایم بازی می کردم. مامان به مریم گفت:

-باید بری پیش یه مشاور تحصیلی خوب و روی زیانت کار کنی!

من دلم می خواد حالا که اینجا قبول نشدی لااقل واسه

بورسیه تلاش کنی.

کرانه رو دیدی که چطور داره پله های ترقی رو بالا می ره؟

مریم شانه بالا انداخت:

-قرار نیست من جایی برم!

امسال می خونم و همین جا قبول می شم.  
مامان سری به تاسف تکان داد و رو به مروا کرد:

-عزیزم! این چند وقتی که تا شروع کلاسات مونده رو می  
خوایم بریم شمال!

یه تفریح قبل از کلاس هات داشته باشی و با روحیه عالی  
بری دانشگاه!

مروا لبخند کمرنگی زد:



-مامان آلا! نیازی به این کار نیست!  
مامان دستمال داد دست آواز:

-وا؟ هممون می ریم. دیشب با رویا جون قرارش رو  
گذاشتم. خانواده خاله آزاده هم میان!

رویا جون گفت واسه روحیه ی کرانه هم خوبه!  
من گفتم:  
-کامی هم میاد؟

مامان موهایش را زد پشت گوشش:  
-نمی دونم! چرا با غذات بازی می کنی؟  
قاشق را در بشقاب رها کردم:

-میل ندارم. یه کم کسل هستم!

مامان به دقت من را نگاه کرد:  
-حتما به سیکلت نزدیک شدی! استراحت کن!

جوابی ندادم. دلم می خواست بروم به اتاقم و تا بعد از ظهر بخوابم تا این انتظار راحت تر بگذرد. دلشوره ام عجیب و غریب بود.

بعد از نهار خانه در سکوت فرو رفت. مامان عادت داشت ظهرها بخوابد. دخترها هر کدام دنبال کار خودشان رفتند و من با وسواس لباس پوشیدم و حتی رژ کمرنگی زدم و موهایم را شانه زده و دور و ورم رها کردم.

شال سیاهی روی موهایم انداختم و پاورچین از راهرو و سالن گذشتم و به باغ رفتم. این وقت روز کاووس و حسن آقا یا در گلخانه بودند و یا مشغول باغچه های ته باغ.

تا توانستم در باغ تند تند قدم برداشتم و وقتی به کوچه رسیدم و در را پشت سرم بستم؛

احساس سبکی داشتم. چند بار نفس کشیدم تا ضربان قلبم کمی عادی تر شود. بعد قدم‌های شمرده برداشتم به طرف در خانه ی عمو سامان. کوچه خلوت بود! انگار حتی در و دیوار هم به خواب بعد از ظهر فرو رفته بودند. پشت در که رسیدم به جای زنگ زدن؛ شماره‌ی کامران را گرفتم و گوشی تلفن همراهم را چسباندم به گوشم.

صدای خوابالودش پیچید توی گوشم:  
-الو گندم زار! چیشده؟

آب دهانم را فرو دادم. یادش رفته بود که قرار داشتیم؟  
مگر نگفته بود فردا باغ مال من است؟  
-س...سلام کامران! من پشت درم .

می خوام گل بچینم!

صدایش پر رنگ تر شد:

-آهان! یادم رفته بود!

بمون الان میام در رو باز می کنم .

#پست271

و من ناامید ارتباط را قطع کردم.

نه پای رفتن داشتم و نه ماندن.

یک جورایی خجالت کشیده بودم ؛

از اینکه قرارمان یادش رفته بود!

اصلا شاید نوشیدنی خورده بود و آن حرفها را زده بود!  
مریم می گفت الکل روی مغز آدم اثر می گذارد. بغضم  
گرفت!

از خودم بدم آمد!

دو سه قدم بر داشتم تا برگردم به باغ خودمان! اما در باز  
شد و صدایی گفت:

-گندم زار... کجا؟

من از رفتن وا ماندم و برگشتم به طرفش!

دوباره قلبم نا منظم می زد.

کامران با شلوار ورزشی آدیداس سیاه رنگ و بلوز آستین کوتاه سفید و موهای بهم ریخته در درگاه در ایستاده بود.

به زحمت لبخند کج و کوله ای زدم:

-سلام کامی! خب فکر کنم که کارم اشتباه بود! من...

دست کشید به موهایش و می خواست با نوک انگشتانش موهایش را مرتب کند:

-می دونم ذوق گلها رو داری!

بدو بیا!

خیلی عادی رفتار می کرد. او رفت داخل و من بعد از مکث پشت سرش راهی شدم. صدای گنجشکها می آمد و قناری که در قفس گنبدی شکلی به یکی از درختان نزدیک به سرایداری بود؛

چهچه می زد.

باغ عمو سامان از نظم بیشتری نسبت به باغ ما برخوردار بود. باغچه ها مرتب و گلها رنگارنگ بودند. اما آنچه من برایش جان می دادم؛ در پشت ساختمان بود! کامران گفت:

-چه خبرا؟

شانه بالا انداختم:

-خبری نیست! همه ناهارشون رو خوردن و خوابیدن!

تلفنش را چک کرد و بدو نگاه کردن به من گفت:

-خیلی هم خوب!

و رفت به طرف پله های ساختمان:

-بیا گندم زار! یه چای تازه دم با هم می خوریم!

مضطرب گفتم:

-خب من نمی خوام مزاحم رویا جون و کرانه بشم!  
داخل نریم . اصلا تو برو به کارت برس . من گلهامو می  
چینم و می رم!

با ابروهایی که از تعجب بالا داده بود نگاهم کرد:  
-نه! تو آشای همیشه نیستی!

یه چیزیت می شه!  
بینم از کی تا حالا رعایت می کنی؟ تو که صبح و ظهر و  
شب واسه خودت اینجاها جولان می دادی؟

چیشد؟



کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

موهایم را راندم زیر شال سیاهم و گفتم:

-نه دیگه!

الان وقت مناسبی نیست!

خندید و گفت:

#پست 272

-بیا دختره ی دیوونه!

مامان و کرانه و بابام رفتن شمال! خبر نداری؟

-نوچ!

-خب اشکال نداره الان فهمیدی!

این باغ کلش مال تو!

EXCHANGE GROUP | 1543

هرچی دلت می خواد گل بچین!

توی این فاصله منم چای و تنقلات میارم. می خوام با آشای  
جدید یه کم حرف بزنم .

عوض اینکه خیالم راحت شود؛

اضطرابم بیشتر شد!

از اینکه با او در یک ساختمان تنها باشم هیجان زده بودم!

او وارد ساختمان شد و من پشت سرش راهی شدم.

#پست 273

@Vip Roman

کم تجربه و بکر بودم.

دلم و دستانم باهم می لرزیدند و از دیشب فهمیده بودم که به کامران حس عجیبی دارم و خیلی زود وارد عمل شده بودم.

باغچه ی پشت ساختمان دنیای گل ادیسی بود.  
آبی و بنفش و صورتی و گاه سفید.

مثل یک پالت رنگ آرامبخش .

کفشهایم را از پاهایم بیرون آوردم و قدم گذاشتم روی چمن های خنک. شاید کمی از اضطرابم کم شود.

کامران یکراست به آشپزخانه رفته و من برای آنکه با او در خانه ای که کسی نبود ؛ نمانم، آمده بودم بیرون.

دست کشیدم به گلهای ادریسی. نسیم ملایمی وزید.

موهایم دور و ورم رها بودند. باد زد زیر موهایم و به رقص  
واداشت تمام تارها را. یک دسته گل ادریسی برای خودم  
چیدم.

#پست 274

.. پشیمان شده بودم از آمدنم.

به سرم زد کفشهایم را بپوشم و بروم. اما همین که دو سه  
قدم برداشتم؛

کامران سینی به دست آمد. نگاهی به پاهای برهنه ام انداخت و خندید. و رفت به طرف میز و صندلی زیر یایه ی درخت و گفت:

- چند تا تکه کیک داشتیم. یه چای خوشرنگ هم دم کردم.

بدو بیا گندم زار. نمی دانستم چکار کنم! اما نگاه تاکیدی او باعث شد بروم به طرفش. او هر کسی نبود.

کامران پسری بود که از کودکی با او بزرگ شده بودم. مورد اعتماد من و خانواده ام بود. همیشه حکم بزرگترم را داشت روی صندلی نشستم و او مقابلم بود. گلها را روی ران هایم گذاشتم.

و با هر دو دستم موهای پریشانم را جمع کردم و با کش سیاهی که همیشه دور مچ دستم بود؛ موهایم را بستم.

لبخند روی لبش ماندگار شده بود. دست و پایم را گم کرده بودم. کامران گفت:

-گرمته؟ لپات گل انداخته!

سرم را به طرفین تکان دادم. گفت:

-عجیب و غریب شدی ها! پس کو اون زیون درازت؟

این بار سر بزیر با گلهای روی پاهایم بازی کردم. کامران  
چای ریخت و یک تکه کیک داخل بشقاب؛

مقابلم گذاشت و گفت:

-آخه واسه دختر شیطوونی که یا بالای درخته یا دنبال سگا  
می دوئه خیلی عجیبه این همه مظلومیت!

به زحمت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-نه فقط این که کسی خونتون نیست برام سخته!

ابروهایش را از تعجب بالا داد و دستی به صورتش کشید و  
گفت:

-واقعا؟!

سرم را بالا و پایین کردم:

-خب نمی دونم این کجاش سخته!

مگه منو نمی شناسی یا تا حالا اینطور توی باغ ننشستیم؟

اون موقع هایی که میایی من بهت ریاضی یاد بدم چرا  
سخت نیست؟ هر ادا و اصولی که بلدی در میاری تا ۴ تا  
مساله رو حل نکنی!

راست می گفت. او به من ریاضی یاد می داد. ماما می  
دانست که من سر هیچ کلاس ریاضی دوام نمی آورم و از  
کامران خواسته بود؛ تا با من ریاضی کار کند. و چه جلساتی  
بود!

یا مشغول مورچه ها و پروانه ها بودم؛ یا دنبال پرواز  
گنجشکها. و کامران گاهی با خودکار پشت دستم می کوبید و  
من قهر می کردم و جواب مساله ها را نمی دادم. اداهای  
عجیب و غریب در می آوردم. با موهایم سبیل می گذاشتم.

جواب ها را به عمد اشتباه می دادم. ضرب را منها و جمع را تقسیم می کردم. تهش کلافه می شد و دفترم را می بست و می گفت:

-به آلا جون می گم که تو هیچ پخی نمی شی! دیگه نیا! هم وقت منو می گیری و هم زمان خودت رو هدر می دی.

و من لبهایم را جمع می کردم و می گفتم:

-ریاضی دوست ندارم! می شه بریم گلخونه؟

گلدون جدید چی دارین! فیلم جدید چی داری؟

می شه یه کم از آموزش خلبانی برام بگی؟

کامران کلافه می شد و خودکار را می کوبید روی میز و می گفت:

-تو قرار بوده بز بشی!



از بس که توی این گل و علفها می چرخم! به خدا من دیگه به تو ریاضی یاد نمی دم. وقتمو می گیری. و من ریاضی را با نمره ی ۲۰ قبول شده بودم. او وقتی فهمید؛

متعجب فقط نگاهم کرده بود. حالا آرزو داشتم که برمی گشتم به همان روزها! اصلا بر می گشتم به دوشب پیش که نمی دانستم کامران را دوست دارم.

گلها را روی میز گذاشتم و فنجان چایم را بر داشتم. کامران یک تکه کیک و یک جرعه چای خورد و برخاست. رفت طرف بوته های ادیسی و به دقت یک دسته ی بزرگ گل چید. بعد به طرف من آمد و یکی از غنچه های گل را از بین بقیه جدا کرد.

نگاه من چسبیده بود به چهره اش که از دیشب برایم جذاب ترین چهره ی دنیا شده بود. کمی جلو آمد. نزدیک به من و غنچه ی گل را گذاشت کنار گوش چپم و با دقت نگاهم کرد و گفت:

-گندم زار!

وقتی پیش منی آروم باش! اعتماد کن! من کاری نمی کنم که  
تو بترسی! این گله‌ها هم همشون مال تو هستن. اولین بار بابا  
بزرگم به پیشنهاد من این گله‌ها رو کاشت. می دونی چرا؟  
چون توی اون قاب آشپزخونتون نشونم داده بودی!  
صاحب واقعی این گله‌ها تویی!

دلم پر از قند شد. از اینکه در باغشان جایی مختص من  
وجود داشت خوشحال بودم. دلم می خواست یک جا تنها  
بنشینم و برای خودم تعبیر و تفسیر عاشقانه به هم ببافم.

#پست 275

@Vip Roman

و من آرام شدم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نفسم به حالت طبیعی برگشت. او سر جایش نشست و گفت:

-فردا می ریم شمال!

گفتم:

-مامان سر میز ناهار گفت!

-کرانه داره می ره . آخر همین ماه با مامان می ره لندن.

-واقعا؟ خوش بحالش!

لبخند کجی زد:

-دوست داری بری ؟

سر تکان دادم:

-دلم می خواد برم یه جایی که هر درسی دوست دارم  
بخونم!

دستهایش را روی سینه اش چلیپا کرد و به کیک خوردن من  
با دقت چشم دوخت:

-دوست داری چی بخونی؟

-طراحی لباس! دوست دارم برم ایتالیا و اونجا مد و طراحی  
بخونم.

لبهایش را به هم فشرد:

-خب این که عالیه!

اون موقع ها هم همیشه برای عروسکات لباس های  
قشنگ می دوختی!

با دهان نیمه باز گفتم:

-یادته؟

برای خودش یک فنجان دیگر چای ریخت:

-آره! مگه چند وقت گذشته؟

تو یه شبه بزرگ شدی!

وگرنه تا چند وقت پیش که مشغول دامن دوختن واسه عروسکت بود!

شانه بالای اندازم .

کمی راحت تر شده ام.

از آن خجالت اولیه خبری نیست. کامران حتی فکرش را هم نمی کند که من حسم به او عوض شده. پس چرا خودم را عذاب بدهم.

باید مثل رمان ها و فیلم ها طبیعی رفتار می کردم. گفتم:  
-من دلم می خواد خیاط بشم. لباسهای خوشگل بدوزم.  
مامان هم دلش می خواد از من دکتر بسازه!

آخه من آدمش نیستم!

روح خیلی لطیفه. من از زخم نوک انگشتم هم ضعف  
می کنم. ترجیح می دم پارچه ها رو قیچی کنم  
و بهم بدوزم تا تن آدم ها رو!  
کامران می خندد:

#پست 276

-اتفاقا خیاطی هم یه نوع جراحیه!

مثلا فکرش رو کن تو بلد بشی واسه خودت یه پیراهن  
چین دار پر از آلبالو گیلاس بدوزی!

بعد میون باغ اینور و اونور بری!

این خیلی جذابه!

دیگه شکل بزبز قندی نیستی با اون لباس!  
دلم غش رفت برای سلیقه اش!

به سرم زد که همین امروز مریم را بکشانم تا پاساژ پارچه  
فروشها و پارچه را بخرم.

کامران اگر لباس را در تنم می دید خوشحال می شد!  
در فکر و خیالم بودم که گفت:

-خب وروجک پاشو برو خونتون! چون من مهمون دارم.

با کنجکوی گفتم:

-مهمونت کیه؟

اخمهایش را در هم کشید:

-همینم مونده به تو توضیح بدم. پاشو گلاتو جمع کن و برو!

من آزرده گها را چنگ زدم و بی خداحافظی به طرف کفشهایم رفتم .

کفشهای تابستانه را تند پا کردم. کامران از دور گفت:  
-قهر نکن! خب مهمونم اگر تو رو اینجا ببینه شاکی می شه! آخه دوست دخترمه.

بدترش کرد! پس مهمانش دختر بود. یکی هم سن و سال خودش!



نه مثل من بی تجربه و خام!  
پاکوبان به طرف در پشتی ساختمان رفتم. کامران داد زد:

-فردا می بینمت گندم زار!

و من داد زدم:

-برو به درک! من نمی خوام ببینمت!

و اشکهایم چکیدند و او متوجه نشد. من به خانه رفتم و  
ساعتها در آلاچیق ماندم و اشک ریختم و او نفهمید!

برای دل کوچکم و برای عشقی که هنوز نرسیده مرده بود  
گریه کردم. احساس می کردم قلبم می سوزد.

هی پیش خودم فکر می کردم که کامران با دوست دخترش  
چکار می کند و هی غصه می خوردم.

#حال

مریم پیراهنش را پوشید و به دقت دست کشید روی پارچه اش.

چشمانش پر از اشک شده بودند:

-آشا! خیلی قشنگه...خیلی!

لبخند زدم:

-مبارکت باشه!

یه خورده عیب و نقص داره. زیاد تمیز ندوختمش!

مریم خودش را مقابل آینه نگاه کرد:

-خیلی تمیز و شیک دوختیش!

عاشقش شدم! یه جایزه داری! چی دوست داری واست  
پیزم؟

لبهائیم را جمع کرد

-پیتزا!

برگشت و نگاهم کرد:

-خب می ریم بهترین پیتزای ایتالیایی رو بیرون می خوریم!

-من حوصله ی بیرون رو ندارم. هوا خیلی سرده ...

مریم موهایش را بالای سرش جمع کرد:

-یه رژ قرمز کم دارم فقط!

من گفتم:

-توی وسایلی من هست!

من که نمی زرم. مال تو. از یه برند معرکه ست!  
مریم جوابی نداد. در عوض روی تخت نشست و به من  
که در حال جمع و جور کردن وسایل خیاطیم بودم نگاه  
کرد:

-چرا نمی خوی بیایی بیرون؟  
بخدا که می دانستم می پرسد. مریم خوب من را می  
شناخت.

گفتم:

-دلیل خاصی نداره!

-چرا داره! ترسیدی؟

شانه بالا انداختم و نخ قرمز را که باز شده بود به دقت دور  
چرخک پیچیدم. مریم دوباره گفت:

-عزیزم! تو نباید پا پس بکشی!

انکار هیچ فایده ای نداشت.

زمزمه کردم:

-بازم یکیشون از راه می رسه و بازم آسیب می زنن.

من تحمل حرفهاشون رو ندارم. اصلا کامران مگه نمی گه  
اجازه نمی ده من از کنارش برم؟

بره یه جای دیگه یه خونه بگیره. من حاضرم هر کاری گفت  
بکنم. منو آورده وسط لونه ی زنبورا!

من هر روز حوصله ام سر می ره ؛

اما می ترسم برم بیرون. از اون روز که خاله اونجوری با من  
رفتار کرد؛

حتی در روی فرداد هم باز نکردم.

مریم آه کشید :

-امان از خاله!

نمی دونم جواب خدا رو چی می خواد بده.

من برخاستم :

-مهم نیست که چه جوابی داره!

مهم اینه من از شرش در امان باشم. دو روز دیگه بابا  
مهران و مامان و بقیه هم همین کار رو می کنن.

نمی گم حقم نیست!

اما تحملش رو ندارم. از اون روز تا حالا پاهام سست  
شده. همین پیراهن تو چند تا دکمه لازم داشت.

حوصله ی دوختنش رو نداشتم.

زنگ زدم سوپری برام مایحتاج رو بیاره. با ترس و لرز  
دورین ها رو چک کردم که کسی نباشه و بعد در رو باز  
کردم.

آخه تا کی؟

مریم کلافه رفت سراغ کیفش می دانستم سیگار می خواهد.  
گفتم:

-اینجا سیگار دود نکن!

حرصی موهایش را زد پشت گوشش و گفت:  
-چشم!

بیا بریم آشپزخونه. ببینم چی داری با همونا یه پیتزای دو  
نفره درست می کنم. این حرفا رو ول کن!  
و از اتاق بیرون رفت.

چشمم مانده بود روی پارچه ی سفید که گیلای های ریز  
اندازه ی نخود داشت. پارچه ای که خریده بودم تا با آن  
برای خودم پیراهن بدوزم و خاله ذوقم را کور کرده بود!

مریم پیتزای ساده ای درست کرد. برای دلخوشی من شمع  
روی میز را روشن کرد. نرگس هایی که خریده بود را در  
گلدان گذاشت.

وقت عملم برای آخر هفته بود. استرس داشتم و خاله  
حالم را بدتر کرده بود.

اما مریم التیام بود.

از بچگی هایمان حرف زدیم. از خاطراتمان با مروا

@Vip Roman

#پست278

#حال



. از سفرهایی که می رفتیم و دسته گلهایی که به آب می دادیم.

شب هم کنارم خوابید.

همانجا توی سالن و موهایم را نوازش کرد.

آنقدر تارهای موهایم را میان انگشتانش کشید تا بخوابم.

و طبق معمول همیشه صبح که بیدار شدم؛

رفته بود!

داروهایی که می خوردم خوابم را سنگین کرده بودند.

گاهی بعضی از شبهای تنهاییم داروها را نمی خوردم و تا صبح مثل مرغ سرکنده این طرف و آنطرف می رفتم.

تهش به این نتیجه رسیدم که بی خبری و خواب مصنوعی بهتر از آن بی قراری ست.

من آنقدر از آدمها می ترسیدم که دیگر حوصله ی فکر کردن به تخیلات ماورایی را نداشتم.

مریم برایم یادداشت گذاشته بود که دو سه روزی برای ماموریت کاری به اصفهان می رود.

او هم زندگی خودش را داشت.

هزاران بار چوب من را خورده بود و دیگر توقعی نداشتم. به خودم امیدواری دادم که می توانم ادامه دهم. می توانم کارهایی بکنم تا سرگرم شوم. برای خودم یک نفر آبگوشت بار گذاشتم.

بعد رفتم به حیاط . و تا توانستم حیاط زمستان زده را تمیز کردم. برگهای سیاه شده و شاخه های خشک را جمع کردم. میز و صندلی ها را شستم و کناری گذاشتم. حتی آب حوض را هم تازه کردم. خورشید زمستانی هم می تابید !

به خودم که آمدم بعد از ظهر بود. یک نفس کار کرده بودم.  
با همان پاهایی که مور مور می شدند.

دستانم از سرما و آب سرد سرخ و یخ زده بودند. کمرم درد  
می کرد؛

اما کار زیاد کمی از افکارم را پس زده بود. ناهار را در تنهاییم  
خوردم اما اینبار با لذت نگاه کردن به حیاط تمیز پیش  
رویم.

بعد لرز افتاد در تنم و پتو پیچیدم دور خودم و کتاب  
خواندم.

بعدتر زد به سرم که کیک پیزم.

صدای جبل را گوش دادم و کیک پختم و اسم کیکم را  
گذاشتم جبل!

حتی یک تکه اش را هم نخوردم. رهایش کردم روی میز  
آشپزخانه .

شب بالاخره به خودم جرات دادم و پارچه را باز کردم.  
الگو کشیدم. چیدم ، کوک زدم، دوختم و دم صبح  
پیراهن چین دار بلند با آستین های پف دار کوتاه را تنم کرده  
و جلوی آینه ایستادم.  
و بلند بلند گریه کردم از دیدن آشپي که پیراهن چین دارش  
مثل گذشته های دور بود ؛  
اما موهایش ، چهره اش ، آبرویش و عشقش را از دست  
داده بود.

#حال

#پست 279

مایوس شدم.

بدون جمع کردن وسایل خیاطی ام کوسن مبل را روی زمین  
گذاشتم و همانجا روی فرش خوابیدم.

اشکهایم سر می خوردند رو گونه ام. دیگر برایم عادی شده بود؛

این گریه ها و خود خوری های وقت و بی وقت.  
تا صبح بیدار ماندن و سوزن زدن به پارچه باعث شده بود  
چشمانم بسوزند. از فرط بی خوابی سرم درد می کرد.

چشمانم را بستم در حالی که صدای گنجشکها دیوانه  
کننده بودند و نور خورشید کم کم قدمی کشید به درون  
خانه؛

من بی خبری را به دیدن روز ترجیح دادم.

حس کردم صدایی شنیدم.

لابلای پلکهایم را باز کردم .

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

رخوت نشسته بود در تنم و استخوانهایم در اثر خوابیدن  
روی فرش درد گرفته بودند.

به زحمت جابجا شدم. و سیاهی اندام کسی در آن طرف تر  
باعث شد چشمانم به سرعت باز شود.

کامران با لباس فرم خلبانی روی کاناپه ی تک نفره نزدیک  
شومینه نشسته بود.

کلاهدش روی دسته ی مبل و چمدانش پایین پاهایش  
گذاشته بود. از جا پریدم و زمزمه کردم:

-س...سلام!

کی اومدی؟

#پست280

EXCHANGE GROUP | 1572

اخمهایش را در هم کشیده بود و با فکی که محکم به نظر می رسید و لبهایی که به هم فشرده بودند نگاهم می کرد.

هول شده بودم.

دست کشیدم به موهایم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

چهار بعد از ظهر بود!

چقدر خوابیده بودم!

از دیدن کامران تعجبم برده بود. نمی دانستم می خواهد بیاید.

به زحمت برخاستم. و مقابلش ایستادم. و با بلند شدن من نگاه او هم چرخید روی تمام تنم.

از دامن تا آستین و یقه ی لباسم. خواستم تکان بخورم که مثل طوفان برخاست و غریب:

-این چیه پوشیدی؟

دهانم خشک شده بود.

لب وا کردم که حرف بزنم. اما او به طرفم آمد .

چشمانش سرخ شده بودند.

رگ شقیقه اش متورم شده بود. داد زد:

-می گم این چه کوفتیه که پوشیدی؟

فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟

چرا این لباس لعنتی رو تنت کردی؟

مثل بید می لرزیدم .



مضطرب گفتم:

-داد نزن! من...من کار بدی نکردم!

دستش را بالا آورد نگاهم پی دستش رفت تا رسید به گردنم  
و سفت گردنم را چسبید.

نه به اندازه ی که باعث خفگیم شود؛ اما به تند گردنم را  
فشرد و گفت:

-با من بازی نکن!

با شعور و خاطرات من بازی نکن! فکرمی کنی می تونی  
همه چیزو برگردونی به قبل؟

پلک زدم. کامران جدید هیچ شباهتی به آن پسر جوانی که  
عاشق پیراهنم شده بود نداشت.  
نگاهمان گره خورده بود به هم.

نگاه من ترسیده و نگاه او پر از شراره های آتش بود.

بوی سیگار می داد.

در آن لحظه دل من بیشتر فکر این بود که چرا کامران  
سیگار می کشد! چرا؟

و او گفت:

-هیچی مثل گذشته نمی شه!

پس بیخودی روی مغز من کار نکن!

الان توی مخ و قلب من تو هیچ جایی نداری!  
حتی اگر تموم پیراهن های آلبالو گیلاسی دنیا رو هم جمع  
کنی و بپوشی

؛

#پست 281

به چشم نمیایی!

و داد زد:

-می فهمی؟

نفس گرمش نشست روی صورتتم و بوی سیگار قوی ترشد.

اشکهایم سر خوردند اما گفتم:

-چرا سیگار می کشی؟

در یک لحظه اخمهایش باز شدند.

فشار روی رگهای شقیقه اش رفت. انگار خونسش به آرامی  
پمپاژ شد.

فشار دستش کمتر شد اما همه ی اینها فقط چند ثانیه  
طول کشیدند.

به اندازه ی چند ثانیه پا سست کرد و بعد دوباره آتشفشان  
درونش فعال شد و گفت:

-به تو ربطی نداره!

هیچی به تو مربوط نیست! بهت گفتم اینجایی چون باید  
باشی!

گفتم همخونه ایم. دوستیم و کار به کار همدیگه نداریم.

اما بهت اجازه نمی دم با من بازی کنی!

بی حال و ناامید از مردی که عاشقش بودم ، گفتم:

-گردنمو ول کن!

دارم اذیت می شم.

او در یک حرکت تند گردنم را رها کرد و من تکان خوردم و

به عقب پرت شدم.

به زور خودم را نگه داشتم "بار آخرت باشه" ی او  
مصادف شد با فرورفتن سوزن کف پای من و جینی که از

درد کشیدم و پایم را بالا گرفتم و چون پاهایم جان درست و حسابی نداشتند؛

نتوانستم روی یک پا تعادل را حفظ کنم. و سقوط کردم  
روی فرش. چند بار در برابرش سقوط کرده بودم؟

چند بار در این مدت بعد از کما آوار شدنم را دیده بود.  
چقدر درد و رنجم را به چشم خودش مرور کرده بود و باز  
دلش خنک نمی شد؟ چطور اینقدر سنگدل شده بود؟

درد تمام تنم را سوزاند.

قیچی ماند زیر کمرم.

سرم خورد به چرخ خیاطی . اما داد نزدم . اشک هایم که  
رسواگونه می ریختند.

اما صدایم در نیامد. هول شده بود. آمد به طرفم .

تازه متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده. دست بزرگش را  
گذاشت روی مچ پای چپم .

باز هم عکسی العملی نشان ندادم. سوزن را کشید بیرون و من لبم را گزیدم تا جیغ نکشم دست انداخت زیر بازویم و بلندم کرد و من هیچ کاری نکردم. تهش طاقت نیاورد و گفت:

-حالت خوبه؟

همانطور که روی زمین نشسته بودم و پیراهن قشنگم دور و ورم را پوشانده بود سرم را بالا آوردم گره ابروهایش سر جای خودشان بودند. اما دهانش نیمه باز مانده بود. پیشانیش پر از قطره های عرق و رنگش پریده بود. گفتم:

#پست 282

@Vip Roman

-نمی دونستم میایی!

نمی دونستم وقتی چشم باز کنم اینجایی!  
من قصد بازی کردن با تو رو ندارم.

حتی قصد امیدوار کردن خودمو هم ندارم. می دونم گذشته  
ها گذشته. می دونم همه چی تموم شده. قیچی را  
برداشتم و به زحمت از جایم بلند شدم.

و لنگ لنگان به طرف اتاقم رفتم و با بی تفاوتی گفتم:  
-من قصد دلبری کردن از تو رو ندارم کامران محسنی!  
جونش رو ندارم، تنش و زیباییش رو ندارم.  
من غلط بکنم... غلط بکنم...  
و وارد اتاقم شدم.

پیراهن را از تنم بیرون آوردم.

ژاکت و شلوار سیاه را تنم کردم.

روی تخت نشستم و قیچی را زدم به پیراهن و چیدم. یک  
آستینش را جدا کردم. و خندیدم. دیگری را هم و خندیدم.

#پست 283

قهقهه زدم و پیراهن را تکه تکه کردم.

از شدت خنده به گریه افتادم. در را باز کرد.  
صدای خنده ام برایش عجیب بود. با پشت دست  
اشکهایم را پاک کردم.

تکه های پارچه را مشت زدم و مقابله گرفتم و گفتم:

-وای بین!

شب تا صبح اینو می دوختم.



بین چیشد؟ مثل جیگر زلیخا...

و دوباره خندیدم.

کامران در سکوت به تکه پاره های پارچه نگاه می کرد و من سعی داشتم با قیچی یکی از گیللاس ها را از پارچه جدا کنم.

دوباره سکوت قد کشید. خنده ی من رفت و او آه کشید و بیرون رفت.

او چه می دانست وقتی زنی دلشکسته شود،

وقتی امیدش را از دست بدهد؛ هیچ پیراهن گلداری و هیچ چین لباسی برایش اهمیتی ندارد. او چه می دانست وقتی زنی به دست خودش لباسش را تکه تکه کند یعنی دارد قلبش را پاره پاره می کند.

او از جراحت روح من ، از پشیمانی و دردهایی که به جان می خریدم هیچ خبری نداشت.

من آدم گدایی کردن عشق نبودم. من همان وقتها هم تا  
یک جایی تلاش کردم. بعدش غرورم جریحه دار شد و  
نتوانستم به مبارزه ی نابرابر ادامه دهم.

یادش رفته بود؛ که چطور جان و دل دادم، چطور تمام  
زیبایی و زشتی های وجودم را برایش عیان کردم.

اصلا او خودِ من بود. من او را جدا از روحم فرض نکرده  
بودم و او ناگهانی ریشه هایش را از تنم بیرون کشید و جای  
خالی ریشه ها علف هرز رشد کرد.

او هیچ چیزی از من نمی دانست.

#پست284

#حال

@Vip Roman

--تازه موذن زاده اذان مغرب را تلاوت می کرد و غروب  
زمستان دلگیرتر از همیشه بود؛  
که بالاخره توان بیرون رفتن از اتاق را پیدا کردم.  
چیزی نخورده بودم و گرسنگی غرورم را کاهیده بود.  
تکه پارچه ها را درون پلاستیک ریخته بودم و لنگ لنگان  
راه می رفتم.

هنوز هم زهر فرو رفتن سوزن در کف پایم مانده و درد می  
کرد.

بیرون از اتاق من زندگی جریان داشت. تلویزیون برعکس  
همیشه که کامران علاقه ای به روشن بودنش نداشت؛

روشن بود و فیلم سینمایی ایرانی پخش می شد.  
وسایل خیاطی من را جمع کرده و درون سبد گذاشته بود.  
روی کاناپه را مرتب کرده و پرده ها را کنار زده بود.

اما از خودش خبری نبود.

به طرف آشپزخانه رفتم. آنجا هم ساکت بود. روی میز درون گلدان لعابی آبی رنگ یک دسته گل رز گذاشته و لابلاي پارچه ی چهار خانه دو تا نان سنگک.

حتی کتری و قوری هم روی شعله ی ملایم اجاق قرار داشت.

غذا نداشتیم.

برعکس همیشه که می آمد آشپزی نکرده بود.

برای خودم چای ریختم و پنیر را از یخچال آوردم و از لابلاي سفره تکه ای نان برداشتم.

و همانجا پشت میز نشستم.

حیاط سرما زده اما تمیز به من دهان کجی می کرد.

شده بودم مثل آدمی که به آزار دیدن و حرف شنیدن عادت کرده.

پوستم کلفت شده بود. تلاش می کردم به چند ساعت پیش فکر نکنم.

مگر چه بود؟

یک پیراهن را از دست داده بودم! پیراهنی که با دوختنش بدون آنکه بخواهم کامران را رنجانده بودم.

چطور به او می گفتم که دچار سوتفاهم شده؟

من آن پیراهن را برای برگشتن به معصومیت گذشته ام دوخته بودم.

برای تنهایی هایم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

برای وقتهایی که خودم بودم و خودم. او بی موقع رسیده بود.

سلام گفتنش باعث شد تکان سختی بخورم. برگشتم و با بی حالی نگاهش کردم. پلک زدم؛ خیره ام شده بود. زمزمه کردم:

#پست 285

سلام!

قابلمه ی کوچکی در دستش بود؛  
گفت:

-آش سبزی

خریدم توی این سرما می چسبه!

EXCHANGE GROUP | 1588

چند چند بود با خودش؟

گفتم:

-دستت درد نکنه!

قابلمه را گذاشت روی کابینت و حین بیرون رفتن از آشپزخانه کاپشن و شال گردنش را از تنش بیرون آورد.

چشمم مانده بود روی قابلمه ی کوچک! انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود! برگشت و برای خودش یک لیوان چای ریخت.

و پشت میز نشست و با قیچی آشپزخانه سرگرم تکه تکه کردن نان ها شد و در همان حین گفت:

-وقتی من نیستم چی می خوری؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

پاهایم را روی صندلی جمع کردم و چانه ام را چسباندم به زانوهایم:

-هر چی که دلم بخواد!

دستش را تکاند و گفت:

-نه نون داشتیم و نه گوشت و مرغ . نکنه گیاهخواری؟

می دانست عاشق کبابم. می دانست چند بار امتحان کردم و نتوانستم ادامه دهم. اما باز هم می پرسید. گفتم:

-نه گیاهخوار نیستم .

اما نمی شد برم خرید. دو سه بار از سوپر تلفنی خرید کردم.

EXCHANGE GROUP | 1590



در حد خودم.

نان ها را چید درون پاکت های پلاستیکی زیپ دار و  
مقداری را هم لابلائی هان سفره گذاشت:

-تو که دوست داری بیرون رفتن رو.

منم که کاری به این مساله ندارم. چیشده؟! exchange group

خوب جولانش را داده بود و حالا می گفت ؛ کاری ندارد!  
البته می دانستم که علت آن سختگیری ها مواجه نشدن  
من با اهل کوچه بود! آه کشیدم: @Vip Roman

-چیزی نشده!

دست به سینه شد و با چشمان نافذش به من نگاه کرد:  
-تعریف کن!

چشم دزدیدم از نگاهش! از همان نگاهی که سالها آرزویش  
را داشتم. حالا همان جسمی که دلم می خواست حضورش  
در زندگیم قابل لمس باشد؛

مقابلم نشسته بود. با همان چشمان سیاه نگاهم می کرد و  
همان سوال همیشگی را می پرسید. تعریف کن! از بچگی  
وقتی ناراحت بودم؛

همین جمله ی کوتاه را می گفت و من مثل آبهای عظیم  
پشت سد وقتی که درچه ها را باز کنند ؛  
خالی می شدم در ذهن او.

دهان باز کردم و برایش گفتم. قهر و خشم خاله را، روی  
زمین افتاددم. آمدن فرداد و عزلت بعدش را! او با دهانی  
بسته و لبهایی فشرده گوش داد. چایش سرد شد! من چشم  
از او گرفتم و به حیاطی که در تاریکی فرو رفته بود؛ چشم

دو ختم. چند لحظه ی بعد برخاست. چایش را عوض کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. یک ساعت بعد را من در فضای مجازی گشتم. عکسهای جبل را نگاه کردم. خبر جدید این بود؛ "خواننده ی مشهور دنیای عرب در تور دور دنیا" آه کشیدم. به جنان پیام دادم. می دانستم نمی خواند؛ اما ناامید نشده بودم. هر روز برایش پیام می فرستادم. اما رسید خواننده شدن نمی خورد.

وقتی چراغهای حیاط روشن شدند و کامران دمپایی به پا از جلوی پنجره گذشت و رفت و قفلهای در را باز کرد و فرداد وارد حیاط شد؛ قلبم نزدیک بود از حرکت بایستاد!

چند دقیقه ی بعد صدایم زد:

-آشا! بیا اینجا! فرداد اومده.

لنگ زنان رفتم به سالن. فرداد روی کاناپه نشسته بود. با دیدنم برخاست:

-سلام مورچه ی زرد!

#پست 286

لبخند زدم:

-سلام خوش اومدی!

کامران به مبل اشاره کرد:

-بشین!

نگاه فرداد مانده بود روی پاهایم:

-چرا می لنگی؟

تند تند حرف زدم:

-سوزن رفته توی پام.

سوزن کجا بود؟

خیاطی کردم!

چی دوختم؟

یه پیراهن دوختم.

آره دوباره خیاطی می کنم.

چرا؟ چون می خوام وقتم پر بشه. هیچ قصد دیگه ای جز این ندارم. توی این خونه خیلی بیکارم.

بیرون برام ناامنه و خودمو سرگرم می کنم. هر چی می دوزم و هر کاری می کنم بدون قصد و غرض هست!

کامران اخم کرد و فرداد بلند بلند خندید:

-خب پس کیسه بوکس خوبی پیدا کردی! می خوی بیا دو  
تا هم بکوب زیر چشمم راحت کن!

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. کامران پا روی پا انداخت  
و گفت:

-فرداد! به جون کرانه اگر حال مامانت خوب بود؛  
اگر قلبش ناراحت نبود؛

همین حالا می رفتم خونه ی عمو مهران و هر حرفی به دهنم  
می رسید می گفتم! اما...

نفسش را حرصی بیرون داد:

-اما الان وقتش نیست.

فرداد سری به تاسف تکان داد:

-می دونم داداش!

حق با تو هست. من انقدر شرمنده ام که نمی دونم باید  
چی بگم!

کامران دستش را بالا آورد. به معنای سکوت.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-اگر این اتفاق یک بار دیگه بیافته! شکایت رسمی می کنم!

با انگشت من را نشان داد:

-این دختر روزها خودشو توی این خونه حبس کرده از ترس  
مامان تو!

احترامش واجبه اما این چند سال اونقدر آتیش زیر خرمن  
آلاجون کرده که...

به فرش خیره شد:

-هیچ کدوممون آدمهای سابق نیستیم.

نمی گم همه ی تقصیرا گردن یه نفره؛ اما به حتم مامان تو  
آتیش ببار معرکه بوده!

نمی خوام موضوع رو باز کنم؛

چون اولین کسی که آزار می بینه و گذشته داغونش می کنه  
خودم هستم.

قلبم تالاپ و تلوپ می زد. او از من دفاع می کرد!

او نگرانم بود!

نگاهم بین آن دو در رفت و آمد بود. فرداد گفت:

-من سر همون اتفاق با مامان قهر کردم. آشا برای من

عزیزه! .



خواهرمه!

حاضر م واسش جون بدم. به روح بابام من واقعا ناراحت  
شدم و با مامان برخورد جدی کردم.

رفت خونه ی خاله و از اون روز ندیدمش. این مورچه ی  
زرد هم که منو نپذیرفت.

کامران سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:  
-به نظر تو حق نداشته؟

به نظر من هیچ کدومشون هیچ حقی ندارن به این دختر!  
هیچ حقی!

همشون به اندازه ی کافی ضربه زدن!  
نفس تازه کرد و من بغضم را فرو دادو برخاستم. او گفت:

-من باید بابا مامانت حرف بزوم! خواستم بدونی که فردا  
شاکي نشی!

فرداد با صدای آهسته ای گفت:

-باشه!

اما حواست باشه که قلبش ناراحته! من می دونم که  
مامانم به یه تلنگر نیاز داده . اما حواست باشه که تلنگر  
باشه نه آسیب!

کامران سر تکان داد:

-حواسم هست. خب چه خبرا؟

فرداد لم داد:

-یه بند سر کار بودم. کاپیتان موسوی آنفولانزا گرفته.

-واقعا؟

-آره بابا ! من اصلا استراحت نداشتم. احتمالا ترفیع بگیرم.

یه دوره ی جدید باید برم برای بویینگ جدید...

بقیه ی حرفهایش را نشنیدم. برایم مهم نبود. آنچه اهمیت داشت ؛ دفاع کامران از من بود. پشتم گرم شده بود. تنهای تنها نبودم. او از دیگران حفظ می کرد.

فرداد برای شام ماند.

حرفهای مردانه زدند چای تخمه خوردند و من ترجیح دادم نزدیکشان نباشم. خودم را با کتاب خواندن در آشپزخانه سرگرم کردم. همین که صدایشان در خانه ی همیشه سوت و کور می پیچید کافی بود.

آخر شب فرداد در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت:

-من دارم می رم!

کتابم را بستم:

-خوش اومدی!

لبخند زد و رفت. ناخود آگاه از او هم دلگیر بودم. کامران با سینی پر از پوست تخمه و لیوان های خالی به آشپزخانه آمد.

من با گلبرگ گل رز کوچکی بازی می کردم. لیوانها را درون ماشین ظرفشویی گذاشت و پوست تخمه ها را در سطل ریخت و گفت:

-اینارو از خونه ی بابا سامان آوردم. گلخونه پر از گل بود. بنفشه و پامچال و رز. آگه دوست داشته باشی می برمت چند تا گلدون بیار!

جوابی ندادم. تکیه زد به کابینت:

-اسفند توی راهه. باید باغچه ها رو سر و سامون بدیم. می دانست من دلبرسته ی ادیسی ها هستم و پیشنهاد رز و بنفشه می داد. گفتم:

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

-باشه! سرگرم می شم.

تکیه از کابینت گرفت:

-صبح زود بیدار شو بریم بازار تجریش! رسماً برهوت شده  
این خونه!

زیر لب گفتم:

-باشه!

مبارزه جایز نبود. لجبازی در توانم نبود. باید در وقت  
بودنش بازیگر ماهری می شدم و دلشکستگی ام را می  
گذاشتم برای تنهایی هایم.

#سرآسیمگی

#پست288

@Vip Roman

هوای ابتدای اسفند ماه سرد اما دلپذیر بود.

EXCHANGE GROUP | 1603

خیابان ها شلوغ و مردم در رفت و آمد بودند.  
بازار تجریش پر رونق بود. همه مدل سبزیجات و میوه و  
ادویه و هرچه که بخواهی آنجا بود.  
بازار تجریش برای من پر از خاطره بود. من و کامران قبل  
ترها بارها باهم به بازار تجریش رفته بودیم.

روزهایی که می خواستیم در خلوت آشپزی کنیم و موسیقی  
گوش کنیم. خودم را می دیدم که از این مغازه به آن یکی  
سرک می کشیدم.

می خندیدم و فلفل ها را زیر و رو می کردم و سبزیجات  
عجیب بر می داشتم. خنده هایم از ته دل بود!

و کامران مدام تذکر می داد که شیطنت نکنم و گاهی چشم می  
دوخت به صورتم و بعد زمزمه ی عاشقانه ای می خواند  
کنار گوشم ؛

و من هر دفعه از شرم سرخ می شدم. اما اینبار فرق داشت؛  
اینبار ما مثل دو تا آدم آهنی بودیم.

من حرف نمی زدم و او هم. در سکوت کنار هم راه می  
رفتیم. مردم من صورت زخمی را نگاه می کردند و او  
بادمجان و پیازچه و گوجه می خرید.

من محو تماشای مردم و

خوشبختی اشان در قالب یک آدم عادی می شدم و او  
ادویه و دمنوش می خرید. دلم می خواست بروم امام زاده  
صالح و مثل آن وقت ها به کبوترها دانه بدهم.

چادر کرایه ای سرم کنم و دخیل ببندم برای به دست  
آوردن کامران!

اما خجالت می کشیدم. حس ناپاکی داشتم. انگار وصله ی  
نچسب بودم. از دور گنبد و مردم را نگاه کردم و آه کشیدم.

کامران رفته بود تا خریدها را بگذارد داخل ماشین و برگردد و باقی مانده کیسه ها را که کنار پای من روی زمین گذاشته بود ببرد و من هی گنبد آبی فیروزه ای امامزاده صالح را نگاه کرده و هی اشک ریختم.

نوعی حسرت عجیب و غریب قلبم را می فشرد. نذر کردم؛ نذر گندم برای کبوتران حرم که عمل آخر هفته به خیر بگذرد. هر چند شک داشتم که امامزاده حاجتم را بدهد.

پسری با یک قفس کوچک که مرغ عشق سبز رنگی در آن بود نزدیکم شد. کلاه بافتنی قهوه ای پوشیده و کاپشن کهنه ای تنش بود.

لهجه ی ترکی داشت. گفت:

-خانوم! فال می خوای؟ تو رو خدا یه فال بخر!

گفتم:

-پول ندارم!



خندید. جعبه ی فال را گرفت طرف قفس و مرغ عشق یکی را بیرون کشید و او داد دست من و گفت:

-مهمون من باش آباچی!

مهربانیش به دلم نشست. با پست دست چشمانم را پاک کردم و فال را از دستش گرفتم.

همان موقع کامران از راه رسید. نگاهش ماند روی چشمان اشک آلود من. گفتم:

-می شه به این آقا پسر پول بدی؟ فال خریدم!

کامران دست کرد داخل جیب شلوارش و یک اسکانس ده تومانی داد دست پسرک. پسرک فال دیگری بیرون آورد و گرفت جلوی کامران و گفت:

-اینم فال شما !

کامران مردد نگاهش کرد:

-من فال نخواستم پسر جان!

پسرک فال را چپاند کف دست کامران و حین رفتن گفت:

-پول دو تا فال رو دادی!

و دوید و رفت. کامران کاغذ را گذاشت داخل جیب شلوارش و من کاغذ را میان مشتم فشردم.

هنوز نیتی نکرده بودم. کامران گفت:

#پست 289

بیا بریم !

برخاستم و در کنارش قدم برداشتم. تلفنش زنگ خورد و  
مثل همیشه به فرانسه حرف زد .

موقع رد شدن از خیابان دست انداخت زیر بازویم و با  
احتیاط از خیابان رد شدیم.  
وقتی داخل ماشین نشستیم. دریچه ی بخاری را روی من  
تنظیم کرد.

یادش بود که سرمای هستم. حتی یادش مانده بود که برایم  
از جای همیشگی بستنی بخرد.

اما همه ی اینها را اتوماتیک وار انجام می داد. ساعت  
دوازده به خانه برگشتیم. در حالی که بیشتر از چند جمله ی  
کوتاه حرف نزده بودیم.

او ماشین را داخل حیاط آورد و رو به من گفت:

-تو برو داخل خونه!

من می رم تا خونه ی عمو و برمی گردم.

دلشوره افتاد به جانم. با چشمان گرد نگاهش کردم:

-نه! نرو!

اخمهایش در هم رفت. صورتم را کاوید و گفت:

-هر کسی باید حد و اندازه ی خودش رو بدونه! به من  
اعتماد کن!

و حین بیرون رفتن از حیاط گفت:

-اینجا نمون! برو داخل سرده.

و رفت . من ماندم و یک دنیا اضطراب از هر حادثه ی  
احتمالی که ممکن بود پیش بیاید. نه توانستم داخل بروم و  
نه توانستم یک جا بنشینم.

آنقدر در حیات راه رفتم که زانوهایم بی حس شدند و  
بالاخره کامران بعد از دو ساعت برگشت و از دیدن من آنجا  
تعجب کرد و مواخذه گر گفت:

-مگه بهت نگفتم برو داخل! تو دیوونه ای؟

این همه وقت توی حیات موندی؟

دستانم را به هم کشیدم . دهانم خشک شده و دلم ضعف  
می رفت. به طرفش رفتم و گفتم:

-چیشد؟! اتفاقی نیافتاد؟ حال خاله بد نشد؟

آه کشید و سرش را روی بک شانه اش خم کرد و با  
دلسوزی نگاهم کرد:

-اون زن هر کاری تونسته در طی این سالها کرده تا تو از چشم همه بیوفتی!

بعد تو نگران حالش هستی؟

خاله را دوست نداشتم. حتی اگر می مرد هم برایش عزادار نمی شدم ؛

اما نگران بودم که خونسش گردن کامران بیافتد.  
کامران برایم مهم بود. از طرفی در آن خانه به غیر از خاله ؛  
مامان و بابا مهران هم بودند. به طرز عجیبی ولع داشتم  
برای شنیدن شرح ماوقع!

#پست 290

@Vip Roman

کامران خریدهها را از ماشین بیرون آورد و گفت:

-بیا بریم داخل!

گفتم:

-خب بگو چیشد؟

راه افتاد به طرف ساختمان و گفت:

-هیچی!

بهش محترمانه تذکر دادم و اون هم طبق معمول غیر محترمانه برخورد کرد.

اما شک نکن که ماست هاش رو کیسه کرده.

می دانستم که هر چقدر هم تلاش کنم ؛ توضیح بیشتری نمی دهد. با ناامیدی پشت سرش روانه شدم.

اما ته دلم شاد بود از داشتنش!

هر چه بود پناه من تنها بود.

دوباره لباس بی رنگ و روی بیمارستان را که حس بدی می داد پوشیده بودم. استرس عجیبی داشتم و نمی توانستم پنهانش کنم.

مریم لبه ی تخت نشسته بود و من سرم را چسبانده بودم به سینه اش و دو دستم را دور تنش گره کرده بودم. شنیدن صدای قلبش آرامم می کرد.

مثل کودکی هایمان ، مثل کل زندگی ام. مریم گفت:  
-نترس عزیز دلم!

تو از پشش بر میایی!

نمی ترسیدم! فقط امید آنچنانی نداشتم. کامران با چند برگه در دستش به اتاق آمد. نگاهی به وضعیت ما کرد و گفت:



-همه چی روبراهه؟

مریم گفت:

-اینطور که معلومه نه!

من نگاهم روی کفشهای کامران مانده بود. و دیدم که جلو آمد و صدایش که گفت:

-استرس که طبیعیه! اما زیاد نگران نباش! عمل سختی نیست!

همین! ای کاش کار دیگری می کرد. مثلا به مریم می گفت تو برو و بگذار من آرامش کنم. اما نکرد. مثل یک آشنای ساده عمل می کرد. و من در حسرت مهربانی بیشترش ماندم.

وقتی به هوش آمدم باز هم مریم کنارم بود. با همان لباس سفید پرستاری و اتیکت مستطیلی کوچکی که با خط سیاه روی آن اسمش را نوشته بودند.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

چشمم را به زحمت باز کردم و صدایش زدم. جلو آمد و  
دستم را گرفت :

-به به خواهر خوشگلم!

زمزمه کردم:

-

#سرآسیمگی

#پست 291

درد دارم!

گفت:

-تحملش کن!

یه ساعت دیگه برات مسکن می زنم. در عوض کلی تغییر می  
کنی ! دکتر از نتیجه کار واقعا راضی بود.

- کامران کجاست؟

- رفت خونه!

نمی شد اینجا بمونه!

آه کشیدم. نمی شد یا نمی خواست! تا عصر در بیمارستان ماندم و بعد مرخص شدم و به جای خانه ی کامران به آپارتمان مریم رفتیم.

مریم مرخصی گرفته بود. عقیده داشت تغییر مکان برایم مفید است.

شاید از رخوت و کسالت کم شود. ظهر روز بعد فرداد و کامران آمدند. کیک شکلاتی خریده بود و فرداد یک دسته گل لاله. که معلوم نبود برای من است یا مریم!

من روی کاناپه ی سه نفره خوابیده بودم و ریش باران را از پنجره ی بزرگ خانه ی مریم نگاه می کردم.

کامران فقط یک سلام رد و بدل کرد و فرداد سعی کرد با مسخره بازی من را بخنداند.

اما آنقدر فکرم درگیر بود که نتوانستم بخندم.  
آخر سر ناامید شد و رفت به آشپزخانه تا به مریم کمک کند.

صدایشان را می شنیدم. از خاله حرف می زدند ؛  
اما من اصلا دلم نمی خواست در آن حال به دشمنهایم فکر کنم. چشم دوخته بودم به دو گنجشکی که لبه ی محافظ فلزی تراس نشسته بودند تا از باران در امان باشند.  
غرق در افکارم بودم که کسی گفت:  
-عصر میایی خونه؟

برگشتم و کامران را دیدم که دست در جیب شلوارش ایستاده بود و نگاهم می کرد.

من می شناختمش .می توانستم دلسوزی میان نگاهش را  
درک کنم حتی اگر نمی خواست بفهمم.  
می دانستم وقتی سرش را روی یک شانه اش خم می کند و  
لبهایش را به هم می چسباند یعنی اندوهی دارد.  
اما از بس تلخی کرده بود ؛  
جرات نداشتم که نرم شوم. گفتم:

-ترجیح می دم پیش مریم بمونم! اینجا راحت ترم.  
سر تکان داد:

-باشه! هر جور راحتی!

می خواستم برنامه ام رو کنسل کنم و بمونم خونه . حالا  
نمیایی ؛

من فردا میرم یزد.

یه سمینار هست که باید شرکت کنم . و دو روز بعد هم باید برگردم سرکار. حالا که اینجا راحتی !

تا خوب شدنت بمون!

جوابش را ندادم. دوباره به پنجره زل زدم. و صدای قدمهایش را شنیدم که رفت.

مرخصی مریم دو روز بود! با تمام شدنش دوباره رفت سرکار. سه روز متوالی از صبح تا ساعت ۴ خانه نبود و من تنهایی را با تلویزیون می گذراندم. کامران هم قیدم را زده بود و حتی یک پیام احوالپرسی هم برایم نفرستاده بود.

ماندن در خانه ی با صفای کامران با آن حیاط و حوض باعث شده بود؛ بودن در خانه ی مریم برایم کسالت وار شود. بارها به سرم زده بود بروم خانه ی کامران ، اما مریم گفته بود تا وقتی که پانسماں ها را باز کنند صبر کنم.

و من تحمل کرده و مانده بودم.

#پست 292

تازه مریم از کار برگشته بود.

سریا شده بودم .

با وجود پانسمان روی صورتم در نبود مریم کارهایی انجام می دادم و امروز استانبولی پخته بودم.

مریم توبیخ گر گفت:

-مگه بهت نگفتم استراحت کن؟ واسه چی آشپزی کردی؟

گفتم:

-استراحت بسه! خسته شدم از یک جا نشستن! حالا بده شام داری؟ به تو اگر بود که باید ساندویچ می خوردیم.

خسته شدم از غذای بیرون!

جوابی نداد. در عوض دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

-من برم یه دوش بگیرم. فرداد هم داره میاد.  
در حال رنده کردن خیار بودم. گفتم:

-چرا؟

-می خواد به تو سر بزنه!

و رفت و راه را بر حرف بیشتر بست. در هر صورت اینجا خانه ی او بود!

میز را چیدم و سه کاسه ماست و خیار و سبزی خوردن را هم کنار بشقاب ها گذاشتم. مریم با بلوز و شلوار سبز رنگ آمد. موهایش را همانطور خیس بالای سرش جمع کرده بود و صورتش برق می زد. آمدنش همزمان شد با صدای زنگ. خندید:

-مادر زن دوستش داره که سر شام رسیده!



#پست 293

او شتافت به طرف در و من مشغول ریختن استانبولی در  
دیس شدم.

درگاه آشپزخانه مشرف به در ورودی بود.

اینبار با یک دسته رز سرخ آمده بود.

یکدست سیاه پوشیده و موهایش مرتب و سشوار کشیده  
بودند.

گلها را داد دست مریم و نگاه کشداری به او انداخت و  
بعد برای من دست تکان داد:

-سلام مورچه! بهتری؟

سر تکان دادم:

-خوبم!

اخم کرد و به طرفم آمد. مریم با گلهای سرگرم بود. وارد آشپزخانه شد و نگاهی به میز انداخت:

-من که عذر خواهی کردم. کامران هم که رفته سزای مامانم رو داده. تو چرا انقدر خودتو واسه من می گیری؟

پشت میز نشستم:

-اشتباه فکر می کنی! من کاری به تو ندارم.

پوزخند زد:

-من اگه تو رو نشناسم فرداد نیستم! شدی مثل اون وقتا که تا من و مریم می رفتیم سینما از حسودی دق می کردی و کلی وقت بد اخلاق می شدی!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم:

-من؟ من هیچ وقت به شما حسودی نمی کردم. اینو ببین تو رو خدا...

و مشغول کشیدن غذا شدم:

-توی این خونه از گرسنگی مردیم . خودم دست به کار شدم.

فرداد پشت میز نشست. زیر چشمی نگاهش کردم:

-حالا واسه چی اینقدر آلاگارسون کردی؟

لبخند دندان نمایی زد:

-حالا بماند! تو کی این پانسماں ها رو بازی کنی؟!

-خودم هم خسته شدم. به زودی!

صدای مریم آمد:

-دکتر گفته فردا بیاد!

و بعد خودش به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست.

من ماست را ریختن روی استانبولی و هم زدم:

-شما دو تا امروز به طوری هستین!

فرداد قاشق و چنگال را کنار بشقابش رها کرد و رو به مریم

گفت:

-من طاقتش رو ندارم. می دونی که هفت ماهه به دنیا اومدم.

مریم لبخند زد:

-باشه! بگو خلاصمون کن!

فرداد با شور و شغف خاصی گفت:

-بالاخره قبول کرد!

من گیج شده بودم:

-کی؟ چی؟

فرداد دست مریم را بالا آورد و انگشتر تک نگین زیبایی که در انگشت حلقه اش برق می زد را نشانم داد. انگشتری که من متوجه اش نشده بودم و یا شاید مریم تازه در انگشتش انداخته بود:

-بالاخره زن من می شه! تموم شد آشا!

دهانم باز مانده بود.

قاشق پر از برنج در میان راه در دستم مانده بود. نگاه مریم می درخشید. فرداد دست مریم را بوسید. مریم گفت:

-آشا! خوبی؟ چیشدی؟

به خودم آمدم. سالها بود که اینطور سر ذوق نیامده بودم. و این ذوق آنقدر برایم بزرگ بود که نمی دانستم چطور عیانش کنم. شده بودم مجسمه ای که درونش خروشان بود. آنقدر پشت سر هم غم و اندوه و شکست را تجربه کرده بودم که شعف و ذوقی چنین پاک و خالصانه را نمی توانستم نمایان کنم.

مریم نگران از جا برخاست و میز را دور زد. دست گذاشت سرشانه ام:

-آشا...

به خودم آمدم و قاشق را داخل بشقاب گذاشتم و رو به فرداد گفتم:

-مفتِ چنگت! آخرش گولش زدی!  
فرداد خندید و من زدم زیر گریه. مریم سرم را در آغوش گرفت. میان گریه خندیدم:

-خدا رو شکر! انقدر خوشحالم که نمی دونم چکار کنم!

مریم سرم را بوسید:

-فدات بشم عزیز دلم. گریه نکن! وقتِ شادیه. ایشالا  
خوشبختی و آرامش تو!

چه دعای خوب اما بعیدی می کرد برایم. زمزمه کردم:

-تو لایقش بودی! مبارکه! از ته قلبم برات خوشحالم.  
رو به فرداد گفتم:

-فقط می مونه مامان تو که نمی دونم مریم چطور می خواد  
از پیش بریادا!

فرداد سری به تاسف تکان داد:

-این وسط خدا به داد من برسه!

مریم هشدار گونه گفت:

-تو باید طرف من باشی! هنوزم وقت هست واسه پشیمون  
شدن!

فرداد دست گذاشت روی سینه اش و تعظیم نمادینی کرد و  
گفت:

-من خاک پای شما هستم!

مریم دوباره سرم را بوسید. مهر خواهری به آدمی جان  
دوباره می دهد. گفت:

-حالا خودتو سیر نکن که شام به مناسبت این شادی  
مهمون فردادیم .

#پست 294

من گفتم:

-با این پانسمان ها و این اوضاع اصلا دلم نمی خواد بیام  
بیرون.

همین جا دور هم هستیم کافیه! من به یه جعبه شیرینی و  
چای هم راضی ام.

آنشب هر سه کنار هم بودیم. گفتیم و خندیدیم و برای  
عقد مریم و فرداد که قرار بود در تعطیلات عید باشد  
نقشه کشیدیم.

به مریم گفتم می خواهم لباس عقدش را خودم بدوزم و  
خودم سنگ دوزی کنم

. می خواستم برای خواهرم سنگ تمام بگذارم. او زیباترین  
عروسی می شد که سراغ داشتم.

شب که فرداد رفت ؛

من سرم را گذاشته بودم روی پای مریم و او موهایم را  
نوازش می کرد. گفتم:

-خوشحالم مریم! از اینکه دلت با فرداد صاف شد  
خوشحالم!

مریم آه کشید:



-من و فرداد جفت هم هستیم. روحمون به هم گره خورده.  
هر کاری هم که بکنم نمی تونم جز فرداد کسی رو دوست  
داشته باشم. توی اون زندگی ناموفق هر روز و هر شب به  
فکر فرداد بودم. بی مهربی می دیدم و هی خودم رو  
لعنت می کردم که چرا برای انتقام از فرداد زن اون مرد بی  
صفت شدم.

خیلی دلگیر بودم. دلم رو شکسته بود اما نمی تونستم از  
دوست داشتنش دست بکشم. خدای این مدت خیلی  
تلاش کرد که جبران کنه.

#پست 295

خیلی کم محلی کردم و خیلی زجرش دادم . اما ته دلم  
ناراحت بودم.

-خوب یه وقتهایی هم باید آدم ببخشه!

بخشش روح آدمو جلا می ده. آرامش میاره! خوب کردی عزیزم. نه تو و نه فرداد با هیچ کسی جز همدیگه دوام نمیارین.

مریم دست کشید روی گونه ام:  
-آره!

گفتم:

-اون وقت ها که دنیا بر وفق مراد بود؛

کامران همیشه برای من یه شعر از شاملو رو می خوند.

-چی بود؟

-نخست

دیرزمانی در او نگریستم  
چندان که چون نظر از وی بازگرفتم  
در پیرامون من  
همه چیزی

به هیأت او درآمده بود  
آنگاه دانستم که مرا دیگر  
از او  
گریز نیست  
این حکایت تو و فرداد هست!

مریم سکوت کرد و من چشمانم را بستم و به کامران فکر  
کردم.

به روزی که داشت باغچه های خانه اش را سر و سامان  
می داد و من با کیک و چای رفته بودم به خانه ی تازه اش.

تعمیرات تمام شده بود و مانده بود حیاط و باغچه ها. آن روزها موهایم بلند بودند.

زیبا بودم. پیراهن آلبالو گیلاسی پوشیده و روی پله ها نشسته و نگاهش می کردم که چطور شاخ و برگها را جمع می کرد. یکدفعه دست از کار کشید و همانجا ایستاد و از دور نگاهم کرد. بعد بلند بلند این شعر شاملو را برایم خواند. من سراسر نور شدم.

خوشبخت بودم و آرام. برای من همه به هیات او درآمدند بودند و فکر می کردم برای او هم من تمام دنیا هستم . اما او و روزگار با من بد تا کرده بودند.

#سرآسیمگی

#پست 296

طاقتم طاق شده بود.

صبح روز بعد که مریم رفت سرکار؛ من هم شال و کلاه کردم تا بروم به خانه ی کامران.

امروز قرار بود دکتر پانسمانم را باز کند. مریم چهار بعد از ظهر می رسید.

استرس داشتم. می خواستم مشغول به کاری باشم. پیاده راه افتادم. دو سه خیابان طولانی را باید می رفتم تا برسم به خانه ی کامران.

نان سنگ و سبزی خوردن خریدم.  
در برابر نگاه مردم روی پانسمان چهره ام بی تفاوت ماندم.

حتی ایستادم کنار گاری که لبو پخته و باقالی می فروخت و از هر کدام یک ظرف خریدم و با دستان پر رفتم طرف خانه .

کوچه ی سرما زده خالی بود. این برای من مزیت بزرگی بود. به این کوچه که می رسیدم دلهره هجوم می آورد با تمام تنم . تند تند قدم برداشتم . ولی از بد شانسی ام.

درست جلوی در خانه ی بابا مهران .

صدای تق باز شدن در آمد و کاووس با ژاکت قهوه ای و کلاه بافتنی بیرون آمد. خودم را به آن راه زدم. اما صدای بم و سالخورده اش راشنیدم:

-آشا...آشا تویی؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تند تر راه رفتم. دوید دنبالم و دستش را گذاشت سر شانه  
ام:

-آشا بابا جان!

می دانست من یادمانده.

می دانست که آنقدر کودکیم را به یاد دارم و مهربانیش  
ماندگار بوده که قدم سست کنم. برگشتم به طرفش. زیر  
لب ذکر گفتم. به زحمت زبان باز کردم:

-سلام بابا کاووس.

#پست 297

@Vip Roman

زد زیر گریه.

دستان پیر و زمختش را گذاشت روی حفره ی فرو رفته ی  
چشمانش و گریست.

خرید هایم را روی زمین گذاشتم. جلو رفتم و اینبار من  
دست گذاشتم سر شانه های پهن و افتاده اش و گفتم:

-گریه نکن بابا کاووس!  
زمزمه کرد:

-چرا اینطوری شد؟ چرا رفتی؟

چطور رهامون کردی!  
گفتم:

-بابا کاووس گذشته ها گذشته!



الان اینجام اما کسی چشم دیدنم رو نداره.  
با پشت ساعدش اشکش را پاک کرد:

-خدا رو شکر که برگشتی بابا. آدمی معصوم نیست. جایز  
الخطاست.

اما من می دونم که تو هر کاری هم که کردی؛ یادت بوده کی  
هستی و چه حرمتی داری!

نه بابا؟

خدا می دانست که چطور جام روح ترک خورده ام دوباره  
ترک برداشت. با ته مانده ی جانم گفتم:

-بله بابا کاووس!

بعد لبخند کج و کوله ای زدم:

-ماشالا تکون نخوردی!

همونطوری هستی که بودی.

خم شد و خریدهایم را برداشت و گفت:

-بذار کمکت کنم!

صورت مثل گلت چیشده؟

-تصادف کردم بابا! حالا عمل کردم تا خط زخم از بین بره.

سنگین و هن هن کنان رفت طرف در خانه ی کامران:

-ایشالا زخم دلت خوب بشه .

خوشحالم که اینجایی. به مردونگی کامران اعتماد داشتم .

اما حالا بیشتر از قبل بهش احترام می دارم. هرچی هم که بقیه بگن کامران حقی نداره اما...

نگاهم کرد:

-کامران حق رو تموم کرد.

آمد تا نوک زبانم که از آواز ، مامان و مروا پرسم.

اما نپرسیدم. زبان به دهان گرفتم. وقتش نبود.

یا شاید هم من می خواستم نفهمم.

در حیاط را با کلید باز کردم. کاووس وارد حیاط شد. در را

بستم و نفس راحت کشیدم. رفت به طرف پله ها:

-میدارمشون اینجا!

گفتم:

-بابا بیا بریم داخل چای درست کنم با هم بخوریم!

مردد نگاهم کرد:

-باید برم !

گفتم:

-خیلی وقته ندیدمت. می ری حالا وقت هست. بیا منم  
تنهام.

دور و ورش را نگاه کرد:

-باشه ! یه ساعت پیشت می مونم.

خوشحال شدم. با عجله نان و سبزی خوردن ها را  
برداشتم و وارد خانه شدم و گفتم:

-بفرما ...

کتری را روی اجاق گذاشتم. بابا کاووس به آشپزخانه آمد.  
دور و ورش را کنکاش کرد و گفت:

-روح زندگی گرفته!

دنبال قوطی چای بودم:

-چی؟

خندید و دندان های یکی در میانش پیدا شد:

-اینجا! این خونه روح زندگی گرفته!

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

به صندلی اشاره کردم:

-بشین!

رفت و نشست.

هنوز هم روزهایی که کامران از باغچه ی خانه ی پدری اش  
چیده بود؛ جان داشتند. گفتم:

#سرآسیمگی

#پست 298

مگه اینجا می اومدی؟

-آره بابا جان!

در نبود کامران کلید اینجا دست من بود. می اومدم گلدونا رو  
آب می دادم.

شوفازها رو روشن و خاموش می کردم. به باغچه ها می رسیدم. اما بعد کلید رو گرفت و گفت نمی خواد دیگه بیایی!

اطاعت کردم.

آه کشید:

-فهمیدم تو اومدی!

خوشحال شدم. تو مثل دختر خودمی!

من به مهران خان و آلا خانم گفتم که تو رو دیدم.

می دانستم نخود در دهانش خیس نمی خورد. همیشه می دانستم که هر چه ببیند را می گوید.

اما از فضولی نبود.

بابا مهران او را عادت داده بود به این کار. چشم و گوش بابا مهران بود! انگار وظیفه اش بود .

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تنها چیزی که هرگز به بقیه نگفت ؛ ارتباط من و کامران بود!

به طرز عجیبی رازدارم بود. شاید به خاطر اینکه خیلی دوستم داشت.

استکان ها را گذاشتم درون سینی و باقالی ها را ریختم داخل دو تا کاسه و گذاشتم درون ماکروویو تا گرم شوند. بابا کاووس گفت:

-کو اون موهای بلند قشنگت؟

#سرآسیمگی

#پست 299

@Vip Roman

شانه بالا انداختم:

-بابا من تصادف کردم و مدت‌ها توی کما بودم. موهامو کوتاه کردن.

صورت‌م زخم عمیقی داشت.

ولی خوب تموم شد. الان سالم خوبه.

عصر هم می‌رم این پانسمان‌ها رو باز می‌کنم. مثل گذشته نمی‌شم اما حتما بهتر از حالا این چند وقت هست. مو هم بلند می‌شه.

کاسه‌ی باقالی را گذاشتم مقابلش:

-به یاد اون روزا که شبا توی دل سرما می‌اومدم کنار آتیش می‌نشستیم و باقالی می‌خوردیم.

لبخند زد. اما چشمانش پر از غم بود. حتما برای من متاثر شده بود. بالاخره دل به دریا زدم:



-از خونه ی بابا مهران چه خبر؟

باقالی برداشت و من به دنبال گلپر و آویشن برخاستم. او گفت:

-خونه مثل قبل هست.

خاله ات اومده و مونده و آلا خانم باهاش سرگرمه .  
آرزو و شوهرش هم اون دو تا اتاق ته باغ رو درست کردن...

پرسیدم وسط حرفش:

-آرزو ازدواج کرده؟

خندید:

-بله بابا! با پسر برادرم!

احسان رو یادته ؟

یادم بود.

آن پسر سبزه رو با قد متوسط که از نهاوند آمده بود تهران تا درس بخواند. آن وقتها که بچه بودم ؛  
زیاد می آمد به باغ .

سر تکان دادم. ادامه داد:

-ازدواج کرد ؛ اما زنش سرطان گرفت و فوت کرد. خودش  
موند و خودش! اجاق زنش کور بود و بچه دار نمی شدن.  
بعد من آرزو رو بهش معرفی کردم.

توی اداره ی ثبت احوال کار می کنه. آرزو گفت شرطم  
اینه که اینجا بمونیم. اون بنده ی خدا هم قبول کرد. حالا  
هم یه تو راهی دارن.

حتی یادم نمانده بود که آرزو متولد چه سالی هست. اما  
شک نداشتم چهل سال را داشت . دختر خوبی بود و مورد  
اعتماد مامان . او دایه ی آواز به حساب می آمد. مامان که  
آن روزها پی عیش و نوش خودش بود. بار بزرگ کردن آواز  
روی دوش آن دختر بود.

آویشن و گلپر را گذاشتم مقابلش و گفتم:

-از بقیه چی؟

آویشن ریخت روی باقالی ها:

-آواز هم آخر هفته میاد.

گلویم خشک شد. او می آمد. خواهر کوچکم که من به

شدت از حضورش ترس داشتم

-حتما خبر داری که خواستگاری مریم هفته ی دیگه ست.

نمی دانستم. اما به روی خودم نیاوردم:

-آره می دونم.

سری به تاسف تکان داد:

-کاش با آلا خانم آشتی کنی! بنده ی خدا خیلی غصه ات

رو می خوره!

باورم نمی شد. مامان غصه ی من را نمی خورد. غصه ی

خودش و آبرو و پرستیش را می خورد. چای ریختم درون

استکان ها و روی میز گذاشتم و نشستم.

آمدن آواز فکرم را درگیر کرده بود. گفتم:

-آواز از کجا میاد؟

-یعنی نمی دونی؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-از پاریس!

#سرآسیمگی

#پست 300

قلبم محکم کوکید.

آواز پاریس بود.

کامران به فرانسه حرف می زد. کامران دوستی داشت در

فرانسه که روزهایی را پیش او می ماند.

گفته بود دختر است.

اسمش یادم نمی آمد. گلویم سوخت.

آواز بود؟ قالب تهی کردم. حوصله ام پر کشید. زبان  
گفتم لال شد. اما بابا کاووس ادامه داد:

-مامانت بهش زنگ زده و گفته برای نامزدی مریم بیاد!  
گفته خواهر بزرگش عروس می شه و باید باشه.

اما مروا نمی تونه بیاد. بچه اش داره به دنیا میاد و پرواز  
براش ممنوعه.

وای که حجم دانسته هایم چطور ناگهانی زیاد شدند.  
سرم می خواست منفجر شود. گفتم:  
-مروا بارداره؟

چایش را هورت کشید:

-آره بابا! شوهرش خارجیه! خانم دکتر واسه خودش برو و  
بیای داره.

بالاخره دکتر شده بود! خواهر ناتنی من چه رشدی کرده بود. مروای همیشه مهربان ! بابا گفت:  
-دستت درد نکنه بابا!

زحمت کشیدی!

فقط سر تکان دادم. باقالی هایش را خورد و چایش را سر کشید و برخاست! دست کرد داخل جیب شلوارش و گفت:

-می دونم میونه اتون شکر آبه! کامران حسابی زهر چشم گرفته از همه و قسم خورده اگر نزدیکت بشن خونه اشون رو به آتیش می کشه.  
اما من هستم دخترم!

هر کاری داشتی به من بگو. قول می دم بین خودمون بمونه!

و کاغذی مقابلم گرفت:

-این شماره رو خیلی وقته نوشتم روی کاغذ که اگر دیدمت  
بهت بدم.

پیشتر باشه تا اگر وقت و بی وقت کاری بود پیام کمکت.

برخاست و به طرف در خروجی رفت و من هم پشت سرش  
راه افتادم. گفتم:

-زحمت کشیدی!

کلا هس را روی سرش گذاشت:

-این باغچه ها چقدر خالی و بی برکت شدن!

گفتم:

-باید برم از گلخونه ی عمو سامان گل بیارم!

گفت:

-باشه بابا! خودم نیام کمکت. زنگ بزن! فردا ظهر با هم می

ریم باغ. من گاری میارم که سخت نباشه.

-ممنونم بابا! مگه باغ عمو سامان باغبون نداره؟

-داره بابا! اما مرد جوونه. باید خودم پیام.

دلم سوخت برای این تعصبش! آن هم برای چه کسی!  
برای من ناپاک!

#پست301

مریم یک بند غرزد و من گوش دادم.

مطب دکتر شلوغ بود

. مریم از رفتنم شاکی بود و من سعی می کردم به غر و لندش  
بی توجه باشم. چشم دوخته بودم به دختر به ای که مثل  
من یک طرف صورتش پانسمان بود و موهای سیاهش را  
دو طرف سرش بافته و با عروسکش بازی می کرد.  
از دم ظهر که بابا کاووس رفته بود؛ مدام به فکر خانواده  
ام بودم. به شک هایم پر و بال می دادم.



دلَم می شکست و بعد به خودم امیدواری می دادم که ته  
قصه قشنگ می شود. نگاهم افتاد به دست مریم که  
انگشتی زیبایش در آن می درخشید. نوک انگشتم را کشیدم  
روی نگین انگشترش و گفتم:

-کی عقد می کنید؟

نگاهش چرخید روی صورتم. لبخند زدم. گفت:  
-معلوم نیست.

حالا تا خاله بیاد خواستگاری رسمی و بقیه ماجرا!

-خب کی میاد خواستگاری؟

-معلوم نیست. شاید هفته ی دیگه!

سر تکان دادم. معلوم بود. قرارهایشان را گذاشته بودند.  
خواهر کوچکمان می آمد. اما مریم از من پنهانش می کرد.

حق داشت. وجود من آنجا مایه ی سر افکنندگی اشان بود.  
من حق اعتراض نداشتم . من توقع بودن میان آدمهای  
عادی و سالن را نداشتم.

دکتر با احتیاط پانسمان را باز می کرد و من چنگ می زدم به  
لباسم.

دکتر نور را روی صورتم تنظیم کرد و عینکش را روی دماغ  
کشیده اش جابجا کرده و خودش را کشید جلو و زیر نور به  
دقت نتیجه ی کارش را نگاه کرد. طاقتم تمام شد و  
چشمانم را بستم. مریم گفت:

-

#پست 302

@Vip Roman

دکتر! نظرتون چیه؟

نفسش را بیرون داد و صدای چرخ صندلیش را شنیدم که  
عقب کشیده شد و گفت:

-عالیه! خیلی راضی هستم!

و من با تردید چشمانم را باز کردم. آینه را طرفم گرفتم:

-نمی‌خوای ببینی؟

دستم را جلو بردم و آینه را گرفتم. مریم کنارم ایستاد و من  
جراتم زیاد شد و چهره‌ام را دیدم.

جای زخم عمیق و فرورفته حالا تبدیل شده بود به یک  
خط قرمز و براق.

فرورفتگی‌ها نبودند. گونه‌ام صاف بود انگار یک نوار نازک  
روی صورتم نقاشی شده باشد. گفتم:

-اون زخم عمیق نیست!

دکتر لبخند زد:

-این سرخی هم از بین می ره.  
بعد باید بیای و چند جلسه لیزر انجام بدی. ماهی یک بار.  
و اینطور چند ماه دیگه حتی این خط سرخ کمرنگ رو هم  
نداری!

با امیدواری نگاهش کردم:

-یعنی ممکنه؟!

مریم گفت:

-حتما! کار دکتر بیسته .

همین الانش هم من کلی تعجب کردم. از بس که قشنگ و  
ظریف کار انجام داده. دماغت هم خیلی طبیعی و مرتب  
شده.

و من دلم نمی خواست چشم از آینه بگیرم این ترمیم برایم  
دل انگیز بود. و اگر آن سرخی را حذف می کردی من آشای  
گذشته شده بودم با کمی تغییر.

از شوق زیاد دلم نمی خواست بروم خانه. مریم را به شام دعوت کردم . در خیابان ها راه رفتیم و از پاساژی چند دست لباس خریدیم و مریم چشمش به دنبال لباسهای مجلسی بود و من خودم را به آن راه زدم.  
هیچ دلگیری نمی توانست خوشحالی امشبم را زایل کند.

آخر شب مریم با من به خانه ی کامران آمد. روز بعد استراحتش بود و می خواست با فرداد بیرون برود.  
من به چشم خودم دیدم که چطور مریم عبوس و عصبانی تبدیل شده بود به دختری امیدوار و خنده رو.  
کل وقت کنار هم بودنمان آن برق زیبا در چشمانش تلالو داشتند.

@Vip Roman

#پست304

خودم را با باغچه ها مشغول کردم.

بابا کاووس با گاری کوچکش از گلخانه ی عمو سامان برایم  
بوته ی گل آورد.

با آنکه دلم می خواست که گلخانه را ببینم؛

اما نرفتم! نمی خواستم خاطرات گذشته را به یاد بیاورم.  
به بابا کاووس گفتم به سلیقه ی خودش بوته گل بیاورد؛  
بنفشه، لاله و نرگس و رز!

دلم پیش ادیسی ها بود اما اصلا پیشنهاد ندادم. وسط  
های روز که هوا آفتابی بود به حیاط می رفتم .  
کلاه حصیری می گذاشتم و دستکش می پوشیدم و باغچه  
ها را زیر رو می کردم و بوته ها را می کاشتم.

در حاشیه ها لاله و بنفشه و در باغچه های دیگر بوته  
های رز کاشتم. بابا کاووس شده بود همدم. ظهرها که می  
آمد؛

من چای و بیسکویت می آوردم.

یکی دو ساعت می ماند و بعد می رفت. از خانه ی بابا مهران  
حرفی نمی زد!

نه از اهالی و نه از نامزدی که در پیش بود! کار باغچه ها  
که تمام شد؛

گفت کمتر بیاید بهتر است و من اعتراضی نکردم. مریم  
دوباره کم پیدا شده بود.

کل صبح هایم را زل می زدم به مانیتور و دوربین ها را چک  
می کردم. شاید بتوانم کسی از اهل خانه را ببینم.  
دلم می خواست آواز را ببینم. خواهر خیانتکارم!!

#پست 305

اما جز اتومبیل بابا مهران که صبح می رفت و عصر برمی  
گشت هیچ رفت و آمدی را نمی دیدم.

آن روز ترانه ای از جبل را گوش می کردم.

موهایم کمی بلندتر شده بودند و با یک کش پشت سرم  
بسته بودمشان. کتابخانه را تمیز می کردم.  
کتاب ها را تک به تک با دستمال پاک کرده و سر جایشان  
می گذاشتم و هر از گاهی یکی دو صفحه را ورق می زدم .  
صدای سلام کردنش پیچید در صدای آواز خواندن جبل.  
من یکه خوردم و دست گذاشتم روی قلبم .

نگاه او چرخید روی من و بعد تلویزیون که جبل در کلیپی  
کنار دختری زیبا نقش بازی می کرد و می خواند.



به سرعت تلویزیون را خاموش کردم. نگاهم کرد. خیره و با تانی خاصی و گفت:

-باورم نمی شه که اون زخم از بین رفته!

زبانم بند آمده بود. به زحمت گفتم:

-سلام! خوش اومدی!

لبخند زد. کامران بالاخره یک بار به روی من لبخند زد و کلاه و چمدانش را کناری گذاشت و آمد به طرف من. دست در جیب بالای سرم ایستاد. و نگاهی به ریخت و پاش ها کرد و گفت:

-چکار می کنی؟

یکی از کتابها را برداشتم و گفتم:

-خاک گرفته بودن!

سر تکان داد . و با اشاره به پنجره گفت:  
-باغچه ها قشنگ شدن!

گفتم:

-از بیکاری ...

پرید میان حرفم:

-کاووس خبر می بره و میاره!

-برای من این کار رو نمی کنه!

منو دوست داره!

خیلی کمک کرد! اگه بابا کاووس نبود که از پشش بر

نمیومدم.

سر تکان داد:

-باشه! از ما گفتن و طبق معمول از تو نشنیدن!

آه کشیدم و نگاهش کردم:

-بعد از چندین روز برگشتی! چه لزومی داره که تا رسیدی  
منو بازجویی کنی؟ عادت بدیه!

پوزخند زد و جوابی نداد. نمی خواستم بجنم. روزها در این  
خانه تنها بودم و به او فکر کرده بودم. دلم می خواست  
آرامش برقرار باشد. دعوا و طعنه حالم را بد می کرد. گفتم:

-رویا جون رو دیدی؟

حالش خوب بود؟

کتش را از تنش بیرون آورد و گفت:

-آره! حالش خوبه! درگیر نوه اش هست.

-پسره یا دختر؟

-یه دختر با موهای حنایی! صورتش کاملا شبیه به کرانه  
ست.

-اسمش چیه؟

-آلیس! این اسمو انتخاب کرده چون عقیده داره باید مطابق با جامعه ای باشه که توش زندگی می کنه!

دو سه تا کتاب را روی هم گذاشتم و با اندوهی که دست خودم نبود گفتم:

-مروا هم حامله ست.

-وقتی می گم کاووس حرف می بره و میاره همینه دیگه! نگاهش کردم.

غم داشتم. دلتنگ بودم؛ آمده بودم میان آدمهایی که روزی به من نزدیک بودند و خواه ناخواه درگیرشان شده بودم. گفتم:

-یعنی حتی اینو هم نباید بدونم؟

مروا خواهر منه!

نگاه از من گرفت و به طرف چمدانش رفت:

-موضوع این نیست که نباید بدونی! اما اگر ندونی فکرت هم درگیرش نمی شه!

الان به این نیاز داری که در آرامش باشی!

چمدانش را برداشت و به طرف اتاقش رفت. من کتابها را همانجا رها کردم و به آشپزخانه رفتم. باید غذایی حاضر می کردم؛ کباب ماهیتابه ای و کته بهترین گزینه بود. مشغول شدم.

صدایی از سالن نمی آمد. کارم تمام شده بود که از پنجره ی آشپزخانه دیدمش که به حیاط رفت. باغچه ها را واریسی کرد و کنار بوته ی گل رزی تامل کرد و انگشت کشید به غنچه اش! برگشتم به سالن و بقیه ی کتابها را جمع کردم و سرجایشان گذاشتم.

میز را چیدم و او هنوز در حیاط بود و این بار با تلفنش حرف می زد و انگار که مکالمه ی جدی داشت که اینطور خیره ی موزاییک ها بود و اخم نشسته بود میان ابروانش! آنقدر نیامد که رفتم به حیاط و از روی ایوان صدایش زدم:

-کامران! ناهار حاضره!

همانطور اخم آلود نگاهم کرد. خیره و کش دار و من که عکس العملی جز این از او ندیدم دوباره به آشپزخانه برگشتم. آنقدر زره آهنینی که به دور خودش کشیده بود نفوذ ناپذیر بود که آدم را ناامید می کرد.

#پست 306

پشت میز منتظرش نشسته بودم؛ بالاخره آمد و دستانش را درون سینک شست.

کاری که من از آن متنفر بودم و او هم خوب می دانست. پشت میز نشست و لبخند زد:

-بالاخره یه بار من او مدم و تو غذای گرم داشتی!

بی توجه گفتم:

-نداشتم! چون تو او مدی آماده کردم!

کفگیر را برداشت :

-همیشه اول برای خودت ارزش قائل شو!

حوصله ی نصیحت نداشتم. ظرف سالاد شیرازی را  
گذاشتم کنار دستش و گفتم:

-مریم بالاخره به فرداد جواب مثبت داد!

سر تکان داد:

-آره می دونم! مبارکشون باشه.

این دوتا جفت همدیگه بودن!

تکه ای کباب برداشت و مزه کرد:

-کم نمکه!

برخاستم و نمکدان را آوردم و گذاشتم روی میز. در سکوت  
غذا خورد و من در ذهنم مریم را تصور می کردم وقتی  
روبروی خاله نشسته بود و به امر و نهی هایش گوش می  
داد و صبوری پشت صبوری می کرد تا مراسم تمام شود.  
لبخند نشست روی لبم. کامران گفت:

#پست 307

-چرا می خندی؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-مهم نیست!

-دوست دارم بدونم!

نیم نگاهی به او انداختم و دوباره به میز چشم دوختم:



-به این فکر می کنم که مریم توی اون مراسم چطور می  
خواد خاله رو تحمل کنه. امر و نهی و حرفهای عجیبش رو!

بی هیچ عکس العمل خاصی گفت:

-دیگه آدم وقتی گل رو انتخاب می کنه باید تحمل خار گل  
رو هم داشته باشه!

زدم زیر خنده. مات نگاهم کرد:

-امروز زده به سرت!

میان خنده گفتم:

-دارم تصور می کنم که فردا چه گلی می تونه باشه.

شیپوری یا خرزهره!

لبخند کمرنگی زد و سری به تاسف تکان داد و گفت:

-اگه مریم این مرحله رو بگذرونه یعنی شاخ غول رو

شکسته. بقیه اش دیگه زیاد سخت نیست!

کمی آب خوردم :

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-براش خوشحالم! می خوام لباس عقدش رو خودم بدوزم.  
دهان کامران از جویدن لقمه اش باز ماند و من را نگاه کرد.  
ذوق زده گفتم:

-بذار این جریانات تموم بشه با هم می ریم پارچه و تور می  
خریم.

من یه دوره ی فوق حرفه ای دوخت لباس عروس  
گذروندم!

می خوام خودم لباسشو بدوزم. این کلی امید به من می ده!  
کامران جوابی نداد. در عوض گفت:

-غذات رو بخور سرد می شه.

و بعد هم برخاست و رفت. و من را با آرزوی کوچکم تنها  
گذاشت.

#پست308

@Vip Roman

هی از آشپزخانه سرک می کشیدم.

EXCHANGE GROUP | 1672

کت و شلوار شیکی تنش کرده بود. موهایش را بالا زده و  
عطرش خانه را برداشته بود. سه روز گذشته را در خانه  
نبود.

اول صبح می رفت و شب می آمد. بینمان یک سلام و  
علیک رد و بدل می شد.

هرشب شامش را هم خورده بود و بر می گشت. من  
منتظرش می ماندم.

اما او زیاد توجهی به من نداشت.

اهمیتی نمی داد که کل روز تنها هستم.

دیشب با یک دسته گل رز آمده بود.

گلها را گذاشت داخل گلدان و آورد وسط میز میان مبل ها  
قرار داد. من خودم را سرگرم تلویزیون نشان دادم.

او گفت:

-رفته بودم باغ بابا! غنچه های بوته های رز باز شده  
بودند. این چند تا رو آوردم واسه خونه!

زمزمه کردم:

-خدا رحمتش کنه!

قشنگن!

زیر لب گفت:

-ممنون. چی نگاه می کنی؟

شانه بالا انداختم:

-سریال تکراری!

مکث کرد. دو سه دقیقه ای همانطور ایستاده به تلویزیون

خیره شد وگفت:

-وقت رو بیهوده نگذرون. سریال ترکی چیه که تکرارش رو

هم نگاه می کنی؟ یه چیز مفید تر انتخاب کن!

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

شانه بالا انداختم:

-حوصله اش رو ندارم ! فقط می خوام یه صدا و تصویر  
باشه که تنها نمونم.

سکوت کرد!

#پست 309

همین!

کل مکالمه ی ما بعد از سه روز در این حد بود!

بعد او رفت به اتاقش و من هی به گلهای رز تازه ی صورتی  
و زرد نگاه کردم.

حالا فصل گل ادیسی نبود!

اما این رزها من را به یاد ادیسی ها انداخت. آن وقتها هم دسته گل می آورد.

اما فقط برای من. و فقط ادیسی می آورد.  
جای همه چیز عوض شده بود.

او برای خانه اش گل می آورد. برای تزیین میزها و من متروک افتاده بودم گوشه ی این خانه ی قدیمی.  
طرد شده از کل دنیا و آدمها.

بها نه ای نداشتم برای به سالن رفتن! به جز چای!

پس دو فنجان چای ریختم و کنارش نقل بادام گذاشتم و به سالن رفتم. سینی چوبی را روی میز گذاشتم و بی هدف یکی از کتاب ها را از کتابخانه بیرون کشیدم و نشستم. زیر چشمی نگاهش می کردم. آنقدر در آن کت و شلوار شیک و جذاب است که چشم آدم را خیره می کند.

نگاهم را غافلگیر کرد و لبخندی زد. از دنده ی چپ بلند نشده بود. روی کاناپه نشست و فنجان چایش را برداشت و گفت:

-چی می خونی؟

به جلد کتاب نگاه کردم. مثنوی معنوی بود. نشانش دادم.  
زد زیر خنده:

-خیلی هم خوب!

جوابی ندادم. می دانستم منظورش چیست! من اهل  
خواندن اینطور کتاب ها نبودم. و دستم رو شده بود. کتاب  
را روی میز گذاشتم و گفتم:

-شبهها خیلی سر و صدا می کنی! درسته که اینجا خونه ی تو  
هست اما من واقعا شبهها خواب ندارم!  
متعجب گفت:

-من؟ چه سر و صدایی کردم؟

-تا سه و چهار صبح با تلفن حرف می زدی! به زبانی که من  
نمی شناختم و این آزار دهنده ست.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد:

-فکر نمی کردم که صدام انقدر بلند باشه!

فنجان چایم را بر داشتم :

-شبا خونه خیلی ساکته و صداها برای من ترسناک هستن!  
-چرا؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-چون مدت‌ها تنها زندگی کردم و از سایه ی خودم هم می  
ترسیدم. گوشم به صداها حساس بود!

در سکوت نگاهم کرد. فنجان چای نیم خورده اش را به  
سینی بر گرداند و بر خاست و گفت:

-اینجا هیچ اتفاق بدی نمی افته. امنه و تو هم توی گذشته  
نیستی .

بعد کتش را مرتب کرد:

-من دیر میام.

ناامیدانه نگاهش کردم:

-بسلامت! هر جا می ری خوش بگذره!

پشت کرد به من و حین رفتن گفت:

-تو بخواب. منم که خودم کلید دارم!



و رفت. دلم می خواست پرسم کجا می رود و چرا اینقدر شیک کرده. دلم می خواست خیلی سوالها پرسم اما نپرسیدم. چون به خودم این حق را نمی دادم که در کارش دخالت کنم.

کمی تلویزیون نگاه کردم. ظرف ها را شستم. مدل های لباس را نگاه کردم.

حتی اینستاگرام جبل را چک کردم و فهمیدم امشب را در اتریش بوده.

دوباره به جنان زنگ زدم و این بار هم تلفنش خاموش بود! دیگر به این نتیجه رسیده بودم که خطش را عوض کرده و این شاید به خاطر تهدیدات کامران بوده باشد.

قبول کرده بودم که جنان دوستی در گذشته ام بوده. دوستی که در حال حاضر هیچ کسی تمایل به بودنش ندارد. یک لکه ی ننگ مثل خودم! و یا شاید بدتر از من! ساعت نمی گذشت .

تازه شده بود ۹ شب و من از بی حوصلگی نمی دانستم  
چکار کنم! بالاخره یک رمان خارجی بر داشتم و شروع به  
خواندن کردم. اینطور چشمانم هم خسته می شدند علاوه  
بر اینکه ذهنم هم درگیر داستان می شد و به داستان تلخ  
خودم فکر نمی کردم. ده صفحه خوانده بودم که زنگ  
خانه را زدند.

برخاستم و به طرف آیفون رفتم.

از مانیتور بیرون را نگاه کردم. کوچه پر از اتومبیل بود.  
متعجب شدم. دختری آرایش کرده جلوی دورین ایستاده  
بود. گفتم:

-بله؟

بشاش و سرزنده گفت:

-سلام خانم منزل محسنی اینجاست؟

#پست310

گفتم:

-بله همین جاست!

گفت:

-ما دوستان مریم هستیم!

واسه جشن نامزدی اومدیم!

توی دلم خالی شد. یکهو دنیا روی سرم خراب شد. به زور  
گفتم:

-اشتباه اومدین اون در بزرگ قهوه ای منزل محسنی  
هست!

و گوشی را گذاشتم و از دورین آیفون بیرون را نگاه کردم.  
کوچه شلوغ بود. اتومبیل ها ردیف کنار دیوار پارک شده  
بودند.

دخترها هم اتومبیلشان را پارک کردند و پشت در خانه ی  
بابا مهران ایستادند و لحظاتی بعد وارد خانه شدند.  
حقیقت تلخی بود. زهر آلود و ناگهانی فهمیده بودم که  
امشب نامزدی خواهرم هست. آن همه نه یک مراسم  
کوچک ؛ که یک جشن بزرگ در خانه ی پدری! به زحمت  
راه رفته تا آیفون را برگشتم ؛ دوباره روی کاناپه نشستم و  
اینبار ناباور دور و ورم را نگاه کردم.

من تنها بودم!

کسی نخواسته بود در مراسم شرکت کنم. من لایق حضور  
در آن جمع نبودم.

#پست311

دست گذاشتم روی گلویم.

نفسم بالا نمی آمد.

آواز آنجا بود. کامران شیک کرده و رفته بود جشن خواهر من!

خواهر مورد اعتمادم. مونس و تنها دارایی ام در این دنیا! من می خواستم برای مریم لباس بدوزم. اشکم چکید. شماره ی مریم را گرفتم. آنقدر بوق خورد تا اشغال شد. شماره ی کامران را گرفتم اما در دسترس نبود! رهایم کرده بودند به حال خودم.

در فاصله ای اندک از خانواده ام بودم و انگار نبودم. شروع کردم به لرزیدن. حالم بد شد. خیلی بد! بعد حس کردم همه چیز دوتایی شده. چشمانم سیاهی می رفت. به زحمت روی کاناپه دراز کشیدم. خیلی سخت و ترسناک بود!

انگار می خواستم جان بدهم.

#پست312

چقدر زمان گذشت را نمی دانم!

اما وقتی توانستم از جا بلند شوم که سکوت شب حیات و خانه را پر کرده بود.

من اشکهایم را در سکوت ریختم و قلبم هزارپاره شد.

اما هیچ کسی نفهمید.

حتی خانه هم در سکوت محض شاهد این ویرانی بود.  
سردم شده بود.

این لرزیدن و احساس کسالت فقط از درد عظیم روحیم بود.

خدا می داند که چطور از طوفان روحی ام خودم را بیرون کشیدم. این که دانسته بودم ؛ درجه ی ارزش و احترامم چقدر هست باعث این تزلزل شده بود.

من برای آنها ارزشی نداشتم. شاید من را برای انتقام برگردانده بودند.

شاید هم برای آنکه در این خانه و در تنهاییم بیوسم و بمیرم.

مریم!

خواهر بزرگم همان که می گفتم جانم به جانش بسته هم من را

به حساب آدم نیاورده بود! صدای شکستن چیزی آمد.

یکهو تکان شدیدی خوردم. کسی در خانه نبود و این صدای شکستن عجیب به نظر می رسید. با دلهره و پا کشان به اتاق ها سرک کشیدم و از پشت پنجره حیاط پشتی را نگاه کردم. فکرم درست کار نمی کرد. آنجا خبری نبود. به سالن برگشتم...

مثنوی معنوی همانجا روی میز بود و رمانی که می خواندم روی زمین افتاده بود.

نمی دانستم باید چکار کنم!

رفتم پشت پنجره و حیاط را نگاه کردم. آسمان هم ابری بود و صدای رعد و برق می آمد. خبری از آفتاب سوزان ظهر نبود.

انگار آسمان هم برای من اشک می ریخت. نشستم پشت پنجره و صورت داغم را چسباندم به شیشه ی یخ زده.



همان بخش از صورتم که زخم برداشته و ترمیم شده بود.  
سرما نفوذ کرد به پوستم. اما آتش دلم هنوز هم شعله ور  
بود. احساس می کردم تنها ترین آدم روی زمینم.

شماره ی جبل را گرفتم. زنگ خورد و جواب نداد. چقدر  
احتیاج داشتم که با او حرف بزنم.

چقدر دلم می خواست کسی کنارم بود که من را با تمام  
ناپاکی هایم بخواند.

جبل من را خواسته بود. حتی کل گذشته ام را بخشیده بود  
اما من فقط کامران را می خواستم.

قدر لحظه های عاشقی او و باهم بودنمان را نمی فهمیدم.

حالا اینجا بودم. کنار کامران. مردی که عاشقش بودم و برای داشتنش حاضر بودم جان بدهم. اما از کامران فقط یک شمایل جا مانده بود! آن احساس و آن نگاه عاشق را جایی جا گذاشته بود.

قلبم سوخت.

حسادت جوانه زد توی دلم؛ آواز هم آنجا بود! خواهر کوچکترم!

چقدر من احمق بودم که مانده بودم.

یک لحظه به سرم زد از خانه ی کامران بروم. اما کجا؟ چه جایی را داشتم که بروم؟

جز خانه ی مریم جایی را نداشتم!

هیچ وقت دوستی خارج از خانه ی بابا مهران و عمو سامان نداشتم. و آخرین دوستی هم که پیدا کردم؛

عامل بیچارگیم شد.  
رعد و برق حیات را روشن کرد.

من نترسیدم! منی که از رعد و برق وحشت داشتم؛ قید  
دنیا را زده بودم.

#پست313

چه ترسی بالاتر از طرد

و نادیده گرفته شدن؟

هر دو را تجربه کرده بودم.

حالا دلم می خواست وسط حیاط بایستم و رعد بزند به  
تم و نابودم کند.

رعد و برق دیگری زد و همزمان برق قطع شد. خانه در  
سیاهی فرو رفت.

صدای باران تنها صدایی بود که می شنیدم.

حیاط حجم تاریکی بود که درختان مثل دیوو در آن قد  
کشیده بودند.

حتی شومینه هم روشن نبود.

نور گوشی را انداختم روی وسایل سالن و شمعدان برنزی  
را دیدم اما شمع در آن نبود.

به زحمت و با التهاب تن و اضطراب روحم جنگیدم تا به  
آشپزخانه رسیدم.

تنها شمعی که داستیم را از کشوی آشپزخانه بیرون آوردم و  
فندک مریم را همان فندک کوچک آبی رنگ که با آن  
سیگارش را روشن می کرد؛

از داخل کشو چنگ زدم و بغضم را فرو دادم. شمع روشن  
کردم و بردم و درون شمعدان برنجی گذاشتم.

نیمه شب شده بود!

یک آن به خودم آمدم و دیدم نگران هستم! نگران اینکه  
نبودن برق جشن مریم را به هم نزنند؛ اما بعد یادم آمد که  
بابا مهران در گذشته ی دور موتور برق خریده بود!

آنها در روشنایی بودند و از حال من مانده در تاریکی خبر  
نداشتند.

شمع به نیمه رسید و نه کامران آمد و نه برق وصل شد. کز کردم روی کاناپه و همانطور که به نور شعله ی شمع نگاه می کردم؛ احساس رخوت نشست در تنم.

حالم خوش نبود!

سرگیجه رهایم نمی کرد. با تمام وجودم به حضور یک آدم نیاز داشتم. صدای بلند بسته شدن در آنچنان من را پراند که از روی کاناپه به زمین افتادم. شمع در حال تمام شدن بود. خوابالود و بیمار به حیاط تاریک چشم دوختم. چیزی نمی دیدم. کسی پشت در راهرو ایستاده بود و با قفل ور می رفت.

آب دهانم را فرو دادم و پشت در رفتم و گفتم:

-کیه؟

جواب نداد. دوباره گفتم:

-کیه؟!

صدای خشن و سرد کامران به گوشم رسید:

-بازکن این در لعنتی رو!

در را به سرعت باز کردم. وارد شد و من صورتش را نمی دیدم.

بابی حوصلگی گفت:

-چراغا رو چرا خاموش کردی؟

زمزمه کردم:

-برق ها قطع شدن. چند ساعته برق نداریم!

#پست314

اندکی در سکوت همانجا ایستاد

و انگار من را نگاه می کرد.

سرم به دوران افتاده بود.

کمی نزدیک شد. دهانش بوی الکل می داد. من نای تکان خوردن نداشتم. با صدای کش داری گفت:

-ترسیدی؟

لب زدم:

-نه!

یک قدم دیگر برداشت. حالا به دیوار چسبیده بودم و او هم مقابلم بود. بوی نای باران و پارچه ی نم خورده می داد و بوی الکل.

گفت:



-تو که از رعد و برق می ترسیدی؟  
چه می دانست از دل من:

-آره اما امشب که فهمیدم چه بخوام و چه نخوام؛ تنهام!

ترسمو زیر پا گذاشتم.

فهمیدم ترسناک تر از رعد و برق اینه که طرد بشی! تو بگو!  
نامزدی مریم بهت خوش گذشت؟  
سکوت کرد. و جرات من زیاد شد:

-نمی خواست پنهانکاری کنید.

من خودم می دونستم اونجا جای من نیست و اصراری به  
اومدن نداشتم.

چطور انقدر قشنگ نقش بازی می کنید؟  
دستش را پیش آورد و بازویم را گرفت:  
-آشا...

بغض آلود گفتم:

-می شه دستمو ول کنی؟

می شه دور بایستی؟

#پست315

@Vip Roman

تکان نخورد.

حتی حس کردم که نیم تنه اش چسبید به تنم. و نفسش  
رها شد کنار گوشم:

-می دونی گندم زار... گندم تا زمانی قشنگه که کسی دروش  
نکنه.

یا ناغافل کسی آتیش به خرمنش نندازه.

وقتی آتیش افتاد به خرمن گندم زار. همینطوری پیشروی  
می کنه و با خودش همه چیو می سوزونه...حتی اطرافیاناش  
رو!

اشکهایم چکیدند. گفتم: @Vip Roman

-تو درست می گی! حالا ازمن دور شو چون حالمو بد می کنی!

فشار دستش را دور کمرم زیاد کرد. شامه ام درگیر بوی تنش بود و تنم بی جان ار از آنکه بخواهد با او مبارزه کند.

با طعنه گفت:

من حال تو رو بد می کنم؟

تو که عادت داری! فرض کن منم یکی از اون مردهام. فرض کن من کامران نیستم! می خوام ببینم چطور راضیم می کنی؟

و لبش را چسباند به گردنم.

گفتم:

-کامران! ولم کن! تو کسی جز خودت نیستی! الانم مستی و  
نمی دونی چکار می کنی. از من فاصله بگیر!  
لبش را به شدت فشرد روی گردنم .

نرمی لبهایش را حس کردم.

نفس داغش پوستم را مور مور کرد. قلبم مثل گنجشک  
می زد. مکث کردو بعد ناگهانی خودش را عقب کشید و  
گفت:

-حالم ازت بهم می خوره!

از تو و اون بی شرمی هات!

چطور تونستی زندگی منو! عشقمو! دوست داشتنم رو  
نابود کنی ؟ چطور؟!

و دست کشید به موهایش و تند تند نفس کشید.

فقط توانستم بگویم:

-ببخشید!

کل درد و الم و غصه ام را در همین یک کلمه تمام کردم و  
پاهای بی حسم را به زحمت روی زمین کشیدم.

چند قدم دور شدم که خانه در چشم برهم زدنی روشن  
شد. برق ها وصل شده بودند. برگشتم و پشت سرم را نگاه  
کردم.

چشمان مست کامران اشکی بود. گوشه ی لبش خون آلود  
و زیر یکی از چشمانش سیاه بود! دیگر دوام نیاوردم ؛

همانجا روی زمین سقوط کردم. او آمده بود! استقامت  
کافی بود!

#گذشته

#پست 316

نذر و نیاز کردم که موقع رفتن به شمال مامان من را  
بفرستد داخل اتومبیل کامران.

از ته دلم از خدا خواستم و خدا حرفم را شنید.  
من و آواز با کامران رفتیم و بقیه با ماشین بابا مهران.

من روی صندلی جلو نشستم و عینک آفتابی بزرگی زدم.  
حس خوبی داشتم.

کنار کسی بودم که به تازگی عاشقش شده بودم و سالها می  
شناختمش.

کامران بلوز و شلوار راحت تنش کرده بود و در آرامش  
رانندگی می کرد.

بابا مهران همیشه می گفت که دست فرمان کامران درجه  
یک است. آواز روی صندلی عقب لم داده بود و مثل  
ماشین درو هر چه در سبد تغذیه بود را می خورد.

کامران کم حرف بود و به جاده خیره شده بود. برای آنکه  
سر حرف را باز کنم گفتم:

-دوستت اومد پیشت؟

از سر شانه نگاهم کرد:

-آره چطور مگه؟



انگشتانم را به هم فشردم:

-چه شکلیه؟

-چی؟

-دوست دخترت!

آواز هین بلندی کشید:

-اوووو کامی دوست دختر داره؟

برگشتم و اخم غلیظی برایش کردم:

-فضولی موقوف بچه!

لبه‌هایش را جمع کرد:

-من بچه نیستم!

هم قدم بلند شده، هم چند روز دیگه ده سالم می شه!

انگشتم را گرفتم جلوی دماغم و گفتم:

-هیس! پفکت رو بخور!

کامران گفت:

-تقصیر توئه دیگه! هر حرفی به زیونت بیاد می زنی!

آواز نقشه ام را خراب کرد و کامران توضیحی نداد.  
وهر بار که حرف زدم و خواستم صحبت را بکشانم به  
سمت دوستش؛

بی میل بحث را عوض کرد. من دختر نوجوان و بی تجربه  
ای بودم که از دلبری و یا زبان ریختن هیچ چیزی نمی  
دانستم.

@Vip Roman

آخر سر هم آواز خوابید و من هم هندزفری هایم را در گوشم چپاندم و چشمانم را بستم. کامران آن روز نفوذ ناپذیر شده بود.

عصر رسیدیم ویلا. خانواده خاله و عمو سامان در باغ نشسته بودند. فرداد و کرانه والیبال بازی می کردند و خاله در حال خرد کردن مرغ برای جوجه کباب شام بود.

مامان با آن لباس های گرانقیمت و شیکش خیلی از خاله سرترا به نظر می رسید.

اما دلش برای خواهر سنتی اش می رفت.

اگر خاله می گفت بمیر مامان می مرد.

همیشه می گفت آبی تنها بازمونده ی خانواده ام هست .  
آقا فرهنگ با خوشرویی از بابا مهران استقبال کرد و بعد  
برای همه از سماور برنجی چای ریخت.

مریم از لحظه ای که رسیدیم فقط چشمش به فرداد بود  
که مثل همیشه بشاش و خنده رو با همه شوخی می کرد و  
گاهی هم نگاهی به مریم می انداخت.

من بی حوصله و خسته بودم از همسفر بودن با کامران و  
مریم دمغ از فرداد که کنار مروا نشسته بود و با هم از  
دانشگاه حرف می زدند. مامان، رویا خانم و خاله که کار  
خرد کردن مرغ ها را تمام کرده بود به داخل ویلا رفتند...

#پست 317

#گذشته

. کامران راه می رفت و با تلفن حرف می زد و قلب کوچک  
من شکسته بود ؛

چون می دانستم با دوست دخترش حرف می زند. آن شب  
آقا فرهنگ برایمان سه تار زد و خواند.

جوجه کباب خوردیم و همه گفتند و خندیدند و من با  
قلبم درگیر بودم.

حتی وقتی آقا فرهنگ سوزناک می خواند؛

اشکم چکید. انگار از دل من حرف می زد. فرداد با مسخره  
بازی گفت:

-آشا! آبغوره نگیر! مگه عاشقی؟  
مامان دلخور گفت:

-وا فرداد این حرفا چیه؟  
آشا هنوز بچه ست.  
خاله گفت:

-ماشالا انقدر خوشگل و خانم شده که شک ندارم همین حالا هم کلی خواستگار و خواهان داره.

کامران و فرداد کنار هم روی صندلی نشسته بودند و ما دخترها کنار بزرگترها روی تخت . رویا جون گفت:  
-دختر خیلی زود بزرگ می شن.

من باورم نمی شه که کرانه داره می ره!  
و رو کرد به عمو سامان:

-سامان من دوری دخترمو نمی تونم تحمل کنم.  
و بغض کرد. کرانه دست انداخت دور گردن مادرش و خودش را چسباند به او.  
مامان گفت:

-رویا جون این یه حقیقته که باید باورش کنیم. بچه هامون بزرگ شدن و باید به دوری و مستقل بودنشون هم عادت کنیم.

رویا جون گونه ی کرانه را بوسید و به کامران نگاه پر محبتی انداخت:

-هر دوشون به جونم بستن. به کامران هم گفتم اگر بخواد زن بگیره و از من دور بشه خودش می دونه. دلم می خواد از فامیل زن بگیره. کامران با لبخند به مادرش نگاه کرد. دل من نی لرزید. رویا جون گفت:

-یه چند تا دختر خوب هم واسش سراغ دارم!

ایشالا درسش تموم بشه بعد! یکی در سطح سن و سال و تحصیلات خودش!

استکان چای از دست من افتاد. نگاه همه چرخید طرف من  
. لبم را گزیدم:

-ببخشید یهو افتاد!

مامان گفت:

-فدای سرت. خودت که نسوختی؟

بغض آلود سرم را به طرفین تکان دادم. کامران به من نگاه  
می کرد و من دستپاچه برخاستم و به طرف ساختمان رفتم.  
مامان گفت:

-آشا؟ کجا می ری؟ نکنه سوختی؟

بی قید داد زدم:



-نه هیچیم نشدا! می رم دستشویی!  
و خودم را از آن جمع نجات دادم. بی هدف چند دقیقه در  
دستشویی طبقه ی پایین ایستادم و به خودم در آینه چشم  
دوختم. نقصی نداشتم. تنها مشکل من سن و سالم بود!

#پست 318

#گذشته

من عاشق شده بودم در حالی که همه من را کودک فرض  
می کردند.

سر انگشتی حساب کردم و ۶ سال تفاوت سنی به قدر  
شصت سال در نظرم جلوه کرد.

باید کاری می کردم. باید یک جوری کامران را به خودم علاقمند می کردم.

اما هیچ راهی بلد نبودم. من فقط می توانستم نگاهش کنم و یا کارهای مورد علاقه اش را انجام بدهم. چیزهایی از او می دانستم؛ مثلا او از پیراهن آلبالو گیلاسی خوشش می آمد.

چای را به قهوه ترجیح می داد.

عاشق قرمه سبزی و آبگوشت بود. با فست فود موافق نبود.

از موسیقی سنتی لذت می برد. فرانسه را دوست داشت. یا مثلا بارها گفته بود که موهای پریشان من را زیباتر می کند و یا خوب درس بخوانم.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

ریاضی را خوب یاد بگیرم. بلند نخندم. و هرچه فکر کردم  
چیز اضافه تری در ذهنم نبود.

در دستشویی را باز کردم و دست از پا درازتر بیرون آمدم.

#پست 319

#گذشته

صدای کامران بود که گفت:

-گندم زار! حالت خوبه؟

می خواستم جان بدهم.

دستانمی لرزیدند . به زحمت گفتم:  
-برات مهمه؟

متعجب شد! اخمهایش در هم رفت:

-سرت به جایی خورده؟

معلومه که مهمه؟

چشانم پر از اشک شدند. جلو آمد . خیلی نزدیک به من  
ایستاد. قدش خیلی بلندتر از من بود. تا سینه اش می  
رسیدم.

با نوک انگشتانش چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد.  
چشم در چشم شدیم.

نگاه من عاشق و شیدا بود و نگاه او کنجکا و. گفت:

-نکنه بدنت سوخته؟

چته تو امروز؟ خیلی دمغی؟

از تهران که حرکت کردیم همینطوری بودی!

نمی دانم چطور جرات کردم و گفتم:

-می خوای زن بگیری؟

یکه خورد. دستش را از زیر چانه ام برداشت و در سکوت نگاهم کرد. بعد از کمی گفت:

-به هر حال هر کسی به روزی تشکیل خانواده می ده! این چه ایرادی داره؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-هیچی!

نفسش را به شدت بیرون داد:

-دیوونه! چی شده؟

چرا انقدر عجیب شدی؟

تنها چیزی که به ذهنم آمد؛ دیالوگ فیلم رمانتیکی بود که تازه دیده بودم: .

-این بلوز خیلی بهت میاد. صورتت رو روشن تر کرده. انگار چشمات هم پر از نوره.

چشمانش گرد شدند . کف دستش را گذاشت روی پیشانی  
من و گفت:

-تب داری؟ هذیون می گی؟

رنجیدم. دل نازک شده بودم. از آن شیطنت و کنجکاوای و  
کارهای بچه گانه خبری نبود!

گفتم:

-هیچ کسی منو جدی نمی گیره !

حتی تو! تویی که فکر می کردم منو خوب می شناسی!  
و دویدم به طرف پله ها و خودم را به اتاق مشترکم با مروا و  
مریم رساندم .

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

در را بستم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و پتورا تا روی  
سرم بردم.

از بیرون صدای خنده می آمد. اما من اشک می ریختم.

#پست 320

#گذشته

روز بعد دلم را به دریا زدم و پیراهن آلبالو گیلاسی که خودم  
دوخته بودم را تن کردم.



همان که کامران می پسندید . لباس را از روی الگوی مجله  
ی مد مامان چیدم و با چرخ ساده ی آرزو دوختن. تمام  
درزها را به عشق خوشحالی کامران دوختم.

خودم را جلوی آئینه نگاه کردم. پیراهنم زیبا بود. خیلی  
مبتدی ولی زیبا بود! ذوقش را داشتم

اولین کسی که من را دید آواز بود. هین بلندی کشید و  
گفت:

-ای وای آشا رو بین شده مثل آدم بزرگا  
مامان سرش را کامل برگرداند و بابا مهران سرک کشید .  
خاله با اخم و رویا جون با خنده نگاهم کردند. مریم و مروا  
ماتم بودند و کرانه دستش را زده بود زیر چانه اش و بی  
تفاوت به من چشم دوخته بود. آقا فرهنگ خندان گفت:

-خب !

دخترمون یه شبه عوض شد!

عمو سامان چایش را خورد. فرداد لبش را میان دندان گرفته بود تا نخندد و کامران .

اخمالود بود. و کاوش گر به من چشم دوخته بود. به زحمت قدم برداشتم و به طرف میز رفته و صندلی را عقب کشیدم و بین مامان و مریم نشستم.

درست روبروی کامران و فرداد. مامان گفت:

-این چه سر و وضعیه؟

این لباس رو از کجا آوردی؟

صورتتم گر گرفته بود. گفتم:

-خودم دوختم!

رویا جون گفت:

-وای ماشالا! واقعا خودت دوختی؟ چه دختر هنرمندی!  
قند توی دلم آب شد از تعریف او. سرم را بالا آوردم و به  
جای رویا جون چشم در چشم خاله شدم که موزیانه و  
ناباور نگاهم می کرد.

بعد پشت چشمی نازک کرد برایم و رو به مامان گفت:  
-آلا این دخترت درسخون نیست. بذار بره کلاس خیاطی  
لااقل یه هنری یاد بگیره.  
من زبان کشیدم:

-چرا برم کلاس خیاطی؟ می خوام برم هنرستان و طراحی  
دوخت بخونم.

مامان لیوانش را روی میز کوبید:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-از این خبرا نیست! باید مثل آدم درس بخونی اونم توی یه رشته ی خوب!

ناامید و شرمنده بودم. مریم کنار گوشم گفت:

-این رژ لب چیه زدی؟

لبم را گزیدم. و به کامران نگاه کردم متاثر چشم دوخته بود به من. هر چه کردم نتوانستم لبخند بزنم.

#پست 321

#گذشته

رویا جون گفت:

-آلا جان همه که قرار نیست دکتر و مهندس بشن!  
این بچه از حالا داره برای خودش لباس می دوزه. چرا فکر  
می کنی خیاطی کار و شغل بدیه! اگر به آشا بها بدی شک  
ندارم که یکی از طراح های خوب بشه. اصلا به وقتش  
بفرستش اونور...ایتالیا یا فرانسه بهترین گزینه ست.

مامان از زیر میز رانم را میان دو انگشتش فشرد و من آخ  
بلندی گفتم. عادت داشت به این تنبیه. من و مریم را گاهی  
اینطور تنبیه می کرد.  
همه به من نگاه کردند و من بیشتر خجالت کشیدم. بابا  
مهران برای آنکه به بحث خاتمه دهد گفت:

-حالا فعلا از این جریان بگذریم. برای آشا هم یه تصمیم  
خوب می گیریم.

سرم را به طرفش چرخاندم. اخم نکرده بود و با لبخند  
کمرنگی من را تماشا می کرد. مامان کنار گوشم گفت:

-بعدا به خدمت می رسم. خودت رو کردی شبیه به  
دلکک !

نگاه ناامیدم را به او دوختم . از چشمانش غضب می بارید.  
کار اشتباهی کرده بودم. اما برای به دست آوردن دل مردی  
بود که می پرستیدمش.

#پست 322

#گذشته

آنقدر جلوی خودم را گرفتم که زیر گریه نزنم که حس می  
کردم نفسم بالا نمی آید .

لقمه ی نان و پنیری که مریم برایم گرفته بود را با بغض  
جویدم.

کامران زودتر از همه و درست پنج دقیقه بعد از آمدن من  
تشکر کرد و از پشت میز برخاست.  
و من تنها نور امیدم را هم از دست دادم.

بعد از صبحانه ای که برایم مثل زهرمار بود؛ برای فرار  
کردن از خشم مامان به باغ پشت ویلا رفتم. و خودم را با  
مرغابی ها سرگرم کردم. نمی خواستم مقابل آنها باشم.

نشسته بودم زیر درخت پرتغال و با شاخه ی خشکیده ای  
زیر خاک تازه و مرطوب می زدم که صدای کامران من را از  
جا پراند.

پشت سرم ایستاده بود و به من نگاه می کرد. از سرشانه ام  
نگاهش کردم.

## سرآسیمگی

## کهربا.م.راهیما

پاهایم جان نداشتند که برخیزم. سایه اش افتاده بود روی اندامم. زبانم بند آمده بود. او گفت:

-چرا اینجا تنها نشستی؟ دخترا دارن می رن دریا. پاسو تو هم برو!

شانه بالا انداختم:

-راحتم!

جلوتر آمد. هنوز طعم رژ لب مروا را حس می کردم. چیزی شبیه به آلبالو!

کامران گفت:

-واقعا این پیراهن رو خودت دوختی؟

زمزمه کردم:

-آره!

کنارم نشست و به دستم که چوب خشکیده را گرفته بودم نگاه کرد:



-واسه چی این پیراهن رو دوختی؟  
خاک ها را کنار زدم. کرم قرمز رنگی به سطح خاک آمد و  
دور چوب پیچید:

-خب دوست داشتم. خودمو تصور کردم که با پیراهن  
آلبالو گیلاسی بین گلهای ادریسی راه می رم...  
ناله وار گفت:

-آشا! این دلک بازی صبح به خاطر حرف من بود؟  
دلخور نگاهش کردم:

-من دلک نیستم. فقط تنها کاری که بلد بودم رو انجام  
دادم.

به نیم رخم نگاه می کرد و من سنگینی نگاهش را حس می  
کردم. بعد فکر فرو رفت و چون سکوت من را دید ؛ گفت:

-تو...تو خیلی کوچولوی آشا! من متعجب شدم!  
پس فهمیده بود که به او احساسی دارم. جرات پیدا کردم و  
گفتم:

-قرار نیست همیشه اینقدری بمونم. منم دو سال دیگه  
بزرگ می شم. بعد کلی خاطر خواه پیدا می کنم. ولی من...  
با حالت عجیبی نگاهم کرد:  
-ولی تو چی؟

نمی دانستم اعتراف کنم یا نه. می ترسیدم که از من  
گریزان شود. می ترسیدم کارم اشتباه باشد. گفتم:

-من عاشق جایی هستم که پر از گل ادریسی هست.  
لبه‌هایش را به هم فشرد. کرم قرمز نوک چوب را رها کرد و  
روی خاک راه افتاد. کامران زمزمه کرد:  
-گندم زار...

نگاهش کردم. چشمانش خیره ی اجزای صورتم بود:  
-باید یه کم به خودت فرصت بدی!

توی این سن و سال یه سری هیجان داری و یه احساس  
های عجیب و غریبی که بعد از خنده ات می گیره!  
گفتم:

-من... من پشیمون نمی شم. من دو...

صدای مروا آمد:

-کامی! پاشو بیا دیگه! اونجا چکار می کنی شما؟

دوستت داری که می خواستم بگویم نیمه تمام ماند.  
کامران چشمش به دهانم بود. مروا نزدیک شد و من  
برخاستم و لباسم را تکاندم. مروا گفت:

-آشا! بدو برو آماده شو. می خواهیم بریم جنگل.

من سر تکان دادم و با قدمهای تند از آنجا دور شدم.

#پست 323

@Vip Roman

روزهای سختی بودند.

روزهایی که من نمی دانستم چطور باید کامران را برای خودم حفظ کنم.

شماات های مامان و نگاه های شگفت زده ی کامران هم  
حالم را بدتر می کرد.  
در جمع با من حرف نمی زد.

دیگر مثل قبل ترها که به شمال می آمدم برای قدم زدن  
همراهیم نمی کرد.

سر میز غذا جایی می نشست که نگاهش به من نیافتد.  
و عملاً تنها مانده بودم. شاید بتوانم بگویم تا به آن روز  
آنقدر هر شب در فراق کسی اشک نریخته بودم.  
احساس می کردم کامران عضووی از تنم هست که به اجبار  
بیرون از بدنم مانده .

یا بخشی از روحم که بریده شده و در تن دیگری حلول پیدا کرده.

حتی یک کلمه از او هم راضی ام می کرد.

درست یک روز قبل از برگشتنمان به تهران؛ از دخترها شنیدم که کامران امروز میهمان دوست دخترش هست. او آمده بود شمال و کامران به دیدارش شتافته بود. چه غمی از این بیشتر و بزرگتر؟

من شده بودم مثل دیوانه ها اما کسی حواسش به من نبود.

سر شب دخترها با فرداد رفتند به میهمانی دوست کرانه که او هم با خانواده اش به خاطر کرانه به شمال آمده بود. اصرار آنها برای رفتنم افاقه نکرد و من ماندم پیش بزرگترها.

اما نیمه شب طاقتم تمام شد و بی اجازه ی مامان راه دریا را در پیش گرفتم.

دریا درست روبروی ویلا بود.

اما مامان غدغن کرده بود که تنها بیرون برویم.  
من دل به دریا زده بودم. مهم نبود که بابا مهران خشمش بگیرد یا مامان دعوایم کند و یا مثل روزهای گذشته دخترها وصله ی افسردگی و گیجی به من بزنند.

می خواستم فقط آرام شوم. رفتم و در دورترین جای ساحل روی شن ها در دل تاریکی شب نشستم و زل زدم به دریا.

@Vip Roman

#پست324

و به کامران فکر کردم.

در آن مقطع از سن و سال و زندگی خودم هم نمی دانستم چه چیزی می خواهم.

دختران هم سن من به فکر درس و آینده بودند و من آینده ام را فقط در کامران خلاصه می دیدم.

زانوهایم را بغل زدم و با دلی پاک اشک ریختم.

از خدا خواستم به چشم کامران بیایم. با تمام وجودم از خدا تمنا کردم که یک نشانه بدهد و داد!

درست همان وقت صدای قدمهایی آمد. اولش ترسیدم از اینکه آدم غریبه ای باشد. اما من بوی کامران را می شناختم.

نور چراغ قوه ی تلفنش را انداخت روی من و با عصبانیت گفت:

-دختره ی دیوونه تو اینجا چکار می کنی؟

چهره اش را نمی دیدم . نور افتاده بود داخل چشمانم.  
دستم را حئل صورتم کردم:

-دلم گرفته بود! اومدم اینجا یه کم آرام بشم.  
چراغ قوه را خاموش کرد:

-با اجازه ی کی اومدی بیرون؟

توی اون کله ی کوچیکت چی می گذره؟ پاشو ببینم!  
و خم شد و زیر کتفم را گرفت و کشید.

برخاستم. نزدیکش بودم. گرمی نفسش را حس می کردم.  
همه جا تاریک بود و از دور نور چراغهای ویلا پیدا بودند.



این تنها فرصتم بود. دلم را به دریا زدم و دستانم را دور  
تنش حلقه کردم و سرم را چسباندم به سینه اش.

اولش تکان نخورد. خشکش زده بود! کودک دیروز مُرده  
بود و جایش را دختر نوجوانی آمده بود که دلداده اش بود.  
در کمال عجز و با صدایی که می دانستم در آن اضطراب  
موجمی زند گفتم:

-آشا! چکار می کنی؟

دیوونه شدی!؟ آگه یکی ببینه چی؟  
سینه اش گرم بود. بلوزش بوی ادوکلن می داد. گفتم:

-من خیلی دوستت دارم کامران!  
حرصی نفسش را بیرون داد و به زور من را پس زد. خدا را  
شکر می کردم که صورت پر از اشکم را نمی بیند! گفتم:  
-چطور به این نتیجه رسیدی؟ من چکار کردم که تو...

پریدم میان حرفش. آنقدر این مدت در خیالم با او حرف زده  
بودم که می دانستم چه جوابی بدهم:

-تو مهربونی و همیشه حواست به من بوده. از وقتی که  
بچه بودم. یادته در برابر معین ازم محافظت می کردی؟  
یادته صبحا برام شکلات میاوردی؟ تو همیشه بودی! وقتی  
سرما می خوردم میومدی و کنارم می نشستی! توی درسا که  
کم میارم تو کمک می کنی. توی جمع تو از من حمایت می  
کنی. من گندم زار تو هستم!

نالید:

-برداشتت اشتباه بوده عزیز من! تو دختر عموی منی. من  
با مریم و مروا هم همین مدلی رفتار می کنم.  
سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! تو با اونا اینجوری نیستی! تو فقط به من می گی گندم  
زار. تو به خاطر من گل ادریسی توی باغچه های پشت  
خونتون کاشتی!

-اونا رو من نکاشتم! بابا بزرگم کاشته! من فقط پیشنهاد  
دادم. چون از اون عکس توی آشپزخونه خوشم میومد.

خندیدم:

-بین یادته که چرا کاشتی! من بهت گفتم عاشق اون عکس  
و گلها هستم. تو گلها رو فقط به من هدیه می دادی!  
آه کشید:

-من به خیلی ها گل هدیه می دم. چون خودم عاشق گل  
هستم.

چون یه گلخونه داریم که پر از گله. من به دخترای دانشگاه  
و به دوستانم و همه گل می دم.  
بغض کردم:

-باشه! تو درست می گی. ولی من چی کمتر از بقیه دارم که  
دوست داشتتم رو نمی بینی؟  
نزدیک آمد و گفت:

-بیا بریم یه جا بشینیم و با هم حرف بزنیم!  
گفتم:

-یه سوال کردم و جوابش رو می خوام بدونم.

گفت : بیا بریم با ماشین یه دوری توی شهر بزنیم .  
حرفامونو که زدیم بعد تو آروم و راضی می شی!  
گفتم:

-مامان اجازه نمی ده!

دستم را کشید :

-اجازه اش با من!

حالا هم تا نفهمیدن بیرونی برگردیم ویلا!

من همانجا داخل باغ ماندم و کامران چند دقیقه بعد برگشت و سایه ی مامان را پشت پنجره ی بزرگ سالن دیدم. کامران به طرف اتومبیلش رفت و گفت:

-بدو بیا!

امیدوار بودم!

حس عجیبی بود وقتی کنارش نشستم و با هم از ویلا بیرون رفتیم .

کامران موزیک ملایمی پلی کرد و گفت:

-چرا با دخترا و فرداد نرفتی بیرون؟

دستانم را به هم کشیدم:

-چون حوصله نداشتم. تو هم نبودی!

خیابان ها خلوت بودند. کامران در خیابان پر از درختی می راند. سکوت شب و بودن کنار او و موسیقی آرام قلب من را مالمال از عشق کرده بود.

به انگشتانش روی فرمان و به ژست خاصش وقت رانندگی نگاه می کردم. متفکر بود؛ حتما به من فکر می کرد. گفتم:

-کجا رفته بودی؟

از فکرش بیرون پرید و نگاهم کرد:  
-چی؟

شانه بالا انداختم:

-کرانه گفت دوست دخترت اومده شمال و امروز مهمون اون بودی!

جوابی نداد و غم دل من بیشتر شد. اتومبیلش را راند گوشه ای و ترمز کرد. کنار خیابان خلوت. حتی پسه هم پر نمی زد. صدای ضبط صوت را کم کرد و به من چشم دوخت:

-آشا تو واسه این حرفا خیلی کوچولویی! بین من اونطوری که تو فکر می کنی نیستم. تو واسه من مثل کرانه ای.

زمزمه کردم:

-نه! من نمی خوام واسه تو مثل کرانه باشم! من دوستت دارم!

لبش را به هم فشرد:

-آخه من چی می تونم بگم.

چجوری بگم...

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

کمی مکث کرد و همانطور که روی چهره ام زوم کرده بود  
گفت:

-من یه دوست دختر دارم که دو سه ساله باهاش هستم.

رابطه امون جدیه.

چانه ام لرزید و اشکم سر خورد:

-چرا هیچ وقت نفهمیدم؟

لبخند کم جانی زد:

#پست 326

چرا باید می فهمیدی؟

@Vip Roman



این موضوع کاملاً شخصیه و من دوست ندارم کسی در  
اون کنجاوی کنه!

نفسش را تازه کرد:

-اما موضوع اصلی الان اینه که من نگران توام. گندم زارا!  
توکی راه در پیش داری. من متوجه تموم کارات هستم.

اما می دونم که اینا زودگذر هستن!  
داد زدم:

-زود گذر نیست!

من دوستت دارم!

من نه خواب دارم و نه خوراک. همش احساس می کنم یه  
چیزی رو گم کردم.

دستم را گذاشتم روی قلبم:

-اینجای سینه ام درد می کنه. همش فکرمی کنم تو رو گم کردم.

دستش را جلو آورد و شانه ام را لمس کرد:  
من اشکم را پاک کردم:

-تو نمی فهمی من چه دردی می کشم!  
سرش را جلو آورد و گفت:

-به من نگاه کن!

سرم را بالا آوردم و به صورتش که در فاصله ی خیلی کمی بود چشم دوختم. با اطمینان به چشمهایم نگاه کرد:

-من درکت می کنم! اما دارم بهت می گم اشتباهه. این حسی هست که چند روز دیگه یادت می ره. خودتو کنترل کن و بهش فکر نکن.

چقدر چشمانش قشنگ و سیاه بودند. ادامه داد:

-باید مشغول به درس خواندن بشی. باید سرگرم هنر بشی. تو خیاطی دوست داری. باید خوب یادش بگیری! لبهایش ، چانه اش و گردنش در دیدم بود. گفتم:  
-بدون تو این کارا رو نمی کنم!

آه کشید.

من همیشه لجباز بودم. به هیچ صراطی مستقیم نبودم. چشم دوختم به لبهایش و با تمام احساسم گفتم:  
-من فقط تو رو می خوام.  
و ناگهانی لبهایم را چسباندم به لبان او.

مثل فیلم برباد رفته در لحظه ای که اسکارلت، رت باتلر را می بوسید. یا شبیه فیلمهای دیگری که دیده بودم. چه حس عجیبی بود. تماس لبهایمان! دو ثانیه طول کشید و او به شدت من را پس زد و گفت:

-چکار می کنی آشا؟

چکارررر می کنی؟

کار من از کار گذشته بود! من می خواستم خودم را به او تسلیم کنم. گفتم:

-هر کاری بگی انجام می دم. اصلا دوست دخترت برات چکار می کنه واست؟ منم همون کار رو می کنم. حتی...حتی حاضرم باهات بخواب... (☹)

گوشم سوخت. گونه ام به آتش کشیده شد. داد زد:

-ببند دهنتمو!

#گذشته

#پست329

دستم را گذاشتم روی گونه ام.

نه تنها پوست صورتم که تا ته وجودم هم به آتش کشیده شد.

سکوت سنگینی اتومبیل را برداشت. او نفس نفس می زد و من مات مانده بودم.

تکیه زد به صندلیش و نگاه ناباور من ماند روی او. تا به آن شب هرگز چنین با من رفتار نکرده بود. هیچ وقت از او نازک تر از گل نشنیده بودم چه برسد به اینکه ضربه ی

بدنی وارد کند. دهانم چفت شده بود. او دست کشید به صورتش و کلافه گفت:

-پر رو شدی!

هر حرفی از دهنت در میاد می زنی؟ آخه چجور بهت بگم که واسه تو زوده؟ ..

چطور بهت بفهمونم که نگرانتم. اگه ردت کنم که دو روز دیگه همین حرفا رو به یکی دیگه می زنی. اگه هم باهات راه پیام که به مردونگی خودم باید شک کنم! سکوت کرد. به خیابان تاریک نگاه کرد. .

سراپا شرم بودم. عشق پاکم را به زیان آورده بودم و او سرکوبش کرده بود. دوباره گفت:

-به خودت فرصت بده! ممنونم که منو دوست داری. درک می کنم اما الان وقتش نیست. به خودت و به من فرصت بده. این حس رو گوشه ی ذهنت نگه دار. بهت قول می دم چند وقت دیگه فراموشش می کنی!  
او من را نمی فهمید. او غم دلم را درک نمی کرد. زمزمه کردم:

-منو بیر ویلا!

نگاهم کرد. سربزیر شدم:

-حق با توئه ! اشتباه کردم. الان هم می خوام برم بخوابم. همین!

اتومبیلش را روشن کرد و راه افتاد. هیچ حرف اضافه تری نزدیم . وقتی به ویلا رسیدیم ؛ فقط یک جمله گفت:

-ببخشید که زدم توی گوشت ؛ اما لازم بود!

جوابی ندادم. در اتومبیلش را باز کردم و سلانه سلانه راه افتادم طرف ساختمان.

مامان هنوز بیدار بود. روی مبل نشسته و تلفنش را چک می کرد. وقتی من را دید برخاست. چشمانم سرخ شده بودند.

بدنم می لرزید. حس بدی داشتم. مامان نزدیک آمد. نگاهی به من انداخت و گفت:  
-باز چه دسته گلی به آب دادی؟

دلم می خواست بگویم بغلم کن! بگویم مامان من عاشق شدم ، و پس زده شدم. خسته ام و مثل قدیم ها به بغلت محتاجم! اما حرفم را خوردم و گفتم:  
-دلم گرفته بود! گریه کردم.  
ابروهایش در هم رفتند:



#پست 330

-چرا؟

چیزی شده که من نمی دونم؟  
سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه فقط از دست دخترا ناراحت بودم. زیاد اصرار نکردن که  
باهاشون برم.

انگار کمی خیالش راحت شد:

-اشکال نداره!

اونا اصرار کردن ولی تو قبول نکردی! البته هم سن و سالشون هم نیستی . حالا هم برو بخواب فردا صبح زود می ریم!  
نا نداشتم. از پله ها بالا رفتم.

کامران وارد شد با مامان سلام و علیک کرد و گفت:  
-هنوز نیومدن؟

-نه اما می رسن.

مرسی که آشا رو بردی بیرون. دلش شکسته از دخترا.  
من حتی برنگشتم که آنها را نگاه کنم. به خلوت و بالشت و پتویم برای عزاداری عشق ناتمام نیاز داشتم.

صبح روز بعد همگی راهی شدیم.

من با چشمان پف کرده و بدون لب زدن به صبحانه زودتر از همه چپیدم داخل اتومبیل بابا مهران و اینبار مریم و مروا با کامران همراه شدند.

فرداد هم با کامران همراه شد. جمعشان جمع بود. صدای بلند موزیک را هر وقت از کنار اتومبیل کامران رد می شدیم می شنیدم. ولی مغموم سرم را به شیشه چسبانده بودم و بیرون را نگاه می کردم.

رسیدنمان به تهران مصادف شد با بیمار شدنم. نمی توانستم غذا بخورم، نمی توانستم بخندم. نمی توانستم حرف بزنم. روزها تب داشتم و شبها کابوس می دیدم. کامران درگیر رفتن کرانه بود.

اصلا به خانه امان نمی آمد. دخترها پی کار خودشان. فرداد آمده و جاگیر شده بود و اکیپشان کامل شده و من را از یاد برده بودند. شبها دور هم جمع می شدند ولی کامران نمی آمد. حتما می ترسید با من روبرو شود. بالاخره یک روز سقوط کردم.

میان سالن روی زمین افتادم. جیغ مریم را شنیدم و دنیا سیاه شد.

بعد که چشم باز کردم بیمارستان بودم. مامان و مریم هم بودند. چشمان مریم کاسه ی خون بود و مامان اشکهایش را پاک می کرد. مریم سرم را بوسید و گفت:

-دورت بگردم! چیشدی یهو؟

مامان هم کنار تختم آمد و دستم را میان انگشتان کشیده اش گرفت:

-چه اتفاقی برات افتاد مامان جان؟ چرا اینطوری شدی؟ چی اذیت می کنه؟ بین ازبس هیچی نخوردی چقدر لاغر شدی؟

مریم لبش را گزید:

-آشا اگر مشکلی داشته باشه به من می گه! مگه نه خواهر  
قشنگم؟

بی حالت نگاهش کردم.  
حوصله اشان را نداشتم.

دردم را نمی توانستم به زیان بیاورم چون فقط شماتت می  
شدم.

روزهای بعد کارم به مطب روانپزشک رسید. اما تصمیم  
گرفته بودم که حرف نزنم.

و مامان مصر بود که حالم را خوب کند. اما من دلداری  
کسی را نمی خواستم. من شکسته بودم به خاطر عشقی که  
کسی آن را جدی نگرفته بود. اما آن کسی که موفق شد من  
را به حرف بیاورد مریم بود.

آنقدر شبها آمد و کنارم خوابید و موهایم را نوازش کرد.  
آنقدر دستم را گرفت و در باغ راه برد و محبت کرد که  
بالاخره طاقتم تمام شد و یک نیمه شب انتهای شهریور که

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

هوا ملس شده بود و کولرها خاموش و فقط لای پنجره ها باز بودند همه ی ماجرا را به او گفتم. گوش کرد و دستم را محکم فشرد و گفت:

#پست331

-عشق قشنگه!

تو هم کار بدی نکردی! دله دیگه ؟ مگه دست خود آدمه ؟

اولین بار بود که بعد از مدتها حس عذاب وجدان نداشتم. گفتم:

-از خودم شرمنده ام اما نمی تونم از کامران دل بکنم. اون منو پس زد.

گفت اشتباهه.

مریم آه کشید و گفت:

EXCHANGE GROUP | 1756

-کامران هم کار درست رو انجام داده ! چون تو زیر سن قانونی هستی.

چون اون مورد اعتماد خانواده ست و چون اگر اینکار رو می کرد قطعا یه نامرد بود!  
نالیدم:

-اما من دوستش دارم!  
لبخند زد و انگشت کشید روی ابروانم:

-خب به دوست داشتنت ادامه بده! مگه کسی قراره جلوی رویاتو بگیره؟  
متعجب گفتم:

-یعنی چی؟

دستش را گذاشت روی سینه ام و گفت:

-اینجا نگهش دار! توی قلبت! و به خودت فرصت بده  
بزرگتر بشی! ا

یکهو انگار بار سنگینی از روی دلم برداشتند. نفسم سبک  
شد! راست می گفت؛ می توانستم دوستش داشته باشم و  
ندانم. می توانستم با خودم کنار بیایم. رویا پردازی کنم و  
کسی نفهمد.

خودم را چسباندم به مریم و او را بو کشیدم. مریم گفت:  
-مامان قبول کرده که بری رشته ی طراحی دوخت. این غم  
هر چی هم بد بود؛ این یه بخش خوب بود. .

پیش خودم فکر کردم که اگر همین یک امید را هم از من می  
گرفتند چطور ادامه می دادم. مریم گفت:

-همه چی درست می شه ناراحت نباش قشنگ من!  
او برایم مادری می کرد و همین نور امید بود.

#سرآسیمگی



دل دادم به مدرسه.  
همین که مامان راضی شده بود تا چیزی که دوست دارم را  
ادامه بدهم کافی بود.

بابا مهران برایم چرخ خیاطی هه چیز تمامی خرید. فضای  
هنرستان برایم کسالت وار بود! من خیلی جلوتر از بقیه  
بودم.

و انجام کارهای تکراری و الگو کشیدن و ریم کردن برایم  
سردستی بود.

در عوض تمام وقتم را صرف یاد گرفتن از اینترنت و مجله ها و کتابهای آموزشی می کردم. تمام روز را سوزن می زدم و طراحی می کردم.

مروا بیشتر وقتها دانشگاه بود .

صبح ها راننده ی بابا مهران او را می برد و عصرها خودش برمی گشت. از پنجره ی اتاقم دیده بودم که گاهی با فرداد وارد باغ می شدند.

مریم به شدت درگیر کنکور بود. گاهی همگی در اتاق های ته باغ جمع می شدند. اما من برای مواجه نشدن با کامران اتاقم را ترجیح می دادم.

یک روز سرد زمستانی بود. شب قبل کمی برف باریده و یخبندان شده بود.

راننده ی سرویس خبر داده بود که ماشینش خراب شده و نمی آید.

شالم را تا روی دماغم کشیده بودم. کوله پشتی روی شانه ام انداخته بودم و دفتر الگویم را به سینه تم می فشردم. بابا

کاووس از اتاقش بیرون نیامده بود. بخار روی شیشه ی  
اتاق درباری نشسته بود. در کوچک را باز کردم و بیرون  
رفتم. منتظر آژانس بودم.

این پا و آن پا می کردم. که یکهو در اتوماتیک خانه ی عمو  
سامان باز شد و

ماشین قرمز رنگی از در بیرون آمد. من با تعجب به کامران  
که پشت فرمان نشسته بود نگاه می کردم. دلم دوباره شور  
می زد و قلبم تند می کوبید.

او من را که دید؛ اتومبیلش را متوقف کرد. در را باز کرد و  
پیاده شد. کاپشن چرم و جین پوشیده بود

و موهایش بلندتر از قبل ترها بود. به طرف من آمد.  
دلم می خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. نمی  
توانستم قدم از قد بردارم. خدا خدا می کردم آژانس از راه  
برسد. کامران مقابلم ایستاد:

-سلام گندم زارا!

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

خدا را شکر می کردم که شالگردنم را تا روی دماغم بالا کشیده بودم و او انحنای غمگین لبهایم را نمی دید. به زحمت گفتم:

-سلام!

لبخند زد. بخار سفیدی از دهانش خارج می شد. گفت:  
-سرویسست نیومده؟

عادی رفتار می کرد. حق داشت! تمام رفتار من را بچگی دانسته بود.

گفتم:

-سرویس ندارم امروز. منتظر آژانسم.  
ابروهایش را بالا داد:

-

#گذشته

#سرآسیمگی

خب بیا من می رسونمت!

یک نه محکم گفتم.

همان موقع پراید کهنه ای وارد کوچه شد. و هن هن کنان جلو آمد.

خواستم بروم به طرف پراید که کامران پا تند کرد و در جلو ی پراید راباز کرد و از جیبش اسکانسی بیرون آورد و به راننده داد.

و پراید دنده عقب گرفت و رفت.

زبانم کار نمی کرد که مخالفتی بکنم.

دیدن کامران بعد از چند ماه براین آنقدر شوک آور بود که نتوانم عکس العملی نشان بدهم. به طرف اتومبیلش رفت و گفت:

-بدو بیا سوار شو تا یخ نزدی!

ناگزیر به طرف اتومبیل تازه اس رفتم و روی صندلی  
نشستم. بخاری را زیاد کرد و گفت:  
-اون شالگردنت رو بکش پایین.

شالگردن را عقب زدم و او به دفقتت من را نگاه کرد. و از  
کوچه بیرون رفتیم.

اصلا میل به حرف زدن نداشتم.

حتی ماشین جدیدش هم به چشمم نیامد. او گفت:  
-خیلی کم پیدا شدی ها!

چه می گفتم؟ این که تو تمام اعتماد به نفس من را به خاک  
و خون کشیده ای؟ گفتم:

-درگیر درس و مدرسه ام!

خندید:

-نمردیم و زرنک شدن تو رو هم دیدیم

-علاقه دارم به این کار!

-می دونم!

این را گفت و کمی مکث کرد و ادامه داد:

-چرا شبایی که دور هم جمع هستیم با مروا و مریم نمیایی ته  
باغ؟

آتش می کشید به قلبم! ای کاش امروز ندیده بودمش. کاش  
همانطور دور می ماند. گفتم:

-آخه من هم سن و سال شماها نیستم.

ترجیح می دم با دوستان خودم باشم!

اوه بلندی کشید:

-مگه تو دوست هم داری؟

-آره همکلاسی هام. یه دختری به اسم رعنا .

خونشون از اینجا دوره ولی گاهی میاد پیش من. اونم  
طراحی دوخت می خونه. دختر خوبیه. مامان اجازه داده با  
هم رفت و آمد کنیم.

سری تکان داد :

-درسته!

گفتم:

-دور برگردون رو دور بزن! مدرسه ی من توی خیابون ۲۸  
شرقیه

زمزمه کرد:

-بلدم!

و این برای من عجیب بود که او هنرستان من را بلد بود.  
دوباره گفت:



-خب من تا آخر هفته اینجا هستم!

قلبم فشرده شد. نگاهش کردم. او هم از سر شانه به من چشم دوخت:

-دارم برای به دوره دوساله می رم انگلیس. در رابطه با خلبانی.

دهانم را باز کردم که حرفی بزنم اما نتوانستم. نشد! فقط دوباره دهانم رابستم. ادامه داد:

- فردا شب بچه ها میان خونه ی ما. دوست دارم تو هم باشی!

اشک در چشمانم حلقه زد. نفسم بالا نمی آمد. داشت می رفت و من هیچ کاری نمی توانستم بکنم. گفتم:  
-من نمی تونم بیام.

-چرا؟

-خب دوست ندارم اونجا باشم!

-آشا؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

جواب ندادم. دستش را جلو آورد و دستان من که در هم  
گره خورده بود را گرفت. گرمای دستش به دست یخ زده ام  
نشست. گفت:

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 334

-جریان شمال رو فراموش کن چون منم فراموشش کردم.

در هر صورت ما دوستیم مگه نه؟

جواب ندادم.

فراموش نمی کردم. مگر می شد از یادم برود؟

ادامه داد:

-فردا شب منتظرتم. و اگر نیایی خیلی ناراحت می شم. تو  
برای من عزیزی گندم زار! دم رفتنم نمی خوام اینطوری قهر  
باشی .

سرتکان دادم. او گفت:

-یه چیزی هم هست که مال توئه . وقتی اومدی بهت  
میدمش. هدیه تولدته!

بغض کردم. من متولد مهرماه بودم و هر سال به کیک و  
هدیه ی مامان و دخترها بسنده می کردم.

در این سالها جشنی در کار نبود و من هم دلخوری بابتش  
نداشتم.

چون روز تولدم را دوست نداشتم.

به در هنرستان اشاره کردم:

-رسیدیم !

اتومبیل را متوقف کرد و من گفتم:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-ممنون که منو رسوندی !

در را باز کردم و پایین رفتم و صدایش را شنیدم که گفت:

-مواظب خودت باش گندم زار!

من زیر نگاه همکلاسی ها که به من و کامران نشسته در ماشین چشم دوخته بودند با قدم های سریع به حیاط هنرستان رفتم و بی اراده زدم زیر گریه.

کامران داشت می رفت!

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 335

نتوانستم مقاومت کنم.

باید می رفتم. این آخرین فرصت من برای دیدنش بود.

حتی مامان هم از رفتن استقبال کرد.

مریم گفت میهمانی جمع و جوری ست و لباس ساده می خواهد.

اما مروا که خوی مامان را به خود گرفته بود؛ پشت سر هم لباسهایش را مقابلم می گرفت تا ببیند کدام قشنگ تر است.

آخر سر لباس بافت شرابی رنگ با آستین های بلند و تا روی ساق پا برایم انتخاب کرد و یک جفت کفش گذاشت مقابلم و گفت:

-این به پوست و موهای طلاییت میادا! تا حالا نپوشیدمش.

مخالفتی نداشتم. همیشه مروا و مریم از من شیک تر بودند. و لباسهایشان هم بهتر!  
مامان وقتی من را در آن لباس چسبان کشمیر دید ؛ با ذوق گفت:

-خیلی خوشگلی! دیگه بزرگ شدی آشا!

و من که سرخورده ی عشق کامران بودم؛

حتی این رضایت مامان هم به چشم نیامد. پستی و بلندی های اندامم را دوست نداشتم. چون به چشم کامران نیامده بودم. خودم را کودک می دیدم. آرایش نکردم.

از همان روزهای تابستان که هی رزهای مروا را می دزدیدم و به لبهایم می زدم و کامران با دیدنم اخم می کرد؛

قید رز زدن را زدم!

خانه‌ی عمو سامان کاملاً زمستان زده بود! باغ بی رنگ و رو و شیشه‌های یخ زده! باغچه‌های حاشیه را با پلاستیک ضخیم پوشانده بودند. می دانستم که نرگس و لاله کاشته اند برای اسفند و نوروز.

کار هرسالشان بود. خود به خود یاد ادیسی‌ها افتادم و بغض کردم. داخل خانه گرم و پرنور بود.

چند تایی دختر و پسر جوان هم بودند. فرداد با ژاکت خاکستری و شلوار سیاه و موهای کوتاهش آن‌میان زیادی مجلس گردانی می کرد. کامران و فرداد دوستان مشترکی داشتند که در دانشکده آشنا شده بودند. فرداد سال اولی بود؛ اما حسابی خودش را جا کرده بود.

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

مروا برافراشته و با اعتماد به نفس و مریم کمی محتاط و افسرده به نظر می رسیدند. فرداد با آمدن ما جمع را رها کرد و به طرفمان آمد. مروا لبخند زد و فرداد نگاهش به مریم بود. بعد سوتی برای من کشید و گفت:

-

#سرآسیمگی

#گذشته

#پست 336

چه عجب ملکه مورچه ی زرد رضایت داد کنار ما باشه!

و پشت بندش به مریم رو کرد:

-بازم که سیاه تن کردی؟



مریم برایش پشت چشم نازک کرد.

مروا نگاهش میخ مریم شد. صدای کامران در گوشم زنگ زد:

-خوش اومدین دخترا!

نگاهش نکردم. مروا و مریم با او دست دادند و من به دستی که مقابلم بود؛

نگاه نکردم. مریم بازویم را فشرد و من دستانم را مشت کردم. کامران فقط لبخند زد و گفت:

-بیاین با مهمونام آشناتون کنم.  
اسامی و چهره ها را گذرا فهمیدم و فقط مات نگاهشان کردم. و در نهایت دورترین مبل سالن را انتخاب کردم برای نشستن.

جدیدترین کشفم این بود که کامران و فرداد سیگار می کشیدند. حتی دخترهایی که در آن میهمانی بودند هم سیگار دود می کردند. نوشیدنی می خوردند و بلند می خندیدند. چند تا چند تا دور هم می ایستادند و بحث می کردند. پخته به نظر می رسیدند. فرانسه حرف می زدند و آرام می رقصیدند.

حتی مریم و مروا هم به راحتی وارد بحث ها می شدند. حضور من در آن جمع یک جورهایی نامناسب بود. و تقریباً نادیده گرفته شده بودم. و تیر سعی وقتی به جانم نشست که دختری با قد متوسط و چهره ای بسیار عادی و چشمان نافذ قهوه ای و موهای ساده و تا روی شانه اش پوشیده در شلوار چرم و ژاکت موهر گشادی که یک شانه اش را به نمایش گذاشته بود از راه رسید.

کامران که تا آن زمان جام به دست روبروی مردی ایستاده و یک دستش را در جیبش کرده و حرف می زد؛ به طرف دختر قدم تند کرد. دختر با اشاره ی سر و فخر عجیبی به

همه سلام می داد. کامران به او رسید. خم شد و گونه اش را بوسید. دختر دست گذاشت روی سینه ی کامران. همانجا که قلبش می تپید و چیزی گفت و کامران خریدارانه نگاهش کرد. مریم لیوان آب پرتقال را به دست من داد و گفت:

-آذر اومد!

من گفتم:

-کیه؟

مریم ناگهان متوجه ی قضیه شد. نگاهش نشست روی چهره ی من. کنارم روی مبل نشست و گفت:

-تو با خودت کنار اومدی خواهر جونم! مگه نه؟

جواب ندادم. لیوان را میان انگشتانم فشردم. مریم دستش را گذاشت روی رانم و کمی فشرد:

-همکلاسی و دوست دختر کامران!

درونی تهی شد. سخت بود! اما در این چند ماه عادت کرده بودم به خود دار بودن. من ناگهانی از هیجان نوجوانی به عقلانیت جوانی پا گذاشته بودم. فهمیده بودم که نشان دادن هیجان و حس های واقعیم عواقب بدی دارد.

فهمید بوم باید عشق را در قلبم حفظ کنم. مریم گفته بود!

لیوان را بالا بردم و محتویاتش را یک نفس خوردم و بعد با بی قیدی زبانم را روی لبهایم کشیدم و گفتم:

-به هم میان! مریم شام کی میارن! گرسنمه!

مریم با حیرت به من نگاه کرد:

-نمی دونم! گرسنه ای؟

سر تکان دادم و برخاستم:

-برم ببینم توی آشپزخونه ی رویا جون چی پیدا می شه!

#پست 337

و تند تند قدم برداشتم تا موقع معرفی دختری که آذر نام داشت؛ آنجا نباشم.

در آشپزخانه دو دختر و یک پسر در حال چیدن فینگر  
فوودها در سینی بودند.

دختر من را که دید گفت:

-چیزی می خوای گلم؟

من بی آنکه به او اعتنایی کنم به سراغ یخچال رفتم و نگاهی  
به داخل آن انداختم. و یک سیب قرمز برداشتم.

نگاه دخترها به من بود و پسر با چاقو چیزی مثل رول  
گوشت را در سینی برنجی شیک رویا جون برش می زد.

گازی به به سیب زدم و با اشاره ی ابرو به سینی گفتم:  
-رویا جون اگر بفهمه داری توی سینی عتیقه اش با  
اون چاقو خط می ندازی کلی ناراحت می شه!

پسر دست از کار کشید. به طرف اجاق گاز رفتم و تخته  
سرو بزرگی را برداشتم و روی کانتر مقابل پسر گذاشتم و  
گفتم:

-روی این انجام بده. چقدر کامران بی فکره!  
و از آشپزخانه بیرون رفتم که از شانس بدم با کامران رو در  
رو شدم و نگاهم سر خورد روی دستش که گره کرده بود  
در دست آذر.

کامران لبخند به لب گفت:

-آذی! این آشاست! برات گفته بودم!  
آذر کمی تامل کرد و بعد انگار که راز بزرگی را کشف کرده  
باشد گفت:

#پست 338

گندم زار؟ سلام عزیزم! تو چه دختر خوشگلی هستی؟  
 کامران کلی لز تو تعریف کرده!  
 نگاه دلخورم را دوختم به کامران. زل زدم به چشمان درشت  
 سیاهش.

-پسر عمو به من لطف داره! خوشحالم که دیدمتون.  
 اینها را گفتم. تنه ای به کامران زدم و به سالن برگشتم.  
 فرداد و مریم می رقصیدند. مروا روی مبل نشسته و آنها را  
 نگاه می کرد. دخترها و پسرها همه می کردند و من دلم می  
 خواست برگردم به خانه امان و بقیه ی پیراهنی که در حال  
 دوختش بودم را تمام کنم. آذر و کامران جیک تو جیک هم  
 برگشتند.

هر کلمه ای که کامران می گفت؛ گل از گل آذر می شکفت.  
 چنان کنار هم بودند انگار که بیست سال است که زن و  
 شوهرند. و من کاری از دستم بر نمی آمد.

میهمان ها که رفتند من چرت می زدم. هر چه اصرار کردم  
 مریم نگذاشت به خانه برگردم. می گفت جا خالی کردن کار

اشتباهی هست. و نباید بروم. باید بمانم و عادی رفتار کنم تا این سو تفاهم تمام شود.

حتی آذر هم در حالی که با کامران قرار بدرقه اش در فرودگاه را می گذاشت و چشمانش برق اشک داشتند؛ رفت.

مریم و مروا سالن را مرتب می کردند و فرداد در آشپزخانه بود. من از پنجره کامران را نگاه می کردم که روی ایوان آذر را بغل کرده بود و به خودش می فشرد و دلم هزار پاره شد.

چند دقیقه ی بعد که برگشت؛ خیلی عادی به نظر می رسید. من چسبیده بودم به کاناپه و تکان نمی خوردم. از همانجا که ایستاده بود صدایم زد:

-آشا! پاشو بیا تا امانتیت رو بهت بدم.

مروا گفت:

چی هست حالا؟

کامران به طرف راهرو رفت:

-هدیه ی تولدشه! کلی وقته اینجا مونده. باید بهش بدم بیره



مریم اشاره کرد به من و ناگزیر برخاستم . کفشهای پاشنه بلند مروا راه رفتن را دشوار کرده بودند. آهسته پشت سرش راه افتادم. در اتاقش را باز کرد و داخل رفت. دل بریده و ناامید بودم از دوست داشتن متقابل او. وارد اتاقش شدم. همان اتاق تمیز و بزرگ که وسایل اندکی داشت. او رفت سراغ میز تحریرش و کشور را باز کرد. جعبه ی سیاه رنگی بیرون آورد و گفت:

-اینهاش!

و برگشت به طرف من . مقابل هم بودیم. بوی عطر و سیگارش مشامم را نوازش می کرد. دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و برگرداند و جعبه را گذاشت کف دستم و گفت:

-خیلی مواظب خودت باش گندم زار! سعی کن خوب درس بخونی و به چیزی جز موفقیت در آینده فکر نکنی!  
جعبه را در دستم فشردم . سرش را روی یک شانه اش خم کرد و رفت:  
-بازش کن !

جعبه را باز کردم. از آنچه می دیدم تعجب کرده و دهانم باز مانده بود. برق از سرم پرید و حیران شدم. سرم را بالا آوردم و گفتم:

-کامی!

لبخند زد. لبخندی مهربان و دوست داشتنی:

-دادم واست ساختن!

انگار معجزه ای اتفاق افتاده بود. گفتم:

-برای من؟ تو...تو که از من ...

دستش را بالا آورد و طره ای از موهایم که روی پیشانیم ریخته بود را عقب زد و گفت:

-من خیلی بابت اون اتفاق ها ناراحتم.

مخصوصا وقتی توی گوشت زدم.

می دونی بابتش عذاب وجدان دارم. همه ی این روزهایی که مریض بودی و ناراحت منم کلی از خودم دلخور بودم.

بعد نفس عمیقی کشید:

-می خوام بدونی که من اون روز رو یادمه و خوشحالم که تو  
متوجه اشتباهت شدی.

به هر حال من و تو مثل همیشه رفیق هستیم. نمی خوام  
اینجور با قهر تو اینجا رو ترک کنم.  
اشکهایم سر خوردند روی صورتتم.

او حرف دلم را نمی فهمید و من نمی توانستم بیشتر از این  
اصرار کنم:  
-ممنونم کامران! هدیه ی قشنگیه.

جعبه را گرفت و گردنبندی که یک شاخه گل ادریسی به آن  
متصل بود بیرون آورد.

گلبرگ های گردنبند پر از سنگ های شفاف صورتی رنگ بودند که زیر نور چراغ می درخشیدند.

جلوتر آمد و زنجیر را انداخت دور گردنم. و من سرم را کمی خم کردم تا گردنبند را ببندد. بعد کمی خودش را عقب کشید و گل آویزان به زنجیر طلایی را روی سینه ام صاف کرد و بی هوا پیشانیم را بوسید.

#پست 339

طاقتم تمام شد و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-دلم برات تنگ میشه کامی!

با احتیاط دست کشید روی موهایم و گفت:

-منم دلم برات تنگ می شه گندم زار. قول بده دختر خوبی باشی!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-قول می دم!

-آفرین! فقط درس بخون و سعی کن به هنری که داری پر و  
بال بدی .

تو دختر موفق می شی!

شک نکن که عشق واقعی هم یه روزی روی بومخونه ات  
می شینه.

بعد من خودم میام توی عروسیت می رقصم.  
آهسته گفتم:

-من فقط تو رو می خوام. تو...

اما نشنید یا شاید خودش را به نشنیدن زد و از من فاصله  
گرفت و گفت:

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

-خب دیگه بدو بریم!

گفتم:

-کی برمی گردی؟

به ساعتش نگاه کرد:

-نمی دونم ! معلوم نیست. شاید دو سال شاید هم بیشتر!.

آه کشیدم . و برای آخرین بار یک دل سیر اجزای چهره اش  
را نگاه کردم. آنقدر که دریادم حک شود.

#پست340

#حال

@Vip Roman

نشسته بود روی صندلی و با تلفنش کار می کرد. اخمهایش  
کماکان در هم بودند.

کبودی زیر چشمش و خون‌مردگی های روی صورتش تیره  
تر شده بودند.

وقتی تکان خوردنم را دید، گفت:

-بلند نشو. سرم وصله بهت!

نگاه از چهره اش گرفتم و به سقف دوختم. اصلا دلم نمی  
خواست با او حرف بزنم. بلند شد و کنار تخت آمد. هنوز  
همان پیراهن تنش بود. منتها یقه اش را باز کرده و آستین  
هایش را بالا زده بود.

نگاهی به سرم انداخت و بعد نگاهش را کش داد تا دست  
من. آهی کشید و گفت:

-بهتری؟

لبهائیم را به هم فشردم. به درجه ای از سردی و بی قیدی رسیده بودم که حتی نمی خواستم لب از لب باز کنم. او گفت:

-می خواستم بگم که علت اینکه درباره ی نامزدی مریم... نگاه تیزم را دوختم به صورتش:

-نمی خوام چیزی بشنوم کامران!

کامران کلافه سرش را روی شانهِ اش خم کرد و گفت:  
-ولی باید بشنوی!

چشمانم را بستم تا او را نبینم. دلگیر بودم. گفتم:

-همه چیز واضحه! خودتو خسته نکن! من نباید اونجا می بودم چون که کسی حضورمو نمی خواست.

مایه ی ننگتون بودم! اصلا هم اعتراضی بابتش ندارم.  
حقمه نوش جونم!



صدایش را شنیدم:

-به صلاح بود!

برای آرامش خودت اینکار رو کردیم.

-می دونم! حالا اگر توضیحاتت تموم شد برو بیرون!

مکث کرد و دوباره گفت:

-آشا! خسته شدم! دارم کم میارم...

دلم زیر و رو شد اما چشمانم را باز نکردم. با سنگدلی گفتم:

-من که نمی خواستم اینجا باشم. تو منو آوردی. خودت

خواستی! الان هم زنتم مگه نه؟

باید تحملم کنی.

چشمانم را باز کردم و نگاه سردم را دوختم به او:

-ولی دلم می خواست الان پیش جیل بودم.

اون منو با دونستن تموم

رزالت و زشتیم می خواست. اون قلبمو نمی شکست. اون  
از بودنم خجالت نمی کشید.

می دونی؟ من گناهکارم اما شماها هم خدا نیستین! من  
کثیفم اما شماها هم معصوم نیستین! از همتون متنفرم!

سراسیمگی (vip):

#پست 341

#حال

بغض راه گلویم را بست . این بار با صدای ضعیف تری  
ادامه دادم:

-از تو بیشتر از همه! از تو بدتر از همه ...

مکث کرد روی چهره ام. با چشمان سیاهش براندازم کرد و  
بعد بی حرف بیرون رفت.

در آن لحظات هزار و یک فکر کردم و تصمیم پشت  
تصمیم گرفتم.

باید دور می شدم. می خواستم تا کامران رفت بروم و تقاضای طلاق بدهم.

جای من اینجا نبود. این ازدواج صحت نداشت.

می رفتم گوشه ای و برای

خودم کاشانه ای می ساختم. دیگر حتی مریم را هم نمی خواستم.

نیم ساعت بعد کامران با لباس خانگی و بوی تند سیگار وارد اتاق شد.

سرم سنگین بود. صندلی را گذاشت کنار تخت و بی حرف سوزن سرم را از دستم بیرون کشید و پنبه ی الکلی را فشرده پشت دستم و نگاهم کرد. دو دقیقه بعد برخاست و رفت. میز صبحانه را آماده کرده بود و یادداشتی کنار ظرف گردو گذاشته بود:

"تا عصر بر نمی گردم. لطفا بیرون نرو!"

پوزخند زدم و راه افتادم به طرف اتاق خوابش!

جایی که حتی در نبودنش هم به آن سرک نمی کشیدم. در  
را باز کردم .

کت و شلوارش افتاده بود گوشه ی تخت. زیر سیگاری اش  
پرازته سیگار بود. کامران مدتها بود که سیگار نمی کشید!

و باز هم احساس گناه را به جان خریدم. رفتم به سراغ کمد  
لباسش. همه جا را گشتم. کتابخانه و کشوها و هر جا را که  
به ذهنم می رسید زیر و رو کردم تا سند ازدواجمان را پیدا  
کنم. اما هر چه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.

هرچه را بهم ریخته بودم همانطور رها کردم. یکهو  
چشمم افتاد به چمدان سفرش.

چهار دست و پا به طرفش رفتم . زیپش را باز کردم. کیف  
پارچه ای زیپ دار و ملزومات سفرش آن تو بود.

پاسپورت و بقیه ی مدارکش ولی اثری از سند ازدواج نبود.

ناامید شده بودم که چشمم افتاد به زیپ داخل چمدان.  
بازش کردم و جعبه ی چرم کوچک را دیدم. می شناختمش!  
این جعبه ی ساعت متعلق به عمو سامان بود.

در جعبه را باز کردم و ساعت عمو ، همان که همیشه روی  
مچ دستش می بست را دیدم .

ساعت روی پنج و سی دقیقه خوابیده بود. دلم سوخت  
برای دلتنگی کامران دست کشیدم به ساعت و برق زنجیر  
طلایی را دیدم. با نوک دو انگشتم زنجیر را که و از محفظه  
ی داخلی جعبه بیرون زده بود کشیدم.

محفظه را بلند کردم و قلبم کند تپید. گردنبنده من! همان  
که روزی هدیه داده بود، همان که گل ادریسی داشت ،  
آنجا بود. بعد از سالها!

وا رفتم . گل پر از سنگ قیمتی صورتی را لمس کردم.  
دستانم می لرزیدند.

او نگاهی داشته بود، کنار ساعت عمو سامان!

وقتی برگشت خانه و اتاق بهم ریخته اس را دید با  
عصبانیت گفت:

-انقدر پرو شدی که رفتی وسایل منو گشتی؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

روی کاناپه نشسته بودم و زانوهایم را در بغلم جمع کرده و  
به تلویزیون نگاه می کردم. شانه بالا انداختم:  
-من زنتم! پر رویی نیست. اینجا خونه و زندگی خودمه.

پوزخند زد:

#پست 342

-دست بردار آشا! این بازی جدیدته؟  
کانال را عوض کردم:  
-نه ! چه بازی؟ دنبال سند ازدواجمون

می گشتم!

-اون وقت واسه چی می خواستیش؟  
-می خوام برم ازت شکایت کنم.

EXCHANGE GROUP | 1796

بلند خندید. باعث سرگرمیش شده بودم. جلوتر آمد:

-بابت چی؟

-تمکین! تو تمکین نمی کنی!

ابروهایش بالا پریدند! دهانش نیمه باز ماند. گفتم:

-بیخودی خودتو متعجب نشون نده!

مگه من زنت نیستم؟

مگه عقدم نکردی؟ پس یه حقی بهت دارم! اگر وظایفتو

انجام بدی که هیچ!

اگر نه باید طلاقم بدی! البته مطمئنم راه دوم رو انتخاب می

کنی!

خندیدم و به طعنه گفتم:

-نمی خوامی که با یه زن بد سابقه بمونی؟ هر انتقامی بود  
تموم شده دیگه!

خودتو فنا نکن!

لبش را گزید و سری به تاسف تکان داد:

-پاشو!

پاشو برو همون خیاطی رو انجام بده!

این چه مسخره بازی هست؟

-همینی که گفتم! چه اون سند ازدواج رو بیاری و چه نه تا

رفتی سفر من می رم دادگاه!

تصمیمم رو گرفتم!

رفت به طرف کتابخانه و از بالای سر کتابخانه دفترچه ی  
زرشکی رنگ را برداشت و آمد به طرفم.

حتی به فکر هم نمی رسید که چنان جایی گذاشته  
باشدش.



دفترچه را گذاشت روی زانوهایم و گفت:  
-این سند ازدواج! خیالت راحت شد؟  
سند را کنارم گذاشتم و گفتم:  
-نه هنوز! راه زیادی در پیش داریم.

#پست 343

#حال

بلا تکلیف وسط سالن ایستاد و چشم دوخت به سند  
ازدواج!

و من خودم را به آن راه زده و کانال ها را عوض کردم. چند  
دقیقه ی بعد گفت:

-نمی خوی بدونی دیشب چیشد؟

برخاستم و به طرفش رفتم. از رفتار من متعجب بود. اما  
نمی دانست که من چطور کم آورده ام:

-نمی خوام بدونم! به همین سادگی!

نه نمی خوام چیزی بشنوم و نه تمایل دارم با مریم و فرداد  
روبرو بشم!

و شک نکن که اگر توی یه خونه نبودیم؛ تمایل به دیدن  
تو هم نداشتم.

راهم را کج کردم به طرف آشپزخانه. زیر لب گفت:

-آشا؟

دستم را در هوا تکان دادم:

-همینه که هست !

وقتی وارد آشپزخانه شدم زانوهایم سست شده بودند. نمی دانست چه رنجی را تحمل می کنم. غروب حیاط دلگیر بود.

همانجا پشت میز نشستم و چای تلخ خوردم و حیاط را نگاه کردم.

دو سه باری به بهانه ی چای و آب و سرک کشیدن به یخچال به آشپزخانه آمد؛ ولی من طوری رفتار کردم که انگار وجود خارجی ندارد. تمام فکرم درگیر خانه ی بابا مهران بود.

همه ی آنها آنجا جمع بودند. مریم و فرداد، خاله و ... آوازا! از صبح مریم بارها به موبایل زنگ زده بود و من جواب نداده بودم.

نمی خواستم صدایش را بشنوم.

اما درست وقتی آسمان یکپارچه سیاه شد؛

زنگ خانه به صدا در آمد . چیزی که باید بالاخره با آن مواجه می شدم ؛ مریم و فرداد بودند. دیدمشان که وسط حیاط با کامران حرف زدند و مریم به پنجره ی روشن آشپزخانه نگاه کرد.

از جایم تکان نخوردم. چند لحظه بعد وارد ساختمان شدند . صدای حرف زدن فرداد و کامران می آمد. فرداد گفت:

-یه پمادی چیزی می زدی به این کبودی ها! چجور می خوای بری سرکار؟

کامران گفت:

-چه اهمیتی داره؟

همین که دلم خنک شد کافیه. کاری بود که باید می کردم!

گوشم را تیز کرده بودم تا بیشتر بشنوم که مریم وارد آشپزخانه شد. از گوشه ی چشمم قامتش را می دیدم اما تکان نخوردم. با صدای آرامی گفت:

-سلام آشا!

سرم را چرخاندم طرفش. پالتوی کرم رنگ و شال زمستانی  
عنابی پوشیده بود. چقدر چهره اش قشنگ تر شده بود!

مثل هر نو عروس دیگری. با همان چهره ی بی حالتی  
گفتم:

-سلام مریم!

آنقدر کلامم سرد بود که مردد شد که باید چکار کند.

لیوان خالی را برداشتم و به طرف سینک رفتم. و شیر آب  
را باز کردم. حرکاتم را به دقت نگاه می کرد. دوباره گفت:

-چای داری؟

-آره دارم!

فنجان ها را درون سینی گذاشتم و چای ریختم. رفت  
نشست پشت میز آشپزخانه و گفت:

-آشا باید حرف بزنیم!

سینی را مقابلش گذاشتم . ظرف نقل را هم کنار دستش  
قرار دادم. نگاهش به من بود. گفتم:

-حرفی برای گفتن وجود نداره!

اخم کرد:

#پست 344

#حال

-یعنی چی؟

عقبگرد کردم :

-یعنی اینکه از دیشب من حرف مشترکی با تو ندارم! می

دونی چرا؟

چون منو جزو آدم حساب نکردی!

-اشتباہ می کنی آشا . من واسه کارم دلیل دارم!  
پوزخند زدم. رنگش پریده بود.

مریم را خوب می شناختم. می دانستم که تا با تمام وجودش  
ناراحت نباشد اینطور ترسیده و بی رنگ نمی شود.

گفتم:

-بین مریم! دلیل رو قبل از واقعه بیان  
می کنن...

همان دم فرداد و کامران وارد آشپزخانه شدند. فرداد طبق  
معمول همیشه لبخند به لب داشت:

-سلام خانوم خانوما!

حتی نگاهش هم نکردم. کافی بود! باید یک جایی این  
ضعیف کشی تمام می شد.

دوباره ادامه دادم:

-شما چه قبول کنید و چه نه من زنی هستم که راه خطا  
رفتم.

خیلی کارها کردم. چیزهایی که

حتی در تصورتون نمی گنجه. نه من معصومیت گذشته رو  
دارم و نه شما احمق و ساده اید. می دونم به خاطر  
این مسایل لیاقت حضور توی مهمونی تو رو نداشتم.

اصلا توقع اومدن رو هم نداشتم. بخدا که اگر می گفتم هم  
نمی اومدم. اما باید می گفتم!



مریم نالید:

-ولی من...

دستم را بالا بردم:

-ولی تو چی؟ من اینجا جلوی خودت کلی ذوق تو کردم.  
نشستیم با هم لباس انتخاب کردیم. حتی به فکر بودم که  
برات تور و پارچه بخرم هر چند اینطور که معلومه لباسی  
که من بدوزم؛ خوشبختی رو زایل می کنه!  
فرداد گفت:

-این فکرا واسه قدیمه...

اخمه ایم را در هم کردم و چشم دوختم به او:  
-مطمئنی؟

یا داری مثل بقیه ادای روشن فکرها رو در میاری؟

دستانم را به بلوزم کشیدم و حین رفتن به طرف در گفتم:

-ببخشید ولی تنهاییم رو به بودن با شما ترجیح می دم.

راستش من دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم.

اشتباه کردم و سفت و سخت پاش ایستادم.

نگاهی به کامران کردم:

-به این یه نفر اجازه دادم هر نوع بد خلقی که می تونه بکنه.

فکر می کردم حق به گردنم داره. اما...

نباید اشک می ریختم.نباید بغض می کردم . لبم را گزیدم تا

سد احساساتم شود. گفتم:

-کافیه! دیگه تموم شد. تکرار پشت تکرار!

که به کجا برسی؟ هان؟

کامران درسکوت و دست به سینه من را نگاه می کرد:

-حق تو با موندن من توی این خونه و کوچیک شدنم  
توسط تو و بقیه داره ادا می شه. اما حق من چی؟  
حق من که گردن تک به تک شماست رو کدومتون ادا می  
کنید؟

هر سه آنها را نگاه کردم:

-کاش گذاشته بودین همونجا بمونم!

کاش...

دیگه نمی خوام ببینمت مریم!

از کنار فرداد رد شدم و شانه ام خورد به بازویش. تمام کردم  
آن محبت های از سر اجبار و دروغی را!  
نمی دانم چقدر ماندند و کی رفتند. هندزفری را چپاندم در  
گوشه هایم و در اتاق تاریک ماندم. صدای جبل تمام جانم را  
پُر کرده بود.

نه اشک ریختم و نه غبطه خوردم برای نبودنش! همه چیز  
تقصیر خودم بود و باید درستش می کردم.

#پست345

صبح روز بعد آفتابی بود.

نورهای زرد و گرم خورشید افتاده بودند وسط حیاط.  
کامران در آشپزخانه پشت میز

نشسته و لپ تاپش مقابلش بود. سلام کوتاهی کردم. برای  
خودم یک لیوان شیر درون ماکروویو گذاشتم و نان تست  
کردم. صدایی از کامران شنیده نمی شد. جز جواب  
سلامش!

تا حواسش نبود نگاهش کردم.

چشمان سیاهش که مشغول تماشای صفحه ی لب تاپش بودند و سیاهی زیر چشم و کنار لبش که او را آسیب پذیر نشان می داد.

فکر کردم که ما چطور می توانستیم انسانهای خوشبختی باشیم و با اشتباه و خیانت هایمان راه را بر خودمان بستیم.

نان و شیر را برداشتم و به حیاط رفتم. کنار ایوان زیر نور خورشید نشستم و به باغچه ها برگ های نورسته ی درختان نگاه کردم. چرا آدمها نمی فهمیدند که خدا نیستند.

حتی خدا هم به موجودات اجازه ی احیای دوباره می داد.

مثل همین گیاهان. مثل درختانی که در زمستان عور می شدند و دوباره اول بهار جوانه می زدند و پیراهن حیا می پوشیدند! تکه ای نان خوردم و لیوان شیر به دست رفتم کنار باغچه های حاشیه ی حیاط و بنفشه ها و پامچال ها را نگاه کردم.

غنچه ها باز شده بودند. بنفشه ها تر و تازه بودند. اما من در این خانه ماندنی نبودم.

برای لحظه ای چشمم افتاد به پنجره. ایستاده بود همانجا  
و سیگار دود می کرد و من را تماشا می کرد. طول حیاط را می  
رفتم و برمی گشتم.

آفتاب سرم را گرم کرده بود. گربه زرد حنایی از دیدار پایین  
پرید و به طرفم آمد. تنش را کش داد و کشید به ساق پایم.  
خمیازه کشید و رفت گوشه ی حیاط روی کاشی ها لم  
داد. صدای در زدن آند.

کسی با چیزی مثل کلید می کوبید به در. این طرز در زدن  
بابا کاووس بود. برگشتم و به پنجره ی آشپزخانه نگاه کردم.  
کامران نبود. رفتم به طرف در و گفتم:  
-کیه؟!

جواب نداد. همزمان صدای مردی در بلندگو که دادی  
زد؛"

سبزی خوردن تازه، فلفل دلمه ای، پرتقال اعلا، بادمجان،  
گوجه فرنگی...

پیچید در گوشم .

در را باز کردم. لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد.  
توقعش را نداشتم!

من به او زل زدم و او به من. با چهره ای بی حالت نگاهم  
می کرد. از ته گلویم صدایش زدم:  
-آواز!

سرش را تکان داد. جلو آمد.

تکان نخوردم. نمی دانستم باید چکار کنم. چقدر شبیه من  
شده بود! انگار آینه ی تمام و کمال من بود.  
بالاخره دستانش را از هم باز کرد و بغلم کرد. قدش از من  
بلندتر بود.

دستانش را محکم پیچید دور تنم. بوی خوبی می داد. قلبم  
کند می زد.

ترسناک ترین ملودی زندگیم شروع به نواختن دوباره کرده  
بود.

صدای بلند کامران در گوشم پیچید:

-آشا! آشا برگرد توی خونه...

#پست346

از جایم نمی توانستم تکان بخورم.

آغوش آواز بوی خوبی می داد. اما انگار وقتی بغلم کرد؛ تنم  
یخ زد. صدای پای کامران را شنیدم که تند تند قدم بر می  
داشت. صدای سابیدن دمپایی هایش روی کاشی ها در  
گوشم دنگ دنگ صدا می داد.  
بازویم را کشید و آواز را عقب زد. تند نفس می کشید. من  
هاج و واج بودم! بعد از سالها خواهر کوچکترم را می دیدم.



صورت شاداب آواز برق می زد.

حتی یادم مانده که چطور رز خوشرنگش با دانه های براق  
در آفتاب می درخشید.

کامران رو به آواز گفت:

-مگه بهت نگفتم نیا؟

آواز اخم کرد:

-تو چطور به خودت اجازه می دی برای من تعیین تکلیف  
کنی؟

کامران من را بیشتر به خودش فشرد. نگاه من مات خواهرم  
بود. موهای بلوند بلندش روی شانه هایش ریخته بودند و  
گوشواره ی طلایی اش برق می زد. کامران گفت:

-نه من و نه آشا تمایلی به دیدنتون نداریم

خندید. دندانهای ردیفش لبخندش را قشنگ تر کرده بود.  
آواز نگاهش را دوخت به من:

-هر اتفاقی هم که افتاده مربوط به قبل ترها بوده. یه مساله  
ای که تموم شده و رفته. بچگی کردم! اشتباه بود! آخرشم  
فهمیدم و الان که اینجا هستم؛

حتی یک درصد هم به تو علاقه ای ندارم کامی!

کامران بازویم را میان انگشتهایش فشرد.

حتی حالا هم حرصش را سرتن من خالی می کرد! از میان  
دندان هایش غرید:

-فکر کردی به همین سادگی؟

تو زندگی ما رو خراب کردی! تو همه ی خانواده رو داغون  
کردی آواز! اشتباه بود؟ یه حرفی بزن که با عقل جور در  
بیاد! خل وضعی چیزی هستی؟ نمی دونی چه اتفاق هایی  
افتاده؟

دستش را گذاشت زیر چانه ی من و سرم را بالا آورد.

اعصابش بهم ریخته بود. بلند داد زد:

-نگاش کن! بین چه بلایی به سرش اومده! این آشای قبل  
از اون اتفاقاته؟ می بینی چه شکلی شده؟ می دونی چه  
بلاهایی سرش اومده؟

آواز نگاه رقت انگیزی به من انداخت:

-راستی چرا اینطوری شدی آشای؟ چه بلایی سر خودت  
آوردی؟ توی خونه هیچ کسی حرفی ازت نمی زنه! از مامان  
و بابا پرسیدم اما جواب ندادن! آگه بابا کاووس نگفته بود  
اینجایی که من هنوزم توی بی خبری مونده بودم.

آه از نهادم برخاست. بابا کاووس جلوی زبانش را نگرفته  
بود. کامران غرید:

-لعنت به کاووس...

آواز نگاهش به من بود.

به خواهر رنجورش با زخم کمرنگ و اندام لاغر و زیر  
چشمان گود؛ نگاه پر از تعجبی داشت.

-آشا! من قصد بدی ندارم. فقط می خوام باهات حرف  
بزنم. دلم برات تنگ شده. کل روزهایی که توی پاریس  
هستم بهت فکر می کنم.

-لازم نکرده بهش فکر کنی! اون وقتی که ادای عاشقارو در  
میاوردی باید به خواهرت فکر می کردی!

کامران این را گفت و دست من را کشید تا برویم داخل  
خانه. آواز کوتاه نیامد. پشت سرمان راه افتاد:

#پست 347

می گم اشتباه کردم!

عشق بچگی بود! بعد فهمیدم که تو مناسب من نیستی!  
حسادت می کردم می فهمی؟

ولی خواهر می تونه حرف خواهرشو بفهمه. بذار با  
هم حرف بزنی!

برگشتم و از سر شانه نگاهش کردم.

هنگ شده بودم و نمی دانستم چه توضیحی وجود دارد.  
آواز به رویم لبخند زد. متوقف شدم. کامران هم ناگزیر  
ایستاد. گفتم:

-می خوام باهاش حرف بزنی کامی!

کامران ملتمس نگاهم کرد:

-کار اشتباهیه!

بعد از روزها جنگ و لجبازی میان من و کامران. این بار  
دستم را آرام تا صورتش.

کف دستم را گذاشتم روی ته ریش کوتاهش. چشمان  
غمگینش را نگاه کردم و گفتم:

-بذار باهاش حرف بزنم! نه به خاطر اون و نه تو بلکه فقط بابت دل خودم. من از ندونستن خسته شدم! از دروغ و پنهانکاری! یه کارایی هست که باید انجام بشه! دستی که گذاشته بود دور بازویم سست شد. و بازویم را رها کرد.

من را همان میانه ول کرد و برگشت به طرف آواز. انگشت اشاره اش را مقابل چهره ی بی تفاوت آواز تکان داد و گفت:

-به تموم مقدسات اگر باز حيله ای داشته باشی خودمی گشمت!

با همین دستاگردنت رومی شکونم.

آواز لبهائیش را جمع کرد و شانه بالا انداخت:

-تو یه روانی هستی!

کامران با قدمهای تند از ما دور شد و رفت داخل ساختمان! آواز بلا تکلیف ایستاده بود. به او گفتم:

-من یه کم سردم شده! بیا بریم داخل!

او نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت:

-مامان گفته بود کامی هنوز توی این

خونه ست. با این همه پول و ثروت و با اون حقوق چند  
هزار دلاری ماهیانه اش نمی دونم چرا بازم توی این بیقوله  
زندگی می کنه!

هیچ چیزش عوض نشده بود! همان آواز بود! با همان نگاه  
از بالا و همان ولع برای زندگی برتر و پر زرق و برق!  
وقتی روی صندلی داخل شپزخانه نشستم تقریباً پاهایم  
نیمه جان بودند.

آواز مثل کسی که به شهر عجایب آمده باشد؛ دور و  
ورش را نگاه می کرد. پالتو و شالش را روی پشتی صندلی  
انداخت و نشست مقابلم. من در سکوت به او چشم  
دوختم. زبانش را کشید رو لبهایش و گفت:

-آشا! من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

هر اتفاقی هم که بیوفته تو خواهر منی! اون زمان حتی  
فکرش رو هم نمی کردم که تو اینقدر به کامی علاقه داشته  
باشی!

حرفهایش برایم سخیف بودند:

-اما برام مهم بود!

من عاشقش بودم. ما چند سال با هم رابطه داشتیم و تو  
اینو می دونستی!  
درسته؟

پلک می زند:

-آره می دونستم. اما ...



-اما نداره دیگه! وقتی می دونی دو نفر عاشق همدیگه هستن نباید وارد رابطه اشون بشی! چون به اونا ضربه می زنی!

می دونی که تو مسبب اصلی خراب شدن زندگی منی؟  
می دونی روزها درد و زجر کشیدم و تنها موندم؟  
می دونی تو باعث شدی که من خودم و زندگیمو به هدر بوم؟  
به تلاطم می افتد:

-اما همش تقصیر من نیست! منم از کامی خوشم اوموه بود! منم می خواستم به دستش بیارم. تو هیچ وقت بروز نمی دادی که تا این حد با کامی ارتباط داری!  
پوزخند می زنم:

-به من دروغ می گی یا به خودت؟

#پست349

نفس خسته ام را بیرون می دهم:

-آواز تو باعث شدی من طرد بشم. تو منو از چشم بابا  
مهران انداختی!

تو معین رو به جونم انداختی! تو باعث شدی که من فرار  
کنم. می دونی توی چه باتلاقی گیر کردم؟

با کیا گشتم؟ کجا بودم؟

لب از لب باز نمی کند. ادامه می دهم:

-الان یه زن بی آبرو هستم. کسی قبولم نداره.

زندگیم به هدر رفته. کسی منو به حساب آوم نمیاره. تو  
چمیدونی من چی می گم. تویی که تا با کامران بهم زدی با  
عزت و احترام راهی اروپا شدی که اونجا آرامش بگیری و  
زندگی جدید بسازی! تو چی میدونی؟

اخم کرد:

-من هم کم آسیب ندیدم.

کامران توی چند ماه زندگی رو برای من جهنم کرد. کتک خوردم. کوچک شدم. چی از این بدتر که سر سفره ی عقد ولم کرد و رفت؟!

می دونی توی لباس عروسی و سر سفره عقد بی داماد بشی یعنی چی؟

جلوی تموم آدهای دور و ورم خرد شدم. .

قلبم می خواست از جا کنده شود. حجم بزرگی از اطلاعات را ناگهانی فهمیده بودم. اشکش سر خورد:

-آبروم رفت! بابا مهرانم می خواست بمیره! این آدمی که می بینی خیلی ضربه ها به ما زده.

من اگر اینجام به خاطر توئه. وگرنه از همون موقع کامران برای من مرد.

چه بهتر هم که او اتفاق افتاد! چون من راه زندگیمو پیدا کردم. حالا به آدم موفقم! تلاش کردم و درس خوندم .

و توی بهترین جایی که تصورش رو کنی با یه مرد ثروتمند فرانسوی زندگی می کنم. نیومدم که دوباره کامران رو از تو بگیرم! فقط اومدم که تو رو ببینم. خواهرمو! تو رو!

دلم برات تنگ شده بود!

لبخند ناامیدی شکل زشتی دارد. لبخندی که آدمی از سر عکس العمل غیر ارادی می زند مثل خارهای سمی یک گل بدبوست که ریشه در باتلاق دارد.

لبخندی که نشان می دهد تو ناگزیری و آنقدر فهمیده ای که بیشتر به بدبختی ات واقف شده ای.

من در همان چند ثانیه فهمیدم که تنها کسی که این میان باخته فقط خودم هستم.

#پست 350

دست به سینه شدم و گفتم:

-آواز! تو خودت مقصری!

این تو بودی

که پا توی رابطه ی ما گذاشتی.

من واقعا نمی دونم الان اینجا چکار می کنی؟

دست کشید به موهای زیبایش و گفت:

-اومدم تو رو ببینم!

تو خواهرمی!

پوزخند زدم:

-قبل تر از اینها خواهرت نبودم؟

اون موقع به فکر دل من و آبروم نبودى؟

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چرا سر جنگ داری؟

اینکه هیچ کسی تو رو نمی خواد واقعا روت تاثیر گذاشته!

می دانستم که او عوض نشده!

می دانستم که همان غرور گذشته را دارد. طعنه اش را  
بالاخره زد.

-این که کسی منو نمی خواد یه بخش بزرگیش تقصیر آدمیه  
که روبروم نشسته.

برمی خیزم:

-ممنون که دلت برام تنگ شده بود آوازا!

لااقل به یاد گذشته ها که خواهرت بودم؛

دلم خوش شد. من کاری به هیچ کدومتون ندارم. نمی خوام  
بار فکری برای کسی باشم. تو فرض کن خواهرت مرده!

-تو همین حالا

هم بار فکری هستی برای همه! اما خودت خبر نداری!

برگشتم و از سر شانه نگاهش کردم:

#پست 351

-از اینجا برو آواز!

-پای کارایی که کردی بایست.

پای هر خطایی که کردی بایست و عواقبش رو هم قبول کن.

مامان و بابا مهران ناراحتن از اینکه تو اینجا بی ناراحتن!

اما اگر من باهاشون حرف بزنم شاید ببخشن تو رو!

چه می گفت؟

دیوانه بود؟

یا می خواست برتر بودنش را به رخ من بکشد.

کامران در چارچوب آشپزخانه ظاهر شد. تلاش می کردم که سقوط نکنم.

گفتم:

-من از کسی عذر خواهی نمی کنم. چون اون روزی که مثل  
یه زیاله توی کوچه انداختنم رو فراموش نکردم.

اون روزی که حرفامو باور نکردن هنوز هم یادمه.

شماها در حق من خیلی ظلم کردین!

خیلی...

قدم بر می دارم تا بروم بیرون که با لحن بدی می گوید:

-حتما مقصر بودی! الانم اومدی وبال گردن کامران شدی  
چون می دونی که وارث ثروت عمو هست

و شغل و درآمد نجومی داره!

ماهی پنجاه هزار دلار چیز کمی نیست.

مگه نه کامران؟

از چیزهایی حرف می زند که من اطلاعی از آنها ندارم.

کامران گفت:



-خب حالا گیریم که واسه این چیزا اینجاس! تو چرا جلاز و ولز می کنی؟ تو که پارتتر ثروتمند و اروپایی داری.

چرا دست از سر من بر نمی داری؟

آواز بلند بلند خندید:

-من؟ به من چه؟

خواب دیدی خیره. من حتی گوشه ی چشم هم به تو ندارم.

از نظر من تو یه پیر پسر عقده ای هستی!  
از کنار کامران رد شدم.

نگاهمان به هم گره خورد.

رنجیده بودم. نمی خواستم بیشتر بدانم. کامران گفت:

-واقعا؟ پس چرا هر دقیقه پیام می دی؟

چرا عکس می فرستی؟

چرا توی مهمونی مریم آویزون من شده بودی؟  
آواز با صدای حیرتزده ای گفت:

-تو پسر عموی منی!

نمی فهمم واقعا! چقدر طرز فکر دمه و عصر حجری  
شده!

کامران با تشر گفت:

-آواز پاشو برو!

حرفاتو زدی و تموم شد.

آشا زن منه و دیگه همه چی تموم شده. راستش نمی خوام با  
هیچ کدومتون روبرو بشم. پاشو ببینم...

تا اون روی سگم بالا نیومده برو.

وسط نشیمن بودم .

صدای آواز را شنیدم:

-باشه می رم. اما یادم نرفته که چطور تشنه ی وجودم  
بودی!

قلبم تند می زد.

گوشه های داغ شدند.

صدایش را بلند کرد:

-عشق بازی هامون رو فراموش نکردم.

بهش گفתי ... گفתי که با من ...

کامران داد زد:

-خفه شو دروغگو!

با این حرفا راهی از پیش نمی بری!

برو بیرون!

گوشه هایم را گرفتم و همانجا روی زمین نشستم.

دیگر توانش را نداشتم. گذشته ی تلخ مثل ناقوس مرگ  
در گوشهایم صدا می کرد.

دست گرم کامران که روی شانه ام نشست؛ چشم باز کردم  
و گوشهایم را رها کردم. کامران گفت:

-پاشو آشا! رفت. کاش در رو باز نکرده بودی!

جواب ندادم. دست انداخت زیر کتفم و بلندم کرد:

-بذار برات یه آرامبخش بیارم. حالتو بهتر می کنه!

سرم را به طرفین تکان دادم.

حس می کردم دیوارها به هم نزدیک می شوند. نفسم بالا  
نمی آمد. گلویم را چنگ زدم و گفتم:

-دلم می خواد برم بیرون. دارم خفه می شم.

کامران پا تند کرد به طرف اتاقم:

-باشه!

می برمت بیرون. بذار پالتو شالت رو بیارم!

آواز مثل همیشه مخرب بود.

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

مثل زهر هلاهل ، مثل زلزله ای عظیم که بنیان آدم را نابود می کند. هوا برای نفس کشیدن نبود.

#سرآسیمگی

#پست352

آواز مثل همیشه مخرب بود.  
مثل زهر هلاهل ، مثل زلزله ای عظیم که بنیان آدم را نابود می کند.

در آن چهار دیواری هوا برای نفس کشیدن نبود.

هوای بیرون خوب بود!

همه چیز پر از شلوغی و حیات بود.

کاملا متناقض با درون مرده ی من.

در خودم جمع شده بودم و بیرون را نگاه می کردم.

کامران خیابان ولیعصر را طی می کرد. درختان سالمند در دو طرف خیابان با استقامت و صبوری مانده بودند.

شاخه هاشان در هم پیچیده بود. صدای مخملی شجریان در فضای اتومبیل پیچیده بود.

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم

و تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم

آواز مثل یک شوک عظیم بود.

آمد تخریب کرد و رفت. هرگز نمی توانستم فکر کنم که نیت خیری در سرش باشد. مثل مار بوآ بود که دور طعمه اش می پیچد. بغلش می کند و بعد آرام آرام فشار را زیاد می کند. آواز استخوانهای من را شکسته بود.

آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان

تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم

آمدهام که ره زخم بر سر گنج شه زخم

آمدهام که زر برم زر نبرم خبر برم  
آواز گفت که کامران برای معاشقه با او التماس می کرده یا  
یک همچنین چیزی!

قلبم می سوزد!

نه اینکه حسادت کنم؛

فقط دلم می سوزد که در آن مقطع چطور مطیع کامران  
بودم.

چطور حاضر بودم دل و جانم را فدایش کنم و او به دنبال  
معاشقه با خواهرم بوده.

اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم

ذهنم معطوف غزلی شد که شجریان می خواندش! کامران  
شهر دلم را گرفته بود.

عاشقش بودم ، و فکر می کردم او هم من را به قدری  
دوست دارد که حتی رفتنم هم خدشه ای به عشقمان وارد  
نمی کند.

فکر می کردم می آید و من را بر می گرداند. فکر می کردم تمام  
آن وقایع یک بازی بود!

صدایش میان تمام آن گفتارهای ذهنی نشست در گوشم:  
-دوست داری یه کم توی پارک راه بریم؟



سرم را بالا و پایین کردم.

ذهن خیال پردازم او را در کنار آواز می دید.

پیاده شدیم. پارک در وسط ظهر خلوت بود. کنار هم راه می رفتیم. او مال من نبود!

خودم را آنقدر گناهکار می دیدم که حتی نمی توانسم دلخور شوم.

هیچ حرفی نمی زدیم. راه می رفتیم و نفس می کشیدیم. از دکه ی درون پارک دو لیوان کاغذی کافی خرید و یکی را به دست من داد.

روی نیمکت سردی نشستیم. با فاصله ای اندک. اما انگار یک جهان بینمان فاصله بود. کلاغ های بزرگ از روی شاخه های کاج پریدند و نشستند روی چمن ها.

نفسش را عمیق فرو داد و گفت:

-حرفهاشو باور نکن!

آواز مشکل روانی داره.

لبهایم را به هم فشردم. ادامه داد:

-من با آواز هیچ عاشقانه ای نداشتم!

علاقه ام به اون دختر مثل علاقه ی یه برادر بود به

خواهرش!

برگشتم و نگاهش کردم:

-لزومی نداره این چیزا رو به من بگی.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نمی خوام توی مسایل خصوصیت دخالتی داشته باشم. هر چی بوده گذشته و تموم شده.

به لیوان کافی نگاه کرد:

-اما یه سری مسایل هست که نمی دونی!

#پست 353

شانه بالا انداختم:

-خب دو نستنش دیگه چه فایده ای داره.

زندگی من نابود شد و قلبم سوخت.

کلاغها پریدند و دوباره رفتند روی شاخه ها نشستند.

کامران با پایش روی زمین ضرب گرفت:  
-زندگی منم تباه شد!

انگ خیانت و چشم‌ناپاکی که خورد به پیشونیم تا  
همین‌حالا هم اذیت می‌کنه.

آواز ما رو نابود کرد.

لیوان را روی نیمکت گذاشتم:

-اما تو می‌تونستی مقاومت کنی!  
می‌تونستی یه جوری اثبات کنی که چه آدمی هستی!  
آه کشید:

-پای بابام در میون بود!

عمو مهران تهدیدم کرد.

بابام روزای آخر عمرشو می‌گذروند.

نمی خواستم اذیت بشه!

توانم به انتها رسیده بود:

-با خودت گفتم گور بابای آشا! گور بابای قلبش که پیش من گیره.

خیلی التماس کردم. یادت میاد؟ یادته چگونه دستم گرفتی و از خونه بیرونم انداختی؟  
خونه ای که با هم درستش کردیم.

خونه ای که تک به تک وسایلیش از خودم آشناتر بودن؟  
-یادمه!

نگاهم کرد.

دهانم شروع به لرزیدن کرده بود:

-خوبه که یادت مونده!

-تو چرا بیراهه رفتی؟

انتقام از خودت بود یا من؟

چطور به او می گفتم که دوستش داشتم؟ او که نمی فهمید! چطور دلتنگی هایم را برایش پهن می کردم و یک به یک تشریحشان

می کردم؟ او فقط به دنبال باز کردن جزئیات درد آور اجبار درد آور من بود.

با حالت ملامت آمیزی نگاهم کرد. بخدا که تیغ زهر آلود دردش کمتر از آن نگاه بود:

-من خطا کردم و تو خودتو آتش زدی! من مصلحت رو در نظر گرفتم و تو فرو رفتی وسط فحشا!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تو مدام می گی من زندگی رو نابود کردم. تو با دل من چکار کردی؟ تو چرا راه رو خطا رفتی؟ تو با غیرت من چطور بازی کردی؟  
نگاه از من گرفت :

-من عاشقت بودم. تو هم عاشقم بودی.

مگه نهایت تموم عشق ها رسیدنه؟ بهتره بگم عشق نبود که اگر بود این اتفاق ها نمی افتاد!

#پست354

-اگر عشق بود که تو مصاحت رو در نظر نمی گرفتی!  
آهش جانسوز بود:

-اگر عشق بود صبوری می کردی!

اگر عشق بود خطا نمی کردی!

دستانم را به هم فشردم:

-اگر عشق بود می اومدی دنبالم.

تا دیر نشده بود.

سرش را به تاسف تکان داد:

-عشق نبود؛ وگرنه جبل نمی اومد.

وگرنه تو قد استت روزیر پا نمی داشتی!



-معصومیت من وقتی مرد که آواز عکس تو و خودش رو  
توی تخت تو ؛  
همونی که ملحفه هاش رو به سلیقه ی من خریده بودی ،  
برام فرستاد.

معصومیت چه مفهومی برای من داشت وقتی تو  
اولین مردی بودی که معصومیت منو گرفتی!

-من عاشقت بودم.

من نمی خواستم آسیب بزنم. من با تموم جون و دلم  
تصاحبت کردم و تو موافق بودی.

حتی اگر اعتقاداتم کم بود هم به خاطر معصومیت تو.  
به خاطر عشق عمیقم به تو کار حروم نکردم. حلال بود!  
کسی نمی دونه اما من و تو که می دونیم حلال بود!

قلبم مثل قلب گنجشک می زد.  
انگار روحم بزرگ بود برای جسمم.

#پست 355

دلَم می خواست گوشت و رگ و پی را پس بزنم و پرواز کنم.

او ول کن نبود:

-صبر نداشتی!

-با من از صبوری حرف نزن.

چطور روت می شه؟

از شونزده سالگی صبوری کردم .

از همون وقت انقدر صبر کردم که شدم ایوب ! آدم یه جایی صبرش سر می ره.

یه جایی دیگه فقط دلش می خواد پیره و بره. یه جایی که کسی ازش صبوری نخواد. مگه من چقدر طاقت داشتم؟ چقدر دیگه باید می موندم.

همه جوره کوچک شدم. همه جوره پس زده شدم. امنیت نداشتم. دلسوزم مریم بود که اونم دوری می کرد.

بر خاستم و مقابله ایستادم:

-نرفتم که هرزه بشم.

نرفتم که معشوقه ی شیخ بشم.

یکهو چشم باز کردم و دیدم وسط جهنم.

همیشه اولین باری در کار بوده که اجبار توش نقش داشته. من فریب خوردم. کوچیک شدم. بعد گیر کردم و نتونستم کاری از پیش ببرم.

کبودی های صورتش توی ذوق می زدند.  
نمی دانم کار کدام آدم نامردی بود! ناامید به او چشم  
دوختم:

-حالا دیگه کاری از دستم بر نییاد.

اتفاقی که نباید افتاده.

من اون آشای سابق نیستم. خودتو راضی نکن به پاک  
کردن من! من پاک نمی شم.

فقط می تونم توبه کنم.

فقط می تونم از الان تلاش کنم که خوب باشم. تا آخر  
عمرم این لکه ننگ به پیشونیم چسبیده. هیچکی فراموش  
نمی کنه. حتی اگر قدیسه بشم. حتی اگر خود مریم مقدس  
بشم هم آخرش یه اما و اگر وجود داره.

پس خودتو. اسیر من نکن!

عشق اگر بوده گذشته. راه حلی جز جدایی نیست! برو پی  
زندگیت.

تو آدم مطرح و سرشناسی هستی!

اینجا جای موندن نیست. من آدم اشتباهیم. هیچ وقت  
نمی تونی اعتماد کنی. هیچ وقت دلت صاف نمی شه با من!  
بذار برم...

بی حس و مات به من چشم دوخت.

و من وقتی بی کلامی او را دیدم.

آهسته از او دور شدم. چقدر دلم آغوشش را می خواست.  
چقدر عشق و دوست داشتنش را می خواستم و او دلسوزی  
و لجبازی و انتقام نصیبم می کرد

. بی اراده به آواز و مریم فکر می کردم. به مروای دور از  
وطن .

سرنوشت من چقدر سیاه بود.

#حال

#پست 356

کامران نرم تر شده بود.

از دو روز قبل که آواز آمده بود و حرف زده بود؛ و من را  
کون فیکون کرده بود؛ کامران کمتر تلخی می کرد.

دیروز سر میز صبحانه گفته بود که شاید کرانه با رویا جون  
بخواهد چند روزی به ایران بیاید. می خواست خانه ی  
پدری اش را مرتب کند.

خانه تکانی کند و باغچه ها را صفا بدهد. و همین فکر من را حسابی درگیر کرده بود.

قدرت روبرو شدن با آنها را نداشتم و سوالی گوشه ی ذهنم مانده بود که نمی دانستم چطور پیرسم.

صبح داخل آشپزخانه زیر نور ملایم خورشید که از پنجره می تابید نشسته بود و با لپ تاپش کار می کرد.

پلیور زرشکی رنگی تنش بود و موهایش نامرتب روی پیشانیاش ریخته بود. وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم. نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-سلام! صبح بخیر .

برای خودم چای ریختم و آخرین تکه ی کیک را از داخل ظرف برداشتم. بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-این مدل صبحونه خوردن مثل اینه که کم کم سم بخوری.

بی توجه به او کیک و لیوان چای را روی میز گذاشتم .

و دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

-با لپ تاپت چکار می کنی؟

-چطور مگه؟

-خیلی باهوش کار می کنی!

شانه بالا انداخت:

-یه سری کار ترجمه !

چنگال زدم درون کیک که بافتش بیات شده بود:

-ترجمه ی چی؟

تکیه زد به صندلیش:

-دارم یه کتاب رو به فرانسه ترجمه می کنم.

ابروهایم بالا رفتند:

-واقعا؟ کتاب از کیه؟



سرش را به طرفین تکان داد:

-آدم مشهوری نیست! تو چرا صبحونه ی درست و حسابی نمی خوری؟

-چون دیر از خواب بیدار می شم.

لبهایش را به هم فشرد:

-امروز از بیرون غذا می گیرم. بیا با من بریم خونه ی بابا سامان!

با آنکه پیشنهادش را دوست داشتم اما به حالت بی قیدی گفتم:

-حوصله اشو ندارم.

لپ تاپش را بست و گفت:

-بهتر از توی خونه موندنه.

مامان و کرانه دوم یا سوم عید اینجا هستن! می خوام یه ترتیب اساسی به اون خونه بدم. خب تو بهتر می دونی که چه کاری لازمه!

با بدجنسی نگاهش کردم:

-پس به کمک من احتیاج داری!

مات نگاهم کرد. و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-آره! به کمکت احتیاج دارم.

لیوان چای را برداستم و یک جرعه خوددم و زبانم سوخت و چشمانم پر از اشک شدند و او خندید.

خانه ی عمو سامان کاملا متروک بود. فقط در خانه ی سرایداری علی سریدار جوان باغ با زنش زندگی می کرد. زن علی دختری سبزه رو بود که موهای سیاهی داشت. تازه ازدواج کرده بودند و آنچه توجه من را جلب کرد؛

پرده های گلدار پنجره های خانه ی سرایداری و شیشه های برق افتاده اس بود. ژاکت ساده ی سبز و شال سیاه پوشیده بود و لبخند کمرنگی روی لبهایش بود. طوری که

روی اجرای دیگر صورتش هم اثر گذاشته و چهره اش را  
مهربان نشان می داد.

علی پسر بلند قدی بود موهایش را از ته زده و کلاه بافتنی  
سرش بود. چکمه های لاستیکی به پا کرده و بیلچه ای هم  
در دستش بود. کامران به باغچه ها نگاه کرد و گفت:

-

#پست 357

خوب شدن! دستت درد نکنه!

بعد اشاره ای به زن علی کرد:

-مبارک باشه! یادم باشه هدیه عروسیتون رو بهت بدم.  
زن دستهایش را در هم گره کرد و سر به زیر با خجالت  
گفت:

-شرمنده می کنید آقا!

نمی دانم چرا یاد می افتد به سالهای دور. به آن زمان ها که  
با مامان آمده بودیم به تهران. معصومیت خفته در چهره  
ی زن مثل همان وقت هاست.

کامران به من اشاره داد و هم قدم شدیم تا ساختمان .  
خودم را می دیدم که با پیراهن آلبالو گیلاسی ام روی چمن  
های سبز راه می رفتم.

یا روی پله های ایوان از ته دل می خندیدم به کامران که  
لبه ی استخر را گرفته بود و با من حرف می زد. خودم را  
کنار باغچه ها

می دیدم. زیر درخت گردو در حال درست کردن آدم برفی!  
اینجا آنقدر برای من آشنا بود که انگار پرت شده بودم به  
آن سالها. برای دقایقی آشای زمان حال را از یاد برده و در  
معصومیت گذشته ام غوطه ور بودم.

وقتی کامران در را باز کرد؛ تمام آن احساس آرامش بخش با بوی ماندگی و نم و رخوت حاصل از خالی بودن خانه پرید و رفت.

تاریک و خاک گرفته بود. روی تمام مبلمان پارچه های سفید انداخته بودند. فرش ها کدر و ویتترین ها پر از گرد و غبار. پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده و سرمای عجیبی فضا را پر کرده بود. کامران نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-به نظرت خیلی کار داره؟

به طرف پنجره ی قدی رفتم و پرده را عقب زدم. نور تابید داخل سالن و بخشی از آن را روشن کرد:

-خیلی کار داره! باید کاملا تمیز بشه. فرشها شسته بشه. مبلمان و وسایل دیگه تمیز بشن. آشپزخونه و اتاق ها هم هست.

نگاهش کردم:

-تو چطور می خوای از پشش بر بیایی؟

ابروهایش در هم گره خوردند:

-پس تو اینجا چکاره ای؟  
انگشت اشاره ام را برگرداندم طرف خودم:  
-من؟!!

#پست 358

رفت سراغ یکی از مبل ها و پارچه را از روی آن کشید.  
ذرات گرد و غبار در نور متصاعد از پنجره رقصیدند:

-یه کم سرگرم می شی ! قرار نیست کاری رو خودت انجام  
بدی!

فقط کافیه هر روز صبح بیای سر بزنی و یه سری کارها رو  
به ترتیب بگی انجام بدن. من پنج تا کارگر از شرکت خدماتی  
گرفتم که یک هفته تمام وقت اینجا هستن و به کارها  
رسیدگی می کنن. امروز هم میان فرش ها رو می برن .

یه نگاه هم به آشپزخونه بنداز!

به هر حال تمام این کارها من را از بیکاری بیرون می آورد.  
بهانه ای داشتم که صبح ها سرگرم شوم.

تلفن کامران زنگ خورد و او گوشی به دست رفت پشت پنجره .

من در خانه راه رفتم. به اتاق خواب ها رسیدم .  
آنجا تاریک بود و تمام در ها بسته بودند. یکی یکی بازشان کردم. اتاق رویا جون با آن سرویس خواب مجلل سفید رنگ، اتاق کرانه و دو اتاق دیگر که هر کدامشان سرویس خواب و کمدهای چوبی داشتند و تا به یاد دارم خالی و بلا استفاده بودند. مگر در روزهایی که سرگرد و بچه ها میهمان عمو سامان می شدند. آنقدر همه جا مات و دلگیر بود که دل آدم می گرفت. اصلا دلم نمی خواست به آن طرف سالن بروم. جایی که یه اتاق دیگر بود! همانجا که اتاق کامران با پنجره ای رو به فضای پشت ساختمان قرار

داشت. آنجا را دوست نداشتم! چون خاطرات زیادی برایم  
رقم زده بود.

برگشتم به سالن! کامران نبود! می خواستم بروم به  
بیرون که صدایم زد:

-آشا بیا اینجا!

صدایش از همان جا می آمد. با پاهای لرزان و قدمهایی  
سست رفتم به طرف صدا. در اتاقش را باز کرده بود. از  
کنار در سرک کشیدم.

نشسته بود لبه ی تختش و کتابی را ورق می زد. وارد اتاق  
شدم. خودم را دیدم که کنار او روی آن تخت دراز کشیده  
بودم و دستش میان موهای بلندم بود و به آرامی نوازشم می  
کرد. خودم را دیدم که روی صندلی نشسته بودم و حرف  
می زدم و او ایستاده بود کنار پنجره و با لبخند تماشا می  
کرد. حتی خودم را دیدم چسبیده به دیوار اتاق در حالی که



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

لبهای کامران روی لبهایم بود و دستانش وصل به  
پهلوهایم.

#سرآسیمگی

#حال

#پست360

کتاب را همانجا روی میز تحریرش گذاشتم و از اتاقش بیرون  
رفتم.

چشم افتاد به در پشتی؛

حالا که تا اینجا پیش آمده بودم دیگر چه فرقی می کرد که  
باغچه ها را ببینم یا نه!

به طرف در رفتم و آن را باز کردم. بوته های گل ادیسی  
بدون گل اما سبز بودند.

EXCHANGE GROUP | 1863

چمن ها تازه و یکدست ...نفس عمیقی کشیدم . هوای  
سرد تمام ریه هایم را پر کرد.

از این جایی که ایستاده بودم ؛ در آن لحظه از زندگی هیچ  
کاری از دستم بر نمی آمد!

برعکس آنچه که فکر می کردم؛ دیدن باغچه ها و بوته ها  
هیچ حس خاصی را به من نمی داد.  
صدایش را شنیدم:

-امروز دیگه کاری نداریم اینجا ! بریم خونه!

خانه! جایی که من از آن بی بهره بودم. حجم بزرگی از  
ناامیدی بر دلم نشسته بود. او دیگر من را نمی خواست. و  
بودنم فقط از سر اجبار و انتقام بود. تمامش می کردم.  
خیلی زود از او جدا می شدم.

ظهر سر میز یک لیست از کارها را جلوی رویم قرار داد و گفت:

-این کارایی هست که باید انجام بدیم! دو سه روز آینده رو که خودم هستم. اما بعدش دیگه به عهده ی تو هست. مکث کرد. نگاه سوالی انداخت به من که بی هیچ حس خاصی به چهره اش چشم دوخته بودم:  
-البته اگر خودت بخوای! یعنی هیچ اجباری نیست. اگر...  
پریدم میان حرفش:

-خودم می خوام! بهتر از بیکاری هست. لااقل سرگرم می شم.

سرش را به تاکید تکان داد و بقیه ی غذایش را خورد.  
همزیستی مسالمت آمیز ما در آن روز آرامش زیادی داشت.

حتی عصر وقتی از خواب بیدار شدم؛ برایم بیسکویت و  
چای آورد و همانجا نشست و کتاب خواند و چای نوشید.  
به طرز عجیبی هر دویمان آرام بودیم.  
انگار که همان چند کلمه حرف زدن کل نیروی مبارزه امان  
را گرفته بود.

#پست361

از صبح زود باران شروع به باریدن کرده بود. طی سه روز  
گذشته کارگراها در خانه ی عمو سامان مشغول به کار  
بودند. من و کامران هم همانجا می ماندیم.

من در کارها سهمی می شدم. مثلا کابینت ها را مرتب می کردم  
و یا ملحفه های کهنه را با ملحفه های نو عوض می کردم.

گاهی هم در باغ قدم می زدم. در این دو سه روز بیشتر با  
سمیرا همسر علی آشنا شدم.

دختر خوشرو و مهربانی بود. با کیکی که خودش پخته بود از  
من پذیرایی کرد. کم حرف می زد.  
و من ترجیح می دادم سوال زیادی نپرسم.

کامران حین پوشیدن کاپشنش گفت:  
-من می رم تا بانک و بر می گردم.  
گفتم:

-خب پس من می رم باغ.  
امروز پرده ها رو از خشکشویی میارن.  
سر تکان داد:

-باشه! بپوش تا برسونمت!

پوزخند زدم:

-هین یه ذره راه رو؟ نکنه تعصبی شدی؟

اخم کرد:

-نه تعصبی نشدم. به خاطر خودت گفتم.

پشت کردم به او:

-به خاطر من کاری نکن! قرار نیست همیشه اینجا باشم و  
به تو یا بقیه تکیه کنم.

سکوتش نشانه ی دقتش به جملاتم بود. سری به تاسف  
تکان داد و رفت.

سر حوصله لباس پوشیدم و بعد یک شیشه مربای به و  
گردو برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

نم باران ریز می خورد روی پالتو و صورتم. انرژی زیادی  
داشتم. قدمهای موزون برمی داشتم. به این فکر کردم که  
امروز را بیشتر در باغ راه بروم.

حتی به گلخانه بروم و چند تاپی بونه ی ادریسی بیاورم و در باغچه های حیاط پشتی بکارم.

تقریبا روبروی در خانه ی بابا مهران بودم که اتومبیل شاسی بلند سیاه رنگی پیچید درون خیابان خودم را کشیدم کنار و از سایه ی دیوار راه رفتم. می خواستم ببینم کیست. بابا مهران، آواز و یا مامان!

توان مقابله با آنها را نداشتم. جز درد و سرزنش چیزی از آنها به من نمی رسید. در همان لحظه بیشتر به این نتیجه رسیدم که باید از آن کوچه و اهالیش دور شوم. اینجا فقط باعث سرآسیمگی من بود.

اتومبیل متوقف شد. چندین متر مانده بود تا برسم به در باغ. اما از همان جا هم می دیدم که در باغ باز است. در اتومبیل با تیکی باز شد. تندتر راه رفتم. صدایی گفت:

-آشا...آشا!

صدا در گوشم دنگ دنگ صدا داد. در جایی از مغزم پردازش شد و به فاصله ی اندکی اضطراب و ترس هجوم آورد به تمام وجودم. در یک حرکت غیر ارادی

برگشتم به طرف صدا. چشمانم آنچه می دید را باور نمی کرد. او آنجا بود و با قدم های بلند به طرفم می آمد. شیشه ی مربا از دستم افتاد روی زمین و صدای شکستنش در کوچه پیچید. درست مثل صدای شکستن استخوانهای روح آسیب دیده ام که مغزم را پر کرده بود. دستم را بالا آوردم و ضجه زنان گفتم:

-نه! جلو نیا...جلو نیا...

بعد به ذهنم رسید که فریاد بزنم:

-کمک...کمک...کمک...

و شروع کردم به دویدن. او پشت سرم می دوید و می گفت:

-آشا صبر کن! با توام ...

درست مثل کابوسهای شبانه ام بود. همانطور ترسناک. در خوابهایم هم هر چه می دویدم نمی رسیدم. بازویم را کشید. با تمام وجودم فریاد زدم:

-کامران!



و روی زمین سقوط کردم و مچاله در خودم جمع شدم. او کنارم بود. پوتین های چرم سیاهش را می دیدم. گریه می کردم و لرز غیر ارادی داشتم. خم شد و کنارم زانو زد:

#پست 362

-پاشو آشا! این چه مسخره بازی هست!  
به التماس گفتم:

-کاری با من نداشته باش معین! تو رو خدا ولم کن!  
نمی خواستم صورتش را نگاه کنم. او دست کشید به بازویم . انگار اسید پاشیدند به جانم. لرزم شدیدتر شد. گفت:

-کاری ندارم...هیچ آسیبی بهت نمی زنم. پاشو دختر!  
اما من مثل عنکبوتی که با ضربه ای روی زمین بیافتد دچار شوک عصبی شده و همانجا قفل شده بود. صداها در گوشم زنگ می خوردند. جیغ یک زن و دویدن چند مرد.

همین کافی بود! کسی به کمک آمده بود. چشمانم را بستم و بیهوش شدم.

#پست363

دستش را روی موهایم می کشید. صدای گریه اش را می شنیدم. نمی خواستم چشم باز کنم. نمی خواستم آدمهای دور و ورم را ببینم. اما قطرات گلاب سردی که پاشیده شد روی صورتم ناگزیرم کرد به باز کردن پلکم. نگاهمان با هم تلاقی کرد. در آغوش مامان بودم. او با چشمان آبی اش که می بارید مقابلم بود. درست مثل یک فرزند دوست داشتنی بغلم کرده بود. انگار خواب می دیدم. گرمای آغوش مادر و نوع آرامشی که از پوست و گوشتش می گیری یه جور خاصی هست. فراموش نشدن نیست. حتی اگر تو را عاق کرده باشد؛ حتی اگر سالها در آغوش نگرفته باشد؛ باز هم غریبه نمی شود. باز هم آشناست. نگاهش کردم اما نتوانستم لب باز کنم. آواز کنارش نشسته بود. و آرزو متاثر با شیشه ی گلاب بالای سرم ایستاده بود. در خانه ی

بابا مهران بودم. در خانه ای که روزی برایم امن ترین جای دنیا بود. اما حالا از بودن در آن احساس ناامنی داشتم. مامان با گریه گفت:

-چه به روزگارت اومده؟ کجا رفتی و چکار کردی که فقط یه جلد زخم خورده از دخترم برگردوندی! آشای سرزنده ی من کجااست؟

ملامت مامان کمی من را از آن رخوت کاذب بیرون کشید. نیم خیز شدم. خانه عوض شده. در سالن روی مبل شیکی خوابیده بودم. آواز با تاسف نگاهم می کرد. نمی توانستم حرف بزنم. آرزو گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ بهتری؟

به زور جلوی بارش چشمانم را گرفته بودم. آرزو جا افتاده شده بود. سر تکان دادم. مامان دوباره دستم را گرفت::

#پست364

آرزو جا افتاده شده بود. سر تکان دادم. مامان دوباره  
دستم را گرفت:

-بذار یه کم حالت بهتر بشه! بعد برو!

دلَم می خواست دستانم را بیندازم دور گردنش و لمسش  
کنم. اما فقط دستانم را مشت کردم. به خانه ای آمده  
بودم که بودنم در آن توجیهی نداشت یکهو صدای معین  
به گوشم رسید:

-حالش بهتر شد؟

مثل گربه ای که سگ هاری دنبالش کرده باشد از جا  
پریدم. پاهایم بی حس شده بودند. زمین خوردم. آواز و  
مامان سریع زیر بازویم را گرفتند. با ترس چسبیدم به سینه  
ی مامان. پناه دیگری نداشتم. مثل کودکی که تمام امیدش  
آغوش مادرش هست. گفتم:

-به من نزدیک نشو! مامان... مامان می ترسم! نذار منو  
بیره.

معین گفت:

-به خدا، به پیر و پیغمبر من کاری باهات ندارم. نترس!

مامان بازویم را فشرد:

-معین! جریان چیه؟ این دختر چرا از تو می ترسه؟!

آواز گفت:

-چیزی نیست مامان! آشا همیشه با معین همینطور بوده.  
داداش من آزارش به هیچکی نمی رسه! آشا حالش خوب  
نیست. توهم داره!

خنده دار بود! آزارش نمی رسید؟ معین یک ازدهای دو سر  
بود! زیر چشمی نگاهش کردم. قبراق و مرتب بود. با همان  
چشمان روباهی. موهای بلندش را بالای سرش جمع کرده  
و سیخ چوبی زده بود داخلش. بالا تنه ی تنومندش در تک  
پوش آستین کوتاه سفیدش خودنمایی می کرد. کاش پاهایم  
توان داشت و فرار می کردم.

آنقدر ترسیده و با چشمان وق زده به نزدیک شدنش چشم  
دوخته بودم که آرزو گفتم:

-آقا معین! آشا حالش خوب نیست! کاش شما نزدیکش  
نیایی!

معین سر جایش متوقف شد. لبهایش را به هم فشرد و گفت:

-ولی باید باهاش حرف بزنم.

رو به آواز گفت:

-تو خبر داشتی آشا اینجاست؟

آواز شانه بالا انداخت:

-آره! خونه ی کامی زندگی می کنه!

اخمهایش در هم رفت. نگاهی به من انداخت:

-این زخم چیه؟ چرا شبیه دیوانه ها ست!؟

آواز حرفی نزد. مامان سرم را بوسید. میان ترس و خشم و

نفرت غوطه ور بودم. زمزمه کردم:

-به کامران زنگ بزن مامان. خواهش می کنم!

مامان خودش را به نشنیدن زد. داشتم می مردم. فقط یک

معجزه می خواستم برای فرار از آنجا. و معجزه مثل گردباد

از راه رسید!

در تمام این مدت هرگز به این اندازه از دیدن کامران خوشحال نشده بودم.

آشای بلندی که گفت باعث شد همه ی سرها به طرف او بچرخد. و من زدم زیر گریه!

-کامی ... کامی!

اول از همه به طرف معین رفت. یقه اش را چسبید و از میان دندان هایش غرید:

-چکارش کردی؟ مگه بهت هشدار ندادم که به خونه ی من نزدیک نشی؟

معین به شدت دست کامران را پس زد:

-خفه شو بابا! من چکار به خونه ی تو دارم؟ من اصلا نمی دونستم که آشا اینجاست! تو سر پیازی یا ته پیاز؟

کامران پس نکشید:

-مرتیکه ی فاسدِ دروغگو! چرا نزدیکش شدی؟

آواز جلورفت و بازوی کامران را کشید و با جیغ گفت:

-داداشمو ول کن بیشعور! چکارش داری؟ اون راست می گه  
! از چیزی خبر نداره. آشا رو توی کوچه دیده. این خانم هم  
که مثل دیوونه هاست. یهو غش کرد. من و مامانم از بیرون  
می اومدیم . وقتی رسیدیم که آشا حمله بهش دست داده  
بود!

کامران بی خیال معین شد و به طرف من آمد. دو دستی  
بازوهایم را گرفت و من را از آغوش مامان گرفت و گفت:  
-خوبی؟

بی جان گفتم:

-نمی تونم راه برم!

در یک حرکت دست انداخت زیر زانوانم و من را بغل کرد.  
نگاهم به چشمان مغموم مامان بود.

#پست365

@Vip Roman



سرم را چسباندم به سینه ی کامران. او قدمهای محکم برداشت و من صدای تند تپیدن قلبش را می شنیدم. با صدای ترسناک و قاطعی گفت:

-به ولای علی اگر به آشا نزدیک بشی خودم می کشمت!  
معین پوفی کرد:

-شما روانی هستین!

و انگار با مامان بود:

-آلا خانم داره دخترت رو می بره! به چه عنوانی؟  
آرزو بی حوصله گفت:

-زنشه! عقد کردن.

هین بلندش در صدای ضربان قلب کامران گم شد. تا پا به باغ گذاشتیم گفت:

-اذیت کرد؟ خیلی ترسیدی؟

با گریه گفتم:

-منو از اینجا ببر! من می ترسم! خیلی می ترسم!

-آروم باش! داریم می ریم خونه!

خانه گرم بود. باران شدت گرفته و می خورد به شیشه های پنجره ی سالن کم نور بود. کامران لیوان شیر گرم را به دستم داد. موهاییم را از پیشانیم عقب راند:

-باید بابت پاهات بری دکتر! اینکه یهویی شوکه می شی و نمی توی راه بری بده!

لیوان شیر گرم را میان انگشتانم فشردم:

-می شه یه جایی یه آپارتمان برای من کرایه کنی؟  
اخمهایش در هم رفت:

-دیوونه شدی؟ خونه به این راحتی و امنی رورها کنی و بری کجا؟

ملتمس گفتم:

-اون میاد سراغم. وقتی تو نیستی من از این خونه می ترسم.  
از تنهایی توی این خونه وحشت دارم. کامی التماس می کنم. تو رو خدا!

نفسش را به شدت بیرون داد:

-می برمت خونه ی مریم!

-نه! من دیگه نمی خوام مریم رو ببینم!  
دستش را جلو آورد و گونه ام را لمس کرد:  
-جایی نیست که بری! هیچ جا امن تر از این جا نیست!  
معین ترسناک نیست. من هم بهش زهر چشم نشون دادم.  
همون شب عقد مریم و فرداد درگیر شدیم. می دونی چرا؟  
جواب ندادم. او با نوک انگشتانش اشکم را گرفت:  
-چون سراغ تو رو گرفت. گفت دلش واست تنگ شده.  
همه ی گذشته جلوی نظرم اومد. نتونستم خودمو کنترل  
کنم. کشوندمش ته باغ و کلی کتک کاری کردیم.  
-چه فایده داره! اون دست از سر من بر نمی داره! باز منو  
تنها گیر میاره و...  
انگشت اشاره اش را گذاشت روی لبهایم:  
-نگو! بهش فکر نکن و اصلا به ذهنت نیار...

#پست366

پلک زدم . او بر خاست و به طرف در خروجی رفت. تا شب همانجا نشستم. به اصرار کامران برای آرامشم دوش گرفتم . اما در حمام مدام استرس داشتم و هی در را امتحان می کردم که قفل باشد. شب سخت تر از هر زمان دیگری بود. در اتاقم آرامش نداشتم. دوبار خوابم برد و هر دوبار کابوس دیدم. باران هنوز هم می بارید. احساس می کردم معین در حیاط پشتی ست. زیر باران ایستاده و به طرز ترسناکی به من میخندد. او را در گوشه و کنار اتاق می دیدم. طاقتم تمام شد. با همان پاهای بی جان تا اتاق کامران رفتم. در باز بود . آهسته صدایش زدم:

-کامران!

تکان نخورد. به او احتیاج داشتم. به اینکه پشتیبانم هست و کنارم می ماند. او تنها آدمی بود که می توانستم به بودنش تکیه کنم. هر چقدر هم که بینمان شکرآب بود و هر چقدر هم که من را نمی خواست ؛ اما او تنها کس و کارم بود. گوشه ی تخت جمع شده بود. خوابش عمیق بود. به خودم جرات دادم و رفتم داخل. کنار تختش ایستادم

نگاهش کردم . و دل به دریا زدم و روی بالشت خالی کنارش خوابیدم. نزدیک به او و با فاصله. رعد و برق زد و من چشمانم را به هم فشردم و گوشه ی لحاف را کشیدم روی تنم. اینجا امن بود . حتی اگر معین می آمد هم نمی توانست اذیتم کند. نفس هایم به حالت طبیعی برگشت و آرام شدم. کامران پهلو به پهلو شد. قلبم تند زد. پایش خورد به پای من. فوری چشمانم را بستم و در دلم خدا را صدا زدم. تکان شدیدی خورد و انگار بلند شد و نشست. نطق نمی کشیدم. طول کشید تا دوباره سرش را روی بالشت گذاشت. نفس هایش می خورد به صورتم. و بعدتر دستش را جلو آورد و گذاشت زیر گردنم. چشمانم را باز کردم و در تاریکی نگاهش کردم. زمزمه کرد:

-بیا توی بغلم! امشب بهش نیاز داری! بیا...

خودم را جلو کشیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم. تنم را چسبید. قفل شدم در آغوشش. آغوش آشنای کامران. موهایم را نوازش کرد . آسمان غرید و من بیشتر به او چسبیدم. زمزمه کرد:

-همیشه از رعد و برق می ترسیدی!

سرم را بالا بردم. چانه اش بالای دماغم بود. دست خودم نبود وقتی بوسه زدم به چانه اش. جابجا شد. نگاهم کرد. و بعد آرام پیشانیم را بوسید و دست کشید پشت کمرم. کنار چشمم را بوسید می لرزیدم. باورم نمی شد! بعد از سالها، بعد از یک دوری طولانی، بعد از آن همه دلخوری، بعد از نجاتم از باتلاق بد بو... او با بوسه تطهیرم می کرد. وقتی لبهایش را چسباند به لبهایم؛ شور عجیبی نشست در دلم. نالیدم:

-کامی!

و او عمیق تر بوسید. دستش رفت به طرف پیراهن خوابم. گفتم:

-تنهام نذار! من جز تو کسی رو ندارم!

دست کشید روی شکمم. انگار کشتی ها در دلم بر روی موج ها بالا و پایین شدند. به خودم جرات دادم و دست گذاشتم روی سینه ی برهنه اش:

#پست 367

-چرا اینطوری شد؟ من عاشقت بودم. من پشیمونم.  
 کامران دنیا بی تو برای من بی ارزشه.  
 گردنم را بوسید . و پیراهن خواب را از تنم بیرون کشید. و  
 من در تمام مدت کنار گوشش زمزمه کردم:  
 -تو تنها امیدم هستی. تو جانمی. تو قلبمی...تو حامی  
 منی...من برات می میرم  
 و او فقط سکوت کرد و نفس هایش بالا و پایین شد.

#پست 368

صبح ناگهانی از خواب بیدار شدم. برهنه بودم زیر لحاف  
 خوشبوی کامران! چشمانم را مالیدم و از یاد آوری شب  
 قبل لبخند نشست روی لبهایم. در بدترین شبی که می

توانستم داشته باشم ؛ معجزه اتفاق افتاده بود. به پنجره نگاه کردم . باران بند آمده بود و همه جا خیس بود. یادم افتاد که امروز کامران می رفت. از جا پریدم تند تند پیراهن خوابم را تن کردم و به سالن رفتم. نبود! حتی در آشپزخانه هم نبود. هیچ یادداشتی هم نگذاشته بود! قلبم به درد آمد! پیراهنم را چنگ زدم. رفته بود . واقعا رفته بود . دوباره ترس برگشت. من تنها بودم . تنهای تنها.

درها را قفل کردم . پرده ها را کشیدم. دورین درد گیر روشن بودند. روی مبل نشستم و ناخن ها بم را جویدم. مریم پیام داده بود. نخوانده پاک کردم. بارها زنگ زده بود ؛ ولی نمی خواستم با او حرف بزنم. هر چند در آن لحظه به شجاعت و پشتیبانی اش احتیاج داشتم . خورشید می تابید؛ اما جهان من تاریک بود. هیچ چیز نخوردم. مدام توهم داشتم که معین پشت درختان داخل حیاط پنهان شده . صدای زنگ زدن می آمد. هراسان رفتم پشت مانیتور آیفون. وقتی چهره ی آرام و مظلوم زن علی را دیدم ؛ نفس راحتی کشیدم. گوشی را برداشتم و گفتم:

-سلام سمیرا!



این پا و آن پا کرد:

-سلام آشا خانوم. آقا کامران قبل رفتن گفت شما تنهایی و بیام پیشتون!

نفس راحتی کشیدم. باز هم خدا را شکر می‌کردم که کامران این یک مورد را فراموش نکرده بود. سمیرا با یک قابلمه‌ی کوچک غذا آمده بود. حیاط خیس را رد کرد و من در راهرو را برایش باز کردم و بعد از وارد شدنش دوباره قفل زدم. سمیرا با هیجان دور و ورش را نگاه می‌کرد:

-آشا خانوم چه خونه‌ی قشنگی دارین!

تحمل نداشتم. گفتم:

-سمیرا؟ کسی توی کوچه نبود؟

متعجب گفت:

-مثلا کی؟

لبم را گزیدم:

-مثلا یه آقایی که موهایش رو بالای سرش جمع کرده و

هیكل درشتی داره!

#پست 369

-آقا معین روی گئی؟

تکان شدیدی خوردم:

-تو معین روی شناسی؟

سر تکان داد:

-آره! چند بار وی این مدت دیدمشون! مرد خوبی به نظر می رسه!

هراسان دستش را چسبیدم. نگاهش نشست روی پنجه هایم:

-هیچ وقت بهش اعتماد نکن! هیچ وقت...

سرش را تکان داد:

-باشه! شما خودتو ناراحت نکن! بین برات عدس پلو آوردم. کامران خان گفت چیزی نخوردی!

حدسش را زده بود که وقت نبودنش چطور آزرده خواهم شد. خداحافظی نکرده بود و مثل همیشه یادداشتی برایم نگذاشته بود؛ اما می دانست جال و روزم چگونه است.

من پشت میز نشستم و سمیرا غذا را گرم کرد و برایم درون بشقاب ریخت. و یک کاسه ماست هم گذاشت کنار بشقاب و گفت:

-بخور عزیزم! الان چای هم دم می دم.  
گفتم:

-سمیرا من خیلی می ترسم!  
لبخند زد:

-نترس! آخه قراره شیر بیشه امشب رو پیش تو بمونه!  
و به خودش اشاره کرد. خیالم کمی راحت تر شد. گفتم:  
-واقعا؟

سر تکان داد:

-آره ! پسر خاله ی علی اومده که چند روزی بمونه و با علی  
و مش حسن باغ رو درست کنن. شبا پیش علی می مونه.  
منم همین جا پیش تو هستم . فقط به کامران خان هم  
گفتم که عصر میام. صبح ها باید برم دانشگاه.

تازه فهمیده بودم که دانشجو هست. گفتم:

-نمی دونستم درس می خونی!

-آره دانشجوی ادبیاتم.

به بشقاب اشاره کرد:

-بخور تا سرد نشده. بعد چای دم می کنم و می ریم پیش  
هم می شینیم. من تحقیقم رو می نویسم و تو هم کتاب  
بخون . فیلم ببین.

گفتم:

-می شه شب پیش هم بخوابیم؟

سرش را تکان داد:

-چرا نشه؟ آشا جون نگران نباش! هیچ اتفاقی نمی افته!

نگاهش آنقدر مطمئن بود که آرامش را به جانم ریخت.  
غذا را با ولع خوردم و هر از گاهی به حیاط نگاه کردم.  
شب زودتر از آنچه انتظارش را داشتم رسید اما وجود  
سمیرا برایم مایه ی امیدواری بود. مریم باز هم زنگ زد و  
پیام داد و من جواب ندادم. ذهنم چند جا سیر می کرد. پیش  
شبی که با کامران گذرانده بودم و معین و پیش آغوش  
مامان .

سر شب به سمیرا گفتم:

-من باید دوش بگیرم سمیرا! لطفا اگر دیدی معین پشت  
دره و یا مامانم و هر کسی از اهل اون خونه لطفا در رو باز  
نکن!

تاکیدی نگاهش کردم و او سرتکان داد:

-قول می دم ! نگران نباش! برو حموم کن و برگرد! من  
همین جا هستم.

زیر دوش حمام فقط به کامران فکر می کردم. به رد  
دستانش رو تنم. به صدای نفس هایش کنار گوشم. به  
بوسه های عمیقی که می کاشت روی لبهایم و به آشای کش

داری که هر از گاهی از گلویش خارج می شد. بالاخره فراقمان تمام شده بود. شاید من را بخشیده بود. شاید خوشبختی می خواست روی خوشش را به من نشان بدهد. بی دلیل لبخند زدم. انگار خدا توبه هایم را قبول کرده بود. انگار من را بخشیده بود که آغوش مردی که دوستش داشتم و سالها درد هجرانش را کشیده بودم به رویم باز کرده بود.

#پست 370

موهایم را خشک کردم. موهایی که تا بالاتر از شانۀ ام رسیده بود. بلوز و شلوار خواب تنم کردم و از میان لباسهایی که کامران برایم خریده بود. ژاکت سفید نرمی را که تن نکرده بودم برداشتم و به سالن بردم تا به سمیرا هدیه بدهم. سمیرا روی کاناپه نشسته بود. بوی عود می آمد و شمعی روی میز روشن بود. بی توجه به همه ی نشانه ها به طرفش رفتم. او گفت:

-عافیت باشه!

لبخند زدم:

-سمیرا این بلوز واسه تو! هدیه از طرف من به خاطر  
امشب! واقعا از تنهایی نجاتم دادی.

بلوز را گرفت و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوشگله! مرسی! می ذارمش واسه یه جای خاص تن  
می کنم.

صدای سلام مریم پیچید توی گوشم. برای یک لحظه  
میخکوب شدم.

ناباور به سمیرا نگاه کردم. سمیرا گفت:

-کامران خان گفتن هر وقت مریم خانم اومد در رو براش  
باز کنم. شما هم گفتمی اهالی خونه ی مهران خان!

مریم گفت:

-حالا دیگه منو راه نمی دی؟ چطور دلت میاد؟ چطور؟  
برگشتم به طرفش:

-همونطوری که تو دلت اومد اون کارها رو با من بکنی!

چقدر عوض شده بود! موهای سیاهش با رنگ بلوند یخی قاطی شده و پوستش سفید تر شده بود. شاید اشتباه می کردم اما به نظرم طراوتش بیش از چند روز پیش بود. پالتو و شالش را هم حفظ کرده بود:

-آشا به خدا به جون خودت من فقط به خاطر حضور معین و آواز نخواستم تو باشی! چون فکر می کردم بهت آسیب می خوره. چون من می دونستم که چقدر از معین می ترسی! خواستم بهت بگم اما کامران گفت حتی شنیدن این که معین ایرانه هم تو رو می ترسونه.  
به طرفم آمد مقابلم ایستاد:

#پست 371

-بخدا تو عزیز منی. من و فرداد می خواستیم یه مهمونی خصوصی واسه خودمون چهار نفر بگیریم. من نمی خواستم ریسک کنم و تو رو جایی ببرم که اونا هستن! بخدا



من از حضور تو خجالت نمی کشم. من همه ی این سالها در برابر همه ایستادم. همیشه پشتیبان تو بودم.

پشت سر هم اشکهایش می چکیدند. دیروز با دیدن معین و اتفاقی که برایم افتاد؛ متوجه ی علت احتمالی مریم برای مخفی کردن مراسمش شده بودم. اما دلم شکسته بود! از اینکه کنارش نبودم ناراحت بودم. مریم به خودش جرات داد و دستانم را میان دستان گرمش گرفت:

-آشا! چند سال دوری کافی نیست؟ من دیگه طاقت قهر و عتاب ندارم! مثلا تازه عروسم اما دلم خونه! هیچی از زندگی مشترکم نمی فهمم. دلم پیش توئه!

فقط نگاهش کردم. به خواهر تازه عروسم که دلایل منطقی برای رفتارش داشت. او گفت:

-معذرت می خوام. منو ببخش آشا! بخاطر آرامش خودت بود!

و بعد ناگهانی من را در آغوش کشید. و دستاتش را پشت کمرم چفت کرد.

سمیرا گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-آشا جون آشتی کن دیگه! حیفه دوتا خواهر به این خوبی از هم دور بمونن. صلوات بفرست عزیزم.

مریم زمزمه کرد:

-غلط کردم! تو رو خدا ببخش!

و من طاقتم تمام شد و دستانم را دور گردنش انداختم . او زیر گریه زد و من بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد.

#پست 372

#گذشته

نبودن کامران خیلی زود برای همه عادی شد.

به غیر از من!

من که روز و شب با رویای او زندگی می کردم. گردنبد یادگاری اش در گردنم بود و هر شب برای خودم رویابافی می کردم.

EXCHANGE GROUP | 1896

دیگر حتی دلم نمی خواست برای میهمانی هم پا به خانه  
ی عمو سامان بگذارم.

رویا جون برگشته بود و خانه اشان بی حضور بچه ها اصلا  
به دل نمی نشست.

مریم به شدت درس می خواند و کلاس کنکور می رفت.  
مروا درگیر دانشگاه بود و من تنها مانده بودم. آواز هم سن  
و سال من

نبود و بیشتر مزاحم و مخل آسایش بود.

من از هر فرصتی برای به دست آوردن خبری از کامران  
استفاده می کردم.

صفحات مجازیش را چک می کردم و گاهی برایش  
پیام کوتاهی می فرستادم و او خیلی عادی و سرد پاسخ می  
داد.

انگار زندگی خوبی داشت. در بهترین دانشگاه دنیا دوره ی تکمیلی اش را می گذراند و دوستان زیادی داشت.

من آنقدر در صفحه ی اینستاگرامش رفقا و دنبال کننده هایش را چک کرده بودم که به جرات می توانم بگویم؛ هر دو هزار نفرشان در ذهنم بودند. اگر با دختری عکس می گرفت دلم می لرزید. اگر سفر می رفت؛

غبطه می خوردم که چرا من همراهش نیستم. اگر چند روز پیدایش نبود دلشوره ی عجیب و غریب می گرفتم و صدها احتمال می دادم.

او دور بود اما تار و پود زندگی من با او و روزمرگی او بافته شده بود. میان دانستن و ندانستنم گیر کرده بودم. گاهی امیدوار می شدم و گاهی ناامید. اگر به او پیام می دادم و جواب فوری می داد؛

آنقدر حال خوب بود که درست و حسابی غذا می خوردم و در درسم پیشرفت داشتم و انرژی هر کاری را داشتم.

اما اگر چند روز پیامم را پاسخ نمی داد؛ استرس می گرفتم. دلشوره رهایم نمی کرد. مدام بغض می کردم و چشم انتظار بودم. حتی یک استیکر و احوال پرسوی کوتاهش هم جان دوباره به من می داد. دو سال نبودنش به سه سال رسید. سه سال تمام روزگار من به همین منوال گذشت. گاهی خوش و گاهی ناخوش اما کاملا وابسته به احوال کامدان. زندگی با تمام پستی و بلندی هایش ادامه داشت. مریم در دانشگاه پرستاری درس می خواند. مروا سال آخر را شروع کرده بود و به شدت زبان می خواند تا از ایران برود.

مریم و فرداد نرد عشق می باختند. و آواز سیزده ساله آنقدر زیبا و بزرگ شده بود که بزرگتر از سنش به نظر می رسید.

#پست 373

#گذشته

مامان قبول کرده بود که تنها کاری که از من بر می آید  
دوخت و دوز است .

من برعکس مریم و مروا به راحتی وارد دانشگاه شدم.  
و به چشم کسی هم نیامدم. مامان ممنوع کرده بود که  
درباره‌ی خیاطی با دوستان و اطرافیان‌ش حرفی بزنم .

به همه می گفت: "آشا رو دارم می فرستم ایتالیا مد بخونه.  
واسه همین اینجا طراحی دوخت رو انتخاب کرده"  
یا "آشا مد دوست داره و پدرش به فکر اینه که دخترمون  
رو بفرسته فرانسه .

پاریس مناسب آشاست!"!

و من فکرم تنها نزد کامران بود.

حاصل دیگر این سالها دوستی با فریماه بود. فریماه از همان سال دوم در هنرستان هم کلاسیم بود. بعد هر دو باهم در یک دانشگاه قبول شدیم و این چهار سال دوستی باعث شده بود که روز به روز خودم را به او نزدیک تر ببینم.

فریماه با مادر بزرگش زندگی میکرد. پدر و مادرش سالها پیش از هم جدا شده بودند و هر کدام تشکیل زندگی داده بودند و فریماه به مادر بزرگش سپرده شده بود.

عملا ارتباط آنچنانی با پدر و مادرش نداشت. تنها هر ماه پول توجیبی از آنها می گرفت. فریماه ذات تنهایی داشت. دلش می خواست از ایران برود. می گفت اینجا کسی را ندارد.

پدر و مادرش دوستش ندارند و او دل بسته ی کسی جز مادر بزرگش نیست. خانه ی کوچکی داشتند که برای دو نفر آدم کافی بود

فریماه برعکس من کنترل آنچنانی نمی شد.

مهمانی و کافه رفتن هایش بی مهابا بود و هر وقت دلش می خواست سفر نی رفت. دوستان زیادی داشت که من نمی شناختمشان.

اما من دلبسته ی فریماه بودم . مروا و مریم با دوستان خودشان وقت می گذراندند و من فریماه را داشتم . این چهار سال من و او را تبدیل به دو خواهر جدانشدنی کرده بود. مامان وقتی متوجه شد که فریماه با مادر بزرگش زندگی می کند ؛

اجازه شب ماندن در خانه اشان را که برای من حکم بهشت را داشت داد و گاهی هم او شب را پیش من می ماند. طوری که انگار یکی از اعضای خانواده بود. حتی خانه ی فرداد هم می آمد و شبهایی که دور هم جمع می شدیم؛ او هم بود!



بالاخره در یک صبح اردیبهشت ماه ، همان وقتی که گلها  
ی باغ در نهایت طراوت بودند و پرنده ها چهچه می زدند  
و من نشسته بودم داخل آلاچیق و پیراهن زیبای را طراحی  
می کردم؛ رویا جون با قدمهای بلند از در باغ وارد شد .

#پست374

#گذشته

من را ندید و رفت به طرف ساختمان.  
می دانستم خبری از کامران دارد.  
همه چیز را همانجا رها کردم و دویدم به طرف ساختمان.  
او در میانه سالن ایستاده بود و با مامان حرف می زد.  
ابروهای مامان بالا پریده بودند.  
همین را فقط شنیدم؛ "پس فردا  
عصر می رسه!

سامان گفت مهمونی بگیریم. شما و چند تا از دوستانش و  
خواهرم و داداشم.

وای آلا جون!

دارم از خوشحالی بال در میارم!"!

او بال در می آورد؛ اما من احساس می کردم؛ روحم در  
حال هبوط است. زانوهایم سست شدند و دست گرفتم به  
دیوار که نیافتم. او می آمد!

دویدم به اتاقم و به فریمه زنگ زدم. تنها کسی که از این  
عشق خبر داشت او بود. با صدای لرزان برایش همه چیز را  
گفتم و گریه کردم. فریمه با هیجان خاصی گفت:

-فردا صبح با هم میریم یه لباس خوشگل بخر! به صورتت  
یه صفایی بده.

گفتم:

-می خوام خودم یه لباس خوشگل بدوزم!  
با خنده گفت:

-الان وقتش رو نداری! هیلی روزها در انتظارت هست که  
می تونی خوشگل ترین لباس ها رو بدوزی و براش بپوشی!  
وقت رو هدر نده . الان اگر این کار رو بکنی دیگه به هیچی  
نمی رسی!

با این استرسی که داری می زنی همه چیو خراب می کنی!  
راست می گفت. قطعاً من نمی توانستم حتی یک کوک  
بزنم.

شب که مریم و مروا آمدند و هر سه تاییمان جلوی اتاق  
های فرداد روی صندلی ها نشستیم؛  
فرداد گفت:

-خب جمعمون جمع می شه! کامی هم میاد و کلی حال می  
کنیم!

مریم نیم نگاهی به من انداخت و من خودم را مشغول خوردن گوجه سبز نشان دادن. تصمیم گرفته بودم خطای گذشته را نکنم. به کسی نگویم که چه در دلم می گذرد.

از کامران حرف نزنم. به هر حال بزرگتر شده بودم. و در طی این ۴ سال کمی تجربه پیدا کرده بودم.

چند نفری عاشقم شده بودند و ردشان کرده بودم. اما هیچ کدام را به خواهرهایم نگفته بودم. تنها محرم راز من فریماه بود.

حتی در آن لحظه که کنارشان نشسته بودم هم با فریماه چت می کردم.

فرداد به مریم گفت:

-مریم تو چرا امشب ساکتی؟

مریم شانه بالا انداخت. مروا گفت:

-فرداد! تو لاتاری امریکا ثبت نام کردی؟

نگاه فرداد از مریم چرخید روی مروا و ثابت شد:

-آره ! اما امیدی بهش ندارم. سال دیگه که تموم کردم  
تقاضای بورسیه می دم واسه یه جایی!

مریم آه کشید ! مروا گفت:

-همون وکیلی که بابا مهران واسه من گرفته رو انتخاب کن!  
کلی کمکت می کنه!

و بحثشان گرم شد. مریم ناخن هایش را می جوید و من  
متوجه بودم که یک چیزی بین فرداد و مریم تغییر کرده.  
مریم برخاست و گفت:

-من برم بخوابم! فردا صبح باید برم بیمارستان.

#پست 375

#گذشته

@Vip Roman

فرداد جوابی نداد.

مروا نیم نگاهی به مریم انداخت و دوباره با فرداد حرف زد.

و آنقدر گرم گفتگو شدند که  
حتی رفتن من را هم متوجه نشدند.

روز بعد داشتیم با فریماه خرید می کردیم که مادر بزرگش  
زنگ زد .

حالش خوب نبود و فریماه من را رها کرد و رفت. پیرزن  
مدتها بود که از قلب بیمارش رنج می برد و چند وقت یکبار  
شوک ناگهانی به فریماه وارد می کرد.

جریان برای من آنقدر تکراری بود که حتی نگرانش هم نمی  
شدم.

پیراهن ساده ی کرم رنگی خریدم. اندامم پرتتر شده بود.

دیگر آن آشای ۱۶ ساله ی نارس نبودم. ۲۰ سالگی من  
پختگی خاصی داشت

من کل این ۴ سال را رنج کشیده بودم. خود دار بودم و فکر کرده بودم. تلاش مداوم برای رفتار عاقلانه کردن!

مادر بزرگ فریماه در بیمارستان بستری شد! و من شانس اینکه او در میهمانی کنارم باشد را از دست دادم.

دخترها کل روز را بیرون بودند و عصر از راه رسیدند. غذا خوردند و حرف زدند و سر حوصله لباس پوشیدند.

اما من از صبح لب به چیزی نزده بودم. تنها یک چای خورده بودم. احساس می کردم لباسم در تنم گریه می کند و موهایم خوش حالت نیستند. رنگ پریده بودم و حتی رژ هم روی لبهایم خوشرنگ نبود!

مامان طبق روال همیشه می خواست دخترهایش از همه زیباتر باشند.

دقتی با آن لباس ساده ی کرم رنگ به سالن رفتم؛ سرتاپایم را نگاه کرد و چیزی نگفت. دست کشید به لباس آواز که پیراهن دکته ی شیک و کوتاه بود و با پر تزیین شده بود.

پاهای بلند و خوشتراش آواز با آن کفشهای شیک براق را  
نگاه کرد و موهایش را روی یک شانه اش ریخت. مروا  
گفت:

-مامان آلا! همیشه سلیقه اتو تحسین می کنم.

مامان لبخند نرمی زد:

-لطف داری عزیز دلم!

مریم گفت:

-آواز بزرگ شدی آبجی کوچیکه!

آواز لبخند زد. هنوز روی دندان هایش ارتودنسی داشت.

اما هرگز از زیباییش کم نکرده بود. آرزو زیر لب چیزی  
خواند و به همه ی ما فوت کرد و گفت:

-یکی از یکی زیباتر!

مامان گفت:



-دیروز خانوم سرهنگ آولز رو خواستگاری کرد برای پسر  
داداشش. امریکا زندگی می کنه.

گفتم خانوم جان دخترم تازه ۱۴ سالش شده. گفت؛خب  
صبر می کنیم بشه ۱۸ سالش. فقط یه شیرینی بخوریم.  
گفتم؛

وا خانوم جان این حرفا چیه ...

#گذشته

#پست 376

نگاه امیدواری به آواز کرد:

-می خوام دخترمو بفرستم فرنگ درس بخونه!

ازدواج معنا نداره توی این سن!

آواز پشت چشم نازک کرد:

-خانوم سرهنگ غلط کرد!

اگر راست می گه دختر ترشیده اش رو شوهر بده!

مروا خندید. مریم گفت:

-حسودیم شدا! مگه ما مردیم مامان؟

مامان به طرف من آمد:

-زنده باشین مامان جان! ایشالا بختتون خوب باشه!

و من را واری کرد و گفت:

-این لباس رو نداشتی!

شانه بالا انداختم :

-چند وقت پیش خریدمش.

نگاه مریم مثل سوزن تیز بود. گفتم:

-مامان تو رو خدا ایراد نگیر! یه مهمونیه دیگه! کی به من توجه می کنه؟

من حوصله ی شیک کردن ندارم.

مامان موهایم را از روی شانہ ام پس زد و شانہ ی برهنه ام را نگاه کرد:

-نه اتفاقا خیلی خوبه!

شیک و مرتب!

قلبم تند تند زد. مامان بلند آرزو را صدا زد و رفت . من روی مبل کنار مریم نشستم و برای رد گم کردن گفتم:

کهربا.م.راهیما

سرآسیمگی

-انگار چی می خواد بشه! خدا رو شکر حالا یه بار منو  
پسندید!

مریم خیره نگاهم کرد:

-واقعا برات مهم نیست؟ کامران داره میادا!  
سرد گفتم:

#گذشته

#پست 377

نه مهم نیست.

بچه بودم مریمی!

الان دیگه عاقل ترم و احساساتم رو کنترل می کنم. الان هم فقط نگران فریماه هستم.

مریم جوابی نداد. مروا با موبایلش سرگرم بود. و مریم با حسرت نگاهش می کرد. گفتم:

-چیزی شده مریم؟ چرا با فرداد سرد رفتار می کنی؟  
لباسش را مرتب کرد:

-نه چیزی نشده! فقط یه خورده از رفتارش دلگیرم! اون همه ی حواسش پیش من نیست. حالا هم که زمزمه ی رفتن داره.

چهار پنج ساله که عمرمو صرفش کردم؛ من منتظرم بیاد خواستگاری!

اون تازه می خواد بره اون ور.

آهسته کنار گوشش گفتم:

-حالا کو تا بره. قهر نکن. سرد هم نشد. الان باید قاپشو  
بدزدی .

مروا بلند بلند خندید.

و چقدر خنده هایش قشنگ بود . به مراتب زیباتر شده  
بود.

دماغش را عمل کرده و لبهایش را فرم داده بود. موهای  
فرش تا کمرش می رسید و اندام توپری داشت.

آواز دست از سلفی گرفتن کشید و گفت:

-آبجی به چی می خندی؟

مروا گفت:

-به جوک این فرداد دیوونه!

جوک را بلند خواند. من و آواز خندیدم و مریم بی حالت  
نگاهش کرد.

مریم به صمیمیت

مروا و فرداد حسادت می کرد.

وقتی بابا مهران با کت و شلوار شیک و کراوات وسط سالن ایستاد و گفت:

-دختر خانومای زیبا وقت رفتنه!

دوباره قلب من به تلاطم افتاد. مامان تاج گل بزرگی سفارش داده و زودتر از رفتنمان به خانه ی عمو سامان فرستاده بود.

مامان دست در بازوی بابا مهران و ما پشت سرشان راهی شدیم. شب اردیبهشتی زیبایی بود. بوی اطلسی و لاله عباسی ها نفس آدم را تازه می کرد.

اما همان مسیر کوتاه از این سوی کوچه به آن طرف برای من به اندازه ی هزار کیلومتر گذشت.

@Vip Roman

#پست378

تمام پنجره ها روشن بودند.

صدای موزیک و حرف زدن می آمد. رویا چون تا ما را دید دست عمو سامان را کشید و هر دو به استقبال ما آمدند. تمام تلاشم را می کردم که چشمم نچرخد داخل سالن. که کسی نفهمد به دنبال کامران می گردم. رویا چون حین بوسیدن مروا گفت:

-خوش اومدین عزیزان دلم.

بابا مهران گفت:

-شازده کجاست؟

عمو سامان گفت:

-تلفنش زنگ خورد و رفت اتاقش! الان خدمت می رسه. خوش اومدی برادر! آقای سعادت هم اومده.



با با مهران هیجان زده شد:

-چه خوب کاری کردی که دعوتش کردی. شاید امشب از  
خر شیطون پایین بیاد و اون قرارداد رو ببندد.

عمو دست گذاشت پشت شانہ بابا مهران و گفت:

-با اجازتون خانوما...

رویا جون نگاهی به آواز کرد

-چقدر قشنگ شدی آواز جان!

آواز لبخندی معنایی زد و به میز مزه و غذای آنسوی  
سالن نگاه کرد. مریم گفت:

-به هر حال یه جایی پیدا کنیم بشینیم.

مروا چشم چرخاند در سالن و دستش را بالا برد و تکان داد.  
فرداد میان دو سه جوان مثل خودش ایستاده بود. کت و  
شلوار شیکی تنش بود و یقه ی پیراهنش را باز گذاشته بود.  
مریم کنار گوشم گفت:

-می بینی؟ گرفتاری من خواهر  
ناتنیم هست!

لبمرا گزیدم و رو به مریم گفتم:

-خاک بر سرت چه فکرای بی موردی می کنی؟ خب ما  
همه باهم دوستیم.

قرار نیست چون شما دوتا همدیگه رو دوست دارین؛ با  
بقیه رفاقت نکنین.

مروا کلا دختر مهربون و گرمی هست.

مریم لبهایش را جمع کرد:

-چمی دونم والا! کم کم دارم خل می شم.

فرداد خندان نزدیک شد. با همه ی ما دست داد و مریم باز  
هم سرد بود.

مروا گفت:

-کجاست این پسر عموی خوشتیپمون؟

فرداد دستی به یقه اش کشید:

-البته که من خوشتیپ ترم.

مریم دستش را مشت کرد. مروا گفت:

-آره تو هم بدک نیستی ! ولی خب اون جذاب واقعیه!

قند در دلم آب شد.

من بر عکس مریم به حرفهای مروا حساسیتی نشان نمی

دادم. به نوعی ذات مروا را پاک می دانستم. او دختر

خونگرمی بود که در هر صورت ذوق همه ی آدمها و

موجودات و گیاهان را می کرد. فرداد گفت:

-باشه بابا نخواستیم!

و رو کرد به مرسم:

-تو چرا باز کوزه ی پر زهری؟

#پست 379

#گذشته

مریم سری به تاسف تکان داد و رفت به طرف یکی از کاناپه ها.

من رو به فرداد گفتم:

-به نظرم به جای این مزه پروندن ها برو اصل مطلب رو  
ازش پرس!

-یعنی واقعا ناراحته؟

شانه بالا انداختم.

فرداد به طرف مریم رفت. مروا دوستان خانوادگیمان را پیدا کرد و رفت و آواز به دنبال مامان و رویا به جهتی دیگر رفت.

من تک افتادم. مثل همیشه! جای خالی فریماه را حس می کردم.

مریم و فرداد آهسته حرف می زدند و مریم با لبهایی که یک خط صاف شده بودند و اخمهای در هم نشان می داد که بودن من در کنارش بار اضافه است. بالاخره یک صندلی خالی پیدا کردم و روی آن نشستم.

به جمعیت نگاه می کردم. به زنانی که لباس های فاخر تنشان بود و مردهایی که سیگار برگ می کشیدند و در میهمانی که به افتخار برگشتن کامران بود؛ در پی مذاکرات تجاری بودند. آن چند دقیقه به اندازه ی چند سال گذشت؛ اما بالاخره کامران با قدم های بلند و قد افراشته به سالن برگشت. چقدر با عکسهایش فرق داشت.

چقدر بهتر بود! آن کامران ۴ سال پیش جایش را به یک مرد جوان پر جذبه داده بود.

موهایش را مثل همه ی خلبان ها کوتاه کرده بود. کت و شلوار سیاه خوش دوختش به تنش می آمد.

پیراهن سفید و کروات سیاه باریکی زده بود. از همین دور هم می توانستم چشمان سیاه درشتش را خوب ببینم که در سفیدی پوست صورتش می درخشیدند.

اول از همه بابا مهران را دید. مکالمه ی گرمی داشتند و چند بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. بعد مروا را دید و او را بغل کرد و چرخاند! جمعیت با لبخند نگاهشان می کردند. مامان و رویا جون به طرفش رفتند و مریم ناگهانی برخاست و شنیدم که به فرداد گفت:

-تمامش می کنم!

و رفت تا به کامران سلام کند. من نای برخاستن نداشتم. چشمانم هی پر و خالی می شدند.

فرداد رفتن مریم را تماشا می کرد. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم. برای فریماه پیام فرستادم؛ "تو رو خدا همین حالا به من زنگ بزن!"

و درست دوسه دقیقه ی بعد تلفنم زنگ خورد. نگاه مامان از آن سوی سالن من را کنکاش کرد. اما من موبایلم را چسباندم به گوشم و از ساختمان بیرون رفتم. باد خنک اردیبهشت خورد به پوستم و مور مور شدم. فریماه با صدای خسته ای گفت:

-سلام آشا! چیشده؟  
دست گذاشتم روی قلبم:

-اگر دو دقیقه دیگه توی سالن می موندم؛ مامان اشاره می کرد تا برم و با کامران سلام و علیک کنم. بخدا که غش می کردم.

فریماه خمیازه کشید:

-سخت نگیر! اینطوری که خودتو تابلو می کنی! مثلا تو عشق کامران رو فراموش کردی!  
با صدای آهسته ای گفتم:

#پست 380

-وای فریماه!

نمی دونی چقدر جذابه!

توی همین چند دقیقه هزار بار دیگه عاشقش شدم. من

نمی تونم... دوام نمیارم!

فریماه آه کشید:

-بس کن دختر! قوی باش! یادت نره که نباید بذاری ازت

سو استفاده بشه و یا دم دستی به نظر برسی! خیلی عادی

برخورد کن!

لبم را گزیدم:

-امیدوارم از پشش بر بیام! مامان بزرگت چطوره؟

-خوب نیست!

گفتن باید بمونه توی بیمارستان.



امشب مامانم پیشش موند. من خیلی سردرد داشتم و  
برگشتم خونه. الانم تنهام.

-کاش اینجا بودی!

خندید:

-مثل جسد هستم! اگر بودم هم نمی تونستم یه پسر  
خوشتیپ و پولدار رو واسه خودم تور کنم.

خندیدم. گفت:

-از طرف من کامران جونت رو ببوس!

زمزمه کردم:

-خیلی دیوونه ای!

صدای کامران مثل یک رعد و برق بزرگ بود! طوری که  
تکان شدیدی خوردم.

-

گندم زار؟ این تویی؟

فریمه صدایش را شنید و گفت:

-موفق باشی!

و ارتباط را قطع کرد.

چاره ای نداشتم. برگشتم به طرفش. نزدیک من بود.

بالاخره از عکس هایش بیرون پریده بود. لبخندش،

چشمانش، ابروهای پر پشتش و همان عطر همیشه اش!

به زور لبهایم را کش دادم به بالا:

-سلام کامران! خوش آمدی!

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نگاهش ثابت بود روی من ! چهره ام را خوب تماشا کرد و  
گفت:

-چقدر عوض شدی؟ بزرگ شدی! یه خانوم کامل و زیبا!

لبخند زدم:

-لطف داری!

ابروهایش بالا پریدند:

-والبته رسمی!

برای آنکه تکانی به خودم داده باشم ؛ موهایم را از سر شانه  
ام به عقب راندم. هر آن ممکن بود جلو بروم و دستانم را  
دور تنش گره کنم و رفع دلتنگی کنم. گفتم:

-خیلی خوشحالم که اینجایی!

سر تکان داد. به سالن اشاره کردم:

-با دوستم صحبت می کردم. بهتره برگردیم داخل!

EXCHANGE GROUP | 1929

دست کرد داخل جیب شلوارش و گفت:

-بفرمایید!

با او هم قدم شدم. شانه به شانه لش. به زحمت آب دهانم را فرو دادم. او گفت:

-زیاد اهل فضای مجازی نیستی درسته؟ ندیدم توی این سالها عکسی از خودت بذاری ...

باورم نمی شد او هم صفحه ی من را چک کرده بود. گفتم:

-فعال نیستم.

جوابی نداد. وارد سالن که شدیم؛ آواز به طرفمان آمد. کامران گفت:

-اینو بین چه بزرگ شده! واقعا حیرت کردم!

اینبار من جواب ندادم.

او برگشت به طرف من و نگاه خیره ای کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود آشا!

خیلی زیاد...

دست خودم نبود! کوچکترین محبت از معشوق اشک را  
در چشمانم نشانده. دهان باز کردم که بگویم ؛ منم ! اما  
آواز چسبید به کامران و گفت:

-کامی! باید اولین دور رقصت با من باشه!

کامران دست کشید به موهای آواز و گفت:  
-حتما خانوم خوشگل!

مروا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. کامران با  
آواز رقصید و درون قلب من پروانه ها پر می زدند. او دلش  
برای من تنگ شده بود.

#گذشته

#پست 382

آن شب فقط نگاه بین ما رد و بدل شد. بیشتر من او را نگاه می کردم.

مرد شیک پوشی که دختران درون جمع برایش چشم و ابروی آمدند.

اما من به قدرت عشقی که سالها پرورانده بودم امید داشتم.

روزهای بعد هیچ بهانه ای برای

رفتن به خانه ی عمو سامان نداشتم. یکی از فامیل های رویا جون فوت کرد بود و عمو و رویا جون به شمال رفته بودند. هر روز که می خواستم به دانشگاه بروم؛

کمی جلوی در معطل می کردم ؛ شاید کامران را ببینم؛ اما خیال باطلی بود!

فریمه دانشگاه نمی آمد، با مادرش شیفتی به بیمارستان می رفتند.

حال مادر بزرگش خیلی بد بود و انگار پیرزن مهربان نفس های آخرش را می کشید. آرزو برای فریمه یک ظرف غذا

آماده کرده بود. این کار را تقریباً هر روز انجام می داد و من در وقتهایی که می دانستم خانه است ؛ با پیک برایش می فرستادم.

آن روز کمی تنقلات و آجیل هم کنار غذا گذاشتم و خودم راهی خانه اشان شدم.

آنقدر سوت و کور بود که انگار خاک مرده ریخته بودند. فریمه خسته و گرفته بود. زیر چشمانش گود افتاده و موهایش بهم ریخته بودند. از آن فریمه شاد و زیبا تبدیل شده بود به دختری خسته و عبوس!

خودم برایش غذایش را گرم کردم و روی میز گذاشتم . بی میل چند لقمه خورد و بعد زد زیر گریه ! بغلش کردم و بوسیدمش. میان گریه هایش گفت:  
-داره منو تنها می ذاره. دکتر گفت دیگه امیدی نیست.  
دیشب رفت توی کما. باورت می شه دکتر گفت باید صبر کنید تا تموم کنه.

دلن برایش می سوخت اما جز دلداری کاری از دستم بر نمی آمد. گفتم:

-باید قوی و صبور باشی عزیزم!

زمزمه کرد:

-تنها می شم آشا! مامانم با من مثل غریبه ها رفتار می کنه. انگار دورترین آدم به من مامانمه. از بابا م که کلا خبر ندارم. دو ماهه پول توجیبیم رو نداده. مامانم می گفت شنیده با خانواده اش مهاجرت کردن به آلمان! من تنها ی تنهام. امیدم به مامان بزرگ بود!

دست کشیدم روی موهایش و گفتم:

-اما تو منو داری! هیچ وقت همدیگه رو ترک نمی کنیم. جوابی نداد. گفتم:

-پاشو وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما!

-نمی شه! دو ساعت دیگه باید برم بیمارستان.

-خب می خوای منم بیان؟

-یه همراه بیشتر قبول نمی کنن.



ممنونم عزیزم!

تو برو خونه! باید به فکر مراسم خاکسپاری هم باشم.  
دلم به درد آمد از شنیدن حرفهایش . اما واقعیت محض  
بود!

تا عصر پیش او ماندم. حتی تشویقش کردم که دوش بگیرد.  
موهایش را خشک کردم و بافتم. لباسهایش را اتو زدم.  
برای فردا ظهرش غذا درست کردم. و داخل یخچال  
گذاشتم و وقتی روی کاناپه خوابیده بود نگاهش کردم.  
فریماه تنها دوست من بود! دلم نمی خواست احساس  
تنهایی بکند.

#گذشته

#پست 383

@Vip Roman

تصمیم گرفتم با مامان حرف بزنم تا اجازه بدهد فریماه چند روزی مهمانمان باشد.

عصر که فریماه به مقصد بیمارستان تاکسی گرفت؛

من هم تصمیم گرفتم مسیری را پیاده روی کنم. حال بد فریماه و آینده ای که می دانستم برایش پر از سختی ست من را پریشان کرده بود.

در یک خیابان قدیمی و پر از درخت قدم می زدم و به درختان و آدمها نگاه می کردم که صدای بوق اتومبیلی توجهم را جلب کرد و پشت بندش صدای کامران :

-آشا... آهای اینجا رو نگاه کن!

چشم انداختم به خیابان و او را دیدم.

سوار یک اتومبیل شیک قرمز رنگ بود!

تمام تلاشم را کردم

که نفهمد چطور هول شده بودم.

دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم. او گفت:

-اینجا چکار می کنی؟

به طرف اتومبیلش رفتم . بلوز سفید پوشیده بود و عینک  
سیاهی رو یچشمانش بود. گفتم:

-سلام کامران!

سر تکان داد:

-سلام عزیزم! خوبی؟

ندیده نبودم ؛ اما عزیزم گفتن کامران مثل عسل سبلان بود.

سر تکان دادم. به دور و ورش نگاه کرد:

-تو اینجا چکار می کنی؟

-خونه ی دوستم این جاست.

ابروهایش بالا رفتند:

-دوست؟

لبخند زدم:

-به من نماید دوست داشته باشم؟

لبهایش را به هم فشرد :

-خب وقتی داشتم می رفتم یه دختر نوجوون بودی که حتی  
اجازه ی تنها بیرون رفتن رو هم نداشتی! اما حالا ...  
مکث کرد و گفت:

-بیا سوارشو برسونمت خونه.

تعارف نکردم. اتومبیلش را دور زدم و روی صندلی جلو  
نشستم. به دور و ورم نگاه کردم و گفتم:

-ماشینت مبارکه!

خندید. دندانهای ردیف و سفیدش پیدا شدند و جذاب تر  
از قبل شد:

-ممنونم. هدیه باباست به مناسبت خلبان شدنم.

-پس دیگه به طور رسمی خلبانی؟

سرتکان داد:

-بله! این چهار سال کلی زحمت کشیدم. کلی آزمون و  
چالش داشتم.

اتومبیل را به حرکت در آورد. گفتم:

-خب چرا همونجا نمودی؟ اونجا که بهتر بود!  
نگاهش کردم. اخمهایش را در هم کشید:

-چرا اونجا بمونم؟ اینجا وطنمه! خونه و خانواده ام  
اینجان! البته به خاطر مدارک و سابقه ای که دارم می تونم  
خلبان پروازهای خارجی باشم. یواش یواش راهمو پیش می  
برم گندم زارا!

#پست384

اعتماد به نفس زیادی داشت و از موضع قدرت حرف می  
زد.

نمی دانست که من چطور دلتنگ او بوده ام. چطور منتظر  
بوده ام تا او باز گردد و من را که رشد کرده و بزرگ شده  
بودم را ببیند و به چشمش بیایم!  
گفتم:

-موفق باشی!

و جز این چیزی بر زبانم نیامد. خیره ی خیابان شدم. او گفت:

-تو در چه حالی؟

گفتم:

-منم دارم تلاش می کنم. سال اول دانشگاهم . ترم دوم. طراحی دوخت می خونم.

تصمیم دارم بعد از فوق دیپلم برم ایتالیا!  
سوتی کشید و نگاهم کرد:

-باریکلا گندم زار! پس تو هم راهتو پیدا کردی!  
دلم می خواست بگویم راهم تویی! جانم تویی! کاش می فهمیدی! کاش جرات داشتم و دوباره به تو نزدیک می شدم.

اما عوض همه ی اینها؛ فقط سرتکان دادم.

یکهو کنار خیابان پارک کرد. دستش را جلو آورد و چانه ی  
من را گرفت و سرم را چرخاند به طرف خودش. به دقت به  
چشمانم نگاه کرد و گفت:

-تو غریبه شدی آشا! عوض شدی!

سرم را عقب کشیدم:

-نه فقط بزرگتر شدم! از اون هیجان نوجوانی بیرون اومدم.  
مگر همینو نمی خواستی؟

بی حرف فقط نگاهم کرد. نمی دانم چه را در ذهنش سبک  
و سنگین می کرد. بعد به پیاده رو نگاهی انداخت و گفت:

-بیا بریم کافه! در واقع من این مسیر رو اومدم که بریم به  
اینجا!

گفتم:

-این کافه رو از کجا می شناسی؟

خندید:

-بالاخره یه چند سال زودتر از تو این ور و اونور رفتم. این  
کافه پاتوقم بود!

گفتم:

-چه جالب! چون اینجا پاتوق من و فریماه هم هست!

اتومبیلش را خاموش کرد:

-اسم دوستت فریماه هست؟

سرتکان دادم. در ماشین را باز کرد:

-خب می خوام بیشتر از این فریماه خانوم بدونم.

و پیاده شد. من هم پشت سرش راهی شدم. هوا بهاری  
ملایم بود و درختان سایه انداخته بودند روی پیاده رو. تازه  
عصر شده بود و تا غروب خورشید وقت زیادی مانده بود.  
کامران یک میز دوتایی پشت شیشه ی قدی کافه انتخاب  
کرد. سوییچ و کیف پولش را روی میز گذاشت و صندلی  
مقابلش را به من تعارف کرد. نشستم و کیفم را به پشتی  
صندلی آویزان کردم. نگاهش میخ شده بود به یقه ی بلوزم

با حیرت گفت:

-این گردنبند!



دست گذاشتم روی گل ادریسی جواهر نشان و گفتم:  
-از اون روز از گردنم درش نیاوردم.

و چشم در چشمش شدم. انگار مکاشفه می کرد. نگاهش  
بین گردنبنده و صورتم در رفت و آمد بود. بعد منورا  
برداشت و گفت:

-چی می خوری؟

بی تامل گفتم:

-قهوه ترک!

دست کشید به صورتش:

-دخترمون دیگه بستنی سفارش نمی ده! همه چی عوض  
شده! من گیج شدم!

و خندید. آرنجم را گذاشتم روی میز و دستم را زیر چانه ام  
گذاشتم:

#پست385

## خب بستنی و آیس پک

هم گاهی سفارش می دم! اما قهوه رو هم دوست دارم. و خیلی هم خوب درستش می کنم. توی این چهار سال کارهای مفیدی انجام دادم. مثلاً یه دوره ی باریستا رفتم. مدیتیشن انجام می دم. یوگا می کنم. اینها به من تعادل دادن. آدمای توی یه سن باقی نمی موندن تا مدام اشتباهاتشون رو تکرار کنن. بزرگی شن و همون اشتباهات رو به مدل های جدیدتری انجام می دن! لبخند زدم. او هم خندید و گفت:

-وای خیالم راحت شد! تو همون گندم زاری!  
آه کشیدم:

-آره همونم!

سفارش دو تا قهوه داد. و گفت:

-از دوستت بگو!

شانه بالا انداختم :

-از اول دبیرستان باهم بودیم تا الان . هر دومون یه رشته  
رو می خونیم. با مادر بزرگس زندگی می کته چون پدر و  
مادرش از هم جدا شدن و هر کدوم تشکیل خانواده دادن.  
الان مادر بزرگش ساعت‌های آخر عمرشو می گذرونه. اومده  
بودم که یه کم بهش انرژی بدم.

-پس خیلی باهم صمیمی هستین!

سرتکان دادم:

-آره خیلی! بیشتر از مریم و مروا!

قهوه هایمان را آوردند. خدا می دانست که درون چقدر  
متلاطم بود اما آنطور ادای آدمهای آرام را در می آوردم. پا  
روی پا انداختم و فنجان قهوه ام را برداشتم و به خیابان  
نگاه کردم. دو سه تا بچه گربه زیر درخت زبان گنجشک  
بازی می کردند. گفتم:

-به غیر از کار و درس توی این سالها چکار کردی؟

آه کشید:

-وقت برای کارهای دیگه نداشتم!

چشم دوختم به دستانش که فنجان و زیر فنجانی را گرفته بود:

-دوست دخترت چیشد؟

لب زد به فنجانش و بعد با تامل گفت:

-یه رابطه ی نافرجام بود! خب به هر حال رفتن من باعث شد که علاقه امون کمرنگ بشه.

دست خودم نبود؛ پوزخند زدم:

-علاقه ای که با فاصله کمرنگ بشه که واقعی نیست! اگه آدم کسیو دوست داشته باشه ده ها سال هم بگذره نمی تونه جاشو به کسی بده!

نگاهم نکرد . چشمش به فنجانش بود. زمزمه کرد:

-درسته!

کوتاه نیامدم:

-خب الان چی؟ نکنه یه دوست دختر دیگه رو اونجا ول کردی و اومدی؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه با کسی وارد رابطه جدی نشدم که بخوام رهانش کنم.

جرات پیدا کرده بودم:

-چرا؟

نگاهم کرد:

#پست 386

-دلایل شخصی!

لبهایم را جمع کردم:

-او هوم!

قهوه ام را سر کشیدم و فنجان را گذاشتم روی میز!

گفت:

-تو چی؟

موهایم را راندم زیر شالم :

-من؟

به حرکت دستانم روی موهایم چشم دوخت:

-تو آدمی وارد زندگیت نشده؟

لبخند زدم:

-نه! هنوز برای من زوده! البته اگر از تجربه تلخ نوجوانیم بگذریم!

-فراموشش نکردی؟

داشتم می مردم. بغض رسید تا گلویم!

چه می دانست که چه شبهایی در فراقش اشک ریختم و چه شبها خودم را در آغوشش تصور کردم.

چه روزها که به وقت کوک زدن صدها بار حواسم پرت رویا بافی با او شد و نوک انگشتانم بیشتر خورد!  
برخاستم و کیفم را برداشتم:

-فراموشش کردم! اصلا یادم نبود تا همین امروز!

نگاه ناباورش را نمی توانستم نادیده بگیرم. گفتم:

-اگر قهوه ات رو خوردی پاشو بریم خونه!  
به سرعت برخاست. پول میز را حساب کرد و شانه به  
شانه ام از کافه بیرون آمد.  
زیاده روی کرده بودم.

از منطقه ی امن بیرون پریده و به او تاخته بودم. برای  
همین کل مسیر را سوالات بیهوده از او پرسیدم. از غذا و  
آب و هوا و رسم و رسوم گرفته تا خانه و کلاس ها و کارش.  
می خواستم عادی باشم ولی به طرز وسواس گونه ای گند  
می زدم به همه چیز.  
وقتی جلوی در باغ رسیدیم ؛  
گفت:

-دوست دارم ببینم چطور قهوه درست می کنی! هر وقت  
فرصت کردی بیا با هم قهوه بخوریم!  
لب باز کردم که حرفی بزنم . او گفت:  
-گندم زار ما دوستیم مگه نه؟!  
پلک زدم. او عشق من بود! گفتم:

-دوستیم!

به ته کوچه اشاره کرد:

-اون خونه رو بابا به اسم من کرده! قصد دارم تعمیرش کنم

به ته کوچه نگاه کردم؛ هرگز داخل آن دو خانه ی یک  
شکل ته کوچه را ندیده بودم. اصلا هیچ وقت به چشمم  
نمی آمدند. انگار متروکه بودند. فقط بابا کاووس به آنجا  
رفت و آمد داشت. می رفت و درختان هر دو خانه را آب  
می داد. گفتم:

-زیادی مخروبه ست!

-نه مخروبه نیست! دوست داری داخلش رو ببینی؟

به در زنگ زده اش نگاه کردم:

-به نظر ترسناک میاد!

-خب! پس یه وقتی می برمت اونجا تا بفهمی ترسناک  
نیست.

اون یکی هم مال مرواست!



این را تازه فهمیده بودم. هرگز از زبان مامان یا بابا مهران نشنیده بودم که از این دو خانه حرفی بزنند. اما بی تفاوت گفتم:

-زیاد توجه منو جلب نمی کنن! مبارکتون باشه. بابت قهوه هم ممنونم!

و مثل آدمهایی که از یک امتحان سخت سربلند بیرون آمده تند از اتومبیلش پیاده شدم و به طرف خانه رفتم.

#پست 387

مریم بی قرار بود! یا پشت پنجره می نشست و کشیک خانه ی فرداد را می داد و یا زل می زد به مروا و حرکاتش را چک می کرد.

شک افتاده بود به جانش و رهایش نمی کرد. مدام با فرداد در حال مبارزه بود. هر چه فرداد می خواست او را راضی کند؛

نمی توانست.

در طی دو روز گذشته هر چه که با تو حرف زده بودم فایده نداشت. می گفت فرداد را از ذهنم بیرون می کنم. نمی خواهمش یا از این دست حرفها.

آن روز عصر هوا خیلی خوب بود! آرزو دلمه ی برگمو درست کرده بود و چند تایی درون یک بشقاب گذاشت و گفت:

-بگم بابام اینا رو بیره برای فردادا!

همانطور که یکی از دلمه ها را درون دهانم می چپاندم گفتم:

-من می برم! بی زحمت واسه کامران هم بذار. اینو بردم میام سهم کامران رو می برم واسش!

آرزو گفت:

-باشه! دستت هم درد نکنه! از صبح تا حالا ده بار رفتم  
بیرون و برگشتم.

آهسته کنار گوشش گفتم:

-سلطان بانو زیادی امر و نهی کرده امروز؟

لبش را گزید و گفت:

-آشا جون ببینم منو از نون خوردن می ندازی یا نه!

خندیدم و یک دلمه ی دیگر برداشتم و گاز زدم و بشقاب  
به دست از در کنار آشپزخانه بیرون رفتم. باغ سرتا سرگل  
و سبزه بود. مش حسن آنقدر به باغ می رسید که مثل  
بهشت شده بود. بوته ی گل رزم به اندازه ی یک درخت  
شده بود. پر از غنچه و گل . دست کشیدم روی گلبرگ های  
یکی از رزها و رفتم به طرف ته باغ. پنجره های ساختمان ته  
باغ باز بودند. صدای ملایم موسیقی می آمد. کنار در  
ایستادم و داد زدم:

-صاحبخونه! کجایی؟

صدای فرداد آمد:

-بیا داخل ! چادر سرمه.

همیشه از این شوخی ها می کرد. وارد شدم و گفتم:

-یا الله همشیره حجابتو رعایت کن!

پیچ گوشتی به دست از آشپزخانه سرک کشید . نگاهی به

بلوزش که خیس آب بود کردم و گفتم:

-آب بازی می کنی کلک؟ بیا بین واست دلمه آوردم.

موهای خیسش را بالا زد و گفت:

-نه بابا! شیر آب نشتی داشت؛ درستش کردم.

بشقاب را به دستش دادم و از درگاه آشپزخانه داخل را نگاه

کردم. کف آشپزخانه خیس بود . گفتم:

-

@Vip Roman

#پست388

چه افتضاحی! حالا درستش کردی؟

یکی از دلمه ها را در دهانش گذاشت و گفت:

-آره درستش کردم. مامانم داره میادا! گفتم ایرادی نباشه  
وگرنه مخمو می خوره!

گفتم:

-کجاست تی و دستمال آشپزخونه ات. تا یه کم اینجاها رو  
تمیز و خشک کنم!

بشقاب را گذاشت روی کابینت و گفت:

-نمی خواد زحمت بکشی! خودم انجامش می دم. یه پا  
کدبانو هستم!

شانه بالا انداختم و همانجا ایستادم. او تی را برداشت و  
کشید روی سرامیک های کف آشپزخانه. گفتم:

-بین تو و مریم چه اتفاقی افتاده؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-تا جایی که یادم میاد هیچی!

-پس چرا مثل اسپند روی آتیشه؟

پوزخند زد:

-مریم کی حوصله و اعصاب داشته که این بار دومش  
باشه؟

انگار اوضاع خیلی بدتر از آن بود که فکرش را می کردم.  
گفتم:

-تو می خواهی بری؟

-آره! اگر کارام جور بشه می رم! باید برم. کامران رو می  
بینی؟ رفت و سختی کشید و تلاش کرد تا به یه جایی رسید.  
منم مثل اون!

-پس مریم چی؟

دست از تی کشید برداشت و قد راست کرد و نگاهم کرد:

-مریم نمی تونه منتظر من بمونه؟

جوابی ندادم. ادامه داد:

-هی شل کن و سفت کن در میاره! بهش گفتم که عاشقشم  
و می خوامش اما الان شرایط رسمی کردنش رو ندارم. والا  
بخدا زوده واسه ما. هنوز زندگی درست و درمونی نداریم.  
مریم داره درس می خونه. من باید برم دوره جدید ببینم.  
باید درسمو ادامه بدم. فرصت زیاده واسه وصال. پاشو  
کرده توی یه کفش که زیر سر من بلند شده!

نمی دانستم حرفم درست است یا نه اما به زبان آوردمش:

-بین تو و مروا چی هست فرداد؟

با چشمان گرد شده گفت:

-هیچی!

-بین فرداد تا چیزی نباشه که مریم حساس نمی شه! مروا  
خواهر ناتنی ما هست. اما برای من و مریم به حد آواز  
عزیزه. این روزا مریم اصلا چشم دیدن مروا رو نداره! چیکار  
کردی مگه؟

اخم هایش در هم رفتند و دست کشید به چانه اش:

-هیچ کاری نکردیم. مروا دوست منه! مگه قراره بینمون  
چیزی باشه؟

حرفش را باور نمی کردم:

-اما به نظرم یه چیزی فراتر از این حرفاس! مروا بیشتر از یه دوست به تو توجه می کنه!

بی حوصله گفت:

-چمیدونم! حتما دوستم داره؟

-تو دوستش نداری؟

پوقی کشید و گفت:

-برو پی کارت آشا! دلمه رو دادی و سوالات رو هم پرسیدی. برو که دیگه داری فضولی بی جا می کنی.

رفتم به طرف در و گفتم:

-خلاصه اینکه اوضاع خرابه! حواستو جمع کن. دیروز می گفت می خواد این علاقه رو تموم کنه!

-بیخود کرد!

برگشتم و از سر شانه نگاهش کردم:

-اگه جراتش رو داری توی روی خودش بگو!

تی را پرت کرد کف آشپزخانه و گفت:



-اتفاقا همین قصد رو دارم. امشب تکلیف خودم و مریم رو روشن می کنم خسته شدم دیگه از بهونه جویی ها و شک هاش! یه کم اگر از غرورش و خودخواهیش کم کنه ؛ متوجه می شه که منم آدمم و زندگی هم شوخی بردار نیست. می فهمه الان وقت بهونه جویی و ازدواج پیش از موعد نیست. مریم به من اعتماد نداره و این ریشه ی تموم بدبختی هامونه.

#پست 389

-خب یه کاری کن که بهت اعتماد کنه!  
به دنبال من از آشپزخانه بیرون می آید:  
-فکر می کنی تلاشمو نکردم؟ هر چی توی چننه داشتم رو کردم. ولی فایده نداشته! بعضی وقتا به این نتیجه می رسم که از اولشم اشتباه بود!

تعصبی که به مریم دارم فوران کرد:

-اگه اشتباهه هر چه زودتر تمومش کن! خواهر من بازیچه  
ی دست تو نیست آقا فردادا!

و رهایش کردم و از خانه اش بیرون زدم. به این که مریم  
زیادی منه به خشخاش می گذاشت شک نداشتم. اما این  
که فرداد هم دچار تردید شده بود من را می ترساند. دلم  
برای احساس مریم میسوخت.

دلم نمی خواست شکست بخورد. چون از شدت عشقی  
که به فرداد داشت مطلع بودم.

وقتی با چهره ی در هم وارد آشپزخانه شدم؛ آرزو که کارش  
تمام شده و مشغول چای خوردن بود گفت:  
-چیشده؟ خندون رفتی و ناراحت برگشتی؟  
ظرف دلمه را برداشتم و گفتم:

-چیزی نیست!

و این بار راهی خانه ی عمو سامان شدم. دلمه بهانه ی خوبی بود برای دیدن کامران!

#پست 390

#گذشته

سرایدار در را برایم باز کرد و نگاهی به سر تاپایم انداخت. بعد با بی حوصلگی گفت:

-رویا خانوم نیستن!

سرایدار خانه ی عمو سامان مرد میانسال بد اخلاقی بود که از شانس کم از من خوشش نمی آمد. گفتم:

-خودم می دونم نیستن! پسر عموم که هست! نکنه باید به تو جواب پس بدم. برو کنار ببینم!

و در را هل دادم و وارد شدم. با حرص گفتم:

-آقا پشت ساختمونه!

جوابی ندادم و راهم را کج کردم به طرف باغ. صدای  
پرنندگان از میان شاخ و برگ درختان می آمد و از جایی  
دورتر صدایی شبیه به اره برقی سکوت را گاهی می شکست.  
به پشت ساختمان رسیدم. همان جا که باغچه ها پر از  
گل‌های ادریسی بودند. کامران وسط چمن ها مت یوگا  
گسترده بود و در حال یوگا بود. بی اختیار لبخند زدم.  
بالاخره یک نقطه ی اشتراک با او پیدا کرده بودم. یوگا کاری  
بود که در طی این چهار سال برای کمی آرامش ذهنم انجام  
داده بودم. کامران در حال انجام حرکت سلام بر خورشید  
بود. ظرف دلمه را گذاشتم روی میز چوبی کنار بوته های  
ادریسی و زیر سایه ی درخت انگور ایستادم. وقتی سرش را  
از آسمان برگرداند و من را دید؛ لبخند وسیعی زد و حرکت  
بعدی را انجام داد و وقتی به حالت دو زانو روی مت  
نشست، گفت:

-به به آشا خانم!

-سلام کامی! واست دلمه آوردم!

برخاست و از بطری که کنارش بود چند جرعه آب خورد:

-چه کار خوبی کردی! من عاشق دلمه ی برگ مو هستم.  
مخصوصا اگر ملس باشه.

به طرف من آمد و گفت:

-چطوری گندم زار؟

سرم را بالا و پایین کردم. گرچه قلبم غوغا می کرد؛ اما سعی  
می کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. گفتم:

-منم خوبم! آرزو گفت مامانم از صبح تا حالا ده بار  
فرستادش بیرون و بنده ی خدا دیگه جون نداشت. این بود  
که من دلمه های تو رو آوردم.

سر ظرف را باز کرد و یکی از دلمه ها را برداشت و گفت:

-خب پس! گفתי قهوه رو خوب درست می کنی! بیا ببینم...

#پست391

و ظرف دلمه را برداشت و رفت طرف ساختمان. گفتم:

-اما من باید برم! فقط اومدم دلمه رو بدم و برم.

-عجله نکن! بیا ده دقیقه بمون و بعد برو.

و در همان حین گفت:

-هنوزم مشتری این ادیسی ها هستی؟

چه باید می گفتم؟ مگر خودش نمی دانست که دلم برای

این باغچه ها می رود؟ گفتم:

-نه از وقتی تو رفتی حتی یه شاخه اش رو هم نبردم خونه.

راستش زیاد اینجا نیومدم. نه تو بودی و نه کرانه. مامان و

آواز میومدن.

می خندد:

-بله آواز رو می دونم اینجا می اومده. یه چند تا خرابکاری

هم توی اتاق من انجام داده. زده یکی از ادوکلن های

کلکسیونم رو شکسته.

از این ماجرا از اطلاع نداشتم.:

-آواز خیلی شیطون بود. اما الان یه کم خانوم تر شده!

-خیلی هم خانوم شده. بزرگتر از سن و سالش رفتار می کنه  
و مثل خواهرهاش زیباست. می دونی آواز نقطه ی اشتراک  
تو، مریم و مرواست.  
با شیطنت گفتم:

-مثل اشتراک مجموعه های ریاضی .

وارد آشپزخانه شدیم . گفت:

-پس یادته که چه شاگرد تنبلی بودی!

آشپزخانه بزرگ و پر نور و مرتب بود. میز و صندلی ها  
عوض شده بودند. رویا جون به دکور خانه اش خیلی  
اهمیت می داد و رقابتی هم با مامان داشتند. گفتم:

-فقط یادمه که معلم ریاضی سختگیری داشتم.

قهوه جوش برنجی را روی کانترا گذاشت و گفت:

-خب با قهوه ترک شروع می کنیم و باید بهت بگم که  
همخونه ی من یه ترک استانبولی بود که بهترین قهوه رو  
درست می کرد. تا به حال رو دست اون رو ندیدم.

قهوه جوش را بر داشتم و بدون آنکه از او پرسم به سراغ کابینتی که رویا جون قهوه هایش را نگه می داشت رفتم . او دست در جیب شلوارش کرده بود و به کابینت تکیه زده و من را نگاه می کرد:

-تو که گفתי اینجا زیاد رفت و آمد نداشتی؟

قهوه ترک را روی کابینت گذاشتم:

-مامان تو فقط دکور خونه رو تغییر می ده. وگرنه همه چیز مثل قبل تر هاست. سر جای خودشون.

دو تا فنجان گذاشت روی کابینت و من اجاق را روشن کردم و قهوه جوش را روی شعله ی ملایم گذاشتم و کمی هم زدم. کامران گفت:

-اوضاع مادر بزرگ دوستت چطوره؟

-بد! امیدی ندارن! حتی کارهای مراسم ختمش رو هم انجام دادن.

کف روی قهوه را گرفتم و درون فنجان ها ریختم. گفتم:

-برای به دست آوردن یه فنجون قهوه ی ترک خوب باید حوصله داشته باشی. مثل یه آدمی که عاشق یه معشوق



لجباره. باید قهوه ی نرم و مرغوب تهیه کنی. قهوه پر از رمز و راز. وقتی داری قهوه رو با آب یا شیر مخلوط می کنی باید با تموم قلبت به تلخیش و نقش و نگار ته فنجونت فکر کنی. آروم آروم هم بزنی و آسه آسه کف روی قهوه رو تقسیم کنی بین فنجون ها. بعد درست وقتی که همه چی کن فیکن می شه و قهوه شروع می کنه به حباب زدن و بالا اومدن؛ قبل از سر رفتن از روی شعله برداری و به آرومی بریزیش توی فنجونا. باید ته ماجرا رو خودت قشنگ رقم بزنی.

#پست 392

فنجان را گرفتم به طرفش:

-قهوه اتون آماده ست کامران خان!

دستش را جلو آورد و فنجان را گرفت. گفتم:

-نمی دونم رویا جون شکلات هاش رو کجا نگه می داره.

خیره نگاهم کرد.انگار به حرفهایم فکر می کرد. فنجانش را گذاشت روی کابینت و گفت:

-یک لحظه اجازه بده!

و رفت . من به طور عجیبی حس آرامش داشتم. درست برعکس تمام این چهار سالی که استرس و دلتنگی خوراک هر روزم بود؛ حالا آرام بودم. یک دقیقه طول کشید تا برگشت. یک جعبه ی بزرگ قرمز در دستش بود. آن را مقابلم گرفت و گفت:

-راستش اینو واسه تو آوردم ! شکلات مرسی هست. یادمه شکلات دوست داشتی!

اگر قلبم از حرکت می ایستاد و اگر همان دم می مردم حق داشتم. همین که یک گوشه ی ذهنش به یاد من بود و برای من سوغات آورده بود ؛ می توانست برابری کند با تمام شبهای ناامیدی ام. جعبه را گرفتم و گفتم:

-مرسی! آره هنوز شکلات دوست دارم.

اما تمام جملات عاشقانه ای که در نهانخانه ی ذهنم روی هم تلنبار شده بود را همان جا نگه داشتم. جعبه را باز

کردم و اول به خودش تعارف کردم. سرش را به طرفین تکان داد:

-تلخ می خورم!

یکی لز شکلات ها را با دهانم گذاشتم. و قهوه ام را سر کشیدم.

کامران گفت:

-خب! می تونم بگم که تو هم در درست کردن قهوه حرفه ای هستی!

لبخند نشست روی لبهایم.

به بلوز ابریشمی قرمز رنگ اشاره کرد:

-لباساتو خودت می دوزی؟

سر تکان دادم:

-بیشترشو خودم میدوزم. راستش من زودتر از بقیه راه افتادم. چون با عشق وارد این کار شدم. می خوام با فریماه یه مزون بزنم. برای مشتری های خاص لباس طراحی کنم و بدوزم. لباس های اختصاصی!

ابرو بالا انداخت:

-آفرین! خیلی خوبه!

و نگاهش سر خورد روی سینه ام:

-برام باعث تعجبه که این گردنبد همیشه دور گردنته!

آب دهانم را فرو دادم و دستم نشست روی گل جواهرنشان  
:

-دوستش دارم! مگه نگفتی این نشونه ی رفاقته؟

-گفتم!

سرش را کمی جلو آورد:

-اما فکر می کنم که تو هنوز فراموش نکردی!

یک لحظه تمام بدنم از حیات خالی شد. انگار تهی بودم.

اما به همان سرعت هم خودم را جمع و جور کردم. هر چند  
که شک داشتم که او تقلای میان نگاهم را ندیده باشد:

-نه! یادم نرفته. مگه می شه آدم اولین باری که عاشق شده

رو یادش بره؟ عشق نوجوانی برای همه به یاد می مونه.

اولین باری که قلب آدم درگیریه حس عجیب می شه؛

حس خیلی خوبی داره البته اگر کسی به گند نکشونش . اما بعد که آدم بزرگتر میشه به اون احساس خام می خنده و پیش خودش فکر می کنه که چقدر ساده لوحانه قلبش رو درگیر کرده.

گره ی ابروانش کور شده بودند. در میان اجزای صورتتم به دنبال مهر تایید حرفهایم می گشت:

-خب پس تو حالا به اون احساس می خندی؟

به زحمت لبخند زدم. یک لبخند دندان نمای زشت :

- exchange group

ROMAN

#پست393

آره ! ببخشید اینو می گم؛ اما بعضی وقتا با فریماه به اون حس می خندیم. به اون کارهای بچه گانه ام و به اون پیراهن آلبالو گیلاسی که ناشیانه دوخته بودم.

اینها را به زبان راندم. اما ته دلم برای خودم سوگواری کردم.

برای روح زیبای دست نخورده ام که آنطور کوچک شده بود. کامران گفت:

-چون که داری می گی اون احساس رو دیگه نداری؛ می خوام

واست یه اعترافی بکنم!

منتظر نگاهش کردم. گفت:

-اتفاقا اون پیراهن آلبالو گیلاسی خیلی به تو می اومد.

چکارش کردی؟

جعبه ی شکلات را برداشتم و حین رفتن به طرف درب آشپزخانه گفتم:

-همون شب با قیچی ریز ریزش کردم.

برگشتم به طرفش:

-من برم خونه!  
 به دنبالم آمد و گفت:  
 -یه دو دقیقه صبر کن!  
 وقتی به طرف راهرو رفت.

نفسم را آزاد کردم. به جعبه ی شکلات میان دستانم نگاه کردم. فریماه می گفت این مارک شکلات را عشاق برای معشوقشان می خرنند. اما من نمی توانستم چنین تصویری کنم. جلوی خروجی ایستاده بودم منتظرش! و او آمد با یک دسته ی بزرگ گل ادریسی! آنقدر بزرگ که نیم تنه اش پشت گلها پنهان شده بود. آنها را به طرف من گرفت و گفت:

-این یه بخشی از گلهایی هست که توی این چهار سال هدیه نگرفتی!

بقیه اشو هم دفعات بعد جبران می کنم.  
 هیجان زده گلها را در آغوش گرفتم و گفتم:

-ممنونم! واقعا سوپرایز شدم!

-مثل من که از قهوه ات و صحبت کردنت سوپرایز شدم!

او استاد بالا و پایین کردن ضربان قلب من بود. او همان

بادی بود که به دریا می وزید تا کشتی ها را روی موج ها

برقصاند. زمزمه کردم:

-لطف داری. فعلا...

به دنبالم تا روی لیوان آمد :

-سلام زن عمو رو برسون گندم زار!

گندم زارش را تاکیدی و با لحن خاصی می گفت. همان

لحنی که فقط مختص او بود.

گلها را به اتاقم بردم و درون گلدان بزرگی گذاشتم. حجم

صورتی و آبی و بنفش با آن برگ های سبز قلبی شکل آنقدر

زیبا بود که مدتی محو تماشایش بودم. کامران گفته بود از

رفتار من متعجب شده و لین برای من مثل شهد بود ، مثل

یک جایزه ی بزرگ. چه چیزی از این بهتر که زنی عاشق از

معشوقش تعریف بشنود!



مروا دراتاقم را باز کرد .

اول نگاهی به دسته گل ادریسی انداخت و بعد بدون آنکه سوالی پرسد گفت:

-می خواهیم بریم کباب چنجه بزنیم. میایی؟

-کجا؟

-خونه ی فردادا!

برخاستم و به طرفش رفتم. خیلی عادی بود. مثل همیشه.

بلوز و شلوار ساده و صورت بدون آرایش. موهای فرش را هم بالای سرش جمع کرده بود. قطعا مریم درباره ی او اشتباه می کرد.

در این سالها هرگز خطایی از مروا ندیده بودم. گفتم:  
-لباسامو عوض کنم میام!  
خندید:

-باشه! راستی این مریم چشه؟  
سرم را به طرفین تکان دادم:  
-نمی دونم والا به من چیزی نگفته!  
شانه بالا انداخت:

-زیاد محل من نمیداره. اولین باره که مریم با من اینجوری  
رفتار می کنه.  
گونه اش را بوسیدم:

-اشکال نداره بابا! حتما از جای دیگه ناراحته! فکر کنم که  
با فرداد به خورده شکر آبه!  
تکیه اش را از در گرفت:

-امیدوارم همینطور باشه! من می رم تو هم بیا.  
او رفت و من لباسم را عوض کردم و به اتاق مریم رفتم.  
روی تختش دراز کشیده و کتاب می خواند. کنارش نشستم  
و گفتم:

-مریمی! حالت خوبه؟

حتی نگاهم نکرد. بلکه به کلمات بیشتر دقت کرد:  
-خوبم! کتاب را از دستش گرفتم و بستم. احمالود نگاهم  
کرد:

-بده من آشا حوصله ندارم!  
کتاب را روی پاتختی گذاشتم:

-پاشو بریم خونه ی فرداد. می خوان کباب چنجه درست  
کن!

-فرداد غلط کرد! من نمیام!

گونه اش را بوسیدم:

-مریمی عزیزم انقدر لجبازی نکن خواهرم!

بیچاره فرداد که کاری نکرده. خطایی نکرده!

-تو خبر نداری!

برخاستم و در کمدش را باز کردم:

-بین مریم اگر به مروا شک داری باید بهت بگم که شکت  
کاملاً اشتباهه.

شخصیت مروا اینجوری نیست که بخواد فرداد رو از  
دست تو در بیاره.

مروا همیشه با من و تو مثل خواهر واقعیش رفتار کرده.  
همیشه خوب بوده.

حالا چکار کرده که تو بهش شک کردی خدا می دونه!  
روی تختش نشست و سرش را میان انگشتانش گرفت:  
-زیادی با فرداد صمیمیه.

زیادی شوخی می کنه! فرداد یه جوری نگاش می کنه. اون روز که مروا حرف از رفتن می زد؛ فرداد هم مشتاق بود که بره.

#پست395

حتی هر دوشون برای یه جا تقاضای بورسیه کردن.  
هر دوشون یه وکیل گرفتن! تو اصلا اینا رو می دونستی؟  
نمی دانستم! اما حتی بعد از شنیدنشان هم به خیانت مروا فکر نکردم.

سویشرت بهاره و شلواری را مقابلش گرفتم:

-در هر صورت میدون رو خالی نکن مریمی! پاشو بریم پیششون!

چند درصد هم احتمال بده که اشتباه فکر کردی. بعد  
چطور می خوی توی روی مروا نگاه کنی. در ضمن خاله  
هم آخر هفته داره میادا!  
مریم اخمالود شد.

خیره ی دیوار روبرو ماند :

-پس جدیه!

متعجب بودم از رفتار و حرفهایش:

-چی جدیه؟!

سرش را به طرفین تکان داد و سویشرت و شلوار را گرفت و  
گفت:

-تو برو منم میام!

-منتظرت می مونم!

-نه یه کاری دارم انجامش بدم .

بعد میام!

من از اتاق مریم بیرون رفتم. دلشوره گرفته بودم. وقتی به  
ته باغ رسیدم مروا و آواز روی صندلی های فلزی سفید

رنگ دور میز نشسته بودند. فرداد در حال سیخ گرفتن کباب ها بود. مروا تکه های فلفل و قارچ را سر سیخ می زد. آواز با موبایلش از خودش سلفی می گرفت. بلند سلام کردم. فرداد گفت:

-به به مورچه هم اومد!

سرم را چسباندم به سر آواز و لبهایم را غنچه کردم. آواز گفت:

-آشا! نکن!

مروا گفت:

-مریم کجاست؟ بهش گفتم بیاد؟

یکی از قارچ ها را برداشتم :

-آره . یه کاری داشت. اما میاد

فرداد گفت:

-ناخونک نزن آشا!

من همانطور که خیره نگاهش می کردم گفتم:

-مریم نباشه که صفا نداره!

آواز گفت:

-همیشه بداخلاقه مریمی!

ضربه ای به سرش زدم . آخ بلندی گفت. گفتم:

-دلتم بخواد! مهربون تر از مریم کجا دیدی؟

مروا گفت:

-این دختریه چیزیش هست. چند وقته دست به پیانو نمی

زنه. ندیدم بره طرفش!

از همون بچگی هر وقت از من ناراحت

می شد؛ تا یه مدتی دور و ور پیانو نمی رفت. الانم شک

ندارم از من ناراحته!

فرداد نفسش را به شدت بیرون داد:

-مریم عصبیه! زود آتیشی می شه و زودم فروکش می کنه!



تو اونقدر مهربونی که اصلا جایی برای ناراحتی نمیذاری  
مروا جان!

خود به خود یک ابرویم بالا رفت. فرداد یا لج کرده بود و یا  
هم واقعا حق را به مروا می داد.  
اشاره ای به من کرد:

-آشا برو از آشپزخانه تنقلات رو بیار!

برخاستم و از کنارش رد شدم و به آشپزخانه رفتم. همه جا  
را تمیز کرده بود. آجیل و زیتون و چیبس را درون کاسه  
ریخته بود.

آلبالو خشکه و بقیه تنقلات را هم خیلی مرتب درون ظرف  
چیده بود. از پنجره ی بزرگ آشپزخانه داد زد:  
-آواز بیا چند تا از این ظرف ها رو ببر!

وقتی میز را چیدیم؛ صدای بم کامران بود که گفت:  
 -سلام به همه! بالاخره برگشتیم به همون جمع گذشته!  
 قلب من می خواست از جا کنده شود. او با همه دست داد  
 . بلوز و شلوار مشکی تنش بود و سویشرت آلبالویی رنگی  
 روی بلوزش پوشیده بود. با مهر خاصی به آواز نگاه کرد:

#پست 396

-چطوری آواز؟ خانوم زیبا!

آواز خندید. به مروا گفت:

-امروز رفتی پیش وکیل؟

مروا سیخ های فلفل و قارچ را به دست فرداد داد:

-آره بعد برات توضیح می دم. خبرهای خوبی دارم.

و بالاخره نگاهش رسید به من :

-تو خوبی؟

سر تکان دادم:

-ممنون!

مریم هم آمد. سلام کوتاهی کرد و کنار من روی صندلی نشست. کامران گفت:

-مریم جان مرسی بابت اون سرم!

من گفتم:

-چه سرمی؟

کامران گفت:

-دو سه روز پیش یه کم سرگیجه داشتم. دکتر برام سرم نوشت. زنگ زدم نریم اومد واسم سرم زد.

نتوانستم نگرانیم را پنهان کنم:

-سرگیجه برای چی؟ الان خوبی؟

نگاه مهربانی به من کرد:

-آره کاملا خوبم!

آواز گفت:

-کامی! یه بار منو با خودت می بری توی کابین خلبان؟

کامران از سر شانه نگاهش کرد:

-چرا که نه! می برمت.

فرداد گفت::

-حالا بی زحمت پاشو بیا این کباب ها رو سرو سامون بدیم.  
دخترایکیتون چای بریزه! یکیتون بره سیستم صوتی دو راه  
بندازه!

مروا به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد و من هم رفتم تا  
سیستم صوتی را روشن کنم. آواز به تنقلات ناخونک می  
زد و مریم در خودش فرو رفته بود.

آهنگ ملایمی گذاشتم و برگشتم. کامران و فرداد از دوست  
مشترکشان حرف می زدند. مروا به همه چای تعارف کرد.  
مریم بر نداشت. مروا غمگین شد. جو سنگینی بود. تنها  
آدم بی خیال آواز بود. من رفتم به آشپزخانه تا سفره و

نان بیاورم. کامران پشت سرم آمد. بی هدف لبخند زدم. او گفت:

-چرا اینا اینقدر بدخلق هستن؟

نان ها را لابلای سفره گذاشتم:

-بین فرداد و مریم شکرآبه! مریم مخالف رفتن فرداد هست و می خواد حداقل رابطه اشون قبل از رفتنش رسمی بشه. فرداد می گه اشتباهه.

و از مساله ی مروا فاکتور گرفتم. کامران به دقت به حرفهایم گوش کرد و بعد بی هیچ عکس العملی از آشپزخانه بیرون رفت.

دو سه لقمه از نان و کباب را خورده بودیم که مروا گفت:

-پس فردا وقت سفارت دارم.

کامران یک تکه کباب به دست آواز دادو گفت:

-چه خوب! بعدش دیگه باید وسایلتو جمع کنی و بلیط بگیری!

فرداد کمی از نوشابه اش را خورد:

-خوش به حالت . منم لحظه شماری می کنم واسه اون لحظه. چند روز دیگه جواب تقاضام میادا! دیگه هیچ آرزویی ندارم.  
کامران گفت:

-در واقع تو جزو نخبه ها هستی! تصلا نگرانی نداره فردادا! دانشگاه خلبانی انگلیس هرگز ردت نمی کنه.  
مریم دست از غذا خوردن کشیده بود. کامران رو به مریم گفت:

-چرا نمی خوری مریم؟

-کافی بود!

فرداد لقمه ی بزرگی برای خودش گرفت. مریم طاقتش طاق شده بود . گفت:

-فردادا!

#پست 397

دهان فرداد از جویدن لقمه اش واماند. سوالی به مریم خیره شد. می دانستم که آتشفشانش فوران کرده. با کلمات شمرده و آرام گفتم:

- تنها آرزوت اینه که بری؟ یعنی می خوام بدونم از اولش هم تنها آرزوت این بود؟ و اگر اینطوره پس من وسط ماجرای زندگی تو چکار می کنم؟ من که پنج شش ساله با تو هستم. عاشقتم و کنارت موندم. من که تمام روزها و شبهای این چند سال فقط به این فکر کردم که قراره با تو یه زندگی مشترک داشته باشم. یعنی فکر می کردم یه بخشی از آرزوی تو هستم.

فرداد جوابی نداد. فقط به مریم نگاه می کرد. همه ی ما هم دست از غذا خوردن کشیده بودیم. مریم ادامه داد:

-من همیشه فکر می کردم که بزرگترین آرزوی تو اینه که ما به هم برسیم. برای خودمون یه زندگی تشکیل بدیم. جسم و روحمون کنار هم آروم بگیره. اما انگار اشتباه می کردم. کامران پرید میان حرف مریم:

-خب مریم جان قطعا تو برای فرداد خیلی مهمی ! اینجا حرف از کار و درس بود نه عشق!

فرداد عصبانی بود. تا به حال اینطور ندیده بودمش.  
دستش را کوبید روی میز و گفت:

-کامی جان . داداش اجازه بده تا ته حرفاشو بگه.

دهان مریم می لرزید. چشمان سیاهش پر از اشک بود. دلم می خواست بمیرم و غمش را نبینم. برای لحظه ای آن روز کودکی در ساحل بندر عباس به یادم آمد. همان روز که دو مرد می خواستند اذیتش کنند و او جان سالم به در برده بود. همان روز که نشست روی نیمکت و با همین حالت به دریا خیره شد. حالا خیره ی فرداد بود.

#گذشته

#پست 398

@Vip Roman



مریم نگاه پر از اشکش را دوخت به فرداد:

-ته حرفهای من همین جا بود! خودت دلش رو می دونی  
فرداد!

من بیخودی حرف نمی زنم. حداقل در طی این سالها منو  
شناختی!

از درصد دوست داشتنم هم خبر داری. من آدم حساسی  
نیستم!

اما ...

فرداد گفت:

-من نمی تونم آینده ام رو خراب کنم به خاطر افکار اشتباه  
تو! بهت گفتم صبر کن! من ارزش صبر کردن دارم یا  
ندارم؟

-من جواب قطعی می خوام! میون زمین و هوا موندم. مگه  
نه مروا؟

مروا گفت:

-من کجای این ماجرا هستم مریم؟

دهان کامران از تعجب وا ماند. مریم حتی نگاهش نکرد:

-تو؟

به فرداد نگاه کرد:

-مروا کجای ماجراست فرداد؟

تو بگو!

فرداد برخاست:

-مریم! داری زیاده روی می کنی. این روزا فکر می کنم که از

اول هم علاقه ی بین من و تو اشتباه بوده!

وقتی اعتماد وجود نداره این علاقه بی معنا می شه! حتی اگر

من عاشقت باشم و تو دلداده ام باشی بی اعتماد متقابل

هیچ فایده ای نداره.

مریم خندید. یک‌خنده‌ی عصبی. همه‌ی ما نگاهش می‌کردیم. حتی آواز هم از آن جلد همیشه شاد و بچه‌گانه‌اش بیرون‌پریده بود.

مریم نفس عمیقی کشید و برخاست.

نگاه بی‌تفاوتی به فرداد انداخت و رو به ما گفت:  
-از همین امشب فرداد فقط پسر خاله‌ی منه. دوست، رفیق، همسایه...

چمیدونم یه آدم عادی.

من تصمیم خودمو گرفتم! دیگه هم

نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم. شبتون بخیر!

و پا تند کرد که برود. من نگران رو به فرداد گفتم:

-نمی‌خوای حرفی بزنی؟ نمی‌خوای بری دنبالش؟

فرداد با نگاهی رنجیده رفتن مریم را تماشا کرد و گفت:

-

#پست 399

نه! چون فایده نداره!  
خیلی وقته که تصمیمش رو گرفته.  
سیخ های کباب را برداشت و گفت:  
-بهتره دوباره گرمشون کنم.  
مروا سربزیر با ناخن هایش ور می رفت:  
-فرداد لطفا برو دنبال مریم!  
فرداد لبخند زد به مروای سربزیر:

-نه! کافیه هر چی دنبالش دویدم مروا!

تو خودتو ناراحت نکن! تو بی گناهی.

من کلافه گفتم:

-آخه اصل ماجرا چیه؟

چرا شماها رفتاراتون عجیب و غریبه؟

اشک مروا سر خورد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما فقط هوا را بلعید.

سکوت بین ما که هر کدام حرفهای ناگفته ای در ذهنمان داشتیم سنگینی می کرد.

فرداد کبابها را روی میز گذاشت ؛

اما هیچ کس به جز آواز به کباب ها لب نزد. مروا که گونه هایش رنگ گرفته بود؛

برخاست و گفت:

-با اجازه همگی!

کامران گفت:

-مروا!!

مروا با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد:

-ببخشید کامران.

نمی تونم بمونم.

دور همی امان پر از تلخی شد. فرداد رفت داخل ساختمان

و کامران گفت:

-برم ببینم چیشده!

شما هم غذاتونو تموم کنید!

این سوتفاهم ها حل می شن.

آواز بی خیال تکه ای از کباب چنجه را از روی سیخ کشید

و در دهانش گذاشت و گفت:

-من می دونم مریمی چشه!

شاخکهایم تیز شدند. سوالی نگاهش کردم:

-چشه؟!

کمی نوشابه خورد و دوباره تکه ی دیگری کباب:

-حتی می دونم مروا هم چرا ناراحته. وقتی آدم دختر کوچیکه  
ی خونه باشه ؛ خواهرای بزرگتر نادیده می گیرنش و  
اینطوری که حواسشون زیاد جمع نیست و رازهاشون لو می  
ره!

خودم را روی میز به طرفش کشیدم:

-آواز مثل آدم حرف بزن ببینم چیشده!

آواز نگاهی به پنجره ی آشپزخانه انداخت و آهسته گفت:

-مروا عاشق فرداد شده!

قلبم کند می زد! باورم نمی شد. آواز ادامه داد:

-چند شب پیش من مروا رو دیدم که نصف شب از خونه

ی فرداد برگشت. چشمهای اشکی بودن. نشست توی

آلاچیق و کلی گریه کرد. بعد فرداد هم اومد. خواست مروا

رو بغل کنه اما . مروا اجازه نداد و برگشت توی خونه.

لبم را گزیدم. این همه اتفاق افتاده بود و من خبر نداشتم!

به زحمت گفتم:

-دیگه چی؟

و احساس کردم درون مغزم اتفاق هایی می افتد. حوادث را کنار هم می چیدم. تک به تک ! ارتباط ها و رفتارها براین روشن

می شدند.

-خاله داره میاد که به مروا پیشنهاد ازدواج با فرداد رو بده!  
این بار دستم نشست روی قلبم. نفسم بالا نمی آمد. آواز گفت:

-خاله گفته که فرداد حق نداره اسم مریم رو بیاره! می گه بابای مریم آدم درستی نبوده. می گه شماها به باباتون رفتین!

می گه هر وقت مریم رو می بینم انگار اونو دیدم. مریم عصبی و بداخلاقه و خاله خوشش نمیاد ازش!  
یک ورق چیبس خورد:

-اینا رو مامان به آرزو می گفت .



پس مریم اشتباه نمی کرد. سرم به دوران افتاده بود. در همان حین تلفنم زنگ خورد. اسم فریماه افتاد روی صفحه. با تمام باقی مانده ی توانم گفتم:

-الو فریماه!

زد زیر گریه:

-مامان بزرگ رفت! تنهام! بی کس و کارم! بیا...

و دیگر کلمات نامفهومش را که میان حق هقش گم شده بود را نشنیدم. در یک ساعت از هر طرفی چیزی شنیده بودم. دردناک بود! نمی توانستم وقایع را حلای کنم.

زدم زیر گریه:

-میام قربونت برم! میام...

@Vip Roman

#پست400

این صدای کامران بود که گفت:

-آشا؟ تو چرا گریه می کنی؟

ناامید نگاهش کردم:

-مامان بزرگ دوستم مرد. باید برم پیشش!

فرداد هم سیگار به دست آمد

-مامان بزرگ فریماه؟

جوابش را ندادم. رو به آواز گفتم:

-بیا بریم آواز! باید زنگ بزنم آژانس!

کامران گفت:

-این وقت شب!؟ صبر کن خودم می برمت. برو لباس

بپوش به زن عمو هم بگو!

فرداد پک زد به سیگارش:

-اینم از امشبمون. همه چی زهر مار شد.

طاقتم تمام شد رفتم طرفش. نگاهش روی من بود.

مقابلش ایستادم. سیگارش را تکاند و گفت:

-چیه؟! مگه دروغ می گم؟

نمی دانم چه قدرتی بود؛ چه جراتی ناگهانی پیدا کردم که دستم را بالا بردم و محکم روی گونه اس فرود آوردم.

یکه خورد! متعجب و ناباور به مورچه ی زردی که هیچ وقت جوی نمی گرفت نگاه کرد. با تمام نفرتم گفتم:

-تو یه آدم پست فطرتی فرداد! حیف مریم که بخواد مال تو بشه! تو لیاقت نداری! مامانت هم لیاقت نداره!

و پشت کردم به او و دست آواز را که لبخند روی لبش خشکیده بود کشیدم و رفتم به طرف خانه. صدای فرداد را هم می شنیدم که ناسزا می گفت و می خواست بیاید به طرفم . ولی کامران جلوی او را گرفته بود! فرداد در چشمم سیاه شده بود!

مامان کتاب می خواند. روی اولین مبل وار فتم. حال من را که دید خودش رفت آشپزخانه و برایم آب قند آورد و گفت:

-شماها امشب چتون شده؟ اون از مروا و مریم . اینم از تو!

آواز روی مبل دراز کشید:

-مامان بزرگ فریمه مرد!

مامان با تاثر گفت:

#گذشته

#پست 401

-زن بیچاره! خدا رحمتش کنه!

و لیوان آب قند را داد دستم:

-بخور! فردا صبح می ریم خونشون!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-فریمه تک و تنه است توی خونه! من باید امشب برم!

مامان بی تامل گفت:

-بابات نیست! راننده هم نیست. این وقت شب با آژانس  
نمی تونی بری. ماشین رو هم بهت نمی دم که خودت بری.  
خطرناکه! این منطقه خلوته!

آواز گفت:

-کامی می خواد بیرش!

مامان فقط به آواز چشم دوخت. من لیوان را روی میز  
گذاشتم و رفتم به طرف اتاقم. لباس سیاه تن کردم.  
چشمانم خون بودند. فریماه برایم مهم بود و از غصه اش  
من هم غصه دار بودم. علاوه بر آن در طی این سالها مادر  
بزرگش را مثل مادربزرگ خودم می دانستم.

از اتاق بیرون آمدم. کامران میان سالن ایستاده بود و با  
مامان حرف می زد. آواز نبود!

مامان من را که دید رو به کامران گفت:

-زحمت می شه عزیزم!

کامران ناه پر از لطفش به من بود:

-نه چه زحمتی! به هر حال دو تا دختر تنها هستن! نمی

شه بی قید بود!

مامان به من گفت:

-از طرف من به دوستت تسلیت بگو و ساعت خاکسپاری  
رو پیرس!

سر تکان دادم و پشت سر کامران راه افتادم. اتومبیل قرمز  
رنگ و شیکش تناقض عجیبی با سیاهپوشی من داشت.  
روی صندلی جلو نشستم و او حرکت کرد. بابا کاوووس با  
نگاهش ما را بدرقه کرد.

دست خودم نبود. دلم از چند جا شکسته بود و اشکهایم  
سر می خوردند. یک ورق دستمال کاغذی به طرفم گرفت و  
گفت:

-گریه نکن دیگه!

تو باید به دوستت امیدواری بدی! با این حال که اونو  
بیشتر اذیت می کنی!

چشمانم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-خیلی شب بدی بود!

زمزمه کرد:

-خیلی!

-فرداد خیلی نامرده!

-شاید اشتباه می کنی!

خشمگین نگاهش کردم:

-اشتباه؟ بهت گفته چرا با مریم شکرآبه؟ چرا دختری که

سالهاست دوستش داره رو نمی خواد؟

جوابی نداد. گفتم:

-چون تازه فهمیده به مروا علاقه داره! مامانش مروا رو

خواسته! خودش مروا رو می خواد چون به نفعشه! وای که

چه آدم بیشرویه! باصدای آهسته ای گفتم:

-آروم باش عزیزم!

خندیدم:

-آروم باشم؟ چطور؟ شما مردها چه موجودات سنگدلی

هستین! چطور نمی فهمین وقتی یه دختری یا یه زن عاشقتون

می شه چه رنجی می کشه؟ چطور فکر می کنین اهمیتی

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

نداره؟ اصلا پیش خودتون می گین که روحش و زندگیش  
به فنا می ره؟

دستش نشست روی دستم. و مفاصلم را فشرد:

-یه کم آروم! من و تو همه چیزو نمی دونیم! یه طرفه به  
قاضی نرو گندم زار!

لبه‌ایم را به هم فشردم و به خیابان پیش رو چشم دوختم.

#گذشته

#پست ۲۰۲

کامران کنار خیابان ایستاد:

-الان برمیگردم.

آنقدر از عاقبت عشق فرداد و مریم ناراحت بودم که حتی  
نمی توانستم از همراهی با کامران حس خوبی داشته باشم.



مریم؛ فرداد را وقتی دیده بود که هیچ دختری در زندگیش نبود.

وقتی که حتی دانشگاه هم نرفته بود! مریم دختر مادی گرای نبود! چشمش به دنبال امکانات و مال و منال نبود! مریم فرداد را همه جوره می خواست. امان از خاله!

این زن حراف و عجیب که با اعتقادات و سنت ها و نفع طلبی هایش بذر این جدایی را کاشته بود.

کامران بطری آب را باز کرد و گرفت مقابلم:

-یه کم آب بخور عزیزم!

نفست بالا نمیادا!

بطری را گرفتم و کمی آب خوردم. بازویم را نوازش داد. گفت:

-تو نمی تونی بین مریم و فرداد دخالت کنی! نمی تونی کسی رو مجبور به کاری کنی و غصه خوردن تو هم فایده نداره.

دو تا آدم اگر همدیگه رو دوست داشته باشن؛ در هر صورت بر می گردن به هم.

آه کشیدم. و چیزی که آواز دیده بود را برایش گفتم. سگرمه هایش در هم رفت:

-آواز یه دختر نوجوانه. چقدر به حرفش اطمینان داری؟  
چقدر از ثبات شخصیتش مطمئنی؟  
اون به شدت بازیگوش و شیطوونه.

می خواد ادای شماها رو در بیاره. خودشو بزرگتر از سنی که هست نشون می ده.

نگاهش کردم. از این نزدیک چشمان سیاهش با آن مژه های برگشته دل آدم را می لرزاند. نگاهم. سر خورد روی دهانش. گفتم:

-تا به حال ندیدم که دروغ بگه! اصلا چرا بخواد بزرگنمایی کنه؟

اجزای چهره ام را از نظر گذرانند. نگاهش کنجکاو نبود، آشنا نبود، ترحم نداشت. نگاهش عجیب و تازه بود.  
از ته گلویم گفتم:

-

#پست ۴۰۳

حتی اگر دروغ هم گفته باشه؛  
باز هم این حقیقت که من و مریم دختر بابا مهران نیستیم  
سر جای خودشه.  
بغض کردم:

-خاله گفته چون مریم بچه ی اون باباس، چون بابای ما  
معتاد بوده از مریم خوشش نیامد.  
گفته ذات مریم بده...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم . بغضم شکست. کامران در  
یک حرکت من را بغل کرد.  
ناگهانی بود.

من غم را داشتم اما در آغوش او بودن را درک کردم.  
اتفاقی که سالها منتظرش بودم. روزها در خیالم به آن  
لحظه فکر کرده بودم و حالا درست در جایی که فکرش را  
نمی کردم، گرمای آغوشش را تقدیم کرده بود.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-گریه نکن گندم زار. گذشته رو ول کن! بابای تو آدم بدی  
نبوده.

فقط اشتباه کرده و توی موقعیت بدی تصمیمات نادرستی  
گرفته.

این حرفا بهونه ست. تو و مریم خیلی خانوم و خوب  
هستین.

زمزمه کردم:

-مریم سالها دوستش داشته. گناه داره این حقش نبود. من....  
من می دونم ترک شدن و نادیده گرفته شدن در حالی که  
تمام وجودت برای یکی بی قراره یعنی چی! من این درد رو  
کشیدم و نمی خوام برای مریم اتفاق بیوفته.

وقتی جملاتم را گفتم بعد متوجه ی اشتباهم شدم و دیگر  
دیر شده بود. چون دست کامران از دور تنم کنار رفت و  
عقب نشینی کرد. و من سر جای خودم برگشتم. اتومبیلش  
را روشن کرد و گفت:

-مریم راهشو پیدا می کنه. اون دختر عاقلیه!  
و نگاهش را ازمن گرفت .

وقتی رسیدیم ، فریمه جانی در بدن نداشت. آنقدر بی  
قراری کرده بود که به زور راه می رفت. نگاه گذرایی به کامران  
کرد و تعارفمان کرد تا داخل برویم.

خانه سوت و کور اما مرتب بود. عکس قاب شده ی  
مادربزرگش روی میز بود و چند تاپی شمع وارمر روشن بود  
و قرآن هم جلوی عکس باز بود. مادربزرگ فریمه در عکس

لبخند به لب داشت و روسری گلدارش چهره اش را قاب کرده بود.

فریماه را بغل کردم.

همپای او اشک ریختم. حرفهایش را شنیدم. نوازشش کردم. کامران گوشه ای نشست و فقط نگاهمان کرد. قرص آرامبخش به او خوراندم و در اتاقش کنارش ماندم تا به خواب رفت. وقتی بیرون آمدم؛ کامران پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را نگاه می کرد. چقدر قامت بلندش را دوست داشتم. چقدر مایه ی امیدواری بود که آنجا ایستاده بود. برای آنکه بداند آنجا هستم ، گفتم:

-چای می خوری؟

برگشت و از سر شانه نگاهم کرد:

-آره! سردرد دارم.

چای رو می خورم و می رم.

به آشپزخانه ی نقلی مادر بزرگ رفتم.

چای دم کردم و دو استکان ریختم و به سالن برگشتم. رو

مبل های قدیمی نشستیم. کامران گفت:

-این طفلک هیچکی رو نداره؟

-فقط مامانش و داییش! مامانش که سر خونه و زندگی خودشه و داییش هم خارج از کشوره.

استکان چایش را برداشت:

-چرا مامانش امشب پیشش نمونوه یا این طفلک رو نبرده خونه اش!؟

-چون شوهرش فریمه رو دوست نداره.

پوزخند می زنم:

-مامانش هم مثل غریبه هاست.

-خوبه که تو رو داره!

سرم را بلند کردم و به چهره ی گرفته اش نگاه کردم. مات من بود! با آن نگاه عجیب

و تازه اش!

-آشا!

خود به خود ترسیدم . منتظر ادامه ی حرفش ماندم:

-آشا منو ببخش!

-برای چی؟

#سرآسیمگی

#پست ۴۰۴

به چایش نگاه کرد:

-بخت سخت گذشته؟

من...خب من فکر کردم فراموش کردی.

باید چکار می کردم؟

یا شاید باید سکوت می کردم. اما دیگر کافی بود!

باید بار سنگینی که ۴ سال روی شانه هایم حمل کرده بودم

زمین می گذاشتم:

-خیلی سخت گذشت.



مخصوصا اون اوایلش که غرورم خدشه دار شده بود. اما  
بهش عادت کردم.

با خودم کنار اومدم. من خیلی بچه بودم. تو حق داشتی اما  
اون احساس...

نمی دانم چطور برایش تشریحش کنم:  
-چجوری بگم؟

اون احساس خیلی پاک بود! خیلی قوی بود! خیلی شبها  
منو به ناامیدی مطلق کشوند.

خیلی شبا خیال پردازی کردم. خیلی روزا بهت فکر کردم.  
نگاهش می کنم. می خواهم تاثیر کلماتم را در چهره اش  
ببینم. در لبهای نیمه بازش!

در چشمان افسونگرش:

-من نمی‌تونم انکارش کنم. یا بهت دروغ بگم. اما بهش عادت کردم.

الان برام حکم پسر عمو،

دوست و یا هر چی که مدنظر خودته داری. می‌دونی؟ آدما تغییر می‌کنن.

بزرگ می‌شن و هر ثانیه که از عمرشون می‌گذره کاملتر می‌شن.

می‌تونم بهت بگم که من حقیقت رو قبول کردم.

چایش را نخورده روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره کرد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت:

-و اون حقیقت چیه؟

-که تو منو دوست نداشتی!

باورش کردم.

سرش را به معنای فهمیدن توان داد:

-و اگر اشتباه فکر کرده باشی چی؟

خداوندا!

او با تنها یک جمله ی کوتاه و در دو ثانیه تمام آنچه رشته  
بودم پنبه کرد

#پست ۴۰۵

موهایم را کنار زدم و گفتم:

-اشتباه نکردم. کاملاً مطمئنم!

دخترها و زنهای زیادی بودند توی زندگیت! تو با تجربه  
ای و دنیا گشته ای.

چند سال از من بزرگتری و می دونم که من برات یه دختر  
عموی ناتنی هستم.

یه دختر دیوونه که توی نوجوونی جو زده شد و اشتباه کرد.  
اما بهت قول می دم دیگه اون اشتباه رو نمی کنم و مزاحم  
زندگیت نمی شم.  
فقط نگاهم کرد.

فقط چشمانش را دوخت به چشمان من !  
بی کلامی اش پر از حرف بود. اما من می خواستم حرفهایش  
را نخوانم.  
فکش محکم شده بود.

لبهایش خط باریکی بودند و چند دانه عرق نشسته بود  
روی پیشانیاش.

به خودش که آمد ؛ برخاست و گفت:  
-فردا میام دنبالتون. صبح زود میام که بریم گلزار .  
خودم گل سفارش می دم. بقیه کارها رو با هم انجام می دیم.  
صبحونه نخورده نیا !  
به طرف در خروجی رفت:

-شب بخیر گندم زار!

در را بست و رفت! نفسی که حبس کرده بودم را رها کردم .  
قلبم ، قلب بیچاره ام ، قلبی که هیچ توجهی ندیده بود؛  
محکم می کوبید. خون در رگهایم تند تند می چرخید .  
اندکی توجه محبوب من را سرپا کرده بود. دستم نشست  
روی گل جواهرنشانِ ادیسی! کامران برگشته بود!  
شاید تمام و کمال!

#پست ۴۰۶

مراسم مادر بزرگ فریمه در مهجوری و با اندک افرادی  
برگزار شد. مامان با آن لباسهای سیاه شیکش کنار مروا و  
مریم ایستاده بود.

مادر فریماه سرد و یخی کنار همسر اخمالودش به مراسم خاکسپاری نگاه کرد و بعد هم گونه ی فریماه را بوسید و رفت. آن روز این همه سردی مادر فریماه برایم عجیب بود. و نگاه بی حس و حال فریماه به گوری که تازه پرشده بود. کامران که صبح زود به دنبال من و فریماه آمده بود؛ ترجیح می داد سکوت کند. ناهار را در رستورانی صرف کردیم و بعد هر کسی رفت پی کار و زندگیش!

مامان قبول کرد که چند روزی کنار فریماه بمانم تا حال و روزش بهتر شود. کامران تا لحظه ی آخر کنار ما ماند و بعد از ظهر جلوی درب آپارتمان فریماه پیاده امان کرد و دم آخر گفت:

-به نظرم توی این خونه ی ماتم زده نمونید. دوستت رو بیار خونه خودتون. اونجا لااقل یه هوای تازه، یه سرسبزی و دخترها هستن که از این حال بیرون بیاد. پر بیراه هم نمی گفت. اما راضی کردن فریماه کار سختی بود؛ چون با رفتار مامان مشکل داشت. گفتم:  
-باشه! بهش می گم! بابت امروز ممنون!

خواستم پیاده بشوم که گفت:

-مواظب خودت باش گندم زار!

عادت نداشتم به دلنگرانی او! اوپی که تازه به وجود من در

زندگیش توجه نشان می داد. مگر می توانستم باور کنم که

چطور در مراسم خاکسپاری خیره ی من بود؟ چطور

حواسش بود که زیاد گریه نکنم!

لبخند نیم بندی زدم :

-چشم !

فریمه بیشتر ساکت بود. و گاهی اشک می ریخت! کمکش

کردم تا لباسها و وسایل شخصی مادر بزرگش را جمع کند.

انگار رفتن یک آدم مهم از زندگی جوربست که حتی نباید

یک نشانه اش جا بماند ! فریمه می گفت:

-دیدن چادرش که پشت در آویزونه دلمو می خراشه.

نمیخوام دمپایی روفرشی هاش رو ببینم. چون صدای

قدمهای ینگنشینش توی ذهنم می شینه. نمی خوام سبد

کامواهاش ، قفس قناریش، برس چوبی جلوی آینه مقابلم

باشه! همه ی اینها نشون می ده که چقدر نیست و چقدر  
من تنهام!

#پست ۴۰۷

و پشت سر تمام این حرفها بی صدا اشک می ریخت.  
یادگاری ها را در جعبه ای گذاشتیم و لباسها را به نیازمند  
دادیم. هر روز عصر در مسیر خانه اشان راه می رفتیم. کنار  
هم و من دستش را می فشردم تا بداند تنها نیست. فریماه  
می گفت:

-توی اون خونه نمی مونم. مامانم پیش تر از اینها گفته که  
باید بفروشم! خبر نداره که خونه به نام منه. مامان  
بزرگ فکر این جا رو می کرد که شوهر مامان دندون تیز می  
کنه برای این آپارتمان کهنه.  
بعد آه می کشید:



-بی مامان بزرگ توی این خونه می میرم. می خوام از این خونه برم! یه جای دیگه! خیلی وقته که بهش فکر نی کنم. از همون روزی که فهمیدم ماان بزرگ موندنی نیست.

و من همه را می گذاشتم به پای داغ تازه اش! به هر طریقی بود او را راضی کردم که سه روز بعد از آن واقعه ی تلخ؛ ساک کوچکی ببندد و برای مدتی میهمان خانه امان باشد.

یک صبح از آخر اردیبهشت بود؛ وقتی رسیدیم به باغ. بابا کاووس در حال کاشتن گل بود. مش حسن نشسته بودی روی صندلی و چای آتشی می خورد. و سکوت مطلق شاخ و برگ درختان را گرفته بود.

به فریماه گفتم:

-اینجا یه کم آرامش می گیری! کافیه بین این درختا راه بری. گلها رو بو کنی! اونوقت خود به خود امیدوار تر خواهی شد.

و فریماه فقط سر تکان داد.

نزدیک ساختمان که شدیم؛ صدای پیانو می آمد. و آرزو فرش پهن کرده بود برآفتاب و مواد ترشی آماده می کرد.

مامان هم بلوز و شلوار راحتی تنش بود و با کمال تعجب کنار آرزو نشسته بود و روی تخته سرو بزرگی گل کلم ها را تکه می کرد. دیدن مامان در آن حال من را می برد به سالهای دور. آن سالها که مامان در جلد کنونی اش فرو نرفته بود. مامان گاهی می شد همان زن قبلی. همان آلالی ساده ! اما روش زندگی بابا مهران و آدم های دور و ور باعث می شدند مامان خود واقعیش نباشد. هر چند این روزها که ما بزرگ شده بودیم و سفرهای بابا مهران زیاد شده بود؛ مامان خودش غذا می پخت . گاهی کیک آماده می کرد و با رویا جون و آرزو وقت کشی می کرد. مامان به فریماه لبخند زد و گفت:

-اینجا کنار دخترا حالت بهتر می شه عزیزم! این دنیا محل گذره ...

فریماه از روزی که مادر بزرگش رفته بود ؛ با دیده ی بی تفاوتی به همه چیز نگاه می کرد. وارد اتاقم که شدیم؛ جای آن دسته گل بزرگ ادیسی خالی بود. انگار آرزو در نظافت روزانه اش گلهای پژمرده را برده بود .

فریماه را تیمار می کردم. به معنای واقعی برایش دل می سوزاندم. بابا مهران برای سفر کاری به دبی رفته بود و همین باعث می شد که ما راحت تر باشیم. فریماه سرمیز غذا و وقتی کنار هم بودیم ساکت بود. مریم خیلی بی تفاوت با مروا رفتار می کرد. و خاله آمده بود و در خانه ی فرداد مانده بود. اما فاجعه ناگهانی اتفاق افتاد! من و فریماه از صبح کلاس داشتیم و شب نشسته بودیم داخل سالن و طرح پیراهن جدیدی را می زدیم ؛ مروا پیانو می زد و مریم روی کاناپه نشسته بود و به چیزی که آواز در تلفن همراهش نشان می داد؛ نگاه می کرد.

#پست ۴۰۸

با بفرما گفتن آواز متوجه آمدن خاله شدیم. گو اینکه چند روز گذشته هم گاهی آمده بود. اما آن شب لبخند عجیبی روی لبهایش بود. بی اختیار نگاه من نشست روی مریم. اما آنقدر خونسرد بود و بی خیال به نظر می رسید که آدم می ترسید.

مامان از خاله استقبال کرد. من چای آوردم و مروا کیک و شکلات روی میز گذاشت. خاله روی کاناپه لم داد و یک به یک ما را لز نظر گذراند. مروا گفت:

-با اجازتون من یه کم کاردارم! برم اتاقم.

خاله لبخند مکش مرگ مایی به مروا زد:

-نه قشنگ من! اتفاقا بمون چون با خودت کار دارم.

مریم با پوزخند به او نگاه می کرد. فریماه کنار گوش من گفت:

-جریان چیه؟

شانه بالا انداختم. مامان استکان چای را به دست خاله داد و به جهت آشپزخانه برگشت:

-آرزو جان! واسه آبجیم توت خشک بیار!

خاله گفت:

-زحمت نکش آلا! یه تک پا اومدم و زودباید برم. آقا فرهنگ آبگوشت بار گذاشته.

مامان پا روی پا انداخت:

-جونم آجی؟ چیزی شده؟

خاله یک تای ابروان باریکش را بالا داد:

-قبل تر هم گفتم بهت. امشب اومدم که با خودش در میون بذارم.

و زل زد به مروا:

-خاله جان! بی مقدمه چینی اومدم تو رو واسه فرداد خواستگاری کنم!

هین بلند من باعث شد که خاله برگردد و نگاه خشمگینی به من بیندازد و مامان لب بگزد. فریماه دستش را گذاشت روی دستم و فشرد.

من به مریم که با چشمان بی حالت و رنگ پریده فقط به خاله نگاه می کرد چشم دوختم. مروا سرخ و سفید شده بود. خاله ادامه داد:

-

#پست ۴۰۹

البته یه خواستگاری در خور تو انجام می شه. اما گفتم خیلی صمیمی و خودمونی اول نظر خودتو بخوام.

مروا سرش را بالا آورد چشمانش برق می زدند و گونه هایش مثل سیب رسیده ی سرخ شده بود. مامان گفت:

-مروا جان! یه چیزی بگو!

مروا نفسش را به شدت بیرون داد و گفت:

-خاله جان! راستش من نمی دونم چی بگم! الان متعجب و ناباورم از حرفهای شما!

خاله سوالی نگاهش کرد:

-وا؟ چرا؟

مروا به مریم نگاه کرد:

-آخه همه ی ما و حتی شما می دونیم که یه رابطه ای بین مریم و فرداد بوده و هست . چندین ساله که همدیگه رو

می خوان. نگین که شما نمی دونستین! فرداد آرزوی هر  
دختریه . اما قبل از من دل به مریم داده.

خاله نیم نگاهی به مریم کرد و گفت:

-بله می دونستم. اما اینو هم می دونم که تو هم فرداد رو  
دوست داری!

مروا لبش را گزید. چه حقیقت تلخی! هر دو خواهرم عاشق  
یک مرد بودند. و مروا چطور در طی این سالها خودش را  
کنترل کرده بود. چطور روابط فرداد و مریم را دیده بود و به  
روی خودش نیاورده بود. من مروا را درک می کردم. من  
خوب می دانستم چه زجری می کشد. اما ! مریم چه؟  
خواهر دلسوز و همخونم! مروا گفت:

-این چه حرفیه ؟ فرداد برای من مثل یه دوسته. در ثانی  
فرداد مریم رو دوست داره.

مریم یکهو بلند شد. سرها چرخید به طرف او. در بلوز و  
شلوار راحتی اش لاغرک ساده به نظر می رسید:

-هرچی بین من و فرداد بوده تموم شده مروا! و خاله هم خبر  
داده که تا اینجا اومده ! مگه نه خاله؟

خاله جوابی نداد. مریم گفت:

-فرداد یه اشتباه بزرگ بود! من دیگه مانعی برای شما  
نیستم! مبارکتون باشه!

و راهش را گرفت و رفت به طرف اتاقش. من طاقت  
نیاوردم و دنبالش رفتم. امشب خانه جهنم بود. مریم رفت  
وسط اتاقش و یکهو متوقف شد. من وارد شدم و در را  
بستم. می لرزید. تمام وجودش مثل بید می لرزید. رفتم و از  
پشت سر بغلش کردم. با بغض گفت:

-خاک برسر من! من احمق که فرداد رو باور کردم.

-اینا حرف فرداد نیستن! حرف خاله ست.

سرش را به طرفین تکان داد:

-باور نمی کنم آشا!

برگرداندمش . اشکهایش سر خوردند:

-فرداد قبول نمی کنه! مروا هم قبول نمی کنه! تو عشق  
فردادی!

پوزخند زد:



-تو از هیچی خبر نداری! تو نمی دونی ماجرا چیه!  
هر دو شانه اش را تکان دادم:

-خب حرف بزن لعنتی! من خواهرتم! چرا نباید بدونم؟  
فاصله گرفت از من و رفت کنج تختش نشست:

-من دو ساله که می دونم مروا فرداد رو دوست داره. دوست  
مشترکمون مروا رو لو داد. باهاش درد و دل کرده بود. نمی  
گم با فرداد رابطه داشته! نه! نداشته. اما حتی توی رفتارش  
هم اون عشق و علاقه رو می شه دید. توی این دو سال از  
کنار خیلی چیزا گذشتم. اما حالا که کنار هم می چینمشون  
متوجه می شم که فرداد هم خبر داره. چند وقت پیش آخر  
شب رفتم ته باغ. یادته که فرداد از شمال برگشته بود؟ می  
دونستم تا زه اومده و شام نداره. وقتی رسیدم مروا اونجا  
بود. خیلی صمیمی با فرداد حرف می زد. خیلی نزدیک به  
هم ایستاده بودن!

-ما همیشه با فرداد شوخی می کنیم. همیشه صمیمی  
هستیم! این دلیل نمی شه!

با پشت دستش چشمانش را پاک کرد:

-بوسیدش! ناگهانی بوسیدش! نتونیتیم بمونم. دویدم و برگشتم خونه. همون شب همه چیز آوار شد روی سرم.

#پست ۴۱۰

چشمانم گرد شدند. دستم را گذاشتم روی دهانم. پس آواز دروغ نمی گفت. این واقعه قبل تر هم اتفاق افتاده بود. نشستم کنار مریم و دستش را گرفتم:

-بابت یه اشتباه می خوام فرداد رو از دست بدی؟ یهوپی پیش اومده. شاید مست بوده. شاید حالش خوب نبوده! شیطون گولش زده! من ندیدم که فرداد با تو بد رفتاری کرده باشه. همیشه عاشقانه رفتار کرده!

خندید:

-دیگه قبولش ندارم. من مبارزه کردم! ازش خواستم ارتباطمون رو رسمی کنه. اقلا یه نامزدی کنه و یه انگشتر بندازه توی انگشتم. اما دیدی که قبول نکرد. مگه آدم

چقدر باید خودشو کوچک کنه؟ بسه دیگه! کافیه! اون حاضر نشد به من بها بده و دلمو امبدوار کنه. بعد مامانش اومده مروا رو خواستگاری کنه. می دونی چرا؟ چون هر دوتاشون دارن می رن یه جا. توی یه کشور!

نفسش را پر حرص بیرون داد:

-می خوام پیشنهاد دکتر رو قبول کنم. می خوام عاقلانه تصمیم بگیرم! عماد منو دوست داره. بارها پیغام فرستاده. بارها پیام داده.

-وای مریم!

دستم را گذاشتم روی قلبم. به ناخن های لاک زده اش نگاه کرد:

-فعلا پیشنهاد دوستی داده. می خوام امتحانش کنم. من دیگه از فرداد دل بریدم. بذار خاله یه دختر با اصل و نسب واسش بگیره! من به دردش نمی خورم.

مضطرب گفتم:

-پشیمون می شی! چرا می خواهین زندگیتون رو خراب کنین!

-دقیقا کدوم زندگی؟ ته خطه دیگه.

همان موقع مامان در را باز کرد و میان چارچوب در  
ظاهرشد. نگاهی به هر دوی ما انداخت . وارد شد و در را  
بست و پشت در تکیه زد:

-توضیح می خوام مریم!

مریم دستانش را دور زانوانش گره کرد:

-توضیحی ندارم. جز اینکه بین من و فرداد هیچ چیز جدی  
وجود نداره.

نگاه من بین مریم و مامان در گذر بود. مامان گفت:

-پس خاله ات راست می گه که بهم زدین؟

مریم سر تکان داد:

-آره! فرداد لیاقت منو نداره!

-یعنی چی؟

من گفتم:

-مامان مریم الان حالش خوب نیست. یه چرت و پرتی می  
گه!

مریم گفت:

-اتفاقا حالم خیلی هم خوبه!  
و نگاه قاطعی به مامان انداخت:

-من می خوام پیشنهاد یکی از دوستانمو قبول کنم مامان!  
پزشکه و سرش به تنش می ارزه! کلی هم از فرداد بر و روش  
بهتره! در ضمن به خاله هم بگو اون که لیاقت نداره  
پسرشه و نه من! بابای من هرکی و هرچی بوده خدا  
رحمتش کنه!

#پست411

مامان به من سوالی نگاه کرد. در توضیح حرف مریم گفتم:  
-شنیدیم که خاله گفته اجازه نمی ده فرداد مریم رو بگیره  
چون بابای ما آدم معتاد و عوضی بوده. خاله می گه ذات ما  
هم همونجوریه. می گه مریم رو که می بینم اون یادم نیاد!

مامان خیره به من نگاه کرد. چند ثانیه سکوت اتاق را پر کرد و بعد مامان بی حرف بیرون رفت.

مریم گفت:

-آشا پاشو برو پیش فریماه! این جریان تموم شده ست. من خودم با مروا حرف می زنم.

برخاستم:

-داری اشتباه می کنی! تو عاشقشی! هیچ وقت نمی تونی فراموش کنی!

-عاشقش نیستم! تازه فهمیدم! برو پیش دوستت. می خوام تنها باشم.

من از اتاق خارج شدم. خاله هنوز هم آنجا بود. با مروا حرف می زد. و مروا محجوب به نظر می رسید. فریماه نبود! نگاه خشمگینم را خاله دید. هوا برای نفس کشیدن نبود. از در پشتی بیرون رفتم. فریماه کنار بوته ی رزمن نشسته بود با تلفنش حرف می زد. بی قرار بودم. به ته باغ اشاره کردم و راه افتادم و فریماه هم دنبال من راهی شد. فرداد و کامران بیرون از خانه اش روی صندلی های باغی نشسته بودند.

کامران زودتر ما را دید. انگار خیلی بر افروخته و عصبانی بودم که کامران برخاست و به طرفم آمد:

-آشا؟ طوری شده؟

-سلام کامران!

این فریماه بود که سلام کرد. من به کامران تنه زدم و رد شدم:

-فردادا! هیچ می دونی داره چه اتفاقی می افته؟ هیچ می دونی همین حالا مامانت مروا رو خواستگاری کرد؟ سگرمه هایش در هم رفت:

-چی می گی؟

مقابلش ایستادم. او روی صندلی نشسته بود:

-آره مروا رو خواستگاری کرد. حال مریم دیدنی بود! به مامانت گفت مانعی سر راه این ازدواج نیست! فرداد واقعا شماها چکار می کنین؟

-هنوز که نه به باره و نه به داره. من به مامان گفتم این کار رو نکن! مگه گوشش بدهکاره؟

-همین؟ فرداد به خدا که مری رو از دست می دی!  
هونطوری که تو شانس های دیگه ای داری، مریم هم کلی  
آدم دور ورش هستن!  
-این چرت و پرت ها رو نگو!

پوزخند زدم:

-مامانت گفته که من و مریم بی اصل و نسب هستیم!  
الانم داره با مروا سنگهاشو وامی کنه. دستمیزاد فردادا!  
آفرین!

فرداد برخاست:

-همه ی اینا تقصیر مریه که بیخودی شک می کنه و بهونه  
می گیره! الان هم به من پشت کرده و نه جواب تلفنمو می  
ده و نه پیامم. همین امروز صبح هر کاری کردم نیومد سوار  
ماشینم بشه. گفت دوستمیاد دنبالم! آخه اونم لجبازه! به  
من تهمت می زنه!

#پست412



ابروهایم بالا رفتند:

-بوسیدن مروا تهمته؟ می دونیتی مریم دوسال پیش ؛  
همون شبی که از شمال برگشتی و مروا پیش تو بود اون  
صحنه رو دیده؟ این تو نبودی که توی آلاچیق مروا رو  
بوسیدی؟

رنگ از رخ فرداد پرید. سری به تاسف تکان دادم:

-فردادا! حتی اگر شیطنت کردی، اگر افسارت ول شد، اگر  
یهویی بود هم باید به مریم می گفتی. و چون نگفتی آخرش  
معلوم می شه تو فکرت جای دیگه ست. برات متاسفم  
فرداد!

پشت کردم به او. یکهو آقا فرهنگ را دیدم که سینی چای  
به دست با زیرپراهن و پیژامه جلوی در ایستاده و ما را نگاه  
می کرد. فرداد گفت:

-من توضیحی ندارم. مروا دختر خوبیه. منو دوست داره و با  
من کنار میاد. اما اون فقط یه اتفاق بود. بچگی کردم! ولی  
می دونستم مریم آدمی نیست که از خطای من بگذره! من  
مامانمو نفرستادم خواستگاری کنه. به مریم بگو تو بیشتر از

همه مقصری. بگو من کلی التماسش کردم. بهش بگو خطا کردم اما ترسیدم بگم. چون می ترسیدم از دست بدمش! بهش بگو من عاشقشم ولی عشق کافی نیست.  
داد زدم:

-تو نامردی! نامرد! دلایت هم بیهوه هستن. آقا فرهنگ باید کلاهشو بالاتر بذاره با این پسرش.  
و پاتند کردم به طرف فریماه:  
-بریم...

صدای فرداد گفتن آقا فرهنگ اکو شد و بعد صدای سیلی خوردن فرداد پیچید در گوشم. آقا فرهنگ گفت:  
-تف به ذاتت فردادا! چکارکردی پسر؟ بین دو تا خواهر گیر کردی؟ جریان چیه؟ مامانت چه غلطی کرده؟ بی خبر از من؟

دست فریماه را کشیدم و گفتم:  
-بریم! کارمون تمومه.

و فریاد های آقا فرهنگ و دلایل فرداد و میانجی گری کامران را رها کردیم به حال خودش.

#پست 413

#گذشته

بعد از ظهر گرم اواخر خردادماه بود و در آن بیست روز اتفاقات زیادی افتاده بود. بابا مهران با خواستگاری خاله موافقت کرده بود، مامان مخالف بود، مریم با عماد وارد رابطه شده بود و جز من کسی مطلع نبود و فرداد شده بود یک سایه در انتهای باغ. مروا بلا تکلیف بود بین تصمیمش . کامران کارش را شروع کرده بود. و چند روز یک بار بر می گشت. فریمه کم پیدا شده بود. گاهی حتی جواب تلفنم را هم نمی داد و من این را می گذاشتم به حساب افسردگیش. باید آنقدر تلاش می کردم تا او را در کافه ای ، جایی می دیدم.

مریم تکیه زده بود به پنجره و باغ را رصد می کرد. و من پیراهن می دوختم. از یکی دوساعت پیش آمده بود به اتاقم و نه حرف می زد و نه می رفت. فقط پرده را کنار زده بود و همانجا کنارش چسبیده بود به دیوار. بعد یکهو پرده را رها کرد و گفت:

-امروز عصر عماد میاد دنبالم! می خوامی با ما بیایی بیرون؟  
زیر چشمی نگاهش کردم:

-حالا چیشده که منو دعوت می کنی؟  
شانه بالا انداخت:

-گفتم شاید حوصله ات سر رفته. درثانی میایی با عماد هم آشنا می شی دیگه!  
لبه هایم را جمع کردم:

-نمی دونم! به چه مناسبت آخه؟

راهش را گرفت و رفت به طرف در:

-خودتو لوس نکن! بیا دیگه! به مناسبت این که عماد دوماه آینده اتون هست.

#پست 414

مریم زده بود به سیم آخر. از همان شبی که خاله آمده بود ؛ آنقدر سایه وار می رفت و می آمد و آنقدر خودش را غرق در بودن با عماد کرده بود که باورم شده بود او تصمیم نهاییش را گرفته.

مامان وقتی من و مریم را آماده ی رفتن دید گفت:  
-سلامتی کجا؟!

مریم بدون آنکه خجالت بکشد گفت:

-عماد میاد دنبالمون! به آشا گفتم بیاد باهاش آشنا بشه!

مامان فنجان چایش را روی میز گذاشت و برخاست:

-مریم جان ! عزیزم! مطمئنی از کاری که داری می کنی؟

مریم موهایش را زیر شالش مرتب کرد:

-چرا مطمئن نباشم؟

مامان نگاهی به سر تاپای من انداخت :

-بین من به خاله ات هم گفتم با خواستگاریش از مروا مخالفم! فکر کردی واسه چی بوده؟ چون میدونم دل تو پیش فرداد هست.

مری پوزخند زد:

-دل من پیش فرداد نیست. اون لیاقت منو نداره. نمیخوام کل زندگیم نگران باشم که خاله چی می گه و فرداد زیر سرش بلند شده یا نه! در ضمن مروا فرداد رو دوست داره نگو که نمیدونی فرداد هم بهش حس داره.

مامان سری به تاسف تکان داد:

-بین شماها گیر کردم ! از طرفی تو دختر بزرگی و نمی خوام اتفاقی برات بیوفته و از طرف دیگه مروا هم به اندازه ی شما دوتا برام عزیزه . خودم بزرگش کردم و تا به امروز بی احترامی ازش ندیدم چه در حق شما و چه خودم.  
مریم پشت کرد به مامان و رفت به طرف در:

-خب پس تمومه. منم آدم الکی انتخاب نکردم. طرف سرش به تنش می ارزه. تا خاله خانم بفهمه که متاع خوب روی زمین نمی مونه. با اون پسر الدنگش!  
و رفت بیرون. مامان حیرت زده از مریمی که تغییر هویت داده بود گفت:

-باورم نمی شه این حرفا رو مریم می زنه!  
نمی دانستم چه جوابی به مامان بدهم. اما مامان ادامه داد:  
-وقتی مریم نمی خواد من چرا مخالفت کنم با خاله ات؟ مواظب رفتارت باش آشا. اون رژ قرمز هم مناسب روز نیست.

من پشت سر مریم راه افتادم. فاصله ی ساختمان تا جلوی در باغ را رفتیم. عماد به مریم زنگ زد و گفت تا پنج دقیقه ی دیگر آنجاست.

چشم من به درب خانه ی عمو سامان بود. کامران را دو هفته پیش دیده بودم. و از آن روز دیگری خبری از او نبود. دلم برایش تنگ شده بود. دلم می خواست او را ببینم. اما هیچ معجزه ای نمی توانست او را در همان لحظه آنجا

حاضر کند. چون می دانستم در یک ماموریت کاری ست.  
یک پرواز برون مرزی!

به جای کامران ، اتومبیل سفید رنگ فرداد وارد کوچه شد.  
مریم نالید:

-شانس ما رو بین!

و وقتی اتومبیل فاخر و بزرگ عماد هم آمد. آه از نهاد من  
هم بلند شد!

فرداد ماشین را کنار در پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به هر  
دوی ما کرد. می خواست بیاید به طرفمان حتی اسم مریم را  
هم صدا زد. و بعد متوجه ی عماد شد که جلوی مریم  
ایستاد. مریم بدون آنکه به فرداد نگاه کند یا عکس العملی  
به صدایش نشان دهد ؛ رفت به طرف در اتومبیل عماد و  
به من گفت:

-لفتش نده آشا! دیرمون شده!

سوار اتومبیل شدیم. مریم لبخند زیبایی تحویل عماد داد:  
-سلام عزیزم!



نگاه من به فرداد بود که انگار جلوی در باغ خشکش زده بود. باورش نمی شد که مریم آنطور برای عماد دلبری می کند. مریم به عماد گفت:

-عزیزم خواهرمو که می شناسی؟ آشا!

عماد برگشت و دستش را تقدیم من کرد:

-پس اون خانوم زیبایی که مریم جان ازش حرف می زنه شمایی؟ زیباییتون ستودنیه آشای عزیز!

لبخند نیم بندی تحویلش دادم؛ اما دلم پیش فرداد بود. کوچه را دور زدیم و بیرون رفتیم و فرداد هنوز همان جا ایستاده بود.

#پست415

عماد دقیقا مطابق با استانداردهای مامان بود؛ یک پزشک با پرستیژ و شیک پوش که آداب معاشرت و رفتارش مثال زدنی بود! درست مثل مردان اروپایی رفتار می کرد. بیشتر کلماتش را به انگلیسی می گفت و نگاه های خیره و

عاشقانه ای به مریم می انداخت ؛ من را هم مردد کرده بود!

روز بعد یک دسته گل از باغچه چیدم. رزهای صورتی و پرنده ی بهشتی و داوودی های پُر پُر و رفتم به دیدن فریماه. یک هفته ی گذشته را به دانشگاه نیامده بود و حالا که برای امتحانات پایان ترم کلاسها تعطیل شده بودند؛ باید می رفتم و او را از خواب خرگوشیش بیرون می کشیدم. چند بار زنگ زدم تا در را باز کرد. از آسانسور که خارج شدم؛ با موهای بهم ریخته و چشمان پف کرده جلوی در ایستاده بود. گفتم:

-این چه سر و وضعیه؟

شانه بالا انداخت و با دستانش موهایش را جمع کرد:

-بیا داخل!

خانه اش هم بهم ریخته بود. لیوان و بشقاب ها همه جا پخش بودند. گفتم:

-مهمون داشتی؟

دوسه تاپی از بشقاب ها را برداشت و گفت:

-آره! دوستامو دعوت کرده بودم. چند تا از هم باشگاهیام!  
باید دلخور می شدم که در لیست مهمان هایش نبودم! اما  
نسدم. او همیشه دوستانی به غیر از من داشت. دسته گل را  
روی میز گذاشتم و من هم تعدادی از ظرف و ظروف ها را  
به آشپزخانه بردم:

-مشروب خوردین؟

شانه بالا انداخت:

-آره!

-تو که اهلش نبودی؟

-حالا خوردم دیگه...الانم سردرد دارم.

-این دوستات قابل اعتمادن؟

درون یخچال به دنبال چیزی می گشت:

-خیلی! چند بار با هم رفتیم طبیعت گردی. اون سری

یادته که با یه تور رفتم چابهار؟

-آره یادمه!

-

#پست 416

خب دیگه با همینا رفتم. خیلی باحالتن ! وقتی باهاشون  
هستم کلی حالم خوبه!

آشغالها را درون سطل زباله ریختم و بشقابها را روی هم  
درون سینک گذاشتم:

-چرا جواب تلفنم رو نمی دادی؟

-گوشیمو پرت کردم توی دیوار شکست. زنگ می خوره اما  
نمی تونم جواب بدم. حالا هم دادمش تعمیر!

-خب من یه گوشی داشتم! می گفتمی واست بیارمش!

-نه دیگه همونو تعمیر می کنم

-حالا واسه چی عصبانی بودی؟

-مامانم اعصابمو خراب کرد. بی خیال! طراحیات رو

تموم کردی؟

-آره! تو چی؟

-هیچ کاری نکردم!

-واقعا راست می گی؟

-حوصله اشو ندارم!

-یعنی چی؟ این ترم آخر کاردانی هست. مگه نمی خوای

امتحان کارشناسی یدی؟

-هنوز تصمیمو نگرفتم!

بالاخره قرصی پیدا کرد و با کمی آب خورد. گفتم:

-کمکت می کنم که این ریخت و پاشا رو جمع کنی! بعد

طراحی هات رو انجام بده.

-مرسی! خوبه که تو رو دارم! می دونی می خواستم دیشب

بهدت بگم بیای اما فکر کردم شاید دوست نداشته باشی.

آب را باز کردم و با حوصله شروع به شستن بشقاب ها

کردم. همیشه در آشپزخانه به آرزو کمک می کردم. گاهی از

او غذا هایی یاد می گرفتم. یک روزهایی با مروا و مریم غذا

می پختیم موسیقی گوش می کردیم. می خندیدیم و از هر

چیزی حرف می زدیم. اما حالا همگی از هم دور افتاده ایم. مریم هر جایی که مروا باشد پیدایش نمی شود و مروا مدام در فکر و خیال است.

تا بعد از ظهر با فریماه مشغول بودیم. و بعد به پیشنهاد او از خانه اش به قصد خوردن ناهار بیرون زدیم. در پیاده روی قدم زدیم. فریماه حرفهای تازه می زد. حرفهایی که بوی دوری و هجرت می داد. من نگرانش بودم. می گفتم:

-اینجا کسی رو ندارم. مامانم مثل غریبه هاست. تنها زندگی کردن میون این مردم برام سخته. همسایه ها فضولن! این زن طبقه پایینی رفت و آمدم رو از پنجره چک می کنه. اون شب یه کم دیر اومدم خونه اول صبح جلوی در بود! می گفتم مامان بزرگت نیست و بیرون موندنت تا دیر وقت اشتباهه! آخه بگو به تو چه! تو سر پیازی یا تهش؟ من باید به تو جواب بدم؟ آشا مردم فضولن تا یه دختر تنها رو گیر بیارن می خوان از کارش سر در بیارن. من حوصله اشونو ندارم. توی این سالها با اینکه همیشه احساس تنهایی داشتم اما مامان بزرگ سایه سرم بود. الان که اون نیست؛ تازه فهمیدم تنهایی واقعی یعنی چی. بازم خدا رو شکر که

اون خونه برای من موند. اما باید به فکر کار باشم! یه پس انداز و یه مقدار طلا هم هست. نمی خوام هدرشون بدم.

دستش را فشردم و قدمهایم را با او موزون کردم:

-خونه رو بفروش! برو یه منطقه ی دیگه که کسی تو رو نشناسه و با کسی هم باب آشنایی باز نکن!

آه کشید:

-نمی دونم! تا ببینیم چی پیش میاد!

با خنده ادامه داد؛

-فعلا که دارم از گرسنگی میمیرم! الان فقط فکرم پیش پاستای کافه ی همیشگیه!

او به شوخی ردش می کرد؛ اما من دلشوره داشتم. اضطراب از دست دادن او. رفتنش و شاید تصمیم اشتباهش.

کافه شلوغ بود! انگار همه یادشان آمده بود که آن وقت روز بیایند و غذا و قهوه بخورند. به زحمت یک میز دو نفره پیدا کردیم و نشستیم. سفارش پاستا آلفردو دادیم و من هزینه اش را حساب کردم. حین خوردن پاستا گفتم:

#پست 417

حین خوردن پاستا گفتم  
-فریماه حواستو خیلی جمع کن! تصمیم اشتباهی گرفتن  
یعنی از دست دادن آرامشت و شاید تنها دارای هات  
-حواسم جمع هست. کار اشتباهی نمی کنم. هر چی هست  
از این حال و روزم بهتره. کلی تحقیق کردم!  
-خب قراره دقیقا چکار کنی؟  
لبخند زد:

-به وقتش بهت می گم.  
آندم جوابش را بدهم که صدای کامران شوکه ام کرد:  
-سلام خانومای زیبا!



برگشته بود. فقط توانستم بگویم:

-کامی! کی اومدی؟

نگاهی به میز و بعد به فریمه کرد و بعد نگاهش را دوخت  
به من:

-دیشب اومدم.

فریمه گفت:

-خب بیا بشین با هم ناهار بخوریم!

لبخند زد:

-من غذا رو توی خونه خوردم. اینجا یه قرار کاری داشتم.  
وقتی اومدین توی کافه دیدمتون!

یک صندلی از میز کناری برداشت و کنار صندلی من  
گذاشت و نشست. دست من ثابت مانده بود روی چنگال.  
روبه فریمه گفت:

-بهتر شدی؟ تونستی با نبودن مامان بزرگت کنار بیایی؟

فریمه سرش را بالا و پایین کرد:

-تقریباً تونستم!

بوی عطر تلخ کامی مشامم را پر کرده بود. دست تکان داد  
برای پیشخدمت و رو به من گفت:

-غذاتو بخور! اهل خونه چطورن؟

چنگال را زدم زیر پاستاها :

-منی تونم بگم خوبن! اما هستن!

پیشخدمت آمد و او برای خودش سفارش قهوه داد:

-جریان عماد خیلی جدیه؟ انگار مریم واقعا تصمیمش رو  
گرفته؟

کمی راحت تر نفس می کشیدم:

-آره! می خواد به مامان و بابا مهران معرفیش کنه!

-پس فرداد کاملا منتفی شده؟

-آره منتفی شده! آدمی که واسه داشتن طرف مقابلش

نجنکه فایده ای نداره بودن و موندنش!

سرم را بالا آوردم و به خودم جرات دادم و نگاهش کردم.

چشمان سیاهش کمی قرمز بودند. گفتم:

-به نظر خسته میایی!

گوشه ی چشمانش چین کمرنگی افتاد. می دانستم که از دقتم در دلش می خندد:

-دیشب خوب نخوابیدم. صبح حال بابا یه کم بد بود. سرگیجه داشت! بردمش کلینیک و ظهر هم ناهار خوردم و اومدم اینجا و کلی فک زدم.

-الان حال عمو چطوره؟ مشکش چی بود؟

-ضعف عمومی! یه سری آزمایش هم واسش نوشتن. فریمه گفت:

-امیدوارم زود خوب بشن!

کامی با ابهت خاصی تشکر کرد.

پیشخدمت فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و رفت. به فنجانش اشاره کرد:

-با این خودمو نگه داشتم.

دلم می خواست در موقعیتی دیگر بودیم. در موقعیتی که عشق من را پذیرفته بود. نمی گویم عاشقم شده بود؛

حداقل کمی دوستم داشت. بعد سرش را می گذاشتم روی

زانوانم. و موهایش را ، پیشانی اش را و گونه اش را نوازش  
می دادم. به مژه هایش انگشت نی کشیدم. انحنای  
دماغش را لمس می کردم و شاید لبهایش را می بوسیدم و  
بعد گوشه ی داخلی چشمانش را . بی اختیار لب گزیدم و  
به فریماه نگاه کردم:

-امروز پاستاش زیاد خوشمزه نبود!

فریماه شانه بالا انداخت:

#پست418

به نظر من که مثل همیشه بود! به تو نچسبیده!  
و یک ابرویش را بالا انداخت. یعنی می دانم دلیلش  
چیست! می دانم چطور دست و پایت را با دیدن کامران گم  
کرده ای!

بعد دستانش را پاک کرد و کیفش را برداشت:

-آشا جانم! من باید برم. ساعت پنج یه قراردادارم. حالا که کامران اینجاست تو هم باهاش برو خونه که نخوای آژانس بگیری!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. مطمئن بودم که قراری ندارد. شک نداشتم که می خواهد ما دو تا با هم تنها باشیم. قلبم بی قراری می کرد. در کمال تعجبم صندلی را پس زد و برخاست:

-خوشحال شدم دیدمتون آقا کامران!

کامران برخاست و مقابلش ایستاد:

-منم همینطور! احيانا هر وقت احتیاج به کمک داشتن روی من حساب کنید!

با چشم و ابرو برای فریمه خط و نشان می کشیدم. اما انگار که کور شده بود و من را نمی دید. از کامران تشکر کرد. میز را دور زد و کنار من آمد. خم شد و گونه ام را بوسید و آهسته گفت:

-یه کم دلبری کن! مثل ماست نباش!

و رفت. من ماندم و کامران و بشقاب پر لز پاستایی که اصلا تمایلی به خوردنش نداشتم. تمام اشتهایم را از دست داده بودم. کامران کمی از قهوه اش را خورد:

-خب به نظرم الان بهترین وقته که با من بیایی یه جایی! می خوام یه چیزی رو نشونت بدم.

پلک زدم . به دستی که فنجان قهوه را گرفته بود نگاه کردم. به ژست شیکی که داشت:  
-کجا؟!

لبخند زد: exchange group

-جای زیاد دوری نیست! غذات رو که تموم کردی با هم می ریم!

بشقاب را پس زدم:

-دیگه میلی به خوردن ندارم.

بار دیگر به فنجانش لب زد. قهوه اش را تلخ می خورد. بعد با طمئانینه فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

-خب من هزینه ی میز رو حساب می کنم و بعد می ریم!

خیلی سریع گفتم:

-قبلا حساب کردم!

مکثی کرد و گفت:

-خب سری بعد جبرانش می کنم.

بر خاست و رفت له طرف صندوق و پول قهوه اش را پرداخت و آمد.

برای بار دیگر کنار او روی صندلی اتومبیلش نشسته بودم. و به طرف مسیری می رفتم که او انتخاب کرده بود. فریماه گفته بود کمی از او دلبری کنم. حرف بزنم و خودم را نشان بدهم. پس اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم:

#پست419

@Vip Roman

-چقدر بوی ادوکلنت خوبه! و چقدر آشناست! تقریبا فراموشش کرده بودم! فکر نمی کردم وقتی بعد از چند سال

دوباره تو رو ببینم این بو هنوزم برام آشنا باشه! اما انگار یه جایی از یاد بویاییم جا خوش کرده بود که به محض دوباره رسیدنش به مشامم به یادم اوند.

-چه تعبیر قشنگی! اما تو کاملا عوض شدی! از هر نظر!  
حتی اون ادوکنی که می زنی هم متفاوته از نوجوانی هات.  
به دستش که فرمان اتومبیلش را چسبیده بود و ساعت رولکس براقش چشم دوختم:

-از کارت راضی هستی؟

خیلی زود تغییر موضع دادم. من ترسیده بودم از بیان احساساتم. از اینکه باز هم من را متهم کند و تاکید کند که درباره اش اشتباه فکر می کنم. پیچید درون خیابانی که به طرف خانه امان می رفت:

-کاریه که از بچگی دوستش داشتم و براش خیلی تلاش کردم. اما بالاخره نتیجه داد.

-خیلی هم خوبه. این روزا کمتر کسی رو می بینم که از زندگیش راضی باشه!



از سر شانه اش نگاهم کرد. پیراهن سرمه ای با خط های  
باریک سفید رنگ تنش کرده و شلوار کتان سیاه پوشیده.  
متناسب با شخصیتش!

-تو از زندگیت راضی هستی؟

آه کشیدم:

-اونقدرها راضی نیستم. اما تلاش خودمو می کنم که خوب  
بشه! دارم برای هنری که بلام وقت صرف می کنم. مامان  
گفته منو می فرسته ایتالیا تا مد بخونم. البته اگر همه چیز  
اونجوری که می خوام پیش بره! این روزا اوضاع خونه خوب  
نیست. بین خواهرهام مشکل هست. و این منو اذیت می  
کنه. از طرفی فریمه افکار عجیبی توی ذهنش داره که می  
ترسم بهش آسیب بزنه.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد:

-مشکلات اطرافیان همیشه هست. نباید زیاد خودتو توی  
اونا غرق کنی که زندگیت رو از یاد ببری! باید شروع کنی به  
یادگیری زبان! بدون دونستن زبان که کاری از پیش نمی  
بری!

-دو سالی هست که شروع کردم...

خندید:

-فقط من شانس نداشتم! هر چی بهت می گفتم رو یاد نمی گرفتی!

بی فکر گفتم:

-اون موقع حواسم پرت بود! وگرنه تو معلم خوبی بودی!

-حواست مرت چی بود؟!

نگاهمان به هم گره خورد. زود چشم گرفتم و سکوت کردم و سکوت من به او هم سرایت کرد. وقتی داخل کوچه شد گفتم:

-پشیمون شدی؟

-واسه چی؟

-گفتی می خوام یه چیزو نشونم بدی!

به ته کوچه اشاره کرد:

-اوناهاش! اونجاست. می خواستم خونه امو ببینی! شاید

برات جالب باشه.

تمام حدس و گمان هایم اشتباه از آب در آمده بود. تمایلی به دیدن آن خانه ی پردرخت ته کوچه نداشتم. جایی که هیچ وقت دوستش نداشتم. اما همین که می توانستم همراهیش کنم کافی بود. همین که بیشتر کنارش باشم هم خوب بود!

#پست420

در را باز کرد و کنار ایستاد. نگاه مرددم را که دید؛ چشمکی زد:

-برو داخل لولو که نداره!

پا گذاشتم داخل حیاط. درختان هرس نشده در هم گره خورده بودند. باغچه ها پر از علف هرز بودند. یک حوض ترک خورده ی آبی رنگ وسط حیاط بود و پیچک های سبز از در و دیوار بالا رفته بودند. ساختمانی با آجر نسوز در یک طبقه با پنجره های بزرگ چوبی و گلدان های سفالی

خالی که پشت پنجره ها و کنار دیوارها ردیف شده بودند.  
کامران در را پشت سرش بست . وسط حیاط ایستادم و  
دور خودم چرخیدم:

-می خوای بیای اینجا زندگی کنی؟

با عشق خاصی به ساختمان نگاه کرد:

-آره! این خونه رو همیشه دوست داشتم. از همون بچگی...  
بعد به طرف ساختمان رفت:

-بدو بیا گندم زار...

پشت سرش راه افتادم. با کلیدی در کهنه را باز کرد و وارد  
شد. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد؛ راهروی پهنی بود  
که آفتاب عصر پخش شده بود روی کف سرامیکی کهنه  
اش. تصور کردم اگر کنار این دیوار و زیر این نور گلدان  
بچیند چقدر زیبا می شود. سالن بزرگی که پنجره اش روبه  
حیاط بود؛ و از آنجا که ایستاده بودم می توانستم در حیاط  
و حوض و باغچه ها را ببینم. خانه شامل سه اتاق در یک  
راهرو بود که پنجره های دو تایی آنها به حیاط کوچکی در  
پشت باز می شد .

#پست ۴۲۱

حیاطی که یک درخت انگور بزرگ داشت و انتهای راهرویی دری داشت رو به آن حیاط. دیوارها و کف و همه جا کهنه بودند. اما یک آن به خودم آمدم و دیدم مشتاقانه همه جا را نگاه می‌کنم. آشپزخانه ای که جنب سالن بود؛ پر از کابینت های چوبی کهنه بود. که در بعضی از آنها کنده شده بود. آنچه در آن آشپزخانه به دل می‌نشست؛ پنجره اش بود که رو به باغچه ها باز می‌شد. بی اختیار زمزمه کردم:

-وای کامی! اینجا خیلی قشنگه! توی ذهنم همه جا را چیدم!

برگشتم به طرفش. تکیه زده بود به چارچوب:

-نظرت عوض شد؟

سر تکان دادم:

-راستش من همیشه اینجا رو به چشم یه خونه ی ترسناک  
می دیدم. یه خونه ای که قابل سکونت نیست. اون وقت  
مروا و مریم واسه اینجا قصه های زیادی می بافتن. شبا  
کابوسشو می دیدم.  
متفکر نگاهم کرد:

-چقدر شما دخترا توهمی هستین! دقیقا من برعکس تو  
بودم. اینجا کوچک تر و امن تر از خونه باغ هست.  
با هیجان خاصی که چشمان جادویش را برق انداخته بود  
گفت:  
-می خوام تعمیرش کنم. امروز هم قرار کاریم واسه همین  
بود. یه تیم حرفه ای پیدا کردم.  
-خیلی خوبه!

-تو اولین نفری هستی که داری اینجا رو می بینی!  
باید خوشحال می شدم. باید بال در می آوردم. اما جلوی  
خودم را گرفتم:

-ممنون که اینجا رو نشونم دادی!

-نظرت چیه؟ درباره ی مرمت ...

-نظر من؟ واقعا؟

تکیه از در گرفت و آمد به طرف پنجره . بالای پنجره همانجا که یکی از شیشه ها شکسته بود؛ دو قمری لانه کرده بودند. یکی داخل لانه بود و آن یکی هی بال می زد و می آمد تک پا می نشست و می رفت. گفتم:

-به نظرم پنجره ها رو حفظ کن! بزرگ و نور گیر هستن! این دیوار روبرو رو بردار که نور پنجره های سالن و اینجا کل فضا رو روشن کنه. می دونی! به نظرم اصالت اینجا رو حفظ کن.

داشت قمری را نگاه می کرد. کنارش ایستادم:

-توی باغچه های حاشیه ادیسی بکار!

برگشت به طرفم. نگاه سیاه قشنگش را دوخت به صورتم. دست و پایم را گم کردم:

-خب یعنی به نظرم اگه ادیسی بکاری خیلی حیاط قشنگ می شه. حوض جدید بذار! گلدونای شمعدونی دورش بچین! دور باغچه ها رو

حصار چوبی بزن. این خونه خیلی کار داره ... اما...  
دستش را پیش آورد. قلب من از جا کنده شد. موهای رها  
شده روی شانه ام را لمس کرد. به خدا که در رویاهایم  
دیده بودم. گفت:

-به خاطر تو باغچه ها رو پر از ادیسی می کنم!  
آچمز شده بودم! نمی توانستم تکان بخورم حرکت دستش  
روی دنباله موهایم ادامه داشت. به زحمت لب زدم:  
-کامی!

و چقدر چشمان سیاهش پر رمز و راز بودند. بن مژه هایش  
را و حتی منافذ پوستش را می دیدم. آهسته گفت:  
-بله گندم زارا!

به هر جان کنده بود خودم را عقب کشیدم و رفتم به  
طرف کابینت ها:

-این کابینت ها رو جدید کن! یه سبک روستیک که به این  
خونه بیاد! من از سبز پاستل خوشم میاد! توی این خونه  
های روستایی خارجی دیدی؟



سر تکان داد:

-خب پس واجب شد ازت کمک بگیرم. پس فردا که طراح  
و معمار او مدن اینجا باش! قبلش بهت زنگ می زنم.

طاقتم تمام شد. گفتم:

-کامی؟ چرا اولین نفر من باید اینجا رو ببینم؟ چرا من  
بیام نظر بدم؟

همانطور که به حیاط نگاه می کرد؛ گفت:

-دوست نداری به من کمک کنی؟

و برگشت به طرفم. هر قدمی که نزدیک تر می شد من  
بیشتر تهی می شدم و به جایش عطر او و حضور او درونم  
را پر می کرد. انگار که جمله تنم او می شد. تمام جوارحم و  
قلبم پر از او می شد.

#پست ۴۲۲

@Vip Roman

نزدیک به من متوقف شد:

-چرا تعجب می کنی؟ اون موقع ها... منظورم همون چهار پنج سال پیش هست؛ خیلی با هم راحت بودیم. این تونبودی هر شب منو می کشوندی تا بستنی فروشی؟ تو نبودی به زور همرام می اومدی اسکی؟ تو نبودی که تایر ماشینمو پنجر می کردی، با صداهای عجیب و غریب حرف می زدی، گربه می نداختی توی اتاقم؟ تو نبودی که سوییشرت هامو می دزدیدی؟ تو خیلی با من راحت بودی! پلک می زنم و تمام آن صحنه ها مقابل چشمم جان گرفتند. گفتم:

-بچه بودم! و تو واسم زیادی نزدیک و آشنا بودی!  
-چی باعث می شد که نزدیک و آشنا باشم؟  
توان نگاه کردن به او را نداشتم. زل زدم به دکمه ی پیراهنش:

-خب تو اولین کسی بودی که توی این شهر و اون خونه باغ حامی من شدی! واسه یه دختر کوچولو که از قضا سختی هم کشیده بود و از هیچ مردی محبت ندیده بود؛ تو مثل معجزه بودی!

به شدت بغض گلویم را فشرده. حتی فکر کردن به آن روز  
که او مثل یک پیامبر آمد و دلداریم داد و بوته ی رز را  
تقدیمم کرد هم شیرین و پر لز عطوفت بود.  
دستش را جلو آورد. او قصد جان من را داشت. چانه ام را  
با لا آورد و گفت:

-خب دیگه فکر کردی تو دوست من نبودی؟ اصلا من  
اونقدر که تو رو دوست داشتم؛ حتی کرانه رو دوست  
نداشتم.

لبم را گزیدم:

-من همه چیو خراب کردم...

انگشت شستش نشست روی لبهایم:

-تو اشتباه نکردی! فقط خیلی زود بود!

@Vip Roman

#پست423

-تو اشتباه نکردی! فقط خیلی زود بود! تو یه دختر  
نوجوون بودی!

نمی دانستم باید اعتراف کنم و یا به سکوتم ادامه بدهم.  
نمی دانستم زود است یا دیر شده! پس فقط نگاهش  
کردم. او دستش را پس کشید. هنوز هم اثر انگشت  
شستش را روی لبهایم حس می کردم. نفسش را به آرامی  
بیرون داد:

-از اون روزا پشیمونی درسته؟ وقتی من رفتم کی اومد توی  
زندگیت؟ الان دوست پسر داری؟

چه راحت حرف می زد. چه راحت چهار سال سختی من را  
می گذاشت به حساب بچگی! چطور فکر می کرد که کسی  
جز او می تواند قلب من را تسخیر کند! اصلا چه کسی جز  
او می توانست من را عاشق کند؟ جمله ی آخرم را بلند  
گفتم. آب از سرم گذشته بود!

-کسی رو پیدا نکردم که بتونم دوستش داشته باشم. که  
عاشقش بشم! دله دیگه با هر نگاهی نمی لرزه!

آن چند لحظه که حرفم را حلاجی کرد به اندازه ی سالها  
نبودنش طول کشید:

-آشا! باورم نمی شه!

شالی که افتاده بود روی شانه هایم را بالا کشیدم. انگار که  
میخواستم حقیقت وجودم را پشت آن شال نازک پنهان  
کنم. دست کشید به موهایش. دیگر ماندنم جایز نبود!  
بند را آب داده بودم. نمی توانستم اسمش را بگذارم عجله  
یا سادگی! دوستش داشتم، بی قرارش بودم و می خواستم  
کنارم بماند. به طرف در آشپزخانه رفتم:

#پست424

@Vip Roman

باورش کن کامران! ولی منو مانع نبین! من می رم خونه. هر موقع کمک احتیاج داشتی خبرم کن. اینجا بهشته!

به سرعت از حیاط پر از شاخ و برگ گذشتم و از در بیرون زدم و دستم را گذاشتم روی قلبم. نفسم بالا نمی آمد.

بابا کاووس زیر سایه ی درخت توت سیاه نشسته بود و جدول حل می کرد. کتری کوچکی هم روی زغال برافروخته گذاشته بود. سلام کردم و رفتم روی کنده ی درخت مقابلش نشستم و گفتم:

-یه چای زغالی به ما می دی؟

جدول را رها کرد و رفت سراغ کتری و یک استکان چای برای من ریخت و با قندان گرفت مقابلم و گفت:

-نوش جونت بابا جان!

-ممنون بابا کاووس!

نشست مقابلم و زیر چشمی نگاهم کرد. می دانستم اتفاقی افتاده و چیزی فهمیده که کم تحلش کرده و تا نگوید راحت نمی شود. گفتم:

-چیشده؟

کف دستش را کوبید روی زانوهایش:

-جلوی در جهنمی به پا شد!

او همیشه با فروشنده های دوره گرد دعوا می کرد. انگار شرطی بود نسبت به سر و صدایشان. چای را لب زدم:

-چرا؟ باز باکی در افتادی؟

صدایش را پایین آورد:

-با هیچکی در نیوفتادم این فرداد با آقای دکتر دعواش شد.

چیزی که شنیدم را سبک و سنگین کردم:

-فرداد با عماد؟

-بله ! آقای دکتر مریم خانومو رسوند جلوی در. توی ماشین حرف می زدن که یهو فرداد از راه رسید و رفت در ماشین دکتر رو باز کرد و مریم رو کشوند پایین!  
چشانم گرد شدند:

-مریم خانوم کلی داد و بیداد کرد. فرداد دست بردار نبود. هیچی دیگه آقای دکتر هم پیاده شد و دست به یقه شدن!

تهش هم من جداشون کردم و آقای دکتر رفت . همین پنج دقیقه پیش فرداد رفت پی مریم!

استکان چای را همانجا رها کردم و برخاستم:

-رفتن ته باغ؟

سر تکان داد. من دویدم به طرف خانه ی فرداد. در خانه اش باز بود و صدای دادو بیداد مریمی آمد. بی هیچ اجازه ای وارد شدم. فردادنشسته بود روی صندلی و سرش را میان دستانش گرفته بود. مریم مقابلش ایستاده بود . هر دویشان من را دیدند اما انگار وجودم برایشان مهم نبود. مریم گفت:

-تو آدمش نیستی فرداد! بین چند سال دوستت داشتم و عاشقت بودم! تهش تو زرد از آب دراومدی!

فرداد با چشمان به خوننشسته نگاهش کرد:

-چه گوهی خوردم که تو زرد شدم؟

مریم پوزخند زد:

-وقتی مروا رو بغل کردی و بوسیدی، وقتی هر قبرستونی رفتی مروا رو انداختی دنبال خودت و بردی، وقتی باهاش



پیامک بازی کردی باید فکر اینجاشو می کردی! تو  
بلا تکلیفی!

-من تا چند وقت پیش نمی دونستم مروا دوستم داره! اون  
شب مست بودم! مروا اومد و اعتراف کرد. بخدا نفهمیدم  
چیشدا!

مریم دستش را در هوا تکان داد:

-مست بودی؟ تو که تازه از جاده اومده بودی! یعنی مست  
رانندگی کردی؟ بابا خر خودتی!

مریم نفسش را با حرص رها کرد:

-بین فرداد من مانع تو نیستم! دو روز دیگه هم که می  
خوای بری از این مملکت. مروا هم کنارته! اعترافات  
عاشقانه هم کرده! دیگه خودت تهش رو بخون.

برگشت به طرف من:

-تو بگو آشا! تو حاضری بلا تکلیف منتظر یه آدمی بمونی!  
مانده بودم! من چهار سال منتظر بودم. منتظر جواب من  
نماند:

-مامانش گفته مریم نه! مریمو نمی خوام به من توهین می کنن! آخه مگه چقدر توان دارم؟

فرداد داد زد:

-من دارم بهت می گم یه قرار بین خودمون می ذاریم! چکار به مامانم داری؟

-اینو نگاه کن! مگه من مزده هستم که اون کامران بهش قول داد وقتی برگشت می ره خواستگاریش؟ دیدی که... بینشون سر یه سال به خورد. مزده رفت پی کارش! اگه یه کم رسمی بود که اینطور نمی شد. بین یه سوال می کنم و تموم!

#پست425

@Vip Roman

جلوتر رفت:

-مامانت رو می فرستی خواستگاری و نشون می کنی یا نه؟  
فرداد بُراق شد:

-من الان از پس مامانم بر نمیام! خودم به مروا می گم  
جواب رد بده به مامان! بعد روش کار می کنم...  
مریم دستش را بالا آورد:

-دهنتو ببند فرداد! خودتو توجیه نکن!  
به طرف در رفت:

-همه چی بین ما تمومه. اگه یه بار دیگه به عماد بی احترامی  
کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! برو پی مروا. من  
نمی گم مروا بده. مثل گله! عزیز منه! لیاقتش بالاتر از تو  
هست. الان مساله ی من مروا نیست. مساله توی بچه ننه  
ای که جلوی مامانت قد راست نمی کنی. این نشون می ده  
عشق ما اونقدر هم ارزشمند نیست.

فرداد نالید:

-بخدا این تصمیم من نیست. تصمیم مامانه. گفته عاقم  
میکنه اگر کسی رو جز مروا بخوام. نمی دونم باید چکار  
کنم...

مریم دیگر نماند تا باقی حرفهای فرداد را بشنود . رفت .  
فرداد برخاست و از کشوی میز پاکت سیگار و فندکش را  
آورد. اولین باری بود که می دیدم سیگار می کشد. مانده  
بودم که چکار کنم! بروم یا بمانم اما صدای فرداد باعث  
شد بمانم:

-دوستش دارم اما باورم نداره! تو می دونی که اخلاق مامانم  
چجوریه! من تک فرزندی هستم که با دعا و نذر و نیاز به  
دنیا اومدم. به قرآن گیر کردم بین همه.

پک زد به سیگارش و دود را با کلمات ول کرد در فضای  
اتاق:

-چرا به عشقم اعتماد نداره! شش سال زمان کمی هست  
واسه اثبات!؟  
گفتم:

-تو انگار مروا رو کلا از ذهنت حذف کردی؟  
خاکستر سیگارش را می تکاند درون بشقاب روی میز:  
-فراموشش نکردم. مروا منو دوست داره. اینو خیلی وقته  
که می دونم. اما من مریم رو می خواستم. من مریم رو نیمه

گمشده ام می دونستم. به جان بابا فرهنگ من هیچ وقت  
خطا نکردم. اون شب حال مروا بد بود. حال منم  
همینطور! یهو شد! وقتی رفته بودم شمال مامان دم به  
دقیقه حرف مروا رو می زد. وقتی برگشتم مروا اومد دیدنم  
....یهو شد! چطور بگم غلط کردم که مریم دست برداره!  
-مشکل مریم غلط کردم تو نیست! مشکلت اینه که تو  
براش نمی جنگی فرداد. بجنگ واسش! جلوی مامانت  
بایست!

راهم را گرفتم و از خانه اش بیرون رفتم. اوضاع خانه را  
دوست نداشتم . دلم می خواست دور از این گرفتاری ها  
باشم. اما هم امتحاناتم در راه بودند و هم اینکه مامان به  
من اجازه ی تنهایی سفر کردن را نمی داد. دلم می خواست  
بروم و خیلی ساده در خانه ی عمو سامان را بزنم و بروم  
کنار کامران و همانجا بمانم.

مامان و بابا مهران در سالن نشسته بودند. رویا جون و عمو  
سامان مهمانشان بودند. مودبانه سلام کردم . رویا جون  
لبخند زد. آواز شلوارک جین و بلوز زیبای تنش بود و

موهای بلوند و بلندش دور و رش رها بودند. پا روی پا انداخته و کنار رویا جون نشسته بود. آرزو با ظرف شیرینی وارد سالن شد. عذر خواهی کردم و به طرف اتاقم رفتم. صدای مروا و مریم می آمد. حرف می زدند.

یک روز بعد معمار و طراح آمدند. حرف زدند و نقشه ها را بررسی کردند. تغییرات کوچکی در نظر گرفتند و من قبل از رفتنشان از فرصت استفاده کردم و به خانه برگشتم. راستش از تنها ماندن با کامران می ترسیدم. از اینکه وا بدهم. از اینکه حرفهای بی ربط بزنم و اعترافهای عجیب کنم هراس داشتم

#پست426

@Vip Roman

. همان روز عصر بابا کاووس با یک دسته گل ادریسی پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بود. کامران گلها را داده بود برای من! او بلد بود با قلب من بازی کند.

کتاب سو و شون را تازه خریده بودم . تا نیمه خوانده بودمش و آن روز عصر از ذوق و عشقی که درونم را پر از تلاطم کرده بود؛ بالای تمام صفحاتش نام کامران را نوشتم. گوشه بالایی تمام برگه ها مزین شد به نام کامران.

یک هفته ی ساکت گذشت. هفته ای که از او خبر نداشتم. کامران نبود! عادت به پیام دادن هم نداشت. اما از استوری هایی که در اینستاگرام می گذاشت؛ متوجه شدم پروازش به استانبول بود! هر دفعه که می خواستم برایش پیغام بگذارم؛ جراتش را نداشتم.

وسط هفته مامان تقریبا چهار ستون خانه را لرزاند. خبر داد که عماد به خواستگاری مریم می آید. روز جمعه عصر! مروا نماند. او آزاد بود که هر جا می خواهد برود. پس ویلای شمال را انتخاب کرد و با آواز رفت. انگار محیط

خانه امانش را بریده بود. مروا با هیچ کس حرف نمی زد. در خودش حل شده بود. و مامان تلاش می کرد تا بابا مهران علتش را نفهمد. حرف زدن با مریم به جایی نمی رسید. با ذوق و شوق از عماد حرف می زد. همه باورشان شده بود که نریم دل به عماد داده. اما من نمی توانستم باور کنم. فرداد مثل سایه بود. صبح تا شب بیرون از خانه بود و شبها راهش را می گرفت و از کناری می رفت به خانه اش. شبها می دیدمش که می نشست در تاریکی و سیگار می کشید.

#پست 427

آخر هفته خاله و آقا فرهنگ آمدند. مریم با غرور و تکبر با خاله رفتار می کرد. مدام از عماد تعریف می کرد. از اینکه پدر و مادرش پزشک هستند. اروپا رفته است و اقامت امریکا دارد. از اینکه در خیابان فرشته آپارتمان آنچنانی دارد. که



برایش انگشتر نشان جواهر خریده و هزار و یک تعریف تا دل خاله را بسوزاند. مامان ذوق می کرد و من فقط مریم را که ته چشمانش تاریک بود نگاه می کردم. کل کل های خاله و مریم اعصابم را بهم ریخته بود و تمامی نداشت. محیط خانه برایم مثل قفس تنگی بود. کتابم را برداشتم و لباس سبکی تن کردم و از خانه بیرون زدم. می خواستم بروم پیش فریماه. برایش پیام فرستادم که اگر خانه است بروم پیش او. طول کوچه را سلانه سلانه پیش می رفتم که کامران با لباس ورزشی از راه رسید. بعد از یک هفته دیدن او مثل یک انرژی مضاعف بود. لبخند عمیقی زد:

-به به گندم زار! کجا با این عجله؟

-طلام کامی!

مقابلم ایستاد! روی پیشانیش عرق نشسته بود:

-سلام عزیزم! خوبی؟ روبراهی؟

نفس نفس می زد:

-خوبم! ممنونم! رسیدنت بخیر!

-مرسی! وای یه ساعت دویدم . نا ندارم دیگه! جایی می  
ری؟

آه کشیدم:

-دارم از خونه فرار می کنم. یه آشفته بازار عجیبی شده. می  
خوام برم پیش فر...

همان موقع تلفنم زنگ خورد. فریمه بود. خندیدم:

-حلالزاده ست. یه لحظه ببخشید.

صدای فریمه خسته و گرفته بود:

-سلام عزیزم! خوبی؟

-مرسی؟ پیاممو خوندی؟

-آره ولی خونه نیستم. اومدم دماوند خونه ی دوستم. آخر

هفته اینجا هستم. ولی نگرانت شدم. روبراهی؟

-بسلامتی! آره من خوبم. بهت خوش بگذره. فقط حوصله

ام سر رفته بود!

-ببخشید عزیزم!

-اشکال نداره. تو صدات گرفته ست. مطمئنی خوبی؟

-آره! خوبم. یه کم دلم واسه مامان بزرگ تنگ شده بود.  
گریه کردم.

-دوستت رو من می شناسم؟

-نه تا حالا ندیدیش! حالا هر وقت دیدمت برات تعریف  
می کنم.

-باشه! مواظب خودت باش عزیزم!

-حتما! می بوسمت! بای!

سریع ارتباط را قطع کرد. کامران گفت:

'-خب پس! بیا با من بریم خونه ی ما!

ابروهایم را بالا دادم:

-خونه ی شما؟ نه درست نیست!

-واسه چی درست نیست؟ مامانم خونه ست! بریم پیش

هم بشینیم. یه کم آروم می شی! بیا دیگه؟

سرش را روی یک شانه لش حم کرد. باشه ای گفتم و با او

همقدم شدم. گفت:

-واسه فردا آماده ای؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-من؟ مگه من چکاره ام؟ عروس یکی دیگه ست. اگر چاره  
داشتم حتی توی خواستگاری هم حاضر نمی شدم.

سگرمه هایش را در هم کشید:

-چرا؟

شانه بالا انداختم:

-چون به درستی این کار شک دارم!

در را باز کرد:

-این تصمیم مریم هست . باید بهش احترام بگذاری! تو که  
نمی تونی توی زندگیش دخالت کنی!

-

#پست428

@Vip Roman

نه نمی تونم!

مش حسن با دو سه باغبان دیگر در حال کار بودند. پدر  
آرزو وظیفه ی باغبانی هر دو خانه را به عهده داشت.  
کامران گفت:

-امروز به درختای آلبالو و گیلاس و سیب کود مایع می دن.  
-مش حسن دستاش معجزه می کن!  
-واقعا همینطوره!

به طرف ساختمان رفتیم. کامران داد زد:

-مامان! مامان کجایی؟  
رویا جون از آشپزخانه گفت:

-اینجام عزیزم! برگشتی؟

-آره با یه مهمون برگشتم!

رویا جون از آشپزخانه سرک کشید و من را که دید با تعجب  
گفت:

-آفتاب از کجا طلوع کرده که آشا اومده؟

سر به زیر گفتم:

-سلام رویا جون! مزاحم شدم!

-وا چه حرفیه! خوشحالم که اینجایی! اتفاقا داشتم عسرونه می بردم باغ پشتی. بدو بیا کمک کن!

کامران گفت:

-بابا کجاست؟

-رفته بیرون!

کامران رو به من گفت:

-برم یه دوش بگیرم و بیام.

سرم را بالا و پایین کردم. او رفت و من رویا جون رفتیم و در باغچه چمن پشت ساختمان روی صندلی ها نشستیم. گلهای ادریسی را آبپاشی کرده بودند و طراوتسان چند برابر شده بود. رویا جون برای من چای ریخت و تکه ای چیز کیک گذاشت داخل بشقاب و به دستم داد:

-مامانت همه ی کاراشو انجام داده؟ مریم چی؟

حوصله ی حرف زدن از خانه را نداشتم اما مگر می شد صمم بکم بنشینم؟ گفتم:

-دارن کاراشونو می کنن. راستش با اومدن خاله یه کم تحمل اون فضا سخت می شه

رویا جون خندید :

-اما آقا فرهنگ قند مجلسه! اتفاقا من یکی دوساعت دیگه با خواهرم می رم واسه خرید لباس!  
-سلامتی!

-لیشالا بعدش هم نوبت مرواست. با اینکه من همیشه فکر میکردم که فرداد به مریم علاقه داره اما خب انگار قسمت جور دیگه ای بود.

موهایم را زدم پشت گوشم . مجبور بودم توضیح کوتاهی بدهم:

-آره مریم و فرداد با هم صلاح نرفتن. از طرفی خاله تمایل داره از مروا خواستگاری کنه! ناگفته نمونه که عماد هم یه مورد عالی بود و مریم هم دوستش داشت.

رویا جون تکه ای از چیز کیکش را خورد:

-بالاخره دخترا هر کدومشون کلی خاطر خواه دارن. تا قرعه به نام کی بیوفته!

#پست 429

بی هدف لبخند زدم. به رویا جون گفتم:  
-بله درسته!

خدا خدا می کردم بحث خواستگاری را تمام کند. وگرنه  
بلند می شدم و می رفتم. و او رسید به بحث لباس و پارچه و  
خیاطی که برای من آسانتر بود. نیم ساعت بعد کامران آمد  
. صندلی را عقب کشید و نشست. رویا جون چای و  
کیکش را خورد و برخاست:

-من برم آماده بشم! فعلا با اجازه!

وقتی رفت نفس راحتی کشیدم. کامران خندید. گفتم:  
-از حرف زدن درباره ی افراد اون خونه برام عذاب آورده!  
-هی دختر! بی خیال!



نیم نگاهی به او انداختم:

-از یه چیزی حرف بزن که حال منو بهتر کنه!

-دستهایش را روی سینه اش گره کرد و من همزمان صندل  
هایم را در آوردم و کف پاهایم را روی چمن های مرطوب  
گذاشتم . او گفت:

-کار تعمیرات خونه رو شروع کردن. می خوام یه دیوار  
داخل سالن رو آجر نسوز بزنم. شومینه رو هم گفتم حفظ  
کنن. واسه دور شومینه کاشی های قشنگی پیدا کردم. با  
لاجورد و فیروزه نقاشی شدن!

-وای خیلی قشنگ میشه. بعد فکرشو کن اگر آینه کاری هم  
اضافه بشه به اون فضا خیلی قشنگ تر میشه.  
سر تکان داد:

-لوسترها رو از یه عتیقه فروشی توی ترکیه خریدم. بعدا  
بریم نشونت بدم. همین جاست توی اتاقم.  
-پس خیلی کارها انجام دادی!  
چایش را سر کشید:

-آره! می خوام فرش دستبافت ایرانی بخرم. اینو با هم بریم  
انتخاب کنیم! راستش این خونه یه زنگ تفریحه وسط  
زندگی!

بعد با شوق گفت:

-حیات رو که تعمیر و تمیز کردن بیا و بوته های ادریسی رو  
بکار. گلدونهای سفالی تازه می خرم و کلی گل می کاریم!  
برخاستم و روی چمن ها راه رفتم. حال خوبی داشتم.  
کامران حواسم را از خانه پرت کرده بود:

-باشه! من از خدامه! دوستیم دیگه! راستش من از  
اون خونه خیلی خوشم اومده! یه جور خاصی آرومه. بهش  
حس خوبی دارم.

-خب این که عالیه! وقتی آماده شد؛ کلیدشو پیش تو  
میدارم. یه وقتایی که اینجوری بی حوصله بودی برو واسه  
خودت اونجا و ریلکس کن.

جوابی ندادم. چشمش به کتابم بود. دستش را پیش برد تا  
کتاب را بردارد که پا تند کردم به طرفش و گفتم:

-می شه لوسترا رو نشونم بدی؟

دستش را پس کشید:

-آره حتما! بیا بریم.

کتاب و صندل و کیف کوچکم را برداشتم و پشت سرش راهی شدم. وارد اتاقش شدیم. یک کارتن بزرگ آنجا بود. گفت:

-وسایلتو بذار و بیا کمک کن!  
مدتها بود که به اتاقش نیامده

#پست430

بودم. زن عمو همه چیز را عوض کرده بود. تختش دو نفره شده و فرش و کتابخانه و میز کارش هم نو شده بودند. وسایلم را روی تختش گذاشتم و رفتم به طرفش. با هم پلاستیک ها و ضربه گیرها را باز کردیم. لوستر شیکی از کریستال دستساز بود! من محو تماشای کریستال ها

بودم. تلفن کامران زنگ خورد. برخاست و رفت به طرف میزش. نور از پنجره می تابید داخل و از کریستال ها رد می شد و هفت رنگ روی فرش خاکستری کف اتاق می افتاد. من کریستال را در نور اتاق تکان دادم. کامران با کسی حرف زد. صحبتش که تمام شد؛ گفت:

-آشا...

برگشتم به طرفش. کتاب سو و شون در دستانش بود. حیرتزده نگاهم می کرد و به صفحات را تند تند ورق زد. طی یک عکس العمل ناگهانی برخاستم و رفتم به طرفش. دستم را جلو بردم و کتاب را کشیدم. زور او بیشتر بود. نالیدم:

-ب...بده کتابمو!

نگاهش گره خورده بود به چشمان ترسیده و شرمزده ام. در یک حرکت ناگهانی دستش را گذاشت پشت کمرم و من را جلو کشید و با ناباوری گفت:

-بالای همه ی صفحات اسم منو نوشتی؟

لب گزیدم. روی گونه هایم احساس مور مور داشتم. گوشهایم شعله ور بودند. خجالت کشیدم از بر ملا شدن

دوباره ی احساسم. اما او امانم نداد. کتاب را انداخت روی تخت و لب هایش را چسباند به لبهایم.

او من را بوسید. نرم و آرام. و انگار از میان لبهایم زندگی را فرستاد درون من. تنم گرم شد. خونم سریع تر پمپاژ شد. روحی را که برده بود باز پس داد. اینبار بوسه امان پر از احساس خوب بود. انگار همه ی کشتی های سرگردان برگشتند به ساحل امن. انگار ستاره های درون چشمانم دوباره درخشیدند. همه چیز یادم رفت. مریم و عماد و فرداد پر کشیدند. پر از کامران شدم. زمزمه کرد:

-گندم زارِ قشنگم!

عقب رفت . دستپاچه شدم. نفهمیدم چطور کیفم را برداشتم و از اتاقش بیرون دویدم. حتی صندل هایم را هم جا گذاشتم. دمپایی های کنار ورودی جلوی ساختمان را پوشیدم و دویدم . مش حسن به من نگاه کرد. بابا کاووس جلوی در را جارومی زد. او هم تعجب کرد از نفس نفس زدنم. گفت:

-سگ کرده دنبالت؟

جواب ندادم. از در پشتی وارد ساختمان شدم. خودم را  
انداختم داخل اتاق آذوغه ی کنار آشپزخانه و روی صندلی  
نشستم و قلبم را چنگ زدم. بعد دستم رفت طرف لبهایم!  
او من را بوسیده بود! من گندم زار قشنگش بودم.

#پست 431

سفره ی هفت سین را آماده کرده بودم. و حالا نشسته  
بودم و با لذت نگاهش می کردم. در این چند روزی که  
سمیرا پیش من بود؛

جرات پیدا کرده بودم و هر جایی را که کنکاش نکرده بودم  
؛ واریسی کردم. از جمله زیر زمین را و چند تکه ظرف برنجی  
قدیمی در زیر زمین پیدا کردم.

با سمیرا برقشان انداختم و حالا هفت سین را درونشان  
چیده بودم.

مخمل سبز رنگ زیر هفت سین هم خودم حاشیه دوزی کردم .

فردا عصر سال تحویل می شد و من تنها بودم. آمدن رویا جون و کرانه به تاخیر افتاده بود؛ اما خانه اشان کاملاً نو نوار شده و منتظر ساکنینش بود. برگشتن کامران به طول انجامیده بود. تنها ارتباط ما پیام های هر روز صبحش بود. احوال پرسى ساده، خبر نیامدن مادرش، خبر کلاس های چند روزه ای که در دبى انجام می شد و او به عنوان لیدر باید حضور پیدا می کرد و سوال و پرس هایش درباره ی مزاحمت یا آمدن کسی از خانه ی بابا مهران.

کلماتش خیلی عادى و دور از هر گونه احساسى بودند .  
ولى من هر شب آن لحظات همخوابى امان بعد از سالها را تداعى می کردم.

دلم برایش تنگ می شد و راه به جایی نمی بردم. از آن وصل ناگهانی به مریم چیزی نگفته بودم.

مثل یک راز درونم حفظش می کردم. مریم و سمیرا من را تنها نمی گذاشتند. اما مریم دو سه روز اخیر را درگیر کارهای سال نو بود و برادر سمیرا تصادف کرده و او هم مجبور

شده بود؛ سفر اضطراری به شمال داشته باشد. من دوباره تنها مانده بودم. اما گذر روزها باعث شده بود؛

کمتر از آسیب احتمالی معین بترسم. در تمام روزهای گذشته پایم به بیرون از خانه نرسیده بود. درها و قفل ها و دورین ها برایم مثل هوا اهمیت داشتند. خودم را با خانه تکانی و رسیدگی به گل و گیاه سرگرم کرده بودم. هر چه را می خواستم؛ برای علی می فرستادم و او برایم تهیه می کرد. گاهی وقتها به این فکر می کردم که از آن زندگی هیجانی و دنیا گشتن ها به کجا

رسیده ام! اما بعد زبانم را گاز می گرفتم و از خدا عذر خواهی می کردم. من این گوشه نشینی را دوست داشتم. روحم داشت تکه هایش را به هم می دوخت.

درست است زخم خورده و آسیب دیده بودم؛ اما از اینکه آشای توبه کرده ام و این که میان زندگی کامرانم خوشحال بودم.

#پست432



سفره ی هفت سینم چند شاخه شکوفه ی بادام و  
بیدمشک کم داشت.

به حیاط رفتم و از شاخه ها چند تایی باقی باغبانی جدا  
کردم.

بوته های رز درون باغچه های حاشیه هم رزخهای  
قشنگی داشتند.

چند تایی چیدم و برگشتم داخل ساختمان . خانه بوی  
تمیزی می داد.

بوی بهار و فصل نو. موزیک ملایمی گذاشتم و به  
آشپزخانه رفتم تا باقی شیرینی های عید را درست کنم.

دو روز پیش با سمیرا کلوچه ی نخود و شیرینی گردویی  
درست کرده بودیم.

می خواستم لوز نارگیل و پسته درست کنم. کامران عاشق  
این دو شیرینی بود.

تمام دقتم را به کار گرفتم.

تازه داشتم روی لوز نارگیل را با لیسک صاف می کردم که  
صدای زنگ آیفون آمد.

تکان شدیدی خوردم. ترس و وهم با هم پریدند درونم.  
دستانم را با پیشبندم پاک کردم و همانطور که شماره ی  
علی را می گرفتم ؛ به طرف آیفون رفتم .

مامان بود! لبم را گزیدم و چشمانم اشک آلود شدند.  
آنجا ایستادم و تصویرش را نگاه کردم. نگاه نگرانش و  
موهای طلایی اش را.

این پا و آن پا می کرد. دوباره زنگ را زد.

نمی دانستم چکار کنم.

عزلم و تنهایی هایم دلم را کوچک کرده بود. دوباره دستش را روی زنگ فشرد.

با تردید گوشی را برداشتم. متوجه شد و صورتش را جلو آورد:

-آشا...مامان ...دخترم !

منی که مدتها محبت مادر را نداشتم؛ دلم ضعف رفت برای کلماتش.

انگار هر کدامش عمیق ترین محبتها را در خودش جمع کرده بود. گفتم:

-سلام مامان!

صدایش جان گرفت:

-سلام عزیز دلم! آشا در رو باز کن!

گفتم:

-چکار داری مامان؟ .

شادی چهره اش پر زد. دست کشید به شالش و گفت:  
-دلم برات تنگ شده بود دخترم! بذار بیام داخل.  
ابروهایش کج و معوج شدند و دهانش جمع شد.  
اینها حالات قبل از گریه اش بودند. نتوانستم بیش از  
آن مقاومت کنم. مادرم بود! فرقی نداشت که چه شده و  
نشده بود و فرقی نداشت که چقدر زمان از آخرین مهرش  
گذشته بود.

دل من طاقت غمش را نداشت. گفتم:

-باید بیام قفل ها رو باز کنم.

-باشه! منتظر می مونم.

وقتی در حیاط را باز کردم؛ و تا وارد حیاط شد؛ من را در  
آغوش کشید. لاغرتر از دفعه ی پیش شده بود. خودم را  
زود از آغوشش بیرون کشیدم. چهره اش رنگ پریده بود.

در را بستم و دوباره قفل کردم و گفتم:

-بفرمایید!

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

و راه افتادم به طرف ساختمان. او هم پشت سرم می آمد.  
ژاکت نازک قهوه ای و شال سیاه پوشیده بود. مبل نشیمن  
را نشان دادم:

-خوش اومدی مامان!

دستپاچه بودم. نگاهش به پیشبند چهار خانه ی روی  
پیراهنم بود. گفتم:

،#پست433

-داشتم شیرینی درست می کردم...  
بعد دو قدم عقب رفتم:

-چای آماده ست!

الان بر می گردم.

پا تند کردم و به آشپزخانه رفتم و تکیه زدم به کابینت و نفس کشیدم.

بساط لوز روی میز پهن بود. از اینکه قرار بود مامان چه بگوید و اینبار چطور ناراحتم کند می ترسیدم.

فنجان ها را درون سینی گذاشتم. اما مامان فرصت نداد و به آشپزخانه آمد. گفتم:

-الان میام!

چشمش به میز بود:

-همین جا خوبه!

رفت به طرف میز و چاقو را برداشت و با دقت شروع به بریدن لوزها کرد.

سینی به دست نگاهش می کردم. برای چند ثانیه انگار زندگیمان ترمال بود. انگار من هم مثل همه ی دختران شوهر کرده بودم و مامان یک روز قبل از عید آمده بود تا از خانه داری من مطمئن شود.

مامان چاقورا اریب روی لوز می کشید :  
-فکر نمی کردم یادت مونده باشه!  
سینی را روی میز گذاشتم :

-هر سال چند نمونه مشخص از عید شیرینی رو خودت  
درست می کردی. لوز و قطاب و کلوچه ی نخودچی. حتی  
اگر بابا مهران کیلو کیلو شیرینی می خرید ؛  
باز هم دست بردار نبودى!

مامان از جهت مخالف چاقورا روی لوز کشید . تا در  
نهایت تکه های لوزی به دست آید:

-یادمه یه دفترچه کوچک قرمز داشتی که همه ی  
دستورهای آشپزی رو توش می نوشتی! اون عیدی که هفده  
سالت بود و یه سینی لوز رو خودت تهیه کردی یادمه

#پست434

لبخند لرزانی زدم:

-همش از هم وا رفت!

-مروا و مریم هه رو با قاشق خوردن!

اشکم را پاک کردم:

-می گفتم زیاد شیرینی نخورین . کسی طرفدار دخترچاق نیست!

پودر پسته را برداشت و با نوک انگشت وسط لوزی ها  
یک کوه کوچک از پسته ریخت:

-مادر خوبی نبودم!



جوابی ندادم. در عوض گفتم:

-یه سینی لوز پسته ای درست کردم. خنک شده بیارم با  
چای بخوریم!

کارش تمام شد. سینی را برداشت و داد دستم:

-اینو بذار توی یخچال تا خودشو بگیره!

روی صندلی نشست. من درون بشقاب چند تا تکه لوز  
پسته ای گذاشتم و برگشتم و روی میز نشستم. خیزه  
صورتتم بود:

-آشا! نگرانم بودم. توی این روزها چندین بار خواستم  
بیام ولی مریم اجازه نداد. گفت حالت رو بد می کنم.

راست میگه؟ مامان آدم حالشو بد می کنه؟

جواب ندادم. ادامه داد:

-تموم این اتفاقها و تموم این دوری و دلخوری ها تقصیر منه؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! بیشترش تقصیر خودمه!

دستش را گذاشت روی میز. من خیره ی انگشتان کشیده و پوست سفید دستش شدم. حلقه و پشت حلقه ی ارزشمندش. رگ های آبی برآمده ی پشت دستش، لاک صدفی که روی ناخن های مرتبش زده بود.

ادامه داد:

-بین مامان! وقتی یه بچه ای توی زندگیش خطا می کنه ؛ از طرف والدینش تنبیه می شه. این به معنای اون نیست که مادر یا پدرش دوستش ندارن. اون روزی که فهمیدم اومدی تموم درد و ناراحتی چند سالی که ندیده بودمت رو خالی کردم. اما خدا شاهده که دوستت دارم.

تو دختری. یادت نیست که وقتی بندرعباس بودیم؛ چطور  
برای نجات خودم و شماها دست از جونم شستم؟  
فنجان چایش را گذاشتم درون نعلبکی و گذاشتم مقابلهش:

-

#پست 435

یادمه مامان!

من از دست تو ناراحت نیستم. قبول دارم که توی همه ی  
سالها برام زحمت کشیدی.

رفاهم رو تامین کردی. دوستم داشتی

من راه خطا رو رفتم. کلی دلیل موجه و غیر موجه برای  
اشتباهم داشتم. به خودم و شما آسیب زدم.

ولی همه ی اینا گذشته. من نمی تونم تغییرش بدم. بیشتر  
از همه خودم خراب و داغون شدم.

با آبروی همه بازی کردم. اما...

نگاهش می‌کنم. به چشمان اندوهبارش و به استخوان‌گونه  
اش که بیرون زده:

-چرا یه کم فکر نمی‌کنید؟

چی شد که خونه رو رها کردم و رفتم؟ چرا یادتون نمیاد  
معین و آواز با من چکار کردن و چه وصله ای به پیشونیم  
زدن؟

چرا یادتون نمیاد که پا برهنه از خونه بیرونم انداختن؟  
اصلاً یه سوالمو جواب بده؛ باورت می‌شه که من بی‌گناه  
بودم؟

مردد نگاهم کرد. دهان باز کرد تا حرفی بزند. دستم را بالا  
آوردم:

-خودتو اذیت نکن مامان! می دونم که هنوزم باورت نمی شه که من مقصر نبودم. اما بعد از این همه سال برو از معین پرس. برو بین دخترت واقعا چی بوده. مامان از آواز پرس! بگرد و جواب سوالات رو خودت پیدا کن! تا باورم کنی! بابا مهران برای من اسطوره بود.

بابای عزیزم بود اما جایی که باید یادش می موند من همون آشای معصوم هستم؛ اولین کسی بود که به من برچسب دختر هرزه رو زد.

نوک دماغش سرخ شد. چشمانش اشک آلود شدند. ادامه دادم:

-مامان من توی همه ی سالهای زندگیم تورو کم داشتم. محبتت رو، اعتمادت رو و مهربونیت رو. اون لحظه هایی که نیاز داشتم باورم کنی؛

نکردی!

حالا چه فایده داره ؟ من می دونم که دلت نسبت به  
دختری که هر جایی بوده چرکینه.

دستش را بالا آورد:

-نه نگو! دیگه به زبون نیارش!

مگه نمی گی گذشته و تموم شده؟ چرا بهش فکر می کنی؟  
من هر وقت میاد توی ذهنم به شیطان لعنت می فرستم. تو  
الان شوهر داری. زن کامران شدی!

چند روز دیگه رویا جون و کرانه میان!

نمی گم چرا شماها با هم نیستین؟

چرا رابطه ها خرابه؟

جوابی ندارم بدهم. مگر می شود که رویا جون در طی این  
سالها از بیچارگی من مطلع نشده باشد؟ مگر می شود که  
ندانند چه اتفاقاتی افتاده.

چقدر مامان ساده فکر می کند. عوض پاسخ به حرفش  
گفتم:

-آواز رفته؟

تلاطمش تمام شد و شانه هایش فرو افتادند پایین و سر  
تکان داد:

-آره رفت. اون اینجا آروم و قرار نداره!  
-معین چی؟

-چند روز هست که رفته سفر! با دوستاش رفته. معین  
دیگه اون آدم قبل نیست؛ خیلی عوض شده.

باورم نمی شود!

پوزخند زدم و به چای اشاره کردم:

-چایت رو بخور مامان! بابامهران می دونه اینجایی؟

سرش را به طرفین تکان داد و استکان چای را برداشت:  
-نه نمی دونه!

بابات یه کم کینه ای هست! ممنوع کرده که من بیام اینجا.  
اما امروز واقعا دلم طاقت نیاورد. فردا عیده و ...  
بغض کرد. مامان برای من ناراحت بود! برای تنهاییم دل می  
سوزاند. دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم:  
-بابا مهران حق داره که منو دوست نداشته باشه! اما خیلی  
خوشحالم که دلت هوای دختر خطاکارت رو کرد!

هر وقت دلت تنگ شد بیا اینجا مامان!

-ممنونم.

دور و ورش را نگاه کرد:

-چقدر این آشپزخونه باصفاست!

بعد به من که نگاهم به چهره اش هست چشم می دوزد:

-



کامران کجاست؟

دلم خواست نقش یک دختر خوشبخت را بازی کنم.  
دختری که در خانه ی بخت تمام هم و غمش عشق به  
شوهرش هست:

-کامران رفته بیرون. یه مقدار چیز میز واسه فردا لازم  
داشتیم . دیگه الان هاست که برگرده!  
و دلم فشرده شد از اینکه حتی نمی دانستم که کامران تا  
فردا بر می گردد یا نه.

مامان بقیه ی چایش را خورد و برخاست:  
-من دیگه می رم.

من هم در حالی که هول و دستپاچه بودم و نمی دانستم  
چه عکس العملی انجام دهم ؛ برخاستم:

-باشه!

پلک زد و مردد دستانش را باز کرد:

-می شه بغلت کنم؟

لبم را داخل دهانم کشیدم و دو قدم برداشتم به طرفش. اما  
قدرت بغل کردنش را نداشتم و این او بود که من را در  
آغوشش فشرد و گونه ام را بوسید و من بوی او را به ریه  
هایم کشیدم. و آنقدر حس خوبی داشتم که دستانم را دور  
تنش گره کردم و به خودم فشردم.

مامان رفت ؛ در حالی که به من حس خوبی داده بود! کمی  
اعتنا ، کمی دلسوزی و مهربانی اش برایم مثل بمب انرژی  
بود. لبخند روی لبم دائمی بود و با دانستن  
اینکه معین به سفر رفته، آواز به فرانسه برگشته و مامان  
حتی شده از سر دلتنگی کمی به من اهمیت داده ؛

تنهایی شب را به آرامی پشت سر گذاشتم و در طی چند وقت اخیر تنها شبی بود که بدون ترس خوابیدم.

#پست 437

#حال

چند سال بود که اینطور بوی عید و سال نو را حس نکرده بودم. چند سال گذشته را انگار؛ اصلا زندگی نکرده بودم. نه هفت سینی در کار بود و نه ذوقی برای یک سال جدید. من در لایه های عجیب زندگی متفاوتم گم شده بودم و تمام بندهای احساسی و عاطفی را با زندگی واقعی گسسته بودم. تقریبا مطمئن شده بودم که کامران نمی آید. اما می خواستم روز عید را مثل دیگران زندگی کنم. سبزی پلو و ماهی پختم. اما میل لب زدن به آن را نداشتم. ژاکت نازکی رو پیراهنم پوشیدم و رفتم به حیاط. امروز خورشید تابان بود. به صدای پرنده ها گوش دادم. بی هدف باغچه ها را واری

کردم. ردیف گلدان های کنار حوض را مرتب کردم و دستِ آخر با شانه های افتاده برگشتم داخل و روی کاناپه نشستم. کتاب خواندم اما حتی یک خطش در ذهنم نماند. مثل آدمهایی که سالها در عزلت هستند. خاطراتم را مرور کردم. و بیشتر خاطره هایم را با کامران. به سال تحویل نزدیک می شدیم. برنامه های تلویزیونی پر از زرق و برق و لبخندهای عریض بودند. توپ تحویل سال را که زدند؛ من با شعله ی شمع بازی می کردم. هیچ آرزویی نکردم! می خواستم خودم را بسپارم به خدا. به هر چه که قرار بود پیش بیاید. پافشاری پاسخگو نبود. تقدیر را خدا می چید. فقط آرام بودم. انگار درون ذهنم حتی یک خواسته و تمنا هم نبود. روزهای گذشته در دعا کردن برای برگشتن کامران قبل از تحویل سال گذشته بود و هیچ پاسخی دریافت نکرده بودم. دیگر چه چیزی می توانست اهمیت داشته باشد. سال که تحویل شد؛ به مریم و سمیرا زنگ زدم. تماس های کوتاه دو دقیقه ای! و بعد شماره جنان را گرفتم و بازی پاسخ ماند.

داشتم سبزی پلو را می ریختم درون بشقاب که در زدند.  
فکر کردم حتما مامان است. آمده تا به دخترش سال نو را  
تبریک بگوید. دویدم به طرف آیفون! او بود! کامران!  
این که طول حیات را چطور طی کردم و چطور قلبم تند  
تند زد و دو بار کلید از دستم افتاد تا توانستم قفل ها را باز  
کنم به کنار و اینکه وقتی در را باز کردم و نتوانستم یک  
کلمه هم بگویم جای خودش!

#پست438

او بود که گفت:

-سلام آشا! خوبی؟

و من با صدای ضعیف گفتم:

-س...سلام کامران. سال نو مبارک!

و سرم را بالا بردم و به چهره اش نگاه کردم. صورتی که آنقدر در ذهنم تصویرش کرده بودم که همه چیزش را بلد بودم. چمدانش را کشید داخل حیاط و در را بست. نمی دانستم باید چکار کنم. این او بود که بغلم کرد. تصویرش را کنید؛ تنی و روحی که روزها در هجر بوده و حتی امیدی به بازگشت نداشته و دلایل زیادی را کنار هم چیده تا به خودش ثابت کند که معشوقش به یادش نیست؛ این چنین در آغوش گرم معشوق فرو رود. صورتم چسبید به پالتوی سیاهش. بوی عطر و سرما و ماندگی می داد. حتی دکمه ی فلزی یخ زده لباسش روی پوستم حس خوبی منتقل می کرد. کنار گوشم گفت:

-عیدت مبارک آشا!

در آغوش گرفتنش شاید چند ثانیه بود اما به اندازه ی چند سال طول کشید. خون یخ زده ی درون رگهایم را به جریان انداخت. او گفت:

-تلاش کردم که برای سال تحویل خونه باشم؛ اما نشد!  
لبخندم لرزان بود؛ وقتی گفتم:

-اشکال نداره! بیا بریم داخل! ناهار خوردی؟

می خواستم عادی رفتار کنم. ته دلم می لرزید از اینکه مثل زن و شوهرهای دیگر می شدیم. از اینکه تمام اما و اگرهایم بعد از آن معاشقه و تسخیر تن اشتباه از آب در آمده بود. تمام افکار ترسناکم را پس زدم.

سفره ی هفت سین را که دید خندید و گفت:

-چند ساله که این ظرفها توی انباره ! دل و دماغ جلا دادنشون رو نداشتم. چه قشنگ شدن!

دستانم را در هم گره کرده بودم و کمی آنطرف تر ایستاده و نگاهش می کردم. کاش می فهمید که الان فقط می خواهم چسبیده به تن او باشم. گفتم:

-بیکار بودم. و از خونه بیرون نمی رفتم. پس کلی وقت اضافی داشتم که پر کنم!

از سر شانہ نگاهم کرد. گفتم:

-من ناهار رو آماده کنم...

و رهایش کردم و به آشپزخانه رفتم. کاش می دانست وقتی آن طور لز سر شانہ نگاه می کند ؛ در حالی که یک لنگه ی

ابرویش کمی بالاتر است و لبهای خوش فرمش میان سایه  
ی ته ریشش کمی انحنای بالا می گیرد؛ چقدر جذاب است.  
چطور دل و ایمان من را به باد می دهد. هر چه سلیقه  
داشتم به خرج دادم و سفره را چیدم. غذایی که فکر می  
کردم؛ آخر سر شام علی می شود؛ روی میز بود.

لباسهایش را عوض کرده بود. همان بوی عطر، همان  
مدل راه رفتن و همان مرد همیشگی. انگار دلم خنک بود.  
پشت میز نشست و گفت:

-به به چه غذایی!

زمزمه کردم:

-نوش جان!

حین برداشتن قاشق و چنگال گفت:

-اتفاق خاصی که نیافتاده؟ همه چیز روبراهه؟  
-نه اتفاقی نیافتاده. فقط دیروز مامانم اینجا بود.

حین جویدن لقمه اش گفت:



-خب!

شانه بالا انداختم:

#پست 439

-دلش تنگ شده بود!

پوزخند زد:

-تازه یادش اومده؟

-بالاخره آدمایه جایی پی به اشتباهشون می برن.

کمی ترشی ریخت کنار بشقالش:

-اما گاهی خیلی دیر می شه!

نگاهش کردم:

-مامانمه! نمی تونم دلشو بشکنم. با اینکه دل

چرکین هستم از همه اشون!

و به فکر فرو رفتم. او گفت:

-خب بیا حرفشو زنیم!. ماهی از کجا آوردی؟  
لبخند لرزانی زدم:

-دیروز به علی گفتم برام خرید!  
و به خودم جرات دادم و گفتم:

-تو چرا اینبار اینقدر دیر اومدی؟

-کنفرانس و یه سری کار دیگه داشتم . راستی مامان و کرانه  
پس فردا میان!

بیخودی دلشوره گرفتم و لبم را گزیدم:  
-خوش اومدن!

بعد طاقت نیاوردم و گفتم:

-کامران! چرا او روز صبح که رفتی هیچ یادداشتی برای من  
نداشتی؟

دهانش از جویدن وا ماند. اخمهایش در هم رفتند و گفت:  
-غذاتو بخور! بعد درباره اش حرف می زنیم.

دیگر اشتهایی نمانده بود! اما او غذایش را کامل خورد. و  
حین غذا خوردن از کنفرانس و ترفیعیش گفت. از زن

استرالیایی که در یک پرواز بین قاره ای در هواپیما زایمان کرده بود. از مردی که او را با پسرش اشتباه گرفته بود. عکسهای بچه ی کرانه را نشانم داد. لبخندهای عریض و سفید و قشنگشان را و من مدام به این فکر کردم که در روزهای گذشته چقدر تنها بودم و چقدر خوشحال بودم که حالا او کنارم هست.

#پست440

چای عصرانه را که ریختم ؛ با ذوق لوزهای نارگیلی و پسته ای را هم در ظرفی چیدم و به سالن رفتم. نشسته بود روی کاناپه و به سفره ی هفت سین کنار پنجره نگاه می کرد. این خودش بدیع ترین و زیباترین تابلوی زندگیم بود. سینی چای را روی میز گذاشتم و روی کاناپه تک نفره نشستم. بوی هل چای باعث شد نگاهش بیافتد به میز و بعد لبخندش عریض شد. با همان صدای بم و آرامش گفت:

-یاد چند سال پیش افتادم. اون عیدی که با یه بشقاب پر  
از لوز اومدی خونمون. مامان و بابا رفته بودن لندن پیش  
کرانه!

پریدم میان حرفش:

-چند ماه گذشته بود از روزی که فهمیده بودی ؛ من  
حذف شدنی نیستم!

نگاهم کرد. نگاهش تیز بود:

-لوزها رو بعد از سال تحویل آوردی! اون موقع شب همه  
خواب بودن!

-کلید اینجا رو داشتم! تو تنها بودی و دلم پیش تو بود!

آه کشید. فنجان چای را برداشت و یکی از لوزها را با  
دوانگشت از روی بقیه لوزها جدا کرد و کنار نعلبکی اش  
گذاشت. من با او نه از سر بی حرفی که به خاطر سبک و  
سنگین کردن حرفهایم و تلاش برای نسنجیده نگفتن به  
سکوت می رسیدم. برای آنکه کاری کرده باشم ؛ فنجان  
چایم را در دست گرفتم . کامران گفت:

-خیلی واسه این خونه و این سفره زحمت کشیدی!

باید می گفتم؛ "مگر اینجا خونه ی خودم نیست؟ پس با  
جان دل کار کردم". اما گفتم:

-بیکار بودم کامران! باید وقتمو پر می کردم!

-کسی مزاحمت نشد؟ اتفاقی نیافتاد؟

بوی هل در مشامم پیچیده بود:

-نه! من فکر می کنم دیگه به اندازه ی گذشته برای کسی  
مهم نیستم. ادما در طی این سالها عوض شدن! ترس من  
توی زندگیم بیشتر لز معین بود؛ یعنی اول اون و بعد بقیه.  
اما حالا فهمیدم معین دیگه واسم ترسناک نیست! چیزی  
ندارم که از دست بدم! هیچ چیز ارزشمندی...

چایش را نوشید و بعد لوز را در دهانش گذاشت. دوباره  
چای نوشید. گفت:

-شاید چون الان من پشتیبان تو هستم!

ماتش شدم. لوز دیگری برداشت. گفتم:

-شاید یکی از دلایلیش این باشه. اما دلیل اصلیش منم!  
چون من اونقدر همه چیزو تجربه کردم که دیگه معین نتونه  
بترسونم.

به وضوح دیدم که رگ پیشانیش بیرون زد. اما لبخند نشاند  
روی لبانش و گفت:

#پست441

-خب باید بهت عیدی بدم! می تونی خودت انتخابش کنی!  
مثل هر شوهری که به زنش عیدی می داد؛ که دلش را به  
دست می آورد؛ او هم می خواست دلم را به دست بیاورد.  
گفتم:

-شاید چیزی که می خوام رو نتونی پس بدی!  
ابروهایش را در هم کشید:

-پس بدم؟ اون چیه؟

دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام:

-گردنبندم! اونو پس بده! گردنبند ادیسی رو.

-گمش کردم!

دهانش نیمه باز ماند.

بخدا که در چشمانش برق اشک را دیدم. می دانستم گردنبند کجاست. داخل کیف سفرش! پشت قاب جعبه ی ساعت عمو سامان! جواب دیگری نداد. در عوض برخاست و گفت:

-عیدی هات توی اتاقته! در ضمن لباساتو بپوش تا بریم خونه ی مریم. شام دعوتیم اونجا

قلبم با درد می کوبید. چرا با دلم راه نمی آمد. اگر من را بخشیده بود؛ پس این کش دادن ماجرا برای چه بود؟ فنجان را سر کشیدم و برخاستم:

-خیلی ممنونم برای عیدیت. باشه حاضر می شم.

اینها را گفتم و پا تند کردم به طرف اتاق! گردنبند را نمی داد و این یعنی هرگز من را نبخشیده بود.

عیدی هایش زیاد بودند. لباس و عطر و کفش و... همه ی چیزهایی که یک زن را خوشحال می کنند؛ اما من خوشحال نشدم. من به درجه ای از دانستن رسیده بودم که هیچ

جلال و جبروتی خوشحالم نمی کرد. من فقط خلوص می خواستم.

آماده شدم. همان لباس مخمل شرابی رنگی که آورده بود را پوشیدم، همان عطری که پسندیده بود و همان کفش ظریفی که من را یاد جشن خداحافظی سالها قبلش می انداخت. پالتوی سیاه را روی لباسها تن کردم و کیف و شالم را برداشتم و به سالن رفتم. او آماده بود! کت و شلوار و پیراهن تیره! نگاهی گذرا به سر تا پایم کرد و تلاش کرد که نگاهش نماند روی چهره ام و گفت:  
-بریم سر راه یه دسته گل هم بخریم. هر چی نباشه تازه عروس و دامادن!

من تسلیم خواسته اش بودم. بی حرف و بی مخالفت. نه به خاطر اینکه او حرف آخر را می زد؛ بلکه به این دلیل که من عاشقش بودم. و او چند وقت پیش با تصاحب دوباره ی تنم عشق را به من برگردانده بود.  
خانه ی مریم همان بود! فقط کانونش گرم تر شده بود. فرداد گل را لز من گرفت و گفت:



-بالاخره قابل دونستی؟ از اون قاره به این قاره اومدی؟

لبخند بی معنایی زدم. مریم گونه ام را بوسید و پالتو شالم را گرفت:

-چقدر برازنده شدی عزیزم!

به کامران که با فرداد مشغول تماشای آکواریوم بود نگاه کردم:

-سلیقه ی کامرانه.

مریم دستش را گذاشت پشت کمرم و گفت:

-بیا بشین تا واست چای بیارم.

خیلی ذوق زده ام که خواهرم اومده خونه ام عید دیدنی.

#پست442

کامران آمد و کنار من روی مبل نشست. فرداد به دنبال مریم به آشپزخانه رفت. کامران از جیب کتش یک جعبه ی کوچک بیرون آورد و روی پایم گذاشت:

-هدیه اشونه. شب عقد با معین دعوا کردم و کتک کاری شد و بعدم ول گشتم توی خیابونا. نشد کادوشونو بدم. وقتی برگشتم که جشن تموم شده بود!

جعبه را کنارم گذاشتم و به صحنه ی کتک کاری معین و کامران فکر کردم.

مریم سرحال و شاد بود. رفتارش زمین تا آسمان با فرداد عوض شده بود، نگاهشان که به هم می افتاد؛ عشق فوران می کرد از چشمانش .

کاسه ی آجیل را گذاشت کنار بشقابم و شیرینی تعارف کرد.

دلشوره ی بیخودی گرفته بودم از اینکه امشب که برگشتم خانه امان باید چه حرکتی کنم. باید چطور زنی باشم! همه چیز روی قلبم سنگینی می کرد. حواس پرت بودم. وقتی کامران بازویم را گرفت ؛ یکه خوردم. و هاج و واج نگاهش کردم. او گفت:

-حواست کجاست آشا؟ نمی خوای کادوی مریم جان رو بدی؟

سر تکان دادو جعبه را به مریم دادم. مریم به بهانه ی آماده کردن شام من را پشت سرش کشاند به آشپزخانه. فرداد دو جام و یک بطری آورد رو به کامران گفت:

-بیا به سلامتی سال نویه لبی تر کنیم!

مریم گفت:

-خب! بگو ببینم چرا حواست پرته؟

من موهایم را پشت گوشم راندم:

-چیزی نیست!

مریم روبرویم ایستاد و دستانم را گرفت:

-آشا! به من اعتماد کن عزیزم! مگه من و تو جز هم کیو داریم؟

واقعا کسی را نداشتم. روزها و سالها حرفهایم را درونم انبار کرده بودم و حالا نیاز داشتم به درد و دل کردن. گفتم:

-رابطه ی من و کامران عجیب و غریب شده! نمی دونم باید چکار کنم! نمی دونم باید در برابرش زنانگی کنم یا خنثی باشم!

روی صندلی نشستیم. مریم گفت:

-قطعا با محبت کردن دیشو به دست میتری! چرا زنانگی  
نکنی؟ شما دوتا همدیگه رو دوست دارین. بین آشا اگر می  
خوای نگهش داری و رابطه ات رو ترمیم کنی باید تلاش  
کنی.

ناامید گفتم:

من خونه اشو مرتب کردم. سفره ی عید انداختم.

شیرینی مورد علاقه اشو پختم. هر کاری که می شد کرد رو  
انجام دادم...  
مریم خندید:

-اینایه طرف ماجراست. همه ی زنا می تونن این کار رو  
بکنن. اون می تونه بابت همه ی اینا کسی رو استخدام کنه.  
مثل تموم سالهایی که تو نبودی. تو باید احساسات رو  
خرجش کنی. مطمئنم که بلدی!

لبم را گزیدم . جایی از ذهنم خجالت می کشیدم از اینکه  
مریم به خاطر گذشته ام اینطور اطمینان داشت. بغض  
کرده گفتم:

-مردای زیادی توی زندگیم بودن ؛

اما نیازی به دلبری من نبود! نیازی به خرج کردن احساساتم  
نداشتم. من انتخاب می شدم. حتی جیل هم منو انتخاب  
کرد...

مریم بی هوا و تامل بغلم کرد و گفت:

-منظورم این نبود! ببخشید! من فقط می خواستم بگم که  
تو اونقدر مهربون و با احساسی که حتما بلدی دوباره دل  
کامران رو به دست بیاری.

چانه ام را سر شانه اش فشردم:

-می ترسم منو پس بزنه . می ترسم خجالتم بده.

-امتحان کن ! تو از پیشش بر میایی!

فرداد از سالن مریم را صدا زد:

-چکار می کنین شماها؟

مریم اشکهای من را با نوک انگشتانش پاک کرد و داد زد:

-داریم نقشه ی قتل تو رو می کشیم.

خندیدم. فرداد گفت:

-یادت رفته شام رو از بیرون سفارش دادی؟ بیخودی اونجا

نمونید. بیاین پیش ما!

آخر شب در راه برگشت به خانه ، همایون شجریان می خواند. من به کاری که می خواستم بکنم فکر می کردم و کامران هم انگار برای خودش چیزهایی داشت که به آنها بیانیدش.

او به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد. من در آشپزخانه نشستم و به این فکر کردم که چطور می توانم برای نزدیک شدن به او پیشقدم شوم. حتی وقتی به اتاق خوابم رفتم

هم تردید داشتم بابت کاری که می خواستم بکنم. وقتی لباس خواب ابریشمی قرمز رنگ را تنم کردم و در آینه خودم را برانداز کردم هم مردد بودم.

#پست443

رفتیم یک جورمساله بود و نرفتیم یک جور. اما مگر نه اینکه او من را بوسیده بود و معاشقه کرده بودیم؟ مگر نه اینکه نگاهش نشان می داد؛ دوستم دارد؟ قلبم تند تند می زد. صدایش را حتی در گوشم هم می شنیدم. دلم را به دریا زدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاقش ایستادم. چند بار تلاش کردم که دستگیره ی در را بگیرم. نشد! غرورم اجازه نمی داد. یعنی همان یک ذره غروری که برایم مانده بود جلوی من را گرفت. لبم را گزیدم و یک قدم به عقب گذاشتم که یکهو در را باز کرد. با نیم تنه ی برهنه و شلوارک بود. هر دو یمان تکان سختی خوردیم. نگاه من

نشست روی سینه اش و نگاه او سر خورد روی ریدوشامبر کوتاهی که روی لباس خوابم تن کرده بودم.

هر دو با هم به کلام آمدیم. هر دو با هم نتوانستیم حرف بزنیم. هر دو با هم منتظر ماندیم تا دیگری بگوید و این منجر شد به سکوت. اما در آخر این او بود که به جهت آشپزخانه اشاره کرد و من بودم که گفتم:

-چیزه...خب یه صدای شنیدم ! انگار کسی توی حیاطه. و نگاه دزدیدم تا دروغم رو نشود. او گفت:

-می خواستم برم آب بخورم. اما یه نگاهی به حیاط می ندازم.

من پا تند کردم به طرف آشپزخانه:

-الان واست آب میارم!

همانجا جلوی در اتاقش خشکش زده بود. با دست لرزان تنگ آب را از یخچال بیرون آوردم و یک لیوان آب پر کردم. چند بار نفس کشیدم تا آن التهاب و شرم کمی دور شود. برگشتم ؛ او پشت سرم بود. لیوان میان دستم لق خورد. آب پاشید روی تنش. رنگم پرید آب سرد دوباره او



را تکان داد. لیوان را روی میز گذاشتم. هول شده بودم.  
حوله ی آشپزخانه را برداشتم و کشیدم به شکمش و گفتم:

-وای ! ببخشید! معذرت می خوام...

خودم هم نمی دانستم چکار می کنم؛ و وقتی متوقف شدم  
که دستش نشست روی دستم و گفت:

-آروم باش! چیزی نشده!

اما من از کاری خودم شرمنده بودم. زود اعتماد به نفسم را  
از دست دادم و حس می کردم کامران متوجه شده که چه  
بازی را شروع کرده بودم. حوله را در دستم فشردم و گفتم:

-ببخشید!

#پست444

@Vip Roman

قدم برداشتم که بروم ؛ او گفت:

-کسی توی حیاط نبود! توهم بوده!

سر تکان دادم! اگر اصوات از گلویم خارج نی شد؛ به حتم می زدم زیر گریه. بس که عجز داشتم! بس که می خواستمش و نمی دانستم به کدام ریسمان چنگ بزنم تا به دستش بیاورم.

اما او درست برعکس آنچه فکر می کردم عمل کرد. جلو آمد روبرویم ایستاد. من فقط نگاهش کردم. چشمش به لبهایم بود. کمی خم شد و لبهایش را گذاشت روی لبهای من. در فیلمهای تخیلی بارها دیده بودم که فرشته ای، شیطانی، انرژی درمانگری نور یا سیاهی یا قدرت درونش را اینگونه می ریزد به وجود دیگری! و او همین کار را کرد! او تمام حرارت و امنیتی که نیاز داشتم، تمام باوری که می خواستم را ریخت درونم. با همان یک بوسه!

دستانش پشت سرم و لابلای موهایم بود و من حتی می ترسیدم دست بگذارم روی تنش. سرش را برد کنار گوشم و گفت:

-دلم واست تنگ شده بود!

بغض کردم:

- بدون تو روزی هزار بار دق کردم.

دستش را کشید پشت کمرم. دست من نشست روی سینه اش. همانجا که قلبش می تپید؛ همانجا که گرم بود! دوباره بوسیده شدم. جایی میان گردنم را بو کشید. راه برایم هموارتر شده بود. به خودم جرات دادم و دستش را گرفتم و کشیدم. پشت سرم آمد. وارد اتاقش شدم. میانه ی اتاق ایستادیم. این بار من به خودم جرات بوسیدنش را دادم. آنطور که می خواستم؛ باید یک جایی افسار این احساس خاک خورده را رها می کردم. خواستنی که سالها درونم مانده بود. من پیشقدم شدم. من حین بوسیدنش گره ی ریدوشامبرم را باز کردم و پارچه ی ابریشمی سر خورد و روی زمین افتاد. و صدایی که از گوی او برخاست؛ همان خواستنی بود که من را بی ریا تر کرد. پیچید دور تنم. دستانش نوازشگر بودند و لبهایش مهر داغی که تمام تنم را به آتش می کشیدند. روی تختش بودم. خیمه زده بود روی تنم. بند نازک لباس خوابم را از سر شانه ام پس زد. سرشانه ام را بوسید. زمزمه کردم:

-خیلب دوستت دارم!

جواب نداد. دوباره بوسید. دستانم را پشت کتفش گذاشتم:

-تو تنها آرزو و خواسته ی من از این دنیایی!

برهنه شدم. روحم و تنم هر دو برهنه شد! اما او تمام حجابم بود از این دنیا. تنم با گرمای بوسه هایش ملتهب می شد. گفتم:

-عاشقتم!

و درست در لحظه ای که فکر می کردم چیزی تا یکی شدنمان نمانده؛ نگاهش را دوخت به چشمانم. من تمام خواستنم را ریختم در نگاهم. او تکان شدیدی خورد. خودش را پس کشید. نفهمیدم چه شد. موهایش را چنگ زد و دوزانو روی تخت نشست. گوشه ی ملحفه را کشید روی تنش.

همه چیز در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد. گفتم:

-کامران! عزیزم...

نگاهم نکرد. روی تخت نشستم . با چشم به دنبال لباس خوابم بودم. مچاله بود پایین تخت! برداشتمش و فشردم به تنم:

#پست ۴۴۵

-چیشد ؟ چه اتفاقی افتاد؟

سرش را به طرفین تکان داد. برای اولین بار می دیدم بغض کرده. پس زده شده بودم! نفهمیدم چطور لباس خواب را تنم کردم. جلو رفتم .دستم را پیش بردم تا صورتش را لمس کنم. بر خاست. لباس پوشیدنش را در بهت نگاه کردم. پنجره را باز کرد. هوای سرد نیمه شب سال نو ریخت داخل اتاق. تنم نور مدر شد. کاش حرف میزد. کاش می گفت چه اتفاقی افتاده! کاش اگر خطایی ، کمبودی یا ایرادی داشتم به زبان می آورد. گفتم:

-چرا برام توضیحی نمی دی؟

حتی نگاهم نکرد. فقط زمزمه کرد:

-نمی تونم آشا! برو بخواب!

میان اتاق ایستاده بودم. تیمه برهنه و ترسیده. لباس خوابم را چنگ زدم:

-ولی ما...

-ما چی؟ من می خوام بهت نزدیک بشم ولی نمی تونم هربار که می بینمت فکرای عجیب به سرم می زنه.

-چه فکری؟

این را با ناامیدی گفتم. لبهایش را به هم چسباند و دوباره موهایش را چنگ زد:

-برو بخواب! و ببخشید!

-ببخشید که نشد حرف! برای یه بارم که شده توضیح بده.

منو پس زدی و من الان حس می کنم دارم جون می دم!

برگشت به طرفم:

-می خوای بدونی؟ می خوای بفهمی که من چه دردی می کشم؟ هان؟

اینها را بلند گفت. در سکوت شب صدایش پیچید .  
چشمانم پر از اشک شده بودند و او را مات می دیدم.  
گفت:

-فکر اون مردهایی که لمست کردن، اون وقتیایی که با بقیه بودی ولم نمی کنه آشا! احساس بدی دارم. می خوامت اما ازت متنفرم. عاشقتم اما ازت بیزارم. می خوام مال من باشی ولی مدام به این فکر می کنم که تو چکار کردی و چه اتفاقی افتاده! من پریشونم. روز و شب ندارم.  
با صدای لرزانی گفتم:

-

#پست ۴۴۶

@Vip Roman

من عوض شدم! من اون کارا رو از سر ناچاری کردم. من افتاده بودم میون جهنم. راه فرار نداشتم! تموم روز و شبام فقط به یاد تو گذشته. هر ثانیه اش! کاش اجازه می دادی برات کل اون سالها رو تعریف کنم.

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد:

-کافی نیست! می دونی چرا؟ چون منم تموم روزام به یاد تو گذشته اما با منطقم، با تعصبم، با غیرت و غرورم چکار کنم؟

بی اختیار لبخند زدم. نه از دلخوشی که از فرط غصه ی بی پایانم. به طرف در اتاق رفتم و گفتم:

-من عاشقتم. آدم عاشق دیگه خودشو نمی شناسه. من طی تموم روزهای گذشته همه ی تلاشمو کردم که باورم کنی! اما...

در را باز کردم و بیرون رفتم. فاصله ی اتاقش تا اتاقم را به زحمت طی کردم. در میانه ی اتاقم روی فرش سقوط کردم . مثل سقوط یک فرشته از بهشت به جهنم. مثل از چشم



افتادن عزیزترین فرزند از چشم پدر! نامرادی من پایانی  
نداشت.

#پست ۴۴۷

صبح شده بود اما من چطور می توانستم با تمام نامرادی  
دیشب از اتاق بیرون بروم.

کل دیشب را گریه کرده بودم؛ به اندازه ای که چشمانم از  
التهاب و پف باز نمی شد.

آفتاب وسط اتاق افتاده بود! روز اول نوروز برای من  
اینطور پر از اندوه بود. لباس خواب ابریشمی را انداختم  
درون پلاستیک سیاهی و گره کور زدم.

ساده ترین و گشادترین لباسم را تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. او پرده ها را کنار زده بود ؛ سکوت در خانه جا خوش کرده و انگار سالها خانه متروک بود.

به آشپزخانه رفتم. در سطل آشغال را برداشتم و لباس خواب را انداختم درونش.

او حتی صبحانه هم نخورده بود. اتومبیلش درون حیاط نبود و این یعنی برای فرار از من جایی رفته بود. آه کشیدم!

شاید اگر این پس زدن قبل از دبی رفتنم اتفاق می افتاد؛ کن فیکن می کردم. روزها اشک می ریختم و هر دم از شرم درونم آتش می گرفت؛ با اینکه که آنچنان اتفاقات ترسناکی را پشت سر گذاشته بودم و آنقدر مردهای ثروتمند کوچکم کرده بودند ؛

اما پس زده شدنم توسط او پی که عاشقش بودم و با روحم در آمیخته بود؛ بیش از آنچه فکرش را می کردم ؛ دلشکسته ام کرده بود. دیشب با خدا حرف زده بودم. گله و

شکایت کرده و التماسش کرده بودم که من را از این جهنم نجات بدهد. پا در هوا مانده بودم.

#پست ۴۴۸

چای دم دادم و به هر زحمتی که شده برای درمان درد معده ی خالی ام دو سه لقمه نان و پنیر خوردم. مریم پیام داده بود که ظهر می آید تا با هم برویم دربند! فرداد امروز صبح رفته بود و مریم هم به نوعی مثل من تنها بود! برای کامران غذا آماده کردم.

حتی بشقاب و لیوان گذاشتم روی میز و سالاد درست کردم و سلفون کشیدم روی ظرف. آماده شدم و منتظر مریم ماندم. قبل از آمدن کامران ؛ مریم آمد و تا من را دید

فهمید که یک جای کار درست نیست. وقتی روی صندلی  
جلو کز کردم؛ گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

نا نداشتم. دلشوره و دلشکستگی ام در هم آمیخته بود.  
گفتم:

-تلاش کردم به کامران نزدیک بشم! پس زده شدم!

کمی تامل لازم داشت تا معنای حرفم را بفهمد:

-یعنی چجوری؟

پوزخند زدم:

- یه مرد چطوری یه زن رو پس می زنه؟ وقتی به داغ  
ترین لحظه ی رابطه می رسه؟ تجربه اشو داری؟

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره حواسش را جمع خیابان  
کرد:

-نه ندارم! اما متاسفم!

-مریم از در لفافه حرف زدن خسته شدم.

جوابی نداد.

مریم ذاتا دختر محجوبی بود. هیچ وقت از مسایل خصوصی اش و یا احساساتش حرف نمی زد. اما من ترمز بریده بودم:

یه مدت با یه مرد ثروتمند عراقی دوست بودم. منو از بین چند تا عکس انتخاب کرده بود. پول خوبی می داد. قرار شد یک ماه کنارش باشم. یه سفر به اسپانیا داشت برای تجارت طلا! نمی خوام وارد جزئیات بشم ولی تموم اون یک ماه منو پس زد. فکرشو بکن! یک بار هم با من همبستر نشد!

هر شب جلوش برهنه شدم. رقصیدم. کلاب رفتم و کلی کارهایی که خودش پیشنهاد می داد رو انجام دادم اما براش جذاب نبودم! خنده دار بود! بعد فهمیدم که یه بیماری روانی داره! زنها رو پس می زد؛ چون همسرش اونو پس زده بود و بهد ترکش کرده و به امریکا رفته بود.

مریم آه کشید. می دانستم از شنیدن گذشته ی من حال بدی پیدا می کند. ادامه دادم:

-خیلی وقتها کوچک شدم، خیلی جاها باهام بدرفتاری شد. نخواستن رو همه جوهر تجربه کردم ؛ ولی دیشب جون دادم. فکرشو کن عاشق یکی باشی و نتونی به دستش بیاری! فکرشو کن یهو پا پس بکشه و بهت بگه نمی تونم! لبم را گزیدم تا گریه نکنم:

-مریم! بودن من کنار کامران اشتباهه! اون با خودش کنار نیومده.

اون در من به دنبال یه آشای قبلی می گرده. اما من حتی اگر خودمو بکشم هم دیگه نمی تونم اون آشای چند سال پیش باشم! بودنم اشتباهه!

مریم گفت:

-خب! شاید به فرصت بیشتری احتیاج دارین! کم چیزی نیست آشا! به عشق کامران شک نکن! اون قلبا دوستت داره ولی بهش حق بده! اون یه مرد ایرانی هست! تعصب و غرورش دلش رو چرکین کرده!

-منم همینو می گم. اگر چند سال هم بگذره بازم کامران نمی  
تونه فراموش کنه. بازم یه جایی از ذهنش درگیره .

برگشتم به سمت مریم:

-من باید یه فکر اساسی بکنم مریم!

-چه فکری؟ بازم می خوامی ول کنی بری؟

جوابی ندادم. و همین سکوت باعث شد تا مریم ملتمس  
بگوید:

-نکن این کار رو! دیگه به خودت و بقیه ضربه نزن آشا!  
و من افکاری درون ذهنم بود که مریم هیچ کدامش را نمی  
توانست درک کند؛

چون او جای من نبود! او درون گودی که من دست و پا  
زده بودم نیامده بود! همه از بالای گود من را نظاره می  
کردند و دواي درد اشتباهی می دادند!

#پست ۴۴۹

کل وقت بودنم با مریم به نصیحت کردن گذشت.  
 راه حل هایی که مریم جلوی پای من  
 می گذاشت گاهی خنده دار به نظر  
 می رسیدند. دلش می خواست یه جوری به من کمک کند ؛  
 اما نمی توانست. دست آخر وقتی جلوی در خانه من را  
 پیاده کرد ؛ گفت:

-می دونم خیلی سخت می گذره! اما تو از پشش برمیایی.  
 اگر یه وقتی دیدی موندن توی این خونه برات سخت شد ؛  
 بهترین کار اینه که بیایی پیش من. خواهش می کنم کار  
 اشتباهی انجام نده!  
 لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم.  
 خیالش راحت نشده بود ؛ دوباره گفت:  
 -برات از یه مشاور وقت می گیرم!



برو بشین باهاش حرف بزن. هر چی که توی دلت بهش بگو.

مشاور تعصب و جناح خاصی نداره. سرزنشت نمی کنه و از طرفی آشنا هم نیست!

پاکت نان شیرمال تازه ای که بین راه خریده بودم از صندلی عقب برداشتم و گفتم:

-برام وقت نگیر! خودم یه مشاور خوب پیدا می کنم.

دوباره صورتم را بوسید و گفت:

-من فقط نگرانتم!

-می دونم مریمی!

-حالا که می دونی ؛ برای زندگیت تلاش کن خواهرم!

سرتکان دادم و از اتومبیلش پیاده شدم. همانجا جلوی در ایستادم تا ماشینش از کوچه خارج شد و بعد در حیاط را باز کردم و وارد شدم.

خورشید تازه داشت غروب می کرد. حیاط ساکت بود و چراغهای خانه روشن! به اتومبیلش نگاهی انداختم. روزهایی که نبود ماشینش را در خانه ی پدرش می گذاشت. و وقتی می آمد این اتومبیل سیاه بزرگ مهمان حیاط می شد.

به طرف ساختمان رفتم. کفشهایم را کنار در ورودی جفت کردم و وارد شدم.

بوی عود می آمد. او روی کاناپه ی پشت پنجره نشسته بود و کتاب می خواند. آرام سلام کردم.

سرش را از روی کتابش بلند کرد و نگاهش را دوخت به من:  
-سلام!

و دوباره به کتابش خیره شد. به طرف آشپزخانه رفتم. پاکت نان شیرمال را روی میز گذاشتم.

حداقل ناهاری که پخته بودم را خورده و میز را مرتب کرده بود.

چای حاضر بود؛ برای خودم یک فنجان چای ریختم.  
مانتو و شالم را همانجا روی پشتی صندلی رها کردم و  
نشستم.

چند دقیقه طول کشید تا به آشپزخانه بیاید. تمام سعی  
خودم را می کردم که طبیعی به نظر برسم. گرچه درونم پر از  
التهاب بود. گفتم:

-

#پست ۴۵۰

چای بریزم و است؟

@Vip Roman

آمد و پشت میز نشست. جوابی نداد اما من برخاستم و یک فنجان چای برایش ریختم و نان شیرمالی درون بشقاب گذاشته و کنارچایش روی میز قرار دادم.

فنجانم را برداشتم و به تلفن همراهم خیره شدم. دسته ی فنجانش را گرفتم. نگاه من سرک کشید به حرکت دستش.

من آنقدر او را دوست داشتم که حتی مدل انگشتانش، نوع حرکاتش و ژستهایش را هم بلد بودم. تک سرفه ای کرد و گفت:

-آشا! منو ببخش!

نگاهش کردم. ازچشمان سیاهش چیزی را نمی توانستم بفهمم. ادامه داد:

-بابت دیشب واقعا متاسفم! نمی خواستم کاری کنم که تو ناراحت بشی! دست خودم نبود!

گوشی را روی میز گذاشتم و دستانم را در هم گره کردم :

-اشکال نداره!

نیاز به عذر خواهی نیست!

بی جهت لبخند زدم:

-درسته دیشب خیلی خجالت کشیدم! درسته که احساس بدی داشتم و حتما صدای گریه هامو هم شنیدی!

اما...فکر می کنم تو حق داشتی!

متفکر بود! اجزای صورتتم را نگاه می کرد و تا دستم را تکان می دادم؛

نگاهش سقوط می کرد روی دستانم. گفتم:

-من فکر میکردم که چون قبل از رفتنت با هم بودیم پس همه چیز عوض شده.

ولی اینو در نظر نگرفتم که شاید اون همبستری به خاطر نیاز ناگهانی تو بوده. اما دیشب مساله فرق می کرد! بهت حق می دم بابت هر استرس و فکری که داری.

ما هر کاری کنیم یه جای این رابطه می لنگه!

از پشت میز برخاستم:

-به هر حال من سعی می کنم که حدم رو رعایت کنم!

نالید:

-آشا! اصلا اینطور که فکر می کنی ...

-اتفاقا همینطوره که فکر می کنم. از اولشم قرار بود من و تو همخونه باشیم.

من یه کم احمق و رویایی بودم کامران. بذار خیالت رو راحت کنم.

دیشب نه سر و صدایی می اومد و نه چیزی! من می خواستم کنارت باشم. عمدا اومدم پشت در اتاقت!

گره ابروانش کور شدند و نگاهش را از من گرفت و به پنجره دوخت. نمی دانم چه مرگم شده بود! شاید دل بریده بودم از امیدواری بیخودی. گفتم:

-شاید پیش خودت فکر کنی که چقدر وقیح هستم! اما من همیشه دوستت داشتم. عاشقت بودم و عشق فقط جنبه روحی نداره! جسم آدم رو هم درگیر می کنه.

هر شب با رویای هم آغوشی با تو خوابیدم کامران. نه فکر کنی که این چند روز گذشته روها! نه! کل این سالها.

من تمام شبها حسرت تو رو داشتم. توی چهره ی همه ی  
مردها دنبال تو بودم...

آه کشیدم:

-کاش می شد بی پرده حرف بزنم. کاش می تونستم بی  
خجالت بهت بگم که چطور توی هر رابطه ام...

موهایش را چنگ زد .

طاقتش را نداشت! نمی خواست از گذشته و رابطه هایم  
بداند .

اما من سنگدل شده بودم:

#پست ۴۵۱

@Vip Roman

-من زن پر تجربه ای هستم.

حداقل توی روابط جنسی و احساسی. خیلی خوب بلام  
برای یه مرد دلبری کنم.

می دونم چی بگم و چی بیوشم و چکار کنم. ولی ! برای تو  
فقط آشا هستم.

از روزی که برگشتم توی خونه ات شدم همون آشای  
سالها پیش که اولین بار وقتی روی تخت بغلش کردی  
دست و پاش رو گم کرد و زد زیر گریه!  
یادت میاد؟

مشتش را کوبید روی میز. چای از فنجان پاشید بیرون و  
فنجان و بقیه ظروف روی میز جیلینگ صدا دادند:

-می خوای منو بکشی؟ داری با غیرت من بازی می کنی؟  
تکیه زدم به کابینت :



-نه! دارم خود واقعیمو بهت نشون می دم. غیرت رو باید  
سالها پیش برام خرج می کردی که نکردی!

نه حالا که من عیار شدم!

تو نمی تونی گذشته ی منو پاک کنی!

نمی تونی بی خیالش بشی!

فقط باید بشنوی ! باید بفهمی من چکار کردم و چرا

#پست ۴۵۲

برگشت به طرفم:

-تمایلی به شنیدنش ندارم!

خندیدم:

-پس باید بذاری برم پی زندگیم!

تو منو آوردی اینجا!

می دونی عاشقتم! می دونی جز تو هیچ کسی رو نمی خوام.

می دونی که علت اصلی تموم بدبختی هام خودتی! بعد

حتی حاضر نیستی

بفهمی چی بر من گذشته؟! حاضر نیستی فکرت درگیر بشه

در حالی که از نگفتن دردهام و نقطه ضعفهام دارم جون می دم!

حرفی نزد. در عوض چشمانش پر از اشک شدند. گفتم:

-می دونم دوستم داری!

اگر نداشتی خودتو بابت من به دردم نمی نداختی! تو با

این موقعیت و این سطح اجتماعی و درآمد ماهیانه ی چند

هزار دلاری قطعا کلی موقعیت خوب داری!

تو نه بابای منی و نه برادرم . پس فقط یه علت وجود داره  
برای بودنم اینجا!  
پرید میان حرفم:

-ما زن و شوهریم! درسته که دلم نسبت به رابطه با تو  
چرکینه اما چون عقدت کردم؛ پس باید وظیفه امو انجام  
بدم.

لبخند زدم:

-عقدی که من یادم نمیاد چه زمانی اتفاق افتاده ؛ باطله!  
مگه توی بی حواسی از کسی بله می گیرن؟

اصلا چه نیازی بود به ازدواج؟ من همینجوری هم می  
تونستم اینجا بمونم. جز اینکه که می خواستی دست و پامو  
زنجیر کنی؟

به طرفش رفتم. کمی خم شدم و به چشمان خواستنی و  
سیاهش نگاه انداختم. دستم را جلو بردم و نوک انگشتم را

کشیدم روی ابروی پر پشتش. تکان نمی خورد. بوی  
عطرش آرامم می کرد گفتم:

-تو منو دوست داری ! بقیه چیزا بهونه ست. باید به  
خودت جرات بدی و آشای واقعی رو پرسی ! بدونی چی  
شد و چرا! و من از این به بعد نقش بازی نمی کنم. دیگه  
بر نمی گردم به کارهای گذشته چون باب میل و اراده من  
نبودن اما همون آشای واقعی می شم!

و اگر فکر می کنی نمی تونی پرسی و ببینی و تحمل کنی ؛  
قسم می خورم که ازت جدا می شم! به هر قیمتی که شده !

گونه اش را بوسیدم و از او فاصله گرفتم:

-رویا جون فردا چه ساعتی میاد؟

دهانش نیمه باز بود! فنجانش را از

روی میز برداشتم و یکبار دیگر پر کردم و مقابلش گذاشتم.  
به حرف آمد:

-فردا صبح می رسه!

حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفتم:

-منم باهات میام فرودگاه!

به حیاط رفتم . تکلیف خودم را معلوم کرده بودم. من  
مشاور نمی خواستم. من دلم می خواست کامران من را به  
طور کامل بشناسد و بداند چه اتفاقی افتاده . من تمام  
حرفهایم را فقط برای گفتن به او در گوشه ی ذهن و قلبم  
انبار کرده بودم.

اگر او نمی خواست بداند؛ پس بودنش هم هیچ سودی  
برایم نداشت.

#پست ۴۵۳

@Vip Roman

فرودگاه شلوغ بود! آدمها در حال رفت و آمد بودند. من از دیشب خودم شده بودم! حتی کنار کامران نشستم و فیلم نگاه کردم. خندیدم و راجع به داستان فیلم اظهار نظر کردم. لباس راحت تنم کردم. آنچه که دوست داشتم! شورت جین و تاپ! شاید به نظر مسخره بیاید؛ اما من این آشا بودم! او همسرم بود و هیچ مانع دینی هم نداشتم. از در لفافه بودن و ادا در آوردن بدم آمده بود! صبحانه ام را با اشتهای خوردم و استرس آمدن مادر شوهری که هنوز قطعی نبود را پس زدم. تا جایی که توانستم شیک کردم و لباسهای خودم را، همان ها که در چمدانم از دبی آورده بودم پوشیدم. عطر گرانبه‌ایم را زدم و رژ قرمز به لبهایم مالیدم. بماند که کامران وقتی من را دید چشمانش گرد شد و گفت:

-چه شیک کردی! این لباسا از کجا؟!@Vip Roman

شانه بالا انداختم:

-فکر کردی چون زندگی نامناسبی داشتم باید شبیه به زن  
های خیابونی فیلمهای آمریکایی لباس می پوشیدم؟ اینا  
لباسایی هست که قبلا تنم می کردم!  
او نگاه از من گرفت و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه! اون زیون تند و تیزت برگشته!  
دسته گل بزرگی خریده بودیم. کامران با تلفنش حرف زد و  
بعد رو به من گفت:  
-من میرم اتاق سیگار!

شانه بالا انداختم و تا برگشتنش فضای مجازی را چک  
کردم. پاپاراتزی ها از جبل که در استانبول و در یک هتل  
بود عکس گرفته بودند؛ با این تیتراژ؛ "خواننده ی  
معروف برای اقامت چند ماهه و شرکت در پروژه  
فیلمبرداری اولین فیلم سینمایش در هتل پنج ستاره ی...  
ساکن شد!" لبخند زدم. من همیشه به جبل می گفتم که او  
استعداد بازیگری دارد و او با شوخی و خنده ردش می کرد.  
حالا و در زندگی که من نقشی در آن نداشتم؛ او راههای  
تازه ای را برای زندگی اش امتحان نی کرد.

کامران برگشت و کنارم نشست. بوی سیگار و عطرش در هم آمیخته بود. گفتم:

-من به شدت سیگار می کشیدم!

از سر شانه اش نگاهم کرد! دیگر مراعاتش را نمی کردم:

-ولی خب کما و از بین رفتن حافظه ام باعث شد این اعتیاد رو ترک کنم! به نظرم تو هم سیگار نکش!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-همیشگی نیست! وقتی عصبی هستم سیگار می کشم!

پس درونش کاملا متفاوت از ظاهر خونسردش بود:

-از اینکه مامان و خواهرت میان استرس گرفتی یا از مواجهه اشون با من؟

-هر دو!

دسته گل را گذاشتم روی صندلی خالی کنارم و پاهایم را روی هم انداختم:



-نگران نباش! من نه کاری می کنم که تو خجل بشی و نه در برابر رفتار شون با خودم ، حتی اگر بد باشه، عکس العمل نشون می دم!  
برگشت به طرفم:

-

#پست ۲۵۴

آشا از دیشب تا حالا چه مرگت شده؟  
عصبی اش کرده بودم. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و رها کردن:

-هیچی! چیزی نشده! فقط نمی خوام نقش یه موش رو بازی کنم!

اطلاعات پرواز فرود هواپیما ی قطرایرلاین را اعلام کرد.  
پرواز رویا جون و کرانه از برلین به قطر و از قطر به تهران  
بود! رو به کامران گفتم:

-وقتی تو خلبانی؛ موقع فرود چه حسی داری؟  
به ساعتش نگاه کرد و بعد به شیشه ی روبرو چشم  
دوخت:

-احساس می کنم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته می  
شه! مسوولیت جون آدمها خیلی بزرگه! هر دفعه تلاش می  
کنم که دقت بیشتری به خرج بدم. وقتی هواپیما روی  
زمین می شینه و از شتابش کاسته می شه یه نفس راحت می  
کشم. یه آخیش بزرگ توی دلم!  
برگشت و به من نگاه کرد:

-آخیش بزرگ و دل خنک کن زندگیت چیه؟  
سرم را بروم کنار گوشش و آهسته زمزمه کردم:  
-تو! تو بزرگترین آخیش دل خنک کن زندگیمی!

آنقدر نزدیکش بودم که حتی تیزی ته ریشش را روی بخشی از گونه ام حس کردم. اما او خودش را پس کشید. برخاست و گفت:

-بیا بریم استقبال!

کلافه اش کرده بودم! این بازی را او شروع کرده بود و من ادامه اش می دادم.

رویا جون عوض شده بود. زن باریک اندام گذشته حالا کمی چاق شده بود. موهایش یکدست سپید بودند و پیراهن و شلوار ساده ای تن کرده بود. کیف کوچکی روی دوشش بود. به دقت دور و ورش را کاوش می کرد تا آشنای را ببیند. پشت سرش کرانه بود! متفاوت از عکسهایش! موهایش روی شانه هایش رها بود. همانطور قرمز رنگ و دست پسر بچه ای را گرفته بود و حین راه رفتن دور و ورش را می پایید. کامران دستش را بالا برد و برایشان تکان داد. کرانه زودتر او را دید و مادرش را صدا زد و با اشاره ی انگشت کامران را نشانش داد. من پر از دلهره بودم! آن دو حین آمدن با هم حرف می زدند و به من نگاه می کردند. و

من برای کنترل خودم نفس های عمیق می کشیدم. کامران گفت:

-بیا بریم بخش تحویل بار!

وقتی رویا جون کامران را در آغوشش فشرد و رها کرد؛ من به خودم جرات دادم و جلو رفتم و دسته گل را به طرفش گرفتم:

-سلام رویا جون! خوش آمدی!

او نگاهی به من انداخت و دسته گل را گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

#پست ۴۵۵

-آشا! نمی خوای بیای بغلم؟ دختر قشنگ من!

و من چشمانم پر از اشک شدند از اینکه بالاخره یک نفر از راه رسید و با دیده ی بد نگاهم نکرد. کامران پسر کرانه را

بغل کرد و بوسید و کرانه را با دست دیگرش به آغوش کشید و روی موهایش را بوسید!

کرانه لاغر و همانطور کک مکی بود. اما طراوت از چهره اش می بارید. گونه هایم را بوسید و گفت:

-آشای عزیزم! چقدر دلم برات تنگ شده بود! سالها از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم می گذره! خوشحالم که اینجایی! کلی حرف واسه گفتن داریم! و دوباره بغلم کرد. لبخند زدم. هیچ کس نمی توانست بفهمد که پذیرفته شدن آدم مطرودی مثل من چقدر دل انگیز بود! طوری که نامرادی دو شب پیش را کم رنگ کرد.

#پست ۴۵۶

@Vip Roman

در راه برگشت ؛ رویا جون روی صندلی جلو نشست. من کنار کرانه روی صندلی عقب نشسته بودم. پسر تپل و زیبای کرانه چسبیده بود به مادرش و هر از گاهی یکی از گلهای را لمس می کرد. رویا جون از پرواز و مصائبش حرف می زد. کرانه شماره ی همسرش را گرفت و آهسته و به انگلیسی با او حرف زد:

-عزیزم خیلی جات خالیه! کاش تو هم اومده بودی!  
-آره دیدمش! خیلی بهتر از عکساش بود. هیچ اثری از زخم روی چهره اش نیست! نمی دونم...به نظر آروم و خوشحال میان! فقط نگران مامانم هستم!  
داشت درباره ی من حرف می زد. چطور فکر نمی کرد که من انگلیسی بلدم؟ به خیابان نگاه کرد و گفت:  
-جز خوشحالی داداشم چیزی نمی خوام. باشه عزیزم اطلاع می دم.

و چند احوال پرسید کوتاه و خداحافظی کرد. خوشحال بودم که آنچه شنیدم ؛ حال را بد نکرد.

کامران از آینه ی جلو من را نگاه کرد و من نگاه دزدیدم.  
خانه ی عمو سامان رنگ و روی جدیدی گرفته بود! همه  
چیز تمیز و نو بود. رویا جون برای بار اول علی و سمیرا را می  
دید؛ اما مثل دو عزیز با آنها رفتار کرد. من هنوز دسته گل  
را حمل می کردم. سمیرا با نگرانی به طرفم آمد:

-سلام آشا جون! خوبی؟

سر تکان دادم و گونه اش را بوسیدم:

-داداشت بهتر شد؟

-آره مرخص شد و توی خونه ازش مراقبت می کنن! منم  
دیشب برگشتم. علی تنها بود!

-خوش اومدی عزیزم!

اشاره ای به رویا و کرانه که به طرف ساختمان ویلا می  
رفتند کرد:

-چطورن؟!

چشمکی برایش زدم:

-فعلا که خوبن!

#پست ۴۵۷

و به طرف آنها رفتم. وقتی دسته گل را درون گلدان شیشه ای گذاشتم و به سالن برگشتم؛ فقط کامران روی مبل نشسته بود! رویا جون و کرانه رفته بودند لباسهایشان را عوض کنند. علی چمدان هایشان را برده بود؛ به اتاق هایشان. گفتم:

-چای دم می دم! توی یخچال چیزی هست؟

کامران متفکر نگاهم کرد:

-آره! بذار پیام کمکت.

و پشت سر من به آشپزخانه آمد. جعبه ی شیرینی را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت. من فنجان ها را درون سینی چیدم. یکهو گفت:

-آشا!



نگاهش کردم. کمی اخم کرده بود:

-مامان همه چیو نمی دونه! فقط کرانه کاملاً در  
جریان مسایل هست!  
لبخند زدم:

-برام مهم نیست کسی بدونه یا نه! چون اینجا بودنم  
تصمیم تو بوده نه من!  
کلافه گفت:

-می دونم! اما لطفا جلوی مامانم صمیمی تر باش! نمی خوام  
ناراحتش کنم!

-آخرش که چی؟ یکی دو ساعت دیگه مامانم میاد و همه  
چیو بهش می گه! اگر اون نگه؛ بابا مهران و بقیه می گن!  
یعنی نمی دونه من کجا بودم و چکار می کردم؟ مگه می شه؟  
دستش را با دستمال پاک کرد:

@Vip Roman

#پست ۴۵۸

می دونه کجا بودی . اما کم می دونه! منظورم این نیست که مامان بی اطلاع! منظورم اینه که بهش گفتم خوشبختم و با تو روزهای خوبی دارم ! و دوست ندارم دربلره گذشته صحبتی بشه. می فهمی چی می گم؟  
سر تکان دادم:

-بله ! خیالت راحت باشه!

او ظرف شیرینی را به سالن برد. من ماندم تا چای دم بکشد! می خواست خوشبخت به نظر برسیم! بازی کنیم! ولی من می خواستم واقعاً شاد باشیم! کامران نمی توانست من را ببخشد! می خواست کنارم باشد ؛ ولی دو دلی اش را نمی توانست درمان کند.

سینی چای به دست به سالن رفتم. رویا جون گفت:

-خدا رو شکر که نمردم و از دست عروسم چای می خورم! لبخند زدم و چای را تعارفش کردم. پسر کرانه به آجیل های روی میز ناخونک می زد. سینی را روی میز گذاشتم و کنار کامران نشستم و به خودم جرات دادم و دستم را گذاشتم

روی دستش. به وضوح تکان خوردنش را حس کردم. کرانه  
و رویا جون به ما نگاه می کردند. نگاه رویا جون روی  
دستمان بود و من گره دستم را محکم تر کردم. رویا جون  
گفت:

-خب کی قراره جشن بگیریم؟ من یه عروسی تمام و کمال می  
خوام! منم و همین یه پسر! می خوام بهترین کارها رو واسه  
عروسی انجام بدم.  
کرانه گفت:

-مامان! خواهش می کنم دست از سرشون بردار! هر جور  
خودشون صلاح می دونن!  
من به کرانه نگاه کردم! از اینکه او خیلی چیزها را می دانست  
خجل بودم!

رویا جون گفت:

-این آرزوی منه!

کامران گفت:

-چشم مامان به موقعش این کار رو می کنیم! وقتی عقد  
کردیم؛ اوضاع آشا خوب نبود! تازه تصادف کرده بود و کلی

مشکل داشت ؛ من وآشا و نریم و فرداد بودیم . هیچ کسی نبود! زن عمو و عمو مهران هم که بابت مسایل گذشته با آشا قهر هستن . از طرفی عمو هنوز که هنوزه سر جریان آواز با من شکرآبه. می خوام حالش بهتر بشه! بعد جشن می گیریم.

برگشت و به من نگاه کرد. دستم را فشرد و گفت:

-مگه نه عزیزم؟

سر تکان دادم.

رویاجون پسر کرانه را در آغوش کشید و گفت:

-باشه ! من منتظر اون روز هستم!

کرانه چایش را می خورد و هر از گاهی به ما نگاهی می انداخت. رویا جون گفت:

#پست ۴۵۹

@Vip Roman

-آلا جون گفٲ ٲٲٲ رسیدیم میاد اینجا! معین و مهران  
هم میان! واسه امشب مهمونی ترتیب دادن! اما قبلش  
میان که خوشامد بگن.

تمام تنم منقبض شد. نمی خواستم با آنها مواجه شوم.  
کرانه گفٲ:

-دلم واسخ عمو مهران یه ذره سده! از پارسال که اومد  
لندن؛ دیگه ارتباط آنچنانی نداشتیم!

دور و ورش را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید:

-خوشحالم که اینجا هستم!

من مثل اسپند روی آتش بودم! نمی خواستم با خانواده ام  
روبرو شوم. برخاستم و گفتم:

-برم میوه بیارم!

و به کامران اشاره دادم. در آشپزخانه این پا و آن پا کردم. به

وضوح ترسیده بودم و آرامشم پر کشیده بود! کامران با

تاخیر به آشپزخانه آمد. ترسیده به طرفش رفتم:

-من...من باید برم خونه کامران!

-چرا؟ تا کی می خوی بترسی و قایم بشی؟  
-من فقط نگران مامانت هستم. بابا مهران رعایت کسی رو  
نمی کنه! یهو یه اتفاقی می افته و معین هم هست! شما دو  
تا دعوا کردین و...

-ولی من اینجام و کسی اجازه ی بی احترامی به تو رو  
نداره! بابت معین نگران نباش! خودم حلش کردم. معین  
دیگه خطری واسه تو نداره.

دهان باز کردم حرفی بزنم اما دیر شده بود. صدای خنده  
های معین گوش عالم را گرمی کرد. صدای رویا جون که  
کامران را صدا می زد در سرم اکو شد:

#پست ۴۶۰

@Vip Roman

کامران! مامان جان! بیا ...

کامران دستم را گرفت و گفت:

-آروم باش! هیچ اتفاقی نمی افته! من اینجام! بیا بریم!  
حرفش هیچ آرامشی به من نمی داد! چون اطرافیانم را می  
شناختم. از آشپزخانه که بیرون رفتیم با هر سه نفرشان  
مواجه شدم. مامان؛ رویا جون را در آغوش کشیده بود.  
معین پسر کرانه را بغل کرده و بابا مهران کرانه را در  
آغوشش داشت. آدمهای مهربانی که با من نامهربانی کرده  
بودند؛ یک جا جمع شده بودند. تلاش کردم به معین نگاه  
نکنم. در عوض چشم دوختم به بابا مهران. به تکیه گاهم  
که پشتم را خالی کرده بود! مامان تا من را دید مضطرب  
شد. حتی جلو نیامد تا من را ببوسد! فقط سلام کرد و با  
ترس به بابا مهران نگاه کرد. انا بابا مهران من را نادیده گرفته  
بود.

کامران سلام خشک و خالی کرد و من نتوانستم دهان باز  
کنم و کلامی بگویم. بابا مهران اصلا به حضور من توجهی  
نشان نمی داد و من دلشکسته و غمگین بودم. معین با  
خنده گفت:

-چطوری آشا جون! مشتاق دیدار!

انگار برق به تنم وصل کرده بودند. ترسیده فقط نگاهش کردم. کامران دست انداخت دور شانه ام:

-بفرمایید! خوش اومدی معین جان!

مامان با رنگ پریده رویا جون را همراهی کرد به سالن. معین و بابا مهران هم پشت سرشان رفتند. کرانه کنارم ایستاد:

-قوی باش! زندگی خصوصی تو به خودت ربط داره! هیچ کدومشون حق ندارن حرفی بززن! بیا بریم!

دستم را کشید و با خودش برد. دقیقا روبروی بابا و مامان نشستیم. معین مبل کناری ام نشسته بود. قلبم به کندی می زد. مامان با رویا جون خوش و بش می کرد و بابا مهران پا روی پا انداخته و سکوت کرده بود. تلفن کامران زنگ خورد. عذر خواهی کرد و به طرف در خروجی رفت! رویا جون گفت:

-آشا جان! هنوز چای داریم؟

به زحمت برخاستم. پاهایم دوباره سنگین شده بودند. با چشم به دنبال کامران بودم. فنجان ها را پر می کردم که صدای معین را شنیدم:



-آشا جون! یه لیوان آب می دی به من؟

چای ریخت روی دستم. تکان شدیدی خوردم. معین به طرفم آمد. سوزش دستم را فراموش کردم. نالیدم:

-به من نزدیک نشو!

میان راه متوقف شد. دستم را گذاشتم لبه ی کابینت که نیافتم. چهره ی معین در یک لحظه متحیر شد. دستانش را بالا آورد و گفت:

-نترس...نترس بخدا کاری باهات ندارم! من اون معین قبل نیستم!

-جلو نیا! وگرنه جیغ می کشم!

دو قدم آمده را عقب رفت:

-من فقط آب می خواستم! من کاری بهت ندارم آشا! نترس دختر! اون روز توی کوچه صدات زدم چون می خواستم معذرت خواهی کنم!

آنقدر با ترس و وحشت نگاهش می کردم که گفت:

-باشه! من می رم!

و از آشپزخانه بیرون رفت. من همانجا روی زمین نشستم .  
دیگر نای ایستادن نداشتم. چند دقیقه ی بعد کامران به  
آشپزخانه آمد. من را که دید آنطور گوشه ی آشپزخانه  
نشستم ؛ به طرفم آمد:

-چیشده! آشا چرا رنگت پریده؟

پلک زدم . اشکم چکید. گفتم:

-می خوام برم خونه!

دستم را روی کابینت گذاشتم تا بتوانم بلند شوم. او گفت:

-دستت چیشده؟! سوختی؟

و نگاهش افتاد به قوری و چای هایی که روی کابینت برکه  
ی زرد رنگی ساخته بودند. دستش را انداخت زیر بازویم و  
بلندم کرد:

-بیا اینجا بشین !

و روی صندلی نشاندم و کرانه را صدا زد. با دستمال روی  
کابینت را خشک کرد و فنجان های باقی مانده را پر کرد .  
سینی را برداشت و گفت:

-اینا رومی برم و برمی گردم!

#پست ۴۶۱

کرانه از راه رسید. کامران گفت:

-دستشو سوزونده. یه نگاه بهش بنداز! جعبه ی کمک های اولیه کنار پنجره به دیوار متصله.

و رفت. چشم من ماند به او. کرانه کنارم آمد. دستم را نگاه کرد و گفت:

-بد سوخته! تاول می زنه!

رفت سراغ جعبه ی کمک های اولیه. تحملم تمام شده بود! نمی خواستم آنجا بمانم. برخاستم ، و با قدم های تند از آشپزخانه خارج شدم و از ساختمان بیرون زدم. کل مسیر

باغ را دویدم و به کوچه رفتم. چند نفس عمیق کشیدم!  
سمیرا من را دیده بود و به دنبالم آمد و صدایم زد:

-آشا! کجا می ری؟

دستم را کشید و اشکها و ریمل های زیر چشمم را که دید  
گفت:

-چیشده؟ چرا این ریختی شدی؟ معین کاری کرده؟  
گفتم:

-لطفا برو کیفمو بیار! گذاشتمش روی کنسول ورودی. می  
خوام برمخونه! تحمل این آدما رو ندارم...

او بی تامل به داخل رفت. آنجا با وجود آنها جای من نبود!  
نمی توانستم تحمل کنم که کنارشان بمانم. دلم تنهایی  
خودم را می خواست.

پماد سوختگی را پشت دستم کشیدم. معین تمام ذهنم را  
مشغول کرده بود! گیج بودم! در کل زندگی گذشته ام؛ حتی  
یکبار هم معین را این چنین آرام ندیده بودم! نمی دانستم  
نقش بازی می کرد و یا واقعا عوض شده بود! همانجا  
نشستم و به دیوار روبرو خیره شدم.

#پست ۴۶۲

دو ساعت بعد صدای در حیات آمد. کامران با یک ظرف غذا در دستش وارد شد و متفکر به طرف ساختمان آمد. از همان جلوی در ورودی من را صدا زد:

-آشا! کجایی؟

هنوز حتی مانتو و شالم را هم در نیاورده بودم. همانطور با همان لباس ها پشت میز آشپزخانه نشسته و خودم و زندگی را دوره کرده بودم. وارد آشپزخانه شد و اندکی میان درگاه مکث کرد و من را نگاه کرد و ظرف غذا را مقابلم گرفت:

-واست ناهار آوردم!

سربزیر گفتم:

-لطف کردی!

ظرف غذا را گذاشت داخل ماکروویو و دکمه ها را زد و به دنبال بشقاب درکابینت را باز کرد . دو دقیقه بعد باقالی پلو و ماهیچه را درون بشقاب ریخت و قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشت و به طرفم آمد و بشقاب را مقابلم قرار داد و گفت:

-ترشی لیته بیارم یا بندری؟

جواب ندادم. او هم دیگر نپرسید و کمی از ترشی بندری را ریخت داخل کاسه و همانطور که آن را روی میز می گذاشت؛صندلی را عقب کشید و نشست.

-بخور!

دستم را پیش بردم تا قاشق را بردارم. نگاهش افتاد به دستم و مچم را گرفت:

-این چیه؟چه بلایی سرت اومده؟

دستم را پس کشیدم:

-چیزی نیست ! با چای سوخته!

-کی؟ چرا؟

-توی آشپزخونه چای می ریختم که معین یهو اومد و من ترسیدم و چای ریخت روی دستم!  
با عصبانیت گفت:

-چکار داشت؟ چی گفت؟

نیم خیز شد؛ با آرامش ساختگی گفتم:

-آب می خواست! خیلی مودبانه تقاضای آب کرد و من احمق اونقدر ترس داشتم که نزدیک بود سخته کنم!  
دستش روی میز مشت شد:

-معین گوه خورده که اومده آشپزخونه!

-مثل معین همیشگی نبود...فرق داشت!

-حالا هر چی...بهش گفتم که نباید به تو نزدیک بشه!

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم:

-برعکس من می خوام با معین حرف بزنم!

تقریبا با داد گفت:

-چی؟ چه لزومی داره؟ من اجازه نمی دم!

نگاه از چشمان سرخش نگرفتم:

-باید باهاش حرف بزنم. از این فرار کردن و ترس خسته شدم!

باید ریشه ی این وهم رو خشک کنم و برای این کار نه به اجازه ی تو نیاز دارم و نه هیچ کس دیگه ای!

فکش منقبض شده بود. قاشق را روی میز گذاشتم و گفتم:

-حالا که فکرشوی کنم با توجه به تموم تجربه هام؛ معین یه درصد از خطراتی که پشت سر گذاشتم هم نمی شه! من سالها به دنبال این بودم که بفهمم نفرت معین از من بابت چیه! دیگه فرار بسه! وقتشه باهاش مواجه بشم.

دستم را؛ همان که سوخته بود؛ جلو بردم و روی رانش گذاشتم. به حرفهایم فکر می کرد:

-دیگه در برابر کسی کوتاه نمیام. پنهان نمی شم و نمی ترسم.

دستم را برداشتم و شروع کردم به غذا خوردن! این حاصل دو سه ساعت فکر کردنم بود. تهش چه اتفاقی می خواست بیافتد؟ سخت تر از تجاوز بود؟ ترسناک تر از فرار؟



وحشتناک تر از مردهای هوسباز و وحشی ؟ معین  
مجموعه ی کوچکی از همه ی اینها بود و من تجربه اش  
کرده بودم.

کامران از روی صندلی برخاست و گفت:

-من می خوام یه کم بخوابم! اگر دوست داری برو پیش  
مامان و کرانه.

نیم نگاهی به او کردم. در حال باز کردن دکمه ی پیراهنش  
بود. گفتم:

-به هر حال راه طولانی رو طی کردن و اونا هم خسته ان.

#پست ۴۶۳

علاوه بر اون شب هم مهمونی دارن! بهتره یه کم آرام  
بگیرن.

-آره حق با توئه!

مامان پیام داده بود که امشب با کامران به میهمانی اشان بروم. اما می دانستم ؛ تعارفی بیش نیست و بابا مهران پذیرای دختر خطاکار زنش نخواهد بود. کامران هر کاری کرده بود ؛ اما پیر برادرش بود و رهایش نمی کرد. بخشش داشت برای او. اما من...من فرق داشتم. مودبانه نوشتم: -ممنونم مامان. من یه کم سرما خوردم و باید استراحت کنم. لطف کن و شماره ی معین رو برام بفرست! بلافاصله جواب داد:

-شماره معین واسه چیه؟ تو رو خدا شر درست نکن آشا! پوزخند زدم:

-مامان باید با معین حرف بزنم. و قول می دم کار بدی نمی کنم.

خواند و جواب نداد. کار نشد نداشت. فوقش یک جوری از کرانه یا رویا جون شماره را می گرفتم و اگر نمی شد هم خودم می رفتم و پیدایش می کردم. اما مامان چند دقیقه ی بعد شماره را فرستاد و خیال من را راحت کرد.

بدون سرو صدا رفتم به حیاط و در حالی که درونم پر از اضطراب بود؛ شماره را گرفتم و گوشی را چسباندم به گوشم. معین از آن سوی خط گفت:

-الو؟ بله!

گلویم را چنگ زدم:

-سلام معین. آشا هستم!

انگار او هم از شنیدن صدای من متعجب بود که سکوت کرد. ناگزیر ادامه دادم:

-باید حرف بزنیم!

باز هم سکوت پاسخش بود. به پنجره نگاه کردم. استرس کامران را داشتم. گفتم:

-فردا صبح ساعت ۱۰ کافه ارکیده. سر خیابون اصلی.

و ارتباط را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره تمامش می کردم.

انگار کامران به رویا جون و کرانه فهمانده بود که رفتن من به خانه ی بابا مهران غیر ممکن هست؛ که هیچ کدامشان

نه زنگ زدند و نه اصراری کردند. کامران تا دم غروب در  
اتاقش ماند و غروب رفت به حیاط و مشغول باغچه ها  
شد. رفتم به حیاط و گفتم:

#پست ۴۶۴

-می شه لطفا منو بیری خونه ی مریم؟

همانطور که روی زمین زانو زده و جایی از باغچه را با بیلچه  
زیر و رو می کرد؛ برگشت و نگاهم کرد. گفتم:

-دلم گرفته! می خوام برم پیش مریم! یه کم حرف بزنم. تو  
هم برو پیش خانواده ات. حتی می تونی بری مهمونی بدون  
اینکه نگران تنهایی من باشی!

از من رو برگرداند و دوباره مشغول به کارش شد و گفت:

-خب!

برو آماده شو!

خوشحال شدم! لاقل نیمی از نقشه ام عملی شده بود.

#پست ۴۶۵

کامران در طی مسیر حرف نزد فقط وقت پیاده شدن از  
اتومبیلش گفت:

-به مریم بگو یه فکری واسه سوختگی دستت بکنه. نداشتی  
کرانه نگاش کنه!

می ترسم عفونت کنه!

لبخند زدم. نگرانی های این چینی او من رو کمی آرام می کرد. گفتم:

-باشه حتما. مهمونی خوش بگذره!

آه کشید و من نماندم تا چیزی بشنوم. مریم از اینکه من را پشت در خانه اش می دید تعجب کرد.

کامران وقتی از بودن مریم مطمئن شد؛ رفت! وقتی در آسانسور باز شد؛

مریم جلوی در خانه اش منتظرم بود و نگرانی از چهره اش می بارید:

-چیشده؟ تو اینجا چکار می کنی؟

خندیدم:

-چه خبره بابا!

مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟ دلم واست تنگ شده بود و

می دونستم شیفت نیستی! واسه همین اومدم!

نفس راحتی کشید و از جلوی در کنار رفت:  
-آخه تو بلاخیزی واسه همین آدم می ترسه!  
شالم را از روی سرم برداشتم و پشت دستم را نشانش  
دادم:

-اتفاقا باید یه کاری واسه این سوختگی بکنی!  
چشمانش را درشت کرد:

-وا خدا مرگم بده! چیشده؟  
و به طرفم آمد و از نزدیک دستم را واری کرد. گفتم:  
-برات می گم! فقط یه کم فرصت بده تا نفس تازه کنم!  
حین پانسمان کردن برایش همه چیز را گفتم و در آخر با  
تردید نگاهش کردم:  
-فردا می خوام برم معین رو ببینم!

نگاهش پر از ترس بود! درنی نی چشمانش برق اندکی می درخشید:

-به نظرم کار بیهوده ای هست! اصلا تو چطوری می خوای باهاش روبرو بشی؟ تویی که توی کوچه دیدیش و غش کردی! تویی که سالها با وهم و ترس بودن معین سر کردی! هان؟

پانسمان مرتب روی دستم را واری کردم و نفسم را رها کردم و با اطمینان به او چشم دوختم:

-این تنها و آخرین راه هست برای تموم کردن ماجرای معین! باید یه درمانی برای این خوره ی روحی پیدا کنم. باهاش مواجه می شم! همین!

چیزی نگفت و فقط به ناکجا خیره شد. گفتم:

-پاشو یه استانبولی بار بذار، چای آماده کن! آجیلات رو بیار! مثلا من مهمونتم!

با تانی برخاست و گفت:

-باشه! اما هنوزم می گم کارت اشتباهه. پاشو بیا آشپزخونه! پشت سرش راه افتادم و گفتم:



-چه خبر از خاله؟

در یخچال را باز کرد:

-خاله نگو بلای جون! روزی دوبار زنگ می زنه دستور جدید می ده! البته من بهش توجهی نمی کنم. فرداد که می گه جواب تلفنش رو یکی در میون بده. اما من جواب تموم تماس هاش رو می دم. می خوام ببینم کی خسته می شه از این کار!

لبخند دندان نمایی زد. گفتم:

-مریم اگه یه چیزی بهت بگم مسخره ام نمی کنی؟

پیازها را از سبد کنار آشپزخانه برداشت و گفت:

-تاچی باشه!

روی صندلی نشستم و یک دانه از نقل های درون ظرف

سرامیکی روی میز را در دهانم گذاشتم:

@Vip Roman

#پست ۴۶۶

دلّم می خواد برم بندر عباس!  
چاقو برداشت و پیاز را پوست گرفت:

-چرا؟

-حس می کنم اگر برم بندر عباس یه جورابی این طلسم  
لعنتی شکسته می شه! مدتهاست...خیلی ساله که به  
دریاش

فکر می کنم. من خیلی جاها رفتم و خیلی ساحل ها دیدم؛  
اما انگار آرامشمو فقط اونجا توی ساحلش جا گذاشتم.  
دستش از خرد کردن پیاز وا ماند. برگشت و از سر شانه  
نگاهم کرد و گفت:

-درک می کنم؛ چون منم همین حس رو دارم!

انگار نسیم خنکی از قلبم گذشت.

ماندن کنار مریم و درد و دل کردن با اونوعی مرهم برای  
روح و جانم بود. مثل هر وقتی که اندوه داشتم؛ شب را

کنارش خوابیدم و او نوازشم کرد. صبح برایم صبحانه آماده کرد و دم رفتنم برای دیدن معین گفت:

-حواستو جمع کن آشا! و به معین اعتماد نکن! اون حتی اگر تغییر هم کرده باشه!

ولی گنااهش قابل گذشت نیست! یادت نره که تو می ری تا باری از روی دوشت برداری! پس فقط در هین حد نگاهش دار!

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-به فکر مرخصی باش! دو روز بریم بندرعباس و برگردیم! مردد گفت:

-تا ببینیم چی پیش میاد!

کافه در ساعت ده صبح تقریباً خلوت بود. چند نفری در حال صبحانه خوردن بودند. اما بیشتر میزها خالی بود. شاید تعطیلات عید علت این خلوتی بود. در دلم دلهره ی عجیبی داشتم؛ به تمام احتمالات فکر کرده بودم؛ آمدن کامران، رفتار معین، یا کسی از اهل خانه! اما راهی که

انتخاب کرده بودم را باید ادامه می دادم. دهانم خشک بود و انگار قلبم به جای اینکه در سینه ام بتپد؛ در گلویم نبض می زد. پشت یکی از میزها نشستم و تقاضای یک لیوان آب کردم

به ساعت نگاه کردم؛ ده دقیقه مانده به ده بود. بی اختیار؛ نگاهم سر می خورد به اطراف و آدمها. هر بار که در کافه باز می شد تکان شدیدی می خوردم. فشار سنگینی روی سرم حس می کردم و زانوهایم سست شده بودند. بالاخره انتظارم به پایان رسید و معین با آن قامت بلند و هیكل درشتش از در کافه وارد شد.

در حالی که موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و بلوز سفید آستین بلند و شلوار جین زاپ دار پوشیده بود.

در یک دستش موبایلش و در دست دیگرش سوییچش بود. چشم چرخاند و من را دید. به طرفم آمد و من با هر قدمی که نزدیک می شد؛

مردم و زنده شدم!

مقابلم که ایستاد؛ سرم را بالا بردم تا از میان چشمان پر از اشکم او را ببینم. لبخند روی لبهایش بود:

-سلام آشا!

سر تکان دادم و به زحمت گفتم:

-س...سلام!

صندلی را عقب کشید و نشست. نشستنش هُرم گرمی از هوا را فرستاد به طرفم. نباید گریه می کردم. نباید می لرزیدم.

نفسم را آهسته بیرون دادم و دوباره هوا را بلعیدم. گارسون آمد تا سفارش بگیرد. معین گفت:

-یه فنجون قهوه لاته برای من و یه نوشیدنی شیرین و خنک برای خانوم!

-مثلا موهیتو؟ یا آناناس و ...

معین گفت:

-موهیتو خوبه!

گارسون رفت و معین خیره ی من شد. فهمیده بود که چطور مشتعل و ناآرامم. تمام تمرکز و اعتماد بنفسم را جمع کردم و گفتم:

-معین! نمی خوام زیاد توضیح بدم! فقط اومدم اینجا که یک بار برای همیشه این دشمنی و علتش رو بدونم و تمومش کنم!

بی هیچ حالت خاصی نگاهم می کرد. انگار خدا به کمکم شتافته بود که قدرتی یافته و ادامه دادم:

-از وقتی یه دختر پنج شش ساله بودم ؛ منو ترسوندی! گلهام رو خراب کردی، عروسکم رو ، حتی به...به بدنم دست زدی! روزها از ترست زندگی نداشتم و شبها کابوس تو رو می دیدم. این تکرار سالهای ساله که با منه. امروز منو خلاص کن! مگه نمی گی عوض شدی؟ پس لطفا به من ثابتش کن!

بغضم را فرو دادم و نگاهم را از او گرفتم و به انگشتانم  
چشم دوختم:

-بزرگ که شدم آنچنان ظلمهایی به من کردی که زندگیمو  
نابود شد! عشقمو به خاطر تو از دست دادم. بابت تو از  
خونه فرار کردم. تو زندگی رو برام جهنم کردی! بابا مهران  
منو از خونه بیرون انداخت ؛ چون تو بهم تهمت زدی!  
معین! من روزگار بدی رو گذروندم. توی دبی هم راحتم  
نداشتی! تو برام مثل اهریمن بودی! مثل یه دیو! خیلی  
ترسیدم، خیلی فرار کردم و هراس داشتم. اما؛ حالا می خوام  
بدونم چرا؟ چرا منو آزار دادی؟ چرا باعث بدبختیم شدی؟  
می بینی؟ برگشتم ؛ اما هرگز اون آشای قبل نیستم. هیچ  
کس قبولم نمی کنه...

اشکم سر خورد . و صدایم خاموش و کلامم گم شد! معین  
گفت:

@Vip Roman

#پست ۴۶۸

گریه نکن! من بهت می گم....مامان من یه زن زیبا بود!  
 خیلی دوستش داشتم؛ حس می کردم که اون یه فرشته ست  
 که هیچ همتایی نداره. اما وقتی فهمیدم مامان اونجوری که  
 فکرشو می کنم نیست؛ و به چشم خودم بدی هاش رو  
 دیدم؛ دنیا خراب شد! مامان به بابا علاقه نداشت و اون  
 زندگی و عشق نمادین و پوشالی بود! همون روزها اعتمادم  
 به همه ی زن ها پر کشید! هر زن و دختر زیبایی از نظر من  
 بدکاره و دغلکار بود! مامان و رفتارش و بعد هم دیوانگی ش  
 من رو تبدیل کرد به یه بیمار روحی!

کافه چی با سفارش ها از راه رسید و این باعث شد که معین  
 سکوت کند! و من به او نگاه کنم. به چشمان عسلی اش  
 که از برق اشک می درخشیدند. از کافه چی تشکر کرد و رو  
 به من گفت:

-آنچنان آسیبهایی به تو زدم که ؛ نمی تونم جبرانشون کنم.  
 وقتی برای درس خوندن و بیشتر فرار کردن از خونه ای که  
 مامانم خانوم خونه نبود ؛ رفتم انگلیس؛ تبدیل شدم به یه



پسر یاغی و پر مدعا که کارش اذیت کردن دخترا بود. غرور لعنتیم و عقده ای که داشتم باعث می شدن هر دختری نه جذیم بشه رو آزار بدم و رها کنم! دل خیلی ها رو شکستم ولی همیشه دخترا دنبال من بودن. خب چهره و قد و قواره ام گول زنک بود! وقتی برگشتم ایران و دوباره توی باغ کنار شماها بودم؛ اون حس انتقام و تنفر شدید شد! اما همش این نبود! یه چیزی فراتر از تنفر بود که من درست نمی شناختمش. بلد نبودم بهش پر و بال بدم و درست ازش استفاده کنم

سوالی نگاهش کردم:

-آشا! من بهت علاقه پیدا کردم! وقتی برگشتم و دیدم که چطوری شدی و چقدر زیبایی ازت خوشم اومد! اما تو منو نمی دیدی! از من می ترسیدی و نزدیکم نمی شدی!

دهانم نیمه باز ماند. آنقدر تعجبم در چهره ام نمودار بود که گفت:

-حق داری که ندونی! من همه ی مهر و علاقه ام رو به تو پشت اون چهره ی ترسناک و رفتار ناپسند پنهان کرده بودم

چون می ترسیدم سرنوشتم مثل بابا بشه! البته اون موقع اینا رو درک نمی کردم .

آه کشید:

-بعد از اون اتفاق ها و اون کارای زشت و ناگوار ؛ وقتی برگشتم لندن دچار افسردگی شدم ! یه پشیمونی و ترس بد به سراغم اومده بود! به اندازه ای که دست به خودکشی زدم؛ ولی دوستم نجاتم داد و راهی آسایشگاه روانی شدم.

سرم سوت کشید از اتفاقهایی که باورش سخت بود! او لبخند زد:

-بستری ، جلسات تراپی، مشاوره و قرص و درمان ! باورت بشه یا نه عوض شدم. ریشه ی ترسی که پشت اون رفتار پرخاشگرانه بود خشکید. فهمیدم همه ی زن ها و دخترها مثل هم نیستن. همه بد نیستن، همه خائن و دیوانه نیستن. آدم شدم! و فقط ناراحتیم از این بود که زندگی تو رو خراب کردم. می دونم جایی برای بخشش نمونده اما منو ببخش!

#پست ۴۶۹

جوابی ندادم و به جای آن اشک ریختم. برای خودم ، برای اتفاقاتی که باعث شده بود من و معین اینطور تخریب شویم. برای تمام روزهای گذشته . معین گفت:

-یه چیز دیگه هم مونده که باید بگم!

آب از سرم گذشته بود ؛ یک وجب و صد وجبش چه فرقی می کرد؟ فقط اشکهایم را پاک کردم و به او چشم دوختم. او گفت:

-کسی که شماره تلفن و آدرس کامران رو به جبل داد؛ من بودم!

آنچنان تکان سختی خوردم که او نیم خیز شد به طرفم. دستش را جلو آورد تا بازویم را بگیرد . اما من خودم را پس کشیدم:

-چطور؟ تو...تو از کجا می دونستی؟

دستش را پس کشید و ناامید روی صندلیش نشست:

-من توی اون کشتی بودم؛ کسی که روی نقشه های برج کار می کرد من بودم! مشاور و مهندس ناظر شیخ!  
با ناباوری گفتم:

-تو؟ باورم نمی شه!

-باور کن! بارها دیدمت، اما خودمو نشون ندادم. بارها نجات دادم. بارها سایه به سایه ات اومدم و وقتی جبل وارد زندگیت شد؛ پا پس کشیدم! چون خیالم راحت شده بود؛ اما شیخ پر قدرت بود! و تو رو از جبل دور کرد.  
هیجان زده گفتم:

-ولی به روح مامانم قسم می خورم که اون روز نمی دونستم توی اون کشتی هستی! یهویی دیدمت! من شاهد همه چی بودم!

من...من از آب بیرون کشیدمت. من بردمت بیمارستان!  
ترسناک شده بودی. صورتت شکافته بود. حتی مردی و دوباره احیات کردن! من به جبل زنگ زدم تا بیاد و کمکت کنه!

خنده ی عصبی به سراغم آمده بود. گفتم:

-چرا جبل تا حالا چیزی نگفته. چرا کامران از تو حرف نزده؟ من... من دارم دیوونه می شم! چرا تو باید اونجا می بودی؟ نه امکان پذیر نیست.

لیوان موهیتو را به طرفم گرفت و گفت:

-یه کم از این بخور. الانه که غش کنی!

جای تعارف و عناد نبود. لیوان را گرفتم و نصف محتویاتش را بلعیدم. بدنم به انرژی نیاز داشت. لیوان را کوبیدم روی میز و چشمانم را به هم فشردم. و گفتم:

-بقیه اشو بگو!

صدایش در سرم موج می خورد:

-چون من به جبل گفتم که تو چطور از من می ترسی. همه چیزو براش تعریف کردم و خواستم که از من حرفی نزنه. می دونستم که کامران هنوز هم دلش گیر تو هست. عشق شما واقعی بود! جبل خطر جدی رو حس کرده بود. شیخ برای پیدا کردنت جایزه تعیین کرد. ما تو رو به یه اسم دیگه و با مدارک جعلی بستری کردیم. جبل به کامران اطلاع داد و من بازی رو ترک کردم. هم من و هم جبل می دونستیم که

فقط کامران می تونه تو رو برگردونه به ایران و به زندگی واقعی.

مدیونش شده بودم؟ من زندگی و حیات دوباره ام را به اوپی که سالها از سایه اش می ترسیدم؛ مدیون بودم؟ چرا دنیا و زندگی من اینطور پر تلاطم بود؟ چرا مثل فیلمهای اکشن و معمایی هالیوودی هر چند وقت یک راز برملا می شد؟

#پست ۴۷۰

دیگر اشک و جانی نمانده بود! معین تمام معادلاتم را بهم زد. ترسناک ترین مرد زندگیم حالا دو تا بال سفید داشت! مثل فرشته ی طرد شده ای که خدا یکهو او را امتحان کرده و بعد بخشیده و بالهایش را پس داده بود. پلک زدم؛ معین ترسناک جایش را به قهرمان گناهکاری داده بود که صاعقه وار برایم عزیز شده بود! دستم را گذاشتم روی قلبم. این

که هنوز هم سر پا بودم و قلبم می کوبید؛ خودم را هم به  
تعجب وا داشته بود. گفتم:

-ناباورم! نمی تونم چیزهایی که شنیدم رو هضم کنم! چطور  
باور کنم که تویی که می خواستی به من آسیب بزنی؛ ناجیم  
شدی؟ من به خاطر تو زنده ام؟

لبهایش را به هم فشرد و دستانش را روی سینه ی ستبرش  
گره کرد و گفت:

-من نمی خوام خطاهای گذشته امو در پشت کاری که برای  
نجات تو کردم پنهون کنم؛ می دونم باعث خیلی از  
اتفاقیهای زندگیت من بودم.

پریدم میان حرفش:

-پس قبول داری که من به خاطر تهمت تو و دروغت طرد  
شدم و مجبور به فرار و بعد هم اون زندگی جهنمی که  
شدم؟

سرش را بالا و پایین کرد:

-آره قبول دارم و برای بخشیده شدنم و برداشتن بار  
سنگینی که روی دوشم هست؛ هر کاری که بگی می کنم!

ابروهایم بالا پریدند:

-هرکاری؟

به نشانه ی بله سرش را تاکیدی تکان داد:

-هرکاری...

حرفهای معین باور پذیر بودند؛ چون او از تمام اتفاقات خبر داشت؛ اما من نمی توانستم اعتماد کنم. از اینکه کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشد هراس داشتم. من مثل مارگزیده ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسید. باید امتحانش می کردم؛ باید مثل ابراهیم که با ذبح اسماعیل امتحان شد؛ او را با ذبح ارج و قربش پیش بابا مهران می آزمودم. مردد گفتم:

-باید جلوی همه بگی که تو باعث بدبختی منی! باید همه چیزو براشون بگی!

مبهوت نگاهم کرد. اجزای چهره ام و بیشتر چشمانم را نفسش را فوت کرد بیرون و بدون تردید گفت:



-باشه! هر چی تو بگی! امشب همه چیزو به همه می گم. می  
تونی به مریم هم بگی بیادا! امشب خونه ی بابا مهران این  
طلسم رو می شکنم تا تو و من بتونیم زندگی کنیم!

#پست ۴۷۱

معجزه مگر چه بود؟

جز اینکه مُطردِ گناهکاری چون من در دادگاهی بی گناه  
شناخته شود.

یا لاقل حرفی را که سالها کسی باور نکرده بود با سند زنده  
و علت واقعی گرفتاری ها به همه ثابت کند.

به تمام کسانی که من را مقصر و کثیف و هرزه می دانستند.  
به والدینم و معشوقم و حتی خواهرم.  
معین برخاست و گفت:

-شب منتظرم! خودم هماهنگش می کنم.

تو فقط بیا! پول میز و حساب می کنم آشا. لااقل یکبار توی  
زندگیم تو مهمونم باشی!

خداحافظ...

اینها را گفت و رفت.

من ماندم و میز دو نفره ای که یک نفر بدون خوردن قهوه  
اش ترکش کرده بود. ماندم و میان هیاهوی کافه و صدای  
بهم خوردن قاشق و چنگال و برخورد فنجان ها و صدای  
مبهم آدمها به روزهای تلخم فکر کردم.

به روزهایی که جهنم محرز بودند.

#گذشته:

#پست ۴۷۲

خبر صاعقه وار به گوشم رسید. درست وقتی که در عشق  
کامران حل شده بودم. از همان وقتی که من را میان اتاقش  
بوسید؛ ارتباط پیامی ما هم شروع شد. اولین پیامش این  
بود:

"می دونستم که لبهات چه طعم شیرینی داره! اما این  
بوسه با همیشه فرق داشت. آشا من می خوامت. خیلی  
زیاد! درست از همون وقتی که برگشتم و توی مهمونی  
دیدمت؛ فهمیدم دوست داشتن تو چیزی نیست ته  
فراموش بشه! حالا بیشتر دوستت دارم. اون موقع اگر به  
خاطر کم سن و سالی تو و به خاطر خیلی چیزای دیگه پاپس  
کشیدم؛ اما حالا فقط می خوام کنارت باشم!

نمی دانستم چه جوابش بدهم. او پشت سر هم برایم از احساسش نوشت و من فقط خواندن و گذاشتم تیک آبی شود و او بیشتر اعتراف کند. شب یک دسته گل ادریسی فرستاد. و باز پیام داد. اما من آنقدر هیجان زده بودم که می ترسیدم اگر حتی یک کلمه تایپ کنم؛ کار را خراب کرده باشم. دنبال یک عبارت معجزه وار می گشتم و روز بعد قبل از ظهر به زبان آوردمش. شماره اش را گرفتم. با زنگ دوم جواب داد:

-الو گندم زار...

با صدای لرزانی گفتم:

-همیشه عاشقت بودم و عاشقت خواهم موند.

و بلافاصله قطع کردم و دستم را گذاشتم روی قلبم که دیوانه وار می کوبید. تلفنم زنگ خورد. برای لحظه ای فکر کردم اوست؛ اما فریماه

#پست ۴۷۳

#گذشته

بود. ارتباط را وصل کردم و می خواستم برایش بگویم که  
چطور چند سال صبوری ام جواب داده و زندگی به من  
لبخند می زند. اما او هیجان زده گفت:

-سلام آشا خوبی؟

-سلام فریمه تو خوبی؟ آره من عالی ام می خواستم بهت بهت به  
چیزی رو بگم.

مکت کرد:

-اتفاقا منم زنگ زدم به خبری بهت بدم!

جای شلوغی بود. گفتم:

-خب تو اول بگو!

تعارف نکرد و با کلمات پشت سر هم و عجولانه حرف زد:

-آشا من دارم از ایران می رم. دوستم توی یه خانه ی مد  
برام کار درست کرده . ویزام آماده شده و امروز... یعنی نیم  
ساعت دیگه می رم!

قلبم کند زد. با دلخوری گفتم:

-واقعا؟ چرا حالا داری به من می گی؟ آخه حالا؟!!!

-ببخشید! اما نمی خواستم تا مطمئن نشدم حرفی بزنم.

راستش یهویی همه کارام جور شد. نمی خواستم ذهنت

درگیر بشه. تو به اندازه کافی بابت کامران استرس داشتی.

دلم گرفت. تنها دوستم داشت می رفت. دوستی که برایش

از جان و دل مایه می گذاشتم و او از مهمترین تصمیم

زندگیش دیر موقع به من گفته بود:

-خوشحالم واست. امیدوارم روزهای خوبی در پیش داشته

باشی! اما دلگیرم که باید آخرین نفر باشم که می دونم ...

ناراحتیم را متوجه شد :

-از من دلخور نباش آشا! فقط نخواستم فکرت درگیر

بشه! بخدا مجبورم برم. اینجا دیگه جای زندگی کردن

نیست. می خوام برم دنبال آرزو هام. می خوام برم پول

درست و حسابی در بیارم. همونجا درسمو ادامه بدم. حالا

که موقعیتش پیش اومده ؛ موندنم اشتباهه! من اینجا

کسی رو ندارم.

من نگران‌ش بودم. می ترسیدم برود و در چاه بیافتد. گفتم:  
- از راهی که می ری مطمئنی؟ نکنه گولت زده باشن!  
خندید:

- کاملاً جای امنیه. با دو تا دختر دیگه یه آپارتمان گرفتیم.  
کار می کنم. درس هم می خونم و کرایه جامو هم می دم.  
اون خانه ی مدی که می خوام کار بکنم کلی کلاس آموزشی  
واسه پسندش می ذاره. همین حالا تا برسم یه دوره زیر نظر  
خیاط های ایتالیایی می گذرونم. فعلاً کمک خیاط اصلی  
هستم. اما خودت که می دونی من زرنگم. مهم اینه که  
انگلیسی بلدم. عربی رو هم یاد می گیرم.  
همه چیز خوب به نظر می رسید. او فکر همه جا را کرده  
بود. گفتم:

- امیدوارم که همه چیز همینطوری باشه که تو می گی!

@Vip Roman

#پست ۴۷۳

هر روز با هم حرف می زنیم آشا!

-باشه!

-خب خبر تو چی بود؟

حالم گرفته بود و بغض گلویم را می فشرد. گفتم:

-خبر خوب من کامران بود! بالاخره به من ابراز علاقه کرد.

جیغ کوتاهی کشید:

-وای! راست می گی؟ خیلی خوشحالم! مبارک باشه!

-مرسی عزیزم! اما هنوز که اتفاقی نیافتاده. فقط ابراز علاقه

کرده و باید ببینیم چی پیش میاد!

-مهم همینه که بالاخره طلسم شکست. آشا یادت نره که

هر وقت به کمک احتیاج داشتی من هستم. همیشه کنارتم.

به گریه افتادم:

-دلم برات تنگ می شه!



-دل منم ! خب باید برم...

-وقتی رسیدی پیام بده. از خونه ات و محل کارت عکس  
بفرست . خیلی دوستت دارم

منم دوستت دارم. خداحافظ عزیزمن!

او ارتباط را قطع کرد و من اشکهایم سرازیر شدند. حتی  
وقت رفتن ندیده بودمش. می دانستم فریمه چجور آدمی  
هست. او از رفتن و خداحافظی متنفر بود. می دانستم که  
دلایل خاص خودش را دارد برای نبودن. اما باز هم دلم  
شکسته بود.

کامران پیام داده بود:

-چرا تلفنت رو اشغال کردی؟ می خواستم کلی دورت  
بگردم!

نوشتم:

-فریمه واسه همیشه رفت دبی زندگی کنه! دارم دق می کنم!

#پست ۴۷۴

تلفن را گذاشتم روی تخت و به دوستم فکر کردم. مامان و مریم در حال تدارک مراسم عقد بودند. امروز با چند تا کترینگ قرار داشتند و مدام یکی می رفت و یکی می آمد. کامران پیام فرستاد:

-پاشو بیا خونه ی خودم! منتظرتم!

لباس ساده ای تن کردم و به آشپزخانه رفتم. آرزو داشت شامی کباب ها را سرخ می کرد. من را که دید متعجب گفت:

-چرا چشمت سرخه؟

شانه بالا انداختم:

-چیزی نیست! مامان کجاست؟

-توی اتاق کار مهران خان هست. دارن واسه مراسم نامزدی آلبوم می بینن.

گفتم:

- مامان خیلی هول هست. من دارم می رم قدم بزنم.

جوابی نداد. در عوض یکی از شامی کباب ها را به دستم داد:

-بیا اینو بخور!

گونه اش را بوسیدم و بیرون رفتم. دو سه بار در زدم و

صدای کامران را شنیدم:

-اومدم!

در را که باز کرد و رو در رو که شدیم؛ نسیم خنکی از قلبم گذشت.

#پست ۴۷۶

انگار همین دیدنش هم حالم را بهتر کرده بود. همیشه همینجور بود! وقتی که دلم گرفته بود و غصه داشتم؛ به او که فکر می کردم همه چیز را فراموش می کردم. اصلا دیدن چهره ی او برایم مثل معجزه بود. دوست داشتن کسی چهره ی اش را برای آدم خاص می کند. انگار معجزه ای از

نور بود. سر به زیر شدم. دستم را کشید و وارد حیات شدم.  
در رابست و پشت در بغلم کرد. سرم چسبید به سینه اش  
بوی عطرش مشامم را پر کرد. جایی کنار شقیقه ام را  
بوسید. آهسته گفت:

یه وقت غصه نخوریا! من هستم. من کنارتم! شاید نتونم  
معجزه کنم. شاید کاری از دستم برنیاد ولی کنارتم. با هم  
غصه می خوریم، با هم گریه می کنیم. من و تو با هم حرف  
می زنیم و آروم می شیم! مگه نه؟ تو آروم قلب من می شی و  
من آرامش قلب تو!

دستانم گره شد دور تنش و زمزمه کردم:

-چقدر کم داشتتم. چه روزها که فقط یه لبخندت رو می  
خواستم. یه نگران نباش! آروم باش! من کنارتم از طرف  
تو! چه شبها که با نگاه کردن به عکسها صبح نشد! چه  
وقتها که توی خیالم بغلت نکردم و باهات درد و دل نکردم!  
کامی

..

لبه‌ایش را چسباند به لبه‌ایم . گرم بود. حس خوبی داشتم.  
کمی از من فاصله گرفت و با آن چشمان درشتش به  
چشمانم نگاه کرد. مژه‌های برگشته‌اش در انتهای  
چشمانش خواستنی‌اش می‌کرد. لبه‌ایش میان ته ریشش به  
لبخند ملیحی مزین شده و امان از آن کمان ابروهایش که  
باعث شد دستم را بالا ببرم و خط رویش ابروهایش را لمس  
کنم. کف دستم را بوسید و گفت:  
- بیا بریم ...

چند بار نفسم را حبس و آزاد کردم ؛ تا کنی نرمال بشوم.  
حوض را نشانم داد:

- بین چه قشنگ شد؟

ذوق زده گفتم:

- وای عالی شده!

گفت: خیلی کار مونده

-

خیلی کار مونده. خیلی زیاد. شاید مرمت اینجایک سال یا  
بیشتر طول بکشه؛ اما ...  
برگشت به طرفم:

-اما حالا می دونم که اینجا قراره چیکار کنم و کنار کی باشم!  
لبم را گزیدم و سریزیر شدم. با صدای بلند خندید:

-عاشق این سرخ و سفید شدنت هستم.

لبه ی پله ی ایوان نشست و گفت:

-می خوام یه لطفی به من بکنی آشا!

کنارش نشستم. دستم را در میان دستش گرفت و به دقت  
به دستم نگاه کرد. گفتم:

-من واست جون می دم!

گفت:

-اول اینکه نمی خوام فعلا کسی از ارتباطمون چیزی بفهمه.  
بین من و تو باشه. همدیگه رو بفهمم و بشناسیم و در  
آرامش با هم باشیم. اینجا که آماده شد؛ به مامان و بابا می  
گم. تا اون وقت کارم هم یه سر و سامون حسابی گرفته! تو  
هم به هدف هات می رسی و مستقل می شی! اونوقت  
راحت تر می تونیم به زندگی مشترکمون برسیم!  
-باشه!

لبخند زد:

-خب می دونی که من چند روزی یکبار هستم. می خوام  
تموم اون وقتی که هستم رو برای تو صرف کنم. اما وقتی  
نیستم؛ مسوولیت اینجا رو به تو می سپارم! کار خاصی نمی  
خواد بکنی. فقط هرچی که دوست داری رو به معمار و  
طراح بگو!

قند در دلم آب شد. اینجا خانه ی من و تو می شد. اینجا با  
هم زندگی می کردیم و بچه دار می شدیم و ...  
نفسم را عمیق کشیدم و بیرون دادم:

-دارم از خوشی می میرم کامی!

سرم را میان آغوشش گرفت و گفت:

-خدا نکنه! من می خوام باشی و منو خوشبخت کنی!

جایی روی بلوزش نزدیک به قلبش را بوسیدم و گفتم:

-کار باغچه ها رو خودم انجام می دم! اجازه می دی؟

-حتما! اما بذار مش حسن اول آماده - کشت کنه اینجا  
رو. خاک باغچه عوض بشه. دور چین ها و کف حیاط و

دیوارها مرمت بشن. بعد این تو این باغچه ها!

ذوق زده گفتم:

-فقط می خوام زودتر بوته های ادیسی رو توی باغچه ها  
بکارم!

من را به خودش فشرد و بی حرف به منظره ی حیاط چشم  
دوختیم.

\*\*

مریم زیبا شده بود. پیراهن بلند دکته اش با موهای که  
خیلی زیبا بالای سرش جمع کرده بود و تاج ظریف روی



موهایش او را شبیه به فرشته ها کرده بود. خانواده ی عماد در طی سه روز خواستگاری را به سرانجام رساندند و حالا در آخر هفته مریم نامزدی می کرد. نامزدی که با محرمیت همراه بود. دسته گل ظریفش در میان دستانش او را زیباتر کرده بود. عکاس آمده بود تا از او در باغ زیبای خودمان عکس بیاندازد. هر کسی مشغول به کاری بود. کامران رفته بود سفر کاری.

#پست ۴۷۸

خاله و آقا فرهنگ آمده بودند. خاله آنچنان خوشحالی می کرد انگار که عاشق مریم است و روز و شب دعایش خوشبختی اوست.

اما فردا... او مثل سایه شده بود! پیدایش نبود! چند روز گذشته او را ندیده بودیم. من و آواز با مریم و عکاس در باغ بودیم. عکاس داربست هلالی گل رز رونده را که پر از گلهای

صورتی پر رنگ بود انتخاب کرد برای آنکه مریم چند تایی  
عکس تکی بیاندازد. آواز با آن پیراهن آبی آسمانی کوتاه و پر  
از پولکش و موهای موجی که روی شانه هایش بود؛ توجه  
عکاس را جلب کرده بود. خواهر من در آن سن و سال  
مورد توجه بود. من پیراهن بلندی به سلیقه ی مامان تن  
کرده بودم. پیراهنی صدفی و پوشیده و موهایم را هم  
آرایشگر مامان به زیبایی آراسته بود. مریم به دورین خیره  
بود و عکاس با او حرف می زد که صدایی گفت:

-مبارک باشه مریم خانم!

فرداد بود؛ با چهره ای کدر و رنگ پریده و خسته . سیگار  
میان انگشتانش بود و پوزخند روی لبهایش!  
طراوت در یک آن از چهره ی مریم پرکشید. دسته گل از  
دستش افتاد. آواز زمزمه کرد:

-آخ جون هندی شد!

من ضربه ای به بازویش زدم:

-واقعا بیشعوری آواز!

و رفتم به طرف مریم و دسته گل را برداشتم. چشمان مریم  
پر از اشک بودند. گل را به دستش دادم:

-خودتو کنترل کن!

سرش را تند تند تکان داد و رو به فرداد گفت:

-ممنونم! روزی خودت باشه!

فرداد ماتش بود! مثل کسی که به آرزوهای برباد رفته اش  
مات می ماند. مثل ناخدایی که می نشیند لب ساحل و به  
غرق شدن کشتی هایش در دور دست های خلیج نگاه می  
کند. موهای بهم ریخته اش را چنگ زد و راهش را گرفت و  
رفت.

نگاه مریم ماند به او و من دیدم که چطور تمام تنش می  
لرزید.

#پست ۴۷۹

@Vip Roman

نبودن کامران باعث کسل بودن من شده بود. مراسم مریم خیلی پر جلال و جبروت برگزار شد. عماد سنگ تمام گذاشته بود.

خانواده ی عماد متشخص بودند. علاوه بر خودش و پدر و مادرش اطرافیان و فامیلش هم اکثرا پزشک بودند. مامان با دمش گردوی شکست. تمام توانش را به کار گرفته بود تا از آنها عقب نماند.

برعکس آنچه فکر می کردم؛ فرداد با کت و شلوار شیک و صورت اصلاح شده در کنار خاله و آقا فرهنگ به مراسم آمد.

با پوزخند مریم را نگاه می کرد و کاملا پیدا بود که چطور توانسته اعتماد بنفس مریم را از بین ببرد. لبهای مریم به خنده وا نمی شدند. مخصوصا وقتی فرداد کنار مروا نشست و با هم خوش و بش کردند.

حتی برای رقص و وقت شام هم با یکدیگر بودند و مریم مثل آدمهای شکست خورده آنها را نگاه می کرد.

بالاخره مراسم به اتمام رسید . و تقریباً دم صبح خانه خلوت شد و ما توانستیم استراحت کنیم. من آماده ی خواب می شدم که مریم در اتاق را باز کرد و وارد شد. میانه ی اتاق ایستاد و با گریه گفت:

-پشیمونم!

دارم دق می کنم...آشا...

حرفهای مریم مثل آب یخ بود که آدم تب دار را به تشنج وا می دارد.

بغلش کردم و دلداری اش دادم و او نا آرامی کرد. حتی به سرش زده بود برود پیش فرداد. کنار هم دراز کشیدیم و من نوازشش کردم و گفتم:

-مریم تو انتخاب خودتو کردی. عماد پسر بدی نیست؛ اون از هر نظر از فرداد بهتره و عاشقته! تو امشب باهش پیوند زناشویی بستی! قطعاً باید قبل تر فکراتو می کردی.

با صدای لرزان گفت:

-فکر می کردم کارم درسته. فکر می کردم فرداد رو فراموش می کنم.

اما؛ امشب که کنار مروا دیدمش می خواستم دق کنم. فکر این که اون مال من نیست و به یکی دیگه عشق می ورزه و با یکی دیگه زندگی کنه می خواست منو بکشه!

ترسیدم!

خیلی ترسیدم آشا!

دست کشیدم روی موهای نمناکش و گفتم:

-نترس مریم! ببینم یعنی تو اصلا به عماد علاقه نداری؟

-دوستش دارم. اما نه اونجور که فردا د رو می خوام. من عاشق فردادم.

-مریم! به عماد هم فکر کن! به مردی که به امید تو می  
خواد آینده زندگیشو بسازه! تو دیگه متعلق به عمادی!

آرام و بی صدا نفس کشید و به جایی نا معلوم خیره شد.  
دلم برای مریم می سوخت اما با اخلاق مامان و وجود خاله  
و اتفاقاتی که افتاده بود؛ هیچ عقب نشینی نمی توانست  
بکند.

درست روز بعد مروا به فرداد جواب مثبت داد! و این تیر  
خلاصی بود بر پیکر بی جان رابطه ای که با لجبازی و  
بدبینی مریم و فرداد به فنا رفته بود.

#پست ۴۸۰

@Vip Roman

مریم و فرداد مثل جن و بسم الله شده بودند.

مریم بیشتر وقتش را پیش عماد بود و فرداد خودش را مشغول به کارهای بورسیه اش کرده بود.

یک ماه بعد مروا و فرداد طی مراسمی نامزد شدند . مریم به طرز وسواس گونه ای به مروا محبت می کرد و در کارهای نامزدی کمکش کرده و خودش را بی توجه به فرداد نشان می داد. انگار می خواست

با این کارها سرپوش بگذارد به احساسش. روز نامزدی خودش را آراست و با عماد در مراسم نامزدی مروا شرکت کرد.

اما فقط من می دانستم که در دلش چه می گذرد.

یک ماه بعدتر مروا راهی انگلستان شد . و فرداد منتظر ماند تا ویزای تحصیلی اش آماده شود.

مریم درگیر کار و رابطه اش با عماد بود! همه چیز در ظاهر آرام به نظر می رسید.

حتی رابطه ی من و کامران که در شور و اشتیاق یکدیگر می سوختیم ؛ آرام بود! کامران چند روز یکبار می آمد و من را



از عشقش سیراب می کرد. خانه اش روز به روز آبادتر می شد.

اواخر تابستان بود که رویا جون و عمو سامان برای سر زدن به کرانه و فامیل رویا جون به لندن رفتند.

و این بهترین خبر برای من و کامران بود. روزهایی که کامران در سفر کاری نبود؛ تمام وقتم را با او می گذراندم.

با هم قهوه می خوردیم. کتاب شعر می خواندیم. موهایم را شانه می زد. برای خانه ی قشنگ ته کوچه نقشه می کشیدیم.

گاهی می رفتیم عتیقه فروشی و چیزهایی می خریدیم. از سفرهایم برایم سوغاتی می آورد.

#پست ۴۸۱

دل به دلم می داد و من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

وجود کامران باعث شده بود من کمتر در خانه باشم. اما نبودنم به بهانه ی کلاس و وقت گذرانی با دوستانم بود. مثلا باشگاه ثبت نام کرده بودم ؛ اما تایم باشگاه را پیش کامران می ماندم.

مامان درگیر تهیه ی جهیزیه برای مریم بود. رفتن مروا مثل پر زدن پروانه آرام و بی صدا بود؛ اما جای خالی او در خانه کاملا هویدا بود. همدم من در خانه شده بود آواز!

آوازی که با خواهرهای بزرگترم فرق داشت. یاغی بود و زیاده خواه.

میانه ی زمستان بود که فرداد عزم رفتن کرد . مریم تازه از بیمارستان برگشته بود؛ خسته و کسل از شب بیداری اش. مامان سر میز ناهار گفت:

-یه مقدار خشکبار خریدم واسه مروا بدم فرداد بیره .

نگاه مریم چرخید روی صورت مامان. مامان گفت:

-امشب راهی می شه!

قاشق از دست مریم افتاد توی بشقابش. من از زیر میز دستش را فشردم.

نهارش را با بی میلی و نیم خورده رها کرد و رفت به اتاقش! برف در میانه ی روز بهمن ماه یک بند می بارید. پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و بارش برف را نگاه می کردم که ناگهان مریم را دیدم که پالتو و کلاه پوشیده و به طرف انتهای باغ می رفت.

به سرش زده بود! نمی دانم این دم آخری چکار می خواست بکند.

تند تند لباس گرم تنم کردم و چند دقیقه ی بعد از در پشتی به باغ رفتم.

تا وقتی که من تقریبا به خانه ی فردا رسیدم؛ مریم در زده و فرداد در را باز کرده و مقابلش ایستاده بود. پشت درخت تنومند گردو ایستادم.

فرداد با حیرت به مریم نگاه می کرد. مریم این پا و آن پا کرد و گفت:

-س...سلام!

فرداد نگاهی به سرتاپای مریم کرد:

-سلام! چیزی شده؟ شما کجا اینجا کجا نریم خانوم!؟

مریم چشمان نگرانش را داد به چهره ی او و گفت:

-مامان گفت داری می ری! امشب!

-آره! که چی؟

مریم سربزیر شد. انگار تمام حرفهایش و دلتنگی اش را با بغضش فرو داده بود!

پشت کرد به فرداد و گفت:

-باشه! خداحافظ.

فرداد بازوی مریم را گرفت و او را برگرداند:

-اومدی اینو بگی مریم؟

مریم سکوت کرد. فرداد چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد:

-به من نگاه کن!

بین چیزی ازمونده؟

اومدی باکی خداحافظی کنی؟ من اون فردادی که می شناختی نیستم. تو هم الان متعلق به کس دیگه ای!

مریم سرش را عقب کشید:

-تو پسر خاله می. تو.... اشتباه کردم که اومدم.

فرداد پوزخند زد:

-اشتباه رو خیلی وقته انجام دادی! همون روز که از سر لجبازی منو پس زدی.

هیچ وقت نمی بخشمت مریم!

مریم عصبانی شد. ضربه ای با کف دستش به سینه ی  
فرداد زد و گفت:  
-تو شروع کردی.

تو هرز پریدی! این تو بودی که مروا رو وارد رابطه امون  
کردی! منم نمی بخشمت. تو گناه خودتو فراموش کردی!  
زندگی منو نابود کردی....

و بعد دوید. میان برف ها . یک بار زمین خورد و دوباره  
دوید و من انگار پاهایم در زمین فرو رفته بودند که  
نتوانستم تکان بخورم . فرداد همانجا زیر برف ایستاد و او را  
تماشا کرد و اشک ریخت.

و دستش را گذاشت روی سینه اش ؛ جایی نزدیک به  
قلبش و به آسمان نگاه کرد و بلند فریاد زد:  
-خدایا...خدایا...

دیگر نماندم تا بشنوم و ببینم. من هم سلانه سلانه راه رفته  
را برگشتم.

دو سال گذشت. دو سالی که من را عاشق تر، مریم را آرام تر و آواز را زیباتر و بزرگتر کرد. کامران من را تشویق کرده بود که زبان بخوانم و خودم را آماده ی تحصیل در یک جای درست و حسابی بکنم. داشتن مردک فوق دیپلم طراحی دوخت برایم مزیت آنچنانی نداشت. من به آموزش حرفه ای تر نیاز داشتم. مریم طی یک جشن دهان پر کن و پراز تجمّل با عماد ازدواج کرد و به خانه ی بختش در یک آپارتمان شیک رفت. حرف زدن از فرداد در حضور او ممنوع بود! مامان وقتی فهمید عمق عشق مریم به فرداد چقدر است که فرداد بار سفر را بست و رفت و او با مریم شکسته و غمگین روبرو شد. مریمی که گریه هایش تا چند روز ادامه داشت. تب می کرد و سکوت پشت سکوت تحویل همه می داد. اما بعد از دوره ی نقاهت روحش ؛ تبدیل شد به دختری صبورتر از قبل و ساکت تر.

و بلافاصله عروسی کرد. مروا گاه به گاه زنگ می زد و با هم در ارتباط بودیم. صفحات اجتماعی غیر فعال بودند. به قول خودش حوصله ی فضای مجازی را نداشت و ترجیح می داد وقتش را صرف درس خواندن و کار و لذت بردن از واقعیت کند. من هیچ وقت از فرداد نمی پرسیدم و او هم چیزی از او نمی گفت. اصلا رابطه امان به صفر رسیده بود. نگار فرداد خط قرمز همه ی ما بود! حتی مامان هم اشاره ای به او نمی کرد. در وقتهایی که خاله تهران بود و یا مامان و بابا مهران به شمال می رفتند؛ هم من و مریم همراهیشان نمی کردیم. آواز در متن ماجرا بود و گاهی خبرهای کوچکی می داد. مثلاً؛

-

#پست ۴۸۳

@Vip Roman



فرداد و مروا دعواشون شده. فرداد می خواد برگرده. یا فرداد و مروا تابستون بعدی میان ایران که ازدواج کنن. یا خاله گفته عروسیشون رو رشت می گیرن!

اما همه ی این اخبار ضد و نقیض بودند. روزها و شبها می گذشتند. ما آدمها به زندگی روتین عادت کرده بودیم. خانه ی کامران آباد شده بود. باغچه ها پر از گل ادیسی بودند. کف و دیوارها مرمت شده و اثاثیه چیده شده بودند. کامران ارتقا شغلی پیدا کرده و پروازهای بین المللی داشت. این یعنی مدت نبودنش بیشتر شده بود. دیدارهای ما چند روز یکبار؛ اما داغ و خواستنی بودند. قبل از آمدنش می رفتم به خانه اش؛ خانه ای که خودم را صاحبش می دانستم. باغچه ها را آب می دادم. همه چیز را مهبای آمدنش می کردم. یک دسته گل ادیسی می گذاشتم روی میز و ترانه های کلاسیک ملایم می گذاشتم. پیراهن های چین داری که کامران عاشقشان بود تن می کردم. موهایم آنقدر بلند شده بودند که تا پایین کمرم می رسیدند. کامران می گفت:

-همیشه موهاتو باز بذار. این خونه گندم زار می خواد. وقتی میون حیاط می ایستی و باد می زنه زیر موهات انگار صدای خش خش یه دشت بزرگ پر از گندم به گوشم می رسه!

یا مثلا وقتی غذایی آماده می کردم؛ که به لطف آرزو و مامان همه را تک به تک و با تبحر آموخته بودم؛ کامران سرمیز پشت دستم را می بوسید و می گفت:

-حتی وقتی توی بهترین رستوران های پاریس نشستم هم فقط به غذایی که تو درست می کنی فکر می کنم.

رابطه ی ما آرام بود! خیلی خصوصی و بدون هیاهو. در جمع همیشه دور از هم می ماندیم. حتی نگاهمان را هم کنترل می کردیم. حواسمان به حد ارتباطمان بود.

کامران مثل یک شاهزاده ی واقعی بود! دست درازی نمی کرد. تمنای جنسی اش را کنترل می کرد. ارتباطمان نوازش بود و بوسه. کامران معتقد بود که ارتباط جنسی دو عاشق

باید در یک مقطع پر از اطمینان اتفاق بیافتد. می گفت آنقدر من را دوست دارد که نمی خواهد لکه ی کوچکی به شرافتم بیاندازد. هر چند من حاضر بودم هر طوری که او بخواهد باشم. من عشق بی حد و حصر داشتم. بدون مرز

او را می خواستم. شیطنت های دخترانه ام را خرجش می کردم. کامران تمام زندگی من بود. نشستن کنار او که از هیاهوی جهان و دور دنیا سفر کردن؛ خسته بود و پناه نی آورد به آن حیلط سرسبز و می خواست با نوای شجریان آرام شود و چایش را با نقل بیدمشکی مزمزه کند و به درختان و پرنده ها چشم بدوزد؛ برای من قشنگ ترین اتفاق دنیا بود.

گاهی با هم شاملو می خواندیم؛ یک بخش هایی را من و یک تکه هایی را او! بعد می نشستیم و بحث می کردیم. سر حرفها و جملات شاملو به آیدا! تهش همیشه منطق کنار می رفت و عشق جایگزینش می شد. بعد من نفس آرامی می کشیدم و لبخند می زدم و او می گفت:

-خب به چیزی که خواستی رسیدی؟ بوس من کو؟

و شیرین ترین بوسه ی جهان مال من می شد. بعدتر کامران من را با کتاب ها و نویسنده های دیگری آشنا کرد. نیچه و آلبرکامو و هدایت... شاید سخت و گاهی نامفهوم بودند اما من با داشتن کامران تشنه و مشتاق دانستن بودم. می خواندم. درک می کردم؛ فقط به خاطر کامران!

او وصل به جانم شده بود! مساله از زمانی شروع شد که رویا جون از ارتباط ما آگاه شد.

#پست ۴۸۴

بعد از ظهر اردیبهشت ماه؛ کامران برگشته بود و من در خانه اش بودم. داخل حیاط بود. با تلفن حرف می زد و من کیکی که آرزو پخته بود را کنار استکان های چای گذاشته بودم تا به حیاط بنبرم. نمی دانم چه موقع رویا جون آمده بود. و من از داخل داد زدم:

-عشقم تموم کن مکالمه ات رو . چای بخوریم با...

هم را نگفته روی ایوان با رویا جون مواجه شدم. او با حیرت من را نگاه می کرد. کامران تلفن به دست از پشت درخت ها آمد و با مادرش مواجه شد. در حیاط را نبسته بود. حواس پرتی وقت مکالمه کار دستان داد. رویا جون من را برانداز کرد و سپس برگشت به طرف کامران و لب زد:

-چند وقته؟! -

کامران تلفنش را چپاند درون جیب شلوارش و آمد به طرف مادرش و بازویش را چسبید:

-مامان! تو اینجا چکار می کنی؟

من نمی دانستم چه غلطی بکنم! قلبم کند می زد و قطعا رنگم پریده بود. روی نگاه کردن به رویا جون را نداشتم. کامران گفت:

-بیا اینجا روی صندلی بشین!

و رو به من گفت:

-یه چای دیگه اضافه کن آشا!

من با اضطراب به آشپزخانه رفتم. نمی دانستم چکار کنم. طول آشپزخانه را چند بار رفتم و برگشتم. پیراهنم را چنگ زدم. نفسم را حبس و آزاد کردم. و چند دقیقه ی بعد سینی به دست به حیاط رفتم و پشت میز نشستم. رویا جون اخم کوچکی کرده بود. کامران گفت:

-مامان!

رویا جون رو به من گفت:

-من آدم سنتی نیستم آشا جون و می دونی چقدر دوستت دارم! انتخاب کامران رو هم زیر سوال نمی برم اما به نظرم کارتون اشتباهه!

من فقط نگاهش کردم. کامران گفت:

-چی اشتباهه مامان؟ این که من آشا رو دوست دارم؟

#پست ۲۸۵

برگشت به طرف کامران:

-نه اینکه شما دوتا توی این خونه با هم هستین اگر آلا جون و آقا مهران بفهمن؛ یا حتی اگر بابات بفهمه خیلی زشت می شه!

-چی زشت می شه مامان! آشا یه هدف زودگذر نیست! تو که منو می شناسی مامان. من اهل هرز پریدنم؟ اگر آشل

اینجاست به خاطر اینه که بین من و اون یه علاقه ای  
شکل گرفته! یه چیزی که قابل بیان نیست.

-خب چرا نیومدی به من بگی؟ می رفتم آشا رو برات  
خواستگاری می کردم!

-خواستیم با هم وقت بگذرونیم تا بهتر همدیگه رو  
بشناسیم. که یه وقت احساسمون اشتباه نباشه! ما برای  
خودمون یه دلایلی داشتیم. از جمله آماده شدن خونه ام و  
تحصیل آشا و...

رویون جون سری به تاسف تکان داد:

-اینها دلایل بیخودی هستن! شما دو تا آدم غریبه نیستین!  
شما به نوعی دختر عمو و پسر عمو محسوب می شین! باید  
بیشتر حواستون به روابطتون باشه. باید فکر اطرافیانتون  
رو بکنید. خدایی نا کرده اگر آقا مهران بفهمه چی؟ نمی گه  
چرا کامران دختر منو برده خونه اش؟ اینطور که معلومه  
شما دو تا اونقدر با هم بودین که مثل زن و شوهرها...  
من به حرف آمدم:

-رویا جون! من معذرت می خوام ازتون. اما ما حد و  
حدودمون رو می دونیم. نه شما آدم سنتی هستین و نه  
مامانم. ولی من و کامران کاملا متوجهیم که داریم چکار می  
کنیم. گناهمون اینه که همدیگه رو دوست داریم!  
و نگاهم چرخید به طرف کامران که چشمان سیاهش را  
دوخته بود به من. کامران گفت:  
-الان باید چکار کنم؟ نمی خوام از من ناراحت باشی  
مامان!

#پست ۴۸۶

رویا جون آه کشید و برای چند ثانیه که برای من اندازه ی  
یک قرن گذشت سکوت کرد. و بعد گفت:  
-کاری نمی خواد بکنی! فقط با آبروی من و بابات بازی  
نکن! بهتره زودتر تکلیفمون رو روشن کنی!



و رو به من کرد . زل زد به چشمان نگرانم و گفت:

-من همیشه دوستت داشتم آشا. قبلا حس کرده بودم که کامران رو دوست داری؛ اما مطمئن نبودم. ازت یه خواهشی دارم و امیدوارم به حرفم گوش کنی؛ لطفا توی این خونه زیاد رفت و آمد نکن! نه به این خاطر که من ناراحتم. به این دلیل که اگر خدایی ناکرده کسی ببینه و به گوش مهران برسونه؛ هزار و یک حرف پیش میاد!

بعد بلند شد و بی خداحافظی رفت. در کسری از ثانیه چشمان من بارانی شدند. کامران به طرفم آمد و بغلم کرد. روی موهایم را بوسید و گفت:

-گریه نکن عزیز دلم! آروم باش! سفر بعدی که اوادم همه چیزو درست می کنم! به مامان می گم بیاد و با مامانت صحبت کنه!

قند در دلم آب شد. آمدن رویا جون باعث شد که بالاخره جریان خواستگاری پیش کشیده شود. آن روز امیدوار بودم. خیلی امیدوار... و رفت و آمدم را هم به خانه ی کامران کم کردم. چون به بودن همیشگی اش امید بسته بودم. هر دویمان می دانستیم که این دوری به نفعمان

هست. باید اعتماد رویا جون را به دست می آوردم. کامران بقیه وقت ماندنش در تهران را در خانه ی پدری گذراند تا خیال مادرش را راحت کند.

چند روز بعد من و مریم در آشپزخانه کنار آرزو نشسته بودیم. آرزو گوجه سبزها را می شست. آواز از کلاس رقص برگشته بود و با مامان در سالن حرف می زدند. مریم غمگین بود و مدام در تلفنش چیزی را چک می کرد. یکهو مش حسن هراسان وارد آشپزخانه شد و گفت:

-آقا سامان حالش بد شده ...

من و مریم هر دو دویدیم. و آرزو رفت تا مامان را خبر کند.

عمو سامان وسط سالن افتاده بود. از دماغش خون می ریخت و به شدت تکان می خورد. مریم خیلی سریع به طرفش رفت. رویا جون کنار عمو سامان زانو زده بود و با ترس نگاهش می کرد. مریم نبض لو را گرفت و گفت:

-تشنجه! خدا رحم کنه!

رویا جون شوکه بود. من کنارش نشستم و گفتم:

-خیلی وقته زنگ زدین اورژانس؟

سر تکان دادو نگاهم کرد:

-آشا...حالا چکار کنم؟! -

دست دور شانه اش انداختم:

-چیزی نیست. خوب می شه!

اورژانس آمد و عمو و رویا جون را برد. من و مریم و مامان

هم با ماشین او راهی شدیم. مریم تند می راند :

-اینا علایم خوبی نبودن! عمو سامان چه بیماری داره؟

من گفتم:

-کامران گفت همیشه بی حاله و سرگیجه داره. می دونستم

رفته دکتر و آزمایش داده .

بعد هیجان زده رو به مان گفتم:

-وای مامان اینا مال دو سال پیشه! بعدش حال عمو خوب

بود مگه نه؟

مامان گفت:

-هرچی رویا بهش اصرار کرد پیگیری بیشتری نکرد. همیشه می گفت حال خوبه و دکتر گفته چیزی نیست. ضعف عمومی هست.

مریم گفت:

-خدا به خیر بگذرونه. دارن می برنش بیمارستانی که من کار می کنم. خودم همه چی رو پیگیری می کنم.

#پست ۴۸۷

در بیمارستان مامان به رویا جون دلداری می داد و من و مریم دنبال کارها بودیم. بابا مهران هم بعد از یکی دو ساعت آمد و او هم مثل ما گیج و متعجب بود. عمو سامان آنقدر همیشه پر انرژی و قیام بود که کسی باورش نمی شد چه اتفاقی برای او در حال وقوع است. من داوطلبانه رفتم تا برای همه کافی بگیرم. مریم به دنبال کارهای بستری عمو سامان بود. از یکی از راهروها می گذشتم که ناگهانی مریم را دیدم. رو در روی عماد بود!

نمی دانم چرا حس کردم باید پنهان شوم. از کنار دیوار  
نگاهشان کردم. مریم سر او داد زد:

-دیگه تحمل نمی کنم! بر نمی گردم عمادا!

عماد دستان مریم را گرفت و گفت:

-این لجبازی ها چیه؟ تو دیوونه شدی؟

مریم دستش را از میان دستان او کشید و گفت:

-کاری که تو کردی قابل بخشش نیست!

-تو اشتباه می کنی!

مریم زد تخت سینه ی عماد:

-من دیه به اون خونه بر نمی گردم عمادا!

عماد دور و ورش را نگاه کرد .

#پست ۴۸۸

@Vip Roman

من سر دزدیدم . صدایش را شنیدم که با عصبانیت و لحن بعدی رو به مریم گفت:

-کور خوندی! اگر فکر کردی طلاق می دم! راه باز و جاده درازه. می تونی بری هر قبرستونی که می خوای! ولی من طلاق نمی دم!

قلبم مچاله شد . امروز ترسناک ترین روز عمرم بود! انگار نحسی از ساعات روز می بارید. باورم نمی شد که مریم با عماد مشکل دارد. یا ما ار او زیادی غافل بودیم و یا او زیادی در خودش فرو رفته و نگذاشته بود چیزی بدانیم. عمو بستری شد و آزمایش و عکسبرداری و سینی اسکن انجام دادند. رویا جون را لبه خانه بردیم و بابا مهران پیش عمو ماند.

مامان با رویا جون به خانه اش رفت و رویا جون قبل از آنکه وارد خانه شود ؛ رو به من و مریم گفت:  
-لطفا نذارین کامران متوجه بشه! کارش پر استرسه و کاری هم از دستش بر نیادا!

من لب گزیدم و سریزیر شدم. تمام فکر و ذکر مریم بود!  
پریشان و رنگ پریده بود! دستش را گرفتم و گفتم:

-بیا بریم توی آلاچیق بشینیم!

شانه بالا انداخت:

-خیلی خسته ام. سرم درد می کنه!

گفتم:

-به آرزوی گم واست دمنوش بیاره. یه استامینوفن هم  
بخور تا حالت بهتر بشه! اما باید حرف بزنی!

چرخید به طرف من و سوالی چشم دوخت به صورتم.  
لبهایم را به بهم فشردم و تاکید وار گفتم:

-می دونم بین تو و عماد شکر آبه! وقتی داشتین حرف می  
زدین شنیدم.

مریم چشمانش را فراخ کرد و انگشتش را گرفت جلوی  
دماغش:

-هیس! آروم حرف بزن آشا!

دستش را کشیدم:

-بیا بریم توی آلاچیق!

و شماره ی خانه را گرفتم. آرزو جواب داد :

-جونم آشا!

-یه دمنوش مناسب سردرد آماده کن و با یه استامینوفن

بیار آلاچیق!

-چیشده؟

-هیچی! مریم سرش درد می کنه!

-باشه عزیزیم! الساعه آماده می کنم.

ایستادم روبروی مریم و گفتم:

-چرا؟!

بی حال روی نیمکت داخل آلاچیق نشسته بود. نگاهش را

دوخت به زمین:

-چرا؟ چون خیانت کرده! و خیانت می کنه! چون کتکم می

زنه!

حجم شنیده هایم آنقدر سنگین و زیاد بود که خشکم زد.

مریم سرش را بالا آورد:



-باورت نمی شه نه؟ خودمم باورم نمی شه آدمی که انقدر  
قشنگ نقش عاشق ها رو بازی می کرد خیانت می کنه، بد  
دله، به من تهمت می زنه و کتکم می زنه! اما بسه...دیگه بسه  
توانش رو ندارم ادامه بدم. می خوام ازش جدا بشم

#پست ۴۸۹

کنارش نشستم و دستش را در میان دستم گرفتم:  
-مریم! نمی دونم چی بگم واقعا ناراحتم! به نظر منم بهتره  
همین کار رو بکنی! به بابا مهران و مامان بگو!  
سر تکان دادو نگاهش را چرخاند به سمت خانه ی کوچکی  
که زمانی مامن عشقش بود و بغض کرد:  
-اشتباه بزرگی کردم. خیلی بزرگ و ترسناک!  
-نمی شه به گذشته برگشت . پس بهش فکر نکن!  
اشکش سر خورد:

-دلم بر اش تنگ شده! هر شب بهش فکر می کنم. هر شب  
با رویای فرداد چشم روی هم میذارم. تا چشمامو وا می  
کنم؛ اولین چیزی که به ذهنم میاد فرداد هست. کارم شده  
نگاه کردن به عکساش!

متاسف بودم برای خواهرم که خودش را باخته بود. گفتم:  
-فرداد دیگه مال تو نیست! این فکر کردنه بی فایده ست.  
خودتو عذاب می دی مریم. هر چی کمتر بهش فکر کنی به  
نفع خودته.

سرش را تکان داد:

-می دونم اما نمی تونم. نمی شه! اصلا انگار قلبم و  
تمام جوارحم فقط فرداد رو صدا می زنن.

با چشمان اشک آلود و ملتمشش به من چشم دوخت:

-چکار کنم؟ چطوری از سرم بیرونش کنم؟ از قلبم چطور  
پاکس کنم؟ وای آشا من باید چکار کنم؟

#پست ۴۹۰

بلند بلند گریه کرد. دست کشیدم پشت کتفش و دلداری  
اش دادم. کمی آرام تر شد و گفت:

-نه می تو نم ببخشمش و نه می تو نم دست از دوست  
داشتنش بکشم. ازدواج با عماد بدترین ظلمی بود که به  
خودم کردم. توی این دو سال اصلا نتونستم عاشقش  
باشم. اما تلاش کردم زن خوبی باشم براش. اونجوری که  
اون می خواست رفتار کردم. داشتم به حضورش عادت می  
کردم. داشتم تمرین دوست داشتن رو می کردم. اما با یکی  
از دکترای بخشی که کار می کنیم؛ ریخته روی هم. باورت  
می شه؟ انقدر بی شرفه که با کسی که من هر روز می بینمش  
و حتی به خونه و زندگیم و دایره دوستانم راهش دادم؛  
ریخته روی هم. برای سمینار رفته بودن تبریز. اونجا یکی از  
دوستان دیگه امون ازشون فیلم گرفت و برام فرستاد! دنیا  
روی سرم آوار شده آشا!  
بغلش کردم و گفتم:

-تو تنها نیستی عزیزم! ما کنار تیم.

آواز با سینی حاوی قوری و فنجان ها آمد. نگاهی به  
چشمان اشک آلودما کرد و گفت:

-چیشده؟ عمو سامان چیزیش شده؟

مریم اشکهایش را پاک کرد و من سینی را از دست آواز  
گرفتم:

-نه چیزی نشده! فقط مریم یه کم دلش گرفته بود!

یکتای ابرویش را بالا داد و گفت:

-که اینطور! مامان کو؟

-موند پیش رویا جون!

نشست روی نیمکت و پا روی پا انداخت و سرگرم موبایلش  
شد. با کسی چت می کرد و هر از گاهی لبخند می زد. مریم  
گفت:

-آواز دیروز توی مرکز خرید چکار می کردی؟

آواز بدون آن که به ما نگاه کند گفت:

-توی مرکز خرید چکار می کنن؟ خرید می کنن دیگه!

-اونو که می دونم! اما پسره که دستت رو گرفته بود کیه؟  
این مهمه!

من با دهان نیمه باز به آواز نگاه کردم و گفتم:

-وای آواز! می دونی اگه مامان بفهمه چی می شه؟

دست از تلفنش کشید و به من رو کرد:

-چی می شه؟ الان همه ی دوستای من دوست مذکر هم  
دارن! دوست پسر هم دارن. مگه من بچه ام

#پست ۴۹۱

مریم با عصبانیت گفت:

-بله که بچه ای! تازه هفده سالت شده. توی این سن ؟  
خجالت آورده!

و بعد من را خطاب قرار داد:

-پسره حداقل ده سال ازش بزرگتر یود! دست توی دست هم بودن!

من به آواز گفتم:

-آواز؟ چه مرگت شده آخه؟ کجا با این آقا آشنا شدی؟  
آخه هم سن و سالت هم نیست!

آواز لبخند زد. به شدت خونسرد و مغرور بود و همین باعث می شد که بزرگتر از سنش به نظر برسد:

-توی مهمونی دوستم. پسر خاله ی اونه. تجارت می کنه و مرد موفقیه. بعدشم من از پسرای کم سن و سال و کودن بدم میاد! من آدم پخته دوست دارم! بزرگتر باشه بهتره!  
مریم خیز برداشت به طرفش:

-ببند دهن تو آواز! خیلی پر رو شدی! تو الان باید درس بخونی و درگیر کلاسات باشی!

آواز خودش را عقب کشید:

-من درس مو می خونم! معدل دیپلمم بیست شد. کلاسامو هم می رم. یادت رفته دو سال هم جهشی خوندم؟ یادت رفته که کدوم مدرسه می رفتم؟ الانم زودتر از همه ی

دوستام دارم کنکور می دم. پس عقدمی رسه که دارم چکار می کنم. تو لازم نکرده توی کار من فضولی کنی! تو برو به داد زندگی خودت برس!

مریم یکهو آفت کرد. ساکت و خیره ی آواز شد. من گفتم: -چه طرز حرف زدنه آواز؟ مریم خواهر بزرگته! خجالت بکش! بعدم مگه زندگی مریم چشه؟

آواز موهایش را ریخت روی یک شانه اش و با آن چشمان کشیده ی زیبایش که پر از بدجنسی شده بود به مریم نگاهی انداخت و گفت:

-عماد رو دیدم! با یه زن خوشگل! توی رستوران!

#پست ۴۹۲

@Vip Roman

مریم سقوط کرد روی نیمکت. آواز دست بردار نبود:

-دستشو نوازش می کرد. مثل عاشق و معشوق ها بودن.  
شک ندارم همین غرور و ادای همه چی دان بودنت و بی  
اعصابیت شوهرتو پر داده!

من دستم را بالا بردم و کشیده ای به آواز زدم و داد  
کشیدم:

-خفه شو! بی حیا!

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-بی حیا تویی که سر و تهت رو هم بگیرن بازمتوی خونه ی  
کامرانی! فکر کردی من نمی دونم؟ بارها دیدمت! احیانا  
نمی ری اونجا خاله بازی کنی؟ دکتر بازی چی؟

مریم سرش را چرخاند و با بی حالی من را نگاه کرد. من زبانم  
لال شده بود. آواز گوشی را چپاند داخل جیب شلوار  
جینش و گفت:

-شما دو تا خودتون هر از اشتباه هستین بعد واسه من  
نقش بزرگتر رو بازی می کنید؟ من خودم پدر و مادر دارم!  
نیاز به شما دو تا ندارم! لازمه بگم که من دختر واقعی بابا  
مهرانم هستم؟ یا ...



مریم با صدای آهسته ای گفت:

-نه لازم نیست بگی! می دونیم خواهر من! بیشتر از این ها  
رو می دونیم. برو عزیزم. در هر صورت تا عمو سامان  
تکلیفش روشن بشه لطفا جلوی زبونت رو بگیر! بعد  
خودم با مامان و بابا مهران حرف می زنم. برو آواز...

#پست ۴۹۳

آواز بدون تعلل از آلاچیق بیرون رفت. مریم زیپ کیفش را  
باز کرد و یک پاکت سیگار بیرون آورد. یک نخ را با فندک  
روشن کرد و نگاه متعجب من را نادیده گرفت. دو سه تا  
پک محکم به سیگارش زد و گفت:

-التیام این روزامه!

امروز خیلی نحس بود. انگار خدا کمر همت بسته بود که  
همه ی ما را بی آبرو کند. خواهرم سیگاری بود! از کی؟  
چطور؟ گفتم:

-التیام خوبی نیست عزیزم!

برایش دمنوش ریختم و به دستش دادم. هر دو تا ساعتی بی حرف آنجا نشستیم. حتما او به فرداد فکر می کرد و من هم به این که خدا کند حال عمو زودتر خوب بشود و کامران به قولش عمل کند و این بار که آمد بیاید خواستگاری!

خبر آنقدر تکان دهنده بود که بابا مهران زار زار گریه کرد و مامان کنارش نشیت و قرص فشار به او خوراند. عمو سامان سرطان داشت. یک نوع سرطان بدخیم مغز استخوان! تقریبا دیر شده بود! دکتر سریعا دستور شیمی درمانی داده بود.

امروز کامران می آمد! حال و روز مادرش خوب نبود! عمو سامان در بیمارستان بستری بود و ما مانده بودیم که چطور خبر را به کامران بدهیم.  
بابا مهران گفت:

-خودم بهش می گم! خبر خوش برایش داشتم! خوشحال بودم! اما این دو روز همه چیز زیر و رو شد!  
ما کنجکاو به یکدیگر نگاه کردیم و مامان در توضیح حرف بابا مهران گفت:

-معین داره میاد ایران!

آواز خوشحال جیغ کوتاهی کشید:

-وای داداشم... عزیز دلم! آخرین بار دو سال پیش لندن

دیدمش! خدا رو شکر!

و سوالی به مامان گفت:

-چرا توی چت چیزی به من نگفت مامان؟ من تقریبا هر

روز با معین حرف می زنم!

من و مریم شاخ در آوردیم! آواز زیادی مرموز بود! مامان گفت:

-معین غیر قابل پیش بینی هست. توی کل این سالها

همیشه ما رفتیم دیدنش! حالا به سرش زده خودش بیاد!

مریم گفت:

-خوش اومد!

من حرفی نزد. من هنوز هم از معین

می ترسیدم. آزار او را در کودکی ام از یاد نبرده بودم. اما  
لبخند نشست روی لبم؛ وقتی به کامران که بهترین و امن  
ترین آدم زندگی بود؛ فکر کردم.

#پست ۴۹۴

مامان رو به مریم گفت:

-شب می مونی؟

مریم سرش را بالا و پایین کرد:

-عماد رفته سفر و من با این اوضاع عمو می مونم اینجا.

اینطوری دلم آروم تره!

آواز پوزخند زد و مامان متفکر به مریم چشم دوخت!

کامران سرش را با دو دست گرفته و لبه ی تختش نشسته

بود. چند ساعتی صبر کرده بودم تا بابا مهران بقیه برگردند

خانه و بعد یواشکی رفتم خانه ی عمو سامان. رویا جون

بیمارستان بود و کامران رفته و برگشته بود! اینها خبرهایی بود که مامان برایمان گفت. فردا عمورا می آوردند خانه اش و جلسات شیمی درمانی اش شروع می شد. وارد اتاقش شدم و آهسته سلام کردم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:  
-آخ آشا...دیدی چیشد؟

به زحمت جلوی لرزش دهانم را گرفتم. جلو رفتم و جلوی پاهاش زانو زدم و دستانش را گرفتم. چشمانش پر از اشک بودند. تمام تلاشش را می کرد که نبارد. اما یک قطره اشکش افتاد روی دستم. دستش را بوسیدم و گفتم:  
-من کنارتم عزیزم! باید قوی و صبور باشی! امید همه امون اول به خدا و بعدم به شیمی درمانیه!

دست کشید روی موهایم روی زانوهایم بلند شدم و بغلش کردم. سرش را گذاشت روی شانه ام و آرام نفس کشید. بوسیدمش و دلداری اش دادم. کمی آرام تر که شد به او آرامبخشی که مریم داده بود دادم. کمی غذا خورد و روی کاناپه ی نشیمن خوابید! در خواب نگاهش کردم و اجزای صورتش را لمس کردم و بعد رفتم خانه امان. آواز من را ترسانده بود! نمی خواستم در این موقعیت اتفاقی بیافتد.

#پست ۴۹۵

مریم هیچ سوالی درباره ی رابطه ام با کامران نپرسید ه بود . او می دانست که من سالها نتوانستم فراموشش کنم و خودش هم به دردی مشابه گرفتار بود. شاید هم نای حرص خوردن را نداشت. آن شب وقتی به خانه امان برگشتم ؛ آرزو مضطرب در باغ راه می رفت. تا من را دید پا تند کرد به طرفم و گفت:

-وای آشا قیامت شد! قیامتت!

-چیشده؟

-عماد خان اومد! اونقدر داد زد و خونه رو گذاشت روی سرش که چی بگم...

دویدم به طرف ساختمان. آرزو بلند گفت:

-توی اتاق کار مهران خان هستن! آروم باش!

و او درست می گفت؛ صدای دادو فریاد و بحث مریم و عماد از اتاق کار بابا مهران می آمد. همه چیز زندگیمان به هم گره خورده بود.

نتیجه آن همه حرف زدن این شد که بابا مهران؛ مریم را راضی کرد که با عماد به خانه اش برگردد. و من به چشم خودم دیدم که مریم ناامیدتر از قبل با چشمانی که فروغ آنچنانی نداشتند؛ ساک به دست با عماد همراه شد!  
دم رفتم من را بوسید و کنار گوشم گفت:

-مجبورم برم. باید برم که به مامان و بابا ثابت بشه این مرد خیانت رو دوباره تکرار می کنه. می رم تا اینبار مدرک بگیرم ازش.

بوسیدمش و او با دستان یخ زده اش صورتم را نوازش کرد و گفت:

-مواظب آواز باش!  
و رفت.

#پست ۴۹۶

کامران از من کمی دور شد. آنقدر گرفتار بیماری عمو سامان بود که وقت گذرانی با من در حاشیه قرار گرفته بود. خانه اش را فراموش کرده بود. و در خانه ی پدری می ماند. بالاخره شب آخری که در تهران بود؛ پیام داد:

-میایی خونه ی ته کوچه؟

ذوق زده برایش نوشتم:

-آره میام! چه ساعتی؟

-همین حالا!

تازه خورشید غروب کرده بود. بابا کاووس هم داخل اتاقش تلویزیون نگاه می کرد. من پاورچین از جلوی اتاقش گذشتم و از در کوچک خارج شدم و بستمش!

کوچه خلوت بود و من کلید خانه ی او را داشتم. در را باز کردم و وارد حیاط شدم. از اینکه می دیدم چراغ خانه روشن



است ؛ خوشحال شدم. قدمهایم را تند کردم. در را باز کردم  
و او در ابتدای راهرو به استقبال آمد. مثل تشنه ای که  
بعد از سراب دیدنهای بیشمار بالاخره به آب می رسد  
بودم. دویدم و در آغوشش غرق شدم. تشنگی روحم را  
سیراب کردم. او من را جلو کشید و کنار گوشم گفت:  
-خیلی دلتنگ بودم! گندم زارم!

صدای قلبش را به وضوح می شنیدم. گفتم:

-من بیشتر دلم واست تنگ شده بود!

از هم فاصله گرفتیم؛ به نشیمن اشاره کرد:

-بیا ! کافی آماده کردم.

روی میز شمع و عود روشن بود. دو ماگ سرامیکی و چند تاپی  
کوکی در یک سینی هم آنجا بود. رفتیم و کنار هم روی  
کاناپه نشستیم.

@Vip Roman

#پست ۴۹۷

دستش را انداخت دور گردنم و گفت:

-انقدر خسته ام که دلم می خواد چندین روز بخوابم . آروم بشم؛ اونم کنار تو. اما حیف ! باید برم! کارم شوخی بردار نیست و هیچ بهونه ای نمی سه تراشید! ببخشید که کنارت نبودم. بابا واقعا به بودنم نیاز داشت.  
زمزمه کردم:

-می دونم عزیزم! درک می کنم!

خیز برداشت و لیوان کافی را به دستم داد و یکی را هم خودش به دست گرفت. تلخی کافی در کنار او شیرینی محض بود. از پدرش حرف زد. از مصایب بیماری اش! از استرس و نگرانی هایش و من تمام و کمال گوش سپردم به او. لیوان نیم خورده ی کافی را گذاشتم روی میز و همانطور که نشسته بودم دستم را بردم به طرف موهایش و انگشتانم را کشیدم میانشان. کامران امشب جور دیگری بود. مثل یک پسر بچه که از ناراحتی به آغوش گرم مادرش نیازمند است. می دانستم حال روحی مادرش هم تعریفی ندارد.  
چشم در چشمم بود. گفتم:

-می دونی چقدر دوستت دارم؟ تو می دونی من چقدر بهت  
نیاز دارم؟

به لبهایم نگاه کرد. و دیت کشید روی موهایم. گفتم:  
-به خاطر من قوی بمون! این سختی ها می گذره! روزهای  
خوب هم میان!  
-امیدوارم...

-وقتی تو ناراحتی؛ منم حالم خوب نیست! آخه تو وصل  
به جونمی!

سرش را جلو آورد و لبهایش را چسباند به لبهایم. بوسه  
اس با تمام بوسیدن های گذشته فرق داشت! برای من یک  
جور دیگری بود! حرارتش متفاوت بود. دستانش را کشید  
پشت کمرم. حرارتی درونم حس کردم. دو طرف کمرم را  
گرفت و من را کشاند در آغوشش. روی پاهایش بودم.  
دستانم دور گردنش حلقه شدند. نفس هایمان بیداد می  
کرد. گردنم و جایی روی سینه ام را بوسید. من حاضر بودم  
تا تسلیمش شوم.

اما او یکهو متوقف شد. چشمان خمارش را بست و من گیج و منگ لباس را مرتب کردم. او گفت:

-ببخشید! عزیزمن! زیاده روی کردم!

دست کشیدم به گونه اش:

-من می خوام مال همدیگه باشیم. پیش تو چیزی برای از دست دادن ندارم. کل وجودم مال توئه.

-می دونم! من خیلی مشتاقتم! خیلی می خوامت. مخصوصا حالا که بی قرارتم! اما نمی خوام تو قمار کنی! جایی روی چانه اش را بوسیدم:

-چطور آرومت کنم؟

لبخند زد:

-همین که کناری آرومم!

من تا نیمه شب کنارش ماندم و بعد همانطور که بی صدا رفته بودم؛ برگشتم! کامران صبح روز بعد رفت.

#پست ۴۹۸

صبح با تکان های آواز از خواب بیدار شدم. خمیازه کشان گفتم:

-تو کی آدم می شی آواز! چرا بی اجازه میایی توی اتاق من! بذار بخوابم.

خندید:

-پاشو دیگه! مامان گفته با هم بریم خرید! فردا معین می رسه!

شنیدن اسم معین باعث شد کاملا هوشیار بشوم:

-چی؟ واقعا راست می گی؟

نشست پشت میز آرایشی و رژ لب من را برداشت و گفت:

-دروغم چیه؟ مامان از اول صبح کلی آدم آورده توی خونه. می خواد همه جا رو تمیز کنن.

غر زدم:

-از رژ لب من نزن. بدم میاد!

اما او بی خیال رژ را کشید به لبهایش و گفت:

-پاشو زود آماده شو با من بریم خرید کنم!

چشمانم را مالیدم:

-حالا توی این هیر و ویر خرید چی؟

چشمکی زد:

-می خوام یه لباس خوشگل بخرم واسه مهمونی دوستم!

از روی تخت برخاستم:

-لابد همون که با پسر خاله اش ..

-آره همون! اتفاقا خیلی هم پسر خاله ی خوبی داره .

سری به تاسف تکان دادم:

-آواز! بشین واسه کنکور آماده شو. دو ماه بیشتر نمونده!

تو همش توی مهمونی و پارتی هستی! بخدا به مامان می گم!

شانه بالا انداخت:

-بگو! اونوقت منم جریان کامران رو می گم!

با حرص نفسم را بیرون دادم و رفتم به طرف سرویس بهداشتی اتاقم . باید کمی تحملش می کردم. وصال من و کامران نزدیک بود. وقتی کامران کنارم می بود دیگر از هیچ معینی نمی ترسیدم.

آن روز با آواز همراه بودم. از اینکه خواهر کوچکم اینقدر ار من دور شده بود که نمی شناختمش از خودم بدم آمده بود. آواز شخصیت سرکشی داشت. گاهی کارهایی را از سر انتقام جویی انجام می داد. متفاخر و مغرور بود. در مواجهه با دیگران حس خود برتر بینی داشت. من هم متعجب بودم و هم خجالت زده. وقتی بالاخره بعد از خرید لباس مورد نظرش در رستورانی برای صرف ناهار پشت میزی نشستیم؛ آنقدر رفتارش با پیش خدمت زشت بود که صدای اعتراض من را در آورد. اما او در برابر تمام نکوهش ها، چشم و ابرو انداختن ها و حتی نگاه های پر از تنفر دیگران بی خیال بود و فقط لبخندی روی لبهایش می نشست. لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود. انگار که بگوید ؛ هیچ کدامتان برایم مهم نیستید. بارها با مردی که ادعا می کرد دوست پسرش هست تلفنی حرف زد و آمار داد

و من حرص خوردم. هر چقدر که می خواستم از در دوستی و محبت با او از بد بودن کارش و اشتباه بودن رفتارش حرف بزنم؛ زیر بار نمی رفت. بالاخره عصر خسته به خانه برگشتیم. کارگراها به کمک بابا کاووس و مش حسن در حال تمیز کردن باغچه ها بودند. مامان به سرش زده بود.

#پست ۴۹۹

خانه ای که همیشه تر و تمیز بود را دوباره تمیز کرده بود. باغی که مواظبت شایسته ای از آن می شد را هم با ایرادهای بیخودی دوباره زیر و رو کرده بود. آرزو در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود. آواز داد زد:

-آرزو یه فنجون چای سبز و لیمو واسم آماده کن!

مامان تلفن را روی میز گذاشت و گفت:

-آواز بیا ببینم چی خریدی؟

اما آواز اهمیتی نداد و به اتاقش رفت. من صندلی را عقب کشیدم و نشستم و رو به مامان گفتم:



-مامان حواست هست که آواز باکی رفت و آمد می کنه؟

مامان کف دستش را به پیشانی اش کشید:

-حواسم هست. یکی دو تا دوست بیشتر که نداره. روزان و

اون یکی ... آهان مهسا. بارها اومدن اینجا و دیدیشون .

خانواده های سطح بالا و خوبی دارن!

به نگاه و طرز تفکر مادرم پوزخند زدم. آهسته گفتم:

-انگار این دوستش یه پسر خاله لی ...

پرید میان حرفم:

-آره خاطرخواه آواز هست. اما آواز هنوز کم سن و ساله.

خودش هم می دونه برایش زوده!

مامان خبر داشت. او می دانست و باز هم آواز را آزاد

گذاشته بود؟ من در سن آواز حتی اجازه ی مراوده ی

زیادی با کامی فرداد را نداشتم. مامان بره را به دست گرگ

داده بود. گفتم:

-مامان پسر ده سال یا بیشتر از آواز بزرگتره! می ترسم یه

وقت آواز رو خام کنه.

مامان زیر چشمی نگاهم کرد:

-حواسم بهش هست!

و دوباره پیشانی اش را فشرد. یک چیزی درست نبود در این میان. گفتم:

-حالت خوبه مامان؟

سرش را بالا آورد و با آن چشمان آبی زیبایش نگاهم کرد:

-غصه های من تمومی نداره آشا!

نیم نگاهی به آرزو انداختم که کفگیر به دست به مامان چشم دوخته بود. دست مامان را گرفتم و گفتم:

-چیشده؟!

سری به تاسف تکان داد:

-اومدن معین از یه طرف! مریم هم یه طرف دیگه!

دلهره افتاد به جانم:

-مریم؟ چیشده مگه؟

-همین ده دقیقه پیش زنگ زد و گفت باز با عماد درگیر شده. کلی گریه کرد.

-چرا؟!

-نفهمیدم ! فقط گفت می خواد بیاد اینجا!

-تو چی گفنی مامان؟

پلک زد. نگرانی از چشمانش بیرون می ریخت:

-گفتم بمون و زندگی کن! بابا مهرانت مخالف برگشتنش!

صندلی را عقب زدم و از جایم بلند شدم:

#پست ۵۰۰

-مامان! اون مرتیکه مریم رو کتک می زنه. با زنها می پره. بد

دله و مریم رو آزار می ده. بعد شما فکر مخالفت بابا مهران

هستی؟ بابا اگر بفهمه صد درصد مریم رو بر می گردونه!

بعد چیزی درونم وارونه شد. مثل مایعی داغ که ته معده

ی آدم را بسوزاند و دلهره را تشدید کند:

-مگر اینکه بابا مهران من و مریم رو مثل مروا و آواز نخواد!

مامان رنجیده نگاهم کرد:

-این حرف درست نیست. بابات سالها به شما محبت کرده  
و دوستتون داشته.

نگاه تیزم را دوختم به چشمانش:

-پس باید از مریم حمایت کنه!

و شالم را دوباره روی موهایم کشیدم و گفتم:

-می رم پیش مریم. اگر اجازه بدی با ماشین شما!

مامان مثل آدمهایی که در هپروت هستند و نمی توانند  
چیزی را تشخیص دهند به آرزو چشم دوخت. آرزو به  
تایید سر تکان داد:

-آلا جون! دختره گناه داره. حیفشه توی دست اون آدم  
بمونه. یهو می زنه ناقصش می کنه ها! بخدا داره زجر می  
کشه!

مامان بریده بریده گفت:

-می گه کتکم زده! چه خاکی بر سرم بریزم...

من از آشپزخانه بیرون زدم. جای تعلل نبود. مریم نیمه ی جانم بود. اگر کامران نفس هایم بود؛ مریم هم قلبی بود که در سینه ام می تپید. سوویچ مامان را برداشتم و از باغ بیرون زدم. تا آپارتمان مریم و عماد فقط به گذشته امان و به بابا مهران و رفتارهایش فکر کردم. اگر می خواستم او را در چند جمله خلاصه کنم؛ می توانستم بگویم که هیچ وقت از نظر مادیات برایمان کم نگذاشت. و محبت هم داشت. اما شاید چون ما می دانستیم او پدر واقعیمان نیست؛ محبتش آنچنان که باید، مثل یک پدر واقعی، برداشت نمی شد. اما هیچ وقت در هیچ شرایطی من و مریم را تنها نگذاشته بود. مساوات را برای هر ۴ دخترش رعایت می کرد. بارها گفته بود همیشه پشتیبانمان خواهد بود. اما باز هم یک خال سیاه وسط تمام سفیدی پدر بودنش بود و یا شاید من و مریم متوجهش بودیم. نگاه پر از مهری که به آواز و مروا داشت؛ ذوقی که برای آنها می کرد، غلظت توجهی که به آنها داشت را انگار به ما نداشت و یا ما نمی خواستیم باور کنیم که ما را هم دوست دارد. تجربه ی ما از شخصیت پدر و کلمه ی پدر یک تجربه ی تلخ پر

از مشقت و ترسناک بود. تجربه ای که حتی با گذشت سالها هنوز هم وجهی از شخصیت من و مریم را تحت شعاع خودش قرار داده بود. اعتماد کامل و تام به شخصیت پدر نداشتیم. همه ی اینها به خاطر بی کفایتی و رفتار زشت پدر ناصالح امان بود که درست در غلیظ ترین حس های کودکی و در مهم ترین سالها شکل گرفته بود. هنوز هم گاهی مریم زل می زد به جای سوختگی سیگار روی مچ دستش و یا جایی روی ساعدش و یا روی شکمش! روح من و مریم وصله پینه شده بود. و جای وصله ها هر چه که می کردیم بازهم پیدا بود.

#پست ۵۰۱

لابی من باکت و شلوار سیاه و کراوات پشت کانتر نشسته بود. یک دسته ی بزرگ گل در گلدان روی کانتر بود! خانه ی مریم و عماد در برج گرانبه‌ای بود که ضوابط خاص

خودش را داشت. سلام و خودم را معرفی کردم. او من را تعارف به نشستن کرد و گفت:

-با خانم دکتر تماس می گیرم. قهوه یا چای؟  
بی حوصله گفتم:

-چیزی نمی خورم! لطفا زودتر تماس بگیرین!

و عبوس همانجا ایستادم. اما لابی من با سعه ی صدر و آرام چیزی را نوشت و بعد تلفن را برداشت و به من نگاه کوتاهی کرد. بعد لبخندی روی لبهایش نشست و گفت:

-سلام خانوم. مهمون دارین! یه خانوم جوان...

و سوالی نگاهم کرد. تند گفتم:

-آشا! خواهرشم!

-خواهرتون آشا خانوم!

و بی فاصله گفت:

-چشم!

گوشی تلفن را روی شاسی گذاشت و گفت :

-بفرمایید خانم. منتظرتون هستن!

وقتی پشت در بزرگ و سفید آپارتمان مریم ایستادم فکرش را هم نمی کردم که قرار است با چه صحنه ای مواجه شوم. همین که او در را باز کرد؛ دهانم واماند و چشمانم می خواست از حدقه بیرون بزند. نالید:

-آشا...-

و اشکهاش روان شدند. پای چپش را گچ گرفته بود. گچ سبز رنگی که تا زیر زانویش بود. در یک دستش عصا بود. زیر چشمش و کنار لبش کبود شده بود. به طرفش رفتم:

-وای مریم! چه بلایی به سرت اومده؟

دستش را گرفت به دیوار که نیافتد. من در را پشت سرم بستم و تکیه زدم به در و به او چشم دوختم. هر دو گریه می کردیم. گفتم:

-برو وسایلتو جمع کن. بریم خونه!

میان گریه لبخند زد:

-ولی مامان...-

-خودش منو فرستاده دنبالت!



اشکش را پاک کرد. به کمکش شتافتم و به سالن رفتیم.  
گفتم:

-چمدونت کجاست؟ مدارکت؟ طلاها. هر چی که برات  
ارزشمنده ...

به جایی نامعلوم خیره شده بود:

-یه نفر یه پاکت داده بود به لابی من! پریروز صبح که از  
کار برگشتم خونه و فقط می خواستم پیام یه کم بخواهم!  
توی پاکت یه کلید بود و یه نامه بود. توی نامه نوشته بود؛  
امشب به جای کار ساعت ده و یازده شب برو به این  
آدرسی که می گم! کلی با خودم کلنجار رفتم تا عصر. عماد  
خونه بود. خیلی عادی و آروم. حتی...حتی وقت رفتن منو  
بوسید!

سرش را به طرفین تکان داد. دم آخر پشیمون شدم از  
بیمارستان موندن. دو سه ساعت مرخصی گرفتم و زدم  
بیرون. آدرس یه جایی وسط شهر بود. یه آپارتمان کوچیک  
توی طبقه ی دوم یه ساختمون ۵ طبقه. مردم و زنده  
شدم تا در رو باز کردم. فکرشو کن. کلید انداختم و دری رو  
باز کردم که می دونستم پشتش یه خیانت در حال وقوع

هست. نگاهشون کردم و در رو بستم و برگشتم بیمارستان.  
صبح مثل شمر نشسته بود؛ منتظرم.

#پست ۵۰۲

این بلاها رو سرم آورد و گفت می دونه با فلان همکارم در  
ارتباطم. می دونه مخفیانه با فرداد می پرم. کلی تهمت دیگه  
هم زد.

پلک زد و به زحمت برخاست:

-از چشمم افتاد. با همین اشکهایی که ریختم؛ اونم از  
چشمم افتاد!

بعد به طرف اتاق خواب رفت:

-رفتم پزشکی قانونی و زول درمان گرفتم. با همکارم رفتیم.  
اون از همه چی خبر داره. بیا مدارک و وسایلمو جمع کنیم.

خونسرد شده بود. وسایلش را جمع کرد. حلقه اش را گذاشت روی پاتختی اما جعبه ی طلاهایش را برداشت. سند ازدواج و شناسنامه و هر چه که فکر می کرد از این زندگی سهمش بود. سویچ ماشینش را داد به لابی من و گفت:

-تا به ساعت دیگه ماشینمو بفرست به این آدرس!  
و با دست لرزان آدرس را برایش نوشت. لابی من با تائیر نگاهش می کرد. هی دهانش را باز می کرد حرفی بزند و تهش پشیمان می شد. دست آخر گفت:  
-همین حالا مُحب رو صدا می زنم بیاد ماشینو براتون بیاره خانم!

مریم لبخند زد و پشت کرد به او. مرد گفت:  
-خانوم دکتر!

مریم از سر شانه نگاهش کرد. لابی من گفت:  
-بهترین کار رو انجام می دین!

مریم لبهایش را بهم فشرد. من فکر کردم که لابی من بارها خیانت ها و رفت و آمدهای عماد را دیده و زبان به دهان

گرفته و افسوس خورده و حالا می خواد یکجوری به مریم بفهماند که حق با مریم است.

لحظه ی رویا روی مامان و مریم واقعا عجیب بود. مامان از شدت ناامیدی فقط روی صندلی نشست و مریم را نگاه کرد. و مریم چیزی برای گفتن نداشت. چون چند وقت قبل همه ی حرفهایش را به مامان زده بود و حمایت نشده بود. حاصلش از زندگی با عماد فقط یک چمدان بود و آسیب های جسمی و روحی اش.

وقتی بابا مهران با مریم مواجه شد؛ آنقدر عصبانی بود که فقط داد زد. هم او و هم مامان از اینکه مریم را به آن خانه ی جهنمی فرستادند؛ پشیمان شده بودند. اما مریم آسیب را دیده بود. کل شب را گریه کرد و بیدار ماند و خودش را با سیگارهای پیاپی التیام داد. صبح سر میز صبحانه به بابا مهران گفت:

-می خوام همه ی حقمو ببخشم! فقط ازش جدا بشم!

#پست ۵۰۳

بابا مهران اخمهایش را در هم کرد:

-به هیچ وجه اجازه ی این کار رو نمی دم باید حق تو بگیری!

به دقت به مریم نگاه کرد:

-کسی که توی زندگیت یاqlبت هست؟

مریم سریع گفت:

-نه! هیچ کس!

بابا مهران لبخند زد:

-پس عجله ای برای طلاق نداشته باش! این مرتیکه رو باید ادب کنم!

هیچ کدام مخالفتی نکردیم. مریم به فکر فرو رفت و من با تاثر نگاهش کردم.

معین قرار بود ظهر برسد. مامان فسنجان پخته بود؛ غذای مورد علاقه ی معین! دو سه مول غذای دیگر هم آماده

کرده بودند. خرداد ماه تقریبا گرم بود. رزو موهای آواز را  
می بافت و من به کامران پیام می دادم:

-کجایی؟

-خب هواپیما رو تحویل دادم و الان اومدم هتل!

-پرواز بعدی چه موقع ست؟

-فردا شب.

-چه خوب یه روز و یه شب فرصت داری که مادرید رو  
بگردی!

-ای کاش بودی!

-خوش بگذره بهت. اون روز هم می رسه که باهم بریم  
سفر.

-معین رسید؟

-نه هنوز! مامان و بابا رفتن فرودگاه دنبالش!

-حال مریم بهتره؟

-بہتر کہ نہ! اما نشستہ جلو تلوژیون و زل زدہ بہ یہ  
سریال مسخرہ کہ شک دارم حتی یہ قسمتش رو ہم دیدہ  
باشہ!

-اوضاعش مساعد نیست! بیشتر دلش می خواد ساکت  
باشہ! زیاد بہ پر و پاش نیجین!

-باشہ... کامران؟

-جونم عزیز دلم؟

-من از اینکہ معین دارہ بر می گردہ خیلی ناراحتم!  
-چرا؟

-خاطره ی خوبی ندارم از معین!

چتد تا شکک خندہ فرستاد و نوشت:

-بی خیال بابا سالہا گذشتہ. معین عوض شدہ. من بارہا  
دیدمش و اصلا ہیچ چیزی کہ باعث نگرانی باشہ نشون  
ندادہ.

دلم گرم شد:

-امیدوارم همینطور باشه. می شه یه عکس بفرستی؟ دلم  
می خواد ببینمت!

او یک عکس از خودش فرستاد. روی تخت با ملحفه های  
سفید دراز کشیده بود. نیم تنه اش برهنه بود. گردنبنده دور  
گردنش را می شناختم. گوشی را بالا گرفته و به دوربین زل  
زده بود. چشمان سیاهش غوغا می کرد. من چقدر عاشقش  
بودن! هر بار که عکسی می فرستاد تمام قلبم سرشار از  
محبتش و بی هوا اشک در چشمانم جمع می شد. قلبم تند  
می زد. دلم می خواست همان دم جانم را فدایش کنم. اما  
هیچ کدام از این دلدادگی ها را نمی توانستم آنطور که باید  
نشان بدهم. تنها نوشتم:

-خیلی دوستت دارم! گاهی از دوست داشتن زیاد کلافه می  
شم. گاهی دلم می خواد کمتر تو رو بخوام. کمتر بهت فکر  
کنم و یه کم خودخواه باشم! اما تهش می بینم جز تو به  
هیچ چیزی فکر نمی کنم. دلم می خواد در وجودت حل  
بشم. فکر می کنم اینها همه نشون دهنده ی اینه که تو به  
روح من متصلی کامران!

نوشت:



-مرسی عزیزم. منم عاشقتم! .

صدای بابا کاووس آمد:

-اومدن...اومدن!

نوشتم:

-خب معین اومد! تو استراحت کن! بعدا حرف می زنیم.

نوشت:

-باشه عزیز مهربونم! مواظب خودت باش!

از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. معین مثل عکسهایش بود! قد بلند، چهار شانه با موهایی که خیلی کوتاهشان کرده بود.

آواز را دیدم که دوید و او را بغل کرد. و من پای رفتن به بیرون را نداشتم.

@Vip Roman

#پست ۵۰۴

#حال

بعد از دیدن معین انگار کرخت شده بودم. دوباره همان بی  
حسی پاهایم به سراغم آمده بود.

باورم نمی شد که بالاخره توانسته بودم با او حرف بزنم.  
سلانه سلانه راه می رفتم اما امیدوار بودم!

دلیلش هم این بود که بالاخره بعد از سالها می توانستم به  
اطرافیانم ثابت کنم که همه ی تقصیر ها به گردن من  
نبوده. تلفنم را چک کردم.

مریم ده بار زنگ زده بود. شماره اش را گرفتم؛ از آن سوی  
خط فزیااد کشید:

-چرا جواب نمی دادی؟ دلم هزار و یک راه رفت! حالت  
خوبه؟

بغضم را فرو دادم و گفتم:

-خیلی خوبم! خیلی بهتر از اونچه که فکرشو بکنی!

-خب حرف بزن ببینم چیشدا!

همانطور که از سایه ی دیوار می گذشتم ؛ برایش هر آنچه که گفتم و شنیدم را تعریف کردم . او فقط در سکوت به حرفهایم گوش سپرد و در آخر گفت:

-من امروز عصر میام خونه ی بابا مهران!

شاید معین به حرفهایی هم درباره ی من داشته باشه که باید بزنه!

پلک زدم. و نفسم را با سوزش قلبم بیرون دادم:

-باشه! عصر می بینمت!

بقیه ی راه را به گذشته و معین فکر کردم. خانه خلوت و ساکت بود. کامران نبود! این نبودن او انگار عضوی از روتین زندگی شده بود. می آمد و چند روزی تکرار می شد و بعد در یک صبح می رفت.

و حتی وقتی هم که بود ؛ گاه به گاه غیبش می زد.

می رفت پی زندگی اش و کارهایی که برایش مهم بودند.

این روزها مادر و خواهرش جزو مهم ها بودند. برایم یادداشت گذاشته بود؛ "من خونه ی مامان هستم.

بیا!"

پوزخند زدم. یک یادداشت معمولی از آن دست حرفه‌ای  
که جزو روزمرگی های آدمهای معمولی بود. اما من و کامران  
آدمهای معمولی نبودیم!

تلخی ماجرا همین جا بود!

لباسهایم را عوض کردم. کمی به خودم رسیدی کردم. یکی از  
آن پیراهن های که در وقت تنهاییم برای خودم دوخته  
بودم تنم کردم و از خانه بیرون زدم.

کوچه خلوت و ساکت بود. من دیگر ترسی از معین  
نداشتم!

پس برایم مهم نبود که این خلوتی چقدر می توانست  
ترسناک باشد! علی و سمیرا روی صندلی های جلوی خانه  
ی سرایداری نشسته بودند و چای می خوردند. کتابهای  
سمیرا روی میز بودند.

من را که دید با خوشرویی به طرفم آمد و گفت:

-سلام آشا جون!

با او دست دادم و سلام کردم. متفکر به پاهایم نگاه کرد:

-حالت خوبه؟ چرا به نظر میاد که سست راه می ری؟  
شانه بالا انداختم:

#پست ۵۰۵

#حال

-خوبم! یکی از معضلات زندگیمو امروز حل  
می کنم!

ناخوانا بود حرفهایم!

حق داشت که آنطور سوالی نگاهم کند. به ساختمان ویلا  
نگاهی انداختم:

-کامران خونه ست؟

-نه! همین حالا رفت خونه ی پدرتون!

هَری دلم ریخت!

حتما معین از او خواسته بود که به دیدنش برود. با سمیرا  
خداحافظی کردم و به طرف ساختمان رفتم.

رویا جون و کرانه در سالن بودند.

پسر کرانه وسط فرش نشسته بود و در دفتری نقاشی می  
کشید.

سلام که کردم؛ هر دو سرشان

چرخید به طرف من! خودم را برای نکوهش آماده کرده  
بودم.

حق داشتند اگر به رفتار غیر نرمال دیروز من خرده می  
گرفتند. اما رویا جون لبخند زد و برخاست و به طرفم آمد:

-سلام عزیزم! چه خوب شد که اومدی! ببینم دستت رو؟

و اول بغلم کرد و گونه ام را بوسید و بعد پشت دستم را  
واریسی کرد و با تاثر گفت:

-چرا حواستو جمع نکردی عزیزم؟ کلی نگرانت بودیم!  
کرانه از همانجا که نشسته بود گفت:  
-حتی نداشتی پانسمانش کنم!

حالا خوبه که مریم به دادت رسیده!

این حد از محبت آنها گرما را به جانم ریخت. رویا جون  
دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هُلُم داد:  
-بیا بشین عزیز دلم!

با کرانه دست دادم و روی کاناپه کنارش نشستم. کرانه هم  
پانسمان دستم را واری کرد. کیا پسر کرانه دفتر نقاشی  
اش را آورد و گذاشت روی زانوهایم. آدمک زشتی کشیده  
بود که من با ذوق نگاهش کردم و بعد مداد قرمز میان  
انگشتانش را گرفتم و یک شاخه گل پنج پر برایش کشیدم.  
رویا جون گفت:

-هنوز بین تو و مهران شکر آبه؟  
دستم روی کاغذ ثابت شد. سرم را بالا آوردم و به او چشم  
دوختم.

زیانم الکن شده بود. کرانه گفت:  
-مامان می دونه اما بازم می پرسه. نه به این دلیل که  
کنجکاو می کنه.

فقط به این دلیل که می خواد بهت بگه که نگرانته!  
به زحمت دهانم را برای لبخند زدن کش آوردم:  
-می دونم! رویا جون همیشه مهربون بوده!  
نفس گرفتم:

-بله هنوز شکرآبه. حاضر به پذیرش من نیستن. و از نظر  
خودشون دلایشون منطقیه!  
رویا جون به فرش چشم دوخت:



-می دونم که دیروز معذب و ترسیده بودی و می دونم که  
دلت نمی خواست بمونی!

دیشب جای تو توی اون مهمونی خالی بود!

دفتر و مداد را به دست کیا دادم:

-مطمئنم جام خالی نبوده و بابتش هم اصلا ناراحت  
نیستم!

این زندگی به من یاد داده که توقعی از کسی نداشته باشم.

#حال

#پست ۵۰۶

کرانه دست گذاشت روی ساعدم و سرم چرخید به طرف  
او.

مصمم گفتم:

-اما ما دوستت داریم!

سرم را بالا و پایین کردم:

-می دونم! و بابتش خدا رو شکر می کنم.

رویا جون گفت:

-پاشین بریم آشپزخونه! هم چای می خوریم و هم من مایع

کباب رو سیخ می گیرم! این خانومی که آلا جون پیدا کرده

واسه کمک کردن هم نیومد!

از همین اول کاری بدقوله!

کرانه به طرف کیا رفت و شروع کرد به جمع کردن مدادها

و گفت:

-کاش به کامی زنگ بزنیم بیاد خونه! عمو چکارش داره؟

رویا جون برخاست:

-نمی دونم! چیزی نگفت! اما یه جوری بود!

من می دانستم اما ترجیح دادم حرف نزنم. خودم را آرام نشان می دادم. در حالی که درونم پر از اضطراب بود.

بالاخره وقتی که کرانه و رویا جون در حال صحبت کردن درباره ی شیوه های مختلف تهیه ی کباب کوبیده بودند؛ کامران از راه رسید. سگرمه هایش طوری در هم بود انگار که قرار بود تا ابد همانطور باقی بماند. نگاه سرخس نشست روی صورت من.

با صدای دورگه ای گفت:

-آشا! چند لحظه بیا کارت دارم!

رویا جون و کرانه نگاهشان بین ما در رفت و آمد بود.

به زحمت لبخندم را حفظ کردم و برخاستم! عصبانی بود! من می شناختمش!

او پاکوبان بیرون رفت و من لاجان و آرام دنبالش راه  
افتادم. بالاخره باید با او مواجه می شدم.  
سر از خود کاری را انجام داده بودم که می دانستم با آن  
مخالف است.

#حال

#پست ۵۰۷

کامران به طرف اتاقش رفت و من هم پشت سرش راهی  
شدم. وارد شد و منم.  
پشت سرمان در را بست.

موهایش را چنگ زد و اخمالود به من خیره نگاه کرد.  
نگاهش پر از حرف بود. حتی اگر زبانش هم الکن می شد ؛  
من می توانستم از چشمانش حرفش را بخوانم. پس گفتم:

-توضیح می دم!

و چشمانم کشیده شد به دستانش که در حال بیرون آوردن پاکت سیگار و فندک بودند و می لرزیدند!

ادامه دادم:

-باید با معین حرف می زدم. نمی دونم چی بهت گفته ؛ چون من اصلا بهش اعتماد ندارم! ولی حتی یه ذره هم ازش نمی ترسم. می خواستم به این ماجرا خاتمه بدم! می خواستم محق باشم اما معین همه ی معادلاتم رو با حرفاش بهم زد.

کامران پک زد به سیگارش و لبه ی تخت نشست:

-چرا به من نگفتی که قراره بری معین رو ببینی؟ تو عملا منو گول زدی! رفتی خونه ی مریم که صبح راحت بزنی بیرون! درکت نمی کنم!

نفس گرفتم. نه بخاطر استرس که اینبار به خاطر آنکه نروم و در آغوشش نگیرم:

-من کار بدی انجام ندادم. فکر می کنم به اون اندازه مستقل باشم که برای بیرون رفتن از تو اجازه نخوام!

مگه من زندانی تو هستم؟

بعدش هم تو می خوای کیو کنترل کنی؟ منو؟

پوزخند زدم:

-خنده داره ...

دوباره پک زد و دود غلیظ را برد درون ریه هایش و بعد با مکث بیرون داد و گفت:

#پست ۵۰۹

ولی من خودمو محق می دونم که از کارهای تو مطلع باشم!  
نه به این دلیل که کنترلت کنم؛ فقط بابت از بین رفتن نگرانیم و محافظت از تو!

تکیه زدم به در و چشم در چشم شدیم. از پشت دود  
سیگار انگار کمی شکسته به نظر می رسید. لب گزیدم:

-بهت چی گفته؟

دست کشید به پیشانی اش:

-گفت امشب ساعت هشت همگی بریم اونجا!

تاکیدی سر تکان دادم:

-خیلی خوب! می ریم!

حیران گفت:

-دقیقا داری چکار می کنی؟! حرف زدن با معین چه فایده  
ای داشت؟

به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم:

-تو چطور فهمیدی که من توی اون بیمارستان در دبی با یه  
اسم و فامیل جعلی بستری هستم؟

مردد و متفکر نگاهم کرد. انگار داشت جملاتم را سبک و  
سنگین می کرد که چه جوابی بدهد. گفتم:

-راستش رو بهم بگو!

دهان باز کرد و بست . خیره ی سوختگی پشت دستم ماند:  
-جبل زنگ زد و گفت تو بامشخصات جعلی بستری شدی!  
-کی شماره ی تو رو داده بود؟جبل از کجا می دونست که  
باید به تو زنگ بزنه؟

دوباره سگرمه هایش در هم رفت . این بار به اجزای  
صورتتم چشم دوخته بود:

-خب حتما شماره ی منو از تلفن تو بیرون آورده؟ یا از  
دوستات...

پریدم میان حرفش:

-معین ! کسی که از جبل خواسته به تو زنگ بزنه معین  
بوده!

آنچنان بلند داد زد:

-چی؟! مگه می شه؟

که من دستم را گذاشتم روی رانش و گفتم:

-آروم باش! برات توضیح می دم! منم شوکه ام. می گم که  
معین تموم معادلات منو بهم زد.



در کل زمانی که مکالمه ام را با معین برای کامران توضیح می دادم ؛ او فقط به نا کجا خیره بود! و در نهایت برخاست و گفت:

-باید با جبل حرف بزنی! اون راست و دروغ رو بهت می گه!  
من نمی تونم حرف معین رو باور کنم!

تا وقتی موبایلش را در دست نگرفت ؛ باورم نمی شد که مصمم است برای زنگ زدن. دلم می خواست فرار کنم! یک چیزی درون قلبم مانع از حرف زدن با جبل می شد. خود به خود بغضم گرفته بود. کامران شروع کرد به بلغور کردن کلمات انگلیسی... و من انگار مترجم مغزم از کار افتاده بود!

آنها وقتی موبایلش را به طرفم گرفت و به فارسی گفت:

-بیا ! جبل می خواد با تو حرف بزنه!

و راه افتاد به طرف در اتاق. من مبهوت به تلفن میان انگشتانم نگاه می کردم. وقتی موبایل دا چسباندم به گوشم انگار از صدای نفس هایم فهمید که صدایش را می شنوم و گفت:

-سلام آشا ...

بی اختیار اشکم سُر خورد:

-سلام جبل! خوبی؟

مکث کرد و بعد با صدای آرام و بمش گفت:

-من خوبم! امیدوارم که تو هم از قبل بهتر باشی!

حرفی نزدم. صدای نفسهایش در جانم رخنه کرد. گفت:

-اون کسی که شماره کامران رو به من داد معین بود! اگر می

خواستی اینو بدونی؛ باید بگم که معین خیلی به تو کمک

کرد. شاید اگر اون توی آب نپریده بود و نجات نداده بود؛

زنده نمی موندی.

نالیدم:

-جبل! دلم برات تنگ شده. الان نیاز به حمایت دارم.

آهسته گفت:

-منم دلم برات تنگ شده!

-من به غیر از تو و جنان دوستی نداشتم! جنان که تلفنش

خاموشه. تو هم که...

-درست نیست من و تو به هم نزدیک باشیم. من نمی  
تونم خودمو گول بزنم! من عاشقتم می دونی؟  
-آره می دونم! اما ...

-امای در کار نیست! تو کامران رو انتخاب کردی! اما  
خوشحال می شم که با هم بیاین و ببینمتون!  
-باشه! لطفا به جنان بگو به من زنگ بزنه.

-جنان اومده ایران! خیلی وقته! من ارتباطم رو باهاش قطع  
کردم.

#پست ۵۱۰

-چرا؟

-باید از خودش پرسى!

-جبل!

-جانم؟

-بابت همه چیز ممنونم.

-آشای عزیزم من کاری نکردم! یادت بمونه که من همیشه حامی تو خواهم بود.

-به هر چیزی شک داشته باشم ؛ به این مطمئنم که تو همیشه حامی منی!

خداحافظی کرد و من را با قلبی آکنده از اندوه به جا گذاشت. وقتی از اتاق بیرون رفتم؛؛ کامران سینی به دست به باغ پشتی می رفت. صدای خنده های کرانه و پسرش در حیاط پشتی می آمد. رویا جون نبود و من در آن میانه غریب بودم

#پست ۵۱۱

@Vip Roman

وسواس گرفته بودم . ایستاده بودم مقابل کمد لباس هایم و تک با تک زیر و رویشان می کردم. می خواستم خوب به نظر برسن. زیبا باشم. هر چقدر هم که دوستم نداشتند و از بودنم در خانه ی بابا مهران ناراضی بودند؛ ولی دلم می خواست به چشم بیایم. آخرش ام یکدست سیاه پوشیدم. نمی دانم چرا رنگ ها برایم کم بودند.

برای من بالاتر از سیاهی رنگی نبود. با دقت آرایش کردم و ناخن هایم را لاک قرمزی زدم. خط محوروی صورتم هنوز صورتی رنگ بود.

هنوز هم جراحت خودش را نشان می داد. من شک نداشتم که اگر همه چیز برملا شود حالم بهتر می شود. حتی شاید قوی تر می شدم و شاید دیگران با نقطه ی تاریک زندگیم بهتر و راحت تر کنار می آمدند..  
کامران سرتا پایم را نگاه کرد و بعد سری به تاسف تکان داد. او از هیچ کدام از وقایع و تصمیمات زندگی من رضایت نداشت. سرمیز ناهار که زیر درختان باغ پشتی صرف شد و

هوای بهاری مدام هجوم می برد به طرف گلهای اطلسی  
بوی آنها را به مشامان می رساند؛  
هم او ساکت و در خود فرو رفته بود. او ترجیح می داد من  
از همه ی خانواده دور بمانم؛

اما من می خواستم فقط  
واقعیت بر ملا شود.

#پست ۵۱۲

دست و پایم را گم کرده بودم ؛ وقتی او نگاهش ماند روی  
لاک های قرمزم. او چه می دانست که تمام این به خود  
رسیدنم مثل سپری بود برابر هجوم آنها.

به ساعت اشاره کردم:

-ده دقیقه مونده به هشت! بریم؟

به طرفم قدم برداشت مقابلم ایستاد. مردد دستش را بالا آورد و گذاشت روی شانه ام. فشار اندکی داد و گفت:

-با این که مخالف این رسوایی هستم؛

اما کنارتم!

برای یک لحظه درونم تهی شد. هر چیزی رنگ باخت جز حضور کامران .

سرم را بالا بردم و به چشمانش نگاه کردم:

-می شه بغلم کنی؟

از حرفم غافلگیر شد. از دهان نیمه بازش

و دستی که از روی شانه ام برداشت فهمیدم.

نرنجیدم!

توقع بی جایی داشتم از مردی که در تصمیمش و علاقه  
اش مردد بود!

یک روز عاشق بود و یک روز تنفرش و تردیدهایش قدمی  
کشیدند.

از کنارش گذشتم و گفتم:

-بریم دلم نمی خواد دور به این نمایش برسم.

اما او ناغافل بازویم رو کشید و من در آغوش گرم و  
خوشبویش فرو رفتم.

دستش را کشید روی موهایم و من گوشم را چسباندم به  
سینه اش تا صدای قلبش به قلب ضعیف من فوت بدهد.  
آهسته گفت:

-آرومی؟!!

بغضم گرفت:

-تو که می دونی آرومی شم.

چرا می پرسی؟



-می خواستم مطمئن بشم!

-یادت میاد وقتی با ماشین مامان تصادف کرده بودم؟ اون  
میون با پای شکسته و سر پر از خون فقط به تو زنگ زدم و  
گفتم ترسیدم! بیا بغلم کن!

خودتو رسوندی بیمارستان و من درد جا انداختن پام و گچ  
گرفتنش رو تحمل کردم. چون تو بودی و سرمو گذاشته  
بودم اینجا!

از او فاصله گرفتم و با انگشت اشاره ام قلبش را نشان  
دادم:

-می دونم از من متنفر نیستی!

می دونم دوستم داری و علاوه بر اون

می دونم که دلت از من شکسته. منم دلم از تو شکسته.  
منم توقع خیلی چیزا رو نداشتم. همه ی اتفاقاتی که توی  
زندگیم افتاد هم به خاطر دلشکستگی نبود. فقط به

خاطر بی پناهییم بود. کنترلش از دستم خارج شده بود!

دست کشید به گونه ام . چهره اش جدی و تلخ بود:

-وقتی جریان معین تموم بشه! با هم

حرف می زنیم. تو می گی و من می شنوم . من می گم و تو می

شنوی! بعدش همه چیز راحت تر می شه. حتی...

سکوت کرد. سوالی نگاهش کردم. از من فاصله گرفت و

موهایش را چنگ زد:

-بریم؟

#پست ۵۱۳

@Vip Roman

سرتکان دادم . وحشت را کاشت میان قلبم. وحشت به  
سامان نرسیدن را . به خانه ی بابا مهران که رسیدیم .  
دستم را گرفت :

-اینجا من و تو باید وصلی به هم باشیم!

شاعر شده بودم. یک شاعر دلشکسته:

-نمی دونی؛ اما روحت به روح من متصله!

دستم را فشرد. بابا کاووس خندان به استقبالمان آمد

-خوش اومدی دخترم!

تنها یک لبخند تحویلش دادم. و مضطرب به پنجره های

روشن خانه ای که روزی مامن امنم بود چشم دوختم. بار

قبل که اینجا بودم ؛ اصلا در حالی نبودم که بتوانم به

اطرافم توجه کنم. اما حالا از همین جا می توانستم چراغ

های روشن خانه ی کوچک آن سوی باغ را هم ببینم.

آلاچیق ها عوض شده بودند و جایشان را به آلاچیق های

چوبی نو داده بودند. باغ مرتب بود. نمای ساختمان اصلی

هم با سنگ سفید جدیدی عوض شده و ابهت خاصی به

ساختمان داده بود. از پله ها بالا رفتیم و با معین مواجه

شدیم. تک پوش آستین کوتاه سیاه و شلوار جین پوشیده  
بود. لبخند نیم بندی زد و گفت:

-خوش اومدین! بفرمایید داخل!

صدای حرف زدن می آمد. داخل سالن که شدیم؛ مریم و  
کرانه کنار هم نشسته بودند. آن طرف رویا جون و بابا  
مهران حرف می زدند. مامان نبود. آرزو سینی به دست به  
طرف رویا جون می رفت

#پست ۵۱۴

تمام قدرتم را به حنجره ام سپردم:

-سلام!

سرها چرخیدند به طرف ما. بابا مهران مات نگاهم کرد. رویا  
جون برخاست و از کنار آرزو که با تاثر به من چشم دوخته  
بود گوشت و بهل طرفمان آمد:

-سلام عزیزای دلم. خوش اومدین ! کامران دستم را بیشتر فشرد. اصلا دلم نمی خواست از او جدا بشوم. رویا جون گفت:

-بیاین بشینین!

مامان از آشپزخانه آمد. پیراهن سوسنی تا زیر زانو پوشیده بود. موهای طلایی اش را پشت سرش جمع کرده و مثل همیشه آرایش کرده بود؛ با ترس به بابا مهران نگاهی انداخت و بعد روبه ما گفت:

#پست ۵۱۵

خوش اومدین! بیاین بشینین!

به وضوح احساس ناامنی داشتم. چسبیده بودم به کامران. علاوه بر اینکه دستش را گرفته بودم. تا جایی که می شد بدنم را هم متصل به او کرده بودم. معین که آمد؛ همه ی نگاه ها به سمت او چرخید. مریم با نفرت سر تا پای معین را بر انداز کرد. معین چشم دزدید و رفت روی یکی از کاناپه های تکی نشست. آرزو سینی چای را مقابل من و کامران گرفت. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. من خاطرات زیادی با او داشتم. لبخند زدم و یک فنجان چای برداشتم. تنم می لرزید از مواجهه با خانواده ام و نیاز به چیزی داشتم که گرمم کند. کامران چای برنداشت و آرزو به آشپزخانه رفت. همه ساکت بودند. کسی بهانه ای برای حرف زدن نداشت. این کامران بود که گفت:

-خب پسر عمو! علت اینکه خواستی ما بیاییم اینجا چیه؟  
معین از سر شانۀ نگاهی به بابا مهران انداخت. بابا مهران سرش پایین بود. پا روی پا انداخته بود و به جایی نا معلوم خیره شده بود. معین گفت:

-قبل از هر چیزی باید بگم که من بابت هر اتفاقی که در گذشته افتاده متاسفم! خب تا یه جایی از زندگی خودم رو محق می دونستم که خیلی کارها رو انجام بدم.

من خیره ی معین بودم. او تلاش می کرد نگاهش با من تلاقی نکند. بابا مهران بالاخره سرش را بالا آورد و به معین نیم نگاهی انداخت. معین گفت:

-بچه ته بودیم متوجه ی تفاوت رفتار مامان با بقیه شده بودم. مامان من خیلی زودتر اونچه که نشون داد دچار افسردگی و روانپریشی بود و من همه ی اینها رو قبل از مروا و بابا می دیدم. یه زجر دائمی که هر روز تکرار می شد. مامان بابا مهران رو دوست نداشت و دلش بیرون از این خونه بود.

معین سکوت کرد و لبهایش را به هم فشرد:

-نمی خوام بگم که مامان رو در چه حال و هوایی دیدم و چطور دیوانگیش رو باور کردم؛ اما همه ی اینها روی من تاثیر گذاشت و وقتی آلا جون جای مامان رو گرفت من به شدت ناراحت بودم؛

#پست ۵۱۶

دیوانگی و زندانی بودن مامان و آسیب هایی که به ما زد باعث شد من دلم بخواد از تمام آدمها انتقام بگیرم. مخصوصا اونایی که از من ضعیف تر بودن. نگاهش بین من و مریم در رفت و آمد بود: -من مریم و آشا رو خیلی آزار دادم! رنگ از روی مریم پریده بود. اما قرص و محکم گفتم: -پس اعتراف کن که وقتی عماد رو ترک کردم و اومدم اینجا این تو بودی که می خواستی من رو هزار بدی! تو بودی که می خواستی به من دست درازی کنی! معین شرمنده سر به زیر شد: @Vip Roman -آره من بودم! من معین محسنی اعتراف می کنم که تو رو اذیت کردم. من بودم که بهت گفتم باید با من باشی وگرنه



از خونه بیرون می‌کنم وقتی تو قبول نکردی من به بابا  
گفتم که تو سعی داری به من نزدیک بشی. گفتم تو چون  
توی زندگی زناشویت شکست خوردی پس واسه من نقشه  
کشیدی. آوازهم شهادت داد.

مریم پرید وسط حرف معین:

-بعد بابا مهران رو در روی من ایستاد و گفت؛ باید از اینجا  
برم. اونوقت من رفتم اون سوپیت کوچک رو اجاره کردم.  
من کلی سختی کشیدم. اجازه اینجا اومدن رو نداشتم. منو  
از چشم بابا مهران انداختی! شرم آورده!

پیشانی بابا مهران به عرق نشسته بود و فقط مات به مریم  
نگاه می‌کرد. مریم اشکهاییش را پاک کرد و رو به بابا مهران  
گفت:

-تو توی برترین روزهای زندگیم طردم کردی. من خسته و  
تنها و دلشکسته بودم! من فکر می‌کردم دخترم هستم.  
فکر می‌کردم منو می‌شناسی!

هرگز

باورم نمی شد که حرف معین رو باور کرده باشی. اونقدری  
که من توی این خونه بودم ، معین نبود!  
انگار دهان بابا مهران را دوخته بودند. مامان با دستمال  
چشمانش را پاک می کرد.

مریم به مامان گفت:

-تو از بابا مهران بدتر بودی!  
تو هم سکوت کردی و خودتو کنار کشیدی! درسته من راه  
خطا نرفتم . درسته با زحمت برای خودم یه زندگی ساختم؛  
اما تو که مامان من بودی دلت نلرزید که شاید توی  
این جامعه اتفاقی واسم بیوفته؟ مامان این اشکها فایده  
نداره.

کرانه که کنار مریم نشسته بود دست کشید روی کتف او و  
گفت:

-باشه عزیزم آروم باش!

مریم آه کشید. معین گفت:

-من می دونستم که رابطه ی آشا با کامران چقدر جدیه!  
می دونستم که چطور همدیگه رو دوست دارن! اصلا از  
همون روزی که کامران آشا رو بغل کرد و آشا که یه دختر  
پنج شش ساله بود؛ به کامران مثل یه پشتیبان نگاه کرد؛

از آشا و کامران متفر شدم! آشا از من می ترسید.

#پست ۵۱۷

وقتی منو می دید فرار می کرد؛ اما به کامران که می رسید؛  
مساله فرق داشت!

وقتی برگشتم ایران و دیدم که چطور با هم هستن؛  
حسودیم شد. آخه آشا بزرگ شده بود. زیبا و دست  
نیافتنی به نظر می رسید! منو نادیده می گرفت و از من فرار  
می کرد. کم محلی هاش مثل ضرب چاقو بود به روحم! ولع

داشتم برای به دست آوردنش. یه وقت چشم باز کردم و دیدم که خیلی آشا روی می خوام. یه طور بیمار گونه ای عاشقش شده بودم. علت اینکه یه زمان طولانی ایران موندم هم همین بود! علاقه ام به آشا! ولی هیچ راهی برای رسیدن به آشا نبود. آشا اونقدر با کامران سرگرم بود که وقتی برای دیدن تلاش من نداشت. پس من راه دیگه ای رو انتخاب کردم. باید به زور آشا رو مال خودم می کردم. که حتی اونم به بن بست خورد. پس از آواز استفاده کردم. روی مخش کار کردم و اونو جلو فرستادم تا کامران رو از آشا دور کنه! و آواز موفق شد و بین آشا و کامران شکرآب شد. اما تا خواستم به خودم بجنبیم؛ آشا رفت. ناپدید شد و بعدش سر از دبی در آورد. من دست از پا دراز تر رفتم لندن. افسردگیم شدید شد و بستری شدم و بعد روان درمانی و مشاوره رو جدی دنبال کردم. حاله که خوب شد؛ تصمیم گرفتم اینبار منطقی و از راه درست به آشا برسم.

#پست ۵۱۸

برای همین رفتم دبی و از طریق دوستانی که داشتم آشا رو پیدا کردم.

نمی خواهم کسی زندگی نکبت بارم را بشنود . نمی خواهم نیمچه آبرویم با حرفهای معین بر باد برود. ملتمس نگاهش می کنم. او لبخند زد و گفت:

-آشا زندگی سختی داشت. وارد یه بازی شده بود که ناخواسته و از سر ناچارپی بود. من هرگز به خاطر زندگیش شماتتش نمی کنم. چون خودم اولین و مهمترین دلیل غرق شدن آشا بودم. شاید هر دختر یا زنی جای آشا بود هم همون کارها رو می کرد. من بهتر از هر کسی می دونم که به اجبار افتاد توی اون ماجراها. نمی دونم چرا ؛ اما خدا به من فرصت داد که بعد از همه ی ظلمهایی که در حق آشا کردم؛ زندگیش رو نجات بدم.

مامان گفت:

-چطوری ؟ تو و آشا چه ربطی به هم داشتین؟

معین با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد:

-من برای یه شیخ که سرمایه گذاری بزرگی در زمینه برج سازی داشت کار می کردم. این شیخ به ظاهر زندگی سالم و موجهی داشت. اما پشت پرده ی زندگیش مسایل زیادی داشت. از جمله چندین زن و دختر که به اجبار کنار خودش نگه داشته بود. زن ها و دخترهایی که همه جوره ساپورت مالی می شدن اما برای شیخ حکم اسباب بازی رو داشتن. یکی از اون دخترها که از ترس جونش کنار شیخ مونده بود؛ آشاست!  
سرم گیج می رفت.

#پست ۵۱۹

دست کامران را نمی دانم چه زمانی رها کرده بودم.  
حتی نمی توانستم سرم را بلند کنم و آدمهای دور و ورم را نگاه کنم. من شرمسار بودم!

معین ادامه داد:

-اما آشا می خواست خودش رو نجات بده!

حتی برای یه مدت زمانی از زندگی شیخ بیرون رفت. ولی به زور برگردونده شد. اون روز نحس من دفاتر و نقشه ها رو برده بودم توی کشتی تفریحی شیخ. اون با آشا اومد. یه میهمانی خصوصی داشت که ترجیح داده بود زیباترین زنی که کنارش بود رو همراهش بیاره. آشا غمگین بود و نمی خواست در جمع باشه. من شاهد دعواشون بودم. آشا می گفت می خواد از دبی بره. می گفت از شیخ بدش میاد و اگر شیخ اونو مجبور به کاری بکنه خودشو می کشه. شیخ گردن آشا رو گرفتن. آشا تقلا کرد و تف انداخت توی صورت شیخ و این بزرگترین توهین بود! شیخ عصبانی شد و آشا رو هل داد. قایق تفریحی در حال حرکت بود. آشا با اون لباس برنزی زیبا و موهای بلند طلایش مثل یه پری دریایی توی خلیج سقوط کرد و شیخ خونسرد دست و پا زدنش رو نگاه کرد و بعد رفت به کابین! من تعلل نکردم و توی آب پریدم. آشا نیمه جون بود و یک طرف صورتش پاره شده بود. انقدر ترسناک و غیر قابل پیش بینی بود که

نمی دونستم باید چکار کنم! فقط به طرف ساحل بردمش  
و بعد هم بیمارستان! شیخ کسانی رو فرستاده بود تا جسد  
آشا رو از آب بیرون بیارن. جسد پیدا نشد و شیخ مشکوک  
شده بود.

من به کمک جبل که دوست آشا بود؛ با مدارک جعلی اونو  
توی بیمارستان بستری کردیم. یک سال تموم من و جبل  
کنار آشا موندیم.

وقتی به هوش اومد و فهمیدم که حافظه اش رو از دست  
داده می خواستم با خودم بیرمش انگلیس!  
اما من اون آدم خودخواه قبل نبودم. خیلی تلاش کردم تا  
با خودم کنار بیام و شماره ی کامران رو به جبل بدم.  
بعدش رو هم که کامران در جریان.

من از جبل خواستم اسمی از من نبره. اونقدر به آشا  
ظلم کرده بودم که ...



نفسش را به شدت بیرون داد و برخاست و رفت به طرف  
بابا مهران که رنگش مثل گچ شده بود و گفت:  
-من می خواستم به آشا تجاوز کنم.

من روزها و شبهای زیادی کابوس ترسناکِ زندگیش بودم!  
من باعث خیلی چیزا شدم. آواز رو من فرستادم خونه ی  
کامران .

من برای کامران نقشه کشیدم ! آواز خیلی خوب خودش  
رو به کامران نزدیک کرد .

بابت همه ی کارهایی که کردم متاسفم! من فردا صبح برمی  
گردم لندن!

#پست ۵۲۰

معین اینها را گفت و راهش را گرفت و رفت به طرف  
اتاقش!

سکوت محض بود! همه در خودشان و افکارشان غرق  
شده بودند.

فقط من و مریم گریه می کردیم.

من که زندگیم توسط روانپزشی معین به باد فنا رفته بود. و  
مریم که سختی مرارت زیادی را تحمل کرده بود.  
چه کسی از دل ما خبر داشت؟

کدام یکی از آدمهای جمع می توانست من را درک کند

@Vip Roman

#پست ۵۲۱

با صدای جیغ مامان هر کدامان یک جوری از فکرمان بیرون پریدیم.

بابا مهران روی زمین سقوط کرد و دمر افتاد کف سالن. همزمان کامران و کرانه به طرف بابا مهران رفتند.

من چسبیده بودم به مبل و نمی توانستم تکان بخورم. مریم هم دوید.

بابا مهران که همیشه ابهتش تاثیر گذار بود؛ حالا با شنیدن رزالت های پسرش مثل برگ پاییزی کف زمین افتاده بود. دقایقی که گذشت را مبهم به یادم ماند.

از آمدن آمبولانس تا گریه های بلند معین و رفتن مریم و کامران با بابا مهران و بعدش قند آب درست کردن کرانه برای مامان همه چیز در هاله ای محو فرو رفته بود.

کرانه می گفت:

-شوک عصبی بود آلا جون!

حالش خوب می شه.

معین گوشه ی سالن چسبیده بود به دیوار. رویا جون کیا را بردن بود به باغ تا آن همه اندوه را نبیند. ماندن من هیچ افاقه ای به حال کسی نمی کرد. حتی برای مامان هم نمی توانستم آرامشی داشته باشم. دست و دلم نمی رفت به نزدیک شدن و دلداری دادن مامان. برخاستم و در حالی که کسی توجهی به من نداشت بیرون رفتم. هوای تازه را نفس کشیدم. صدای خندیدن کیا از میان درختان می آمد. آرزو پشت سرم آمد:

-آشا جان!

برگشتم و از سر شانه ام نگاهش کردم. چشمانش پر از اشک بودند. لبخند زدم. یک لبخند لرزان! آرزو گفت:  
-نرو عزیزم! بمون بیا آشپزخونه مثل قدیما حرف بزنیم.  
مثل اون وقتا که همه چی خوب بود! باور کنی یا نه از وقتی تو رفتی نه آلاجون و نه مهران خان زندگی ندارن! مهران خان خیلی غمتو می خورد!

به طرفش رفتم و دست انداختم دور گردنش کمی چاق شده بود. تازه یادم آمد که باردار بوده و حالا حتما زایمان

کرده. ذهنم قاطی کرده بود. بدن آرزو آشنا بود. گونه اش  
را بوسیدم و کمی فاصله گرفتم:  
-اونا غم منو نمی خورن عزیزم.

#پست ۵۲۲

غم اشتباه خودشونو می خورن. روزی که باید؛ حرفمو باور  
نکردن و یکه و تنها رهام کردن. حالا به نظرت چه فایده  
ای داره؟ امروز معین حقیقت خودشون رو براشون برملا  
کرد. آدم وقتی بفهمه که چه ظلمی در حق دیگران کرده  
عذاب می کشه. جای من اینجا نیست. بعد از اون همه  
وقایع ترسناک و اون همه دردی که کشیدم؛ اینجا برام مثل  
کابوسه. حتی دلم نمی خواد کسی رو دلداری بدم. حتی مادر  
خودم رو!

نفس عمیقی کشیدم:

-خدا حافظ آرزو جان!

به طرف در باغ رفتم. اینبار با قامتی راست تر و استوارتر.  
بالاخره نقطه ی آغازین تمام اتفاقات پیدا شده بود.  
بالاخره فهمیده بودند که من تنها ؛ فقط مقصر نبودم.  
به کوچه که رسیدم ، درهای هر چهار خانه را نگاه کردم.  
واقعا اینجا بیشتر از آنکه برایم شادی آورده باشد؛ رنج و  
دوری آورده بود. حالا که دقت می کردم ؛ هیچ کدام از این  
خانه ها و کوچه و حتی سنگریزه هایش را هم دوست  
نداشتم. تعلق من در این مکان فقط کامران بود! او نقطه  
ی روشن تمام تاریکی های اینجا بود. و حالا حس می کردم  
کم نور شده.  
در حیاط را باز کردم.

#پست ۵۲۲

@Vip Roman

شب هجوم آورده بود بر خانه و حیاط. چراغهای روشن داخل ساختمان کمی از نورشان را ریخته بودند روی ایوان. غنچه های بوته های رز در تاریکی شب هم پیدا بودند. به شدت آرام بودم. آدمها حرف زیاد می زنند. با حرفهایشان آبادت می کنند و بعد ناغافل تیشه می زنند به آبادی تو و ویرانت می کنند. آدمها هر کاری دلشان بخواهد می کنند و من بریده ام از آنها. آرامشم در آن شب فقط به خاطر این بود که حقیقت تا حدودی بر ملا شده بود. تا جایی که باید می دانستند. حالا فقط مانده بود قصه ی من برای کامران و حرفهای او برای من ! اما اگر گوش می کرد. چیزی در ذهنم بود که روزها قصد عملی کردنش را داشتم. و باید انجامش می دادم. این می توانست یک سنگ محک باشد برای تعیین اجبار یا اختیار کامران. برای اینکه بفهمم و باور کنم که ماندنم در این خانه نه از سر دلسوزی او که از سر باقی مانده ی عشقش هست.

برای خودم چای آماده کردم. لوز کنارش گذاشتم. آیدا و شاملو خواندم. آرامش محض داشتم. دم صبح بود که کامران خسته و کوفته از راه رسید. به استقبالش رفتم.

چشمانش خمار بودند. حال بابا مهران را نپرسیدم . فقط گفتم:

-خوبی؟ بیا برات صبحونه آماده کنم. یه استامینوفن هم بخور واسه سردردت. بخوابی روبراه می شی!

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و ساعتش را از روی مچ دستش . گفت:

-سکته ی ناقص قلبی کرده بود. الان حالش بهتره! دو سه روز می مونه و بعد میارنش خونه. مامانت هم حالش خوبه! معین رفتنش رو کنسل کرد. اومد بیمارستان پیش عمو .

شانه بالا انداختم و چشم دزدیدم و به آشپزخانه رفتم. با دقت صبحانه آماده کردم. گردوها را پوست گرفتم. پشت میز نشستم تا بیاید. صورتش مرطوب بود. مژه هایش به هم چسبیده بودند. اول قرص مسکن را خورد و بعد چای تلخ را لب زد. بوی نیمروی کره ای فضا را پر کرده بود. خورشید هنوز بالا نیامده بود و خانه به زحمت شوفاژها گرم بود. صبحانه خوردنش را نگاه کردم. نای حرف



زدن نداشتیم. حرفهایی که شنیده بودیم برای هر دویمان سنگین بود.

#پست ۵۲۳

با اینکه هر دو می دانستیم چه شده ؛ اما شنیدنش از زبان مقصر معنای دیگری داشت. بالاخره کامران گفت:  
-فردا عصر بریم ویلای شمال؟ من و تو و مامان اینا.  
خسته ام از اینجا. از این آدما.  
چقدر شبیه به هم فکر می کردیم. لبخند زدم:  
-بریم !

سرش را به طرفین تکان داد:  
-نمی خوام به این فکر کنم که کسی به وجودم نیازمنده. باید معین بار این خرابکاری که زندگی همه رو سالها به گند کشید به دوشش بکشه! زندگیمونو نابود کرد...

زمزمه کردم:

-جهنم برایش کمه!

دستش را گرفت لبه ی میز و به زحمت برخاست. حین رد شدن از کنار من شانه ام را فشرد. یک نوع تسلا ی دوستانه بود. من هم دستم را گذاشتم پشت دستش و آرام نوازشش کردم. آرزو کردم که کنارش آرام بگیرم. اما او دستش را کشید و رفت به اتاقش!

ظهر باغچه ها را آب می دادم که در زدند. مریم بود! خسته و پریشان به نظر می رسید. تا من را دید بغلم کرد و گفت:

-به اندازه ی تموم روزهای زندگیم کوفته ام. این فردا بی شعور هم نیاید! پناه نداشتم جز تو!

محکم تر بغلش کردم. و گفتم:

-اتفاقا منم بهت احتیاج دارم.

داخل حیاط آمد و در را بستم. گفت:

-حال بابا مهران خوبه!

جواب ندادم. شال و مانتو اش را همان جا در آورد و روی دستش انداخت و گفت:

-می دونم رنجیدی و نمی تونی بگذری ولی بالاخره کم در حقمون پدري نکرده. وگرنه حالا من و تو معلوم نیست چی بودیم و کجا بودیم. شاید توی بندرعباس یا همین تهران مرده بودیم.

پوزخند زد:

#پست ۵۲۴

الانم فقط ادای زنده ها رو در میاریم. من که اداشو در میارم. چی مونده ازم؟ یه روز قرار بود فروخته بشیم به رفیق بلوچ بابای نااهلمون. حالا هم من همون راه رو رفتم به یه روش دیگه! این روزا اعتقاد پیدا کردم که اگر یه چیزی

توی تقدیر آدم باشه هرجوری بازی رو بچینی باز نتیجه همون می شه!

مریم روی یکی از صندلی های زیر درخت نشست. آفتاب و سایه های شاخه ها روی صورتش و تنش افتاده بودند:

-ولی با حرفای معین احساس می کنم یه کم دلم خنک شده. دروغ چرا من بابا مهران رو مستحق این اتفاق می دونم. نمی خوام بلایی سرش بیاد ولی این کمترین جزاست. دست کشید به موهای صاف هایلایت شده اش و گفت:

-باید کامران رو می دیدی که چطور بال بال می زد. بهش حق می دم. چون این اتفاق ها تکراری بودن. هیچ وقت اون روزی که عمو سامان جون داد رو یادم نمی ره. کامران دیروز همونجوری بود. همون حال و همون بیچارگی! عمو کم از پدر نیست

گفتم:

-خوابیده! امروز عصر می ریم شمال!

-خوب کاری می کنید. بهش احتیاج داره. درضمن کاری از دستتون بر نیاد دیگه! من هستم اینجا.

لبش را گزید:

-روزی که قهر کردم و او مدم‌خونه ی بابا مهران که از عماد جدا بشم؛ خیلی روی کمک بابا حساب باز کرده بودم. من ادای آدمای قوی رو در میاوردم؛ اما هم دلم شکسته بود و هم غرورم له شده بود. هم دلتنگ فرداد و عشق از دست رفته ام بودم. بابا گفت اقدام به طلاق نکن تا آدمش کنم. باید زجرش بدم. اما نمی دونست که عماد از اون یه دنده تره. توی چند سال گذشته کلی منو اذیت کرد اما هیچ کدوم از اذیتهاش به اندازه ی ناامنی من توی خونه ی بابا مهران نبودن! از ترس معین نمی تونستم تکون بخورم! شبی که با خوشروپی او مدم‌خونه ی ته باغ و بعدش خواست دست درازی کنه بدترین شب زندگیم بود. بابا مهران که سر رسید؛ همه تقصیرا افتاد گردن من!

@Vip Roman

#پست ۵۲۵

معین همه چیو انداخت گردن من. نمی دونم بابا کور بود که  
کبودی روی گردنمو ندید یا ترس میون چشمامو یا  
اشکهامو؟! شایدم می فهمید اما نمی خواست قبول کنه  
پسرش خرابه!

من طرد شدم! عماد طلاقم نمی داد. توی خونه اش نمی  
تونستم بمونم. کتک می خوردم. عماد هم به یه روش دیگه  
تجاوز می کرد. تجاوز به اسم تمکین! وای خدا! فکرشو که  
می کنم می خوام بمیرم!

سرخ شده و مثل ماهی بیرون افتاده از آب نفس نفس می  
زد. گفتم:

-یه کم آروم باش! برم واست عرق بیدمشک و نسترن  
بیارم. گذشته و تموم شده! آروم باش عزیزم!  
در تمام وقتی که شربت بیدمشک و نسترن را درست می  
کردم؛ به خاطر مریم گریه کردم. وقتی به حیاط برگشتم  
خیره ی بوته های رز بود. لیوان را یک نفس سرکشید. انگار  
درونش پر از شعله های خشم و نفرت بود. می خواست  
خاموششان کند؛ اما موفق نبود. با پشت دست  
چشمانش را فشرد و گفت:

-تو به دادم رسیدی! اگر تو اون پول رو برام نفرستاده بودی؛ هرگز نمی تونستم از خونه ی عماد برم. من توی سویت با هفت هشت تا دختر دیگه زندگی کردم. چند شب پیش این دوست . دو شب پیش یکی دیگه و...اما عماد پیدام می کرد و برم می گردوند خونه. تو کمکم کردی. من اون موقع نمی دونستم پول رو از کجا میاری . اما هرچی بود خون جگر تو بود. چه فرقی داشت که از کجا اومده. منو نجات داد! بعد سرسخت ایستادم و گفتم یک کلام طلاق . تو پول وکیل رو دادی. تو کمکم کردی وسیله بخرم. من که حقوق آنچنانی نداشتم! من به زحمت تو عماد رو پس زدم.

#پست ۵۲۶

تهش وقتی فهمیدم تو چکار می کنی مثل سگ هار دستی که غذا داده بود رو گاز گرفتم. از خودم نفرت دارم. از رفتارم با تو و از اینکه طردت کردم.

همه را یادم بود. تک به تک وقایع را مریم اینها را برای آرام شدن خودش می گفت. من همه را خیلی قبل ترها به یاد آورده بودم. روزهای سختش را یادم مانده بود. گریه ها و تنهایی هایش را. حتی پس زده شدنم را بعد از اینکه با او درد و دل کرده و گفته بودم در چه گردابی افتاده ام. دستش را گرفتم و گفتم:

-مریم تموم شده! من و تو خواهریم. فقط من و تو به داد هم می رسیم. حقیقت اینه که خیلی به رابطه ها فکر کردم. و متوجه شدم من و تو مادر هم بودیم. همیشه بار غم همو تحمل کردیم. به هم کمک کردیم. دور شدیم اما فقط جسممون دور بوده. روحمون واسه هم بال بال زده. از همون بچگی! من حتی یادمه که وقتی سه چهار سالم بود چطور یه بیسکویت رو نصف می کردی و با من تقسیمش می کردی. یادمه توی گرمای بندر عباس وقتی بابا من و تو رو توی ظل آفتاب نگه می داشت؛

#پست ۵۲۷



تو چطور سایه ی سرم می شدی. چطور موقع کتک خوردن خودتو جلو می نداختی... اون صبح ترسناکی که رفتیم کلانتری رو هم یادمه.

سر تکان داد تا بغضش را پس بزند. گفتم:

-ناهار نپختم! یعنی حالش رو نداشتم. کل شب بیدار بودم. بعدشم سردرد داشتم و نخوابیدم. ولی الان می تونیم یه نیمرو بخوریم همین جا زیر این سایه ی کم!

لبخند لرزانی زد:

-باشه! پیاز هم بیار!

برخاستم و رفتم تا نیمرو درست کنم. برای خودم و خواهرم! تنها همخون واقعی ام. تنها کسی که هیچ وقت تنهایم نمی گذاشت.

کامران عینک آفتابی زده بود و فرمان را با یک دست نگه داشته بود. نظرش عوض شده و صبح حرکت کرده بودیم. رویا جون روی صندلی جلو نشسته بود. کیا میان من و کرانه

لم داده بود. هیچ کدامان از دیروز حرفی نزده بودیم. فقط از احوال بابا مهران حرف زدند و من سکوت کردم. کرانه هر از گاهی نگاهی خیره و متفکر به من می انداخت. کیا با منگوله ی پایین شال نیلی رنگ من بازی می کرد. در کنار این آدمها حس آرامش داشتم. کسی من را مجبور به حرکات اضافه و توضیح نمی کرد. کرانه کاملا مناسب با درس و حرفه اش رفتار می کرد. یک پزشک زنان و زایمان آرام و متشخص! کامران گفته بود که کرانه استاد ارشد دانشکده پزشکی ست و همسرش هم مردی اهل تفکر و تجارت است. من به این فکر می کردم که ما هفت تا بچه ی گذشته ؛ هر کدامان چه سرنوشتی داشتیم. سه دختر هم سن و سال آن سالها طی رقابتی عجیب برای پزشک شدن تلاش می کردند و مریم از کرانه و مروا عقب ماند.

#پست ۵۲۸

@Vip Roman

شاید من و مریم به اندازه ی آن دو اعتماد به نفس  
نداشتیم. شاید هم پشتیبانی کمی می شدیم! این روزها و  
ساعتهای من مدام به مقایسه گذشته بود!

میان راه در رستوران شیکی غذای شمالی خوردیم. کامران با  
کیا سرگرم بود. گاهی من را تماشا می کرد و کرانه و رویا جون  
حرف های روزمره می زدند. از خاطرات سفرهایشان با عمو  
سامان. از سفرهای مشترکمان و از خرابکاری ما بچه ها!

همه ی این رفتارهای عادی باعث شده بود؛ کمی از  
اضطراب من کم شود. به حدی که با کیا میان درختان  
جلوی رستوران بدوم و بلند بخندم!

و کامران را دیده بودم که چطور مغموم من را تماشا می کرد.  
حس می کردم چیزی در وجودش هست؛ که از آن خبر  
ندارم. من هیچ وقت ، توضیحی از کسی بابت اتفاقات  
میان خودم و کامران نخواسته بودم. یکهو قید همه چیز را  
زدم. یکهو همه را از زندگیم کنار گذاشتم. حتی بهم خوردن

ازدواج کامران و آواز را در چند جمله ی کوتاه از مریم شنیدم:

-کامران سر سفره ی عقد جواب بله نداد! عقد بهم خورد.  
حال عمو بد شد و بردیمش بیمارستان! همه چی بهم خورد.  
من همان دم سقوط کرده بودم! جنان شانه هایم را ماساژ داده بود و گفته بود:

-اون زندگی تموم شده! تو دیگه نمی تونی برگردی!  
به همین راحتی آوار روی تنم فرو ریخته بود .

حالا در این وضعیت که معین کمی از معما را حل کرده بود و من کمی می توانستم از بار ندامتم کم کنم؛ باید با کامران حرف می زدم. باید رو در رو زندگیمان را برای هم توضیح می دادیم.

ویلای رامسر مثل همیشه آماده بود . هوا ابری و بارانی و سرد بود! اما همین که دریا را می دیدم و آن ساحل خوشرنگ را ، برایم کافی بود. کسی در ویلای کناری ویولن می زد. باد کمی می وزید. قطرات باران ریز و مورچه وار می باریدند. دلم می خواست پر بکشم به طرف ساحل اما باید

کمک می کردم. خریدها و وسایل را جابجا کردیم. رویا جون  
شام درست کرد و آسمان تاریک شد و تنها چیزی که از دریا  
به من رسید؛ صدای امواج و نم شرعی سردش بود.

آخر شب که شمع های وارمر درون فانوس های روی  
ایوان پشتی سوسو می زدند و کیا خیلی وقت بود روی کاناپه  
ی نشیمن به خواب رفته بود؛ کرانه با دو لیوان کافی به  
ایوان آمد. من پتوی موهر سرخ رنگ قدیمی که از آن  
خاطرات خوبی داشتم؛ دورم پیچیده بودم و به تاریکی نگاه  
می کردم. کامران خیلی وقت پیش رفته بود برای استراحت.

#پست ۵۲۹

به کرانه لبخند زدم و لیوان را از دستش گرفتم. او به ستون  
سنگی ایوان تکیه زد و گفت:

-حالت چگونه؟

شانه بالا انداختم:

-یه جورایی سبک شدم! معین یه کم از احساس گناهم کم کرده!

او کمی مکث کرد و بعد با صدای آهسته ای گفت:

-به نظر من هر آدمی ممکنه خطا کنه. ممکنه راهی رو انتخاب کنه که درست نباشه! اما اگر فرصتی به دست بیاره واسه جبرانیش و یا برای تغییر رفتارش پس نباید دیگه خودش رو عذاب بده. مهم تصمیم درسته! تو هیچ کدوم از لحظات گذشته رو نمی تونی برگردونی. اما الان و فردا رو می تونی اونجور که می خوای زندگی کنی!

لیوان گرم میان انگشتانم را فشردم:

-همه ی اینا رو می دونم. اما اینا فقط یه سر ماجراست. شاید نیمی از جریان بهبود! بقیه اش اطرافیان هستن. آدمایی که بیرون گود ایستادن و نه دستت رو می گیرن و کمکت می کنن و نه دست از دخالت و نکوهش بر می دارن! چون تو رو گناهکار می دونن مدام به هر وسیله ای آسیب می زنن، توهین می کنن و می خوان نقش خدا رو بازی کنن.. و این همون جهنم واقعیه! فعلا وضعیت من همینه که گفتم!

-حتی با کامران؟

نگاهش کردم. جواب درست را نمی دانستم. کرانه پلک زد و کمی از مایع درون لیوان را خورد:

-

#پست ۵۱۰

کامران گفته که شما دو تا مثل گذشته عاشق هم هستید. گفته همه چیزو قبول کرده و من واقعا نمی دونم از حجب و حیاش هست یا از فکر مشغولش که اینطور توی جمع آروم و دور می مونه. اما خب نگاهش چیز دیگه ای رو نشون می ده!

جان کندم تا گفتم:

-راست می گه! من با کامران مشکلی ندارم. سنگهامونو وا کردیم. شما هم خیلی خویین که گذشته ی منو به روم نیاوردین. توی این مدت تنها آدمهایی که ازم سوال نپرسیدن تو و رویا جون بودین! ازتون ممنونم. خندید:

-دختر جان من جایی زندگی می‌کنم و چیزایی می‌بینم که اصلاً این ماجرا که هی پیاز داغشو زیاد می‌کنن برام اهمیتی نداره. بذار یه چیزو واست تعریف کنم!  
-گوش می‌کنم!

-یه بیمار دارم که یه زمانی پورن استار بوده. با بیماری زنانه یی حاد و روحیه ی شکست خورده. برای درمان منو انتخاب کرد و همون روز اول کل ماجرا رو تعریف کرد. یه جایی از اون نوع از زندگی خسته شده بود و برگشته بود از راه خطا. اما با کلی مشکل و بیماری جسمی و روحی! جامعه ی غرب به طور کامل پذیراش شد. چون اعتقاد بر اینه که زندگی هر کسی به خودش ربط داره تا زمانی که به دیگران آسیبی نزنه.

روانشناس اون خانم برای بهبود روحیه اش یک سری جلسات رو توی یه مرکز مشاوره نوجوانان آشوب‌گر و دخترانی با رفتارهای اشتباه جنسی برگزار کرد و از اون خانم خواست تجربیاتش رو با نوجوان‌ها به اشتراک بگذاره! نتیجه این شد که اون خانم حالا یکی از سخنران‌های



محبوب مبارزه با فحشا و پورن گرافی هست و خیلی از اون نوجوان ها فهمیدن که راه اشتباهی می رفتن .

تو که پرن استار نبودی ؟

سرم را به طرفین تکان دادم. خجل شده بودم از صحبت درباره ی بخش تاریک زندگیم. کرانه جدی بود:

-تو تجربیات بدی داشتی با تعدادی مرد که دو شب پیش فهمیدیم یه بخشی از اون اجباری بوده . اصلا حالا فکر کن تو به عبارت ی تن فروشی کردی! خب که چی؟ تموم شده و رفته و تو پشیمون شدی و راه درست رو پیدا کردی ! مگه نه؟

سرم را بالا و پایین کردم و اشکم چکید. او جلو تر آمد و دست کشید به گونه ام. نگاهش پر از امنیت بود . گفت:

-خب این تو و اینم زندگی! خودت بسازش! حتی اگر فکر می کنی بودندت با کامران اشتباهه. یا اگر فکر می کنی باید به هر دوتون فرصت بدی این کار رو بکن. تو از همه مهم تری ! تو باید اول از خودت راضی باشی و خودتو دوست داشته باشی . باید اول خودتو ببخشی تا بعد بتونی بقیه رو هم

ببخشی! اینو جدی بهت می گم آشا! خودتو ببخش! این همون نوشداروی به موقع هست!

آن شب در نگاه من کرانه شبیه به پیامبر بود! بعد هر دو در سکوت کافی گرم را خوردیم. و او گفت:

-برو بخواب! پیداست که ساعت‌های زیادی بیدار موندی!

اتاق من و کامران مشترک بود! خب مثلا زن و شوهر بودیم. او یک طرف تخت خوابیده بود و پشتش به من بود. چند دقیقه ای همانطور وسط اتاق ایستادم و نگاهش کردم. تن و سرش را که در حالت آرامی قرار داشت. روی پهلوی راست خوابیده بود و دستش را زیر صورتش جمع کرده بود. جلوتر رفتم و لحاف را کشیدم روی تنش و خودم با فاصله از او روی تخت کز کردم. حتی از این فاصله هم گرمای تنش آرامم می کرد. و صدای نفس هایش مثل ملودی قشنگی بود که خواب را به چشمانم هدیه می داد

#پست ۵۱۱

صبح زودتر همه بیدار شدم. کامران زیر لحاف مچاله شده بود. ژاکتم را تنم کردم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

طبقه ی پایین هم در سکوت محض فرو رفته بود. بیرون همه جا مه آلود بود. آدم دو قدم جلوتر را هم نمی دید. اما من دلم می خواست در این مه گم شوم.

پس پا گذاشتم بیرون. رفتم تا رسیدم به ساحل. حتی دریا هم پیدا نبود! فقط صدای خروش موج ها می آمد. و نرمی شن ها را زیر قدمهایم حس می کردم. تمام این ها شبیه به زندگی خودم بودند. برای همین هیچ ترسی نداشتم.

جای هیچ ابایی برای پیشروی نبود. همانجا روی شن ها نشستم و به منظره ی مه آلود خیره شدم. ذرات بخار در اطرافم غوطه ور بودند. چشمم به روبرو بود. حس عجیبی درونم داشتم! چیزی مثل پیشروی به سمت دریا. رفتن تا ناکجا! همین حالا می توانستم این قصه ی رنج و درد را تمام کنم.

در همین بیهودگی و همین نامفهومی! برخاستم و چند قدم جلو رفتم. پاهایم به آب دریا آغشته شد. تا مچ پاهایم در آب فرو رفت. جلوتر رفتم. آب به ساق پاهایم رسید. قلبم کند می زد. جلوتر رفتم. آب به زانوانم برخورد کرد. صدای پرنده ای از دور دست با صدای خروش موج ها در هم آمیخته بود. تا کمر درون آب فرو رفته بودم. چند قدم دیگر من را می فرستاد به دل موج ها. مه روی آب غلیظ تر بود.

#پست ۵۱۲

بود. چشمم هیچ چیز را نمی دید. اگر جلو می رفتم موج من را می برد تا وسط دریا. فوqش چند تا دست و پا می زد بعد خسته می شدم از سرمای آب دست و پاهایم کرخت می شد و دست از تلاش بر می داشتم.

خودم را رها می کردم. و در آب فرو می رفتم و آب وارد شش هایم می شد و در یک لحظه ی دردناک همه چیز

تمام می شد! دست از مبارزه برداشتن راحت بود! تهش می شدم زنی که از فرط ناامیدی خودکشی کرد!

اما من ترجیح می دادم حالا که از آن همه وحشت و از آن کمای یکساله و اتفاقات ناگوار جان سالم به در برده ام؛ زنده بمانم و برای یک بار هم که شده بجنگم! درست بجنگم و زندگی کنم. قدم هایم را به عقب گذاشتم؛ راه رفته را باز گشتم. وقتی روی شن ها و زمین سفت ایستادم؛ نفس راحتی کشیدم و راه افتادم به طرف ویلا.

درون ویلا دنیا هنوز در همان یک ساعت قبل مانده بود! سکوت و کرختی! اما دمای هوا گرم و مطلوب بود! به اتاق برگشتم و لباس خشک برداشتم و لباسهای مرطوبم

را روی شوفاژ درون اتاق انداختم. کامران هنوز هم همانطور در خواب خوش بود. برگشتم به آشپزخانه کتری را روی اجاق گذاشتم و میز صبحانه را چیدم. حتی ماهی های ی ناهار امروز را هم از یخچال بیرون آوردم.

ماهی ها را مزه دار کردم و برنج را هم خیساندم!

تازه اولین لقمه ی نان و پنیرم را گرفته ک به بخار خوش  
عطر چای خیره بودم که صدای دورگه ی کامران به گوشم  
رسید:

-سلام! توی این هوا رفته بودی دریا؟

لباسهای خیسم را دیده بود و حتی می دانستم که ترسیده.  
با بدجنسی گفتم:

-آره ! اما ناموفق بودم!

با حیرت و چشمانی که کمی وق زده بودند به من نگاه کرد.  
چای داغ را لب زدم:

-بیا صبحونه بخور!

جوابی نداد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سری به تاسف  
تکان داد:

-یعنی قراره این چند روزی که اینجا هستیم؛ آرامش نداشته  
باش؟ هر لحظه فکر کنم که تو...

پریدم میان حرفش:

-قصه خودکشی ندارم! لاقلا تا وقتی که تکلیفم با زندگی  
معلوم نشده!

پس نترس!

پشت کرد به من از آشپزخانه بیرون رفت. کرانه در حالی که  
کیا را بغل کرده بود و کیا دوتا پاهایش را دور کمر او قفل

کرده و دستانش را دور گردنش قلاب کرده بود  
وارد آشپزخانه شد.

نگاهی به میز انداخت و گفت:

-سلام! تو همیشه انقدر سحر خیزی؟

برخاستم و با دهان پر گفتم:

-سلام! چای واسه تو و شیر گرم واسه کیا! درسته؟

نشست پشت میز و به غرغر انگلیسی پسرش گوش داد و  
دست کشید به کمرش و قربان صدقه اش رفت. و در  
همان حین گفت:

-چه هوایی شده! این همه مه دست و پای آدمومی بنده!

هیچ کاری نمی شه کرد!

نمی دانم چرا و از کجا از دهانم پرید:

-هیچ کاری!

حتی خودکشی!



مات نگاهم کرد:

-یعنی چی؟!

من ابایی نداشتم:

-خواستم امتحانش کنم. صبح خیلی زود. اما قدرتش رو نداشتم

نه اینکه بترسم! فقط فکر کردم بابد بمونم و مبارزه کنم! لبخند زد:

-خب پس! خیالم راحت شد که تو همونی هستی که فکرشوی کنم.

نگاهی به پنجره انداختم:

-یکی دو ساعت دیگه آفتاب می شه و این مه تموم می شه. بعد می تونیم بریم بیرون!

کیا بالاخره از آغوش کرانه پایین آمد و روی صندلی نشست.

کرانه برایش لقمه ی نان و پنیر گرفت و به دستش داد. و گفت:

-بهونه ی باباش روی گیره. آخه بیشتر از اینکه با من باشه با باباشه! الان براش سخته که دور شده!

حرفهایش را نمی توانستم درک کنم. نه خودم فرزندی داشتم که درکش کنم نه پدری کنارم بوده که بخواهم وابسته اش باشم.

#پست ۵۱۴

کامران به آشپزخانه آمد نیم نگاهی به ماهی ها انداخت و پشت میز نشست. یک ورق ژامبون را روی نان تست گذاشت و گفت:

-می خواستم ناهار بیرمتون یه رستوران دنج!  
من گفتم:

-هوا خوب نیست!

کرانه گفت:

-آره بعدم الان همه ی رستورانها به خاطر تعطیلات نوروز  
شلوغه.

من تنگ پر از آب پرتقال را از یخچال آوردم . کیا هیجان  
زده لیوان شیر را پس زد و گفت:

-من آب پرتقال می خورم!

کامران لیوانش را کنار دست من گذاشت:

-واسه منم بریز! نظرتون چیه بریم بازار قدیمی؟ کرانه یادته  
با هم می رفتیم خرید تره بار؟ تو عاشق اون فضا بودی!  
کرانه لبخند زد.

من خیلی زود گفتم:

-تو با کرانه و مامانت برو! من می مونم نهار رو آماده می  
کنم! راستش حوصله ی بازار رو ندارم.

رویا جون از در آشپزخانه وارد شد. در حالی که حوله ی  
کوچکی دور موهایش پیچیده بود:

-سلام! صبح بخیر! تو و کرانه برین واسه خودتون بگردین!  
خواهر و برادری! من می مونم پیش کیا و آشا!  
و این ختم کلام شد؛ اما نگاه کامران نشانه ی عدم  
رضایتش بود!

#پارت ۵۱۵

تمام زمان نبودنشان را مشغول آشپزی بودم؛ با رویا جون  
درباره ی مکان زندگیشان که جایی در حومه ی لندن بود  
حرف زدیم. او از تنهایی اش گفت و از اینکه همیشه دلش  
خواسته کامران کنارش باشد. اما کامران دل بسته ی آن خانه  
ی قدیمی بوده و قبول نمی کند که برود لندن. خدا را شکر  
می کرد که حداقل در ماه چند روزی پسرش پیشش هست.  
من بیشتر شنونده بودم. این خود رویا خانم بود که بحث را  
کشاند به آواز:

-من همون موقع هم به کامران گفتم کارش اشتباهه. آواز  
هیچ وقت به دل من نمی نشست. بزرگتر از سن و سالش  
بود! یه نوع حيله توی رفتارش داشت!  
فقط لبخند زدم. چکاری می توانستم بکنم. او آه کشید:  
-پسرم گناهکار نبود آشا! فقط تصمیم اشتباه گرفت!  
اسکاج پر از کف را با حرص کشیدم روی بشقاب :  
-من ترجیح می دم از خود کامران بشنوم!  
-ولی من می دونم که کامران از خود گذشتگی می کرد. کامران  
توی یه نقشه افتاده بود!  
نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم از ظن -یک مادر قضیه را  
بینم. نمی خواستم فکرم درگیر حرفهای او کنم. برگشتم به  
طرفش و آه کشیدم:  
-رویا جون! تا به امروز هیچ کسی توضیح درستی در رابطه  
با اون جریان نداشته ! من فقط می خوام اصل ماجرا رو از  
زیون خود کامران بشنوم. من یه تصمیماتی برای زندگیم دارم  
که دلم نمی خواد با صحبتهای شما تحت تاثیر قرار بگیرم!

اما فقط می خوام یه چیزو بدونید؛ از خود گذشتی پسر شما در حق هر کسی بود؛ هر چی بود؛ منو بیچاره و نابود کرد. با ناباوری از برخورد تند من لبهائش را به هم فشرد و کمی بعد با آرامش ساختگی که نشان از شعور و تجربه اش بود؛ گفت:

-باشه! هر طور تو بخوای! دست کیا را گرفت. و از آشپزخانه بیرون رفت. پشیمان بودم از زیان درازی ام اما نباید بعد از این هه سال کسی جز خود کامران حرف می زد. این همه سالی که من در گردابِ حاصل از رانده شدن توسط او دست و پا زده بودم.

بعدتر آنها از آشپزخانه بیرون رفتند رویا جون می آید و همانجایی ماند تا وقتی که من ماهی ها را درون فر گذاشتم

@Vip Roman

#گذشته

#پست ۵۱۶

آمدن معین تمام زندگی ما را عوض کرد. خانه ای که پسری نداشت؛ حالا صاحب یک ولیعهد بعد از بابا مهران شده بود. بابا آنقدر از آمدن پسرش خرسند بود که پست سر هم میهمانی می داد و معین را به عالم و آدم معرفی می کرد. و اما معین در برخوردهای اول مرد جذاب و شیک پوشی بود با ترفند های خاص اجتماعی مختص به خودش!

یک نگاه از بالا و پر از اعتماد به نفس داشت که همین دیگران را جذب می کرد. اولین برخوردش با من خیلی رسمی و بدون هیچ واکنش مهمی بود! فقط نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

-بزرگ شدی! زیباتر شدی! اما هنوز همون آشاپی!

این یعنی اصلا برایش مهم نبودم. آواز مثل یک جوجه اردک که دنبال مادرش هر جایی می رود؛ تقریبا وصل به معین بود. آواز او را از همه ی ما بیشتر می شناخت!

در سفرهای مکررش به لندن او را دیده بود و از طریق محیط مجازی در ارتباط بودند. قطعا تمام خبر های خانه و افرادش را هم به او می رساند که وقتی معین با مریم روبرو شد و دست داد؛ گفت:

-من همیشه می دونستم از اون دختر عبوس هیچ وقت معشوقه ی خوبی از آب در نمیاد!

و مریم با دهان نیمه باز فقط نگاهش کرده بود. آمدن معین به خانه باعث شد که مریم احساس خوبی از بودن در ویلا نداشته باشد و از طرفی مریم دلش در آن دو اتاق ته باغ بود! همانجا که با فرداد عاشقی کرده بود!

به هر زحمتی بود مامان و بابا مهران را راضی کرد تا به آن خانه ی کوچک برود. مریم آنقدر بی اعصاب و رنجور شده



بود که مامان خیلی زود قبول کرد و بعد از آن مریم شده بود سایه ای که گاهی حین بیرون رفتن یا برگشتن به باغ دیده می شد. این فقط من بودم که با مریم در تماس مداوم بودم.

یک صبح گرم تابستانی بود؛ کامران پیام داده بود که بروم و به گلدان های داخل خانه اش آب بدهم. عمورا برده بود برای شیمی درمانی و آنقدر سرش شلوغ بود که وقت خارانندن نداشت. برایش نوشتم:

-کاش امروز بیای خونه تا یکی دوساعت ببینمت! دلم  
واست پر می کشه کامران!

و او نوشت:

-همه ی سعیمو می کنم!

من امیدوار به خودم حسابی رسیدم و راهی خانه ی کامران شدم. اما درست وقتی داشتم در خانه را باز می کردم؛ دست پر قدرتی مچم را گرفت.

وقتی برگشتم در پناه سایه ی بزرگ معین بودم. لبخند بزرگی روی لبهایش بود. دستم را به زور از میان انگشتانش بیرون کشیدم و ترس گذشته دوباره جوانه زد. گفتم:

-چیزی شده؟ من می خوام گلدونا رو آب بدم! کامران گرفتار عمو هست.

معین یک ابرویش را بالا داد و هیکل درشتش را کمی به تن من نزدیک کرد:

-نه چیزی نشده! می خوام باهات پیام و خونه پسر عموم رو ببینم.

#پست ۵۱۷

مغزم کار نمی کرد! نمی دانستم باید چکار کنم! کلید را از قفل بیرون کشیدم:

-خب ! بذار وقتی کامران خونه ست!

بلند خندید:

-از من می ترسی؟

من که باهات کاری ندارم!

کلید را از دستم کشید و من سست و بی حس همانجا ایستادم. در را باز کرد و گفت:

-بیا بریم داخل! کامران هم زود میاد ! همین حالا باهات حرف زدم!

خیالم راحت شد که او با کامران در تماس بوده. می خواستم طبیعی رفتار کنم و از او نترسم. معین از روزی که آمده بود اصلا کاری به من نداشت . گفتم:

-خب پس تو باغچه ها رو آب بده تا من برم گلدونای داخل رو آب بدم!

شانه بالا انداخت و وارد حیاط شد. نگاهی به دور و ورش کرد و بعد رفت به طرف شیلنگ آب. و با صدای بلندی گفت:

-خب! اینجا هم که پر از گل ادریسیه! کسی از رابطه اتون خبر داره؟ البته منظورم به آواز، مریم و مروا و فرداد نیست! منظورم به بزرگتر است.

روی پله های ایوان متوقف شدم. ؛ گلویم خشک شده بود. گفتم:

-رویا جون خبر داره! منتظریم حال عمو بهتر بشه که به مامان و بابا مهران بگیم!

نگاهش کردم. تمام تلاشم این بود که اضطراب میان نگاهم را مخفی کنم. او شانه ای بالا انداخت و رفت به طرف بوته های ادریسی. رفتم داخل خانه و نفس حبس شده ام را بیرون دادم. برای کامران پیام فرستادم:

-من توی خونه ام. معین هم اینجاس! زودتر بیا!

گلدان ها را با بی حواسی آب دادم و در یک لحظه احساس کردم آمده داخل خانه .

داشت کتابخانه ی بزرگ کامران را نگاه می کرد. یک لیوان شربت آلبالو ریختم و و برایش بردم. حین برداشتن لیوان با حالت خاصی نگاهم کرد. دست و پایم را گم کرده بودم. گفت:

-خیلی خوشگل شدی آشا!

تم از آوای عجیب کلماتش لرزید. زیر لب گفتم:  
-ممنونم!

به آشپزخانه رفتم و با نگرانی از پنجره به در حیات چشم دوختم.

چند لحظه ی بعد احساس کردم دستی روی موهایم نشست. و آنها را نوازش کرد. تکان شدیدی خوردم و برگشتم ولی جایی برای فرار نداشتم.

معین کاملا مقابلم ایستاده بود به زحمت گفتم:

#پست ۵۱۸

-بهتره من برم! تو اگه می خوای بمون تا کامران بیاد. امروز باید برم واسه مزون خرید کنم!  
سینه اش را سپر کرد:

-حالا کجا به این زودی؟ با هم حرف می زدیم!  
چسبیده بودم به گلدان های چیده شده جلوی پنجره ی بزرگ آشپزخانه . گفتم:

-می شه یه کم عقب بری؟  
دستش را بالا آورد و گذاشت روی شانه ام:

-از من می ترسی؟  
آخه من چه چیز ترسناکی دارم؟ کلی دختر هست که آرزو داره من بهش نزدیک بش!

از تمام وجودم آرزو کردم که کامران سر برسد. گفتم:

-حق دارن!

تو مرد برازنده ای شدی! اما خب من به کامران متعهدم و عاشقشم! اینقدر نزدیکی کار درستی نیست.

پوز خند زد و دو قدم از من فاصله گرفت:

-هنوزم از من بدت میاد؟

نفس را حتی کشیدم و چشم دوختم به در آشپزخانه. اگر چند قدم بر می داشتم به در می رسیدم باید می رفتم به حیاط و ...

لبخند زدم یک لبخند ساختگی:

-نه چرا بدم بیاد؟ تو مثل برادری!

اخم کرد:

-من هیچ وقت برادر تو نبودم و نخواهم بود!

شانه بالا انداختم:

-باشه بابا!

اصلا تو هم مثل کامران و فردادا! فقط چون مدت‌ها دور بودیم؛ ارتباط گرفتن زمان می‌بره!

به طرف کابینت پشت سرش رفتم و بی هیچ هدفی بازش کردم. به در خروجی نزدیک تر شده بودم. یک کاسه از کابینت بیرون آوردم. معین گفت:

-ولی من آدم صبوری نیستم! چطوره یه کم با من راه بیایی!  
پلک زدم. معنای حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. فقط می‌خواستم فرار کنم. کاسه به دست با قدم‌های آرام از آشپزخانه بیرون رفتم:

-در چه موردی کنار بیام؟!

صدایش را پشت سرم شنیدم:

-در رابطه با همه چی! تو از کجا می‌دونی من از کامران بهتر نیستم؟

برگشتم و به یخچال اشاره کردم:



-می شه از یخچال او ظرف آلبالو گیلان رو بیاری؟  
برگشت و به یخچال نیم نگاهی انداخت و رفت به طرفش.  
من با تا توانم دویدم و به حیاط رفتم و داد زدم:  
-من می رم خونه! می تونی بمونی تا کامران بیاد. و بقیه مسیر  
را با قدمهای تند طی کردم و وقتی می خواستم در را ببندم  
دیدمش که روی ایوان ایستاده!

#پست ۵۱۹

این تازه شروع ماجرا بود! از آن روز نگاه معین تغییر کرد.  
در جمع کاملاً بی خیال من بود و وقتی جای خلوتی من را  
گیر می انداخت؛ مثلاً در آشپزخانه، باغ و یا حتی گاهی در  
خیابان؛ شروع می کرد به گفتن حرفهای عجیب!

آن روز عصر من روی پله های ایوان خانه ی کامران نشسته  
بودم و کتاب می خواندم. کامران داشت سیبهای مانده  
روی درخت را می چید. نیمی از بدنش میان شاخ و برگ  
های درخت پنهان بود. صدایم را کمی بالا بردم:

-کامی اینجا رو گوش کن که شاملو به آیدا چی می گه!

چند تاپی سیب انداخت داخل سبد:

-بخوون می شنوم!

خواندم:

-این سکوت وحشت انگیز کافی است؛ آن را بشکن.

یأسی را که با این سکوت مدهش به وجود آورده پی از من  
دور کن!

من حساس تر از آنم که تصور کنی بتوانم در چنین محیط  
نامساعدی زنده بمانم. @Vip Roman

آیدای من! تو را به خدا! عشقت را فریاد کن تا باور کنم.  
پیش از آن که من از وحشت این سکوت دیوانه شوم،

عشقت را فریاد کن، با من سخن بگو، حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن، شور و حرارت بده تا من از یاسی که مرا در بر گرفته آزاد شوم، حرف بزن! پیش از آن که در کمال یأس و پریشانی به خود تلقین کنم که «نه! عشق نیست، و من تنها بازیچه پی بودم» حرف بزن؛ این تنها راه نجات من است.

حرف بزن آیدا!

وقتی سرم را از روی کتاب بلند کردم؛ کامران مقابلم ایستاده بود. موهایش درهم بودند و لبخند قشنگی روی لبهایش! به شوخی گفت:

-حالا اینو می دارم وقتی که قهر کردی واست می خونم!  
خندیدم و گفتم:

-من هیچ وقت با تو قهر نمی کنم!

سبد سیبها را برداشت و برد کنار حوض:

-چه دختر خوبی!

یکی از سیبها را به دقت زیر شیر آب شست و برگشت به طرف من:

-برایت سیب آورده ام! از آن سیبهای سرخ و آبدار!  
 سیب را از دستش قاپیدم و یک گاز بزرگ زدم:  
 -کاش زودتر حال عمو خوب بشه!  
 آه کشید و یک پله پایین تر نشست:  
 -دوره شیمی درمانیش که تموم بشه حتما حالش بهتری  
 شه! دکتر امیدواره!

و زل زد به حوض پر از سیب شناور! دلم را به دریا زدم و  
 گفتم:  
 -کاش تکلیفمون رو روشن کنیم عزیزم! دلم می خواد زودتر  
 این استرس تموم بشه!  
 برگشت نگاهم کرد. دستش را گذاشت روی زانویم:  
 -چه استرسی؟ چیز جدیدی پیش اومده؟  
 لبم را گزیدم. سیب مثل قند در دهانم مزه ی زهر داد.  
 گفتم:

-معین ! مشکل من معینه!

اخم کرد:

-چرا؟

چشم دزدیدم:

-از رفتارش خوشم نمیاد!

احساس می کنم به من نظر داره!

چشمانش فراخ شدند:

-گوه خورده! مگه چکار کرده؟

-کاری نکرده! فقط با رفتارش نشون می ده که بدش نمیاد

بهش بها بدم!

با بیان تیز و بُرّایی گفت:

-خب بهش بها نده! وقتی تو محل نگذاری اون آدم می فهمه که خبری نیست. خودش کنتر می کشه. بعدشم معین کلا آدم چرت و پرت گویی هست.

کامران ترس های من را درک نمی کرد. متوجه ی بدجنسی  
معین نبود!

در عوض گفت:

برای یه مدتی توی خط کیش پرواز دارم! کاش می شد با هم  
بریم سفر!

تمایلی به خوردن باقی سیب نداشتم:

-مامان اجازه نمی ده ! مخصوصا که معین کنار گوشش یه  
وردهایی خونده.

-چه وردی؟!

-اینکه حواسش به دخترش باشه واین که متوجه شده من  
میامخونه ی تو! مامان قیامت به پا کرد. منم فقط گفتم  
چون تو درگیری من میامگلدونا رو آب می دم.

کامران پوزخند زد:

-خب چرا نگفتی من کامران رو دوست دارم! چرا با مامانت  
منطقی حرف نزدی؟!

از روی پله ها بلند شدم و کیفم را از کنارم برواشتم:  
-با اون علاقه ی چند سال پیش که همه فکر کردن من  
دیوونه ام! نمی خوام تا قبل از اینکه مامانت بیاد خونمون  
حرفی بزنم! اینبار من منتظر می مونم تا تو پا جلو بذاری!  
خندید و او هم برخاست و همانجا روی پله ها بغلم کرد:  
-تموم می شه قربونت برم! به همین زودی ...

ناامید از او جدا شدم و گفتم:

-برم خونه! مامان فکر می کنه من هنوز مزون هستم. داره  
غروب می شه!

کامران پشت سرم آمد:

-معین گفته می خواد با آواز بیاد کیش! هماهنگ کن با  
مامانت!

ناباور گفتم:

-شوخیت گرفته؟ من و معین یه جا؟ چه جور بگم از این مرتیکه خوشم نیادا!

در حیاط را باز کردم. روی نوک انگشتان م ایستادم و گونه اش را بوسیدم:

-من با مریم حرف می زنم ! با هم میاییم. بذار این دو تا با هم بیان و برگردن! مریم حالش خوب نیست . شاید با مامان حرف بزنم که بریم سفر!

پلک زد و نگاه مهربانش را دوخت به لبهایم:

-خوبه! برو عزیزم! منم برم دوش بگیرم!

خدا حافظی کردیم. او در را بست و من در کوچه ی خلوت راه افتادم. هوا نوعی کسالت تابستانی داشت. آسمان قرمز از نور خورشید در غروب بود. در باغ بسته بود. هر چه در کیفم و جیبهایم دنبال کلید گشتم پیدایش نکردم. چند ضربه ی محکم به در باغ زدم. کسی در را باز نکرد. زنگ آیفون را زدم. صدای معین بود که گفت:

#پست ۵۲۰



-مگه خودت کلید نداری؟

-یادم رفته ! می شه در باز کن رو بزنی؟

بی حرف دکمه را زد. در با تیکی باز شد. دستم را گذاشتم روی در تا هُلش بدم و وارد شوم که صدای اتومبیلی آمد. برگشتم و نگاهی انداختم. اتومبیل بزرگ سیاه رنگ مثل یک گاو نر وحشی به طرفم آمد. چسبیدم به در. ترمز شدیدی کرد و در کسری از ثانیه عماد از ماشین بیرون پرید. آنقدر عصبانی بود که تمام رگ‌های پیشانی اش بیرون زده بود. من هول زده گفتم:

-سلام! آقا عماد اینجا چکار می کنی؟ آگه بابا...

پرید وسط حرف:

-این مریم گور به گور شده کجاست؟

و من را پس زد و وارد باغ شد. پشت بندش من هم وارد  
شدم و گفتم:

-داد نزن! مریم خونه نیست! برو بیرون! مگه سرگرده نه  
ست که داد می زنی؟

کلافه دست کشید به سرش:

-تا نزدم ناقصت کنم؛

برو به اون خواهر ولگردت بگو بیاد!

-خجالت بکش! چه طرز حرف زدنه؟ تو مثلا دکتر این  
مملکتی!

عماد یک دستش را مشت کرد و کوبید کف دست دیگرش  
و با تمام توانش فریاد کشید:

-مریم! لعنتی همین حالا بیا اینجا...

و از شانس بد همان وقت مریم با یک کاسه ی بزرگ آش رشته در دستش از در وارد شد . آه از نهادم برخاست.

مریم رفته بود خانه ی عموسامان برای تزریق آمپولهایش و حالا اینجا بود!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. عماد هجوم برد به طرف مریم. با لگد زد زیر کاسه ی لعابی بزرگ آش ها ریختند روی مریم و زمین. مریم جیغ کشید و این معین بود که مشت محکمی کوبید به صورت عماد!

بعد مامان و بقیه آمدند. من به پلیس ۱۱۰ زنگ زدم. حال مامان بد شد. من و آواز درگیر نگه داشتن مامان شدیم. عماد کتک خورده با دماغ پر از خون رفت طرف ماشینش و انگشتش را تکان داد:

-به حسابت می رسم مریم

و قبل از آنکه ماموران ۱۱۰ از راه برسند او سوار ماشینش شد و فرار کرد

#پست ۵۲۱

مریم همانجا کنار در روی زمین نشست. سر تا پایش پر از آش بود. معین به طرفش رفت و گفت:

-پاشو بیرمت درمانگاه!

مریم با اخم نگاهش کرد:

-نمی خواد! چیزیم نشد!

مامان به کمک آواز برخاست و رو به مریم گفت:

-آخرش یکی رو به کشتن می ده این لعنتی! کاش روزی که اومده بود خواستگاری زبونم لال شده بود و قبولش نکرده بودم. آبرومونو برده!

مریم نگاه ناامید و افسرده اش را از مامان گرفت. من به طرفش رفتم و دستش را گرفتم:

-پاشو بریم لباساتو عوض کن! همه چی رو بسپار به قانون عزیزم.

مریم بلند شد. از همین جا هم می توانستم قرمزی سوختگی روی گردنش را ببینم. مریم دم رفتن برگشت و رو به معین گفت:

-خیلی ممنون که ازم دفاع کردی!

معین نگاه از من گرفت و به مریم داد:

-مرتیکه مثل لات هاس! کی باورش می شه دکتر باشه!؟

مریم اینبار جوابی نداد. معین رو به من گفت:

-می خواهیم با آواز بریم بیرون! شما هم بیاین یه کم حالتون بهتر می شه!

برای من جای تعجب داشت که معین این طور دو شخصیتی بود! یعنی فراموش می کرد که چطور گاهی مزاحم می شود؟ گفتم:

-مریم حوصله نداره. حالشم خوب نیست! فکر نمی کنم ما بتونیم بیاییم.

قدم تند کردیم به طرف ته باغ مریم گفت:

-این مرتیکه رو کجای دلم بذارم؟ تازه داشتم فکر می کردم  
یه کم آرامش پیدا کردم.

من گفتم:

-عماد؟ خب معلومه که عماد این کارا رو می کنه! مگه بار  
اوله؟ اما بابا مهران ترتیبش رو می ده! طلاق می گیرو  
راحت می شی!

-معین رو می گم!

کلید را از جیبش بیرون آورد. در را باز کردیم و وارد شدیم.  
من پنجره ها را هم باز کردم تا هوای تازه به داخل بیاید. از  
اینجا زیادی خاطره داشتیم و حتما مریم لحظات عاشقانه  
ای هم کنار فرداد داشت. مریم به اتاق رفت و من به  
آشپزخانه ای که همان وسایل فرداد در آن بود! کاری را  
روی اجاق گذاشتم. و دوباره بیرون رفتم جلوی در را  
آبپاشی کردم و به گیاهان درون باغچه ها آب دادم. چراغها  
را روشن کردم و چای دم کردم و از یخچال کیک برداشتم و  
بیرون بروم و روی میز گذاشتم. مریم با پیراهن ساده ی سبز  
رنگی بیرون آمد. چشمانش سرخ بودند.

#پست ۵۲۲

دلش گرفته بود و می دانستم که در حمام تا توانسته گریه کرده بود. گفتم:

-بیا عزیزم!

آمد روی صندلی نشست:

-فقط پوستم سرخ شده. خدا رو شکر که رویا جون خیلی وقت بود که آش رو ریخته بود توی اون کاسه!

ظرفش هم شکست...

لیوان چای را مقابلش گذاشتم:

-اشکال نداره یه دونه واسش می خریم!

-مامان رو دیدی؟ بیشتر از اونکه نگران من باشه نگران آبروشه!

-مامان همیشه همین بوده!

مریم لیوان چای را برداشت: .

-من چند تا مشکل همزمان دارم. فردا یه طرف، عماد  
لعنتی یه طرف و معین هم از یه طرف دیگه!

متعجب گفتم:

-چی ؟ فرداد؟

سرش را بالا و پایین کرد:

-از مروا جدا شده!

آنقدر بلند گفتم:

-چی؟!

که انگشتش را نشاند روی دماغش:

-خفه شو! دختره دیوونه!

دور و ورم را نگاه کردم. مریم گفت:



-هنوز هیچ کس نمی دونه! اما مروا خودش از فرداد  
خواسته نامزدی رو بهم بزنن!

-چرا؟!

-چون به این نتیجه رسیده که فرداد هنوز منو دوست داره  
و تا شنیده که من می خوام طلاق بگیرم به فرداد گفته  
تصمیم اشتباهی گرفتن که با هم باشن! گفته اخلاقمون با  
هم جور در نیادا!

اینا رو پریشب فرداد گفت. تازه آقا فرداد خونه ی مروا رو  
هم ازش خریده. بابا مهران هنوز خبر نداره !

-وای چه افتضاحی! مامان بفهمه سخته می کنه. از طرفی  
دلم خنک شد که خاله هم پوزش کش اومد!  
مریم پوزخند زد. گفتم:

-تو چی گفتی؟!

-بهش گفتم برام مهم نیست که چه غلطی

می کنه!

-وای از تو مریم!

لیوان را به لبهایش چسباند و کمی چای نوشید:

-فکر کردی می رم زن اون لعنتی می شم؟ فردادی که حاضر نشد واسه من بجنگه؟ حالا می خواد از سر دلسوزی به من نزدیک بشه! می خوام نشه صد سال سیاه!

اشکش سر خورد روی گونه اش:

-نه اون می تونه تحمل کنه بودن منو با عماد و نه من می تونم با لحظه هایی که اون کنار مروا بوده کنار بیام. وقتی فکر می کنم که چطور حرفهای عاشقانه ای که به من زده واسه اونم تکرار کرده می خوام بمیرم...

-تو مگه همین کار رو نکردی؟ مگه برای عماد ...

با دهان لرزانی گفت:

-نه نگفتم! نه چون عماد برای من مثل فرداد نبود! عماد از روز اول منو کشت! عماد روحی رو که فرداد زخمی کرده بود؛ گشت! الان دارم خفه می شم!

گفتم:

-می خوای بریم بیرون؟ می خوای به کامران بگم بیاد  
دنبالمون؟

شانه بالا انداخت:

-نه! کامران باید کنار باباش بمونه! فردا صبح پرواز داره!  
صدای روشن شدن اتومبیل معین آمد و پشت بندش  
صدای خنده های آوازا! گفتم:

#پست ۵۲۳

-خوش به حال آواز از هفت دنیا آزاده. با اون پسر خاله ی  
دوستش بهم زد. مامان اصلا نداشت کسی بو بیره که چی  
ها بینشون گذشته عجیبه که همه ی اینا با اومدن معین  
اتفاق افتاد! این معین خیلی روی آواز تسلط داره!

مریم دوباره چای نوشید:

-گاهی فکر می کنم آواز خواهرم نیست. بس که بدجنسه!  
بارها به مامان گفتم که این دختر رفتارش نرمال نیست! کو  
گوش شنوا

! هفته پیش که با بابا مهران اومدن بیمارستان دیدن عمو  
سامان با دکتر جهانگیری همچین گرم گرفته بود؛  
که دکتر بهش شماره داد و ... وقتی بهش گفتم خواهرم تازه  
۱۸ سالش شده شاخ در آورد!  
آه کشیدم:  
-باعث آبروریزی هست.

قبلا خیلی با هم صمیمی بودیم. به حرفم گوش می کرد! اما  
یه تایی کلا از من جدا شد.  
-بیشتر زیر سر معین هست. بین آشا من اصلا بودن معین  
توی این خونه رو نمی تونم تحمل کنم! یه جورهایی ازش می  
ترسم. عجیب و غریبه.

من فکر می کنم یه نقشه هایی توی سرشه! یه وقتی جنتمن  
و مهربونه. یه وقتی هم مثل دیوونه هاست. با حرفش و با  
نگاهش آدمو آزار می ده.

#پست ۵۲۴

درونم خالی شد:

-مگه کاری کرده؟

مریم پاهایش را روی صندلی جمع کرد:

-مثلا چه کاری؟!

لبم را گزیدم:

-پیشنهاد بدی داده؟ دست درازی چیزی؟

مریم چشمانش را گرد کرد:

-نه دیگه تا این حد! فکر نکنم آدم متجاوزی باشه!

نفسم را به شدت بیرون دادم:

-ولش کن ! حرفشو نزنیم! من و تو از بچگی با معین جور نبودیم. اون ترس اضطراب درونمون مونده!  
جوابی نداد. گفتم:

-مریم؟ حال عمو بده؟

یعنی می خوام بدونم امیدی بهش هست؟  
مریم دست کشید به موهایش :

-زیاد خوب نیست! شیمی درمانی هنوز زیاد پیش نرفته اما بدن عمو سامان خیلی ضعیف شده و متاسفانه کانسر بدخیم داره!

دلم گرفت . اینطور که معلوم بود باید حالا حالاها صبر می کردم.

مریم گفت:

-بین! به کامران بگو زودتر به عمو بگه و بیان دیگه!

-خب می گه بابام مریضه و نمی تونم حالا کاری کنم!

-باید فکر اینو هم بکنه که شاید فرصت باباش کم باشه!

قلبم تیر کشید:

-ایشالا زود خوب می شه!

-امیدوارم!

دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-امشب پیش من بخواب! تنهایی بده! با هم فیلم ببینیم و حرف بزنیم. برای یه مدتی مرخصی گرفتم! نمی خوام برم بیرون! عماد خطرناک شده!

-مریم مگه چکار کرده بودی که اومد سراغت؟  
خندید:

-هیچی!

دوست دخترش پیام داد منو تهدید کرد که طلاق بگیرم و تمومش کنم. منم که می دونیتم دختره منشی مطبشه؛  
رفتم مطب و قبل از اومدن عماد تا می خورد کتکش زدم و اومدم خونه!

دستم را روی دهانم می گذارم:

-وای مریم!

چه کارهایی می کنی؟ تو که عماد رو نمی خواهی! این کارا  
چییه آخه؟

لبهائیش را به هم فشرد و گفت:

-زورم اومد! ازدواج نکردی که بفهمی معنای حرفمو!

دلم برای مریم و حال و روزش می سوخت. خواهرم اوضاع  
مساعدی نداشت و تمام امید من به بابا مهران بود تا شاید  
بتواند مریم را از مخمصه نجات بدهد.

اما با وجود نامزدی ناموفق مروا و کار خودسرانه ای که  
برای فروش خانه کرده بود؛ بابا مهران دیوانه می شد.  
امیدوار بودم تا تمام شدن کار مریم واقعیت پنهان بماند.  
اوضاع آنقدر در هم و برهم بود که امید کم من برای  
انجام خواستگاری هم به فنا رفت.

#پست ۵۲۵

#گذشته



تازه پاییز شده بود. اوضاع باغ آرام! من و کامران همانطور عاشق بودیم. قشنگ ترین روزهایم وقتی بود که او از سفر باز می گشت. عاشقش بودم و دلمنی خواست این را یکجوری به او ثابت کنم. حال عمو خوب نشده بود. مریم سرکار نمی رفت. از کار موقتش استعفا داده بود و علاوه بر همه ی اینها سیگار پشت سیگار هم می کشید

سه ماه از آمدن معین گذشته بود و اینطور که معلوم بود قصد برگشتن نداشت. او سفرهایش را با آواز می رفت. آوازی که کنکور نداده بود! به بهانه ی اینکه می خواهد برای سال آینده بخواند و هیچ کس هم از این ته تغاری بازخواستی نکرده بود. معین همیشه از او طرفداری می کرد. حتی بابا مهران هم آواز را به دست معین سپرده بود. تور کویر، سفر با دوستانشان به ویلای شمال، جنوبگردی، تهرانگردی، کیش و اصفهان و شیراز و... در تمام این سفرها آواز با معین بود. صفحات اجتماعی هر دوی آنها پر شده بود از عکسهای رنگ به رنگ و مکان های زیبا. مامان فکر می کرد که این سفرها برای دختر عزیزش خوب است.

برای آنکه کمی دنیا دیده تر شود و با دیگران مراده کند. تنها مساله ای که ذهن من را درگیر خودش کرده بود تغییر رفتار کامران، آواز و معین بعد از سفر کیش بود!

معین کاملا بی خیال من شده بود و اصلا به ته باغ نمی رفت. آواز مهربان شده بود و گاهی شبها را کنار من و مریم می ماند و جمع های دخترانه ترتیب می داد که با خواهرهایش باشد. این نقطه ی قوت ماجرا بود! من و مریم از اینکه خواهرکوچکمان اینطور عاقل شده خوشحال بودیم.

#گذشته

#پست ۵۲۶

اما کامران کاملا عجیب شده بود. وابستگی اش به من عجیب بود. درست همان روزی که از سفر کیش بازگشتند؛ کامران میان حیاط خانه اش من را سخت در آغوشش

فشرد و لبهایم را با ولع بوسید. جوری که تا آن روز اتفاق نیافتاده بود. با حال عجیبی گفت:

-دلم می خواد زودتر تصاحبت کنم. دلم می خواد مطمئن بشم که فقط مال خودمی! از این دوری خسته ام. من که کافور نخوردم...

اما من مقاومت کردم. گفتم تا رسمی نشده هرگز! و او غمگین فقط نگاهم کرد. در روزهای بعد بهانه گیر شده بود! مدام دلش می خواست کنارش باشم. اما دیگر پیشنهاد همبستری نداد. می گفت دلش می خواهد محرم باشیم. دلش امنیت می خواهد. و من کاملا مخالف بودم با محرمیت خارج از چارچوب خانواده! محرمیت غیر رسمی!

#پست ۵۲۷

#گذشته

اما من و او مثل پنبه و آتش بودیم . تمنای هم را داشتیم.  
 ذهنمان درگیر بود! من زیاد از نبایدها نمی دانستم. در  
 خانواده ای که بزرگ شده بودم دین و سنتها رعایت نمی  
 شد. یک بار هم ندیده بودم مامان بخواهد نماز بخواند یا  
 مسایل دینی را انجام بدهد. می گفت آدم دلش پاک باشد!  
 همیشه در میهمانی هایمان مشروبات الکلی سرو می شد.  
 حجاب را رعایت نمی کردیم. ولی با همه ی اینها یک سری  
 قوانین خاص داشتیم با غریبه ها گرم نمی گرفتیم،  
 حواسمان بود که نباید به مردان خانواده زیاد نزدیک شویم.  
 آداب معاشرت را باید بلد می بودیم و ...بیشتر از همه  
 مامان فرنگ رفته امان اعتقاد داشت ؛ هم آغوشی باید  
 حتما بعد از رسمی شدن رابطه ها باشد ؛ او به بُعد دینی  
 توجه نمی کرد ؛ فقط به آبرو و حیثیت و بُعد قانونی مساله  
 فکر می کرد. و همه ی اینها باعث شده بود که من نه به  
 خاطر نامحرم بودن ؛ که فقط به خاطر ترس از آبروی  
 خانواده حواسم به آن لحظه ی داغ باشد. من کنار کامران

می خوابیدم، او را می بوسیدم . با او بودم تا حدودی اما همبستری برایم ممنوع بود!

عمو سامان شده بود مثل همه ی کسانی که بعد از شیمی درمانی تبدیل به تن های ضعیف و سوخته و بدون مو می شوند. لاغر شده بود و قدرت راه رفتن نداشت. همیشه روی صندلی چرخدار نشسته بود. گاهی در باغ و گاهی هم در اتاقش وقت می گذراند. تمام هم و غم رویا جون و کامران ، عمو سامان بود. کرانه هم وقتی فهمیده بود حال پدرش خوب نیست، طاقت نیاورده و و برای چند روزی به تهران آمده بود. تا خودش کنار او باشد. برای همین مریم دیگر برای کارهای عمو به باغ رویا جون نمی رفت. من احساس می کردم که مریم با رویا جون درد و دل می کرد. و از دست دادن این وقت باعث شده بود کمی عصبی تر شود.

به همه ی اینها شکایت ها و سر و کله زدن با عماد و وکیل و مدرک جمع کردن را هم اگر اضافه می کردی او خیلی اوضاع در همی داشت. هنوز جریان فرداد رو نشده بود! مروا و فرداد به خاطر اوضاع خانه فعلا سکوت

کرده بودند. بابا مهران گفته بود ؛ که تا آبان ماه کار طلاق  
مریم به اتمام می رسد. و مریم امیدوار بود.

نیمه شب آبان ماه سرد بود. و باران اندکی می بارید. معین از  
سرشب رفته بود و تازه برگشته بود. من از پنجره ی اتاقم  
وارد شدن ماشینش را به باغ دیدم ! معین عضو خنثی و  
ساکتی شده بود! بعد روی تخت دراز کشیدم و کتاب  
خواندم و گاهی به پیام های فریماه و گاهی هم کامران جواب  
دادم.

#پست ۵۲۸

خانه باغ ساکت بود! صدای تق تق باران روی شیشه مثل  
موزیک بود. من به حرفهای احساسی کامران لبخند می زدم  
و ته دلم قند آب می شد. حس عشق و هوس و دوست  
داشتن و نیاز به بودنش داشت دیوانه ام می کرد. اما  
صدای جیغ هایی که از جایی دورتر می آمد من را از جا

پراند. . ترسان از جا بلند شدم پنجره را باز کردم ؛ صدای جیغ تکرار شد. و بعد سکوت محض همه جا را گرفت.  
دلم شور زد! دلم برای مریم لرزید! نکند دزد آمده باشد؟  
نکند عماد آمده باشد سراغش! به سرعت و هول هولکی لباس تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. بابا مهران در راهرو بود! من را که دید متعجب گفت:

-چیشده؟!

گفتم:

-صدای جیغ شنیدم!

اخم کرد:

-من که چیزی نشنیدم ! از کجا ؟ خیال کردی حتما!

آب دهانم را فرو دادم:

-بهتره برم به مریم سر بزنم!

-این وقت شب توی بارون؟ مریم درها رو قفل کرده و خوابیده! سگها آزادن و دزدگیرها کار می کنن! تا حالا یه بار هم دزد به این باغ نیومده. برو بخواب بابا ج!

مضطرب گفتم:

-یه نگاه بندازیم؟!

رفت به طرف در پشتی و من هم دنبالش رفتم. چراغهای  
خانه ی مریم خاموش بودند. گفت:

-بین؟ ظلمات محضه !

گفتم:

-یه زنگ بهش بزنم حداقل!

مامان از ته راهرو با ریدوشامبر از راه رسید. چشمانش  
خوابالود بودند. گفت:

-چشیده؟! چرا بیرون هستین؟

بابا مهران رفت به طرفش و با صدای آهسته ای برایش  
توضیحاتی داد. من به صدای بوق تلفن گوش دادم. مریم  
جواب داد:

-آ...آشا!

گفتم:

-این صدای جیغ تو بود؟



صدایش مثل همیشه نبود. انگار می لرزید:

-آره ! مارمولک اومده بود توی خونه! ترسیدم!

گفتم:

-مارمولک وسط سرما؟ آخه مارمولک کجا بوده؟!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-از همون مارمولک ها که بندر عباس بود! یادته توی ساحل؟!

متوجه حرفش نشدم ! گفتم:

-خب باشه! پس بخواب راحت . !

بابا مهران گفت:

-حالش خوبه؟

من ارتباط را قطع کردم وماجرا را گفتم. مامان گفت:

-خب پس! برو بخواب تو هم . اون در رو هم ببند یخ

زدیم! مریم لجباز! خب بیا اینجا توی اتاق خودت بخواب!

دل همه رو به فکری ندازه!

و با بابا مهران رفتند به اتاقشان . من در را بستم. خم شدم تا قفل پایین در را بیندازم که یکهو خاطره ای مثل برق سرم را لرزاند . قلبم کند زد. چشمانم می خواست از حدقه بیرون بزند. نفهمیدم چطور در را باز کردم و دویدم. مارمولک! من و مریم به پسرها و مردهایی که قصد آزارمان را داشتند می گفتیم مارمولک! همان روزهایی که کنار ساحل بادکنک و آدامس می فروختیم ! همان روزها که رمزمان این بود! ما رمولک ها پسران و مردان ناحلف بودند.

میان تاریکی و باران می دویدم. یک بار زمین خوردم. ترسیده و هراسان می دویدم. یکی از سگ های نگهبان باغ که شبها آزاد بود به طرفم دوید؛ اما بوی آشنای من را شناخت و دم تکان داد. با گریه گفتم:

-بِلِ پشت سرم بیا !

و دوباره دویدم . بِلِ هم قدم من و گاهی جلوتر می دوید. رسیدم به ساختمان ته باغ فقط نور آباژور روشن بود.

#پست ۵۲۹

دستم رفت طرف دستگیره ی در تکانش دادم قفل بود!  
صدای مریم نا مفهوم به گوش می رسید.  
رفتم به طرف گلدان و از زیر آن کلید یدکی که فقط من می  
دانستم آنجاست را بیرون آوردم. در را باز کردم . در با  
صدای بدی به دیوار پشتش اصابت کرد. بل را فرستادم  
داخل و چراغها را روشن کردم. مریم در سالن نبود. دویدم  
طرف اتاق . همزمان معین از اتاق بیرون آمد. یقه اش باز  
بود. چشمانش سرخ بودند. از کنار تنش مریم را دیدم که  
چطور روی تخت برهنه بود. مریم لخت و عور بود. سینه  
های درشتش را با دست پنهان کرده بود. ملحفه را کشیده  
بود روی عورتش ! گریه می کرد. موهای سیاهش دور و رش  
رها بودند. نفسم بند آمد . همه ی اینها در چندثانیه  
نمایان شدند. با نفسی که رفته بود گفتم:  
-بل ! بگیرش!

بل چند تایی واق واق کرد . اما معین آشنا بود. معین  
همان بود که این اواخر به سگ های باغ غذا می داد.

خنده ی مستانه زد. رفت طرف در و به بل گفت:

-برو بیرون پسر!

سگ بیچاره گیج شده بود! از یک سو من بودم و از سوی دیگر مردی که نوازشش کرده و غذایش داده بود! من که همبازی اش بودم و مردی که نمک پرورده ا کرده بود.

دمش را روی کولش گذاشت و رفت. معین در را بست .  
من رفتم به اتاق! مریم گریه کنان گفت:

-آشا...کمکم کن!

من هم زار می زدم.لباس مریم را برداشتم و در همان حین گفتم:

-الان زنگ می زنم به بابا مهران. زنگ می زنم به پلیس!  
جیغ کشیدم:

-الدنگ بی شرف! بی ناموس. می گم پدرتو در بیارن!

معین اما به آرامی و با خیال راحت دکمه هایش را بست .  
موهایش را مرتب کرد و گفت:

-تو غلط می کنی! من کاری نکردم! مریم من کاریت کردم؟

مریم با ترس گفت:

-اگه آشنا نیامده بود که... کثافت بی شرف! به بابا مهران می  
گم چکار کردی؟

معین خندید:

-بعد شاهدت کیه؟ دُمت؟

و به من اشاره کرد. من زیر سیگاری کنار آباژور را برداشتم  
و پرت کردم به طرفش! به جای آنکه به او اصابت کند  
خورد توی دیوار و شکست!

معین گفت:

-مست بودم! حواسم سر جاش نبود!

مریم بالا آورد. روی تخت کثیف شد. معین جلو آمد:

-اگر از این جریان چیزی به بابا مهران بگین خودم هر  
دوتونو می کشم! می دونید که این کار رو می کنم!  
و رو به من گفت:

-یا شایدم دلت بخواد جای مردن مال من بشی! به او  
کامران بی ریخت که خیلی خوب پا می دی؟ چند بار تو رو  
گر...

فریاد زدم:

-برو گم شو بیرون! نامرد عوضی!  
معین پوزخند زد و رو به مریم گفت:

-تو که خرابی! خوب با فرداد لاس زدی بعد خودتو انداختی  
به عماد! حالا هم من؟ می خواستی خودتو بندازی به  
من؟ اونم وقتی مست بودم؟ تو اومدی جلوی در ماشین  
و گفתי پیام اینجا! تو از من آویزون شدی! تو منو بوسیدی!  
بعدش هم وقتی من نخواستم بهت دست بزنم؛ لباستو  
پاراه کردی و گفתי اگر باهات نباشم به همه می گی می  
خواستم تجاوز کنم! لعنتی تو مثل خواهرمی!  
مریم ناباور و زار و پریشان نگاهش کرد:

-تو دیوانه ای لعنت بهت!

معین تکیه از درگاه در گرفت و گفت:

-فردا گورتو گم می کنی و می ری خونه ی شوهرت!  
فهمیدی؟!

من گفتم:

-به تو چه ربطی داره؟ هان؟ فردا صبح به بابا مهران می  
گم چکار کردی! بی ناموس! گورتو گم کن!

معین در یک حرکت ناگهانی سرش را کوباند به چارچوب در  
و بعد از درد در خودش پیچید و راهش را گرفت و رفت.  
در یک لحظه سکوت همه جا را گرفت. من دویدم پشت  
سرش و در را قفل کردم. . . مریم گریه می کرد. زیر بغلش را  
گرفتم و بردمش به حمام. می لرزید و من تنش را می  
شستم. مریم مویه می کرد. من هم پا به پایش اشک می  
ریختم. حوله دور تنش کردم و بیرون بردمش! کنار بخاری  
نشست و در خودش فرو رفت.

#پست ۵۳۱

ملحفه های تخت را جمع کردم و ملحفه ی جدید انداختم . به مریم یکی از آرامبخش هایش را دادم و برایش یک نخ سیگار روشن کردم. با دست لرزان سیگار را گرفت و پک زد. سالن بهم ریخته بود. روبرویش نشستم و گفتم:

-چجوری اومد داخل؟

با پشت دستی که سیگار میان انگشتانش می سوخت  
چشمانش را پاک کرد:

-در زد و گفت حال عمو بد شده باید بیای سرم بزنی! یک لحظه فراموش کردم کرانه هست ! شاید فکر کردم جایی رفته و ... یکهو در رو باز کردم. دستش رو گذاشت تخت سینه ام و هلم داد و اومد داخل. در رو قفل کرد و کلید رو گذاشت توی جیبش! بهش گفتم:

-معین اینجا چکار می کنی؟ چرا در رو قفل کردی؟

مست و پاتیل بود! حالش خیلی خراب بود! چشمای سرخش پر از شهوت بودند . گفت:



-مهمون نمی خوی؟!!

من ناباور نگاهش کردم و گفتم:

-انگار حالت خوب نیست! می شه بری بیرون؟

نگاهش میخ یقه ام شد و گفت:

-همیشه دلم می خواسته ببینم این سینه ها چجوری هستن!

لرزیدم. فهمیدم که به قصد بدی اومده . به در اتاق خواب نگاه کردم؛ اگر می رسیدم به در می تونستم برم داخل و قفلش کنم و زنگ بزنم به شماها!

اما... اما اون یهویی خیز برداشت و بغلم کرد. وحشی شده بود! لبها شو کشید به گردنم. نفس هاش داغ و شهوتی بودن! یهو یقه امو جر داد! دستشو گذاشت روی سینه هام و شروع کرد به تلاش برای پاره کردن لباس زیرم. جیغ کشیدم. کمک خواستم ولی معین دهنمو گرفت. بردم توی اتاق و چراغها رو خاموش کرد.

برگشت نگاهم کرد:

-خدا رو شکر که زنگ زدی!

معین گفت جواب بده ؛ اما اگر نطق در بیاد می کشمت.  
با چشمان فراخ نگاهم کرد:

-اسلحه داشت! یه گُلت داشت! وای خیلی ترسناک بود!  
هق هق کرد:

-فقط خدا خواست که یادم افتاد به مارمولک ! می  
دونستم میایی! !

بغلش کردم و زار زدیم. گفتم:

-فردا همه چیزو واسه بابا و مامان بگو! من شاهدت  
هستم!

-می ترسم! تهدیدم کرده! کسی حرفمونو باور نمی کنه! این  
مرتیکه یه چیزی توی چننه اش هست! فکر کردی چرا  
اونقدر مطمئن بود!

دست کشیدم روی گونه اش:

-مریم نباید بترسی! اینجا رو ببین! دست به هیچی نمی زنیم.  
صبح خودم درستش می کنم!

مریم ناامید نگاهم کرد. کمی بعدتر قرص های آرامبخش کار خودشان را کردند و مریم میان گریه هایش خوابید و من تا صبح بالای سرش نشستم و چشم دوختم به تاریکی و ظلمات! باید کاری می کردم! من می دانستم که معین چطور جانوریست! اما کسی تا امشب حرفم را باور نکرده بود!

#گذشته

#پست ۵۳۲

بابا مهران مثل صاعقه، مثل زلزله ی ده ریشتری یا شاید هم گردباد تمام امید و عشق و دوست داشتن من و مریم را دود کرد و به هوا فرستاد.  
وقتی صبح آمد و محکم در خانه ی کوچک ته باغ را کوبید؛  
من تازه خوابم برده بود! تازه اضطرابِ تعدی معین کم

شده بود. من و مریم سرآسیمه پریدیم . من مریم را همانجا نشاندم و گفتم:

-خودم در رو بازی کنم!

در را که گشودم؛ بابا مهران دستش را گذاشت تخت سینه ام و به عقب هلم داد. زیانم بند آمده بود. او شده بود مثل ازدهایی که از دماغش دود بیرون می زد. پشت سرش معین با سر باند پیچی شده و مامان با رنگ پریده وارد شدند. مامان نیم نگاهی به من انداخت. بابا مهران گفت:

-مریم کجاست؟!

و قبل از آنکه من بخواهم جوابی بدهم ؛ رفت به طرف اتاق خواب.

مامان به ریخت و پاش های کف اتاق نگاه کرد. دست لرزانش را گذاشت روی قلبش. من گفتم:

-مامان برات توضیح می دم!

و با حرص رو به معین گفتم:

-با چه رویی اومدی اینجا؟! چطور می تونی اینقدر بی شرم باشی!

بابا مهران وسط راه متوقف شد و برگشت به طرف من و انگشت اشاره اش را بالا آورد و اخطار گونه گفت:

-بار آخرت باشه با پسر من اینطوری حرف می زنی آشا! به چه حقی به بزرگتر از خودت توهین می کنی؟

من به زحمت لب زدم:

-بابا مهران! این پسر شما دیشب اینجا بوده! یادتون میاد گفتم صدای جیغ شنیدم؟ یادتونه که اومدیم بیرون رو نگاه کردیم و چراغها خاموش بودن؟ معین به زور اومده بود توی خونه و به مریم دست درازی کرده بود. مریم پشت تلفن یه جوری به من فهموند که اوضاع عادی نیست و من وقتی اومدم ؛ مریم برهنه بود و معین ...  
بابا مهران با عصبانیت و فریاد گفت:

-چه غلطها! چشمم روشن! چه داستان پرداز خوبی  
شدی؟ نون و نمک منو خوردی و بعد با مریم دست به یکی  
می کنی؟

دهانم ثفل شده بود. سرمی خواست بترکو. چه مرگشان  
بود این جماعت!؟ مگر نمی دیدند که چطور اینجا بهم  
ریخته شده . معین گفت:

-بهتون گفتم که آشا هم با مریم دست به یکی می کنه!  
بعد قدم تند کرد به طرف اتاق خواب!

مریم وارفته و بی رنگ و رو گوشه ی تخت نشسته بود. بابا  
مهران هم جلو رفت. نگاه پر از تنفیری به مریم کرد و بعد به  
کف اتاق چشم دوخت. خرده شیشه ها هنوز آنجا بودند.  
معین گفت:

-مریم؟ من دیشب مست بودم. اونی که زیر بارون اومد  
جلوی در ماشینم و دستمو کشید و گفت بیا شیر آشپزخونه  
خرابه و درستش کن تو نبودی؟ تو نبودی که وقتی اومدم  
داخل بهم گفتمی می خوامی با من باشی؟ تو تو نبودی که هر

چی من مقاومت کردم بازم اصرار کردی؟ تو لباس تو در  
نیوردی؟

مریم مات نگاهش کرد. من جیغ کشیدم:

-تو دروغگویی!

تو می خواستی به مریم تجاوز کنی!

وقتی من رسیدم.

تو زیپ شلوارتم باز بود!

#پست ۵۳۳

@Vip Roman

معین با حالت مظلومی نگاهم کرد:

-من مست بودم آشا! مریم اون کار رو کرد. گفت خیلی  
وقته از من خوشش میاد.

مریم یه چیزی زده بود!

بین حتی می دونم کجا گذاشته اون کوفتی رو!  
مریم حالت طبیعی نداشت.

و بعد رفت طرف پنجره ی اتاق خواب و یک رول ماری  
جوانای نیم سوخته برداشت و گفت:  
-اینا.

اینم مدرکش!

و خم شد و از زیر تخت پاکت سیگار مریم و فندک را بیرون  
آورد:

-اینم سیگار و فندکش که دیشب جلوی خودم گذاشت اون  
زیر!

آه کشید و رو به مامان که با ناباوری مریم را نگاه می کرد  
گفت:



-عماد به من گفته بود مریم طبیعی نیست و من باور نکردم.  
آلا جون من خیلی دوستت دارم. نمی خوام توهین کنم و  
ناراحتت کنم .

ولی دختری اون چیزی که نشون می ده نیست!

مریم ساکت بود! مریم از درون متلاشی شده بود. فقط  
مات معین مانده بود! انگار با آن چشمان درشت سیاهش با  
او به جنگ پرداخته بود.

معین بی شرمانه دروغ می بافت و هه چیز آنقدر با هم جور  
بود که هر کسی هم جای مامان و بابا بودند باورشان می  
شد.

او یک تکه از زیر سیگاری کریستال را برداشت و با پوزخند  
گفت:

-وقتی نخواستم باهاش باشم؛ این زیر سیگار روپرت کرد  
طرفم.

من جاخالی دادم اما سرم محکم خورد به چارچوب در و  
پیشکنیم شکافت.

من با گریه گفتم:

-معین جواب خدا رو چی می خوای بدی؟ من اینجا شاهد  
بودم که تو داشتی چکار می کردی؟ من اون زیر سیگاری رو  
پرت کردم طرف تو!

معین با اندوهی ساختگی گفت:

-آشامی دونم که می خوای از مریم دفاع کنی! تو و مریم  
واسم مثل خواهم هستین!

اونقدر غیرت دارم که این کار رو باهاتون نکنم. اما مریم داره  
هدر می ره! بابا باید یه فکری به حالش بکنه! بیخودی  
دفاع نکن ازش! تو باید کمکش کنی!

بابا مهران رفت به طرف مریم و آنچنان سیلی به مریم زد  
که سر مریم از پشت خورد به تاج تخت و خون از دماغش  
بیرون زد و با حرص گفت:

#پست ۵۳۴

-همین حالا بار و بنه ات رو جمع کن و از اینجا برو!  
دختری که سالها زحمت و نون و نمک منو از یاد برد ؛ به  
درد من نمی خوره!

مامان نالید:

-مهران ! مهران جان!

اما بابا مهران با مامان هم سر مدارا نداشت:

-آلا خفه شو!

بسه هر چی دوام آوردم! این دختر جاش اینجا نیست!

همین که گفتم!

دختره ی هرزه ی بی چشم و رو! حال حرفهای معین رو باور می کنم.

همه ی حرفاش درست بود.

معین با سند و مدرک و شاهد حرف می زنه! همه چی اونجوریه که معین می گه!

مریم انگار شده بود جزئی از وسایل بی جان اتاق .

خون قرمز رنگ می چکید روی لباس خواب سفیدش.

دستان لاغرش بی رنگ بودند. هنوز ناخن های کوتاه

بدون لاکش را هم یادمانده. زانوهایش را که به هم

چسبانده بود.

نگاه بی گناهِش و لبهای پر از خورش را!

معین رفت به طرف مامان و زیر بازویش را گرفت:

-آلا جانم! حالت بد می شه! بیا بریم! این دختر شما باید

قدر عافیت رو بدونه. یادتونه چقدر گفتم عماد هم حتما یه

چیزی دیده که اینجور دیوونه شده؟

شما حرفای عماد رو باور نکردی . بیچاره عمادا!  
من گفتم:

-مامان! مامان تو نمی خوای از مریم دفاع کنی؟ نمی خوای  
جانیش رو بگیری؟

مامان نمی خوای بگی من دخترمو می شناسم و این حرفا  
دروغه؟ مامان تو مادر مایی!!  
مامان اندوهگین و سربزیر گفت:  
-آبرومو بردین!

معین مدرک موثق داره! باورت نمی کنم آشا! مریم رو هم  
باور نمی کنم!

و حتی همین یک نقطه ی نورانی که کل زندگیم فکر می کردم  
برایم ماندگار هست در همان لحظه خاموش شد.

#پست ۵۳۵

در هان لحظه مامان از دست رفت.

همان موقع مامان تمام حس مادری اش رو کشت در دل  
وجان ما دو دختر بی پناه.

وقتی آن همه سر و صدا به سکوت محض بعد از ماجرا  
تبدیل شد؛

من رفتم به اتاق پیش مریم. دستمال را بر داشتم و  
کشیدم به دماغ و لبهایش .

او هنوز زل زده بود. ناباوریش حل نشده بود. گفتم:

-مریم به حرفی بزن . یه چیزی بگو! خواهرم!

و اشکهایم سر خوردند. مریم لب از لب باز کرد:

-بالاخره باید یه روزی اتفاق می افتاد. شک ندارم که معین  
با عماد یه سر و سری داره!

بعد زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه زد:

-چه سیرک مسخره ای!

و بلند شد و رفت به طرف کمد. ساکی بیرون آورد و شروع کرد به جمع کردن لباسهایش. من گفتم:

-مریم حالا بابا به چیزی گفته! تو چرا داری وسیله جمع می کنی؟ باهاش حرف می زنیم. بذاریه کم آروم تر بشه!  
مریم در کشور را باز کرد و تند تند لباسهایش ها را بیرون کشید:

-حرفی نمونده! حتی اگر هم بگه بمون دیگه نمی مونم. مگه شرافت آدم بازیچه ست؟ من سالها دختر این خونه بودم.

گاهی خطا نکردم! گاهی پا کج نداشتم. بعد حالا اینجوری در مذاام اتهام هستم! شک و تردیدی که به وجود اومده قابل حل نیست!

یکهو دستانش از حرکت ایستادند و خیره شد به لباسهایی که پخش زمین بودند و گفت:

-و چینی شکسته ای که بند زده بشه دیگه مثل روز اولش نخواهد شد! من هزار پاره شدم! هزار تکه!

مریم حقیقت را می گفت . مگر می شد این همه ناباوری از والدین آدم رخ بدهد؟ مگر آنها ما را نمی شناختند. مگر تربیت شده ی خودشان نبودیم؟ مگر با اصول و موازین بابا مهران و مامان بزرگ نشده بودیم؟ با اندوه فراوانی گفتم:

-حق با توئه . از طرفی اینجا امنیت نداریم. حتی منم اینجا با ترس زندگی می کنم!

آب دهانم را فرو دادم. باید به کامران ماجرا را می گفتم. باید هر چه زودتر از اینجا می رفتم. :

-مریم کجا می ری؟!

آه کشید:



-یه پس اندازی دارم و یه مقدار طلا! دوستم پانسیون  
زندگی می کنه.

می گه جای خوبیه! یه اتاق می گیرم. شاید برم یا دو سه تا  
دیگه از دوستام که خونه دارن زندگی کنم. من فقط یه جای  
خواب می خوام. باید برگردم سرکار!

گفتم:

-بذار به کامران بگم! بیا خونه ی کامران بمون. اونجا که  
همیشه خالیه!

اخمالود نگاهم کرد:

-همینم مونده که فردا هزار و یک حرف دیگه از توش در  
بیادا! مگه مغز خر خوردم. چیزی که نباید می شد؛ شد!

و بعد با اضطراب خاصی رو به من گفت:

-به کامران بگو زودتر همه چیزو رسمی کنه! اینجا دیوونه  
خونه ست. حس بدی دارم!

و حس بدش را به جان من هم ریخت . ترس تمام وجودم را  
گرفته بود. صدای در زدن آمد . هر دو دوباره یکه خوردیم.  
این بار مریم بلند شد و گفت:

-دیگه چیزی واسه ترس نمونده!

رفت و در را باز کرد. آواز بود. چشمانش اشکی بودند. تا  
مریم را دید او را محکم در آغوش کشید و گفت:

-من حرفاشونو باور نمی کنم! تو خواهر عزیز منی! تو جون  
منی!

مریم خیلی سرد او را بغل گرفت و گفت:

-یعنی حتی حالا که پای داداش عزیزت در میونه؟

آواز عقب رفت و نگاه متعجبی به مریم کرد:

#پست ۵۳۶

-معلومه که تو برام مهمی!

من در آن هنگام به این فکر می کردم که جز آواز چه کسی می توانسته شاهد معین باشد! اما مثل کسی که می خواهد خوشبینانه به یک فاجعه فکر کند؛

افکار منفی را پس زدم و با خودم اندیشیدم که آواز خواهرمان است، در آغوش من و مریم بزرگ شده، خونمان از یک جهت شبیه هم است. مگر می شود که بر ضد مریم شهادت داده باشد؟ نه غیر ممکن بود!

آواز به مریم التماس می کرد که نرود.

و مریم با خونسردی وسایلش را جمع می کرد. دست آخر  
آواز از اصرار خسته شد. همانجا پیش ما نشست و گفت:

-حال مامان خوب نیست. کرانه اومده و براش سرم زده.  
ولی مامان تاکید کرده چیزی از خونه به بیرون درز پیدا  
نکنه.

واسه همین به کرانه نگفت چرا حالش بد شده. بابا و  
معین هم رفتن بیرون!

مریم بی هیچ عکس العملی نسبت به حرفهای او گفت:  
-خب من برم دیگه! شما دو تا هم پاشین برین خونه. اینجا  
انگار نحسه. هر کسی توی این اتاقها زندگی کرده نحسیش  
گرفتش!

من و آواز به لباس پوشیدن مریم نگاه کردیم. دم آخر مریم  
آواز را بوسید و گفت:

-مرسی که انقدر مهربونی! مرسی که خواهرت رو می شناسی!

آواز با دهان نیمه باز نگاهش کرد. مریم دست من را گرفت و گفت:

-چیزهایی که بهت گفتم رو فراموش نکن! بهت زنگ می زنم عزیزم!

و رفت . در میان درختان گم شد .

در میانه ی روزی که باران شب قبل حسابی پر طراوتش کرده بود؛ مریم بی هیچ طراوتی رفت!

آواز زار زار گریه کرد و من مانده بودم که باید چکار کنم. برای من هیچ پناهی جز کامران وجود نداشت

#گذشته

#پست ۵۵۷

خانه در سکوت فرورفته بود! من بالاخره دل به دریا زدم ؛

پالتو پوشیدم و آهسته از در پشتی بیرون رفتم. ترس آمدن معین را داشتم.

در پیام هایم برای کامران کاملا جریان را تعریف کرده بودم!

کامران ناباور بود!

چند روز از رفتن مریم می گذشت. بابا مهران دستور داده بود که من حق بیرون رفتن از خانه را ندارم. می گفت به مریم کمک می کنم و نمی گذارم راه برگشت به خانه ی شوهرش را برود!

مریم رفته بود پیش دوستانش در پانسیون . به من تاکید کرده بود که به کسی از پانسیون حرف نزنم. می گفت معین خبر چینِ عماد است . می گفت دستشان در یک کاسه است. عماد دربه در دنبال مریم می گشت.

مامان به شدت من را زیر نظر داشت .

گاهی یواشکی گریه می کرد اما اشک ریختنش سودی به حال من و مریم نداشت. من روزه ی سکوت گرفته بودم.

حرف نمی زدم.

نه با مامان و نه با آوازی که برعکس گریه ای که کرده بود؛ حالا عین خیالش هم نبود که مریم رفته و دوباره کنار معین خوش می گذرانند. کامران بعد از چند روز برگشته بود و من دیگر طاقت دوری نداشتم. باید می رفتم و تکلیفم را معلوم می کردم. باید یک تکانی می خورد. من از معین می

ترسیدم و رفتار معین هم در طی این چند روز دوباره وارد فاز مثبت و آرام شده بود. حتی به من نیم نگاهی هم نمی انداخت ؛ ولی من شبها در اتاقم جان می دادم تا صبح شود! فریماه می گفت برو با مریم زندگی کن!

می گفت آنجا ماندنت به ضررت تمام می شود.  
می گفت کامران حتما دودل هست، حتما قول و قرارش را یادش رفته که اینطور دست دست می کند. و زمان می کشد. اما من باورم نمی شد! کامران را خیلی بالاتر این حرفها می دانستم . فریماه از زندگیش در دبی خوشحال بود.

من را هم تشویق نی کرد که هر طور شده خانواده ام را راضی کنم به دبی بروم. آنجا جای پیشرفت بود! اما من همه ی اینها را گذاشته بودم برای بعد از ازدواج با کامران. به جان کندن از باغ بیرون رفتم .



با هزار و یک اضطراب از دستگیر شدن توسط مامان ،  
معین و یا بابا مهران! .

#پست ۵۵۸

جلوی در به بابا کاووس گفتم شتر دیدی ندیدی و او فقط  
نگاهم کرد.

بابا کاووس به مامان خیلی وفا دار بود و آلا جان برایش  
حکم خدا را داشت؛

اما من را هم دوست داشت . من دختر نداشته اش بودم.  
کلید انداختم و در خونه ی پاییز زده ی کامران را باز کردم و  
وارد حیاط شدم.

در را که بستم نفسم را هم رها کردم. او از روی لیوان تند  
تند پایین آمد و دستانش را باز کرد. در آغوشش فرو رفتم.  
آهسته گفت:

-گندم زارا! گریه نکن!

احساس امنیت می کردم. دستانم را دور کمرش گره کردم و  
گفتم:

-جز تو پناهی ندارم کامران! تو رو جون عمو سامان منو از  
اون خونه نجات بده! من نه خواب دارم و نه خوراک!

سرم را بوسید و گفت:

-بیا بری داخل! عزیزم قرار نیست اتفاقی بیوفته!

اما من تکان نخوردم از جایم و وقتی با تعجب نگاه کرد؛  
گفتم:

-تکلیف منو روشن کن کامران!

قراره بیایی خواستگاری؟ لطفا بیا! مگه بی قرارم نیستی؟  
مگه نگفتی طاقتت تموم شده؟! خب برو با عمو صحبت  
کن که بیان

خواستگاری! نذار من توی اون خونه بمونم!

ماتم شده بود. تا به حال من را اینطور ندیده بود! گفت:

-آروم باش گندم زار!

این خونه و این زندگی رو

من فقط به امید

حضور تو درست کردم. 😞 #ادمین

مگه می شه جز تو کسی رو بخوام؟ بخدا منتظر بودم حال

بابا بهتر بشه اما...

چشمانش رنگ اندوه گرفتند و به درختان باغچه نگاه کرد:

-اما انگار حال بابا قرار نیست خوب بشه! امشب با بابا  
حرف می زنم. واقعا دیگه جای تعلل نیست!  
ته دلم یک نور بزرگ روشن شد. انگار جان دوباره یافتم. به  
طرفش رفتم. دستان گرمش را گرفتم و گفتم:  
-ممنونم! خیلی ممنونم که درکم می کنی! از طرفی من خودمو  
ناموس تو حساب می کنم! تو که نمی خوای ناموست زیر  
دست غیر بیوفته؟!  
اخم هایش در هم رفتند :  
-این حرفها چیه؟ می شکنم اون دستی رو که بخواد به تو  
بخوره!  
بعد نفسش را حرصی بیرون داد:  
-به اون معین بی شرف هم دهشدار می دم. تو ناراحت  
نباش عزیزم  
و بعد دستش را انداخت دور تنم و گفت:  
-بیا بریم داخل یخ زدی!

اما نمی دانست که در دل من چه می گذرد. نمی دانست که من چطور اسپند روی آتش شده ام.

داخل که رفتیم از مریم پرسید و من برایش گفتم که در پانسیون پیش دوستانش هست. او به مریم زنگ زد و پیشنهاد داد که پولی را به عنوان وام قبول کند و برای خودش خانه ی کوچک مستقلى ببرد اما مرغ مریم یک پا داشت. آدمی نبود که زیر بار منت کسی برود. قبول نکرد. برای کامران توضیح داد که در بیمارستان دیگری مشغول به کار خواهد شد و به زودی همه چیز درست می شود. مریم عادت کرده بود که مشکلاتش را خودش حل کند و تمام گرفتاری هایش مختص خودش بودند. اما تنها چیزی که از کامران خواست ؛ تعیین تکلیف من بود! کامران رو به من لبخند زد و گفت:

#پست ۵۵۹

-امشب با مامان و بابا صحبت می کنم دیگه جای تعلق نیست.

بعد در خودش فرو رفت. موسیقی گوش دادیم.

حرف زدیم. من با ذوق از آینده گفتم. او موهایم را شانه کرد و من احساس خوشبختی کردم.

تکلیف من و او مشخص نبود.

سر هر دویمان پر از فکر بود.

کامران هر وقت دلتنگ بود و یا استرس چیزی را داشت می شد مثل بچه هایی که به نوازش محتاجند.

آن روز هم همینطور بود. تا مدتها سرش را روی زانوانم گذاشته بود و من برایش

شعر می خواندم. با آنکه در دل خودم پر از ترس و اضطراب بود؛

اما او رو آرام می کردم.

اما عصر وقت برگشتن به باغ لبهایم را گرم بوسید و گفت:  
-همه چی درست می شه! شک نکن!

و من با امیدواری راهی باغ شدم. غافل از اینکه روزگار و  
آدمهایش برای من نقشه های دیگری کشیده بودند.

آن شب مدام منتظر بودم که رویا جون زنگ بزند و بگوید  
فردا شب مهمان خانه امان می شود. حتی در درست کردن  
شام هم به آرزو کمک کردم.

معین و آواز نبودند و مامان حتی نفهمیده بود که من کل  
بعد از ظهر را خانه نبودم. یکی دو بار سراغ مریم را از من  
گرفت و من اظهار بی اطلاعی کردم.

درست وقتی سرمیز شام نشسته بودیم؛ و آواز و معین  
درباره ی سفر جدیدشان صحبت می کردند و  
معین با نگاه تیزش من را زیر نظر داشت؛ تلفن زنگ خورد.

من آنقدر هول شدم که چنگال از دستم افتاد و خورد به  
لیوان و آب ریخت روی میز!  
نگاهها برگشت به طرف من و از آن طرف مامان بود که  
جیغ کشید.

دوباره همه حواسشان جمع مامان شد.

مامان با حالت متعجب و پر از اضطرابی به کسی که پشت  
خط بود گفت:

-دورت بگردم! وای چه خبر بدی. وای تسلیت می گم!  
آروم باش عزیزم....

و زد زیر گریه

دهان من قفل شده بود. بابا مهران گوشی را از مامان گرفت  
و چیزهایی شنید. آوازشانه های مامان را مالش داد و بابا  
مهران ارتباط را قطع کرد و گفت:

-آقا فرهنگ فوت کرده! سخته ی قلبی!



من ناباور به مامان نگاه می کردم. بابا مهران بی تعلل به برادرش زنگ زد و خبر را داد. خواستگاری من هم دود شد و به هوا رفت.

قرار شد صبح روز بعد همگی به شمال برویم. و معین تنهایی عازم سفرش بشود. اما آخر شب میان راهرو جلوی مامان را گرفتم و گفتم:

-

#پست ۵۶۰

خاله رو نمی تونم تحمل کنم. اونم چشم دیدن منو نداره. ظلمی که به مریم کرد یادم نرفته و نمیام!

مامان تشرزد:

-خجالت بکش! خاله اته. مریم هر طوری شده از سر لجبازی خودش بوده! عزاداره می فهمی یعنی چی؟ می خوای تنهاش بذاری؟

من پشتم را به مامان کردم:

-خدا آقا فرهنگ رو بیامرزه ولی اون زن خاله ی من  
نیست! من نمیام!

مامان عصبانی گفت:

-می خوام صد سال سیاه نیایی! بمون همین جا پیش آرزو.  
شب توی رختخواب با کامران حرف زدم. از بد شانسی و بد  
اقبالی ام گله کردم و کامران مدام می گفت:

-حتما مصلحتی بوده! این هم روی بقیه ی روزهایی که  
صبر کردیم. مامانم فردا می ره شمال برای مراسم آقا  
فرهنگ و بابا هم اصرار داره بره اما تا جایی که بتونم  
راضیش می کنم که نره. خودم مامانمو می برم و کرانه می  
مونه پیش بابا.

من گفتم:

-بیچاره فردادا! چه حس و حالی داره!

-من باهاش حرف زدم. بلیطش واسه پس فرداست. و  
مراسم خاکسپاری رو هم انداختن برای روز بعدش. بالاخره  
همین یه پسر رو داشته. خیلی مرد خوبی بود.

-آره ولی حتی آقا فرهنگ هم به مریم ظلم کرد! اونم با حرف نزدنش!

-ای بابا بنده ی خدا دستش از دنیا کوتاهه! آه کشیدم:  
-کامران!

-جونم؟

-همه امیدواریم پوچ شد و به هوا رفت!

-قربونت برم این چه حرفیه؟ چشم روی هم بذاری با لباس سفید توی خونه مونی . ومن چه نقشه ها واسه تصاحب دارم!

مکث کردم. قلبم تند تند زد. کامران با صدای آرام و گوشنوازی گفت:

-برای داشتنت، هر روز بودنت کنارم لحظه شماری می کنم. عاشقتم آشا! گندم زار منی!

زمزمه کردم:

-منم عاشقتم! بیشتر از اونچه فکرشو کنی!

-بخواب عزیز دلم! شب بخیر!

-شب تو هم بخیر!

ارتباط را که قطع کردم تمام روح و تنم تشنه ی داشتنش  
بود

#پست ۵۶۱

مامان با اخم به من که کز کرده بودم زیر لحاف نگاه کرد و  
گفت:

-به مریم بگو بیاد پیشت بمونه!

بی حوصله گفتم:

-از کی تا حالا مریم عزیز شده؟ مگه از این خونه بیرونش  
نکردین؟

مامان به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-طعنه نزن ! وقتی بابا مهرانت می گه رفتنش به نفعشه  
حتما یه چیزی می دونه! اگر مریم اومد بهش بگو دست از  
لجبازی هاش برداره و برگرده سر خونه و زندگیش! کی بهتر  
از عمادا!

مثل فنر از جا پریدم و با حرص گفتم:

تو مامان مریمی یا عمادا؟ مرتیکه به دخترت خیانت می کنه  
و کتکش می زنه! چطور یهو نظرت برگشت؟ حتما اون  
معین بی همه چیز مخ تو رو هم شستشو داده مامان!  
مامان متعجب از نوع حرف زدن من انگشت اشاره اش را  
بالا آورد و گفت:

-درست حرف بزن آشا!

هنوز گندی که مریم زده فراموش نشده. من هر روز دارم با  
بابات حرف می زنم که مریم رو ببخشه! معین چه هیزم تری  
به شماها  
فروخته؟

این همه احترام و عزت می ذاره به من و شماها! مریم منو  
سرافکنده کرد.

حرف زدن با مامان بی نتیجه بود. او من و مریم را باور نمی  
کرد. حرفمان را نمی شنید! گفتم:

-باشه مامان! یه روزی من و مریم رو باور می کنی که خیلی  
دیره...خیلی دیر!

مامان به طرف تختم آمد و روی لبه ی تخت نشست و  
لحاف را کنار زد و دست کشید به گونه ام:

-من باورتون دارم ولی شما از همون بچگی هم از معین  
بدتون می اومد. اما معین اون آدم قبل نیست. عوض شده.  
سریزیره. بین چطور با آواز کنار میاد؟ بابا مهران فقط مریم  
رو تنبیه کرده. آخه مریم هم دروغ گفت!

متعجب بودم از این همه ناباوری مامان. اما مگر هر چه  
می گفتم او باز حرف خودش را می زد.

پس ادامه ندادم و فقط سکوت کردم. مامان خم شد و  
گونه ام را بوسید و گفت:

-تو رو خدا شرمنده ام نکن! دختر خوبی باش! جواب  
زحمت‌های من و بابات رو با تهمت زدن به معین نده. این  
پسر چند صبا مهمون این خونه ست و بعد می ره. باهاش  
کنار بیا!

چه جوابی داشتم که به مادرخوش خیالم بدهم؟ مادری که  
مثل نامادری بود.

گفتم؛

-دیرت نشه مامان!؟

او سری به تاسف تکان داد و گفت:

-خواست به رفت و آمدت باشه! من چند روزی پیش خاله  
ات می مونم. داغش تازه ست و جز من کسی رو نداره.  
واسه تو نگران نیستم چون توی خونه ای و آرزو و بابا  
کاووس و مش حسن هستن. اما دلم برای مریم شور می  
زنه. راضیش کن برگرده سر خونه و زندگیش!  
بابا مهران داد زد:

-آلا زود باش!

و مامان نگاه آخر را به من انداخت و رفت.

#پست ۵۶۲

معین صبح زود رفته بود و حالا از پشت پنجره مامان و بابا  
مهران و آواز را می دیدم که بار و بندیشان را در صندوق  
عقب می گذاشتند. بلافاصله شماره مریم را گرفتم و او زود  
جواب داد:

-سلام آشا چیشده؟

این موقع صبح زنگ زدی؟

آهسته گفتم:

-مریم مامان و بابا مهران رفتن شمال!

-چرا؟

-آقا فرهنگ فوت کرده!

هین بلندی کشید و با بغض گفت:



-چی؟! شوخی می کنی؟

گفتم:

-نه! سخته کرده و دیشب تموم کرده . مامان و آواز و بابا رفتن شمال! من نرفتم. دلم با خاله صاف نمی شه.

-حیف آقا فرهنگ! مرد خوبی بود! حیف....

بعد یکهو یادش افتاد به فرداد:

-وای بیچاره فرداد!

-فردا صبح میادا!

با صدای لرزانی گفت:

-باید بهش زنگ بزنم....

گفتم:

-مریم بیا اینجا! مامان گفت بهت بگم بیای خونہ!

-نه! هرگز به اون خونه بر نمی گردم! من با خفت و خواری  
از اونجا اومدم بیرون!

-من خیلی نگرانتم!

آه کشید:

-عماد پانسیون رو پیدا کرده. اومد دم در و جلوی همه  
کتکم زد.

به مدیر پانسیون گفت ازش شکایت می کنه. مدیر  
پانسیون عذرمو خواست! اومدم پیش چند تا از دوستای  
دیگه ام! امروز با صورت کبود اومدم سرکارم.  
قلبم درد گرفت. گفتم:

-مریم بیا خونه! بیا این چند روز پیش من بمون.

کسی او را صدا زد. مریم مضطرب گفت:

-سرپرستار صدام می زنه. بعدا حرف می زنیم!

ارتباط را قطع کرد و من به این فکر کردم که چه کسی جز معین می توانسته جای مریم را پیدا کند و به عماد خبر بدهد.

شماره ی کامران را گرفتم اما جواب نداد. قطعا او هم در راه شمال بود. لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. آرزو در حال آشپزی بود. سلام کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم. آرزو گفت:

-برات آش صبحونه گرم کنم؟

-آره!

-تو چرا نرفتی؟

-حوصله ی اون خاله ی گنده دماغم رو ندارم! تو از خونه عمو سامان خبر داری؟

برنج را ریخت داخل کاسه و گرفت زیر شیر آب:

-آره! دم صبح سامان خان رو بردن بیمارستان.

قلبم تند زد. چه روزهای بد و پر حادثه ای را می گذرانندیم!  
دلم زیر و رو شد. گفتم:

-چرا؟ چیشده؟

-حالش بد شده! کامران باهاش رفته! رفتن رویا جون به  
شمال کنسل شد.

#پست ۵۶۳

پس برای همین کامران جواب نمی داد. دلم بد طور شور  
می زد. برخاستم و گفتم:

-من برم خونه ی عمو!

آرزو از سر شانه نگاهم کرد:

-هیچ کس خونه اشون نیست! کرانه و مامانش هم رفتن  
بیمارستان. بابام اون ور بود؛ گفت یه ساعت پیش رفتن!

اشتها زده شده بودم. بلند شدم و به باغ رفتم. هوا سرد بود.

بابا کاووس کلاه و ژاکت پوشیده بود و داشت شاخه ها و برگهای خشک را جمع می کرد.

آسمان نیمه ابری بود. دوباره شماره کامران را گرفتم. باز هم تماس بی پاسخ ماند. کلافه بودم. برگشتم داخل و خودم را با آرزو سرگرم کردم. کمکش کردم تا مایع کباب شامی را آماده کند. از بیماری مش حسن حرف زد و از اینکه برادرزاده ی بابا کاووس از او خواستگاری کرده.

و از خاطرات کودکیش. با آرزو ناهار خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم. باران گرفته بود. کامران پیام داده بود که ؛ حال عمو بهتر شده ولی فعلا بستری خواهد ماند. کرانه و رویا جون هم به خانه برگشته بودند. عصر شال و کلاه

کردم و رفتم به خانه ی عمو سامان. رویا جون خواب بود و کرانه تنها در سالن نشسته بود. کرانه کم حرف و آرام بود. برای هر دویمان قهوه درست کردم و با او از هر دری حرف زدم. بالاخره دو ساعت بعد که خورشید زمستان غروب کرد؛ کرانه هم عزم رفتن به بیمارستان کرد. می خواست جایش را با کامران عوض کند. تا جلوی در باغ او را مشایعت کردم و بعد دست از پا درازتر به خانه برگشتم. خانه خلوت و ساکت بود. آرزو پشت میز آشپزخانه نشسته و یک لیوان بزرگ نبات داغ جلویش بود. رنگش پریده بود و تند تند نفس می کشید. متعجب گفتم:

-وا آرزو چیشده؟ چرا اینجوری شدی؟

دست کشید به شکمش و گفت :

-خیلی حالم بده! احساس می کنم مسموم شدم!

گفتم:

-خب باید بری درمانگاه!

بریده بریده گفت:

-به بابام گفتم بره آماده بشه!

گفتم:

-

#پست ۵۶۴

من باهات میام! امروز واقعا عجیبه! همه حالشون بده!  
آرزو از درد ناله کرد:  
-نه بمون خونه! یه وقت آلا جون زنگ می زنه و نگران می  
شه!  
با غیظ گفتم:

-انقدر که آلا جون واست مهمه خودت مهم نیستی ها!  
همان وقت بابا حین وارد آشپزخانه شد و گفت:  
-آرزو بابا پاشو بریم . ابراهیم تاکسی گرفته!  
من لبخند شیطنت واری به آرزو زدم:

-خدا رو شکر که ابراهیم هست!

آرزو لب گزید:

-دستش درد نکنه . خودمون می رفتیم بابا!

بابا حسن گفت:

-خدا اجرش بده! این پسر خیلی آقااست. ایشالا خوشبخت بشه!

من خندیدم:

-اگه عروس زنده بمونه خوشبخت هم می شه!

آرزو اخم کرد و به زحمت برخاست و رو به من گفت:

-بابا کاووس هست! تو که نمی ترسی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-از چی بترسم؟ من با تموم جن های این باغ دوستم!

بابا حسن گفت:



-بسم الله! دخترم این حرفا رو نزن. از ما بهترن خبر می شن و می فهمن!

گفتم:

-اینقدر خرافاتی نباش مش حسن. اجنه کجا بود؟

مش حسن وردی زیر لب خواند و دست انداخت زیر بازوی آرزو و گفت:

-بیا لباساتو بپوش تا بریم!

آرزو با ناله گفت:

-مواظب خودت باش آشا. من زود بر می گردم. آخ! نمی دونم این چه دردی بود که یهو اومد سراغم!

من سیبی از سبد روی میز برداشتم و به سالن رفتم. روی کاناپه نشستم و تلویزیون را روشن کردم. تمام فکرم پیش کامران بود. برایش پیام فرستادم:

-همه رفتن شمال. من توی خونه تنهام. وقتی اومدی زنگ بزن که پیام خونمون پیش تو!

و از لفظ خونمون لبخند به لبهایم نشست! محو تماشای فیلم اکشنی بودم که تلویزیون پخش می کرد که یکهو احساس کردم کسی وارد سالن شد. دور و ورم رانگاه کردم اما خبری از کسی نبود. یادم افتاد به حرفهای مش حسن و مو برتنم سیخ شد. زانوهایم را بغل کردم و بیشتر نگاهم را دوختم به تلویزیون که باز صدای آمد. این بار برخاستم و داد زدم:

-کی اونجاست؟ بابا کاووس تویی؟

جوابی نشنیدم. به طرف راهروی سمت چپ رفتم کسی آنجا نبود! به آشپزخانه سرک کشیدم. آنجا هم خبری نبود. فکر کردم شاید در راهروی سمت راست باز مانده به آن طرف رفتم. اما در بسته بود. دستم را گذاشتم روی قلبم و دوباره به سالن برگشتم که از دیدن کسی که روی کاناپه نشسته بود؛ به حدی ترسیدم که جیغ کشیدم! با ترس گفتم:

-تو...تو اینجا چکار می کنی؟!

و دو قدم به عقب گذاشتم!

او خیلی راحت پا روی پا انداخته بود و نگاهم می کرد و لبخند ترسناکی روی لبهایش بود. احساس می کردم قلبم در دهانم می کوبد. او نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

-به به آشا خانوم! بالاخره تنها گیت آوردم.

من به زحمت آب دهانم را فرو دادم و تمام راه های احتمالی فرار را در ذهنم مرور کردم.

موبایلم روی میز بود. در پشتی قفل بود. باید به اتاقم می رفتم و در را قفل می کردم. یا شاید همین حالا می دویدم به طرف در خروجی اصلی. اما تا چشمانم چرخید به جهت در او گفت:

#پست ۵۶۵

-هه! بیخودی فکر فرار نباش! در قفله! بیا بشین اینجا می خوام باهات حرف بزنم.

از جایم تکان نخوردم. این بار فریاد کشید:

--بہت گفتم بیا اینجا بشین لعنتی!

زمزمہ کردم:

-الان آرزو و مش حسن برمی گردن!

بلند خندید:

-آرزو مسموم و حالا حالاها بر نمی گرده! می خوام بہت

بگم با چی مسموم شده؟

می خواستم بمیرم. بہ زور نفس می کشیدم. معین بہ پشت

سرش نگاہ کرد و گفت:

-روباه! بیا اینجا!

چشمانم می خواستند از حدقہ بیرون بزنند. روباه دیگر چه

کسی بود؟

از راہروی سمت چپ مرد جوانی بیرون آمد. مردی کہ

چشمان ترسناکی داشت و پیراہن چہار خانہ ی قرمزش روی

شانہ های پهنش و بالاتنہ ی زمختش خود نمایی کرد.

معین با خیال راحت مشتی ارز آجیل های روی می را

برداشت و شروع کرد به خوردن. پسر جوان جلوتر آمد و لباس سفید رنگی را که در یکی از دستانش بود پرت کرد جلوی من و با صدای دورگه ای گفت:

-پوشش!

من می لرزیدم . نمی توانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. معین گفت:

-مگه کری؟

لخت شو! نظرم عوض شد! حرف زدن سودی نداره ! عملی بهت نشون می دم که چقدر می خوامت اشکم سر خورد. گفتم:

-معین! خواهش می کنم نکن این کار رو!

معین پوزخند زد:

-گفتم پوشش . همین حالا!

نگاهم رفت پی مرد که با لبخند کج و چشمان هیزش نگاهم می کرد. گفتم:

-همه چیو به ه بابا مهران می گم!

داد کشید:

-گوه خوردی! هیچ کس حرفتو باور نمی کنه! چون من اینجا نیستم! حالا هم عوض وراجی اون لباس رو بپوش!

و بعد رو کرد به مرد جوان و گفت:

-پشتت رو بکن! به عشق من نگاه نکن!

من پشت سر هم اشک می ریختم. مرد بی میل پشتش را کرد به من. معین اسلحه اش را به طرف من گرفت و گفت:

-زود باش! وگرنه یه تیر حرومت می کنم.

با دستان لرزان بلوزم را از تنم بیرون آوردم. معین با لذت نگاه می کرد. شرم تمام وجودم را گرفته بود. پیراهن سفید ابریشمی را تنم کردم. اشاره کرد به پایین تنه ام:

-زود باش درشون بیار!

مثل مرده ها بودم. اگر آن بی آبرویی و برهنگی را طاقت می آوردم؛ فقط به امید آمدن آرزو و بابا حسن بود

. تمام تلاشم این بود که فکرم را متمرکز کنم تا راه فراری پیدا کنم. معین وقتی خوب تن من را تماشا کرد گفت:

-بیا جلو! چقدر خوردنی هستی دختر! حالا می فهمم چرا کامی ولت نمی کنه!

و به مرد جوان گفت:

-برو بیرون منتظر بمون!

مرد چیزی زیر لب گفت و رفت به طرف در خروجی!  
چشمم به موبایلم بود که روی میز رهایش کرده بودم.  
معین داد زد:

-گفتم بیا اینجا!

و من دوباره جلو رفتم. از کنار کاناپه و میز گذشتم . معین برخاست.

حالا مقابلم بود. دست کثیفش را جلو آورد و کمرم را لمس کرد. می لرزیدم .

تمام تنم یخ زده بود.. دست معین می لغزید روی تنم. آهسته گفت:

-تو همیشه مال من بودی! من عاشقتم آشا. اگر امشب مال من بشی دیگه فکر کامران از سرت می افته! می فهمی که من چقدر بهتر از کامرانم. فکر می کنی چرا مریم رو از این خونه دور کردن؟ که تو تنها بمونی!  
تنها واسه من!

به زحمت تلاش می کردم که سر پا بمانم. داشتم دیوانه می شدم. معین سلامت عقلی نداشت.

معین اسلحه اش را روی میز گذاشت و لبهایش را چسباند به بناگوش من. خیزی زبانش را روی گردنم احساس می کردم.



در یک آن دستم را بردم به طرف کاسه ی کریستال پر از آجیل. تمام همتم را به کار بردم. کاسه ی سنگین را برداشتم و کوبیدم به سرش.  
اخ بلندی گفت .

دستانش رهاشدند. هلش دادم . تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. گوشی را از روی میز قاپیدم و پا گذاشتم به فرار. عملا یک راه بیشتر نداشتم. همان در خروجی. معین روی زمین افتاده بود. و هنوز گیج بود از اتفاقی که افتاده.  
من دویدم به طرف خروجی

در باز بود . به ایوان دویدم. مرد آنسوی ایوان با تلفنش مشغول بود. پا برهنه دویدم. فریاد معین به گوشم رسید و پشت بندش صدای قدم های مردی که می دوید. در یک لحظه تقریبا به من رسید چاقوی بزرگش را پرت کرد طرفم. چاقو نشست توی بازویم. اما من باز هم دویدم. با تمام توانم با پای برهنه میان باغ می دویدم. هر طور شده خودم را به در باغ رساندم. حتی فرصت نکردم به بابا کاووس فکر کنم.

پشت سرم را نگاه کردم. مرد با خنجری در دستش پشت سرم بود. از باغ بیرون زدم. ازکوچه هم. مثل دیوانه ها با آنتن نیمه برهنه. در زیر باران شدید و در خیابان خلوت بالای شهر از مرد می گریختم. چشمم افتاد به بوته های بزرگ کنار پیاده رو. پشت سرم را هراسان نگاه کردم. مرد نبود. جا مانده بود.

خودم را پشت بوته ها قایم کردم. . از ته دلم خدا را صدا می زدم اما انگار نمی شنید. دهانم مزه ی خون می داد. خدا را شکر می کردم که تلفنم را هنوز در دستانم داشتم. چشمم هم می سوخت.

به زحمت شماره ی صد و ده را گرفتم و با گریه گفتم:

#پست ۵۶۷

@Vip Roman

-آقا لطفا به دادم برسید! می خواد منو بکشه!

مرد پشت خط گفت:

-خانوم آروم باش! الان کجایی؟

ذهنم درست کار نمی کرد. شب سردی بود. یک لا قبا  
بودم. تمام تنم هم درد می کرد.

نه فکر موشهای بزرگ بودم و نه به فکر نیمه برهنه بودنم.  
آنقدر می لرزیدم که دندان هایم به هم می خورد با گریه  
گفتم:

-نمی دونم... نمی دونم...

مرد گفت:

-پشت خط بمون خانوم تا ردیابی کنم.

اشکهایم را پاک کردم. خون و اشک قاطی شده بود. زمزمه کردم:

-یه چاقو دستشه و داره دنبالم می گرده تا منو بکشه.  
مرد با آرامش گفت:

-کی؟ بگو کیه اسمش و فامیلش چیه؟  
گفتم:

-نمی دونم اسمش چیه. یه مرد با قد متوسط و چشمهای سبز. پیراهن چهارخانه ی قرمز و شلوار جین تنش هست یه تتو کنار چشمش داره. معین اونو اجیر کرده. می خواد تجاوز کنه.

یه چیزی مثل یه خنجر. آقا با چاقو به من آسیب زده  
مرد باز هم با آرامش گفت:

-آروم باش خانوم. صداتو کنترل کن. هر جا پنهان شدی از جات تکون نخور. فقط ارتباط رو قطع نکن.

جواب ندادم. تلفن را بین دستانم فشردم. مرد فحش رکیک می داد:

-هرزه ی عوضی! پیدات می کنم و یه درس درست و درمون بهت می دم. هر قبرستونی که قایم شدی بیا بیرون!

دستم را روی دهانم فشردم و صورتم را روی خاک گذاشتم. خاک باغچه مرطوب بود. صدای گذشتن آب از جوی آب می آمد. و صدای جیر جیر موش. حتی حسش کردم که از روی پاهایم رد شد و دمش کشیده شد به پاهای برهنه ام.

بدبختیم یکی دو تا نبود. باران هم تند و بی وقفه می بارید. چشمانم را بستم تا دنیا و کثافتش را نبینم. تا هیچ چیز را نبینم.

ده دقیقه ی بعد صدای آژیر ماشین پلیس آمد. و صدای  
دویدن. به زور از روی زمین برخاستم. پاهای برهنه و بی  
جانم را از لابلای بوته ها رد کردم. شاخه های تیز هم  
زخم زدند.

رفتم وسط خیابان. زیر شُرشر باران برای ماشین پلیسی که  
آژیر آبی و قرمزش نور پخش می کرد در تاریکی دستانم را بالا  
بردم و داد زدم:  
-کمک... کمک! .

پلیس ها دویدند به طرف من. یکی شان گفت:

-یا خدا! ای وای!

و من همان دم روی زمین سقوط کردم و چشمانم بسته  
شد.

#پست ۵۶۸

به هوش که آمدم در اتاق سفید رنگی بودم.

تمام بدنم درد می کرد و گیج بودم. مریم و کامران بالای سرم بودند. تا کامران را دیدم ؛ زدم زیر گریه . او متاثر دست کشید به موهایم و گفت:

-خدا رو شکر که به هوش اومدی!  
مریم گفت:

-می رم به دکتر اطلاع بدم!

من دست کامران را چسبیدم:

-کامران! معین بود! با یه مرد دیگه اومده بودن توی خونه.  
معین می خواست به من دست درازی کنه!

رگهای پیشانی کامران بیرون زد :

-آشا عزیزم ! داری هذیان می گی دورت بگردم!

جیع کشیدم:

-من راست می گم! بخدا معین بود!

کامران لبهایش را چسباند به پیشانیم و گفت:

-عزیزم باشه! الان فقط آروم باش! همه چی درست می  
شه! بذاریه کم حالت بهتر بشه!

با لکنت گفتم:

-من دیگه توی اون خونه نمی رم!

می ترسم!

کامران فقط موهایم را نوازش کرد:

-من تنهات نمیذارم عزیزم!



پلک زدم و اشک از گوشه ی چشمم روان شد. کمی بعد دکتر آمد و معاینه ام کرد و پشت بندش دو مامور آمدند. کامران و مریم را از اتاق بیرون کردند و با حوصله به حرفهای من گوش دادند. تمام آنچه اتفاق افتاده بود را برایشان بازگو کردم و آنها یادداشت کردند. قرار شد صبح روز بعد برای چهره نگاری به مرکز پلیس بروم.

مامورها جلوی در اتاق با کاران هم حرف زدند و رفتند. مریم به اتاق آمد. زیر چشمش کبود بود. بی آرایش و بی رنگ و رو بود. گفتم:

-مریم تو حرفامو باور می کنی مگه نه؟

مریم سرتکان داد و گفت:

-آره باور می کنم! فعلا باید برگردیم خونه.

با ترس گفتم:

-من توی اون خونه نمی مونم. تا وقتی امتن و بابا نیومدن

پامو اونجا نمیذارم!

مریم گفت:

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-باشه عزیزم! فعلا بیا لباسات رو تنت کنم. آرزو فرستاده  
بیمارستان. اون چی بود پوشیده بودی؟ تو گاهی لباس اون  
مدلی تن نمی کردی؟  
با وحشت گفتم:

-معین مجبورم کرد تم کنم. آرزو رو مسموم کرده بود. یه  
چیزی ریخته بود توی غذاش! می خواست خونه خلوت  
باشه. بابا کاووس هم نبود!  
مریم سری به تاسف تکان داد:

-هه چی بو داره! باید حرف بزنیم و یه راه چاره ای پیدا  
کنیم!

#پست ۵۶۹

@Vip Roman

کامران وارد اتاق شد. برگه ترخیص دستش بود. نگاهی به  
من انداخت و گفت:

-خدا رو شکر همه چی خوبه! دستت رو هم که بخیه زدن.  
باید بریم...

پریدم وسط حرفش:

-من نمی رم توی اون خونه!

کامران دست کشید به موهایش:

-باشه می برمت خونه ی خودم عزیزم. آروم باش!

کمی خیالم راحت شده بود. کنار کامران امنیت داشتم. او  
زیر بازویم را گرفت و من سرم را چسباندم به سینه اش؛  
جایی که قلبش محکم می کوبید و گفتم:

-جز تو هیچ پناهی ندارم!

مریم آه کشید و کامران بیشتر من را به خودش چسبانده. در  
کل مسیر برگشت هر سه امان ساکت بودیم. من روی  
صندلی عقب دراز کشیده بودم. هنوز آثار آرامبخش در  
بدنم بود و کمی بی حال بودم. مریم و کامران هم در افکار  
خودشان غوطه ور بودند.

به کوچه که رسیدیم؛ با ترس به خانه امان نگاه انداختم.  
حتما معین داخل خانه بود. نه شاید هم فرار کرده بود!

شاهدی نداشتم و نمی دانستم چطور باید حرفم را ثابت کنم. از ماشین پیاده نشدم. کامران اتومبیلش را به حیاط برد و و مریم کمک کرد تا پیاده شوم. . آسمان آفتابی شده بود و بعد از ظهر دلگیر زمستان روی حیاط سایه انداخته بود. داخل خانه ی کامران گرم بود. روی کاناپه بالش گذاشتند و من دراز کشیدم. مریم پتوی بافت مرد علاقه ی کامران را انداخت روی تنم و گفت:  
-یه چیزی آماده می کنم بخوریم.

کامران گفت:

-نیاز نیست! بشین تو هم خسته ای . از بیرون غذا سفارش می دم.

مریم به طرف آشپزخانه رفت:

-پس جای آماده می کنم!

نگاه من به کامران بود که روی مبل وارفته و به فرش خیره بود. نیم خیز شدم. نگاهش بالا آمد و به من دوخته شد.  
گفتم:

-بذار همه چیزو بهت بگم کامران!

لبه‌ایش را به هم فشرد:

-هر چی بود رو شنیدم. پشت در اتاق گوش می‌کردم. اما  
باید یه چیزی رو بهت بگم!

با چشمان فراخ نگاهش کردم و قلبم به زحمت می‌تپید:  
-چیو؟

-معین هنوز سفر هست. اصلا تهران نیست. تازه باهاش  
حرف زدم!

با خشم داد زدم:

-یعنی چی؟ معین دیشب اینجا بود. توی خونه. می‌خواست  
به ن دست درازی کنه!

کامران حرصی غرید:

-اینقدر این جمله ی لعنتی رو نگو آشا!

دهانم بسته شد. مریم در چارچوب آشپزخانه نمایان شد:

-دکتر می‌گه چون ترس از معین داشتی و توی شرایط بدی  
بودی دچار توهم شدی. اون آدم معین نبوده! اونا دزد  
بودن!

ناباور مریم را نگاه کردم. چشمانم پر از اشک شدند:  
-مریم خودت باورت می شه؟! من چطور توهم داشتم؟ من  
صحيح و سالم بودم. هیچ چیزی نخورده بودم و یا نکشیده  
بودم که متوهم باشم. من اهل این حرفام؟!!

#پست ۵۷۰

کامران زمزمه کرد:

-اما توی آزمایش خون تو یه نوع ماده ی توهم زا پیدا  
کردن!

خندیدم. مسخره بود:

-مزخرفه. این حرفا چیه؟

مریم به طرفم آمد:

-بگو ببینم چی خورده بودی!

پلک زدم . فکر کردم و گفتم:

-ناهار و بعد پیش کرانه قهوه خوردم و اومدمخونه و وقتی  
آرزو داشت می رفت یه سیب خوردم.

کامران بی هیچ حرفی فقط به من و مریم چشم دوخته بود.  
مریم گفت:

-حتما اون سیب مسموم بوده! احتمالا وقتی آرزو توی  
آشپزخونه نبوده . مسمومش کردن.  
من کلافه گفتم:

-آخه چجوری اومدن توی خونه؟ چجوری و چه موقع!  
کامران گفت:

-توکل بعد از ظهر دو خونه ی ما بودی. آرزو اون تایم می  
ره حمام و از خونه خبر نداشته. مش حسن و بابا کاووس  
توی گلخونه بودن. . پس خیلی طبیعی هست که دو تا آدم  
وارد باغ بشن و کسی مطلع نشه!

حرفهایم در گلویم ماسیدند. هر سه ساکت شدیم. مریم دوباره به آشپزخانه رفت و کامران چشمانش را مالید. من گفتم:

-خب حالا هر چی! اما یکی از اون دو نفر معین بود! مگه می شه من دروغ بگم؟ من یادمه کاسه ی کریستال رو زدم توی سر معین. اون پرت شد روی زمین. من یادمه! کامران به طرفم آمد. کنارم نشست. دست کشید به صورتم. گونه و پیشانیم را بوسید و به چشمانم خیره شد چهره ی خودم را در سیاهی براق چشمانش می دیدم. گفت: -معین تهران نیست عزیزم. اما پلیس تا فردا همه چیو مشخص می کنه.

دستم را گذاشتم روی دستش:

-باورم کن کامران!

خیز برداشت طرفم و بغلم کرد:

-باورت دارم عزیزم. یه استکان چای بخور و استراحت کن قشنگ من! فردا همه چی معلوم می شه.



مریم با سینی چای آمد. کامران برخاست و گفت:

-لباسمو عوض کنم و بیام!

مریم گفت:

-بابات حالش چطوره؟

-مرخصش کردن. خونه ست. خدا رو شکر بهتره!

تا کامران رفت رو به مریم گفتم:

-مریم! باید چکار کنم!؟

مریم آهسته گفت:

-معین بی گذار به آب نمی زنه شک نکن که برای خودش

یه نقشه ای داشته. من باورت دارم. می دونم کار معین

بوده! و برای همین نگرانتم. از طرفی با این اوضاع فعلا

آفتابی نمی شه.

می دانستم مریم تنها کسی هست که من را باور دارد.

تازه خورشید غروب کرده بود که مریم راهی خانه ی

مشترکش با دوستانش شد. من ماندم و کامران. آرزو از

جریان دزد ها مطلع شده بود و مریم گفته بود که من را نزد

خودش می برد. اما حتما شرایط مریم در آن خانه جوری نبود که من را هم سربار خودش کند. همین که آرزو از ماندنم در خانه ی کامران مطلع نبود. برایم کافی بود. چون می دانستم به آلا جانم همه ی خبرها را می دهد.

مریم گفت بابا فردا باز می گردد. تا پیگیر ماجرا شود و من نمی دانستم چطور با او مواجه بشوم. چرا که از پسر عزیزش

شکایت کرده بودم و به قول مریم قبر خود را کنده بودم.

#گذشته

#پست ۵۷۱

آن شب برای من شب سرنوشت سازی بود! شبی که احساساتم قلیان کرد. بعد از رفتن مریم خانه در سکوت و آرامش فرو رفت..

با آنکه من خیلی از وقتم را در این خانه می گذراندم؛ اما این اولین باری بود که پیش کامران می ماندم. اولین شب حضورم در خانه ی او مصادف بود با ترس شدیدم از معین و روح آسیب دیده ام که محتاج نوازش و حمایت بود. کامران دوش گرفته با موهای خیس به سالن آمد.

گفتم:

-خوش به حالت!  
دارم از رخوت و کسالت می میرم. دیشب خیلی کثیف شدم. روی زمین و میون بوته ها و زیر بارون ...از خودم بدم اومده!

کامران گفت:

-مشکل بخیه های روی بازوت هستن! اما می شه یه کاری کرد که آب بهش نفوذ نکنه! الان درستش می کنم.  
بعد برو دوش بگیر و حالت بهتر می شه!

به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با چیزهایی در دستش برگشت. روی کاناپه کنارم نشست و گفت:

-ژاکت رو در بیار!

دستم را از آستین ژاکت بیرون دادم. با حالت متاثری نگاهی به بازویم انداخت و گفت:

-چطوری چاقو خورد به دستت!

و شروع کرد به باز کردن سلوفونی که آورده بود و بعد با احتیاط دور بازویم پیچید. گفتم:

-معین بزرگترین ترس منه. اون منو مجبور کرد جلوش برهنه بشم و یه لباس خواب بهم داد. مکث کردم. دستش از حرکت ایستاد و زیر چشمی نگاهم کرد. ادامه دادم:

-بعدش من مقاومت کردم که نتونه اذیتم کنه. لبه‌اش رو کشید به گردنم...

مثل یک گاو خشمگین که پارچه ی قرمزی مقابلش بگیرند نفس پر حرارتش را از دماغش بیرون داد و اخمهایش بیشتر شدند. من دوباره به حرف آمدم:

-از دستش فرار کردم . توی باغ اون مرتیکه کرد دنبالم و خنجرش رو پرت کرد طرفم که خورد توی بازوم. مثل تیغ تیز بود. پوستمو از هم وا کرد.

کامران با دقت چسب را بالا و پایین سلفون زد و بعد با لحن خاصی گفت:

-

#پست ۵۷۲

تو مال منی! به هیچ کس اجازه نمی دم بهت نزدیک بشه. اگر معلوم بشه که کار معین بوده و تو توهم نداشتی! می کشمش!

از این تعصب پر از عشقش دلم گرم شد. گفتم:  
-کامران تو تنها مرد زندگی منی! تا ابد تا زنده ام فقط تو رو می خوام. حاضر م برات بمیرم. اما فقط ازت انتظار دارم باورم کنی.

اون مرد معین بود. من توهم نداشتم.

پشت همان دست آسیب دیده ام را نرم بوسید و با  
چشمان سیاه زیبایش خیره ی صورتم شد :

-عاشقتم!

چشمانم پر از اشک شدند. گفتم:

-پس حرفامو باور کن!

اون آدم معین بود! معین می دونه چکار کنه که خودشو بی  
گناه جلوه بده!

اما تو منو باور کن! تو بهتر از هه منو می شناسی . تو نیمه  
ی روحمی!

دست کشید به موهای پریشانم:

-باورت دارم!

گریه و خنده ام قاطی شد. لبخند نیم بندی زد و گفت:

-پاشو برو حموم کن! دیگه هیچ آبی به زخمت نفوذ نمی کنه.

حوله امو برات میذارم توی حمام. خدا رو شکر آرزو به خیال اینکه پیش مریم می مونی یه ساک کوچک بران آماده کرده. وگرنه مجبور بودی لباسهای منو تن کنی!

گونه هایم مور مور شدند. گوشهایم داغ شدند. سر به زیر شدم از فور کردن به پوشیدن لباسهایی که او تن کرده. من دیوانه وار او را می پرستیدم!

برخاست و گفت:

-راحت باش من همین جام. تب می خونم تا تو برگردی فکرش را کنید منی که در تمام لحظه های ساختن این خانه بودم و حس های زیادی را تجربه کرده بودم؛ اما بودن در حمای که او در آن استحمام می کرد هم برایم پر از شور عشق بود! شامپو هایش را بوییدم. خمیر ریشش را برداشتم و کف سفید و نرمش را لمس کردم و مثل دیوانه ها حتی عاشق اشیایی بودم که مال او بودند.

حوله اش را که تنم کردم انگار فتح عجیبی انجام داده بودم. از حمام که بیرون آمدم. تند تند بلوز و شلوار ساده ای که در ساک بود را تنم کردم و موهای خیسم را همانطور رها کردم و به سالن رفتم. زیر نور آباژور نشسته بود. یادم هست که بلوز سیاه آستین کوتاهش رنگ پوستش را روشن تر نشان می داد. خودم هم نمی دانستم چرا قلبم محکم تر از همیشه می کوبید! کامران و خانه در شب برایم اعجاب انگیزتر و خواستنی تر شده بودند. نگاهش را از روی کتاب بالا آورد و نگاهی به سرتاپایم کرد. کتاب را بست روی کاناپه گذاشت. به طرفم آمد و مقابلم ایستاد. نمی دانستم چکار کنم! دست و پایم را گم کرده بودم. گفت:

-اون سلفون رو باز کردی؟

سر تکان دادم:

-آره!

دست کشید به موهای خیسم و گفت:

-بیا تا موهاتو خشک کنم. زود گفتم:

-خودم می تونم. فقط سشوارت روی میز نبود!



ابرویی بالا انداخت و گفت:

-با این دست آسیب دیده نمی تونی!

دلم می خواست او موهایم را خشک کند. می خواستم در برابرش مطیع باشم. تجربه ی بودن کنارش را با جان و دل می خواستم. من با همان دست آسیب دیده ام حمام کرده بودم! هر دویمان می دانستیم که این فقط یک بهانه بود. به اتاقش رفتیم. روی نیمکت پشت میز آرایش نشستیم. سشوار را روشن کرد و با برس سیاه رنگش شروع به شانه زدن و خشک کردن موهایم کرد. هر از گاهی نگاه من را در آینه دستگیر می کرد. گرمای باد سشوار و نگاه او رخوت به جانم می ریخت.

#پست ۵۷۳

@Vip Roman

کمی بعد سشوار را خاموش کرد و آرام آرام موهایم را برس کشید و گفت:

-خیلی موهاتو دوست دارم. مثل ابریشمه. مثل گندم زار!  
لبخند زدم. نگاهم کرد. هر دو دستش را سرشانه هایم گذاشت و آرام فشار داد:

-چشمات، طرح اندامت، لبهات! وای که من چقدز می خوامت!

زمزمه کردم:

-منم مشتاق تو هستم!

سرش را خم کرد و کنار گوشم نفس گرمش را پخش کرد:

-کاش مال من می شدی! کاش می تونستم فتحت کنم!

و کنار گوشم را بوسید. خون در رگهایم به سرعت جنبید.

زبانم بند آمده بود. یقه ی بلوزم را کنار زد و سرشانه ام را با لبهای داغش لمس کرد. گفتم:

-چرا من انقدر بدشانسم؟

سرش را بالا آورد و با چشمان خمارش در آینه نگاهم کرد:

-بدشانس؟

سر تکان دادم:

-داشت خیالم راحت می شود که بالاخره نامزدی عقدی چیزی می کنیم. اما آقا فرهنگ...

لبخند زد:

-زود اتفاق می افته نگران نباش!

با حسرت نگاهش کردم:

-برای من دیر می گذره

رو موهایم را بوسید:

-نمی خوام مال کسی بشی. نمی خوام کسی تو رو ازم جدا کنه. یا بهت آسیب بزنه. این وجود دست نخورده فقط مال منه

دستش را که سر شانه ام بود لمس کردم و با اطمینان گفتم:

-من مال توام . فقط تو

دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را برگرداند و گرم و پر از التهاب لبهایم را بوسید. بوسه ای عجیب و پر حرارت.

دستش که نشست روی تنم ؛ فهمیدم که امشب مال او  
خواهم شد. خودم هم نمی خواستم مقاومت کنم. اما با  
سادگی تمام گفتم:

-من نمی خوام اولین بودنمون کنار هم به عنوان گناه پیش  
خدا ثبت بشه!

خندید:

-از کی تا حالا اینقدر مقید شدی؟

و دست کشید به سینه ام و التهاب نفس هایش صورتم را  
داغ کرد. گفتم:

-آرزوی گه خدا دوست نداره دو تا عاشق و معشوق با  
گناه پیوند بخورن.

#پست ۵۷۴

@Vip Roman

می گه توی هر دین و مسلخی یه تعهد باید وجود داشته باشه تا خدا هیچ وقت اون دوتا آدمو تنها نذاره!

کمی از من فاصله گرفت :

-می خوای با چند تا کلمه ی عربی که نه من ازش سر در میارم و نه تو حلال کنی همه چیو؟ به نظر مگ وقتی دو نفر عاشق هم هستن و خودشون رو مال همدیگه می دونن همه چی توی درگاه خدا مورد قبول و حلال می شه!  
لب گزیدم. لبم را بوسید و گفت:

-باشه! هر کاری بخوای می کنم اما امشب تو مال منی .  
دیگه طاقتش رو ندارم. من و تو که بدونیم مال هم هستیم  
کافیه برای اینکه قدرت ادامه دادن و مبارزه رو داشته باشیم

گفتم:

-اما می ترسم از اینکه یه وقت تو نباشی . یه وقت از هم دور بشیم...من بی تو زندگی رو نمی خوام و ترسم از این نیست که با نبودن تو کسی بخواد جاتو بگیره. اما دلهره دارم برای ...

دستش را گذاشت روی دهانم و گفت:

-حتی به زیون هم نیارش! حتی فکرش رو هم نکن! به شرافتم قسم می خورم که تو تا ابد مال منی و من هیچ وقت رهاات نمی کنم. یه کم صبر کن! حالا میام.

دلم قرص شد. برخاست و به سالن رفت. من روی نیمکت در آینه خودم را تماشا می کردم. انگار زیباتر شده بودم. چشمانم برق می زد. برگشت و کتابی را باز کرد. کلماتی را گفت و من هم طبق دیکته ی او جواب دادم. . محرم شدیم قرارمان تا مرگ بود! مهریه ام خانه ی که دوستش داشتم و برای جان گرفتن دوباره اش کوشش کرده بودم. کتاب را بست. دستم را گرفت و بلندم کرد. بردم به طرف تختش . روی تخت نشاندم. حس عجیبی داشتم. دست انداخت پایین بلوزم و بالا کشیدش. از شرم نگاهش نکردم. منی که در میهمانی و جمع با لباسهای نیمه برهنه بودم. منی که بارها توسط او لمس شده بودم. بارها نوازش شده بودم؛ حالا شرم می کردم. اما کمی بعد برهنه شدم.

بوسیده شدم گرم و پر حرارت. عشقبازی پر التهابی که هر دویمان تشنه اش بودیم و می خواستیم تجربه اش کنیم تا کمی جسممان و به دنبالش روح مان آرام شود؛ پر شور و پر از اطمینان رخ داد و من توسط او فتح شدم.

و نیمه جان در آغوشش آرام گرفتم. هر دو حس و حال عجیبی داشتیم!

کار ممنوعی را انجام داده بودیم که گرچه برای خودمان مقدس و حلال بود انا اگر خانواده هایمان می فهمیدند بزرگترین اتفاق های افتاد. ولی از طرفی من آرام بودم. کامران در نظر من مرد شرافتمندی بود که هرگز خلف وعده نمی کرد. آنقدر موهام را نوازش کرد و در گوشه هایم کلمات عاشقانه را تکرار کرد که من مست عشق شدم و خوابیدم.

#سرآسیمگی

#پست ۵۷۵

صبح روز بعد در کلانتری متوجه شدم که همه به شکل یک دیوانه نگاهم می کنند.

چهره نگاری مشخص کرد که دزد سابقه دار بوده .

بابا مهران با تاثر و بی هیچ حرفی

فقط می رفت و می آمد. مریم نبود و من با کامران رفته بودم. نگاه شماتت بار بابا مهران به کامران را می دیدم و لی کامران عین خیالش نبود. گاهی کنار گوشم می گفت:

-نترس! من بهت قول دادم و باورت دارم.

و دل من قرص می شد از این بودن!

وقتی که از کلانتری خارج شدم ؛ بابا مهران رفت به طرف اتومبیلش و بی هیچ حرفی رفت. حتی از من نپرسید که کجا



## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

می مانم و کنار چه کسی هستم. کامران من را به خانه اش  
برد و خودش رفت پیش پدرش.  
ساعتی بعد مریم آمد.  
او دلم را قرص می کرد.

تمام امیدمان این بود که بالاخره حق به من داده شود.  
مریم چون نتوانسته بود  
حرف خودش را ثابت کند؛ تمام امیدش به احقاق حق من  
بود. من در آن اثنا با اندوه به مریم گفتم:

-چرا بابا نگران نشد که من کجا می مونم؟

#پست ۵۷۶

@Vip Roman

مریم پوزخند زد:

-مگه از ن رسید وقتی از خونه بیرونم کرد؟

من نمی خواستم نا مهربانی بابا را قبول کنم. می خواستم خود را راضی کنم که گفتم:

-حتما چون آرزو گفته پیش تو می مونم و سوالی نپرسیده!  
مریم روی بالش دراز کشید و گفت:

-عزیزم خوش باوری! خیلی ساده ای! مگه از جای من  
اطمینان داره؟

من هم کنارش خوابیدم. کامران شب نمی آمد. نبودنش باعث حساس شدن رویا جون می شد. باید می ماند کنار خانواده اش. اما همین که جای من و مریم امن بود؛ برایم کافی بود!

کنار مریم خوابیدم با هزار و یک فکر که حتی در خوابم هم رهایم نکردند. صبح با زنگ تلفنم از خواب پریدم! کامران بود! دلم از جا کنده شد وقتی گفت:

-آماده بشین بریم کلانتری. دزد رو گرفتن!

گفتم:

-خدا رو شکر! به زودی همه چیز معلوم می شه!

وبه مریم که با چشمان خواب الود نگاهم می کرد لبخند زدم.

در کلانتری تمام امیدم نقش بر آب شد! دو نفری را که گرفته بودند. یکی همان دزد چاقو انداز و چشم سبز بود و آن یکی کسی در قد و قواره معین با همان مدل مو و همان لباسهایی که

نشانی اش را داده بودم. اعتراف کرده بود و جریان را مو به مو گفته بود. حتی جای ضربه ای که به پشت سرش خورده بود را هم نشان داده بود! جرمشان را قبول کرده بودند و من مانده بودم که دیوانه ام یا می خواهند دیوانه نشانم بدهند.

. کامران هم یک جور دیگر نگاهم می کرد. انگار می خواست بگوید؛"

تو یک دختر متوهمی"

با گریه به او گفتم:

-بخدا اون مرد نبود! بخدا معین بود!

کامران کلافه گفت:

--چون شبیه معین بوده و تو ترسیده بودی و قبلش هم بهت چیز خورانده بودن؛ فکر کردی معین هست.

مریم با چشمان که کدر تر از همیشه بودند و لبهایی که به هم می فسر به دیوار رو برو خیره مانده بود! او هم می دانست که معین به خوبی نقشه اش را پیش برده.

بدتر از همه مواجه شدن دوباره ام با بابا مهران بود. بابا مهران که دیروز فقط سکوت کرده بود. و هیچ چیزی نگفته بود. بابا مهرانی که خشمگین نگاهم می کرد. مریم دستم را چسبیده بود و کامران هم طرف دیگر ایستاده بود!  
دو سه قدم نزدیک شد و گفت:

-شما دو تا چه مرگتون شده؟ یه عمر نون و نمک منو  
خوردین . مثل دختر خودم دوستتون داشتتم و دارم. اما  
یکهو همه چیو خراب کردین!  
مریم گفت:

-بابا مهران! چرا همش ما دو تا رو مقصر می دونی؟ یه  
درصد پیش خودت فکر کن معین مقصر باشه! و ما نتونسته  
باشیم ثابتش کنیم. اونوقت چی؟

بابا مهران که صورتش از خشم سیاه شده بود؛ گفت:

-یه درصد؟ من وقتی توی کلانتری گفتن آشا از معین  
شکایت کرده پیش خودم گفتم حتما چیزی بوده که این دو  
تا دختر رو ترسونده. تو می گی یک درصد؟ من بیشتر از این  
حرفا به معین شک کردم ولی دیدین که معین هنوز  
اصفهانه. هتل و گروه و همه تاییدش کردن . الانم که  
دیدین دزدها رو گرفتن! می دم پدرشون رو در بیارن!  
ترس عجیبی درونم را به تلاطم انداخته بود. بابا مهران با  
تاثر گفت:

-چرا با من این کار رو می کنین؟ مگه زندگی من چه مشکلی داشت؟ من یه زمانی پسر رو به خاطر وجود شماها فرستادم خارج و دوریش رو تحمل کردم. قبول دارم اون موقع یه کارایی می کرد اما الان یه مرد بزرگه. من یه خطا هم ازش ندیدم توی این مدت.

و نگاهی به چشمان من انداخت و با حالت غم انگیزی گفت:

-کسی که بخواد دست به تو بزنه رو می کشم. تو عزیز من هستی آشا! ولی معین هم پسرمه! به غیرتم بر می خوره ابن کارا! و این تهمت‌ها و حرف‌ها! یه کم مروت داشته باشین! من پدرتون نبودم؛ خون من توی رگهاتون نبود اما مهرم و محبتم که ضمیمه ی روحتون بود! چرا؟

من با چشمان پر از اشک فقط نگاهش کردم. خودم هم به شک افتاده بودم. شاید آنها درست می گفتند. شاید من دچار توهم شده بودم. مواد توهم زا در خونم شناسایی شده بود. معین کلی شاهد داشت برای نبودنش در تهران. بابا مهران را ناراحت کرده بودم. با بغض گفتم:

--بابا بخدا من نمی خواستم معین رو پیش شما خراب کنم.  
درسته همیشه ازش می ترسیدم چون واقعا اذیتم می کرد  
ولی حتی اگر من متوهم بوده باشم ؛

اما اون شب توی خونه ی ته باغ توی اتاق مریم خودم با  
چشم خودم معین رو دیدم.

به جان خودتون که معین اسلحه داشت و ما رو تهدید کرد.  
بابا مهران دست کشید به یقه ی ژاکتش و نفس عمیقی از  
هوای سرد گرفت و گفت:

-آخ از شماها. دلم ازتون شکسته !

من همین یه پسر رو دارم. نور چشمامه. جون دوبارمه!  
بعد دخترام بی هیچ سند و مدرکی با داستان ساختگی اون  
بچه رو متجاوز نشون می دن!  
کامران گفت:

-

#پست ۵۷۸

عمو جان آخه چه دلیلی داره که دختری که خودتون  
بزرگشون کردین و خودتون تربیتشون کردین بخوان بر علیه  
شما باشن؟

این طفلک ها پناهی جز شما ندارن! شاید معین از سر  
شوخی و یا سربسر گذاشتن ..

مریم با اعصاب متشنجی که داشت مثل دیوانه ها رو به  
کامران فریاد زد:



-شوخی؟ شیطنت؟ از تو بعیده کامران! تو که خوب من و  
آشا رومی شناسی!

بابا مهران با غیظ به مریم نگاهی کرد و گفت:

-من نمی خوام آبروریزی بشه! نمی خوام اتفاق دیگه ای  
بیوفته! مردم هزار تا حرف در میارن! این مساله رو همین جا  
تموم کنید و هر دوتون برگردین خونه.

رو کرد به مریم:

-با تو هستم! برگرد خونه!

مریم پوزخندی زد و گفت:

-که باز تا به اتفاق افتاد منو بدین دست عماد یا بیرونم  
کنید؟ من نمیام! احترامتون برام واجبه و خودتون هم می  
دونین چقدر دوستتون دارم. ولی نمیام!  
و راهش را گرفت و رفت. من ماندم تک و تنها. چشم بابا  
مهران خیره ماند به راهی که مریم رفت. کامران گفت:

- عمو جان! شما برگردین شرکت من آشا روی برم  
خونه!

بابا مهران با اخم های در هم گفت:

\_ نیاز نیست! من می خوام برگردم شمال! آشا هم با من  
میاد. می ریم خونه تا وسایلیش رو جمع کنه!

کامران به من چشم دوخت. و من حرفی برای گفتن  
نداشتم. دفاعی نبود. مریم رفته بود و من مانده بودم و به  
زعم بابا مهران تهمتی که زده بودم. پس گفتم:

- چشم بابا!

از کامران خدا حافظی کردیم و من سوار اتومبیل بابا شدم.  
کل راه را سکوت کرد.

با سگرمه های در هم رانندگی کرد و تا رسیدن به باغ خون  
من منجمد بود و سعی می کردم حتی تکان کوچکی هم  
نخورم.

آرزو کمک کرد تا وسایلم را جمع کنم مدام خدا را شکر کرد  
که معین آن کسی که فکر می کردم نبوده و من اندوهناک و  
ساکت ماندم.

نیمه شب رسیدیم رشت . خانه ی خاله پر از میهمان بود.  
زن و مرد و بچه. حیاط سرسبز بزرگشان هم پر از تاج  
گلپایی که زیر باران مانده بودند. تازه شام را خورده بودند و  
در حال جمع کردن سفر بودند. تمام فامیل آقا فرهنگ  
حضور داشتند.

مامان زود به استقبال آمد. نگاهی به من انداخت و بغلم  
کرد و گفت:

-دورت بگردم دخترم!

خدا رحم کرد! خیلی ترسیدی نه؟!!

و من ، دختری که هرگز به مادرش نزدیک نبود و هیچ وقت  
توسط او حمایت نشده بود ؛

حرفی برای گفتن نداشتم!

#گذشته

#پست ۵۷۹

حال و روز خاله واقعا بد بود.

از آن زن مغرور و پر از طعنه و کنایه چیزی نمانده بود.  
مامان کنار گوشم گفت:

-برو به خاله ات تسلیت بگو!

و من هنوز از دیدن آن زن در هم شکسته متعجب بودم. از  
ته دلم که نه اما زبانی به او تسلیت گفتم و گونه های سفت  
و چاقش را بوسیدم. با آه و ناله گفت:

-مریم کجاست؟! چرا نیومد! اینقدر از من بدش میاد؟

و من پیش خودم فکر کردم که چقدر باید یک انسان به  
تصمیمات و عقاید خودش اعتماد داشته باشد  
که هنوز هم متوجه ی دلشکستگی و بدبختی که یکی از  
مسبب هایش خودش هست نشود.

آواز با بلوز و شلوار چسبان

سیاه و شال نازکی روی موهای بورش آنقدر در نظر اقوام  
آقا فرهنگ زیبا به نظر می رسید  
که چشم از او بر نمی داشتند.

مدام سینی به دست می رفت و می آمد و من که روحیه و  
افکارم خسته و متشنج بود؛ روی یکی  
از مبل ها ساکت نشستم و تکان نمی خوردم. فقط آمد و  
رفت ها را نگاه می کردم. ساعتی بعد خانه خلوت شد.  
فقط چند نفری ماندند و بقیه با دیده بوسی و تسلیت  
رفتند به خانه هایشان.

مامان برای خاله پشتی گذاشته بود بر دیوار و خاله پاهای دردناکش را دراز کرده و لم داده بود به پشتی. آواز بادستگاه فشاردیجیتال ، در حال کنترل فشار خاله بود! و خاله مدام زیر لب ورد می خواند.

#پست ۵۸۰

خواهر آقا فرهنگ که زن لاغر اندام و سرخ و سفیدی بود به ما مان گفت :  
-ماشالا دختراتون مثل فرشته ها هستن. امروز همه ی چشمها روی این دو تا دلبر بود.

چند تایی خواستگار هم پیدا شدن که سپردن به من که به اطلاعاتون برسونم.

مامان که با این نوع خواستگاری های سنتی آشنا نبود

و یا اینکه آن را گزینه ای تاریخ مصرف گذشته می دانست  
و از طرفی فکر می کرد هر کسی لایق دخترهایش و بیشتر  
لایق آوازش نبودند؛

یک ابرویش را بالا انداخت و آن دستش را که دستبند  
چندین میلیونی جواهرش در آن می درخشید را بالا آورد و  
انگشتان کشیده ی لاک خورده اش را کشید به شالی که به  
زور روی سرش نگه داشته بود و گفت:  
-دخترای من همیشه خواستگار داشتن.

ولی واسه آینده اشون نقشه های مهتری دارن! فعلا از این  
حرفا به دور هستن!

خواهر آقا فرهنگ که جبروت مامان رویش اثر گذاشته  
بود گفت:

-صد البته حق باشماست.

و اخمهایش را در هم کرد و استکان چایش را برداشت.  
در آن لحظه من مامان را با همان پیراهن کهنه ی چیت و  
موهای بهم ریخته و صورت لاغر در آن آلونک

جهنمی در پست ترین جای بندر عباس می دیدم در یک  
لحظه دلم برای آن روزها تنگ شد!

در واقع دلم برای آن زن ساده که تمام امیدش دخترهایش  
بودند و حاضر بود؛ برای ما بمیرد تنگ شد. مریم همیشه  
می گفت مامان از دست رفته. یک سری از آدمها به طرز  
عجیبی از دست می روند. یک عده سرطان می گیرند و می  
میرند و از دست می روند. بعضی عاشق می شوند یا بعضی  
ها معتاد می شوند. یکی دیوانه می شود و یکی سرخورده

از دست رفتگی این نوع آدمها قابل باور است. . اما بدتر از  
همه این است که کسی با بدست آوردن



آسایش و ثروت از دست برود و دچار رذالت اخلاقی و گم گشتگی شود شود .

این از همه چیز ترسناک تر است. مامان خدای خودش را بنده نبود!

مردها در طبقه ی دوم اقامت داشتند و من از وقتی رسیده بودم ؛

جز یک استکان چای و چند تا سلام و علیک از جایم تکان نخورده بودم. دختر بچه ای که پیراهن سفیدی تنش بود و موهای فرش تا سر شانه اش می رسید وارد سالن شد . نگاهی به همه انداخت و بعد دوید آمد به طرف من و گفت:

-می شه بیای توی حیاط؟

من دست کشیدم به موهای دخترک و گفتم:

-چرا؟

خندید و دندان های یک در میانش او را بامزه تر کرد:

-حالا شما بیا...

بلند شدم و پشت سر دخترک راه افتادم. هوای مرطوب.  
یک حس دوست داشتن و علاقمندی و سرد مردگی هوای  
گرم داخل را جبران کرد. نفس عمیقی کشیدم. دخترک  
گفت:

-دم در کارتتون دارن!

کفشهایم را پوشیدم و رفتم دم در. از دیدن فرداد آه از  
نهادم بلند شد.

آن فرداد قبل نبود! مردی با ریش و لباسهای سیاه و شانه  
هایی فرو افتاده .

تکیه زده بود به دیوار و در سکوت و زیر نور چراغ برق  
های کوچه. از دیدن او قلبم فشرده شد..یک حس  
علاقمندی و دوست داشتن وافر به فرداد به سراغم آمده  
بود! انگار برادرم بود، دوست همیشگی ام

و یا هر کسی که بتوان به هو زیادی نزدیک بود. لب زدم:  
-فردادا!

برگشت و نگاهم کرد. بغض آلود بود. با قمهای تند رفتم به  
طرفش. تکیه از دیوار گرفت و یا صدای لرزانی گفت:  
-آشا! بابام رفت..

نفهمیدم چطور بغلش کردم و او سر گذاشت سر شانه ام و  
مردانه گریست!

اندکی بعد از او جدا شدم. از جیبش دستمال بیرون آورد و  
اشکهایش را پاک کرد و من خیره ی چهره ی او ماندم. آه  
کشید و به آسمان نگاه کرد:

#پست ۵۸۱

-این چند روزه انقدر خودمو محکم نگه داشتم و جلوی  
بغضمو گرفتم که ...  
گفتم:

-تسلیت می گم عزیزم! دلم برات تنگ شده بود!  
سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-منم! دلم برای تو، برای ...

ادامه نداد:

-چرا نیومده،!

-دلشکسه ست. اون زنی که داخل نشسته و عزاداره؛

مریم رو رونده. ، به نظرت مریم میاد؟!

کلی برای آقا فرهنگ ناراحت شد و اشک ریخت اما مریم  
می تونه جلوی خودشو بگیره که احساساتش رو بروز نده!

منم قرار نبود پیام!

به سرکوچه نگاهی انداخت و گفت:

-بیا بریم یه قدمی بزنین!

مردد بودم. تلفنم را بیرون آوردم و شماره مامان را گرفتم  
و گفتم با فردادم. حالش رو براه نیست!  
مامان گفت:

-اشکال نداره! زود برگردین!

از نظر مامان و بابا مهران خطا کار بودم و باید کمی ملایم تر  
برخورد می کردم.  
هم قدم شدم با او از کوچه بیرون رفتیم. خیابان خلوت  
بود.

مردم در خانه هایشان خواب بودند. فرداد پس از اندکی  
تامل گفت:

-مامان!

آه کشید:

-مامان مقصره و من مقصر تر.

در طی این مدت همیشه خودمو سرزنش کردم که چرا جلوی مامانم نایستادم. چرا به خواسته‌ی مریم توجه نکردم.

#پست ۵۸۲

من عاشقش بودم! من براش می‌مردم.

اما مثل احمق‌ها فکر کردم و کار انجام دادم. خارج رفتن برام مهم بود.

می‌خواستم مثل کامران یه خلبان درست و حسابی باشم. من مریم رو برای هدفم زیر پام له کردم. من گول شهرت و موفقیت رو خوردم.

کلافه دست کشید به موهایش. چنگ زد به سرش و برگشت به طرف من:

-من جونم رو ، عشقم رو، تنها دختری که دوست داشتم  
رو دلشکسته کردم.

یه لحظه آروم و قرار ندارم. بابا همیشه ملامتم می کرد. بهم  
گفت حلالم نمی کنم.

دلش پیش مریم بود؛ اما مامان بهش اجازه ی اظهار نظر  
نمی داد.

به دوباره راه افتادیم . من دستش را فشردم .:

-هر آدمی ممکنه توی زندگیش اشتباه کنه. هر آدمی ممکنه  
تصمیم اشتباه بگیره اما جای جبران هست.

دست گذاشت روی قلبش:

-بهش زنگ زدم و گفتم پشیمونم.

گفتم نمی تونم بی تو زندگی کنم. گفتم مامان برام تعریف  
کرده که می خوای جدا بشی، که شوهرت بده و.....

ازش یه فرصت دیگه خواستم! گفتم من با مروا بهم زدم.

منتظر فرصتم که به خانواده ها بگم. گفتم مروا از سردی و کم علاقه بودن من نسبت به خودش خسته شد و بالاخره دل به یکی دیگه سپرد. یه مرد واقعی که دوستش داره و براش

جون می ده. . گفتم بین مانعی نیست . التماسش کردم. اما اون گفت؛ "روحمو خش انداختی، قلبمو شکستی، سختی کشیدم، کتک خوردم. من پژمرده شدم. نمی تونم ببخشم!"  
نبخشیدم! حتی نخواست بیاد و غم رو ببینه.  
به صورتش نگاه کردم. خیس از اشک بود. فرداد خوشرو گریه می کرد. دستش را مشت کرده بود:  
چه میدونه که من چه زجری کشیدم! چطور از تصور بودنش با اون مرتیکه خونم به جوش اومد. چطور شکنجه شدم!  
گفتم:



-آروم باش! سکتہ می کنی بخدا! مریم الان اینا رو می گه!  
اما اونم مثل تو هست.

عاشقته و هنوزم زجر می کشه بابت همه چی. اما خب تو  
هم بدطور مریم رورها کردی. اون عماد رو به خاطر انتقام  
از بی محلی تو انتخاب کرد. عاشقش نبود.

دوستش نداشت. بودن باهاش براش زجر آور بود. الانم  
که داره تقاص انتخابش رو پس می ده. هر روز یه جور  
اذیت می شه.

از وقتی بابا مهران از خونه بیرونش کرد هم پیش  
دوستاشه!

فرداد هین بلندی کشید و من تازه فهمیدم او از ماجرا بی  
خبر است. بند را آب داده بودم. رگهای پیشانی اش بیرون  
زده بود:

-چیشده؟! دقیقا چه اتفاقی افتاده!

آنقدر راه رفتیم و من حرف زدم و گریه کردم که فرداد  
مجبور شد یک بطری آب بخرد تا من التهابم را با خوردن

آب و شستن صورتم بر طرف کنم. حالم که بهتر شد  
دستم را در دستش گرفت و با اطمینان به چشمانم نگاه  
کرد و گفت:

-همین امشب و اینجا می خوام بهت قول بدم که هیچ  
وقت تنها نیستی!

#پست ۵۸۳

من معین رو نمی شناسم اما تو رو که می شناسم، مریم رو  
که مثل خودم می شناسم؛

شک ندارم حرف شما درسته و حق باشماست. پدرش رو  
به عزاش می نشونم.  
ملتمس گفتم:

-نه این کار رو نکن!

معین همه ی احتمالات رو برآورد کرده و جایی برای شک نگذاشته . نمی تونی چیزی رو ثابت کنی! بابا مهران گفت معین قراره برگرده !

نمی خوام این مدت باقی مونده اتفاق بیوفته. تازه اوضاع خودت رو ببین! چند وقت دیگه همه می فهمن جریا مروا رو و کلی گرفتاری خواهی داشت.  
فرداد به فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

اما من می دانستم که پیگیر ماجرا خواهد بود. درست است که کامران می گفت من را باور دارد اما انگار بهتر و بیشتری شد به فرداد تکیه داد.

تا هفتم آقا فرهنگ شمال ماندیم و من دندان به جگر گذاشتم

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

و در برابر مامان که از ماجرا خبردار شده بود و مدام به من  
غرمی زد که چرا آن تهمت های احمقانه به معین زده ام .  
فرداد فقط بیست روز ایران می ماند .  
ولی مریم اصلا حاضر به دیدن او نبود.

#پست ۵۸۴

وقتی به تهران برگشتیم؛

معین هم آمده بود. من سراسر ترس و دلهره بودم.  
اما او با روی خندان و شوخی به من گفت:  
-خیلی دیوونه ای دختر! آخه من چطور می تونم به تو  
آسیب بزنم.

من خیلی دوستت دارم.

مامان شرمنده سربزیر ماند وبابا مهران سری به تاسف تکان داد.

من به چشمانش زل زدم و گفتم:

-ببخشید! توهم بود! یه توهم ترسناک!  
و او یکهو لبخندش محو شد. فقط لبهایش را بست و خیره ام شد.

حتی گذشتن از کنارش هم برایم سخت بود. اکثر اوقات خودم را در اتاقم حبس می کردم. کامران نبود. برای یک هفته در اقامتگاه پی که شرکت هواپیمایی در اختیارشان می گذاشت می ماند؛

پرواز هایشان از کیش به مشهد بود و او مجبور بود سرکارش حضور داشته باشد.

اما او هم مثل من آرام و قرار نداشت. برعکس همیشه که شاید در طول روز یکی دوبار چند کلمه حرف می زدیم و یا پیام می دادیم. این بار ساعتی یک بار حالم را می پرسید.

از معین و رفتارش هم سوال می کرد. د و من از این همه توجه او دلخوش بودم. دوست داشتم همیشه کنارم باشد و مثل یک ستون استوار به او تکیه بدهم.

وقتی بعد از یک هفته کامران برگشت؛ انگار که ابراهیم از آتش بیرون آمده باشد و آتش گلستان شده باشد؛ من هم مسرور بودم. هوا به شدت سرد شده و برف سنگینی هم باریده بود. من پارچه ای را الگو انداخته بودم و .

#پست ۵۸۵

@Vip Roman

در این مدتها طرح های زیادی زده و چندین لباس دوخته بودم.

کتاب خوانده و حتی وقت به بیهودگی گذرانده بودم.  
 تمام این ها به امید برگشتن کامران بود!  
 و او آمد در یک عصر برفی و زمستانی. منی که حتی قدرت  
 نداشتم کنار خانواده باشم و یا تا آشپزخانه بروم و برگردم ؛  
 تا فهمیدم او رسیده دوش گرفتم و آماده شدم و پالتو پوش  
 به باغ رفتم. مامان گفت:  
 -کجا؟!

طرح ها را بالا گرفتم و گفتم:

-می رم مزون! حوصله ام سر رفته. معین و آواز برف بازی می  
 کردند .

و معین با دیدن من دستانش از حرکت ایستادند. به نوعی  
 در نگاهش نوعی اندوه می دیدم. نوعی اضطراب که برایم  
 ناآشنا بود.

آواز با آن ژاکت قرمز و کلاه سفیدش مثل عروسک بود.  
برایم دست تکان دادو گفت:

-آشا بیا برف بازی!

بی حس و حال نگاهی به سرتاپایش انداختم و راه افتادم.  
از آواز دلگیر بودم.

او که می دانستم شاهد معین است. به او حس بدی پیدا کرده بودم. در تمام روزهای تنهایی ام در اتاق هرگز سراغم رانمی گرفت.

در دنیای پر جلال و جبروتش غرق بود. این روزها اتومبیل کوچک زرد رنگی هم به اتومبیل های درون باغ اضافه شده بود. هدیه پیش از موعد معین برای تولد او .

از باغ بیرون رفتم و به جای رفتن به سر کوچه، ته کوچه را انتخاب کردم. قید همه چیز را زده بودم. حتی اگر کسی می دید هم برایم مهم نبود. می ایستادم و از حقم دفاع می کردم. کامران مال من بود.



در را باز کردم و پا به حیاط گذاشتم. کامران با قدمهای تند از پله های ایوان پایین آمد و دوید به طرفم.

قدمهای من هم تند شد. به هم رسیدیم. وصال شیرینی که دیگر هرگز تکرار نشد! هر دو در التهاب بودن یا یکدیگر می سوختیم. دوستش داشتم. خیلی می خواستمش! انگار پناهی پیدا کرده بودم.

#پست ۵۸۶

انگار نجات یافته بودم. آنچنان لبهای مان در هم قفل شده بود که نفسم بند آمده و به زور خودم را عقب کشیدم. کامران بغلم کرد و حین بوسیدنم رفتیم داخل خانه. اینبار من چیزی برای حفظ کردن نداشتم. خودم را همسر و محرمش می دانستم.

این یار من برایش دلبری کردم. من خودم را تقدیمش کردم  
و او آنقدر هیجان داشت که انگار جهان را مال خودش  
کرده بود. یک فتح عجیب تن و روح!  
بعد برایم عصرانه آورد. همانطور که ملحفه را پیچیده بودم  
دور تنم و به ریزش دوباره ی برف نگاه می کردم گفتم:  
-اگه یه روز بذاری بری چی؟

سینی را روی تخت قرار داد:  
-من هیچ جا نمی رم . همیشه کنارتم !  
نگاهش کردم. یک جوری شده بودم. دلم شور می زد:  
-اگر خدا ما رو از هم جدا کنه . من میمیرم!  
-مگه اینکه روح از تنم جدا بشه! تو خود منی توی یه تن  
دیگه!

لبخند لرزانی زدم:  
-من همیشه بهت نیاز دارم. تو از بچگی منو نیازمند خودت  
کردی! من با شونه هات واسه آرامشم احتیاج دارم. به

شنیدن ضربان قلبت برای امید به زندگی! به لمس دستت  
برای قدرت ادامه دادن!

لبخند زد و خودش را جلو کشید و لبهایم را گرم بوسید.  
دست کشیدم به گونه اش و موهایش. خوب چشمانش را  
تماشا کردم. گوی سیاه لرزان درون چشمانش را. مژه  
هایش را با نوک انگشت نوازش کردم. دست کشیدم روی  
تیغه ی دماغش و گفتم:

-هر بار که می بینمت فکر می کنم بار آخره! دست خودم  
نیست! انگار قراره نباشی! انگار من باید به کاری کنم که تو  
بمونی!

با چشمان گرد نگاهم کرد:

#پست ۵۸۷

@Vip Roman

-دیوونه این حرفا چیه که می زنی؟

بیا توی بغلم!

خودم را میان آغوشش جا کردم و گفتم:

-آرامش من و تو فقط با هم دیگه اتفاق می افته! من به دوست داشتنش شک ندارم! فقط می خوام بقیه هم مطمئن بشن! وقتی مال تو باشم کسی نمی تونه به من نزدیک بشه!

تو تنها مردی هستی که توی زندگیم بهش اعتماد و ایمان دارم.

دوباره سرم را بوسید. نمی توانستم مکنونات

قلبی ام را در قالب لغات بیان کن. احساسم آن چنان قلیان پیدا کرده بود که بی سبب اشک می ریختم.

ساعتی بعد که عزم رفتن کردم؛ کامران گفت:

-معین می خواد برگرده!

اما قبلش یه سفر رو با من میاد کیش. با آواز و چند تا از دوستانشون. عمو این سفر رو براشون ترتیب داده و از من خواست بلیط ها رو رزرو کنم. . می خواد قبل از رفتنش چند روزی کیش بمونه. که هم با شعبه ی شرکت توی کیش آشنا بشه و هم یه سری مدارک و سندها به نامش بشه. .

#پست ۵۸۸

دو تا بلیط هم واسه تو و مریم رزرو کردم. نظرت چیه که بیایی!  
با غیظ گفتم:

-من بهت می گم از ش می ترسم و بدم میاد. تو می گی بیا کیش؟

کامران دست کشید به موهایم :  
-قربونت برم.

دلم می خواد کنارم باشی!

-دوست دارم باشم اما وقتی اونها نبودن!

لبهائیش را بهم فشرد:

-باشه عزیزم. یه چیز دیگه!

تو آدرس مریم رو داری؟ فرداد فردا با مامانش میاد تهران.

باید دو روز دیگه برگرده یر کلاس و دوره هاش. می خواد

قبل از رفتنش مریم رو ببینه!

نمی دانستم چه بگویم . من اهل دروغ گفتن به او نبودم.

گفتم:

-می دونم! اما تا خود مریم نخواد آدرس رو نمی دم. یه بار

رفتم پیشش. همین چند روز پیش ؛ یه اتاق مشترک

توی یه آپارتمان زهوار در رفته داره. در حال تلاشه که وام بگیره و پولاشو جمع می کنه که یه جایی رو کرایه کنه واسه خودش! البته اگر عماد بذاره. باز از مریم شکایت کرده.

اما مریم سر قرار دادگاه نمی ره. این بار حتما می ره سرکارش و باز یه دردسر جدید درست می کنه. کامران گفت:

-ازبس که مغروره و حتی کمک ما رو هم قبول نمی کنه  
شانه بالا انداختم:

--مریمه دیگه!

گونه هایش را بوسیدم و گفتم:

-بهم قول بده این چند روزی که تهرانی با هم باشیم! خیلی توی روزهام تو رو کم دارم. نیاز دارم به بودنت!  
لبخند زد:

-برنامه های من عوض شدن. دو روز بیشتر تهران نیستم. .  
اما قول می دم فردا مال تو باشه خوبه؟ بهدش باید بابا رو

بیریم برای شیمی درمانی. کارایرینه اش رو هم باید انجام بدم. یه سریزمدارک و این چیزا لازم داره. دیگه نمی تونم توی خونمون ببینمت. اما می دونی که دلم پیش تو هست. بابت معین ناراحت نباش! یه التیناتوم درست و حسابی بهش دادم و گفتم تو مال منی و اگر به سایه ات هم نزدیک بشه با من طرفه. اما خب معین کلا خودش رو بی خبر و بی میل نشون می ده.

سر تکان دادم و اشکهایم سر خوردند. دلگیر شد:  
- چرا گریه می کنی؟ اینجوری دل منو هم به فکر می ندازی!  
و من میان گریه خندیدم. چه می دانست از ترس و عشق تو امانم

#پست ۵۸۹

کامران رفت و دو روز بعدش؛ معین و آواز راهی شدند. مریم را چند روز ندیده بودم. درست از وقتی که به شمال



رفتم. هر بار به او پیام می دادم می گفت روبراهم و زنگ هم نمی زد. فریمه که یار دیرینه ام بود و همیشه از او راهنمایی می گرفتم؛ می گفت؛ "مریم در عذاب است. حتما اتفاق برایش افتاده که رفت و آمد نمی کند. " چند بار با مریم قرار بیرون گذاشتم؛ اما به بهانه ای قرارش را کنسل کرد. بالاخره دلم طاقت نیاورد و خودم شال و کلاه کردم تا به دیدنش بروم. دوستانش گفتند مریم نیست! خیلی وقت است که از اینجا رفته. اتفاقا از فرداد هم گفتند که با آدرسی که من در اختیار کامران قرار داده بودم به آنجا رفته بود؛ اما موفق نشده بود با مریم ملاقات کند. بدطور دلم شور می زد. شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم تا شاید جواب بدهد. اما رد تماس داد و نوشت:  
-بیمارستانم و سرم شلوغه.  
یک جای کار می لنگید. تا کسی گرفتم رفتم بیمارستان. اما آنجا هم نبود! گفتند چند روزی هست که مرخصی گرفته. دلهره گرفتم.  
به کامران زنگ زدم و از او کمک خواستم. گفت:

-من فکر می کنم رفته خونه ی عمادا!

شاخ درآوردم! با ناباوری گفتم:

-محال ممکنه!

اما خودم هم می دانستم که امکانش هست! پس دوباره راه افتادم تا به خانه ی عماد بروم. خیابان سربالایی را نفس زنان بالا رفتم. به برج رسیدم. با نفس های بریده از لابی من خواستم به دکتر اطلاع دهد که آنجا هستم و لابی من با لبخند گفت:

#پست ۵۹۰

خواهرتون منزل هستن! برگشتن انگار به زندگی مشترک!

سست شدم و زانوهایم خم شدند.دستم را گذاشتم روی پیشخوان تا نیافتم. او به مریم اطلاع داد و بعد مودبانه گفت:

-منتظرتون هستن!

نفهمیدم چطور به طبقه ی مذکور رسیدم . در آپارتمان باز بود و مریم منتظر من جلوی در ایستاده بود!

طبق معمول یک طرف صورتش بادمجانی شده بود. بی رنگ و رو اما مرتب بود. نوعی شرم در چشمانش سوسومی زد. مثل آدمی که کم آورده و شکست خورده. زمزمه کرد:

-نمی تونم بگم خوش اومدی! اما بیا داخل!

و خودش جلوتر رفت . همه جا مرتب بود! مریم روی کاناپه نشست و با بی حوصلگی داد زد:

-حمیده جون بی زحمت چای بیار!

من روی مبل تکی روبرویش نشستم و کیفم را در دستانم فشردم:

-تو اینجا چکار می کنی؟

کنترل تلویزیون را برداشت و کانال ها را عوض کرد:

-اومدم خونه ی شوهرم!

چشمانم گرد شدند:

-چی می گی مریم؟ چه شوهری؟ همون که ازش می ترسی و فرار می کنی؟

سرش را تکان داد:

-اره همون شوهر!

ناامید شدم:

-چرا؟

تلویزیون را خاموش کرد و نگاه سردش را دوخت به من:

-چون بی پناهم و خسته شدم از فرار کردن . خسته شدم از ترسیدن و آبروریزی! از بی مکانی . پول ندارم یه خونه ولیه خودم بگیرم. امنیت ندارم. با اون دخترا زندگی کردن سخته. کار به کارش ندارم. گفت نرو سرکار هم نمی رم. گفت بمون توی خونه خانمی کن! می کنم! من بی کس و کارم و پشتیبانی ندارم.

-بیا بریم خونه! بابا مهران تو رو بخشیده معین هم چند روز دیگه می ره!

پوزخند زد:

-به همین خیال باش! تو ساده ای! معین هیچ جا نمی ره! حالا حالا ها ایرانه! شک ندارم یه هدفهای بزرگتری داره. حوصله ی حرف زدن از معین را نداشتم. گفتم:

-چرا باز صورتت کبوده!

-این یکی کار عماد نبوده! کار یه همراه مریض عصبانیه! منم که عصبی تر از همه! از بیمارستان اومدم بیرون عماد مقابلم بود. یکی از همکارای خائن آدرس بیمارستان جدید رو بهش داده بود. یه لحظه وقتی دیدمش حس کردم که هیچ راه گریزی ندارم. چقدر فرار و چقدر پنهان شدن؟ اومد جلو سرم داد بزنه که من گفتم؛ ماشینت کجاست؟ میام باهات!

یک لحظه سکوت کرد. اون بیچاره همقاطی کرده بود!

پریدم میان حرفش:

-چه نقشه ای داری؟!

دهانش را به هم فشرد و چیزی نگفت. حمیده با سینی چای آمد و من نگاه پر از تردید مریم را به حمیده دیدم. خدمه اش محرم نبود. حتما آدم عماد بود. مریم گفت:

-هیچ نقشه ای! می خوام با شوهرم زندگی کنم و همه چی رو درست کنم!

و با طمأنینه ی خاصی چایش را لب زد. زیاد نماندم. بوسیدمش و کنار گوشش گفتم؛ هر تصمیمی بگیری من باهاتم!

برق اشک را در چشمانش دیدم و خداحافظی کردم. و کل مسیر برگشت به خانه را اشک ریختم.

وقتی به خانه رسیدم؛ متوجه شدم که مامان و بابا مهران ماجرا را می دانند و خیلی هم راضی بودند. بابا مهران با خوشبینی احمقانه ای گفت:

-اگه مریم رو کردم بیرون واسه این بود؛ که بفهمه زندگی توی این جامعه چقدر سخته. حالا قدر عافیت رو فهمید برگشت سر خونه و زندگیش. خودتون خواهید دید که چند

وقت دیگه چطور دل به دل همدیگه می دن و یه نوه هم  
واسه ما میارن!

#پست ۶۰۰

افسوس خوردم به حال بابا مهران . مامان هم در تایید  
حرف او گفت:

-شما همیشه تصمیم دست رو می گیری عزیزم! مریم مثل  
یه اسب رام نشده ست. ولی اگر رام کسی بشه مهربون تر و  
عاشق تر از خودش نیست!

دیگر نماندم تا خزعبلات ذهن خامشان را بشنوم. به اتاقم  
پناه بردم. کامران گفته بود که امشب به خاطر اینکه معین  
با رییس و روسای شرکت در کیش آشنا شده و به یمن مدیر  
عامل شدنش میهمانی گرفته. حتی عکسش را با کت و  
شلوار شیکش فرستاد . با آنکه هرگز آواز به فکر من نبود؛

اما معمولا در میهمانی ها من مراقب آواز بودم . کنترلش می کردم و مواظب رفتارش بودم. برای کامران نوشتم:

-این معین هیچ اعتباری نداره. حواسش به آواز نیست . لطفا مراقب آواز باش! خیلی خام و شیطوونه!

و او نوشت:

-بله باید به خاطر آبروی عمو هم که شده باید هر دوشون رو کنترل کنم. اصلا علت رفتنم به مهمونی هم همینه. این سفارش عمو هست.

بعد دوباره نوشت:

-جات خالیه عزیزم. به اندازه ی تموم آسمونها دوستت دارم و مشتاق دیدارتم.

نوشتم:

-دلتنگ هستم. زود برگرد..

و او استیکر قلبی فرستاد و آفلاین شد! غافل از اینکه فاجعه در حال وقوع بود!

سراسیمگی:



صبح روز بعد هر چه قدر به کامران زنگ زدم جواب نداد؛  
احتمالات زیادی دادم، مثلاً؛ شاید خواب است، شاید  
پرواز جدید دارد  
، شاید تلفنش سایلنت است. و هر دلیل دیگری یک  
انسان عاقل  
به عنوان دلیل برای خودش در نظر می گیرد. روز را به  
بطالت گذراندم .

کامران مثل یک موتور انرژی یا یک کاتالیزور روحی بود برای  
من. با چهار کلمه ی او از رخوت و کسالت بیرون می آمدم.  
امیدوار می شدم به زندگی کردن و دلم می خواست با شوق  
زندگی کنم.

اما هر وقت او به هر دلیلی تماسش با من کم می شد ؛  
استرس و ترس به سراغم می آمد. اندوهگین می شدم. واله

و کلافه بودم. هیچ کاری نمی توانستم انجام بدهم جز اینکه؛ مدام تلفنم را چک کنم .

مامان هم متوجه بی حوصلگی ام شده بود. مدام چشمانش را ریزی کرد و نگاه دقیقی به من

میانداخت. من در زندگی به غیر از کامران فقط دو انسان دیگر داشتم که با آنها حرف بزنم ؛ مریم و فریماه. حالا در نبود مریم تنها فریماه قوت قلبم بود. فریماهی که اذعان می کرد زندگی مرفه و قابل قبولس در دبی دارد؛ پیشرفت قابل توجهی کرده و مدام به من پیشنهاد مهاجرت به دبی را می داد. یک ساپورت قوی داشت که همیشه از او صحبت می کرد ؛ کسی که حتی حاضر بود به من هم کمک کند تا اقامت دبی را بگیرم. اما هرگز به صحبت های فریماه به طور جدی فکر نمی کردم. . تمام امید من کامران بود؛ ازدواج با او، تشکیل زندگی و ادامه دادن هنرم به هر طریقی که شده . یک زندگی استاندارد و آرام با تمام گزینه های درست و قابل قبولش. حتی به بچه هم فکر کرده بودم. آرزوهای من دور و دراز بودند.

روز به شب و شب به روز بدل شد.

#پست ۶۰۲

مامان مدام یا آواز در تماس بود و او از تفریح و حال خوبشان می گفت.

کامران پیام هایم را نمیخواند. از شدت اضطراب شکم را چنگ می زدم تا درون م را آرام کنم صفحه ی اینستاگرام

آواز را هم چک کردم. هیچ عکسی از دوشب پیش نگذاشته بود. بالاخره مجبور شدم با او تماس بگیرم. با دومین زنگ پاسخ داد:"

-الو آشا؟

صدایش گرفته بود. قلب من کند تپید. به زحمت گفتم:

-سلام آواز! خوبی؟

با بی حوصلگی گفت:

-چه عجب یادِ خواهرت افتادی؟

چیکار داری؟

-چرا صدات گرفته؟ اتفاقی افتاده؟

-نه! کار اصلیت رو بگو!

دل به دریا زدم:

-هرچی به کامران زنگ می زنی جوابمو نمی ده! پسام هاش  
رو هم سین نمی کنه. تو ازش خبر داری؟

خندید. یک خنده ی عصبی :

-کامران یه آشغال عوضی هست!

از من سراغشو نگیر!

و ارتباط را قطع کرد. برای چند لحظه قفل شده بودم!  
کامران چه کرده بود که آواز اینطور حرف می زد؛ ماجرا را به  
فریماه گفتم. او خیلی ساده فکرم را کمی آرام کرد:

-مثلا قراره چی باشه؟

حتما آواز دسته گل به آب داده و کامران ترتیبش رو داده.

مگه نگفتی آواز رو به کامران سپردی؟

این یک آب سرد بود که آتش وجودم را کمی خاموش کرد.  
نوشتم"

-پس چرا کامران جواب منو نمی ده!

-خب یعنی تا حالا اتفاق نیوفتاده که کامران جوابتو نده؟

-شده!

-پس این بار هم مثل دفعه ی قبل! بیخودی نگرانی. برو  
یه دوش بگیر یه کم پیاده روی کن حالت بهتر می شه.

اصلا برو اون کافه ای که با هم می رفتیم. آخ که چقدر دلم تنگ شده واسه تهران . واسه تو و کنار هم بودنمون.  
-خب بیا! چرا نمیای و چند روزه پیش من نمی مونی؟  
-نمی تونم. خیلی سرم شلوغه. منتظر هستم که تو و کامران بیاین اینجا!

-کامران گفته بعد از چهارم آقا فرهنگ میان خواستگاری و سریع عقد می کنیم.

-زود می گذره عزیزم!

فریمه به من حس خوبی می داد. از آن دلشوره ی دو سه روز خبری نبود. راست می گفت آینده روشن بود.  
درست یک ساعت بعد کامران زنگ زد. با شوق و ذوق جواب داد:

-کجایس دورت بگردم! من که مردم از دلواپسی!  
-سلام!

-وای انقدر هول شدم که حتی سلام هم یادم رفت!

سکوت کرد . آب دهانم را فرو دادم:

-چیشده! حالا خوبه؟

-نه خوب نیستم! خیلی داغونم! خیلی زیاد ...

چیزی درونم ویران شد:

-چرا عزیزم؟ چه مسأله ای پیش اومده!

سکوت! کلامش را می خورد. نفسهایش را می سپرد به گوش  
من. دوباره گفتم:

-کامی چیشده!

با بغض گفتم:

-همه چی خراب شد!

همه چی از دستم رفت!

دستم را فشردم به روی قلبم:

-آروم باش! هرچی باشه باهم درستش می کنیم. با هم  
حلش می کنیم. من و تو کنار هم هستیم!  
-دوستت دارم آشا! من توی مخمسه افتادم.  
-نمی خوای برام بگی چیشه؟!  
-امروز عصر بر می گردم.  
-باشه من توی خونه منتظرتم.  
-نه! خونه نه!  
بهت آدرس می دم. بیا به اون آدرس!  
-کامران داری منو می ترسونی. لطفا بهم بگو چیشه!  
-الان وقتش نیست. من باید برم و برای پرواز آماده بشم!  
آدرس رو برات می فرستم.

#پست ۶۰۳



-باشه

لطفا حواستو جمع به کارت بکن. جون کلی آدم توی دستهای تو هست. الان هیچی مهم نیست. فقط به کارت فکر کن باشه؟

-آشا!

-جونم؟

-متاسفم!

و ارتباط را قطع کرد. وای از حال من. وای از دلهره ام و آن لحظات و ساعتهای مرگبار. هیچ چیز و هیچ کسی را نمی دیدم.

می خواستم دیوانه بشوم. حتی وقتی توی باغ پرسه می زدم و راننده ی بابا مهران وارد باغ شد و آواز و معین از ماشین پیاده شدند هم به طرفشان دویدم.

آواز سرد نگاهم کرد و بعد راهش را گرفت و رفت. ترس از معین و اتفاقات یادم رفت.

ملتمس نگاهش کردم:

-چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟

معین بی حرف من را برانداز کرد. دو سه بار دهان باز کرد که چیزی بگوید؛ و نتوانست. ساک و چمدان را از صندوق بیرون آورد. من تمام مفاصل انگشتانم را له کردم: --آدمی که بهش می نازیدی و منو به خ—رش پس زدی؛ گند زد به همه چی!

-درست حرف بزن ببینم چیشده!

پوزخند زد:

-من وظیفه ندارم برات چیزی رو توضیح بدم قشنگم! اما امشب تکلیف همه معلوم می شه.

و حین رد شدن از کنارم گفت:

-واست سوغات آوردم. می خوام تو رو از بابا مهران  
خواستگاری کنم.

تو مال منی! از اولش هم می دونستم. من هر چی هستم؛  
بهرتر از اون آشغال!

و رفت. زانوهایم می لرزیدند. حرفهایش مثل سونامی بود؛  
شبهه به یک کابوس ترسناک.

اگر قبل تر از امروز ساعت ها کند می گذشتند؛ حالا کاملا  
متوقف شده بودند.

به اندازه ای ترسیده بودم که هیچ کدام از عکس العمل  
هایم طبیعی نبودند.

#پست ۶۰۴

@Vip Roman

کامران برای صبح فردا در کافه ای قرار را گذاشته بود.  
چاره ای نداشتم جط اینکه صبور باشم.  
معین و آواز با مامان به اتاق مطالعه ی بابا مهران رفتند.  
من کنجکاو بودم اما هیچ صدایی از اتاق به گوش نمی  
رسید.

. ساعتی گذشت و بعد آواز با چشمان گریان بیرون آمد و  
رفت به طرف اتاقش. من را در سالن دید؛ اما هیچ عکس  
العملی نشان نداد. مامان و معین همانجا ماندند. آرزو  
برایم یک استکان چای و بیسکویت آورد و گفت:  
-رنگت مثل گچ شده! حالت بده؟

با دست لرزان استکان چای را برداشتم و گفتم:  
-خیلی نگرانم آرزو! یه چیزی شده که من خبر ندارم.  
این ها دارن منو می ترسونن.  
آرزو روی مبل نشست و متفکر به راهروی روبرو چشم  
دوخت:

--نمی دونم! فقط انگار باز آواز یه دسته گلی به آب داده!  
چون مامانت حالش خوش نیست.

با حرکت عصبی موهایم را زدم پشت گوشم:

-مطمئنم که یه خرابکاری کرده که کامران هم توش  
دخالت داشته!

آرزو با خیال راحت از قندان روی میز دو سه تایی نقل  
برداشت و به دهانش گذاشت:

-وا؟ کامران؟

غیر ممکنه! اون شاخ شمشاد عمرا بخواد کاری کنه که  
خرابکاری به حساب بیاد. حتما جلوی این وروجک رو  
گرفته!

بعد اه کشید:

-هر چی تو و مریم خانوم و آروم و سربراه بودین! این دختر  
آتیش می سوزونه! مامانت خیلی جلوی خودشو می گیره  
که ...

پریدم نیان حرفش:

-همه چی تقصیر مامانه! اونه که آواز رو لوس کرده!  
آرزو به پشت سرش جایی که اتاق خوابها بودند نگاهی کرد  
و گفت:

-پاشو برو یه سری بهش بزن! شاید واسه تو بگه!

چای را داغ داغ خوردم. گلویم سوخت اما من به این خود  
آزاری برای گمراه کردن ذهنم احتیاج داشتم. بلند شدم و  
رفتم به به طرف اتاق آواز.

در اتاقش بسته بود. در زدم. داد زد:

-ولم کن مامان!

من گفتم:

-منم آشا! می شه پیام تو؟!  
مکت کرد. چند ثانیه بعد گفت:  
-بیا!

در را باز کردم و وارد شدم. بالباس زیر وسط اتاقش ایستاده بود. بی هیچ خجالتی در حال برانداز کردن اندامش در آینه بود. من در را بستم و به ان تکیه زدم و مات نگاهش کردم. آنقدر خوش اندام و زیبا بود که گاهی به او غبطه می خوردم.

بدون آنکه چشم از آینه بردارد گفت:  
-چیه؟!

نامهربان بود! گفتم:

-خوش گذشت،!

لبخند زد به خودش و رفت به طرف کمد لباسهایش:

#پست ۶۰۵

خیلی عالی بود! خیلی...

-پس چرا ناراحتی؟

اینها را با آرامش گفتم اما درونم پر از وحشت بود. او لباسها را یکی یکی برانداز کرد و گفت:

-چون یہ اتفاق بد برام افتاده!

-چی؟

-مامان غدغن کرده که ازش حرف نزنم. اما فردا تکلیف همه رو روشن می کنه.

. من دختر مهران خان هستم. هر کسی به من کج نگاه کنه با بابام طرفه!

عصبانی گفتم:



-خب چیشده؟ کلافه ام کردی! چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟

پیراهن آبی کم رنگی بیرون آورد و با حالت بی تفاوتی به من نگاه کرد. نگاه عجیبی که هیچ احساس خوبی در آن نبود. چیزی شبیه به تنفر! سر تا پایم را تماشا کرد و بعد حین پوشیدن پیراهنش گفت:

-خیلی کامران رو دوست داری؟

پلک زدم! برای چند ثانیه مغزم استپ کرد. گفتم:  
-چرا؟!

پیراهنش را روی تنش صاف کرد:

آخه فکر کنم اونطور که باید دوستت نداره!  
تکیه از در کردم و جلو رفتم. پشتش را به من کرد و گفت:

-زیپ لباسمو ببند!

من دست بردم به زیپ لباسش .گفتم:

-چرا فکر می کنی دوستم نداره؟

بی هیچ ابا و ادبی گفتم:

-چون با همه لاس می زنه!

دستم از حرکت باز ایستاد:

-ولی تو خیلی خوش شانسی که الان داری این حرفها رو می

شنوی! باور کن!

#پست ۶۰۶

و با چشمانی که برق ترسناکی در آن سو سو می زد نگاهم کرد:

-برو از اتاقم بیرون!

می خوام تنها باشم!

ناباور بودن. مریم همیشه می گفت مثل یک طعمه در  
تارهای چسبناک واز اسیر نشو!

علتش را نمی دانستم اما مریم بیشتر وقتها از آواز دل پری  
داشت.

می گفت یک خوی شیطانی عجیب و غریب دارد. می گفت  
هر وقت با کلماتش تو را به بازی می گیرد و یا حرفهایی می  
زند که یک کلمه اش هم واقعی نیست؛ اگر یک بار باورش  
کنی؛ بعدش تو طعمه اش می شوی و او آنقدر دور تو تار  
می تند تا قدرت نفس کشیدن و حیات را از تو بگیرد.

برای همین با آنکه بسیار کنجکاو بودم تا بدانم که چه  
اتفاقی افتاده؛ اما نمی خواستم دروغ های او را بشنوم. دلم  
نی خواست کامران اولین حرفها را بزند. پس دندان به جگر  
گذاشتم. با ته مانده ی صدایم گفتم:

-آره خسته ای! یه کم استراحت کن!

و بی آنکه نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم. به آشپزخانه رفتم  
و به آرزو گفتم:

-من شامم رو توی اتاقم می خورم. باید الگوها مو تکمیل  
کنم و فردا صبح تحویل بدم!

آرزو حین هم زدن محتویات ماهیتابه گفت:

-اتفاقا مامانت هم با معین رفت بیرون! گفتن شام نمیان.  
منم واسه تو و اون بلای خانمانسوز پاستا درست می کنم.  
یک جمله را بارها از صبح تا به حال تکرار کرده بودم:  
-چیزی نیست. نگران نباش! چیزی نیست. نگران نباش..

#پست ۶۰۷

@Vip Roman

تمام تنم می لرزید. مثل بید؛ شبیه به یک بید مجنون که در  
معرض طوفان است. وقتی انعکاس اندام خودم را

درشیشه ای کافه دیدم ؛ فقط زنی بودم ؛ با پالتوی گرم شیک و پوتین های چرم عسلی که تا زیر زانوهایم را پوشانده بود. اما درونم داشت تجزیه می شد. انگار سلولهای تن یک به یک در حال انفجار و تخریب بودند. یک هفته ی دیگر نوروز بود! مردم در تکاپو بودند ! کافه شلوغ و گرم بود ؛ آدمها پشت میزهای مجزا نشسته و با هم معاشرت می کردند و صدای حرف ها به گوش می رسید. مردی مثل همیشه پشت پیانوی کافه نشسته بود و کلاویه ها را می فشرد. ملودی آرامی به فضای دود آلود و گرم اضافه کرده بود. اینجا مکان آشنایی بود. یکی لز جاهایی که من و کامران با هم وقت می گذرانندیم. به قول کامران پاتوقمان! از آنجایی که ایستاده بودم ؛ یک به یک میزها را از نظر گذراندم. دو مرد و زن به طور رسمی مقابل هم ، چند دختر و پسر پرهیاهو پشت میزی دیگر، مردی تنها در حال سیگار کشیدن و قهوه خوردن با یک بشقاب صبحانه ی دست نخورده و تعدادی دیگر مشابه همین آدمها. پیشخدمت با لبخند به سراغم آمد و گفت:

-خانوم ! میز ۹ برای شما رزرو شده. کاپیتان به زودی می  
رسه!

سرتکان دادم و تلاش کردم قدمهای محکمی بردارم. پشت  
میز نشستم . دختر و پسر می مقابلم بودند. دختر بلند می  
خندید. پسر زرد و لاغر بود. گل رزی مقابل دختر می  
درخشید. دختر دندانهای ردیفی داشت. از هفت دولت آزاد  
بود. پسر دو کلمه ی دیگر حرف زد. نه جذاب بود و نه  
خوش اندام! اما دختر دوباره خندید و دست پسر را فشرد.  
فکر کردم که چه چیز بهتر از اینکه همان پسرک زرد و لاغر  
می تواند با چند کلمه لبخند بنشانند روی لبهای دختر؟!

#پست ۶۰۸

پیشخدمت منو را روی میز گذاشت و رفت من حتی  
حوصله ی باز کردنش را هم نداشتم. چند دقیقه طول

کشید تا بالاخره آمد. با همان لباس فاخر خلبانی اش! که او را متفاوت تر نشان می داد. قد بلند و جدی! همه ی نگاه ها برگشت به طرف او. قدمهایش بلند و استوار بودند. درونم پر تلاطم شد. در چند ثانیه او را به تماشای هزار ساله نشستم. آمد و به میز رسید. به زحمت برخاستم:

-سلام عزیزم!

لبخند محزونی زد:

-سلام! دیر کردم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و دستم را به میز گرفتم تا نیافتم. چهره اش نا آشنا بود. به نوعی عجیب!

مقابلم نشست و نفسش را گرم بیرون داد. لبهایم را به هم فشردم و منتظر نگاهش کردم منو را باز کرد و گفت:

-چی می خوری؟

و شروع به خواندن منوی کرد که برایش تکراری بود. دستم را جلو بردم و منو را بستم. نگاهش را بالا آورد. خشک و جدی گفتم:

-نیومدم صبحونه بخورم! اودم ببینم چیشده!

پلک زد:

-خب حین صبحونه خوردن حرف می زنیم!

-من اشتهای ندارم کامران! من فقط منتظرم تا تو حرفهای بزنی که بابتش اینجاییم. چند روزه خوراک من استرس و ترس بوده و الان اونقدر تحلیل رفتم که نتونم غذا بخورم!

کمی خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه زد. یک دستش را روی زانویش گذاشت و گوی سیاه چشمانش لرزیدند:

-برای من اتفاق هایی افتاده که ؛ گفتنش برام سخته!

-چه اتفاقی؟ هر چی باشه بگو!

دستش را روی میز مشت کرد. نگاه من هنوز هم به چشمانش بود. گفتم:

-منتظرم!

نگاه دوخت به هر دو دست من که در هم گره کرده بودمشان:



-شب مهمونی معین درگیر شرکا و رفقا بود. آواز رو به من سپرد. دختر عموم بود. نمی شد رهانش کنم. تو هم سبارشش رو کرده بودی. مخصوصا اینکه مشروب خورده بود!

پریدم وسط حرفش:

-پس موضوع آوازه! چطور آبرو تو برده؟ و چرا تو اینجور بابت آواز ناراحتی؟

متوجه ی دانه های ریز عرق روی پیشانی اش شدم. نگاهم نمی کرد. چشمانش به میز بود:

-از اون نوشیدنی که پیشخدمت آورد منم خوردم. بعدش احساس کردم حال خوب نیست. تهوع و سرگیجه رهام نمی کرد. به معین گفتم و اون گفت با آواز برگردین خونه. آواز رانندگی کرد. توی ماشین تقریبا بیهوش بودم. هیچی یادم نمیاد. حتی همین حالا هم نمی دونم اون شب چطور گذشت که...

دستمال کشید به پیشانی اش و چند بار دهانش را باز و بسته کرد؛ اما حرفهایش را گم کرده بود دستم را جلو بردم

و دست گرم مشت شده اش را آرام نوازش کردم. واقعا بد حال بود. گفتم:

-آروم باش!

سرش را بالا آورد. چشمانش پر از اشک بودند. با صدای گرفته ای گفت:

-صبح با صدای گریه ی آواز بیدار شدم. برهنه بودم. اتاق نا آشنا بود! آواز ملحفه پیچیده بود؛ دور تنش و یه گوشه گریه می کرد. اصلا برام عجیب بود. هیچی یادمنمیا! اما آواز جیغ می کشید و می گفت تو به من دست درازی کردی. من هیچی یادمن نیست.

اشک کامران سر خورد. یک قطره اشک مردانه ی نابهنگام! ناباوری! تنها کلمه ای که می توانستم به حس و حال نسبت بدهم؛ ناباوری بود! و بعد کم کم مطلب را درک کردم. اول دستم آرام از روی دستش عقب رفت. بعد حس کردم می خواهم خفه بشوم. به زحمت گفتم:

#پست ۶۰۹

-یه لیوان آب!

کم مانده بود غش کنم . پیشخدمت آب آورد. کمی آب  
راه گلویم را باز کرد تا بغض ها عیان شوند. بی هیچ وقفه  
ای اشکهایم سر می خوردند. گفتم:

-با آواز...یعنی با خواهرم....شما دو تا! تا این حد مست  
بودی؟ من چی؟ یادت به من نبود؟ من ...  
کامران با اضطراب گفت:

-درستش می کنم قول می دم! به خدا نمی دونم چیشده.  
من هنوز شوکه ام . هنوز هم ...

با باقی مانده ی توانم برخاستم . کیفم را چنگ زدم و گفتم:  
-باید برم!

-صبر کن با هم می ریم!

سرم را به طرفین تکان دادم و پاتند کردم به بیرون از کافه.  
باد سرد که خورد به صورتم نفسم برگشت. دستم را می

فشردم وسط قفسه ی سینه ام و بی هیچ فکری برای آنکه  
به کجا می روم؛ قدم بر می داشتم.

#پست ۶۱۰

صدای کامران آمد:

-آشا! بیا سوار شو! آشا با توام!

گیج و منگ برگشتم نگاهش کردم. پشت فرمان بود!  
خشکم زد. کامران من ، مردی که آنقدر دوستش داشتم و از  
کودکی با او رشد کرده و عاشقش شده بودم؛ تمام کاخ هایی  
که ساخته بودم را آوار کرد. مساله ی کوچکی نبود! با  
خواهرم، خواهر کوچکم که سالها از او کوچکتر بود ؛  
خواهری که فکر می کردم برای کامران هم حکم خواهر  
کوچکش را دارد ؛ همبستر شده بود!  
به خواهرم تعرض کرده بود!

سرم را به طرفین تکات دادم. نه حقیقت نداشت! من و کامران مال هم بودیم.

#پست ۶۱۱

معشوق بودیم. حلال یکدیگر بودیم. او خودش کلمات را خواند و من بله را گفتم. نه باورم نمی شد!  
انگار زیادی خیره ی ناکجا بودم و تصاویر در ذهنم استپ شده بودند که یک لحظه از فشرده شدن بازویم از جا پریدم. تکان سختی خوردم. کامران گفت:  
-آشا جانم! دورت بگردم!

من بغضم ترکید. چه پناهی داشتم جز خودش؟ چه ستونی استوارتر از خودش؟ سرم را چسباندم به سینه اش و نالیدم:

-نابودم کردی!

دست گذاشت پشت کتفم و بیشتر من را به خودش فشرد:

-آشا به جون خودت قسم! به ارواح خاک پدر بزرگم. به تمام مقدسات قسم که من نمی دونم چیشده!

تکیه از سینه اش گرفتم و با ناامیدی نگاهش کردم:

-نفهمیدی؟ باشه! ولی با این بی آبرویی چکار می کنی؟ وای کامران! وای... چرا با این آدمای موندی؟ چرا توی چاه معین افتادی؟ چرا...!

تند تند اشکهایم را پاک کردم:

-انقدر حرفای من و مریم رو باور نکردین تا این اتفاق ها افتاد. دیگه هیچی درست نمی شه!

اخمهایش در هم رفت:

-من درستش می کنم!

بی حال و حوصله گفتم:

-درست نمی شه... نمی شه...!

و راه افتادم و او هم دیگر نگفت بمان! اصرار نکرد... هر دو مبهوت و بیچاره بودیم. هر دو در خودمان گم شده بودیم.

آنقدر پیاده رفتم و آنقدر اندوهم را فرو دادم که ناگهان  
خودم را در لابی خانه ی مریم دیدم. لب زدم:  
-خا...خانم دکتر...

و روی زمین ولو شدم.

چشم که باز کردم ؛ روی کاناپه ی خانه ی مریم بودم. عماد  
و مریم هر دو کنار بودند. عماد تا چشمان بازم را دید گفت:  
-بهت گفتم زود به هوش میادا! نبضم را چک کرد.  
انگشتش را زد زیر چشمم و چشمم را وا کرد:  
-الان بهتری آشا؟

سر تکان دادم. مریم جلوتر آمد . دستم را بوسید.  
چشمانش از گریه خون شده بود. گفت:  
-چیشده عزیز خواهر؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا؟

چشمانم را بستم. عماد ناامن بود، قابل اعتماد نبود. نمی  
توانستم حرف بزنم. اشکم از گوشه ی چشمم بی صدا می  
ریخت. عماد هر چقدر در کارش حرفه ای و متعهد بود؛ در  
روابطش ناامن به نظر می رسید! زمزمه کردم:

-مریم منو بیر خونه!

عماد گفت:

-آشا! فکر می کنم چند ساعتی هین جا بمون و استراحت کن! مریم به آلا جون اطلاع می ده!

به زحمت برخاستم:

-نه! باید برم خونه!

عماد ول کن ماجرا نبود. رگ غیرت و برادریش گل کرده بود:

-باید بفهمم چی شده! شاید بتونم کمکت کنم!

مریم از ناراحتی من خودش را گم کرده بود. دستم را نوازش داد:

-بگو جانم!

تنها ایده ای که به ذهنم آمد این بود:

-داشتم میومدم پیش مریم که یه نفر توی خیابون خلوت جلوی رومسبز شد. می خواست اذیتم کنه! گردنبندمو برد و تموم طراحی هام ریختن توی جوی آب. زحمتام به هدر رفت و به شدت ترسیدم! الان می خوام برم خونه!



مریم به چشمانم زل زد. عماد گفت:

-لعنت بر پدرش! پاشو بریم کلانتری! چهره اش یادته؟

سنش چقدر بود؟ چی تنش بود! بی شرف!

من نگاه از مریم نگرفتم:

-نمی خواد! حوصله اشو ندارم! اعصابم متشنجه! مریم تو

رو خدا منو بیر خونه!

مریم حس کرد که چیزی جای خودش نیست. و برخاست:

-بذار لباس بپوشم! حمیده خانم زنگ بزن آژانس!

عماد مشکوک به مریم نگاه کرد. او هم به ما اعتماد

نداشت:

-لازم نیست. خودم می برتون!

مریم هیچ مقاومتی نکرد:

-چه بهتر! فکر می کردم می خوامی بری مطب. زود آماده می

شم.

و رو به آشپزخانه دادزد:

-حمیده جون واسه آشایه لیوان آب پرتقال بیار!

مریم رفت و عماد هم پشت سرش راهی شد.  
من تصویر کامران را در حین هم آغوشی با آوازی پس می  
زدم. دوباره جان می گرفت در ذهنم و دوباره و دوباره.

#پست ۶۱۲

مریم از زور تعجب و عصبانیت دستانش را به روی  
دهانش می فشرد و در سکوت اتاق اشک می ریخت و  
خودش را تکان می داد. من وارفته و افسرده گوشه ی اتاق  
زانوهایم را بغل کرده بودم .

آنقدر حالم بد بود که نمی توانستم به چیزی فکر کنم. حتی  
مریم را هم دلداری نمی دادم. خودم محتاج دلداری بودم!  
مامان و بابا مهران با عماد در سالن بودند. آواز در اتاقش  
پنهان شده بود. بابا مهران با هر بدی که داشت اما اجازه  
نمی داد مسایل داخل خانه به بیرون درز پیدا کند. عماد  
برای همه حکم یک غریبه را داشت. مامان و بابا مهران به

خوبی جلوی او نقش بازی می کردند. از معین خبری نبود. نمی دانم کجا در حال ترتیب دادن نقشه ی شوم دیگری بود. حس بدی داشتم. مریم به زحمت به من قرص آرامبخش خورانده بود. داشتم کم کم می خوابیدم! رفتن مریم را نفهمیدم. فقط گریه های از سر ناچاری اش در ذهنم ماند.

تماس های کامران را پاسخ نمی دادم.

نمی خواستم بیش از آن بشنوم. من هنوز در ناباوری غوطه می خوردم. هنوز نمی دانستم باید چکار کنم. هیچ کسی حواسش به من نبود. به منی که داشتم تلف می شدن. حجم اتفاق آنقدر بزرگ بود که ذهن همه را آشفته و درگیر آواز کرده بود.

سه روز بعد همان موعد نابودی بود! وقتی با حال پریشان به آشپزخانه رفتم و آن حجم از کار و پخت و پز را دیدم و دوزن دیگر که به کمک آرزو آمده بودند؛ متعجب شدم. آرزو که از دیدن من در آن وضع حیرت کرده بود؛ گفت:  
-چقدر رنگ و روت پریده!

#پست ۶۱۳

بوی پیاز داغ زیر دلم زد:

-چقدر بوی این پیاز بره آرزو!

آرزو بی توجه رفت سراغ یخچال و گفت:

-برات شیر گرم می کنم قربونت برم! چرا انقدر بدحالی تو؟

پوزخند زدم:

-آرزو خودتو به اون راه میزنی؟ تو دلیل بدحالی منو نمی

فهمی؟

شرمنده و ناراحت سربزیر شد:

-می دونم دورت بردم؛ اما از دست من چه کاری ساخته

ست؟

راست می گفت. از دست او کاری بر نمی آمد.

بوی پیاز داغ پریشانم کرده بود. دستم را جلوی دماغم گرفتم:

-پنجره رو باز بذار خیلی بوی این لعنتی بده!  
دوزنی که در حال کار کردن بودند ریز ریز با هم حرف می زدند . گفتم:

-باز واسه چی مهمونی گرفتن؟

آرزو آه کشید. من سوالی نگاهش کردم. گفت:

-خاک برسر من !چطور بگم؟!

رفتم کنار پنجره تا هوای تازه و سرد به مشامم برسد. شاید کمتر حالم بهم بخورد.

-آب از سر من گذشته ! بگو چیشده؟!

-خواستگاری آوازه!

دستم را گرفتم به نرده های پنجره که سقوط نکنم. عوق زدم. پشت سر هم و از آشپزخانه بیرون دویدم. در آینه ی سرویس بهداشتی صورت خیسم را نگاه کردم. رنگ پریده و

بیچاره به نظر می رسیدم. خواستگاری؟ این بود ته ماجرا؟  
می خواستند مساله را اینطور حل کنند؟

به اتاقم رفتم و تند تند لباس پوشیدم. مگر می شد؟ پس  
من و کامران چه می شدیم؟

در باغ هر چه مامان صدایم زد محل نگذاشتم. رفتم به  
خانه ی عمو سامان. رویا جون به استقبالم آمد. کرانه  
پشت سرش بود. بی مقدمه پرسیدم:

-کامران کجاست؟

رویا جون تک به تک پله های ایوان را پایین آمد و گفت:

-بیا بریم داخل برات توضیح می دم!

بی توجه گفتم:

-رویا جون لطفا کامران رو صدا می زنی؟ کار مهمی دارم!

دست گذاشت روی بازویم. کرانه گفت:

-

#پست ۶۱۴

بفرما مامان! می بینی؟ شماها این دختر رو نابود می کنین.  
 و زد زیر گریه! رویا جون به التماس گفت:  
 -آشا جان!

من می خوام منطقی حرف بزنیم. باید برات توضیح بدم!  
 بی حس و حال نگاهش کردم. سکوت کرده بودم. چه می  
 توانستم بگویم. او با همان حالت ملتمسش گفت:  
 -حال عموت بده! بخدا نمی دونی چه شوکی بهش وارد  
 شده. ما مجبوریم! این آبرو و حیثیت و برادری در میونه!  
 دستش را از روی بازویم پس زدم و پشت کردم به آنها و با  
 قدمهای تند بیرون رفتم. جلوی در باغ معین ایستاده بود. با  
 نگاه جدی و اخمهای درهم. سر تا پایم را نگاه کرد. از کنارش  
 رد شدم آنقدر حالم بد بود که ترسم را فراموش کرده بودم.  
 معین گفت:

-آشایه چند دقیقه به حرفام گوش بده!

حتی نگاهش نکردم. دیگر او و حربه هایش برایم  
مهم نبودند. به راهم ادامه دادم. گفت:

-من می خواهم کمکت کنم!

همین مانده بود که معین کمکم کند! لعنت به همگی اشان.  
پاتند کردم به طرف خانه ی کامران. در زدم. با کف دستم  
آنقدر روی آهن سرد کوبیدم که دستم گرخت شد. طول  
کشید تا کامران در را باز کرد. کنارش زدم و وارد حیاط  
شدم. او گفت:

-اینجا چکار می کنی آش؟

با همان وارفتگی و صدایی که از زور فشار عصبی بیجان بود  
گفتم:

-داری می ری خواستگاری آواز؟

-مجبورم! به خاطر بابا ، به خاطر عمو و خانواده مجبورم!

-پس من چی؟

سر بزیر شد:



-متاسفم آشا! حال من برتر از تو هست. مجبورم. بابا  
حالش بده. عمو و آلا جون اومدن و همه چیو بهش گفتن!  
بابا گفت باید با آرزو ازدواج کنم!  
بلند خندیدم:

-به همین سادگی؟ اصلا منو می بینی؟ تو به من قول دادی  
کامران! پس تکلیف من چی می شه؟ من که بهت اعتماد  
کردم. من و تو محرمیم. مگه نه؟ تو منو تصاحب کردی!  
من چیکار کنم؟  
کلافه نگاهم کرد:

#پست ۶۱۵

-عمو گفته اگر تکلیف این بی آبرویی رو روشن نکنم ازم  
شکایت می کنه. همین کافیه که کل حیثیتم رو لزد دست بدم.  
کارم رو هم. من گرفتار شدم. من یک تار موی تو رو به

صدتا مثل آواز نمی وم. ولی مجبورم! می فهمی؟ من توی  
هچل افتادم. عمو به هیچ صراطی مستقیم نیست!

اشک نمی ریختم. حجم ناراحتی ام بالاتر از آن بود که  
گریه کنم! انگار چشمه ی اشکم هم خشکیده بود. کامران  
مقابلم ایستاد. دست کشید به موهایم:

-متاسفم آشا! من عاشقتم ولی ...

-ولی چی؟ عشقت رو به مصلحت

می فروشی؟ چرا ثابت نمی کنی که این ها نقشه بوده. چرا  
از حقت دفاع نمی کنی؟ چرا نمی گی منو می خوای؟ می  
دونی درد من این نیست که با تو خوابیدم! درد من اینه که  
جز تو کسی رو نمی خوام. نمی تونم بخوام! چرا بهشون  
نمی گی که به من تعهد داری؟

دور و ورم را نگاه کردم:

-قرار بود اینجا خونه ی امنمون بشه! قرار بود این بوته  
های ادریسی گل بدن. منو تو اینجا عاشقی کنیم! نکن  
کامران! منو نابود می کنی!

سکوت کرد!

#پست ۶۱۶

صمم بکم ایستاد و فقط زجر کشیدن من را تماشا کرد.  
التماسش کردم. حتی به پایش افتادم و او زیر بازویم را  
گرفت و بلندم کرد. در حالی که اشک می ریخت گفت:  
-برو خونه آشا! بذار این جهنم کمتر منو بسوزونه! من دارم  
از زور فشار عصبی می میرم. بذار فکر کنم. می خوام تنها  
باشم و فکر کنم. برو!

می دانستم که این رفتن هیچ برگشتی ندارد. می دانستم  
نابودی در کمین عشق چندین ساله امان نشسته. عمو  
سامان حجت تمام بود برای کامران. ارج و قرب خانوادگی و  
خوشنامی اشان برایشان ارزشمند بود. من شانس کمی  
داشتم. منی که خودم را به کامران سپردم. دست خورده  
شدم. دل دادم و حالا سرم بی کلاه مانده بود.

دنیا روی سرم خراب شده بود. کوچه خلوت بود و من حال برگشتن به آن جهنم را نداشتم. اما جایی هم برای رفتن نبود.

شب خانواده ی عمو آمدند و آواز را خواستگاری کردند. من از پشت دیوار راهرو نگاهشان کردم. آواز خوشبخت و جذاب به نظر می رسید.

اما با مهارت تمام خودش را به مظلومیت زده بود. کامران اخیالود بود! بابا و عمو آهسته حرف می زدند. رویا جون با بی میلی انگشتر انداخت به دست آواز و آرزو شیرینی پخش کرد. من همانجا پشت دیوار سقوط کردم. چشم که باز کردم؛ روی تخت بودم. کرانه کنارم نشسته بود. چشمانش سرخ بودند. گفتم:

-تموم شد؟

سر تکان داد:

-شرمنده ام!

-تو چرا شرمنده ای؟

-چون می دونم معنای عشق چیه! چون ناراحتتم برای تو!

-کامران باید ناراحت باشه!

-عمومجبورش کرد. حتی کامران گفت تو رو می خواد. اما

عمو گفت عشق و عاشقی رو ول کن! به دخترم دست

زدی و باید عقدش کنی! گفت شکایت می کنم و تا تهش می

رم حتی اگر آبروریزی بشه! می خواست آواز رو بیره پزشک

قانونی! باورت می شه آواز خودش نامه گرفته بود! اون

دختر بچه فکر همه جا رو کرده بود!

-باورم می شه! آواز یه بیمار روانیه!

-نقشه کشیده

#پست ۶۱۷

@Vip Roman

واسه کامران؛ اما مظلوم نمایی می کنه! می خواد زندگی تو رو نابود کنه. آواز ولع اینو داره که عشق دیگران رو تصاحب کنه

-بیچاره من!

-خیلی ضعیف شدی!

-کرانه!

-جونم؟

-دل می خواد از این جهنم برم. دوست دارم گم و گور بشم!  
دست کشید به موهایم و با تاثر گفت:

-فرار راه چاره نیست!

-بمونم و خوشبختی و رابطه اشون رو ببینم و زجر بکشم؟  
جواب نداد. گفتم

-پاشو برو! من خوبم! مرسی که کمک کردی!

مامان از در سرش را داخل کرد:

-بهتر شدی آشا؟

جوابش را ندادم. نامادری بهتر از او بود. او که می دانست من چطور دلبسته ی کامران بودم و باز هم خودش را به آن راه می زد. او که من را فدای آواز کرد. دل بریدم. همان دم از

همه اشان دل بریدم!

نفهمیدم نوروز چطور از راه رسید! مدام حالم بد بود. استرس داشتم و اشک می ریختم. تارک دنیا شده بودم. مثل مجسمه عمل می کردم. مریم دلداری ام می داد. آواز نیشتر می زد. زخم ها زهر آلود بودند و من نحیف می شدم. فریمه هر چه می کرد آرام نمی شدم. انقدر بد احوال بودم که به خاطر من به ایران آمد. یک روز ناگهانی جلوی در اتاقم سبز شد. تغییر کرده بود! خوش اندام تر، زیباتر و خیلی خوش لباس! ساعتها کنارم ماند و دلداریم داد. و آنقدر درگوش مامان خواند تا اجازه دهد؛ برای بهتر شدن حالم با هم به ویلای شمال برویم. اواخر فروردین بود! از

همان روز دیگر کامران را ندیده بودم. دیگر سراغم نیامده بود. کسی از او در خانه با من حرف نمی زد. همه چیز پشت یک هاله از انکار مخفی بود. من را نادیده می گرفتند. مامان مدام قرص تقویتی برایم می خرید و من از همه چیز حالم بهم می خورد. از زندگی و هر چه به آن وابسته بود ؛ دل بریده بودم .

#پست ۶۱۸

با فریماه به شمال رفتیم. مامان همه چیز را مهیا کرده بود. ویلا آماده پذیرایی بود. فریماه به من جان دوباره داد. با او درد و دل می کردم. اشک می ریختم و او همدم شده بود. کنار دریا می رفتیم و قدم می زدیم. من مدام از خاطراتم با کامران می گفتم و او از کار و زندگی موفقیتش در دبی. فریماه می گفت:



-وقتشه دور بشی! این آدما از خداشونه که تو از  
زندگیشون بری بیرون! بیا پیش من!

-چجوری؟

-رضایت مامانت رو بگیر و بیا واسه شرکت توی کلاس های  
طراحی! بعد من کارت رو درست می کنم که بمونی. یه آدم  
پولدار و پر نفوذ سراغ دارم که خیلی زود اقامتت رو مهیا می  
کنه.

-چطور از کامران دور بشم؟

-همونطور که اون از تو دور شد! تو فکر می کنی کامران می  
تونه از دست آواز خودشو نجات بده؟ حتی اگر اینطور هم  
باشه زمان بر هست. مگر اینکه خود آواز هسته بشه و  
بره سراغ یکی دیگه. تو چرا توی این تایم بخوای زانوی غم  
بغل بگیری و روز به روز افسرده تر بشی؟

@Vip Roman

#پست ۶۱۹

فرصت خوبیه که به زندگیت برسی. هیچکی از فردا خبر نداره. خودتو قوی کن. روی پای خودت بایست. واسه انتقام از این آدمها خوشبخت شو!  
-راست می گی! من که نمی تونم با کسی باشم! جز کامران هیچکی رو نمی خوام.

حداقل اینطوریه کم سرگرم می شم .  
-خب بهش فکر کن! راه حل خوبیه! نذار فکر کنن تویی عرضه ای!

من به فکر فرو رفتم. فریمه گفت:  
-می خوام امشب واست یه غذای عربی درست کنم.  
موافقی؟!

لبخند ساختگی زدم. دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم آشپزخونه! یه موزیک خوب هم می داریم. بهت  
گفتم یه دوست عرب لبنانی دارم که خواننده ست؟ البته  
هنوز اونقدرها معروف نیست.. اما آینده ی درخشانی داره  
. اسمش جبل هست.

حین آنکه پشت کانتر می نشستم گفتم:

-چه اسم عجیبی!

او پیازها را پوست می کند:

-اسمش مناسبه! مثل یه کوه مستقل و استواره!

-نکنه دوستش داری!

دستش از حرکت ایستاد:

-نه! مناسب من نیست...

و مشغول کارش شد. پیازها را تفت داد و سیر را اضافه کرد  
و من دوباره همان حال بد به سراغم آمد. گفتم:

-

#پست ۶۲۰

این اواخر از بوی پیاز داغ بدم میاد. مدام تهوع می گیرم!  
با چشمان گرد نگاهم کرد. من گیج بودم. عوق زدم و به  
سرویس بهداشتی رفتم. وقتی برگشتم اجاق را خاموش کرده  
بود و سیگار دود می کرد. گفتم:  
-چیشد؟

-آخرین پیودیت کی بوده؟  
لبم را گزیدم:

-وا چرا؟!

حرصی گفت:

-خیلی احمق آشا! خیلی..

-متوجه نمی شم!

و به تاریخ آخرین پریودیم فکر کردم و یکهو دنیا روی سرم  
خراب شد!

روی صندلی سقوط کردم. فریماه گفت:

-من می رم داروخانه و میام!

-نه!

این را با ترس گفتم و او اخم کرد و گفت:

-انکار فایده ای نداره دختر! باید زودتر بفهمی . هر چه  
زودتر بهتر! چه شانسی داشتی که توی خونه کسی متوجه  
این حالت نشده. یا اگر شده ربطش داده به افسردگیت.

و فهمیدن مصادف بود با بیچارگی بیشتر من. وقتی دو خط  
قرمز را روی بیبی ک دیدم ؛ مثل آدمی بودم که درونش  
هیچ چیزی نیست. یک جلد خالی ، یک عروسک  
ترسناک! من بچه ی مردی را در شکمم داشتم که ؛ با  
خواهرم نامزد کرده بود.

حاصل عشقمان فرزندی بود که وجودش برای  
هیچکدامان شگون نداشت. لب زدم:

-چطور سقطش کنم؟!

فریماه خیره نگاهم کرد.

او همیشه دوستان زیادی داشت. همان ها که باهم مروده می کردند. همان ها که روزی یار غارش بودند به عصر نرسیده قرص را به دستش رساندند. دو تا قرص در یک جلد آلومینیومی براق!

بعدتر درد بود و خون و اشک. جنین با چنگ و دندان رحم را چسبیده بود. می خواست بماند و من می خواستم برود. تنها شانسم این بود که با فریماه در آن ویلا تنها بودم. کسی که نمی شناختم برایم سرم زد. فریماه دکتر بالای سرم آورد. و بالاخره همه چیز بهتر شد. درد من کمتر، درونم پوچ تر و امیدم کمتر...

#پست ۶۲۱

@Vip Roman

وقتی زنی جنینش را از دست می دهد؛

انگار بخشی از روح و قلبش را از دست داده . بخشی که تا  
ابد جایش خالی می ماند. از دست دادن یک موجود زنده  
که درون آدمی زندگی می کند و وصل به حیات تو هست  
خیلی ترسناک است. با ول شدن آن بند حیاتی اش از ناف  
مادر و متوقف شدن تپش قلبش؛ انگار تمام زندگی مادر را  
بهم می ریزد. یک عزاداری ابدی در ذهن مادر باقی می ماند.  
از یک کار شنیع! کشتن یک موجود زنده و جلوگیری از  
آمدنش به جهان! یعنی وقایع بسیاری را متوقف کردن!  
بعد از آن تهی شدن؛ زن احساس پوچی می کند. مخصوصا  
اگر جنین حاصل رابطه ای عاشقانه باشد. اگر که پدر جنین  
را با تمام وجودش دوست بدارد.

من شدم آن زن افسرده ی دل بریده ای که جهان برایم  
خاکستری شد.

درست است که از نظر جسمی به یکی دو هفته نیاز داشتم  
تا نرمال شوم؛ اما از نظر روحی ماهها وقت لازم داشتم که  
با فقدان بسازم. من شدم گلی پژمرده که ناگهانی خیلی از  
وقایع را پشت سر گذاشته بودم؛ عشقم را از دست داده  
بودم. خواهرم به من خیانت کرده بود، حاصل عشقم را با

درد فراوان از جان کنده بودم و این که به کسی هم نمی توانستم توضیحی بدهم بدتر از هر چیز بود. حتی به مریم هم چیزی نگفتم.

با برگشتن به تهران و رفتن فریماه ؛ تنها تر از قبل شده بودم. کز کردن هایم طولانی تر و نگاهم به دنیا خنثی تر بود. در جایی که معشوقم فاصله ی چندانی نداشت با خودم مبارزه می کردم که به یادش نیافتم. در میهمانی و جمع حاضر نمی شدم. و کامران هم کاملاً پنهان شده بود و رفت و آمدش به خانه ی ما صفر مطلق بود.

خودم را در طرح ها و الگوها غرق کردم. تلاش مامان برای برگرداندنم به خانواده ناکام بود. و وقیح ترین آدم خانه هنوز هم آواز بود!

اگر برای رفتن به دبی کمی شک داشتم؛ با اتفاق که افتاد ؛ مصر تر شدم که دل بکنم.

تولد آواز بود. و میهمانی کوچکی گرفته بود! من در آشپزخانه پشت میز چوبی نشسته بودم. مامان در حال انجام دادن کار بود. لواشک هایی که آرزو برایم آورده بود می خوردم و به آن دو که در تکاپو بودند نگاه می کردم.



## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

مامان تازگی ها موهایش را کوتاه کرده بود . پیراهن تابستانه تنش بود . این اواخر زیاد کار می کرد. ؛انگار که جزو جدایی ناپذیر این صحنه باشد؛ ظرف می شست. دهانم ترش بود. ماملن گفت:

نخور این لواشک ها رو. مگه خدا گفته که باید همین حالا همه رو تموم کنی؟ باز معده درد می گیری و هی باید در دسر بکشی. من دیگه بهونه ای برای این درمانگاه بردن تو ندارم !

اخیرا به خاطر تمام گرسنگی هایی که می کشیدم و اعصاب متشنجم. معده دردهای شدیدی می گرفتم  
نق زدم:

#پست ۶۲۲

@Vip Roman

مجبور نیستی که منو اینجا نگه داری! بذار برم! کسی منو  
توی این خونه نمی خواد. دارم زجر می کشم ولی تو خودتو  
به اون راه زدی. مگه نمی گفتم برو یه ور دنیا درس بخون؟  
الان می خوام برم ...

اون یه ور دنیا رو مهیا کن! نذار زجر بکشم مامان!  
بشقاب را کوبید درون سینک:

-ببند دهن تو آشا! به خدا دیگه توان ندارم! بس کن! آروم  
بتمرگ یه جا. با این وقایع و اون تهمت ها و جریان های  
اخیر من روی تقاضا از بابات رو ندارم.  
گفتم:

-من می خوام برم درس بخونم. همین یه کار رو برام بکن!  
می خوام برم کلاسهای طراحیو تموم کنم. خواهش می کنم  
مامان باهش حرف بزن!

برگشت و نگاهم کرد. نمی دانم چه درسش می گذشت. آه کشید و رو به آرزو گفت:

-دسرها رو تموم کردی؟

آرزو گفت:

-بله آلا خانوم. فقط منتظرم شام رو بیارن که میز رو بچینن و ...

-بگو میز بزرگه رو بچینن !

خنده ها بلند بودند. سر سام آور ! عصبی بودم. قیچی را کوبیدم درون سینی و گفتم:

-مرده شور خنده هاشونو بیرن! سرم درد می کنه!

مامان آه کشید. تحمل نداشتم. یا حرف نمی زدم و یا اگر حرفم به زبانم می آمد زهرآلود و زخم زن می شد.

برخاستم و به طرف در آشپزخانه رفتم و از لای در بیرون را نگاه کردم . جمع جوانها بود. چشم چرخاندم. کامران هم

بود. عبوس و بی حوصله روی یکی از کاناپه ها نشسته و به  
بقیه نگاه می کرد. قلبم دیگر برایش تند نمی زد. دیگر نمی  
توانستم  
نادیده گرفته شدنم را به روی خودم نیاورم.

یکهو در هُل خورد. من عقب رفتم. آواز وارد شد. آنقدر  
از او تنفر داشتم که از دیدنش قلبم به شدت درد گرفت.  
لبخند زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.  
نفرتی عمیق از او داشتم.

نفرتی آمیخته به حسادت. رفت به طرف مامان و من از  
پشت اندام موزون او را که در پیراهن قرمزش زیباتر به نظر  
می رسید نگاه کردم. بعد نگاهی به لباسهای خودم انداختم.  
جین کهنه و بلوز خاکستری ساده ای که چسبیده بود به  
اندام لاغرم.

حوصله ی خودم را نداشتم. دیگر برایم مهم نبود که چه  
شکلی هستم.

#پست ۶۲۳

رو به مامان . گفت:

مامان! می خواستم بگم بهتره آشا نیاد توی جمع!  
ماتش بودم. مات این همه نامردی و خودپسندی اش.  
مامان با تشر گفت:

-چرا؟! خواهرت چکار می خواد بکنه مثلا?  
آواز پشت چشمی نازک کرد:

-نمی خوام حال کامران رو بد کنه! همینطوری هم قابل  
تحمل نیست!

گناه از اون بوده . بعد محل به من نمیداره.

مامان با حرص گفت:

-ساکت باش ! بابات بفهمه بدش میاد! این حرفا ممنوعه!

دستی به موهایش کشید:

-از وقتی اومده مثل سگه! من نخوام این کنارم باشه باید  
چکار کنم. مرتیکه ی مغرور. کاش همتون بفهمین که من  
مجبور شدم قبولش کنم.

و برگشت به طرف من و گفت:

- اصلا نظرم عوض شد. تو بیا!

اخلاقش بهتر شد. مثل پیرزنا کز کردی اینجا که چی؟ برو  
یه لباس درست بپوش و بیا! معین هم داره سراغتومی  
گیره.

من تکیه زدم به دیوار:

-نه حوصله ی تو رو دارم، نه حوصله ی بابات رو. و نه  
هیچ کدوم از اون آدمهای آشغال رو. اگر هم می بینی  
اینجام مجبورم...مجبور!  
آواز وقیحانه داد زد:

-هر چی هست بابای من بهتر از اون بابای مفنگی توئه.  
خدا رو شکر کن که الان اینجایی!

دستم را در هوا تکان دادم:

-مرده شور همتونو بیرن. ازتون متنفرم.  
مامان جیغ کشید:

-بس کنید...بس کنید منو دیوونه کردین!  
آواز دهانش را تکان دادو بی صدا گفت:  
-حرومزاده!

و من مثل اسپند روی آتش از جا پریدم و حمله کردم به  
 آواز و چنگ انداختم به موهای بلوندش و گلاویز شدیم.  
 صدایمان به هوا رفته بود. در باز شد و بابامهران پا تند کرد  
 به طرفمان و نق زد:

-چیکاری کنی حروم لقمه؟ دختر منومی زنی؟

دست پرقدرتش را انداخت دور بازویم و من را در یک  
 حرکت از او جدا کرد. آواز خودش را جمع و جور کرد و  
 برخاست. لگدی به شکم زد و درد پیچید درون جوارحم.  
 به جایی لگد زد که مسبب از بین رفتن امید و زندگی درونش  
 بود

دستش را بالا برد تا بکوبد به دماغ یا دهانم یا هر نقطه  
 ی دیگری که کامران مچش را گرفت. چشمانش کاسه ی  
 خون بودند. اما با صدای آرامی گفت:



-عمو!

#پست ۶۲۴

نگاهشان در هم گره خورد . دهان بابا مهران چفت شد.  
نگاه کامران مثل شمشیر بُرا بود. بابا مهران رو به آواز  
گفت:

-آواز...برو به تولدت برس عزیزم! این دختره رو من آدم می  
کنم.

کامران دست مرد را رها کرد و به من گفت:

-برو توی اتاقت!

من اما نرفتم. روبرگرداندم از کامران و به بابا مهران گفتم:

-تا امروز از شما کتک نخورده بودم که خوردم!

مگه من چکار کردم؟ من که از همه چیزم گذشتم. اعتراض

نکردم! کار شکنی نکردم! فقط سکوت کردم و به پر و پای

کسی نیچیدم!

معین هم وارد آشپزخانه شد. متعجب به همه ی ما نگاه

کرد و گفت:

-چه خبرتونه؟ آبرومونو جلوی مهمونا می برین!

مامان روی صندلی نشست و گفت:

-شما قصد کشتن منو دارین!

من تمام تلاشم را می کردم که در برابر کامران اشک نریزم.

تمام روزهای گذشته را مثل یک سنگ در برابرش دوام

آورده بودم. نمی خواستم بیش از این شکستم را ببیند. نمی

خواستم اندوهم را بیش از این ببیند.

بابا مهران تکیه زد به دیوار:

-وقتی اون تهمت ها رو به معین زدی گفتم از شر بچگی  
بوده ! گذشت کردم ! الان داری توی زوی خودم با منت  
می گی که آدم خوبه ماجرا تویی!

به زحمت سر بلند کردم و به چهره ی مکدرش چشم  
دوختم:

-آواز به من توهین می کنه! چرا باید به من بگه حرومزاده؟  
بابای من اگر هر چی بود حداقلش اینه که ما حروم زاده  
نبودیم!

من شما رو بابای خودم می دونم! چرا با من بد تا می کنین!  
بین! دیگه چی مونده ازم؟

معین سر بزیر بود! کامران دست کشید به پیشانی اش. من  
گفتم:

-شماها آدمهای مورد اعتمادم بودین. بابا مهران تو مقدس  
ترین آدم زندگی من بودی! مثل یه سوپر من! اما فقط  
صلاح دختر و پسر خودتو در نظر گرفتی!  
بابا مهران تکیه از دیوار گرفت:

-مساله ی ناموس بود! هرکسی باید تاوان اشتباهش رو  
بده. باید!

کامران گفت:

-عمو جان! بهتره بحث رو تموم کنیم! آشا برو توی اتاقت  
لطف!

پوزخند زدم. به مردی که فکر می کرد هنوز آنقدر برای من  
دلشکسته مهم هست که بخوام به حرفش گوش بدهم:  
-آخرین کسی که می تونه به من امر و نهی کنه تویی! تو آدم  
بزدل!

رنگ کامران پرید. ادامه دادم:

-همین معین بارها به من گفت که تو آدم اشتباهی هستی!  
اما من باورم نشد. تو زندگی منو نابود کردی! لعنت به تو!  
از آشپزخانه بیرون زدم. به اتاقم رفتم. به آن گور تاریک و  
بی شوق زندگی که وقتم را در آن می گذراندم.  
گوشه‌ایم را گرفتم تا صدای جشن و پایکوبی را  
نشنوم. و هیچ کس هم به سراغم نیامد!

صبح روز بعد از کامران پیام داشتم:

-بیا خونه ی من! کار واجب دارم!

پیامش را چند بار خواندم. دو دل بودم برای رفتن! چه کار  
واجبی وجود داشت؟ چه چیزی که بخواهد حال من را  
خوب کند؟

#پست ۶۲۵

جوابش را ندادم. وقتی متوجه شد که پیام را خوانده هم و  
قصد پایخ دادن ندارم؛ دوباره نوشت:

-خ اهش می کنم آشا! لطفا بیا! التماس می کنم بیا!  
طاقتم تمام شد. نوشتم:

-من کاری با تو ندارم!

نوشت:

-من منتظرتم ! باید حرف بزنیم! خیلی مهمه!  
آدمها در تاریخ ترین روزهای زندگیشان ؛ وقتی که فکر می  
کنند تمام درهای امید به رویشان بسته شده و با تمام  
منطق و ناامیدیشان ؛ تما باز هم در هزار توی ذهنشان به  
دنبال یک نقطه ی روشن ، یک امید دوباره و یا شانس  
بزرگ می گردند. من با آنکه به خودم تلقین کرده بودم که  
کامران از چشمم افتاده اما هنوز هم با تمام دلشکستگی ام  
وقتی به کامران فکر می کردم . دلم زیر و روی شد!  
برخاستم مانند ی ساده ای تن کردم و از خانه بیرون زدم.  
ظهر بود ؛ هوای انتهای اردیبهشت کمی گرم و خورشید  
تابان بود.

کلید خانه اش را هنوز داشتم ؛

#پست ۶۲۶

@Vip Roman

اما در زدم! بلافاصله بازکرد. داخل حیاط رفتم و او در را بست. همانجا ایستادم و به حیاط نگاه کردم. ادیسی ها شکوفا شده بودند. یک راهرو که در دو طرفش پر از بوته هلی عظیم الجثه ی ادیسی بود. با گلهای بنفش و صورتی و سفید. بغض کردم. جسم خنک درون جیبم را میان مضمتم فشردم.

او به طرفم آمد و بدون هیچ تاملی من را سخت در آغوش گرفت. بعد از چند ماه در آغوشش بودم. همان بوی عطر را می داد. همان تپش قلب. همان گرما!

تکان نخوردم. او پارت فراتر گذاشت کمی من را از خودش فاصله داد و دو ور صورتم را فشرده و بعد لبهایم ا بوسید. صاعقه ای در ذهنم اتفاق افتاد. از کرختی بیرون آمدم. عقب راندمش و تلاش کردم بر خودم مسلط شوم. هنوز لبهایم از رطوبت لبهایش خیس بودند. خودم را مدت ب کردم و گفتم:

-من نیومدم اینجا که با تو لاس بزنم! بگو بعل از این همومدت چطور سراغ من رو گرفتی؟

نایاور و رنجیده بود. گفت:

-دیشب...دیشب خیلی ناراحت شدم. خیلی دلتنگ شدم.

آه کشیدم:

-برو سر اصل موضوع کامران! نه من اون آدم عاشق قبلم و نه تو اون مردی که قرار بود اینجا رو...

به اطرافم اشاره کردم:

-اینجا رو برای من خونه ی امن کنه!

-چقدر تلخی!

پوزخند زدم:

-به نظر خودت تو لایق این تلخی نیستی؟ نکنه تو پسر پیغمبری و من آدم خطا کار!

ملتمس گفت:

-آشا به تمام مقدسات من مقصر نیستم. من افتادم میون به بازی شوم! دارم تمام تلاشمو می کنم که درستش کنم.

-چطوری؟ هان؟ چرا داری خودتو گول می زنی؟

اصلا بذاریه سوال پیرسم؟



منتظر نگاهم کرد:

-پسر پیغمبر، عاشق دلسوخته ی من، مرد خوش قول و با مروت؛ تو آگه مقصر نیستی مس اون نامه ی پزشکی قانونی که یه پزشک معتبر مهرش کرده و تایید شده چیه؟

سر افکنده شد! زل زد به کاشی های کف حیاط. بلبل آزادی چهچه سر داده و گربه ی خانگی کنتر باغچه لم داده بود. گفتم:

-مخلص کلام اینکه بد طور دل منو شکستی. من روزهای یختی رو گذروندم. می بینی تبدیل به چی شدم؟ پیرم کردی! وقایعی برام اتفاق افتاده که حتی در اون حد برات ارزش قائل نیستم که بخوام برات توضیح بدم. چون خودم مقصر لودم. خودم که با تو...

بغض کردم. به زحمت صدایم بالا آمد:

-با توییکی شدم! الان باید چکار کنم؟ با اون غم – با عشقی که از دست رفته، با تو، خواهرم و ناپدریم و...بقیه چکار کنم. همه ی شما کمر همت به طرد شدن من بستین. من

با علاقه و عشق با تو همبستر شدم. وای کامران وای که  
مثل چشمام بهت اعتماد داشتم!  
-به جون خودت که مهمترین آدم زندگیم هستی من مقصر  
نیستم!

-باشه! تو مقصر نیستی! تو بازیچه شدی! اما چرا نگفتی  
آواز رو نمی خوام. چرا نگفتی؟  
-آخه بابام و کارم و...

-خب پس منطق رو به عشقت ترجیح دادی! حرفی نمی  
مونه جز اینکه برات آرزوی خوشبختی کنم. نمی شه که  
دوتا خواهر زنت باشن! هان؟! با موازین دین مغایرت داره  
مگه نه؟!!

-من بدون تو می میرم آشا. دوام نمیارم. این زندگی با آوازی  
بنیاده. این دختری سر به هوا چند روز دیگه می زنه زیر  
همه چیز! اصلا من شک دارم که اولین بار با من..  
دستم را بالا آوردم و ا را وادار به سکوت کردم:

-توضیحات اضافه کافیه! اصل موضوع مشخصه. بین من  
و تو همه چیز تموم شده. قرار نیست همه ی عاشق و

معشوق ها به هم برسند. منم نمی مونم اینجا که مزاحم  
خوشبختی تو یا دیگری باشم.

-چی؟ از چی حرف می زنی؟

-می خوام برم.

اخمهایش را در هم کرد:

-با اجازه ی کی؟

-هه! نکنه فکر کردی از تو اجازه می گیرم؟

-آشا کارهای عجیب نکن!

مغلطه کافی بود؛ من دیگر از حسادتش خوشحال نمی شدم

و قند در دلم آب نمی شد. فقط می خواستم بروم. حتی

اگر مامان رضایت نمی داد هم یک کاریش می کردم. جلو

رفتم؛ دستش را گرفتم و با دست دیگرم از جیبم آنچه

آورده بودم را بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم. گردنبنده

ادریسی و کلید خانه اش که با لاک قرمز بالای آن را رنگ

کرده بودم.

به جان کندن گفتم:

-هر چی بین ما بود تمام شد! بگو طلاق دادم! بگو منو نمی  
خوای و تمومش کن! بذل کن!

مات به کف دستش بود. زدم به سینه اش:

-بگو طلاق دادم! بگو لعنتی!

نگاهم کرد:

-اینو می خوای؟

اشکم چکید:

-آره همینو می خوام!

خشک و بی هیچ حالت خاصی گفت:

-بخشیدم! بقیه ی مدت رو بذل کردم .

هر دو ساکت شدیم. او گفت:

-محرمیت من و تو با قلبمون بود. من فکر می کردم تو حتی اگر آدم بکشم هم زهام نمی کنی یعنی اونقدر به من اعتماد داری که می مونی تا همه چیزو درست کنم. اما با این اوضاع...

-می دونی؟ مقصر همه ی این دردرها تویی که با اونکه منو می خواستی هر دقیقه به بهانه آوردی و هی وقت کشی کردی و نیومدی و همه چیزو رسمی کنی!  
بعضی وقتها خیلی زود دیر می شه!  
خیلی زود ... exchange

از کنارش رد شدم.

حتی تنه زدم به او در را باز کردم و رفتم تا تصمیمم را عملی کنم.

دو ماه دیگر گذشت. کمی آرام تر بودم. فریماه به قولش عمل کرده و کاری که باید را انجام داده بود. حالا بلیط و

ویزای ، مدارک شناسایی، مقداری وسایل دیگر و کارت و پول هایم درون یک ساک در مزون بود.

بابا مهران از کمک کردن به من برای رفتن به جایی دیگر برای درس خواندن سر باز زد. گفته بود:

-

#پست ۶۲۸

دختری که قدر نمی دونه، کسی که نمک می خوره و نمکدان نی شکنه لایق این نیست که کمکش کنم.

همین که توی اون مزون شریکه کافیه . باید خودشو ثابت کنه! باید از همه عذر خواهی کنه.

و همین باعث شد که تنها امید من برای رفتن فریمه باشد. تاریخ عقد آواز و کامران مشخص شده بود. مامان در تکاپو بود. من نقش آدم بی خیال را بازی می کردم.

دیگر عناد نداشتم. دیگر جواب نمی دام. سکوت کرده  
بودم. کامران را از همه جا بلاک کردم؛

هر چند از قلبم هنوز هم نمی توانستم بیرونش کنم در برابر  
مامان سوت می کردم در برابر حرفهای یاوه ی آواز، در  
برابر زندگی و هر چه به آن وابسته بود سکوت را بر حرف  
زدن ترجیح داده بودم.

خاله به تهران آمده بود.

خانه یک نقطه ی عذاب دیگر هم پیدا کرده بود. من بیشتر  
وقتم را در مزون بودم. برعکس قبل ترها.

من دیگر آن آشا نبودم. چیزی درونم مرده بود.

شب آخر تنها کسی که دلم می خواست با او وقت  
بگذرانم بابا کاووس بود که با چای ذغالی که زمستان و  
تابستان نمی شناخت پذیرایم شد. با سعه ی صدر به  
تمام حرفهایش گوش سپردم. بعد در خنکای نیمه شب باغ  
به آلاچیق رفتم و

در تاریکی نشستیم. اما در این خانه هرگز آرامش نبود!  
معین من را پاییده و به سراغم آمده بود. وارد آلاچیق شد و  
گفت:

-اینجایی؟ توی این تاریکی؟

جوابش را ندادم. روی نرده ها نشست و گفت:  
-حالا که تکلیف همه روشن شده فکر می کنم وقتشه که تو  
رو از آلا جون  
خواستگاری کنم!  
باز هم جواب ندادم. او ادامه داد:  
-تنها دلیل اینکه هنوز اینجا هستم همینه!  
برگشتم و نگاهش کردم:

-خب دیگه واقعا وقتشه! تموم نقشه های شومت به ثمر  
رسید! همه ی این کارها رو کردی که به اینجا برسی درسته؟  
-من کاری نکردم!



پوزخند زدم:

-بس کن معین!

بین این منم آشا! همون که می خواستی بهش دست  
درازی کنی!

-داری اشتباه می کنی!

دستم را در هوا تکان دادم و دوباره به ازدحام تاریک درختان  
خیره ماندم.

او گفت:

-هر جور شده تو رو مال خودم می کنم.

دروم برآشفت! اما من عادت کرده بودم که خودم را  
خونسرد نشان بدهم:

-خب! قبوله! برو هر کاری می خوای بکن!

متعجب از رام بودن من نگاهم کرد:

-چه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست؟

شانه بالا انداختم:

-خسته شدم از دستت!

لطفاً برو!

دست در جیب دور و ورش را نگاه کرد:

-پاشو بیا داخل اینجا خطرناکه!

چشمانم را فراخ کردم و با لحن پر طعنه ای گفتم:

-ببین! این باغ یه هیولای ترسناک داره که اونم تویی!

خطرناک تر و نامردتر از تو اینجا هیچ کسی نیست!

در سکوت نگاهم کرد و بعد رفت. همه عجیب و غریب

بودند و بیشتر از همه معین که به نظرم یک بیمار روانی

بود.

و رفتم! وقتی روی صندلی هواپیمای شیک اماراتی نشستم

و از پنجره ی تخم مرغی شکل بیرون را نگاه کردم؛ هنوز هم

نمی دانستم چکار می کنم. شاید بهتر است بگویم هیچ

احساسی نداشتم. حالا در خانه هر کسی پی کار خودش

بود. حتما معین به مامان گفته بود که من را می خواهد! بابا

مهران شرکت بود، آواز خوشحال بود از دزدیدن کامران و

به مراسم فکر می کرد. کامران در آسمان ها مسوول جان

آدمها بود و آرزو آشپزی می کرد. شاید در خانه ی عمو

سامان بعد از رفتن کرانه ؛ رویا جون در تنهایی محله می خواند و عمو سامان با مرگ مبارزه می کرد تا به جشن عقد پسرش برسد . عقدی که کامران تمام زورش را زده بود تا عقب بیاندازد تا شاید فرجی شود و نتیجه اش ۴ ماه انتظار آواز بود.

هر چه بود و هر اتفاقی افتاد ؛ من تمام آدمهایی که هر کدام به نحوی بر من ظلم و جفا کرده بودند پشت سرم رها کردم و رفتم....

#حال

#پست ۶۲۹

کرانه با ذوق و شوق غذا می خورد و از بازار حرف می زد.

من به این فکر می کردم تنها کسی که در گذشته جلوی  
مادرش ایستاد و گفت کارشان اشتباه است او بود.

کامران در آرامش لقمه می گرفت و گاهی به کیا هم رسیدگی  
می کرد.

رویا چون خیلی زود دلخوری اش را از من فراموش کرده  
بود.

عادی رفتار می کرد. اما من در طی آن ساعت؛ وقتی غذا می  
پختم و کار انجام می دادم تمام گذشته را مو به مو به مرور  
می کردم.

اصلا از وقتی که دوباره همه چیز یادم آمده بود؛ جزئیات را  
بهتر درک می کردم. نگاهها و رفتارهای گذشته ی آدمها را.

ناهار را که خوردیم؛ کرانه مسوولیت تمیز کزدن آشپزخانه  
را به عهده گرفت و گفت:

-توی لندن که هیچ وقت فرصت این کارا رو ندارم! لااقل  
اینجا به یه دردی بخورم.

راستش دستپختم هم افتضاحه!

کامران پسر خواهرش را برد تا دستانش را بشوید. من گفتم:

-در عوض تو یه خانم دکتری که به درد جامعه می خوری و پرستیژ کاریت شخصیت خودت رو هم قوی تر می کنه!

لبخند زد و دستکش ها را به دستش کزد:

-خب تو هم یه هنرمندی عزیزم! درسته یه وقفه بین کارهات پیش اومده اما می تونی راه خودتو دوباره پیدا کنی و ادامه بدی!

اضافه ی زیتون ها را در ظرف در دار ریختم و به طرف یخچال رفتم:

-من از همون اولش هم آدم درسخونی نبودم. بیشتر دلم می خواست دوخت و دوز کنم. حالمو خوب می کرد. بیچاره کامران چقدر تلاش می کرد که منو سربراه کنه اما همیشه شکست می خورد.

-فکر می کنم دوره های زیادی رو هم گذروندی درسته؟!!

-آره . یادته آرزو داشتم برم ایتالیا دوره ببینم؟

سرتکان داد. ادامه ادم:

-رفتم ! پیش چند تا طراح توی دبی کار کردم و فکر می کردم  
به یه نتیجه ی عالی می رسم . اما خب زندگی همیشه اونچه  
که ما تصور می کنیم نیست. خیلی وقتها سوپرایز داریم !  
کرانه برگشت و نگاهم کرد و تاکید وار گفت:  
-تصمیم درست رو بگیر! گذشته مهم نیست!

#حال

#پست ۶۳۰

می دونی فقط می تونی از گذشته یه عنوان تجربه استفاده  
کنی.

تو هیچی رو نمی تونی از گذشته عوض کنی ! اما الان می  
تونی قشنگ زندگی کنی و قدم درست برداری! به این علت  
که گذشته برات تلخ بوده؛

قرار نیست خودت رو محدود کنی و فکر کنی حالا چیشده!

حتی اگر شده این جامعه زو ترک کن! برو یه جایی که تو رو  
با گذشته ات قضاوت نکنن!  
این صدای کامران بود که گفت:

-خب کرانه!

بس کن این شعارها رو! بره جای دیگه؟ چرا؟ مگه قراره  
چکار کنه؟

مگه اینجا جز خانواده کسی مطلع هست که چیشده و چی  
بوده؟ آشا هیچ جا نمی ره! تصمیم درباره ی زندگی آشا با  
منه!

با صدای محکمی گفتم:

-کی یه همچین چیزی گفته؟

مگه من اسباب بازیم که تصمیم درباره ی زندگیم دست تو  
یا دیگری باشه!؟

تکیه زد به کابینت. صدای خنده های کیا و رویا جون از سالن می آمد:

-نه ولی تجربه ثابت کرده که تو تصمیم درست رو نمی گیری!

برای چند ثانیه هر سه ساکت شدیم. اما من خیلی زود به خودم آمدم:

-تجربه خیلی چیزها رو ثابت کرده! اما تو از کجا می دونی که از اولش قدم من اشتباه بوده! تو یه خلبانی؛ همه ی مسایل ایمنی رو هم رعایت می کنی، هواپیما رو هم چک می کنی و همه چیز درست. اما یهو یه اختلال ناگهانی و دور از ذهن به وجود میاد و هواپیما در حال سقوطه! تو اتمام تلاشت رو می کنی که مسافرا زنده بمونن! اما نمی شه. و در یه جایی دیگه از دستت چیزی بر نمیاد!

تو با کفش من راه نرفتی! فقط حرف و حرف....

-راه نرفتم اما می دونم که از اولش نباید کار اشتباه رو انجام داد. نکنه یادت رفته که چطور توی حیاط خونه التماس کردم صبر کنی! پیش خودت نگفتی بهش اعتماد کنم؟!



-چیزی برای صبر کردن وجود نداشت!

کرانه پرسد میان حرفم:

-بس کنید! من تمایل ندارم میون شما دوتا باشم!

چطور زن و شوهری هستین که هنوز مسایلتون رو حل  
نکردین!

دل به دریا زدم:

-چون من حتی یادم نمیاد که چه موقع با ایشون ازدواج  
کردم!

توی بی خبری و بدحالی من اتفاق افتاده. مریم می گه من  
شاهد ازدواجم. توی خونه عقد خونده شده. من با اون  
حالم.... اصلا یادم نمیاد چه روزی بود! روزهای اول  
حالم خراب بود و آدما غریبه!

کرانه با چشمان فراخ به کامران نگاه کرد:

-شما واقعا این کار رو کردین؟

کامران گفت:

-اون لحظه کار دیگه ای نمی تونستم بکنم! باید آشا رو حفظ می کردم. باید یه کاری می کردم که کسی نتونه نزدیکش بشه!

هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد. چه روزها و شبهایی که به آن لحظه فکر نکرده بودم. روانشناسم می گفت؛ "شاید مغزم تعمدی یک سری از خاطرات را بایگانی کرده". مریم می گفت:

-تو خیلی از حادثه ها و روزهای اول بعد از کما را فراموش کردی!  
من از این همه پیچیده بودن زندگیم دلزده بودم. کامران گفت:

#پست ۶۳۱

#حال

-حالا که چی؟ فعلا که آشا زن منه!

-وقتی طرف مقابلت هوش درست و حسابی نداشته اون  
عقد درست نیست!

-مهم سند و مدرک هست!

کرانه که به شدت عصبانی بود گفت:

-سند و مدرک!

واقعا درکت نمی کنم. چرا مثل بی سوادها حرف می زنی؟

-مثل بی سوادها حرف نمی زنم. من می دونستم آشا دوستم  
داره و اگر کاری کردم از دلش خبر داشتم.

نزدیک ترین دوستهایش گفتن تنها آرزوی آشا با من بودنه.  
کنار من بودن!

بغض کردم! این روی کامران را دوست نداشتم. کرانه به من  
نگاه کرد. گفتم:

-آره خیلی عاشقش بودم! خیلی بابت عشقش هزینه دادم.  
هنوزم عاشقشم! اما عشق کافی نیست!

در آشپزخانه را باز کردم و از ویلا بیرون زدم. سرد بود! اما  
من شعله ور بودم.

#حال

#پست ۶۳۲

رفتم تا دریا.

ساحل خصوصی آرام بود. از اینجا و این ساحل خاطرات  
زیادی داشتم.

خوشی و بیشتر ناخوشی! دلم شکسته بود! تا کجا قرار بود؛  
خودم را گول بزنم؟ تا کجا باید به این عشق ادامه می دادم.  
فکرش را که می کردم؛ کامران اولین مرد واقعی زندگیم بود.  
درست از آن روزی که من را در آن باغچه گریان دید و در  
آغوش کشید. از همان وقت که آن بوته ی رز را به من  
هدیه داد. من محتاج محبت بودم. محتاج یک داروی  
قوی. آدم در یک شرایطی فقط به چند کلمه آرامش و امید  
نیازمندست؛ در برابر داروی توجه و عشق، همه دواها

سرابند. کامران برای منی که تا ۶ سالگی محبت پدر را ندیده بوددم و تمام مردان اطرافم به نوعی خطر محسوب می شدند داروی قوی بود. آن پسر نوجوان را مثل کوه می دانستم.

سالها زیر سایه ی محبت گاه و بی گاهش بودم و همین وابستگی را پر رنگ تر از عشق کرد. حتی وقتی در اوج امیدواریم آن اتفاق ها افتاد و به دبی رفتم؛ بازهم جای خالی اش بزرگ ترین خلا زندگی بود! اما این خلا بیشتر از وابستگی من به کامران بود.

#پست ۶۳۳

چرا که در آن روزها یک حس تنفر قوی هم از او داشتم. اما وابستگی ام و نیازم به وجودش مثل این بود که او عضوی اصلی از بدنم باشد. مثلاً قلبم یا شش هایم و یا مغزم.

اما حالا بعد از گذشت تمام وقایع و بعد از سختی ها و نداشتن ها به مرحله ای رسیده بودم که کمی عاقلانه ترمی توانستم رابطه ام را نگاه کنم و به نقد بکشانم.

در واقع کامران با بردن من به خانه ای که آرزوی بودن و زندگی کردن در آن را داشتم و بی محبتی و گاه محبتش و پشتیبانی اش باعث شد که به مرور زمان درون اتفاق جدیدی بیافتاد.

گناهکار بودن در ماجرای زندگیمان را مدام به انواع مختلف به رخم کشید. هرگز هم آغوشی امان و صبح روز بعدش را را فراموش نکردم. از همان صبح تمام نوروں ها و سلول های خاکستری مغزم شروع کردند به فعالیت . به استفاده از ترازو!

به سبک و سنگین کردن خوبی ها و بدی ها.

دریا آرام بود؛ موج ها کش دار و با ناز می آمدند تا کرانه ی ساحل و بر می گشتند. دریای خزر مثل همیشه دلگیر و گرفته بود.

دیشب چندین پیام بلند داشتم از جبل! پیامهایی که بغض آلودم کرد، اندوهگینم کرد و باعث شد چند تصمیم جدی بگیرم.

چندی بعد کامران آمد. با یک زنبیل حصیری حاوی فلاسک چای و لیوان و دوصندلی تاشو!

همانطور که با دو دستم بازوهایم را بغل کرده بودم؛ از سر شانه نگاهش کردم صندلی ها را باز کرد و روی شن ها گذاشت و گفت:

-بیا بشین! دو ساعته اینجا پی!

تازه متوجه شدم که پاهایم می لرزند. زانوهایم بی حس بودند. روی صندلی نشستم. او هم نشست. یک لیوان رابه دستم داد و چای یخت. بوی هل چای غوغا می کرد. برای خودش هم ریخت و بعد نفس عمیقی کشید:

-فکر می کنم وقتشه یه کم با هم حرف بزنیم.

-درباره ی چی؟!

-درباره ی خودمون! تا قبل از این تو بیمار بودی و خیلی حرفها نگفته مونده. راستش خودم هم نه تمایل به گفتن داشتم و نه تمایل به شنیدن! اما انکار کردن فایده نداره.

مثل یه سیم خار دار می مونه وسط یه دشت سبز که بین علقها پنهونه. وقتی داری با خیال راحت می دوی و احساس خوب داری یهو بهش برخورد می کنی و فرو می ره توی تنت و زخمیت می کنه!

لبخند زدم. چه تعبیر درستی داشت. انکار و نگفتن هر دویمان را آزار می داد.  
گفتم:

-خوبه که به این باور رسیدی! من برام سخت نیست حرف زدن! اما شاید برای تو سخت باشه شنیدنش! شاید بعدش دیگه تا این حد مطمئن نباشی که می خوای بفهمی!

دوباره نفس عمیق کشید:

-اما من می خوام بدونم!

کمی چای داغ را بو کشیدم:

-با حضور مامانت و کرانه کار درستی نیست!



-رفتن خونه ی خاله ام.  
از اولش هم قرار بر همین بود!  
پس میدان را برای ما دوتا خالی کرده بودند.

#پست ۶۳۴

گفتم:  
-وقتی دبی بودم ؛ یه داروی عجیب داشتم!  
-چه دارویی،!  
-تصور کردن ! رویابافی!  
-چیو تصور می کردی؟  
-تورو!

نگاهش نکردم اما می دانستم که نگاه او روی نیم رخم هست. به دریا چشم دوختم. شاید این وسعت بزرگ می توانست کمک کند تا همه ی حرفهایم را بزنم:

-شبهها که می خواستم بخوابم؛ خودمو توی اون خونه فرض می کردم! اونطور که دوست داشتم. اونجوری که من و تو می خواستیم باشه! چای می خوردیم، حرف می زدیم، عشقبازی می کردیم. و زندگی برای من در رویاهای تنهایی اینطور شیرین می شد! یعنی تموم شبهایی که نبودم تو بودی!

توی ذهنم بهت فکر می کردم. تصور گردنت گاهی سخت می شد!

من هیچ عکسی از تو نداشتم. هیچ نشونی نبود. بریده بودم از همه.

صفحات مجازیم رو دلیت کرده بودم. عکساتو از تلفنم پاک کردم. می خواستم فراموشت کنم. اما نشد. تو مثل یه تابلوی قیمتی درون ذهنم بودی! باور می کنی؟

برگشتم نگاهش کردم. دهانش نیمه باز بود. چشمان سیاهش! آخ از آن چشمانی که دیوانه امی کرد. گفت:

-باور می کنم!

گفتم:

-بگو! برام تعریف کن که چرا یهو عقد رو بهم زدی؟

نفس سنگینی کشید و چای نوشید. به او فرصت دادم تا افکارش را متمرکز کند.

لیوان را روی زمین گذاشت و دستانش را در هم گره کرد و مثل من دریا را انتخاب کرد برای آرامش ذهنش:

-اون روزی که اومدی توی حیاط و گفתי تمومش کنیم! داشتم یه کارایی می کردم اما تو به من توجه نکردی!

بین به نظر من باور خیلی مهمه. باور داشتن از عشق ارزشش بیشتره! توی اون روز تو باور نداشتی که درست می شه!

-چی درست می شد؟

یه شب مستی و هم خوابی با آواز؟ اصلا بیا فکر کنیم که  
نقشه ی آواز بوده! تو نفهمیدی چیشده! از نفس عمل کم  
می کرد؟ اون آشا اینی که الان روبروت نشسته نبود که گناه  
کرده باشه و یه سری مسایل براش قابل هضم باشه!  
-من اصلا دستم بهش نخورده بود! من باهاش نبودم چه  
به اجبار و چه در بی خبری و چه برخاسته از دل!  
با تعجب گفتم:  
چی؟!

سر تکان داد:

-اون نامه ی پزشک قانونی یادته؟ اونی که آواز گرفته بود؟  
-آره حتی اسم پزشکش هم یادمه. ناهید مهران فر!

کپی اون نامه رو مامانت آورد خونه ی ما و پرت کرد توی صورتتم و گفت:

-این دستت باشه تا بقهمی چرا باید آواز رو عقد کنی! روزها کپی رو نگاه می کردم و غصه می خوردم. بعد یهو توجهم به تاریخ بالای اون نامه جلب شد. تاریخ درست بود! یه تاریخ که با خودکار آبی نوشته شده بود! قبل از عقد به سرمزد که برم مطب اون دکتر. شک داشتم به آواز من به مطب اون دکتر رفتم! منشی در رو باز کرد و گفت خانوم دکتر برای چند ماه رفته خارج از کشور دوره ببینه! نمی دونم چیشد که با اونکه ناامید بودم پرسیدم:  
-چه تاریخی رفتن برای استراحت و کس بر می گردن چون حال همسرم خوب نیست و باید چکاپ بشه!  
لبش را گزید و دست کشید به موهایش:  
-تاریخی که گفت یک هفته قبل از تاریخی بود که نامه رو داده بود.

#پست ۶۳۶

برخاستم. قد راست کردم! مثل آتش تازه برافروخته شدم.  
فقط نگاهش کردم. و دستانم را به لباسم فشردم. او ادامه داد:

-نفهمیدم چطور گردن اون دختر رو گرفتم و وارد مطب شدم ک در رو بستم.

دختر ترسید و شروع کرد به جیغ کشیدن! پرتش کردم روی زمین و بهش گفتم شکایتش رو می کنم و می ندازمش توی حلفدونی که از مهر و نسخه و جعل امضای دکتر استفاده کرده.

اولش انکار کرد. بعد اشک ریخت التماس کرد و به پام افتاد!  
اون روز وقتی رفتم خونه به آواز زنگ زدم و اومد. توی خونتون به خاطر ناپدید شدن تو جهنم بود. اون نامه ی لعنتی که نوشته بودی تنها مدرک بود؛ "من رفتم به زندگیم سر و سامون بدن. جایی که دوستم اشنه باشند. جایی که خیانت نبینم. و مجبور به کاری نشم. فکر کنید من مردم! هیچ گدومتون رو هرگز نمی بخشم."

مامانت مثل دیوونه ها شده بود. روز و شب گریه می کرد و معین هم هر جایی که فکرشو کنی دنبالت گشت. روز سوم از رفتنت به این فکر افتادن که به پلیس خبر بدن و همون وقتی که من فهمیدم نامه ی پزشک قلبی بوده؛ فهمیدیم تو رفتی دبی!

وقتی با آواز حرف زدم؛ فقط نگام کرد! هیچی برای گفتن نداشت. به مامانت و عمو زنگ زدم و توی خونه ام جمع شدیم و گفتم ماجرا چیه! عمو به گریه افتاد و مامانت التماس کرد که عقد رو بهم نزنم. همه رو دعوت کرده بود و نمی خواست خاله ات و اهل اون خونه و مردم بفهمن چیشده.

گفت اگر بابات بفهمه جون می ده. خواهش و تمنا کرد که تا بابام نفس می کشه به این عقد تن بدم.

بابا مدت زیادی فرصت نداشت. شاید یکی دو هفته. تو رفته بودی و من میون مخمصبه بودم. همون وقتی که عاقد خطبه رو خوند یهو به خودم اومدم. داشتم قاطی بازی اونها می شدم. داشتم پدرم که عزیزترینم بود رو گول می زدم. تو رفته بودی و هیچ چیز برام مهم نبود. می خواستم

بیام دبی که برگردونمت. خودم هم نفهمیدم که چطور سر سفره ی عقد فریاد زدم؛ " نه ! نه قبول نمی کنم"

#پست ۶۳۷

آه کشید! من هنوز هم داشتم برای خودم ماجرا را به تفضیل تکرار می کردم و آتش درونم هی شعله ور ترمی شد. کامران ادامه داد:

-روز بعدش بابا حالش بد شد و راهی بیمارستان شد. من که از همون موقع خودمو گم و گور کرده بودم مجبور شدم برم میش بابا. همه چیزو براش گفتم و ظلمی که به تو شده بود رو هم. فقط گفتم؛ "کار خوبی کردی که عقد رو بهم زدی. ازت راضی ام اما حقم به گردنت می مونه اگر اون دختر رو پیدا نکنی و پشتیبانش نباشی!" بابا دوسه روز بعدش فووت کرد و من عزادار شدم. به معنای واقعی کلمه



اون چند وقت مثل خواب و خیال گذشت. عزادار دو نفر  
بودم بابا و تو!

اینطور روزها گذشتن و وقتی به خودم اومدم و  
خواستم پیدات کنم؛ شده بودی یک قطره در دریا!  
سکوت کرد

من همانطور مقابله ایستاده بودم. بازی مسخره ای بود!  
زندگی هر دوی ما نابود شده بود. گفتم:  
-بعدش آواز رفت؟

-آره عمو زود کاراشو کرد و فرستادش فرانسه  
-من چه گناهی کرده بودم؟!

-گناهت این بود که صبر نکردی! منو باور نکردی!  
-یه طرفه به قاضی می ری!

-نه! دلم شکسته فقط. یه دلشکستگی عمیق!

-تو خیلی چیزا رو نمی دونی! من نباید می موندم چون  
مشکل بزرگی داشتم. من بیشتر دلشکسته بودم و هستم.

من از همه ناراحتم. خیلی فکر کردم اما نمی تونم ببخشم!  
قدرتش رو ندارم.

-حتی منو هم نمی بخشی؟!!

ماتش شدم. خودم هم نمی دانستم! گفتم:

-من ازت باردار بودم!

رنگش پرید. خشکش زد

#پست ۶۳۸

. ادامه دادم:

-من بچه ام رو سقط کردم چون تو داشتی با خواهرم عقد  
می کردی!

چون من جز تو پشتیبانی توی زندگیم نداشتم و تو داشتی  
ترکم می کردی. من اون بچه رو از بین بردم. زجر کشیدم.  
درد تحمل کردم!

-دروغ می گی!

لبخند محزونی زدم:

-توی ویلای بابا مهران اتفاق افتاد! توی اوج ناراحتیم  
فهمیدم که حامله ام. فریماه به دادم رسید.

دست گذاشتم روی شکمم:

-من حاصل عشقی که بهش وابسته بودم و جهانم فقط با  
اون روشن بود رو کندم و دور انداختم. می دونی؟ به نظر  
من جنین فقط با بند ناف به مادر وصل نیست! جنین  
رشته های نامرئی به قلب و مغز آدم داره. وقتی جنین رو  
می کشی. اون موقع که داره بدنت رو ترک می کنه؛ با اون  
رشته های نامرئی یه بخشی از قلب و مغزت رو هم نابود  
می کنه.

دستم را گذاشتم روی قلبم:

-اینجا خرابه! اینجا تهی شده!

اشکش سر خورد! زبانش بند آمده بود! گفتم:

-قبل از اون که برسیم به بخشی که من با تو چکار کردم

باید بفهمی که تو با من بد کردی !

صدایش از ته گلویش بیرون آمد:

-تو باردار بودی! تو بچه ی منو توی شکمت داشتی! چرا

نگفتی؟ چرا بهم نگفتی لعنتی!

صدایش ناگهانی بلند شد:

-چرا نگفتی؟! چرا خودت تصمیم گرفتی؟!

با آرامش گفتم:

-مگه تو برای تصمیم گیریت منو در نظر گرفتی؟ مگه با من

مشورت کردی؟ یه صبح آب پاکی رو ریختی روی دستم و

رهام کردی! نکنه یادت رفته! ؟

نکنه واقعا باورت شده که او طرف بی گناه و مبرا از هر

چیزی تویی؟!

اشکش را پاک کرد . نفس عمیق کشید و با کف دستش

دهان و چانه اش را چلانند و گفت:

-ناگزیر بودم! تهمت ناموسی بود! می خواستن ازم شکایت  
کنن!

-منم ناگزیر بودم! منم پای آبروم در میون بود. میون این  
قوم تنها مونده بودم.

منم پشت و پناهمو از دست داده بودم!

گریه کردم. آرام و بی صدا:

-خیلی بهت امیدوار بودم. کامران توی اون زمان با بودن زیر  
سایه مامان و بابا مهران درک نمی کردم که چقدر سایه سر  
داشتن مهمه! وقتی یهو همتون رو در عرض دو سه ماه از  
دست دادم؛ تازه فهمیدم زندگی چقدر سخت و ترسناکه و  
تو!

#پست ۶۳۹

@Vip Roman

کار و تصمیم تو منو از همه ی دنیا ناامید کرد!

کف دستانش را به چشمانش فشرد:

-این دلیل منطقی نیست برای کارهایی که تو کردی!

-دلیل منطقی نیست؛ اما پیش زمینه ای بود برای انتخاب

نادرستم. مگه ما موجودات جنگلی هستیم؟ مگه تک

سلولی هستیم؟ ما آدمیم. آدمهایی که تربیت و رفتار و

اطرافیان روی ما اثر می گذاره. توی زندگی هم با رفتارمون اثر

می گذاریم! اینجا دادگاه نیست؛ اما من و تو دنبال ریشه ی

مساله ایم. تو منو از بچگی به خودت وابسته کردی. من

بهت امیدوار بودم. سالها تو سوپر من بودی! فرشته ی من

بودی! بعد یهو رهام کردی. منچند سال نبودنت رو تحمل

کرده بودم و دوباره امیدوار شده بودم به داشتنت. یکهو

کاخ آمالم رو خراب کردی. من زیر اون آوار له شدم.

با روحیه ی خراب رفتم توی دل زندگی که انتخاب اجباری

ام بود.

نفس نفس می زدم. به سرم و قلبم فشار وارد آمده بود.

روی صندلی نشستم و در سکوت چشمانم را بستم.

کامران هم بی صدا بود!

بعدتر گفت:

-اونجا چه اتفاقی افتاد؟ چطور کارت به اون قایق کشیده شد؟

بدون آنکه چشمانم را باز کنم؛ گفتم:

-هنوز منصرف نشدی از دونستنش؟!

#پست ۶۴۰

-از بس بهش فکر کردم دیوونه شدم. باید بدونم!

-آره باید بدونی! گرچه بعدش دیگه با من نخواهی موند! اما

من فکرمی کنم؛ با وجود کرمی که مغز تو رومی خوره و با

وجود تردیدی که داری؛ لااقل به یه اطمینان خواهی

رسید!

جوابی نداد. من به ته خط این ماجرا رسیده بودم ؛ پس آرام آرام شروع کردم. از وقتی به فریماه رسیدم در آن فرودگاه بزرگ و پر زرق و برق تا وقتی که قرار بود بمیرم! به خودم که آمدم شب شده بود! کامران یک کلمه هم نگفته بود. بر خاستم مثل پر سبک بودم. مثل مرغ دریایی آزاد، مثل یک کودک معصوم! انگار گفتن تمام وقایع برای او پایان لازم برای طهارتم بود.

ساعتی بعد از پنجره او را دیدم که به ویلا برگشت. از بیان گذشته ؛ چنان فشار روحی تحمل کرده بودم که نا نداشتم؛ همانجا در سالن نشستم و تلویزیون را هم برای آنکه سکوت خفه ام نکند؛

روشن گذاشتم. او آمد و یگراست رفت سراغ قفسه ی نوشیدنی های یادگاری پدرش.

یکی از شیشه ها را بیرون آورد و رفت به طرف آشپزخانه. از سالن بزرگ ویلا اشرف کافی به آشپزخانه نداشتم. اما صدای باز و بسته شدن کابینت را شنیدم. همانجا ماند و



من خودخوری کردم به خاطر اینکه نمی توانستم کاری بکنم  
تا آرام تر شود. در واقع من همان مایه ی عذاب بودم.  
نیمه شب بود که بالاخره بیرون آمد.

#پست ۶۴۱

مست بود؛

این را از مدل راه رفتنش دانستم. کامران زیاد اهل نوشیدن  
نبود.

همیشه به اندازه می خورد. مگر اینکه خیلی ناراحت و  
غمگین باشد.

رفت به طرف پله ها.

اما نتوانست درست پله ها را ببیند و پیش پا خورد و روی  
پله ها زمین خورد. نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم:

-کامران! بذار کمکت کنم!

دستم را بردم طرف بازویش. اما او دستش را کشید:

-خودم می تونم! خودم ...می...

و ادامه اش را نگفت. من کار خودم را کردم. دوباره بازویش را گرفتم.

به زحمت برخاست. کنارش راه افتادم. از سر شانه نگاهم کرد:

-دلم می خواد بمیرم...

قلبم زخم خورد:

-خدا نکنه!

-ازت متنفرم آشا...

-می دونم! منم از تو متنفرم.

بلند خندید:

-ولی عاشقت هم هستم! می خوامت! بدطور می

خوامت...

به طبقه ی دوم رسیدیم. او را به طرف اتاق خواب هدایت کردم:

-تو حالت خوب نیست کامران! باید بخوابی!

مستانه خندید:

-اتفاقا من می خوام بیدار باشم! خسته شدم از بس خودمو  
به خواب زدم!

بردمش به طرف تخت و نشاندمش:

-من می رم برات یه قهوه درست کنم!

مچ دستم را گرفت:

-نه! نرو...من قهوه نمی خوام! من تو رو می خوام!

به زور کشاندم و روی پاهایش نشستم. دهانش بوی الکل  
می داد. یقه ی پیراهنش باز بود. دست کشیدم به گونه ی  
زیرش:

-بعد پشیمون می شی و مثل بار قبل خودتو سرزنش می کنی  
کامران! این عشق مختومه ست. این رابطه تو روزجر می  
ده!

دست کشید به موهایم:

-وقتی موهات بلند بودند؛ خیلی دوستشون داشتم! مثل گندم زار بود!

جوابی ندادم. چشمان مست سیاهش با آن مژه های بلند روی هم می افتادند:

-اولین بار که با هم ابطه داشتیم؛ فکر می کردم بهشت رو فتح کردم! اصلا همیشه عشقبازی با تو رو دوست داشتم. من بعد از تو با چند نفر دوست شدم. توی فرانسه دوست دختر داشتم. اما ..

بغض کرد:

-تو دست از سرم بر نمی داشتی. یاد تو همه جا با من بود. همه جا حتی توی رابطه های ...

سر بزیر شد. طاقتم تمام شد و انگشتانم را راندم میان موهایش و گفتم:

-بهتره دراز بکشی عزیزم! بهت حق می دم بعد از شنیدن اون حرفا اینطور بهم بریزی! اما الان دیگه کامل این آدم گناهکار و سیاه رو می شناسی و می تونی دل پیری! بابت

تموم روزهایی که کمکم کردی ممنونم. اما قرار نیست یه  
عمر زجر بکشی!

سرش را بالا آورد. انگشتش را کشید به لبهایم و من را  
بوسید. گرم و پرکشش. ما هر دو تشنه ی رابطه با  
هم بودیم.

#پست ۶۴۲

من اشتباه زیاد کرده بودم. همیشه پیرو قلبم حرکت کرده  
بودم و حالا هم همان کار را کردم. عشق کامران برای من  
باعث تعالی نبود.

عشق کامران مثل یک بیماری بود.

وابستگی من به کامران حتی در سالهای نبودنم هم گریبان  
گیرم بود.

عشقش من را به هبوط می کشاند. مثل پسر موسی بودم که طرد شده و منتظر است تا خدا او را به چیزی جز انسان بدل کند. او آنچنان در من آمیخته بود که جدا کردنش سخت ترین کار جهان می نمود. او در من رشد کرده بود، در من زیسته بود و در من شکسته بود!

کامران برای من فقط یک تعادل روحی نبود! تعادل جسمی و شهوت و زنانگی ام را هم شامل می شد. حسی که در روابط جنسی با او داشتم؛ هرگز با هیچ کسی نداشتم. اعترافش سخت بود؛ اما با آنکه می دانستم فردا که از مستی بیرون بیاید؛ حتما پشیمان خواهد شد؛ اما به خودم و به تمام رنج هایم دلداری دادم. می خواستم اگر قرار است این آخرین بار باشد؛ او را با تمام وجودم احساس کنم و کردم! او اشک ریخت، بوسید، لمس کرد و حرف زد و من در سکوت فقط نوازشم را تنم را و روحم را تقدیمش کردم. و صبح که تازه خورشید انوار نارنجی و بنفش فلکش را به آسمان تقدیم کرده بود؛ و او برهنه زیر لحاف سفید رنگ با چهره ای رنجیده خواب بود؛ ترکش کردم!

آری! او را ترک کردم و با ساکی در دستم راهی ترمینال شدم!  
با یک ماشین کرایه ای به تهران برگشتم. کل مسیر را زل زدم  
به جنگل و کوه و جا ده های پیچ در پیچ و فکر کردم.  
بالاخره یک جایی باید دست می گذاشتم روی زانوانم و بلند  
می شدم. مطمئن بودم که حالا دیگر یادداشت روی میز  
کنار تخت را خوانده بود! مطمئنم که پشیمان چشم باز  
کرده بود و طبق آن خصلت درونی اش که همیشه زمان را  
از دست داده بود؛ حالا هم زمان را حرام تردیدهایش می  
کرد. با آنچه گفته بودم؛ هرگز منتظر بازگشتش نمی  
ماندم. مگر آنکه او خودش به این نتیجه می رسید که می  
تواند گذشته ی تلخ من را فراموش کند! می تواند چشم  
بپوشد و به تردیدهایش فائق آید.  
تهران خلوت بود!

آدمها رفته بودند به سفرهای نوروزی!

من راهم را می دانستم. آدرس را به راننده دادم و به بهای  
کرایه ی بیشتر او را کشاندم تا جایی که مقصدم بود.

زنگ شماره ۱۳ را زدم.

معطل ماندم. دوباره زنگ را فشردم و اینبار کسی با صدایی  
که از ته چاه در می آمد؛ جواب داد:

-بله؟!!

به زحمت کلمات را در دهانم قرقره کردم:

#پست۶۴۵

@Vip Roman



-آشا هستم! باز کن!

مکث کرد...منتظر ماندم؛ و بعد در با تیکی باز شد.

ساک به دست رفتم داخل آسانسور! در آینه زنی را دیدم که چشمانش کدر بود. که لبهایش را از زور دلخوری به هم می فشرد. که قلبش کوچکتر از همیشه شده بود.

در را باز کرده و کنار در ایستاده بود. با سری بی مو و چشمانی فرو رفته و چهار پاره استخوانی که نمی شد نامش را جسم نهاد!

قلبم به درد آمد؛

ساک از دستم افتاد!

لبخند تلخی زد:

-فکر نمی کردم بیای سرآغم!

-باید می اومدم! باید...  
@Vip Roman

و به او نزدیک شدم. حتی نمی توانستم بغلش کنم. دشنه  
ای در قلبم بود که نمی گذاشت!

لبخند لرزانی زد:

-بذار بغلت کنم!

انقدر تنها و بی کس هستم که الان احساس می کنم با  
اومدنت دنیا رو بهم دادی!

و دستان لاغرش را انداخت دور گردنم. همان بوی عطر  
همیشگی را می داد. اما هیچ نشانی از اوپی که می شناختم در  
وجودش نبود.

از او جدا شدم. ساکم را برداشتم و داخل رفتم.  
آپارتمان نقلی و ساده ای داشت.

روی میز پر از دارو بود. ظرف نیم خورده ی غذا و  
لباسهایی که روی کاناپه رها شده بودند. چمدانی در یک  
گوشه که لباس هایش مثل تکه های بریده شده ی یک  
جسد بیرون ریخته بودند و دو ساک دیگر!

آهسته و بی رمق قدم برداشت به طرف آشپزخانه:  
-بشین!

#پست ۶۴۶

لباسها را جابجا کردم و جایی برای نشستن پیدا کردم. او از آشپزخانه گفت:

-تقریباً مطمئن بودم که توی تنهایی می میرم!  
نمی دانستم که سرنوشت را قبول کرده یا دل بریده است از دنیا! اتفاقی که برای تو افتاده بود را نمی توانستم باور کنم!  
هرگز فکر نمی کردم که دچار بیماری شود. دوباره گفت:  
-آدرس مو از کجا پیدا کردی آشا؟

خیره مانده بودم یه قرص های روی میز و به سرنگهای خالی! او چه بلایی به سر خودش آورده بود؟ بغضم گرفتم. با صدای آرامی گفتم:

-چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که هر دومون الان اینجاایم. هیچ کدوم از آدمهایی که قرار بود ما رو به لالا لند افسانه ای ببرن اینجا نیستن و بازم من و تو تنها موندیم! تکیه زده بود به درگاه آشپزخانه و نگاهم می کرد. لباسش به تنش گریه می کرد. کجا رفته بود آن اندام زیبا و آن چشمان پر فروغ و گیسوان سیاهش؟  
لبخند زد:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ بیمار سرطانی ندیدی؟  
-چقدر امید هست؟!  
شانه بالا انداخت:

-هیچی! گفتن یک ماه دیگه و شاید نهایتا یک ماه و نیم!  
قلبم فشرده شد. چشم گرفتم از او. دوباره رفت سراغ چای دم کردنش و من مثل یک فیلم تمام گذشته را دوره

کردم. برگشت و سینی را گذاشت روی میز و قرص و  
سرنگها را برداشت. گفتم:

-مواد می زنی؟

زمزمه کرد:

-درد دارم! مورفین می زنم!

-برات مضره!

بلند خندید:

-خیلی مسخره ای! مضر؟ دخترجون من دارم می میرم.  
دیگه چه فرقی داره چی می خورم و چکار می کنم؟ می خوام  
روزای آخر عمرم راحت بگذره!

ماگ رنگین پر از چای را گذاشت مقابلم:

-می رم پیاده روی. همه نگام می کنن و دل می سوزونن. اما  
مهم نیست! بعد می رم توی پارک به مرغابی ها غذا می دم.  
می شینم همونجا و آدما رو نگاه می کنم. خسته که می شم؛  
برمی گردم خونه.

-کی ازت پرستاری می کنه؟

-از این شرکت های خدماتی هر بار یکیو می فرستن! زیاد مهم نیست! شیمی درمانی رو ول کردم دیگه! اون روزایی که شیمی درمانی می شدم بهشون محتاج بودم. الان دیگه فقط درد دارم. این مورفین ها کار رو راحت کردن. الان تقریبا هیچ دردی ندارم.

دست کشید به سرش:

-به نظرت تا روزی که بخوام بمیرم موهام در میاد؟ لااقل مرده شور بدبختی که می خواد منو بشوره نترسه ازم. متاثر و ملامت بار نگاهش کردم:

-جنان!

-من فریماه هستم! جنان مُرد!

اینبار اشک چشمان سیاهش را پر کرد. در واقع حالا که خوب نگاهش می کردم؛ از آن هیبت زیبا فقط همان چشمها به قوت قبلش مانده بود. دوباره به حرف آمد:

-از روزی که برگشتم؛ فقط می خوام همون آدم قبلی باشم. همون فریماهی که با مادر بزرگش زندگی می کرد. همون دختر

شاد و سرزنده ای که بی پدر و مادر بزرگ شده بود؛ اما  
حریص داشتن پول نبود. می دونی؟ همش فکر می کنم که  
اگر خونه ی مامان بزرگم رو نفروخته بودم؛ حالا بهتر می  
تونستم با تنهاییم کنار بیام!

#پست ۶۴۶

لااقل با خاطره های مامان بزرگ زندگی می کردم. به دور و  
ورش نگاه کرد:

-اینجا نو و تر و تمیزه. جای بهتر و بزرگتر از این رو هم می  
تونستم بخرم؛ اما واقعا لازم نبود! جا برای مردن داره!  
-واقعا تا این حد ناامیدی؟!

چایش را لب زد و بعد نفس عمیقی کشید:

-ناامید نیستم! فقط واقعیت رو قبول کردم. این جای چه  
مزه ی خوبی داره! تا وقتی شیمی درمانی می شدم؛ همه چیز  
توی دهانم بد مزه و تلخ بود!

حرف نزدِم . سکوت بینمان رخ داد. او گفت:

-از کامران چه خبر؟ روزهایی که می اومد بیمارستان بالای  
سرت مثل برج زهرمار بود! با من اصلا حرف نمی زد. منو  
مقصر می دونست! البته حق هم داشت.

دستانم را در هم گره کردم:

-آدمها یک سری خصلت دارن که نمی تونن تغییرش بدن.  
یه چیزهایی ذاتی هستن. اکتسابی نیستن که بشه جاشون رو  
با چیزای دیگه عوض کرد! کامران هم ذاتش اینه! نمی  
بخشه!

-حق داره! منو اگر نبخشه حق داره! اما من توی اون  
اوضاع فکر نمی کردم که قراره چه اتفاقهایی بیوفته.

-بهتره حرفش رو نزنیم!

-باشه! اما بدون که من این درد رو حق خودم می دونم. و  
هر دردی که می کشم رو با تمام وجودم حس می کنم! بد  
کردم!

نگاه خسته ام را دوختم به او:

-اومدم بمونم پیشت!



خیره ام شد:

-مطمئنی؟!

سرتکان دادم. او گفت:

-به نظرم نمون! برو پیش کامران!

برخاستم و لباسها را از روی مبل برداشتم:

-ترکش کردم!

-تو دیوونه ای!

-نیستم! تازه دارم عاقل می شم!

لباسها کثیف بودند:

-درسته داری می میری ولی قرار نیست که میون چرک و

کثافت لول بخوری!

-آشا! برو هتل! اگه پول نداری خودم بهترین هتل رو می

گیرم واست. واسه هر چند روز که بخوای. اصلا خونه

برات می گیرم! اینجا موندنت درست نیست!

لباسها را بردم به آشپزخانه و در لباسشویی را باز کردم:

-درست ترین کار همینه! من کاری ندارم که در گذشته چی شده و نشده. همش تو مقصر نبودی جنان! منم مقصر بودم. خودم هم خواستم که اتفاق افتاد!

#پست ۶۵۰

-فریماه!

-حالا هر کوفتی!

خندید. گفتم:

-پودر شوینده ات کجاست؟

-کابینت بالا!

لباسشویی را روشن کردم و به سالن برگشتم. پرده ها را کنار زدم و تازه زشتی و کثیفی خانه عیان شد. حین جمع کردن قرص ها گفتم:

-جبل بهم گفت اینجایی!

و نگاهش کردم. سر بزیر شد! لبهایش انحنای پایین گرفت  
دستانش لرزید. گفتم:

-دوست داری چی برات بپزم؟

جوابی نداد. می دانستم که حالا بغض گلویش را می فشارد.  
من او را می فهمیدم. با تمام ظلم‌هایی که کرد و با تمام  
اتفاقات افتاده نمی خواستم در روزهای آخر عمرش تنها  
بماند! ا یک سال تمام از من پرستاری کرده بود. روزهای  
زیادی پناهم شده بود. می خواستم فقط جنبه های مثبت  
دوستی امان را در نظر بگیرم! می خواستم کمکش کنم. جبل  
گفته بود؛ جنان روزهای زیادیه که تهرانه. گفته بود داره می  
میره. گفته بود هر آنچه را که نمی دانستم. نامردی و نقشه  
های جنان را هم گفته بود! و تهش نوشته بود؛ اما تو  
آشایی! آشای مهربان و همدل!

#پست ۶۵۱

تنه‌اش نذار!

من آمده بودم که در مرگش کنارش باشم.

خانه را مرتب کردم. برایش مسمای مرغ پختم. همان که دوست داشت و من در پختنش تبحر داشتم. غذا خوردیم و حرف زدیم. خاطرات خوب را دوره کردم و تا می‌خواست برود سراغ آن بخش‌های درد آور بحث را عوض می‌کردم؛ دردها آمدند به سراغش. ترسناک بود! به خودش پیچید و جیغ کشید!

ترسیده بودم؛ اما گفته بود که مورفین کمکش می‌کند؛ برایش سرنگ آوردم. مورفین را خودش تزریق کرد و بعد سست و عرق کرده روی کاناپه افتاد. و در همان حال عجیبش زل زد به من:

-منو نفرین کردی؟ تو از من نگذشتی!

-من تا دیروز نمی دونستم عامل خیلی اتفاق ها تویی! ولی حالا که گذشته دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. جبل همیشه یه حرف خوبی می زد؛" خاطرات بد گذشته رو بذار بمونه توی همون گذشته و خاطرات خوب رو به زمان حال بیار!"

بیا بهش فکر نکنیم.

-اما من که می دونم دردی که می کشم برای چیه! هر وقت این حال بهم دست می ده آرزو می کنم زودتر بمیرم! باورت بشه یا نه ؛ توی کل روزهای مریضیم فقط به تو فکر کردم.

آه کشیدم. بلند شدم و رفتم برایش پتو آوردم. پتو را انداختم روی تنش و او با چشمان نشعه از مخدری که گرفته بود نگاهم کرد:

-عامل همه ی درداات منم. عامل همه چیز جز جدائیت از کامران.

-بهش فکر نکن!

بغض کرد:

-انتظار زیادیه اگر بهت بگم حلالم کن و از من بگذر تا  
زودتر بمیرم؟ تا این ماجرا کش دار نشه؟

دست کشیدم به صورت لاغرش:

-من بخشیدمت! همون دیروز تو رو بخشیدم. خودم  
خواستم و خودم مقصر بودم.

چشمانش را بست:

-یادته مامان بزرگم چقدر گلدون شمعدونی داشت؟ یادته  
همه رو چیده بود پشت پنجره ی آشپزخونه و لبه ی تراس  
فسقلی خونه امون؟ شمعدونی های قرمز و سرخابی توی  
گلدون های سفالی! عصرا با هم می نشستیم توی تراس و  
طراحی می کردیم. مامان بزرگ برامون چای و کلوچه  
کرمانشاهی میاورد. از اونا که زرد رنگ بود و روش یه دونه  
های سیاهی بود. خیلی جاها رو گشتم ، خیلی چیزا خوردم ؛  
اما هیچی مثل اون کتلت ها، اون دمی گوجه ها و اون  
کلوچه ها به دلم ننشست. دستهای مامان بزرگ برکت  
داشت. کاش الان بود! کاش کنارم ب...ود. کاش الان...

و بیهوش شد. مدت زیادی نشستم همانجا و نگاهش کردم.  
به سر بی مویش. به چروک های کنار چشمانش، به پوست  
زردش و چهره ای که دیگر نمی شناختمش! نمی دانم چه  
شد که او از فریماه تبدیل شد به جنان!

#پست ۶۵۲

روز بعد که بیدار شدم؛ او سر حال بود! صبحانه آماده کرده  
و ظرفها را هم شسته بود. برایم یک لیوان چای ریخت و  
گفت:

-من همه ی خریدهامو آنلاین انجام می دم. نون گرم و آش  
صبحونه و...درسته اینجا مثل دبی پیشرفته نیست؛ اما  
همین قدرش هم برای من کافیه!  
سر تکان دادم . دلم صبحانه نمی خواست ؛ چای را تلخ  
خوردم. فریماه گفت:

-خب هدفت چیه؟ این که قراره بمونی اینجا به خاطر من!  
درست ولی بعدش چی؟

-دارم می رم دفتر یه وکیل که از کامران طلاق بگیرم!  
-نمی دونستم زنش شدی!

-خودم هم نمی دونم چه موقع اتفاق افتاد!

-خب تو که آرزوش رو داشتی!

-بعضی وقتها بهتره که آدم به عشقش نرسه. چون که یه  
قصه های عاشقانه ای باید فقط توی ذهن آدم بمونه که  
از قداست معشوق کم نشه! من یه آدم عادی نیستم. یه  
گذشته ی سیاه دارم که کامران باهاش کنار نیامد.

با عصبانیت گفت:

-پس گوه خورد که اومد تو رو آورد ایران! گوه خورد که  
باهات ازدواج کرد!

-آوردن من به ایران و ازدواج یه کار مصلحتی بوده و بس!  
الان خوبم. کامران به جبران تموم کم گذاشتن هاش ماهها از  
من پرستاری کرد و تحملم کرد؛ الان وقتشه که هر کسی بره  
پی زندگی خودش!



-یعنی دیگه عاشقش نیستی؟!  
قلبم به تلاطم افتاد.

#پست ۶۵۳

پروانه ها میان قفسه ی سینه ام بال زدند. اندوهبار  
نگاهش کردم:

-هنوزم عاشقشم اما عشق کافی نیست. همه بدن عاشق  
بشن اما نگه داشتن ارجمندتر از به دست آوردنه.

برخاست و رفت پشت پنجره و به بیرون نگاه کرد:

-یه وکیل خوب سراغ دارم. آدرسش رو بهت می دم. خودم  
زنگ می زنم بهش!

برگشت از سر سانه اش نگاهم کرد:

-وکیل رو گرفتم برای بعد از مردنم یه کارهایی بکنه. وصیت  
نامه تنظیم کردم و این کارهای دنیوی ...

آخ از او که یک جایی از قلبم را مدام دشنه می زد .  
وقتی به دفتر وکیل که جایی در غرب تهران بود رسیدم  
تقریباً دم ظهر بود. وکیل دختر جوانی بود که لباس مرتبی  
پوشیده و موهای بلوندش را فرق وا کرده بود. دفتر شیکی  
داشت و حلقه ی ظریفی در انگشت دست چپش می  
درخشید. خوشرو بود و به دقت به حرفهایم گوش کرد.  
مدارکم را خواست و راههای احتمالی را برایم شرح داد.  
با دستان لرزان سند ازدوادم را روی میزش گذاشتم.  
شناسنامه و کارت ملی و... همه را جمع کرد و درون پوشه ای  
گذاشت و گفت:

-باهات در تماسم. گوشیتو خاموش نکن و اگر می تونی  
همسرت رو مجاب کن که توافقی از هم جدا بشین!  
لبخند کج و کوله ای زدم:

-شک دارم که همکاری کنه!

-نفس کارش اشتباه بوده. در شرایطی که تو تعادل جسمی و  
روحی نداشتی این اتفاق افتادا و به قول خودت حتی یادت  
هم نمیاد! مدارک پزشکی رو باید جمع کنیم و به دادگاه

ارائه بدیم. به شاهد هم شاید احتیاج پیدا کنیم باید از  
پزشکها و نزدیکانت هم کمک بگیری!  
بغضم گرفت. به زحمت گفتم:

-کسی رو ندارم. فقط خواهرم هست که قطعاً با کارم  
مخالفه و در این ازدواج نقش داشته!

متفکر روی کاغذی که زیر دستش بود چیزهایی یادداشت  
کرد و گفت:

-روی پرونده ات کار می کنم عزیزم! تو هم بهتره که امیدوار  
باشی!

امید گزینه ای بود که این روزها زیاد به آن اعتقاد نداشتم.  
من فقط می خواستم روی پای خودم بایستم و خودم زندگی  
ام را بسازم. می خواستم ارج و قرب داشته باشم. به درک  
که تا آخر عمرم تنها می ماندم. به درک که عشقم مختومه  
می شد. این در صورت مساله هیچ تغییری ایجاد نمی کرد.

سراسیمگی:

#پست ۶۵۴

سر راه برگشت به گلخانه ای رفتم و چندتا گلدان شمعدانی خریدم.

سرخابی و قرمز درگلدان های سفالی آب خورده و ساده.

راننده ی تاکسی گلدانها را گذاشت داخل صندوق و گفت:

-برای مادر بزرگت می بری؟  
بی حوصله گفتم:

-نه برای دوستم می برم!

شانه بالا انداخت. اندازه ی کنجاویش در ماجرای گلدان ها کم بود؛ اما تا وقتی به خانه ی فریمه رسیدم از اقتصاد و سیاست و... حرف زد. از بدبختی خودش و مردم و من که در میان مشکلات خودم غرق بودم؛ حتی نمی دانستم چه جوابی بدهم. اما تو منتظر جواب من نبود. فقط حرف می زد و اطلاعات تاریخی خوبی هم داشت.

پیش خودم فکر کردم که او در طول روز چند مسافر سوار  
 سمند زرد رنگش می کند و چند مسیر متفاوت را می رود و  
 چند بار این حرفها را می زند و دلش آرام نمی گیرد!؟  
 درست مثل من که دلم آرام نمی گرفت؛ حتی اگر این  
 سرگذشت ترسناک را کتاب می کردم!  
 به خانه که رسیدم؛ کلید انداختم و در را باز کردم. فریمه  
 خوابیده بود زیر پتو و صورتش از رنج مداومی که می کشید  
 درهم رفته بود. حتی تکان هم نخورد؛

وقتی گلدان ها را نفس زنان داخل راهرو گذاشتم و یا بعد  
 که به تراس و پشت پنجره ی آشپزخانه منتقل کردم.

برایش خورشید کرفس درست کردم. همانطور که همیشه  
 دوست داشت با آبغوزه و نعناعی زیاد. میزرا چیدم و  
 بیدارش کردم.

دم غروب شده بود.

من که از صبحانه تا آن وقت هیچ چیزی نخورده بودم. به  
جز دو استکان چای و او هم که نشئه ی دارو و بیماری بود  
. بیدارش کردم و زیر بغلش را گرفتم و بردمش به  
آشپزخانه. میز را که دید ؛

لبخند زد:

-فکر کنم دو سه ساله که نخوردم این غذا رو!  
صندلی را عقب کشیدم و نشاندمش:

-تا وقتی هستم چند بار واست درست می کنم که جبران  
بشه!

ترشی کارخانه ای را در کاسه ریختم و کنار دستش گذاشتم.  
با حالت عحییی به همه چیز نگاه می کرد. بعد گفت:

#پست ۶۵۵

تو مثل یه فرشته ای! خدا دلش به رحم اومد و نداشت  
توی تنهایی جون بدم. همیشه فکر می کردم که توی این  
خونه جسد می بو می گیره و بعد مردم می فهمن مردم!  
آزرده گفتم:

-تموم کن این حرفا رو! بخور غذا تو!  
کمی خورشت روی برنجش ریخت. رگهای سیاه و بنفش  
پشت دستش ظاهر نامطلوبی داشت. مثل کسی که خونی  
در رگ هایش ندارد!  
لقمه ای خورد و چشمانش را به هم فشرد:  
-من که می رم جهنم! اما فکر کنم توی بهشت به آدمای  
خورشت کرفس می دن!

برای خودم غذا کشیدم. باید محکم و صبور می بودم. باید  
خودم را بی توجه نشان می دادم:  
-والا از بین همه آدمای تعداد کمی هستن که خورشت کرفس  
دوست دارن. پس صد درصد خورشت کرفس غذای  
جهنمه! بهشتی ها قرمه سبزی می خورند.

قاه قاه خندید و به آهستگی لقمه ی دیگری را جوید و  
گفت:

-خواب جبل رو دیدم!

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

-خیره!

-از دلتنگیه!

-خب بهش زنگ بزن. می خوامی تماس تصویری بگیرم؟

-با چه رویی؟!

کمی آب خوردم:

-هر وقت خواستی بگو!

جوابی نداد و من هم دلم نمی خواست حرف اضافه تری

بزنم. در عوض گفتم:

-بخور که واست سوپرایز دارم!

پوزخند زد:



-آخه حال من مناسب سوپرایزه؟ چی می تونه توی این  
دنیاپی که قراره ترکش کنم؛ اونقدربرام لذت بخش باشه که  
سوپرایز بشم؟

-می دونی فرق تو با بقیه چیه؟

شانه بالا انداخت. ادامه دادم:

-فرق تو اینه که زمان مرگت رو تقریبی می دونی. همین! از  
کجا معلوم من زودتر نمیرم؟ یا هر کسی که توقعش رو  
نداری! تو می دونی قراره بمیری پس از این چند روز به  
اندازه کافی استفاده کن!

-چه استفاده ای؟

-هرچی که توی ذهنته!

کمی فکر کرد:

-هیچی به نظرم نمی رسه. دلم می خواد این چند روز در  
آرامش بگذره. شاید برم دریا! نه دریای شمال! دوست دارم  
برم جنوب!

-خب کاری نداره! همین فردا می ریم! دوتا بلیط هواپیما می گیریم. دو روز می ریم جنوب!

-بریم بندر عباس!

دهانم نیمه باز ماند. سالها بود که نرفته بودم. آخرین بار با فرداد و مریم رفتم. بادکنک خریدیم. شاید صدتا بادکنک و بردیم به ساحل و دادیم به بچه ها! پیشنهاد مریم بود! دلش اینطور آرام تر بود! دلم برای فرداد تنگ شده بود. دلم برای همه اشان تنگ بود! اما من باید پيله را می شکافتم و بیرون می آمدم. دیگر نمی خواستم کرم باشم. می خواستم یک پروانه ی بزرگ با بالهای رنگی شوم. فریمه منتظر جوابم بود. گفتم:

-باشه! ببینم بلیط هواپیما گیرمون میاد یا نه! هفته ی دوم عیده و همه درگیر سفر هستن!

خندید:

-من حتی نمی دونستم عید شده!

باورمی کنی که بعد از چند وقت تلویزیون رو روشن کردم و فهمیدم نوروزه؟

سرم را تکان دادم:

-باور می کنم!

شامش را که خورد؛ گفتم:

-یه نگاه یه پنجره بنداز!

به آرامی برگشت و پنجره را نگاه کرد. وقتی ردیق گلدان ها را دید؛ چند لحظه نگاهش ثابت ماند روی گلهاو بعد زد زیر گریه!

#پست ۶۵۶

به طرفش رفتم و بغلش کردم:

-گریه نکن! من می خواستم حالتو بهتر کنم!

دستان لاغرش را دور کمرم حلقه کرد:

-حالمو بهتر کردی! اشکِ قدر دانی هست!  
از او جدا شدم و گفتم:

-تازه هنوز تراس رو ندیدی! برو بین تا من چای بیارم.  
پشت بند غذا باید چای بخوری! اونم با نبات!  
کنجکا و برخاست و به تراس رفت.

وقتی با چای به تراس رفتم؛ او روی زمین نشسته بود و  
زانوهایش را بغل گرفته و همانطور که به ردیف گلدان‌های  
شمعدانی چشم دوخته بود؛ اشک می ریخت! گفتم:  
-دیوونه پاشو روی صندلی بشین!  
زمزمه کرد:

-احساس می کنم مامان بزرگ کنارمه!  
چای را روی میز کوچک گذاشتم:

-خب هست! آدما وقتی می میرن تبدیل به ارواح سبکبالی  
می شن که گاهی از دنیای موازی به دیدن عزیزاشون میان!  
مخصوصا وقتی که خیلی به اونا نیاز داریم!  
به زحمت برخاست:

-بہت قول می دم کہ میام بہت سر می زنم!

خندیدم. گرچہ درونم پر از غم شدہ بود:

-خوب باشہ! فقط کارای ترسناک نکن!

لیوان چایش را برداشت. گفتم:

-از مامانت خبر داری؟

آہ کشید:

-نہ! آخرین بار قرار بود مهاجرت کنہ. حتما رفتن دیگہ!

-دوست نداری باہاش تماس بگیری و از حالت بہش خبر

بدی؟

-نہ! مامان و بابا برای من مردن!

او هیچ وقت این بحث را دوست نداشت و من ہم نمی

خواستم آزارش بدہم. پس ادامہ اش ندادم. برایش پتو

آوردم و دور تنش انداختم. همانجا نشستیم و بہ چراغہای

روشن ساختمان ہای روبرو نگاہ کردیم و از زخمہای سادہ

امان حرف زدیم.

در کمال ناباوری بلیط گیر آوردم و رزرو کردم. شنیده بودم که هرمز جای زیباییست. در یک خانه ی بومگردی اتاق دو نفره ای گرفتم و با فریماه راهی سفر شدم. کامران دیگر تماس تلفنی نمی گرفت. به مریم و کامران اطلاع دادم که تنهایی سفر می کنم و نمی خواهم به کسی جواب پس بدهم. که نیاز دارم تا تصمیم بگیرم و برای جبل نوشتم که کنار فریماه مانده ام. تا روزهای آخرش بدون استرس تنهایی بگذرد. و بعد تلفنم را از دسترس خارج کردم.

جزیره ی هرمز با غروب های نارنجی اش و طلوع های شگفت انگیزش ، با آن ساحل سرخ رنگ و زیبایش هر دویمان را مجذوب کرده بود. می رفتیم و در خلوت ترین جای ساحل می نشستیم و به دریا خیره می شدیم. هر دویمان به نوعی در حال مرگ بودیم. او می مرد و از درد نجات پیدا می کرد و می رفت به جهان موازی. و من هم می رفتم به جهانی

نو. زندگی نو! همین هم معنای مرگ و حیات دوباره را داشت.

آدمی بالاخره یک جایی باید قیچی را بردارد و یکی یکی آن قطعات بد و آسیب رسان زندگیش را با دقت از پیکره ی وجودش جدا کند و در کیسه ای سیاه بگذارد و بیندازد در نزدیک ترین سطل زباله . درست است که سوراخهای بزرگی پیکر زندگیش را فرامی گیرد اما ؛ سنگینی و فساد را بیرون می ریزد.

#پست ۶۵۸

بودن در بندر عباس برای من همین حکم راداشت.  
به بهانه ی فریماه رفته بودم؛ اما خودم داشتم زندگی را از خردسالی تا به امروز را دوره می کردم.  
مثلا با خودم و خاطرات بد بابا کنار آمدم. حتی مزارش را پیدا کردم و بعد از سالها رفتم سر قبرش. یک سنگ کهنه ی

سیاه حقیر که نوشته های روی آن کمرنگ شده بود! با او حرف زدم .

به قرآن خوانی که در گورستان بود پول دادم تا برایش ختم قرآن بگیرد.

حتی سنگ مزارش را هم عوض کردم. یک سنگ بزرگ و براق سفید رنگ که نام بابا روی آن حک شده بود.

به قرآن خوان که مرد مومنی بود سپردم همیشه آب و گلاب بیاورد و قبر را بشوید و برایش قرآن ختم کند!

و شماره حسابش را هم گرفتم تا سر هر ماه مبلغی برای او بریزم.

شاید از نظر خیلی ها کارم اشتباه بود و یا اگر مریم می فهمید سرزنشم می کرد

که چطور به پدری مثل او توجه کرده ام.

پدری که سر منشا تمام بدبختی هایمان بود؛ اما من سبک شدم و انگار بار سنگین چشم انتظاری او رخت برپست و رفت. انگار ترازوی سنگین روی شانه هایم کمی سبک تر شدند.



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

بودنمان در بندر عباس به جای سه چهار روز؛ یک هفته  
طول کشید.

جالب اینجا بود که

حال فریماه هم بهتر بود!

روز آخر به وقت طلوع خورشید باز هم رفتیم به ساحل  
قدیمی سووو و

زیر سایه ی پیچک های آویزان از داربست چوبی مقابل  
خانه ای نشستیم و رقص مرغان دریایی را نگاه کردیم.

#پست ۶۵۹

من و فریماه زیاد حرف نمی زدیم.

هر دو در خلسه ای عجیب فرو رفته بودیم. او در حال  
وداع با دنیا بود و من در حال وداع با آشای قدیمی.

تهران همانطور شلوغ بود!

EXCHANGE GROUP | 2727

چند روز از عید نوروز گذشته بود که به تهران رسیدم.  
خیابانهای شلوغ و آدمهایی که با عجله می رفتند تا به کار و  
بارشان برسند. در اول صبح هوا سرد بود؛

اما آسمان صاف و آبی! فریماه که از پرواز خسته بود؛  
سرش را گذاشته بود روی شانه ام و چشمانش را بسته بود.  
لرز خفیفی هم داشت. تلفنم را روشن کردم.

صدها تماس از مریم و کامران داشتم. حتی مامان هم زنگ  
زده بود. پیامهای واتس اپ را چک کردم.

پیامهای کامران را نخوانده رها کردم. جواب جبل را دادم که  
احوال فریماه را پرسیده بود. و به مریم خبر دادم که حال  
خوب است و رفته بودم بندر عباس! و یک پیام از وکیل  
داشتم که نوشته بود:

-هر وقت پیامم رو خوندی بیا دفتر! یه کار خیلی مهم دارم!  
پیام را دیشب فرستاده بود! دلشوره گرفته بودم اما نمی  
خواستم با بیانش به آن دامن بزنم.

به خانه که رسیدیم فریماه را بردم به اتاقش و او خودش ا با  
مخدر آرام کرد. وسایلمان را همانجا گذاشتم و دوباره راهی

شدم. نمی توانستم صبر کنم! مریم زنگ زد و این بار  
جوابش را دادم:

-سلام مریم!

با عصبانیت گفت:

-سلام و زهر مار آشا! معلوم هست کجایی؟ باز زده به  
سرت؟

به خیابان چشم دوختم. راننده اسنپ بی حوصله بود و  
انگار فکر مشهولی داشت که با من هم کلام نمی شد. گفتم:

-مگه تو هر جا می ری به من خبر می دی و اجازه می گیری؟  
من کار بدی نکردم!

-نه خبر نمی دم اما کارهای دور از عقل هم انجام نمی دم.  
آه کشیدم:

-چه کار دور از عقلی انجام دادم؟ من فقط رفتم سفر! الان  
دخترای هجده نوزده ساله هم تنهایی سفر می رن!

-آره ولی گوشیشون رو خاموش نمی کنن. کامران طفلک ناراحت رفت سرکار. مجبور شد به زن عمو دروغ بگه که دوست تو حالش بد شده و مجبور شدی بری بندرعباس! پوزخند زدم:

-آهان! خب واقعا هم دوستم حالش بد بود و باید می بردمش بندرعباس!

مکث کرد. سکوت پیچید در گوشم. بعد گفت:

-کدوم دوست؟!

گفتم:

-تو نمی شناسی!

عصبی گفت:

-الان خونه ای؟

-نه!

-کجایی؟ وقتی برگشتی میام پیشت!

چشمانم را به هم فشردم:

-من خونه ی کامران نمی مونم دیگه. رابطه من و کامران بهم خورده!

با ناله گفت:

-وای خدایا ...

گفتم:

-من باید برم مریم . بعدا حرف می زنیم.

و ارتباط را قطع کردم.

#پست ۶۶۰

باید قبل از حرف زدن با مریم درباره ی فریماهو

اتفاقات اخیر و حتی رازی که سالها پنهانش کرده بودم؛

فکر می کردم. در حال حاضر اصلا نمی توانستم به چیزی

جز تماس وکیل فکر کنم.

دفترش خلوت بود.

منشی که انگار سرما خورده بود؛ مدام دماغش را با دستمال کاغذی پاک می کرد.

من مضطرب با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم.  
باباخره در اتاق وکیل باز شد و مرد جوانی خارج شد و راه خروجی را در پیش گرفت.

نگاه من چرخید به طرف در اتاق وکیل. منشی با صدای تو دماغی گفت:

-چند دقیقه ی دیگه نوبت شماست!  
بیهوده سر تکان دادم و اینبار با بند کیفم سرگرم شدم.

#پست ۶۶۱

@Vip Roman

وقتی منشی گفت که می توانم وارد اتاق بشوم ؛ آنچنان از جا پریدم که با چشمان گرد نگاهم کرد.

خانم وکیل به احترام من از پشت میزش برخاست و بالبخند گفت:

-خوش آمدی عزیزم!

سرم را تکان دادم:

-ممنونم خانوم!

به مبل اشاره کرد:

-بفرمایید بنشینید! چرا گوشیتون خاموش بود؟ تقریبا از ۹ فروردین بهتون زنگ زدم .

روی مبل نشستم:

-با فریماه رفته بودم سفر.

اندوهگین به من چشم دوخت:

-حیف! این دختر اونقدر مهربون و عزیزه که باید صد سال زندگی کنه! امان از این بیماری مهلک!

جوابش را ندادم. فقط سرریزیر به ظرف شکلات روی میز چشم دوختم. او نشست و گفت:

-خب! بریم سر موضوع طلاق شما! کارتون درست شد!

متعجب نگاهش کردم:

-چی؟ به همین زودی؟ مگه می شه؟

چشمکی زد و به شوخی گفت:

-آره چون وکیل خوبی داری!

من حوصله ی شوخی نداشتم. جدی و مصمم بودم و اعصابم ضعیف بود. اما لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم. او از کشوی میزش اسناد من را بیرون آورد و گفت:

-کارت ملی ت رو که بردی واسه سفر! این شناسنامه ات، اینم کپی ها که شاید یه جا دیگه به درد بخوره!

و بعد سند ازدواج و کپی های آن را دریک دستش تکان داد و گفت:

- اینم سند ازدواجت ! که باید بندازیش توی سطل آشغال!

مات و کلافه نگاهش کردم:

-یعنی چی؟!

-یعنی این که سند ازدواجت جعلیه!



آنقدر بلند گفتم:

چی؟!

که هول شد و آمد این طرف میز و به من را که بلند شده و ایستاده بودم ؛ نزدیک شد:

-آروم باش عزیزم! انگار خیلی تعجب کردی؟

نالیدم:

-یعنی چی که جعلیه؟!

من را نشانده و خودش هم کنارم روی کاناپه نشست  
دستان یخ زده ام را میان دستانش گرفت و گفت:

-نترس! تازه باید خوشحال باشید که قرار نیست توی دادگاه  
دریبر بشی! اما از یه طرف همیه معما برات ایجاد شده که  
باید خودت حلش کنی!

به زحمت گفتم:

-می شه یه لیوان آب به من بدین؟

و او سریع رفت تا برایم آب بیاورد. من مبهوت بودم از  
سرنوشت و از بی صداقتی آدمهای دور و ورم.

#پست ۶۶۲

از دفتر که بیرون آمدم نفسم سنگین بود و قلبم کند می زد.  
برای مریم پیام فرستادم و گوشی را انداختم داخل کیفم.  
سر راه دو پرس غذا گرفتم و رفتم خانه. من سالها بود که  
عادت کرده بودم در خانه های قرضی زندگی کنم.  
خانه هایی که متعلق به من نبودند. خانه هایی که در آنها  
آسایش نداشتم.

وقتی رسیدم ؛

فریمه هنوز خواب بود اما یک رد

غلیظ خون از سوراخ بینی اش راه گرفته بود تا زیر چانه  
اش.

هراسان دویدم به طرفش. بلوز زرد رنگش هم پر از خون  
بود. تکانش دادم:

-فریماه...فریماه بیدار شو!

به زحمت لای پلکهایش را باز کرد و گیج نگاهم کرد. گفتم:

-وای خدایا شکر!

متحیر بود. گفتم:

-خون دماغ شدی!

دست کشید به دماغش و کف دستش پر از قرمزی ترسناک  
خون شد.

خندید:

-عادیه! نگران نشو! هر از گاهی

اینطوری می شم!

و به زحمت برخاست و رفت به طرف سرویس بهداشتی و  
گفت:

-یه بلوز واسه من پیدا کن!

در کمدش را باز کردم تا به دنبال بلوزی برای او بگردم؛ اما  
بادیدن عکس خودم و او که سخت یکدیگر را در آغوش  
کشیده بودیم؛ دلم لرزید! بغض کردم!  
دوستش داشتم. او تنها دوست من بود!  
با صدای کش دار گفت:

-به به!

من عاشق کباب بختیاری هستم! یادم می افتد به اون وقت  
که جیم می شدیم و با هم می رفتیم دربند!  
قاشق و چنگال را گذاشتم کنار دستش و او با دست لوزان  
لیوان آب را برداشت. به شدت رنگش پریده و لبهایش  
کبود شده بودند. به زحمت کباب را با چنگال تکه کرد  
و در دهانش گذاشت و با چشمان بی فروغش من را نگاه  
کرد:  
-چی شد؟  
رفتی پیش وکیل؟

فکرم درگیر او بود. باید ی بردمش بیمارستان؟ یا باید  
همینطور صبوری می کردم؟ گفته بود نه قطع امید کرده  
اند و او می خواهد این چند صباح را بی درد و بی دکتر به  
اتمام برساند. گفتم:

-اون سند ازدواج جعلی بود! اصلا عقد رسمی درکار نبود که  
بخواد طلاقم بده

یا من بخوام طلاق بگیرم!

فریمه! آدمهای دور و ور من هیچ صداقتی ندارند! شاید  
کامران منو دوست داشته اما الان فقط از سر دلسوزی  
کنارم مونده بود.

لقمه ی ناچیزی خورد و به فکر فرو رفت. بعد یکهو گفت:

-بین کار دنیا اینه که تو عاشق کسی هستی که عاشقت  
نیست! اونم یکی دیگه رو می خواد! و این چرخه همینطور  
ادامه داره... ولی تو و کامران یه مورد استثنایی بودین.  
بنابراین باور نمی شه که عشقتون دروغی بوده!

گرسنه بودم اما میلی به خوردن نداشتم. سرم درد می کرد.  
دست کشیدم به پیشانی ام:

-عشق ما تاریخ مصرفش تموم شده. کامران حتی اگر  
عاشقم باشه هم نمی تونه گذشته امو ببخشه.  
حرفشو نزنیم. غذاتو بخور! ببینم می خوای بریم پیش  
دکترت؟

شانه بالا انداخت:

-نه! من خوبم! ظهر خواب مامان بزرگ رو دیدم! داشت  
برام آش می پخت!  
-حتما بهش فکر می کنی که خوابشو دیدی!  
-آره مدام بهش فکر می کنم.

ما قبل از اون آپارتمان توی یه خونه قدیمی بزرگ زندگی می  
کردیم.

یه حیاط سرسبز داشت که مامان بزرگ عاشقش بود و  
همیشه آش نذری می پخت توی حیاط!  
همسایه ها و فامیل رو هم دعوت می گرفت. من یه دختر  
بچه ی ده یازده ساله بودم. یادش بخیر!

زل زد به گلهای شمعدانی پشت پنجره :

-من می رم جهنم و نمی تونم توی جهان موازی ببینمش!  
حیف...

زنگ زدند. فریمه نگاه از گلهای گرفت. من برخاستم:  
-مریمه!

#پست ۶۶۳

مریم با رنگ و روی پریده پشت در ایستاده بود؛

با ترسی عجیب دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-سلام ! اینجا دیگه کجاست؟

از جلوی در گنار رفتم : @Vip Roman

-بیا داخل! جای ترسناکی نیست!

کفشهایش را از پاهایش بیرون کشید و وارد شد.  
و تازه یادش آمد که من را بغل کند:

-واقعاً آدم دیوونه ای هستی! چرا یهو ول می کنی می ری؟  
-بهش نیاز داشتم!

دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-جریان این خونه چیه؟!

فریمه گفت:

-سلام مریم! خوش اومدی!

مریم با حیرت به درگاه آشپزخانه نگاه کرد. باید کمی دقت می  
کرد و اجزای چهره ی فریمه را کاوش می کرد تا بفهمد او  
کیست. بعد هین بلندی کشید:

-ف...فریمه تویی؟!

فریمه سر تکان داد. مریم به طرفش رفت و او را در آغوش  
کشید و زود رها کرد:



-کی برگشتی ایران؟

-چند ماهی هست!

نگاه مریم رفت به طرف سربى موی او و زود چشم گرفت.  
فریماه گفت:

-بفرما بشین!

مریم به طرف کاناپه رفت و روی آن آرام گرفت. من زیر  
بغل فریماه را گرفتم و گفتم:

-بروبشین!

من برم چای آماده کنم!

مریم گفت:

-من می خوام برم! چای لارم نیست!

تعارف بیشتری نکردم. همانجا کنار فریماه که خس خس می  
کرد نشستم. مریم گفت:

-امیدوارم که زودتر حالت خوب بشه فریماه! به شدت  
سوپرایز شدم!

فریماه شانہ بابا انداخت:

-امیدوارم زودتر تدمم بشه!

مریم به من چشم دوخت:

-پس به خاطر فریماه کامران رو شمال ول کردی و اومدی  
تهران؟ چرا گفتم رفتی سفر؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم. خواهری که همیشه  
بهدصداقتش قسم می خوردم. که فکر می کردم اگر کل دنیا  
به من پشت کنند او ماندگار است. گفتم:

-دروغی در کار نیست. من سفر بودم با فریماه رفتم بندر  
عباس! سر خاک بابا رفتم و سنگ قبرش رو عوض کردم.  
موندم و آروم تر شدم و برگشتم!

#پست ۶۶۴

@Vip Roman

اخمهایش در هم می رود:

-از کی تا حالا اون مرد ظالم شده بابا!

-هرکاری کنیم اون مرد پدرمون هست . یکی از والدینمون!  
پدری که قرار نبوده از روزاول بد باشه و بدبیاری های  
زندگی و تصمیمات اشتباه خرابش کرده!

مریم عرق کرده بود و چشمانش فراخ تر شده بود:

-در هر صورت عامل بدبختیمون بود! باعث همه چیزاون  
بود!

-آدمها خیلی وقتها باعث خیلی چیزای شن و خودشون  
خبر ندارن یا از عمق فاجعه مطلع نمی شن.

-ولی آدمی تونه قبل از هر کاری فکر کنه که به خطا نره.  
که آسیب نزنه!

پوزخند زد:

-درسته! خب یه سوال دارم!

لبه‌هایش را به هم فشرد و منتظر ماند:

-تو چرا وقتی می خواستی با کامران همکاری کنی به بعدش فکر نکردی؟ به این که قراره چه بلایی سر من بیاد. به اینکه بالاخره یه روزی من متوجه می شم چه دروغ بزرگی بهم گفتین!

پلک زد و به زحمت لبهای چسبیده به همش را باز کرد:  
-از چی حرف می زنی؟!

-از اون سند ازدواج جعلی! از دروغهایی که بهم گفتین! از سو استفاده اتون دارم حرف می زنم.  
و ا رفت!

#پست ۶۶۵

چشمان خشمگینش ناگهانی پر از اندوه شد:  
-تنها راهی که کامران سراغ داشت همین بود! همون روزا یه نفر رو آورد صیغه ی محرمیت خوند. تو شاید میون

هپروت بودی ؛ اما با همین دهان باه رو گفتی. می خواست  
که بودند توی خونه اش منافی چیزی نباشه!

بعد ترسید که بابا و مامان بخوان کاری کنن. واسه همین  
اون سند روجفت وجور کرد که بهشون نشون بده!  
سر مرا میان دستانم گفشردم:

-چطور تونستین یه همچین کاری بکنین؟ کامران قبلا با  
همین صیغه ی محرمیت لعنتی به من بزرگ ترین آسیب رو  
زد!

هاج وواج شد :

-یعنی چی؟!

-یعنی اینکه من قبل از دبی رفتنم از روی احساس  
و اعتماد صد درصدم به کامران بهش محرم شدم . باهاش  
خوابیدم وازش باردار شدم!

تقریبا فریاد زد:

-چی؟!

فریماه تشر زد به من:

-تمومش کن آشا! گذشته ها گذشته!

اما من افتاده بودم روی غلطک انتقام:

-آره و وقتی با فریماه شمال بودم بچه ی اون آدم رو سقط کردم. درد کشیدم و افسرده شدم. زندگیم نابود شد و رفتن رو بر موندن ترجیح دادم. رفتم که لکه ی ننگ نباشم.

-دروغه!

مریم با حالتی افسرده و اندوهگین درحالیکه اشک ازچشمانش سر می خورداینهارا گفت. من سرم را له طرفین تکان دادم:

-دروغ نیست! حقیقت محضه.

آه کشیدم:

-اما بعدش دردهایی کشیدم که اون سقط جنین کمترین دردروداشت! حالا توبه عنوان خواهرم بهم بگومردی که برای بار دوم صیغه ی محرمیت خونده اونم توی حال بد

من که هیچی از دنیا نمیفهمیدم قابل اعتماد؟ مردی که با تمام فیلمها و ادعاهاییکه برای دوست داشتن من داره حاضر نشد یه عقد واقعی انجام بده! شاید چون منو در حد خودش نمی دونست. شاید چون من رو کثیف و گناهکاری می دونست. مردی که خودش اولین کسی بود که به بهانه دوست داشتن منو دستمالی کرد! و من اونقدر عاشق و واله اش بودم که نفهمیدم! و شک نکن که اگر اون عقد واقعی بود و سند جعلی درکار نبود؛ هرگز از سقط جنینم چیزی به تو نمی گفتم. اما من یکبار تهی شدم. دیگه تحملش رو ندارم.

#پست ۶۶۶

@Vip Roman

نفس عمیقی گرفتم:

-ولی تموم شد! بالاخره یه جایی آدم به خودش میاد. یه جایی متوقف می شه . یه جایی می فهمه که باید روش زندگی و احساسات اشتباهش رو عوض کنه. سختی هایی که من کشیدم اونقدر زیاد بودن که نه عذرخواهی و نه تلاش کسانی که توی اون نقش داشتن نمی تونه آروم کنه. برای همین می خوام دوربشم از همه .

مریم با صدای لرزانی گفت:

-حتی من؟

سر مرا بالا و پایین کردم:

-مریم! تو خواهر عزیزمی و کمترین آسیبها رو از تو دیدم؛ ولی دروغی که گفتم برایم غیر قابل تحمله. شاید خیلی طول بکشه که بتونم فراموشش کنم. خیلی...ازت توقع نداشتم. ازتو و فرداد...احساس امنیت نمی کنم. انگار همه مدام در حال مخفی کردن و دروغ گفتن هستن! با پشت دست اشکهایش را پاک کرد:



-ولی من به خاطر خودت اینکار رو کردم. برای اینکه نری و  
یه بار دیگه نیوفتی توی هچل! می ترسیدم! می ترسیدم که از  
دستت بدم!

برخاستم:

-برای همه ی کارهایی که کردی ممنونم ! اما دلم شکسته  
بهتره یه مدتی از هم دور باشیم.

به طرف تراس رفتم. عصر شده بود. هواخنک بودو  
طراوت گلهای شمعدانی بیداد می کرد.

#پست ۶۶۷

از تراس دیدمش که رفت به طرف اتومبیلش؛ سرش را بالا  
آورد و من را نگاه کرد.

دوستش داشتم.

خواهرم بود؛ وصل به جانم بود اما دروغ مثل موریانه ای  
آن اتصال روح را خورده بود.

هرگز چهره ی غمگینش را وقتی داشت سوار اتومبیلش شد  
و رفت ؛

فراموش نخواهم کرد.

شب حال فریماه بهتر شده بود؛ حتی رژ قرمزی زد و با ترانه  
ای شاد برایم رقصید. رقص اندوهناکی که تضاد عجیبی با  
حالش داشت.

می خواست حال من را عوض کند و من ماتش شدم. مات  
زنی که در عنفوان جوانی با تجربه های تلخ و باور نکردنی  
اش منتظر مرگ زود هنگامش بود.

ساعت دوازده بود که باران یک بند شروع به باریدن کرد.  
باران اول اردیبهشت ماه ! فریماه بعد از آن همه شوخی و  
رقص خسته شده بود؛ از پشت پنجره باران را تماشا کردین.  
موسیقی ملایم گوش کردیم و او رفت به اتاقش تا بخوابد. و  
من هم برای اندکی آرامش به اتاق بغلی پناه بردم. شاید تا  
دو و سه صبح بیدار بودم و هی وقایع و حرفها و آدمها را  
دوره می کردم.

#پست ۶۶۸

اما بالاخره خوابم برد!  
و وقتی چشم باز کردم؛ نورملایم خورشید افتاده بود روی  
صورتم. آسمان نیمه ابری بود و خورشید از لابلای ابرها  
دلبری می کرد. میخواستم امروز فریماه  
را ببرم به همان کافه ای که همیشه می رفتیم؛ ساعت تازه  
۹ صبح بود. برخاستم و خمیازه کشان از اتاق بیرون رفتم و  
به اتاقش نگاهی انداختم. آنجا نبود! حتما زودتر بیدار  
شده بود. به سالن رفتم.  
باد می زد به پرده و تور سفید رنگ می رقصید. هوای خنکی  
همه جا را پر کرده بود. بلند صدایش زدم:  
-فریماه! کجایی؟!

جواب نداد. به طرف در تراس رفتم. پرده ی تور قد کشیدتا صورتم.

از پشت تورسفید رنگ او را دیدم. روی صندلی نشسته بود و سرش را گذاشته بودروی میز! چشمم سرخوردپایین ! به دستش که آویزان بود. به کبودی پاهای برهنه اش! ترسیدم. پاهایم سنگ شدند. پرده ی تورهنوز هم می رقصید. به هر زحمتی بود پرده را پس زدم و به تراس رفتم. زمزمه کردم:

-فریماه! پاشو بیا آماده شو بریم کافه!

می دانستم جواب نمی دهد. می دانستم خیلی زود دیر شده. اما باز با بغض گفتم:

-تو گفتی دوماه! هنوز یک ماه هم نشده!

وجلورفتم . چشمانش بازبود. زل زده بودبه شمعدانی های باران خورده. خون از دماغش ریخته بود روی میز. لبهایش ازهم باز بودند. پوستش کبودبود. لباسهایش نم گرفته. سست شدن و روی زمین افتادم. او رفته بود!

مراسم خاکسپاری فریماه سوت و کورترین مراسم دنیا بود. تلخی حقیقت زندگی آدمها معمولا در گورستانها پیدااست. این که چه آدمی تنهای عام یا خاص بوده و چه کسی دور و ورش آدمهایی داشته برای گریه کردن در گورستان سرد و چه کسی نداشته.

فرق بسیاری ست بین کسی که احساس تنهایی می کند؛ اما کسانی را دارد برای لحظات این چنینی و کسی که ازهر نظر یکه و تنهاست. فریماه یکه و تنها بود! جز من ، خانم وکیل گورکن و مردروحانی هیچ کسی را نداشت!

حتی در روز دوشنبه آنقدر گورستان خلوت بود که خیرات و حلوایی که آماده کرده بودم هم دست نخورده ماند. بعد از خاکسپاری خانم وکیل را برای نهار دعوت کردم. مثلا نهار روز عزا!

هر دو مقابل هم نشستیم و در سکوت چلو کباب و  
مخلفات روی میز را نگاه کردیم. او گفت:

-تابه حال آدمی به این تنهایی ندیده بودم.  
من بی حوصلس گفتم:

-اسم شما چیه؟ همیشه به فامیل صداتون زدم!  
لبخند زد:

-مریم!

آه کشیدم:

-هم اسم خواهرم هستین!

با دقت نگاهم کرد:

-چرا فریمه انقدر احساس گناه داشت؟ مدتم حرف از  
بخشش شما می زد!

دوباره آه کشیدم:

-ظلم بزرگی کرده درحقم!

نگاهم را بالا بردم. سردرگم بود؛ حق داشت! ما آدمهای  
طبیعی نبودیم. گفتم:

-اما خدا شاهده که بخشیدمش! من نمی دونستم که چکار کرده ؛ تازه فهمیدم...شاید یک ماه پیش اما وقتی فهمیدم بخشیدم! بخشیدم چون خودم هم مقصر بودم.

#پست ۶۷۰

چون آدم تا خودش نخواد کسی نمی تونه بلایی به سرش بیاره. خودم سست بودم! خودم مقصرم! دستش را جلو آورد روی دستم گذاشت:

-فریماه از این که تو می بخشیش مطمئن بود! می گفت خیلی خوب تو رو می شناسه! از مهربونیت و گذشتت خیلی اطمینان داشت. تو روح بزرگی داری! من هرگز نپرسیدم که بین شما چه اتفاقی افتاده اما حسودیم شد که دوستی مثل تو ندارم!

اشکم سر خورد. او دستم را رها کرد و از داخل کیفش یک پاکت بیرون آورد و گرفت مقابلم. سوالی نگاهش کردم. او سری به نشانه اطمینان تکان داد و گفت:

-این هدیه از طرف فریماه هست! خیلی وقته پیش من امانت مونده.

پاکت را باز کردم. کاغذ را بیرون آوردم. انتقال مالکیت منزل مسکونی واقع در خیابان... کوچه ی... پلاک... به من! چشمانم گرد شدند. سرم را بالا آوردم. خانم وکیل در حال غذا خوردن بود. گفتم:

-چرا؟!!

با دهان نیمه پر گفتم:

-گفت اینجا حق تو بوده. نشون به اون نشون که توی مزون جنان یه قول قرار گذاشتین ولی اون خلف وعده کرده. این هدیه به جبران اونه!

تنها توانستم سر تکان بدهم. آنقدر حرف درگلویم جمع شده بود و با غصه درآمیخته بود که نمی توانستم عکس العمل بهتری انجام بدهم.



خانوم وکیل توضیح داد که فریماه ثروث قابل توجهی داشته که همه را برای امرار معاش ایتام بر جای گذاشته. چند دختر را با جهیزیه راهی خانه ی بخت کرده. چند مرد را از بند رهانیده و... یعنی تمام تلاشش را کرده بود که جبران خطا کند! باز هم او چند پله از من بالاتر بود!

#پست ۶۷۱

تانیمة چرا ای دوست لاجرعه مرا سرکش  
من فلسفه ای دارم یا خالی و یا لبریز  
(شعر از محمد علی بهمنی)

مدتی بود نشسته بودم روی کاناپه و به این شعر زل زده بودم ؛ بیتی که با یک دستخط خوب اول سر رسید نوشته شده بود. صفحات بعدی خالی بودند.

فقط روزهای شیمی درمانی را علامت زده بود. تولد جبل را و یک جایی از سررسید هم نوشته بود؛"

دارم میام مامان بزرگ ! بالاخره تموم شد" و درست در روزی که به خانه اش رفتم ؛

نوشته بود: "آمد! بالاخره آمد!"

همین! زندگی یک زن جوان در چند ماه گذشته خلاصه شده بود در همین جملات و تاریخ ها!

سررسید را بستم و به پتوی تا شده ی روی کاناپه ی مقابلم نگاه کردم.

چقدر اندوه داشتم؛ چقدر کاری از دستم بر نمی آمد! شمع های سیاه روی میز کنار سالن به نیمه رسیده بودند. گلدان های شمعدای را چیده بودم کنار عکسش! عکسی که در قاب بزرگ خودنمایی می کرد. وقتی جنان بود! وقتی زیبا و دست نیافتنش بود. با آن موهای بلند سیاه و چشمان درشت سرمه کشیده!

اینجا را گذاشته بود برای من ! از کجا می دانست خانه ای ندارم؟

از کجا می دانست کامران را رها می کنم؟ زمان انتقال سند مال خیلی پیش تر از آمدنم بود؛ خیلی پیش تر!

او من را بهتر از خودم می شناخت؟ یا شاید کامران را؟ اصلا شاید هم فقط بابت عذر خواهی بود! بابت پول حلالی که برایش زحمت کشیدم، سوزن زدم و بریدم و دوختم و هرگز به دستم نرسید.

اما آنقدر اینجا پر از دلتنگی بود که راه نفسم را بسته بود. لباسها و وسایلیش را در چمدان گذاشتم. کفشها و هر چه بود را! خانم وکیل دختران آبرو داری را می شناخت که این ها می توانست ظاهرشان را آبرومند تر کند. هیچ دارایی از زشمندی را نگه نداشته بود! پیش تر همه را بخشیده بود. و من از او فقط همان سر رسید را نگه داشتم.

اولین شب در آن خانه ترسناک بود! یک تنهایی بزرگ و باور نکردنی و یک توهم آزاردهنده به سراغم آمده بود! توهم از تنها مُردن! از تنها ماندن!

#پست ۶۷۲

شبهای بعد همه چیز عادی تر شد.  
ترس من کم تر و قدرت تفکرم بیشتر شد.

روزها را در خیابان ها پرسه می زدم و کارهایی انجام می دادم  
و دم غروب بر می گشتم به خانه ای که متعلق به خودم بود  
و نبود!

و بالاخره توانستم به جبل خبر بدهم که فریمه رفته!  
واکنشش عجیب بود! زنگ زد و با صدای گرفته ای گفت:  
-دارم دق می کنم...

و زد زیر گریه. از معدود مواقعی بود که در طی این سالها صدای گریه اش را می شنیدم. ذره به ذره گوش کردم. آرام تر که شد؛ گفت:

-در هر صورت دوستش داشتم. خیلی تلاش کردم که درمان بشه حیف.

گفتم:

-همه چیزشو بخشیده. برای منم یه خونه گذاشته. گفت:

-جبران ظلم بوده! برای آرامش دل خودش! گفتم:

-جبران؟ برای من جبران نمی شه! اما شاید اینطوری دل خودش آروم تر بشه!

-حال و روز تو چطوره؟ کامران در چه حاله؟ به گلهای شمعدانی گوشه ی تراس نگاه کردم. تر و تازه بودند:

-من خیلی وقته که کامران رو ترک کردم!

سکوت کرد. گفتم:

-تلاش بیهوده ست . یه نوع وابستگی که هر دومون به هم داریم.

جبل از اون عشق چیز زیادی باقی نمونده. ترمیم ماجرا  
سخته!

کامران با گذشته ی من کنار نیاید.  
بالاخره صدایش پیچید در گوشم:

-تو چی؟! تو می تونی کل این سنگینی رو به دوش بکشی و  
خودتو اثبات کنی؟

چشمانم را به هم فشردم. پشت پلکم می سوخت:

-نمی دونم...

-سعی کن تکلیف خودتو روشن کنی ! بلا تکلیفی بیشتر از  
همه خودتو اذیت می کنه! زندگی برای تو صبر نمی کنه .  
تلاش کن که راهتو پیدا کنی!

لبخند زدم. کلام او مثل نور بود! مثل چرلغی که راه روشن را نشانم می داد:

-یه تصمیماتی گرفتم! و می خوام عملیشون کنم.

-می خوای درباره اش حرف بزنیم؟

-نه! دلم نمی خواد تحت تاثیر حرف تو یا دیگری کاری کنم.  
می خوام خودم تصمیم بگیرم.

-باشه آشا جان!

پاهایم را در شکم جمع کردم و چانه ام را به زانوهایم تکیه زدم:

-نمی خوای برگردی دبی؟

-نه! بر نمی گردم. اونجا نه سرزمین مادریم هست و نه دیگه  
علاقه ای بهش دارم. ترجیح می دم اگر قرار باشه برگردم؛  
برم لبنان پیش خانواده ام.

-من همیشه دلم می خواسته بیروت رو ببینم. بیروت و  
درختهای زیتون و ...

پرید میان حرفم:

-هر وقت بخوای می تونی بیایی! یادت که نرفته من و تو  
دوستیم. دوستهای صمیمی.

بغض کردم و به زحمت گفتم:

-تو تنها دوست منی! جبل!

از همه ناامیدم. از معشوق، از خواهرم ... از همه.

-هیچ کس مهم نیست آشا! تو آدم با تجربه ای هستی.

باید یاد بگیری که تنهایی! تنها بودن بد نیست! من هم

تنهام. من با تمام شلوغی های دور و ورم تنهام. و این اصلا

بد نیست. گاهی تنهایی خوبه!

-حق با توئه!

-



#پست ۶۷۳

اما در عین حال یادت هست که؟ من و تو دوستیم. یه روزی به خاطر اینکه فکر می کردم به صلاح قلب و آرامشت هست به کامران قول دادم در قبال بردن تو به ایران و کمک کردن به تو دور بمونم.

اما الان بهت می گم که پشتیبانت خواهم بود!  
قلبم به تلاطم افتاد:

-ممنونم!

مکث کرد. چند لحظه ی کوتاه سکوت پیچید و بعد گفت:

-باید برم!

الان حال و روز خوبی ندارم. می خوام برم کمی قدم بزنم و به جنان فکر کنم. شاید کمی سوگواری کنم! جنان برای من مهم بود!

-می دونم! مواظب خودت باش جبل!

-تو هم عزیزم! شب بخیر .

آدم بالاخره باید یک دوست داشته باشد که با همه ی عالم فرق کند. یک دوست که بماند. یک آدم به تمام معنا که بدانی حرفه‌ایت ، خواستن و نخواستنت، رفتارت را می‌شناسد.

که اگر هزار و یک بار قهر کنی یا دورشود. یا او سکوت کند، تو پرحرفی. او نباشد، تو باشی. در سلامت و بیماری ، در عیش و در غم. در هر شرایطی باشد حتی کم. و بدانی و بداند دلت که گرفت و یا دلش که تنگ شد در شبی، روزی ساعتی، وقتی... دلتنگیتان گره بخورد به هم. و دوباره مرهم و محرم هم شوید. این که تو در چه سن و سال و وضع و حالی مهم نیست. مهم حتی تعداد سالیان عمرتان هم نیست. مهم عمق دوستیتان است. آدم باید در زندگیش یک دوست داشته باشد . که جان بدهد برایش به وقتش. که نگران درد روح و تنش باشد.

جنسیتش فرق نمی‌کند. مهم این است که بدانی ریشه دار است.

بدانی اگر یک روز یا هزار روز هم نبود اما دوست است .  
یکرنگ و یکدل...

آدم باید در زندگیش یک دوست واقعی داشته باشد . نه از این آدم قلابی های امروز هست و فردا نیست.

دوستی که آنقدر ارزشمند باشد و اثبات کرده باشد خودش را که برای وجودش در زندگیت مبارزه کنی، غرورت را زیر پا بگذاری ولی هرگز بابتش پشیمان نشوی.

جبل برای من به همین اندازه مهم بود. شاید در روزهای گذشته به آن فکر نکرده بودم؛ شاید حضور عشق بیمارگونه ام به کامران جلوی توجه به جبل را گرفته بود؛ اما من طی روزهای تنهاییم. طی این چند وقتی که دور از آن کوچه ی لعنت شده بودم ؛ به خیلی ها فکر کرده بودم. تک به تک اعضای خانواده ام ، دوستانم و حتی درو ترین آشناهایم را حلاجی کرده و کنار گذاشته بودم. جبل نور روزهای تاریک من و جنان بود؛ اما هرگز آنقدرها قدر بودنش را ندانسته بودم.

#پست ۶۷۴

پشت در ایستادم.

زنگ را فشردم. گلهای یاس آویزان از دیوار ریخته بودند  
روی آسفالت کهنه

. اتومبیل فرداد جلوی در خانه اش بود.

حدس زدم مریم هم باشد... در باز شد؛ کامران در بلوز  
سیاه و شلوار ورزشی مقابلم ایستاد. چند لحظه مات  
یکدیگر شدیم. این من بودم که گفتم:

-سلام!

او فقط سرتکان داد و من پا گذاشتم به حیاطی که دوستش  
داشتم. بوته های رز پر از گلهای ریز و درشت بودند. قلبم  
تند می زد. دلم برای کامران تنگ شده بود!

گفتم:

-اومدم چند کلمه حرف بزدم!

زمزمه کرد:

-

#پست ۶۷۵

خوش اومدی! بیا بریم داخل!

سرم را به طرفین تکان دادم. هزار بار تمرین کرده بودم که  
چکار کنم و چه بگویم:

-نه ممنونم! همین جا توی حیاط می مونم!

دستهایش را چپاند داخل جیب شلوارش:

-باشه!

روی میز داخل حیاط چای و میوه گذاشته بود. مهمان  
داشت! نمی خواستم با کسی مواجه شوم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم:

-لطفا بیا بشین!

مردد بود! آمد و روبرویم نشست. کیک خانگی! و کاسه  
ی آجیل را نگاه کردم و بعد چشم چرخاندم دور حیاط و  
دوباره نگاهم رسید به چهره ی او. سرد و بی حالت بود. اما  
چشمانش؛ آن چشمان پر از رمز راز که روزی می پرستیدم  
هنوز هم برق عجیبی داشت. گفتم:

-انگار مهمون داری!

جوابم را نداد. دست کردم داخل کیفم و سند ازدواج را  
بیرون آوردم از آخرین باری که او را دیده بودم؛ ۴ ماه می  
گذشت. ناگهانی تصمیم گرفتم که به دیدنش بیایم. یعنی  
تمام این مدت را تلاش کردم تا مبارزه ی درونم را یرو  
سامان بدهم.

حالا دم غروب یک روز در میانه ی مرداد ماه روبرویش  
نشسته بودم و نگاه او خیره ی سند ازدواج بود! گفتم:

-دلم می خواست این سند واقعی بود!

شک ندارم که مریم همه چیزو بهت گفته! واسه همین حتی  
دلَم می خواست بعد از دونستنش یه توضیح به من داده  
بودی!

یه تلاش کوچک! اما هیچ کاری نکردی!

#پست ۶۷۶

هنوز هم خیره ی سند ازدواج بود.

من آمده بودم که حرف بزَنَم؛ حتی اگر او جوابی نمی داد:  
-این سند جعلی امید منو ناامید کرد.

یه نوع ترفند اشتباه بود! ازت توقع نداشتم با من ازدواج کنی اما توقع این ارتباط جعلی رو هم نداشتم. یه روزی با عشق یه صیغه ی محرمیت خوندیم.

مثل یه زن واقعی پاش وایسادم. براش تلفات دادم. آسیب دیدم و بی حرمتی کشیدم. اما بار دوم حلال تو شدن به همون شیوه؛

برام غیر قابل قبوله! یادته وسط همین حیات بهت گفتم باطلش کن؟

الان اینو هم بهت نمی گم! چون از نظر من چیزی که در ندانستن من اتفاق افتاده صحت نداره!

دو سه بار امتحان کردم شاید فتح جسم ما رو به فتح واقعی روحمون برسونه.

اما دیدم نمی شه چون پای عقل و متطق و بدتر از هه تعصبت تو در کاره. حق داری! خیلی حق داری! و من بابتش معترض نیستم!

صدایم می لرزید. نفس گرفتم. بیهوده شالم را مرتب کردم:



-ولی از تحملم خارجه! بابت همه چیز ممنونم. اما من  
دیگه نه به تو حلالم و نه می خوام بیشتر از این بار سنگین  
عاشق تو بودن رو به شونه ام بکشم!  
لبش را گزید. از حرص بود یا بابت پیشگیریِ بغضش را نمی  
دانم . اما زل زد میان چشمانم ....

#پست ۶۷۷

وگفت:

-حالا مقصر تموم وقایع من شدم؟  
می خواستم جلوی رفتنت رو بگیرم!

حیله ای در کار نبود!

فقط یه مانع بود برای رفتنت!

پوزخند زدم:

-اشتباه بود! جلوی رفتنم رو بگیری؟ برای چی؟ چی به تو می رسید؟

تو حتی دیگه عاشق من نبودی که بخوای ریسک کنی!  
-ریسک کردم! نکردم؟ اومدنت به این خونه، پشتیبانی کردن از تو، محافظت و...  
برخاستم:

-کامران! من خیلی کوچکت از اونم که بخوام تو رو راهنمایی کنم؛ اما آدم خیلی وقتها؛ خیلی کارها رو فقط به خاطر خودش انجام می ده؛ برای التیام روح خودش! برای جبران خطاهاش! لطفهایی که کردی؛ التیامی بود برای روحت! امر من مطرح بودم و اگر عشق مطرح بود؛ این سند جعلی نبود! یا اصلا سندی وجود نداشت؛ من بودم و تو و تصمیمی که بعد از همه ی جبران ها می گرفتیم. در صحت عقل من و بعد از اونکه تو تموم تردیدها، تعصبات و خودبینی هات رو کنار می گذاشتی -ممنونم که اینطور قدم رو دونستی!

طعنه اش دلم را شکاند. اما باز هم لبخند زدم. کیفم را انداختم روی شانه ام:

-من باید برم! عجله دارم!

دو قدم برداشتم. دلم می خواست بیاید دنبالم و از پشت بغلم کند و بگوید؛ هر چه کردم ، هر اشتباهی بود ، هر تردیدی که داشته و دارم درست! اما من عاشقت هستم. به تو و خودم فرصت می دم تا درستش کنیم!

رسیدم به در خروجی! برگشتم و نگاهش کردم. همانجا نشسته بود. به سند ازدواج نگاه می کرد. با خودش درگیر بود! یا شاید هم داشت دفتر ارتباطش را می بست.

#پست ۶۷۸

@Vip Roman

دستمرفت به طرف در که گفت:

-هر جا می ری و هرچقدر می خوی تنها باش! اما خودت  
هم می دونی که بر می گردی.

آه کشیدم :

-خیلی مطمئنی! برای همین هم به خودت حتی زحمت نمی  
دی که ازم درخواست کنی برگردم! کامران...آه کامران!

در را باز کردم و با مریم و فرداد روبرو شدم. یک قابلمه ی  
غذا در دست فرداد بود و مریم...

مریم که ازدیدن من متعجب بود. دلم برای مریم تنگ شده  
بود! فرصت نداد تکان بخورم؛ من را در آغوشش کشید و  
گفت:

-خودتی؟ مردم از دوریت!

از سر شانه اش فرداد را نگاه کردم:

-یه کار ناتموم داشتم و اومدم فیصله اش دادم!

مریم کمی از من فاصله گرفت:

-می شه نری؟ می شه بمونی؟ بین می خواهیم دور هم  
بنشینیم و شام بخوریم!

دلم زیر و رو شد. چرا فکر می کردم آنها با نبودن من چیزی  
کم دارند؟

چرا فکر می کردم نبودنم باعث می شد که غم داشته  
باشند؟ قرداد گفت:

-آشا! بمون! مریم برات یه خبرهایی داره!  
دستم را بالا بردم و دست کشیدم به گونه ی مریم:  
-نمی تونم. باید برم.

مریم دستش را گذاشت روی دستم:  
-آشا! من حامله ام...

قلبم تند کوبید. ته دلم پروانه ها پر زدند. خندیدم:  
-چه خبر خوبی! مبارکه!

مریم قطره اشکش را پاک کرد:

-عروسی نگرفتیم! دست و دلم به عروسی نرفت. حوصله  
ی شلوغی نداشتم. تو هم نبودی!

#پست ۶۷۹

رنجیده بودم. از مخفی کاری هایش، از صلاح و مصلحتی  
که برایم خواسته بودند و از تمام احتمالاتی که در نظر  
گرفته بودند دلم گرفته بود.  
گفتم:

-برات خوشحالم مریم!

نیم نگاهی به قرداد انداختم:

-من باید برم!

مریم گفت:

-می شه بهت زنگ بزنم؟ می شه در تماس باشیم؟

سر تکان دادم. اما جوابی ندادم. نگاهی به درخانه ی بابا

مهران انداختم:

-کنار مامان هستی و برای بچه داری به دادت می رسه!  
مریم سرش را بالا و پایین کرد:

-مامان بعد از اون اتفاق خیلی افسرده شده. بابا مهران  
خونه نشینه. هر دوشون عوض شدن! بهش گفتم تو می  
ری دیدنشون. واسه اون سند جعلی هم یه فکری می کنیم.  
تو و کامران هنوزم می تونین...

-به نظرت خیلی دیر نیست برای عوض شدن؟  
گونه اش را بوسیدم:

-مریم! آدم هر چی باشه و هر کاری که بکنه اگر صداقت  
نداشته باشه؛ اگر جای دیگران تصمیم بگیره انگار که  
هیچی نداره! این یعنی تجاوز! یعنی بی ارزش کردن طرف  
مقابل. خواهش می کنم دیگه هیچ وقت از طرف من قول  
نده، از طرف من تصمیم نگیر و برام تعیین تکلیف نکن! من  
شکست هام رو خوردم و چوب خوری هامو هم تحمل  
کردم.

با دهان فشرده و چشمان نگران نگاهم می کرد. گفتم:

-همین حالا هم بهت می گم که من جز تو کسی روندارم.  
خودتو بابت من ناراحت نکن! راه درست رومی رم. و باهات  
در تماسم. اما بودنم اینجا اشتباه بزرگیه. خدا حافظ.  
از کنارش گذشتم و اول قدمهای سنگین برداشتم و بعد  
مصمم تر و با قدمهای محکم تری دورشدم. از کوچه که  
بیرون زدم؛ یکهو هوا را بلعیدم! و دستم را به شکم فشردم.  
جایی که روزی فرزند کامران را حمل می کرد و حال اعجیب و  
غریب من را متاثر کرده بود و به طرز ترسناکی تهی بود!  
موجودی که رفتنش آغاز روزگار بدم شد. موجودی که با  
کشتنش تصمیمی گرفتم و جایی رفتم که مثل قعر جهنم بود.  
و در تمام این سالها فکر می کردم خون او دامنگیرم شده.

#پست ۶۸۰

#گذشته

وقتی به هر بدبختی بود در آن هواپیمای اماراتی نشستم؛  
احساس پیروزی می کردم.



مثل آدمهای برنده! همه را پشت سررها کرده بودم. تمام  
آنهاپی که به من ظلم کرده، نادیده گرفته و اذیتم کرده  
بودند. دلم شکسته بود.

عشقم به باد رفته و اندوهم آنقدر سایه بر تمام روحم  
انداخته بودکه اصلا به چیزی جز دورشدن از آنها فکرنمی  
کردم.

فریماه آمده بود فرودگاه.

لباس شیکی تنش بود و یک دسته گل هم آورده بود. من را  
بغل کرد و خوش آمد گفت. اتومبیل شیکی داشت و مدام  
به عربی با تلفنش حرف می زد و من تحت تاثیر جبروتش  
بودم!

دبی برای من مثل شهرعجایب بود. ساختمانهای  
بلند. هوای گرم وعجیب، خیابانهای وسیع و زرق و برق  
فراوانش برای چند روزی افکار مزاحم را از ذهنم دورکرده  
بود.

من در همان تهران موبایلم را خاموش کرده بودم.  
روی دلم پا گذاشته و مثل یک آدم بی کس و کار وارد دبی  
شدم.

تنها کسی که روزی می خواستم او را مطلع کنم از نبودنم ؛  
مریم بود و بس! بقیه هر کدام به نحوی آزارم داده بودند.  
فریمه آپارتمان شیک و کوچکی در یک برج بلند داشت. جایی  
که پنجره ای در طبقه ی سی ام روبه شهر و دریا داشت.  
اتاقی برای من در نظر گرفته بود که تمام ملزومات را داشت.  
وقتی چمدانم را گوشه ی اتاق گذاشتم ؛ گفت:

-

#گذشته

#پست ۶۸۱

@Vip Roman

از فردا زندگی جدیدی خواهی داشت!

دلهره داشتم اما لبخند زدم. روز بعد من را بردو در شهرچرخاند. او به خوبی به عربی انگلیسی صحبت می کرد. ناهار و شام را بیرون از خانه خوردیم. به کلوپ رفتیم. رقصیدیم و بعد در انتهای شب به ساحلی آرام رفتیم و پای برهنه روی شن ها راه رفتیم. و من بعد از تحمل آن همه دردانگار در بهشت بودم. فریماه از آینده گفت واز اینکه چقدر می توانم پیشرفت کنم و روی پاهای خودم بایستم. قرار شد تا وقتی که درآمدی داشته باشم کنار او بمانم و بعد جدا زندگی کنم. و تنها شرط فریماه این بود:

-دوستیمون سرجاش! صمیمیتمون سرجاش! اما من نمی خوام توی کارم سرک بکشی! نمی خوام رفت و آمدم و بقیه چیزها رو کنترل کنی! اینجا هر دومیون آدمهای مستقلى هستیم که هرکاری می کنیم به خودمون مربوطه. فقط می تونیم به خم کمک کنیم! نه من مادرتو هستیم ونه تو مادر من!

با لبخند گفتم:

-باشه! قول می دم که توی کارت فضولی نکنم!

و او خیلی جدی و تاکیدى گفت:

-باید حدخودت رو بدونی . همین کافیه!

وقتی من مردد نگاهش کردم ؛ با شانه اش ضربه ای به بازومیم زد و گفت:

-بی خیالش! فردا می برمت مزون ! اونجا با مدیریت آشنات می کنم طرح هات روهم که آوردی.

سر تکان دادم و بعد به دریایی که پر ازقایق های نورانی بود چشم دوختم. از دورترها صدای آهنگ عربی می آمد. چند زن و مرد اروپایی در ساحل حرف می زدند و می خندیدند. دلم برای کامران تنگ شده بود. فردا شب جشن عقدش با آواز بود و من داشتم دق می کردم . به همان سرعت که ازفکرش بیرون می پریدم؛ به همان سرعت هم فرو می رفتم رر دریای دلتنگی و اضطراب و یکهو ساکت می شدم. فریمه دستش را کشید پشت کمرم و گفت:

-بایدتلاش کنی بهشون فکر نکنی! تو دیگه جزو اونا نیستی! یه زندگی جدید داری که باید براش تلاش کنی! سرم را بالا و پایین کردم ؛ اما اشکهایم سرازیر بودند. و کل شب را خواب می دیدم که کامران برایم اشک می ریزد ؛ من

می بینم اما دست و پایم در باتلاق گرفتار شده و زبانم لال  
و نه می توانم تکان بخورم و نه می توانم فریاد بزنم.

#پست ۶۸۲

#گذشته

مزون با آنچه که فکرش را می کردم کاملا متفاوت بود.  
در واقع یک برند بود با تعداد زیادی خیاط و طراح.  
صاحب مزون زنی لبنانی بود؛

با پاهای کشیده و اندام لاغر و موهای جوگندی که تا  
کمرش می رسید.

بسیار جدی بود و رفتار خشک و خاصی داشت. من کنار  
فریماه روی مبل روبروی او نشستم. طراحی هایم را به  
دقت نگاه کرد و به انگلیسی لهجه داری

سوالاتی درباره ی دوره ها و سوابقم پرسید که من حرف  
آنچنانی برای گفتن نداشتم. اما خودم را مشتاق آموختن  
نشان دادم و گفتم:

-من هر کاری می کنم که خودمو به شما اثبات کنم. حتی اگر  
ازم بخواهین که اینجا رو جارو بزنم ، یا برای بقیه کوک  
بزنم و وردستشون باشم! انجام می دم!

او یک ابرویش را بالا داد و به دقت نگاهم کرد و بعد به  
فریماه گفت:

-باید خودت ضمانتت کنی!

فریماه گفت:

-من صد درصد ضمانتت می کنم؛ آشا خیلی باهوشه و توی  
کارش تبحر داره ؛ با آموزش حین کار و گذروندن دوره ها  
خیلی بهتر هم می شه!

زن سیگاری روشن کرد و حین پک زدن به آن من را به دقت  
نگاه کرد:

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-علاوه براون می تونه توی بخش مدلینگ هم کار کنه! لطفا  
بایست!

من نگران به فریماه نگاه کردم. فریماه به تایید سری تکان  
داد. برخاستم و او نگاه خریدارانه ای به سرتاپایم کرد و  
گفت:

-از فردا صبح دو ساعت کلاس راه رفتن و ژست روطی می  
کنی و بعد می ری کنار سعاد و شاگردش می شی و بهش  
کمک می کنی!

#گذشته

#پست ۶۸۲

فعلا تا یه هفته به صورت آزمایشی می مونی. حقوقی نداری  
و ناهارت هم با خودته.

چون اینجا فقط به پرسنل ثابت غذا می دیم. بعد تصمیم اصلی رو می گیریم. امیدوارم لااقل توی یه شاخه موفق بشی!

جنان!

لطفا آشارو بیر و همه جا رو نسونش بده و به سعاد معرفی کن!

من به زحمت تشکر کردم. و با فریماه از اتاق او بیرون آمدم. و به محض بسته شدن در با نگرانی گفتم:

-فریماه!

منظورش چی بود که برم کلاس مدلینگ؟

فریماه اتیکت روی لباسش را نشانم دادو گفت:

-اینجا اسم من جنان هست! به این اسم صدام کن! جنان!

ابروهایم را بالا دادم:



-چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-تلفظ فریماه سخت بود و من دنبال اسم مستعار بودم و به  
دلایل شخصی اینو انتخاب کردم.

گفته بود در کارش فضولی نکنم و سوال نپرسم و من می  
خواستم به او نشان بدهم که آدم فضولی نیستم. پس  
گفتم:

-خب باید تمرین کنم که جنان صدات کنم!

چشمکی زدو گفت:

-ولی از تو خوشش اومده بود!

نگران اطرافم را از نظر گذراندم. همه مشغول کار بودند.  
اینجا بخش طراحی بود. میزهای بزرگ با دیوارهای شیشه  
ای از بقیه میزها جدا سده بودند. دختران و پسران طراح  
در اتاقهای خودشان مشغول بودند. رنگها شاد بودند

همه جا گل و گلدان به چشم می خورد. از همین اول هم شیفته ی اینجا شده بودم. سالن بعدی خیاط ها بودند که پشت چرخ ها درحال دوخت و دوزی بودند و بعضیهایشان هم پای مانکن های مجازی ایستاده بودند و پارچه ها را به آن سنجاق می کردند و یا روی تنشان می دوختند. وارد شدن ما را با چشم دنبال کردند و فریماه من را برد به طرف زنی محجبه که درحال برش پارچه بود و به عربی حرف زد. زن سرش را بالا آورد و از پشت عینک ظریفش من را نگاه کرد و لبخند زد و دستش را پیش آورد و به انگلیسی گفت:

-من سعادم ! مسوول خیاطها هستم . خوش اومدی!

فریماه به عربی چیزهایی به زن گفت و روبه من کرد:

-بهت می گه چکار کنی ! من باید برگردم سر کارم!

و رفت. من ماندم و محیط نا آشنای پیش رویم. دخترانی که هر از گاهی زیر چشمی نگاهم می کردند و دوباره مشغول کارشان می شدند. سعاد گفت:

-خب این حریر و به آستر کوک کن ! بعد این پارچه ی  
ابریشم رو که یه بلوز هست کوک کن!  
طرح را گذاشت مقابلم:

-اینم طرحش ! ببینم چکار می کنی!

استرس داشتم و کف دستانم عرق کرده بود. اینها کارهایی  
بودند که هرگز خودم انجام نمی دادم و دو شاکردی که  
در مزون داشتیم می کردند. اما آن کجا و این کجا! اینجا  
شبهه به یک امپراطوری بود. جایی که در خیالم هم نمی  
دیدم. فریمه در طول مسیر آمدنمان به اینجا گفته بود که  
تمام خیاط ها دوره های مختلفی در ایتالیا و فرانسه دیده  
اند و تمام طراحان زبده و حرفه ای هستند.

کار اصلی این مزون دوخت لباسهای خلیجی و لباس های  
شب بود. و لباسهای شب این برند در شوها و تلویزیون و  
بر تن هنرپیشه ها و خواننده های زن عرب به نمایش  
گذاشته می شد. سنگها و منجوق ها از بهترین برندهای  
جهان و پارچه ها اعلا بودند. بردیوارهای خیاط خانه  
مدلهای زیبای عرب و اروپایی در لباسهای فاخر دلبری می  
کردند و همه ی اینها باعث شده بود من دچار هراس شوم.

#پست ۶۸۳

شاید دوساعت تمام به دقت سوزن زدم و آنچنان محو  
کارم شدم

که نه به بدبختی هایم فکر کردم و نه به آینده ی مبهمی  
که در پیش داشتم.

شاید تنها چیزی که همیشه به دادم رسیده بود؛ همین  
علاقه ام به دوختن و طراحی لباس بود. یک راه گریز از  
دنیای ترسناک و پر از غصه ام !

وقتی کار را تمام کردم و به سعاد نشان دادم؛ با دقت تمام  
درزها و کوک ها را بررسی کرد و با لبخند گفت:

-عالیه! چه تمیز و مرتب!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-کار بعدی چیه؟

دستش را زد زیر چانه اش و نگاهم کرد:

-سنگ دوزی بلدی؟

-بله خانم بلدم!

کنجکاو گفت:

-قبلا کار کردی؟

-من توی تهران به مزون کوچک داشتم که لباس های

مجلسی می دوختم!

چشمانش برق زدند:

-آفرین دختر! پس با تجربه ای! مطمئنم که خیلی زود می

تونی پیشرفت کنی!

قند در دلم آب شد! برای روز اول خوب بود. سعاد گفت:

-می گم برات یه طرح کوچک بیارن با سنگ و تور! دو روز

وقت داری در کنار دوخت هات انجامش بدی. سه دست

لباس رو باید کوک بزنی. دو روز آینده کار تو اینه. در ضمن

ژورنال های ووگ و ژورنال های برند خودمون اونجا

هستن. از اولین شماره شروع کن به خوندن. مطالب و نظرها و طرح ها رو بررسی کن. اینها بهت کمک می کنه. سر تکان دادم. اما نگفتم که قبل از این خیلی از مجلاتی که می گفت را خوانده ام. من می خواستم مو به مو جلو بروم. عزمم جزم بود برای یادگیری.

#گذشته

#پست ۶۸۳

همیشه اولین روزها در نظر آدمی ماند ؛ خیلی دقیق و مو به مو و من یادم ماند که آن روز چطور دلم ضعف رفت از گرسنگی و چطور احساس غریبگی و تنهایی کردم. فریمه که دیگر او را جنان صدا می زنی هم به سراغم نیامد. و من گذاشتم پای تمام کارهایی که باید نی کرد. عصر وقت رفتن به خانه پیدایش شد. چهره اش در هم بود و خستگی از وجناتش می بارید.

کل مسیر برگشت را ساکت بودو تلفنش را چک می کرد و  
من قول داده بودم که در کارش دخالت نکنم. به خانه که  
رسیدیم؛

من غذا درست کردم.

دمی گوجه سریع ترین و راحت ترین بود. جنان با اشتهای  
فراوانی غذا خورد و بعد تازه یادش آمد که از ناهار من  
غافل مانده بود و با شرمندگب گفت:

-ببخشید آشا!

من خیلی کار داشتم و کل مدت رو بیرون از شرکت بودم.  
حتی ناهار هم بیرون خوردم. چرا خودت نرفتی یه چیزی  
بخری؟

با خجالت گفتم:

-با محیط غریبه ام و برام سخت بود. از طرفی چون تا  
مدتی معلوم نیست اوضاعم چجوریه مجبورم یه کم خسیس  
باشم.

خندید:

-تو دیوونه ای! پس من اینجا چکاره ام؟

گفتم:

-توی کدوم بخش کار می کنی؟

سیگار روشن کرد:

-من توی بخش مدل ها هستم!

-خب اونجا چکار می کنی؟

آه کشید و موهایش را ریخت روی یک شانه اش:

-اونجا مسوول هماهنگی هستم. مدل جدید معرفی می کنم و از اولین روز ورودشون تا معرفیشون به خانه های مد و مزون ها و ... همراهی می کنم! در واقع مدیر برنامه ها هستم.

-چه جالب؟ چرا توی بخش خیاطی و طراحی نیستی؟

اخم کرد و با فندکش که روی میز بودبازی کرد:

-خسته کننده بود! من مثل تو نبودم. تو همیشه چند پله بالاتراز من بودی! وقتی اومدم اینجا اولش شدم خیاط جزء . مدیرارتباطی بخش مدیه پسر روس بود که از قضا هر روز توی رستوران می دیدمش.



خب من قبولدارمکه خودماونقدرها قد وبالا و خوشگی  
 ندارمکه بشم مدل! اما رابطه خوبیبا میخاییل داشتم .  
 و گاهی با هم بیرون میرفتیم وحتی میومدخونه ام.

#پست ۶۸۴

برخاست و رفت سراغ یخچال و یک لیوان آب برای  
 خودش ریخت:

-بعد چند تا دوست بیرون از اینجاپیدا کردم . توی یه کلوپ  
 ایرانی باهاشون آشنا شدم. دخترای خوشگی بودن. اومده  
 بودن کار کنن.توی فروشگاه و هتل و کلوپ وهر جایی که  
 پول خوبی گیرشون بیاد کار میکردن. بهشون گفتم که کجا  
 کار می کنم و با مدیر بخش مد دوستم واین شد که اصرار  
 می کزدن که معرفیشون کنم. جریانخیلی دوستانه اتفاق  
 افتاد. دوتاشون رو با میخاییل آشنا کردم و مدلهای خوبباز

آب در او مدن. بعد قرار شد برای پیدا کردن دختران مناسب پول بگیرم. حقوقی چند برابر به خیاط جزء . کارم این بود که توی خیابونو کلوپ و جاهای دیگه بگردم و پیشنهاد کار بدم. این کار رو کردم!

و حالا هم دست راست میخاییل هستم. شاید باورت نشه ولی از یه جای دیگه به پیشنهاد چندبرابری دارم! دور و ورش را نگاه کرد:

-این خونه و ماشین رو هم مدیون اون کارم! لبخند زدم:

-تبریک می گم!

خوشحالم که موفق هستی!

با حالتی عصبی موهایس را پشت سرش جمع کرد:

-ولی خب هرگز تو رو مجبور نمی کنم که بیای تو بخش  
مد!

متعجب گفتم:

-چرا؟!!

نگاه دزدید:

-چون تو بایدتوی کارت پیشرفت کنی! تو طراحی! بین یه مدت دیگه میفهمن که چقدر استعدادداری و میفرستنت دوره بینی!

من گفتم:

-امتحانکردنش هیچ مشکلی ایجاد نمی کنه! دوست دارم امتحان کنم.

شانه بالا انداخت:

-تصمیمش با خودته!

بعدهم سلانه سلانه رفت تا بخوابد. و من ماندم و تنهایی  
امو یک ترس بزرگ درونم ازکاری که کرده بودم. معمولا  
شبها حقایق بیشتر خودنمایی می کنند. دلم نی خواست  
بدانم حالا در خانه چه اتفاقی افتاده. همه نی فهمیدند من  
نیستم و حتما پیش خودشان می گفتند رفته شمال یا خانه  
ی دوستی، جایی! تا از مراسم و شلوغی ها دوریاشد. و  
درست از چند روز دیگر نبودنمندی ذوق می زد و دنبالم می  
گشتند. کنجکاو و دلتنگی امانم را بریده بود! رفتم سراغ

وسایلم و دنبال موبایلم گشتم. اما آب شده بود و به زمین  
رفته بود. هر چه بیشتر می گشتم ؛ کمتر به نتیجه می  
رسیدم! نبود که نبود!

به اتاق جنان رفتم اما خواب بود ؛ ناگزیر برگشتم به اتاقم و  
تا صبح در غم دوری و عشق ناکامم اشک ریختم!

میخاییل مرد سفید پوستی بود با چشمان آبی بی حالت و  
لاغر اندام و قدی حدودا دو متر. پیراهن ساده ی سفید  
و شلوارمشکی پوشیده بود و گوشواره ی حلقه ای کوچک  
طلا در یک گوشش بود. با نگاه نافذی سر تا پای من را از نظر  
گذراند و سری به تاییدتکان داد. و اولین سوالش این بود:  
-دیشب نخواستید؟ چرا چشمت پف آلوده!

و من جوابی نداشتم. جنان گفت:

-اوه می ! دوستم تازه اومده و هنوز هم با خودش درگیره!  
دلتنگه!

میخاییل اخم کرد و با حالت سردی گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-اولین چیزی که باید در نظرگیری ؛ اینه که خواب و مراقبت  
هات تنظیم باشه! توبه شدت زیبای و اندام خوبی داری!  
اینجا سایز صفر طرفدار نداره.

#پست ۶۸۵

جنان با حالت تندی گفت:

-آشا قراره فقط مدل عکاسی باشه!

میخاییل شانه بالا انداخت:

-آره میدونم!

من سراز حرفهایشان در نمی آوردم.

زنی باقد کوتاه و پوست تیره من را به اتاقی برد و چندین عکس گرفت و بعد از دو ساعت هم برگشتم به خیاط خانه.

به سعاد و بقیه سلام کردم و بی اتلاف وقت شروع کردم به کارکردن. و جز صحبت‌های کاری چیزیدوبدل نشد. وقتِ ناهار با جنان به رستوران رفتم. و غذا خوردم .

و تازه فهمیدم که حتی روز قبلترهم می توانستم بیایم و اینجا کسی نمی پرسید اجازه غذاخوردن دارم یا نه! و حرف صاحب آنجا فرمالیته بوده!

کل وقت ناهار را جنان با تلفنش به عربی حرف می زد و در آخر بیحوصله تلفن راپرت کرد روی میز و به میخائیل گفت: -لعنتی ها فکر می کنن من معجزه میکنم! کارمن یه معرفیه! میخائیل فقط خندید و چشمکی برایش زد.

شب در خانه از او سراغ موبایلم را گرفتم. یا جدیت خاصی گفت:

-موبایلت رو من برداشتم. سیم کارتت شکوندم.

#پست ۶۸۶

و موبایلت رو هم فعلا بهت نمی دم!

با چشمان گشاد نگاهش کردم:

-چرا؟!

شانه بالا انداخت:

-چون توی راهی که انتخاب کردی باید ثابت قدم باشی!

نباید چیزی دلت رو بلرزونه. یا برگردی به عقب!

دلم زیر و رو شد. حس بدی داشتم. گفتم:

-اما من می تونم از پس خودم بر پیام! تلفن رو که فقط واسه

برگشتن به آدمها نمی خوام! توی این روزگار بدون موبایل

همه چی سختتره!

-بین آشا! تو باید به مدتی دور باشی! فکرکردی حالا توی

ایران چه خبره؟ لازمه بهت یاد آوری کنم که کامران و آواز

ازدواج کردن و حالدارن به ریش تو میخندن؟ یا ناپدریت از  
برنگشتنت خرسنده؟ یا اینکه مامانت برای مصلحت  
خودش بازم تو رو مقصر می دونه؟ لازمه بگم که معین هم  
دنبال آزارته؟ هیچی تغییر نکرده! فقط با فرار تو همه  
چیزتلخ تر شده و آدمها بیشتر از قبل اذیت خواهند  
کرد. پس به سرت نزنه که برگردی یا فکر کنی هنه چی خوب  
خواهد شد. به خاطر خودت موبایل رو برداشتم!

اشکم سرخورد. دلتنگ و کلافه بودم. اما حرفهای او حقیقت  
محض بودند. جلو آمد و بغلم کرد و من را فشرد به خودش:  
- طاقت بیار و بذار قدر تو رو بدونن. این نبودن تویه تنبیه  
هست برای همه اشون. چون توی لحظه های سخت  
زندگیت هیچ کدومشون کمکت نکردن. یادت نره که تو  
بچه اتو به خاطر بدعهدی کامران کشتی! کامران دیگه فقط  
یه خاطره ست! اگر هنوزم عاشقشی توی خیالت عاشقش  
بمون!

تمام تنم می لرزید. مثل معتادی که میخواهند ترکش بدهند  
و با حرف راضی اش می کنند که مسیر را درست می رود اما  
تمام سلولهای تنش مواد را فریاد می کشند. من هم معتاد



کامران بودم . و چه حقیقت تلخی بود که باید درونم نگهش می داشتم و بروزش نمی دادم.

#پست ۶۸۷

یک هفته که تمام شد؛

من هم خو گرفته بودم با آن محیط . به جای چند کار کوچکی کا باید انجام می دادم.

چند تا بیشتر تحویل دادم و همین باعث شد که سعاد خودش شخصا به دیدن مدیر برود و درخواست کند که بمانم!

از طرفی میخاییل هم از ماندنم حرف می زد و من ماندم! در جایی که می خواستم مقدمه ی پیشرفتم باشد.

من تند و تیز بودم. کارم اینطور تقسیم شده بود که دو روز را به طور کامل در بخش مد بودم. آرایش می شدم. موهایم

آذین می شد و لباس می پوشیدم و عکس می گرفتم.  
خوشبختانه یا متاسفانه آنقدر استعداد داشتم که خیلی  
راحت از پس همه چیز برآمدم. چشم روی هم گذاشتم و  
دو ماه گذشت. دوماهی که من هیچ خبری از خانواده ام  
نداشتم. جنان به هر نحوی که بود من را راضی کرد که  
تماسم با خانواده اشتباه است. لاقل تا وقتی که سری در  
سرها داشته باشم. او آنقدر روی من تسلط داشت و آنقدر  
قشنگ مغزم را شستشو داده بود که مطمئن شده بودم  
نباید به سراغ کامران بروم. از طرفی خودم هم دلشکسته و  
مطرود بودم. کامران من را پس زده بود و من چاره ای  
نداشتم. هیچ چاره ای جز دوری و صبر.

#پست ۶۸۸

همه چیز عادی بود؛ رفتار جنان و بقیه و من در کار خودم  
را غرق کرده بودم. تا روزی که جنان در مسیر برگشت به  
خانه گفت:

-فردا می رم قطر! چند روزی باید تنها باشی! دیگه وقتشه  
بریم و یه گوشی بخریم! نظرت چیه؟

من مضطرب شدم. درون دلم بلوا به پا شد؛ گفتم:

-وای من تنهایی چکار کنم جنان؟

خندید:

-هیچی زندگی می کنی. صبح می ری سر کار و شب بر می  
گردی خونه! حتی می ری واسه خودت توی شهر می گردی!

-یه جوری برام سخته!

-سفارشت رو کردم به بقیه! هر کاری داشتی می تونی به  
میخائیل بگی!

جوابی ندادم. من به هیچ کسی اعتماد نداشتم. در این  
مدت فرصت طراحی نداشتم. شاید چند روز نبودن او این  
فرصت را به من می داد که شبها روی طراحی تمرکز کنم.  
آن شب یک گوشی آخرین مدل خریدیم و یک سیم کارت!  
اولین شماره ای که وارد کردم شماره ی جنان بود! و بعدی  
مریم و کامران. بقیه ی شماره ها را یادم نمی آمد. اما اگر  
قرار بود با کسی در ارتباط باشم؛ قطعاً مریم بود!

حتی فکر کردن به آن هم دلم را می لرزاند. همان شب با نام مستعار برای خودم یک پیج اینستاگرام درست کردم و به صفحات نزدیکانم سرکشی کردم. وقتی پیج کامران را باز کردم؛ پروانه ها درون دلم بالا و پایین می پریدند. صفحه ی مریم و فرداد قفل بود. آواز را پیدا نکردم و صفحه ی معین هم آپدیت نشده بود و آخرین پستش مربوط به همان سفر اصفهان بود!

روز بعد جنان رفت و من برای اولین بار با تاکسی راهی شرکت شدم. روز کسل کننده ای بود. هوا به شدت گرم و گرفته بود. سعاد روی لباس عروسی کار می کرد که برای یکی از شاهزاده ها بود و اعصاب درست و درمانی نداشت. از همه ایراد می گرفت و دو سه بار سر من هم داد زد. کل روز را منجوق و سنگ دوختم. وقت ناهار تنها گوشه ای نشستم و هندز فری ها را چپاندم در گوشم تا صدای اطراف را نشنوم. آهنگ مورد علاقه ی کامران را گوش می کردم. با بغض غذا می خوردم. انگار منتظر رفتن جنان بودم تا به عزاداری پردازم. کسی هندزفری را از گوشم

کشید. تکان سختی خوروم و بالا را نگاه کردم. میخاییل بود! لبخند کجی روی لبهای قیطانی اش بود. گفت:

-چرا تنهایی؟!

بی حوصله گفتم:

-اینطوری راحت ترم!

صندلی را عقب کشید و نشست. بشقابش پر از سبزیجات بود و چند تکه مرغ گریل شده. لیوان نوشیدنی اش را هم با احتیاط کنار بشقاب گذاشت. من سعی می کردم نگاهش نکنم. او گفت:

-خب آشا! نبودن جنان اینطور گوشه گیت کرده؟

می دانست که من کلا با کسی گرم نمی گیرم. می آیم و کارم را می کنم و می روم. جنان گفته بود با هیچ کس صمیمی نشو. اینجا ایران نیست! می گفت من حواسم هست که کسی از تو سو استفاده نکند. گفتم:

-من زیاد حراف نیستم. ترجیح می دم بیشتر ساکت باشم!

-لازمه ی کار تو برقرار کردن ارتباطه!

-من کارمو خوب انجام می دم!  
-فردا باید بری واسه یه شوی خصوصی!  
سرم را بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم:  
-جنان چیزی نگفته بود!  
پوزخند زد:

-جنان زیر دست من کار می کنه! من دارم بهت میگم برنامه  
فردا اینه! یه سری لباس شب هست که باید برای چند تا  
خانواده ثروتمند نمایش بدین! من بهترین ها رو برای فردا  
انتخاب کردم. پنج نفر هستین! صبح زود میایی!  
من ارتباط آنچنانی با بقیه ی مدل ها نداشتم. معمولا  
بدخلق و ساکت بودند. نوعی فخر فروشی عجیب داشتند  
و از طرفی قانون آن بخش این بود که با کسی مراوده  
نکنیم! مثل غریبه ها بودیم و من که از همه جدیدتر بودم؛  
اوضاعم بدتر بود.

چنگالش را زد درون سبزیجات و گفت:

-دیر یا زود باید مستقل بشی!

#پست ۶۸۹

دروغ چرا! اصلا از او خوشم نمی آمد و حرف زدن با او را هم دوست نداشتم. اما چون ریسم بود؛ باید مودبانه رفتار می کردم. گفتم:

-دارم تلاشم می کنم!

-خب! عالیه! فردا روز مهمیه! شب بیدار نمون!

اما مگر چقدر حرف او مهم بود. من تنهایی را پیدا کرده بودم! تا صبح بیدار ماندم؛ هی طرح کشیدم هی اشک ریختم و عکسهای کامران را در پیجش نگاه کردم. ده ها بار دستم رفت تا شماره ی مریم را بگیرم؛ اما منصرف شدم. از مواجه شدن با خواهرم می ترسیدم. از اینکه قبولم نکند، باورم نداشته باشد.

بالاخره دل را به دریا زدم و به مریم زنگ زدم.

اما هر چه زنگ خورد جواب نداد.

ناامید شدم.

تنها بودن در آن آپارتمان مرتفع به نوعی ترسناک بود.

پس شروع کردم به کنکاش در خانه و اول از همه اتاق جنان

! کمد مملو از لباسهای گرانقیمت و میز پر از لوازم آرایش و

اکسسواری شاید عادی به نظر می رسید؛

اما وجود ده ها آلبوم با عکس دختران مختلف کمی

متفاوت بود! هر آلبوم به نام یک نفر بود. اکثرا دختران

ایرانی بودند. دخترانی که عکسهای بدون آرایش ، عکس با

بیکینی و عکسهای با لباس و آرایش آنها در یک آلبوم کنار

هم چیده شده بودند.



ابتدای هر آلبوم ؛ قد و وزن و شغل و ملیت و...نوشته شده بود.

من هرگز به اتاق جنان نمی رفتم. می گفتم منطقی ی خصوصی هر کسی متعلق به خودش هست و من تلاش کرده بودم که موجود بی آزاری باشم.

#پست ۶۹۱

و برای همین این اولین بار بود که آلبوم ها را می دیدم. هر چه گشتم آلبومی به نام من نبود. همه را مرتب سر جایشان گذاشتم. کتوهای کنار تختش را ، سرویس بهداشتی و زیر تخت و همه جا را گشتم. هیچ چیز خاصی به نظر م نیامد. و تنها گاو صندوق تعبیه نشده درون کمد راز کشف نشده ام باقی ماند. درست از صبح روز بعد زندگی من زیر و رو شد. وقتی پف آلود به بخش مد رفتم؛ برخورد تند میخائیل روبرو شدم.

آنقدر توهین آمیز حرف زد که نزدیک بود گریه کنم. اما باز هم مقاومت کردم تا کمتر شکستگی ام به چشم بیاید.

میخاییل تاکید کرد که از حالا تلفن همراه را خاموش کنیم؛ چون کار جدی ست و نمی خواهد هیچ کسی را حین کار با تلفن همراه ببیند.

من و چهار نفر دیگر را با ون به ساختمان کاخ مانندی بردند که انگار خالی از آدم زنده بود. کف مرمر و دیوارهای نقاشی شده و لوسترهای بزرگش نشان از صاحبان ثروتمندش داشت.

ما را به اتاق بزرگی با آئینه و میزهای متعدد بردند و آنجا کل روز را زیر دست مانیکوریست و آرایشگر و بقیه بودم. حتی ناهارم را حین کار آنها خوردم. و عصر لباس بسیار زیبا و نیمه برهنه ای تنم کردند. لباسی که کسانی مثل من دوخته و سنگ دوزی کرده بودند.

میخاییل مضطرب بود و مدام تذکر می داد که کسی را نگاه نکنید، لبخند به لب باشید، حواستان به راه رفتنتان باشد و ...

مراسم برای همان آدمهای ثروتمندی بود که عروسی بزرگی داشتند و می خواستند لباس و جواهرات انتخاب کنند. قبل از این جنان گفته بود که من فقط مدل عکاسی در خانه ی مد هستم و هر مراسم این چنینی بود؛ اسم من در لیست قرار نداشت. برای همین استرس عجیبی داشتم. حتی قبل از رفتن میان مدعوپین به خودم قول دادم که فقط در بخش خیاطی کار کنم. هر چند در طی این دوماه پولی که از بخش مد نصیبم شده بود؛ ده برابر پولی بود که به عنوان شاگرد خیاط خانه به دست آورده بودم. اما من بهدجای امن و آرام و به دور از استرسی نیاز داشتم که خودم فرو بروم و به خیلی چیزها فکر کنم. گاهی هم تیزی سوزن که در نوک انگشتانم فرو می رفت من را از تخیل و رویاهایم بیرون بکشد و بیاوردم به زمان حال ! اینجا برای من زیادی شلوغ بود. تمرکز نداشتم و عجیب و غریب شده بودم.

دو طرف سالن دیگری سه ردیف صندلی چیده بودند. نور را متمرکز کرده بودند روی مسیری که مدل ها قرار بود راه بروند؛ آدمها اعم از زنان و مردان روی صندلی ها نشسته

بودند. شاید پنجاه نفر بودند! زنانی که حجاب کامل داشتند و زنان دیگری که بی حجاب بودند. مردانی که با دشداشه و کت و شلوار نشسته بودند. پیر و جوان!

#پست ۶۹۲

من نفر اول بودم! تمام توانم را جمع کرده بودم تا قدمهایم را موزون و به جا بر دارم. لبخند خشکیده ام را مثل دلچک ها حفظ و فقط روبرو را نگاه کنم. مسیر تا آخر سالن مثل یک راه جهنمی سخت بود!

اما بالاخره رسیدم به آخر و بعد برگشتم. و بیرون رفتم. آرایشگر و لباس دار و میخاییل دویدند طرفم و من را با سرعت بردند تا لباس دیگری بپوشم. می لرزیدم! تجربه ی جدید و عجیبی بود.

زنی که لباس بعدی را تنم می کرد ؛  
گفت:

-فرض کن میون به باغ قشنگ راه می ری! جایی که هیچ  
کسی نیست! جایی که خیلی دوستش داری!" اینطوری  
راحت می گذره!

و دور بعدی من همین کار را کردم و کمتر رنج کشیدم.  
خودم را در خانه ی کامران تصور کردم. که میان درختان و  
کنار بوته های ادریسی راه می رفتم. صدای آواز خواندن  
کامران در گوشم می پیچید! باد می وزید میان درختان و  
شاخ و برگ ها صدای آهنگینی داشتند.

وقتی هر پنج نفرمان روی صحنه حضور پیدا کردیم و بعد  
مدیر شرکت با ژست خاصی پیدایش شد و لبخند زد به  
همه ؛ تقریبا زانوهایم می لرزیدند.

شوی لباس تمام شد . می خواستم فقط بروم خانه و دوش  
بگیرم و چای بخورم و در سکوت بنشینم.

@Vip Roman

#پست ۶۹۳

اما میخاییل به سراغم آمد و گفت:

-آشا و بهارک لباسهاتون رو در نیارین ! بقیه لباس و  
جواهرات رو تحویل بدن و با سرویس برگردن خونه .  
خسته نباشید!

نگاه من چرخید روی دخترها و رسیدم به بهارک که خیلی  
خوشحال بود!

میخاییل بیرون رفت. من به سراغ بهارک که اثلا نمی  
شناختمش و از صبح تا حالا نامش را فهمیده بودم رفتم و  
گفتم:

-چرا باید بمونیم؟

یک تای ابرویش را بالا داد وگفت:

-وا؟ چه حرفیه؟ خب پسندیدنت دیگه!

متعجب گفتم:

-کیا؟!

اخم کرد. به دقت سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

-اولین باره که اومدی شو)

سر تکان دادم و با نگاه نگران به او زل زدم. لبخندش محو و چهره اش پر از تاجر و اندوه شد. دست یخ زد ۶ لاش را گذاشت سر شانه ی برهنه ی من و گفت:

-امیدوارم شانس خوبی داشته باشی!

و رفت! همین! هر چه گشتم به دنبال مدیر شرکت او را ندیدم. انگار فقط آمده بود خودش را نشان داده و رفته بود! دختره رفتند. حتی بهار هم کیفش را برداشت و بیرون رفت. من تک و تنها در آن سالن بزرگ روی صندلی نشستم به انتظار برگشتن میخایل و تعیین تکلیفم. یک ساعت بعد میخایل آمد و با عصبانیت گفت:

-اینجایی؟ چرا با بهارک نیومدی به محاپل مهمونی؟

پلک زدم:

-کدوم مهمونی؟

زل زد به من و در سکوت نگاهم کرد و بعد دست کشید به پیشانی اش و کلافه نفسش را فوت کرد بیرون و دیتش را به نشانه ی بیاتند تند تکان داد:

-بدو بیا! بدو... یادم نبود که تازه کاری!

من به دنبالش راهی شدم. کوله پشتی هم را از دستم گرفت  
و گفت:

-چه تناقض زشتی داره این کوله پشتی با وجنات تو! پیش  
خودم نگهش می دارم و بعدا بهت می دمش!

#پست ۶۹۴

سالن پر نور و پر از دود سیگار و انواع ادوکلن های اعلا و  
نوشیدنی عود. جایی که دختران زیبای نیمه برهنه و زنان  
محجبه و مردان عرب و خارجی در هم می لولیدند. حرف  
می زدند و می خندیدند. و البته نگاه تحسین برانگیز خیلی  
هایشان روی من بود!

میخاییل یک لیوان نوشیدنی به دستم دادو گفت:

-بیا بخور تا ریلکس بشی!

گفتم:

-من الکل نمی خورم!



پوزخند زد:

-بهتره بخوری !

لیوان را نگاه کردم. حرفی نزدم. من میهمانی های اعیانی زیادی رفته بودم. با خیلی ها مراوده داشتم ؛ اما این میهمانی یک جور خاصی بود. میان آدمهای غریبه و پرزرق و برقی که صدهه پله با آنچه قبلا تجربه کرده بودم فرق داشتند. مرد برنزه و شیکی به طرفم آمد و با لهجه ی آمریکایی گفت:

-خانوم شما زیادی زیبا هستید!

سر تکان دادم و لبخند بی معنایی زدم :

-متشکرم!

بعد کارتی از جیب کتش بیرون آورد و به طرف من گرفت:

-من اسپانسر جواهراتی هستم که توی گردن شما می

درخشه! خوشحال می شم یه روز بیابین گالری !

میخاییل به جای من کارت را گرفت و گفت:

-یه سعادت بزرگه ! حتما باهاتون هماهنگ می کنیم!

مرد نگاه خریدارانه ای به من کرد و رفت. بهارک کنار پسر جوانی که چهره ی نا زیبا اما اندام خوبی داشت ایستاده بود و خیلی راحت و خودمانی حرف می زد. نگاه پسر عرب به یقه ی باز بهارک بود و بهارک هم حرکاتی می کرد تا بیشتر سینه هایش خودنمایی کنند. دل من زیر و روی شد. لیوان نوشیدنی را روی اولین میزرها کردم. و همانجا ایستادم. میخاییل به طرف چند مرد رفت.

من در میان آدمهای غریبه معذب بودم! اما هر کسی از کنارم رد می شد با تحسین من را نگاه می کرد. مرد جواهر فروش هم با لبخند از دور من را رصد می کرد. بهارک را دیدم که با همان مرد بد چهره ی عرب لز سالن خارج شد. از خستگی نای ایستادن نداشتم. دیشب را که نخوابیده بودم و امروز هم مدام سرپا بودم. تیره ی پشت کمرم درد می کرد و جان از تنم رفته بود. کفشهای پاشنه بلند پاهایم را اذیت می کردند. گرسنه بودم؛ ولی نمی خواستم ریسک کنم. بالاخره میخاییل در حالی که گونه هایش گل انداخته و نوک دماغش سرخ شده بود؛ به سراغم آمد و گفت:

-بیا بریم!

خوشحال شدم! پشت سرش راه افتادم ؛ از سالن بیرون رفتیم مرد کت و شلوار پوشی که عیقل بسیار بزرگی داشت و اخمش گره کور بود و پوست سیاهش برق می زد به طرفمان آمد و با اشاره دست راهی را نشان داد. میخائیل به من گفت:

-پشت سر آقا برو!

هاج و واج گفتم:

-کُ... کجا؟

او بی خیال چشمک زد:

-اون جواهراتی که توی گردنت هست ؛ خیلی گرونقیمتن!

باید تحویلشون بدی! کارت که تموم شد میام دنبالت!

و پشتش را به من کرد و دوباره به سالن برگشت. مرد کناری

ایستاد و به من نگاه کرد. به احتمال زیاد بادیگارد یا نیروی

حفاظتی بود.

#پست ۶۹۵

به انگلیسی گفتم:

-باید برم داخل؟

سرد و آهنین نگاهم کرد و با مکث سر تکان داد. در را باز کرد و کنار ایستاد. من قدم گذاشتم درون اتاق و او در را پشت سرم بست. روبرویم اتاقی اشرافی بود؛ با یک دست مبلمان و یک تخت بزرگ مدور که پرده های حریر از اطرافش آویزان بود.

سکوت همه جا را فرا گرفته و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. انگار نه انگار که کمی آن سو ترمیهمانی در حال برگزاری بود.

دو سه دقیقه بعد مردی از دری آن طرف اتاق وارد شد. دشداشه ی سفید تنش بود و عقال و چفیه روی سرش! قد بلند و پوست سبزه ای داشت و دماغ عقابی اش با سبیل سیاهی از لبهایش جدا شده بود. نگاهی به سر تاپای من انداخت و به عربی حرفی زد. من پلک زدم. معنای حرفش

را نفهمیدم. پیش خودم فکر کردم حتما قرار است گردن‌بند  
و دست‌بند را بگیرد. پس به انگلیسی گفتم:

-

#پست ۶۹۶

الان بهتون می‌دمشون. من عربی بلد نیستم. اما می‌خاییل  
گفت که باید این جواهرات رو به شما..

چند قدم جلو آمد. بوی تند عطرش مشامم را پر کرد.  
لبخند زد. دندان‌هایش دستکاری شده و سفید بودند.  
دستش را بالا آورد. دستان بزرگ و سبزه‌اش تناقض  
داشتند با ساعت طلایی روی مچش!

اینبار به انگلیسی گفتم: @Vip Roman  
-بارها به می‌خاییل گفتم که بدون آمادگی کسی رو برای من  
نفرسته!

مقابلم ایستاد. سرم را زیر انداختم اما دستش را دیدم که پیش آمد و زیر چانه ام قرار گرفت و ناگزیر نگاهم افتاده به چهره اش. میانسال بود اما سبیل ها یش را رنگ کرده بود. گفت:

-ما اسمک؟!!

و بعد یادش آمد که عربی بلد نیستم :

-اسمت چیه؟!!

به زحمت گفتم:

-آشا!

-تو خیلی زیبایی آشا! در بین تموم دخترانی که امشب به

من پیشنهاد شدند ؛ فقط تو رو پسندیدم!

هول شدم و از ترس تمام تنم شروع به لرزیدن کرد.

دهانم چفت شده بود.مرد گفت:

-بیا بشین تا برات نوشیدنی بریزم! رنگت پریده!

دستم را آهسته گرفت و برد نشانده روی مبل . گفتم:

-من نوشیدنی نمی خورم! باید برم! فقط می خواستم  
جواهرات رو تحویل بدم.  
حین ریختن مایع زرد رنگ درون شات کریستال گفت:

#پست ۶۹۷

تو جایی نمی ری! اما اگر دختر خوبی باشی و طبق خواسته  
ی من پیش بریم. اون جواهراتی که امانت گرفتی رو می  
بخشم به خودت! میخاییل که پولش رو گرفته!  
مثل فنر از جا پریدم و با صدای جیغ مانندی گفتم؛  
-آقا اشتباه می کنید! من باید برم! من فقط مدل اون شرکت  
هستم!

صدای غرش حیوانی باعث شد با ترس آنطرف تررا نگاه  
کنم. و از آنچه دیدم نزدیک بود بمیرم! یک بیر بزرگ

واقعی! چیزی که در عکسها و فیلم ها دیده بودم. با قلاده ای در گردنش نرم و محکم قدم بر می داشت به طرفم. به گریه افتادم:

-تو رو خدا! من می ترسم .

مرد به طرف بیر رفت. زنجیرش را از جایی باز کرد و به عربی کسی را صدا زد. بادیگاردی دیگر وارد اتاق شد. قلاده ی بیر را گرفت و از اتاق بیرون برد. مرد گفت:

-پشت در اتاق می شینه تا تو نترسی!

شات را به دستم داد:

-بخور!

ترسان به شات کریستال زل زدم. اینبار فریاد زد:

-گفتم بخور!

آنقدر از چیزی که دیده بودم ترسیده و متعجب بودم که مایع تلخ و تند را یک نفس خوردم و بعد صورتم را جمع کردم. مرد گفت:



-من همیشه به این مرتیکه ی بی رنگ و رو گفتم دخترها رو آماده کن و بعد بفرست پیش من. من حوصله ی مبارزه ندارم! دنبال گربه ی رام هستم.

کنارم نشست و دست بزرگش را کشید روی برهنگی شانه ام:

-دیدی که چطور یه بیر رو رام کردم؟ پس رام کردن بچه گربه ای مثل تو برام اصلا سخت نیست! اون حیوون تا پاتو بذاری بیرون تیکه پاره ات می کنه! پس چموش بازی در نیار! چون من حوصله ی تجاوزندارم. می خوام معاشقه کنم!

اشکهایم مثل گلوله می باریدند. راه فرار نداشتم.  
گفت:

-پاشو وایسا!

و خودش لم داد به کوسن پشت سرش!  
گفتم:

-آقا تو رو خدا احازه بده من برم. یه اشتباهی شده! من فقط مدل...

یک کشیده ی محکم به صورتم زد. طوری که برق از سرم پرید. با آرامش کمی از نوشیدنی اش را خورد:

-پاشو وایسا!

بلند شدم و مقابلش ایستادم! فکرم کار نمی کرد. میان جهنم دست و پا می زدم. از ته قلبم خدا را صدا می زدم و آرزوی کردم که جنان از راه برسد و به این نزد بفهماند که من آن کسی که فکر می کند نیستم. اما هیچ کدام از دعاهایم برآورده نشدند. مرد گفت:

-بچرخ!

چرخیدم! گفت :

-لخت شو!

سرم را به طرفین تکان دادم. مرد پوزخند زد و بادیگارد را صدا زد. بادیگارد در را باز کرد و بیر را داخل آورد. دو قدم برداشتم ؛ لباس زیر پاهای گیر کرد و پیش پا خوردم و در آغوش مرد فرود آمدم. بیر غرید و من که هیچ جایی برای فرار نداشتم تمام تنم در آغوش مرد منقبض شد.

بادیگارد بیر را بیرون برد. مرد گفت:

-تومی تونی یه غذای خوشمزه برای بیر من باشی ! یا ...

#پست ۶۹۸

و دستش را برد به طرف زیپ لباس و پایین کشیدش. و برخاست و من هم به ناچار ایستادم. اما با یک دستم لباسم را روی تنم نگه داشتم. او چفیه و عقالش را از سرش برداشت و روی مبل انداخت یک شات دیگر ریخت و به دستم داد و دستور داد سر بکشم و من سر کشیدم. معده ی خالی ام آتش گرفت سرم گرم شده بود. یک بی حالی عجیب و غریب داشتم. و دو تا بعدی را هم بی تامل به خوردم داد. مستم کرده بود! خیلی با حوصله تماشا می کرد و من هنوز هم می خواستم لباسم را روی تنم نگه دارم. بعد از بشقاب میوه های تزیین شده ی روی میز یک توت فرنگی برداشت و به دهانم گذاشت. و دست بی جانم را از روی لباسم برداشت و بایک حرکت لباسم افتاد روی

زمین. دیگر حال شرمندگی هم نداشتم. رنیا سیاه و کثیف شده بود. دست او نشست روی سینه هایم و بعد آن همه آرامش و حوصله اش دود شد و رفت هوا. گردنم را گرفت و روی تخت انداختم و گفت:

-مجبور شدم خشن باشم!

و لبهایش را چسباند به بدنم و من در ظلمت فرو رفتم. سیاه مستم کرده بود تا به بدترین شکل با من معاشقه کند. بوی عطر تندش و نفسهای پر از شهوتش را در مستی هم متوجه بودم. و من تا ساعتها بعد به شیوه های عجیبی مورد سو استفاده اش قرار گرفتم و هر بار که عناد کردم با دستان بزرگش ضربات بدی به نقاط حساس بدنم زد. و وقتی برهنه روی تخت خودش را رها کرد و چشمانش را بست؛ من زنی آسیب دیده بودم که مثل نوزاد در خودم جمع شده و مات مانده بودم به در اتاق!

#پست ۶۹۹

صبح بالاخره در اتاق باز شد. میخائیل به اتاق آمد و من ترسان به پشت سرش نگاه کردم. خبری از آن حیوان ترسناک نبود. کوله پشتی ام را به دستم داد و گفت:  
-راه بیفت و سر و صدا هم نکن.

مرد عرب هنوز خواب بود. من نمی توانستم درست و حسابی راه بروم. تعرض وحشیانه ی او باعثش بود! از اتاق بیرون رفتم در حالی که ملحفه ای به دورم پیچیده بودم. و اولین کارم حمله به میخائیل بود. با هر چه توان داشتم به او ضربه می زدم. اما او مچ هر دو دستم را گرفت و گفت:

-برو زودتر لباسات رو بپوش!  
و در اتاقی را باز کرد. نند تند و اشک ریزان لباسم را تنم کردم و از اتاق بیرون آمدم. میخائیل گفت:  
چی کاسب شدی؟  
متعجب نگاهش کردم:

-چرا این کار رو با من کردی؟ چرا؟!  
پوزخند طد:

-پس فکر کردی دخترپاپتی مثل تو رو چرا توی اون بخش  
قبول کردم؟ از اول هم قرار بود به اینجا برسی. منتها جنان  
هی پس گوش می نداختش!

#پست ۷۰۰

نگاهی به در اتاق کرد:

-چی بهت داد؟

با عصبانیت گفتم:

-می رم شکایتون رو می کنم! همه اتونو لو می دم. از تو و  
اون مرتیکه و هر کسی که توی این کار دخیل بوده!

و راهم را گرفتم و رفتم. موبایلم را از کوله پشتی ام بیرون  
آوردم و شماره ی جنان را گرفتم. تلفنش خاموش بود.

عصبی پا زمین کوبیدم. جلوی اولین تاکسی را گرفتم و آدرس خانه را دادم.

وقتی آدم دچار فاجعه ای می شود و یا اتفاق شومی برایش می افتد؛ تا به جای امنش نرسیده به عمق فاجعه پی نمی برد. و من درست وقتی در رابستم؛ روی زمین سقوط کردم. تمام تنم درد می کرد. احساس نجس بودن می کردم. مغز هنگ کرده بود. و اعضای تناسلی ام به شدت درد می کرد.

رفتم زیر دوش آب و تا توانستم خودم را سابیدم و بلند بلند گریه کردم. زندگی ام نابود شده بود! تنی که جز کامران هرگز کسی لمسش نکرده بود؛ به تاراج رفته و روحم زخم خورده بود. جای کبودی ها روی سینه ها و شکم به من دهان کجی می کردند. در بهت و ناباوری بودم.

از حمام که بیرون آمدم؛ دوباره به جنان زنگ زدم و او باز هم جواب نداد.

کلافه و افسرده گوشه ای از مبل نشستم. با آنکه از دیروز تقریباً چیزی نخورده بودم؛ اما بی اشتها بودم. کوفتگی تنم و خماری بعد از آن سیاه مستی اجباری باعث شده بود بی

حال باشم. و همانجا در خودم جمع شوم و بخوابم.  
ساعتی بعد در زدند. ترسان از خواب پریدم. حتما جنان  
بود. به طرف در رفتم و از چشمی بیرون را نگاه کردم.  
میخاییل بود!

جلوی دهانم را گرفتم که صدای اضافه ای ندهم. دوباره  
در زد. و وقتی جواب ندادم گفت:

-می دونم اون تو هستی چون تعقیبت کردم. اگر همین حالا  
در رو باز نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

جواب ندادم. حتما خسته می شد و می رفت. دوباره در را  
کوبید. نشستم روی زمین و گوشهایم را گرفتم. و گهواره وار  
خودم را تکان دادم. در مخمصبه افتاده بودم. و وقتی دستی  
نشست روی شانه ام؛ تقریبا قبض روح شدم.

#پست ۷۰۱

@Vip Roman



میخاییل برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. دو تا لیوان آورد و روی میز گذاشت. به چشمان من خیره شد و گفت:

-شغلمه! ازش پول در میارم. تو فکر کردی جنان چکار می کنه؟ اون می گرده و دخترایی که حاضر به همکاری هستن رو پیدا می کنه. به اسم مدل میان توی شرکت و بعد بهشون می گیم که می تونن پول بیشتری در بیارن! به جای اینکه با یه مشت پسر پاپتی بگردن و خرجشون کنن؛ به چند تا آدم درست و حسابی آشناشون می کنیم. مگه بده؟  
دستانم یخ زده بود و قلبم تقریبا نمی کوبید:  
-اما تو منو مجبور کردی! پیشنهاد ندادی!  
وقیحانه خندید:

-یه خرده حساب بود با اون دوست پر روی تو!

بعد دست کرد داخل جیب لباسش و چند تا کاغذ بیرون آورد. از جمله سفته هایی که در ایران امضا کرده و به جنان دادم. چیزی شبیه به ضمانت برای برای صاحبکار ایرانی که قرار بود اینجا داشته باشم. گفتم:

-

اما اینا برای صاحبکار ایرانی بود که...

-چقدر دختر احمقی هستی ! این سفته ها شرط رییس من  
واسه قبول کردن دخترای ایرانیه! و باید بهت بگم که  
آدمشو هم دارم که توی ایران بیوفته دنبال شکایت و بقیه  
کارا.

جوابی نداشتم بدهم آچمز شده و دهانم نمی جنبید برای  
حرف بیشتر و مغزم خسته و درمانده بود.

میخاییل برخاست. کلید یدک را پرت کرد طرف من و  
گفت:

- دیگه لازمش ندارم. الان یه حیوون رام شده ای. فردا  
دوش می گیری و این سرو وضع افتضاحت رو درست  
می کنی و بعد مثل آدم میایی سرکارت . خیاطی ت رو  
می کنی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده. عصر که کارت

تموم شد؛ میایی لباس و کفشی که برات آماده کردم رو می گیری و می ری خونه . من دو سه ساعت بعدش میام دنبالت.

دیگر طاقتم تمام شد و زدم زیر گریه . بلند بلند گریه کردم و میخاییل رفت. برخاستم و در را قفل کردم. اما خیالم راحت نبود . صدایش از پشت در دوباره من را از جا پراند:

-به جنان هم زنگ نزن! چون تلفنش رو توی خیابون ازش دزدیدن!

بلند بلند خندید و دور شد. من قلبم را ، قلب بیچاره ی زخم خورده ام را چنگ زدم. حتی در ذهنم هم نمی گنجید که چنین نقشه ی حساب شده ای ریخته باشند .

آن روز و شب سخت ترین روز و شب زندگی ام بود. دیگر راه بازگشتی نداشتم؛ زندگی ام در ایران پر از شکست و خرابی بود و اینجا لکه ی ننگ بزرگی روحم را کثیف کرده بود. چند بار از به یاد آوردن صحنه های شب قبل بالا آوردم و آخرین بار وقتی خودم را در آینه دیدم؛ از آنچه که بودم ترسیدم. حتی دستم رفت به تیغ تا بکشم روی شاهرگم و همه چیز را تمام کنم؛ اما ترسیدم! من

آدم خودکشی نبودم! و این استیصال که نه می خواستم  
زنده بمانم و نه می خواستم بمیرم؛ مثل خوره جانم را می  
خورد

#پست ۷۰۳

تنهایی و اندوه من را بیشتر دلتنگ کرده بود. دلم برای خانه  
ی بابا مهران تنگ شده بود. بارها خودم را از تعرض معین  
حفظ کردم و حالا افتاده بودم در قعر چاه. دلم برای اتاقم،  
مامان و مریم و آرامشم تنگ بود! در برابر جهنمی که اینجا  
داشتم؛ خانه ی بابا مهران و مصائب زندگی ام و شکست  
عشقی ام و همه و همه هیچ بودند. پشیمان بودم و هیچ  
راهی نداشتم. شماره ی مریم را گرفتم. این بار با صدای  
خسته ای جواب داد:

-الو... الو...

فقط نفس کشیدم. مریم دوباره گفت:

-کی هستی تو؟!

دهانم را باز کردم و بستم اما اصوات گم شده رودند. اما  
مریم حسم کرد که با صدای آهسته ای گفت:

-آشا...آشا جانم تویی؟ آشا حرف بزن! آشا...

و من زدم زیر گریه. او با لحن آرامی گفت:

-آشا؟ تو کجایی؟ شماره ات مال ایران نیست! از کجا زنگ

می زنی؟ چکار کردی؟ چرا رفتی؟ نمی دونی چه جهنمی

واسمون ساختی!

به زحمت گفتم:

-مریم! دلم برات تنگ شده!

صدایم را که شنید با کلمات بریده ای گفت:

-آخ خدا شکرت! چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود

خواهرم!

-دیگه نتونستم دور باشم! باید باهات حرف می زدم.

-کجایی آشا. می دونم که امارات هستی. کدوم شهری؟

-دبی!

-واقعا؟! اونجا چکار می کنی؟ چرا به من نگفتی داری می  
ی؟

-می تونستم بمونم و ببینم مردی که عاشقش بودم ؛  
مردی که روح و تنمو تسخیر کرده بود با خواهرم بشینه سر  
سفره ی عقد! خواستم نباشم که خوشبختیشون رو نبینم!  
با بی حالی گفت:

-اشتباه کردی آشا.....

چشمانم فراخ شدند. دهانم باز ماند با بهت گفتم:  
-چ...چرا؟

#پست ۷۰۴

-اینجا خیلی اتفاق ها افتاده! بابا مهران کلی دنبالت گشت.  
اولش فکر می کردیم رفتی شمال و تلفنت رو خاموش

کردی! دو سه روز اول خیلی حال همه بد بود بابت آبروی  
بابا مهران و نبود تو عمو هم ..

-وچی؟

-عمو سامان فوت کرده آشا!

دستم نشست روی گلویم! سرم می خواست نفجر بسود.  
پس کامران عزادار بود!

-تسلیت می گم! کامران... اون حالش چطوره؟

-کامران خیلی دنبالت گشت آشا! هنوزم ناامید نشده! می  
دونه اماراتی . چند بار اومده پی تو!

لبم را گزیدم. من نابود شده بودم. زندگی من به قهقرا رفته  
بود! دیگر چگونه می خواستم با کامران مواجه بشوم. گفته  
بود صبر کن! گفته بود درستش می کنم اما من چکار کرده  
بودم. دستم نشست روی دلم . جایی که خالی از وجود  
جنین بود! چه دردها کشیده بودم ، چه دردها...

مریم از پشت تلفن گفت:

-الو...الو...

-هستم مریم!

-آدرست رو بده ! کامران رو خبر می کنم بیاد دنبالت!

خیره ی پیتزای نیم خورده شدم:

-من بر نمی گردم مریم! و دیگه هم کامران رو نمی خوام!  
بهش بگو دنبال من نگرده! من دارم از دبی می رم. اینجا  
نمی مونم. دارم برای یه دوره طراحی لباس می رم ایتالیا.

-چجوری آخه؟ تو کی رفتی و کی تونستی پذیرش بگیری؟

با پشت دست اشکم را زدودم:

-خیلی وقت پیش درخواست داده بودم. وقتی اومدم اینجا  
پیش فریماه کارم جور شد.

-آشا! به من دروغ نگو!

بغضم را فرو دادم:

-مریم! دروغ یا راست من دیگه بر نمی گردم ایران! و کامران  
هم برام مُرده. این خط رو هم می سوزونم که نتونی بهش  
بگی کجا هستم! چند وقت دیگه خودم بهت زنگ می زنم.  
باشه؟



-آشا این کار رو نکن!

گریه کرد. صدای هق هقش در گوشم زنگ خورد. میان  
گریه هایش گفت:

-تنها دلخوشیم تو بودی!

-من هستم! نگرانم نباش. به اون آدمها هم بگو من حالم  
خوبه! اما دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمشون. الانم باید  
برم!

-نه آشا...نرو! لااقل یه آدرس به من بده!

-نمی تونم! خودم بهت زنگ می زنم. مواظب خودت باش  
مریمی! تو تنها دارایی منی توی این دنیای سیاه!  
-آشا...آ...

ارتباط را قطع کردم و مثل دیوانه ها به سر و روی خودم  
کوبیدم. همه چیز را از دست داده بودم.

اما چقدر دیر. و چقدر بی نتیجه! انقدر گریه کردم که  
همانجا وسط سالن روی فرش خوابم برد.

آنقدر ساکت و درمانده بودم که سعاد مدام زیر نظرم داشت. کوک می زد و عی چشمانم پر و خالی می شد. کل وقت به این فکر می کردم که کامران چرا می خواست به دنبالم بیاید؛ چرا؟!

نکند پشیمان شده بود. نکند به همه گفته بود! هر چند همه می دانستند و خودشان را به آن راه می زدند. قطعا حالا بیشتر هم رسوا شده بودم. همه فهمیده بودند که آنقدر شیدای کامران بودم که فرار کردم. همین که کامران بعد از آن وصلت عجیب باز هم می خواست به دنبالم بیاید هم بهانه ای بود برای اینکه بیشتر بسوزم از اتفاقی که برایم افتاده.

دیگر چه فایده ای داشت؟ دیگر برای همه چیز دیر شده بود. من هرگز نباید به ایران باز می گشتم؛ مگر اینکه راه حلی پیدا می کردم. اما چه راه حلی؟  
وقتی دست سعاد نشست روی شانه ام تقریباً از جا پریدم.  
با نگرانی گفت:

-چیشده آشا؟ برای چی گریه می کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و جوابی ندادم. با تائر نگاهم کرد. شانه ام را فشرد و گفت:

-باشه! اشکال نداره اگر نمی خوای حرف نزن! اما یادت نره که من کنارتم!

به زحمت تشکر کردم. اما او دقتش را از من بر نداشت. ظهر در رستوران میخاییل گوشه ای نشسته بود. دو سه تا از مدل ها کنارش بودند و اصلاً توجهی به من نکرد.  
دیگر چه توجهی لازم بود؟ می دانست که زنجیر را گردنم انداخته و هر جا که بخواهد می کشد.

عصر برای گرفتن لباس به بخش مد نرفتم. می خواستم فرار کنم!

برومخانه و دل و حراتم را جمع کنم و خودم را خلاص کنم. اما درست جلوی در خروجی من را گیر انداخت.

نایلکس بزرگی را مقابلم گرفت و گفت:

-اگر یکبار دیگه خودسری انجام بدی با دستهای خودم خفه ات می کنم. برو گمشو!

#پست ۷۰۶

من با رنگ پریده به دور و ورم نگاه کردم. سعاد که منتظر کسی بود هم متوجه ما بود اما انگار بک جوری مخفیانه زیر نظرمان داشت. دو قدم برداشتم که میکایل گفت:

-دو ساعت دیگه میام دنبالت!

من بزدل بودم. جرات نداشتم. بلز هم نتوانستم کاری که باید را انجام بدهم. می ترسیدم. تا به حال حتی یک بار هم به خودکشی فکر نکرده بودم و در این شرایط هم نتوانستم.

وقتی خودم را در آن لباس قرمز اناری که با دو بند باریک روی شانه هایم فیکس شده بود نگاه کردم؛ انگار آشای دیگری بودم. او خیلی زود آمد. در را وحشیانه کوبید و تا باز کردم؛ هُلم داد عقب و با یک مرد قُلچماق وارد خانه شد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-چرا آرایش نکردی؟ با این رنگ و روی زرد؟  
ترسیده گفتم:

-زود اومدی! داشت...داشتم آماده می شدم.  
به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

-برو زودتر تمومش کن!

و خدا می داند که وقت آرایش کردن چند بار تا مرز گریه رفتم و برگشتم. چطور رژ سرخ را کشیدم به لبهایم و عطری که داده بودند را به بدنم پاشیدم.

قبل از بیرون رفتن همه چیزم را چک کرد و بعد عبا و روبنده ای به طرفم گرفت و گفت:

-پپوش! نباید شناخته بشی!

عبا را پوشیدم و خودش رو بنده را روی صورتم زد و بندهایش را بست. با یک اتومبیل سیاه بزرگ از خیابانها گذشتیم و به ساختمان شیکی رسیدیم. وارد حیاط بزرگش شدیم. میخاییل حین چک کردن تلفنش گفت:

-صبح میام دنبالت! اگر بهت هدیه دادن قبول کن!

به نفع خودته. من هدیه رو ازت نمی گیرم! می مونه واسه خودت!

ملتمس نگاهش کردم:

-تو رو خدا ...

-بیخودی قسم نده. وگرنه می دمت دست همین غولی که دیدی تا اول ترتیب رو بده بعدهم بکشت!

در را باز کردم و پیاده شدم. زنی که انگار از آسیای شرقی بود به استقبال آمد. لباس پیشخدمت ها را پوشیده بود.

موهای سیاهش را پشت سرش بسته و پوست زردی داشت. مودبانه گفت:

-از این طرف!

و من پشت سرش راه افتادم. وارد خانه ی اعیانی شدم. دری را باز کرد و منتظر ایستاد تا وارد شوم و سپس پشت سرم در را بست.

خبری از حیوان وحشی نبود! حتی خبری از هیچ مردی هم نبود. تک و تنها بودم. همانجا ایستادم. دلم زیر و رومی شد. ده دقیقه ی بعد مردی وارد شد. کت و شلوار سیاه تنش بود. قد کوتاه و سر بی مویی داشت. حتی از دیدنش هم حالم بد شده بود. اول سرتاپایم را نگاه کرد. من از پشت رو بنده او را نی دیدم. گفت:

-اون عبا و روبنده رو در بیار و بیا بشین!

با دستان لرزان عبا و روبنده را در آوردم. نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت و گفت:

-اسمت چیه؟

-آشا!

-چه اسم عجیبی؟ کجایی هستی؟ خیلی زیبایی!  
-ایرانی!

شانه بالا انداخت و گفت:

-من عراقی هستم! چیزی می خوری برات بیارم؟ هر چیزی  
به جز مشروبات الکلی!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه ممنونم!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-خب من باید برم! می دونم که نیاز به توضیح نداری!  
یعنی هر کسی میاد اینجا توضیحی نمی خواد. میخاییل  
خودش هر توضیحی رو می ده! پس منتظر بمون. و  
حواست باشه که اذیتش نکنی!

از اتاق بیرون رفت و من را با یک معمای بزرگ بر جای  
گذاشت.

#پست ۷۰۷



اما زیاد طولی نکشید که دوباره در باز شد و مرد جوانی وارد شد. موهای پریشانش اولین چیزی بود که به چشم آمد و بعد پیراهن و شلوار سیاهش و پاهای برهنه اش! دستانم را مشت کردم. او به طرفم آمد. چشمانش به خون نشسته بود. دهان گشادی داشت و دندانهای مرتبی که کنار هم ردیف شده بودند. به عربی حرف زد و من به انگلیسی گفتم:

-من عربی بلد نیستم!

انگار او هم انگلیسی بلد نبود. چهار زانو روی زمین نشست و ماتم شد. خنده اش عجیب و غریب بود و زیاد طول نکشید تا بفهمم او دیوانه است. دستانش را گذاشت روی پاهایم و شروع به بازی با انگشتان پاهایم کرد. و چیزهایی به زبان می آورد. می لرزیدم. خیلی ترسیده بودم. بعد برخاست و دست من را کشید و من هم بلند شدم.

دست انداخت دور گردنم و لبهایش را چسباند به گردنم .  
چندشم شده بود. دهانش بوی بدی می داد. به زور جلوی  
خودم را گرفته بودم که بالا نیاورم.

#پست ۷۰۸

او مدام به عربی حرف می زد و دست به بدن من می کشید.  
انگار با خودش دعوا می کرد . و بعد ناگهانی من را پرت کرد  
روی تخت و لباسهایم را با تمام قدرت درید. تن برهنه ام را  
نگاه کرد. گریه سر داد و لز تخت پایین رفت. گوشه ای  
نشست و شروع به گریه کرد. آنقدر هه چیز برایم عجیب  
بود که نمی دانستم چکار کنم. دلم می خواست فرار کنم اما  
مگر می شد! زاری کردن او و سکوتش شاید چند ساعت  
طول کشید و من هم صمم بکم همانجا نشیتم و نگاهش  
کردم. بعد آهنگ شادی پلی کرد و لباسهایش را از تنش  
بیرون آورد و به طرف تخت آمد. جهنم محض بود. من  
طبق یک واکنش غیر ارادی گوشه ای جمع شدم. اما انگار  
چشم او من را نمی دید. روی تخت دراز کشید و شروع به

خود ارضایی کرد من چشمانم را به هم فشردم و پشتم را به او کردم. وقتی کارش تمام شد در همان حال خوابش برد و من عبا را پوشیدم و تا خود صبح در دورترین جای ممکن منتظر شدم تا میخاییل بیاید. اما او همان دم صبح برخاست؛ لباسهایش را تنش کرد. و افتان و خیزان از اتاق بیرون رفت.

خدمه اول صبح با یک سینی صبحانه به اتاق آمد. پریشانی من را که دید با سردی گفت:

-دیگه بر نمی گرده!

با صدای لرزانی گفتم:

-اون...اون دیوونه بود!

برایم یک فنجان چای ریخت و روی صندلی نشست:

-پدرش فکر می کنه اگر زنهایی مثل تو رو بیاره به اتاق خوابش؛ حالش خوب می شه!

-مگه چه مشکلی داره؟

-عاشق زنش بود! اما زنه بهش خیانت کرد و بعدم طلاق گرفت. این مرد از غم عشق دیوونه شد. باباش فکر می کنه با رفع نیاز جنسیش اون تلخی رو می تونه برطرف کنه!

دهانم را بستم که نگویم کاری به من نداشته. چرا باید می گفتم؟ من فقط می خواستم زودتر بروم!

به هیچ چیز لب نزدیم و وقتی میخاییل آمد به سرعت وارد اتومبیل شدم و سرم را چسباندم به شیشه! یک کلمه حرف نزدیم! فقط خیابان ها را نگاه کردم و جلوی در ساختمان او با آن صدای نکبت بارش گفتم:

-می تونی تا ظهر استراحت کنی! اما کار خیاط خونه از عهده ی من خارجه. اصلا ول کن خیاطی رو! برگشتم به طرفش و با تمام تنفرم گفتم:

-حالم ازت بهم می خوره...

و پیاده شدم. کلید را انداختم داخل قفل و وارد شدم و در همان دم با جنان که سرش را میان دستانش گرفته و روی کاناپه نشسته بود؛ مواجه شدم!

با دیدن من مثل فنر از جا پرید و قدم تند کرد به طرفم و داد کشید:

-کجا بودی؟ کجا....

و با چشمان از حدقه بیرون زده به عبای روی شانه هایم نگاه کرد:

-وای ...

در را بستم و به پشتش تکیه زدم. زیر چشمش سیاه شده بود. کنار لبش هم زخم عمیقی داشت. اما اصلا برایم مهم نبود. لااقل تا وقتی که تمام مساله را نمی فهمیدم.

در طول این دو روز چنان جهنمی را تجربه کرده بودم که هیچ آدمی برایم اهمیت نداشت. دهان باز کردم:

-من کجا بودم؟

رفته بودم پیش مشتری!

بلند بلند خندیدم:

-وای خدا مرتیکه دیوونه بود! اصلا براش جذاب نبودم!  
دستش را گذاشت روی دهانش. عبا را از تن در آوردم.  
برهنگی ام توی ذوقش زد. گفتم:

-این نقشه ی تو بود؟ تو کردی درسته؟ تو سفته های منو  
دادی به میخایل! تو دوسه روز غیبت زد و تلفنت رو  
خاموش کردی تا من برم توی منجلاب و غرق بشم! حالا  
هم پیدات شده و خودتو می زنی به نفهمی!

به خودم اشاره کردم:

-می بینی؟ بزرگ و دوزک می کنم. گرونترین لباس زیرها رو  
می پوشم و می رم پیش پولدارها! تا هر کاری دلشون  
خواست باهام بکنن! این بود راحتی و شغل و استقلالی که  
می گفتم؟

#پست ۷۱۰

داد کشیدم:

-این بود اون بهشتی که گفتی؟

و بعد بدون هیچ فکری دچار حالت عصبی شدم و به سر و روی خودم کوبیدم. جیغ زدم و گریه کردم. جنان من را در آغوش گرفت و گفت:

-آروم باش! آشا تو رو خدا آروم باش!

ضجه زدم:

-چطور آروم باشم؟ نه راه پس دارم و نه پیش! کامران می خواسته بیاد دنبالم! مریم گفت! دیگه چجوری؟ دیگه نمی شه! نمی تونم. همه می فهمن! کامران....

دوباره گریه کردم و میان گریه گفتم:

-میخاییل تهدیدم کرد که منو می کشه!

فریماه! چرا با من این کار رو کردی؟ ما دوست بودیم. من بهت علاقه داشتم. به تو اعتماد کردم...

صورتتم را میان دستانش گرفت. او هم گریه می کرد. تاکید می کرد و گفت:

-آشا به روح مامان بزرگم من خبر نداشتم. بقرآن مجید نمی دونستم!

ناامید نگاهش کردم. او کمی عقب رفت هر دو مقابل هم دو زانو روی زمین نشسته بودیم. مات زمین شد:

-گفتن باید بری قطر. یه شوی لباس بود! من باید به عنوان نماینده می رفتم. توی خیابون گوشیمو ازم دزدیدن. در یک عکس العمل سریع رفت سراغ میز و دستش را تکان داد:

-بین این گوشی جدیدمه. دیروز خریدمش. من تلفن نداشتم که بهت زنگ بزنم. بین چشممو ، لبمو بین! تا امروز صبح اومدم و دیدم نیستی به اون میخاییل لعنتی زنگ زدم . و فهمیدم که چکار کرده.



من بهش گفته بودم تو رو قاطی این بازی نکنه. گفته بودم  
برام مهمی. اون سفته ها رو هم دزدیده. من بهش ندادم. به  
ارواح خاک مامان بزرگ راست می گم.

ناامید بودم. دیگر چه فرقی می کرد؟ گفتم:

-دیگه نمی تونم برگردم! دیگه همه چی تموم شد!  
تهدیدم کرده .

دستم را فشرد:

-آشا تموم سعیمو می کنم که نجات بدم.

-هیچ کاری نمی کنی! من دیگه بهت اعتماد ندارم. حتی اگر  
یه جایی واسه زندگی داشتم از اینجا می رفتم.

-

@Vip Roman

#پست ۷۱۱

تنها تقصیر من اینه که به بخش مد بردمت. کاش این کار رو نکرده بودم.

-چه فرقی می کرد وقتی رییس شرکت هم توی این کار دست داره؟

-میخاییل اینو بهت گفته؟

-این و خیلی چیزای دیگه. این که تو دخترا رو گول می زنی و می بری واسه تن فروشی؟ فریماه چطور به این جا رسیدی؟  
-به من نگو فریماه! فریماه مُرد..

-باشه ! جنان! خوبه؟!

اشکهایش را پاک کرد:

-میخاییل گفت تو فقط معرفیشون کن ! قرار نیست مجبور بشن که تن فروشی کنن. گفت هر کسی خودش بخواد و تمایل داشته باشه این کار رو می کنه. گفت در هر صورت اون دخترا می افتن توی دام . اما اگر واسه ما کار کنن خطرش کمتره! گفت با آدمهای درست و حسابی می گردن.  
حتی بعضی هاشون معشوقه ی دایمی می شن و این به نفعشونه!

-نفس عمل یکیه جنان!

-می دونم... اما من می خواستم یه زندگی خوب داشته باشم  
و یه پول درست و حسابی گیرم بیاد. نمی خواستم فقط یه  
شاگرد خیاط باشم. من استعداد تو رو نداشتم.

آه کشیدم:

-زندگیم نابود شد!

-هیچ کاری از دستم بر نمیاد! میخاییل از من انتقام گرفت!  
چون من و اون یه خرده حسابهایی داشتیم!

-دیگه اهمیتی نداره! تو هم تن فروشی می کنی؟

نگاهش را بالا آورد و لبش را گزید:

-دو سه باری این کار رو کردم. اما بعد که دخترا رو پیدا  
کردم دیگه خودم کشیدم کنار. یعنی شرطم این بود. الان  
هم کسی کار به کارم نداره!

-من به رییس شرکت همه چیزو می گم.

جنان هین بلندی کشید:

-وای آشا! اگر این کار رو بکنی هردومون رو می کشه! اون  
یه باند مخوف داره. تعداد زیادی زن و مرد که توی هتل  
ها، بار و کلوپ ها، خانه های مد هستن و مخفیانه  
فعالیت می کنن. هر جای دنیا هم بری پیدات می کنه و تو  
رو از بین می بره. من تجربه های تلخ زیادی دارم. روزهای  
اولی که توی دامش افتادم و عناد می کردم؛ ده روز منو  
توی به اتاق زندانی کرد و هر روز شکنجه ام کرد. مرگ رو  
جلوی چشمم دیدم. خواهش می کنم کار احمقانه نکن! کار  
از کار گذشته و باید فقط به فکر به موقعیت برای نجات  
باشیم. اما حساب شده!

#پست ۷۱۲

جوابی نداشتم بدهم. از مقابلم برخاست و گفت:  
-برو دوش بگیر و لباس هات رو عوض کن. یه چیزی آماده  
می کنم بخوری! فعلا هیچ جایی نداری که بری! حتی اگر  
هم بخوای بری من نمی ذارم. اینجا امن ترین جاست.

توان بلند شدن نداشتم. زندگی پوچ و بی ارزش شده بود.  
من باختہ بودم. به خودم و به زندگی باختہ بودم.

#پست ۷۱۳

بعدتر برایم توضیح داد که صبح میخائیل به آپارتمانش  
آمده و با هم درگیر شده اند و آن کبودی ها و پارگی کنار  
لبش از آن است. متاسفانه ما در باند مخوفی اسیر شده  
بودیم که رهایی از آن امکان پذیر نبود. فریمه که حالا  
جنان شده بود؛ رازهایی داشت که من تا آن روز نمی  
دانستم. از جمله دشمنی پشت پرده اش با میخائیل. او از  
اسناد مالی که در دست میخائیل داشت گفت و از اینکه  
اولین نفری که به او تجاوز کرده میخائیل است و بعد او را  
کشانده در منجلاب ترسناک. از این گفت که اولش  
میخائیل را دوست داشته و بعد تبدیل شده به یک ازدهای  
دوسر که ا را بلعیده.

اما هیچ کدام از اینها نمی توانستند مرحمی بر زخمم باشند. از همان روز تصمیم گرفتم که هر چه بیشتر از کسانی که می شناختم دور شوم. باید قبول می کردم که عشق من و کامران ناکام بوده و ناکام خواهد ماند. حالا او شوهر خواهرم بود. حتی اگر هم به دنبال می آمد فایده ای نداشت!

از ظهر همان روز که به خیاط خانه رفتم تا ده روز بعد هیچ خبری از آن کار ترسناک نبود. فقط یکبار برای عکاسی لباس به بخش مد رفتم. میخاییل هیچ حرکتی انجام نمی داد. من به شدت خودم را درگیر کار کرده بودم. خیلی بیشتر از آنچه وظیفه ام بود و در خانه طراحی می کردم؛ انگار طرح زدن دلم را آرام می کرد.

هم من و هم جنان در خودمان فرو رفته بودیم. حتی دلم نمی خواست از آن آپارتمان بیرون بروم. هر بار جنان می گفت کمی تفریح کنیم؛ مخالفت می کردم و او خودش بیرون می رفت و گاهی شبها مست باز می گشت. حالا دیگر فهمیده بودم آن آلبوم ها برای نشان دادن به مشتری های

اعیانی ست. فهمیده بودم که جنان تلبتی دارد که پر از  
عکس دختران و از جمله من هست.

#پست ۷۱۴

درست ده روز بعد سر و کله ی میخاییل پیدا شد. اول  
صبح بود که به آپارتمان من و جنان آمد. یک کیسه پر از  
لباس و اکسسواری تحویل داد و گفت:

-آماده شو واسه عصر. امروز خیاط خونه نمی ری!

اصلا به نظرم بهتره دیگه خیاط خونه نری!

غریدم:

-به تو ربطی نداره که من چکار می کنم. اون شغل منه و نمی

خوام از دستش بدم!

جنان با ناراحتی نگاهم کرد. میخاییل گفت:

-هر جور مایلی! کار رو وایه خودت سخت می کنی!

نمی توانستم به خودم دروغ بگویم . بودن در کنار سعاد  
برایم مایه ی آرامش بود! او یک جور خاصی بود . با بقیه  
فرق داشت. زیاد حرف نمی زدیم اما هوایم را داشت و نمی  
گذاشت حالم بد باشد. طرح هایم را به او نشان داده بودم  
و تحسینم کرده بود! اما جرات بردن طرح ها را به بخش  
طراحان نداشتم! خودم را در سطح آنها نمی دیدم.  
آن شب را در یک بزم خصوصی بودم. چند مرد و زن جوان  
. من همراه مرد سیاه چرده ای شدم که انگار پارتتری  
نداشت. کل میهمانی خودش را چسبانده بود به من و  
دستش رو تنم هیزی می کرد. آخر شب با او به خانه اش  
رفتم. یک آپارتمان مدرن در یک برج بلند. رفتار آرامی  
داشت اما تا صبح بیدار ماند و راحت نگذاشت.

#پست ۷۱۵

@Vip Roman

صبح روز بعد وقتی میخائیل به دنبالم آمد با عصبانیت  
گفتم:



-حتی اگر بخوای منو بکشی هم بکش ! اما من دیگه حاضر نیستم با این مرد مواجه بشم. و آنقدر خودم را در حمام شستم که پوستم زخم شده بود. بعد هم رفتم خیاط خانه و تا عصر یک بند کار کروم. به خاطر اتفاقات و صحنه های منجر کننده ای که شب قبل دیده بودم؛ حتی نمی توانستم غذا بخورم.

شب بالاخره جنان موفق شد تا من را ببرد کنار دریا . شب خنکی بود . شام خوردیم و با هم کنار دریا قدم زدیم. جنان گفت:

-اگر شانس بیاری و یه نفر پیدا بشه که تو رو به عنوان معشوقه بخواد و پولش رو به میخائیل بره نجات پیدا می کنی!

به کجا رسیده بودم که به معشوقه ی کسی شدن رضایت داشتم. گفتم:

-چطور امکان پذیره؟! @Vip Roman  
شانه بالا انداخت:

-وقتی یه مشتری داشتی که دیدی خوبه ! خودتو بهش  
نزدیک کن . فیلم بازی کن و یا خودتو مشتاق نشون بده !  
بگومی خوام بیشتر ببینمت و خارج از کار چند بار باهاش  
باش ! اینجوری امکانش هست!

لبم را گزیدم:

-پس منتفیه ! چون من تحملشو ندارم ! من یه بار عاشق  
شدم و دیگه قلبم برای کسی نمی لرزه!  
دستم را قشرد:

-باید قید قلب و احساسات رو بزنی!

-زدم!

جنان آه کشید:

-بزرگترین ناراحتی و غصه ام اینه که چرا تو رو آوردم توی  
اون شرکت! و چرا همون روز به میرا خانم نگفتم که تو نمی  
خوای بری بخش مد! شاید فکر کردم که چون میرا خانم  
معرفیت کرده پس میخاییل باهات کاری نداره. بخدا همون  
روز اول بهش گفتم که میرا خانم تو رو تایید کرده و می

خواد فقط مدل باشی و نه بیشتر! اما اون لعنتی آخر کار  
خودشو کرد.

-بهتره درباره اش حرف نزنیم! هیچ کاری نمی شه کرد! فقط  
باید دنبال راه نجات باشیم!

جنان اشکش را پاک کرد:

-از دیدن زجرت منم دارم زجر می کشم

#پست ۷۱۶

-از دیدن زجرت منم دارم زجر می کشم!

جوابش را ندادم. شاید درون چیزی بود که خوشحال می  
شد از زجر کشیدن او! جنان را مسبب می دانستم.

اما می گویند آدمها به شرایط عادت می کنند. مثل من که  
عادت کردم چند روز یکبار با مردی متفاوت باشم. حتی بلد

شدم زیباتر به نظر برسم. حتی بلد شدم مشروب بخورم و سیگار بکشم. بلد شدم بخندم و نظر جلب کنم.

دیگر وقتی وارد رابطه ی یک شبه می شدم ؛ ترسیده خودم را پس نمی کشیدم ؛ بلکه مثل پورن استارهای امریکایی شیوه های خودم را داشتم.

و همه ی اینا یک سال به طول انجامید. در این مدت مردان مختلفی را دیدم. کسانی که پس زده شده بودند. مردان شیک و بسیار جذابی که عادت به روابط یک شبه داشتند ، کسانی که عقده های جنسی و روحی داشتند و حتی مردانی که آنقدر ثروتمند بودند که یک شب بودن با آنها پول بسیار زیادی را نصیب میخاییل و جواهرات گرانقیمتی را نصیب من می کرد.

عیار شده بودم! هر چه نصیب می شد را پنهان می کردم و به میخاییل نمی گفتم. و بعد از یک سال یک اتومبیل گرانقیمت داشتم. آپارتمانمان را هم عوض کردیم و یک جای بزرگتر و بهتر را شریکی با جنان خریدیم.

عادت کرده بودم و انگار گاهی با مردی بودن برایم شده بود  
یک تفریح! روح آدمی خیلی زود به زشتی و فحشا عادت  
می کند. تکرار یک کار کثیف باعث می شود که آن کار برای  
آدمی عادت شود. من که عشقم را از دست داده و خانواده  
ام را پشت سرم رها کرده و برای همیشه از دست داده و  
تک و تنها بودم هم بیشتر به توهم جذاب و مورد پسند  
مردان بودن دامن می زدم. حتی گاهی وقتی در کلاب و پارتی  
مردی جذبم می شد هم به خودم افتخار می کردم.

#پست ۷۱۷

اما می دانستم که هر کسی را نباید برای رابطه انتخاب کنم.  
فقط کسانی که میخاییل انتخاب می کرد را قبول می کردم.  
دیگر از میخاییل نمی ترسیدم. داشتم پولهایم را جمع می  
کردم تا سفته ها و اسناد مالی ام را از او پس بگیرم. و  
بدترین بخش ماجرا هم رها کردن خیاطی بود!

آن هم بابت سفر یک ماهه ام به اسپانیا. با آن مرد راهی شدم. یک ماه تمام با او بودم اما حتی یکبار هم با من رابطه نداشت.

یک ماه آسایش عجیبی داشتم. روزها و شبها را در آرامش گذراندم. او فقط نگاهم می کرد. گاهی مست می کرد و می خواست برایش برهنه شوم. برهنه می رقصیدم. برایش هر کرمی که بود می ریختم اما تهش او با اندوه من را رها می کرد و می رفت به اتاقش و سرخورده من را باقی می گذاشت. و تمام اینها به خاطر آن بود که زنش رهاش کرده بود! عجیب شبیه به آن پسر دیوانه بود! انگار تعداد اینطور مردان در این وادی زیاد بود! و تا به حال دو تایشان نصیب من شده بودند.

از اسپانیا که برگشتم؛ فقط یک مدل نیمه وقت بودم.

سعاد بارها به من زنگ زد که برگردم ولی من سفر و دلمشغولی هایم را بهانه کردم و برنگشتم. بیکار بودم و برای همین دوباره طراحی را شروع کردم.

جنان سرش به کار خودش بود. من وقتم را در مهمانی و آرایشگاه و باشگاه می گذراندم.

#پست ۷۱۸

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم که در یکی از خیابان های  
شلوغ شهر وقتی با پسری و دو دختر دیگر می خندیدم و  
شوخی می کردیم ؛ یکهو زنی داد زد:  
-آشا...آشا!

پشت سرم را نگاه کردم. نزدیک بود چشمانم از حدقه  
بیرون بزنند. خاله بود! خاله لاله به همان هیكل چاقش .  
کت و دامن پوش و با شالی روی موهایش در حالی که یک  
نایلکس بزرگ در دستش بود ! به زحمت دهان جنباندم:  
-خاله...

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت:

-یه چیزهایی شنیده بودم! اما حالا باورم شد !

جلو رفتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که می بینمت خاله! اینجا چکار می کنی؟

اخم کرد و گفت:

-مادر بدبخت داره از غصه دق می کنه! فرار کردی و اومدی اینجا که این سر و وضع رو برای خودت بسازی؟ اومدی اینجا که هرزه گی کنی؟

قطعا از ظاهرم پیدا نبود که چکار می کنم. این زیان تلخ خاله بود که مثل مار نیش می زد. با دهانی که انحنای غم داشت و چشمانی که فروغی نداشتند همان جا خشکم زده بود. جلو آمد و دستش را بالا برد و محکم به صورتم کوبید. تکان نخوردم. انگار خودم را شایسته ی آن ضربه می دیدم. گفتم:

-خیلی ممنونم خاله! دستت درد نکنه! تو همیشه قبل از اونکه بدونی آدما چکار می کنند قضاوتشون می کنی. پوزخند زد:

-قضاوت؟ تو نمی دونی که این دنیا چقدر کوچیکه! عکست رو توی یه مهمونی فرستادن برای بابات! با یه مرد



عرب بودی. طرف پرس و جو کرده و گفتن کارت چیه. برو  
فکر کن باکی و توی کدوم مهمونی بودی!

بغضم شکست. همه می دانستند. همه خبر داشتند که چه  
شده! راست می گفت؛ دنیا کوچک بود. فرداد از  
فروشگاه بیرون آمد. تا من را دید؛ کیسه های خریدش از  
دستش رها شدند. لب زد:

-آشا!

و من با دیدن او هر چه توان داشتم را به کار گرفتم و  
دویدم. نمی دانستم به کجا و چرا. فقط دویدم. تا جایی  
پشت سرم دوید و صدایم زد. اما من خودم را گم و گور  
کردم. در خیابان ها و خودم را به اولین تاکسی رساندم و  
وقتی اتومبیل حرکت کرد؛ او را دیدم که نفس زنان رفتنم را  
تماشا می کرد.

@Vip Roman

#پست ۷۱۹

آن شب خیلی سخت گذشت تا ساعتها گریه کردم و جنان نتوانست آرامم کند.

تمام خاطرات تهران بعد از یک دوره بی خیالی زنده شدند و قلبم از نداشتن آدمهای زندگیم می سوخت.

از ته دلم برای کامران اشک می ریختم و ناگزیر مانده بودم در مخمصه ای که گریبانگیرم شده بود.

روزهای بعد از ترس اینکه جایی فرداد را ببینم بیرون نمی رفتم.

اما به اجبار میخائیل به میهمانی رفتم که افرادی که در آن بودند همگی خارجی بودند. تعداد اماراتی ها کم بود و میزبان ها زن و مردی روس و به شدت شیک و پر جذب بودند. جنان هم من را همراهی می کرد.

پشت سر هم ودکا می خورد و حواسش به میهمانی نبود. وقتی میخائیل گفت که میزبان خلبان و همسرش صاحب یک شرکت معروف هواپیمایی هستند

؛ تمام تنم می لرزید. من عاشق خلبانی بودم و با خلبان دیگری فامیل!

تازه چشمانم باز شدند و دور و ورم را نگاه کردم. شاید میان آدمها به دنبال کامران یا فرداد بودم. انگار حسی می گفت یکی از آنها اینجا هستند.

غم و آرزو درون وجودم به هم پیوند خورده بودند. حتی در حال نیمه مستی ام در بین جمعیت فرداد را دیدم .

اما میخاییل و دو مرد قوی هیکی که همیشه من را تا مقصد همراهی می کردند به شدت حواسشان به من بود. به جنان که گفتم احساس می کنم فرداد اینجا است. مستانه خندید و گفت:

-تو دیوونه شدی!

فرداد اینجا چکار می کنه؟

حالا فوقش یه خلبان ساده توی یکی از شرکت های هواپیمایی ایران باشه! تو می دونی اینا کی هستن؟ پادشاه هواپیمایی روسی!

طرف تا آلبوم رو باز کرده فقط تو رو پسندیده. پول خیلی زیادی هم به میخایل داده.

بی حوصله گفتم:

-حالا کدوم یکیه؟

و چشم چرخاندم بین مردان روس که همگی قدهای بلند و پوست روشنی داشتند. باز هم در میان جمع انگار فرداد را دیدم! خل شده بودم! شاید سرم زیادی گرم شده بود. به یکی از بادیگاردها گفتم:

-باید برم دستشویی!

#پست ۷۲۰

او سرتکان داد و پشت سرم راهی شد! وقتم را بیهوده در توالت هدر دادم و سیگار کشیدم و خودم را در آینه نگاه کردم.

بادیگارد کم طاقت در سرویس زنانه را باز کرد و سر تا پایم را نگاه کرده و گفت:

-بیا بیرون!

ناگزیر بیرون رفتم؛ صدای جر بحث کسی با محافظان به گوش می رسید. مردی که کت و شلوار سیاه رنگ تنش بود و محافظان زیر بازویش را گرفته و دعوت به آرامش می کردند.

از پشت سر به شدت برایم آشنا بود. قدم برداشتم که به آن طرف بروم که بازویم توسط میخایل کشیده شد:  
-کدوم قبرستونی بودی؟

سریع تر بیا! منتظرت هستن!

و من با او رفتم. پله ها را نشانم داد:

-برو بالا! اتاق سمت چپ! مهمونی تموم شده!

سر تکان دادم و گفتم:

-صبح زود بیا دنبالم!

جوابم را نداد. جنان هم نبود. من به طبقه ی بالا رفتم. حتی مدل راه رفتنم هم عوض شده بود. شیک و مغرور قدم بر می داشتم. نگاهم مستقیم به جلو بود و همه را نادیده می گرفتم. طبل توخالی بودم! اما آنچه در اتاق انتظارم را می کشید ؛ زن و مرد میزبان بودند. چقدر برایم عجیب بود ! کیف کوچکم را میان دستم فشردم و سلام کردم.

زن زیبا پا روی پا انداخته و روی کاناپه نشسته بود و با نگاهی تحسین برانگیز من را از نظر می گذراند. مرد جامش را سر کشید و به طرفم آمد. دست انداخت دور کمرم و من را جلو کشید و چشم در چشمم گفت:

-چقدر مشتاق بودم زودتر ببینمت!

من زیر چشمی به همسرش نگاه کردم. او چشمکی برایم زد و مرد گفت:

-در واقع تو انتخاب ساشا هستی!

تعجب تمام وجودم را گرفته بود. چطور می شد زنی برای شوهرش یک زن بدکاره را جور کند؟

زن برخاست. حالا که خوب دقت می کردم به جای لباسی که در میهمانی تنش بود؛ یک پیراهن خواب کوتاه پوشیده بود و بدن برنزه اش را به نمایش می گذاشت. مرد من را رها کرد و شروع کرد به بوسیدن و لمس زنش و چیزی کنار گوش زن گفت و او از مرد جدا شد و مقابلم ایستاد و من را در آغوش کشید. تازه فهمیدم که وارد یک رابطه ی سه نفره شده ام. و این تجربه برایم به شدت ترسناک بود!

من هر روز از روز قبل افسرده ترمی شدم. بیشتر در خودم فرو می رفتم و زندگی برایم پوچ ترمی شد. میخاییل و جنان هم فهمیده بودند که حال روانی خوبی ندارم.

برای همین میخاییل حتی به جنان گفته بود اگر بتوانم پولی را که می خواهد به او بدهم ؛ رهایم می کند. اما من هیچ امیدی نداشتم . جنان می گفت پول را جور می کنیم و می دهیم و آن وقت من می توانم به یکی از کشورهای اروپایی بروم و در امنیت زندگی کنم. اما آنها اعتیاد من به رابطه های گذرا ، روان آسیب دیده ام و تغییر هویتم را نادیده گرفته بودند.

آن روز از صبح یک پاکت سیگار کشیده بودم. زیر چشمانم گود افتاده بود و حتی حمام هم نکرده بودم. جنان در میانه ی روز ناگهانی به خانه برگشت . خوشحال بود و با هیجان گفت:

#پست ۷۲۱

-پاشو پاشو برو دوش بگیر و سریع آماده شو . میرا خانم می خواد تو رو ببینه!



بی حوصله زانوهایم را در آغوشم جمع کردم و حین  
عوض کردن کانال های تلویزیون گفتم:

-چکارم داره؟

-یه کار مهم!

-قراره برم واسه عکاسی جدید؟ با این حال و روز؟  
سرش را به طرفین تکان داد:

-وای آشا! نه! شانس بهت رو کرده! میرا خانم طرح هات  
رو دیده و خواسته که از نزدیک باهات حرف بزنه!  
اولین واکنشم این بود که برخیزم:

-خب قبلا هم دیده بود!

-اینبار فرق داره . زود باش دختر! می دونی اگه طراح اون  
بخش بشی چی می شه؟!

-نه!

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-خیلی راحت می ری رم و یه دوره شش ماهه می بینی ! این  
یعنی مدت‌ها از اینجا دور هستی. یعنی یه استراحت کامل .  
یعنی به کار دایمی و پول می‌خاییل هم جور می شه!  
خوشحال شدم .

#پست ۷۲۲

انگار خدا بالاخره یک شانس دیگر به من داده بود!  
نفهمیدم چطور آماده و با جنان راهی شرکت شدم. جنان  
در طی راه گفت که طرح هایم را برده و به میرا خانم نشان  
داده. و او خیلی استقبال کرده و خواسته که یک شانس به  
من بدهد .

با خوشحالی گفت:

- حتی می‌خاییل هم نمی تونه مخالفت کنه چون که هیچ  
کاره هست! چون اگر میرا خانم بگه دیگه اون نمی تونه  
مخالف باشه. می ترسه لو بره پس ...

پریدم میان حرفش:

-ولی باز برمی گردم و همون آش و همون کاسه!

جنان سرخوش گفت:

-بهش فکر نکن! در زمان حال زندگی کن! تا اون موقع هم

هر اتفاقی ممکنه بیوفته! امیدوارم که بمیره!

بعد خیره ی خیابان شد:

-یه کارایی هم دارم می کنم!

-چه کارایی؟

-بی خیالش! تو فقط به فکر رفتن باش! برات خوشحالم

...

و چشمانش پر از اشک شدند.

وقتی وارد دفتر میرا خانم شدم ؛ بعد از ماه ها با سعاد

مواجه شدم! او لبخند به لب داشت . دلم برایش تنگ

شده بود اما میخاییل آنقدر روی روان من کار کرده بود که

با همه مثل غریبه ها رفتار کنم.

میرا خانم به صندلی اشاره کرد :

-بشین عزیزم!

نشستم و جنان هم کنارم نشست.

#پست ۷۲۳

میرا خانم گفت:

-چرا از بخش خیاطی رفتی؟

زیر چشمی به سعاد نگاه کردم. او در توضیح حرف میزا  
خانم گفت:

-بهشون گفتم که قدر خوب کار می کردی و چقدر استعداد  
داشتی!

دستانم را به هم فشردم:

-خب! راستش بیشتر به طراحی علاقمند بودم. البته توی  
بخش مد هم کار می کردم و تداخلی که بود خسته ام کرد.

میرا خانم یک ابرویش را بالا داد:

-یک ماه هم نبود!

-بله رفته بدم اسپانیا پیش فامیلم.

-میخاییل گفته که توی پروژه عکاسی

سری تکان داد و گفت:

-به هر حال من از طراحی هات خوشم اومده. ایده های

خوبی داری. می خوام بفرستم برای یه دوره رم

لبخند زدم:

-باور نمی شه! خیلی ممنونم که این فرصت رو به من

دادین.

میرا خانم زنی قد بلند بود با موهای بلوند و کت و

دامن شیک . چهره ی جدی داشت و چشمان قهوه ایش را

آرایش کمی کرده بود. یک نوع نفوذ در کلام و نگاهش

داشت که هر کسی را جذب می کرد و انگار با سعاد هم روابط خوبی داشت.

نگاه سعاد روی من سنگینی می کرد. میرا خانم یک دسته کاغذ روی میز گذاشت و گفت:

-این قراردادی هست که باید بخونی و امضا کنی!

در قبال آنوزشی که می بینی باید به مدت ۲ سال طرح هات رو در اختیار شرکت بذاری.

این که اینجا توی بخش طراحان باشی یا توی خونه کار کتی فرقی نداره. فقط طبق یه الگو باید پیش بری و از سیاست های شرکت هم تخطی نکنی!  
به کاغذها اشاره کرد:

-اینجا تمام شرایط رو نوشتم و تمام وظایفی که بعدا خواهی داشت. در ضمن توی اون ۶ ماهی که رم هستی هم علاوه بر آموزش باید کنار دست طراحان اون موسسه کار کنی. و

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

یه سویت و مخارج روزمره در اختیارت قرار می گیره.  
موافقی؟

برخاستم و از روی میز کاغذها را برداشتم. هر جهنی هم  
که بود؛ بهتر از اینجا بود! گفتم:

-موافقم!

سعاد گفت:

-اما باید حتما بخونی و بعد امضا کنی! بنابراین فردا مدارک  
رو بیار.

سر تکان دادم.

#پست ۷۲۴

@Vip Roman

در هان حین در دفتر باز و مردی وارد دفتر شد . نگاه همه به طرف او برگشت. مرد پیراهن سفید و شلوار سیاه پوشیده بود. کمی توپر بود.

یا شاید ورزش می کرد و حجم عضله هایش بود. موهای مرتب سیاه . چشمان قهوه ای داشت. ته ریش مرتبی صورتش را پوشانده بود . میرا خانم با خوشحالی به عربی گفت:

-جبل! عزیزم...

چهره ی او برایم آشنا بود! نگاهی گذرا به من انداخت و بعد خواهرش را در آغوش کشید. من به جنان نگاه کردم. با لبخند او را نگاه می کرد. جبل بعد از خواهرش به طرف جنان رفت . در این یکسال عربی را یاد گرفته بودم. جبل به لهجه ی لبنانی حرف می زد. جنان را بغل کرد و گفت:

-ای دختری زبل! دلم برات تنگ شده بود!

سعاد عذر خواهی کرد و رفت و من کاغذ در دست به آنها نگاه می کردم.



مرد از جنان فاصله گرفت و رو به خواهرش گفت:

-هر طور شده بود خودمو رسوندم!

و من را کاملا نادیده گرفت! میرا خانم رو به من گفت:

-می تونی بری عزیزم!

سر تکان دادم و به طرف در خروجی رفتم . جنان گفت:

-ممنونم میرا خانم ! این فرصت خیلی برای زندگی

دوستم مهمه!

نگاه مرد معطوف من شد. اما نمی دانم چرا بعد از مدت‌ها

اصلا دلم نمی خواست حرکتی انجام دهم که او را جذب

کنم. حتی با بلوز و شلوار ساده ی آمده و هیچ آرایشی هم

نداشتم. روزگرم خیلی بهم ریخته بود. میرا خانم گفت:

-جنان می تونی امشب دوستت رو هم به جشن ما بیاری!

جنان مردد به من نگاه کرد. میرا خانم رو به من گفت:

-برای روحیه ات هم خوبه ! حتما بیا!

لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم. جنان پشت سرم آمد:

-بریم یه قهوه بخوریم؟

سر تکان دادم. و پشت سرش راه افتادم. از شرکت بیرون

رفتیم و وارد اولین کافه همان نزدیکی ها شدیم.

برگه ها را نگاه می کردم. که جنان گفت:

-تو با سعاد تا چه حد دوستی؟

نگاهش کردم:

-چطور مگه؟!

-همینجوری!

شانه بالا انداختم:

-اونقدرها دوست نیستم. دیری که کلا فازش با ما فرق داره.

اون کجا و من کجا!

قهوه هایمان را آوردند. جنان گفت:

-امشب تولد میرا خانمه!

-من حوصله اشو ندارم.

جنان لبخند زد:

-نمی شا دعوتش رو رد کرد. گاهی واقعا ناراحت می شم  
بابت اتفاقی که اینجا می افته و میرا خانم ازش مطلع نیست.

پوزخند زد:

#پست ۷۲۶

مگه می شه جنان؟ یعنی کور هست؟ هیچ کسی بهش خبر  
نمی ده که چه اتفاقی می افته؟ یعنی یکی از مدل ها نمید  
بهش بگه که ...

پرید میان حرفم:

-هیچ کسی جراتش رو نداره. میخاییل مثل یه دیو هست.  
یه خانمی بود به اسم زیبا که کارت بهداشت داشت و توی  
هتل ها کار می کرد. خیلی زیبا بود والبته از آدمهای  
میخاییل. سر یه لجبازی اومد و به میرا خانم یه سری  
حرفها زد. اما هرگز نتونست ثابتش کنه. این جریان واسه  
وقتی که تو اسپانیا بودی. چند وقت بعدش هم زیبا گم و  
گور شد. به نظر من که زیبا رو گشتن!

بی حوصله بودم. از شنیدن این همه مسایل ترسناک خسته  
بودم. گفتم:

-ولش کن جنان . ما نجات پیدا نمی کنیم! منم هرگز چیزی  
به میرا خانم نمی گم . این آقا کی بود؟  
گل از گل جنان شکفت:

-همونی که اسم منو انتخاب کرد!  
با تعجب گفتم:

-واقعا؟

کمی از قهوه اش را نوشید و یک تکه بزرگ کیک چپاند در  
دهانش و گفت:

-وقتی تازه اومده بودم دبی توی یه هتل کار می کردم. خدمه بودم. شاید سه چهار ماهی اونجا بودم. یه روز سرویس اتاق جبل رو انجام می دادم.  
بعد با خنده گفت:

-یعنی تو واقعا نمی شناسیش؟  
اخم کردم:

-قیافه اش آشنا بود! اما نه نمی شناسمش!  
جنان با هیجان گفت:

-منم اولش نمی دونستم . اون روی کاناپه نشسته بود و من لباسهای داخل چمدونش رو توی کمد می چیدم. بیکار بود و کلی سوال پرسید و من اون روز همه ی زندگیمو بهش گفتم. و از اینکه خدمه بودن رو دوست ندارم و طراحی دوخت خوندم و حتی دوره هم دیدم . بعد فهمیدم یه خواننده معروف لبنانی هست و خواهری داره که یه شرکت طراحی لباس و مد داره. گفت می تونه منو بهش معرفی کنه!  
جنان آه کشید:

-فکرمی کردم اون روز شانس بهم رو کرده. یه سوپر استار به تورم خورده بود. درست مثل رویاها و فیلم ها. چند روزی که توی هتل بود یه ارتباط خوب با من برقرار کرده بود. و بالاخره یه روز گفت بعد از تموم شدن وقت کاریت بیا به این آدرس. رفتم و استخدام شدم. خیاط خونه اولین جا بود! که ای کاش همونجا مونده بودم. جبل همون روز گفت اسمت خیلی سخته. بهتره یه اسم مستعار داشته باشی که همه بتونن بفهمن! و من گفتم به نظرت چه اسمی به من میاد و اون خوب نگام کرد و بعد گفت؛ جنان! اسمتومی دارم جنان! و الان فکرمی کنم اسم من از اول جنان بوده و نمی دونیتم.

آنقدر پر شور حرف زد و چشمانش درخشیدند که گفتم:  
-بهش علاقه داری؟

چشمانش را گرد کرد:

-دیوونه شدی؟ من کجا و جبل کجا. بعدش هم اگر بدونه چی؟ چی جوابشو بدم؟ ما فقط دوست صمیمی شدیم. نمی دونم چطور اتفاق افتاد اما هر بار اومد دبی باهاش بیرون رفتم و خیلی به هم نزدیک شدیم. اون تک پسر

هست و سه تا خواهر داره. خانواده اش توی بیروت زندگی می کنن. شمال بیروت! همونجا که خبری از جنگ و بیچارگی نیست و اروپاییه. جبل از طریق به مسابقه ی انتخاب صدای برتر به اینجا رسیده و الان یه خواننده ی مطرح هست. الان هم به خاطر کنسرتش اینجااست! و من دو تا بلیط برای تو و خودم دارم . توی بهش وی آی پی! بلند خندید:

-تنها خوش شانسی من جبل هست! حتما ازش خوشت میادا!

برایم مهم نبود که او کیست. در نظر من همه مردان این شهر چشمشان بد بود و همه گرگ های بودند که تشنه ی تن من و هوس های تمامی ناپذیرشان بودند.

#پست ۷۲۷

@Vip Roman

ساده ترین پیراهنی که داشتم را تنم کردم. موهایم را ساده دور و ورم رها کردم. در طی این مدت اینجا اولین میهمانی بود که می توانستم در آن نقش یک زن محترم را بازی کنم. قرارداد را امضا کرده بودم. میخائیل عصبانی بود؛ اما به روی خودش نمی آورد.

و من از نگاه های ممتدش می فهمیدم که می خواهد نقشه ی جدیدی برای آزار من بکشد. اما چه بود؛ خدا می دانست.

در میهمانی چندتایی از هنرپیشه ها و هنرمندها و مدل و طراح ها را می شناختم. اما هیچ کدام از دخترانی که مثل من در تور میخائیل بودند در جشن حضور نداشتند.

حتی خود میخائیل هم دعوت نشده بود. این نشان می داد که حتی حضور من و جنان هم به واسطه ی آشنایی با جبل هست.

بیشتر وقتم را در میهمانی گوشه ای نشسته بودم. سعی می کردم کسی را نگاه نکنم. می ترسیدم یکی از مردانی که می شناختم؛ اینجا باشد. تقریباً با خودم کلنجار می رفتم که



میهمانی را ترک کنم که دستی یک لیوان نوشیدنی مقابلم گذاشت.

سرم را که بلند کردم ؛ جبل بود که با چشمان براقش نگاهم می کرد. لبخند زنان گفت:

-اسمت چی بود؟

لبم را گزیدم:

-آشا!

و با چشم به دنبال جنان گشتم که پیدایش نبود. جبل روی صندلی کنارم نشست:

-چه اسم عجیبی ! ایرانیه؟ معنایش چیه؟

بغضم گرفت و با صدای لرزانی گفتم:

-پاکی و راستی!

و انگار درونم را کسی با دشنه ای خراشید. پاکی و راستی هیچ سنخیتی با من نداشت.

او گفت:

-به چهره ی روشن و این معصومیت میادا!  
دل می خواست پوزخند بزنم و یکی از آن دلبری های  
مشتری پسند را بکنم تا ذات کثیفم را بفهمد. انا لبخند  
کمرنگی زدم و دوباره سکوت کردم. او گفت:

#پست ۷۲۸

-جنان از تو حرف نزده بود! اون وقت تا حالا کجا بودی؟  
-خب من ایران زندگی می کردم اما شرایطی پیش اومد که  
مجبور شدم مهاجرت کنم به اینجا! یک سال چند ماهه که  
دبی هستم!

-واقعا؟ من در این مدت دو سه باری اومدم اما ...  
جنان از راه رسید و نگاهی به من و بعد به جبل کرد و گفت:  
-می بینم که با هم دوست شدین!  
من با جدیت گفتم:

-نه! من با کسی دوست نشدم!

برخاستم:

-من باید برم خونه جنان! حال خوب نیست!

حبل گفتم:

-چرا؟ مشکلی داری؟

ناامید نگاهش کردم. او هم خیره ی من بود. حوصله نداشتم چون من عضوی از این جمع نبودم. شبیه هیچ کدام نبودم. نه شبیه زن هایی که دست آویخته بودند به بازوی همسرانشان و نه شبیه دختران شیک و سرخوشی که با مردان جوان مودبانه حرف می زدند. تنم مور مور می شد. انگار درونم پر از کرم بود. کرمهایی که جسم فاسدم را می خوردند.

چشمانم پر از اشک شد. حبل گیج شده بود! کیفم را برداشتم و به جنان گفتم:

-من می رم .

و حین رفتن صدای حبل را شنیدم که از جنان درباره ی من و این رفتار غیر نرمالم می پرسید. و جنان گفت:

-یه شکست عاطفی داشته و بابتش یه کم افسرده ست و اومده که زندگیش رو ...

و دیگر گوش ندادم به حرفهایش. حتی اگر واقعیت هم داشتند اما افسردگی من دلایل مهمتری داشت. آن شب از شدت اندوه و تنهایی دوباره به مریم زنگ زدم. یک خط یکبار مصرف خریده بودم برای تماس با مریم. سیم کارت را روی تلفنم انداختم و شماره اش را گرفتم. با دومین زنگ جواب داد و اولین کلمه اش نامم بود:

-آشا!

#پست ۷۲۹

-سلام مریم

گریه کرد. دلخور بود. از اینکه یک سال و چند ماه گم و گور شده بودم خیلی ناراحت بود. حتی گفت که خاله خبر برده که در چه وضعیتی هستم. گفت فرداد حرفی نمی زند.

می گوید من چیزی نمی دانم. گفت بابا و مامان چطور  
قدیم را زده اند. و تا آمد از کامران بگوید ؛ گفتم:  
-مریم ! من دارم تلاش می کنم که دیگه به کامران فکر نکنم.  
نمی خوام هیچی ازش بشنوم. نمی خوام بهش فکر کنم.  
ازت خواهش می کنم حرف کامران رو نزن. وگرنه باز هم می  
رم و پیدام نمی شه!  
با صدایی که اندوه از آن می بارید گفت:  
-چرا این کار رو با خودت کردی؟  
اگر یک نفر در دنیا وجود داشت که می توانستم با او رو  
راست حرف بزنم ؛ آن یک نفر مریم بود! فقط به او  
اعتماد داشتم . گفتم:  
-مریم دلم پره! خیلی حرف دارم اما نمی تونم به کسی بگو.  
سکوت کرد و بعد با صدای آرامتری گفت:  
-مگه من مُردم؟ با من درد و دل کن عزیزم! فقط بهم بگو  
که خاله دروغ گفته! بگو حرف درآورده ! بگو ...

-خاله دروغ نگفته! من خاله رو دیدم. اما جلوی همه به  
من توهین کرد. بعد هم فرداد تعقیبم کرد؛ ولی من فرار  
کردم!

-فرداد گفت که تو فرار کردی! مدتی برگشته ایران و توی  
یه شرکت هواپیمایی ایرانی\_ روسی کار می کنه!  
قلبم تند زد. پس آن مرد در میهمانی خلبان و همسر  
فاسدش کسی نبود جز فرداد!  
گفتم:

-تو چکار می کنی؟ زندگیت چطوریه؟

-منو عماد به بن بست رسیدیم. قیدمو زده. کاری بهم نداره  
. زن می بره و میاره. هر فسادی می خواد می کنه و من مثل  
یه همخونه هستم براش! یه همخونه ی بی آزار. منو نگه  
داشته که زجرم بده. هر روز هم می گه راه بازه و جاده  
دراز...تو اگر کس و کار داشتی الان اینجا نبودی.

#پست ۷۳۰

برو اگر می تونی! ولی از مخیله ات بیرون بکن که طلاق  
بدم. نمیدارم آزاد بشی. من جایی واسه رفتن ندارم. پول  
آنچنانی هم ندارم. دوباره برگشتم سرکار ولی حقوقم کمه و  
نمی تونم جایی واسه خودم پیدا کنم. چند سال باید کار  
کنم تا بتونم یه جایی رو اجاره کنم. خونه ی بابا مهران هم  
هرگز نمی رم. نمی خوام سرکوفت تو و خودم رو مدام  
بشنوم.

اشکم را پاک کردم. من مایه سر افکنندگی اش بودم. گفتم:  
-می تونم بهت کمک کنم که واسه خودت یه خونه بخری!  
-اما من ازت این انتظار رو ندارم. من نمی خوام تو واسه  
کمک به من دست به کارایی بزنی که...  
حرفش را خورد. گفتم:

-من توی یه شرکت طراحی لباس و مد کار می کنم. طراحی و  
مدل عکاسی. به زودی هم دارم می رم برای طی کردن یه  
دوره که شرکت واسم گذاشته. می تونم پولی که بلا استفاده  
هست رو بدم که تو راحت بشی!

-پس خاله چی می گفت؟

-آدم بعضی وقتها اشتباه می کنه و یه کارهایی انجام می ده.  
بعضی وقتها هم خودش دلش می خواد که فساد کنه. اما  
باور کن و مطمئن باش که من مجبور بودم!

نمی تونم درباره اش حرف بزنم. و نمی خوام بیشتر توضیح  
بدم. فقط اینو بدون که دیگه تموم شده. من راه زندگیمو  
پیدا کردم و می خوام به چیزی که آرزوم بوده برسم!  
با صدای ملتمسی گفت:

-آشا تو رو خدا مواظب خودت باش! تو رو خدا دور نشو  
از من! فراموشم نکن! با من حرف بزن! اصلا حتی از  
بدترین کارهایی که کردی هم حرف بزن. من قضاوت نمی  
کنم. کنارت می مونم.

#پست ۷۳۱

@Vip Roman

انگار در دلم قند آب کردند. او مثل نور کوچکی بود میان  
تاریکی های زندگی ام. گفتم:



-باشه مریم! یه شماره حساب برام بفرست من یه مقدار  
پس انداز دارم. بهتره که لااقل تورو نجات بدم. چون به درد  
خودم که نخورده!

مریم مردد بود:

-فکر نمی کنم کار درستی باشه!

-بهترین کار همینه. زندگی من که به هدر رفت. نه عشق و نه  
خانواده برام هیچ کاری نکردن. اگر الان توی این موقعیت  
هستم و یا اگر خیلی چیزها رو تجربه کردم که حتی یه درصد  
هم به خاطر نمی رسید؛ یه بخش بزرگیش تقصیر خانواده  
ام هست و کامران!

با اینکه هرگز عشقش رو از قلبم بیرون نمی کنم؛ اما نمی  
بخشمش!

مریم گفت:

-دارم می ترسم! چرا برام نمی گی جریان چیه؟  
خندیدم و همزمان گریه کردم. چشمانم اشکبار بودند و  
لبانم خندان:

-مریمی! وقتی رفتم رُم یه خط جدید می گیرم و اونوقت  
باهات حرف می زنم. الان نمی شه. می تونی شماره کارتت  
رو برام بخونی؟  
-بذار چند لحظه...

و من تند تند شماره اش را یادداشت کردم. حدااقل کاری که  
خوشحالم می کرد همین بود! لااقل یکی را نجات می دادم.  
به مریم گفتم:

-چند روز دیگه بهت زنگ می زنم. منتظرم باش! من امشب  
یه سرچ می کنم تا ببینم قیمت خونه ها چقدره. و هرچی در  
توانم بود می فرستم.

-ممنونم آشا!

-مریمی؟

-جونم؟

-لطفا کسی رو از ارتباطمون با خبر نکن! خواهش می کنم!

-قسم می خورم که به کسی نمی گم!

-حتی به فرداد هم نگو!

-من با فرداد ارتباطی ندارم. ماجرای جداییش از مروا و  
واگذاری اون خونه ی میراثی به فرداد باعث شده که بین  
فرداد و مامان و بابا شکرآب بشه! حتی نمی دونم خونه  
اش کجاست! اما آرزو می گفت که قراره فرداد اون خونه ی  
قدیمی رو مرمت کنه !

#پست ۷۳۲

پوزخند زدم:

-خوبه دو تا رفیق کنار هم زندگی می کنن!

آه کشیدم:

-باید برم مریم!

-ب...باشه عزیزم !

-زنگ می زنم !

وقتی ارتباط را قطع کردم انگار حالم بهتر شده بود.

مریم همیشه غلیظ ترین احساساتم را می دانست. درکم می کرد. و من باید با او حرف می زدم. اما حتی همان اشاره های کوچک هم کافی بود تا دوباره در غم تداشتن کامران و هرگز به او نرسیدن ساعتها اشک بریزم. من منتظر یک نشانه بودم. عطری شبیه به عطر او، لبخندی شبیه به لبخندش ، جایی شبیه به آنچه با او تجربه کرده بودم تا سوگواری کنم. حتی وقتی صفحه ی اینستاگرامش را نگاه می کردم هم خودم را در موقعیت هایی که بود می گذاشتم. هر عکسش رو بارها و بارها تماشا می کردم.

با یک حساب قلبی هرگز من را نمی شناخت. اما من هر روز با او زندگی می کردم. فقط خدا می دانست روزی چند بار صفحه اش را چک می کردم. اگر قرار بود شمارشی انجام شود حتما آبرویم می رفت از هزار بار دیدن یک پست اینستاگرامش یا بارها خواندن کپشن هایش در زیر پست ها.

این تنها دلخوشی ام بود. مریم خواهرم بود اما می دانستم نزدیک به کامران است.

می دانستم بالاخره حتی اتفاقی او را می بیند و غبطه می خوردم که جای او نیستم. من حتی به گلهای خانه اش، به مبلمان منزلش و حتی به لیوانی که در آن آب می نوشید هم غبطه می خوروم. با تمام ناپاکی ام هر شب تصورش می کردم.

#پست ۷۳۴

حتی وقتی مجبور به رابطه با مردان رنگ به رنگ می شدم هم او را تصور می کردم. کامران درونم زندگی می کرد. درونم آنچنان ریشه دوانده بود که حتی با تمام دلشکستگی ام و با تمام تنفرم از او باز هم عاشقش بودم. به طور بیمارگونه ای مدت به او فکر می کردم. صبح تا چشمانم را باز می کردم و

شب تا به تخت خواب می رفتم او را تجسم می کردم. این  
شده بود یک التیام برای قلب دردمندم.  
جنان خیلی دیر به خانه آمد.

و وقتی من را بیدار و خبره به تلویزیون دید گفت:

-تو که می خواستی بیدار بمونی پس چرا برگشتی خونه!  
مهمونی به اون خوبی! چرا با جبل اونجوری رفتار کردی؟  
برگشتم و از سر شانہ نگاهش کردم. کفشهای پاشنه بلندش  
را از پاهایش بیرون آورده و کف پاهایش را با دست ماساژ  
می داد. گفتم:

-

#پست ۷۳۵

من حوصله ی مردها رو ندارم. تهش قرار بود چی بشه؟  
باهش برم توی تختش؟  
اخمالود نگاهم کرد:

-طرف یه آدم معروفه ! یادت رفته؟

-خب مگه اونایی که من باهاشون بودم آدم عادی بودن؟  
اصلا مگه میخاییل دنبال مردم عادیه؟ یکی سیاست مدار  
، یکی جواهر فروش، یکی تاجر و هنرپیشه و... چشم من  
پره از این جور آدمها.

-اما جبل دوست منه! قرار نیست باهاش بری توی تخت!  
کلی زن و دختر توی ممالک عربی آرزوی یه نگاهشو دارن.  
کلی زشت شد که تحویلش نگرفتی! ولی من واسه پس فردا  
شب دعوتش کردم اینجا. می خوام براش غذای ایرانی بپزم.  
-وای جنان! چرا با من مشورت نمی کنی؟

-اتفاقا باید کمکم کنی و مثل یه دختر عادی و نرمال رفتار  
کنی!

-ببینم این مدت کجا بوده پس!

-خب هر کسی برای خودش یه زندگی خصوصی و برنامه  
داره که قرار نیست من و تو در اون فضولی کنیم.

برخاستم:

-باشه!

سیگار روشن کردم و کنار پنجره ایستادم و به نورهای فراوان شهر نگاه کردم. تلفن جنان زنگ خورد. ناسزایی گفت و جواب داد:

-بله میخاییل!

-نه مهمونی بودم!

نگاهش چرخید به طرف من:

-ولی قرار شد فعلا کاری به آشا نداشته باشی! اون حالش خوب نیست!

آه از نهادم بلند شد. بالاخره بعد از چند وقت میخاییل مشتری دیگری پیدا کرده بود.

-گفتم نکن این کار رو!

عصبانی شدم. به طرفش رفتم و گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم:

-چرا منو ول نمی کنی؟ اصلا برو اون مدارک کوفتی رو هر کاری می خوای بکن. سفته ها و هر چی که دستت هست رو. من دیگه این کار رو نمی کنم.



با همان صدای سرد و بی حالش گفت:

-این یکی تقصیر من نیست! طرف تو رو دیده!

خیره ی جان شدم:

-کجا؟ چطور؟

-بله برجسته ترین آدمیه که سراغ دارم. نمی تونی ردش

کنی. باید بری!

-میخاییل کاش بمیری!

خندید:

-بهت قول می دم اگر قاپ این آدم رو بدزدی خودم دو

دستی سفته ها رو بهت پس می دم. تو انتخاب میرا خانم

هستی و نمی خوام توی دردسر بیافتم. اون شیخ اونقدر

پول خوبی می ده که دیگه سفته هات به دردم نمی خوره.

قلبم تند کوبید:

-پس باید قبل از رفتنم برای اطمینانم یکی از سفته ها رو

پس بدی! و یکی از اسناد مالی دبی رو.

-باشه قبوله! صبح لباسات رو می فرستم.

## سرآسیمگی

کهربا.م. راهیما

ارتباط را قطع کردم و زدم زیر گریه. جنان بغلم کرد. نالیدم:  
-مدارکمو بهم پس می ده. گفت دیگه قرار نیست مزاحمم  
بشه. باور کنم؟

جنان صورتم را بوسید:

-امیدوارم! کاش می تونستم از نقشه هام بهت بگم. کاش...  
اما من آنقدر هیجان زده بودم که پیگیر حرفهایش نشدم.

#پست ۷۳۶

میخاییل سوت بلندی کشید:

-این بهترین دیدارت می شه!

بی حوصله گفتم:

-می خوام نشه!

یک بسته شکلات باز کرد و شروع کرد به خوردن. گفتم:

-سفته رو بده! یکی از اسناد مالی دبی رو هم.  
دست کرد داخل جیبش و یکی از اسنادی که امضا کرده  
بودم و یکی از سفته ها را بیرون آورد. و به طرفم گرفت.  
تقریبا از دستش قاپیدم و خواندمشان و پاره کردم و پرت  
کردم طرفش.

دیگر سفته های ایران برایم مهم نبودند. همین حالا هم می  
توانستم بدون هیچ زحمتی هزینه را بپردازم. آه کشیدم.  
چقدر خام و بچه بودم وقتی از اجرا گذاشتن سفته ها  
ترسیدم! چرا همان وقت به ایران برنگشتم! حتی اگر سفته  
ها را به اجرا می گذاشت هم بالاخره یک کاری می کردم!  
دوباره فکر کردم که چه کاری؟ من بیشتر از آبرویم می  
ترسیدم. از قضاوت کسانی که از آنها فرار کرده بودم. به  
خاطر آبرویم بی آبرو شده بودم. بی تجربگی و بی گذار به  
آب زدن من را نابود کرده بود. میخاییل گفت:  
-خیلی حواست به رفتارت باشه! مشتری با واسطه هست.  
واسطه یه آدم یا نفوذه اما نه به اندازه مشتری. در واقع  
زیر دستش هست.

برایم مهم نبود. مرد هایی این چنینی مگر فرقی با هم داشتند؟

#پست ۷۳۷

همگی می خواستند عشق و حال کنند و بعد هم اگر دست و دلباز بودند چیزی مازاد بر آنچه به میخاییل داده بودند به من بدهند و اگر هم نه؛ دست از پا درازتر بر می گشتم به خانه.

میخاییل بعد از هر پنج مشتری که داشتم مبلغی به حسابم می ریخت. مبلغی که شاید یک دهم پولی بود که آنها می دادند؛ و گرچه که چشمگیر بود اما برای من بی ارزش بود! برای منی که دست به هر کاری می زدم و از روحم و تنم مایه می گذاشتم. هیچ چیزی هم قیمت آنچه از دست داده بودم، نبود.

آن شب عجیب به اشتباهاتم فکر می کردم. به اینکه چطور ترسیده بودم و مبارزه نکرده بودم. به اینکه چرا فرار نکردم!

چرا برنگشتم ایران! و تهش به این نتیجه می رسیدم که ؛  
حتی اگر بر می گشتم هم یک جور دیگری به دام می افتادم.  
میخاییل ول کن نبود. یکی از دخترها را در روستایی در ایران  
گیر انداخته بودند. دختری که فرار کرده بود ؛ اما در ایران  
از دست دار و دسته ی میخاییل راحت نبود. می گفتند  
سفته هایش را اجرا گذاشته بودند و هنوز هم در زندان  
بود. چون کسی را نداشت که مبلغ را پردازد . شرخرها هم  
که نه ذات داشتند و نه ایمان! برایشان فرقی نمی کرد که  
طرفشان یک دختر بی پناه باشد یا یک مرد قُلچماق.  
میخاییل چند بار من را صدا زد تا به خودم آمدم. در افکارم  
غوطه ور بودم. به کاخ اشاره کرد:  
-اینم از شانس زندگیت!  
چپ چپ نگاهش کردم. گفت:  
-ببینم چکار می کنی! خودتو توی دلش جا کن. دلبری کن و  
هر چی توی چننه داری رو کن!  
گفتم:

-میخاییل! من چقدر باید به تو بدم که اسناد و سفته هامو  
پس بدی!؟ می دونی که پای میرا خانم توی کار اومده!  
خندید و در کشویی ون را باز کرد:

-پیاده شو!

زیر لب به او ناسزا گفتم و پیاده شدم. مگر میرا خانم کور  
بود؟ مگر نمی فهمید که در شرکتش چه می گذرد. یعنی حتی  
یکبلر هم مشکوک نشده بود؟ چرا وقتی آن دختر بیچاره  
از میخاییل برایش گفت؛ دیگر پیگیر نشد؟ من شک داشتم  
که دست آن زن هم با میخاییل در یک کاسه نباشد. شاید  
میخاییل دست آموز خودش بود!

ون حرکت کرد و رفت و من ماندم و آن ساختمان غرق نور  
! فقط گاهی و برای بعضی از مشتری ها مجبور بودم عبا و  
روبنده استفاده کنم و شیخ هم از همان ها بود. مردی لاغر  
اندام و قد کوتاه که دشداشه ی سفیدی تنش بود مقابلم  
ایستاد و به عربی گفت: @Vip Roman  
-خوش اومدی! بفرما! راه رو نشونت می دم.

زنی که تن فروشی می کند؛ حالا در هر جایی . توقع مواجه شدن با هر شرایطی را دارد. حتی خیلی ها می دانند که شاید در یک دیدار جانشان را از دست بدهند. خیلی ها می دانند که شاید اسیر یک بیمار روانی شوند؛ چه بسا خیلی از مردانی که روابط یک شبه را انتخاب می کنند از نظر روحی سالم نیستند. خیلی ها می دانند که شاید وقتی سر قرار رفتند به جای یک نفر با دو سه نفر مواجه شوند. حتی شاید پای یک حیوان در میان باشد. شاید کتک بخورند و خار شوند. شاید مجبورشان کنند که مواد مصرف کنند. یک زن تن فروش فقط رابطه ی جنسی مکرر با آدمهای متفاوت ندارد. او در هر دیدار بخشی از روحش را از دست می دهد. سختی هایی که می توانند مثل شکنجه باشند. برای همین خیلی از زنان تن فروش افسردگی شدید و ترس ها و وسواس های عجیب دارند. یکی پوستش را می خراشد تا به خون بیافتد ، یکی معتاد می شود. یکی وسواس تمیزی پیدا می کند و یکی به دیگران آزار می رساند.

میخاییل اما قوانین خاص خودش را داشت؛ اعتیاد ممنوع! مصرف مواد ممنوع، به مشتری می گفت که فقط یک نفر

باید باشد ، مگر آنکه شریک زن داشته باشد، رابطه ی تری  
سام ، در این صورت پذیرفته بود. باید سرساعت دختر را  
تحویل بدهد. باید هدیه ای برای دختری که یک شب در  
اختیارش بوده آماده کند. مشتری های ثروتمند را قبول می  
کرد و آمار زندگی اشان را داشت.

#پست ۷۳۸

در واقع گاهی برایشان طعمه می گذاشت . یک روابط  
پیچیده و عجیب و غریبی که بیانش مشکل بود.  
مرد قد کوتاه در اتاق را باز کرد:

-شیخ نماز شب می خونه . باید منتظر بمونی!  
سر تکان دادم و وارد اتاق شدم . قرار اینگونه بود که تا  
مشتری امر نکرده نباید عبا و روبنده را باز کنم. مشتری  
عجیب و غریبی که نماز می خواند و هرزه گی هم می کرد.



یک ساعت تمام آنجا نشستم. هر چند تمام فکرم درگیر بود. به رم و آزادی ام فکرمی کردم. به مریم و کامران!

شیخ بالاخره رسید. بر عکس آنچه فکرمی کردم پیر نبود. مردی متوسط قامت و کمی چاق بود. پوست گندمگدن و دماغ عقابی داشت. دشداشه ی سفید تنش بود. چشمان ریز و ابروهای بی حالت داشت. بوی ادوکلنش تند بود. او سلام کرد و من سر تکان دادم:

-سلام جناب شیخ!

دستانش را پشت کمرش گره کرد و مقابلم ایستاد!

-

@Vip Roman

#پست ۷۳۹

آشا؟

-بله!

-روبنده رو کنار بزن!

روبنده را بالا بردم. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-ماشالله از نزدیک زیباتری!

لبخند اغواگر زدم. از همان دم دیگر آشای مظلوم و افسرده نبودم! او چشم گرفت و گفت:

-من عادت به زنا ندارم! هر کسی رو هم قبول نمی کنم. تو به دلم نشستی. صیغه می خونیم!

برایم چه فرقی می کرد؟ یکی هرزه گی می کرد و یکی می خواست کلاه شرعی سر هرزه گی اش بگذارد. گفتم:

-یک روزه!

سر تکان داد. خواند و من قبول کردم. از روی پا تختی یک النگوی پت و پهن برداشت و به طرفم آمد. دستم را بالا آورد و النگو را گذاشت کف دستم. عجیب حالم بد شد.

یاد کامران افتادم. اولین خطبه ی عقد موقتی که با دل جان انجام دادم و زندگیم را نابود کرد.

#پست ۷۳۸

در واقع گاهی برایشان طعمه می گذاشت . یک روابط پیچیده و عجیب و غریبی که بیانش مشکل بود. مرد قد کوتاه در اتاق را باز کرد:

-شیخ نماز شب می خونه . باید منتظر بمونی!  
سر تکان دادم و وارد اتاق شدم . قرار اینگونه بود که تا مشتری امر نکرده نباید عبا و روبنده را باز کنم. مشتری عجیب و غریبی که نماز می خواند و هرزه گی هم می کرد.

یک ساعت تمام آنجا نشستم. هر چند تمام فکرم درگیر بود. به رم و آزادی ام فکر می کردم. به مریم و کامران!

شیخ بالاخره رسید. بر عکس آنچه فکر می کردم پیر نبود. مردی متوسط قامت و کمی چاق بود. پوست گندمگدن و دماغ عقابی داشت. دشداشه ی سفید تنش بود. چشمان ریز و ابروهای بی حالت داشت. بوی ادوکلنش تند بود. او سلام کرد و من سر تکان دادم:

-سلام جناب شیخ!

دستانش را پشت کمرش گره کرد و مقابلم ایستاد!

#پست ۷۳۹

قرارم با شیخ مثل همه ی قرارهایم بود. رابطه با مردی که دوستش نداشتم اما مجبور به تحملش یوادم. تفاوتش فقط همان حلال بودنش بود که برای من فرقی نداشت اما

برای شیخ تعریف شده بود. او زیاد حرف نزد. فقط پرسید:

-خیلی وقته توی این کاری؟

و من آموزش دیده بودم که برای چنین سوالاتی آماده باشم. پس مظلومانه گفتم:

-خیر شیخ! من تازه کارم!

او پوزخند زد و گفت:

-اما استعداد خوبی برای دلربایی داری! بگو ببینم مجبوری به این کار؟

من خودم را زیر ملحفه ها پنهان کردم. شیخ نگاهم نمی کرد. به سقف پر نقش و نگار چشم دوخته بود.

گفتم:

-تا کسی مجبور نباشه این کار رو نمی گنه. من اصلا دلم نمی  
خواد هر چند وقت یکبار با کسی باشم. اما مجبورم!  
برگشت نگاهم کرد:

-چرا؟

خندیدم:

-از من راضی نبودید شیخ؟

بی هیچ لبخند و هیچ حالتی نگاهم می کرد:

-راضی بودم! برای همین تا فردا عصر بمون!

-اما میخاییل!

-میخاییل چه خری هست؟! وقتی من بگم بمون! باید

بمونی!

میخاییل گفته بود که او با همه فرق دارد. گفته بود که باید

نرمش نشان بدهم. مودبانه رفتار کنم و عناد نداشته باشم.

پس گفتم:

-هر چی شما بگین شیخ!

#پست ۷۴۰

او برخاست و از تخت پایین رفت:

-من می رم دوش بگیرم ! نماز صبح نزدیکه! بخواب ...صبح  
می بینمت!

او رفت و من در آن اتاق بزرگ و پر شکوه تنها ماندم. به  
میخاییل پیام دادم و موضوع را گفتم . و بعد از کوفتگی تنم  
و خستگی زیاد به خواب رفتم. من که روزهای اول بعد از  
هر رابطه گوشه ای کز می کردم تا صبح شود و به خانه ام  
برگردم ؛ حالا بی خیال شده بودم ! آدم به هر شرایطی  
عادت می کند.

صبح با تکان کسی بیدار شدم. زنی آسیایی بود که روپوش  
سرمه ای و سفید تنش بود و روسری حجابی روی سرش!  
گفت :

-خانوم! شیخ برای شما لباس فرستاده . آماده بشین و به سالن بیاین برای صرف صبحانه!

چشمانم پف آلود بودند و تمام آرایشم دور چشمانم پخش بودند. سرویس بهداشتی اتاق کامل بود . حتی لوازم آرایش هم برایم آماده کرده بودند. دوش گرفتم و لباس ها را تنم کردم. ماکسی بلند فیروزه ای رنگی که دور یقه و سر آستین هایش نوارهای طلایی داشت. از آن لباس های سنتی امارات. می دانستم گرانبیقیمت هست و شبخ ولخرجی کرده برای هدیه دادنش! موهایم را دور وورم رها کردم. این طور زیباتر به نظر می رسیدم. از همان دم که به این خانه آمدم ؛ متوجه تفاوتش با هر جایی که تا به حال رفته بودم ؛ شدم. آنقدر با شکوه و مجلل بود که چشمها را خیره می کرد. شیخ در سالن بزرگی که میز بسیار بزرگی در آن بود پشت میز نشسته بود و خدمه در حال خدمت رسانی بودند. مقابلش ایستادم و سلام کردم . نگاهی به سرتاپایم کرد و با اشاره به صندلی خواست بنشینم. صندلی را برایم عقب کشیدند و من نشستم. هیچ تمایلی به خوردن صبحانه ی اجباری نداشتم. اما با لبخند ساختگی فنجان را



برداشتم. توجه شیخ کاملا معطوف من بود. حتی غذا خوردنم را هم رصد می کرد. و اندکی بعد گفت:

-امروز با من به کشتی تفریحی میایی!

لب زدم:

-برای من باعث افتخاره!

ولی در ذهنم به چیز دیگری فکر می کردم. به مریم! به اینکه تا پایم را از اینجا بیرون گذاشتم؛ بروم به یک بانک ایرانی و مبلغی را که قرار بود برای مریم واریز کنم. کشتی تفریحی شیخ بزرگ بود. مثل بقیه ی زندگی اش پر از تجمل و پر زرق و برق! اوقات من هم معلوم بود؛

رابطه ی دوباره و بعد تحمل او. مردی که زیاد حرف نمی زد. فقط موسیقی گوش کرد و اسنادی را مطالعه. و قبل از غروب آفتاب به اسکله برگشتیم و میخائیل به دنبال آمد.

در حالی که با دمش گردوی شکست. از نظر او یک شب و یک روز در کنار شیخ بودن شانس بزرگی بود. از نظر من هیچ معنایی جز درد نداشت.

وقتی در آپارتمان را باز کردم ؛ با صدای حرف زدن یک مرد در خانه متعجب همانجا میخکوب شدم... نه من و نه جنان هرگز هیچ مردی را به آپارتمانمان نمی آوردیم. فقط میخاییل می آمد. در حد ۵ دقیقه و آن هم برای آنکه به من امر و نهی کند و برود. تقریباً یکی دو دقیقه طول کشید تا یادم بیاید که مهمان داریم! جبل! میهمانی که من فراموشش کرده بودم. جنان از آشپزخانه بیرون آمد و من را در آستانه ی در دید و گفت:

-برگشتی؟

وارد شدم و در را بستم. جبل در حالی که یک لیوان در دستش بود از آشپزخانه به راهرو نگاه کرد. انگار دیدن من با آن شمایل برایش کمی عجیب بود که سرتاپایم را نگاه می کرد. سلام کردم. او سرتکان داد:

-سلام!

همین! راهم را گرفتم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و بی هدف دور و ورم را نگاه کردم. جنان دو سه دقیقه ی بعد در اتاق را باز کرد و گفت:

-تو قرار نبود صبح بیایی

دلم خون بود! آنها زندگی خودشان را می کردند و نمی دانستند که من چه زجری می کشم:

#پست ۷۴۱

-مگه دست منه! امر کنه بمون باید بمونم!

بعدشم میخاییل بهت گفته دیگه چه سوالیه؟

جنان وارد اتاق شد و در رابست:

-چرا توپت پره؟

-چون تو داری زندگی عادی می کنی و به من توجهی نداری!  
لبخند زد . جلو آمد و سرم را بوسید:

-من زندگی عادی می کنم ؟

-هر چی هست از زندگی من بهتره!  
کنارم نشست:

-نه اونقدرها! اما بهت قول می دم که تموم می شه. به  
زودی ...

جوابی ندادم. گفت:

-پاشو این ماکسی رو عوض کن و بیا سالن پیش من و جبل!  
شام هم آماده ست!

-ترجیح می دم بخوابم!

دلخور گفت:

-بخدا ار این کار رو کنی خیلی ناراحت می شم. بیا سه نفری  
با هم باشیم!

-حوصله ندارم!

-خو اعش می کنم آشا! این مرد هر کسی  
نیست!

تنها آدمیه که توی زندگیم بهش اعتماد دارم. تنها کسیه که  
دندون تیز نکرده واسه من!

ملتمس نگاهم کرد. دلم نمی آمد بیشتر از این پافشاری  
کنم. گفتم:

-باشه! برو منم میام.

ساده ترین بلوز و شلوارم را تمم کردم. موهایم را بافتم و  
آرایشم را اک کروم. مثل هان آشای واقعی!

آن دو روی مبل ها نشسته و حرف می زدند. برای آنکه آن  
سنگینی که اول ورودم ایجاد کرده بودم را تمام کنم؛ گفتم:

-غذا رو بکشم؟

جنان گفت:

-الان میام کمک.

اما تا او بیاید من غذاها را روی میزی که از قبل چیده شده بود گذاشتم. جبل و جنان حرف زیاد داشتند. اما من بیشتر خودم را سرگرم غذا کرده بودم. اما این جبل بود که مکالمه را شروع کرد:

-

#پست ۷۴۲

آشا! خوشحالی از اینکه قراره بری رُم؟

نیم نگاهی به او انداختم:

-بله موقعیت خوبیه!

-میرا هر کسی رو انتخاب نمی کنه برای این بورسیه.

-پس من خوش شانس بودم!

زل زدم به صورتش! چهره ای که برایم عادی بود. یعنی فرقی

نمی کرد که چه شکلی هست. او هم یک مرد بود:

-پس بالاخره یه جای زندگی شانس به من رو کرده!  
جنان گفت:

-تو همیشه خوش شانسی عزیزم!  
دست لز هوردن کشیدم:

-دقیقا کجای زندگی هوش شانس بودم؟  
جنان با چشمانی گشاد نگاهم کرد. انگار که بگوید الان  
وقتش نیست . اما من زده بود به سرم:  
-از بابا شانس آوردم یا مامان؟ از عشق شانس داشتم یا از  
کار؟

جبل گفت:

-خب زندگی سختی هایی داره که...  
با طعنه گفتم:

-شما مگه می دونی معنای سختی چیه؟  
ملایم بود! لبخندش هم یک جور خاصی بود:  
-هیچ آدمی صد درصد لز زندگیش راضی نیست. من تا قبل  
از اینکه خواننده بشم ؛ یه آدم عادی بودم .

-چی خوندی؟

-من هنر خوندم. نقاشی! همه هم باهاش مخالف بودن؛  
اما اون زمان میرا ایتالیا زندگی می کرد. من هم رُم درس  
خوندم. با هم زندگی می کردیم. توی یه آپارتمان کوچک!  
یادش بخیر! کنار درس خوندن کار هم می کردیم. من توی  
یه رستوران عربی آواز می خوندم و گیتار می زدم. پدرم یه  
مغازه ی کوچک پارچه فروشی داشت. وضع متوسطی  
داره؛ اما خیلی آبرو دار هست. ۶ تا خواهر و برادریم.

خندید:

-خیلی قاطی پاتی تعریف کردم نه؟

دستهایم را روی سینه ام چلیپا کردم. بعد از مدتها تعریف  
های عادی می شنیدم. گفتم:

-چطوری خواهرت اینقدر معروف شد!

-اول اینکه استعداد داشت و تلاش کرد و درسش رو خوند  
و بعد هم همسرش یه آدم ثروتمند بود که خیلی بهش کمک  
کرد.

-چطور از نقاشی به خوانندگی رسیدی؟



دست کشید به موهایش:

-از بس توی حموم آواز خوندم!

جنان بلند خندید. من فقط لبخند کمرنگی زدم. او گفت:

-خب راستش من از طریق برنامه استعداد یابی صدا وارد این کار شدم. به اصرار خواهرم و پدرم شرکت کردم و رای مردمی آوردم! و یه جایزه خیلی خوب و از کلی آهنگساز و تهیه کننده هم پیشنهاد کار گرفتم. بعد جدی کارمو شروع کردم. این بزرگترین شانس زندگیم بود!

-با جنان چطوری اینقدر صمیمی شدی؟

نگاه مشتاقی به جنان کرد:

-جنان دختر خوبی بود! دوست شدیم دیگه! یهو دیدم باهاش صمیمی شدم. جنان دختر خونگرمی هست. من هر وقت میام دبی حتما جنان رو می بینم. یه وقتی هم اگر توی شورای عربی کنسرت داشته باشم؛ جنان رو دعوت می کنم که بیاد!

-الان پولداری؟

لبخند عریضی زد:

-آره ! به اندازه ی کافی پول دارم. چرا؟

شانه بالا انداختم:

-همینجوری!

اما او چشم از من بر نمی داشت.

#پست ۷۴۳

با مریم حرف زدم، با یک خط یکبار مصرف زنگ زدم و او متعجب از مقدار پولی که برایش فرستاده بودم .

اما من فقط می خواستم زودتر از عماد دور شود.

میان حرفهایش گفت کامران دوباره آمده دبی دنبال من بگردد و من تنم لرزید و قلبم کند زد. بغض آلود گفتم:

-مگه نگفتم کامران رو فراموش کردم؟ هرچی هم بگرده

فایده نداره. چون من دارم می رم از دبی.

با لحن مرددی گفت:

-یه اتفاق هایی افتاده . بین آشا ! کامران واقعا داره تلاش می کنه که تو برگردی!

خندیدم. خنده ای تلخ:

-بعد از این همه مدت؟

#پست ۷۴۴

چند بار تلاش کرده و بی نتیجه بوده! حتی توسط پلیس بین الملل هم دنبال گشته. اون موقع که تازه رفته بودی بهش گفتن که توی سیستم برات خروج از دبی روزن.

-باور پذیر نیست! من جایی نرفتم . همین جا بودم! کامران دروغ گفته!

-آشا! مگه می شه کامران دروغ بگه. داره جلز و ولز می کنه.  
کل روزهای گذشته ناراحت بوده.

-از طرف من بهش بگو ناراحت نباش! من خوشحالم و  
راضی. دارم پیشرفت می کنم! اون اراجیفی که خاله گفته رو  
هم قبول نکن! کامران برای من یه آدم غریبه ست...

-آشا دیگه هیچ رابطه ای بین آواز و کامران نیست.

قلبم تند زد. پیشانیم می سوخت. سرم پر از سوال بود؛ اما  
به زحمت گفتم:

-برام مهم نیست! بازم بهت زنگ می زنم مریم راز دار باش!  
خواهش می کنم! وگرنه دیگه به تو هم زنگ نمی زنم. من نه  
خلافی کردم و نه غیر قانونی اینجا هستم. پس کاری از پیش  
نمی بره!

-لج بازی نکن آشا! راه برای برگشتنت هست!

چشانمرا به هم فشردم؛

-هیچ راهی نیست به جز اینکه هر کسی بره پی زندگیش!  
اگر دوستم داری و اگر همونقدر که من نگرانتم توهم هستی؛  
به کامران بگو

#پست ۷۴۵

دست بکشه از من.

مریم کلافه گفت:

من چاره ی هیچ کدومتون رو نمی کنم. کامران به حرف  
من گوش نمی ده و تا ته و توی ماجرای تو رو در نیاره ول  
کن نیست.

قلبم می خواست بترکد. دیگر حجم سینه ام برایش کم بود.  
کامران هر جور شده می فهمید!

وای اگر با میخاییل مواجه می شد چه!

تب کردم. گریه کردم. هر چه توانستم الکل خوردم تا  
فراموش کنم و نسد. به جنان که گفتم ؛ دلداریم داد. گفت  
نمی فهمد؛ نمی تواند من را پیدا کند و به فرض مثال هم اگر  
شرکت را پیدا کند میخاییل به هزار روش او را دور می کند.  
گفت چند روز دیگر می روی و تمام می شود. دیگر چطور  
در رُم پیدایم می کرد. جنان دستم را گرفت و گفت:

-اطلاعات صحیح به مریم نده! نگو کدام کشوری و چه شهری دوره داری!

اما من گفته بودم. باید درستش می کردم. باید یک مشت دروغ سر هم بندی می کردم و تحویل مریم می دادم. باید راهش را گم می کرد. اطلاعات نادرست گمراهشان می کرد و به باتلاق زندگی من راه پیدا نمی کردند.

- کنسرت جبل فراتر از تصورم بود. در آنجا فهمیدم که چقدر پرترفدار است. فهمیدم که چقدر مردمی هست و چطور طرفدارانش برایش سر و دست می شکنند. جایمان ردیف اول بود. در طول اجرا مدام حواسش به ما یا شاید من بود! جنان آنقدر ذوق می کرد که تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که علاقه ای بیش از یک دوست به جبل دارد. نینه شب که به خانه برمی گشتیم از او پرسیدم:

-از جبل خوشت میاد؟ یعنی چیزی بیشتر از دوستی ...  
پرید میان حرفم:

-نه! ما فقط دوستیم!

و من دیگر پیگیر نشدم. چه سود و ضرری به حال داشت؟  
من عاشق کامران بودم و هیچ کسی را نمی توانستم  
جایگزینش کنم. و کامران را هم از دست داده بودم. تمام  
روزهای باقی مانده که در دبی بودم را در خانه گذراندم.  
ترسیده بودم! از حضور کامران و از برملا شدن بی آبرویی  
ام. حتما تا الان فرداد از آن شب در خانه ی صاحب  
شرکت هواپیمایی حرفی زده بود!

وقتی هواپیما بر فراز خلیج اوج گرفت و خلبان اعلام کرد از  
مرز امارات گذشته ایم؛ نفس راحت کشیدم! دور می شدم  
و به خلوت خودم پناه می بردم.

#پست ۷۴۶

زندگی در رُم برایم میرت بخش و آرام بود.

آدمهای جدید، خیابان های قدیمی، مُد و لباس و... همه  
ی اینها حواسم را از دنیای کثیفم پرت کرده بود!

کلاس می رفتم و با جان ودل یاد می گرفتم. در خیابان ها  
قدم می زدم. در کافه ها قهوه می خوردم.

به رستوران های قدیمی می رفتم و پاستای ایتالیایی می  
خوردم.

از مردهای جذاب و شیک پوش ایتالیایی که حتی با جیب  
خالی هم مقل نجیب زاده ها به نظر می رسیدند دوری می  
کردم.

من آسیب دیده بودم و فقط به دنبال آرامش! تنها با جنان  
در تماس بودم. خط جدید و

روزگار آرامی داشتم. طوری که دلم نمی خواست برگردم.  
میخاییل مزاحمم نمی شد. انگار قبول کرده بود که فعلا  
من از دور خارج شده ام. جنان می گفت در حال حاضر در  
مرکز توجه میرا خانم هستی و میخاییل می ترسد که نزدیک  
شود.



دو ماه در آرامش گذشت. حالم بهتر شده بود. حتی بهتر غذا می خوردم و قبل از طلوع خورشید می رفتم و می دویدم.

#پست ۷۴۷

تا اینکه یک روز که از کلاس بیرون آمدم ؛ با جبل مواجه شدم. اولش تعجب کردم و بعد ترسیدم!  
اما او خیلی ریلکس بود . مودبانه سلام و احوال پرسی کردم و گفتم:  
-شما اینجا چکار می کنید؟!

خندید . لبخندش زیبا بود و چشمانش برق می زدند:  
-برای استراحت اومدم رُم. هر چی باشه سالها اینجا زندگی کردم و برام مثل خونه ی دومم هست!  
سر تکان دادم. نباید به او نزدیک می شدم. گفتم:

-خوش آمدید! اما اینجا توی آکادمی...

زود گفت:

-اومدم تو رو ببینم!

چشمانم گرد شدند:

-من؟ چرا؟!!

شانه بالا انداخت:

-چون فکر کردم برای تو که اینجا تاره وارد هستی و تنها می

تونم مفید باشم!

او دوست جنان بود؛ اما قرار نبود که دوست من هم باشد!

اخم کردم:

-لازم نیست! در واقع من اونقدرها اجتماعی نیستم و

ترجیح می دم تنها بمونم!

لبخند به لب و موشکافانه نگاهم کرد:

-یعنی حتی پیشنهاد ناهار رو هم رد می کنی؟ یه جای دنج

می شناسم! غذای سنتی رُم رو می خوریم. موافقی؟ یا

دعوت یه جنتلمن رو رد می کنی؟

لبم را گزیدم. حتی اگر شده به خاطر جنان و میرا خانم هم  
باید قبول می کردم. پس گفتم:

-باشه!

با همان لهجه ی شیرین لبنانی اش گفت:

-خوشحالم کردی آشا! می خوام برات سالتیمبوکا سفارش  
بدم(این غذای اشتها آور، غذایی رول مانند است که از  
فیله گوشت گوساله و با رول کالباس تهیه می شود و داخل  
آن با پنیر فراوان و گیاه مریم گلی پر می شود).

-تا حالا نخوردم!

-پشیمون نمی شی!

بیرون از آکادمی اتومبیلش پارک شده بود. راننده تا ما را  
دید پیاده شد و دوید به این طرف اتومبیل و در را باز کرد.  
جبل به ایتالیایی به او چیزی گفت و مرد سر تکان داد و  
عقب ایستاد. پشت رُل نشست و گفت:

-اینطوری راحت تریم!

گفتم:

#پست ۷۴۸

-همیشه راننده داری؟

خندید:

-تقریبا

-توی هتل می مونیید؟

-نه خونه دارم! خونه ای که بیشتر از هر جای دنیا دوستش دارم.

-خوشبجالتون!

نگاهم کرد:

-چرا؟!

- اگه خونه برای آدم جای من باشه خیلی خوبه!
- البته مثل خونه ی پدرم نمی شه. اونجا اولین جایی هست که دوستش دارم ولی اینجا هم یه آرامش مطلق رو تجربه می کنم!
- چند وقت یکبار میایی اینجا؟
- بعد از هر تور موسیقیایی! گاهی هم واسه یکی دو هفته میون شلوغی هام میام می مونم.
- سرتکان دادم. او ادامه داد:
- خونه ی پدرم شلوغه . همیشه چند تا از بچه ها هستن. نوه ها و عروسها هم میان. یه باغچه ی قشنگ داره و یه ویوی قشنگ مشرف به اقیانوس. ما شمال بیروت زندگی می کنیم. من عاشق بیروت هستم.
- نفس عمیقی کشید و من به آن حس سعادت که داشت غبطه خوردم. گفتم:
- رابطه ات با پدرت خیلی خوبه درسته؟
- خیلی خوب!

و من آه کشیدم.

آن روز با جبل در رستورانی قدیمی در یکی از پی کوچه های که هرگز ندیده بودم ؛ ناهار خوردیم. غذای خوشمزه ای بود. صاحب رستوران او را می شناخت و انگار مشتری دایمی بود! بعد در همان کوچه های سنگفرش قدم زدیم و حرفهای عادی رد و بدل کردیم. و او محترمانه ترین رفتار را با من داشت.

#پست ۷۴۹

ملاقات با جبل به آن روز ختم نشد! دو روز بعد من را به شام دعوت کرد و بعد پیاده روی کردیم. او از خودش حرف می زد و ن بیشتر درسکوت گوش می کردم. چه داشتم که بگویم؟ اصلا من هنوز هم او را دوست خودم نمی دانستم. دهان باز کردن نزدیک آدم نیاز به

اعتماد دارد. به یک حس متقابل برای نزدیکی که باید یا ناگهانی به وجود بیاید ؛

دقیقا مثل یک صاعقه ؛ شبیه همان که در عشق در یک نگاه تجربه می کنیم و یا در گذر زمان و بعد از شناخت! من هنوز معلق بودم!

اما جبل خیلی خوش تعریف بود. خودمانی رفتار می کرد و اصلا شبیه به یک آدم معروف نبود! گاهی بلند می خندید، سراسیمگی:

#پست ۷۵۰

گاهی در خودش فرو می رفت و درسکوت قدم می زد. اما مصاحبت خوبی داشتیم. سوالهایش را با اندک کلمات جواب می دادم و او دنباله اش را نمی آورد. همین که من را کنکاش نمی کرد ؛ می توانست نقطه ی آغاز اعتماد به او شود.

اولین دیدارها را از جنان پنهان کردم. شاید خجالت می کشیدم و یا دوست نداشتم فکر کند مردی که با او صمیمی بود را تور کرده ام. اما هنوز هم ذره ای پاکی درونم بود .

وقتی به جنان از حضور جبل در رم گفتم اصلا تعجب نکرد! لحن صدایش هم نه خوشحال بود و نه ناراحت . یک نوع بی تفاوتی در آن موج می زد:

-میرا خانم بهش گفته بود که یه سر هم به تو بزنه! جبل مرد خوبیه و هیچ قصدی جز دوستی ساده از این دیدارها نداره! یه وقت آبروریزی نکنی!

دلم گرفت . حتی جنان هم دیگر من را آن آشای ساده دل عاشق نمی دید. گفتم:

-جنان من اگر خیلی کارها رو کردم فقط به این دلیل بود که مجبور بودم .



قرار نیست با هر مردی سر راهم قرار گرفت و دو کلمه  
حرف زد برم توی تخت!

با بی حوصلگی گفت:

-تو هم که زود ناراحت می شی! مگه چی گفتم؟

من هم دلخور شده بودم:

-خب تو هم منو اون آشای قبل نمی دونی. همیشه می  
ترسیدم که فراموش کنی کی بودم!

با صدای دلخوری گفت:

-کوتاه بیا آشا! من که حرفی نزدم! فقط نگران موقعیت تو  
هستم. می گم یه وقت عکسی چیزی به استراک نداری. یه  
وقت ...

-من که توی دو سال و چند ماه هیچ جا عکسی نداشتم.

و اصلا این چند باری که با جبل بیرون رفتم هم هیچ کدوم  
به عکس گرفتن نبودیم. این دیدارها ساده بودن.

#پست ۷۵۱

شاید من از تنهایی و اون به خاطر خواهرش با هم وقت  
گذروندیم. وگرنه من کجا و این آدم کجا!  
دلجویانه گفت:

-خیلی هم دلشون بخواد.

با ناامیدی گفتم:

-هیچ وقت هم دلشون نمی خواد. طرف تا بدونه پشت این  
چهره چه اژده هایی خوابیده دمش روی ذاره روی کولش  
ومی ره!

-نگران هیچی نباش!

-جنان!

-بله!

-تو به جبل حس خاصی داری؟ دارم واسه بار چندم ازت  
می پرسم که اگر اینطور هست من حتی همین دیدارهای  
ساده رو هم تموم کنم.

مکث کرد و من منتظر ماندم و بعد با کلمات بی جانی گفت:

-جبل فقط دوست منه. نه من و نه تو نمی تونیم بهش  
حسی داشته باشیم. در حدش نیستیم .

گفتم:

-جنان تو یه چیزیت هست! حالت خوبه؟ امشب کلا  
ناامیدی!

آه کشید:

-چیزیم نیست! فقط یه کارایی دارم می کنم که به نفع هر  
دومون هست. در ضمن میرا خانوم اون طرح هات رو  
خریده!

ذوق زده شدم. شاید اصلا به آن پول نیاز نداشتم اما حلال  
بود! پول حلال برایم مثل الماس بود. یک نقطه ی سفید  
میان تاریکی! گفتم:

-خیلی لطف کرده!

-طبق قرارداد پول رو به صورت دلار پرداخت کرد. پیش  
منه!

-مرسی عزیزم!

خوشحال بودم. انرژی گرفته و دلم خوش شده بود.  
بالاخره بعد از تمام شکست ها خدا نگاهی به من انداخته  
بود. ضمن قرارداد گفته بودم که جنان مورد اعتماد  
هست. من از کارهای اداری و قانونی سر در نمی آوردم و  
جنان را به عنوان وکیلیم انتخاب کرده بودم. آدم مورد  
اعتماد و تنها آشنای من او بود.

#پست ۷۵۲

دو سه روزی از جبل خبری نبود. من که عادت کرده بودم  
او را ببینم  
؛ نبودنش به چشمم می آمد. از آکادمی که بیرون می آمدم ؛  
نا خود آگاه دور و ورم را چک می کردم.  
اما نبود ! به سوییتم که می رفتم ، انتظار داشتم بالاخره  
پیدایش بشود ؛ اما نیامد. این غیبت چند روزی طول  
کشید! وقتی به جنان زنگ می زدم هم غرورم!

جازه نمی داد که سراغ جبل را بگیرم. جنان تلفن هایش را یکی در میان جواب می داد. مشغله اش زیاد شده بود. من دلشوره ی میخائیل را هم داشتم. گاهی سراغ او را می گرفتم و جنان می گفت میخائیل دیگر برای من تهدیدی به حساب نمی آید.

یک روز عصر که باران شدیدی هم می بارید در اوایل پاییز در سویت سوت و کورم نشسته بودم و طرح هلی تکمیلی ام را کامل می کرد. دو ماه دیگر این دور تمام می شد و باید به دبی بر می گشتم.

این دو ماه را باید به صورت عملی در کارگاه دوزندگی سوزن می زدم و علاوه بر آن سه طرح و سه دست لباس را برای گرفتن مدرکم تحویل می دادم. فکرم درگیر بود. با مریم تازه حرف زده بودم. باز هم از سیم کارت یکبار مصرف استفاده کردم.

خبرهای خوشی داشت. اول اینکه مستقل شده بود و عماد هم به شرط آنکه طلاقش ندهد؛ موافقت کرده بود. از نظر من عماد یک بیمار روانی بود!

کسی که فقط قصد آزار دادن مریم را داشت. مریم اما تنها آرامش را طلب می کرد. به قول خودش قرار نبود با وسی وارد رابطه بشود. فقط می خواست تنها باشد.

#پست ۷۵۳

می گفت چند وقت دیگر تقاضای طلاق می دهد. وقتی از فرداد حرف زدم یکهو بر آشفت و گفت:  
-فرداد رو هرگز قبول نمی کنم.

اون روزی که من از عشقش می سوختم به من پشت کرد!  
حالا هر چقدر هم که بره و بیاد من اصلا برام مهم نیست.  
فرداد قلب منو شکست. مگه می شه فراموش کنم!  
از طرفی حوصله ی عماد رو ندارم. نمی خوام حساسش کنم. هر چی که آروم تر و بی حاشیه تر باشم، زودتر جدا می شیم.

و خبر دومش که برایم خوب و در عین حال تیر خلاص بود ، درباره کامران بود:

-دست کشیده از دنبال تو گشتن. به هیچ نتیجه ای نرسید.  
تو سابقه ی کیفی نداری! خبری نتونست پیدا کنه.  
قانون ایران با بقیه دنیا فرق داره. سن تو قانونی و خروجت هم قانونی بوده.

کاری از پیش نبرد. راستی پروازهاش خارجیه . چند روزی یه بار میاد تهران. و از وقتی که رویا جون کوچ کرده لندن؛ ایستگاه اولش لندن هست. وقتی هم بر می گرده می ره توی اون خونه و کسی نمی بینش. یه وقتهایی به رسم قدیم دور هم جمع می شیم. من، فرداد و کامران.

و من پرسیدم:

-آواز چی؟

-آواز رو بابا مهران فرستاد پاریس!

دستم را فشردم روی قلبم ! چطور زندگی من را نابود کرد  
بعد هم از کامران جدا شد! دلم زیر و رو شد و به مریم  
گفتم:

-مهم زندگی من بود که ....عوض شد!

مریم گفت:

-باید یه چیزایی رو درباره ی آواز و کامران بگم !  
حالم بد می شد وقتی از آن دو نفر می شنیدم. وقتی که فکر  
می کردم کامران با او بوده، هم آغوش شده و بعد دل  
یکدیگر را زده بودند.

زمزمه کردم:

-نمی خوام بشنوم. نمی خوام بیشتر حسرت بخورم! کامران  
واسه من تموم شده. همین که دیگه دنبالم نمی گرده و  
مزاحم زندگیم نیست کافیه!

@Vip Roman

#پست ۷۵۴



مکالمه ام با مریم برای چند روز من را فکری کرده بود.  
کسی را برای مراوده نداشتم. با خودم حرف می زدم. می  
جنگیدم و گاه پیروز و بیشتر بازنده می شدم.

دروم پر از عشق به کامران بود. عشقی آمیخته به  
دلشکستگی و نفرت!

اما منطقم می گفت که با تمام خطا هایم و با تمام اتفاقاتی  
که افتاده بود ، باید او را فراموش می کردم .  
باران شدت گرفته بود و من فکرم کار نمی کرد برای ادامه  
دادن طراحی!

زانوهایم را بغل کرده بودم و به پنجره نگاه می کردم.  
سویت من در یک ساختمان سه طبقه بود. پنجره ها  
مشرف به خیابانی سنگفرشی بود که ردیف مغازه های  
کوچک کنار هم منظره اش بود.  
من عادت داشتم عبور و مرور آدمها را تماشا کنم. حالا زیر  
باران هر کسی عجله داشت که خودش را به سر پناهی  
برساند ؛ با لذت تماشایشان می کردم.

ایتالیایی ها مردمان سرخوشی بودند. که در عین حال گاهی اخلاق تندی داشتند. یکهو از مغازه ی شیرینی فروشی کوچک آن سوی خیابان جبل را دیدم که پاکت و دو ماگ سردار در دستش زیر باران دوید و به این طرف خیابان آمد. اولش شک داشتم که درست دیده ام. اما وقتی صدای زنگ بلند شد ؛ قلبم تند زد. با ناباوری در را باز کردم و او با موهای خیس از آب و پیراهن نمناک و لبخند وسیعی که چال می انداخت روی گونه اش مقابلم ظاهر شد:

-سلام آشا!

پلک زدم. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم:  
-س...سلام! بفرمایید!

از جلوی در کنار رفتم و او وارد شد. و تازه یادم آمد که چقدر شلخته هستم. موهایم را نامرتب با کش بسته بودم و تونیک گشاد و کوتاهی تنم بود. لبم را گزیدم :

-آمادگی دیدنت رو نداشتم!

پاکت را روی میز کنار طرح هایم گذاشت و سر تا پایم را نگاه کرد:

-اینجوری هم خوبی!  
و به ماگ ها اشاره کرد:

-بیا برات کافی خریدم با کیک ردولوت!  
خجل به طرفش رفتم. یا آنکه با مردان زیادی خوابیده بودم؛  
با آنکه به حضور مرد غریبه عادت داشتم؛ اما جبل یک خصوصیتی داشت که باعث می شد که خودم را ببازم.  
روی تنها مبل داخل اتاق نشست و من از آشپزخانه ی کوچکم دو بشقاب تا به تا و چنگال آوردم و کیک ها را درون بشقاب ها گذاشتم و روی صندلی نشستم. با اشتیاق من را تماشا می کرد.

#پست ۷۵۵

ماگ قهوه اش را لب زد و بعد دستی به موهای خیشش کشید. گفتم:

-چند روزی نبودی! فکر کردم که برگشتی به کار و زندگی!  
خندید. چقدر خندیدنش را دوست داشتم. گفت:

-یه سفر کوتاه رفته بودم ریوماگیوره | Riomaggiore!  
شانه بالا انداختم:

-تا حالا نرفتم! کجاست؟ نزدیکه؟ چرا رفته بودی؟  
با ذوق و شوق گفت:

- این شهر بخشی از Cinque Terre به شمار می ره و در میان ۵ روستای دیگه شرقی ترین و بزرگ ترینه. این شهر توی منطقه ای بکر و در کنار آب های آرام خلیج جنوا قرار داره و با دره های رنگارنگ پوشیده از خانه های جذاب از دیگه شهرهای اطراف متمایز شده. خیلی هیجان انگیزه. مناظرش واقعا زیباست. توی

دوره ای که اینجا زندگی می کردم؛ بارها برای تفریح با  
دوستانم به اونجا رفتم!

خندید و چشمانش برق زدند:

- گردشگرانی که به ریوما سفر می کنند . اونجا رو یکی از  
رمانتیک ترین نقاط ایتالیا می دونن و دوباره و دوباره به این  
شهر برمی گردن. مثل من! عاشق اون شهرم!  
چقدر دل خوشی داشت و چطور زندگی به کامش بود!  
گفتم:

-خب پس حسابی خوش گذشته!

تکه ای کیک خورد:

-خیلی ! اگه دوست داشته باشی قبل از رفتنت به دبی باهم  
می ریم!

مبهوت و بی اعتماد نگاهش کردم. به نشانه سوالی گفت:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. جنان گفته بود او سو استفاده نمی کند. من باید یادم می ماند که او مشتری نیست. بلکه دوستم هست. یک دوست عادی و ساده!

دلم برای قلب و فکر آسیب دیده ام گرفت. برای آنکه خودم را عادی نشان بدهم از ریوما و سفرش سوال های بی ربط پرسیدم و او در حالی که با ژستی شیک پا روی پا انداخته و مقابلم نشسته بود؛ جوابم را می داد. بعد هم طرحهایم را نگاه کرد و سوالاتی پرسید! چشم که باز کردم دیدم خیلی صمیمانه با او حرف می زنم و هیچ کدام از افکاری که حتی یک ثانیه رهایم نمی کردند به ذهنم خطور نکرده اند. دم غروب برخاست و گفت:

-باید برم! اما اومدم که هم ببینمت و هم یه دعوت رسمی از تو بکنم! فردا شب شام مهمون منی! آدرس خونه رو برات می فرستم!

مردد بودم. گفتم:

-ولی فکر نمی کنم که کار درستی باشه! یعنی تو برادر صاحبکارم هستی و ...

انگشتش را مقابل دماغش گرفت:

-هیس! ما با هم دوستیم! مگه نه؟!

لبخند زدم! دوست بودیم .

شب بعد تا توانستم به خودم رسیدم. لباسی که از همان رم و از یک مارک معروف خریده بودم تنم کردم. من عاشق رنگ شرابی بودم! شاید ریشه در گذشته داشت. کامران تحت تاثیر رنگ لباسم قرار گرفته بود! بعد از آن همیشه انتخابم این رنگ بود. به پوست پریده رنگم می آمد. رژ پر رنگی زدم و کفشهای پاشنه بلندم را پوشیدم. بعد از مدتها توسط مردی دعوت شده بودم که قطعا مشتری نبود! هیچ چیزی از کار کثیفم نمی دانست .

#پست ۷۵۶

حتی اگر جذب من هم شده بود؛ نمی دانست که چکاره ام. در نظرش زن محترمی بودم. خانه اش آپارتمانی در لاتزیو بود.

در بزرگ سیاه رنگی داشت زنی در را برایم گشود و جبل بلافاصله به استقبالم شتافت. آپارتمان پر نور و شیکی بود نه در مقایسه با آپارتمان های دبی! اما زیبا بود. تراس بزرگی پر از گل و گیاه و یک جکوزی در کنارش داشت. میز را در تراس چیده بود. خدمه اش برایان نوشیدنی آورد و جبل گفت:

-می نوشیم به افتخار تو که امشب اینقدر زیبا شدی!  
پیراهن کتان تنش بود و شلوار حوش دوخت ایتالیایی اش به چشم می آمد. ساعت گرانبه‌ای روی مچ دستش بود و بوی عطرش بیداد می کرد. به ایتالیایی با خدمه اس صحبت کرد و بعد متوجه شدم که او را مرخص کرده. موزیک پخش می شد و نور تراس و سالن را کم کرده بود. و همین باعث شده بود محیط رمانتیکی ایجاد شود. بعد از خوش و بش و خوردن نوشیدنی هایمان من را به داخل دعوت کرد و گفت:

-خب اینجا اینطوریه که پسرها و مردها وقتی دیت(قرار ملاقات) دارن با یه خانوم زیبا خودشون آشپزی می کنن ! تا نشون بدن که چه هنرمند و خونه دار هستن!



خندیدم:

-کاملاً برعکس خاورمیانه!

سری تکان داد و دکمه های آستین هایش را باز کرد و کمی بالا زد و گفت:

-همه چیز آماده ست و من فقط باید شاه میگو رو طبخ کنم!

به آشپزخانه رفت و من روی صندلی پشت کانتر نشستم. حین آشپزی با هم درباره ی ترانه های جدیدش صحبت کردیم . من گفتم:

-خب پس باید امشب برام بخونیش!

-با کمال میل! بعد از صرف شام توی تراس می نشینیم و گیتارمو هم میارم!

احساس آرامش داشتم. مراوده با او برایم لذت بخش و امن بود.

بعد از کامران او تنها مردی بود که اینطور در کنارش آرام  
بودم. شاید عشق کامران حتی در همان لحظات هم  
حواسم را پرت می کرد اما در گوشه ای از قلبم هم به جبل  
مهر داشتم.

#پست ۷۵۷

شام خیلی شیکی تدارک دیده بود.  
آرامش عجیبی نیز بر فضای خانه اش حکمفرما بود. برایم  
توضیح داد که چطور میگو را طبخ کرده و سس را از چه  
چیزی درست کرده.

دسر تیرامیسویش هم حرف نداشت. بعدتر در تراس  
نشستیم. پتوی نازکی برایم آورد و دور شانه هایم انداختم.  
گیتارش را روی زانوانش گذاشت شروع به نواختن کرد و  
ترانه ی زیبایی را با همان لهجه ی شیرین لبنانی اش برایم  
خواند.

احساساتم شدید شده بودند. بغض گلویم را می فشرد. او می خواند و نگاهش را دوخته بود به من و من او را شبیه به کامران می دیدم. دستانم می لرزیدند.

حتی نوشیدنی الکی که خورده بودم هم آرامم نکرده بود. به زحمت جلوی اشکهایم را گرفته بودم. وقتی دستش از نواختن و حنجره اش از خواندن ؛ دستم نشست روی سینه ام. منتظر نگاهم کرد. گفتم:

-فوق العاده بود! من...راستش منو بردی به یه جایی که ... نتوانستم ادامه بدهم. فقط لبهایم را به هم فشردم تا بغضم نترکد. از جایش برخاست و به طرفم آمد. روی مبل حصیری تراس کنار من نشست ؛

دستش را جلو آورد و چانه ام را بالا داد. اشکهایم سر خورده بودند روی گونه ام. با تاثر نگاهم می کرد. دقیق و با تانی اجزای صورتم را از نظر می گذراند.

چشمانش فرم دلنشینی داشتند. آهسته گفت:

-چی تو رو اذیت می کنه آشا؟

پلک زدم. یک قطره از اشکم چکید پشت دستش. دوباره گفت:

-چه مشکلی داری ؟ شاید من بتونم کمکت کنم! شاید بتونی با من درد و دل کنی ! بهت قول می دم راز دار خوبی باشم!

صورتتم را برگرداندم. دستش کنار رفت. به نورهای ساختمانها چشم دوختم:

-کاش می تونستم ازشون حرف بزنم!

-چرا نتونی؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-اونوقت دیگه در نظرت این آدم نخواهم بود! نظرت عوض می شه!

دوباره دستش را جلو آورد و این بار دستم را گرفت:

-هرگز! هرگز نظرم درباره ی تو عوض نمی شه!

لبخند ملیحی زد:

-هیچی نمی تونه این همه زیبایی و معصومیت تو رو خراب کنه!

انگار آب جوش ریخت روی سرم. دست گذاشته بود روی نکته ی اصلی. با ناامیدی گفتم:

-من اونقدرها هم که فکر می کنی معصوم نیستم!

پشت دستم را نوازش کرد:

-همه ی آدمها می تونن اشتباه کنن!

-اما اشتباهات من خیلی بد بودن!

کمی مکث کرد و به دستم چشم دوخت و بعد سرش را بالا آورد و گفت:

-مربوط می شه به دبی اومدنت؟! اصلا چرا از خانواده ات دور شدی؟

لبم را گزیدم:

-مشکلات زیادی داشتم! می خواستم دور و مستقل بشم!

-دلت می خواد برام بگی؟

-تو حوصله ی شنیدنش رو داری؟ به هر حال من و تو تازه  
با هم آشنا شدیم!

برخاست و دست من را هم کشید:

-بیا بریم داخل! هوا سرد شده! برات یه نوشیدنی گرم  
درست می کنم! و من کلی وقت دارم برای شنیدن .

#پست ۷۵۸

گاهی اوقات آدم نیاز دارد که بنشیند و کلمه به کلمه برای  
کسی خودش را بیان کند. از کودکی اش، از خاطراتش و از  
خانواده اش حرف بزند. تجربه هایی را که هرگز برای کسی  
نگفته بیان کند.

از دوست داشتن و عشقش بگوید و اشک بریزد. از  
شکست و دوری اش حرف بزند و بغض کند. از لحظات  
خوب بگوید و بخندد. آدمی نیاز دارد که علاوه بر دوره ی  
گذشته در ذهن خودش؛ کسی را داشته باشد که با او  
خاطراتش را دوره کند. من ، من تنهای بی کس بعد از تقریبا

سه سال بالاخره کسی را یافتم که به جای تمنای تنم و حرص زدن برای همخوابی ، تشنه ی شنیدن حرفهایم بود! مردی که با لبخندم لبخند زد و با غمم آه کشید. گاهی دستم را نوازش کرد و گاهی وقتی حین حرف زدم گریه کردم ؛ سرم رد به سینه اش چسباند و آهسته پشت کمرم را نوازش کرد.

بدون آنکه ناگهانی بخواهد از من سو استفاده ای کند. جبل در دلم نشست. همان شب و با همان فهم و شعورش! اما من نتوانستم از کاری که در دبی می کردم به او حرفی بزنم. ترسیدم که من را مس بزند. ترسیدم که نخواهد بشنود و یا نگاهش عوض شود. تمام درد و دلم را گفتم به جز سیاه ترین بخش زندگی ام را.

دست آخر وقتی خانه اش را ترک می کردم گفتم:

-تو از همین امشب یکی از دوستان همیشگی من شدی  
آشا...و شاید هم...

منتظر نگاهش کردم. سری تکان داد و گفت:

-بی خیالش!

بعضی از حرفها زمان و مکان خودشون رو می خوان برای  
بیان شدم و من مطمئنم وقتش می رسه! برو خونه و راحت  
بخواب! دنیا اونقدرها سیاه نیست!

شاید تموم شدن یه ماجرا شروع ماجرای قشنگ تری  
باشه! شاید از دست دادن اون مرد مقدمه ی به دست  
آوردن کسی باشه که تو رو با جون و دلش بخواد!  
تو دختر خوبی هستی! و آرزوی هر مردی!  
با ناامیدی و سریزیر گفتم:

-من هم علاوه بر تموم اونچه که برات گفتم یه بخش سیاه  
توی زندگیم دارم که مانع می شه که خوشحال و خوشبخت  
باشم...  
خندید:

-چقدر راز داری تو دختر!

پوزخند زدم:

-دنیای من یه کم ترسناکه جبل!

شاید یه وقتی جرات پیدا کنم و برات بگم!



-من همیشه مشتاق شنیدن و کمک کردن به تو هستم. و  
دلیل خاص خودمو دارم که منم شاید یه وقتی به تو بگم!  
متفکر نگاهش کردم. بعد سرم را به طرفین تکان دادم و با  
خنده گفتم:

-امشب از بس عربی و انگلیسی رو قاطی کردم و حرف زدم  
؛ سرم داره منفجر می شه!

او هم خندید. تا کسی رسید و من سوار شدم. از پشت  
شیشه برایش دست تکان دادم و او آنقدر جلوی در  
ساختمان ایستاد تا اتومبیل دور شد.

#پست ۷۵۹

راحت خوابیدم.  
بعد از مدتها بدون کابوس و بدون دلشوره خوابیدم و باران  
هم شلاقی بارید.

مدام می خورد به شیشه و ریتم زیبایش مثل یک موسیقی  
زیبا بود. حتی خواب جبل را هم دیدم.

دستش را گرفته بودم و کنار دریا قدم می زدیم.

در خوابم عاشقش بودم. یک حس خیلی قوی مثل آن که  
به کامران داشتم. برایم عجیب بود که در آن خواب اصلا  
کامران را نمی خواستم. دست جبل را حس می کردم.

حتی وقتی من را در آغوشش گرفت هم بوی عطرش و  
گرمای تنش را می توانستم حس و درک کنم. لبهایم را  
بوسید.

گرم و طولانی اما ناگهان کشیده شدم. میخاییل من را به  
طرف خودش می کشید. لباس تنم نبود. لخت و عور بودم.  
خجل با کف دستانم سینه هایم را پوشاندم.

جبل خندید و میخاییل فریاد کشید. صدای کمک خواستن  
آمد. چشمم افتاد به دریا و کامران را دیدم که در حال غرق  
شدن است. دویدم به طرف دریا اما میخاییل اسلحه گرفت  
به طرفم و شلیک کرد. از خواب پریدم..

کسی محکم در را می کوبید.

سرآسیمه از تخت پایین آمدم.

حتی هنوز پلک هایم درست و حسابی باز نشده بودند. در

را گشودم . از دیدن جبل آنقدر متعجب شدم که یادم

رفت شلوار و تاپ شلخته ای تنم هست و موهایم بهم

ریخته اند. لب زدم:

-جبل! تو ...

#پست ۷۶

خیس خیس بود!

انگار که زیر باران مانده بود یا مسیری را پیاده آمده بود.

لبهایش می لرزیدند. از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-این چه سر و وضعی هست!

بیا داخل!

وارد شد و کتکش را از تنش بیرون آورد. محیط سوویت کوچکم گرم بود!

مستاصل ایستاده بود وسط سوویت و به زمین خیره شده بود. نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم. رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-جبل! چیشده؟

سرش را بالا آورد. نگاهش متاثر و اندوهگین بود. چشانم و اجزای چهره ام را کاوید و ناامید گفت:

-چرا... چرا به من نگفتی؟

حتی نمی توانستم پلک بزنم. نمی دانستم منظورش چیست !

یعنی نمی خواستم باور کنم که اتفاقی افتاده. تلفنم زنگ خورد. حیران دور و ورم را نگاه کردم.

#پست ۷۶۱

تلفن در اتاق خواب روی تخت بود! رهائش کردم و به اتاق رفتم. تلفنم را برداشتم . عکس جنان روی صفحه بود. ارتباط را وصل کردم با صدای گرفته ای گفت:  
-آشا!

دستم رفت طرف گلویم. به زحمت جواب دادم:  
-چیشده!

-تموم شد! همه چی تموم شد. پلیس میخاییل و دار و دسته اش رو گرفت! دیگه راحت شدی! همه راحت شدن! ولی من باید چند وقتی اینجا بمونم تا رفع اتهام بشه!  
-کجا؟

-بازداشتتم کردن. الان هم باید تلفنمو تحویل بدم.  
مضطرب شدم:

-من باید چکار کنم جنان! باید برگردم...وای من هیچی نمی دونم!

-نه...نه! نمی خواد کاری کنی. من با پلیس همکاری کردم.  
میرا خانم هوامو داره. آشا... آشا...

کلمات عربی اش با کسی نامفهوم بود و بعد ارتباط قطع شد.

میان بهت و ناباوری مانده بودم. باید می رقصیدم.  
باید خوشحال می بودم و جشن می گرفتم! اما مردی در  
بیرون اتاق ایستاده بود که با هویت واقعی من و جنان  
دست و پنجه نرم می کرد. مردی که زیر باران ها با سنگینی  
فکر و قلبش جنگیده بود و رسیده بود به اینجا .

به من! باید می رفتم و برایش توضیح می دادم.  
از اتاق خارج شدم. پشت پنجره بود. دستانم را در هم گره  
کرده و کمی تماشایش کردم. کتری را به برق زدم و دو تا  
کافی میکس درون ماگ ها ریختم و آب جوش ریختم روی  
آنها . به طرف میز رفتم و ماگ ها را گذاشتم همانجا و تمام  
قدرتم را جمع کردم تا توانستم بگویم:  
-این همون بخش تاریک زندگیمه!

تکان نخورد. هنوز هم زل زده بود به بیرون . روی صندلی نشستم و کاناپه را گذاشتم برای او. سکوت را ترجیح داده بود. اما باید توسط کسی تسلی داده می شدم. باید تلاش می کردم تا خودم را توضیح بدهم. باید بالاخره یکی می نشست و سیاهی ام را می فهمید و درکم می کرد. گفتم:  
-لطفا بیا بشین جبل! دیشب گفתי رهام نمی کنی! گفתי هر وقت خواستم می تونم باهات درد و دل کنم . می خوام حرف بزنم!

از سر شانہ نگاهم کرد. ملتمس گفتم:

-خواهش می کنم! باور کن حرف زدن در این باره برای من سخته! تشریح رنج از خود رنج ترسناک تره. توضیح دادن برای من مثل اینه که قاشق قاشق مواد مذاب بخورم. اما به خاطر اینکه با تو صداقت...

پرید میان حرفم:

-صداقت؟ تو و جنان این مساله رو مخفی کردین!  
-من تازه با تو آشنا شده بودم. چطور از این کثافتی که زندگیمو گرفته حرف می زدم!

-جنان چی؟ بهش اعتماد داشتم... میرا چی؟ حتی خواهرم  
هم مساله به این بزرگی رو پنهون کرد.

کلافه موهایش را چنگ زد. گفتم:

-تهدید به مرگی شد! ما تحت فشار بودیم. مجبور  
بودیم!

بعد کمی فکر کردم:

-حتی همین حالا هم من نمی دونم چه اتفاقی افتاده. اما...  
بغضم شکست:

-خوشحالم. از اینکه از شر میخاییل راحت شدیم خیلی  
خوشحالم!

نشست روی کاناپه و ماگ را برداشت و یک جرعه کافی  
خورد. سکوت حکمفرما شد. بعد نفس عمیقی کشید

@Vip Roman

#پست ۷۶۲



-وگفت: من ماجرا رو خیلی سربسته می دونم. صبح میرا زنگ زد و گفت ماجرا چیه. جنان مدت خیلی زیادیه که با پلیس همکاری می کرده. شاید نزدیک به سه سال!

از روزی که یکی از دخترها می ره پیش میرا و از کارهای میخاییل بهش می گه.

میرا پیگیری می کنه و جنان همه چیزو بهش می گه و تاکید می کنه که این گروه خیلی خطرناک هستن!

برای همین در ظاهر میرا دنبال قضیه رو ول می کنه .

اما با کمک پلیس و آوردن کمیسر سعاد به خیاط خونه و چند تا پلیس مخفی دیگه در قالب طراح و مدل و...

کار توسط پلیس پیگیری می شه. اون موقع تو تازه وارد دم و دستگاہ شده بودی!

بعد سعاد متوجه می شه که تو رو وارد اون جریان کردن.

نمی تونسته عکس العمل نشون بده وگرنه برنامه لو می رفته. تا اینکه بالاخره میخاییل رو گیر می ندازن! پاکسازی

ها انجام شده و توی کل امارات هر نیروی داشتن دستگیر شدن.

لبهایم می لرزند. چشمانم وق زده اند.

#پست ۷۶۳

می گویم:

-پس من طعمه بودم؟ من بیچاره زندگی و روحم به تاراج رفت. من طعمه بودم؟

جیغ کشیدم:

-جنان با پلیس همکاری می کرده؟

خدایا... لعنت به همه اشون! چرا همون موقع کاری نکردن؟ چرا من...

زار زدم. دیگر برایم مهم نبود که چه کسی مقابلم هست.  
جبل به طرفم آمد و بغلم کرد و کنار گوشم گفت:  
-می دونم خیلی سختی کشیدی! می دونم که چه اتفاق های  
بدی رو پشت سر گذاشتی...متاسفم عزیزم. من از صبح تا  
حالا دارم جون می دم.

گریه کردم و او نوازشم کرد. تا جایی که دیگر اشکی نداشتم.  
موهایم را از صورتم کنار زد. صورتم را با دستمال پاک کرد و  
گفت:

-تموم شد!

سر بزیر گفتم:

-بازیچه شدم، از تنم سو استفاده شد و روحم آسیب دید.  
کامران اومد دنبالم و من به خاطر لجن زاری که توش  
دست و پا می زدم بر نگشتم. من عشقمو دوباره از دست  
دادم. شانسی برام نمونده. از همون بار اول که میخاییل از  
نبودن جنان استفاده کرد و منو برد به خونه ی اون مرد

عرب، همه چیزمو باختم! و بقیه به خاطر لو نرفتن  
ماموریتشون من و درد و رنجم رو نادیده گرفتن.  
کمکم نکردن! من دیگه نمی تونم برگردم به ایران.  
نمی تونم هیچ آینده ای رو با کامران تصور کنم. باختم! نه  
یک بار که چند بار امه چیمو باختم. الان هیچی ازم  
نمونده. هیچی ندارم. نه عشق، نه خانواده، نه دوست و  
نه آرامش!  
دست کشید به گونه ام:

-پای ده ها دختر مثل تو در میون بوده. برای همین نمی  
تونستن بی گذار به آب بزنن. پیش خودت فکر کن که تو با  
تموم سختی هایی که کشیدی به کسانی مثل خودت کمک  
کردی. شاید درد رو کمتر کنه.

من کل ماجرا رو نمی دونم. اما خلاصه اش اینی بود که  
برات گفتم.

با حرص گفتم:

-

کل ماجرا رو من برات می گم. منم یکی از قربانی ها هستم.  
 من می گم که چه دردی کشیدم که چطور با آدمهایی  
 همبستر شدم که بویی از انسانیت نبرده بودن. که چطور  
 زجرم دادن! من افسرده و بی نوا شدم. باید بشنوی! باید  
 درکم کنی! یه آدم بی طرف باید منو درک کنه و به حرفام  
 گوش بده.

و بی وقفه حرف زدم. همه را برایش گفتم. فاصله گرفت و  
 چهار زانو مقابلم نشست. نگاهم کرد. نگاه دزدید. لب گزید.  
 پیشانی اش عرق کرد و سر تکان داد. اما پس نکشید. آخر  
 سر که من بی رمق و با دهانی خسته از حرف زدن و چشمانی  
 سوزان از اشک ریختن بی حال تکیه زدم به دیوار و  
 زانوهایم را بغل کردم؛ جلو آمد دستانش را دور تنم  
 انداخت و گفت:

-همه ی اینها مربوط به گذشته هست. تموم شده و رفته.

با ته مانده ی صدایم گفتم:

-از من بدت میاد؟

-نه ! این چه حرفی هست ؟ من و تو دوستیم! چرا از تو بدم بیاد؟ توی هیچ کدومشون تو تقصیری نداشتی! حتی اگر با کمال میل هم این کارها رو کرده باشی ؛ مهم الان هست که بابتشون متاسفی .

ملتمس نگاهش کردم. فاصله امان کم بود:

-من نمی خوام به او ماجراها برگردم. من نمی خوام تو رو از دست بدم. از زندگیم خسته ام !

دست کشید به گونه ام:

-قرار نیست کسی یا چیزی رو از دست بدی!

پیشانی ام را بوسید و برخاست:

-من می رم! قبلش برات غذا سفارش می دم. نزدیک به عصر هست! کلی وقته حرف زدیم. به شدت سردرد دارم و باید برگردم خونه و فردا صبح برم دبی! میرا به بودنم احتیاج داره!

ترسیده نگاهش کردم:

-این یه خداحافظی برای همیشه ست مگه نه؟

خندید:

-نه ! تو هم بهتره به هیچی فکر نکنی و کار و درسها رو انجام بدی. من دنبال کار جنان رومی گیرم و بهت خبرها رومی رسونم. خوشحالم که از دبی و اون مشکلات دوری! این به نفع تو هست.

برخاستم و به طرفش رفتم:

-جبل! ممنونم! حتی اگه دیگه هیچ وقت هدیگه رو نبینیم؛ اما به خاطر مردونگیت و این همه همدلیت ممنونم!

و بی هوا بغلش کردم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم. روی موهایم را بوسید و گفت:

-مواظب خودت باش آشا! زندگی ادامه داره...

اورفت. من ماندم و تنهایی محض در کشوری غریبه و در یک عصر دلگیر!

روزها به سختی می گذشتند. خبری از جنان نداشتم. آخر دوره بود. نوامبر آخرین ماه از پاییز زیبای رُم.

جبل دوبار زنگ زده بود و خبرهای کاملتری به من داده بود. از جمله اینکه برای جنان ۶ ماه حبس بریده اند و پاکسازی ها در شرکت انجام شده. میرا خانم هنوز درگیر ماجرا بود و خیلی مسایل جزئی دیگر.

حالا من در سکوت محض بودم. در یک ناگزیری که نمی توانستم از آن فرار کنم. فقط خودم را با طراحی ها و لباسها سرگرم کرده بودم. سه چهار روزی هم شدیداً سرما خوردم و هیچ کسی به دادم نرسید. جوری که به زور روی پا می ایستادم تا برای خودم یک لیوان شیر گرم کنم.

بالاخره امتحانات را تمام کردم و لباسها و طرح ها را تحویل دادم. پروژه ام قبول شد و با بهترین نمره مدرکم را گرفتم.



تنهایی جشن گرفتم. برلی خودم کیک خریدم و با گریه  
خوردم!

ساعتها راه رفتم و در هوای سرد نوامبر آدمها و خیابان ها را  
تماشا کردم. یک هفته وقت داشتم تا آماده ی برگشتن  
شوم. بلیطم هم توسط شرکت رزرو شده بود. از رم به دبی.  
آن شب آنقدر دمای هوا پایین آمده بود که شک نداشتم  
روز بعد برف می بارد. با آنکه

می گفتند رم سالهاست که برف درست و حسابی به خودش  
ندیده اما من ایمان داشتم که برف خواهد بارید! آسان  
سرخ بود! انگار خون مرده شده بود. جبل را یک ماه ندیده  
بودم.

دلم نمی خواست با مریم تماس بگیرم و جنان هم که دربند  
بود.

@Vip Roman

#پست ۷۶۶

سرگرمی من شده بود نگاه کردن عکسهای کامران. پیگیری استوری هایش. چک کردن دوستانش و جاهایی که می رفت . آن هم با یک اکانت تقلبی. بعد هم اشک می ریختم و تصورش می کردم . می دانستم دیدنش محال ترین اتفاق است ؛ اما باز هم با او رویا می بافتم.

ژاکت ضخیم سفیدی خریده بودم و مدام تنم می کردم. روی تنها مبل اتاق جمع می شدم و با تنهاییم دست و پنجه نرم می کردم . آن شب هم همینطور بود ؛ کسل کننده ! اما وقتی در زدند ناباور به در سویت نگاه کردم. من کسی را نداشتم که سراغم را بگیرد! شاید دربان آمده بود تا تذکری دهد! سلانه سلانه به طرف در رفتم و لای در را باز کردم. اما از دیدن جبل نزدیک بود شاخ در بیاورم. شالگردن پیچیده بود دور گردنش و پالتوی سیاه تنش بود! با خنده گفت:

-مهمون ناخونده نمی خوای؟

در را باز کردم :

-سلام جبل!

وارد شد روبرویم ایستاد و دستانش را از هم باز کرد:

-نمیایی توی بغلم؟

لبهایم انحنای غم گرفته بودند و چشمانم پر از اشک شده بودند. گفتم:

-می تونم؟

خوش جلو آمد و بغلم کرد .

من را به خودش فشرد و در را با دست دیگرش بست . میان گرما و بوی عطر لباسهایش گیج شده بودم. کمی از من فاصله گرفت و مشتاق به چهره ام نگاه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود ...

#پست ۷۶۷

@Vip Roman

اشکم سر خورد. با نوک انگشتش اشکم را گرفت و گفت:

-چرا گریه می کنی؟

لبخند لرزانی زدم:

-یهو اومدی! وسط تنهایی و سکوت این زندگی! نباید اشک  
بریزم؟

چانه ام را گرفت:

-نه! دیگه نمی خوام گریه کنی! نمی خوام اشکتو ببینم.  
دلتم می خواد فقط لبخند بزنی!

لبم را گزیدم و عقب گرد کردم:

-بیا بشین! کی اومدی؟

-امروز ظهرا!

شالگردن و پالتو را در آورد و روی دسته ی کاناپه انداخت و  
نشست. گفتم:

-چای می خوری؟

-آره! بیرون خیلی سرد شده!

حین آب کردن کتری گفتم:

-همه چیز درست پیش رفت؟

-آره جریان تموم شده. با جنان هم دو سه بار حرف زدم.  
خودش که راضی هست از این جریان. چون با پلیس  
همکاری کرده اقامتش رو ازش نگرفتن! به قول خودش داره  
استراحت می کنه .

با نگرانی گفتم:

-به این نمی گن استراحت! مطمئنم بهش سخت می گذره!  
-میرا و کمیسر دارن تلاش می کنن زودتر بیارنش بیرون. جنان  
هیچ کاره بوده. اون فقط مدل معرفی می کرده. هیچ مدرکی  
هم برعلیهش نیست.  
اما من می دانستم که جنان واقعا دخیل بوده. پول بیشتری  
می گرفته تا دخترها را به میخائیل معرفی کند. ولی دهان  
بستم. جنان دوستم بود. او برای من فقط فریمه بود.  
گفتم:

-چرا به فریمه گفتم اسمشو بنذاره جنان!

نگاهش کردم. لبخند به لب داشت. گفت:

-نمی دونم! یهو به ذهنم رسید و اونم استقبال کرد!

شانه بالا انداختم:

-دوستش داری؟

با تعجب گفت:

-چی؟ این از کجا اومد!؟ البته که دوستش دارم. اما فقط به عنوان یه دوست عادی!

سرم را بالا و پایین کردم. گفت:

-خب این موضوع چرا باید برای تو مهم باشه؟

-مهم نیست! فقط برام سوال بود!

-خوبه!

لیوان های ی چای را روی میز گذاشتم و خودم روی صندلی مقابلش نشستم. او گفت:

-خوشحالم که دوره ات رو با موفقیت پشت سر گذاشتی.  
میرا بهم گفت که با رتبه ی عالی قبول شدی .

-ممنونم.

برخاستم و از روی کابینت بیسکویت ها را آوردم:

-جبل تو آدم معروفی هستی! دو سه روز پیش مصاحبه ات  
رو خوندم. کلی پاپاراتزی دور و ورت هستن. اومدنت به  
اینجا ...

#پست ۷۶۸

اخم کرد:

-این چه حرفیه؟

-آخه من..

-آخرین بار باشه که اینو می گی!

نمی دانم چرا تلخ شده بودم. نمی دانم چرا می خواستم او را  
دور کنم. در حالی که هر روز منتظر برگشتنش بودم. خودم  
هم می دانستم که درونم علاقه ای به او پیدا کرده ام. نه به

اندازه ی کامران اما او را دوست داشتم. کمی از چایش را نوشید و گفت:

-من دلم واست تنگ شده بود ! اونوقت تو نگران چی هستی؟

مات نگاهش کردم:

-چرا دلت تنگ شده بود؟ من و تو اونقدرها با هم آشنا نیستیم. خیلی کوتاه بود دوره ی دوستیمون.  
لبخند زد:

-کیفیت مهمتر از کمیت هست. فکرم درگیرت بود. توی تموم این روزهایی که نبودم مدام حواسم پیش تو بود! اون شب گفتم می ری و بر نمی گردی اما من رفتم و برگشتم که بهت ثابت کنم؛ آدمها با هم فرق دارن!  
نفس عمیقی کشید:

-اومدم یه چیزی بهت پیشنهاد بدم.  
بشقاب بیسکویت ها را به طرفش راندم :  
-چه پیشنهادی؟



-با من بیا سوییس!

با حیرت نگاهش کردم:

-من برای تولید یه ویدیو کلیپ دو هفته می رم سوییس. دلم می خواد با من بیایی!

پلک زدم . دهانم چفت شده بود. برخاست و به طرفم آمد. خم شد . چشم در چشم شدیم. گفت:

-این یه پیشنهاد جدی هست. دلم می خواد توی این سفر با من باشی !

-چرا؟

جدی شد. لبخندش رفت. نگاهش عمیق شد و حین دوره کردن چهره ام گفت:

-چون من دوستت دارم! خیلی بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید بهت بگم. من از همون روزی که اومدم خونه اتون از تو خوشم اومد. اصلا اومدنم به رُم هم به خاطر تو بود.

ناباور بودم. نمی توانستم تکان بخورم. او گفت:

-می دونم عاشق مرد دیگه ای هستی . اما می خوام این فرصت رو به من بدی تا خودمو بهت ثابت کنم. شاید گذشته رو فراموش کنی.

زمزمه کردم:

-جبل...من...من آدم مناسبی نیستم! یادت رفته چکار کردم؟

دستش را کشید روی گونه ام. عادتش بود اینطور لمسم کند:

-برام مهم نیست! اصلا یک درصد هم بهش فکر نمی کنم. تو برای من پاک هستی! مجبور بودی اون کارا رو بکنی! تقصیر تو نبود!

-دارم خواب می بینم!؟

لبخند زد:

-بذار امتحان کنیم ببینیم خوابه؟

و لبهایش را چسباند به لبهایم من را بوسید. بوسه ای پاک و از سر مهر و نه هوس!

خواب نبودم!

#پست ۷۶۹

جایی که مد نظر جبل بود؛  
زرمات نام داشت. شهری در کشور سوئیس و در نزدیکی  
مرز ایتالیا بود.  
شهری کوچک و نورانی و مملو از برف در اولین ماه  
زمستان.  
شهری میان کوه های سر به فلک کشیده. سفید پوش با  
درختانی که هنوز هم برگ های زرد و نارنجی و قهوه ای  
داشتند؛ اما به استقبال زمستان رفته بودند

. زرمات شامل خانه های کوهپایه و روستای مرکزی بود.  
رستوران ها و هتل ها و توریست های که برای ورزش های  
زمستانی به آنجا آمده بودند. رونقش زیاد بود.

و اما جبل ! این مرد عجیب ، کلبه ی زیبا و گرمی در دامنه  
ی کوه اجاره کرده بود. جایی که فقط مختص من و او بود!  
گروه فیلمبرداری و عواملی که قرار بود به او برای ساخت  
کلیپش کمک کنند

در هتلی اقامت داشتند. هتلی در روستای مرکزی. در  
خیابان اصلی. جایی دور از کلبه ی چوبی و سنگی ما در  
کوهپایه. ظاهر کلبه سفید رنگ و ساده بود. اما درونش  
دنیا ی متفاوتی داشت . همه چیز از چوب ساخته شده بود.  
پارکتهای براق و گلدان های گل . کانه های چرم با پتوهای  
خز و پوست گویفند و شومینه ای که در آن هیزم می  
سوخت. میز قبل از رسیدن ما چیده شده بود. و شمع ها  
روشن بودند.

#پست ۷۷۰

شب اول برای من شبیه به رویا بود. پنجره ی سرتاسری کلبه رو به قله ی مملو از برف بازمی شد. کلبه گرم و زیبا بود. امنیت عجیب و فضای گرمی که تناقض زیادی با سرما ی بیرون داشت.

به جز همان بوسه هیچ ارتباط دیگری با جبل نداشتم. دو سه روز بعدش به خریدن لباس گرم و جمع و جور کردن وسایلم گذشت. قید بلیط برگشتی که برایم رزرو کرده بودند را هم زدم.

وقتی جبل از طبقه ی بالا پایین آمد و من را پشت پنجره دید با خنده گفت:

-قشنگ ترین ویوی زرمات همین قله ست. من هر وقت اینجا اومدم توی این کلبه اقامت داشتم.

گفتم:

-زیاد میایی؟

-هرسال زمستون!

کنارم ایستاد. چشم از قله گرفتم و به او نگاه کردم. چهره اش مهربان بود. لبخندش ملیح و ته ریش هایش هویدا. بوی عطر گرمی می داد. جبل از آن آدمهایی بود که همه چیزش برنامه ریزی شده بود. اینکه در چه فصلی چه رایحه ای را انتخاب کند، لباسش از چه برندی باشد، موهایش چه مدلی، سبک غذا خوردنش، ورزش و برنامه ریزی اش همه و همه متفاوت از تمام آدمهایی بود که می شناختم. و من تمام اینها را در همین چند روز با زیر و رو کردن مصاحبه ها و صفحات مجازی و ویدیوهای که از زندگیش ساخته بودند متوجه شده بودم. و حالا که کنار او در این کلبه ایستاده بودم خودم هم باورم نمی شد که خواب نیستم! کنار مردی موثر بودم. تاثیر او در اجتماع و سیاست و هنر برایم باور نکردنی بود!

شانه بالا انداخت:

-چیشده؟ عجیب نگاهم می کنی؟

پلک زدم:

-من حتی باورم نمی شه که اینجا کنار تو ایستادم. حتی نمی  
دونم چیشد که تو وارد زندگیم شدی؟ اصلا برام عجیبه که  
خدا چه سرنوشتی برام در نظر گرفته!  
دستش را انداخت دور شانه ام:

-به هیچی فکر نکن ! یعنی قرار نیست که گذشته رو کنکاش  
کنی و یا اضطراب آینده رو داشته باشی. اینجا کنار  
همدیگه ایستادیم و از این منظره لذت می بریم. همین کافی  
نیست؟!

قلبم عجیب و غریب می تپید. بعد از چند سال حال  
دختران خوشبخت قصه ها را داشتم. اما من عادت کرده  
بودم به دیدن حقایق و تلخی ها. گفتم:

-راستش رو بخوای تا قبل از این ، حتی وقتی توی رم با هم  
وقت گذروندیم اصلا به زندگی تو دقت نکرده بودم. به  
اینکه کی هستی و چکار می کنی! اما این چند روزه یه چیزایی  
رو فهمیدم که باعث شده بترسم!  
کمی سرش را عقب برد و با تعجب نگاهم کرد. اما دستش  
هنوز دور شانه ام بود:

-مگه من ترسناکم؟

لبخند زدم:

نه ! اما برای من زیاد هستی ! دارم فکری کنم اگر توی اون گروه فیلمبرداری کسی باشه که خبرها رو پخش کنه ؛ کلی دچار دردسر می شی. فقط کافیه که کنکاش کنن و بفهمن من کی هستم!

سر شانه ام را فشرد و من را به طرف خودش برگرداند:

-اول اینکه اون گروه کاری به زندگی خصوصی من ندارن و تو هم قرار نیست تحملشون کنی. فیلمبرداری نهایتا چهار پنج روز طول می کشه و بعد راحتیم . این گروه بر می گردن و من و تو می مونیم. دوم اینکه اصلا برام اهمیتی نداره که پاپاراتزی خبر رسانی کنه. من کارام رو واسه کسی توضیح نمی دم. و مهم تر از همه اینکه تو هیچ چیزی برای خجالت نداری! هیچ کسی خبر نداره که تو چکار کردی و نکردی. اون تیم لعنتی میخاییل شماها رو پنهان کرده بودند. خودت که بهتر می دونی ! و حتی اگر اینها رو هم همه بدونن بازم برای من اهمیتی نداره. تو برام مهمی. این آشاپی که اینجا ایستاده برای من غریبه نیست ؛ چون کل زندگیش رو می



سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

دونم. دلایلیش رو هم درک کردم. پس خیلی خوشحالم که  
کنارمی!

اشکم سر خورد. درونم داغ بود. گفتم:

#پست ۷۷۱

-ولی خودم رو آزار می ده!

-چرا؟

-چون فکرمی کنم تو پشیمون می شی!

لبخند زد. دست کشید به موهایم. نوازش گونه و با احتیاط  
و گفت:

-من پشیمون نمی شم! حسی که با تو تجربه می کنم رو قبلا  
با کسی تجربه نکردم!

EXCHANGE GROUP | 3015

شاید حالا زود باشه برای صحبت کردن از این حس! و در ضمن این حس تو به خاطر تجربه ی تلخی هست که از گذشته داری. تجربه رهاشدن

تو رو اینجوری بدبین کرده. اما قرار نیست مدام تکرار بشه و همه ی آدمها هم شبیه به هم نیستن!

غمگین بودم. او نمی دانست که من حتی همین حالا هم که به آن منظره ی شگرف نگاه می کردم ؛

کامران در ذهنم می درخشید. دل بود؛ اختیارش دست خودش بود. یکی را انتخاب کرده و سمج گونه او را می خواست . سر بزیر شدم:

-من به عشق کهنه توی قلبم دارم.

عشقی که هرکاری می کنم دست از سرم بر نمی داره. رهام نمی کنه.

خوشی هامو زایل می کنه. فرصت هام رو نابود! عشقی که دلمو شکونده و بهم پشت کرده اما هنوز درونم داره رشد می کنه. خیلی وقتها خسته می شم از وجودش.

خیلی وقتها متنفر می شم از بودنش؛ اما باز نمی تونم ترکش کنم.

دست کشید به گونه ام. همانطور آرام و مهربان:  
-قرار نیست درونت رو نابود کنی! من معتقدم که باید به احساسات کهنه فرصت بدی تا خودشون

به میل و اختیار خودشون تو رو ترک کنن. می دونی چجوری اتفاق می افته؟ آرام آرام! وقتی تو دوست داشتن و توجه یه آدم جدید رو درک می کنی

؛ می فهمی که می تونی بقیه رو هم دوست داشته باشی.  
اصلا بین گاهی وقتها دوست داشتن از عشق ورزیدن اهمیت و دوامش بیشتره. و من به این شانس امیدوارم!  
دستم را گذاشتم روی دستش.

انگشتان کشیده اش را لمس کردم و روی گونه ام فشردمش:

-شاید هم من باید بگم که تو بزرگترین شانس زندگی من شدی! بهم فرصت بده! باید تلاش کنم!

چشمانش برق زدند. سرش را جلو آورد و من مشتاق  
بوسیدنش بودم.

به عنوان یک مرد، یک آدمی که دوستش داشتم و می  
خواستم با کمال میل با او باشم و تجربه اش کنم. شاید  
عاشقش نبودم؛ اما خودم هم می دانستم که خیلی دوستش  
دارم.

#پست ۷۷۲

جبل نمونه ی یک مرد با ادب و اصیل بود. رفتارش با من  
آرام و عاشقانه بود. هم آغوشی با او، بعد از مدتها تنهایی،  
برای من پر از امنیت و حس خوب بود. برای منی که بارها  
مورد تهاجم و سو استفاده قرار گرفته بودم. بله سو  
استفاده! چرا که جریان من با خیلی از زنان تن فروش فرق  
داشت. من به خواست خودم کسی را انتخاب نمی کردم و  
برای پول با او همبستر نمی شدم. آدمها برای من انتخاب  
می شدند و بعد من را مثل گوشت قربانی در اختیارشان قرار

می دادند. شاید از نظر میخاییل آن مردان متمول و خاص بودند؛ اما از نظر من حیوان های وحشی بودند که بیماری های روحی اشان را در پس ثروت و رتبه ی اجتماعیشان پنهان کرده بودند. و زنی که به اجبار با مردی همبستر شود؛ روحش به تاراج می رود.

در تمام مدتی که با جبل بودم؛ این حس را پس زدم. به خودم گفتم برای دومین بار کسی را انتخاب کرده ام؛ با اختیار خودم! و به شکل یک متاع در نظرش نیستم. او من را دوست دارد و برایم ارزش قائل است و احساسمان دو طرفه است و حتی اگر لذتی هم باشد؛ من در آن شریک هستم! با تمام اینها وقتی بعد از رابطه او به خواب رفت، من فقط اشک ریختم. جراحات های روح عمیق بودند. شاید تنم در این ۶ ماه التیام یافته بود؛ اما روحم چه؟

#پست ۷۷۳

@Vip Roman

بودنمان در کنار هم اعجاب انگیز بود. جبل مرد مهربانی که مثل معجزه وارد زندگیم شده بود. چند روز اول

چند ساعتی درگیر کار بود و من تنها در شهر کوچک و زیبا وقت می گذراندم. عصرها خودش را به من می رساند.

به آن کلبه ی زیبا می رفتیم و معاشرتمان آنقدر خوب بود که حس آرامش گمشده ام را به من بر می گرداند. حتی از اولین تجربه ی عاشقانه اس برایم گفت. از وقتی در این دنیا هیچ چیزی جز جیبهای خالی اش نداشته و شاگردی پدرش را می کرده. دختر زیبای بیرونی مسیحی که مشتری پارچه های پدرش بوده دل از او می برد

؛ چندین سال بزرگتر بودن دختر هم برایش مساله ای نبوده ولی دختر ناگهانی غیب می شود.

می گفت شروع خواندنش همان جا بوده. وقتی از سوز دلش می خوانده. برای التیامش ترانه می سروده.

او روابط زیادی نداشت. برعکس آنچه که از یک آدم معروف تصور می کردم! همان رابطه ی نصف و نیمه ی عاشقانه و بعد آنقدر درگیر و دار درس و کار و هنرش می

شود که هم وقتش را نداشته و هم انتخاب برایش سخت می شده.

او هرگز انکار نکرد که تلاش کرده با زنانی آینده ای داشته باشد و نشده!

و همین سادگی و یکرنگی اش برای من ارزشمند بود. ما خیلی از کامران حرف زدیم. اما تلاش برای فراموش کردن او کجا و واقعیت خفته در قلب من کجا!

هفته ی دوم را به اسکی و پاتیناژ گذرانندیم! غذاها را امتحان کردیم.

#پست ۷۷۴

در جشن های کوچک روستا شرکت کردیم و چون آنجا دو تا آدم غریبه و ساده شبیه به هر توریست دیگری بودیم؛ زندگی پیش رو و گذشته را فراموش کرده بودیم.

روزی که با جبل در هواپیما نشستم و راهی دبی شدم؛

روحیه ام بهتر بود. و تصمیم جدی برای اینکه رابطه ام با جبل را ادامه بدهم و جدی ترش کنم. حتی با هم قرار گذاشتیم که به لبنان برویم و او من را به خانواده اش معرفی کند. اما نمی دانستم که پازل زندگی من جور دیگری چیده شده بود.

هوای دبی ملایم بود. با آنکه زمستان از راه رسیده بود؛ اما سرما در آنجا معنایی نداشت. همه لباسهای تابستانه به تن کرده بودند و به خاطر هوای خوبش، تعداد توریست ها و مسافران چند برابر شده بود. در همان فرودگاه، از جبل جدا شدم. نمی خواستیم توسط پاپاراتزی ها شکار شویم. غافل از اینکه اولین عکسها از همان فرودگاه نشر پیدا کرد و خیلی زود فضای مجازی را پر کرد. عکس من با بلوز سفید و جین تیره و موهای پریشان؛

در حالی که جبل را در آغوشم می فشردم و درست در آخرین لحظه ی خداحافظی امان. خبری که میرا خانم را دگرگون کرد.



جنان را دشمن و من را تنها تر از همیشه.

وقتی بعد از شش ماه وارد شرکت شدم و خوشحال از اینکه می توانم به عنوان یک آدم عادی و سالم در شرکت کار کنم؛ هرگز انتظار رفتار میرا خانم را نداشتم. او مدرکم را تماشا کرد و بعد با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم که اینقدر زرنج باشی که با جبل وارد رابطه بشی!

لبم را گزیدم و ناباور نگاهش کردم. او ادامه داد:

-تصور نمی کردم کسی که با جبل رفته سوییس تو باشی!  
لب زدم:

-من کار اشتباهی نکردم! این پیشنهاد جبل بود.

پوزخند زد:

-موضوع این نیست که پیشنهاد کی بوده. موضوع کار و وجهه ی اجتماعی جبل هست. تو دختر زیبایی هستی؛ روزنامه ها و پایگاه خبری نوشتن که خواننده ی معروف لبنانی در کنار دختر گمنام زیبا از سوییس بازگشت.

#پست ۷۷۵

اما خودت می دونی که این خبر کوتاه پایان ماجرا نیست! تا ته و توی ماجرا رو در نیارن ول کن ماجرا نیستن و به زودی اتفاق می افته و این جریان علاوه بر اینکه برای جبل بده، باعث می شه تو هم روحیه ات رو ببازی!

غرورم شکست. گوی شیشه ای درونم ترک برداشت و تمام امید درونش خاکستر شد. گفتم:

-میرا خانم کسی نمی دونه من چکار کردم و کجا بودم. من به خواسته خودم این کار رو نکردم. حتی شما منو طعمه کردین برای پیدا کردن اون باند مخوف. پس منم به اندازه ی شما و یا حتی بیشتر از شما برای این مساله آسیب دیدم. حتی اگر مساله برملا بشه هم توضیحاتی براش وجود داره. دستش را روی میز کوبید:

-چه توضیحی؟ چه بهانه ای می تونه جبل رو از شایعات دور کنه! نه امکان پذیر نیست! من دیشب کلی دعوا و مرافه داشتم با همسرم . چاره جبل رو هم نمی کنم؛ اما تو باید عاقلانه رفتار کنی!

تمام تنم به لرزه افتاده بود. برخاستم:

-من نمی تونم کاری برای جبل بکنم. نمی تونم تصمیمش رو عوض کنم! اون کسی که پا پیش گذاشت من نبودم! جبل بود! متاسفم میرا خانم! اما به نظرم این مساله بین من و جبل هست...

مصرانه نگاهم کرد:

-من دیگه توی این شرکت بهت نیازی ندارم! و در ضمن طبق قرار دادی که داشتیم باید هزینه شش ماهی که توی رم بودی رو پردازی. البته برای تو بدنشد! چون یه مدرک هم نصیبت شد. می تونی بری و یه جای دیگه کار پیدا کنی!

#پست ۷۷۶

دنیا روی سرم آوار شد. آرزوهایم پر پر شدند. تنها کاری که توانستم بکنم ، لبخند محزونی بود و بیرون رفتن از دفترش.

در طی این مدت طرح های زیادی برایش فرستاده بودم. استعداد من عالی بود و او قبولش داشت. اما حالا پای برادرش در میان بود. طرح هایم به نام شرکت بودند. سودش به جیب او می رفت و من دست از پا درازتر بودم. گیج و بی هدف رفتم تا لب دریا. همانجا روی شن ها نشستم.

مردم شاد و بچه ها را نگاه کردم. همه چیز سخت تر از آن بود که فکرش را می کردم. حالا عملا بیکار هم شده بودم. میرا خانم را سرزنش نمی کردم ولی حق خودم هم نمی دانستم که اینطور زندگی به من پشت کند.

به خانه رفتم و برای جبل پیام فرستادم که ؛ حتما به دیدارم بیاید. تمام وقتم را صرف تر و تمیز کردن آپارتمانی

کردم که در نبودن من و جنان بهم ریخته بود. جبل با یک  
دسته گل زیبا آمد. من را در آغوش کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

جوابش را ندادم. عقب کشید و نگاهم کرد:

-چرا رنگت پریده؟

لبخند زدم:

-خواهت اخراجم کرد!

ابروهایش بالا پریدند. باورش نمی شد!

-چی؟ چرا؟ مگه می شه؟

همه چیز را برایش تعریف کردم. هر دو دستش را گذاشت  
روی شقیقه هایش و به زمین خیره ماند. گفتم:

-حق با میرا خانمه!

@Vip Roman

#پست ۷۷۷

سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد:  
 -همین؟ با یه مخالفت پا پس کشیدی؟  
 سرم را به طرفین تکان دادم. درونم در حال مبارزه بودم:  
 -من نمی خوام باعث بی آبرویی تو بشم!  
 -چه بی آبرویی؟ هان؟

کی می دونه که تو چکار کردی و نکردی؟ اون یه جریان توی  
 گذشته بوده. من باهاش کنار اومدم. آشا! نباید پا پس  
 بکشی. من دیشب کلی دعوا کردم و بهش هسدار دادم به تو  
 حرفی نزنه. اصلا مهم نیست که میرا تو رو اخراج کرده.  
 خودم واست یه مزون اسم و رسم دار می زنم.  
 بدهی ت رو به میرا پرداخت می کنم. اون اجازه نداره توی  
 زندگی من و تو دخالت کنه. اصلا چرا دبی بمونیم؟ می ریم  
 بیروت. خونه ی من اونجاست.  
 آه کشیدم. همه چیز را می خواست مثل داستان های آبی  
 سریال ها و رمان ها حل کند. مصرانه گفتم:

-این راه حلش نیست. وقتی میرا خانم که از زندگی سیاه من  
خبر داره مخالفه یعنی اینو به گوش خانواده ات هم می  
رسونه و من شک دارم که اونقدر روشن فکر باشن که  
براشون مهم نباشه.

بعد من چطور با پدر و مادرت روبرو بشم! اینها من عذاب  
می ده. حالمو بد می کنه. من دنبال آرامشم.  
نه می خوام تو برام مزون بزنی و نه می خوام کار شاقی برام  
بکنی!

با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

-پس رابطه ی من و تو چی می شه؟

-رابطه ای وجود نداشته. یه تعطیلات بوده و تموم. تو مرد  
خوبی هستی

. مهربون و اصیلی و من حاضر نیستم زندگیت رو به خاطر  
من خراب کنی! نمی خوام آسیب ببینی. نمی خوام موقعیتی  
که با خون جگر ساختی رو از بین ببرم.

شانه هایش فرو افتادند. برخاست و بی حرف از خانه ام بیرون زد. انتظارش را نداشت. فکرش را نمی کرد که مبارزه نکنم.

#پست ۷۷۸

من تمام شب را اشک ریختم. من جان مبارزه کردن نداشتم. من به آرامش نیاز داشتم. جان من در این سالها ته کشیده بود. مستهلک و خسته بودم.

سه چهار روز از جبل بی خبر بودم. قهر کرده بود و یا هر چه اصلا به سراغم نیامد و تماس هم نگرفت.

صبح زود بود که زنگ را زدند. با خوشحالی دویدم به طرف در و بازش کردم. جنان بود! ساک به دست و با عبا و حجاب. با آنکه منتظر جبل بودم؛ اما از دیدن جنان آنقدر خوشحال شدم که جبل را فراموش کردم و جنان را سخت



در آغوش کشیدم. اما او سرد رفتار می کرد. دستش را کشیدم و ساک را گرفتم. وارد خانه شدیم در را بستم و با شادی گفتم:

-تموم شد جنان!

سر تکان داد و نگاهی به سر تا پایم انداخت:

-آره تموم شد!

شادیم یکهو پر کشید. جنان یک چیزیش شده بود. عبا را از تنش بیرون آورد و روی کاناپه نشست. لاغر شده بود. بی حوصله و خسته بود. گفتم:

-الان چای دم می کنم. داشتم از تنهایی دق می کردم. به من اجازه ی ملاقات ندادن. قانون های اینجا عیب و غریبه!

به آشپزخانه رفتم و حین درست کردن چای و آوردن تنقلات به این فکر کردم که چه چیزی می تواند او را اینطور رنجور و ناراحت کند. چرا من را تحویل نمی گرفت! مگر نباید این من می بودم که از او رنجیده باشم؟

به سالن رفتم و مقابلش نشستم. نگاه خیره و خشکش را دوخت به صورتم و با حالت طلبکاری گفت:

-از کی با جبل بودی؟

پلک زدم. حرفها در گلویم ماسیدند. دوباره گفت:

-چرا به من نگفتی که باهم در ارتباط هستین؟ چرا نگفتی

رابطه اتون فراتر از دوستی هست و عاشق شدین! چرا؟!

اشکش سر خورد. از معدود مواردی بود که می دیدم گریه

می کند. گفتم:

-بخدا یکهوپی پیش او مد. وقتی تو توی زندان بودی! من

متوجه نمی شم که کجای این جریان برای تو ناراحت کننده

هست!

#پست ۷۷۹

سرش را به طرفین تکان داد و اشکش را یه شدت با دستش

پاک کرد:

-ناراحتم چون تو دوست من بودی. تنها کس و کارم و بهم  
نگفتی که چه اتفاقی افتاده. بعد من از خبرها باید بفهمم.  
اینقدر موزیانه رفتار کردن برام عجیبه!

دلخور شدم. داشت زیاده روی می کرد. من با آن هه آسیبی  
که به خاطر مخفی کاری او دیده بودم ؛ اما رفاقتم را  
ازجحیت داده بودم و حرف نمی زدم.

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-چند لحظه ساکت باش فریماه!

با عصبانیت گفت:

-من جنان هستم ! از اون اسم فریماه متنفرم! اسمی که پدر  
و مادر نالایقم روم گذاشتن برام ارزشی نداره.

-باشه... آروم باش!

هر دو ساکت شدیم . نفس تازه کردم و با لحن آرام تری  
گفتم:

من رفتار موزیانه ای انجام ندادم. این جبل بود که به من  
علاقمند شد. و پا پیش گذاشت. گفت امتحان کنیم شاید  
به نتیجه رسیدیم. گفت تو آسیب دیده ای و من می خوام  
بهت آرامش بدم. تلاش کردیم و من با اینکه ... آخ خدایا!  
با اینکه عشق کامران توی قلبم رسوب کرده ولی می  
خواستم برگردم به زندگی! می دونم جبل از سر من زیاده. می  
دونم لایقش نیستم؛

#پست ۷۸۰

اما اون واقعا دل منو به دست آورده. تنها مردی که توی  
این سه سال، مثل یه زن ارزشمند با من رفتار کرده، جبل  
بوده. اون نور امید رو توی دلم روشن کرد.  
ماتم شده بود. لبهایش تبدیل شده بودند یک خط باریک.  
به زور جلوی شکستن بغضم را گرفته بودم. گفتم:

-چرا هیچ کدومتون منو لایق آرامش نمی دونید؟ میرا خانم منو اخراج کرد. چون با برادرش بودم. تو منو مواخذه می کنی چون با دوستت بودم. اما یکی از شماها پیش خودتون فکر کردین که من ناخواسته و به اجبار پا به اون سیاهی گذاشتم؟ یکتون فکر کردین که من چه آسیبی دیدم؟ چه زجرها کشیدم؟ در حالی که همتون یه تیم بودین که منو طعمه کردین! تو رفیق شفیق من از من به عنوان طعمه استفاده کردی! چطور تونستی؟

سرد و خشک و بی روح نگاهم کرد:

-مجبور بودم دم نزنم. من نمی خواستم تو طعمه بشی. میخاییل نقشه کشید و تو رو برد توی این راه. می دونی چرا؟ چون من بهش جواب رد دادم. چون دوستم داشت و من نمی تونستم تحلش کنم. الکی جلوی هه نقش بازی می کردم که مثلا دوست و همکاریم ولی ازش متنفر بودم. نمی تونست به اجبار با من باشه. اما می تونست اذیتم کنه! و کرد. به خدا قسم من توی اون کار نقش نداشتم. حتی وقتی برگشتم دبی به تیم پلیس گفتم دیگه همکاری نمی کنم. چون پای تو در میون بود. گفتن نمی تونی زندگی صدها

دختر رو به خاطر یه نفر خراب کنی. هر بار که تو رفتی من  
باهات زجر کشیدم. هر بار که آسیب دیدی منم آسیب  
دیدم. الان هم نمی تونم بهت ثابتش کنم.  
برخاست:

-خودم با میرا خانم حرف می زنم. اما هیچ وقت بابت جبل  
نمی بخشمت!

به اتاقش رفت. دلم زیر و روشد. معده درد شدیدی به  
سراغم آمده بود. آدمهای زندگی ام یکی یکی می رفتند و من  
تنها می ماندم.

#پست ۷۸۱

رابطه ی من و جنان سرد شده بود. کاری به کار هم  
نداشتیم. میرا خانم من را قبول نکرد و جبل دور شده بود.  
جنان گفت میرا خانم کلا قید من را زده چون روی نقطه ی

حساس زندگیش دست گذاشته بودم . جبل تنها یک پیام داده بود:

-من برای چند روز می رم بیروت. حال پدرم خوب نیست!  
با آنکه از من دلخور بود اما دلش نیامده بود بی خبر برود.  
خدا می داند در سر و قلبم چه می گذشت و چطور او را تمنا می کردم. بالاخره از تنهایی رو آوردم به مریم. بعد از هفت ماه با او حرف زدم.

اوضاع زندگیش نرمال شده بود و تنها زندگی می کرد. اما کماکان همسر عماد بود. با خجالت گفت:

-راستش فرداد خیلی دور و ورم می چرخه. خیلی اصرار می کنه . حتی گفت برام وکیل می گیره تا جدا بشم . اما من نمی خوام ازش کمک بگیرم.

-بهتره ببخشیش!

-نمی تونم. از طرفی حرفهای خاله و غرورش رو نمی تونم فراموش کنم.

سکوت کردم. خندید:

-تو چکار می کنی؟ کسی توی زندگیت نیومده؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

لبخند مهربان جبل در برابرم جان گرفت. حس کردم بدون  
او زندگی برایم سخت و طاقت فرسا خواهد بود. گفتم:

-نه! من درگیر کارم!

مریم گفت:

-آشا اگر به خاطر گذشته ات و کامران شانس رو از خودت  
می رونی؛ این کار رو نکن!

قلبم آرام می تپید:

-چرا؟

-فرداد می گه که کامران با یه دختری توی پاریس وارد رابطه  
شده. آخه پروازهاش اینطوری شده که توی ماه یک هفته  
ای رو پاریس می مونه

#پست ۷۸۲

@Vip Roman



پلک زدم و حالم دگرگون شد. با ته مانده ی جانی که  
داست از دست می رفت گفتم:

-نکنه برگشته به آواز! مگه نگفتی آواز پاریسه؟  
مریم مکث کرد. انگار فکر می کرد. بعد گفت:

-نه ! محاله! کامران از اولز متنفره! من مطمئنم که اون  
دختر ایرانی نیست!

دستم را کشیدم به پیشانیم:

-خوشبخت باشه!

-پس تو هم به فکر خودت باش! کامران کلی دنبالت اومد و  
تو پیش زدی! الان مطمئن شده که دوستش نداری و  
نبخشیدیش و زندگی جدیدی داری. پس سعی کن یه آدم  
خوب پیدا کنی که کنارت باشه. به هه ثابت کن که خاله  
بیخودی حرف ناموسی پشت سرت زده.

-من نمی خوام چیزی رو به کسی ثابت کنم. هیچ کدوم از  
آدمهای اونجا برام اهمیتی ندارن. حتی مامان ! فقط تو و  
فرداد برام مهم هستین. برای مهم بودن فرداد هم دلایل  
خودمو دارم.

-چه دلیلی؟

-نمی خوام درباره اش حرف بزنم!

-باشه!

-مریم این شماره اصلیم هست. سیو کن و هر وقت خواستی پیام بده و زنگ بزن. اما امانت دار باش. من تمایل ندارم با کسی جز تو حرف بزنم. این روزها خیلی تنها هستم و جز تو به کسی اعتماد ندارم.

نگران شد:

-چیزی شده؟

-نه!

بحث اضافه تر نکرد. گفتم:

-آدرس خونه ات رو برام بفرست. یه چیزایی واست خریدم.

تشکر کرد و اینطور مکالمه امان تمام شد. باید یکی را کنارم نگه می داشتم تا با او درد و دل کنم. جز مریم هیچ گزینه ای نبود. هفته به آخر نرسیده بود که جریان جبل را به او

گفتم. حتی عکس دو نفره امان را برایش فرستادم اما بخشی از واقعیت را پنهان کردم. نگفتم که من را به خاطر اشتباهاتم نمی خواهند. گفتم چون لبنانی نیستم و آدم سطح بالایی نبوده ام. من را نخواسته اند. مریم ساده دل قبول کرد و آنقدر من را تشویق کرد به اینکه پا پس نکشم و من بالاخره دل به دریا زدم و به جبل زنگ زدم. جواب تلفنش را نداد. پیام دادم:

-سلام جبل جان! خواستم حالتو پپرسم.

بیشتر از این نتوانستم بنویسم. شرمم می شد. بلافاصله جواب داد:

-بزن کانال LBC برنامه پخش زنده ست. بعدا حرف می زنیم عزیزم.

و قطع کرد. هجوم بردم به طرف کنترل و تند تند کانال ها را رد کردم. آنجا بود روی مبل چرم سیاه نشسته بود. پا رو پا انداخته بود با کت و شلوار سیاه و پیراهن تیره ای که یقه اش را باز گذاشته بود. ژست شیکی داشت. لبخند ملایمیش و ته ریش هیشگی اس او را جذاب تر کرده بود. شوی تلویزیونی معروفی بود. جمعیت هنوز هم برایش دست می

زدند. من جلوی تلویزیون نشستم. من او را به گونه ی دیگری می شناختم. مثلاً می دانستم دستانش چطور می تواند نوازشگر باشند و تسخیر کنند. لبهایش چطور می توانستند زمزمه کنند و ببوسند. نگاهش چطور می تواند برق بزند و خواستار باشد. می دانستم چه خوب آشپزی می کند، چه خوب همدلی می کند. چطور چشمانش پر و خالی می شوند و چگونه حامی می شود. به خودم که آمدم دیدم اشکم جاری شده. تمام کلماتش را به دقت گوش کردم. بعدتر مجری از او خواست ترانه ای بخواند. برخاست. و میان سن رفت. گروه موسیقی شروع کردند و او گفت:

-دوستی دارم که معنای اسمش راستی و پاکی ست. اما چندیست سرآسیمگی مهمون زندگیشه. می خوام با این ترانه بهش یادآوری کنم که خیلی برام عزیزه.

زار زدم. او برای من می خواند. برای من!

#پست ۷۸۳

آخر شب زنگ زد و با هم حرف زدیم. جنان نیامده بود. این روزها نمی دانستم کجاست و چکار می کند. به جبل گفتم:  
-باورم نمی شه! تو برای من ترانه خوندی!  
خندید:

-خیلی برام با ارزشی آشا. از نظر من تو رو راست و پاکی!  
اندوهگین گفتم:  
-من پاک نیستم!  
-تو برای من مثل خورشیدی عزیزم!  
چشمانم را بستم:  
-می خوام دنبال کار بگردم جبل!  
-بهت گفتم ازت پشتیبانی می کنم.  
-نه! از تو این توقع رو ندارم. می خوام روی پاهای خودم  
بایستم.

-من هنوزم می تونم پیش میرا ...

پریدم میان حرفش:

-همین که هزینه اون سفر رو نگرفت خیلی ارزشمند. نمی  
خوام کاری بکنی. نمی خوام منتی روی سرت باشه!  
بین جبل من...من دوستت دارم. نمی خوام بگم بیشتر از این  
هست. اما تو مایه آرامشم شدی! می خوام یه مدت بگذره  
و بعد دوباره شانسمون رو امتحان کنیم.

-من دلم نمی خواد تو اذیت بشی! باشه قبول. هر وقت  
اومدم دبی یه جوری همدیگه رو می بینیم.

تاکید کردم:

-نمی خوام حتی جنان بفهمه!

-آخه جنان چش شده؟ اون که دوست ما بود!

-نمی دونم!

-ولی بهت قول می دم یه روزی همه چیز درست می شه.  
حتی تو اون مرد رو هم فراموش می کنی! قول می دم که  
عاشق همدیگه می شیم!

چشمان کامران ، آن اخم همیشگی اش، قد و بالایش و  
عشق! عشقی آمیخته به دلشکستگی که او را برایم دست  
نیافتنی کرده بود. به زحمت گفتم:  
-امیدوارم جبل!

#پست ۷۸۴

قرار من و جبل شد آخر هفته ی جدید. اما این بار من به  
بیروت می رفتم.

و پیش خودم قرار گذاشتم تمام تلاشم را برای فراموشی  
کامران بکنم.

به لطف جبل معرفی نامه ای از ریما خانوم داشتم و مدرکی  
که هر جایی قبولش می کردند.  
کل روزها را به دنبال کار می گشتم. بالاخره یک مزون حاضر  
به استخدامم شد . یک برند لباس هندی که تازگی خط

تولید لباسهای خلیجی و مجلسی اش را راه انداخته بود. با سه طراح و ده خیاط هندی. من تنها ایرانی آن مکان بودم. صاحب مزون زن سبزه روی هندی بود. قرار شد از اول ماه جدید میلادی شروع به کار کنم. ده روزی وقت داشتم. ده روزی که انتظار داشتم با جبل به نتایج خوبی برسم.

آن شب جنان شام پخته بود. نرم تر و خوش اخلاق تر از همیشه به نظر می رسید. در عین ناباوری من او که عامل خیلی چیزها بود در شرکت مانده بود و حتی ارتقا شغلی خوبی داشت. در حالی که من دور انداخته شده بودم. مدام به خودم می گفتم که جبل ارزشش را داشت!

جنان سر میز گفت:

-امروز یه مرد اومده بود شرکت و سراغ تو رومی گرفت!  
متعجب نگاهش کردم:

-من هیچ آشنای مردی ندارم. و با تمام اون آدمهای دو روی شرکت هم قطع ارتباط کردم.

شانه بالا انداخت و قاشقش را پر از برنج کرد:



-عکستو توی یکی از مجله های مد دیده بود. سراغتو می گرفت و می گفت کار مهمی باهات داره!  
فکر کردم که شاید می خواد استخدامت کنه.  
تلاش می کردم که اضطرابم را نفهمد. خورشت روی برنجم ریختم:

-من کسی رو نمی شناسم. اونجا هم دیگه کار نمی کنم.  
مطمئنم که هرکی هم باشه ناامید می شه و می ره! کار هم پیدا کردم. من یه طراح لباسم و فقط همین کار رو انجام می دم. مجله ی مد و مدل شدن هم هرگز عملی نیست.  
یک کلام گفت:

-نمی دونم!

#پست ۷۸۵

@Vip Roman

کمی نوشیدنی خورد و گفت:

-خب حالا شیرینی کار جدیدت رو کی می دی؟

-هر وقت بخوای!

-هر جا من انتخاب کردم!

زیر چشمی نگاهش کردم:

-هر جا تو گفتی! جای خاصی مدنظرته؟

سر تکان داد:

-رستوران اتمسفر چطوره؟

چشمانم را گرد کردم:

-چه انتخابی!!!

-به من چه! خودت گفتی هر جا که من بگم!

-باشه!

برخاست:

-فکر نمی کردم قبول کنی!

بعد ژست خاصی گرفت و دستانش را در هوا تکان داد:

-طبقه ی ۱۲۲ برج خلیفه. توی ابرا و جای آدمهای خیلی پولدار با اون غذاهای اعیونی و عجیب و گرون! زیادی واست خرج بر می داره!  
پوزخند زدم:

-خب بالاخره اون پولهای کثیف رو همینجوری باید بیرون ریخت... چون قصد ندارم نگهشون دارم!  
مات نگاهم کرد. سری به تاسف تکان داد و رفت.

از اشتها افتادم و شروع به جمع کردن میز کردم. خیلی وقت بود که می خواستم تصمیم درستی برای پولی که از تن فروشی اجباری ام به آن آدمهای کثیف به دست آورده بودم را جوری خرج کنم. مثلا به نیازمندی کمک کنم و یا صرف کاری انسان دوستانه کنم. می خواستم از آن به بعد پول تمیز و حلال در بیاورم. حاصل دسترنج خودم. حتی اگر کم بود هم اهمیتی نداشت.

به دور و ورم نگاه کردم. به آن آپارتمان لوکسی که با جنان شریک بودم. به جایی که برای هر درهم آن زجر کشیده بودم. ریما خانم هم پول طراحی هایم را نداده بود. و آن

بخشی را هم که به حساب جنان ریخته بود؛ نمی توانستم  
طلب کنم! شاید یک رودربایستی باعثش بود! شاید هم  
دوست داشتن تنها رفیقی که بد کرده بود. شاید حس  
تنهایی ام و ... اما هر چه بود؛ هر چه تلاش می کردم که به  
او بگویم نمی شد!

شب بعد هر دو بهترین لباسمان را تن کردیم و شیک و  
آرایش کرده راهی رستوران شدیم. تصمیم داشتم در حین  
شام خوردن به او راجع به رفتن به جبل، رفتنم به بیروت و  
بدهی که داشت بگویم. بالاخره باید تمامش می کردم.  
وابستگی به او کافی بود.

از نمای آخرین طبقه ی برج خلیفه تمام چراغهای شهر دبی  
می درخشیدند. انگار شهر را خوشبختی محض فرا گرفته  
بود. انگار آرمان شهری بود که همه در رویاهایشان به  
دنبالش بودند. کسی چه می دانست در خانه ها و کاخ ها و  
خیابان ها چه می گذرد. چه دختران بی گناهی به قعر  
نابودی می روند. چه زد و بندهایی هست و چه کسانی  
آرزوی مرگ می کنند. میزبان پشت پنجره در سالن  
اختصاصی بود. فضای نیمه روشن و شیک و آهنگ ملایم

و غذای مختصر اما خاص! جنان عاشق اینطور جاها بود.  
عاشق زرق و برق و توهم خوشبختی! اما آنچه من می  
خواستم یک زندگی آرام و متوسط بود. و امنیت اولین  
گزینه ام برای آرامش!

غذای اصلی را تمام می کردیم و جنان از موقعیتش در  
شرکت می گفت:

-الان همه چیز خوبه! اون سختی ها ارزشش رو داشت.  
اون لحظه هایی که توی زندان بودم و اشک ریختم و منتظر  
موندم. من به خودم افتخار می کنم آشا! چون خیلی ها رو  
نجات دادم. میرا خانم هم زیر قولش نزد. من شک ندارم که  
اگر تو هم به جبل نزدیک نمی شدی خیلی پیشرفت می  
کردی!

چه خودپسندی داشت! چطور آسیب به من را فراموش  
کرده بود؟! بدون آنکه نگاهش کنم ، گفتم:

-پشیمون نیستم بابتش. من توی اون شرکت شرافتم و  
روحم رو هدر دادم. بازیچه شدم. وسیله ی انتقام شدم.  
آسیب دیدم و شاید تنها حاصل خوبش همین آشنایی با  
جبل بود!

سرم را بالا آوردم . نگاهم می کرد. چشمان تیره اس دو سیاه چاله ی عمیق و ناخوانا بودند:

-من نمی خوام جبل رو از دست بدم. فکر می کنم که مایه ی آرامشم خواهد بود. کامران برای همیشه تموم شد. نمی گم عشقم بهش تموم شده. اما حتی اگر منطقی هم بخوام بهش نگاه کنم؛ دیگه وصل من و کامران امکان پذیر نیست. مریم گفت کامران با کسی وارد رابطه شده. این یعنی قید منو زده. آدم بعضی وقتها باید قبول کنه که عشق ناکامه. من می خوام با جبل به یه نتیجه خوب برسم! موقعیتش ، ثروتش و امکانات و شهرتش اصلا برام مهم نیست! اونچه برام با ارزشه شخصیتشه و اعترافش به دوست داشتن من!

رنگ چهره ی جنان کدر شده بود. انگار پوستش مرده بود . چیزی این میان اشتباه بود. لبهایش را به هم فشرد:

-خب! به نظر من جبل آدم اشتباهیه. تو می تونی یه نفر رو در حد و اندازه خودت پیدا کنی. یعنی اگر قراره زندگی آرومی

رو تجربه کنی و راحت باشی باید از جبل دور بمونی! شهرت  
! اون چیزی هست که سلب آرامش می کنه!

تقلا کردم تا گفتم:

-جنان تو به جبل علاقه داری؟ شاید دوستش داری که  
اینطور مخالف منی!

با تعجب گفت:

-نه! هرگز! جبل فقط دوست منه. اونم دوستی که بهم  
کمک کرد ترقی کنم. البته این ترقی کلی هم برام هزینه  
داشته. تجربه های بد و اتفاقات ترسناکی که هیچ وقت  
تصورش رو نمی کردم.

من بدم خودمو کنترل کنم. بدم پامو اندازه گلیمم دراز کن.  
دوستانه بهت می گم که پاتو از گلیمت دراز تر کردی!

@Vip Roman

#پست ۷۸۶

من اینطور فکر نمی کنم. دو روز دیگه دارم می رم بیروت!  
می خوام شانسمو امتحان کنم و به خودم فرصت  
دوست داشتن مردی که بعد از سالها بهش اعتماد کردم رو  
بدم.

جوابی نداد! سر به زیر مات بشقابش شد. و من به  
چراغهای سراب گونه ی شهر نگاه کردم. چند دقیقه ی بعد  
کسی سلام کرد. وقتی سرم را چرخاندم؛ از آنچه می دیدم  
قلبم به تپش شدیدی افتاد!

جنان به من و بعد به او نگاه کرد. من بر خاستم:

-شما؟

مرد سبزه روی لاغر اندام در کت و شلوار مرتبش و با آن  
چشمان ریز دکمه ای برایم ترسناک بود:

-بله من! لطفا با من بیا! شیخ منتظرته!

ترسیده به جنان که متعجب بد چشم دوختم. او گفت:



-این آقا کیه؟

من شانه بالا انداختم و جدی رو به مرد گفتم:

-لطفا از شیخ عذر خواهی کنید! من تمایل ندارم  
ببینمشون!

مرد سرد و بی روح و اتوماتیک وار گفت:

-نمی شه! کسی اجازه نداره دستور شیخ رو رد کنه! همین  
حالا با من بیا! دور و ورم را نگاه کردم. فقط دو میز اشغال  
شده بود. ماجرا را فهمیدم! رو به جنان گفتم:

-تو می دونستی نه؟

جنان نیم نگاهی به مرد کرد:

-متاسفم! اما تهدیدم کردن! شیخ می خواد باهات حرف  
بزنه همین!

رنجیده پشت کردم به جنان و با مرد همراه شدم. چون می  
دانستم چاره ای جز این ندارم.

#پست ۷۸۷

جنان یک بار دیگر به من خیانت کرد. یک بار دیگر من را تقدیم کرد. اما من هیچ راه فراری نداشتم. شیخ در بخش خیلی خصوصی که پشت پاراوان شیکی بود پشت میز بزرگی نشسته بود. برعکس آن شبی که با او ملاقات کرده بودم؛ کت و شلوار شیکی تنش بود. پیراهن و کراوات تیره اش پوستش را روشن تر کرده بود.

موهایش مرتب بودند و سبیلش هم سر جایش بود. چشمان نیمه گرد؛ اما درشتی داشت و ابروهای پر و سیاه رنگ. لبخند ملایمی روی لبهایش بود نگاهی با سرتاپایم کرد و مرد لاغر اندام

صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم. من زیر لب سلام کردم و نشستم. کمی از نوشیدنی اش را خورد و گفت:

-چند وقتی دنبالت می گشتم!

دبی نبودی؟

ترسیده بودم. احساس بی کسی می کردم. انگار از چهره ام پیدا بود که شیخ گفت:

-نترس! چرا رنگت پریده؟

#پست ۷۸۸

لبم را با زبانم تر کردم. قلبم انگار در گلویم می تپید. گفتم:  
-جناب شیخ! من دیگه برای میخاییل کار نمی کنم. در واقع  
من مجبور بودم که به کاری که گفته بود تن بدم. اون از من  
کلی مدارک مالی داشت. ترسونده بودم و تهدید به  
مرگم کرده بود. برای همین مجبور بودم اون کارها رو بکنم.  
اجباری بود! متوجهین؟ الان دیگه ترسی ندارم و نمی خوام  
هرگز توی این مسایل باشم.  
اخمهایش در هم رفته بود. با دقت من را واری می کرد.  
بعد با جدیت گفت:

-فکر می کنی من تمام اینها رو نمی دونم؟ حتی می دونم کجا بودی و چکار کردی . حتی می دونم که با اون خواننده ی لبنانی وارد رابطه شدی!

متعجب و حیران نگاهش می کردم:

-جنان...

-جنان کدوم خریه؟ من یکی از بزرگان این مملکتتم! چیزی که من بخوام رخ می ده. اگر یه اشاره کنم ؛ نه اثری از تو می مونه و نه او مرتیکه!

در مخمصه افتاده بودم. انگار قرار نبود روی خوشبختی را ببینم. سر بزیر شدم چانه امی لرزید. شیخ نفس پر قدرتش را بیرون داد و گفت:

-مشکل من اینه که نمی تونم حرف دلمو به زیون بیارم!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند ملایمی زد و نگاهش مهربان شد:

-من از همون شب از تو خوشم اومده. چون یه جور متفاوتی هستی! شبیه به کسانی که قبلا دیده بودم نیستی! من آدم ر نفوذ و ثروتمندی هستم. خیلی ثروتمند! نمی گم

حروم با من باشی. تو رو صیغه می کنم برای یک سال! هر چی بخوای به پات می ریزم. جواهرات ، پول ، بهترین سفرها، بهترین ماشین! زیباترین لباس ها. بهترین تفریحات. چیزهایی که حتی توی خواب هم ندیدی!

خیره نگاهش می کردم. او چه می دانست که من هنوز در درد عشقی می سوختم که نداشتمش و مردی را دوست داشتم که قرار بود باز هم نداشته باشمش! همه چیز برایش مادیات بود!

دوباره گفت:

-موافقی؟ هیچ موردی برات پیش نمیاد! من بنا به شرایطی دور از همسرم و پسرهام هستم. می خوام یه زن کنارم باشه. کسی که مخفیانه با منه و بهش اعتماد دارم و اونم به من اعتماد داره. خانواده ات رو اغنا می کنم. خودت رو هم. چی از این بهتر؟ من رو هم که می بینی نه نقص دارم و نه چیزی از مردانگی کم!

به زحمت جرات کردم پرسم:

-و اگر نخوام چی؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

به پشتی صندلیش تکیه زد و خشک و جدی گفت:

-جواب رو الان نده! برو بهش فکر کن! من صبر می کنم تا رابطه ات رو با او خواننده تموم کنی!

-اما من نظرم عوض نمی شه! من و جبل قرار ازدواج گذاشتیم!

پوزخند زد:

-تا من نخوام هیچ اتفاقی نمی افته!

هفته ی دیگه همین جا و همین روز و ساعت می بینمت!  
برخاست و بی توجه به من راهش را کشید و رفت. من خیره ی میز و غذاهای رنگارنگی که دست نخورده بودند به بیچارگی ام فکر می کردم

#پست ۷۸۹

@Vip Roman

جنان در چشمم سیاه شده بود. کل راه را او رانندگی کرد و من سکوت کردم. هر چه پرسید جواب ندادم. بالاخره حرافی اش عصبانیم کرد و داد زد:

-بس کن! بس کن جنان! منو روانی کردی! تو چه دشمنی با من داری؟ چرا منو تقدیم شیخ کردی؟ چرا به دروغ نگفتی من با جبل ازدواج کردم؟ چرا منو انداختی توی ورطه؟ اصلا چرا من؟ باور نمی کنم که باز هم به من رحم نکردی! جنان رنگش پریده بود. چشم از اتوبان بر نمی داشت. اما گفت:

-منو مجبور کردن! اون خودش همه چیومی دونست. حتی توی رم هم دنبالت بود! اون مباشرش همه ی اینا رو گفت. حتی میدونن که میرا خانم با شما مخالفه. من کی هستم آخه؟ به من چه؟ تو رفتی باهاش و به دهنش خوش اومدی! پن چه تقصیری دارم؟ هان؟

جیغ کشیدم:

-تو چشم خوشبختی منو نداری!

چون تو عاشق جبل هستی! چون تو جبل روی خوی! من  
یه مانع بیشتر نیستم!

-خیلی بی شرمی آشا! من چه کار کردم که تو اینومی گی؟  
جبل واسه من یه دوسته. من مثل تو ندید و بدید نیستم  
که زود دل بدم!

ناباور نگاهش کردم. خندیدم. بلند و عصبی و بعد سکوت  
پشت سکوت.

حرف زدن با جنان فایده ای نداشت. او که تمام بدبختی و  
اجبارهای من را دیده بود؛ اگر باورم نداشت و اگر نمی  
دانست که دیگر نیاز به توضیح نبود!

#پست ۷۹۰

@Vip Roman

که گاهی شرافت سکوت از بی آبرویی فریاد بیشتر است. در  
همان حین تلفنم را چک کردم و اولین پرواز به بیروت را



برای روز بعد رزرو کردم. به آپارتمان که رسیدیم او را رها کرده و یکراست به اتاقم رفتم. در را قفل کرده و چمدان کوچکی بستم. تصمیم را گرفته بودم. می رفتم و همه چیز را جبل می گفتم. همانجا می ماندم تا آب ها از آسیاب بیافتند. الان کارم در درجه آخر اهمیت در زندگی بود. یک بار کامران را از دست داده بودم و نمی خواستم آرزوی جبل هم به دلم بماند. صبح روز بعد که او از خانه بیرون زد؛ من هم چمدانم را برداشتم و با تاکسی به فرودگاه رفتم. همانجا چند ساعت منتظر ماندم و وقتی روی خلیج به پرواز در آمدم هنوز هم اندکی امید برای رهایی در قلبم مانده بود. در مارس هوای بیروت سرد بود. باران به شدت می بارید. خیابانها خیس بودند و انگار در تهران بودم! ساختمانهای بلند و کوتاه در مجاورت مدیترانه ی زیبا. اتوبانهای شلوغ و مغازه های روشن و پر نور قبل از غروب را هرگز فراموش نخواهم کرد. انگار از جهنم پرت شده بودم به جایی که جذبم کرده بود. جایی که در آن مردی را می شناختم که مشتاق بودن و دوست داشتنم بود. مردی که می توانستم به او اعتماد کنم و دوستش بدارم.

به هتل که رسیدم هوا تاریک بود و من آنقدر از شب قبلش اضطراب داشتم که حتی یک دقیقه هم چشم روی هم نگذاشته بودم. دوش گرفتم و یکراست به تخت خواب پناه بردم. همین که در دبی نبودم به من قوت قلب می داد. با همه ی دلواپسی ام از حضور کسی از افراد شیخ اما تن و روح خسته ام را به خواب سپردم.

روز بعد با ذوق و اضطراب زیادی به جبل زنگ زدم. در دسترس نبود و این مساله تا ژهر طول کشید. ظهر در رستوران هتل ناهار می خوردم که خودش تماس گرفت: -سلام آشا جان! خوبی؟ چیشده؟ خیلی زنگ زده بودی؟ بغض آلود گفتم:

-جبل! من بیروت هستم!

اولش باور نکرد و با حیرت گفت:

-شوخی می کنی؟

-نه! واقعا هستم. اومدم هتل!

-قرار بود خبر بدی!

-یکهویی شد . یه اتفاق های افتاده که ...

-داری منومی ترسونی ! آدرس هتل رو بفرست میام  
پیشته!

زمزمه کردم:

-باشه! زود بیا!

آدرس را برایش فرستادم و به لابی رفتم و همانجا منتظرش  
ماندم. یک ساعت بعد آمد. عینک دودی و کلاه داشت و  
کاپشن بادی تنش بود. انگار می خواست شناخته نشود.  
حق داشت ! من یادم رفته بود که او در اینجا و هر کشور  
عربی دیگری مثل گاو پیشانی سفید است. برایش دست  
تکان دادم. من را دید و رسپشن را رها کرد و با قدم های تند  
به طرفم آمد و تا به من رسید بی هوا و بدون هیچ وقت  
کشی بغلم کرد:

-خدا روشکر که سالمی ! تا رسیدم اینجا هزار بار مردم و زنده  
شدم.

-سلام جبل! من معذرت می خوام که یهویی اومدم ! چاره  
ای نداشتم!

دور و ورش را نگاه کرد و گفت:

-بهتره با من بیایی! اینجا شلوغه!

دستم را کشید و هر دو با قدم های بلند از هتل بیرون رفتیم . ماشین شیک سیاه رنگش آنجا بود. راننده در را باز کرد و هر دو سوار شدیم . یکهو سکوت جای ازدحام را گرفت و او عینک و کلاه را برداشت . می توانم بگویم هرگز از دیدن هیچ مردی ، حتی کامران اینقدر احساس آرامش و خرسندی نکرده بودم. چرا که با کامران عشق غلیظ بود اما امنیت و آرامش کمتر. اما با جبل انگار در امن ترین جای جهان بودم.

#پست ۷۹۱

راننده که حرکت کرد؛ جبل هم من را در آغوشش فشرد :

-دلم واست تنگ شده بود! خوشحالم که اینجایی!

از او فاصله گرفتم و با نگرانی گفتم:

-یه چیزی از گذشته هست که برام باعث دردسر شده!

پشت دستم را نوازش کرد:.

-چی عزیزم؟!

-جریانش مفصله! یه مرد قدرتمند که شک ندارم الان یکی

از آدماش داره تعقیبمون می کنه.

یکی که مانعی بزرگتر از میرا خانم هست برای من و تو! ما

باید یه کاری کنیم....

من هیچ فکری به نظرم نمی رسه!

دستش را بالا آورد:

-آروم باش! یه چند لحظه سکوت کن! و بعد از اول همه

چیزو برام بگو!

راننده در حال راندن اتومبیل بود. جبل شیشه ی بین  
صندلی ها جلو و بخش عقب را بالا کشید و گفت:  
-هیچ صدایی به اون طرف نمی ره! راحت بگو!  
من با خجالت و اضطراب تمام ماجرا را از اول بری او گفتم.  
و در آخر اتفاقاتی که دیروز و دیشب افتاده بود. جبل با  
تعجب گفت:

-باور نمی کنم که جنان بخواد این بلا رو سر تو بیاره! آخه  
تمام حرفش این بود که حاضره جونش رو بده تا تو دیگه  
آسیب نبینی!

سری به تاسف تکان دادم :

-اما منو به شیخ تسلیم کرد!

جبل دست کشید به پیشانی اش و با نگرانی نگاهم کرد:

-آخه اون آدم خیلی پر نفوذه . با یه اشاره می تونه زندگی  
خیلی ها رو نابود کنه!

دستش را چسبیدم:

-یعنی چی؟ باید چکار کنیم جبل!

دست کشید به صورتم:

-یه کاریش می کنیم. من تنهات نمی ذارم و ولت نمی کنم!

#پست ۷۹۲

گونه ام را بوسید و گفت:

-پدرم دچار سگته شده و توی بیمارستانه! واسه همین صبح جواب نمی دادم.

به چهره ی مغمومش نگاه کروم:

-وای! من متاسفم! چرا؟

-چرا نداره! سنش بالاست و حتی یه کم عصبانی شدن هم براش سم هست. دکتر گفت خطر رفع شده اما باید خیلی حواستون بهش باشه!

-امیدوارم زود خوب بشه!

دست انداخت دور گردنم و سرم را چسباند به سینه اش:

-بریم خونه ی من!

جوابی ندادم. دلم نمی خواست تنها جای امنی کا داشتم را از دست بدهم. به صدای کوبش قلبش گوش می کردم و او آنقدر در فکر بود که هیچ حرفی نمی زد.

خانه اش متناسب یک آدم مشهور بود. رو به مدیترانه و پر از آرامش! حتی از فکر کردن به اینکه در کنار او اینجا زندگی کنم هم تمام جانم پر از شعف می شد. خدمه اش زن و مردی بودند میانسال که جبل گفت ؛ سالهاست که با او مانده اند. هر دو بسیار ساکت بودند. جز دو بار که برای پذیرایی و سرو شام آمدند ؛ دیگر پیدایشان نشد.

من پر از نگرانی بودم. دلم می خواست جبل راه حلی را نشانم بدهد. چیزی که بتواند خیالم را راحت کند. از بودن در کنار او لذت نمی بردم با تمام آرامشی که منتقل می کرد ؛ اما سکوتش در برابر اتفاقی کا افتاده بود من را عصبی کرده بود.

تا جایی که معترضانه گفتم:

-خب جبل! نتیجه چیه ؟ باید چکار کنیم؟



لبخند ملایمی زد و گفت:

-به یه آدم درست و حسابی پیام دادم که درباره شیخ هرچی می دونه بهم منتقل کنه! فردا نتیجه رو بهت می گم!  
-من می ترسم!

خودش را پیش کشید و هر دو دستش را گذاشت دو طرف صورتم. به چشمانم نگاه کرد و من غرق در نگاهش شدم. لبهایم را بوسید و گفت:

-ترس! هیچ اتفاقی نمی افته!

پلک زدم:

-هیچی توی زندگی من خوب پیش نرفته! از همون بچگی تا به امروز! دچار ناامیدی شدم!  
با اطمینان نگاهم کرد و گفت:

-بهت قول می دم که من و تو بالاخره کنار هم خواهیم بود!  
از همون روز اولی که دیدمت این حس رو داشتم. انگار یه جاذبه ای وجود داره که ما رو به هم وصل می کنه!  
-کاش منم به اندازه ی تو خوشبین بودم.

دست کشید روی موهایم:

-تلاش کن که همینطور باشی! توی چیزی رو جذب می کنی  
که بیشترین ایمان رو بهش داری! پس به خوشبختی و  
آرامش خودت ایمان داشته باش! منم برات تلاش می کنم.  
خودش را عقب کشید و لبش را گزید:

-دوست دارم پیشم بمونی! اما می دکنم که حوصله اشو  
نداری و از وقتی که اومدی اینجا از بس حواس پرت و  
گیج بودی؛ متعجبم کردی!

سریزیر شدم:

-ببخشید! تو عمق فاجعه رو درک نکردی! اما من واقعا از  
شیخ هراس دارم.

آه کشید:

-پاشو به راننده می گم تو رو برسونه! برو هتل و استراحت  
کن! صبح بهت یه آدرس می دم که تاکسی بگیري و بیای  
اونجا! خوبه؟

کنجکاو شدم:

-چه آدرسی؟

خندید:

-میایی و می بینی!

شانه بالا انداختم:

-در هر صورت مثل چشمم بهت اعتماد دارم. تو بگی جهنم  
خوبه هم میام!

ابرو بالا داد و با خنده گفت:

-به نظرم بهتره بری! من در برابر تو هیچ استقامتی ندارم. تو  
به این سست عنصری من دوری و تمنای وجودت کنارم رو  
هم اضافه کن!

برخاستم. با آنکه دلم می خواست شب را کنارش بمانم اما  
او درست می گفت ؛ وضعیت روحی هیچ کدامان خوب  
نبود.

فقط خدا می داند که آن شب چه به من گذشت و چطور  
تا دم دم های صبح هی پشت سر هم زندگی ام ، خطا هایم،  
آدمهایی که اطرافم بودند و هر چه شده بود را دوره کردم.  
تهش بدترین اتفاق برای من شیخ بود و بهترین اتفاق جبل!

انگار یک طرفم فرشته ی سفید و خوش طینتی بود که  
تدینی نداشت و طرف دیگرم شیطان بزرگی بود که ادعای  
تدین می کرد.

#پست ۷۹۴

هر چه تلاش کردم نتوانستم به نتیجه ی درست و حسابی  
برسم.

دم صبح که خوابیدم ؛ خواب کامران را دیدم. نشیته بودم  
کنارش روی پله های لیوان خانه اش و داشتیم به بوته  
های ادریسی نگاه می کردیم .

صدای استاد شجریان بیداد می کرد و چایمان بوی هل  
داشت. با تمام وجودم عشقی که به او داشتم را حس می  
کردم. یکهو تمام بوته ها خشک شدند و از باغچه گرمها  
بیرون زدند و در حیاط پخش شدند. جیغ زدم. استکان از  
دستم افتاد و شکست کنارم را نگاه کردم به جای کامران؛  
شیخ نشسته بود و از دهانش خون بیرون می ریخت!

سرآسیمه از خواب پریدم . نور از لابلاى پرده‌ای که کنار زده بودم ، بیرون زده و آسمان نیمه ابری بود!

#پست ۷۹۵

گرمترین لباسم را تنم کردم و به لابی رفتم و صبحانه خوردم.  
اما مدام احساس می کردم کسی حواسش به من هست.  
انگار زیر نظر بودم. اما هر چه دور و ورم را نگاه می کردم؛  
نمی توانستم آن آدم مشکوکی را که انتظار می رفت ببینم.  
جبل لوکیشن را برایم فرستاد و عذر خواهی کرد که خودش  
نمی آید .

بیروت شهر پر رونقی بود. آدرس را به تاکسی دادم و او  
مسیری را رفت تا به منطقه ای قدیمی رسید.

جایی که کف خیابان ها سنگفرش بود و خانه ها نمای  
سنگی داشتند. خانه هایی شبیه به منطقه قدیمی استانبول.

خانه هایی که درب های کوچک به هیابان داشتند و باغچه و حیاط های کوچکی

در خیابان پشتی که مشرف بودند به خیابانی که از فراز آن می شد دریا را دید. تاکسی روبروی خانه ای نگه داشت و مرد که چشمان زمردی ریزی در چهره ی سرخش داشت گفت:

-بفر مایید خانم.

این همون پلاکه!

به درچوبی بلوطی رنگ خانه نگاهی انداختم . کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. دو سه زن روی صندلی های چوبی زهوار در رفته جلوی در خانه ای نشسته بودند و قهوه می نوشیدند. دو دختر

کوچک هم در کوچه بازی می کردند. چیزی مثل لی لی! کنار در خانه ها و پله ها پر از گلدان های کوچک و بزرگ پر از گل بود. نفسم را رها کردم و به طرف در رفتم و زنگ

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

قدیمی را فشردم. طول کشید تا زنی میانه قد و لاغر اندام با موهای یکدست سفید در را باز کرد.

نمی دانستم چه بگویم . فقط توانستم سلام بدهم. اما جبل به موقع از راه رسید و با خوشحالی گفت:

-

#پست ۷۹۶

سلام آشا خوش اومدی!

زن به پشت سرش نگاه کرد. جبل دستش را گذاشت سر شانه ی زن و گفت:

-مامان ایشون آشاست!

دوست منه!

همون دختری که برات گفتم.

EXCHANGE GROUP | 3077

زن نگاه پر از تردیدی به من انداخت و بعد گفت:  
-خوش اومدی! منتظرت بودیم.

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم. خانه قدیمی بود؛  
اما تر و تمیز.

سکوت مهمترین خصیصه ی آن خانه بود. مبلمان و فرش  
ها و تابلوها و پیانوی قدیمی قهوه ای رنگ آنجا را زیباتر  
کرده بود. من روی مبل نشستم و جبل گفت:

-اینجا خونه ی پدر و مادرم هست! دوست داشتم ببینی.  
مادر جبل که بلوز و شلوار مرتبی تنش بود و هنوز در حال  
نگاه کردن به من بود گفت:

-یه فنجون قهوه می خورید؟  
من با خوشحالی سر تکان دادم:

-بله خیلی ممنونم!

مادر جبل به طرف آشپزخانه رفت. جبل گفت:

-بیا بریم حیاط رو نشونت بدم!

برخاستم و دنبال جبل رفتم:



-جبل ! چرا منو آوردی اینجا؟

در پشتی را باز کرد و ما در یک لیوان زیبا بودیم. روبرویمان  
باغچه ای پر از درخت گلابی و زیتون بود.

#پست ۷۹۷

و گلهایی که ردیف شده بودند کنار باغچه ها. انگار که تازه  
گلدان ها را آورده بودند. جبل گفت:

-دوست داشتم خانواده امو ببینی! مامانم عبوس نیست!

زن خیلی مهربونیه! فقط الان نگران پدرمه! اینجا رو نبین  
که اینطوری سوت و کوره! آخر هفته ها تموم بچه ها  
اینجا جمع می شن. پسر و دختر و عروس و داماد و نوه ها.

کسی که همیشه دوره میراست و بعد من! پدرم عاشق این  
خونه و محله ست. مغازه ی پارچه فروشیش هم توی بازار  
، همین نزدیکی هاست. که امروز می برمت ببینیش!

هوای پاک و خنک و نور آفتاب کمی من را سر حال آورده بود. جبل مقابلم ایستاد و دستانم را در دست گرمش گرفت و گفت:

-من یه تصمیم جدی گرفتم و خواستم اینجا بهت بگم! پر از اضطراب بودم. دهان باز کردم که حرفی بزنم اما مادرش آمد در حالی که سه فنجان قهوه و یک ظرف بیسکویت را در سینی برنجی گذاشته بود. نگاهی به دستان ما انداخت و لبخند زد. جبل دست من را رها کرد و به طرف مادرش رفت. سینی را گرفت و روی میز گذاشت. و بعد صندلی را برای مادرش عقب کشید.

-بفرما بشین مامان!

و روبه من گفت:

-بیا بشین عزیزم!

من هم رفتم و روی صندلی مقابل آنها نشستم. مادر جبل فنجان قهوه را با دستان چروکیده اش مقابلم گذاشت و گفت:

-جبل خیلی از تو برای من گفته! و حالا که دیدمت به نظرم  
خیلی زیبایی!

شرمگین بودم. مثل یک دختر دست نخورده ی بی نقص که  
در برابر مادر خواستگارش می نشیند. در دلم طوفان بود و  
آرزوهایم شیرین و آرام!

مادر جبل از خانواده ام و کشورم و مردم کشورم پرسید. از  
اینکه چه خوانده ام و چرا دبی زندگی کرده ام و ... من هم  
تک به تک جوابش را دادم. جبل با لذت و مهربانی نگاهم  
می کرد. دلم آشوب بود! او متوجه ی دستپاچی ام شده  
بود و از زیر میز دستم را گرفت و اینطور قوت قلب داد.  
بالاخره وقتی مادرش برخاست و به بهانه ی آماده کردن  
غذا به داخل رفت؛ جبل گفت:

-بریم یه کم توی این بافت قدم بزنیم؟

سر تکان دادم. کنارش از در همان حیاط پر از درخت که  
دیوارهای کوتاهی آن را از خانه های همجوار جدا کرده  
بود بیرون رفتیم. من گفتم:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-تمام چیزهایی که مامانت پرسید یه طرف و اینکه میرا  
خواهت خیلی چیزهای بدی رو درباره ی من می دونه هم  
یه طرف!

#پست ۷۹۸

نگاهی به من کرد و گفت:

-تو هیچ کدوم از اون کارها رو به میل خودت نکردی!  
اجبار بوده و تو دخلی توی انتخابش نداشتی! در ضمن میرا  
چیزی به مادرم نگفته!  
مردد و ناباور گفتم:

-مطمئننی؟

خندید:

-حتی اگر هم بگه برای من چیزی عوض نمی شه!

تصمیم نهایی رو من می گیرم!

نفس راحتی کشیدم. در کوچه آدمها با او سلام و علیک می کردند. هر کسی رد می شد به رویش لبخند می زد. محیط آنجا صمیمی و آشنا بود. جبل گفت:

-اینجا من فقط جبل هستم! نه یه خواننده ی مشهور! من اینجا متولد و بزرگ شدم. همه ی این آدمها به وقتش با رای دادنشون و پشتیبانی از من حسن نیتشون رو بهم نشون دادن.

پدرم خیلی افتخار می کنه بابت موفقیت من! خیلی از کارهای انسان دوستانه رو دارم انجام می دم. هر کاری که از دستم بر بیاد برای این محله انجام دادم.

توی ساختن بیمارستان هم سهیم بودم. برای همین الان خیلی به پدرم احترام می گذارن.

دستش را فشردم:

-خوشحالم که خدا تو رو سر راهم قرار داد.

میان همان کوچه ی سنگفرش روبرویم یکهو متوقف شد.

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

شانه هایم را گرفت. با اعتماد و اطمینان به چهره ام نگاه کرد و با کلمات شمرده گفت:

-با من ازدواج کن آشا!

چشمانم ماتش مانده بودند. نمی توانستم تکان بخورم  
گفتم:

-جبل...-

-دوستت دارم! خیلی زیاد ...-

می خوام کنارم باشی! به نظرم بهترین کار اینه که زودتر  
ازدواج کنیم! مثلا فردا صبح! نیاز نیست کسی متوجه بشه!  
عقد می کنیم تا شیخ ناامید بشه!

#پست ۸۰۰

@Vip Roman

می دانستم که در زندگی من جز سیاهی رنگی نیست و کسی هم نمی تواند نجاتم بدهد. آن شب با تمام وجودم خدا را صدا زدم.

اما انگار صدای من را نمی شنید و یا شاید گناهانم باعث می شدند آهم را به افلاک نرسند.

بالاخره آن شوک اولیه تمام شد و گوشی را برداشتم. فیلم اول خانه ی جبل بود. مادرش روی صندلی نشسته بود و کتاب می خواند. فیلم را از پشت شیشه گرفته بودند.

به عربی حرف می زد. صدایی عجیب و ترسناک داشت :  
-بین مثل آب خوردن می کشمش! کافیه با پسره ببینمت.  
فیلم دوم از بیمارستان بود.

@Vip Roman

مردی سالخورده روی تخت خوابیده بود و تعدادی دستگاہ به او وصل بود. صدای بوق دستگاہ ها به گوش می رسید.

همه جا ساکت بود. مرد زمزمه وار گفت:

-می تونم دستگاہها رو قطع کنم. حتی می تونم همین حالا خفه اش کنم!

و فیلم آخر آنچه بود که من را آنطور بی قرار و عصبی کرده بود جبل در جایی دور افتاده زیر باران در خاک و گل غلطیده بود.

آنقدر کتکش زده بودند که تمام سرش پر از خون بود. مدام تکرار می کرد:

-با من چکار دارین؟ نزن! من نمی دونم جریان چیه؟  
صدای مرد گفت:



-می بینیش؟ به خدا قسم که اگر ادامه بدی تا صبح زنده نمی مونه! من با کسی شوخی ندارم. نارو زدن به شیخ جزاش مرگه.

دستم را به دهانم فشردم. باید چکار می کردم؟ برای دقایقی مغزم قفل کرده بود. اصلا نمی فهمیدم چکار می کنم. این بار وقتی در را کوبیدند. قید تمام دنیا را زده بودم.

#پست ۸۰۱

برایم فقط سلامت جبل و پدر و مادرش مهم بود. به طرف در رفتم و بازش کردم. همان مرد لاغر اندام و سبزه رو که با شیخ دیده بودم با چشمان بی حالت و چهره ی عبوس پشت در بود. عامرانه گفت:

-برو وسایلت رو جمع کن! البته اگر انتخابت رو کردی!

تمام شجاعتم را خرج کردم تا توانستم بگویم:

-به یک شرط! میام به شرطی که هرگز به جبل و خانواده اش نزدیک نشین! از همین حالا جبل برای من وجود نداره! و درون پر از زخم شد. پر از ناامیدی و درد و بی قراری . یکبار دیگر باختم اما لااقل کسی را که هیچ گناهی جز دوست داشتن من و تلاش برای کمک کردن به من نداشت را نجات دادم.

سرش را تکان داد و من چمدانم را برداشتم. با هتل تسویه کردم و سوار اتومبیل بزرگ سیاه شده و به فرودگاه رفتم. تمام آرزوهایم را پشت سرم رها کرده و با هواپیمای شخصی شیخ راهی دبی شدم. آن مرد من را تا جلوی در خانه ام رساند و گفت:

-سه روز دیگه میام دنبالت که با پای خودت بیای منزل شیخ! جایی نمی زی. استراحت می کنی تا حالت خوب بشه. تاکید می کنم که اگر کار اضافه ای انجام بدی اتفاق بدی می افته. خدا نگهدار!

آنقدر استرس و فشار عصبی را تحمل کرده بودم که دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم و وقتی جنان در را باز کرد و نامم را صدا زد؛ در آغوشش از هوش رفتم.

#پست ۸۰۲

گاهی آدمی دیگر تلاش و مبارزه ای نمی کند. دیگر برایش مهم نیست که روز است یا شب! گرسنه است یا سیر! داراست یا ندارد! همه ی اینها یکهو اتفاق می افتد. بعد از تحمل مصائب و سختی های زیاد و خارج از توان. آنوقت است که سر طناب زندگی را رها می کنی و همه چیز را می سپری به سرنوشت. این حال حتی از افسردگی هم بدتر است. بی تفاوتی به همه چیز! از آدمها گرفته تا وقایع! من از همان دم که پا به آپارتمان مشترکمان گذاشتم ؛

دیگر آن آشای قبل نبودم. دیگر آن دختر تن فروش  
اجباری نبودم. حتی آن آشای اصلاح شده ی امیدوار به  
دوست داشتن جبل و سرو سامان گرفتن هم نبودم. همه  
چیز را یکهو باختہ بودم.

تلفن های جبل را بی جواب گذاشتم. سوالهای جنان را هم.  
عملا او برایم مرده بود! دیگر نه رعایتش را می کردم و نه می  
خواستم مداخله ای در زندگیم بکند. تنها یک سوال از او  
داشتم:

-جنان! میرا خانوم پول طراحی های منو به حساب تو واریز  
کرده؟

رنگش پرید و شانه بالا انداخت:

-نه! اینطوری بهت گفته؟

چیزی به حساب من نریخته! فقط پول دوتا از طرح ها رو  
داده که فکر نمی کنم با این اوضاع چیز زیادی باشه واست.  
هر چی باشه تو دیگه معشوقه ی شیخ هستی! می تونی با یه  
اشاره ما رو بخری و آزاد کنی!

پوزخند زدم:

## سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-انگار تو خوشحال تر از منی! اما این خوشحالی بابت چیه؟  
این که من معشوقه ی شیخ شدم یا اینکه دیگه با جبل  
نیستم؟

نگاهش تاریک شد و با دلخوری فقط به من چشم دوخت.  
حرفی نزد و من هم ادامه ندادم. چه فایده داشت که  
بخوایم او و خودم را آزار بدهم؟

روز بعد به اتاقم آمد و اول من را که در دود سیگار و هوای  
مانده ی اتاق تاریک غرق بودم نگاه کرد و بعد گفت:  
-آشا! می دونم که حوصله امو نداری! ولی باید آماده بشی!

#پست ۸۰۳

خودم را روی تخت جمع کردم:

-می دونم!

وارد شد و پنجره را باز کرد. هوای تازه و نمناک هُل خورد  
داخل اتاق. او گفت:

-دوسه روز دیگه عید نوروزه!

چه اهمیتی داشت که چه بود و نبود! عید نوروزِ خرین یزی  
بود که می توانست من را سر ذوق بیاورد. جنان روی لبه ی  
تخت نشست و گفت:

-بهتره پاشی دوش بگیری! من کمک می کنم آماده بشی!  
دوست خوبی برات نبودم و نیستم. اما راستش من کاری از  
دستم برنمیاد. اونقدر قدرت ندارم که با یه آدمی مثل شیخ  
مبارزه کنم!

وقتی می دونم که به هر نحوی تو رو به دست میاره و در  
ضمن قرار نیست اتفاق بدی برات بیوفته و یه خوشبختی  
نسبی در انتظارته...

پریدم میان حرفش:

-فکر می کردم قراره با جبل زندگی آرومی بسازم. من خیلی  
بدبختم جنان! عشق اولم که به فنا رفت. مردی که دوستم  
داشت رو هم نتونستم به دست بیارم! ولی...ولی بدون که

اگر از جبل دست کشیدم ؛ فقط به خاطر خودش بوده!  
چون نمی خوام آدم به اون خوبی آسیب ببینه و یا به خاطر  
ارتباط با من عزیزاشو از دست بده .

نگاهم را دوختم به چهره اش! به چهره ای که روزی جزو  
دوست داشتنی ترین آدمهای زندگیم بود و گفتم:

-فکر نکن برنده ی بازی شدی! فکر نکن که تو حق داشتی  
! بارها پرسیدم و گفתי جبل دوستته و اراجیف بافتی ! من  
هیچی به تو بدهکار نبودم. کسی رو هم از تو ندزدیدم.  
اما...اما حالا دیگه جبل از زندگیم رفته. مثل کامران ! دیگه  
منی وجود نداره که بخواد جلوی خوشبختیت رو بگیره!  
ببینم حالا که من نیستم و مانعت نشدم ؛ جرات به دست  
آوردنش رو داری یا نه!

اشکهایش سر خوردند. سر بزیر شد. یا صدای لرزانی گفت:

-من باعث جدایتون نیستم. من نخواستم این اتفاق ها  
بیوفته. منم مثل تو دست و پام بسته ست. دروغ نمی گم  
بهت. آره ! من عاشق جبلم! از همون روزی که توی هتل  
دیدمش! از همون وقتی که دیتمو گرفت و کمکم کرد؛

عاشقش شدم! اما هیچ وقت نخواستم خودمو بهش  
تحمیل کنم. و حتی نخواستم بین شما رو بهم بزنم.  
با اینکه باورش نداشتم و نمی توانستم دیگر به او اعتماد  
کنم؛ اما لبخند تلخی زدم:

-باشه قبوله! قبول!

برخاستم و به طرف حمام رفتم. برای کسی که امیدی  
نداشت تنها یک کورسو وجود داشت؛ این که کاری کنم که  
به هیچ کسی آسیب بیشتری نزنم. حتی به جنان!

لباس ابریشمی آبی فیروزه ای تنم بود و موهایم آبشار گونه  
دور و ورم رها. جنان با لبخند نگاهم می کرد. اما دل من  
خون بود و به روی خودم نمی آوردم. گفتم:

-دیر شد! چرا این مرتیکه نمیاد دنبالم.

جنان شیشه ی ادوکلن را به دستم داد:



-از این خوشش میاد. اون بار هم همینو برات فرستاده بود  
که استفاده کنی!

ادوکن را گرفتم و گفتم:

-گور پدرش!

اما با دقت ادوکن را به موهایم و بدنم زدم. صدای  
آیفون که بلند شد؛ دلشوره امانم را برید. اما کیفم را چنگ  
زدم و از آپارتمان بیرون رفتم. دکمه ی آسانسور را زده بودم  
و منتظرماندم. در که باز شد؛ از دیدن او درون آسانسور  
قلبم می خواست از حرکت بایستد. لب زدم:

#پست ۸۰۴

@Vip Roman

-جبل!

کت و شلوار خوش دوختی تنش بود و تکیه زده به دیواره  
آسانسور با سگرمه های در هم من را برانداز می کرد. تمام

صورتش پر از کبودی بود. گوشه ی چشمش پاره شده و  
بخیه خورده بود.

حتی یکی از دستهایش را هم با بانداژ سفیدی بسته بود.  
دلم برایش ضعف رفت.

نمی دانستم که باید وارد اتاق بشوم یا نه.

او گفت:

-مگه نمی خواستی بری پایین؟

مردد پا درون آسانسور گذاشتم و سعی کردم نگاهم به  
نگاهش گره نخورد. که یادم نیاید معاشقه امان را و قول و  
قرارهایمان و نرد عشقی که باخته بودیم را.

که یادم نیاید ازدواجی را که قرار بود بشود و نشده بود.

وقتی دستش رفت به طرف دکمه های آسانسور و  
متوقفش کرد؛ هیجان زده نگاهش کردم. در یک حرکت آنی  
جلو آمد گردنم را چسبید و لبهایش را چسباند به لبهایم و  
به شدت بوسیدم و نفس زنان گفت:

-

#پست ۸۰۵

آشا نکن این کار رو! به خدا من دوستت دارم! جونمو  
برات می دم. نرو! خواهش می کنم! فرار می کنیم و می ریم یه  
جایی که دستشون به ما نرسه. من نترسیدم. پا پس  
نکشیدم! التماس می کنم نرو!

و با نوک انگشتانش صورتتم را لمس کرد. طعم شیرین بوسه  
اش روی لبهایم بود. اما چشم از او گرفتم:

-با دم شیر بازی نکن! این آدم شوخی بردار نیست! هنوز  
یادم نرفته که نزدیک بود هر دومیون بمیریم.

تهدیدم کرده! خانواده ات رو هم تهدید کرده. بین به چه  
سر و وضعی در اومدی؟ فیلمت رو برام فرستاد! می ترسم!  
نمی تونم ریسک کنم.

او بازوهایم را گرفت و من را به خودش چسباند و خدا می  
داند که چقدر می خواستمش! چقدر تشنه ی وجودش

بودم و چطور چشمان درشتش دلم را برده بود. از میان دندان هایش غرید:

-می خوای تبدیل بشی به هرزه ی اون مرتیکه؟  
خودم را عقب کشیدم:

-می دونم عصبانی هستی! می دونم که می خوای تلاشتو کنی تا نجاتم بدی! اما اشتباه محضه!

به زحمت توانم را جمع کردم و به چشمانش خیره شده و گفتم:

-من که عاشقت نبودم! من فقط دوستت داشتم و می خواستم کنار هم بمونیم. ولی حالا می بینم اشتباه بوده! شک نکن که به وجود شیخ عادت می کنم! تو هم برو دنبال زندگیت! آدمهای بهتری سر راهت قرار می گیرند. اصلا چرا راه دور بریم؟ همین جنان! می دونستی سالهاست عاشقته؟! شاید بتونی بهتر ببینیش و بشناسیش!  
دستانش از دوور بازویم سر خوردند و دو قدم عقب رفت و به دیواره ی آسانسور تکیه زد. قفل توقف را زدم و آسانسور دوباره شروع به پایین رفتن کرد. نتوانستم ابا کنم و

به چهره اش نگاه نکنم. کاش نگاهش نکرده بودم! کاش  
اشکهایش را ندیده بودم. کاش آن برق چشمانش در ذهنم  
حک نشده بود!

سراسیمگی:

#پست ۸۰۶

شیخ ولید مرد جدید زندگی من؛ یک سیاستمدار بزرگ و  
تاجر بنام بود! شاید بتوانم بگویم که خانه ی او مثل لالاند  
بود برای خیلی ها!

از همان لحظه ی ورودم صیغه ی محرمیت خواند.

ولید مرد مقیدی بود! نمی خواست با من رابطه ی  
نامشروع داشته باشد. حتی اگر سرش می رفت؛ نماز و  
مستحباتش را فراموش نمی کرد.

رفتارش با من نرم و آرام بود و به معنای تمام پول به پایم  
می ریخت.

او برنامه ی خاصی برای خودش داشت. و من بخشی از برنامه اش بودم. دیدارهای ما در شبهای پنج شنبه و جمعه بود!

بقیه ی هفته را او در لندن و پیش زن و فرزندانش بود. زن شیخ دختریکی از شیوخ بزرگ بود و ۴ پسر و سه دختر از او داشت. زنی که در آن کاخ همه از او به نیکی یاد می کردند. زنی که شیخ را زیاد تحویل نمی گرفت و ارتباطش را با شیخ به زن و شوهر رسمی بودن به خاطر فرزندانشان محدود کرده بود!

در کاخ ولید اتاق بزرگ و شیکی داشتم. دو خدمه ی زن و یک خدمه ی مرد.

راننده ای که من را به هر جایی می برد و آشپزی که فقط برای من غذا می پخت. یک باشگاه ورزشی و استخر مختص به خودم. جواهر سازی که فقط برای من جواهر بسازد و تمام لباس ها و اکسسواری ها و ملزوماتم را از بهترین برندها و شوهای لباس ایتالیا و فرانسه می خریدم.

#پست ۸۰۷

دو شبی که متعلق به شیخ بودم باید برنامه ی اصلی من می بود. یعنی هر چه در طول هفته تلاش می کردم ؛ برای آن دو روز بود. باید بدنم روی فرم باقی می ماند. پوستم سالم و سلامتم صددرصد می بود.

باید لباس خواب ها را با وسواس انتخاب می کردم و برنامه ی مفرحی برای شیخ ترتیب می دادم. حتی رقص عربی را هم یاد گرفتم! نه اینکه خودم بخوام!

نه! این برنامه ای بود که به صورت یک کتابچه در اختیارم قرار گرفت و باید انجام می شد. غذاهای سالم می خوردم تا عضلاتم مثل یک ورزشکار باشد!

سر ساعت می خوابیدم و سر ساعت بیدار می شدم. شاید بتوانم بگویم مثل یک پرنده ی قیمتی بودم در قفسی بزرگ

به نام جهان! با هواپیمای شخصی شیخ به پاریس می رفتم  
تا خرید کنم و در طی خرید هر دو زن که مثلا ندیمه ام  
بودند من را می پاییدند تا دست از پا خطا نکنم.

شاید برای شامی با شیخ در وسط هفته به لندن می رفتم و  
دور از چشم زنش او را در یک رستوران گرانقیمت می دیدم و  
شب را هم در پت هاووسش می ماندم؛ اما تحت تدابیر  
شدید امنیتی شیخ بودم! من

#پست ۸۰۸

تبدیل به پرنده ی قفسی خوش آب و رنگی شده بودم برای  
شیخ!

او در خلوت با من حرف می زد و عشقش را ابراز می کرد ؛  
اما هرگز من را در جمع نمی خواست. عیانم نمی کرد. به  
جز برای تعدادگ خیلی محدودی از دوستانش که گاهی با  
معشوقه هایشان دور او جمع می شدند. افرادی به تعداد



انگشتان دست و در همان جمع ها هم من مجاز به صمیمیت و حرف زدن نبودم.

آدمی وقتی در یک مکان بماند؛ کم کم زمزمه ها و حرفها و وقایع دور از چشم را می بیند و درک می کند و می شنود. تمام حجابها کنار می روند و آدم خیلی چیزها را می فهمد. شاید از پچ پچ خدمه، از حرفهای راننده، از مراوده با کسانی که اجازه ی حرف زدن با آنها را داری، از سرک کشیدن به اتاق ولید، از یواشکی گوش دادن به تلفن هایش و یا از میهمانی هایی که در کشتی تفریحی اش با چند دوست عیاقش می گرفت.

من فهمیدم! چیزی را که باعث شد بزرگترین آسیب ها را ببینم. شیخ ولید مردی که ادعا می کرد متدین است و حتی جزو نیکوکاران بود و هدفهای انسان دوستانه داشت؛ کسی که کار اصلی اش ساختن برج ها و عمارت ها در کشورهای عربی و اروپایی بود؛ یک قاچاقچی بزرگ اسلحه بود! کسی که در پشت یک اسم و رسم دروغین در افغانستان و پاکستان و یمن و حتی هنگ کنگ و ویتنام یک فرد خطرناک بود!

شبى که این حقیقت را فهمیدم تا صبح تب و لرز داشتم .  
ولید خودش بر بالینم ماند و من از ترس زبانم را جویدم!  
حالا که این راز بزرگ را فهمیده بودم؛ باید خیلی احتیاط می  
کردم ! باید حواسم را جمع می کردم تا هرگز به زبان  
نیاورمش!

ولید یک سرگرمی عجیب داشت. شبهایی که پیش من بود ؛  
من را مست می کرد. خوشش می آمد که در عالم مستی  
بخندم و برایش برقصم و بی خیال غم هایم باشم. آخر من  
هر چه که نقش بازی می کردم ؛ اما باز هم نمی توانستم  
غمم را پنهان کنم. یک زن افسرده بودم که مجبور به  
سرزندگی بودم. او اجازه ی ارتباط با مریم ، جنان و یا هیچ  
کسی را به من نمی داد. اما من مخفیانه با مریم در تماس  
بودم و چه دروغهایی که برای راحت شدن خیال مریم از  
زندگیم نگفته بودم!

وقتی که از هپخود بیخود می شدم و در مستی که فقط آخر  
هفته ها اتفاق می افتاد و به ولید محبت دروغین می کردم ؛  
او شروع می کرد به سوال پرسیدن !

مثلا؛ هنوز به جبل فکر می کنی؟ یا هنوز عاشقشی؟ یا تو به اتاق من رفتی؟ مکالمه ام با فلانی را شنیدی؟ معشوقه ی فلان مرد از تو سوال پرسید؟ و... اما من هم راهش را یاد گرفته بودم! ادای مستی را در می آوردم! نمی خواستم سرم را به باد بدهم.

#پست ۸۰۹

من چیزی که نباید را می دانستم و این برایم تیر خلاص بود! در مستی چیزهای پیش پا افتاده و بی خطری را اعتراف می کردم.

درباره ی جبل همیشه می گفتم؛ تا تو رو دارم جبل کیه؟! من تو رو با دنیا عوض نمی کنم! و...

در شبی که به نقش بازی کردنم با تبحر تمام ادامه می دادم؛ برهنه و به پشت روی تخت افتاده بودم. اینطور زودتر دیت از سرم بر می داشت و می رفت. او فکر می کرد که من در سیاه مستی ام. تلفتش زنگ خورد و او از پشت تلفن

به کسی گفت؛ پس فردا شب! محموله رو از فرودگاه متروکه ای توی ویتنام تحویل می گیرند و به مرز می برند و از آنجا به کامبوج ارسال می کنند. حتی ساعت و چند اسم را هم گفت. و من در میان اسامی نام دو تا از دوستان صمیمی اش را شناختم.



#پست ۸۱۰

همه چیز در روز بعد رخ داد. دوست صمیمی ولید در کشتی تفریحی او میهمانی گرفته بود. چند تا از ساختمان سازها و افراد درجه اول کارش و کسانی که مورد اعتمادش بودند و تعدادی از ملاک و...

قرار بر این بود که من هم حضور داشته باشم اما دور و ورش نیلکم. به شکل یک دوست! شیخ از خدشه دار شدن

آبرویش می ترسید. نمی خواست کسی از معشوقه اش مطلع باشد. برای من اصلا مهم نبود!

هر چه کمتر کنار بود من راحت تر بودم. جلوی آینه ایستاده بودم و لباسم را بررسی می کردم. در اوج زیبایی و جوانی بودم ولی اگر کسی از درونم مطلع می شد؛

به عجز و کهنسالی ام پی می برد. ولید وارد اتاق شد. من را در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید. اما من هرگز حس خوبی از او نمی گرفتم.

شب پر هیاهویی بود. آدمها در خوشی غرق بودند. می خوردند و می نوشیدند. خواننده ی زن مصری با عشوه گری و صدای زیبایش غوغا می کرد. ولید در کنار دو دوست شفیقش نشسته بود و

میهمان ها را تماشا می کرد و من با همان دو زن که همراه همیشگی ام بودند؛ اما از هر غریبه ای غریبه تر پشت میز نشسته بودم و هر از گاهی با ولید چشم در چشم می شدم.

مردی که کنار ولید بود، کنار گوش او حرفهایی زد. ولید متعجب نگاهش کرد. سوال پرسید و مرد دوباره چیزهایی گفت. ولید دست کشید به گردنش و نفسش را به شدت بیرون داد.

#پست ۸۱۱

به جمعیت نگاه کرد و مباشرش را صدا زد و حرفهایی به او زد. به فاصله ی چند دقیقه مباشر پیش من آمد و گفت:  
- تا چند دقیقه ی دیگه روی عرشه ی خصوصی باش!  
قلبم نا منظم می زد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. چه چیزی که اینطور اخم های ولید را در هم کرده و حواسش را از بزم پرت کرده. برخاستم و انتظار داشتم هر دوزن با من بیایند؛ اما هیچ کدامشان تکان نخوردند. از کنار آدمها رد شدم. دلشوره امانم را بریده بود. دلم گواهی بد می داد. دوست داشتم جای دیگری بودم! نه بین این آدمهای

غریبه! چشم چرخاندم تا شاید آشنایی ببینم؛ اما هیچ کسی نبود! نمی دانم شاید سراب بود یا توهم که کسی شبیه معین را بین جمعیت دیدم. متوقف شدم و دوباره نگاه کردم. نبود! حتی بدترین آدم گذشته ام هم در این کشتی یک خیال موهوم بود.

عرشه ی پستی که به اتاق اصلی کشتی منتهی می شد ؛ فقط مختص ولید بود. هر وقت من همراهیش می کردم ؛ فقط در این عرشه بودیم.

همه جا ساکت و تاریک بود. روی عرشه ایستادم و به خلیج چشم دوختم. چراغها و ساختمانها می درخشیدند. زیاد از ساحل دور نبودیم. صدای خواننده ی زن و خنده و صحبت ها نامفهوم به گوش می رسیدند. همانجا وسط عرشه ایستادم . نم شرعی هنوز هم خنک بود. فردا سال تحویل ایرانی بود. داشتم تصور می کردم که حالا در خانه ی بابا مهران چه خبراست ؟ کامران چکار می کند؟ مریم در چه حال است و ... که صدای ولید تمام تنم را لرزاند:

-تو می دونستی این مرتیکه جبل قراره امشب بیاد اینجا؟

برگشتم و هاج و واج نگاهش کردم :

-چی؟ متوجه نمی شم چی می گی؟

به طرفم آمد. مقابلم ایستاد. خشک و خشمگین بود. به  
چهره ام نگاه دقیقی کرد و گفت:

-شیخ محمد گفت تو با معشوقه اش برای انتخاب  
خواننده های امشب همکاری کردی!

ترسیده گفتم:

-من؟ نه! من اصلا چنین کاری نکردم! ما فقط درباره ی  
میهمانی چند کلمه حرف زدیم. من حتی نمی دونستم توی  
کشتی خودت برگزار می شه! من از چیزی خبر ندارم!  
دستش را انداخت دور گلویم:

-همون روز اول بهت گفتم اگر فقط یک بار چیز مشکوکی  
بینم نمی گذرم. من آدم دوبار بخشیدن نیستم!  
به زحمت گفتم:

-من از چیزی خبر ندارم. اصلا نمی دونم...  
@VipP...



گردنم را با ضرب رها کرد و من تلو تلو خوردم و روی زمین افتادم. در طی یکسال گذشته هرگز اینطور با من رفتار نکرده بود. او گفت:

-هر چند امشب آخرین شب زندگیشه! باید همون روز توی بیروت کارشو تموم می کردیم.  
مضطرب گفتم:

-نه! به اون کاری نداشته باش! من باهات در تماس نیستم!  
من اصلا خبری ازش ندارم! یکی داره برای من پاپوش درست می کنه.  
پوزخند زد:

-من روی خوبم رو بهت نشون دادم و از چیزی هم فرو گذار نبودم. اما تو خیانت کردی! و جوابشو می گیری!  
-من خیانت نکردم. هیچ جا تنهایی نرفتم و با کسی در تماس نبودم! می تونی از ندیمه ها پرسی و یا از مباشرت!  
-اتفاقا اونها هم یه چیزایی گفتن! فردا که خبر مرگش پخش شد خواهی فهمید!

پشت کرد به من که برود. نمی دانم چرا و چطور گفتم:

-تو آدم سنگدلی هستی! من از همه ی کارات خبر دارم.  
حتی می دونم فردا شب قراره توی مرز ویتنام به کامبوج  
چکار کنی! اگر یه مو از سر جبل کم بشه تمام اطلاعات لو  
می ره!

نا باور و با چهره ای که مثل گچ شده بود نگاهم کرد. این  
تیر آخر در مواجهه با شیطانی مثل او بود. من در طی این  
مدت از جنایت و سنگدلی هایش مطلع شده بودم. از  
آدمهایی که در راه مقاصد او تلف شده بودند. اجازه نمی  
دادم جبل را آزار دهد. او تقصیری نداشت.

#پست ۸۱۲

کسی برای من پاپوش درست کرده بود! تاریخ  
مصرفم در زندگی شیخ به اتمام رسیده بود و اطرافیانم می  
خواستند با تهمت هایشان حذف کنند. اما اجازه نمی دادم  
از جبل استفاده کنند. نمی گذاشتم به او آسیبی برسد. شیخ

به سرعت خودش را به من رساند و دو ور بازویم را گرفت و  
تکانم داد:

-چه غلطی کردی؟ چی گفتی؟

خندیدم:

-فکر کردی خیلی زرنگی؟ خیلی باهوشی؟ کور خوندی! من  
همه چیو می دونم. اگر به جبل آسیب برسونی همه چیزو  
به پلیس می گم. تموم اطلاعاتی که می دونم رو سپردم به  
آدم مطمئن!

تمام رگهایش بیرون زدند. صورتش از خشم سیاه شده بود.  
چشمانش سرخ شده بودند. ناباوری و ترس را هم در او می  
دیدم. عصبانی به طرفم هجوم آورد. من چند قدم به  
عقب برداشتم. دستش را انداخت به موهایم و کشید.  
جیغ زدم. او تکانم داد. حرف نمی زد. فقط صداهای  
ترسناکی از گلویش بیرون می جهید. تقلا کردم که خودم را از  
دست او آزاد کنم. اما او دستش را بالا برد و محکم به  
صورتم کوبید. بعد به شکمم ضربه زد. تلو تلو خوردم. به  
دیواره ی میله ای عرشه اصابت کردم. رها شدم. میان  
آسمان و دریا! سقوط کردم و درون آب افتادم. دنیا سیاه

شد. درد عمیقی از اصابت جسم تیزی در سرم و صورتم  
پیچید. سیاهی تیره تر شد. آب هجوم آورد به دهانم و دیگر  
چیزی نفهمیدم.



تهران\_زمان حال

#پست ۸۱۳

گرچه شب سختی را گذراندم ؛

گرچه پشیمان بودم که چرا نرم تر رفتار نکردم و پیش  
کامران و مریم و فرداد نماندم و در آن جمع آرام سه نفره با  
آنها غذا نخوردم و نخواستم بگذارم آتش ها زیر خاکستر  
باقی بمانند و آتش را شعله ور کردم.

اما صبح که خورشید طلوع کرد؛ حالم بهتر بود! انگار دوباره متولد شده بودم. بالاخره باید تصمیم نهاییم را می گرفتم و این تازه شروع ماجرا بود.

ماندن در خانه ای که حق من بود ، مال خودم بود و قبل تر پولش را به جنان پرداخت کرده بودم برایم سخت بود.

خانه را دوست نداشتم. جایی بود که جنان در آن جا داده بود و من احساس می کردم هنوز هم روحش در آن جا مانده. اما گریزی نبود. لاقلاً برای همان مدت محدود تنها سرپناهم شده بود.

روزهای متمادی را در تنهایی گذراندم و تک به تک کارهایی را که می بایست انجام دادم.

اما همان روزها برای من جزو طلایی ترین لحظاتم بودند. چون شروع کرده بودم به پوست اندازی.

با تمام وجودم قبول کرده بودم که گذشته ام گذشته و اکنون من دیگری درون در حال پرو بال گرفتن است.

شهریور ماه بود. برگ های زرد و نارنجی تک به تک روی زمین و در پیاده روها پخش و پلا بودند. من از پیاده روی صبحگاهی برگشته بودم. یک عدد نان بربری هم سر راهم خریدم تا صبحانه بخورم.

یک توله سگ کوچک بی خانمان در باغچه های جلوی ساختمان عوعومی کرد و زن و وکودکی در حال بازی کردن با او بودند. کمی آنها را تماشا کردم و بعد وارد ساختمان شدم.  
در آینه ی آسانسور خودم را تماشا کردم.

آشا را با آن خط زخم خیلی کمرنگ که جلسات لیزرش را هم نرفته بودم.

به ناهماهنگی خیلی مویی که بین دو ابرویم و چشمانم بود!  
به دماغ عملی که دوستش نداشتم!

اما قبولش کرده بودم. به کنار چانه ام که خط زخم کمی پر رنگ تر بود و جراحی ترمیمی زیبایی اش را پشت گوش انداخته بودم .

پاهایم از زیاد راه رفتن مور مور می شد. و زانوهایم کمی خسته بودند؛ اما این پیاده روی مداوم در طی این چند ماه ضعف پاهایم را برطرف کرده بود. در آسانسور که باز شد؛ تقریبا از دیدن کامران تکان شدیدی خوردم.

#پست ۸۱۴

تکیه زده بود به چارچوب در ورودی و با تلفنش مشغول بود.

باز هم مریم دهان لقی کرده بود.

نمی توانم بگویم که نسبت به دیدنش هیچ حسی نداشتم!

حتما داشتم!

حتی چند تایی پروانه ی باقی مانده از احساسات شدید قبل هم درونم پر کشیدند. حتی اعتیاد بغل کردنش و عشق ورزیدن به او هم عرض اندامی کرد؛ ولی دو سه تا نفس کشیدم و خودم را به بی خیالی زدم. لبخند زنان به طرفش رفتم:

-سلام آقا کامران! شما کجا اینجا کجا؟!

تکیه از چارچوب گرفت و ماتم شد. کنارش ایستادم و کلید را درون قفل انداختم:

-مریم اخیرا خیلی دهن لق شده! حامله هم شده دیگه نمی شه بهش حرفی زد!

صدایش! صدای بم و مردانه اش که همیشه برایم آشنا ترین صداها بود! که همیشه اصواتش را با جان و دل جذب می کردم:

-اصرار کردم! خیلی بهش گفتم تا قبول کرد!  
وارد شدم و او هنوز همانجا ایستاده بود. گفتم:



-نمی خوی بیای داخل؟!

و درون ذهنم شروع کردم به شمارش! یک، دو، سه، چهار...وقتی در بسته شد و او گفت:

-خب همین که دعوتم کردی بیام داخل جای شکرش باقیه!

نان را روی میز آشپزخانه گذاشتم و اجاق را روشن کردم و از میزان آب کتری مطمئن شدم:

-چرا دعوت نکنم بیای داخل؟ هرچی باشه من و تو دوستیم و کلی وقت مهمون خونه ات بودم! صبحونه خوردی؟

نگاهش کردم. دست کشید به پیشانی اش. انگار گیج شده بود:

-نه یگراست از فرودگاه اومدم اینجا!

به لباسهایش نگاه کردم. فرمی که همیشه مورد علاقه ام بود و همیشه او را جذاب ترین آدم دنیا می کرد:

-چه کار مهمی بوده که نرفتی خونه استراحت کنی؟

لبه‌ایش را به هم فشرد:

-چه کاری مهمتر از دلتنگی؟

قلبم تند کوبید. چشم دزدیدم و به طرف یخچال رفتم:

-نیمرو درست می‌کنم. یه مغازه‌ی کوچکی توی بازار  
تجربش هست؛ عسل کوهی میاره! ازش عسل خریدم!  
نیمرو با عسل یه سم اساسی می‌شه!

سبد تخم مرغ‌ها را بیرون آوردم و کنار اجاق روی کابینت  
گذاشتم. دکمه‌های مانتوان را باز کردم و از کنارش  
گذاشتم:

-الان برمی‌گردم.

به اتاق رفتم و بلوز و شلوار مرتبی تنم کردم و با اضطرابم  
دست و پنجه نرم کرده و برگشتم. نشسته بود روی صندلی  
و به گلدان‌های پشت پنجره نگاه می‌کرد. همان‌ها که برای  
جنان خریده بودم. به دنبال ماهیتابه کابینت را گشتم:

-خب کامران! حال بقیه چطوره؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

طول کشید تا گفت:

-مریم درگیر تهوع بارداریه! فرداد هم نازش رو می خره.

-خب پس یه زندگی نرمال و عادی داره بالاخره!

-می شه گفت همینطوره!

-مامانم و بابا چی؟

-رفتن پاریس! پیش آوازا!

پوزخند زدم:

#پست ۸۱۵

@Vip Roman

-دختر عزیز دردونه ی ته تغاریشن!

-معین و مروا هم هستن!

EXCHANGE GROUP | 3121

-یه جمع خانوادگی خیلی عالی...

-معین با دختر خاله اش نامزد کرده.

برگشتم و از سر شانہ نگاهش کردم به چهره ام نگاه می کرد:

-خبر خوبی بود!

جوابی نداد. صدای جلیز و ولز تخم مرغ ها در روغن داغ سکوت رانی شکست. گفتم:

-پس انگار قراره یه دوره ی آرامش توی خانواده محسنی بچرخه!

شانہ بالا انداخت. ماهیتابه ی مسی را روی میز گذاشتم و دو لیوان چای ریختم و خودم روبرویش جا خوش کردم:

-ناقابلہ آقا کامران!

مردد بود؛ اما بالاخره یک تکه نان جدا کرد:

-عمو تصمیم داره خودشو باز نشسته کنه! شاید کاراشون  
رو بکنن و همونجا بمونن. مامانت عاشق پاریسه!  
بلتد خندیدم:

-مامان منم یه لاکچری باز حرفه ای هست! فقط یادش  
رفته دوتا دختر از یه آدم مفنگی داشته که باید بهشون  
اهمیت بده!

-نمی دونم چی بگم! بعد از این همه مدت به رفتار مامانت  
عادت نکردی؟

-مگه کسی هم هست که به بی مهری مامانش عادت کنه!  
بی مهری چیزیه که هر روز غلیظ تر و درد آور تر می شه!  
با حوصله لقمه اش را جوید و من فرصت این را داشتم تا  
بیشتر نگاهش کنم.

جا افتاده تر شده بود. کمی آرام تر هم به نظرمی رسید. با خودم گفتم یعنی باید الان قلبم خیلی محکم برایش بکوبد؟ یا هیجان بغل کردنش را داشته باشم؟ ناگهانی نگاهم را غافلگیر کرد. لبخند زد. گفتم:

-چرا اومدی؟ دلیلش چیه که اینجایی؟

تکیه زد به صندلی اش و آه کشید:

-تو فکر کن دلم تنگ شده بود! فکر کن کلافه بودم!

نگاهم را نتوانستم از او بگیرم:

-کلافگی و دلتنگی؟

سرتکان داد:

-آره دلیل موجهی نیست؟

لبهایم را به داخل دهانم کشیدم:

-نه!

برخاستم و به طرف پنجره رفتم. آن را گشودم و برگشتم به  
طرفش:

-تصمیمت برای آینده چیه؟!

شانه بالا انداخت:

-چه رک و صریح!

-خب قراره چقدر کش پیدا کنه؟ تا کی می‌خوای دودل و  
شکاک باشی؟

مقابلش یک چرخ خوردم. و به خودم اشاره کردم:

-بین! این منم! آشا! خودمو قبول کردم. حتی دیگه

احساس ندامت و گناه هم ندارم! می‌دونی چرا؟

چون هرکاری کردم هزینه‌اشو دادم و دردش رو هم کشیدم.

اما...

جلو رفتم. کمی خم شدم و به چشمانش خیره شده و گفتم:

-اما گذشته رو نمی تونم پاک کنم. تمام تجارب بدم و تمام آنچه که تو و بقیه نمی تونین باهاش سازگار باشین!  
قد راست کردم :

-

#پست ۸۱۷

من تصمیم رو گرفتم! نمی خوام دیگه به بودن با تو و یا ازدواج با تو فکر کنم. چون که تو یه آدم مربوط به گذشته ی منی که منو همون جور جا

مونده توی گذشته می خوای. آشای آروم و بی غم و بی تجربه . یا بهتره بگم آشای دست نخورده. یا شاید هم باید بگم آشایی که فقط توسط تو تصرف شده!



بین کامران! من ازت ممنونم بابت زحمتت، بابت اینکه بارها اومدی دنبالم و پیدام نکردی! اما واقعا بهت می‌گم که اون روزا با اینکه عاشقت بودم؛

ولی حاضر نبودم برگردم. چون عمق فاجعه بزرگ بود. چون می‌دونستم که لکه‌ی ننگ منو نمی‌تونی تاب بیاری! نمی‌خواستم زجرت بدم. نمی‌خواستم وبال گردنت باشم. می‌شناختمت و می‌دونستم که کنار اومدن با این آشا برات سخته.

بارها پیش خودم گفتم؛ اگر اون شب معین منو نجات نداده بود و مرده بودم؛ چقدر بهتر بود! اما حالا نظرم عوض شده! چرا می‌مردم؟ چرا؟ چون اشتباه کرده بودم؟ چون تو قبولم نمی‌کردی؟ لب زد:

-از کجا فکر می‌کنی من قبولت نمی‌کردم؟ آره من مرد هستم و هیچ مردی دلش نمی‌خواد ببینه کسی رو که دوست داره راهی رو بره که تو رفتی!

اما قطعا برای برگردوندن تلاش می کردم ؛ حتی اگر قرار نبود مال من باشی!

دستم را بالا آوردم. ساکت شد:

-همین ! همین فکر تو مصیبت اصلی منه! حتی اگر قرار نبود مال تو باشم؟ کی قرار رو تعیین می کرد یا می کنه جز من و تو؟ جز اینکه تصور و حرف دیگران هم برات مهمه؟ البته حتی مامانت و کرانه هم منو قبول کردن! خب قطعا اونها هم اونقدرها مطلع نیستن از گذشته! فقط می دونن آشا فرار کرده و توی دبی آنچنان خوب زندگی نکرده! ولی تو اصل کاری هستی! تویی که بعد از شنیدن حقیقت زندگیم غرور و غیرت رو بر عشقت ارجحیت دادی!

نفس گرفتم و روی صندلی نشستم:

-اتفاق هایی که افتاد، اشتباهاتم، معذوراتم، اجبارهام همه ی اینها رو پذیرفتم و خوب بهش فکر کردم.

نتیجه اینکه تو اون مردی نیستی که انتخابش می کنم برای بقیه ی عمرم! و منم اون زنی نیستم که تو انتخاب می کنی برای آرامشت. من و تو تحت تاثیر یه عشق ناکام و یه

احساس اعتیادی کنار هم بودیم. من و تو از بچگی باهم بودیم و خوب و بد همو دیدیم. نمی تونیم خیلی چیزا رو فراموش کنیم. البته از مردانگی تو هم نمی شه گذشت و از غیرت و شرفت وقتی که جبل بهت اطلاع داد و ازت کمک خواست. البته این سرنوشتی بود که معین برای من و تو می خواست. تصمیمی که اون گرفت! چون می دونست من و تو عاشق هم بودیم؛ اما فرهنگ و تعصب و اتفاقات رو نادیده گرفت. یادش نبود که من اون آشنا نیستم؛ حتی اگر تو همون کامران مونده باشی!.

#پست ۸۱۸

اخمهایش در هم رفته بود:

-پس تصمیمت رو گرفتی!

سرم را بالا و پایین کردم:

-بله! و می دونم که تصمیم درستی هست. هر دومون به ترک کردن هم نیازمندیم. هر دومون به داشتن یه زندگی جدید نیازمندیم. تو شانس‌های خوبی خواهی داشت. وقتی فکرت از من رها بشه ؛

دور و ورت رو بهتر می بینی و آدم لایق رو پیدا می کنی! کسی که از بابت گذشته ی تلخش نخوای عذاب بکشی! نخوای فکرهای بیخودی بکنی و تهش حتی نتونی باهاش همبستر بشی.

من برای تو مایه ی عذابم

. اگر بخششی بود تا به حال اتفاق افتاده بود. تو اونقدرها هم عاشق من نبودی که بخوای با ازدواج حتی سوری منو مال خودت کنی! منو شایسته ی صیغه دونستی! کاری که قبلا کردی و حتی شیخ ولید هم انجام داد! کاری که ازش متنفر هستم. کلاه شرعی بیخودی!.

#پست ۸۱۹

اونقدرها به احساس اعتماد نداشتی که بعد از عشقبازی  
 که بعد از سالها اتفاق افتاده بود رهام نکنی و نری! اون  
 لحظه بدترین حس ها رو داشتم. چه فرقی می کرد که تو این  
 کار رو کردی یا شیخ!

برلی من هر دوش آسیب جدی داشت! اینها جبران پذیر  
 نیستن کامران! خودمونو گول نزنیم! رها کن این ریسمان  
 پوسیده رو.

من ازت گذشتم و فکر نکن که عشقت توی دلم می میره و یا  
 فراموشت می کنم! فقط انگار بعضی از عشقها اگر فقط  
 درون آدم بمونن بهتره تا به وصل منجر بشن. چون وصال  
 من و تو پر از آسیبه!

آسیبی که ناخودآگاه پیش میاد! علت همه ی اینها هم  
 گذشته ی منه که برای تو هضم ناپذیره.

تمام شد! بالاخره حرفم را زدم. چیزی که هزار بار با خودم تکرارش کرده بودم و امروز توانستم معجزه وار به کامران بگویم. سکوت بینمان بیداد می کرد. من دوباره رفتم کنار پنجره و بی هدف به خیابان خلوت نگاه کردم. شاید ده دقیقه ی بعد گفت:

-خب! قراره بعد از این چکار کنی؟

دستم را به لبه ی کابینت گرفتم و به طرفش چرخیدم:

-می خوام درس بخونم، کار کنم و ورزش کنم و روحمو ترمیم کنم! اینجا یا هر جای دنیا فرقی نداره!

-و عشق و علاقه چی؟!

لبخندم تلخ بود:

@Vip Roman

#پست ۸۲۰

اگر سهمم باشه ، خودش پیدام می کنه! مگه نه؟  
سرتکان داد. برخاست و گفت:

-مدتیه مامانم می گه بهتره برم انگلیس! از یه شرکت  
هوآپیمایی جدید هم پیشنهاد کار دارم. راستش رو بخوای  
اون خونه دیگه برام آرامشی نداره! خاطرات خوبی در  
اون نداشتم. یادته یه روزی گفتم اون خونه خرابه  
ترسناکه؟ الان اون حس رو بهش دارم. از این شرایط و این  
زندگی خسته ام! تو تنها ارتباط من با اون خونه بودی!  
انگار که تموم شده! تلاش بیخودی هم بی فایده ست.  
روزها و شبها اونقدر فکر کردم و منطق و احساسم درگیر  
بوده که راه رو پیدا نمی کردم! حتی هنوز هم پیدا نکردم!  
آه کشید:

-ارتباطت رو با من قطع نکن!  
-فکر خوبی نیست! دور شدن گزینه بهتریه! هم برای تو و  
هم من! اینطوری حس کاذب هم پر می کشه! مگه نه؟

سرش را بالا و پایین کرد. به طرفم آمد. مقابلم ایستاد خوب نگاهم کرد و گفت:

-من فراموش نمی کنم!

تکیه از کابینت گرفتم و از کنارش رد شدم:

-منم کامران! اما برات آرزوی خوشبختی می کنم!

و شک ندارم با تموم شدن این طلسم و دور شدنمون تو آدم زندگیت رو پیدا خواهی کرد.

از کنارش گذشتم چون نمی توانستم خودم را کنترل کنم که در آغوشش گم نشوم و برای آخرین بار او را نبوسم! دور شدم و به طرف در خروجی رفتم تا یک بار دیگر از سر احساس کهنه و ناگرفته ام او را نبوسم و هی زخم در حال التیام را دوباره تازه نکنم!

او هم به دنبالم آمد. کفشهایش را پوشید و نگاهی به من انداخت و گفت:

-خیلی مواظب خودت باش و هر موقع به کمک احتیاج داشتی و دیدی کسی نیست و توی مخمصه ای به من زنگ بزن! شماره ی انگلیسم رو برات می فرستم!



سر تکان دادم. خداحافظی کرد. نگاه آخرمان کش دار بود.  
در را بست و رفت. و من تکیه زدم به پشت در و به این  
فکر کردم که؛" او هم تصمیمش را قبل تر گرفته بود! دور  
شدن از من و این شهر و آن کوچه و خانه ی طلسم شده"  
شاید اینطور برای هر دویمان بهتر بود. حس غمناک فصل  
شدن یک ارتباط عمیق و کهنه و حس سبکبالی تمام شدن  
بلا تکلیفی ام در هم آمیخته بود! جوری که ساعتها روی  
کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره ماندم



#پست ۸۲۱

@Vip Roman

مریم تنها ارتباط من با گذشته ام در پایتخت بود!  
مریم کسی که هرگز نمی توانستم از زندگیم فاکتور بگیرم .

مریم خواهرم بود .

وصله ی تنم و حالا فرزندی در بطنش داشت که برایم مهم بود. کودکی که می دانستم عزیزترین آدم زندگیم خواهد شد. یک امید دوباره .

کسی که می توانست از خون من و مریم باشد. من او را مثل فرزند خودم دوست داشتم .

حتی همین حالا که در بطن مریم بود؛ اما دوری را برگزیده بودم حتی اگر برایم سخت بود!

آخرین ماه پاییز در تهران سرد بود و باران به شدت می بارید .

سر صبح که برای خرید پیاز و سیب زمینی رفته بودم؛

همسایه ی مسن آپارتمان روبرویی گفته بود :

-عجب سرد شده! ابن بارون مقدمه ی برف هست.

آسمون رو بین چطور گرفته!

من لبخند زده و راه را بر صحبت بیشتر بسته بودم و قدم‌تند کرده بودم به داخل ساختمان! تجربه ام می گفت ؛ اعتماد نکن! حتی اگر طرف مقابلت زن سن و سال دار مهربانی باشد که ده دفعه از اول پاییز تا به حال برایت آش آورده باشد.

در تنهایی لیوان چای به دست تکیه زده بودم به چارچوب پنجره و ریزش باران را تماشا می کردم. کامران برعکس آنچه که فکر می کردم ؛ آنقدرها هم راحت من را به حال خودم رها نکرده بود! با آنکه علنا حرف زده بودیم و با آنکه گفته بودم راهم را سوا کرده ام ؛

اما گاهی پیام می داد و احوالم را می پرسید. یا مثلا عکسی از حیاط و درختان خانه اش می فرستاد.

یا از احوالاتش می گفت. عکس العمل های من هم در حد آشا دختر ناتنی عمومهرانش شده بود. جملات کوتاه ، احوال پرسی های اندک و درون پر از تلاطم و افکار متفاوت .

#پست ۸۲۲

حتی همین شب قبل پیام داده بود که با مریم و فرداد دور  
هم جمع شده اند

و من را هم دعوت کرده بود! اما گریخته بودم .

به بهانه ی سرما خوردگی نرفته بودم. کامران مرد درون گرا  
و توداری که حاضر نبود از آرمان هایش دست بکشد ،  
که احساسش لنگ در هوا بود! که

نمی توانست از ته دلش من را ببخشد و گذشته ام را  
فراموش کند؛ حالا در پی دلداری بود! من این دلداری را  
نمی خواستم. آن هم حالا که تکلیفم با  
زندگی معلوم شده بود.

شاید آخرین کاری که می توانستم در تهران داشته باشم؛

دیدن مریم بود! بعد از ظهر لباس گرم پوشیدم. آرایش اندکی کردم و چتر سیاهم را برداشتم و راه افتادم. خیابان خلوت بود! آدمها خانه های گرمشان را ترجیح داده بودند به پرسه زدن در خیابان های خیس و بارانی. از گلفروشی در همان نزدیکی ها یک دسته گل خریدم. با وسواس گل های زرد و سفید و صورتی را انتخاب کردم!

#پست ۸۲۳

وقتی قدم گذاشتم به کوچه ی قدیمی باران خورده چندین حس همزمان را تجربه کردم. اما آنچه از بقیه ی حس هایم قوی تر بود؛ دلگیری بود! دلم گرفت از روزهای تاریک و شبهای اندوهباری که در این کوچه و خانه هایش تجربه کرده بودم. صدای کلاغ هایی که روی درختان کهنسال بودند در فضا اکو می شد. من می دانستم که خانه های بزرگ کوچه خالی از سکنه است. می دانستم دیگر نه

خانواده ی عمو سامان وجود دارد و نه شور و هیاهوی خانه ی بابا مهران. کودکیم در ذهنم نقش بست. همان روز اولی که من و مریم جلوی در خانه معطل ماندیم تا آقای خانه بیاید و مامان را قبول کند برای کارکردن در آن خانه ی بزرگ. نفس عمیقی کشیدم. بوی درختان باران خورده و بوی چوب سوخته تمام ریه هایم را پر کرد. در خانه ی کامران را گذرا نگاه کردم. و قدمهای محکم برداشتم به طرف خانه ی خواهرم. زنگ را فشردم و سر بزیر منتظر ماندم. طول کشید تا صدای مریم را شنیدم:

-آشا... عزیزم تویی؟! -

و در با تیکی باز شد. وارد حیاط شدم. اتومبیل فرداد زیر سایه بان پارکینگ پارک شده بود. مریم در را باز کرد و من از دیدن او لبخند نشست روی لبهایم. کسی که می دیدم فرسنگها با آنکه می شناختم فاصله داشت. چاق شده بود. موهایش را کوتاه کرده بود. صورتش روشن تر شده و شکم برجسته اش زیر پیراهن گشاد تا سر زانویش خودنمایی می کرد. دسته گل را به طرفش گرفتم:

-سلام مامان مریم!

میان گریه و خنده گفت:

-هر روز این چند ماه منتظرت بودم. هر روز...

بغلش کردم. بوی آشنایش را به جان خریدم. گفت:

-بیا بریم داخل!

خانه اش گرم بود! دوست داشتنی و پر از بوی زندگی.  
دست کشید روی گلهای و گفت:

-بشین عزیزم! الان واست چای میارم! تازه دمه!

پالتوی نم دارم را از تنم بیرون آوردم و روی دسته ی کاناپه  
انداختم و نشستم. به آشپزخانه ی مدرن و شیکش رفت و  
من چشم چرخاندم در خانه اش!

هن هن کنان و سینی به دست برگشت. سینی را روی میز  
گذاشت و نشست و نفس خسته اش را بیرون داد:

-سنگین شدم! نمی تونم زیاد فعالیت کنم.

پا روی پا انداختم:

-چند ماه گذشته؟

دست کشید روی شکمش:

- پنج ماه و نیم!

- به نظرم خیلی شکمت بزرگه!

#پست ۸۲۴

و با تعجب به چهره اش نگاه کردم. خندید و لپهایش گل انداخت:

- آخه این شیطونا دوقلو هستن!

هیجان زده جیغ کوتاهی کشیدم:

- وای راست می گی؟!

سر تکان داد:



-یه پسر و یه دختر!

-عجب شانس خوبی! خاله ی دو نفر می شم. اونم به طور همزمان. مبارک باشه!

-مطمئنم عاشق خاله اشون می شن!

با مهربانی نگاه می کرد. گفتم:

-ندیده هم عاشقشون هستم!

بغض کرد:

-پس چرا این چند ماه نیومدی سراغم؟ اون از مامان که رفته و دل آواز و اینم از تو که رفتی توی غار تنهاییت. این روزا خیلی احساس بی کسی می کنم.

-باید دور می شدم تا بتونم تصمیمات درست بگیرم.

لبه‌ایش را به هم فشرد. گفتم:

-مامان قراره موندگار بشه؟!

شانه بالا انداخت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-نمی دونم! هر روز یه حرفی می زنه! اما اینطور که بوش  
میاد آره!  
آه کشیدم:

-دیدید آخر قصه ها آدم های بد و آدمهایی که ظلم کردن به  
سزای عملشون می رسن؟ اینا همش دروغه.  
توی قصه ی من این اتفاق نیافتاد.  
یعنی من ندیدم که هر کی ظلم کرد به سزاش برسه!

#پست ۸۲۵

مریم اندوهبار نگاهم کرد.

نمی خواستم ناراحتش کنم . حتی دلم نمی خواست درد و دلی از گذشته انجام بدهم ؛ اما تنهایی اثر کرده بود و حرفها تلنبار شده بودند. مریم استکان چایش را برداشت و گفت:  
-از کجا می دونی؟

مگه حتما باید دست طرف قطع بشه یا بدبخت و فقیر بشه یا بمیره؟

مهم ترین چیز اینه که آدم آرامش داشته باشه! و آرامش داشتن هم از وجدان راحت میاد . خب از نظر من نه مامان آرامش داره و نه بابا مهران. حتی آواز هم توی کلاف سردرگم خودش غوطه وره

-من که جز راحتی و بی خیالی چیزی ندیدم.  
-مامان سالهاست که قرص اعصاب مصرف می کنه.  
همیشه مضطربه. تو فکر می کنی نبودن تو و دوست نداشتنش هیچ تاثیری روش نداشته؟

فکر می کنی وقتی تو طردش کردی برایش مهم نبوده؟  
یا همون بابا مهران!

فکر می کنی به اینکه نتونسته سرپرست خوبی برای تو باشه  
فکر نمی کنه؟ هیچ می دونی وقتی سخته کرد تا به هوش  
اومد اسم تو رو گفت؟ چرا؟ از عذاب وجدان بود یا  
شرمندگی یا هر چی!

همین بس که باعث شد دیگه اون بابا مهران قبلی نباشه! و  
آواز که منفور هست برای خواهرهاش، پسر عموش و  
خیلی های دیگه!

پریدم میان حرفش. در حالی که قلبم تند می کوبید و رگهای  
شقیقه ام نبض گرفته بودند:

-وقتی حتی از من یه دلجویی کوچک هم نکردن چه  
فایده...

مریم چایش را لب زد و گفت:

-چون صحبت از جزای عمل کردی خواستم بگم که جزا  
بیشتر از این که آرامش ندارند؟

#پست ۸۲۶

بعضی از آدمها جرات عذرخواهی ندارند.

شانه بالا انداختم:

-بعضی وقتها فکر می کنم فریماه به خاطر ظلمی که  
خواسته و ناخواسته کرد به این بیماری دچار شد. اما بعد  
پشیمون می شم از افکارم.

-خدا گناهانش رو بیامرزه!

-فریماه عاشق جبل بود و جبل عاشق من و من عاشق

کامران ! هیچ کدوم به اونچه می خواستیم نرسیدیم!

-شاید گذر زمان بتونه خیلی از مسایل رو حل کنه! شاید در

آینده شانس دوباره ای برای کامران باشه!

لبخند زدم :

-تو همیشه نیمه ی خالی لیوان رو می دیدی! انگار حاملگی  
تاثیرات مثبتی داشته که حالا نیمه پر لیوان رو می بینی!

یک دانه بیسکویت برداشت و با لذت گاز زد:

-تازه فهمیدم زندگی اونقدرها جدی نیست. حالا دیگه مادر  
دو تا بچه ام و دارم سعی می کنم بهتر از قبل باشم.

-چه تغییر خوب و مثبتی!

چایم را تلخ نوشیدم. مریم گفت:

-تو قراره چکار کنی آشا؟ چه نقشه ای داری؟ کامران گفت  
می خوام درس بخونی درسته؟

-بالاخره باید بدونی! دارم می رم.

دهانش از جویدن وا ماند:

-کجا؟

-یه بورسیه تحصیلی گرفتم! می رم دانشگاه رُم ساپینزا.

دهانش نیمه باز مانده بود:

-من...من فکر می کردم این تنهایی چند ماهه آخر جدایی  
من و تو هست! اما...

زد زیر گریه و دستانش را گذاشت روی چشمانش . مریم  
دل نازک شده بود. برخاستم و به طرفش رفتم و روی کاناپه  
کنارش نشستم و درآغوش کشیدمش:

-گریه نکن عزیزم! واسه اون فسقلی ها بده!  
با حق حق گفت:

-فقط تو رو داشتم!

دست کشیدم روی موهایش:

-مگه قراره بمیرم؟ قراره برم و درسمو بخونم و مایه  
افتخارت بشم! باید خوشحال باشی که بالاخره به آرزوی  
همیشگیم رسیدم! می خوام خاله ی خوبی واسه اون دوتا  
جوجه بشم. خاله ای که دوستش داشته باشن و وقتی  
بزرگ شدن با افتخار اسمشو بیارن!  
کمی از من فاصله گرفت:

-من فکر می کردم داری کامران رو تنبیه می کنی و آخرش برمی  
گردی!

دستش رافشردم:

-این مرحله ای که من و کامران در اون قرار داریم یهویی اتفاق نیافتاده. رفتار من و اون و اتفاقات زندگیمون باعثش هست . و مطمئن باش که من تصمیم درست رو گرفتم . کامران آدم فراموش کردن خطای خواسته و ناخواسته ی من نیست مریم! منم توقع ندارم که اینکار رو بکنه. همین که منو آورد اینجا و توی خونه اش پذیرفتم برام کافیه! شاید تا حدی جبران دلخوری و دلشکستگی من از عشق ناکاممون باشه!

#پست ۸۲۷

متاثر شده بود. این را از حالت چشمانش می فهمیدم ؛ اما واقعیت را می گفتم! هر چند که باب میلش نبود. گفت:

-تا زایمان من می مونی؟



لبم را گزیدم:

-نه! با اینکه دلم شور تو رو می زنه و آرزوم اینه که کنارت باشم؛ ولی باید تا آخر ماه خودمو به دانشگاه معرفی کنم.  
-چه بد!

سر به زیر شد . گفتم:

-اما بهت قول می دم که در اولین فرصت میام دیدنت .  
اشکش چکید و من او را درک می کردم . تنهایی در شرایط شبیه به او بد بود . باید با مامان حرف می زدم حتی به خاطر مریم هم که شده بود!

#پست ۸۲۸

@Vip Roman

دل زدم ،

حتی چند بار خودم را راضی کردم که انجامش ندهم. اما در آخر گزینه ی دورین صفحه ی چت را فشردم و به چهره ی خسته ی خودم روی صفحه چشم دوختم.

آشایی که فرسنگها فاصله داشت با شادابی و طراوت زنی در آن سن و سال. وقتی چهره ی متعجب مامان جای تصویر من را گرفت؛ کمی خودم را عقب کشیدم :

-سلام مامان!  
مامان با دفت به من نگاه کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

-سلام آشا! باورم نمی شه که با من تماس گرفتی!

به زود لبخند کج و معوجی به رویش زدم:

-حالت چطوره؟ بابا مهران خوبه؟

گوشی به دست رفت تا اتاقی دیگر و نشست. بلوز ساده ای تنش بود.

موهایش کوتاه و مرتب بودند. صورتش بدون آرایش بود و من رد سن و سالش را در چهره اش می دیدم.

با نوک انگشتش اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد:

-بابا مهران هم خوبه! هر چند اون آدم قبل نیست!

پلک زدم. حرفی برای دلجویی به ذهنم نمی رسید. زیانم سنگین شده بود و کلمات به ذهنم نمی رسید. گفتم:

-خب بعد از بیماری آدم یه کم خسته و افسرده می شه.

اما گذر زمان درستش می کنه.

-نه! بابا مهران از این ناراحته که چرا سرنوشت بچه هاش اینطوری شده.

ناراحته که چرا هر کدوم از شماها یه جایی هستین!

چرا ارتباطی وجود نداره. بعد از اون سخته خیلی از تو حرف می زنه.

قلبم آرام می کوبید. فقط گوش می کردم:

-چند بار خواسته زنگ بزنه و کمی باهات حرف بزنه اما  
خب به نظر من اضطراب اینکه تو تحویلش نگیری و بهش  
توجه نشون ندی ؛

باعث شده که نتونه ازت دلجویی کنه!  
ناباور بودم! آخر تجربه ای جز تقصیر کار بودن در این  
خانواده را نداشتم.

#پست ۸۲۹

آهسته گفتم:

-اگر پیش تو هست همین حالا باهاش حرف می زنم!

مامان مثل برق زده ها نگاهم می کرد:

-واقعا راست می گی؟

سر تکان دادم . برخاست و دورین به دست حرکت کرد و از  
ساختمان بیرون رفت و گفت:

-مهران جان! آشاست! می خواد باهات حرف بزنه!  
صدای بابا مهران را شنیدم:

-آشا؟ راست می گی؟

و دورین رو به آسمان آبی با تکه های ابر سفید بود .  
صدای آهسته ی مامان را شنیدم که گفت:  
-بهت گفتم زنگ می زنه!

اما تمام این اتفاقات فی البداهه بود. من برای حرف زدن با  
بابا مهران زنگ نزده بودم . من برای دلجویی یا احوال پرسی  
تماس نگرفته بودم؛

من میخواستم خواهرم به وقت مهم ترین اتفاق زندگیش  
تنها نباشد!

بالاخره مامان به زور هم که شده باید برای من و مریم  
مادری می کرد. چهره ی بابا مهران شکسته و خسته بود!  
صورتش لاغر شده بود ولی مثل همیشه سه تیغه و مرتب  
بود.

چشمانش رد پیری داشتند که آنطور گود افتاده شده  
بودند. پیشدستی کردم در سلام کردن:

-سلام بابا مهران!

بخدا که صدایش بغض آلود بود!

-سلام بابا جان! خوبی دخترم؟ نمی دونی چقدر خوشحال  
شدم که زنگ زدی!

رودخانه ای در دلم شروع به تلاطم کرد. با دست آزادم  
دامنم را چنگ زدم:

-بهرتر شدین؟

-الان بهترم! مساله فقط مریضی نیست! عامل مریضی هست و اتفاقات بعدش!

دلشوره گرفتم. حتما می خواست چیزهایی را به چشمم بیاورد. پشیمان شدم. کاش زنگ نزده بودم. جایی را نگاه کرد و بعد دوباره به چهره ی بی حالت من روی اسکرین تلفن زل زد:

-آدم وقتی بفهمه سالها در خواب خرگوشی بوده و دور و ورش اتفاق های عجیبی افتادن که یا از چشمش دور موندن و یا به عمد پنهون شدن؛ از خودش ناامید می شه! بابا جان راستش غصه ی من از کم کاریم هست.

جز خدا کسی شاهد نیست که من همون روز اول که اومدین به خونه ام با خودم عهد بستم که مواظبتون باشم و براتون کم ندارم. اما عهد بستن تنها که کافی نیست. بی توجهی کردم، گرفتار زندگی شدم و هه چیزو سپردم به قدرت پول و مادرتون! نمی خوام مثل ناپدری ها غر بزوم اما

مادرتون مقصر هست! چون خیلی چیزها رو پنهون کرد،  
خیلی وقتها نفهمیدم دارم اشتباه می کنم، نفهمیدم کم  
گذاشتم...

حتی یک پلک هم نمی زدم. فقط خیره نگاهش می کردم.  
دست کشید به صورتش:

-باورت نکردم. نه تو رو و نه مریم رو! چون من نه تنها در  
برابر شما دوتا دختر که برای معین و مروا هم پدر بی توجهی  
بودم وقتی معین اعتراف کرد؛ از شرم بود که سخته کردم.  
اما بابا جان! آدمی مثل من که سالها ارباب بوده و دیگران  
جلوش خم و راست شدن و همیشه خودشو محق می  
دونسته؛ خیلی براش سخته که اعتراف کنه اشتباه کرده!  
نفس گرفت.

#پست ۸۳۰



دو ثانیه مثل دوسال گذشت تا اینکه گفت:

-منو ببخش آشا! ببخش که باورت نکردم. ببخش که چشمامو روی حقیقت بستم در حالی که همون موقع هم ته دلم می دونستم که داری درست می گی!

پسر من سالها بیمار روحی بود و نمی دونستم چون دور بود. چون از نوجوانی با تجربه های بد و مادر ناصالح دست و پنجه نرم کرد و بعد هم طردش کردم. برای راحتی خودم فرستادمش اروپا.

شفکر کردم معین اگر دور باشه روبراه می شه. در حالی که همه ی اینها درونش بود!

باورت کردم ؛ اما خیلی دیر!

سر بزیر شد. به زحمت دهان گشودم:

-همین که حالا فهمیدین من دروغ نمی گفتم یا مریم دختر هرزه ای نبود کافیه!

درسته دیره و من و خواهرم آسیبش رو پشت سر گذاشتیم  
 اما گاهی دل و فکر آدم راحت نمی شه مگر اینکه ازش عذر  
 خواهی بشه! علت رفتن من از خونه ی شما و پناه بردنم به  
 آدم اشتباهی این بود که عشقم و وجودم و سرنوشتم رو  
 نادیده گرفتین.

من کامران رو دو دستی تقدیم آواز کردم. در حالی که از  
 بچگی عاشقش بودم!  
 چون زورش رو نداشتم که مبارزه کنم. چون مدام دسیسه  
 چینی می شد در برابرم. اما گذشت و شاید از جهاتی به  
 نفعم شد! چون فهمیدم مردی که عاشقش بودم؛ در عین  
 اینکه عاشقمه و برام حکم پیامبر رو داشت ؛ آدمی هست  
 آبروی خانوادگی و رضایت دیگران براش مهمتر از عشقشه!  
 اینکه مردم چه فکری می کنن! حالا همه چیز بینمون تموم  
 شده ؛ گرچه هنوز هم عشق پابرجاست . ولی من راهم رو  
 پیدا کردم. دارم می رم رم ! بورسیه تحصیلی گرفتم !

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

لبخند زد:

-مبارکه! موفق باشی! هر کمکی خواستی من هستم. حداقل کمی از گذشته رو جبران می کنم.

لبخند بی دلیلی زدم به مردی که هنوز هم می خواست با امکانات و پولش رضایت آدم از دنیا بریده ای مثل من را جلب کند. شاید او فقط همین راه را بلد بود برای مهر ورزیدن!

#پست ۸۳۱

گفتم:

-بهترین کمک شما همین بود که بار فکری که سال های سال روی دوشم بود رو برداشتین. من حتی از سر تقصیر معین هم گذشتم.

چون زندگیمو نجات داد. می دونم معین عاشقم بود اما  
خب راهش رو بلد نبود و من دلم رو از دست داده بودم.

با نوک انگشتش کنار ابروی پر پشتش را خاراند و گفت:  
-الان حالم بهتره!

چرا باید دروغ می گفتم؟ من هم حالم بهتر بود! گفتم:  
-منم همینطور! مواظب خودتون باشید.

-تو هم مواظب خودت باش دخترم و ببخش!

-بخشیدم! لطفا گوشی رو بدین به مامانم!

سر تکان داد و مامان گوشی را از دستش قاپید و از او دور  
شد. گفتم:

-مامان با مریم در تماسی؟

نشست جایی:

-آره ! چند روز یکبار سراغشو می گیرم!

-پس می دونی که چه شرایطی داره! من تا آخر ماه می رم  
ایتالیا و مریم هیچ کسی رو نداره. خودت می دونی که خاله  
هم آدم این حرفا نیست که بخواد به مریم محبت کنه! اگر  
قرار هست مادری کنی به جبران گذشته ها؛ الان وقتشه!  
برگرد به خونه و زندگیت و ابن سه چهر ماه آخر دو کنارش  
باش! مثل هر مادر دیگه ای! نذار توی تنهایی بچه هلش  
رو به دنیا بیاره! اصلا چه معلوم که با اومون نوه هات  
مهرت به دخترت هم بیشتر بشه!  
با شرمندگی به من نگاه کرد:

-می دونم مادر خوبی نبودم! اما همین دیروز به مهران می  
گفتم که می خوام برگردم تهران! خونه دست آرزو و  
شوهرشه! بابا کاووس هم پیر شده و از پیشش بر نمیاد! من  
هم دلم تنگ شده! به فکر مریم هم هستم!  
دلم آرام شد. گفتم: @Vip Roman

-خب همین کافیه! تمام دلواپسی من مریم بود!  
دور و ورش را نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

-وای از آواز که جز بد رفتاری چیزی نداره! شده مثل همین جایی ها! اون پارتتر فرانسویش هم عجیب و غریبه! من و بابات چند روز بیشتر دوام نیاوردیم و اینجا رو برای خودمون گرفتیم! معین اومد چند روزی موند و رفت. دم رفتن هم گفت که جای شما اینجا نیست. ارج و قرب آدم توی این سن و سال فقط توی خونه و شهر و کشور خودش حفظ می شه!

-پس زودتر برگرد و بازم می گم که مریم رو تنها نذار  
با نگرانی گفت:  
-تو...تو چی؟

اینبار با گردنی برافراشته و با اطمینان خاطر گفتم:  
-من راهمو پیدا کردم. سختی هام رو پشت سر گذاشتم و می خوام آینده امو بسازم! نگرانی از بابت من نداشته باش!  
و این بار یک لبخند عریض واقعی زد.

به آخرای داستان نزدیکیم لطفا لطفا همزمان با ما پستههارو  
بخونید

❗\*من کهربا.م.راهپما

رضایت ندارم

حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی  
سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی کنم. هیچ فایلی از رمان  
هم منتشر نمی شه. خواندن رمان فقط در کانال خودم مجاز  
و حلاله.



#پست ۸۳۲

@Vip Roman

فرودگاه برای من تداعی کننده ی خاطرات متفاوتی بود.  
احساسات مختلفی که پررنگ تر از همه اشان رفتن و  
نرسیدن بود!

و همین استرس فراوانی به من وارد می کرد. یک روز قبل از  
رفتنم با مریم به خیابان ولیعصر رفتیم.  
به همان کافه ی قدیمی که روزی پاتوقمان بود. نشستیم و  
حرف زدیم.  
از کودکی هایمان و خاطرات خوبش گفتیم و ریشه رفتیم از  
خنده . از تجربه های تلخ لی لی کنان پریدیم و نخواستیم  
چوب در خرمن خاکسترش کنیم.  
آخرین دیدار ، قبل از رفتنم، با مریم زیباترین و به یاد  
ماندنی ترین دیدار شد .

و حالا نشسته بودم روی صندلی در بخش پروازهای  
خارجی با چمدان کوچکی و بلیط و مدارکم در دستم.



زل زده بودم به همه ی آدمهایی که به هر دلیلی قرار بود  
برای رسیدن به آرزوهایشان این مرز و بوم را رها کنند.  
شاید من جزو معدود آدمهایی بودم که کسی برای بدرقه  
امنیامده بود. به در آغوش گرفته شدن ها، اشک ها،  
لبخندهای لرزان و سفارش ها و دل نگرانی ها نگاه می کردم

بار قبل با دلشکستگی و به خاطر فرار از نا مردی و بد  
عهدی ها رفته بودم و این بار با دلی امیدوار و برای رسیدن  
به هدفهایم می رفتم. این چند سال سختی و انتخاب های  
اشتباه مثل فیلم از جلوی چشمم می گذشت . اضطراب  
نداشتم !

در یک نوع بی احساسی به سر می بردم. کتاب سفری که  
برای سرگرمی در این سفر انتخاب کرده بودم را باز و شروع  
به خواندن کردم. هیاهوی فرودگاه به دالان های مخفی  
مغزم رفتند و ذهنم درگیر داستانی که می خواندم شده بود.

نمی دانم چقدر گذشته بود که احساس کردم کسی یکی دو  
صندلی آن طرف تر نشست .

#پست ۸۳۳

نگاهش نکردم. اما بوی عطرش آنچنان در مشامم پیچید  
که نیاز به چشم ظاهری برای شناختنش نداشتم.  
گفتم:

-حتی فکرشو هم نمی کردم که بیایی!

و سرم را چرخاندم به سمتش. کامران با لباس فرم خلبانی در  
حالی که ا روی پا انداخته بود و به منظره ی روبرو و آدمها  
نگاه می کرد آنجا نشسته بود.

ته ریشش غلیظ تر از همیشه خودنمایی می کرد. نیم رخش  
را به دقت کاوش کردم. بی آنکه نگاهم کند گفت:

-پس وقتش رسیده؟

لبخند زدم:

-آره ! وقت رفتنه . اما اینبار متفاوت از دفعه قبل هست !

سرش را چرخاند به طرفم و از سر شانه نگاهم کرد.

چشمانش ! آخ از آن دو گوی پر از برق عجیب و غریبی که

هیچ وقت ؛ حتی همت روزها که فکر می کردم با هم یکی

هستیم هم نتوانستم کشفش کنم! گفت:

-تصمیم های منطقی گرفتی ...

پریدم میان حرفش:

-تصمیمات منطقی گرفتیم! چون احساسات غلیظ کاری

برامون نکرد!

-کی از آینده خبر داره؟

-هیچکی! اما فرصت زندگی کوتاهه و هر دومون باید برای

زندگیمون یه کاری کنیم. یه نگاه به خودت و من بندازی

متوجه می شی که کلی سال از زندگی آروم عقب افتادیم.

اصرار بیخودی من و تو باعثشه!

شانه بالا انداخت و آه کشید:

-تهش شاید با آرامش تموم شد؛ اما اصلا قابل پیش بینی نبود!

به چشمانش نگاه کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. ما حرفهایمان را زده بودیم و این ها گزافه و اضافه گویی بودند. چون من حتی منطق کامران را هم قبول نداشتم. عشق می توانست منطق را هم تغییر بدهد! به شرطی که یک طرف نقش مقصر دایمی را نداشته باشد.

نگاهمان کش داربود. ولع من برای در آغوش کشیدنش ام سر جای خودش! ولی نه یک شبه که در طی سالها اینطور عوض شده بودم که بتوانم خودم را کنترل کنم.

به ساعتش نگاه کرد:

-یه لیگ پرواز دارم. اما قبلش اومدم که ببینمت و خداحافظی کنیم.

لبخندم لرزان بود:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-توقع بدرقه نداشتم! و این لطف برام خیلی زیاد و بزرگ بود!

برخاست و لباسش را مرتب کرد و گفت:

-سفر بخیر گندم زار!

دست دادیم و او دستم را زیادی حفظ کرد میان دست بزرگ و گرمش!

تا بین جمعیت گم شد نگاهم پی او رفت و قلبم آنقدر فشرده شد که بی محابا اشک ریختم.



#پست ۸۳۴

رم برای من تداعی کننده ی اتفاقات خوبی بود!

وقتی رسیدم باران نم نمی بارید. آدمها در عبور و مرور بودند.

قرابت خاصی به این شهر داشتم. بار قبل را تردید آمده بودم و این بار با اطمینان. چمدانم را با اطمینان پشت سرمی کشیدم. ساختمانی که در آن سویت داشتم؛ با نمای سفید رنگ و پنجره های هلالی کمی دلگیر به نظر می رسید؛

اما وقتی وارد سویت شدم از دیدن نمای مشرف به پارک سرسبز آنچنان مشغف شدم که یادم رفت چطور لابی و ورودی این ساختمان دلگیر بود. سویت ساده بود. باید گلدان گل می خریدم.

ملحفه و لحاف و چند تاپی ظرف و ظروف و یک دستگاہ قهوه ساز. چمدانم را کناری گذاشتم و پالتویم را روی کاناپه انداختم. شوفاز روشن بود و دمای اتاق متعادل! روی تخت دراز کشیدم. خسته بودم. ساعتها پرواز باعث شده بود سردرد داشته باشم.

به مریم پیام دادم که رسیده ام و چشمانم را بستم.

وقتی بیدار شدم آسمان تیره بود و اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. و این حس تنهاییم را چند برابر کرد. چیزی برای خوردن نداشتم. در یخچال سوپیت جز دو بطری آب معدنی چیزی پیدا نمی شد. برای همین مجبور شدم لباس گرم تن کنم و برای خرید ملزوماتم بیرون بروم.

و چقدر خوب بود که تجربه ی قبلی ام برای تحصیل در این شهر از اضطرابم کم کرده بود. خیابانی که در آن سکنا گزیده بودم ؛

از جای قبلی خیلی فاصله داشت. یعنی محله کاملاً برایم ناآشنا بود.

#پست ۸۳۵

اما خب مزیت رم به یکپارچگی و شباهت خیابانها و ساختمانهایش بود. بعد از خرید در کافه ی محله ای پاستا خوردم و مدتی در همان مکان نشستم و عبور و مرور

آدمهایی که خسته از فعالیت روزمره اشان به خانه هایشان بازمی گشتند نگاه کردم! زندگی در پیش رویم را تجسم کردم به زودی من هم آنقدر مشغول روزمرگی می شدم که کمتر از قبل فکر و خیال می کردم.

از آنجایی که زمان برای کسی صبر نمی کند؛ برای من هم به همین منوال گذشت. تا چشم به روی هم گذاشتم؛ هفته ی اول به دوم و سوم و...بدل شد. دیگر به آن سوویت کوچک عادت کرده بودم. با خانه ی جدیدم انس گرفتم. چند تاپی گلدان گل خریدم. یک لحاف و ملحفه ی آبی رنگ و قهوه ساز کوچک و چند تاپی وسیله ی ضروری. حتی فرش کوچک پرز داری برای کف اتاق که بتوانم بنشینم روی زمین و حواسم را معطوف درسم کنم. دانشگاه با محل زندگی فاصله ی متوسطی داشت. جایی در مرکز شهر با یک دنیا تفاوت و تلاش و آدمهای رنگ به رنگ. استادها به زبان ایتالیایی درس می دادند و من کمی از آن را متوجه می شدم. برای همین خیلی سخت تر از دیگران درس می خواندم. مجبور بودم جزوه ها و کتاب ها را ترجمه کنم و ساعتها متمادی تلاش کنم برای



فهمیدن! اما از آنجایی که آدم به شرایط جدید خیلی زود عادت می کند؛ برای من هم سه چهار ماهی طول کشید تا بتوانم برنامه ی روتین زندگی را بفهمم و انجام بدهم.



#پست ۸۳۶

زمستان رفت و جایش را به بهار داد و فرزندان مریم متولد شدند.

بغض و شادی توامان داشتم.  
مامان به قولش عمل کرده و مریم را تنها نگذاشته بود. و همین نقطه ی امیدی بود برای من.

تقریبا از کامران بی خبر بودم. پیام های کوتاه و گاه به گاهمان تبدیل شده بودند به فاصله ی بزرگ و عمیقی که داشت برای هر دویمان عادی می شد. و بعد تابستان آمد.

در یک کافه ی کوچک کار پیدا کردم. تعطیلات تابستان طولانی بود و من دلم می خواست در محیطی شلوغ و متفاوت از آنچه هر روز سر و کار داشتم ؛ باشم. کافه در یک خیابان پر رونق بود.

من پیشخدمتی بودم که پیراهن های تابستانه ی گلدار تن می کردم و پیشبند تور دوزی شده می بستم. پوستم برنزه شده بود و موهایم را پشت سرم جمع می کردم. حضور در کافه و مراوده با آدمها هم در یادگیری زبان به من کمک می کرد و هم در معاشرت! حتی در طی مدتی که پشت سر گذاشته بودم هم؛ نتوانسته بودم با کسی دوست شوم. تمام روابطم ساده و در حد همان دانشگاه بود. تجربه های بد و دوست ناباب من را دچار ترس کرده بود.

روز گرمی بود؛ از صبح کافه شلوغ بود و حتی وقت سر خاراندن هم نداشتم.

صدای خنده و همه ی مردم با صدای قاشق و چنگال و اصابتش به چینی ها به گوش می رسید. کسی

بیستکا آلا فیورنتینا سفارش داده بود. خوشمزه ترین غذای این کافه رستوران که بیشتر مشتری ها برایش سر و دست می شکاندند. سبزیجات در کنار گوشت گریل شده با سس مخصوص حتی دل من را هم به ضعف انداخته بود. بشقاب را از آشپز میانسال و خوش اخلاق که همیشه لبخندی گوشه ی لبش بود و موهایش را با کش می بست گرفتم و از میان مشتری ها گذشتم . میز شماره ی ۱۴ در حاشیه ی پیاده رو زیر چتر سفید و قرمز قرار داشت. حواسم به میز کناری بود که یکی از اساتید دانشگاه که زن بد اخلاق ؛ اما شیک پوشی بود و همه از او حساب می بردند! با یکی از دانشجویهای پسر نشسته بودند و در حال معاشرت دست یکدیگر را گرفته بودند. آب دهانم را فرو دادم. نگاه زن معطوف من شد و من سریع نگاه دزدیدم!

نمی خواستم به خاطر چیزی که دیده ام در مرکز توجه او باشم! به من ربطی نداشت!

گونه هایم داغ شده بودند از گردش سریع خون. تنها چیزی که می دیدم اتیکت شماره ی چهارده روی میز تک نفره بود. مرد پشتش به من بود و همین که می دید چطور رنگ و وارنگ شده ام برایم کافی بود. بشقاب را روی میز گذاشتم و با لهجه ی درب و داغانی گفتم:

-غذاتون حاضره آقا! نوشیدنی الکی و یا گاز دار؟

و دفترچه ی کوچکم را از جیب پیشبندم بیرون آوردم و نیم نگاهی به پسر دانشجو که اکثر اوقات او را در حال لاس زدن با دخترها دیده بودم انداختم و منتظر ماندم تا مرد سفارشش را بگوید. صدایش در گوشم پیچید:

-به من نگاه نمی کنی؟

تمام دنیا متوقف شد و نگاه من از دو نفری که در مرکز توجهم بودند؛ کشیده شد تا چهره ی مردی که چند سانت یا من فاصله داشت. چشمانم گرد شده بودند و با دهان نیمه باز نگاهش می کردم. در آن پیراهن لنین آبی آسمانی و

شلوار سفید رنگ پوست برنزه اش تیره تر به نظر می رسید. چشمانش می درخشیدند و موهایی که خیلی مرتب کوتاه و روغن زده شده بودند او را جذاب تر کرده بود. دستم با دفترچه ی کوچک نشست روی قلبم. او برخاست و با لبخند نگاهم کرد:

-آشای عزیزم!

لبهایم انحنای شوقش را مبدل به انحنای دلتنگی کرد و چشمانم دریای اشک شدند. به زحمت گفتم:

-جبل!

سرش را تکان داد و به سرتاپاسم نگاه کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود آشا!

لبم را گزیدم و میان گریه خندیدم:

-باورم نمی شه که تو اینجایی!

شانه بالا انداخت:

-یادت رفته که اینجا شهر دوم منه؟

کسی من را صدا زد. نگاهم از جبل به زورکنده شد و به  
سباستیان کشیده شد. نفسم را به شدت بیرون دادم:

-لطفا بشین! من الان برمی گردم!

به جایی که نگاه کرده بودم چشم دوخت و بعد گفت:

-من آب گاز دار می خورم. با طعم لیمو!

خندیدم. او هم لبخند زد و روی صندلی نشست. نفهمیدم  
چطور دستم نشست سرشانه اش:

-برمی گردم!

پلک زد و من قدم تند کردم به طرف ساختمان رستوران.  
سباستیان گفت:

-کجا موندی؟ بیا سفارشها رو ببر!

روی دور تند افتاده بودم. سفارشها را با حواس پرتی روی  
میزها گذاشتم. او پشتش به من بود و مشغول خوردن غذا.  
تقریبا کارم تمام شده بود. به آشپزخانه رفتم و از مدیر کافه  
رستوران تقاضا کردم نیم ساعت وقت به من بدهد چون

یکی از دوستان قدیمی ام به دیدارم آمده. خیلی راحت قبول کرد. دو لیوان آب گاز دار با طعم لیمو و یخ در سینی گذاشتم و به بیرون رستوران رفتم. قلبم تند می زد. حتی درون شکمم هم طوفان به پا بود. میز استاد و دانشجو خالی بود. جبل با آن ظاهر شیک آنجا بود و با تلفنش حرف می زد. یکهو وسط پیاده رو و سینی به دست متوقف شدم. چه اتفاقی داشت رخ می داد؟ من با جبل از وقتی که به رم آمده بودم هیچ مکالمه ای نداشتم. حتی پیام آنچنانی هم رد و بدل نکرده بودم. فقط می دانست که راه زندگیم را پیدا کرده ام!

#پست ۸۳۷

حضور یک آدم از گذشته ام من را بهم ریخته بود! گرچه روزها به او می اندیشیدم و حتی به کافه ای که با هم رفته بودیم و به محله ای که خانه اش در آن بود رفته بودم.

گرچه هر وقت خیابان ها را پیاده طی می کردم ؛ خاطرات با او بودن را دوره می کردم ، گرچه پیگیر کار و هنر و سفرهایش بودم و گرچه آرزو می کردم یک بار دیگر او را از نزدیک ببینم؛ اما اینجا بودنش آن هم ناغافل من را تا مرز غش کردن برده بود. چند بار نفس کشیدم تا بتوانم قدم از قدم بردارم. بالاخره راه افتادم به طرف میز او که آخرین میز در حاشیه پیاده رو بود. سینی را روی میز گذاشتم. هنوز با کسی حرف می زد. یک صندلی از میز کناری برداشتم و کنار میزش گذاشتم و نشستم. یکی از لیوان ها را کنار بشقاب او قرار دادم و دیگری را برای خودم نگه داشتم. ارتباطش را قطع کرد و موبایلش را روی میز گذاشت. باید جوری مکالمه را شروع می کردم:

- به اندازه نیم ساعت اجازه گرفتم . از غذا راضی بودی؟

دوباره همان لبخند و همان نگاه مهربان. دوباره همان دقت به چهره ام و همان انرژی مثبت به یاد ماندنی باعث شد که من هم لبخند بزنم. او گفت:



-چقدر دلم برات تنگ شده بود آشا! چقدر دیدن این صورت زیبا برام آرزو شده بود. خوشحالم که اون زخم و اون صدمه ها رفع شدن.

لیوان را برداشتم:

-توقع حضورت رو نداشتم! خیلی سوپرایز شدم!

#پست ۸۳۸

ماتم بود. جبل مردی که خیلی از روزها و شبها به او فکر کرده بودم و می دانستم درجه ی اجتماعی اش چیست ؛ فراموشم نکرده بود. مردی که روزی تنها گزینه ام برای نجات بود. کمی از محتویات لیوان را نوشیدم .

گلویم خنک شد. توانستم دهان باز کنم:

-آخرین باری که با هم حرف زدیم روزی بود که راهی زُم  
شدم .

فقط برایش نوشتم که قرار است کجا باشم و او روز بعد  
پاسخ داده بود که ؛

-داری پوست می ندازی دختر جان!

راست می گفت ! پوست انداخته بودم . این چند ماه من را  
به آدم دیگرش تبدیل کرده بود.

لقمه اش را جوید:

-به این تایم احتیاج داشتی تا به بار دیگه خودتو پیدا کنی.

و الان اینو حتی از ظاهرت هم می تونم بفهمم!

اشاره ای به خودم کردم و لبخند زدم:

-از این وضع راضی هستم.

-دانشگاه چطور می گذره؟

به موهای رسته در شقیقه هایش که چند تار سفید  
میانشان می درخشید نگاه کردم:

-اولش به سختی و حالا کمی آسون تر.

خندید:

-استادهایی که حاضر نیستن جز ایتالیایی به زبان دیگه ای  
تدریس کنن؛ مشکل اساسی هست درسته؟

#پست ۸۳۹

چشمانم را گرد کردم:

-وای دست گذاشتی روی مشکل اصلی من! بین! یکی از  
دلایلی که من دارم اینجا کار می کنم یادگیری بهتر زبان  
هست.

با طمئانینه یک تکه از ماهیچه را برید و در سس زد و گفت:

-منم توی یه پیتزا فروشی کار می کردم. دو تا برادر سیسیلی که اینجا زندگی می کردن و پیتزاهاشون معرکه بود. البته اولش بیشتر اصطلاحات عجیب و فحش یاد گرفتم.

خندید و چنگال را آورد تا نزدیک دهانم:

شرمگین نگاهش کردم:

-ممنونم!

-خیلی خوشمزه ست!

چنگال را از دستش گرفتم و با احتیاط به طرف دهانم بردم. او گفت:

-آشا! راستش خیلی اشتیاق دیدنت رو داشتم! خیلی زیاد... یه حرفهایی هست که باید برات بگم! یه چیزایی که نمی دونی!

چنگال را کنار بشقابش گذاشتم:

-امیدوارم چیز بدی نباشه! راستش من از شنیدن بدی و در دسرخسته شدم! الان توی این شهر آرامش نسبی دارم. خیالم از خواهرم راحته. مامانم کنارشه! یه آدمهایی رو هم بخشیدم و از یه آدمهایی گذشتم! شبها که می خوام بخوابم به این فکر می کنم که چقدر سبک هستم! چقدر آرومم و بعد یهو ترس میاد سراغم که نکنه خوابم! نگاهش معطوف دستانم که روی میز در هم حلقه کرده بودم شد:

-بعد از هر طوفانی یه آرامش نسبی هست! اما این به معنای تموم شدن سختی ها نیست! زندگی همینه. تا ناراحتی و سختی ها نباشن تو قدر آرامش رو نمی فهمی عزیزم! مطمئنم تو هم کلی حرف برای من داری! داشتم! من هم کلی حرف برای گفتن به او داشتم! به بشقابش اشاره کردم:

-لطفا غذا تو تموم کن! الان من باید برگردم سرکارم ولی می تونیم یه وقت دیگه همدیگه رو ببینیم!  
چنگال را برداشت:

-فردا شب خونه ی من! فکر می کنم که اینجا تا ۹ شب  
برقرار هست درسته؟

لبم را گزیدم:

-خب قطعا تو از همه ی برنامه های اینجا و کلاس های من  
خبر داری!

چشمکی زد:

-کاملا درست می گی!

برخاستم:

-پس اونقدرها هم عوض نشدی!

-اصلا عوض نشدم!

-خوشحالم که لااقل یه نفر توی زندگی من هویتش رو نگه  
داشته!

از کنارش گذشتم:

-می بینمت!

-راننده ام رو می فرستم دنبالت!

-خودم میام!

-روی حرف من حرف نزن دختر جون!

برای بار دوم شانه اش را فشردم. بوی عطرش در مشامم

پیچید :

-باشه جبل!

از او دور شدم. جلوی در رستوران یک بار دیگر برگشتم و

نگاهش کردم. او هم من را تماشا می کرد و همین دلم را

لرزاند

#پست ۸۴۰

با عجله به خانه آمده بودم.

دوش گرفته و پیراهنی که خودم دوخته بودم تن کرده بودم.

موهایم را سشوار زده و ساده بسته بودم. صورت آفتاب

سوخته ام برایم لذت بخش بود. کمی رژ زدم و بارها خودم

را در آینه تماشا کردم. کفشهای بدون پاشنه ی قرمز رنگ

را پوشیدم و از پنجره ی باز سویتتم که حالا پر از گلدان های اطلسی

و همیشه بهار بود بیرون را نگاه کردم. هنوز چند دقیقه مانده بود تا وقت قرارمان اما برای من طولانی گذشت.

برای من که مرواده ای نداشتم و معاشرتی به این شکل با هیچ کدام از کسانی که دور و ورم بودند را نمی پسندیدم.

راننده اش همان بود که در بیروت دیده بودم. خوب چهره اش به یادم مانده بود. دسته گل بزرگی در دستش بود و وقتی قدم به پیاده رو گذاشتم با لبخند آن را به طرفم گرفت.

هیجانزده گلها را گرفتم و تشکر کردم.

جبل فکر همه جا را کرده بود. به خانه اش که رسیدیم ؛ راننده که در طول مسیر حتی یک کلمه حرف هم نزده بود ؛ گفت:



-دسته گلتون پیش من امانت!

سر تکان دادم و پیاده شدم. دلهره ی عجیبی داشتم. دلهره  
ای آمیخته به حسی شیرین!  
پیراهن سیاه رنگش را با شلوار خوش دوخت و کفشهای  
عسلی رنگ ست کرده بود.

موهایش براق و چشمانش نورانی بودند. چال روی گونه  
اش هم مثل مشخصات چهره ی قهرمان تمام قصه ها  
خواستنی بود؛

اما آنچه برای من اهمیت داشت؛ حضور او به عنوان یه  
دوست قدیمی بود.

مردی که جز خوبی و نقش مثبت چیزی را در زندگی ما ایفا نکرده بود. جلو رفتم و با او دست دادم. با کشش تنم برای در آغوش گرفتنش مبارزه کردم.

دکور خانه اش به طور کل عوض شده بود. اما نگاه من فقط به تراسی بود که در آن خاطرات خوشی داشتم. کنارم ایستاد و به جایی که چشم دوخته بودم نگاه کرد:

-خوش اومدی عزیزم!

از سر شانه نگاهش کردم:

-ممنونم از دعوت!

-

#پست ۸۴۱

@Vip Roman

میز شام آماده ست.

بهتره اول غذا بخوریم.

تلاش می کردم عادی رفتار کنم:

-خب پس مثل تمام مردهای ایتالیایی آشپزی کردی!

خندید و دندان های مرتبش نمایان شدند:

-بله ! حالا باید ببینی!

به طرف میزی که شمع های سفید رنگ در شمعدان های

کریستال روی آن روشن بودند رفتم. دو سرویس غذا

خوری آماده بود. با دو یه ظرف غذا . او صندلی را برایم

عقب کشید:

-حموس، نان و زعفر، فاروج مشوی و تبوله!

با ذوق گفتم:

-مثل همون روز توی بیروت ! مامانت غذا درست کرده

بود! و انقدر خوشمزه بودن که همه ی غم ها یادم رفت و

فقط از اون لحظه ها لذت بردم!

پشت میز نشست:

-آره به یاد اون روز...

و بعد با دقت بشقابم را پر از غذا کرد و من نگاهش کردم.  
نگاهم را غافلگیر کرد و گفت:

-اونقدر شیوه پختنشون رو تکرار کردم و هر بار دقتم رو  
بیشتر کردم که الان مطمئنم بی نقصه!

تکه ای از نان زعتر را در حموس مملو از روغن زیتون زدم و  
به دهان گذاشتم. چشمانم را بستم و او را در حال آشپزی  
تصور کردم. حموس خوشمزه تر شد. لبخند زدم و وقتی  
چشم باز کردم او نگاهم می کرد. یک جور با حوصله و  
ریزبینانه ای نگاهش به دهانم بود. گفت:

-شاید اگر خواننده نمی شدم ؛ آشپز می شدم. یه  
رستوران لبنانی می زدم!

ذوق زده گفتم:

-یه رستوران لبنانی که گاهی تو شبها مهمونش باشی و برای  
مشتری ها بخونی. با معماری خاص و کاشی کاری های  
خاص تر!

-جالب می شد!

-خب تو همین حالا هم می تونی این کار رو انجام بدی.

لبهائش را به هم فشرد:

-تقریبا همیشه بهش فکر کردم! مخصوصا از وقتی مامان  
رفته!

دهانم از جویدن وا ماند:

-چی؟

سرش را تکان داد و دوباره نوشیدنی که شک نداشتم الکی  
ست را لب زد:

-هر دوشون رو از دست دادم. به فاصله ی یه هفته . اول  
پدرم و بعد مادرم!

-متاسفم جبل!

-ممنونم. به این ضایعه و نبودن عادت کردم. حالا سه  
سال ازش می گذره!

بطری را برداشت و گفت:

-کمی شراب سفید؟

سرم را به نفی تکان دادم:

-من نوشیدنی الکی نمی خورم. آب کافیه!

برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. دلم برایش سوخته بود! از علاقه اش به والدینش خبر داشتم. پس او هم زجر کشیده بود!

با یک بطری آب برگشت و حین ریختن محتویاتش در لیوان گفت:

-همون وقت ها که تو خونه ی شیخ بودی از دستشون دادم. مامان بعد از بابا دوام نیاورد. رفت پی عشقش.  
خیلی سخت بود. من سه نفر رو از دست داده بودم. تقریبا زندگی مختل شده بود. یک سال اومدم رُم و موندم و تمام برنامه هام رو کنسل کردم.

-اینها رو نمی دونستم!

-تو خیلی چیزها رو نمی دونی عزیزم!

-اما دلم می خواد بدونم!

به بشقابم اشاره کرد:

-این همه زحمت نکشیدم که غذات سرد بشه و اشتهاات کور! تا غذاتو توم نکنی حرف نمی زنیم.

چشمانم را ریز کردم:

-به اندازه ی یه بوفالو گرسنه ام.

چون از صبح تا حالا جز یه فنجون قهوه و یه ساندویچ  
سبزیجات چیزی نخوردم.

#پست ۸۴۲

دوباره همان لبخند آرام و مهربان را تقدیم کرد:  
-پس نوش جونت! می تونیم از دانشگاهت و درسها حرف  
بزنیم. چگونه؟

و هیجان من برای گفتن تجربه هایم و محیطی که با تمام سختی هایش به شدت دوستش داشتم باعث شد نفهمم چطور تمام غذایم را خوردم. خصوصیتی که جبل داشت آرامشی بود که منتقل می کرد. او با دقت به حرفهایم گوش می داد. تجربیات مشابهش را برایم بازگو می کرد. از گفتن نقطه ضعفهایم و کمبودهایم اصلا خجالت نمی کشیدم.

او برایم خیلی آشنا بود. خیلی ...

بعد از شام در حالی که راحت ار از قبل بودم ؛ به اراس رفتیم. منظره ی پر از چراغ و نور شهر برایم لذت بخش بود. هوا معتدل بود و فانوس های اطراف تراس از قبل روشن شده بودند. روی صندلی نشستیم .

اما جبل هنوز هم دور دست ها را تماشا می کرد. بعد یکهو به حرف آمد:

-از رفتن جنان خیلی غمگین شدم!



تنم مور مور شد. یاد موهای سیاه و چشمان زیبای جنان  
افتادم:

-روزهای آخر عمرش به سختی گذشت. خودش راضی بود!  
می گفت علت تموم دردهاش رو می دونه و با کمال میل  
تحملشون می کنه!

-خیلی اشتباه کرد اما برای من عزیز بود!  
برگشت و در حالی که یک دستش را در جیب شلوارش  
کرده و با دست دیگرش جام نوشیدنیش را گرفته بود به لبه  
ی تراس تکیه زد. چقدر آرزوی دیدن او را داشتم و حالا  
مقابلم ایستاده بود! گفت:

-جنان عاشق من بود! اما سالها ازش خبر نداشتم!

-می دونم!

به چشمان یکدیگر نگاه می کردیم. ادامه دادم:

-اما همیشه ترس از رد شدن خواسته اش یا کم بودنش  
برای تو مانع از ابراز کردنش بود!

-بعد از مرگ پدر و مادرم وقتی اومدم رُم ؛ اومد دنبالم و  
اعتراف کرد!

لبم را گزیدم :

-ردش کردی؟!

سرش را به طرف آسمان برد. سبک گلویش بالا و پایین  
شد:

-اولش تعجب کردم. بعد پیش زدم ، بعدتر درکش کردم  
اما عاشقش نشدم!

-و حالا بابتش ناراحتی؟

-بله ناراحتم!

@Vip Roman

#پست ۸۴۳

چون گفت فهمیده که سرطان داره و کار از کار گذشته و فرصتش کمه! گفت حتی اگر عاشقش نیستم اداشو در بیارم و من حتی نتونستم اداش رو در بیارم. امتحان کردم اما نشد. یکی دو سال آخر اینجا بود. پیش من! خطاهای جنان نابخشودنی بودند؛ اما جز من دوستی نبود! کمی فکر کردم. گیج شده بودم:

-یعنی از وقتی که من رفتم پیش شیخ تو اینجا زندگی می کنی؟ جنان هیچ وقت نگفت که اینجا پیش تو بوده!

-آره! کمابیش! من مدام در سفرم. رفتم بیروت چون بی پدر و مادرم اونجا برام پر از خاطره و غم هست. اینجا موندم چون از اون محیط دور بودم. جنان تا وقتی برگرده ایران اینجا بود! برات توضیح می دم!

درونی خالی شد. احساس بدی داشتم. با آنکه من جبل را پس زده بودم حالا به اجبار یا به اختیار؛ اما بودن جنان کنار او حالم را بد می کرد. سریزیر بودم. او گفت:

-رابطه ام با جنان از سر دلسوزی بود! جنان تنهاترین و بی  
کس ترین آدمی بود که توی زندگیم دیدم! جنان دوست من  
بود و نه بیشتر!

سر تکان دادم و به زحمت جلوی چکیدن اشکم را گرفتم:  
-خیلی تنها بود!

-و این دو سه سال آخر واسش به سختی گذشت. وقتی  
دکتر گفتن دیگه راهی وجود نداره؛ به سرش زد که بیاد ایران  
پیش تو! می گفت باید حقی که از ضایع کرده رو بهت  
برگردونه! تهش تو تنها خویشاوندش بودی!  
آه کشیدم:

-هر چی بود؛ گذشت و براش طلب آمرزش دارم!  
آمد و کنارم بو فاصله اندکی نشست. بوی خوبش در  
مشامم پیچید:

-چرا نتونستی کنار کامران بمونی؟  
ضربتی عمل کرده بود. دست گذاشته بود روی زخم آماس  
بسته ام . جان کندن تا دهان باز کنم :

-گذشته ام رو نتونست ببخشه!

با چشمان مملو از اشک نگاهش کردم:

-نتونست با واقعیت کنار بیاد و غرورش و خانواده و افکارش رو به عشق ترجیح داد.

-اما خودت هم می دونی که روزهای زیادی کامران دنبالت گشت! تو فرار کردی و ...

پریدم میان حرفش:

-چه فایده؟ اون گشتن فقط برای آرامش خودش بود!  
چون فکر می کرد عامل اصلی فرارم بوده و درست هم فکر کرده بود! آخر سر به هر وسیله من به زندگیش برگشتم.  
من عاشقش بودم و اون عاشق آشای قبل از وقایع بود!  
نتونست با آشای خطا کار کنار بیاد!

تکیه زد به صندلی :

-از کاری که کردی راضی هستی؟

از اینکه یه عشق قدیمی که روزها و شبهای زیادی بهش  
فکر کردی به نتیجه نرسید چی؟

لبخند زدم و اشکی که سر خورده بود را با پشت دستم پاک  
کردم:

-راضی ام. سنگینی یه احساس اشتباه رو از روی دوش  
منطقم برداشتم. عشقی که با صلاح و مصلحت همراه  
باشه عشق نیست! دیر فهمیدم.

سخته و زود فراموشم نمی شه اما حالا فقط بهش  
احساسی وجودم فعال نیست. منطقی تر شدم. بودن  
کامران یه اعتیاد کهنه بود! و من اون آشاپی بودم که می  
خواستم مثل کامران فکر کنم و علایقم شبیهش باشه و  
مثل کامران زندگی کنم. الان خود خودم شدم. نه شبیه  
آرمان های کامرانم. نه شبیه عروسک خیمه شب بازی  
میخاییل و نه شبیه الهه ی زیبای شیخ...  
پرید میان حرفم:

-می دونستی شیخ ترور شد؟

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تقریبا از جا پریدم. چنان تکان شدیدی خوردم که دست او  
نشست روی شانه ام:

-آروم باش جانم!

چشمانم از حدقه بیرون زده بودند و دهانم نیمه باز بود. او  
ادامه داد:

-تمام خبرگزاری ها و روزنامه ها ازش صحبت کردن! توی  
لندن وقتی از خونه ی همسرش بیرون می اومده تا سوار  
اتومبیلش بشه با شلیک گلوله کشته شده. ضارب رو هم  
پیدا نکردن. یه خصومت شخصی!

#پست ۸۴۴

@Vip Roman

نفسم بالا نمی آمد.

شیخ تنها آدمی بود که از او می ترسیدم. آدمی که نمی توانستم زد و بندهایش و نگاه عمیق نخواندی اش را فراموش کنم.

هنوز هم گاهی کابوسش را می دیدم. حالا جبل می گفت که او مرده که شر وجودش از این دنیا کم شده. ملتمس نگاهش کردم:

-راستش می گی؟

سرتکان داد و و متاثر گفت:

-نمی دونم چه بلایی به سرت آورده که حتی باورت نمی شه ممکنه بمیره! شیخ که نامیرا نبوده و عمر ابدی هم نداشته! تازه بعد از مرگش پرده از کارهای ضد مملکتش و ضد انسانیش برداشته شد! خبر مثل یه بمب بود که اذهان عمومی رو ترکوند.



بعد یکی یکی شکایت ها رو شد. زن هایی که مورد سو استفاده قرار گرفته بودند. مردهایی که مجبور به خیلی کارها شده بودند. حتی زن شیخ هم شاکی شد و غرامت گرفت.

دست کشیدم به گلویم:

-خیلی آدم ترسناکی بود!

در ظاهر آروم و عاشق به نظر می رسید ؛ اما درونش یه اژدهای چند سر بود! باور نمی کنی که وقتی منو از قایق تفریحیش توی آب انداخت ؛ خوشحال بودم که دارم می میرم!

متفکر نگاهم کرد:

-مردی که تو رو اینقدر دوست داشت چطور اون کار رو باهات کرد!

پلک زدم. او یکپارچه انرژی مثبت بود. تماما مهربانی و صداقت. حتی حالا هم پشیمان نبودم از اینکه به طرفداری او کاری کرده بودم. سر به زیر گفتم:

-به خاطر تو بود!

#پست ۸۴۵

یکه خورد. تعجب کرده بود. گفت:

-من؟ چرا من؟ من اون زمان یه تور اروپایی داشتم و اصلا  
دبی نبودم. با تهدیدهایی که کرده بود درباره پدر و مادرم و  
البته درباره ی تو...

پریدم میان حرفش:

-من؟!!

-تهدید کرد که اگر بهت نزدیک بشم تو رو می کشه!

درونم چیزی فرو ریخت. انگار دلم لرزیده بود! همیشه می  
گفتم او باید راهی پیدا می کرد برای نجاتم از دست شیخ و  
حالا متوجه بودم که چرا دور مانده بود:

-جبل! همیشه به این فکر می کردم که تو هم آدم اسم و رسم داری بودی و می تونستی منو از اون کاخ لعنتی نجات بدی! اما هرگز نمی دونستم که به خاطر جون خودم دور موندی!

دستم را در یک حرکت گرفت. دستش بزرگ و گرم بود. امید را به من القای کرد:

-و تو به خاطر من می خواستی جون تو از دست بدی! آرام بودم. همه چیز طی یک توالی عجیب و منطقی اتفاق افتاده بود در حالی که من منطقمش را خوب درک نکرده بودم. گفتم:

-دور و وری هاش وقتی دیدن که شیخ به من علاقه ی زیادی داره وارد عمل شدن و چه نقطه ضعفی بهتر از تو! بهش گفته بودن که من تو رو برای اجرای برنامه در کشتی تفریحی دعوت کردم. همین شیخ رو عصبانی کرد و تهدیدم کرد که تو رو می کشه. من از کارهاش خبر داشتم و متقابلا تهدیدش کردم که اگر به تو آسیب بزنه می رم پیش پلیس . عصبانی شد و هلم داد. نمی دونست پرت می شم توی آب. به عکس العمل عصبی بود!

سر تکان داد و خیره ی فانوس روشن شد:

-و پسر ناپدریت که به طرز باور ناپذیری توی اون کشتی  
تفریحی بود تو رو نجات داد و به بیمارستان رسوند .

سراسیمگی:

#پست ۸۴۶

وقتی به من زنگ زد ؛ گفت اسمم رو از زیون تو وقتی با  
شیخ دعوا می کردی، شنیده و حدس زده که آدم مهمی  
هستم در زندگیت. یه نفر رو فرستادم بیمارستانی که  
بستری شده بودی. اسم و مشخصات رو به یه اسم جعلی  
تغییر دادیم. مخفیانه به دبی برگشتم و با معین ملاقات  
کردم.

برام توضیح داد که چقدر در نظر تو منفوره و چطور بهت  
آسیب زده. گفت در پی جبران وقایع هست هرچند عامل  
بدبختی تو اول از همه اون بوده. گفت مدتها تلاش کرده تا  
وارد دم و دستگاه شیخ بشه . بعد شماره ی کامران رو به

من داد و گفتم چون گاو پیشونی سفید هست بهتره ازش اسمی نبرم. گفت تنها کسی که می تونه تو رو خوشبخت کنه و ازت حمایت کنه فقط کامرانه.

نفس گرفت. برخاست. کلافه بود یا من آن طور تصور می کردم. دستانش را در جیب شلوارش کرد و روبرویم ایستاد. من دستانم را در هم گره کرده و به هم می فشردم. با حالت عجیبی گفت:

-فکر کردم که شیخ دنبالت می گرده و تا جسدت رو پیدا نکنه دست بردار نیست. مطمئن بودم کل بیمارستان ها رو دنبالت می گرده. برای همین تو شدی میریام نور دختری اهل لبنان که در تصادف اتومبیل به اون وضع افتاده بودی. پزشکها می گفتن انتقال به جای دیگه امکان پذیر نیست. پس از طریق دوست مورد اعتمادم کارهات رو چک می کردم. هزینه بیمارستان و اتاق و نگهداریت رو پرداخت می کردم. مامان و بابا رو همون وقتها از دست دادم. اوضاع روحیم مساعد نبود. از طرفی به جنان هم چیزی بروز ندادم. و شاید بهترین کاری که کردم همین بود! چون شیخ آدمهاش رو فرستاده بود سراغ جنان. اوضاع روحی جنان

نامساعد بود همون روزها درگیر آزمایش های مرتبط با سرطان بود . جنان فکر می کرد تو از دست شیخ فرار کردی و به زودی ازت خبری می شه. اما چون تو به من گفته بودی که جنان با شیخ همکاری می کنه پس ماجرا رو ازش پنهان کردم.

دست کشید به موهایش و دوباره نفس عمق کشید. انگار که نفس های عمیق به او کمک می کرد تا بتواند به صحبت کردن ادامه دهد. من تشنه ی شنیدن وقایع بودم. جاهایی از زندگی که کسی از آن خبر نداشت جز او!

#پست ۸۴۷

صدایش گرفته بود:

-شماره ی کامران رو داشتم اما خدا می دونه که نمی تونستم  
تو رو بهش تقدیم کنم. تو قلبمو تسخیر کرده بودی. آرزوی  
داشتنت رو در قلبم و فکرم پر و بال داده بودم.

دکترها که گفتن جابجا کردند اشتباهه ؛ خیلی  
خودخواهانه خوشحال شدم. شیخ من رو زیر نظر داشت  
پس نمی تونستم پیام دبی و بهت سر بزنم. اما از طریق  
دوستی که مثلا خواهرت بود آمارت رو داشتم.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و دنبال چیزی گشت و بعد  
گوشی را به دستم داد. عکس من روی تخت بیمارستان در  
حالی که دستگاه های زیاد به بدنم متصل بود و تمام صورتم  
باندپیچی شده و دست و پاهایم شکسته بود. قلبم به درد  
آمد. عکسهای زیادی از چهره ام و روند درمانم در طی یک  
سال وجود داشت. عکسهایی که خواهر خیالی ام برای جبل  
فرستاده بود. او ادامه داد:

@Vip Roman

#پست ۸۴۸

وقتی جنان اومد رم یه روز پاییزی بود. زنگ زد و گفت هتل هست. راستش ترسیدم که شیخ اونو اجیر کرده باشه. اما وقتی حرف زدیم و اعتراف کرد که سرطان داره و دکترها شیمی درمانی رو تجویز کردن؛ یه کم فکرم تغییر کرد. اعترافش به اینکه عاشق من هست گرچه منقلبم کرد اما نتونست فکر تو رو از ذهنم پاک کنه.

ازم خواست حتی اگر دوستش ندارم ؛ اداشو در بیارم! اما مگه عشق اینجوریه ؟ مگه آدم می تونه فیلم بازی کنه ؟ من آدم دروغگویی نبودم.

دستش را گذاشت روی سینه اش:

-من خیلی جاها زندگی کردم.

خیلی آدمها دور و ورم بودن. خیلی اتفاق ها برام افتاده. خاطرخواه و طرفدارهام از زن شصت ساله تا دختر چهارده



ساله هستن. اما من یه دونه قلب دارم. پدر من بهم  
آموخته که تا عشق واقعی نباشه هر رابطه ای اشتباهه.

#پست ۸۴۹

وقتی آدم معروف می شه و کل زندگیش مدام توسط  
پاپاراتزی ها و عکاسها و طرفدارها در حال کنکاش هست؛  
حس تنهاییش هزار برابر می شه. اول معروفیت بارها رابطه  
های دوستی داشتم . اما هیچ کدوم راضیم نکردن. من  
دنبال عشق بودم و نه ارضای جنسی. همیشه و همیشه  
تلاش کردم حاشیه نداشته باشم. بارها به عنوان سلبریتی بی  
حاشیه ازم نام بردن! اینها به خاطر هرز نپریدنم بوده !  
کنارم نشست. صداقت را در تمام اجزای چهره و حرکاتش  
می دیدم:

-تو وسط قلبم بودی! من درد عشق می کشیدم! حسرت می خوردم که چرا نمی تونم کمکت کنم و ببینمت. روز و شب دعا می کردم که از کما بیرون بیایی. قسم خورده بودم که اگر بهوش اومدی به جبران تموم سختی هات و دربدری هایی که خودت نخواستی و دیگران برات ترتیب دادن؛ تو رو به عشقت برسونم.

دهانش کمی انحنای اندوه گرفت. اما مردانه بغضش را کنترل کرد و من داشتم پوست می انداختم:

-به جنان گفتم قدرت دروغ گفتن رو ندارم. گفتم عشقش برام ارزشمنده اما نمی تونم گولش بزنم. اون روزها دو جلسه از شیمی درمانیش رو انجام داده بود. توی خونه ی من می موند. با مستخدمم که بهش کمک می کرد. اعترافم رو که شنید خواست براش یه آپارتمان پیدا کنم. گفت دلیلی برای موندن در خونه ام نداره. همین نزدیکی ها براش یه خونه گرفتم. در کل روزها تنهاش نداشتم. ۸ جلسه شیمی درمانی نتیجه داد و حالش بهتر شد. اما روحیه نداشت. عذاب وجدان از کارهایی که کرده بود رهاس نمی کرد. جنان دخترهای زیادی رو بدبخت کرده بود! و همین

ها باعث افسردگی و اضطرابش شده بود. بیشتر از همه برای تو عذاب می کشید و بالاخره من بهش گفتم که تو با نام مستعار در بیمارستانی! یک بار اومد بیمارستان و بهت سر زد و دوباره برگشت رُم. ازش قول گرفته بودم که راز دار باشه. دیدن تو در اون وضعیت نه تنها حال روحیش رو بهتر نکرد که بدتر هم شد. وقتی خبر دادن که به هوش اومدی کل مسیر تا خونه ی جنان رو دویدم. یادم نمی ره که چطور بغلش کردم و اسک ریختم و خبر رو بهش دادم. وقتی قرارم رو با خودم و خدا فهمید اونقدر متعجب شد که تا مدتها سکوت کرد.

سردم شده بود. تمام بدنم می لرزید. شوک عصبی بود یا هوای نیمه شب،؛ اما مثل بید می لرزیدم. دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم داخل! برات چای درست می کنم!  
بی تعلل پذیرفتم. روی کاناپه های نرم و راحت و در زیر نور آرام آباژور ها نشستم. برایم چای یاسمین درست کرد.  
جرعه ی اول چای حالم را بهتر کرد. سکوت ممتدیی که همه جا را پر کرده بود شکستم:

-و قرارت با کامران!

لبخندش آرام اما رگ پیشانی اش متورم شده بود:

-گفتم بیا دبی تا درباره ی تو حرف بزنیم! شمشیر از رو بسته بود. عصبانی بود! حتی به جنان حمله کرد و اونو عامل فرار تو دونست. ماجرا رو سربسته برایش گفتم اما معین رو حذف کردم چون بهش قول داده بودم. گفتم اگر تو رو نبره جونت به خطر می افته. تو برای چند دقیقه بهوش اومده بودی؛ اما دوباره با دارو خوابونده بودنت. دکتر گفته بود این پروسه یکی دو هفته طول می کشه. و من طی همون مدت کامران رو دیدم. بی هیچ تعللی قبول کرد.

#پست ۸۵۰

یک درصد امید من رو برای پس زدنت ناامید کرده بود اما قرار من با خودم و خدا مگه جز خوشحالی و وصال تو به مردی که هر لحظه به یادش بودی چیز دیگه ای می

تونست باشه؟ کامران رفت و آخر هفته اون مرد اومد  
دنبالت.

-فرداد؟

-آره از اقوامت بود!

-پسرخاله ام و شوهر مریم!

-درسته! تو رفتی و من و جنان برگشتیم به رُم . یک بار  
سنگین از روی دوشم برداشته شده بود . دو سه ماه بعدتر  
جریان ترور شیخ اتفاق افتاد. نمی خوام بهت دروغ بگم ؛  
راستش از کارم پشیمون شدم! از خدا گله کردم که چرا شیخ  
زودتر از اینها گور به گور نشد! وگرنه تو مونده بودی پیش  
خودم!

#پست ۸۵۱

@Vip Roman

نمی دانستم شوق دارم از شنیدن حرفهایش یا دلم گرفته.  
احساساتم بالا و پایین می شدند. او مکث کرد؛  
انگار داشت آن روزها را برای خودش تداعی می کرد. سرش  
را بالا آورد و نفسش را آهسته بیرون داد:

-اما با خودم قرار گذاشته بودم و به کامران قول دادم که  
دور و ورت نباشم.

قول داده بودم که ازت بگذرم.  
خب! تو هم عاشقش بودی! یه عشق قدیمی که حاضر  
بودی جونت رو براش بدی!

عملا کاری از دستم بر نمیومد جز صبوری! و من تصمیم  
گرفتم صبور باشم که تو خوشحال باشی!  
بغض راه گلویم را بسته بود. لبم را گزیدم و به مرد محترم  
روبرویم چشم دوختم.

او تاکید می‌کند به چشمانم نگاه کرد:

-درست می‌گم؟!!

سرم را بالا و پایین کردم:

یه وقتی یه اتفاق هایی توی زندگی آدم می‌افته که باعث می‌شه اصل ماجرای عاشقانه خدشه دار بشه . اصل ماجرا اعتماد هست که متاسفانه اون اعتماد وجود نداره دیگه.

علاوه بر اون کامران اونقدرها روشن فکر نیست . یعنی نمی‌تونه از گذشته ی من چشم‌پوشی کنه.

شاید از نظر جسمی به من کشش داشته باشه اما بعد پشیمون می‌شه!

دچار عذاب روحی و فکری می‌شه. من به چشم تو دم دیدم که چطور با خودش مبارزه می‌کنه! می‌دونی؟ من در کنار کامران حس محترم بودن رو نداشتم. احساس ضعف می‌کردم. و بالاخره همین احساس خسته ام کرد. به این نتیجه رسیدم که قرار نیست ته همه ی ماجراهای عاشقانه

خوب تمام بشه. من بیشتر به کامران وابسته و معتاد بودم  
!

#پست ۸۵۲

تمام اجزای چهره ام را دوره کرد و گفت:

-توزن محترمی هستی آشا! بین همه خطا می کنن. اصلا  
خصلت آدمی همینه یعنی درست از وقتی که ماجرای اون  
سیب لعنتی اتفاق افتاد؛ آدمی خطا کار شد! ولی خطاها و  
اشتباهات هستن که برای آدم تجربه می شن. ما تجربه ها  
رو به بهای عمرمون و گاه آبرومون به دست میاریم. ولی  
همون تجربه ها توشه ی راه زندگیمون می شن!

پوزخند زدم و با اندوه فراوانی که به قلبم فشار می آورد  
گفتم:

-اما تجربه ی من خیلی فجیع و ترسناک بود! وصله ی بدی  
شد به روح و جسمم!



دستش را با احتیاط جلو آورد و یک دسته از موهایم که جای نامحسوس زخم روی صورتم را پوشانده بود پس زد. انگشتش را کشید روی خط پیشانی و گونه ام و گفت:

-تجربه ی بدی بود اما تو شجاع بودی و پشت سر گذاشتیش! خدا بخشنده هست و وقتی تو تلاش کنی که زندگیت رو بسازی و خوب زندگی کنی اون اشتباهات رو می بخشه. در ضمن ؛ همه ی اون وقایع ناخواسته بود! اجباری که ناگزیر به انجامش شدی. کم سن و سال بودن و نادونی و اطلاعات کم تو از قانون و تصمیمات اشتباهت رو هم بهش اضافه کن! بعد می بینی که درصد کمی نقش اصلی در وقایع داشتی!

لبخند لرزانی زدم. او دستش را پس کشید و گفت:  
-تو از حالا زندگی متفاوتی داری. می تونستم همون روز اولی که اومدی اینجا پیام سراغت اما خواستم از استقلال و تنهایی و زندگی جدیدت لذت ببری و بلد بشی بی حضور هیچ کس زندگی کنی!  
برخاست و گفت:

-دسرها موندن! بذار بیارمشون!

دو بشقاب حاوی نوعی شیرینی لبنانی که پر از پسته و پنیر بود آورد و یکی را مقابل من قرار داد و دیگری را در دستش گرفت و گفت:

-جنان از این دسر خوشش میومد! یه روزهایی که شیمی درمانی حالش رو بد می کرد و نمی خواست کسی رو ببینه! من این شیرینی رو براش می بردم. ما می نشستیم و حرف می زدیم. خیلی احساس ندامت می کرد! وقتی چند ماه بعد از دوره ی اول شیمی درمانی دوباره بیماریش برگشت و دوره دوم رو شروع کرد دیگه امیدی نداشت! تقریبا بعد از هر بار شیمی درمانی از شدت پشیمونیش از گذشته اش می گفت. از تو!

یه وقتی دیدم که موندنش اینجا یعنی مرگ سخت. برای همین پیشنهاد برگشتن به ایران رو بهش دادم. و بعدش رو هم که خودت می دونی! من بیشتر وقتها به جنان فکر می کنم. به تنها ترین ، خطاکارترین و نادم ترین آدمی که توی زندگیم شناختم.

به زحمت توانستم بگویم:

-یه سوال دارم!

-پرس!

-چرا نتونستی عاشق جنان باشی! به خاطر کارهایش یا گذشته اش و یا...

شانه بالا انداخت:

-هیچ کدوم! قلبم نافرمانی می کرد همین! آدم اگر عاشق واقعی باشه هیچ چیزی مانعش نمی شه.

چقدر تفاوت بود بین او و کامران. او آدمها را با گذشته اشان قیاس نمی کرد. او می گذشت و همین گذر کردن یک حس خوب و تکرار نشدنی بود که آدم را امیدوار می کرد.

ساعتی بعد عزم رفتن کردم. او حتی گونه ام را نبوسید. هیچ تماس بدنی ایجاد نکرد! فقط امیدوار و مشتاق نگاهم کرد. و تا جلوی در بدرقه ام کرد. آدمی که روزی با او همبستر شده بودم. حتی سفر کرده و ماجراها داشتم؛ اینطور محترم و مودبانه با من رفتار می کرد.

تا سحرگاه نشسته بودم کنار پنجره. شمع روشن کرده و به خیابان نگاه می کردم. من عوض شده بودم. نه آن آشای

عاشق دلسوخته و پاکباخته بودم و نه آن زن عیار و دلربای  
هرجایی! من خودم شده بودم. آنچه در جوهره ی وجودم  
بود و در زیر کدورت ها و اشتباهات پنهان شده بود. اشب  
دلم برای جبل لزیده بود! اما نه از آن نوع لرزیدن ها که  
با کامران تجربه کرده بودم!

#پست ۸۵۳

خبر ناگهانی بود!

در حدی که حتی نمی توانستم پلک بزنم. مریم یک بند گریه  
می کرد.

میان هق هق هایش حرف می زد و من اولش نفهمیدم چه  
شد و چه گفت. برای همین گفتم:  
-مریم چی می گی؟ متوجه نمی شم!

و او نفس گرفت و آه کشید و شمرده شمرده گفت:

-آواز تصادف کرده و کشته شده ! آواز...

تلفن از دستم سر خورد. صدای الو گفتن های مریم گم شد  
 میان صدای دنگ دنگ مغزم!  
 سبایتیان از دور به طرفم آمد.

گوشی روی زمین افتاده بود. چشمانم او را دوتایی می دید. تا  
 نامم را صدا زد؛ از هوش رفتم.

وقتی چشم باز کردم برای لحظه ای یادم نمی آمد که چه  
 اتفاقی افتاده! سر آشپز موهایم را نوازش می کرد و یکی از  
 دخترهای پیشخدمت دستم را ماساژ می داد.

سباستیان لیوان آب را به لبهایم نزدیک کرد. جرعه ی  
 خنک آب همه چیز را به یادم آورد. در کمال ناباوری به  
 همگی نگاه کردم و گفتم:

-خواهرم ! کوچکترین خواهرم توی یه تصادف در پاریس  
جان باختی!

چهره ها متاثر شدند. سر آشپز با افسوس نگاهم کرد. به  
زحمت برخاستم و گفتم:

-با... باید برم!

کیفم را از کمد رختکن برداشتم . صدای متاسف گفتن شان  
من را ترسانده بود. پا تند کردم!

هیچ کدام حرفی نزدند! اینجا همه به آدم فرصت کنار  
آمدن با مشکلات را می دادند!

حال بدی داشتم. اشک نمی ریختم. حتی نمی توانستم فکر  
کنم که دقیقا چه اتفاقی افتاده. فقط به خود آواز فکرمی  
کردم.

@Vip Roman

#پست ۸۵۴

به وقتی به دنیا آمد، به وقتی یکساله بود و می خندید و  
چشمان آبی کم رنگش دل می برد. به دوسالگی اش که قدم  
های کوچک بر می داشت و کلمات را اشتباه می گفت. به  
سه سالگی اش که موهایش تا شانه هایش می رسید و  
چشمانش پر رنگ تر شده بودند و لبهای سرخش وسط  
سفیدی چهره اش حال آدم را خوب می کرد. به وقتی آبله  
مرغان گرفت و صورتش خال خال قرمز شد و خودش را می  
خاراند. به تولدهایش، به شیطنتهایش، به بدجنسی  
هایش و دلبری هایش و...

به همه چیزش فکر کردم و راه رفتم. آنقدر راه رفتم که  
خودم را جلوی در تنها پناهگاهم دیدم. پشت سر هم در  
زدم اما کسی در را باز نکرد. نبود! جبل خانه نبود! چه  
انتظاری داشتم؟ این که همیشه در آن خانه باشد؟ جلوی  
در آپارتمانش روی زمین نشستم! راهروی سیاه رنگ ساکت  
و خلوت بود! نورهای زرد متمرکز تا ته راهرو ادامه داشت.  
سردم شده بود! در گرمای تابستان یخ زده بودم. زانوهایم را

بغل کردم و زل زدم به در آسانسور! ماندم...ماندم و ماندم!

شاید نیمه شب بود که آمد. از دیدنم یکه خورد! من اما تمام استخوان هایم درد می کرد. نمی توانستم تکان بخورم. پا تند کرد به طرفم. با حیرت و ترس گفت:  
-آشا حلوتی؟ حبیبی!

حبیبی گفتنش به جانم نشست . قلبم را شکافت و درد را بیرون کشید. دستانش را دور تنم گره کرد و به راحتی من را از روی زمین بلند کرد. در را گشود و چراغها روشن شدند. سرم را به سینه اش چسبانده بودم. صدای قلبش آرامم می کرد من را روی کاناپه نشاند و چانه ام را گرفت. چشمانم خشک بودند مثل گلویم. اما صدای او آرام بود مثل وقتی که آوازهای عاشقانه را با تمام وجودش می خواند! گفت:

-چیشده عزیزم! چه اتفاقی برات افتاده!

با ناباوری گفتم:

-آواز تصادف کرده! مریم گفت آواز مرده!



بعد خودم هم از حرفم تعجبم برد و باند خندیدم. قهقهه  
زدم. اشک از چشمم آمد. او فقط نگاهم کرد و بعد گونه  
ام سوخت! درد در وجودم نشست. جبل به من سیلی زده  
بود! از شوک در آمدم. آهسته گفتم:  
-گریه کن ! گریه کن ...

منتظر دستورش بودم انگار ! اولش آهسته و بی صدا و بعد  
بلند شیون کردم. خواهرم، خواهری که جان به سرم کرده،  
عشقم را ربوده ، ناخواهری بود رفته و دنیا را رها کرده بود!  
او دیگر در این دنیا نبود. دیگر فرصتی برای ترمیم  
روابطمان، عذرخواهی، گذشت و هیچ چیز دیگر باقی  
نمانده بود.

#پست ۸۵۵

جبل در تمام مدت با حوصله حرفهای نامفهومم به فارسی  
را گوش کرد.

کلمات عربی که می گفتم درک کرد و دستانم را نوازش داد و گاهی سرم را چسباند به سینه اش تا تکیه گاهی داشته باشم برای گریه کردن. بعد انگار طوفان وجودم فروکش کرد. و جای آن غوغا را آرامش فراگرفت.

چشمانم متورم و ملتهب شده بودند و اشکم تمام شده بود.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم.

جبل با یک لیوان شیرگرم در دستش برگشت و روی کاناپه کنارم نشست و گفت:

-این لیوان شیرروبخور!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-حالت تهوع دارم !  
@Vip Roman

یک عدد قرص سفید رنگ را به لبهایم نزدیک کرد و گفت:

-به من اعتماد کن ! حالت روبهتر می کنه.

لااقل می خوابی و آرام تری می شی!

دهانم را باز کردم. قرص را روی زبانم گذاشت و لیوان شیرگرم را به دهانم نزدیک کرد. لیوان را گرفتم و خودم یک جرعه نوشیدم تمام مری و معده ام گرم شد. از آن شوک و حالت عصبی تنهایی حسی و بی حالی باقی مانده بود. تا نیمی از شیر را نخوردم دست از سرم بر نداشت. بعد دستم را گرفت و به طرف اتاق خواب برد و گفت:

-سرویس های دیگه عوض نشدن و من چند روز گذشته مهمان داشتم! اما بهتره روی تخت خودم بخوابی!

ملحفه ها رو صبح تعویض کردن.

داشتم فکرمی کردم که چند روز بود که او راننده بودم؟ یک هفته یا شاید هم بیشتر! اکیپ موسیقی اش از لبنان آمده بودند و مهمان داشت!

درگیر ضبط اثر جدیدش بود و مدام در حال رفت و آمد به  
استودیو و باشگاه و...

#پست ۸۵۶

همه ی اینها را از صفحات اجتماعیش متوجه شده بودم.  
به خودم قول داده بودم که مزاحمش نباشم.

هرچند او آنقدر لطف داشت که گاهی در انتهای روز  
احوالپرسی می کرد.

چند جمله بینمان رد و بدل می شد و من جان می گرفتم!  
مردد به ملحفه های تیره نگاه کردم:

-من باید برم خونه!

او کوسن های اضافه و بالش ها را کنار زد و گفت:

-نمی تونم اجازه بدم تنها بمونی! امشب باید کنارت بمونم!

دستم را کشید:

-بیا اینجا!

روی تخت دراز کشیدم. اوبادقت لحاف را روی تنم انداخت  
و گفت:

-همین جا هستم! کنارتم!

اشکم سرخورد. او با آن چشمان براق و چهره‌ی مهربان  
موهایم را نوازش میکرد. آهسته گفت:

-گریه نکن عزیز من! چشمتو ببند و سعی کن بخوابی! یادت  
باشه که زندگی عبث نیست! بعد از مرگ قرار نیست پوچ  
باشیم! در جهان موازی یه زندگی جدید منتظرمون هست.  
یه زندگی که مصائبش بر اثر اشتباهات این دنیاست و خوشی  
هاش هم پاداش سختیها و تلاش هامون برای آدم بهتری  
بودنه.

زمزمه کردم:

-دلم می‌خواست خواهرم زنده بود. همیشه‌توی رویاهام به  
این فکر می‌کردم که یه روز از کاراش پشیمون میشه و ازم  
عذرخواهی می‌کنه و مثل همه‌ی خواهرها باهم خواهیم

بود. جبل من خیلی دوستش داشتم! حتی وقتی از اعماق وجودم ازش ناراحت و دلشکسته بودم هم به این فکر می کردم که خواهرمه! از خون خودمه! کاش زنده بود و زندگی می کرد؛ حتی اگر تا همیشه با من بد بود!

درسته که همیشه به خدا می گفتم جزای آدمهایی که در دریدری من نقش داشتن رو بده؛ اما هرگز هرگز به مرگ اطرافیانم فکر نکردم. جبل آه کشید.

چهره اش در عین آرامش ، متاثر و ناراحت بود. گفت:  
-همیشه قرار نیست آدم های بد یا اونایی که به ما ضربه زدن بمیرن! اتفاقا خیلی هاشون زندگی خوب و آرومی هم دارند و به اندازه خوشی می کنند. اما در همون حال هم کار خدا حساب و کتاب خودش رو داره و چیزی از نظمش کم نمی شه. شاید تو به این دلیل که از خواهرت بدی دیدی؛ مرگش رو مرتبط بدونی به جزای عملش! اما فکر کن که فرصت زندگی کردنش در این دنیا به اتمام رسیده بوده! از

اولش هم وقتی اولین گریه‌اش رو تقدیم این جهان کرده یا حتی قبل‌تر وقتی نطفه‌اش بسته شده؛ خداوند این تاریخ و این تقدیر رو برایش در نظر گرفته. در نهایت می‌بینی که با تمام تلاشمون در دست خدا و جبر و صلاحش ناتوانیم.

لبم را گزیدم و چشمانم را به هم فشردم. از درد و التهاب توان باز نگه داشتن شان را نداشتم. صدای جبل در گوشم پیچید:

-بخواب حلوتی! فردا روز دیگری هست جانم!  
من در میان اندوه و ناباوری و تلاش برای قبول ماجرا به خواب رفتم.

#پست ۸۵۷

صبح وقتی چشمانم را باز کردم کنارم روی تخت نشسته بود.

عینک ظریف طی به چشم زده و مشغول انجام کاری در تلفنش بود.

موهایش نم دار بودند. از نیم رخ هم دوست داشتنی بود. شانه های ستبری داشت و ورگ های دستانش نمایان بودند.

حدس زدم که قبل از بیدار شدن من ورزش کرده یا دویده بود. متوجه ی باز شدن چشمانم شد و سرچرخاند و نگاهم کرد:

-حبیبی ! بیدار شدی؟ بهتری؟

و همان بهتری گفتن او دوباره همه چیز را یادم آورد. به پنجره ی اتاقش که نور از آن ساطع بود نگاه کردم.

آن طرف تخت دست نخورده بود! شب را جای دیگری خوابیده بود.

جز این از او توقع نداشتم. قطعا بودنم با او در گذشته خواسته ی خودم بود! با احترام با من برخورد کرده و بابت



هر تماسش از من اجازه خواسته بود. و حالا که هویتم  
عوض شده بود؛ حالا آنقدر برایش محترم بودم که بیشتر  
عکس العمل هایش را سبک و سنگین می کرد. نیم خیز  
شدم و گفتم:

-متاسفانه دنیا ادامه داره و من هنوز زنده ام!

#پست ۸۵۸

برخاست و به من مهلت جدا شدن از رختخواب خوش  
بویش را داد:

-خدمه ام بعد از یک روز مرخصی برگشته! میز صبحونه  
آماده ست و من برای تو یه پیشنهاد دارم!  
به آن سوی اتاق اشاره کرد:

-توی این فرصت کم تنها لباسی که تونستم برات تهیه کنم  
همین بود! آنلاین سفارش دادم. می تونی دوش بگیری و  
بیایی!

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دیشب را با همان بلوز و شلوار لینن ( یک نوع پارچه ی  
نخی تابستانه )

که برای کارم تنم کرده بودم؛ خوابیدم ! از این همه فهم  
جبل چیزی درونم به شعف در آمد. زیر دوش آب به آواز  
فکر کردم و به هیچ نتیجه ای با عقل و قلبم نرسیدم! آرام  
نبودم و نمی دانستم چطور می توانم کمی با اوضاع کنار  
بیایم.

پیراهن سفید رنگ را تنم کردم و موهایم را خشک کرده و  
پشت سرم بستم. زیادی بی رنگ و رو بودم اما کوچکترین  
اهمیتی برایم نداشت. به سالن خانه اش که رفتم؛ او آی پد

به دست پشت میز نشسته بود. می دانستم که خبرهای روز را دنبال می کند.

با ژست خاصی فنجون قهوه اش را لب می زد. سرش را بالا آورد و به روی من لبخند زد و من به طرف میز رفتم. نشستم و به میز رنگارنگ نگاه کردم. او گفت:

-دیشب که چیزی نخوردی! الان حتما گرسنه ای!  
لبم را گزیدم:

-ممنونم!

بشقابم را برداشت و برایم پنیر و زیتون و ژامبون گذاشت. کمی آب پرتقال برایم درون لیوان ریخت و گفت:  
-صبحونه ات رو کامل بخور!

چون امروز باید بری سفر!

متعجب نگاهش کردم:

-چه...چه سفری؟

تاکیدی نگاهم کرد:

-با مریم حرف زدم!

خندید:

-با انگلیسی دست و پا شکسته ای که خواهرت حرف می زد  
مکالمه ی سختی بود!

پلک زدم و ناباورانه منتظر باقی کلماتش شدم. تکیه زد به  
صندلیش و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد:

-برات بلیط گرفتم! آدرس و تلفن و هر چی لازم بود رو  
مریم فرستاد. باید بری تهران!

یکه خوردم:

-چی؟ ولی من...

خودش را روی میز به طرف من کشید با هر دو دستش  
دست من را گرفت و آهسته پشت دستم را نوازش داد:

-آشا! مرگ یه ضایعه‌ی جبران ناپذیره و هیچ چیزی تو رو  
آروم نخواهد کرد مگر اینکه باهاتش روبرو بشی! باید بری و  
در مراسمی که نزدیکانت هستند شرکت کنی!

ترس بر دلم نشسته بود. گفتم:

-ولی من می‌ترسم! نمی‌خوام کنار اون آدم باشم!

تاکیدی نگاهم کرد:

-اما تو مریم رو داری! تو آشای قوی این روزها رو داری!  
ترس جانم! برو و مواجه شو و برگرد!

دهانم چفت شده بود. چشمانم چشمه‌ی خروشان و قلبم  
فشرده بود. او ادامه داد:

-باید دفتر عذاب رو یک جایی بست. برو و این دفتر رو  
ببند و برگرد! بیا و قویتر درس بخون. به هدفات فکر کن!  
به...

سکوت کرد. نگاهش کردم! ادامه را لبخند کرد و دستم را  
رها کرده و گفت:

-تا عصر فرصت داری که چمدونت رو ببندی!  
-اما کارم...

-ترتیبش رو دادم!

متواضعانه و قدر دان نگاهش کردم:

-ممنونم!

شانه بالا انداخت:

-کاری نکردم! وقتی رفتی ایران از طرف من یه دسته گل  
سفید ببر برای جنان!  
سر تکان دادم. ادامه داد:

-من دارم می رم لبنان! یه کاری رو شروع کردم که بعدتر  
برات توضیح می دم! دلم می خواست باهات همسفر بشم  
و پیام تهران ولی موقعیت من متفاوت و از طرفی تو باید

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

تنها این سفر رو بری . به خاطر ارج و قرب خودت! اما باتو در تماسم .

این یک ماه تا ترم جدید رو بگذار برای بستن درهای اندوهت!

اشکم سر خورد. طاقتم تمام شده بود! این مرد زیادی خوب بود! برخاستم و گفتم:  
-می‌تونم بغلت کنم؟

چهره اش درخشید! دستانش را از هم باز کرد و من او را برادرانه، پدران و دوستانه و با تمام وجود در آغوش گرفتم.

#پست ۸۵۹

@Vip Roman

آخرین تصویری که در ذهنم ماند ؛

تصویر جبل بود که دست در جیب با آن هیبت جذاب  
پشت شیشه های سرتاسری سالن پرواز تماشا می کرد.  
حتی اعترافش هم قند در دلم آب می کرد؛ حامی بود!  
همیشه حامی من بود اما به حفظ استقلالم و در آن  
لحظات لبخند دایمی اش مغایرت داشت با چشمان  
اندوهبارش!

و اولین تصویر آشنا در تهران مریم بود! پوشیده در لباس  
سیاه و هراسان! از دیدنش حالم دگرگون شد.  
تا به او رسیدم؛ انگار یک عمر طول کشید!  
وقتی بغلش کردم؛ بوی آشنا، تن آشنا و صدای آشنایش را  
با تمام سلول های تنم حس کردم.  
کنار گوشم گفت:

-خوش اومدی آشای من! خوش اومدی یه دونه خواهرم!



و همین به من یادآوری کرد که آوازی وجود ندارد. جان  
دادم تا گفتم:

-تسلیت می گم!

و او دست کشید به صورتم و با چشمانی که سفیدی اش  
کدر بود نگاهم کرد و گفت:

-منم! بیا بریم...

چمدان کوچکم را تحویل گرفتیم و به پارکینگ رفتیم.  
پرسیدم:

-بچه ها کجان؟

-پیش مامان!

آنقدر جمله اش برایم نا آشنا بود که نمی توانستم تصور  
کنم مادرم نقش مادر بزرگ را برعهده گرفته. بچه ها تقریبا  
یک ساله بودند و می دانستم که پرستاری به نام صحرا  
دارند. می دانستم که نگهداری از هر دویشان مریم را آنقدر  
گرفتار کرده که نتواند به کار و بیمارستان باز گردد.

خیلی چیزها می دانستم ولی از علاقه ی مامان و یا کمکش مطمئن نبودم.

تهران همان بود که بود! شلوغ و پرسر و صدا با زبان  
آشنای فارسی! شهریور ماه بوی پاییز می داد. گرچه  
روزهای اول را می گذراندیم اما درختان کمی به زردی می  
زدند. خیابان ولیعصر با موزیک آرامی که در اتومبیل  
بزرگ مریم پخش می شد؛ حس عجیبی به من القا می کرد.  
مریم خودش شروع کرد به حرف زدن:

-باورم نمی شه عمر آواز اینقدر کوتاه بود!  
آه کشیدم و به آسمان که مثل خط باریکی وسط شاخ و  
برگ درختان دو طرف خیابان هویدا بود نگاه کردم:  
-منم باورم نمی شه! چرا؟ چطور اون اتفاق افتاد؟

#پست ۸۶۰

@Vip Roman

اتومبیل مریم پشت چند اتومبیل دیگر که ترافیک اندکی  
ایجاد کرده بودند متوقف شد:

-شوهر فرانسویش پشت فرمون بوده.

دعوای شدیدی کردن و آواز فرمون اتومبیل رو چرخونده  
و اتومبیل از جاده منحرف شده و به دره سقوط کرده.  
شوهرش دست وپاهاش شکسته و آواز در دم جون داده!  
به سمت مریم چرخیدم:

-مگه آواز ازدواج کرده بوده؟

سرتکان دادو دوباره حرکت کرد:

-یکی دوماه قبلترش و یه جریان دیگه هم وجود داره که...

بغض کرد و سرش را تکان داد:

-حامله بوده!

وا رفتم. قلبم کند می زد. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم!

نمی توانستم حرفی بزنم. دستم نشست روی شکمم.

مریم ادامه داد:

-مامان و بابا مهران ده ها سال پیرتر شدن! اگر تابان و ماهان نبودن که مامان بدتر از اینها شده بود!  
-چقدر دلم می خواد اون دوتا فسقلی رو از نزدیک ببینم!  
خندید:

-حالا می بینیشون! و سرسام خواهی گرفت. من که دختر عاقلی بودم! قطعا هر دوشون به فرداد رفتن با اون همه شیطنت!

لبخند زدم و نفسم را پر صدا بیرون دادم:

-کی میارنش ایران؟

-دو روز دیگه. معین جسد رو تحویل می گیره . مروا هم فردا میاد!

اضطراب درونم جوانه زد ؛ اما به روی خودم نیاوردم. و به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا از کامران چیزی نپرسم!  
به کوچه که رسیدیم دستم روی لباسم مشت شد. مریم آهسته گفت:

-نگران نباش!

گفتم:

-مگه می شه؟

جوابم را نداد. اتومبیلش را جلوی درب باغ نگه داشت. اما چشم من به آن در سمت چپ و انتهای کوچه بود! به جایی که روزی به من و قلبم و روحم تعلق داشت! مریم گفت:

-ماشین رو همین جا میدارم! فرداد خودش بیره توی حیاط. پیاده شو.

صدای هوهوی باد، پرندگان ،

بوی چوب نیم سوخته و بوی خاک برایم خیلی آشنا و تداعی کننده بود. به اتاق نگهبانی نگاه کردم. مریم رد نگاهم را گرفت و گفت:

-بابا کاووس خودشو بازنشست کرده و رفته پش خواهرش!

-چه حیف!

-درعوض مش حسن و پسر خواهرش هستن!

برایم مهم نبود!

هیچ وقت با پدر آرزو مثل بابا کاووس نبودم.

به طرف ساختمان ویلا رفتیم. به نظر من اندوه از همه جا

سرریز بود. اولین کسی که دیدم آرزو بود. جلو در به

استقبالمان آمد. چاق شده و یک دست سیاه تن کرده

بود. من را در آغوش کشید و تسلیت گفت و گونه ام را

بوسید. دست گذاشتم پشت کتفش و گفتم:

-ممنونم آرزو! پسر چطور؟

لبخند زد:

-از آب و گل در اومده! مشغول شیطنته!

لبخند نیم بندی زدم و به دنبال مریم راه افتادم. خانه همان

بود! انگار مامان مثل گذشته دل و دماغش را نداشت که

بخواهد کاری کند. صدای آهسته ی موسیقی غمگین و بی  
کلامی پخش می شد. آنجا در نشیمن مامان روی مبل  
نشسته بود و چند نفری هم دور و ورش نشسته بودند. پچ  
پچ می کردند و مان با دستمال میان انگشتانش بازی می کرد  
. سلام دادن مریم باعث شد سرها بچرخد به طرف ما.  
مامان اولش باورش نشد که من را می بیند؛ اما بعد یکهو از  
جا بلند شد. لاغرتر شده بود. شال حریر سیاه نیمی از  
موهایش را پوشانده بود. زمزمه کرد:

#پست ۸۶۱

-آشا! دخترم!

بدون آنکه به دیگری که همیشه سیاهی لشکر بودند  
توجه کنم؛ به طرفش رفتم. بغلش کردم. او من را سخت به  
خودش فشرد و گفت:

-آوازم رفت!

پشت کمرش دست کشیدم و از سر شانه اش روی مبل  
های سالن بابا مهران، کامران، فرداد و چند تا از آشناها را  
دیدم. و نگاهم ماند روی کامران!

از مامان فاصله گرفتم و از صمیم قلبم گفتم:  
-تسلیت می گم مامان! کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه  
کنارت باشم!

#پست ۸۶۱

مامان اشک می ریخت.

شانه هایش خم شده بودند و این حاکی از بار سنگین روی  
دوشش بود.

خاله با یک لیوان دمنوش که قطعا گل گاوزبان بود پیدایش  
شد. نگاهی به سرتاپای فریه اش انداختم و گفتم:



-سلام خاله جون!  
با حالت ناراحتی سریزیر گفت:

-سلام دخترم! تسلیت می گم! خوش اومدی!  
و رو به مامان گفت:

-بشین آلاله جان! این گل گاوزبون حالت رو بهتر می کنه!  
حالا که آشا هم اومده و حالتو بهتر می کنه.  
مامان نشست و خاله کنارش جای گرفت. من از کنار  
کاناپه گذشتم. چند نفری از اقوام و دوستان تسلیت گفتند  
و من چشمم به بابا مهران بود.

کت و شلوار سیاه و پیراهن سیاه تنش بود. دستمالی را  
چهار تا کرده بود و گاهی به چشمانش می کشید. در نظرم

پیر و لاغر و کمی خمیده شده بود. جلورفتم و دستش را گرفتم:

-تسلیت می گم بابا!

و درونم چیزی لرزید. چیزی که بغض را نشانده در گلویم. بابا مهران من را در آغوشش کشید. پیشانیم را بوسید و گفت:

-بزرگواری کردی که آمدی!

-آواز خواهرم بود!

و اشکهایم سر خوردند. او حق حق کرد و من روی مبل نشاندمش.

کامران زل زده بود به من و من نمی خواستم با او چشم در چشم شوم.

فرداد شانہ ام را فشرده و من لبخند نیم بندی زدم.

بابا مهران حین گریه کردنش حرفهای نامعلومی می زد که در میانشان حلالش کن، بگذر، اشتباه کردم و...

در سرم زنگ می خوردند. چند دقیقه ی بعد مردی کامران را صدا زد و او برخاست و به طرف در خروجی رفت.

انگار بار سنگینی از ذهنم برداشتند. که تازه چشمم افتاد به فرداد که حالا کودک تپلی با پوست سفید و چشمان عسلی بغلش بود. از کنار بابا برخاستم و به طرفش رفتم. آهسته گفتم:

-الهی که من دورش بگردم! جانم! و بچه را از آغوشش گرفتم و لپ نرم و خوش بوی او را بوسیدم. مریم از دور به من اشاره داد و من به طرفش رفتم. ماهان زل زده بود به صورت من و هیچ حرکتی نمی کرد.

@Vip Roman

#پست ۸۶۲

از راهروی پشتی به باغ رفتیم. زن میانسالی یک تای دیگر  
ماهان را بغل کرده بود. تابان مو نمی زد با ماهان.

هر دو شبیه هم بودند. بی اختیار خندیدم:  
-از عکس و فیلماشون خیلی قشنگ ترن.

وسط این همه سیاهی این دو تا فرشته آرامش قلبم شدن!  
صحرا همان پرستار میانسال سلام کرد و من با او  
احوالپرسی کردم.

و دخترک زیبای مریم را بوسیدم. ماهان را بغل مریم دادم و  
دخترش را بغل کردم!  
مریم گفت:

-دیدنی حال بابا مهران چقدر بده؟

سر تکان دادم و لبه ی باغچه نشستم و بچه را روی پایم گذاشتم:

-خیلی پیر شده!

-خدا کمکش کنه!

-تو کلی وقت توی راه بودی. خسته ای! بهتره بریم خونه و استراحت کنی! خودم به

همه می گم که حالت خوب نبود.

سرم را به طرفین تکان دادم:

-ترجیح می دم یکی دو ساعت دیگه اینجا بمونم.

مریم دیگه حرفی نزد.

و آن یکی دو ساعت را ماندم میان جمعی که هیچ وقت نمی شناختمشان.

یک عده را به واسطه ی دور بودنشان و یک عده را هم به واسطه ی زیادی نزدیک بودنشان نمی شناختم. خاله برای هر که از راه می رسید با آب و تاب تعریف می کرد که من رم زندگی می کنم. و درس می خوانم و سری در سرها دارم.

و من ته دلم پوزخند می زدم به وقاحت او! هم اوپی که اولین کسی بود که تخم هرزه بودنم را در زبان آدم ها کاشت. چطور می توانستم او را ببخشم؟!

یا مثلا چطور می توانستم نگاه مهربان و محتاج مامان را باور کنم؟ مگر نه اینکه او رهایم کرده بود؟ یا حتی بابا مهران را! اوپی که کم محبتی کرد، کتکم زد، باورم نکرد و...

سلام به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که ؛ گذشت کرده ام؛ اما دلم با آنها صاف نشده و همین به معنای نابخشودن بود.

کامران را دیگر ندیدم. پی هر کاری رفته بود انگار طول کشیده بود. من با مریم و بچه هایش به خانه اش رفتم. حتی شام هم نخورده بودم.

وقتی همه حرص می زدند برای خوردن غذا من فقط تماشا می کردم و یا به کمک آرزو می شتافتم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. مریم برایم شیر کاکائو و کیک آورد و هر دو چهار زانو روی فرش نشستیم. فرداد هم از راه رسید. خسته بود.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود آشا! خوب کاری کردی که اومدی!  
گفتم:

-آواز هر چقدر بد، هر چقدر دور اما خواهرم بود!  
فرداد آمد و کنار مریم نشست و پاهایش را دراز کرد :  
-این دنیا به هیچکسی وفا نکرده! کاش آدما یادشون می موند و اینقدر بدی نمی کردن! خدا بیامرزه آواز رو ولی تا خبر تصادفش رو شنیدم به کارهایی که کرده بود فکر کردم.

مریم دست گذاشت روی ران او:

-بس کن فردا! اون دیگه دستش از دنیا کوتاهه!

و با من اشاره کرد:

-شیرت سرد شد!

من در ذهنم گذشته را تداعی می کردم. اتفاقات سلسله وار  
و سریع از جلوی نظرم می گذشتند.

فرداد موضوع بحث را عوض کرد:

-به زندگی توی رُم عادت کردی؟ درس ها چطورن؟ از  
مردم بگو!

و اینطور من را کشاند بیرون از جریانی که اذیتم می کرد.

می توانم بگویم آن شب بعد از روزها و شبها دوری با آنکه  
عزادار بودم؛ اما خواب راحتی کردم. خواب در خانه ی امن  
خواهرم.

#پست ۸۶۳



بعد از ظهر روز یک شنبه بود!

چنارهای باغ برگهایشان زرد شده بودند. هوهوی باد هم پیچیده بود. و در میان همه ی سر و صداها این صدای گریه و جیغ های مامان و خواهر بابا مهران بود که

خانه را می لرزاند.

معین و مروا از راه رسیدند با تابوت آوازا!

خانه محشر کبری بود.

من مات، مریم اشک ریزان و دیگران متاثر بودند. تابوت یخچال دار را کامران، فرداد، بابا و معین و دو سه نفر دیگر روی شانه گرفتند و آوردند به سالن خانه . وسط سالن روبروی پیانوی مروا روی زمین گذاشتند. مامان سقوط کرد روی تابوت و من خیره ی مروا شدم که صورت رنگ پریده ی بدون آرایشش را با دو دست پوشانده بود.

نمی دانم چطور قدم برداشتم و خودم را به او رساندم و در  
آغوش کشیدمش!

به نظر من مروا هم به اندازه ی من اینجا غریبه بود!  
آهسته نامم را صدا زد و من احساس قرابت خاصی با او  
داشتم. نشاندمش روی مبل و دستش را فشردم. تنها و  
بدون همسر و فرزندانش آمده بود. جا افتاده شده بود! اما  
هنوز در چهره اش آن دختری آزار و آرام را می دیدم.  
مریم در حال بلند کردن مامان بود. معین پیراهن سیاه  
مرتب پوشیده و موهایش دوباره بلند شده بودند و با کش  
جمعشان کرده بود. حلقه ی طلایی در انگشتش می  
درخشید. نمی دانم مدیونش بودم و یا مسبب بدبختی ام  
بود. از هر دو سهم داشت!

دست کامران پیش آمد و یک لیوان شربت مقابل مروا  
گرفت. نگاه مروا از من کنده شد و به کامران نگاه کرد.  
نگاهش کش دار بود!

کامران به من لبخند زد و من چشم دزدیدم. نمی دانم  
چرا درونم خالی بود!

تا شب یکی می رفت و ده نفر می آمدند. فرصت حرف زدن  
نبود! مامان بالاخره از پا افتاد و کارش به سرم و استراحت  
کشید. شام را که دادند خودم را از آن جمع پر از معما  
بیرون کشیدم.

#پست ۸۶۴

رفتم به آلاچیق میان باغ و در سکوت نشستم . به خانه ی  
ته باغ که همه ی ماجراها از آنجا شروع شده بود چشم  
دوختم. باد خنکی می وزید که لرز را به تن آدم می  
انداخت. صدای دورگه ای گفت:  
-اجازه هست؟

سرچرخاندم و دیدم معین بیرون از آلاچیق سیگار به دست ایستاده! گفتم:

-بفرمایید!

آمد داخل آلاچیق و روی یکی از صندلی ها نشست. به سیگارش پک زد و او هم مثل من به ساختمان ته باغ نگاه کرد. گفتم:

-فرصت نشد بهت تسلیت بگم! تو با آواز خیلی دوست بودی!

سر تکان داد و چشمانش را با نوک انگشتانش فشرد:  
-تقریبا همینطوره! هرچند آواز از وقتی با ماتياس همخونه شد؛

تبدیل به یه آدم دیگه شده بود!

اصلا دلم نمی خواست چیزی از زندگی آواز بدانم.

آنچه باید را می دانستم! خیانت خواهر به خواهر را! چه چیزی بدتر از این وجود داشت! آهسته گفتم:

-خیلی زود بود برای رفتنش!

شانه بالا انداخت:

-همیشه فکر می کنم بابت ظلمی که به تو کردیم باید خیلی دردها رو بپذیریم. از جمله رفتن آواز! مثل یه خنجر زهرآلود بود! قلبم جریحه دار شده! تصور اینکه اون همه زیبایی و جوانی باید زیر خروارها خاک بره برام واقعا دردناکه!

-برای منم!

نگاهم کرد. با دقت اجزای صورتتم را از نظر گذراند و گفت:

-از ته دلت می گی؟

موهایم را پشت گوشم راندم:

-آواز خواهر منم بود! گذشته از تمام بدی هاش؛ هم خون من بود.

راضی به مرگش نبودم! یه عزیزی به من تاکید کرده که مرگ تقدیری هست که زمانش دست خداست نه من و تو!

و از یاد آوری جبل خون زیادی پمپاژ شد به قلبم! دلم  
برایش تنگ شده بود! برای مهربانی و آرامشش!  
معین دست کشید به موهایش:

-کاش منو بخشیده باشی!

-تنها کسی رو که بخشیدم تو بودی معین!  
چشمانش آینه ای شدند:

-راست می گی؟!!

-من اهل دروغ نیستم! می بینی که زندگی زیادی کوتاه و غیر  
قابل پیش بینی هست!

لبهایش را به هم فشرد. سیگار نیم سوخته اش بین  
انگشتانش معطل پوک زدن بود. گفتم:

-ممنونم که نجاتم دادی. ممنونم که منو به جبل سپردی!

تو پیگیرترین آدمی بودی که توی اون جهنم رهام نکرد. من خیلی چیزا رو نمی دونستم. به نظرت تمام اینها کافی نیست برای گذشتن از بدی هات؟

نه! من خودمو نمی بخشم! چون منطق و شرفم رو زیر پا گذاشته بودم. بیمار روانی بودم! با اینکه عاشقت بودم اما به مریم آسیب زدم. با اینکه هر ثانیه به تو فکر می کردم اما خوشبختیت رو نتونستم ببینم. با اینکه غیرت داشتم روی تو اما راه اشتباهی رو انتخاب کردم! ببخش آشا! التماس می کنم! بار سنگینی که روی ذهنمه رهام نمی کنه.

بعضی وقتها، بعضی از اعتراف ها آدم را آرام می کند. این که تو بدانی طرف مقابلت به اشتباهش، به ظلمش و به شرایط بدی که برای تو به وجود آورده بوده اعتراف می کند و علم دارد به بدی هایش می تواند تو را آنقدر آرام کند که حتی به دست فراموشی بدهی آن همه بدی را! گفتم:

#پست ۸۶۵

-معین! تمام شد!

اون روزها گذشت و تو تمام تلاشت رو برای جبران خطات کردی! هم خودتو درمان کردی و هم بی گناهی من و مریم رو فریاد زدی! من بخشیدمت!

لبخند زدم و به دستش اشاره کردم:

-مبارک باشه! شنیدم ازدواج کردی!

خندید و اشکش از گوشه ی چشمش چکید. خودم را زدم به آن راه که مثلا ندیده ام:

-با دختر خاله ام ازدواج کردم. دختر خوبیه. خیلی توی زندگیم بهم کمک کرده.



از نوجوانی عاشقم بوده و من ندیدمش! حالا که چشمامو باز کردم و واقعیت ها رو جای تخیلاتم دیدم؛ متوجه شدم که منم خیلی دوستش دارم! نظرم نسبت به عشق عوض شده.

-پس توی سایه ها یه نفر تو رو بیشتر از خودت دوست داشته درسته؟

یکهو دستش را تکان داد. انگار به تهش رسیده و پوستش را سوزانده بود. خندید:

-سوختم!

جوابی ندادم. فقط تماشایش کردم. معین کاملا عوض شده بود. حتی ذره ای ترسناک نبود! از آن پسر نوجوان ستیزه گر و پسر جوان هوس باز و ترسناک هیچ چیزی نمانده بود! ادامه داد:

-آره! بالاخره دیدمش! وقتی واقعیت رو دیدم متوجه شدم که همیشه بوده، همیشه برام تلاش کرده، دل سوزونده، کمکم کرده، محبت کرده و من بیمارگونه دنبال تو

بودم! بعد از ترابی ها بود که فهمیدم خیلی دوستش دارم!  
فهمیدم اون کسی رو که واقعا می خوام اونه!  
-خوشحالم که حالت خوبه و راضی هستی!  
آه کشید:

-کاش تو هم حالت خوب باشه!

-هست معین! اون سلسله وقایع اگر بدی های زیادی  
داشت؛ در انتها خیلی خوبی ها هم داشت! من راهمو پیدا  
کردم. حرف قلبمو هم فهمیدم. الان می دونم قراره چکار  
کنم!  
برخاست:

-پس شاید تو و کامران ...

پریدم میان حرفش:

-گفتم که راهمو پیدا کردم.

سری تکان دادو گفت:

سرآسیمگی

کهربا.م.راهیما

-پاشو بیا داخل! اینجا تنها نمون! از این باغ بدم میادا!  
درست از روزی که مامانم رو توی اون خونه حبس کردن از  
اینجا متنفرم! از اینجا می ترسم!  
-حس مشترکیه!

حین بیرون رفتن ناگهانی متوقف شد و برگشت نگاهم کرد:  
-همین نیم ساعت پیش یه خبری شنیدم که دلم می خواد تو  
اولین نفر باشی که می شنوی!  
-امیدوارم خبر خوبی باشه!  
-دارم پدر می شم!  
خندیدم:

#پست ۸۶۶

@Vip Roman

مبارک باشه!

سر به زیر و با نوعی شرم گفت:

EXCHANGE GROUP | 3273

-قبول می کنی عمه ی او بچه باشی؟

سرم را بالا و پایین کردم:

-هستم!

-ممنونم!

بعد با قدم های سریع از آنجا دور شد. سینه ام سنگین شده بود! او رفت و من ترجیح دادم همانجا بمانم.

در میان تاریکی جاده ی منتهی به ساختمان اصلی روشن و پر نور بود. کامران در میان جاده قدم می زد و با تلفنش صحبت می کرد. کمی تماشایش کردم و بر خاستم و به طرف ویلا رفتم. حواسش به من نبود.

همان دم مروا از ساختمان بیرون آمد و در حالی که بازوهایش را با کف دستانش پوشانده بود به طرف کامران رفت. متوقف شدم. کنار درخت سپیدار ایستادم. مروا به کامران رسید. رو در روی هم ایستادند و حرف زدند. چند دقیقه بعد نگاه کامران رسید به من! تکیه از درخت گرفتم و به ساختمان رفتم. مریم در حال خداحافظی بود. تابان را

من بغل کردم. ماهان را فرداد برده بود. مریم کنار گوشم گفت:

-کجا بودی! کلی منتظرت شدم!

-می گم بهت!

راهی شدیم. هنوز هم کامران و مروا همانجا بودند. مریم تا به آنها رسید گفت:

-مروا اگه دوست داری شب بیا پیش من و آشا!

لبخند زد:

-ممنونم! ترجیح می دم پیش بابا بمونم! بعد از خاکسپاری وقت هست!

من بی حرف ایستاده بودم. و از گوشه ی چشمم متوجه ی کامران بودم! مریم رو به کامران گفت:

-مامانت کی می رسه؟

-پنج صبح!

-می خوای برم فرودگاه دنبالش؟

-نه خودم می رم! تو مهمون داری!

بالاخره نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. دستی سر شانه ی مروا زد:

-برو استراحت کن! من می رم خونه! شب بخیر!  
و جلو آمد و تابان را که خوابش برده بود از بغل من گرفت:  
-بده من! سنگینه!

به تنم که نزدیک شد همان بوی عطر را می داد. همان گرما را داشت اما نه آنطور که دلم را مثل همیشه بلرزاند.

#پست ۸۶۷

خاکسپاری آواز غمگین بود.

رفتن دختر جوانی با آن هیبت زیبا برای همه اندوهبار بود.  
شانه های بابامهران خمیده شده بود و مامان کل مراسم را  
اشک ریخت و بی قراری کرد. ظهر در تالاری که برای  
پذیرایی از آن همه آدمی که نمی شناختم؛

انگار در هپروت بودم. نه میام به خوردن غذای عزای خواهرم بود و نه دوست داشتم بمانم ! اما مجبور بودم کنار مامان و بقیه باشم. من صاحب عزای خواهرم بودم. عصر همه خسته و بی انرژی بودند. رویا جون از صبح هر جا من را دیده بود خیره ام مانده و من لبخند کوتاه زده بودم. به او حق می دادم اگر می خواست از نبودن و رفتنم دلگیر باشد. بالاخره وقتی ظرف حلوا را تعارفش کردم بی مقدمه گفتم:

-چرا طلاق گرفتی؟

لبخند زدم :

-ازدواجی در کار نبود که بخوام طلاق بگیرم. یه صیغه ی محرمیت بود و تموم شد!

خواهرش کج کج نگاهش کرد و زن دیگری نگاه پر از نکوهشی به سرتاپایم کرد. رویا جون بی حرف نگاهم کرد. من قد راست کردم و بی خیال از قضاوتهایشان به سراغ دیگران رفتم.

قصه تمام شده بود و خواندن صفحات وسط داستان هیچ سودی نداشت.

دم صبح از خواب پریدم. سخت بود دوباره خوابیدن. فرداد رفته بود سرکار و مریم با بچه ها خواب بودند. آهسته لباس تن کردم و از خانه بیرون زدم.

کوچه آرام و هوا خنک بود. مسیر طولانی را پیاده رفتم و فکر کردم.

آدمهای خواب آلود با عجله به طرف محل کارشان می رفتند.

ماشین ها هم با سرعت می گذشتند.

#پست ۸۶۸



تهران مثل همیشه بود اما چیزی درون من و زندگیم تغییر کرده بود! در برهه های مختلف زندگیم بارها در این خیابان راه رفته بودم و هیچ وقت مثل حالا ته دلم آرام نبود. یکی دو ساعت بعد راه رفته را بازگشتم. تازه پا به کوچه گذاشته بودم. رفتگر داشت کوچه را با جاروی بلندی خش خش کنان جارو می زد. صدای سلام دادن کسی از پشت سرم تمام تنم را کرخت کرد. کامران یک عدد نان بربری در دستش با لباس ورزشی پشت سرم بود. به زحمت لبهایم را به زدن لبخند گشودم:

-سلام! صبح بخیر!

قدم برداشت به طرفم:

-دیدمت وقتی داشتی می رفتی پیاده روی و جالب اینجاست که با هم برگشتیم.

پس من را دیده و نیامده بود به طرفم. شانیه بالا انداختم:

-عادت کردم که با طلوع خورشید پاشم!

عادت خوبیه! دور و ورش را نگاه کرد:

-همه خوابن!

پلک زدم و این پا و آن پا کردم. گفت:

-می تونم دعوت کنم به صبحونه؟

مردد بودم! به نان میان دستش نگاه کردم:

-نمی دونم!

کلید را از جیبش بیرون آورد:

-شک نداشته باش! بیا بریم؛ قرار نیست اتفاقی بیوفته!

به طرف ته کوچه راه افتاد. من میان کوچه بودم. در خانه

اش را باز کرد. دل من لرزید! میان درگاه ایستاد و نگاهم

کرد:

-منتظر چی هستی؟

صدایش اگو شد در کوچه! به زحمت قدم برداشتم. از

تصمیمم مطمئن نبودم! اما ولع دیدن دوباره ی آن خانه

رهایم نمی کرد. از رفتنم که مطمئن شد داخل رفت و از دید

من پنهان ماند.

قدم هایم نامطمئن بودند. اما آنچه در ناخودآگاه ذهنم بود؛ من را به یوی آن خانه می کشاند. انگار قدرت هر تصمیم گیری را از دست داده بودم. دستم را که روی فلز سرد در گذاشتم تا عمق وجودم سرما نفوذ کرد. وارد شدم و نفسم حبس شد. باغچه های دو طرف هنوز هم پر از گلهای رز بودند. درختان سرچایشان. گلدان های کنار دیوار در ردیف خودشان. صندلی ها و میز اما گوشه ای تلمبار شده بودند. پنجره ها را بسته بودند. از بالای پله ها داد زد:

-بیا دیگه!

آب دهانم را فرو دادم. از پله ها بالا رفتم. داخل خانه برایم به طرز اندوهباری دلگیر بود! آنقدر که انگار کسی دست گذاشته بود روی گلویم. نه کتابخانه، نه مبلمان و نه آن پنجره های چوبی هیچ کدامشان برایم دل انگیز نبودند. خبری از گلدان ها نبود! به آشپزخانه رفتم. در حال روشن کردن اجاق بود! نگاهم چرخید دور تا دور. همه چیز دست نخورده بود! حتی ماگ گل گلی من هم روی کابینت بود. او گفت:

-تخم مرغ ندارم ! اما سرشیر تازه گرفتم!

روی صندلی نشستم:

-دیگه اینجا زندگی نمی کنی؟

شانه بالا انداخت:

-نه! هر وقت هستم ؛ توی خونه ی بابا می مونم!

سر بزیر شدم. او کاسه های لعابی که خودم خریده بودم را روی میز گذاشت و ظرف سرشیر را از یخچال بیرون آورد:

-می خوام به یکی از رفقا کرایه بدم اینجا رو. همکار فرداد هست. از خونه خوشش اومده !

جوابی ندادم و سرشیر را در کاسه ها ریختم. او ادامه داد:

-بالاخره نیاز به تغییر داریم مگه نه؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. بالاخره بعد از چند روز بی هیچ شرم و ابایی به اجزای صورتش شرم دوختم. چیزی درونم تکان نخورد. چیزی در دلم فرو نریخت. گفتم:

-کار و زندگی در چه حاله؟

به قوری چای اضافه کرد و لیوان من را کنار دستم گذاشت:

#پست ۸۶۹

-نمی تونم بگم عالیه اما خوبه! کارم جور نشد برای رفتن به لندن.

فعلا در حال کار برای همون شرکت هواپیمایی هستم. البته چند تایی پیشنهاد کاری دیگه دارم که هنوز در حد حرفه. مامانم به رفتنم اصرار داره. اما خودم هنوز قطعی تصمیم نگرفتم.

پشت میز نشست. به گلدان های خشک شده نگاه کردم:  
-چرا بهشون رسیدگی نکردی! همشون خشک شدن!

-نمی دونم! بهونه ای واسه اومدن به این خونه نداشتم. یا  
اگر داشتم جلوی خودمو گرفتم!

لبم را گزیدم:

-یعنی من مقصرم؟

-نه! بیشتر خودم مقصرم!

برگشتم به طرفش! اخمهایش در هم بود:

-خب به اندازه کافی زمان داشتم که فکر کنم. نه مثل  
بارهای قبل با کینه و دلخوری و تعصب و دلشکستگی! این  
بار منطقی بهش فکر کردم. خیلی جاها مقصر بودم که حالا  
ارتباطمون این مدلی شده.

اما در آخر فقط به چیز موند؛ اینکه من با خیلی چیزها  
نتونستم کنار بیام. نتونستم فراموش کنم. حتی اگر مسببش

خودم بودم. تراپیست می گه اولش باید درون خودت  
احساس آرامش کنی!  
من آرامش نداشتم!

-منم نداشتم! همه چیز رو خیلی کش آوردیم.

لبخند زد:

-الان چه حسی داری؟

-احساس می کنم ترک عادت کردم! اعتیاد به تو رو کنار  
گذاشتم. چشمم باز شد و واقعیت رو دیدم. من و تو اصلا  
شبیه هم نیستیم. بیشتر من تلاش کردم مثل تو باشم. اما  
چون اونچه می خواستم نبود؛ پس نتیجه خوبی نداشتم.

الان خودم هستم. خود واقعیم!

دیگه دنبال بدست آوردن رضایت تو نیستم!

برخاست و آب جوش را ریخت روی قوری :

-اطرافیانم فکر می کنن حالا که من و تو به چیزی که قرار بود با هم تجربه کنیم

نرسیدیم پس بابد از هم متنفر باشیم. اما من از تو متنفر نیستم!

-خب منم نیستم!

-تو همیشه مهربون بودی و از حق خودت گذشتی!

-تو هم خیلی کمک ها به من کردی!

-اما خیلی آسیب بهت زدم. فکرشو که کنی منشا همه

آسیب ها من بودم!

-اشتباه می کنی منشا آسیب ها نوع تربیت من و تو و پدر و

مادرو شرایط بود!

توجه کردی که اطرافیان چقدر نقششون زیاد بود؟ توجه

کردی که بیشتر وابستگی بود تا عشق؟

سر تکان داد:



-اوضاع زندگی توی رم خوبه؟  
-راه زندگی رو پیدا کردم. درس و کار و دل مشغولی های  
خودم!

-نظرت چیه یه موسیقی آروم بذارم!  
-خوبه!

رفتنش را تماشا کردم.

#پست ۸۷۰

به دلم رجوع کردم که یادم بیاید چطور دلم برایش می لرزید.  
چطور برایم غیر عادی بود  
و با همه ی مردها فرق داشت. اصلا بودنم اینجا پشت  
این میز چقدر مسخره بود! صدای موریک بلند شد و او

برگشت و چای ریخت و من با دلم به بحث پرداخته بودم.  
برایم عادی بود! این نتیجه گفتگوی من و من بود!  
چای ریخت و پشت میز نشست. تکه ای نان برداشتم و  
گفتم:

-و مَرُوا؟

چشمانش را درشت کرد:

-چیزی نیست.

سکوت کردم. ادامه داد:

-از همسرش جدا شده!

دهانم از جویدن وا ماند:

-چرا؟!

-زندگی ماشینی و شغل پر اضطراب و افسردگی از نبودن  
عشق واقعی!

-پیشنهاد جدایی از کی بوده؟

-همسرش!

-طفلک مروا!!

-بچه هاش رو داده به همسرش و مرخصی طولانی گرفته  
برای اینکه حالش بهتر بشه!

-پس می مونه اینجا!

-تا الان که تصمیمش اینه که چند ماهی بمونه پیش عمو ...

او سرش پایین بود و نگاهش می کردم. دنیا برای من و او  
کاملاً غیر قابل پیش بینی بود. نمی دانم چه می شد و در  
آخر چه اتفاقی می افتاد اما مثل داستانی که تهش را باز می  
گذارند؛ ته ارتباط کامران را باز می پنداشتم. اصلاً شاید هم  
کسی مطابق فکر و عقیده اش و شبیه تربیت خانوادگی اش  
پیدا می شد. کسی مثل مروا یا شاید خود مروا!

چای نیم خورده ام را روی میزها کردم:

-بابت صبحونه ممنونم . باید برم!

متعجب گفت:

-چرا؟

لبخند زدم:

-خیلی کار برای انجام دادن دارم!

با قدمهای تند بیرون رفتم. دلم آرام بود. عحیب و غریب نیست ؛ اما دیگر حتی ذره ای از آن خواستن و تمنا نمانده بود. دوستش نداشتم. این کلمات را پشت سر هم تکرار کردم . نه دوستش نداشتم! یکهو اتفاق افتاده بود؟ ریشه ها خشکیده بودند! نه دیگر هیچ اثری از عشقش نمانده بود. در را که باز کردم با مروا مواجه شدم. لبخند زدم. بغلش کردم و گفتم:

-سفره ی صبحونه هنوز پهنه!

دهانش نیمه باز ماند. به سرعت گفت:

-نه من...

نماندم که حرف بیشتری بشنوم. باید می رفتم و دسته گل سفارشی جبل را می بردم سر مزار جنان!

در خانه ی مریم را زدم. مروا همانجا ایستاد و نگاهم کرد. و من ترجیح دادم نگاهش نکنم.

#پست ۸۷۱

ماندم در تهران دیری نپایید.

کاری نداشتم برای انجام دادن. آمده بودم که خواهرم را به خاک بسپارم ، همدلی کنم و برگردم. همان پانزده روز را هم به زحمت طاقت آوردم. که اگر مریم نبود سخت ترمی گذشت .

مریم آجیل و سوغات ایران را در چمدانم می چپاند و من جلوی آئینه با احتیاط مژه هایم را ریمل می زدم. هنوز لباس سیاه تنم بود. عصر را پیش مامان بودم و او کم حرف زده بود. مروا با رویا جون رفته بود جایی که حتی نپرسیدم کجا!

مامان در هپروت و غم خودش غرق بود. معین بابا را برده بود بیرون تا کمی قدم بزنند. من بالاخره پیری مامان را لمس کرده بودم. چیزی از آن غرور و ابهت نمانده بود جز خیره

شدن ها و آه کشیدن های مداومش. می دانست صبح فردا  
می روم و هر از گاهی می گفت:

-کاش بیشتر می ماندی!

و من کار و درس و ... را بهانه کرده بودم.

مریم پسته ها را هم جا داد و گفت:

-

#پست ۸۷۲

دیدید همشو جا دادم؟

از داخل آینه نگاهش کردم. تابان و ماهان در حال بازی با  
وسایل آرایشی من بودند که پخش و پلا روی زمین ریخته  
بود. گفتم:

-بابا بخدا من این همه آجیل و سبزی خشک و اینا  
لازم نداشتم!

با مهربانی نگاهم کرد:

-حالا بذار دل من خوش باشه!

فرداد داد زد:

-مریم انقدر این دست و اون دست نکن! ببا بریم دیگه!  
درست کردن اون کبابها گردن منه!

مریم گفت:

-باشه خودتو نکش! تو برو ما میاییم.

فرداد جوابی نداد. مریم دوباره چندان را از نظر گذراند:

-مطمئنی که می خواهی بیای؟

به زحمت رژم را از دست تابان گرفتم. زد زیر گریه و مریم با  
حوصله یک شی دیگر دستش داد. گفتم:

-آره میام! کار ما از این حرفا گذشته. سختی و خوشی و

ناخوشی هاش رو پشت سر گذاشتم. الان گه اینجا

وایسادم به چیزی که توی ذهنمه مطمئنم.

-چطور می شه یه عشق آتشین کارش به اینجا برسه؟  
رژ را کشیدم روی لبهایم:

-چون دیگه اون آدمهای سابق نیستیم. حوادث و عکس  
العملها وقتی به طور سلسله وار کنار هم قرار بگیرن باعث  
می شن آدم تصمیم های متفاوتی بگیره. من می خوام  
زنجیری که در گردنمه رو پاره کنم! اسارت چیز خوبی  
نیست. الان کاملتر و عاقل تر و منطقی ترم!

برخاست و ماهان را بغل زد و از اتاق بیرون رفت و من چند  
دقیقه با تابان درگیر بودم تا توانستم وسایلی را که برمی  
داشت جمع کنم.

خانه ی عمو سامان مثل قبل ترها بود. هنوز هم پشت  
ساختمان مملو از گلهای ادریسی بود. میز و صندلی ها را  
چیده بودند. چراغ های درخشیدند و مامان در حالی که  
شال گرمی دور تنش پیچیده بود کنار بابا مهران روی  
صندلی نشسته بود. رویا جون هم مقابلشان نشسته و  
چای می خوردند. آرزو در آشپزخانه بود و مروا و معین



در حال تماشای چیزی در تلفن مروا بودند. کامران موقر و مردانه گوشه ای ایستاده بود و با تلفن حرف می زد. ما که رسیدیم برایمان دست تکان داد. رویا جون با من سر و سنگین بود اما من توجهی نمی کردم. کامران همه ی ما را برای شام آنجا دعوت کرده بود! مریم می گفت شاید می خواهد قبل از رفتنت باز همدیگر را ببینید و من حتی یک درصد هم خیالبافی نمی کردم. خودم را با بچه های مریم سرگرم کرده بودم. بوی کباب و دود آتش منقل برخاسته بود! معین کنار مردها بود و من نگاه هر از گاهی کامران را نادیده می گرفتم. مروا دور از من و مریم روی پله های ایوان پشتی نشسته بود و چای می نوشید. برخاستم و به طرفش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-کامران گفته که جدا شدی!

تعجب نکرد. باصدای آهسته ای گفت:

-ازدواج خوبی نبود و من خسته شده بودم از تلاشم برای نگه داشتنش! بالاخره باید اتفاق می افتاد! اما هنوز به بابا نگفتم.

-دلت برای بچه هات تنگ نمی شه؟

-خیلی تنگ می شه اما کنار پدرشون راحت ترن اون کمتر از  
من مشغله داره. بیشتر از بچه ها مواظبت می کنه!  
دستش را فشردم. بغض داشت صدایش. گفتم:  
-جدایی خیلی تجربه تلخ و سختیه اما بهش عادت می کنی و  
می دونم که بقیه هم بهت کمک می کنن. به مریم اعتماد کن  
مروا!

با چشمان اشک آلود نگاهم کرد:

-خاطره‌ی خوبی از من نداره!

-گذشته ها گذشته. مریم هم نگرانته ! چندین بار به من  
گفته! بالاخره آدم باید یکیو داشته باشه که باهاش درد و  
دل کنه!

نگاهش رفت پی کامران:

-کامران خیلی کمکم کرده! اما نمی خوام یه بار دیگه مهر  
بدی به پیشونیم بخوره.

-می دونم! خودتو بابت هیچ چیزی سرزنش نکن! سرنوشت  
آدمها نوشته شده ست. شاید داره وقتش می رسه که  
آدمهای درست جای اشتباهی ها رو بگیرن!

-آلا جون گفت فردا می ری؟

نفسم را به شدت بیرون دادم:

-آره می رم. درس و کارم مونده و ...

لبخند زدم:

-وقت رفتنه!

بغلم کرد. خیلی یکهویی و من را به خودش فشرد:

-آرزو می کنم خوشحال و خوشبخت باشی آشا! همیشه تو

و مریم رو مثل خواهرهای خودم دوست داشتم. همیشه

برام مهم بودین! بابت هر اتفاقی افتاد متاسفم!

#پست ۸۷۳

@Vip Roman

گونه اش را بوسیدم:

-تو دختر مهربونی و خوبی بودی و حالا یه خانم دکتر زیبا و مستقل! من به داشتن خواهری مثل تو افتخار می کنم.  
بهت قول می دم همه چیز آروم می شه! زندگی روی خوشش رو به همه ی ما نشون می ده!

-امیدوارم!

برخاستم و دستش را کشیدم:

-پاشو بریم و از این دور هم بودن آخر لذت ببریم. اون دو نفری که اونجا نشستن به بودن ما کنارشون احتیاج دارن!  
آهسته گفت:

-کاش منم به قدر تو قوی و بخشنده بودم!

-منم اونقدرها قوی نیستم! و حتی فراموشکار و بخشنده هم نیستم. فقط فهمیدم که باید خوب زندگی کنم و حواسم به روحم و قلبم و جسمم باشه!

بابا مهران از دور با اشتیاق به من و مروا نگاه می کرد. مامان مات میز بود. فرداد چیزی گفت که معین و کامران را به خنده انداخت. رویا جون ماهان را نوازش می کرد و تابان

زمین خورده بود و به شدت گریه سر داده بود. زندگی روال  
عادی را طی می کرد. خیلی عادی!

#پست ۸۷۲

دیدید همشو جا دادم؟  
از داخل آینه نگاهش کردم. تابان و ماهان در حال بازی با  
وسایل آرایشی من بودند که پخش و پلا روی زمین ریخته  
بود. گفتم:

-بابا بخدا من این همه آجیل و سبزی خشک و اینا  
لازم نداشتم!

با مهربانی نگاهم کرد: @Vip Roman

-حالا بذار دل من خوش باشه!

فرداد داد زد:

-مریم انقدر این دست و اون دست نکن! ببا بریم دیگه!  
درست کردن اون کبابها گردن منه!

مریم گفت:

-باشه خودتو نکش! تو برو ما میاییم.

فرداد جوابی نداد. مریم دوباره چندان را از نظر گذراند:

-مطمئنی که می خواهی بیایی؟

به زحمت رژم را از دست تابان گرفتم. زد زیر گریه و مریم با  
حوصله یک شی دیگر دستش داد. گفتم:

-آره میام! کار ما از این حرفا گذشته. سختی و خوشی و  
ناخوشی هاش رو پشت سر گذاشتم. الان گه اینجا  
وایسادم به چیزی که توی ذهنمه مطمئنم.

-چطور می شه یه عشق آتشین کارش به اینجا برسه؟

رژ را کشیدم روی لبهایم:

-چون دیگه اون آدمهای سابق نیستیم. حوادث و عکس  
العملها وقتی به طور سلسله وار کنار هم قرار بگیرن باعث  
می شن آدم تصمیم های متفاوتی بگیره. من می خوام

زنجیری که در گردنمه رو پاره کنم! اسارت چیز خوبی نیست. الان کاملتر و عاقل تر و منطقی ترم!  
برخاست و ماهان را بغل زد و از اتاق بیرون رفت و من چند دقیقه با تابان درگیر بودم تا توانستم وسایلی را که برمی داشت جمع کنم.

خانه ی عمو سامان مثل قبل ترها بود. هنوز هم پشت ساختمان مملو از گلهای ادریسی بود. میز و صندلی ها را چیده بودند. چراغ های درخشیدند و مامان در حالی که شال گرمی دور تنش پیچیده بود کنار بابا مهران روی صندلی نشسته بود. رویا جون هم مقابلشان نشسته و چای می خوردند. آرزو در آشپزخانه بود و مروا و معین در حال تماشای چیزی در تلفن مروا بودند. کامران موقر و مردانه گوشه ای ایستاده بود و با تلفن حرف می زد. ما که رسیدیم برایمان دست تکان داد. رویا جون با من سر و سنگین بود اما من توجهی نمی کردم. کامران همه ی ما را برای شام آنجا دعوت کرده بود! مریم می گفت شاید می خواهد قبل از رفتن باز همدیگر را ببینید و من حتی یک

درصد هم خیالبافی نمی کردم. خودم را با بچه های مریم سرگرم کرده بودم. بوی کباب و دود آتش منقل برخاسته بود! معین کنار مردها بود و من نگاه هر از گاهی کامران را نادیده می گرفتم. مروا دور از من و مریم روی پله های ایوان پشتی نشسته بود و چای می نوشید. برخاستم و به طرفش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-کامران گفته که جدا شدی!

تعجب نکرد. باصدای آهسته ای گفت:

-ازدواج خوبی نبود و من خسته شده بودم از تلاشم برای نگه داشتنش! بالاخره باید اتفاق می افتاد! اما هنوز به بابا نگفتم.

-دلت برای بچه هات تنگ نمی شه؟

-خیلی تنگ می شه اما کنار پدرشون راحت ترن اون کمتر از من مشغله داره. بیشتر از بچه ها مواظبت می کنه! دستش را فشردم. بغض داشت صدایش. گفتم:



-جدایی خیلی تجربه تلخ و سختیه اما بهش عادت می کنی و  
می دونم که بقیه هم بهت کمک می کنن. به مریم اعتماد کن  
مروا!

با چشمان اشک آلود نگاهم کرد:

-خاطره‌ی خوبی از من نداره!

-گذشته ها گذشته. مریم هم نگرانته ! چندین بار به من  
گفته! بالاخره آدم باید یکی داشته باشه که باهاش درد و  
دل کنه!

نگاهش رفت پی کامران:

-کامران خیلی کمکم کرده! اما نمی خوام یه بار دیگه مهر  
بدی به پیشونیم بخوره.

-می دونم! خودتو بابت هیچ چیزی سرزنش نکن! سرنوشت  
آدمها نوشته شده ست. شاید داره وقتش می رسه که  
آدمهای درست جای اشتباهی ها رو بگیرن!

-آلا جون گفت فردا می ری؟

نفسم را به شدت بیرون دادم:

-آره می رم. درس و کارم مونده و ...

لبخند زدم:

-وقت رفتنه !

بغلم کرد. خیلی یکهویی و من را به خودش فشرد:

-آرزو می کنم خوشحال و خوشبخت باشی آشا! همیشه تو

و مریم رو مثل خواهرهای خودم دوست داشتم. همیشه

برام مهم بودین! بابت هر اتفاقی افتاد متاسفم

#پست ۸۷۲

چهار سال بعد

مردوزن های خوش پوش ایتالیایی دور میز نشسته بودند.

من درکت و دامن سفید رنگ در حالی که موهایم را بالای

سرم جمع کرده بودم روبرویشان ایستاده و از پشت عینک

طبی که هدیه ی مطالعه و طرح زدن های روز و شبم بود ؛  
نگاهشان می کردم. قلبم تند تند می زد. طراحی هایم روی  
پرده ی پشت سرم نمایش داده می شد. گاهی پچ پچ می  
کردند و من با تمام وجودم ایمان داشتم که از پسش بر  
خواهم آمد. چون به قدم هایی که برداشته بودم؛ اعتماد  
داشتم.

چهار سال گذشته برای من یک مدرسه ی درس تمام عیار  
بود. کوشیده بودم. تلاش برای پشت سر گذاشتن هر چه  
آزار می داد. برای عوض کردن روش زندگی ام. درس و کار را  
توامان انجام داده و خودم را در زندگی غرق کرده بودم.  
آنقدر تلاش شبانه روزی داشتم و خودم را وقف درس و  
پیشرفت کرده بودم ؛ که حتی گاهی هم به گذشته ی  
دردناکم فکر نکرده بودم. آدمهای آزار دهنده را به دست  
فراموشی سپرده و جایش را به طی کردن پله های ترقی داده  
بودم. نفرت و دلشکستگی را رها کرده و به کسانی که  
دوستشان داشتم محبت می کردم. مریم ، بچه هایش و  
مامان و بابا مهران! کامران را هم بخشیده بودم! از صمیم  
قلبم. کامرانی که می دانستم همچنان تنها مانده.

چهار سالی که من را تبدیل به زن سی و چند ساله ی متکی به خودی کرده بود که برای آینده اش نقشه های فراوانی داشت . چهار سالی که برایم حکم مردن و دوباره متولد شدن داشت.

صدای دست زدن حضار من را بیرون کشید از افکارم! کمی تعظیم کردم و نماینده ی یکی از بهترین برندهای ایتالیایی پوشه ی قرارداد را مقابلم روی میز گذاشت و خودنویس پارکر طلایی را به دستم داد. فقط خدا می دانست که به وقت امضای آن برگه ها چه حالی داشتم. حال ققنوسی که از خاکستر متولد شده. بالاخره قدم های کوچکم نتیجه داده بود. بالاخره رسیده بودم!

قرارداد امضا شد و من کیف و پوشه به دست از آن موسسه ی مُد بیرون زدم. قلبم تند تند می زد. پله ها را که طی کردم و به خیابان رسیدم؛ سرعتم را دوبرابر کرده و با آن کفشهای پاشنه بلند شروع به دویدن کردم. به خیابان پشتی که رسیدم نفسم بالا نمی آمد. به دیواری تکیه زدم و دستم را روی قلبم فشردم. کیف و پوشه در تیررس نگاهم بودند. یکهو بغضم ترکید! رسیده بودم! راه پر از سنگلاخ

زندگیم را طی کرده بودم. لبخند زدم و از ذوق جیغ کشیدم. مردی از مقابلم گذشت و نگاهم کرد. میان خنده و گریه گفتم:

-موفق شدم! کار رو گرفتم! بالاخره موفق شدم!

مرد جلو آمد. لبخند زد. دستم را فشرد و گفت:

-برات خوشحالم! تو زیبا و قوی هستی!

سرم را تکان دادم. خندید و آرزوی موفقیت کرد و رفت. بله

اینجا غریبه بودم! اما من روش خوشحالی را یاد گرفته

بودم. لباسم را مرتب کردم و به راهم ادامه دادم. شماره ی

مریم را گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

-سلام آشا جانم!

-سلام مریم! خوبی؟

-خبر رو بده زود باش!

-کار رو گرفتم! الان طراح برند... هستم!

مریم جیغ کشید. صدای ماهان بود:

-من با خاله حرف بزنم. مامان بده گوشو به من!

مریم او را راضی کرد که بعدا تماس تصویری بگیریم و گفت:

-از خوشحالی بال در آوردم آشا! فرداد کلی خوشحال می شه. باید برم به مامان خبر بدم!

-آرزوم برآورده شد! از حالا زندگی بهتر خواهد بود! شرمنده نشدم! دارم بال در میارم مریم!

-پس باید جشن بگیری! یه جشن خوب!

-یه نقشه هایی دارم!

مریم سوتی کشید:

-پس برات آرزوی موفقیت می کنم!

ارتباط را قطع کردم و حین قدم زدن در خیابان سنگفرش خلوتی که گاهی عابر پیاده ای از آن گذر می کرد؛ دوباره و دوباره زندگی ام را از نظر گذراندم. اشتباهاتم را پذیرفته و درس عبرت کرده بودم. وابستگی های بیمارگونه ام را ترک کرده و انتخاب های نادرستم را تکرار نکرده بودم. چهار سال تمام پا روی دلم گذاشته بودم. شب و روز تلاش کرده و رویا بافته بودم.

درست از همان روزی که از تهران برگشتم! خوشحال بودم که به قولم به خودم وفادار ماندم.

پیامی را که سه ساعت پیش فرستاده بودم چک کردم و از جوابی که دریافت کرده بودم لبخند دوباره زدم.

شب وقتی شمع های درون شمعدان های کریستال را روشن کردم و نگاهی اجمالی به میز انداختم؛ زنگ به صدا در آمد. خودم را در آینه نگاه کردم. برازنده به نظر می رسیدم. درست مثل یک زن اصیل! مثل کسی که قرار بود باشم. در را باز کردم و مقابل در آپارتمان منتظرش ماندم. آپارتمان من واحدی در طبقه‌ی دوم یک ساختمان قدیمی بود؛ چشم دوختم به پله ها. قامتش که پیدا شد، در دل من هم قند آب کردند. یک دسته گل زیبا در دستش بود و در آن کت و شلوار مرتب تر و جذاب تر از همیشه به نظر می رسید. لبخندش عمیق شد و من هم خندیدم. با هیجان گفت:

#پست ۸۷۳

-تبریک می گم خانم طراح! مبارکه حلوتی!  
 گلهای را گرفت طرفم و من طاقتم تمام شد و بغلش کردم.  
 دستش نشست پشت کمرم. با احتیاط و احترام و گفت:

-از صمیم قلبم برات خوشحالم!

-می دونم! می دونم که واقعا برام خوشحالی! چون بهتر از  
 هر کسی می شناسمت! جز تو نمی خواستم این شب رو با  
 کسی تقسیم کنم!

به چشمانم نگاه کرد و بعد نگاهش کشیده شد به لبهایم.  
 تمنای که همیشه در طی این سالها در چشمانش دیده و  
 نادیده گرفته بودم. و او صبوری کرده بود. گفته بودم مثل  
 یک دوست صمیمی باشیم بماند و مانده بود. اما مگر کور  
 بودم که نفهمم چطور من را دوست دارد و چطور عاشقانه  
 نگاهم می کند. از او فاصله گرفتم:

-بیا داخل!



گله‌ها را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و او محو تماشای میز بود:

-این شام خوردن داره!

به طرفش رفتم و صندلی را برایش عقب کشیدم. هر دو نشستیم. گفتم:

-خیلی از این موفقیت رو مدیون تو هستم! تو که توی سختی و ناخوشی تنهام نداشتی! ازت ممنونم! لبخند زد و چال روی گونه اش گود شد:

-کاری نکردم! وظیفه‌ی یه دوست مگه چیه؟

-تو فقط برای من دوست نبودی!

مهربان نگاهم کرد. امشب باید اعتراف می‌کردم:

-تو همدم من بودی! یادته شبی رو که از شدت تب می‌سوختم و تو اومدی و تا صبح بالای سرم موندی؟ یادته وقتی از پله‌های دانشگاه سرخوردم و پام شکست تو چطور روزهای کلاس منو بردی و آوردی؟ اونم اینجا توی اروپا که کسی وقتشو صرف بقیه نمی‌کنه؟ یادته چه وقتها که ناامید می‌شدم و تو به من امید می‌دادی! توی بی‌پولی

، توی بی کسی و تنهایی، همه جا و همه وقت تو بودی!  
مگه می شه مهربونیات از یادم بره؟ مگه می تونم فراموش  
کنم که چطور کنارم موندی در حالی که می دونستم دوستم  
داری و می خوای ارتباطمون رو عمیق تر کنی و من  
نخواستم و تو پا پس نکشیدی! نخواستن من به خاطر این  
بود که باید خودم رو محک می زدم. وگرنه بودن کنار تو  
آرزوی هر زنی هست. با تمام ابهت و پرستیژ و موقعیت  
اجتماعی که داشتی اما جلوی من خودتو ساده گرفتی! هم  
پایه من شدی! کاری کردی که احساس ارزشمندی کنم.  
تو...تو یه مرد تمام و کمالی!  
کمی اخم کرد:

-منتی سر تو نیست! خودم خواستم! چون دوستت داشتم  
آشا. چون تو برام ارزشمند بودی و هستی! چون قلبم اینو  
می خواست.

به موهای سفید شقیقه هایش نگاه کردم و با تمام وجودم  
گفتم:

-چهار سال تموم صبر کردی تا من به طور کامل اون تجربه  
ها و سختی و آدمی که فکر می کردم عاشقش هستم رو

فراموش کنم! با تموم شک و تردیدهام ساختی! صبر کردی تا به چیزی که هستم افتخار کنم. که به هدفهام برسیم. اونقدر با احترام با من برخورد کردی که حتی خودم هم اون اندازه به وجودم احترام نمی گذاشتم. دستم را گرفت:

-چون دوستت دارم! چون می دونستم به زمان محتاجی برای التیام و رشد. نمی دونی چقدر خوشحالم که حالت خوبه! نمی دونی چطور بی قرار بودم و هستم! اما اگر تو بخوای تا ابد صبوری می کنم.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم:

-جبل من عاشقتم!

حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. این بار با تاکید بیشتری گفتم:

-چهار سال برای خوب شناختنت کافی بود! دوستت دارم مرد و می خوام تمام روزهای زندگیم رو کنار تو باشم! با تو بیدار بشم و با تو چشم ببندم. با تو خوشی کنم و با تو غم بخورم. با تو چیزهای جدید رو تجربه کنم. با تو عشقبازی

کنم. با تو بیمار بشم با تو التیام پیدا کنم. من دیوانه وار عاشقت هستم .

ساکت فقط به من چشم دوخته بود. گیج شده بودم! قلبم تند می کوبید مثل دختر هفده ساله ای که برای اولین بار به عشقش اعتراف می کرد . مگر همین را نمی خواست ؟

با اضطراب گفتم:

-یه چیزی بگو جبل! یه حرفی بزن! چشمانش به ناگاه پر از اشک شدند. دستم را رها کرد. صندلی را عقب کشید و برخاست. من هم برخاستم. دلهره گرفتم! نفسش را به شدت بیرون داد و چند بار دیگر عمیق نفس کشید. من منتظر عکس العملش بودم. با نوک انگشت اشک احتمالی گوشه چشمش را گرفت و گفت:

-آشا! حلوتی! تو تموم زندگی منی! حتی احتمالش رو هم نمی دادم که امشب اینطوری بشه! الان شوکه شدم. اما خوشحالم که خدا جواب درخواستمو داد!

جلو آمد و طبق عادت دیرینه اش کف هر دو دستش را دو  
ور صورتتم گذاشت و گفت:

-تو رو برای امروزم، فردام، برای این زندگی و جهان دیگه ،  
برای غم و شادیم، درد و ناخوشیم، حرفهای مونده توی  
دلم، برای بستم، برای آرامش قلبم ، برای مادر فرزندانم  
شدن، برای روزهای کهنسالیم، برای تمام ثانیه هام طلب  
کردم! نه چون تو رو حق خودم می دونستم. فقط بخاطر  
اینکه آرزوی کنار تو بودن رو داشتم.

بعد صورتش را جلو آورد و با احتیاط لبهایم را ، پیشانیم را  
و چشمانم را بوسید.

و من را در آغوشش فشرد. و من در امن ترین جای جهان و  
کنار قابل اعتمادترین مرد جهان بودم! خوشبختی معنای  
اضافه تری نداشت.

و خداوند به وعده هایش عمل می کند. توبه ی  
واقعی نادمان را قبول می کند، دعا ها را برآورده کرده و بعد  
از سختی ها خوشی ها را به بندگان ارزانی خواهد کرد.

آدمی باید برای عشق صبوری کند، باید شرافت و انسانیت  
آدم مقابلش را ارجح بداند؛ بر خواسته هایش! عشق  
چیزی فراتر از طلب تن ها و منم ها و خودخواهی هاست.  
عشق یعنی آنقدر دیگری را دوست بداری که از همه چیزت  
بگذری! آنقدر دیگری برایت مهم باشد که برای به ارج  
رسیدنش تلاش کنی! عشق همان احترام و گذشت است.

پایان

۱۴ شهریور ۱۴۰۱\_آبادان

دوستدار شما کهربا.م.راهیما

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**